

نقش سبذ در تاریخ نویسی و تاریخ سازی دقیق‌نمایان برون خزین و حسن تنبا نقرینی

شکوه تاریخ‌نویسی و تاریخ‌سازی در سبذ
نقش‌سبذی و سبذ‌نویسی و سبذ‌نویسان، سبذ‌نویسی
نقش‌سبذی و سبذ‌نویسی و سبذ‌نویسان، سبذ‌نویسی
نقش‌سبذی و سبذ‌نویسی و سبذ‌نویسان، سبذ‌نویسی
نقش‌سبذی و سبذ‌نویسی و سبذ‌نویسان، سبذ‌نویسی

شاهدان زنده‌ی شکنجه‌های ساواک شاه

شاهدان زنده‌ی شکنجه‌های ساواک شاه
شاهدان زنده‌ی شکنجه‌های ساواک شاه
شاهدان زنده‌ی شکنجه‌های ساواک شاه
شاهدان زنده‌ی شکنجه‌های ساواک شاه
شاهدان زنده‌ی شکنجه‌های ساواک شاه

نقد و بررسی «در دامگه حادثه»

مهدی اسلانی، اصغر جیلو، کیوان سلطانی، محمد
استگرن، پرویز انصاری، عبدالله حسن‌زاده، دیرخانه
کمیته مرکزی کومله و

به بیانه‌ی روز وین

نگاه زبانه‌ی به‌متحوالات تاریخی
نگاه زبانه‌ی به‌متحوالات تاریخی
نگاه زبانه‌ی به‌متحوالات تاریخی
نگاه زبانه‌ی به‌متحوالات تاریخی
نگاه زبانه‌ی به‌متحوالات تاریخی

به سانسور ترک آگاهان دهنی سانسور

به سانسور ترک آگاهان دهنی سانسور
به سانسور ترک آگاهان دهنی سانسور
به سانسور ترک آگاهان دهنی سانسور
به سانسور ترک آگاهان دهنی سانسور
به سانسور ترک آگاهان دهنی سانسور





اول ماه مه، روز جهانی کارگر، گرمی باد!

اول ماه مه، روز جهانی کارگران، روز جشن بزرگ مردمانی است که گرچه بیشترین مواهب عالم مرهون کار و رنج و خون آنهاست اما اندک بهره‌ای از این مواهب می‌برند یا یک‌سر از آن بی‌بهره‌اند. اول ماه مه، روز جهانی طبقه‌ای جهانی است که سراسر جهان مدرن حاصل کار اوست اما خود در سراسر تاریخ رنج‌بار خویش همواره دستخوش خشن‌ترین سرکوب‌ها و سانسورهاست تنها از آن رو که خواهان حقوق مسلم خود، زندگی شرافتمندانه و انسانی، و ایجاد دنیایی بهتر است.

اما اول ماه مه در این دیار از لونی دیگر است. فقط ظرف یک سال ده‌ها هزار کارگر را اخراج کرده‌اند. میلیون‌ها کارگر بر اثر گرانی هولناک خاکسترنشین شده‌اند. هر کارگر حق‌طلبی که لب به اعتراض گشوده به زندان محکوم شده است. از برگزاری جشن و راه‌پیمایی اول ماه مه جلوگیری می‌شود و فریاد آزادی‌خواهی و حق‌طلبی کارگران را به بهانه‌های واهی در گلو خفه می‌کنند، اما در بازگذاشتن دست سرمایه‌دارانی که خون فرزندان کار و زحمت را در شیشه می‌کنند، سخاوتمندند.

اما اول ماه مه، روز جشن و سرور کارگران نیز هست؛ خاصه امسال که تقارن خجسته‌ای نیز در میان است. فراخوان جنبش «۹۹درصد»ی برای اعتراض گسترده به چپاول‌گری سرمایه در اول ماه مه مایه‌ی امید و دل‌گرمی همه‌ی کسانی است که به جهانی آزاد و برابر، فارغ از سانسور و سرکوب، باوری انکارناپذیر دارند. کانون نویسندگان ایران، کانون کارگران فکری، روز اول ماه مه را به همه‌ی کارگران ایران و جهان تبریک می‌گوید و خود را در آمال و آرزوهای این جنبش سهیم می‌داند.

کانون نویسندگان ایران

۱۰ اردیبهشت ۱۳۹۱



کانون نویسندگان ایران

نقش سند در تاریخ نویسی و تاریخ سازی

- ۵- دفاعیات بیژن جزنی و حسن ضیا ظریفی در ردّ صلاحیت دادگاه نظامی
 ۲۲- متن‌هایی که ما را به فضای دهه چهل می‌برد . محمد رضا شالگونی
 ۲۴- مصاحبه با تورج اتابکی و ناصر مهاجر در باره‌ی سند. آرش
 ۳۰- مقالاتی در رابطه با سند سازی رژیم اسلامی، از: بهروز شیدا، احمد کریمی
 حکاک، ناصر کاخساز، سعید پیوندی، اسد سیف، تراب حق شناس، علی امینی نجفی، شیوا فرهنگند، محمد امینی، حیدر تبریزی، بهمن امیر حسینی، محمد امیدوار، مریم جزایری، محمد قراگوزلو و اسد سیف،
 ۱۲۳- شاهدان زنده‌ی شکنجه‌های ساواک دوران پهلوی: فاطمه سعیدی (مادر شایگان)، ناصر رحمانی‌نژاد، اشرف دهقانی، تقی روزبه، جمشید طاهری‌پور، ملیحه شریف‌زاده، محمود خادمی، فریبرز سنجر، ناصر جوهری، حسن راهی، مهدی فتاپور، روبن مارکاریان، بدالله بلدی.
 ۱۹۳- گفتگوی احمد احمدیان با جیمز کاکرافت

نقد و بررسی «در دامگه حادثه»

- ۱۹۶- ابرو کمانی سلطنت، در «دامچاله‌ی» رژیم اسلامی مهدی اصلانی
 ۲۰۵- نگاهی گذرا به «در دامگه حادثه» اصغر جیلو
 ۲۱۳- دامگه حادثه یا دامچاله‌ی «محقق تاریخ معاصر» کیوان سلطانی
 ۲۱۷- سؤال آرش: عرفان قانع‌ی فرد کیست؟ پاسخ‌های: دبیرخانه کمیته مرکزی کومله، محمد آسنگران (حزب کمونیست کارگری)، عبدالله حسن‌زاده.
 ۲۲۳- وجدان های بیدار، ندای حق خواهی مرا نادیده نگیرید؟ پرویز انصاری

به بهانه‌ی ۸ مارس

- ۲۲۸- نگاه زنانه به تحولات جاری نجمه موسوی
 - گفتگوی نجمه موسوی با: آن نیوا Anne Nivat ، فوزیه زواری Fouzia Zouari ، مارلن توبینینگا Marlène Tuininga، لامیا صفی‌الدین Lamia Safieddine ، و ترجمه بخشی از کتاب، بنوات گرولت Benoit Groult .

به مناسبت مرگ آگاهان دهه‌ی شصت

- ۲۴۳- دو خاطره از داوود مدائن اکبر محمدی
 ۲۴۵- «یاد بعضی نفرت» رضا مقصدی
 ۲۴۶- «تغزل یک چشم» به یاد داوود مدائن اسفند کریمی
 ۲۴۸- با درود به تمام رهروان راه سوسیالیزم ممد لطفی بید هندی
 ۲۴۹- «مساجر» محمود خلیلی
 ۲۵۱- بهار با بچه‌ها، بهار بی بچه‌ها ایرج مصداقی
 ۲۵۶- درباره‌ی فرشته بوزچلو (مریم) نادر ساده
 ۲۵۸- کشتار زندانیان سیاسی در تابستان ۶۷ جعفر یعقوبی
 ۲۶۱- شعری به مناسبت اول ماه می علی یزدانی

مقالات

- ۲۶۲- ریشه‌های اقتصاد سیاسی بحران اقتصادی در ایران پرویز صداقت
 ۲۶۷- بحران هسته‌ای، حمله نظامی و تحریم‌ها؟ نتایج، ... محمد رضا شالگونی
 ۲۷۳- مهندسی انتخابات در چرخه استبداد کاظم علمداری
 ۲۷۶- امواج جنبش‌های جدید ضد سرمایه‌داری تقی روزبه
 ۲۷۹- چشم‌انداز هزار توی اپوزیسیون در خارج از کشور اسماعیل نوری‌علاء
 ۲۸۴- من و «حق» بیژن جزنی و کشتار ۳۰ فروردین ایرج مصداقی
 ۲۹۲- آیه‌های شیطانی در قرآن باقر مؤمنی
 ۲۹۵- تهمت و دروغ، حربه‌ای ارتجاعی نهادهای همبستگی با جنبش کارگری
 ۲۹۸- از خود بیگانگی انسان یواخیم اسرائیل ترجمه‌ی محمد ربوبی
 ۳۰۱- از جنگل تا «جنگل» س. سیفی
 ۳۰۳- تختی و شاه و شاملو رضا امیر عزیزی
 ۳۰۵- نیروهای کار- جنبش‌های کارگری عباس منصوران
 ۳۰۶- آذر درخشان تا آخرین دم روی صحنه بود تراب حق شناس

مدیر مسئول و سردبیر: پرویز قلیچ‌خانی

دبیر تحریریه: نجمه موسوی

همکاری شما آرش را پُر بارتر خواهد کرد
 حک و اصلاح مقالات با موافقت نویسنده است
 آراء و عقاید نویسندگان، لزوماً نظر آرش نیست
 پس فرستادن مطالب امکان پذیر نیست
 ما مطالبی را که فقط برای درج در آرش ارسال شده باشد، چاپ
 خواهیم کرد. ضمناً، پس از انتشار آرش، چاپ آن مطالب در
 سایت‌ها و نشریات، پس از گذشت سه ماه با ذکر منبع، آزاد است.

تلفن و فاکس سردبیری

تلفن همراه: ۰۶۲۰ ۱۲ ۶۲ ۲۵ + کد فرانسه
 تلفن: ۰۱۳۹۸۳۱۶۵۷ + کد فرانسه

E-mail

arashmag@yahoo.fr

تار نمای آرش

www.arashmag.com

آدرس پستی آرش

Arash : P. Ghlichkhani
 2 AV Du GAL de Gaulle
 95360 Montmagny - FRANCE

آرش نشریه‌ای است فرهنگی، سیاسی و اجتماعی
 که از بهمن ماه ۱۳۶۹ (فوریه ۱۹۹۱) در فرانسه منتشر می‌شود

اشتراک برای شش شماره

اروپا: ۶۰ یورو، سایر نقاط جهان معادل ۹۰ دلار آمریکا

عکس روی جلد: ابزار شکنجه

طرح پشت جلد: میرو

طرح های داخل مجله: نیستانی، مانا آقایی و فرهاد فروتنیان

با تشکر از «امیل عزیز» به خاطر همیاری‌هایش.

* چاپ و صحافی: چاپخانه: Print Printing در شهر آناهام لس‌آنجلس

کمک‌های مالی رسیده:

شیکاگو \$۱۲۰۰ / بچه‌های سکرمانتو \$۶۰۰ / رضا پاریس \$۴۴۰ / یورو
 شرکت آیدا در پاریس ۲۰۰۰ / یورو نگار کالیفرنیا \$۵۰۰ / آرشام
 سن خوزه \$۱۰۰ / هادی سن خوزه \$۵۰۰ / مونترآل \$۱۰۰ /
 شهروند تورنتو \$۴۰

تک فروشی این شماره ۱۰ یورو در اروپا

امریکا، کانادا و استرالیا: ۱۵ دلار آمریکا

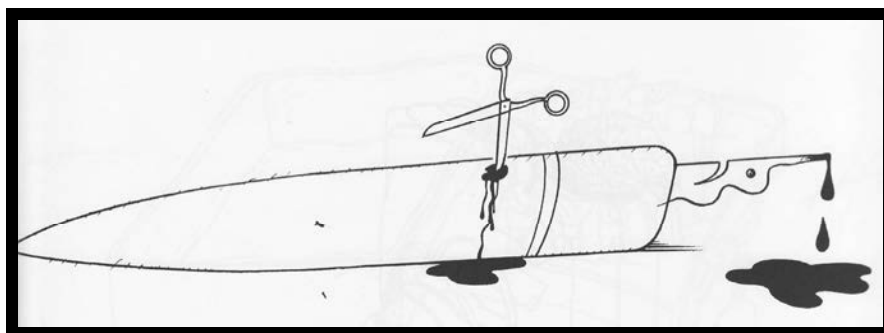
نقش سند در تاریخ نویسی و تاریخ سازی

سند چیست؟ آیا تنها آن نوشته که طبق مقررات قانونی تنظیم شده، سندیت دارد. آیا تنها آنچه به صورت ادعای مکتوب درآمد، سند محسوب می شود؟ آیا تنها گزارش رسمی مأموران، استناد پذیر است؟ جز این گونه اساسی اثبات، چه چیز دیگری را می توان به مثابه سند به رسمیت شناخت؟ آیا شهادت درست، سندیت ندارد؟ آیا نقش آفرینان پیکارهای سیاسی، بازماندگان سازمان ها و جریان های اعتراضی و شاهدان رویدادهای اجتماعی، خود سند نیستند؟ سند زنده؟

صحت و سقم سند را چگونه می توان تعیین نمود؟ چگونه می توان یقین پیدا کرد که گزارش فلان مأمور امنیتی یا بهمان کارمند سفارت خارجی، دقیق و درست است. تا کجا و به چه میزان می توان به یک ادعا، شهادت و گزارش، استناد کرد؟

از آنجا که بررسی تاریخ گذشته و منتقل کردن آن به نسل بعد در راهیابی های آینده نقش برجسته ای دارند، و از آنجا که جمهوری اسلامی برای پیشبرد اهداف سیاه خود با استفاده از جمعی از تحصیلکردگان و خادمین رژیم سابق و نیز با استفاده از قلم روشنفکران از چپ بریده، دست به تاریخ نگاری و در عین حال تاریخ سازی برای خود زده است، ما برآن شدیم در ویژه نامه ای که پیش رو دارید، به این پرسش ها بپردازیم. چهارچوب بررسی خود را به «سند» در جمهوری اسلامی ایران محدود ساخته ایم. آنچه تاکنون توسط «مرکز بررسی اسناد تاریخی وزارت اطلاعات»، «دفتر ادبیات انقلاب اسلامی»، «موسسه اطلاعات و پژوهش های سیاسی»، «سازمان اسناد ملی»، «موسسه تحقیقاتی و انتشاراتی دیدگاه» و ده ها مرکز نشر اسلامی وابسته به وزارت اطلاعات و... به صورت، خاطرات، اعترافات، تاریخ شفاهی یا کتبی، پژوهش سیاسی و تک نگاری انتشار یافته، موضوع بررسی ماست. به سربال ها، فیلم های سینمایی، آثار ادبی نیز البته سر زده ایم. از رهگذر ارزیابی کتاب ها و تصویرها، برآورد درجه ی دقت و درستی آن ها، چرایی گزینش اسنادی که درج و اسنادی که حذف شده اند، و نیز برنمودن سازوکار پیچیده ی ارائه اطلاعات ناراست، ناسره و نابجا و درهم آمیزی داده های درست و نادرست، راه و روش تاریخ نگاری یا تاریخ سازی جمهوری را مورد کنکاش قرار داده ایم. تاریخ سازی ای که مهم ترین مشخصه ی تاکنونی آن بی اعتبار کردن دگراندیشان و دگرخواهان بوده است.

تحریریه آرش

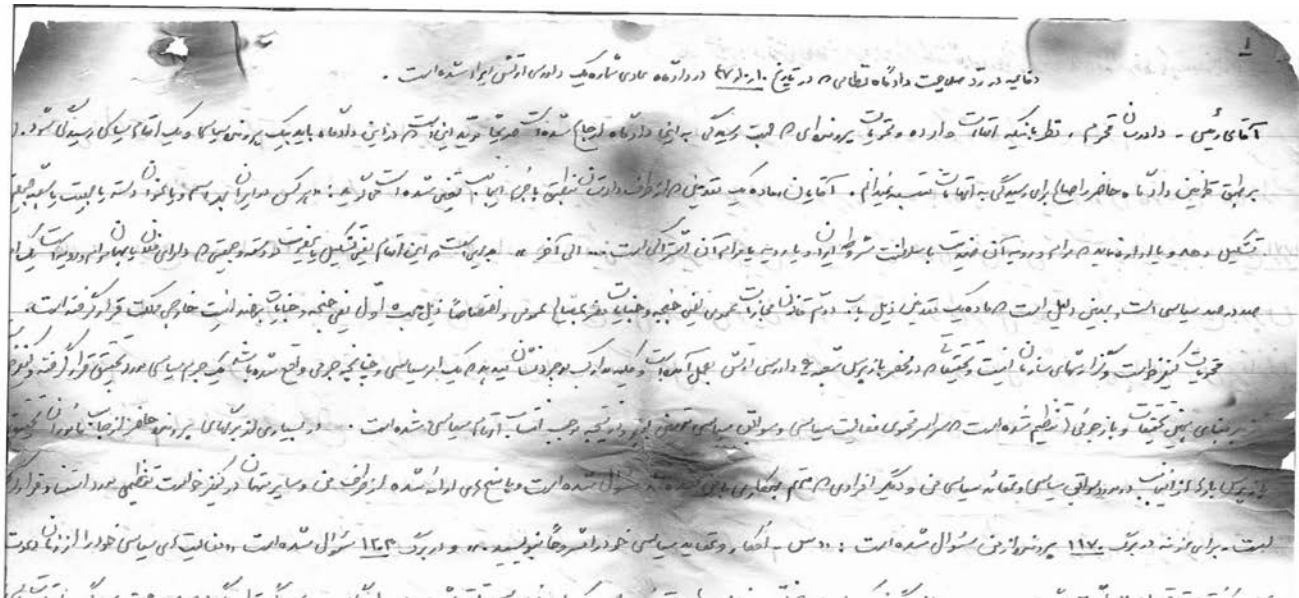


آغاز دفتر؛ دفاعیات بیژن جزنی و حسن ضیاظرفی؛ دی ماه ۱۳۴۷

قرار شد هر زمان به امریکا رسیدم، برایم پست کند. روزی که دفاعیات به دستم رسید، یکی از بهترین روزهایم بود. با ولع تمام آن ها را سرکشیدم؛ دو بار. از محمد رضا شالگونی، همکار عزیزم در آرش، که از سال های ۴۸-۱۳۴۷ تا ۱۳۵۷ در زندان های مختلف رژیم شاه با اکثر بچه های گروه جزنی هم بند بوده، نیز درخواست کردم، نظر خود را بر این دفاعیات، بنویسد. و امروز شادی خود از خواندن این دو سند تاریخی را با خوانندگان آرش، تقسیم می کنم؛ و این ویژه نامه ی آرش را با دفاعیات بیژن جزنی و حسن ضیاظرفی آغاز می کنیم.

آرش

سال ها پیش دوستی گفته بود که دو سند مهم در اختیار دارد؛ و قول داده بود روزی آن دو سند را برای انتشار در اختیار آرش قرار خواهد داد. بعد از ظاهر شدن ثابتی در تلویزیون آمریکا، دوست عزیزم از ایران تلفن زد و گفت: حدس می زنم که در این مورد ویژه نامه ای خواهی داشت. پس از شنیدن پاسخ مثبت من، محتوای آن دو سند را برایم تعریف کرد. لحظه ای سکوت بین ما برقرار شد. او گفت: «باور کن سال ها بود منتظر این بودم که دفاعیات با ارزش بیژن جزنی و حسن ضیاظرفی را در مجله ی آرش منتشر کنم؛ و امروز، روز موعود است. تلاش می کنم اصل دفاعیات را که به خط خودشان است، طی این یکی دو ماه، با مسافر برایت ارسال کنم.» دو ماه بعد، مسافری از آمریکا خبر داد که اسناد بدست اش رسیده است.



بیژن جزینی

دفاعیه در رد صلاحیت دادگاه نظامی

که در تاریخ ۴۷/۱۰/۱۰

در دادگاه عادی شماره یک دادرسی ارتش ایراد شده است

بنظر من هیچ نظری، هیچ مساعدتی و حتی هیچ همدردی برای من ارزش ندارد اگر ملت ایران حقانیت مرا تصدیق و تأیید نکند. وای بر من و وای بر هر کس دیگری اگر قدر و قیمت و حقانیت ملت ایران را دست کم بگیرد. وای بر کسی که ملت ایران را بی سروپا بخواند. من آنقدر برای مردم وطن خود احترام قائلم که در طول زندگی خود عشق و علاقه خود را نسبت به ملت ایران و منافع ومصالح آن نشان داده‌ام. من هیچگاه از هیچ مرجع و مقام و کشور خارجی برای تأمین مصالح ایران الهام نگرفته‌ام.

خارجی مملکت قرار گرفته است. محتویات کیفرخواست و گزارش‌های سازمان امنیت و تحقیقاتی که در محضر بازپرس شماره ۶ دادرسی ارتش بعمل آمده است و کلیه مدارک موجود نشان می‌دهد که یک امر سیاسی و چنانچه جرمی واقع شده باشد یک جرم سیاسی مورد تحقیق قرار گرفته و کیفرخواست نیز بر مبنای همین تحقیقات و بازجوئی تنظیم شده است که سراسر محتوی فعالیت سیاسی متهمین بود و در نتیجه موجب انتساب اتهام شده است. در بسیاری از برگ‌های پرونده حاضر از جانب مأموران تحقیق و بازپرس بارها از اینجانب در مورد سوابق سیاسی و عقاید سیاسی من و دیگر افرادی که متهم به همکاری با من شده‌اند سؤال شده است و پاسخ‌های ارائه شده از طرف من و سایر متهمان در کیفرخواست تنظیمی مورد استفاده قرار گرفته است. برای نمونه در برگ ۱۱۷۰ پرونده از من سؤال شده است: «س - افکار و عقاید سیاسی خود را مشروحاً بنویسید.» و در برگ ۱۲۰۳ سؤال شده است: «فعالیت‌های سیاسی خود را از زمان

آقای رئیس، دادرسان محترم، نظر به این که اتهامات وارده و محتویات پرونده‌ای که جهت رسیدگی به این دادگاه ارجاع شده است صریحاً مؤید این است که در این دادگاه باید به یک پرونده سیاسی و یک اتهام سیاسی رسیدگی شود. بر طبق قوانین، دادگاه حاضر را صالح برای رسیدگی به اتهامات منتسبه نمی‌دانم. آقایان، ماده یک مقدمین که از طرف دادستان منطبق با جرم اینجانب تعیین شده است می‌گوید: «هرکس در ایران به هر اسم و یا عنوان دسته یا جمعیت یا شعبه جمعیت تشکیل دهد و یا اداره نماید که مرام و رویه آن ضدیت با سلطنت مشروطه ایران و یا رویه یا مرام آن اشتراکی است... الی آخر». بدیهی است که در این اتهام یعنی تشکیل یا عضویت در دسته یا جمعیتی که دارای فلان و بهمان مرام و رویه است یک امر صد در صد سیاسی است. بهمین دلیل است که ماده یک مقدمین ذیل باب دوم قانون مجازات عمومی یعنی جنحه و جنایات مضر به مصالح عمومی و اختصاصاً ذیل مبحث اول یعنی جنحه و جنایات بر ضد امنیت

علیهذا ضرورت حضور هیأت منصفه را در این دادگاه مؤکداً خاطرنشان می‌سازم.

در مورد نقص پرونده باطلاع دادگاه می‌رسانم که محتویات پرونده و مستندات کیفرخواست و سیر پرونده با رعایت موازین و روش قانونی جمع‌آوری و تدارک نشده است و بوضوح مواد ۱۸ و ۱۲۳ و بخصوص مفاد قسمت اخیر ماده ۱۲۵ آئین دادرسی کیفری و همچنین ماده ۲۳ آئین دادرسی ارتش نقض شده است. چنانچه اینجانب در تاریخ ۴۷/۷/۱۰ که برای اولین بار به محضر بازپرس شعبه ۶ دادرسی ارتش احضار شدم شرح کامل موارد نقض قوانین و اصول و حقوق خود را طی مراحل تحقیقات سازمان امنیت باطلاع بازپرس رسانیده‌ام. لکن بازپرس و سایر مقامات مسئول به اعتراضات اینجانب رسیدگی بعمل نیاورده‌اند. همچنین در موارد متعدد دلائل روشن مبنی بر اِعمال روش غیرقانونی و مجبور ساختن متهم باعترافات خلاف واقع در پرونده موجود است که هیأت محترم دادرسان می‌توانند علاوه بر صفحات ۱۳۳۲ تا ۱۳۳۵ به برگ شماره ۸۰ که محتوی تحقیقات سازمان امنیت در روز ۴۶/۱۱/۱۷ است و از طرف این سازمان به دادرسی ارتش ارسال شده است، مراجعه نمایند و صحت ایرادات را در مورد توسل مأموران به روش غیرقانونی در مرحله طولانی تحقیقات مورد قضاوت قرار دهند. علیهذا اعلام می‌کنم مدارک مورد استناد دادستان فاقد ارزش و اعتبار قانونی است. لذا تقاضا دارم جهت رعایت موازین قانونی مدارک مزبور کان لم یکن تلقی شود.

آقای رئیس، دادستان محترم، در اینکه اتهام وارده سیاسی است و در اینکه نص صریح قانون اساسی و سایر قوانین که شما خود را مجری و مدافع آن می‌دانید صراحت دارد که رسیدگی به اتهامات وارده باید در محاکم دادگستری و در حضور هیأت منصفه انجام پذیرد تردیدی نیست. **حقوق ملت ایران که در قانون اساسی تعیین شده و اعلامیه جهانی حقوق بشر و همچنین روح دموکراسی و آزادی و احترام به فرهنگ و تمدن ملت ایران حکم می‌کند که به چنین اتهاماتی در محکمه غیرنظامی و در حضور هیأت منصفه رسیدگی شود.** اگر چنانچه تا امروز نسبت به این اصل اساسی، که رعایت آن نشان‌ای از وجود حداقل آزادی و تأمین حقوق ملت ایران است، بی‌توجهی شده و یا در موارد مشابه رأی لازم صادر نشده است. من امیدوارم هیأت محترم دادرسان با آزادی و عدالت و شجاعت رأی به عدم صلاحیت دادگاه صادر کرده و با رعایت قانون و دفاع از آن احترام خود را بقانون اساسی ایران که موجب و موجد تمام مؤسسات سیاسی مملکت است و از جمله دادگاه حاضر موجودیت خود را ناشی از آن می‌داند، نشان دهد و احترام ملت ایران و تمام محافل متمدن و آزادیخواه جهان را نسبت بخود جلب نماید.

توضیح: در برگ‌های ۱۳۲۲ تا ۱۳۳۵ پرونده که محتوی اولین بازجویی در شعبه ۶ بازپرسی دادرسی ارتش (سرهنگ جواهرکلامی) می‌باشد. ضمن اعتراض به عدم مداخله بازپرس نظامی در تحقیقات ساواک طی قریب ۹ ماه من شرح بازداشت، شکنجه‌ها و انتقال به زندان اوین و اسامی شهود و مأموران تحقیق را خواه بنام مستعار آنها و خواه بنام حقیقی نوشته‌ام و از جمله اسامی مأموران تحقیق بنام‌های مستعار عبارتست از: مهاجرانی، یوسفی، عاملی، جوان، خواجوی، نصیری که با احتمال زیاد نام حقیقی عاملی - شهاب است و جوان و پرویز ثابتی و سرهنگ عمید. بجز اسامی فوق‌الذکر اشخاصی باسامی حاجی (حاجی سلامی). حسینی (که نام حقیقی‌اش استوار شعبانی زندانبان اوین است) و یک نفر دیگر که اسم او را بطور کلی نشنیدم نقش عمده شکنجه را داشتند. شهود عبارتند از: استوار ساقی، استواران، قابلی، اسکندانی، تیموری، جعفری، زمانی زندانبانان قزل قلعه و استوار ایمانی و دیگر زندانبانان اوین و سرهنگ هدایتی رئیس و پزشک‌یار مقدم پزشک زندان‌های قزل قلعه و اوین. در مورد برگ شماره ۱۱۸۰، مطلب زیر عیناً از قسمت فوقانی صفحه مزبور نقل می‌شود. این عین متنی

دعوت منوچهر کلانتری تا قبل از بازداشت شرح دهید.» حال چگونه ممکن است که نتیجه فعالیت‌ها و عقاید سیاسی یک امر غیرسیاسی تلقی شود و در دادگاهی مورد رسیدگی قرار بگیرد که صلاحیت رسیدگی به اتهامات سیاسی را فاقد است. زبان فارسی و منطق و عقل سلیم و متعارف نیز از عبارت اتهام و جرم سیاسی مفهوم معینی را در مد نظر دارد و جرائمی را که هدف و نفع فردی و شخصی در آن مندرج نمی‌باشد و یا بعبارت دیگر هدف و مقصود از ارتکاب آن متوجه مؤسسات اجتماعی و دستگاههای مملکتی و بنا به عبارت مذکور در اصل دوم قانون اساسی «امور سیاسی و مماشی» کشور می‌باشد، جرم سیاسی می‌باشد. نه زبان فارسی، نه منطق و نه عقل سلیم در طی هر سال و روز تغییر نمی‌کند و در زمانی که قانون اساسی ایران و سایر قوانین وضع شده است مفهوم جرم و اتهام سیاسی عوض نشده است. بنا بر مفهوم صریح عبارت اتهام و جرم سیاسی در زبان فارسی اتهامات سیاسی بوده و در صلاحیت این دادگاه نمی‌باشد.

اصل هفتاد و دوم متمم قانون اساسی تصریح می‌کند: «منزاعه راجع به حقوق سیاسیه مربوط بمحاکم عدلیه است.» و اگر برای اثرانداختن این اصل کسی بخواهد متوسل بعبارت آخر این اصل یعنی: «مگر در مواقعی که قانون /استثنا نماید.» بشود چنانچه می‌دانیم تاکنون هیچ مرجع ذیصلاح قضائی پاره‌ای از جرائم سیاسی را با استناد به قسمت زیر این اصل استثناء نکرده است و در هیچیک از قوانین نمی‌بینیم که بااستناد این عبارت و یا ذکر صفت جرم سیاسی بعضی از جرائم را استثناء از مشمول اصل هفتاد و دوم متمم قانون اساسی کرده باشد. اصل هفتاد و نهم متمم قانون اساسی تصریح می‌کند: «در موارد تقصیرات سیاسیه و مطبوعات هیأت منصفین در محاکم حاضر خواهند بود.» پس نه فقط رسیدگی به اتهامات سیاسی در صلاحیت محاکم دادگستری است بلکه حضور هیأت منصفه در اصل هفتاد و نهم بدون هیچ قید و شرط تصریح شده است.

در ماده ۳۶ قانون مطبوعات عیناً تصریح شده است که: «بجرائم مطبوعاتی و همچنین بجرائم سیاسی غیرمطبوعاتی بر طبق اصل هفتاد و دو وهفتاد و نهم متمم قانون اساسی در دادگاه جنائی دادگستری با حضور هیأت منصفه رسیدگی می‌شود.» پس در این ماده اصل هفتاد و دو وهفتاد و نهم متمم قانون اساسی صراحتاً تأکید و تأیید شده است. اگرچه نقض و یا تغییر هر یک از اصول قانون اساسی و متمم آن فقط در صلاحیت مجلس مؤسسان است و مصوبات مجلسین شورا و سنا در نقض و یا تغییر این اصول از درجه اعتبار ساقط است و کان لم یکن تلقی می‌شود، معذالک متذکر می‌گردم که مفاد اصول هفتاد و هفتاد و نه متمم قانون اساسی در متن و یا حاشیه و یا تبصره هیچیک از قوانین مصوب مجلسین نقض نشده است. با توجه بماده ۱۴ قانون مطبوعات که می‌گوید: «هرکس بوسیله روزنامه یا مجله مردم را صریحاً بارتکاب جنحه یا جنایتی بر ضد امنیت داخلی و خارجی مملکت که در قانون مجازات عمومی پیش‌بینی شده است تحریص و تشویق نماید... الی آخر» بدیهی است در صورتیکه تحریص و تشویق به جنحه و جنایات بر ضد امنیت داخلی و خارجی مملکت جرم مطبوعاتی و سیاسی تلقی می‌شود و رسیدگی به آن بموجب ماده ۳۱ همان قانون بمحاکم دادگستری و در حضور هیأت منصفه ارجاع شده است، پس رسیدگی به اتهام ارتکاب خود این جرائم اتهام سیاسی بوده و اصطلاحاً جرم غیرمطبوعاتی تلقی شده و رسیدگی به آن در صلاحیت محاکم دادگستری و در حضور هیأت منصفه است.

خاطر محترم دادگاه را مستحضر می‌سازم که حتی اشاره ماده ۳ قانون تشکیل سازمان امنیت که برخلاف نص صریح اصل ۷۲ متمم قانون اساسی است نمی‌تواند دلیلی بر نقض اصل ۷۹ شده و موجب عدم حضور هیأت منصفه در دادگاه گردد. اگرچه اشاره به محتاطانه و غیراصولی ماده ۳ نمی‌تواند ناقض اصل ۷۲ باشد. زیرا همانطور که قبلاً متذکر شدم تغییر و یا نقض اصول قانون اساسی و متمم آن در صلاحیت مجلسین نمی‌باشد.

است که در زندان قزل قلعه روز ۴۶/۱۱/۱۷ نوشته‌ام: «متذکر می‌شوم که در ظرف یکماه گذشته بارها مورد روش غیرقانونی تحقیق و بازجویی قرار گرفته‌ام و ضرب و شتم و شکنجه و توهین و بی‌خوابی و فشار روحی از عوامل این روش بوده است و حالیه با بدنی بیمار به بازجویی ادامه داده‌ام.»

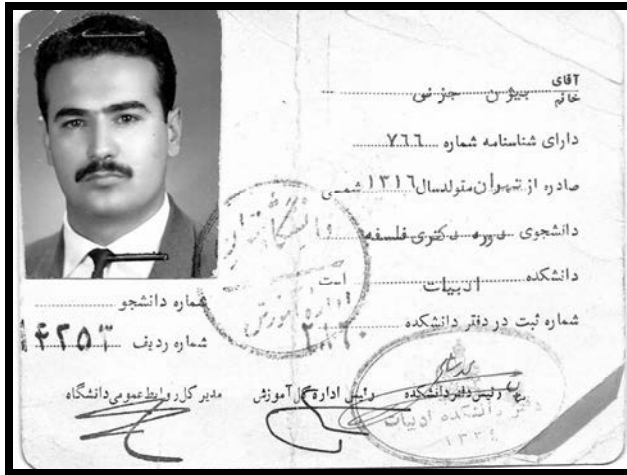
متن آخرین دفاع در جلسه دوازدهم دادگاه در تاریخ ۴۷/۱۰/۲۲ ایراد شده است.

ریاست محترم دادگاه، دادرسان محترم، مقدمتاً لازم می‌دانم مطالب ذیل را بعرض برسانم. آقای دادستان ارتش در جلسه هشتم دادگاه در روز ۴۷/۱۰/۱۷ در جلسه دادگاه حاضر شده و برخلاف تمام اصول دادرسی و با توجه به حقوق متهمین مطالبی را عنوان کردند. ایشان برخلاف ادب از بکار بردن زشت ترین کلمات ابا نکرده و نام فرمایشات خود را نصایح پدرا نه گذاشتند. من که خودم پدر هستم شرم دارم که با تکرار آن کلمات و یا پاسخگوئی به ایشان هتک حرمت دادگاه را بنمایم و مطمئنم که هیچ پدری هرچقدر بی‌انصاف باشد، نمی‌تواند آن رفتار را با فرزند داشته باشد. ایشان که بر مسند دادستانی ارتش ایران تکیه زده‌اند در دادگاه حقی زیادتیر از متهمین ندارند. من فقط به توضیح در مواردی که ایشان مطرح کردند اکتفا می‌کنم.

اولاً، حضور دادستان ارتش به حقانیت کیفرخواست نمی‌افزاید. سندی نیز که بعنوان صورتجلسه معاینه پزشکی بدادگاه ارائه کردند، فاقد ارزش قضائی بوده و با توجه بتاریخ آن یعنی ۴۷/۱۰/۱۶ یکسال پس از بازداشت من است، بی‌توجهی دادستان ارتش را نسبت به رعایت موازین قانونی می‌رساند. آنچه در آن ورقه نوشته شده بود هیچ ارتباطی به معاینه پزشکی از طرف پزشکان صلاحیتدار یعنی پزشکی قانونی نداشت آنهم با آنصورتی که پزشکان زندان مبادرت به تهیه آن کرده‌اند. اگر آقای دادستان ارتش می‌خواستند بوظایف قانونی خود عمل نمایند می‌توانستند حداقل در تاریخ ۴۷/۷/۱۰ که اینجانب تمام وقایع و نحوه تحقیقات را در محضر بازپرس شعبه ۶ دادرسی ارتش شرح دادم، امر به معاینه و رسیدگی بدهند. برای رسیدگی به این موضوع مدارک و شواهد کافی وجود داشته و دارد ولی متأسفم اعلام کنم که اقدام آقای دادستان ارتش در قرائت صورتجلسه معاینه کذائی جبران مافات نمی‌کند.

ثانیاً، آقای دادستان ارتش بحضور عده‌ای افراد خارجی در محکمه اشاره کرده و مطالبی در این مورد ابراز داشتند که برای من مفهوم نبوده است. آقای رئیس و آقای دادستان: آیا مگر این شبهه وجود دارد که من یا سایر متهمین حاضر در دادگاه خانم‌ها یا آقایان را به محکمه دعوت کرده‌ایم؟ اصولاً طبیعی است که حضور یا عدم حضور تمام مخبرین و تماشاگران خارج از اراده و امکان ماست. مقامات مملکت و مقامات اداره دادرسی ارتش و مقام ریاست دادگاه هستند که می‌توانند حضور یا عدم حضور تماشاگران و دیگران را تعیین کنند. چه مقتضیات و مصالحی موجب حضور این عده در این محکمه شده است، من اطلاعی از آن ندارم. آقایان محترم شما که قبل از شروع جلسات دادگاه پرونده حاضر را مطالعه کرده بودید و از محتوای آن اطلاع داشتید و بازپرس و دادستان ارتش و مقامات دیگر نیز می‌دانستند چگونه مقوله‌ای را به محکمه می‌فرستند. در مرحله بازرسی در شعبه ۶ ارتش مطالب زیادی مطرح شد که یک دهم آن در این دادگاه مطرح نشده است. مقامات دادرسی ارتش و سایر مقامات از نحوه دفاع من بنابر مندرجات جلسات بازجویی در محضر بازپرس نظامی اطلاع داشتند. پس اگر متهمین ناچار شده‌اند برای دفاع از خود مطالبی را عنوان کنند، نباید متهم به بی‌توجهی بمصالح کشور بشوند. آیا آقایان توقع داشتند که من از بیان حداقل دلائل در اثبات بی‌گناهی خود صرفنظر کنم؟ اجازه بدهید بهمین اشاره بسنده کنم که گفته‌اند: عاقل را اشاره‌ای کافیست،

اما اگر کسی نظر مرا در مورد حضور افراد در این محکمه سؤال



می‌کرد، می‌گفتم که من ترجیح می‌دهم در این دادگاه بروی هموطنانم، همدرس‌هایم و بروی مردم کوچه و بازار گشوده شود. ضمن اینکه نسبت به خانم‌ها و آقایان که میهمان کشور ما هستند، کمال احترام را قائلم، ولی در این محکمه اعلام می‌کنم آن کسی که باید نسبت به حقانیت من و حتی نسبت به رأی این محکمه داوری کند، ملت ایران است. بنظر من هیچ نظری، هیچ مساعدتی و حتی هیچ همدردی برای من ارزش ندارد اگر ملت ایران حقانیت مرا تصدیق و تأیید نکند. وای بر من و وای بر هر کس دیگری اگر قدر و قیمت و حقانیت ملت ایران را دست‌کم بگیرد. وای بر کسی که ملت ایران را بی‌سروپا بخواند. من آنقدر برای مردم وطن خود احترام قائلم که در طول زندگی خود عشق و علاقه خود را نسبت به ملت ایران و منافع ومصالح آن نشان داده‌ام. من هیچگاه از هیچ مرجع و مقام و کشور خارجی برای تأمین مصالح ایران الهام نگرفته‌ام. حتی در همین پرونده موجود، علیرغم عدم حسن نیت تنظیم‌کنندگان آن، این عشق و محبت به ملت ایران از لابلای سطور و کلمات آن آشکار است.

از جمله مطالب دیگری که خارج از محتویات پرونده از طرف آقای دادستان در دادگاه عنوان شد قرائت چند صفحه از گفتار رادیو پیک ایران بود. من نمی‌دانم آقای دادستان با چه نظری بمصالح مملکت و مقتضیات می‌نگریستند که قرائت این اوراق را در این دادگاه ضروری تشخیص دادند! البته امری است مربوط بخود ایشان. اما ناگزیرم متذکر گردم که اشاره و استناد به پاسخ من در شعبه بازپرسی در مورد رادیو مزبور بهانه کافی برای قرائت این اوراق نبود. زیرا که از من سؤال شده است در مورد این رادیو چه می‌دانم و چه شنیده‌ام و من پاسخ داده‌ام که بنا بر مطالبی که در مجله تهران‌منصور خوانده‌ام، این رادیو در آلمان شرقی قرار دارد و توسط حزب توده اداره می‌شود. بهرحال این مسأله که فلان رادیو در فلان کشور خارجی مطالبی له یا علیه متهمین پخش کرده است چه ارتباطی می‌تواند با متهمین که محبوس هستند، داشته باشد. ممکن است تعصبات فرد مزبور موجب شود که مطالبی را درست یا نادرست پخش کند. چه مسئولیتی در مقابل متهم ایجاد می‌کند. اگر در این مورد وظیفه‌ای برای کسی وجود داشته باشد، قطعاً این متهمین محبوس نیستند که باید در این مورد اقدام کنند. اما در مورد مطالبی که این فرستنده پخش کرده است قبلاً نیز در زندان قزل قلعه وقتی برای اولین یا دومین بار با خانواده‌ام ملاقات کردم، از

مأموران ساواک شنیدیم که مطالبی در مورد بازداشت من پخش کرده است. مسلم است که من نمی‌توانستم منشأ و منبع خبر پخش شده بحساب بیایم زیرا که تا آن زمان در سلول انفرادی بسر می‌بردم و بعدها نیز همواره ملاقاتم زیر کنترل مأموران بوده است. این مطالب را می‌گویم که امکان چنین تصویری را از بین ببرم و گرنه من هیچ احتیاجی به انتشار خبر نداشته‌ام. در مورد مطالبی که دادستان محترم قرائت فرمودند مبنی بر اینکه گویا برای من و دیگران تقاضای اعدام شده است و خود ایشان فرمودند که این شایعه مبتنی است بر قرار مجرمیت اولیه بازپرس که بعدها با امعان نظر مقامات دادستانی ماده ۳۱۷ از آن حذف شده است، با کمی دقت جریان روشن می‌شود. آنچه مسلم است من و دیگر متهمین از متن و محتوای قرار مجرمیت مزبور اطلاعی نداشته‌ایم و فقط در مرحله پرونده خوانی قرار مجرمیت را دیده‌ایم و از طرف دیگر از همان روز پرونده خوانی همین کیفرخواست حاضر روی پرونده بوده است که در آن برای کسی تقاضای اعدام نشده است. حال اگر متصدیان رادیو مزبور مطالبی پخش کرده‌اند، منبع خبر نمی‌تواند خارج از کسانی باشد که در جریان قرار مجرمیت مزبور در همان زمان بوده‌اند. پس این مطالبی که دادستان در این دادگاه قرائت کردند، بهیچوجه نمی‌تواند قرینه‌ای برای وجود مراده بین متهمین با رادیو مزبور باشد. مطلب دیگری که آقای دادستان به آن اشاره کردند استعمال کلمات و عبارات مشابه بود. من از ایشان که مرد دنیا دیده‌ای هستند تعجب می‌کنم که این مطالب را در دادگاه مطرح می‌کنند. یک وقتی کلمات در این مملکت تقسیم شده بود و بکار بردن بعضی کلمات نشانه‌ای از بعضی تمایلات تلقی می‌شد، اما اینک این مرز برداشته شده است و اگر به جرئت و رادیو و تلویزیون‌ها دقت کنیم، دیگر کلمه ضاله و یا عبارت ضاله وجود ندارد! خود آقای دادستان نه فقط در این دادگاه عبارت و کلمات و جملاتی مشابه بیان متهمین بکار بردند بلکه حتی بقرائت «اوراق مضره» نیز پرداختند! از این جنبه که بگذریم میماند مسأله حمایت یا همدردی رادیو مزبور و نظر من نسبت به اداره کنندگان آن. من هیچوقت از هیچ مرجع و مقامی در داخل یا خارج ایران طلب حمایت و پشتیبانی نکرده‌ام و نیازی هم به چنین پشتیبانی ندارم. من بعنوان یک مرد ایرانی به اوضاع و احوال واقفم، نسبت به جریانات مختلف سیاسی مملکت وقوف دارم. زندگی من جریاناتی را بخود دیده است که برخلاف سنم که چندان نیست، تجارب قابل توجهی در امور سیاسی برایم به ارمغان آورده است و باین ترتیب نیازی به گرفتن الهام از محافل سیاسی ندارم. این مطالب را نیز بتحریک مطالبی که آقای دادستان در این دادگاه قرائت کردند، نمی‌گویم. نه فقط در تمام پرونده موجود متهم به ارتباط با محافل مورد نظر آقای دادستان نشده‌ام بلکه برعکس پرونده صراحت دارد که تمایلی به چنین روابط وجود نداشته است. حتی در همین کیفرخواست که آقای دادستان مدافع آن هستند در ص ۱۱ از جانب من می‌گوید: «در یک امر هم عقیده بودیم و آن عدم گرایش و تمایل بحزب توده و کمیته مرکزی آن بود.» و در این مورد کیفرخواست با مستند آن یعنی گزارش ساواک مطابقت دارد و مثلاً کلمه «عدم» از جمله حذف نشده است. نه فقط نسبت به حزب توده بلکه نسبت به تمام محافل ایرانیان مقیم خارجه در همین پرونده اظهار نظر شده است. در صفحه ۱۲۱۵ پرونده اظهار داشته‌ام که: «هیچ نوع تماس با افراد ایرانی مقیم در خارج از کشور و قصد دریافت کمک مالی یا گرفتن نظر و تبعیت از رهبری آنها مطرح نبوده است.» آقای دادستان ضمن بیانات خود فرمودند که اگر جای من بودند در جرئت نسبت به این گفتارها اظهار نظر می‌کردند. من به آقای دادستان و همه حضار اطمینان می‌دهم که هرگاه امکان اظهار نظر نسبت بمسائل سیاسی مملکت در جرئت برای من فراهم بود از جمله در مورد حزب توده و رادیو آن نیز اظهار نظر خواهم کرد.

من در عقائد و مبارزات خود از این ملت الهام گرفته‌ام و همانطور که اسلاف ما در راه تأمین و حفظ استقلال کشور خود فقط بخودشان متکی بوده‌اند، من نیز همواره به این اصل مسلم یعنی الهام از ملت ایران و اتکاء به ملت ایران پای بند بوده‌ام. در گذشته برای من این امکان پیش آمد که بخارج از ایران سفر کنم و سالها یا برای همیشه در خارج از ایران اقامت کنم، اما بشهادت آرشیه‌های اطلاعاتی ساواک هیچوقت حاضر نشده‌ام وطنم را ولو برای مدتی محدود ترک کنم. امروز نیز با همه رفتار غیرعادلانه‌ای که با من شده است و علیرغم آنچه در آینده به انتظار من نشسته است ترجیح می‌دهم در این مملکت و در میان ملت خود ولو در زندان باشد، بسر برم و اطمینان می‌دهم که همه چیز را تحمل خواهم کرد. اما در مورد مطالبی که آقای دادستان در دفاع از کیفرخواست و رد دلائل من بعمل آورده‌اند، لازم می‌دانم مطالب زیر را بعرض دادگاه برسانم. اولین مسأله‌ای که ذکر آنرا بسیار ضروری می‌دانم توضیح درباره نحوه استدلال من در مدافعات قبلی و مدافعات امروز می‌باشد. من در مدافعات خود به تمام یکپهزار و ششصد صفحه پرونده موجود استناد کرده و می‌کنم و قصد نیز از این استناد نشان دادن تناقضاتی است که در پرونده اعم از کیفرخواست یا مستندات آن وجود دارد. از طرف دیگر ثابت می‌کنم که اگر بفرض محال هیأت محترم دادرسان این پرونده موجود را یکجا قبول کند و مستندات کیفرخواست را واجد ارزش بشناسد، تازه هیچ دلیل و نشانی که اثبات کند اتهام وارده یعنی عضویت در دسته و جمعیت یا مرام و روبه اشتراکی یا ضدیت با سلطنت مشروطه و همچنین مفاد ماده ۴۳ موضوعیت دارد، وجود ندارد.

آقای دادستان چند بار ضمن اظهارات خود باین مطلب اشاره کردند که من یا سایر متهمین به همین تحقیقات ساواک که آنرا فاقد ارزش می‌دانیم، اشاره کرده‌ایم و این با عدم قبول آن مغایرت و تناقض دارد. بدون آنکه قصد اسائه ادب بساحت محترم دادستان را داشته باشم، ناگزیرم یک اصل ابتدائی منطق را توضیح دهم. آقای دادستان یک پرونده هزار و ششصد صفحه‌ای را بعنوان مستندات کیفرخواست به دادگاه ارائه کرده‌اند. در شرح دلائل اتهام خلاصه تحقیقات ساواک ۱۱۶ برگ بعنوان صدر دلائل ذکر شده است و سایر دلائل نیز اغلب متکی به دلیل اول‌اند. من این تحقیقات را بعلت نقض اصول و موازین قانونی در مرحله تحقیق بی‌ارزش می‌دانم. اگر آقای دادستان با من هم عقیده باشند این تحقیقات از صورت دلائل خارج شده و آنچه مبتنی بر آن است بی‌اعتبار می‌شود ولی مادام که آقای دادستان علیرغم نظر من و سایر متهمین از این تحقیقات همچون آیات منزل دفاع می‌کنند، من حق دارم به آنچه مورد قبول ایشان است برای رد مدعیات خود ایشان استناد نمایم. این یک اصل ابتدائی استدلال است و مبتنی است بر اصل عدم تناقض یعنی آقای دادستان نمی‌توانند بگویند آنچه مورد استناد ایشان است، می‌تواند در هر مورد جامع نقیضین و محتوای اضرار باشد. اگر چنین تناقضاتی در کیفرخواست و مستندات کیفرخواست وجود دارد، مبطل اتهامات است و آقای دادستان باید با تناقضات را با توضیحات خود مرتفع کنند و یا ادعای خود را پس بگیرند. عیناً آقای دادستان نسبت به آنچه مورد قبول من است همین حق را دارند. من در اولین جلسه دادگاه عرض کردم که تحقیقات ساواک در مرحله اول تحقیقات یعنی تا قبل از روز ۴۶/۱۱/۱۷ مورد قبول من است. همچنین کلیه اظهاراتم در محضر بازپرس نظامی مورد قبول من است. دلائل خود را در مورد عدم قبول مرحله دوم تحقیقات نیز ذکر کردم و در این مرحله نیز تأکید می‌کنم که هیأت محترم دادرسان مندرجات صفحات ۱۱۵۱، ۱۱۶۱ و ۱۱۸۰* پرونده را که در ساواک تهیه شده است برای تعیین ارزش تحقیقات مورد توجه قرار بدهند. ولی متأسفانه آقای دادستان در هیچ مورد به اظهارات من و تحقیقات سازمان امنیت، بجز همان مرحله دوم تحقیقات، توجه و استناد نکردند. بهرحال امیدوارم هیأت محترم دادرسان متوجه شده باشند که

ناراحتی زیاد بعمل آمده و اغلب پس از اینکه چند بار اوراق را پاره کرده‌اند، چون از ادامه بازجویی خودداری کرده‌ام، ناچار توانسته‌ام مطالبی بنویسم. من یکبار دیگر اسامی این کتب را می‌خوانم. چون متأسفانه، گویا بعثت بدخطی ضابطین! آقای دادستان نتوانستند نام آنها را درست بخوانند. صورت کتاب‌ها و اوراق عبارت بود از: داستان‌های، ژان کریستف اثر رومن رولان. دوران کودکی اثر ماکسیم گورکی، بیگانه اثر آلبر کامو. (توضیحاً عرض می‌کنم که کلمه «بیگانه» ربطی به اقدام بر ضد امنیت مملکت ندارد و من نتوانستم علت تأکید زیاد آقای دادستان را روی کلمه «بیگانه» درک کنم.) کتب دیگر عبارت بود از: دنیای ممکن و جهانی میان ترس و امید اثر تیورمند کتاب سیاه گرسنگی (که ملحق کتاب انسان گرسنه یا ژئوپولتیک گرسنگی است. نویسنده این کتاب خوزه دو کاسترو رئیس اسبق کمیسیون بین‌المللی خواربار جهانی است و شاید چون در نظر ضابطین معروف نبوده است تصور کرده‌اند نویسنده فیدل کاسترو یا کسی از بستگان اوست و بهمین جهت آنرا ضاله تشخیص داده‌اند)، جنگ شکر در کوبا اثر ژان پل سارتر. اوراق مضره عبارت بوده است از رابطه علم با دموکراسی، کنفرانس درس تاریخ فرهنگ ایران زیر نظر دکتر عیسی صدیق. جزوه درسی فلسفه. یادداشت‌های مربوط به پایان نامه دوره لیسانس من تحت عنوان نیروها و هدفهای مشروطیت ایران زیر نظر آقای دکتر غلامحسین صدیقی (توضیحاً عرض می‌کنم که این پایان‌نامه در سال ۱۳۴۱ بتصویب رسیده و جایزه‌ای هم برای چاپ آن از دانشکده ادبیات گرفته است ولی من هنوز آنرا منتشر نکرده‌ام). یک برگ اعلامیه باشگاه مهرگان در سال ۱۳۴۰، یک قطعه عکس یوری گاگارین مربوط به نمایشگاه صنعتی اتحاد شوروی در سال ۴۴ در تهران. آقای رئیس تقاضا دارم از آقای دادستان سؤال بفرمائید کدام یک از کتب و اوراق فوق‌الذکر ضاله است و اثبات اتهام می‌کند*.

*- توضیح اینکه از سایر متهمین کتاب‌هایی شبیه باین کتب ضبط شده بود. و این کتاب‌ها و اوراق را بدادگاه نیاوردند، ولی در رأی دادگاه صراحتاً اعلام شد که کتب و اوراقی که از متهمین اخذ شده است تماماً ضاله بوده و امر به انهدام آن داده شد. باین ترتیب این کتاب‌ها توسط هیأت دادرسان دلیل جرم شناخته شد.

در مورد متن ذیل صورتجلسه در مورد رفتار مأمورین در این مرحله صحبتی نمی‌کنم، اما متأسفم که آقای دادستان یکی از هموطنان ما را که با من و همسر من و خود آقای دادستان دارای حقوق مساوی است، با سگ کنسول مقایسه کردند و توجه نکردند که اگر در مورد رفتاری که با وی شده است شکایتی بعمل نیامده، همانا بخاطر احترام بحقوق مستخدمه مزبور بوده است که خودش میبایست در صورت تمایل شکایت می‌کرد. صرفنظر از اینکه ماده ۱۴۶ قانون مجازات عمومی تکلیف این قبیل قضایا را تعیین کرده است.

آقای دادستان چند بار در مورد اشتباهات ماشین نویسی کیفرخواست توضیحاتی فرمودند، و بالاخره ما شنیدیم که کلمه «امن» در تایپ تبدیل به «احسن» شده است، اما آقای دادستان در مورد متن کیفرخواست که اشعار می‌دارد متهم ردیف ۴ آقای دکتر شهزاد برای کسب اطلاع از دارو و ابزار جراحی اقدام کرده‌اند و تناقضات عجیب و غریبی که به آن مربوط می‌شود هیچ اشاره‌ای نفرمودند. بهمچنین با آنهمه تأکید و توضیح که در مورد عبارت مندرج در ص ۱۱ کیفرخواست و تناقض آن با ص ۱۹ گزارش ساواک از طرف من بعمل آمده هیچ اشاره‌ای نفرمودند. آقای دادستان در مورد دلایل ردیف ۶، ۷، ۱۸ و ۲۰ کیفرخواست و منشأ ظهور و رابطه وجودی آنها با پرونده حاضر توضیحی نفرمودند. من نمی‌توانم عدم پاسخگویی ایشان را به فراموشی و یا تنگی وقت معذور گردانم و لذا اعلام می‌کنم که آقای دادستان ایرادات مرا در این مورد و سایر مواردی که به آن اشاره نکرده‌اند، پذیرفته‌اند و چنانچه این مطلب را قبول ندارند از ریاست



استناد من به مستندات کیفرخواست که مورد قبول دادستان است بهیچوجه مغایرتی با نظر من مبنی بر فقد ارزش قانونی تحقیقات و اظهارات مزبور ندارد.

از جمله مطالبی که با اظهارات آقای دادستان در این دادگاه تا حدودی از ابهام در آمد موضوع دلیل یازدهم کیفرخواست یعنی کشف اوراق و کتب مضره است. صرفنظر از اینکه طرح این مسأله که شخصی بعثت مطالعه کتاب متهم به ارتکاب جرمی شود شایسته ملت ما و دنیای معاصر نیست. بینیم بالاخره این دلیل یازدهم که اثبات می‌کند متهم مرتکب جرم مندرج در ماده یک تعدیل شده است محتوی چه اوراق و کتب ضاله است. در صورتجلسه بازرسی از خانه من آنطور که دادستان محترم در این دادگاه آنرا قرائت کردند کتبی که تماماً در کتابفروشی‌ها آزادانه بفروش می‌رسد و از نام روی جلد آنها معلوم است که چگونه کتبی است، ضبط شده است. اینکه چنین کتاب‌هایی را مأموران از میان دو هزار جلد کتاب جدا کرده و بعنوان کتب ضاله ضبط کرده‌اند، نشان بی‌فرهنگی مأمورانی است که می‌خواهند در مورد مرام و رویه مردم این مملکت تحقیق کنند.

*- در مورد صفحات فوق‌الذکر متن صفحه ۱۱۸۰ زیر صفحه ۲ این اوراق نوشته شده و متن صفحات دیگر بشرح زیر است: صفحه ۱۱۵۰: تحقیقاتی است که در تاریخ ۴۶/۱۰/۲۱ یعنی سه روز پس از بازداشت بعمل آمده و جلسه دوم تحقیقات محسوب می‌شود: «... و اصولاً بر اثر ضربات و صدماتی که قبل از نوشتن بمن وارد شده بود حال و حواس درستی نداشتم و شاید بهمین دلیل در حالیکه سواد خواندن و نوشتن داشتم و دارم بازجوی محترم خود به نوشتن جواب‌های من پرداخته‌اند...» منظور از بازجو مأمور تحقیق ساواک است. ص ۱۱۶۱: تحقیقاتی است که در تاریخ ۴۶/۱۱/۲۱ در جلسه هشتم تحقیقات بعمل آمده است و اینطور شروع شده است: «من با اینکه در این ساعت ۳/۵ بعد از نیمه شب از خواب بلند شده‌ام و حالم مساعد نیست به بازجویی ادامه می‌دهم.» بجز صفحات بالا از صفحه ۱۱۳۶ تا ۱۱۴۲ پرونده تحقیقات ساواک با آنچنان فشار و شکنجه‌ای توأم بوده که دستخط من بخوبی وضع بدنی و روحی مرا نشان می‌دهد. این تحقیقات در روز ۴۶/۱۰/۲۶ بعمل آمده است. تعداد زیادی از اوراق که بشرح رفتار مأموران پرداخته‌ام اصولاً از پرونده ارسالی به دادگاه ارتش حذف شده و هر یک از اشارات من در مرحله تحقیقات به روش مأموران با شکنجه و

هیچ شخص عاقلی حاضر نیست همچون داستان لیلی و مجنون دوازده صفحه یا پنج صفحه علیه خودش اعتراف کرده و موجبات محکومیت خود را با چنین پرونده سازی فراهم کند.

آقای رئیس، دادستان محترم، بنا بر کیفرخواست حاضر اینجانب متهم به ارتکاب جرائم مندرج در ماده ۴۳ و ماده یک تعدیلی قانون مجازات عمومی شده‌ام. من اتهامات مزبور را ذیلاً مورد بررسی قرار داده و دلایل خود را در رد اتهامات مزبور به پیشگاه دادگاه ارائه می‌کنم. در تمام پرونده حاضر اظهاری که نشان بدهد اینجانب سلاحی را نگهداری و یا حمل و نقل کرده‌ام وجود ندارد. یعنی در تمام مراحل تحقیقات و بازجویی‌ها اظهاری که توسط متهمین حاضر تأیید شده باشد و یا خود من آنرا تأیید کرده باشم که مبنی بر حمل و نگهداری و مالکیت سلاح باشد، مطلقاً وجود ندارد. تنها مورد همان موضوع دستگیری من است که در صورتجلسه مورخ ۴۶/۱۰/۱۹ (برابر صفحه ۱۱۰۰ پرونده) ثبت شده است و اینجانب نیز در همان لحظه اول توضیح داده‌ام که سلاحی همراه نداشتم. باتوجه به فاصله زمانی که از موقع بازداشت من در خیابان روستا (از خیابانهای فرعی خیابان ملک) تا ورود به دفتر زندان قزل قلعه وجود دارد و قطعاً در این فاصله اگر من سلاحی به همراه می‌داشتم، توسط مأموران در اتمبیل ضبط شده بود. متن صورتجلسه که به امضاء نماینده دادستان رسیده است و در دفتر زندان قزل قلعه تنظیم شده است، بی‌اساس می‌باشد. بهمین جهت من در ذیل ورقه مزبور حقیقت را نوشته‌ام. از طرف دیگر آقای سورکی از همان لحظه اول بازداشت اظهار کرده‌اند که دو قبضه سلاح مورد بحث و یک گاز پستوله و ملحقات آنها متعلق بایشان بوده است و چند دقیقه قبل از اینکه مرا تصادفی ببیند آنها را از یک همشهری خود گرفته‌اند و چه اصراری بوده است که یکی از این سلاح‌ها را بمن نسبت بدهند، موضوعی است که هنوز آنرا درک نمی‌کنم و اصرار دادستان محترم در عدم پذیرش حقیقت با وجود دلایل روشن در این مورد برای من قابل هضم نیست. بخصوص آقای سورکی در محضر دادگاه نیز مراتب را تأکید و تصریح کرده‌اند. بهرحال امیدوارم در مقابل این امر بدیهی هیئت محترم دادرسان رأی به براءت من از اتهام مندرج در ماده ۴۳ صادرکنند. در مورد ماده ۲۵ یعنی تشدید مجازات بعلت تکرار جرم با توجه سیاسی بودن اتهام در هر دو دادگاه سابق و دادگاه حاضر و با توجه به مفاد ماده ۲۶ قانون مجازات عمومی ماده ۲۵ در مورد اینجانب وارد نیست.*

اما در مورد ماده یک مقدمین، اول ببینیم محتوی و مضمون جرم مندرج در این ماده چیست. همانطور که می‌دانیم ماده یک مقدمین از جمله موادی است که در ذیل عنوان جنحه و جنایت بر ضد امنیت خارجی مملکت قرار گرفته است. قانونگذار در قرار دادن این ماده ذیل چنین عنوانی منظوری داشته است و منظور او از اقدام بر ضد امنیت خارجی مملکت اقداماتی است که بر ضد استقلال مملکت انجام پذیرد. سایر موادی که در ذیل این عنوان قرار گرفته دارای همین محتوی است، اما همانطور که همه ما می‌دانیم بارها در این دادگاه کیفرخواست قرائت شده و دیده‌ایم که همواره در آن صحبت از اقدام بر ضد امنیت داخلی مملکت شده است، باید دید علت این تناقض چیست؟ در حقیقت اظهار من الشمس است که هیچ مرجع و مقامی هر چقدر دور از انصاف باشد با قبول فرضی تمام ادعاهای مندرج در پرونده کیفرخواست نمی‌تواند نیت و اقدامات من و سایر متهمین را اقدامی بر ضد استقلال ایران قلمداد کند و این امری تصادفی نیست که کیفرخواست در تمام موارد از امنیت داخلی بحث کرده است

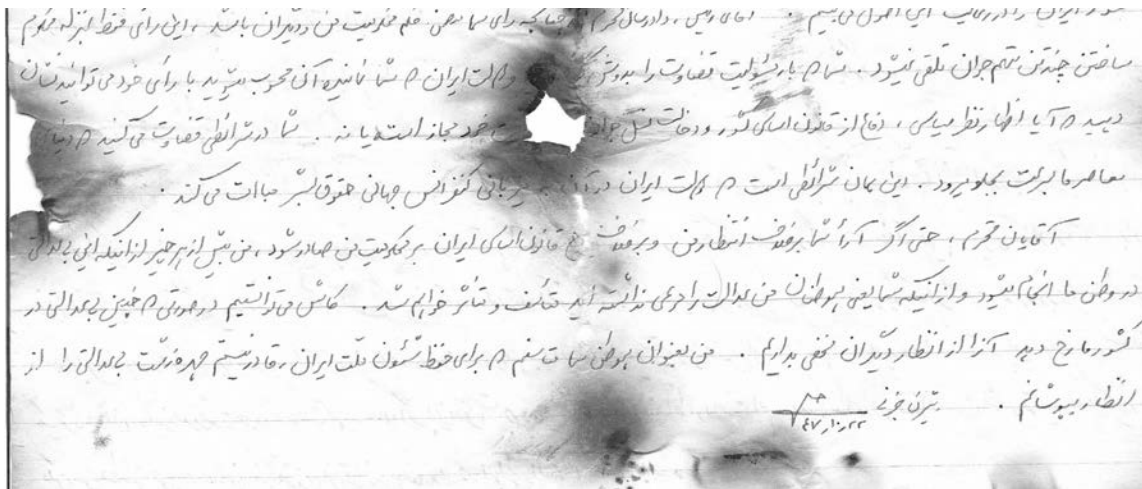
*- ذیل صورتجلسه مورخ ۴۶/۱۰/۱۹ من نوشته‌ام که ردیف‌های ۱ و ۲ صورتجلسه یعنی سلاح کمری و ملحقات آن از من گرفته نشده است. بخاطر نوشتن همین مطلب در زیر صورتجلسه دو ساعت مورد ضرب و شتم قرار گرفتم.

محترم دادگاه تقاضا می‌کنم هم‌اکنون ایشان برای نمونه فقط به تناقض چینی بودن و نبودن مندرج در ص ۱۱ و ۱۹ کیفرخواست و گزارش ساواک پاسخ گویند*. دادستان محترم بجای پذیرفتن حقیقت و صرفنظر کردن از طرح دعوی برای اثبات ادعای خود افاضاتی فرمودند که حداقل موجب استفاضه اینجانب شده است. از جمله ایشان فرمودند: اگر صفحاتی از تحقیقات کسر است نیازی به آنها نیست زیرا اولاً شما این تحقیقات را قبول ندارید، ثانیاً آنچه مثبت ادعا بوده است، به دادرسی ارتش ارسال شده است. موضوع اول با توضیحات قبلی من خود بخود مردود است. اما در مورد موضوع دوم، من تاکنون فکر می‌کردم ضابطین نظامی موظفند کلیه اوراق تحقیقات را که با رعایت موازین قانونی بعمل می‌آورند بدون هیچ دخل و تصرفی فوراً به بازپرسی نظامی ارسال دارند ولی با فرمایشات آقای دادستان که یک مقام قضائی هستند رفع اشتباه شد و فهمیدم که ضابطین نظامی مزبور هرگاه تحقیقاتی مثبت ادعا بود به دادرسی ارتش و مستنطق تحویل می‌دهند و اگر مبطل ادعا بود آنرا در زباله‌دانی می‌اندازند.

*- صفحه ۱۱ کیفرخواست نوشته: «بعلاوه بعلت اینکه طرفدار چین بودم همواره مورد نکوهش قرار می‌گرفتم.» در حالیکه آنچه از قول من نوشته شده عیناً در گزارش ساواک ص ۱۹ (برابر ص ۱۴۲۱ پرونده) اینطور است: «که تقریباً من بعلت چینی نبودن مورد انتقاد قرار می‌گرفتم.» و این موضوع اخیر بحقیقت نزدیک است یعنی چینی نبودن. اگر کار بهمین حد ختم می‌شد جای نگرانی نبود، ولی حضرت دادستان مطالبی فرمودند که موجب حیرت عموم حضار شد. ایشان از اسرار و گویا روابط بسیار مهم سری با دول و محافل خارجی همسایه اسم آوردند که گویا در اوراق محذوف مزبور مندرج بوده است و برای حفظ اسرار مهم مملکتی و حسن رابطه همجواری ارسال نشده است. من به آقایان محترم اطمینان می‌دهم که بجز تذکر نحوه تحقیقات و رفتار مأموران ساواک هیچ مطلبی در آن صفحات محذوف نبوده است، اما از جهت دیگر این سؤال پیش می‌آید که آیا ضابطین نظامی و قضایی ناظر به خودشان اطمینان لازم را ندارند که اوراق مزبور را ارسال نکرده‌اند.

همچنین ایشان از اوراق و مدارکی که گویا متهمین یا یکی از آنها خورده است صحبت بمیان آوردند. من چنین مطلبی را در تمام مندرجات ۱۶۰۰ صفحه پرونده حاضر ندیده‌ام. حال چگونه آقای دادستان با کشف و شهود چنین مطالبی را بدست می‌آورند، مسلماً با طی مراحل و ریاضت و وصول به منازل و مقامات معنوی خاص میسر شده است. و اما آقای رئیس دادگاه و آقای دادستان، حیف نیست که انسان بجای قبول شجاعانه حقیقت متوسل به یک چنین دستاویزهایی بشود؟ چه می‌شود کرد که از قدیم گفته‌اند: «الغریق یتشبث بکل حشیش».

همچنین مطالبی از قول آقای احمد جلیلی افشار و آقای زاهدیان نقل کردند که تناقضات اظهارات قرائت شده از طرف دادستان در مورد آقای افشار در صفحه ۲۳۰ و ۲۴۰ پرونده مندرج است. در این صفحات ایشان هر نوع تماس سیاسی و حزبی را با من تکذیب کرده‌اند و آقای زاهدیان نیز در صفحات ۴۴۶ به بعد پرونده عیناً مطالبی را که آقای دادستان از قول ایشان قرائت کردند، تکذیب کرده‌اند. در مورد مسافرت آقای منوچهر کلاتتری به خارج اینجانب در صفحات ۱۲۰۰، ۱۲۱۲، ۱۲۱۵ و ۱۲۲۱ پرونده (که همه مربوط به مرحله دوم تحقیقات است) توضیح داده‌ام. بموجب این توضیحات مسافرت آقای کلاتتری هیچ ربطی به کار سازمانی و حزبی نداشته و صرفاً بخاطر معالجه و مقاصد شخصی بعمل آمده است. کشف دلیل تازه‌ای از طرف آقای دادستان که همانا نوشتن یک پاسخ ۱۲ صفحه‌ای یا ۵ صفحه‌ای از طرف بعضی متهمین در مقابل یک سؤال مأمور تحقیق است، نه تنها دال بر محیط مساعد تحقیقات نیست بلکه دلیل محکمی مبنی بر محیط غیرمساعد و تسلیم بلاقید و شرط متهم به مأموران تحقیق است. چرا که



منافع ملت ایران که اینک بطور همه جانبه و کامل انجام نمی‌شود. یعنی انتخابات آزاد که باید مجلس ملی را بوجود آورد بطور صحیح و بی‌طرفانه انجام نمی‌شود و در بعضی موارد کشورهای بیگانه بزبان ملت ایران با ما رابطه اقتصادی دارند... بهرحال از یکسو در راه اجرای قانون اساسی و ایجاد دموکراسی مثل تأمین آزادیهای فردی و اجتماعی و مجلس ملی و از سوی دیگر تأمین منافع ملت ایران در کلیه روابط و معاملات با کشورهای خارجی و پیش گرفتن یک سیاست مستقل اقتصادی و سیاسی. اینها مسائلی است که بخاطر آنها طی سالهای اخیر فعالیت کرده‌ام.*» این عبارت را بدینجهت خواندم تا مبدا کسانی تصور کنند که امروز بفکر بیان این مطالب افتاده‌ام. اینها حقایقی است که زندگی گذشته من و موقعیت فعلی من مؤید آنست. ایران در نظر من فقط نقشه جغرافیائی آن نیست. ضمن اینکه تمامیت ارضی ایران را محترم و مقدس می‌شمارم، بیش از هر چیز به مردمی که روی این خاک زندگی می‌کنند توجه دارم. آنچه متضمن منافع این مردم است هدف و مقصد زندگی من است. آنچه برای این مردم عزیز است برای من محترم است. این است عاملی که موجب می‌شود حتی در کیفرخواست حاضر که در آن برای من تقاضای زندانی طولانی شده است، اتهامی مبنی بر اقدام بر ضد استقلال و یا امنیت خارجی مملکت وجود نداشته باشد. اگر از مسأله عدم مطابقت ماده یک مقدمین با عنوان اقدام بر ضد امنیت داخلی مملکت صرفنظر کنیم، می‌بینیم که ماده یک مقدمین از عضویت تا تشکیل جمعیتی صحبت می‌کند که دارای رویه ضد سلطنت مشروطه ایران و یا مرام و رویه اشتراکی باشد. با اینکه بیش از ده جلسه دادگاه حاضر ادامه داشته است، هنوز آقای دادستان معلوم نکرده‌اند که متهمین حاضر متهم به ارتکاب کدام یک از دو شیق این ماده‌اند. دادستان محترم فرمودند من علی‌الاحلاق تقاضای ماده یک را کرده‌ام. اینهم از خوارق عادت است که در این پرونده بظهور رسیده است. دادستانی تقاضای مجازات یک‌عده را می‌کند، بدون اینکه بتواند بگوید متهم چه جرمی را مرتکب شده است. یکپهزار و

*- من در سال ۱۳۴۴ بعلت فعالیت در سازمان دانشجویان دانشگاه تهران و انتشار نشریه پیام دانشجویان با هفت تن دیگر محاکمه شدم و بموجب قسمت مؤخر ماده ۶۹ به ۹ ماه زندان محکوم شدم.

و چون دور از شأن اداره دادستانی ارتش است که بگوئیم که چنین مطالبی اشتباهاً در کیفرخواست ذکر شده است، پس معلوم می‌شود که علیرغم نظر تنظیم‌کنندگان کیفرخواست که ماده یک مقدمین را منطبق با اتهامات وارده تشخیص داده‌اند، معذالک نتوانسته‌اند حقیقت آشکاری را که حتی در تمام سطور پرونده حاضر نمایان است، کتمان کنند. در تمام سطور پرونده موجود حتی یک عبارت یا یک کلمه که نشان از تمایل به یک محفل یا مرجع خارجی باشد، وجود ندارد. تمام صفحاتی که آقای دادستان قرائت کردند و تمام اظهاراتی که متهمین حاضر در این دادگاه و در تمام مراحل تحقیقات و بازجویی‌ها بعمل آورده‌اند، مملو از کلمات و عبارات و مقاصد وطن پرستانه است. در کیفرخواست از قول من نوشته شده است: «عقیده دارم کلیه اشخاصی که خواستار آزادی و استقلال ایران هستند باید همفکر و همعقیده باشند.»

گزارش ساواک نیز محتوی همین آزادیخواهی و استقلال طلبی است که بی‌شک اصل اساسی وطن پرستی است. در مورد سوابق من در کیفرخواست و در توضیحات آقای دادستان بسیار داد سخن داده شده است. آقایان، بگذارید اعتراف کنم که از وقتی خودم را شناختم به مصالح و منافع ملت ایران همچون محترم‌ترین اصل زندگی خود نگریسته‌ام. این مطلبی نیست که بخاطر جلب نظر دادگاه ابراز کنم. در همین پرونده در صفحه ۱۷۰ که در سازمان امنیت مورد تحقیق قرار گرفته‌ام چنین اظهار داشته‌ام: «چنانچه طی هشت سال اخیر کم و بیش توضیح داده‌ام به قانون اساسی کشور معتمد و خواستار اجرای تمام و کمال آن هستم. بنظر من درباره دو موضوع قانون اساسی یا روح آن مورد فراموشی و بی‌توجهی قرار گرفته است: یکی در مورد آزادیهای فردی و اجتماعی و دیگر در مورد دفاع از

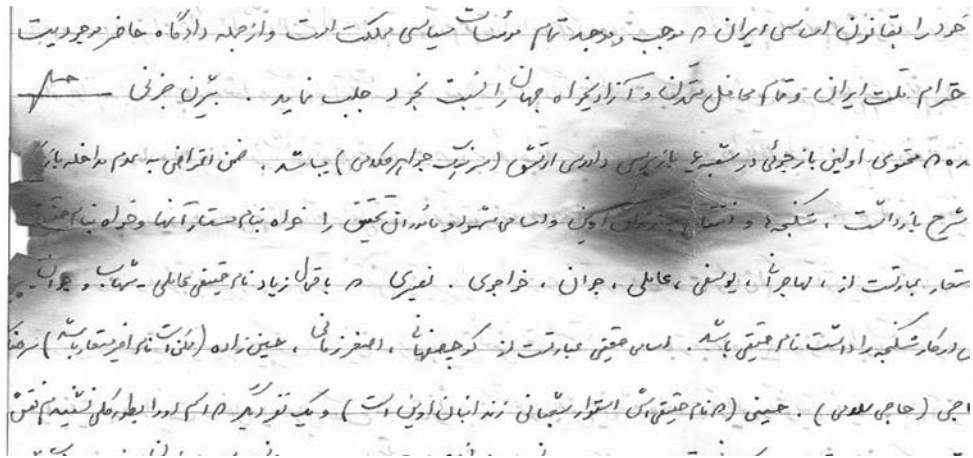
ششصد برگ پرونده تشکیل شده است، بدون اینکه معین شود متهمین رویه و مرام اشتراکی دارند یا رویه ضد سلطنت مشروطه. حقیقت امر این است که تمام مدارک و مستندات کیفرخواست حتی یک دلیل مبنی بر وجود دسته و جمعیتی با مرام‌های دوگانه مندرج در ماده یک مقدمین ارائه نمی‌کند. لازمه تحقق جرم مندرج در ماده یک مقدمین دو چیز است اول وجود دسته و جمعیت و حزب، دوم تعیین مرام و رویه آن. در مورد اول علیرغم تمام مدارک و دلایلی که دادستان محترم به این دادگاه ارائه کرده‌اند و علیرغم عدم صحت این مدارک و دلایل چیزی که اثبات کند جمعیتی تشکیل شده یا وجود داشته ارائه نشده است. من از آقای دادستان صریحاً سؤال کردم که بفرمایند که کدام ادله و جرمی که مطابقت با مندرجات ماده یک مقدمین کند قبل از دستگیری این عده از آنها سر زده است؟ کدام اعلامیه یا مرامنامه یا نشریه تعلیماتی یا تبلیغاتی از طرف متهمین منتشر شده است؟ کدام اعتصاب، اغتشاش، شورش و آشوب توسط این عده برپا شده است؟ دادستان محترم هیچ دلیل و نشانه‌ای از وقوع عمل خلاف قانون از طرف متهمین به دادگاه ارائه نکردند که ارتباطی با ماده یک مقدمین داشته باشد. پس تنها دلیلی که دادستان برای اثبات مدعای خود ارائه می‌کنند، اظهارات متهمین و باصطلاح اقراریه ایشان است پس از دستگیری‌شان که مندرج در گزارش ساواک یعنی اولین و آخرین دلیل اتهام است که درباره ماهیت آن بحد کافی بحث شده است.

*- این مطالب از متن تحقیقاتی که در روز جمعه ۴۶/۱۱/۱۳ در زندان اوین در حالیکه بیش از ۲۴ ساعت و نیم که اعتصاب غذا کرده بودم و در شرایطی که مرا تهدید می‌کردند همسر و فرزندانم را برای شکنجه خواهند آورد و خودم را با سم خواهند کشت، نوشته‌ام. اعتصاب من پس از ۷۲ ساعت با شکستن دندان و ضرب و شتم بظاهر پایان یافت.

اما من با استناد به همین تحقیقات که تنها دلیل دادستان است ثابت می‌کنم که حتی در اظهارات و اقراریه متهمین چیزی که اثبات وجود حزب و دسته و جمعیت کند، وجود خارجی ندارد. اینجانب در ص ۱۲۱۷ پرونده گفته‌ام: «هیچ برنامه‌ای بصورت مکتوب و مدون مطرح نشده و این بسته به استنباط شخصی افراد است و ممکن است افراد دیگر چیز دیگری فهمیده باشند». نام چنین رابطه‌ای را جمعیت و حزب نمی‌توانید بگذارید. همچنین در ص ۱۲۱۸ باز گفته‌ام: «این طرح یا چیزی شبیه طرح بوده است، اما موقع دستگیری این عده در چه مرحله‌ای خود را می‌دانند؟ در مرحله قبل از تدارک.» اگر قبول کنیم که این اظهارات همان مستندات کیفرخواست است، مجدداً در ص ۱۱۹۱ نوشته‌ام: «این روابط سازمانی نبوده و یک رابطه ناچیز و غیرمنظم روی به تخیل بوده است.» آقایان، این اظهارات که در مرحله دوم تحقیقات ساواک بعمل آمده است، صراحت دارد که حزب و دسته و جمعیت وجود نداشته است. سایر متهمان که متهم به همکاری حزبی با من شده‌اند، روابط خود را در همان مرحله چنین توضیح داده‌اند. مثلاً آقای حسن ظریفی در ص ۹۶۹ اظهار داشته‌اند: «چنانچه نوشتم هنوز به نتیجه‌ای برای انتخاب هدف واحد نرسیده بودیم.» آقای سورکی در ص ۷۱۶ پرونده اظهار داشته‌اند: «چنانکه عرض کردم منظور ایجاد یک گروه سیاسی بوده است، ولی این گروه هنوز فاقد اساسنامه و آئین‌نامه و هدف مشخص بوده است.» پس اظهارات متهمین در سازمان امنیت حتی در مرحله دوم تحقیقات نیز دلالت بر روابط غیرسازمانی و آشنائی‌های عادی می‌کند. پس اصل مطلب یعنی وجود جمعیت و حزب منتفی است و اتهام وارده سالبه بانتفای موضوع می‌باشد.

اما من شخصاً دارای سوابق فعالیت سیاسی بوده‌ام. هم من دارای سوابق سیاسی هستم و هم اتهامات وارده در کیفرخواست سیاسی است. پس من هیچگاه نگفتم من سابقه سیاسی ندارم که آقای دادستان خرده بگیرند که فلانی از طرفی می‌گوید من سیاسی نیستم، از طرف دیگر می‌گوید محکمه

صلاحیت با اتهام من را ندارد، چون اتهام سیاسی است. متأسفم که داریم به عهد شاه شهید برمی‌گردیم. در آن عهد کلمات «قانون» و «قانونی» جرم شناخته می‌شد و وقتی می‌گفتند فلانی قانونی شده یعنی سرش به تنش زیادی می‌کند، اما سرانجام انقلاب مشروطیت ایران قانون و قانونی را بر مسند حکومت نشاند. آیا امروز کلمه «سیاسی» و «سیاست» دارد همان وضع قانون و قانونی را پیدا می‌کند و کسی که از آزادی و حقوق مردم و از سیاست و قانون اساسی حرف بزند، باید سالها در زندان بماند؟ امیدوارم دادگاه حاضر با صدور رأی براءت من این تصور غلط را از بین ببرد. اما بینیم عقاید و نظراتی که دادستان محترم به آنها استناد کرده‌اند، می‌تواند ارتباطی با مفاد ماده یک مقدمین داشته باشد؟ دو شق ماده یک را برای روشن شدن مطلب جداگانه بررسی می‌کنیم. در محتویات پرونده حاضر از جمله در گزارش ساواک و در کیفرخواست نقل شده است که اینجانب یا چند تن از متهمین تمایلات مارکسیستی دارند. هر جا که چنین تمایلی ابراز شده، بلافاصله، برای رفع سوء تفاهم، اظهارکننده بیان روشنی از عقاید خود را نیز ابراز داشته است. مثلاً از اینجانب در کیفرخواست نقل شده است که: «من دارای افکار مارکسیستی بودم و عقیده دارم کلیه اشخاصی که خواستار آزادی و استقلال ایران هستند باید همفکر و همعقیده باشند.» در ص ۱۸ گزارش ساواک نوشته شده است که من اظهار داشته‌ام: «با اینکه تمایلات مارکسیستی داشتم ولی در افکار و اعمال در حدود شعارها و هدفهای عمومی غیر ایدئولوژیک فعالیت می‌کردم. یعنی قائل به این موضوع بودم که در شرایط کلی جامعه ما همکاری و همفکری همه کسانی که خواستار آزادی و استقلال ایران هستند لازم است.» می‌بینیم که در عبارت فوق‌الذکر که گویا بعنوان سندی در اثبات مرام و رویه اشتراکی ارائه شده است، مطلقاً مفهوم اشتراکی وجود ندارد. خاطر دادگاه را نسبت به معنی و مفهوم اشتراکی جلب می‌کنم. همانطور که می‌دانیم قانون مجازات عمومی کلمه اشتراکی را تعریف نکرده است. پس این کلمه از نظر قانونگذار بداهت داشته است. ما بدون اینکه بخواهیم قانون را تفسیر کنیم، می‌توانیم مفهوم آنرا تدقیق نمائیم. من بعنوان محصل فلسفه مختصراً نظر خود را بعرض می‌رسانم. کلمه اشتراکی ترجمه کلمه کمونیسم در زبان فارسی است. البته این کلمه اشتراکی ریشه عربی دارد. کلمه کمونیسم به یک مکتب فلسفی و سیاسی و ایدئولوژیک اطلاق می‌شود که مفهوم سیاسی آن مارکسیسم - لنینیسم است یعنی کسی که کمونیست است باید مارکسیست - لنینیست باشد. اینرا من نمی‌گویم بنا بشهادت پرونده حاضر مأموران تحقیق ساواک نیز به این امر وقوف دارند، چنانچه در ص ۳۱ پرونده حاضر ضابط نظامی از آقای سورکی سؤال می‌کند: «در این مدت با چه اشخاصی در مورد عقاید و رژیم و ایدئولوژی کمونیستی صحبت کرده‌اید؟» مأمور تحقیق دیگری در ص ۴۳ سؤال کرده است: «علت اینکه شما نسبت به ایدئولوژی کمونیسم که مورد قبول روسهاست و غیره...» باز در ص ۵۸ مأمور ساواک با صراحت کامل سؤال می‌کند: «شما قبول دارید که ایدئولوژی چینی‌ها همان ایدئولوژی مارکسیست - لنینیسم که همان مرام اشتراکی است، با حالت اولیه خود و تغییر نکرده می‌باشد؟» پس می‌فهمیم که هر عقیده‌ای را نمی‌توان بصرف مخالفت با دولت وقت اشتراکی نامید، بخصوص که تمایلات مارکسیستی همواره با اظهار نظر دقیق‌تر مفهوم کمونیستی و اشتراکی را از دست داده است. چنانچه من در ص ۱۲۱۸ تصریح کرده‌ام «هدفها و شعارها هدف‌های ملی است و نه کمونیستی. یعنی شعارهای کمونیستی و حتی سوسیالیستی و مطرح نیست.» آقایان، این اظهار نظرها بحد کافی بداهت و صراحت دارد که نیازی به استدلال بیشتر نیست. این مطالب را از همان مستندات آقای دادستان و از کیفرخواست ایشان نقل کرده‌ام. حال چگونه می‌توان با استناد به این مطالب گوینده آنها را دارای عقیده و مرام و رویه اشتراکی دانست. اظهار نظر دیگر متهمان نیز وجه تشابهی با مرام و رویه اشتراکی ندارد. تمام مطالبی که آقای دادستان در دادگاه قرائت



بحث‌های نامربوط است که بهیچوجه نمی‌توان با اتکاء به آنها کسی را در زندان نگهداشت و یا حکم محکومیت او را صادر کرد. امیدوارم هیأت محترم دادرسان با توجه بمطالب فوق‌الذکر ماده یک مقدمین را در مورد پرونده موجود وارد ندانسته حکم برائت مرا صادر نمایند.

آقای دادستان بعنوان یک قرینه اظهار داشتند که متهمین حاضر اظهار ندامت نکرده‌اند. من با توجه به سوابق و نظرات خودم از این گله و اظهار تمایل دادستان محترم شدیداً رنجیده‌ام، چرا که اظهار ندامت کسی می‌کند که براه خطا رفته و برخلاف مصالح ملت و مملکت قدمی برداشته باشد. مطمئن باشید اگر کوچکترین قدمی برخلاف مصالح مملکت برداشته بودم و یا حتی برای یک آن خیال و قصد ناصوابی در سر داشتم، شجاعانه از پیشگاه ملت ایران تقاضای بخشش می‌کردم. اما من که همه افکار و آمال معطوف بمنافع ملت ایران بوده است و من که در عالم خیال نیز هیچوقت جز بمصالح و منافع ملت ایران نیاندیشیده‌ام، از چه چیزی اظهار ندامت کنم. آیا اصولاً اظهار ندامتی که صرفاً بخاطر رهائی از مجازات باشد و متهم واقعاً مجرم باشد، ارزش دارد؟

ریاست محترم دادگاه، آقایان دادرسان، در این دادگاه به یک امر سیاسی رسیدگی می‌شود. شخصی در مظان اتهام قرار گرفته که دارای فلان عقیده ممنوعه و فعالیت ممنوعه می‌باشد. چطور بدون اینکه عقائد مرا بدانید، می‌توانید رأی به برائت یا محکومیت من صادر نمایید. اجازه بدهید عقائد خود را ابراز کنم تا چنانچه این عقائد خلاف مصالح و منافع ملت ایران و مغایر با قوانین موجود بود محکوم بشوم.

من خواستار آزادی یعنی تأمین حقوق فردی و اجتماعی ملت ایران که در قانون اساسی ایران و اعلامیه جهانی حقوق بشر تصریح شده است، می‌باشم. من این آزادی را لازمهٔ حیات ملت ایران بشمار می‌آورم. برای اینکه هر اصلاح و اقدامی در هر زمینه به نتایج مطلوب برسد، این آزادی و دموکراسی ضروری است. فقط در سایه چنین محیطی است که ملت ایران می‌تواند نیروی خلاق خود را در ساختمان کشور بحد اکمل بکار انداخته، ایرانی آباد و پیشرفته بدنیا عرضه کند.

من خواستار استقلال ایران هستم. دراین مورد آقای دادستان متوجه مطلب نشده‌اند و برای من این تردید بوجود آمده است که هیأت محترم دادرسان نیز آنطور که باید مقصود مرا از این عبارت دریافته باشند. خوشبختانه ملت ما این افتخار را دارد که در سیاه‌ترین اعصار در عهد نفوذ دول استعماری در

فرمودند، از همین زمره است. هیأت محترم دادرسان، حتی اگر شما تمام مستندات کیفرخواست را یکجا و بدون هیچ جر و بحثی ببزیرید، معذالک دلیلی بر اثبات اتهام مرام و رویه اشتراکی در آنها نخواهید یافت.

اما در مورد شق دیگر ماده یک مقدمین، من فکر می‌کنم آنقدر که در این پرونده و در این محکمه نام قانون اساسی و متمم آن بمیان آمده و در اجرای تمام و کمال آن اصرار شده است، در کلیه ادوار اخیر مجلس شورایی مملکت نام قانون اساسی بمیان نیامده باشد. من قبلاً از آقای دادستان تقاضا کردم که حتی یک عبارت یا جمله در تمام تحقیقاتی که از اینجانب و سایر متهمین بعمل آمده، نشان بدهند که مفهوم آن بنحوی ضدیت با سلطنت مشروطه ایران را برساند. ولی چنانچه می‌دانیم ایشان حتی کلمه‌ای نتوانستند به محکمه ارائه کنند و فقط کوشش کردند از طریق شق دیگر که بهیچوجه نشانه و دلیلی بر ثبوت آن وجود ندارد، مفهوم شق اخیر را استخراج کنند. حال آنکه ایشان در کیفرخواست پس از جمله اقدام بر ضد امنیت داخلی بلافاصله ضدیت با سلطنت مشروطه ایران را ذکر کرده‌اند. حال آنکه اگر در موقع تنظیم کیفرخواست به چنین رابطه اندراجی وقوف داشتند، باید اول شق اول، یعنی مرام و رویه اشتراکی را مطرح می‌کردند و سپس به تبع آن شق دوم یعنی ضدیت با سلطنت مشروطه را صادر می‌کردند. واقع امر این است که برای اثبات شق اول یعنی مرام و رویه اشتراکی، مستندات کیفرخواست خالی از دلیل و مدرک بوده است و برای شق دوم نیز بدتر از اولی حتی کلمه‌ای که ایجاد سوء تفاهم بکند، وجود نداشته است. پس از آنجا که تنظیم‌کنندگان کیفرخواست مُصر بوده‌اند که ماده یک مقدمین را برای متهم تقاضا کنند، بدون توجه به محتویات پرونده ضدیت با سلطنت مشروطه ایران را ذکر کرده‌اند. پس هیچیک از شقوق دوگانه ماده یک مقدمین جدا از هم در این پرونده موضوعیت ندارد و هر دوئی آنها توأم نیز قابل استناد به اینجانب نمی‌باشد. یعنی نمی‌توان گفت متهم کمی اشتراکی و اندکی ضد سلطنت مشروطه ایران بوده است. پس رویهمرفته و سرجمع برای او ماده یک مقدمین را تقاضا می‌کنیم. نه آقایان، ماده یک مقدمین جزاً و کلاً در پرونده حاضر محلی از اعراب ندارد. و اما سایر مطالبی که بصورت پراکنده در کیفرخواست یا مستندات آن ذکر شده است بدون اینکه به بحث ارزش قضائی و قانونی آنها وارد شویم می‌بینیم که حاوی یک رشته اظهار نظرهای پراکنده، داستانهای نیمه تمام، تمایلات صرفاً ذهنی و تخیلات رمانتیک و

شرق هیچگاه رسماً بصورت مستعمره در نیامده است و همواره حتی بظاهر هم شده استقلال خود را حفظ کرده است. وقتی وطن ما طبق قراردادهای رسمی بمناطق نفوذ تقسیم شده بود و وقتی وثوق الدوله قصد داشت قرارداد ۱۹۱۹ را بملت ما تحمیل کند، باز هم بظاهر استقلال ما محفوظ مانده بود. چنانچه آقایان مستحضرند، این وقایع متأسفانه پس از مشروطیت ایران بظهور رسیده است. در دو جنگ جهانی گذشته نیز ارتش‌های خارجی برای حفظ مصالح و منافع خود وارد ایران شدند ولی هنوز ما استقلال داشتیم. پس استقلال یک امر مطلقی نیست که اگر کسی خواستار آن شد، معنی متضاد آن یعنی مستعمره بودن متبادر بذهن شود. ما در عهدی بسر نمی‌بریم که بر ایران یک فرد خارجی یا کابینه نایب‌السلطنه امپراطوری کلی حکومت کند. یک وقت بود که تمام امور سیاسی مملکت توسط سفرای دول بزرگ استعماری حل و فصل می‌شد، ولی ما ظاهراً استقلال سیاسی داشتیم. زمانی بود که تمام گمرکات و عایدات مملکت در گرو خارجی‌ها بود و تمام منابع طبیعی، راه‌ها، تلگراف و امور مالی در دست بیگانگان سودجو قبضه شده بود، ولی علی‌الظاهر ما استقلال اقتصادی داشتیم. هنگامی بود که لیاخوف‌ها بر نیروی قزاق فرمان می‌راندند و پلیس جنوب که وابسته به ارتش مستعمراتی انگلستان بود سراسر کشور ما را در می‌نوردید، ولی ما بظاهر استقلال نظامی داشتیم. آقایان، وقتی من در تحقیقات ساواک از استقلال سیاسی و اقتصادی و نظامی ایران نام می‌برم مقصودم این است که در مسائل سیاسی با انجام انتخابات کاملاً آزاد و بدون دخالت دولت مجلس منتخب مردم بتواند مقدرات مملکت را بدست باکفایت خود بگیرد و قانون اساسی که سنگ بنای تمام مؤسسات سیاسی مملکت است، با روح و خون تازه‌ای جریان یابد. از طریق تعدیل ثروت و تأمین تساوی حقوق طبقات ملت، عدالت اجتماعی تأمین گردد و در تعیین خط مشی داخلی مملکت ما بجز مقدرات و مصالح ملت ایران هیچ عامل دیگری بحساب نیاید.

در مسائل اقتصادی فقط و فقط منافع و مصالح ملت ایران ملحوظ نظر باشد و هر قرارداد یا پیمانی که بزبان ملت ایران وضع شده است، مورد تجدید نظر قرار گیرد و اگر در شرایطی این پیمانها بما تحمیل شده است بسود خود در آن تجدید نظر کنیم. روابط بازرگانی خارجی که بصورت یک‌طرفه و غیرعادلانه بسود انحصارات جهانی و بزبان نیروی کار و سرمایه ملی ملت ایران جریان دارد بصورت رابطه عادلانه و متعادل در آید.

در مسائل نظامی ارتش ایران فقط برای حفظ منافع ملت ایران و حفظ حدود و سرحدات و تمامیت ارضی ایران بکار گرفته شود و از کلیه تعهداتی که کمکی به این وظیفه مقدس نمی‌کند فارغ و آزاد شود.

آقایان، این اظهارات بمنزله انکار و کتمان تفاوت‌های عینی وضع فعلی ما با دوران مورد اشاره نمی‌باشد، بلکه مقتضیات جهانی، امروز بما این امکان را داده است که خود را یکباره از قید و شرط و هر نوع رابطه استعماری و نواستعماری آزاد کرده و به آثار استعمار کهن و نو در کشور خود خاتمه دهیم و ایرانی آزاد و آباد را برای نسل‌های آینده باقی گذاریم. ممکن است کسانی با آقای دادستان ارتش موافق باشند که این حرفها بمن نیامده و ارتباطی به یکایک افراد ملت ندارد و برای این اظهار نظرها وجود مجلس شورا را کافی بدانند، ولی آقایان، همان قانون اساسی که بشما اجازه داده است در این محکمه بعنوان دادرسی حضور یابید و مرا محاکمه کنید بمن اجازه داده است بعنوان یک فرد ایرانی در تعیین سرنوشت خود دخالت کنم. حال اگر این نظرات که در این محکمه هم‌اکنون اظهار داشته‌ام مغایر با موادی از قانون است شما می‌توانید مرا محکوم کنید. لکن من مطمئنم که هیچ ایرانی شرافتمندی نمی‌تواند با عقائدی که ابراز داشته‌ام، مخالف باشد.

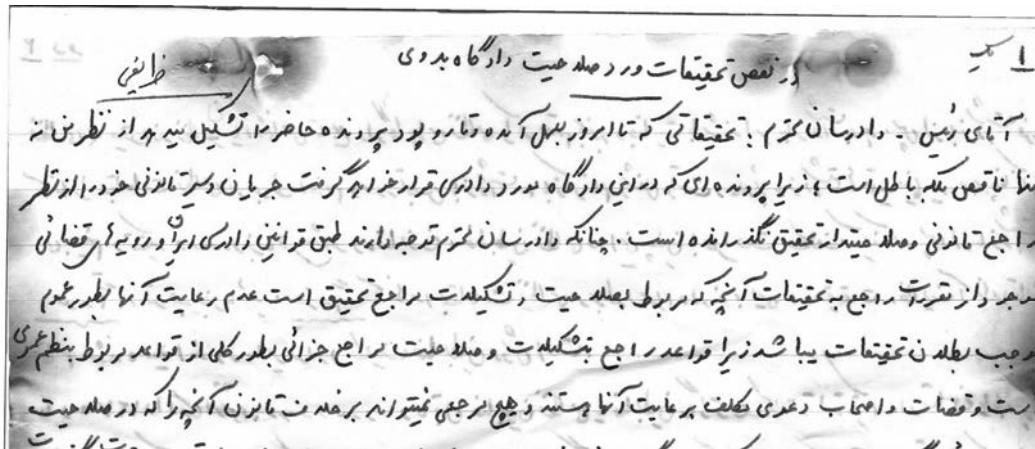
آقای رئیس، دادرسان محترم، شما در جلسات طولانی این دادگاه شاهد و ناظر مدافعات من در رد اتهامات منتسبه بوده‌اید. از اینکه در این جلسه نیز

با شکیبائی به اظهارات من توجه فرموده‌اید، سپاسگزارم. در این آخرین جملات روی سخن من فقط متوجه شما نیست. آنچه موجب شده است در مظان اتهام قرار گیرم، اصولاً عشق و علاقه من بوطنم و بمصالح و منافع ملت ایران بوده است. من بعنوان یک انسان، انسانی که بقیمت رنج و محرومیت مردم ستمکش ایران توانسته است از نعمت تحصیلات عالی بهره‌مند شود، نتوانسته‌ام نسبت بسرنوشت و منافع مردم این سرزمین که همه گونه حق بگردن من دارد بی‌اعتنا بمانم. وجدان آگاه بشری و مسئولیت‌های یک روشنفکر در کشوری که در جهان امروز توسعه نیافته بحساب می‌آید بمن حکم کرده است که فقط متوجه دفع زیان و جلب منافع فردی نباشم. پس بهر صورت من خود این سرنوشت را انتخاب کرده‌ام. آنچه کرده‌ام و به آنچه اندیشیده‌ام جز در جهت خیر و صلاح ملت و کشور نبوده است و مغایرتی با هیچیک از قوانین موجود نداشته است. ولی اگر تقدیر بر این قرار گرفته است که من کفار گناههای انجام نداده‌ام را بدهم و یا تاوان گناهان دیگران را که پرداخت نشده است بپردازم، امر دیگری است و حرفی ندارم لکن عدالت حکم می‌کند که هر کس فقط مسئول اعمال خود باشد.

آقایان، اجازه بدهید سطوری از دفاعیه سقراط را بشنویم، آنگاه که محکوم شده است، پُر بی‌مورد نیست، زیرا که محصل فلسفه‌ای دارد از خود دفاع می‌کند. او می‌گوید: «اگر من محکوم شدم بعلت این نیست که دلایل و براهین قاطعی برای تبرئه خود نداشتم. بلکه برای این است که از گستاخی و بی‌شرمی برکنار بومد و نخواستم لابه و زاری کرده باشم و اشک بریزم و کاری کرده باشم که درخور شأن و احترامم نباشد. من در موقع دفاع نه حاضر بومد که بقصد دفع مخاطره بکار پستی تن در دهم و نه هم‌اکنون از دفاعی که کرده‌ام، پشیمان ام.» از دفاعیه سقراط از کتاب حکمت سقراط اثر افلاطون.

هیأت محترم دادرسان، اگر رأی شما برخلاف تصور من بر این قرار گیرد که سالها در زندان بمانم و علیرغم اینکه آزادی را بزرگترین موهبت برای انسان می‌شناسم و علیرغم مسئولیت‌های خانوادگی‌ام، این محکومیت را بخوبی تحمل خواهم کرد، زیرا اینک پس از مدافعاتی که در این دادگاه بعمل آوردم، دیگر سوء تفاهمی باقی نمانده است و چاره‌ای نیست که بپذیرم. آنچه را شما محکوم خواهید ساخت همان چیزی است که برای من گرانبهاست و نمی‌توانم از آن صرفنظر کنم. زیرا مصالح ملت و کشور ایران را در رعایت این اصول می‌بینم. آقای رئیس، دادرسان محترم، چنانچه رأی شما متضمن حکم محکومیت من و دیگران باشد، این رأی فقط بمنزله محکوم ساختن چند تن متهم جوان تلقی نمی‌شود. شما که بار مسئولیت قضاوت را بدوش کشیده‌اید و دولت ایران که شما نماینده آن محسوب می‌شوید، با رأی خود می‌توانید نشان دهید که آیا اظهار نظر سیاسی، دفاع از قانون اساسی کشور و دخالت نسل جوان در احراز حقوق خود مجاز است یا نه. شما در شرائطی قضاوت می‌کنید که دنیای معاصر ما بسرعت بجلو می‌رود. این همان شرائطی است که دولت ایران در آن به میزبانی کنفرانس جهانی حقوق بشر مباحثات می‌کند.

آقایان محترم، حتی اگر آراء شما برخلاف انتظار من و برخلاف روح قانون اساسی ایران بر محکومیت من صادر شود، من بیش از هر چیز از اینکه این بی‌عدالتی در وطن ما انجام می‌شود و از اینکه شما یعنی هموطنان من عدالت را مرعی نداشته‌اید، متأسف و متأثر خواهم شد. کاش می‌توانستیم در صورتی که چنین بی‌عدالتی در کشور ما رخ دهد، آنرا از انظار دیگران مخفی بداریم. من بعنوان هموطن شما متأسفم که برای حفظ شئون ملت ایران، قادر نیستم چهره زشت بی‌عدالتی را از انظار بپوشانم.



در نقص تحقیقات و رد صلاحیت دادگاه بدوی

حسن ضیاء ظریفی

من اگر از اینکه دیوارها و سالها بین من و این مردم فاصله می اندازد متأسفم، ولی سرفرازم که بخاطر عشق باین مردم زحمتکش و نجیب و بخاطر نگرانی عمیق برای سرنوشت و آینده آنهاست که این دوری بمن تحمیل می گردد.

باصطلاح «تحقیقاتی» است که در ساواک بشکل غیرقانونی ساخته و پرداخته و انجام پذیرفته است. بنا بدلایلی که ارائه می دهیم، این پرونده هم از نظر عدم رعایت اصول و موازین قانونی در مورد صلاحیت مراجع تحقیق و هم از نظر عدم رعایت موازین قانونی پیرامون شکل و تشریفات و مقررات راجع بطرز تحقیق، فاقد اعتبار قانونی است و از دادگاه می طلبیم که از شروع دادرسی در ماهیت این پرونده خودداری کند و «تحقیقات» ساواک را باطل اعلام نموده آنرا از عداد دلایل خارج سازد.

در مورد صلاحیت مراجع جزائی تحقیق باید بعرض دادرسان محترم برسانم که در قوانین دادرسی ایران خواه در دادرسی ارتش و خواه در دادگستری، امر بازجوئی و تحقیق کلاً مربوط به بازپرسها می شود و ضابطین پس از دستور بازداشت متهم بوسیله بازپرس وظیفه و حقی از نظر انجام بازجوئی و تحقیق ندارند، مگر اینکه دستور قانونی از طرف بازپرس یا دادستان داشته باشند. متهم بازداشت شده در اختیار بازپرس قرار دارد و بازپرس است که باید وضع او را روشن سازد. مواد قانونی زیر دلایل محکم قانونی برای اثبات این امر است. ماده ۲۳ آئین دادرسی ارتش: «دادستانها و معاونین آنان در دیوانهای حرب عادی همان وظایف صاحب منصبان دادسرا که در قانون آئین دادرسی کیفری تعیین شده است با رعایت مقررات این قانون عهده دار می باشند. بازپرسها و معاونین آنان مأمور بازجوئی می باشند». این قسمت را تکرار می کنم: «بازپرسها و معاونین آنان مأمور بازجوئی می باشند.» بنابراین

آقای رئیس، دادرسان محترم، تحقیقاتی که تا امروز بعمل آمده و تا و پرونده حاضر را تشکیل می دهد، از نظر من نه تنها ناقص، بلکه باطل است. زیرا پرونده ای که در این دادگاه مورد دادرسی قرار خواهد گرفت، جریان و سیر قانونی خود را از نظر مراجع قانونی و صلاحیتدار تحقیق نگذرانده است. چنانکه دادرسان محترم توجه دارند، طبق قوانین دادرسی ایران و رویه های قضائی موجود از مقررات راجع به تحقیقات، آنچه که مربوط بصلاحیت و تشکیلات مراجع تحقیق است، عدم رعایت آنها بطور عموم موجب بطلان تحقیقات می باشد، زیرا قواعد راجع به تشکیلات و صلاحیت مراجع جزائی بطور کلی از قواعد مربوط بنظم عمومی است و قضات و اصحاب دعوی مکلف برعایت آنها هستند و هیچ مرجعی نمی تواند برخلاف قانون آنچه را که در صلاحیت مرجع جزائی دیگری است و باید در تشکیلات دیگری انجام پذیرد، بخود اختصاص دهد. در عین حال قواعد و مقررات دیگر تحقیقات که ارتباطی بصلاحیت و تشکیلات ندارد، یعنی تشریفات راجع بطرز تحقیقات، اگرچه عدم رعایت آنها بطور کلی موجب بطلان تحقیقات نمی باشد، ولی در صورتیکه عدم رعایت مقررات باندازه ای اهمیت داشته باشد که در حکم محکمه مؤثر باشد و آنرا از اعتبار قانونی بیندازد، آنوقت این تحقیقات هم که قواعد شکلی در موردش رعایت نشده است، باطل خواهد بود. پرونده ای که در این دادگاه مورد دادرسی قرار خواهد گرفت و کیفرخواست مربوط بآن تمام و کمال با اتکاء بر اساس

طبق مدلول صریح قانون امر بازجوئی فقط و فقط مربوط به بازپرسها و معاونین آنان می‌باشد.

ماده ۱۲۶ دادرسی ارتش: «در مورد بزه‌های مشهوده هر ضابط نظامی یا ضابط دادگستری (در صورت عدم حضور ضابطین نظامی) می‌تواند نظامیان یا اشخاص تابع دادگاههای نظامی را که متهم بجنحه و جنایت باشند، امر بازداشت بدهد. پس از بازداشت فوراً آنها را بمقامات نظامی مربوطه اعزام و صورت‌مجلس بازداشت را با ذکر نام و شغل و قسمت و علائم بازداشته‌ها تهیه می‌نماید.» چنانکه می‌بینیم وقتیکه در مورد بزه‌های مشهوده قانون، ضابطین نظامی را این چنین با صراحت مکلف می‌کند که پس از بازداشت فوراً، توجه بفروائید، فوراً آنها را بمقامات نظامی مربوطه اعزام دارند. یعنی در حقیقت وظایف آنها را قانوناً تمام شده می‌داند، در سایر موارد تکلیف ضابطین روشن است.

ماده ۱۲۷ دادرسی ارتش: «در مورد ماده قبل ضابطین نظامی یا ضابطین دادگستری مکلفند تا وقتیکه دادستان یا بازپرس نظامی مداخله نکرده است، کلیه اقدامات لازمه را برای جلوگیری از امحاء آثار بزه و فرار متهم و هر تحقیقی را که برای کشف بزه لازم بدانند بعمل آورند.» با توجه به عبارت «تا وقتیکه» و استناد بمفهوم مخالف ماده معلوم می‌شود وقتیکه دادستان یا بازپرس نظامی در پرونده‌ای مداخله کند، پرونده از دست ضابطین نظامی کلاً خارج می‌شود.

ماده ۱۸ آئین دادرسی کیفری: «تحقیقات مقدماتی جرائمی که محاکمه آنها راجع بمحاکمه جنحه و جنایاتست بعهده مستنطق است...»

ماده ۲۶ آئین دادرسی کیفری: «کمیسر نظمیه بعد از ورود مستنطق یا مدعی‌العموم تحقیقاتی را که کرده به مشارالیه داده و دیگر مداخله نمی‌کند، مگر اینکه تعلیمات یا مأموریتی از طرف مستنطق یا مدعی‌العموم به کمیسرهای نظمیه رجوع شود.» این دو ماده با وضوح تمام تکلیف قانونی بازپرس و ضابطین را تعیین کرده است.

ماده ۱۶۴ دادرسی ارتش: «چنانچه متهمی به امر بازپرس جلب یا بازداشته شده باشد، بازپرس مکلف است در ظرف ۲۴ ساعت از زمان حاضر شدن متهم بازجوئیهای اولیه را از او نموده و قرار تأمین برحسب مورد (قرار التزام یا کفیل یا وجه‌الضمان و یا در صورت لزوم بازداشت) درباره او صادر نماید.» در تأیید همین مسئله قسمت اول ماده ۱۲۳ آئین دادرسی کیفری اشاره می‌دارد: «مستنطق مکلف است که در ظرف ۲۴ ساعت از زمان حاضر شدن یا حاضر کردن متهم استنطاق اولیه را بعمل آورده...» با توجه بمفهوم ماده ۱۶۴ دادرسی ارتش و ماده ۱۸ آئین دادرسی کیفری بازداشت متهم فقط پس از بازجوئی مستقیم بازپرس از متهم قانونی است و بازپرس نمی‌تواند بصرف اتکاء به بازجوئی ضابطین نظامی متهمی را ندیده و حرفهای او را نشنیده و از او تحقیق بعمل نیاورده، آنها را در یک اتهام جنائی، حکم قرار توقیف متهمی را صادر کند. بازپرس است که پس از انجام تکلیف قانونی خود در بازجوئی از متهم مقتضیات را تشخیص می‌دهد و امر بازداشت یا قرار دیگری می‌دهد.

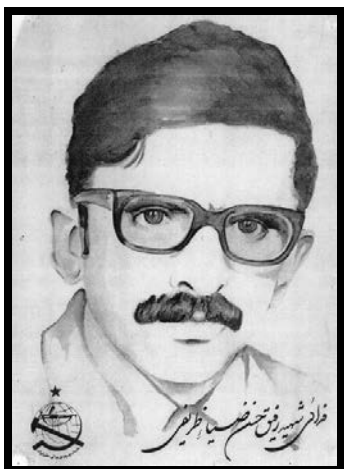
آنچه که تاکنون با اتکاء به نص صریح قوانین موجود بیان کردم، وظایف قانونی بازپرس را روشن نموده و در کادر این قوانین وظایف ضابطین نظامی نیز روشن شده است. حال ببینیم که این موازین قانونی در پرونده موجود چگونه اعمال شده است.

اولاً- در این پرونده مدلول مواد ۲۳ دادرسی ارتش و ۱۸ آئین دادرسی کیفری که تحقیقات مقدماتی جرائم راجع بجنحه و جنایات را بر عهده بازپرس می‌گذارد و بازپرس و معاونین آنها را مأمور بازجوئی می‌داند، بهیچوجه رعایت نشده است و این تحقیقات مقدماتی بطور غیرقانونی بوسیله مأمورین ساواک که وظایف آنها صرفاً وظایفی اداری و در حدود وظایف ضابطین است، انجام گرفت. ماده ۳ قانون سازمان امنیت نیز صراحتاً مأمورین سازمان را در زمره ضابطین نظامی و اختیارات و وظایف آنها را در

همین حدود تعیین کرده است. اگر بخواهیم مقایسه‌ای بعمل آوریم تا مناسبات قانونی سازمان امنیت بعنوان یک دستگاه ضابط نظامی و دستگاه قضائی ارتش روشن شود، باید بگویم که این مناسبات از نظر قانونی عیناً همان مناسباتی است که بین دادگستری از یکطرف و شهربانی و ژاندارمری بعنوان ضابطین عدلیه از طرف دیگر وجود دارد. بنابراین وظیفه یک مأمور ساواک بیش از آنچه که یک ژاندارم یا پاسبان دارد، نیست.

از نظر مبانی حقوقی نیز دلیل تحدید اختیارات ضابطین نظامی و ضابطین دادگستری روشن است. قانونگذار با تحدید اختیارات ضابطین تمایل خود را بجلوگیری از اختلاط وظایف قوه مجریه و دستگاه‌های قضائی کشور نشان می‌دهد. زیرا چنانکه می‌دانیم تشکیلات سازمان امنیت وابسته بنخست وزیری است و تشکیلات ژاندارمری و شهربانی نیز مستقیماً وابسته بقوه مجریه می‌باشد. بنابراین ساواک در این پرونده از صلاحیت قانونی خود تجاوز کرده و دستگاه قضائی ارتش در حدود صلاحیت قانونی معینه، وظایف قانونی خود را انجام نداده است و چون مسئله صلاحیت مراجع تحقیق از قواعد نظم عمومی است و در این پرونده حدود این صلاحیت بنحو آشکار نقض شده است و آنچه که در این پرونده بنام «تحقیقات و بازجوئیهای ساواک» اساس کیفرخواست را تشکیل می‌دهد و موجب کشاندن اینجانب به پشت میز اتهام شده است، از حدود صلاحیت ساواک خارج بوده و این باصطلاح «تحقیقات» باید باطل اعلام شود و از عداد دلایل خارج گردد.

ثانیاً- در این پرونده مدلول مواد ۱۶۴-۱۶۶ و ۱۶۷ دادرسی ارتش و مواد ۱۲۳ و ۱۲۴ آئین دادرسی کیفری بهیچوجه رعایت نشده است. باوجود اینکه طبق این مواد بازپرس مکلف بود که شخصاً در ظرف ۲۴ ساعت پس از بازداشت بازجوئیهای اولیه را بعمل آورد و موافق ماده ۱۵۷ آئین دادرسی ارتش «با کمال بی‌غرضی تحقیقات نموده و در کشف ادله و مدارک و اوضاع و احوالی که بر نفع یا ضرر متهم است فرقی نگذارد» و نیز موافق ماده ۵۸ آئین دادرسی کیفری تحقیقات مقدماتی را بقدر امکان سریع و حتی در روزهای تعطیل انجام دهد و پس از آن قرار تأمین برحسب مورد صادر نماید، اما بازپرس محترم برخلاف نص صریح این قوانین نه تنها در ۲۴ ساعت اولیه از من بازجوئی نکرد بلکه فقط پس از حدود ۶ ماهه بزیارت ایشان موفق گردیدیم! آقای بازپرس محترم برخلاف نص صریح قوانین نه تنها پس از بازجوئی و کشف ادله مثبت و مدارک مثبت و منفی قرار بازداشت صادر نکرد، بلکه با اتکاء به برگه‌های تحقیق مأمورین ساواک که در شرایط غیرقانونی انجام می‌شد، قرار توقیف صادر کرد و بدین ترتیب از انجام وظایف قانونی خود شانه خالی کرد. دادستان محترم ارتش و دادگاه حل اختلاف نیز که باعتراض اینجانب رسیدگی می‌کرد، هیچکدام باین نقض صریح قوانین توجه نکردند. ظاهراً مقامات دادرسی ارتش هم به غیرقانونی بودن ادامه تحقیق از طرف ضابط نظامی، بدون دخالت مقامات دادرسی توجه داشتند و بهمین جهت برای موجه جلوه دادن این کار غیرقانونی در قرار بازداشت با ذکر «مستنداً بماده ۲۴ آئین دادرسی کیفری» خواستند توجیهی برای نقض صلاحیت قانونی مراجع تحقیق از طرف ساواک بتراشند، ولی این استناد نه تنها مسئولیت عدم رعایت قانون را کم نمی‌کند بلکه تشدید می‌نماید. ماده ۲۴ استنادی بمدعی‌العموم اختیار می‌دهد ادامه تحقیقات را از کمیسری بخواهد و در صورتی که توقیف متهمی را بیش از ۲۴ ساعت لازم ببیند، از بازپرس تقاضای توقیف او را می‌کند. علاوه بر اینکه اینجانب طبق برگ ۹۵۶ پرونده یعنی برگ صورت‌مجلس در روز ۴۶/۱۱/۲۵ بازداشت شدم ولی قرار بازداشت صادر شده از طرف بازپرس در روز ۴۶/۱۱/۲۸ (طبق برگ شماره ۹۵۴ پرونده) صادر شده که این خود تجاوز از حد تعیین شده بوسیله قانون یعنی ۲۴ ساعت است. اما اجرای ماده ۲۴ استنادی در عمل و در مورد پرونده مطروحه در این دادگاه درست برعکس در آمد. یعنی بجای اینکه مدعی‌العموم ادامه



آئین دادرسی کیفری بایستی قبل از محاکمه تحقیقات مقدماتی بوسیله بازپرس از متهم بعمل آمده باشد و صدور حکم بدون انجام آن تحقیقات برخلاف اصول محسوب خواهد شد. بنابراین با توجه باینکه ضابط نظامی در این پرونده از صلاحیت خود تجاوز کرد و بازپرس در حدود صلاحیت قانونی معینه، وظایف خود را انجام نداد و چون مسئله صلاحیت مراجع تحقیق از قواعد نظم عمومی است و در پرونده موجود این قواعد بشدت نقض شده است. آنچه که در این پرونده بنام «تحقیقات و بازجوئیهای ساواک» اساس کیفرخواست را تشکیل می‌دهد، فاقد اعتبار قانونی است و از دادگاه می‌طلبیم که از ورود در دادرسی در این پرونده خودداری کند و پرونده را برای تعیین تکلیف قانونی به بازپرسی عودت دهد.

و اما از نظر اصول قانونی مربوط بشکل و تشریفات و مقررات راجع بطرز تحقیق نیز «تحقیقات» ساواک فاقد اعتبار قانونی است. قسمت اخیر ماده ۱۲۵ آئین دادرسی کیفری اشعار می‌دارد: «سئوالات تلقینی، یا اغفال یا اکراه یا اجبار متهم ممنوع است.» ماده ۱۳۱ قانون مجازات عمومی نیز اذیت و آزار بدنی متهم را برای اخذ اقرار ممنوع ساخته و آنرا جرم از درجه جنایت شناخته است. ببینیم این مواد قانونی چگونه اجرا شد. از همان لحظه بازداشت، رفتار غیرقانونی برخلاف مدلول مورد فوق از طرف باصطلاح «مأمورین تحقیق» شروع شد و باصطلاح «اقراربری» که امروز اساس کیفرخواست را تشکیل می‌دهد، با اتکاء باین روش غیرقانونی اخذ شده است و این رفتار به آنچنان مراحل رسیده که طبق دلایل موجود در پرونده مجبور شدند مرا برای معالجه به بیمارستان اعزام دارند. اینجانب در زیر ورقه قرار بازداشت خود که در بیمارستان شماره یک ارتش برویتم رساند و با شماره ۹۵۴ در این پرونده ثبت است، عیناً نوشتم: «رویت شد و بقرار صادره و نحوه بازداشت و رفتار در بازجوئی اعتراض می‌کنم. بیمارستان ارتش، حسن ظریفی». آیا آقای بازپرس و آقای دادستان محترم نبودند که طبق ماده ۷۲ آئین دادرسی کیفری ببینند که این رفتار در بازجوئی که موجبات اعتراض را برانگیخت چه بوده است؟ این شانه خالی کردن از انجام وظایف قانونی است. اینجانب در تاریخ ۴۷/۷/۱۰ در اولین جلسه‌ای که پس از ۸ ماه در محضر بازپرس شعبه ۶ حاضر شدم، جریان مشروح این جریانات و شکل غیرقانونی تحقیقات و طریقه اخذ اقرار را مفصلاً توضیح دادم که در صفحات ۱۰۵۰ و ۱۰۵۱ پرونده ثبت است. در این صفحات من با تأیید اعلام جرمی که در تاریخ ۴۷/۲/۲۲ خطاب بدادستان ارتش در مورد این رفتار غیرقانونی ارسال داشتم و مورد بی‌توجهی قرار گرفت، از بازپرس تقاضای رسیدگی نمودم، ولی متأسفانه این تقاضا باز هم مورد بی‌اعتنائی قرار گرفت، در حالیکه طبق تبصره ماده ۱۶۳ آئین دادرسی کیفری «هرگاه

تحقیقات را طلب کند، ضابط نظامی یعنی ساواک می‌طلبد که ادامه باصطلاح «تحقیقات» باو واگذار شود. نامه مورخ ۴۶/۱۱/۲۸ سازمان اطلاعات و امنیت کشور بدادرسی ارتش که با شماره ۱۰۱۳ در پرونده ثبت است، این مطلب را نشان می‌دهد. نامه اشعار می‌دارد: «درباره غیرنظامی حسن ضیاء ظریفی، بدینوسیله تعداد ۷ برگ اوراق بازجوئی از نامبرده بالا که باتهام اقدام علیه امنیت داخلی کشور بازداشت گردیده است، پیوست ایفاد می‌گردد. خواهشمند است دستور فرمائید ضمن صدور قرار تأمین مقتضی اوراق ارسالی را جهت ادامه تحقیقات باین سازمان اعاده فرمایند.» علاوه بر اینکه طبق محتویات پرونده موجود، اوراق «بازجوئی» قبل از روز ۲۸ بهمن یعنی تاریخ ارسال نامه فوق بیش از ۷ برگ بود و ضابط نظامی برخلاف قانون همه اوراق تحقیق شده را بدادرسی ارسال نکرد و بهمین جهت هم چنانکه بعد نشان می‌دهم، قرار بازداشتیم براساس این ۷ برگ صادر شد در حالیکه در همان موقع اوراق تحقیق دیگری وجود داشت که از نظر بازپرس نگذرانند و علاوه بر اینکه عنوان گذاشتن برای اتهام و عمل بازداشت که صراحتاً در نامه ساواک قید شده، از اختیارات ضابط نظامی نیست و این عمل خلاف قانون و مقررات است، بهرحال از نظر قانون ضابط نظامی حقی برای اینکه تکلیفی برای دادرس و بازپرس تعیین کند، ندارد و اگرچه این تعیین تکلیف با عبارت «خواهشمند است» ذکر شده باشد. ضابط نظامی حق ندارد اوراق ارسالی را جهت ادامه تحقیقات بخواهد. این بازپرس یا دادستان است که برحسب مقتضیات می‌تواند چنین تقاضائی بکند. تقاضای ضابط نظامی برای اعاده پرونده تکلیف قانونی برای بازپرس تعیین نمی‌کند، درحالیکه در قرار بازداشتی که بازپرس نظامی برحسب تقاضای ساواک صادر کرد، صراحتاً این مطلب ذکر شد که برحسب تقاضای ساواک قرار بازداشت صادر می‌گردد و باز هم برحسب همان تقاضا قرار بازداشت را بماده ۲۴ آئین دادرسی کیفری مستند می‌سازد. برای روشن شدن مطلب عین قرار را که در پرونده با شماره ۹۵۴ ثبت است، باستحضار می‌رسانم: «برحسب تقاضای شماره ۳۱۱/۸۴۱۴۴ مورخ ۴۶/۱۱/۲۸ سازمان اطلاعات و امنیت کشور مستنداً بماده ۲۴ قانون آئین دادرسی کیفری درباره غیرنظامی حسن فرزند عیسی شهرت ضیاء ظریفی باتهام اقدام علیه امنیت داخلی کشور، بعلت اهمیت بزه و بیم تبانی و فرار قرار بازداشت موقت صادر می‌گردد و به متهم ابلاغ می‌شود که این قرار ظرف ۲۴ ساعت قابل اعتراض است.» دقت کنید: می‌گوید «برحسب تقاضای سازمان امنیت درباره غیرنظامی فلان قرار بازداشت صادر می‌گردد.» این آشکارا نقض صلاحیت مرجع قانونی تحقیق می‌باشد. در ذیل ماده ۲۴ استنادی قرار فوق، در کتابچه قوانین، ماده ۲۵ آئین دادرسی کیفری چنین اشعار می‌دارد: «اقدامات کمیسرها نظمی در مورد دو ماده قبل موافق قواعد و ترتیباتی است که برای تحقیق مقدماتی مقرر است (رجوع بفصل پنجم این باب)»، فصل پنجم باب مزبور یعنی باب «در تفتیش جرم و تحقیقات مقدماتی» شامل ۷ میحت است. در تمام این مباحث که در حدود ۱۰۰ ماده قانونی می‌شود، در یکجا در یک مورد به قانون فوق اشاره نکرده است که مسئله ادامه تحقیق از طرف ضابطین وظایف بازپرس و دادستان را در قبال متهم ساقط می‌سازد. کجای این قانون مقرر می‌دارد که بازپرس حق دارد متهمی را ۷ ماه در اختیار ضابط نظامی بگذارد، بدون آنکه بفهمد چه بر سر او می‌آید؟ توجه آقای رئیس و آقایان دادرسان را باین نکته جلب می‌کنم که طبق ماده ۱۲۴ آئین دادرسی کیفری هرگاه متهمی برحسب احضار یا جلب بیش از ۲۴ ساعت در توقیف بماند، بدون اینکه مستنطق از او استنطاق نماید اینگونه توقیفات در ردیف توقیفات غیرقانونی است. حال بازپرس و دادستان محترم در مقابل این جرم آشکار که ۷ ماه در توقیف بودیم، بدون اینکه مستنطق استنطاقی بعمل آورده باشد چه جوابی خواهند داد. هیئت عمومی دیوان کشور در حکم شماره ۵۷۳ مورخ ۲۵/۴/۱۷ که در مقام وحدت رویه صادر کرد اشعار می‌دارد: «در امور جنائی طبق ماده ۳۰۶

صلاحیت گذشت، امیدواری نسبت باینکه در این مرحله تغییر وضع مثبتی در پذیرش ادله از طرف دادگاه بوجود آید واقع بینانه نخواهد بود. و اکنون در مقام آخرین دفاع در برابر اتهام مطروحه در کیفرخواست قرار گرفتیم. در مقام آخرین دفاع در برابر کیفرخواستی قرار گرفتیم که نه تنها محتوای اساسی آن سراسر خالی از واقعیت است، بلکه از نظر فرم قضائی آن نیز در نوع خود بی نظیر می باشد. در مقام آخرین دفاع در برابر کیفرخواستی قرار گرفته ام که نتیجه و محصول بی عدالتیهاست که برای تنظیم کنندگان آن نیز مایه شرمساری شده است. آری در مقام آخرین دفاع در برابر کیفرخواستی قرار گرفته ام که نه فقط محکومیت شخصی متهمان را از دادگاه می طلبد، بلکه در حقیقت برای تفکر و وجدان پاک و آزاد طلب محکومیت می کند.

این تصادفی نیست که شاهبیت کیفرخواست در یک اتهام جنائی و اس اساس آن و بزرگترین و در حقیقت تنها دلیل کیفرخواست باصلاح اقرار بر و اعترافاتی است که در ساواک از متهمین گرفته اند. من دیگر لازم نمی بینم که همه آن شرایطی را که این باصلاح اقرار بر در آن موقعیت گرفته شده است، مو بمو شرح دهم. من نمی خواهم آنچه را که بر من و ما گذشت، دوباره اینجا در محضر دادگاه زنده کنم یا یکبار من خود را ملزم برعایت پاره ای از ملاحظات غیرشخصی نمی دیدم و اینکار را می کردم. زیرا اینکار از یک نظر لازم بود. از این نظر لازم بود که تشریح دقیق آن موقعیت می توانست بشما آقایان و دادرسان، نه بخاطر تأثیر در حکمی که رسماً صادر می شود و صرف نظر از رأی که می دهید، حداقل کمک می کند که هیچگونه ابهامی در درک موقعیت دشواری که برای ما ساخته بودند، نداشته باشید. گمان می کنم که شما با درک این موقعیت، مسئولیت بزرگتری در مقابل وجدان و عدالت خواهید داشت که عذر عدم آگاهی نمی تواند آنرا لوٹ سازد. آری تصادفی نیست که اساس کیفرخواست و برگردان اظهارات آقای دادستان روی باصلاح اقرار بر اخذ شده در ساواک استوار است، اما بینیم که از نظر حقوقی و قانونی ارزش این اقرار بر تا چه حد است و تا چه اندازه می تواند بعنوان دلیل مورد استناد قرار گیرد؟ از نظر تاریخ حقوق دورانی وجود دارد که بآن دوران تفتیش می گویند. در این دوران وقتی کسی در مظان اتهام انجام جنایتی قرار می گرفت، مهمترین و بزرگترین دلیل برای اثبات اتهام و باصلاح کشف حقیقت اقرار و اعتراف خود متهم بود. با توجه باین مسئله وقتی چنین فردی بدست داروغه های «حافظ» قانون می افتاد، البته آنها وظیفه خود می دانستند که کشف حقیقت کنند، و بهمین جهت متهم بدبخت آنچنان برای راست گفتن مورد شکنجه قرار می گرفت که ترجیح می داد دروغ بگوید و جنایتی را که واقعاً باو مربوط نبود بگردن بگیرد و باصلاح یکبار مردن را بر صد بار مرده و زنده شدن ترجیح دهد. این شیوه دوران تفتیش بود. اما در دوران فعلی نظر حقوقدانان و قانونگذاران بیشتر متوجه ایجاد اعتماد و یقین برای قاضی است. بهمین جهت اقرار را بطور کلی مثبت مجرمیت و تقصیر نمی دانند و فقط در صورتیکه اقرار در شرایط قانونی اخذ شده باشد، آنرا بعنوان اماره ای در جهت ایجاد یقین برای قاضی، معتبر می شناسند. اخذ اقرار بهر طریق و اهمیت درجه اول دادن بآن از نظر اثبات اتهام، امروز دیگر بکلی مردود و باطل است، حتی اگر قضات تحقیق با تکنیک بازجویی قانونی اقرار متهم را کسب کرده باشند. در امور غیرجنائی، قانون اقراری را که متهم رأساً نموده با اقراری که در نتیجه استنتاج بدست آمده باشد از حیث ارزش در یک ردیف قرار می دهد. اما در امور جزائی مسئله کاملاً متفاوت است. در امور جزائی اگرچه اقرار رأساً از جانب متهم و قبل از هرگونه استنتاج هم بعمل آمده باشد، بخودی خود علیه اقرار کننده دلیل نمی باشد و برای مؤثر بودن در دعوی باید بطوری مقرون بقرائن و امارات قوی دیگر باشد که برای قاضی ایجاد یقین و اعتماد کند. دیوان عالی کشور نیز ضمن احکام متعدد قبول کرده است که بطور کلی در امور جزائی دلیل بودن و اعتبار اقرار از حیث

متهم در آخرین دفاع دلیل مؤثری بر کشف حقیقت ابراز بنماید، بازپرس مکلف برسیدگی است.» و بنظر من، آنچه را که در اولین جلسه بازجویی در محضر بازپرس شعبه ۶ مطرح کردم و در ص ۱۰۵۱ پرونده ثبت است، دلیل مؤثری بر کشف حقیقت بود که بازپرس مکلف برسیدگی بود و از نظر قانونی و رویه های قضائی موجود در سیستم قضائی ایران وقتی در زمینه تحقیقات ضابطین شکایتی مطرح می شود، هرگونه اقدام قضائی بعدی در پرونده منوط برسیدگی بآن مسائل است. از طرف دیگر، طبق قانون برگه های تحقیقات باید بامضاء مأمورین تحقیق رسیده باشد، ولی برگه های تحقیقات را که از طرف ساواک ارسال شده را بردارید ببینید. تمام برگه های آن بدون امضاء و بعضی بدون تاریخ، تمام برگه ها بدون اسامی مأمورین «تحقیق کننده» که هر روز می آمدند و می رفتند و باصلاح بازجویی می کردند، می باشد.

حال با توجه به نقض آشکار مقررات و قوانین در مورد تشریفات راجع بطرز تحقیقات از طرف ضابطین بنحوی که عدم رعایت مقررات را در حکم محکمه مؤثر می دانم و با توجه بآنچه که در زیر قرار بازداشتم نوشتم و آنچه که در جلسه بازجویی ۴۶/۷/۱۰ در محضر بازپرس در مورد همین تحقیقات شرح دادم، این تحقیقات را از نظر قضائی و قانونی فاقد اعتبار و ارزش می دانم و از دادگاه تقاضا می کنم پرونده را برای تعیین تکلیف قانونی این تحقیقات به بازپرسی احاله دهند.

و اما از نظر صلاحیت، دادگاه حاضر با توجه باتهامات مطروحه در کیفرخواست فاقد صلاحیت قانونی در این زمینه است. زیرا اتهامات مطروحه سیاسی است و اتهام سیاسی نیز طبق قانون اساسی ایران باید در محاکم دادگستری با حضور هیئت منصفه مورد رسیدگی قرار گیرد، نه در محاکم نظامی، آنهم بدون حضور هیئت منصفه. از نظر فرهنگ قضائی و عرف حقوقی نه تنها در ایران بلکه در تمام جهان وقتی کسی بخاطر داشتن «مرام و رویه ای که مربوط بطرز اداره مملکت و مسائل مملکتی می شود و مورد اتهام قرار می گیرد، این اتهام و این متهم سیاسی است. حتی هم مأمورین سازمان امنیت و هم آقای بازپرس تلقیشان از پرونده موجود سیاسی است. بعنوان نمونه در ص ۹۶۰ تحقیقات بعنوان سؤال می خوانیم که «لازمست شروع فعالیتهای خود را از بدو شروع فعالیتهای سیاسی تاکنون الی آخر...» و یا در ص ۹۸۱ بعنوان سؤال مأمور تحقیق می خوانیم «با احراز هویت خود هرگونه فعالیت مشترک سیاسی که با آنان داشتید ذکر نمائید» و یا در ص ۱۹ قرار مجرمیت بازپرس می خوانیم: «هدف و انگیزه از اجتماع این عده ایجاد یک گروه و تشکیل دسته و جمعیتی سیاسی بود.» چگونه می شود که سرتاسر پرونده از فعالیتهای سیاسی بحث می کند و برای این فعالیتهای مطابق کیفرخواست «مرام و رویه» وضع می شود، ولی اتهام باز هم سیاسی نیست. با توجه بآنچه گفته شد امیدوارم دادرسان محترم با رد «تحقیقات» غیرقانونی ساواک و با صدور رأی عدم صلاحیت احترام خود را بقانون اساسی و حقوق فردی و اجتماعی ملت ایران نشان دهند.

آخرین دفاع در دادگاه بدوی

آقای رئیس، دادرسان محترم، باوجود آنکه در اولین جلسات دادگاه هنگام بحث از صلاحیت و نقض پرونده با انکاء بدلائل و شواهد بسیار قوی ذهن دادرسان را نسبت به محتوی سیاسی اتهام و نحوه تنظیم پرونده روشن کردم و شرایط و اوضاع غیرقانونی را که همه محتوای پرونده در آن پی ریزی و ساخته و پرداخته شده، دقیقاً توضیح دادم و بدیهی است انتظار این بود که دلایل ارائه شده مورد توجه دادگاه قرار گیرد، ولی متأسفانه دادگاه با تأیید صلاحیت خود تأیید تحقیقات ساواک وارد در دادرسی ماهیتی شد و نمی توانم تأسف خود را از این بی توجهی آشکار باصول و قوانین پنهان کنم و نیز نمی توانم مخفی کنم که باتوجه بآنچه که در مرحله

کاشف بودن آن از واقع و نفس الامر است و اعتراف متهم بارتکاب جرم در مقام اثبات کافی نیست. چنانکه هیئت عمومی دیوان کشور در حکم شماره ۱۰۴۷۶ مورخ ۱۳۱۶/۱۰/۱۲ (از مجموعه حقوقی شماره ۷۴) که در مقام وحدت رویه صادر کرده است عیناً می‌گوید: «اصولاً در امور جزائی تنها اقرار متهم بدون اینکه در باب صحت و اعتبار آن تحقیقاتی بعمل آمده و قرائتی در تأیید آن موجود باشد، موضوعیت نداشته و ممکن است طریق علم و استنباط محکمه در تشخیص تقصیر متهم واقع شود. نه آنکه بطور کلی و قطع نظر از طریقت آن بر ضرر متهم دلیل و حجت قانونی بشمار رود، بلکه در مقام حکم بارتکاب فقط دلایل و شواهد اقناع کننده مناط اعتبار خواهد بود.» اینها اصولی است که ارزش اقرار را که از طریق تکنیک بازجویی و در شرایط قانونی در امور جنائی بدست می‌آید، نشان می‌دهد. چنانکه دیدیم این اصول و قواعد اقرار را بعنوان دلیل بر علیه متهم فاقد ارزش می‌دانند. نکته پیداست اگر اقراری در زیر فشار و شرایط غیرقانونی اخذ شده باشد و اقرارکننده قاصد در بیان آنها نباشد، آن ارزش طریقت را نیز فاقد است و کلاً بی اعتبار می‌باشد، اما بینیم در پرونده حاضر این اصول چگونه اعمال شده و می‌شود. آقای بازپرس در قرار مجرمیت خود که تماماً بصورت انکاء به باصطلاح اعترافاتی که در ساواک شده بود صادر کرد در ص ۱۰۵۶ پرونده اظهار نظر می‌کند که: «هرچند متهمین در این بازپرسی منکر بعضی از موارد اعتراف قبلی خود در ساواک شده‌اند ولی انکار بعد از اقرار مسموع نیست.» بدین ترتیب آقای بازپرس بجای رسیدگی بشکایاتی که موجب انکار باصطلاح اعترافات در ساواک شده است، برخلاف تمام اصول قانونی و حقوقی برای این اقرار جنیه قطعی و یقینی دلیل قائل می‌شود و این بگمانم برای نشان دادن اینکه در سیستم قضائی ارتش برای اصول مذکور تا چه اندازه ارزش قائلند و تا چه اندازه بآنها اعتقاد وجود دارد کافی باشد. روشی که بازپرسی در قرار مجرمیت اتخاذ کرد عیناً در کیفرخواست نیز دنبال شد. آنچه که کیفرخواست بعنوان اولین دلیل و بزرگترین دلیل «اعترافات صریح متهمین در ساواک» می‌نامد، نشان‌دهنده بی‌اعتنائی و بی‌اعتمادی مطلق باین اصل است که اقرار نمی‌تواند بر ضد متهم بعنوان دلیل مثبت اتهام در امر جنائی شناخته شود. بدین ترتیب و با این قرینه می‌بینیم که مملکت بدوران تفتیش رجعت کرده است. عده‌ای را می‌گیرند، بزور از آنها کسب اقرار می‌کنند و بعد بر اساس همان اقرار قرار مجرمیت صادر می‌کنند و کیفرخواست می‌نویسند، و لابد محکوم می‌کنند. بهمین جهت است که می‌گویم تصادفی نیست که شاه‌دلیل کیفرخواست و برگردان آن «اقرار متهمین در ساواک» است، زیرا چنین روشی از مشخصات دوران تفتیش است و باز بهمین جهت است که آقای ضیاء فرسیو، دادستان ارتش پس از یکسال که از بازداشت می‌گذرد، با ورقه‌ای باسم «صورت جلسه معاینه پزشکی» برای باصطلاح اقرار در ساواک می‌خواهد کسب اعتبار کند. اگر آقای دادستان ارتش واقعاً علاقمند بحفظ موازین قانونی بودند، همان‌موقع که از ایشان تقاضای رسیدگی بنحوه تحقیقات شد جلسه معاینه تشکیل می‌دادند نه پس از یکسال، آنها نه بوسیله پزشک قانونی بلکه بوسیله پزشک زندان. علت بی‌تابی آقای دادستان ارتش در مقابل بی‌اعتبار شدن اوراق تحقیق ساواک روشن است، زیرا اگر تنظیم کنندگان کیفرخواست می‌خواستند که بر طبق اصول مسلم حقوقی و قانونی برای تعقیب ما بدلائل دیگری غیر از اقرار توسل جویند، دیگر دلیلی برای محاکمه ما وجود نمی‌داشت و اکنون در مقابل شما آقایان دادرسان فقط دو راه وجود دارد یا همچون دوران تفتیش و بدون توجه باصطلاح قانونی و دستور دیوان عالی کشور با تکیه بر باصطلاح اقرار ما را محکوم کنید یا همچون قضاتی شجاع که شایسته این نام بزرگ هستید با تکیه بر اصول حکم برائت صادر کنید. مسئولیت انتخاب بسیار سنگین است و چیزی نمی‌تواند سنگینی این مسئولیت را ضعیف سازد.

چه اکنون و چه بعد از این، یک امر بعنوان نیت من و بعنوان نیت مقدسم و بعنوان راهنمای من در کارهای سیاسی و اجتماعی مطرح بوده و خواهد بود و آن آزادی و سعادت وطنم، سرافرازی و خوشبختی مردم زحمتکش و رنج‌دیده‌ای است که بنام ملت ایران خوانده می‌شود. من بعنوان یک ایرانی و بعنوان یک روشنفکر ایرانی بخود حق می‌دهم و خود را موظف می‌دانم که با علاقمندی و دلسوزی و با احساس مسئولیت عمیق نسبت بسرنوشت ملت و نسبت بحیات سیاسی و اجتماعی میهنم رفتار کنم و در این راه تمام ملاحظات و منافع حقیر شخصی را کنار گذاشته‌ام، زیرا می‌کوشم شایسته آن باشم که ملت مرا فرزند وفادار و خدمتگذار خود بداند. همیشه اعتقاد داشته و نیتم این بوده

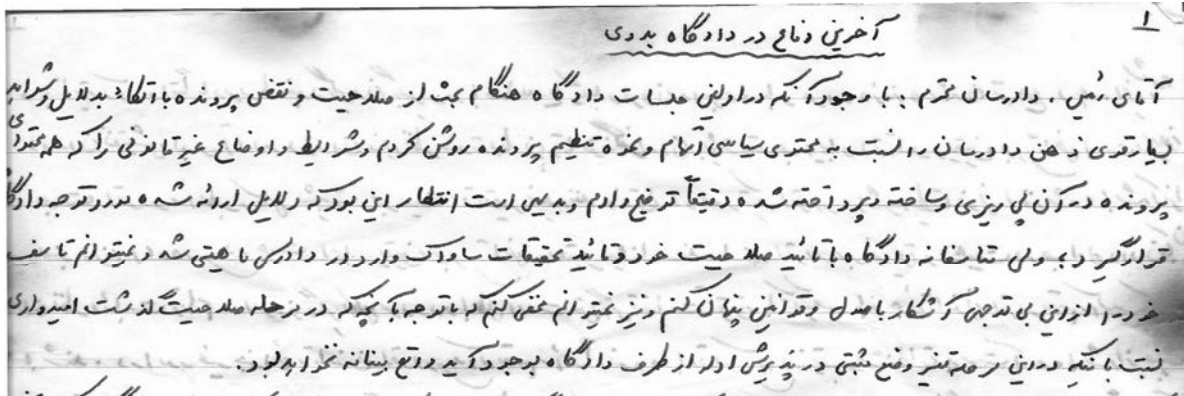
و بینیم محتوای اساسی کیفرخواست چیست و موضوع اتهام مطروحه در آن چگونه ممکنست با اتکاء بدلائل ارائه شده مدلل گردد؟ موضوع اتهام مطروحه در کیفرخواست برابر است با ماده یک مقدمین. ماده یک مقدمین در آن مورد که مربوط بموضوع اتهام می‌شود اشعار می‌دارد: «هرکسی که در ایران بهر اسم و یا عنوان دسته یا جمعیت یا شعبه جمعیتی تشکیل دهد و یا اداره نماید که مرام و رویه آن ضدیت با سلطنت مشروطه ایران یا مرام و رویه آن اشتراکی باشد...» می‌دانیم که طبق قانون اساسی و قوانین دیگر تشکیل دسته یا جمعیت یا شعبه جمعیتی بطور کلی ممنوع نیست و جرم شناخته نمی‌شود. عنوان جرم روی دسته یا جمعیتی فقط وقتی اثبات می‌شود که آن جمعیت مرام و رویه‌ای برخلاف قانون داشته باشد یعنی باصطلاح قانونی اگر افرادی مورد تعقیب قرار می‌گیرند، بخاطر تشکیل جمعیت بلکه بتبع مرام و رویه ضد قانونی آن افراد است. آقای رئیس! من اینجا با احساس مسئولیت در مقابل دادگاه اعلام کردم که آقای دادستان در تمام این پرونده اگر توانستند جمله‌ای ارائه کنند که دال بر مخالفت من با سلطنت مشروطه قانون اساسی باشد من تمام ادعای کیفرخواست را می‌پذیرم و از تقاضای تجدید نظر خودداری می‌کنم. ولی شما شاهد بودید که دادستان در بیانات خود با وجود قرائت مکرر و عبث اوراق بی‌ارزش بازجویی‌های ساواک در حقیقت از عرضه یک جمله در اثبات اتهام درماندند و اکنون شما آقایان در مقابل کیفرخواستی قرار گرفته‌اید که دادستان مدافع آن از ۱۶۰۰ برگ پرونده متکا کیفرخواست خود نتوانست حتی یک جمله برای اثبات موضوع اتهام عرضه کند. بنابراین لازمست بفهمیم چه ضراری وجود دارد که می‌خواهند حتماً و حتماً با انتساب ماده یک مقدمین ما را محکوم کنند؟ مسئله روشن است. در حقیقت با سوء استفاده از مفهوم نامحدود این ماده قانونی که در حدود چهل سال پیش وضع شده است و پیرامون مرام و رویه صحبت می‌دارد، مقامات انتظامی تمایل و جهت عمل خود را در کوبیدن هر فردی که جسارت ورزد با نظر انتقادی بوضعی که در جامعه ایرانی وجود دارد اندیشه کند، نشان می‌دهند. هر کسی اندیشه کند و جرأت کند اندیشه‌اش را بشخصی دیگری بیان دارد، لاجرم تشکیل دسته

و جمعیت داده است و دارای مرام و رویه می‌شود و آنوقت ماده یک مقدمین برای تنبیه‌اش بکار می‌افتد. آقایان! راست است. من در این دادگاه بخاطر مرام و رویه‌ام بمحاکمه کشیده شدم، ولی بهتر است بدانید کدام مرام و کدام رویه؟ و بهتر است بدانید چه مرام و رویه‌ای را بمحاکمه کشیده‌اید؟ شاید گناه من این باشد که جسارت می‌ورزیدم که بقول آقای دادستان با صراحت همه جا نظر انتقادی خود را نسبت بوضع‌ی که در کشورم می‌گذرد ابراز می‌کردم. من در حدود یکسال قبل از دستگیری اخیر که از طرف سازمان امنیت برای تعیین تکلیف وضع سربازیم (که دو سال از پایان آن گذشته بود) احضار شدم. در یک مصاحبه کتبی که با من انجام شد صراحتاً نوشتم که مهمترین مسأله در کشور، مسأله آزادی و دموکراسی است. پیشرفت و ترقی واقعی مملکت، تکامل واقعی جامعه ایرانی در گرو حل مسئله آزادی و دموکراسی است. در گرو حل این مسئله است که در اخذ تصمیمات مردم نه در حرف بلکه واقعاً و در عمل بحساب بیایند. در دوران دستگیری اخیر چه در سازمان امنیت و چه در بازپرسی شعبه ۶ نیز بارها گفته‌ام که مسئله بزرگ برای من، آنچه که همه اندیشه‌ام را بخود جلب می‌کند و آنچه که کوششم را بسوی خویش می‌خواند، مسئله آزادی و دموکراسی و رعایت اصول قانون اساسی است. زیرا لازمه سعادت و ترقی ملت ایران را در احترام و رعایت عمیق این اصول می‌بینم. چنانکه در تاریخ ۴۷/۷/۱۷ در بازپرسی شعبه ۶ که در برگ شماره ۱۰۸۶ پرونده حاضر ثبت است تصریح کردم که: «آرمان آزادی و دموکراسی و رعایت حقوق ملت ایران مصرحه در قانون اساسی برایم محترم بوده و هست.» اینها مطالبی نیست که من تازه امروز در محضر این دادگاه بخواهم بگویم. این اندیشه‌هایم را بارها گفته‌ام و اگر امروز در دادگاه تکرار می‌کنم برای آنست که شما آقایان با صراحت کامل بدون کوچکترین ابهامی بدانید که مرام و رویه‌ام چیست؟ اگر مجازاتی بکسی تعلق می‌گیرد که آرمانش آزادی و دموکراسی و رعایت حقوق ملت ایران مصرحه در قانون اساسی است، من با همه وجودم آنرا پذیرا هستم.

آقایان، اینها مرام و رویه من است، ولی ببینیدشید که کجای این حرفها جنبه ضد قانونی دارد و مرام و رویه ضد سلطنت مشروطه ایران محسوب می‌شود. آیا وقتی می‌گویم آرمانم آزادی و دموکراسی است، وقتی می‌گویم مبارزه برای تأمین آزادی و دموکراسی و رعایت حقوق ملت ایران مصرحه در قانون اساسی هدف من بوده، کجای این جملات بمعنی ضدیت با سلطنت مشروطه ایران است؟ برایم بسیار جالب بود که اگر آقای دادستان توضیح می‌دادند که چرا وقتی کسی می‌گوید طرفدار مبارزه برای آزادی و دموکراسی هستم، این بمعنی ضدیت با سلطنت مشروطه ایران تلقی می‌شود؟ ولی اگر آقای دادستان اینکار را انجام نداده‌اند، من برای روشن شدن ذهن دادرسان محترم لازم می‌بینم که این موضوع را روشن کنم. قانون اساسی و اعلامیه جهانی حقوق بشر حقوقی به آحاد ملت ایران داده است که من بنام یک فرد ایرانی حق دارم از این حقوق بهره‌مند باشم و هر فرد ایرانی حق دارد که در مقابل تجاوز باین حقوق بدفاع برخیزد. چنین دفاعی نه تنها بمعنی ضدیت با سلطنت مشروطه تلقی نمی‌شود، بلکه درست در جهت انجام وظایفی است که قانون اساسی برای ملت ایران در دفاع از مشروطیت تعیین کرده است. عده‌ای عالماً و عامداً مفاهیم «رویه و مرام آزادی و دموکراسی داشتن» را با «مرام و رویه ضد سلطنت و اشتراکی داشتن» مخلوط می‌کنند تا بدینوسیله محملی قانونی برای سرکوب مخالفین بترانند. آنها می‌خواهند با سوء استفاده از حساسیت موجود در مفهوم این ماده تمسکی قانونی برای عدم رعایت قانون اساسی و اعلامیه جهانی حقوق بشر بیابند و کیفرخواست موجود می‌خواهد باین روش کمک کند نه باجرای عدالت ادعائی آقای دادستان.

آقای دادستان در دلیل یازدهم کیفرخواست خود ذکر از کتب و اوراق مکشوفه می‌کند. در این باصلاح اوراق و کتب مکشوفه که از طرف ساواک

«مضره» تشخیص داده شده و لیست آن از طرف دادستان بعنوان مدرک جرم در این دادگاه قرائت گردید، یک ورقه، یک نوشته و یک کتاب که بتواند مستقیم یا غیرمستقیم مثبت اتهام مطروحه در کیفرخواست باشد وجود ندارد. یکبار دیگر ببینیم که این کتب و اوراق مکشوفه چه بوده است؟! اعلامیه‌های جبهه ملی ایران - خاطرات خانه مردگان اثر داستایوسکی - در رده سیاست و بهائیت اثر مرحوم کسروی - ادبیات از نظر گورکی - مادر اثر ماکسیم گورکی - دن آرام اثر شولوخوف - ژان کریستف اثر رومن رولان - کتاب سیاه درباره قاجاریه اثر حسین مکی - کتاب سیاه سازمان افسران حزب توده نشریه فرماندار نظامی - اخبار خبرگزاری تاس اتحاد شوروی و غیره... این کتب و نشریات که نویسنده هر کدام، یکی، منتشرکننده‌اش یکی دیگر و فروشنده‌اش فرد دیگری است، کجا ارتباطی باین مسئله پیدا می‌کند که من دارای مرام و رویه ضد سلطنت مشروطه و دارای مرام و رویه اشتراکی هستم. اما این تصادفی نیست که چنین کتبی که نام بردم بعنوان باصلاح «کتب مضره» شناخته می‌شود و از طرف یک دستگاه قضائی نیز بعنوان مدرک جرم در یک دادگاه رسمی ارائه می‌شود و برای صاحبان آنها تقاضای مجازات می‌گردد. شما آقای دادستان با ارائه داستانهای ماکسیم گورکی و رمانهای بزرگی مثل دن آرام و ژان کریستف که برنده جایزه نوبل شده‌اند، بهتر از هر حرف و سخنی نشان می‌دهید که روشنفکران کشورمان در چه محیط و اتمسفری زندگی می‌کنند. در این دادگاه بارها صحبت از حفظ حیثیت ملی شده است. من عمیقاً باین اصل معتقدم. ولی متأسفم باید بگویم که بین دارندگان این کتابها و ارائه کنندگان آنها بعنوان مدرک جرم کسانی که بحیثیت ملی و سنن فرهنگی پرافتخار ملت ما ابدأ توجه نکردند، این ارائه کنندگان این کتابها بعنوان مدرک جرم هستند نه دارندگان آنها. شما آقای دادستان در یکطرف اشاره بمسأله روابط ایران و شوروی و در تأیید این روابط داد سخن می‌دهد و از طرف دیگر صورت مجلس کشف یک شماره اخبار خبرگزاری تاس اتحاد شوروی را بعنوان مدرک جرم و برای اثبات ضدیت با سلطنت مشروطه ایران و داشتن مرام و رویه اشتراکی بدادگاه عرضه می‌کنید. اگر کوسه و ریش پهنی وجود داشته باشد همینجاست، ولی این سخن بگذار تا وقت دگر. من در اینجا نمی‌خواهم بدلیل بی‌اساس دیگری که برای اثبات اتهام مطروحه در کیفرخواست ارائه شده است و بالاخره هم معلوم نشد که مبدأ و منشأ آنها از کجاست و ارتباطی هم بمن ندارد، وارد بحث شوم. در جلسات گذشته دادگاه باندازه کافی در این زمینه صحبت شده است ولی ناگزیر باین توضیح هستم که سازندگان پرونده حاضر آنچنان اصراری برای محکوم کردن ما داشته‌اند که آسمان و ریسمان را بعنوان دلیل داشتن مرام و رویه ضد سلطنت و اشتراکی بهم بافته‌اند و ارائه کردند. واقعاً استعداد قضائی شگفت‌آوری لازم است که بتوان دستکش بکس و گوی توپر و سنگ ترازو و کارد آشپزخانه را بعنوان دلایل داشتن مرام و رویه‌ای در ادعانامه‌ای عرضه کرد. تنظیم کنندگان کیفرخواست بخاطر ایجاد زمینه مساعدی برای طرح اتهامات ساختگی با یک سری کلماتی که شایسته یک سند قضائی نیست، در مقدمه کیفرخواست چنین می‌نویسند: «سازمان دانشجویان دانشگاه تهران وابسته به جبهه ملی ایران که از عده‌ای دانشجو تشکیل شده و سالهای ۴۰ و ۴۱ مرتباً موجب تشنج و آشوب بوده‌اند با مراقبت مستمر مأمورین دولت مضمحل گردیده و اشخاصی که نقش مؤثر از نظر رهبری و کارگردانی جریان را بعهده داشتند، شناخته شده و برای خنثی نمودن نیات پلید آنها پیوسته زیر نظر قرار داشتند. از آنجمله می‌توان متهمین ردیفهای ۴، ۵ و ۷ را نام برد.» از همان اولین جمله کیفرخواست بدون هیچگونه ابهامی روشن می‌کند که یکبار دیگر عده‌ای از روشنفکران کشور در مظان اتهام قرار گرفته‌اند. این اولین بار نیست که در میهن ما دانشجویان و روشنفکران توان عدالتخواهی و آزادی خود را می‌دهند. تاوان این را می‌دهند که نمی‌خواهند بوضع‌ی در کشور گردن نهند که در آن داشتن و



تأسیسات دموکراتیک نتوانند طلب کننده مسئولیت سازمانهای اداری و سیاسی مملکت باشند، مسئله‌ای با سم رفورم و موفقیت آن زیر علامت سؤال قرار می‌گیرد، این مرام و رویه ضد سلطنت مشروطه ایران است؟ و باید جوابش را با ماده یک مقدمین داد؟ آیا وقتی طالب آزادی انتخابات، آزادی مطبوعات، آزادی عقیده و وجدان و خلاصه خواستار تمام آن چیزی باشم که از نظر اعلامیه جهانی حقوق بشر بنام آزادیهای فردی و اجتماعی خوانده می‌شود، دارای مرام و رویه ضد سلطنت مشروطه ایران هستیم؟ آیا اگر خواستار آن باشم که باید استقلال کامل سیاسی، اقتصادی و نظامی ایران تأمین گردد و تمام روابط نابرابر استعماری که در این زمینه‌ها وجود داشته باشد باید نابود گردد و فقط مصالح ملی ما راهنمای سیاست داخلی و خارجی باشد، این مرام و رویه ضد سلطنت مشروطه ایران است؟ بسیار ساده است که بدون احساس مسئولیت بشریف‌ترین آمال و آرزوئی که ممکنست برای ملتی داشت، فحش و ناسزا نثار کرد و دارندگان این اهداف نجیبانه را بمحاکمه کشید. ولی باید اعتراف کنم که من علاوه بر توجه بقضاوت این دادگاه، بدآوری حق طلبانه ملت ایران نیز چشم دوخته‌ام. خطاب من اکنون آقای دادستان بشما و بهمه آنهاست که از دور و نزدیک در برپا ساختن این محاکمه مسئولیت دارند. اگر رأی دادگاه بر محکومیت من تعلق گیرد، من این سالهایی را که محکوم می‌شوم در پشت دیوارها و میله‌های زندانهایتان خواهم گذراند. این سالها با همه رنجها و محرومیت‌های خود بهر حال سپری خواهد شد ولی بدانید که وجدان من اکنون بیش از هر موقع دیگری آسوده و آرام است، زیرا می‌بینم اکنون بیش از هر زمان دیگری قلبم سرشار از محبت و عاطفه نیرومندی است که مرا بهمه مردان و زنان هموطنم که در این سرزمین پهناور پراکنده‌اند پیوند می‌دهد. من اگر از اینکه دیوارها و سالها بین من و این مردم فاصله می‌اندازد متأسفم، ولی سرفرازم که بخاطر عشق باین مردم زحمتکش و نجیب و بخاطر نگرانی عمیق برای سرنوشت و آینده آنهاست که این دوری بمن تحمیل می‌گردد.

آقای رئیس! دادرسان محترم! اکنون شما در آستانه قضاوت و صدور حکم قرار دارید. اکنون شما در آستانه داوری و داد هستید. بدیهی است که انتظار من از شما صدور عادلانه‌ترین رأی ممکن، یعنی حکم براءت است، ولی هشدار با رأیی که می‌دهید نه فقط باید در مقابل وجدان خود جواب‌گوی باشید، بلکه مسئولیت بزرگی در مقابل ملت ایران بعهده دارید. ملت ایران قاضی سختگیری است. هرگز شما را نخواهد بخشید اگر با سالهای زندگی فرزندان شما بازی کنید. ولی بهر حال اکنون این شما آقایان و این سالهای زندگیمان.

*

خواندن کتابهای کسروی و داستانهای ماکسیم گورکی و رمانهایی که بآنها جایزه نوبل تعلق گرفته است ممنوع باشد و مدرک جرم و دلیل داشتن مرام و رویه ضد سلطنت و اشتراکی محسوب می‌شود. جنبش دانشجویی ایران چیزی نبود که فقط در سالهای ۴۰ و ۴۱ بوجود آمده باشد، تا شما با محکومیت عده‌ای بعنوان رهبران و کارگردانان این جنبش آنرا خاموش سازید. این جنبش سالهاست که در وطن ریشه دوانیده و علت وجودی آن نیز از شرایط عینی دشوار و ناگواری نشأت می‌گیرد که در جامعه ما وجود دارد. جریانات یکسال اخیر دانشگاه که ما در زندان بودیم گواه صادق این مدعاست.

چه اکنون و چه بعد از این، یک امر بعنوان نیت من و بعنوان نیت مقدسم و بعنوان راهنمای من در کارهای سیاسی و اجتماعی مطرح بوده و خواهد بود و آن آزادی و سعادت وطنم، سرفرازی و خوشبختی مردم زحمتکش و رنج‌دیده‌ای است که بنام ملت ایران خوانده می‌شود. من بعنوان یک ایرانی و بعنوان یک روشنفکر ایرانی بخود حق می‌دهم و خود را موظف می‌دانم که با علاقمندی و دلسوزی و با احساس مسئولیت عمیق نسبت بسرنوشت ملت و نسبت بحیات سیاسی و اجتماعی میهنم رفتار کنم و در این راه تمام ملاحظات و منافع حقیر شخصی را کنار گذاشته‌ام، زیرا می‌کوشم شایسته آن باشم که ملت مرا فرزند وفادار و خدمتگذار خود بداند. همیشه اعتقاد داشته و نیتم این بوده و هست که سعادت و تعالی ملت ایران فقط موقعی تأمین می‌شود که اصول آزادی و دموکراسی بر زندگی اجتماعی و سیاسی ما حاکم باشد. همیشه اعتقاد این بوده و هست که باید در جامعه آزادی فردی و اجتماعی برای احاد ملت ایران تأمین گردد. زیرا فقط در یک جامعه آزاد است که مردم با سرفرازی، مسئولیت خویش را درک کرده و نیروهای سازنده خود را در جهت ترقی و تکامل جامعه بحرکت در خواهند آورد. همیشه ایمان داشتم که اصول قانون اساسی و اعلامیه جهانی حقوق بشر کل لایتنجریست که نه در گفتار بلکه در کردار و واقعاً باید اجرا گردد. من اکنون پس از جریاناتی که در طی یکسال اخیر بر من گذشت و شاهد بسیاری از بی‌عدالتیها نسبت بخود و دیگران بوده‌ام بیش از هر زمان دیگری بضرورت اجرای قانون اساسی و اعلامیه جهانی حقوق بشر و اصول مشروطیت ایمان و اعتقاد پیدا کرده‌ام. این چنین است نیت واقعی و قلبی. شما آقای دادستان مختارید که اینها را «پلید» بنامید، ولی من مطمئنم که نمی‌توانید این نیت را با «ماده یک مقدمین» محکوم سازید. آیا وقتی می‌گویم جامعه بدون وجود آزادی و دموکراسی هرگز موفق به تأمین رفاه اجتماعی و توزیع عادلانه فرصتها و امکانات بین اکثریت مردم، و تعدیل ثروت‌های خصوصی بِنفع عدالت اجتماعی نخواهد شد، این مرام و رویه ضد سلطنت مشروطه ایران است؟ آیا وقتی می‌گویم تا زمانیکه مردم از طریق دموکراتیک نتوانند بر سرنوشت و مقدرات خود حاکم شوند و تا از طریق

۱- آنها انتظار نداشتند قضات دادگاه نظامی و کاملاً فرمایشی (که معمولاً محکومیت های تعیین شده از طرف ساواک را بدون کوچک ترین چون و چرا امضاء می کردند) حرف های شان را باور کنند. من (که در زمستان ۴۶ به اتهام فعالیت های دانشجویی چند ماه در زندان قزل قلعه بودم) این افتخار را داشتم که با بعضی از آنها ، از جمله با خود بیژن در اردیبهشت ۴۷ در بند عمومی ، صحبت کنم و پس از آن نیز همراه بسیاری از دانشجویان اخراجی اعزام شده به سربازی ، در پادگان های تربیت حیدریه و مشهد (که دهها نفر از آنان در سال های بعد در مبارزه با دیکتاتوری جان باختند) همه خبرهای رسیده از زندان و محاکمه این گروه را باعطش تمام دنبال می کردم. در آن موقع همه می دانستیم که این رفقا مجازات های سنگینی خواهند گرفت. اعضای اصلی گروه هیچکدام انتظار نداشتند محکومیت شان کمتر از ده سال باشد. و حتی با توجه به این که عباس سورکی و بیژن جزینی را سرفراز ، همراه با دو قبضه سلاح کمری دستگیر کرده بودند ، خیلی ها در بیرون و در زندان ، فکر می کردند اعضای اصلی گروه حکم اعدام یا ابد دریافت خواهند کرد. چند ماه مانده به شروع دادگاه ، خبری به روایت از خانواده بعضی از این رفقا بر سر زبان ها افتاد که ساواک به اینها گفته است که اگر در دادگاه از مرام اشتراکی و مبارزه مسلحانه دفاع نکنند ، محکومیت شان از ده سال بیشتر نخواهد بود. من هنوز هم نمی دانم این خبر درست بود یا نه ؛ اما قطعاً می دانیم که این رفقا به شیوه ای حساب شده ، فقط به "دفاع حقوقی" بسنده کردند ، زیرا در شرایطی دستگیر شده بودند که گروه هنوز کاملاً شکل گرفته نبود و احتمالاً فکر می کردند که "دفاع ایدئولوژیک" می تواند پی آمدهای غیر قابل پیش بینی ناگواری برای رفقای دستگیر نشده شان داشته باشد و ادامه فعالیت آنها را با دشواری ها و حساسیت های مضاعفی روبرو سازد. لازم است یادآوری کنم که در آن دوره ، مبارزان دستگیر شده معمولاً هنگامی به "دفاع ایدئولوژیک" روی می آوردند که اولاً دادگاه علنی یا دست کم با حضور خبرنگاران و ناظرانی از خارج کشور برگزار می شد که به دستگیر شدگان امکان می داد صدایشان را به بیرون برسانند ؛ ثانیاً آنها خودشان اعلام دقیق مواضع سیاسی و "ایدئولوژیک" شان را ضروری می دیدند.

۲- فراموش نباید کرد که در آن موقع "دفاع حقوقی" هنوز نقش افشاگر بسیار مهمی داشت ، زیرا با راه اندازی "انقلاب شاه و مردم" در اوائل دهه چهل ، فضای سیاسی کشور به شدت مسدودتر شده بود و دیکتاتوری فردی شاه برجستگی بی سابقه ای پیدا می کرد و همه فعالان چپ ، انگشت گذاشتن روی بی حقی مردم و بی اعتنایی رژیم به هر نوع قانونیت را مقدم ترین وظیفه خود می دانستند. نگاهی به متن دفاعیه های بیژن جزینی و حسن ظریفی نشان می دهد که آنها برای افشای بی قانونی و دیکتاتوری ، به نحو درخشانی از فرصت "دفاع حقوقی" استفاده کرده اند: مثلاً هر دو نفر روی عدم صلاحیت دادگاه نظامی برای رسیدگی به پرونده های سیاسی دست می گذارند و نشان می دهند که برپایی چنین دادگاه هایی زیر پا گذاشتن آشکار قانون اساسی کشور است. هر دو افشاء می کنند که در معرض شکنجه های وحشیانه طولانی بوده اند. هردو با لحن طنزآلود آشکاری از کتاب های توقیف شده از خانه های شان نام می برند و نشان می دهند که ساواک حتی از داستان های رومن رولان و داستایوسکی وحشت دارد. حسن ظریفی (که یک حقوق دان است) به شیوه ای کاملاً مستدل نشان می دهد که حتی اگر قوانین مربوط به اختیارات ساواک و آئین دادرسی نظامی (که خود ناقض قانون اساسی کشور هستند) مبنای داور قرار بگیرند ، باز هم بازجویی های ساواک در یک دوره شش - هفت ماهه از متهمان ، کاملاً غیر قانونی بوده است و نمی تواند مبنای استدلال دادستان یا رأی دادگاه باشد ؛ زیرا قانوناً ساواک فقط در حد "ضابطین دادگستری" یا دادرسی نظامی می تواند عمل کند و "وظیفه یک مامور



متن هایی که

ما را به فضای دهه چهل می برند

محمد رضا شالگونی

دفاعیه های بیژن جزینی و حسن ضیاء ظریفی ، دو تن از درخشان ترین و اثرگذارترین چهره های جنبش چپ ایران در پنجاه سال اخیر ، متن هایی هستند که ما را به فضای سیاسی دهه ۱۳۴۰ می برند. آنها به گروهی تعلق داشتند که در مرحله شکل گیری بود و هنوز فعالیت بیرونی و طبعاً نام رسمی تعیین شده ای نداشت و (آن طور که من از عزیز سرمدی و عباس سورکی در زندان برازجان در سال ۱۳۵۰ شنیدم) اسم رمز آن در میان خود اعضای گروه ، "شرکت" بود ، ولی بعدها اصطلاحاً به "گروه جزینی" معروف شد. این نخستین گروه منسجم مارکسیستی بود که در اوایل دهه چهل ، مستقل از حزب توده ، در داخل کشور شکل گرفت ولی در زمستان ۱۳۴۶ از طریق یکی از عوامل نفوذی ساواک به نام ناصر آقایان ضربه خورد: بیژن جزینی و عباس سورکی جزو نخستین کسانی بودند که دستگیر شدند و چند نفر دیگر از اعضای گروه (از جمله حسن ظریفی) که می خواستند از طریق خوزستان از کشور خارج شوند ، در نتیجه تماس با "تشکیلات تهران" حزب توده که ساواک در آن نفوذ کرده بود ، در دام شبکه عباس شهریاری افتادند و دستگیر شدند. بقیه افراد گروه (مانند علی اکبر صفایی فراهانی ، محمد صفاری آشتیانی ، غفور حسن پور و حمید اشرف) توانستند ارتباطات خود را حفظ و بازسازی کنند و همین ها بودند که عملیات سیاهکل را سازمان دادند و همراه گروه دیگری به رهبری مسعود احمد زاده و امیر پرویز پویان ، سازمان چریک های فدایی خلق ایران را به وجود آوردند.

سؤالی که برای خواننده امروزی دفاعیات بیژن جزینی و حسن ظریفی پیش می آید این است که چرا دوتن از شناخته ترین مبارزان مارکسیست ایران تأکید می کنند که "دسته و جمعیتی با مرام و رویه اشتراکی" تشکیل نداده اند و حتی فراتر از آن ، ضدیتی با قانون اساسی کشور و "سلطنت مشروطه" ندارند. برای یافتن پاسخی به این سؤال باید به چند نکته توجه داشته باشیم:

دیگران می دانستند (و همیشه در بحث های شان تأکید داشتند) که بی عملی و عدم مقاومت مؤثر رهبری حزب توده در مقابل کودتای ۲۸ مرداد ، تنها از نظر سیاسی به این بزرگ ترین و بی رقیب ترین سازمان چپ آن زمان ضربه نزد ، بلکه حتی از لحاظ ایدئولوژیک نیز تا حدود زیادی جنبش چپ ایران را بی اعتبار ساخت. نگاهی به متن همین دفاعیه ها نشان می دهد که آنها اصرار دارند بگویند سرشان به جایی بند نیست و ریشه در خاک همین کشور دارند و حفظ موجودیت این کشور و مخصوصاً دست یابی به حاکمیت بی چون و چرای مردم آن ، مسأله مرگ و زندگی شان است. این تأکیدات تلاشی است برای زدودن اتهام وابستگی به کمونیست های ایران که بعد از شکست ۲۸ مرداد جا انداخته شده بود. ضمناً فراموش نباید کرد که آنها به جبهه ملی هم اصلاً توهمی نداشتند و همیشه از کمونیست ستیزی رهبران آن شکوه می کردند. رهبری "جبهه ملی دوم" همین حسن ظریفی را که در دوره دانشجویی نماینده منتخب دانشجویان دانشکده حقوق بوده ، به اتهام سابقه عضویت در سازمان جوانان حزب توده ، به تشکیلات دانشجویی جبهه راه نداده بودند! گروه جزئی در فضایی می خواست جنبش چپ ایران را باز سازی کند که اعتبار این جنبش در خود ایران ضربه خورده بود و جنبش های رهایی ملی پر تحرک ترین متحد چپ در سراسر جهان محسوب می شدند و حتی انقلاب کوبا که پژواک پیروزی اش در آن سال ها هنوز تازه و پرتنین بود ، از بطن یک جنبش رهایی ملی برآمده بود. هر چند آشکار شدن آثار اولیه اصلاحات ارضی در نیمه دهه چهل ، فروپاشی کامل نفوذ جبهه ملی و چرخش ناگهانی به چپ در میان جوانان تحصیل کرده را به بار آورد ، ولی بازگشتی به گفتمان نسل پیشین چپ صورت نگرفت. در چنان فضایی بسیاری از فعالان جوان تر چپ ، بیش از سابقه دارهای گروه جزئی مجذوب مبارزه ضد دیکتاتوری و ضد امپریالیستی می شدند و حتی وقتی سرخ تر می نمودند ، کمتر از آنان به مسائل طبقاتی توجه داشتند. یک شبه نسل جدیدی از فعالان چپ ظاهر شده بودند که هنوز با منطق پیکارهای طبقاتی آشنایی چندانی نداشتند. خود بیژن از ویژگی های این چرخش ناگهانی به چپ درک بسیار دقیقی داشت. به یاد دارم ، در تابستان ۵۳ در بند شش زندان قصر ، ضمن صحبت از این چرخش ، می گفت این چرخش چنان ناگهانی صورت گرفت که حتی آرایش سازمانی خود ساواک را به هم ریخت و شعبه ای که به پرونده های مربوط به جبهه ملی و فعالیت های دانشجویی می پرداخت ، ناگهان سرو کارش با جوانانی افتاد که مارکسیست شده بودند. این مشاهده کاملاً درست بود. در بازجویی های دستگیر شدگان چپ در سال های آخر دهه چهل ، افرادی مانند "حسین زاده" ، "عضدی" و امثال آنها بالا آمدند که قبلاً به پرونده های مربوط به جبهه ملی و دانشجویی می پرداختند. اکنون پس از چند دهه بهتر می توان دید که معضل بزرگ مارکسیست های ایران این بود که مرجع فکری شان عمدتاً (و حتی می شود گفت انحصاراً) مارکسیسم روسی گذشته از صافی دوره تسلط استالین بود. و تازه همین منابع فکری نیز در دهه پس از شکست کودتای ۲۸ مرداد ، در نتیجه آمیختگی با ملی گرایی مصدقی ، تا حدودی جاذبه و تأکیدات طبقاتی خود را از دست داده بود.

اما دلیل رفقای گروه جزئی در بسنده کردن به "دفاع حقوقی" هرچه باشد ، ایستادگی شجاعانه و سرفرازانه آنان در مقابل ماشین آدم کشی رژیم شاهنشاهی ، هنوز هم برای ما غرورآفرین است. هنوز هم با خواندن دفاعیه هایی که آنان جان شان بر سر آن گذاشتند ، می توانیم چهره پیشگامان نسلی از چپ ایران را ببینیم که سنت ایستادن در برابر دیکتاتوری و ایستاده مردن را به ما آموختند.

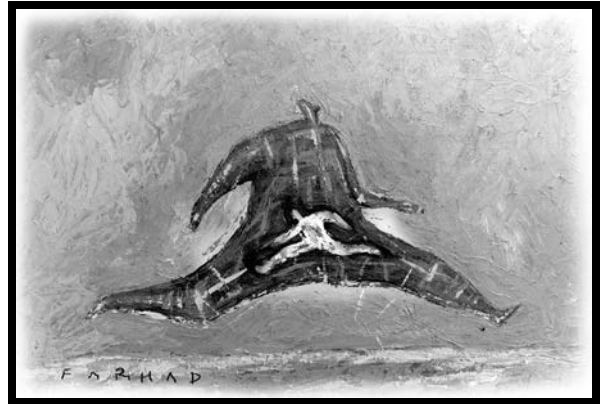
۲ خرداد ۱۳۹۱ (۲۲ مه ۲۰۱۲)

*

ساواک بیش از آنچه که یک ژاندارم یا پاسبان دارد نیست". بیژن جزئی سرفرازانه با نقل جملاتی از دفاعیه معروف سقراط ، یادآوری می کند که از مخالفت اش با دیکتاتوری حاکم و زورگویی های آن پشیمان نیست و حاضر است تاوان آزادی اش را بپردازد و خطاب به قضات دادگاه تأکید می کند ، همان قانون اساسی که آنها به آن استناد می کنند ، "به من اجازه داده است به عنوان یک فرد ایرانی در تعیین سرنوشت خود دخالت کنم". روشن است که آنها نه خطاب به قضات دادگاه نظامی ، بلکه خطاب به مردم ایران سخن می گویند. تصادفی نیست که بیژن ضمن اشاره به حضور خبرنگاران خارجی در دادگاه می گوید: "اگر کسی نظر مرا در مورد حضور افراد در این محکمه سؤال می کرد می گفتم که من ترجیح می دهم در این دادگاه بروی هموطنانم، همدردس هایم و بروی مردم کوچه و بازار گوشه شده شود. ضمن اینکه نسبت به خانمها و آقایان که میهمان کشور ما هستند کمال احترام را قائلم ولی در این محکمه اعلام می کنم آن کسی که باید نسبت به حقانیت من و حتی نسبت به رأی این محکمه داوری کند ملت ایران است. **بنظر من هیچ نظری، هیچ مساعدتی و حتی هیچ همدردی برای من ارزش ندارد اگر ملت ایران حقانیت مرا تصدیق و تأیید نکند. وای بر من و وای بر هر کس دیگری اگر قدر و قیمت و حقانیت ملت ایران را دست کم بگیرد. وای بر کسی که ملت ایران را بی سروپا بخواند**". تأکید او بر دین و وظیفه اش در برابر زحمتکشان کشور ، یکی از مهم ترین و زیباترین پیام های دفاعیه اوست: "آنچه موجب شده است در مظان اتهام قرار گیرم اصولاً عشق و علاقه من بوطنم و بمصالح و منافع ملت ایران بوده است. من بعنوان یک انسان، انسانی که **بقیمت رنج و محرومیت مردم ستمکش ایران توانسته است از نعمت تحصیلات عالی بهره مند شود، نتوانسته ام نسبت بسرنوشت و منافع مردم این سرزمین که همه گونه حق بگردن من دارند بی اعتنا بمانم**". پیام هایی از این دست بود که آتش در جان جوانان بیدار و پرشور دهه چهل و پنجاه می انداخت که خود را فدای مردم بکنند و "فدایی" مردم بنامند. در ستایش همین حس دین و وابستگی آنان به فرودستان بود که چند سال بعد احمد شاملو به زیبایی سرود: "نگاه کن / چه فروتنانه بر درگاه نجابت به خاک می شکند / رخساره ای که توفان اش / مسخ نیارست کرد. / چه فروتنانه در آستانه ی تو به خاک می افتد / آن که در کمرگاه دریا / دست حلقه توانست کرد. / نگاه کن / چه بزرگوارانه در پای تو سر نهاد / آن که مرگ اش میلاد پرهای هزار شه زاده بود. / نگاه کن!"

۳ - فکر می کنم ملاحظه دیگری هم در کار بود: آنها به لحاظ سیاسی نیز "دفاع ایدئولوژیک" در آن شرایط را مفید نمی دانستند و گمان می کردند تأکید بر مارکسیسم و سوسیالیسم می تواند گسترش نفوذ چپ در جنبش ضد دیکتاتوری را کندتر سازد. حقیقت این است که تبار بی واسطه اکثریت بزرگ نسل جدید مبارزان چپ در داخل کشور که فعالیت سازمان یافته شان را از اوایل دهه چهل آغاز کردند ، به جبهه ملی می رسید ، نه به حزب توده. به نظر من ، این هم نقطه قوت آنان بود و هم نقطه ضعف شان. نقطه قوت شان بود ، چون می توانستند مستقل از قطب بندی های قدرت های "کمونیستی" ، به مسائل مشخص جامعه ایران نگاه کنند و روی پای خود بیايستند ؛ نقطه ضعف شان بود به این دلیل که با تأکید یک جانبه روی مبارزه علیه دیکتاتوری حاکم ، خواسته یا ناخواسته ، ضرورت تمرکز روی مبارزه طبقاتی و منطق سازماندهی برای آن را دست کم می گرفتند. البته گروه جزئی با دیگران فرق داشت ، زیرا بخش بزرگی از اعضای این گروه کسانی بودند که از جهاتی تداوم تجربیات چپ را نمایندگی می کردند و پلی میان نسل های چپ در پیش و پس از کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ محسوب می شدند. اما آنها نیز گمان می کردند که جنبش سوسیالیستی از بطن جنبش ضد دیکتاتوری می تواند بیرون بیاید. زیرا آنها حتی بهتر از

کم در کنار روایان و انتقال دهندگان خبر و حدیث، سند کتبی به وجود آمد. مستوفی سند کتبی می‌خواهد؛ اما انگار قاضی با انسان با آدم سر و کار دارد. روی این نکته انگشت می‌گذارم چرا که با تحول جوامع، پیشرفت دانش و فن‌آوری و پیدایش صورت‌های دیگر سند، از روزنامه و دیگر سندهای کتبی گرفته تا عکس، فیلم، پوستر ... یکی از شکل‌های اولیه سند یعنی شهادت شفاهی انسان‌ها در سایه قرار گرفت و دیگر صورت‌ها دارای ارجح و اعتبار بیش از پیش شد. می‌خواهم بگویم قدر زیادی فراموش کرده‌ایم که انسان‌ها هم آنگاه که دیده‌ها و شنیده‌ها و زیسته‌هاشان را بازمی‌گویند سند هستند! چگونه سندی و با چه میزانی از صحت و دقت، سخن دیگری ست.



سند، تاریخ نگاری و تاریخ سازی

گفت و گو با تورج اتابکی و ناصر مهاجر

پرویز قلیچ‌خانی: ضمن تشکر از شما که در این گفت‌وگو شرکت کرده‌اید، به نظر شما سند چیست؟ چه تعریف جامعی از سند می‌شود به دست داد؟ و اصولاً ویژگی سند چیست؟

ناصر مهاجر: سند کلمه‌ای است عربی. معنای فارسی آن تکیه‌گاه است. علی‌اکبر خان دهخدا در لغت‌نامه نوشته: «آنچه پشت به وی گذارند. (غیاث). بالشر. تکیه. آنچه پشت بدو دهند. آنچه پشت بدو باز نهند از بلندی...» چنین به دیده می‌آید نخستین بار که سند در معنای کنونی‌اش نزد ما به کار گرفته شد، پس از مرگ پیامبر اسلام بود. به این دلیل این را می‌گویم که دهخدا با تکیه بر فرهنگ علوم دکتّر سجادی نوشته: «نزد اهل حدیث عبارت از طریق باشد و جمله کسانی باشند که روایت کنند و طریق اخبار و روایات را از آن جهت سند گویند که اعتماد علماء در صحت و ضعف حدیث به آن است.» و سپس ادامه می‌دهد: «در اصطلاح ارباب مناظره چیزی باشد که برای تقویت منع قولی ذکر شود؛ خواه به واقع منع قولی باشد یا نه. و این تعریف شامل سند صحیح و فاسد، هر دو می‌شود.»

بنابراین سند به معنای تکیه‌گاه برای این به کار می‌آید که ادعایی را استوار سازیم. این سند ممکن است درست یا نادرست باشد؛ به قول دهخدا «صحیح» یا «فاسد» باشد. تعیین صحت یا حد صحت و دقت یک سند؛ موضوع دیگری است که باید در جای خود آن‌را بررسی‌د. در اینجا تنها می‌خواهم به این نکته اشاره کنم که نادرستی یک سند از سندیتش نمی‌کاهد. هم از این روست که به مثل می‌گوییم: این سند جعلی است. یا این سند مخدوش است. یا آن سند اشکال زیاد دارد و ... همین جا بگویم که برابر فرنگی سند، Document است که از Docere لاتین می‌آید؛ به معنای یاد دادن؛ آموزش دادن. این اختلاف معنی میان ما، پُر معناست! بگذریم و به این بپردازیم که سند هم مثل هر پدیده‌ی دیگری، تاریخ تحول خود را دارد و در درازنای زمان معنا و معنای دیگری پیدا کرده و صورت‌های تازه‌ای یافته است. مثالی بیاورم که بیان این تحول باشد: «مستوفی سند می‌خواهد و قاضی گواه». این مثال بیانگر آن است که کم

تورج اتابکی: در ادامه‌ی این بحث لغوی بسیار خوبی که شد و در ارتباط با نکته‌ای که ناصر مهاجر در صحبتش به آن اشاره کرد؛ یعنی «مستوفی سند می‌خواهد و قاضی گواه»؛ اجازه می‌خواهم بگویم که در حقیقت سند شاهده‌ی است بر یک رویداد. می‌توانیم دو مولفه هم برای این شهادت منظور کنیم. مولفه‌ی نخست اینکه چه کسی شهادت می‌دهد؟ شاهد کیست؟ و به همین خاطر کسی که سند را می‌نویسد و یا مطرح می‌کند و پیش می‌آورد، هویت خاصی به سند می‌دهد. نکته‌ی دوم، آنچه مربوط می‌شود به جایگاه سند این است که قاضی کیست؟ قاضی چگونه به سند نگاه می‌کند؟ قاضی چگونه به شهادت نگاه می‌کند؟ قاضی در کدام چهارچوب بررسی قضایی و با کدام برداشتی نسبت به این شهادت پهلوی می‌گیرد و از آن استفاده می‌کند. اگر بخواهیم در حوزه‌ی تاریخ جایگاه سند را نگاه کنیم، از یک طرف با این پرسش روبه‌رو می‌شویم که این سند را - حال مکتوب باشد یا غیر مکتوب - چه کسی مطرح می‌کند؟ طراح این شهادت و رویداد کیست؟ و از طرف دیگر اینکه مورخی که می‌خواهد از این شهادت برای تدقیق یک دوره‌ی تاریخی و یا تدوین یک تاریخ استفاده کند، چگونه می‌خواهد از آن بهره‌برداری کند و چه خوانشی از این سند دارد؟ خوانش مورخ بسیار مهم است. یعنی ما در اینجا با تکراری در خوانش‌های یک سند روبه‌رو هستیم. مورخ‌ها با خاستگاه‌های متفاوتی که دارند و با برداشتهای متفاوتی که از یک سند دارند، با آن روبه‌رو می‌شوند.

قلیچ‌خانی: یعنی می‌شود اینطور گفت که با جهان‌بینی‌های مختلف برداشتهای مختلف و متفاوت از سند می‌شود؟

اتابکی: لزوماً نه با جهان‌بینی‌های متفاوت، حتی با یک جهان‌بینی واحد هم برداشتهای متفاوت از یک سند می‌شود.

قلیچ‌خانی: یعنی هر قشر و طبقه‌ای با ظن خودش برداشت خاص خودش را نمی‌کند؟

اتابکی: می‌توانید از یک منظر طبقاتی به سند نگاه کنید؛ می‌توانید از منظر دیگری، مثلاً از منظر جنسیتی به سند نگاه کنید. سندی داریم که در نگاه اول زن در آن غایب است. در صورتی که اگر دو مرتبه به آن سند رجوع کنیم و از یک منظر زنانه به آن نگاه کنیم، ممکن است به خوانش‌های متفاوت برسیم. بنابراین می‌توان از منظرهای طبقاتی، جنسیتی، قومی، سیاسی، آئینی به یک سند نگاه کرد.

قلیچ‌خانی: یعنی هم مردانه است و هم با نگاه طبقاتی نوشته شده است.

اتابکی: لزوماً نمی‌خواهم آن را محدود به نگاه طبقاتی یا جنسیتی کنم. پاسخ من این است که مراجعه کنید به سند و این بار با یک خوانش و با یک پهلوی گرفتن متفاوت به سند نگاه کنید. ببینید چه چیزهایی در آن سند مستتر بوده و شما غفلت کرده‌اید و آن را نخوانده‌اید و ندیده‌اید. اگر به تجزیه و تحلیل واژگان بپردازید، به شکل‌بندی جملات بپردازید، به استعاره‌ها بپردازید، چه بسا در لابه‌لای سطور خوانش‌های متفاوت بتوانید از

همان سندی که همیشه فکر می‌کردید زن در آن غایب است، برداشتی دیگر داشته باشید.

قلیچ‌خانی: اما اگر هر کسی بتواند برداشت خودش را از سند داشته باشد، صحت و سقم آن سند را به عنوان یک سند تاریخی چگونه می‌شود تعیین کرد؟ تکلیف دوران تاریخی‌ای که سند محصول آن است چه می‌شود؟

مهاجر: میزان دانش تاریخی کسی که با سند کار می‌کند، از دوره‌ی تاریخی آن سند، شرط است...

قلیچ‌خانی: این دانش بر اساس روایت‌های مختلفی است که افراد مختلف ارائه داده‌اند. بعد از گذشت یک یا چند دوره‌ی تاریخی - می‌خواهم متد و روش کار مشخص شود - گیرم پس از دویست سال و یا پنجاه سال که به آن سند مراجعه می‌کنیم، از کجا می‌توانیم صحت و سقم آن سند را بفهمیم؟

مهاجر: دو مقوله را باید از هم جدا کنیم. یکی مقوله‌ای است که تورج اتابکی به آن اشاره کرد: این که اهل فن می‌توانند خوانش‌های گوناگونی از یک سند یگانه داشته باشند و تنها یک خوانش از سند وجود ندارد و خوانش‌ها وجود دارد. خُب این گفته متکی است به اینکه سند ما، سند صحیحی است؛ جعلی نیست. اما پیش می‌آید که تاریخ‌نگار یا پژوهشگر تاریخ با سند یا سندهایی روبه‌رو شود که اصالت‌شان محل تردید است. در این گونه موردها ناچار است پیش از هر کار صحت و سقم سند را بررسی بکند و به قول معروف سره را از ناسره تشخیص بدهد. تاریخ‌نگار پیش از آنکه که مسئله‌ی اصالت سند را برای خودش حل نکند، نمی‌تواند وارد قسمت دومی شود که موضوع بحث تورج اتابکی بود. اما انگار شما می‌خواهید که ما کمی بیشتر قسمت اول کار را واکاوییم. اینکه چگونه می‌شود فهمید یک سند فرضی تا چه حد استوار و اصیل است. این مبحث بسیار پیچیده و دامنه‌داری است و من گمان نمی‌کنم شما بخواهید که ما به جزئیات آن بپردازیم. با این حال می‌شود برخی از مهم‌ترین معیارهای کار را برشمرد. فرض کنیم فردی روایت خود را در باره‌ی رویدادی به دست داده. خُب ما از کجا بدانیم که تاریخ‌ها، نام مکان‌ها، شخصیت‌ها و کرداری که به هر یک از شخصیت‌ها نسبت داده، درست است یا نه؛ چه در پیشگاه قاضی باشد یا در برابر کسی که به مثل در تاریخ شفاهی دستی دارد. یا وقتی روایت یک سیاستمدار را از یک رویداد تاریخی می‌خوانیم، چگونه باید بفهمیم آن شهادت دروغ است و یا درست؟ یا چه مقدار از آن دروغ است و چه مقدار درست.

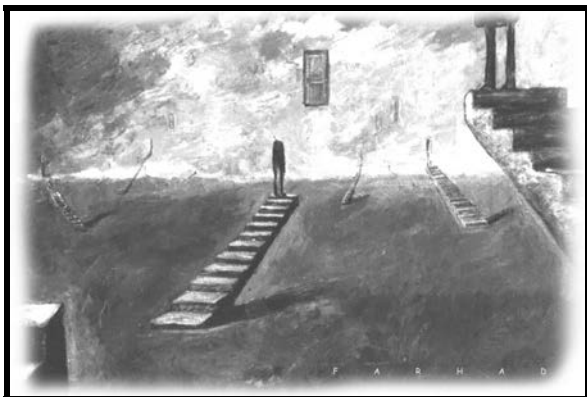
تا جایی که به روش (Method) ربط پیدا می‌کند یکی از عناصر کار را ابوالفضل بیهقی چند سده پیش به دست داده است. در پایان کتاب تاریخی مفصلی که تنها چند بخش آن را در دست داریم (به کوشش دکتر خلیل خطیب رهبر، صفحه‌ی ۱۱۰۰) نوشته است. «و من که این تاریخ پیش گرفته‌ام، التزام آنقدر بکرده‌ام تا آنچه نویسم یا از معاینه‌ی من است [یعنی آنچه به چشم دیده‌ام] یا سماع درست [یعنی آنچه درست شنیده‌ام] از مردی ثقة». یعنی آن چیزی را که نوشته‌ام، یا خود دیده‌ام و یا خود درست شنیده‌ام. و لابد توجه کرده‌اید که شنیده‌های هر کس هم برای بیهقی ملاک نیست. او شنیده‌های «مردی ثقة» را باز می‌گوید، یعنی مردی که می‌شود به او اعتماد و اطمینان داشت. و من خیال می‌کنم تورج وقتی می‌گوید باید دید شاهد کیست؛ به این نکته بیهقی اشاره دارد که اینک یکی از عناصر جا افتاده‌ی روش‌شناسی در تاریخ است. بازگردم به دنباله‌ی بحث بیهقی. ادامه می‌دهد: «و پیش از این به مدتی دراز کتابی دیدم به خط استاد ابوریحان و او مردی بود در ادب و فضل و هندسه و فلسفه که در عصر او چنو دیگری نبود و به گراف چیزی نوشتی و این دراز از آن دارم تا مقرر گردد که من در این تاریخ چون احتیاط می‌کنم و هر چه این قوم که من سخن ایشان می‌رانم بیشتر رفته‌اند و سخت اندکی مانده‌اند...». اگر

اجازه دهید می‌خواهم مکث کوتاهی بر این جمله داشته باشم. بیهقی می‌گوید آنجا هم که خود شاهد رویدادی نبوده و به گوش خود و به چشم خود آنرا ندیده، آنچه روایت کرده را از کتاب کسی برگرفته که سرآمد دانشمندان دوران خود بود و در چند دانش، تالی نداشت. بیهقی از او آموخت که از گراف‌گویی دوری جوید، درباره‌ی مسائل با احتیاط سخن گوید و پس از پژوهشی جدی به داوری بنشیند. خُب من گمان می‌کنم پژوهشگر تاریخ اگر این روش را پی‌گیرد؛ زمانه‌ی سند را خوب بشناسد، همه‌سویگر باشد، اهل لاف و گزاف نباشد و با احتیاط به داوری بنشیند، هم می‌تواند درستی و نادرستی و یا میزان درستی و نادرستی سند را تعیین کند و هم خوانشی تامل‌برانگیز از آن به دست بدهد.

پژوهشگر برای اینکه کارش را درست انجام بدهد ناچار است شمار زیادی از روایت‌های مربوط به موضوع پژوهش را به دقت بخواند و از زاویه‌های گوناگون مسئله را بررسی کند. همان‌گونه که تورج اتابکی طرح کرد، آدم‌ها با نگاه‌ها و از چشم‌اندازهای گوناگون به یک موضوع نزدیک می‌شوند و آن را بررسی می‌کنند. هر کدام سویه‌هایی از یک رویداد و یا پدیده را می‌بینند و سویه‌های دیگر را نمی‌بینند. لزوماً هم ریگی به کفش ندارند. ذهن آدمی گزیناست. چیزهایی را بیشتر می‌بیند، چیزهایی را کمتر می‌بیند و چیزهایی را اصلاً نمی‌بیند. همین مسئله است که کار پژوهشگر را دشوار می‌کند. چون این نگاه‌گزی‌نا در سند بازتاب دارد. بگذریم که درجه‌ی دقت افراد در گزارش رویدادها نیز بسیار متفاوت است. کوتاه‌کنم اگر چنین رویکردی را پیشه کنیم؛ همه سو نگر باشیم و موشکاف در کار بررسی اصالت سند، کمتر دچار اشتباه می‌شویم حتا در بازآفرینی و بازسازی رویدادهای تاریخی.

اتابکی: اگر اجازه بدهید در ادامه‌ی این صحبت می‌خواهم بگویم روایت نادرست هم روایت است. یعنی یک روایت نادرست، از جهاتی بسیار درخور توجه و اهمیت است. یک روایت نادرست حکایت از بسیاری ناگفته‌ها دارد که از رهگذر آن مورخ می‌تواند به روایت‌های درست برسد؛ حتا به ناگفته‌ها برسد. ببینید همیشه این پرسش مطرح است: مورخ هنگامی که به روایتی از یک رویداد دست می‌یابد، می‌تواند آیا بی هیچ شک و شبهه‌ای به آن روایت تکیه کند؟ این پرسشی است که همیشه ذهن تاریخ‌نگار را به خود مشغول می‌کند. اینجا از بیهقی نقل شد. بیهقی مطمئناً آدمی بوده بسیار دقیق. گفته‌ها و شنیده‌ها را هم آورده. اما این سوال همیشه مطرح است که آیا بیهقی نوعی فراموشی‌گزینشی به کار نبرده؟ آیا شنیده‌های دیگری هم داشته که آن‌ها را در تاریخ نیاورده و تنها بخشی از شنیده‌ها و دیده‌ها را آورده. در بخشی از دیده‌ها بدون شک سعی کرده که صادق و دقیق باشد؛ اما آیا شنیده‌ها و دیده‌هایی هم داشته که آن‌ها را آگاهانه نخواسته در تاریخ‌اش بیاورد و نوعی فراموشی‌گزینشی را لحاظ کند؟ این جای پرسش دارد. رویدادی که ما داریم، واقعه‌ای است که اتفاق افتاده. کسانی که در مورد این رویداد شهادت می‌دهند، مانند عکاس‌هایی هستند که دوربین را به دست گرفته‌اند و از زوایای مختلف و از جایگاه‌های متفاوتی که دارند، طبقاتی، جنسیتی، قومی، سیاسی و غیره، به ثبت آن می‌نشینند. وقتی یک مورخ این عکس‌ها را کنار هم می‌گذارد، نقش آن عکاس را هم در ثبت واقعه‌ی تاریخی می‌بیند. و این گواه آن است که ما چه خوانش‌های متفاوتی از آن رویداد داریم و جامعه‌ای که آن زمان بوده، چقدر جامعه‌ی متکثری بوده. به همین خاطر از یک واقعه‌ی تاریخی، ما خوانش‌های متفاوتی داریم. بنابراین مورخ گزارش‌ها و روایت‌های مختلف را، حتا روایت‌های مختلفی که شاید مستقیماً مربوط به این واقعه نباشند، اما به نوعی کمک می‌کنند برای بازیافت بهتر واقعه را کنار هم می‌گذارد و بعد نه تنها تلاش می‌کند تفسیری نزدیک به کامل - البته هیچ تفسیر کاملی وجود ندارد - تفسیری نزدیک به کامل از آن واقعه‌ی تاریخی ارائه و زوایای مختلف آن را نشان بدهد، بلکه تلاش می‌کند بر اساس روایت‌هایی که مطرح شده، گزارشی از

در خدمت امروز آئینی، خطی، مذهبی، قرار بگیرد. چنان روایتی از تاریخ گذشته‌ی ایران به دست می‌دهند که گویا از زمان پیدایش اسلام ما مردمی



یگانه آئین بوده‌ایم. یک پیوستگی کاملاً کاذب، یک پیوستگی کاملاً دروغین را در اینجا می‌سازند. این پیوستگی کاذب و دروغین قرار است که یک هویت کاذب به مردم و جمهور این مملکت بدهد تا آن هویت دروغین بتواند عناصر پیوسته سیاست امروز نظام را تحکیم کند. وقتی نگاه می‌کنید، هیچ‌گاه به این نکته اشاره نمی‌رود که اکثر جمهور مردم این کشور قبل از رسیدن شیعه به قدرت، عمدتاً سنی مذهب بودند. در جامعه‌ی ایران، شیعه اقلیتی را تشکیل می‌داد. تنوع قومی و مذهبی در جامعه‌ی ما بسیار بسیار بالا بود؛ حتی تا دوره‌ی قاجار. بنابراین یک رشته از واقعیت‌ها را نادیده می‌گیرند. مهندسی می‌کنند. می‌برند و می‌دوزند؛ چون قرار است این مهندسی، این زدودن‌ها، این فراموشی‌ها مالا به آنجایی برسد که بتواند بر ضرورت‌های امروزی قوام ببخشد. در سی سال حکومت جمهوری اسلامی نیز همچون اتحاد جماهیر شوروی، ما یک خوانش یگانه از گذشته نداریم. به کتاب‌های درسی نگاه کنید. من در یکی از آثارم به این موضوع اشاره کرده‌ام که وقتی به کتاب‌های درسی در سی سال گذشته نگاه می‌کنید، روایت‌هایی که از گذشته می‌بینید کاملاً با همدیگر متفاوتند. در هفت هشت سال نخست یک روایت داشتیم. پس از پایان جنگ ایران و عراق روایت دیگری داشتیم. در تمام رویدادهای تاریخی بخشی را فراموش کرده‌اند. بخشی را دو مرتبه به گونه‌ای دیگر مهندسی کرده‌اند. بعد در دوره‌ی اصلاحات روایت دیگری عرضه کردند. در دوران احمدی‌نژاد باز روایت متفاوتی ارائه شده است. اگر لازم باشد می‌توانم نمونه‌های مشخصی هم به دست دهم که کجا این دگرگونی‌ها را یافته‌ام. تکرار می‌کنم اینجا ما با یک تاریخ‌سازی روبه‌رو هستیم. این تاریخ‌نگاری نیست. این تاریخ‌پردازی‌ست. تاریخ را می‌سازند؛ به همان گونه که در بسیاری جوامع، حداقل از نیمه‌ی دوم قرن بیستم، به شکل کنونی‌اش بازساخته شده است. تاریخ ساختند؛ تاریخ ملی ساختند و آن تاریخ ملی پرداخته شد، ساخته شد که بتواند چفت و بست ببندد بر آن چیزی که ما به آن دولت - ملت‌های برپاشده می‌گوییم؛ گاه با ایدئولوژی‌های واحد و گاه با ساختارهای غیر ایدئولوژیک.

قلیچ‌خانی: اگر بخواهیم تاریخ‌سازی و تاریخ‌پردازی جمهوری اسلامی را به‌طور مشخص باز کنیم و نحوه‌ی عمل موسسه‌های پژوهشی‌ای را که به آن‌ها اشاره کردم بشکافیم، به چه ویژگی‌هایی برخورد می‌کنیم. فقط مرکز اسناد وزارت اطلاعات بیشتر از ۲۵۰ جلد کتاب منتشر کرده راجع به شخصیت‌ها و احزاب سیاسی. بیشتر این کتاب‌ها هم بر اساس اسناد ساواک است؛ اسناد از رده خارج شده‌ی ساواک. مایلم نحوه‌ی برخورد و نگاه شما را به کار جمهوری اسلامی و موسسات مختلف تحقیقاتی‌اش بدانم.

تنوع روایتی که به یک اعتبار چگونگی آن جامعه را نمایندگی می‌کنند، ارائه دهد. وقتی نگاه می‌کنیم و می‌بینیم که ما یک شهادتی داریم و این شهادت یک شهادت دروغ است؛ یعنی آن اتفاق آنجا نیفتاده. دروغ است. راوی دروغ می‌گوید که مثلاً من در کنار سقاخانه بودم و دیدم کسی قمه کشید. اما شما می‌بینید در آن موقع هزاران آدم دیگر بودند و روایت‌های متفاوتی دارند و حتی به آن قمه‌کشی اشاره نکرده‌اند. پرسشی که برای مورخ پیش می‌آید این است که چه عامل و انگیزه‌ای راوی را وادار کرده که به چنین دروغی بنشیند؟ در این تحلیل مورخ می‌خواهد گمانه‌ای زند از چرایی روایت دروغی که در اینجا مطرح شده. گمانه‌ای زند از حضور یک چنین نحله‌ای از اندیشه. نحله‌ای از چنین نگاه در جامعه.

قلیچ‌خانی: اگر اجازه بدهید با همین نگاه و تعاریفی که در مورد سند و روایت شد، به جمهوری اسلامی بپردازیم که بعد از به قدرت رسیدن بلافاصله موسسات مختلف تحقیقی از جمله موسسه‌ی مطالعات پژوهش‌های سیاسی، واحد پژوهش موسسه‌ی کیهان، دفتر مطالعات و تدوین تاریخ معاصر و موسسه‌ی تاریخ شفاهی و و و را به راه انداخت. برخورد جمهوری اسلامی به مسائل تاریخی و روایت‌های تاریخی چگونه بوده است؟

اتابکی: ما تاریخ‌نگاری داریم و تاریخ‌پردازی و تاریخ‌سازی. تاریخ‌نگاری دغدغه‌ی انسان اندیشمند است. انسانی که پرسش دارد و می‌خواهد از بود و باش گذشتگانش آگاه شود؛ از چرایی‌ها می‌خواهد آگاه شود. بنابراین فکر می‌کند که اشرفش بر گذشته می‌تواند نوعی تصمیم آینده‌ی بهتر باشد. به همین خاطر وقتی به نگارش تاریخ می‌پردازد، تلاش می‌کند تا آنجایی که ممکن است و البته شرف علمی‌اش به او اجازه می‌دهد، نگاه خیلی جامعی داشته باشد و تمام برگ‌ها را برگرداند و آن طرفش را هم ببیند و چیزی را ناگفته نگذارد. روایت‌های مختلف را می‌خواند و فکر می‌کند که تکرار این روایت‌ها و گونه‌ی گونه‌ی این روایت‌هاست که در حقیقت می‌تواند تصویری جامع از گذشته به دست دهد. این تاریخ‌نگاری است.

از سوی دیگر تاریخ‌پردازی یا تاریخ‌سازی با هدف مشروعیت و حقانیت بخشیدن به رفتار امروز شکل می‌گیرد. به آنچه که ما هستیم می‌خواهد حقانیت بدهد. در حقیقت تلاش می‌کند که چگونگی دیروز ما را به امروزمان گره بزند تا امروزمان محق جلوه کند.

تاریخ‌نگاری در جمهوری اسلامی با یک نگاه کاملاً ایدئولوژیک آمیخته است. یک برنامه‌ریزی سیاسی - اقتصادی - اجتماعی دارد. تلاش می‌کند نوعی خوانش از گذشته را مطرح کند که پسند و خورند چنین برنامه‌ریزی‌ای باشد. پس باید تاریخ دست‌کاری شود. مهندسی شود. گونه‌ای فراموشی‌گزینی را لحاظ کنند. آن روایت‌ها و یا آن اسنادی از گذشته که پسند و خورند امروز نیست، باید به کنار گذاشته شود و نادیده گرفته شود. باید از بین برده شود. گزارش‌هایی داریم که پاره‌ای از اسناد را از میان برده‌اند. البته چنین رفتاری را در تاریخ کشورهای دیگر نیز می‌توان سراغ گرفت. در اتحاد جماهیر شوروی روایت‌های متفاوتی داشتیم از یک شخصیت تاریخی، بسته به شرایط روز. مثلاً زندگی *ایوان مخوف* را در نظر بگیرید. تا آنجایی که من می‌دانم حداقل چهار روایت در دوران شوروی از کارنامه و زمانه‌ی او در دست داریم؛ روایت‌هایی گاه به جد متضاد. بسته به اینکه کدام دوره از شوروی را نگاه بکنیم، روایت‌های متفاوت داریم و خوانش‌های متفاوت داریم و فراموشی‌گزینی متفاوت داریم که آن روایت خاص از *ایوان مخوف* را پسند و خورند آن دوره‌ی تاریخی و آن دوره از تاریخ اتحاد جماهیر شوروی می‌کند.

حال برگردیم به جمهوری اسلامی. در جمهوری اسلامی هم تاریخ‌پردازی می‌خواهد مشروعیت به آموزش بدهد. اینجا، اکنون مهم است. گذشته باید

این گونه کتاب‌ها که بنیادش گزارش‌های ساواک و بازجویی زیر شکنجه است، "داده‌های" تاریخ‌سازی و تاریخ‌پردازی‌ای را فراهم می‌آورد که وظیفه آن بر دوش نهادهایی چون *موسسه‌ی مطالعات و پژوهش‌های سیاسی، مرکز اسناد/انقلاب اسلامی* و *یا موسسه‌ی مطالعات تاریخ معاصر ایران* است. این را هم بگویم که سندهای موجود در *موسسه‌ی مطالعات تاریخ معاصر ایران* که در سال ۱۳۶۵ اعلام موجودیت کرد، بیشتر سندهایی‌ست که در چند سال اول انقلاب از خانه‌ی بلندپایگان رژیم پیشین به غارت برده بودند. در کنار کارزاری که هدفش به زیر سوال بردن و بی‌اعتبار ساختن دگراندیشان ایران بوده، به کوشش همه جانبه‌ای هم دست زده‌اند که روایت اسلامی‌ای از تاریخ ایران به دست بدهند. چنین بنمایند که رگه‌ی سالم، بومی، اصیل، مردمی، مشروع و پیشرو در ایران، جریان اسلامی - روحانی شیعه بوده. می‌خواهند جا بیندازند این‌ها بودند ملجا و مأمین مردم برای دادخواهی. این‌ها بودند که زمینه‌ی انقلاب مشروطه را چیدند. این‌ها بودند که با رضا شاه درآویختند و شالوده‌های جنبش ضد استعماری مردم ایران را ریختند. این‌ها بودند که جنبش ملی شدن نفت را بال و پر دادند. این‌ها بودند نیروی راستین و موتور مبارزه علیه دیکتاتوری شاه و... در این وجه از تاریخ‌سازی چندین و چند نهاد پژوهشی دست‌اندر کارند؛ از *مرکز اسناد انقلاب اسلامی* و *دفتر ادبیات انقلاب اسلامی* گرفته تا نشر معارف تا *موسسه‌ی پژوهش و مطالعات فرهنگی*. یکی از مهم‌ترین کارهای‌شان در این چند سال گذشته به وجود آوردن *مرکز بازشناسی نهضت جنگل* است. کلی دانشجوی و به اصطلاح پژوهشگر استخدام کرده‌اند که ثابت کنند جنبش جنگل را کمونیست‌ها و دست‌های پشت‌پرده بیگانگان از بین بردند. فکر می‌کنم تا امروز هفتاد جلد کتاب از این مرکز صادر شده باشد. البته به تاریخ‌نگاران غیر خودی هم که در این خط سیر می‌کنند، امکان چاپ کتاب می‌دهند. شماری پژوهشگر غیر اسلامی را هم به کار گرفته‌اند تا به زبان و اندیشه‌ی مارکسیستی خرابکاری و خیانت کمونیست‌ها را ثابت کنند. خب اگر قرار است تاریخچه‌ی جنبش چپ ایران باز نوشته شود و جای هیچ شک و شبهه‌ای نماند که چپ ایران بی‌ریشه بوده وابسته به سوسیال دموکراسی روسیه و سپس حزب کمونیست شوروی بوده و کارنامه‌اش سراسر کژاندیشی کژروی و تباهی‌ست، این گونه پژوهشگران را باید به کار بگیرند.

قلیچ‌خانی: درباره‌ی جمهوری اسلامی و مسئله‌ی سند صحبت کردیم. خوب است که کمی هم در مورد تاریخ‌نگاری و تاریخ‌سازی اپوزیسیون خارج از کشور که چرخش‌های عمده‌ای هم داشته و مطمئن هستم شما آن را دنبال کرده‌اید، صحبت کنیم. خواهش می‌کنم این وجه از موضوع را هم کمی بشکافید. کیفیت کارهایی که در خارج شده در چه حدی‌ست؟ نسبت به محققینی که اسناد وزارت امور خارجه انگلیس و فرانسه و دیگر کشورها را پایه کارشان قرار داده‌اند، چه نظری دارید؟ تاریخ شفاهی‌ای که در آمریکا و اروپا پا گرفته را چگونه ارزیابی می‌کنید؟ گمان می‌کنم این مسئله هم برای خوانندگان آرش مهم باشد.

اتابکی: بگذارید از اینجا شروع کنم. در دو حوزه می‌شود کارنامه‌ی سی سال گذشته را بررسی کرد. یک، در حوزه‌ی ارائه‌ی اسناد و مدارک مربوط به تاریخ صد سال گذشته‌ی ایران. بعد از انقلاب ۵۷ مانند هر انقلابی، اسناد یا مدوناتی که مربوط بود به نه نظام بلافصل پیشین، بلکه نظام پیش‌تر از او، بیشتر در دسترس قرار گرفت. آنچه که ما اشراف بر آنان نداشتیم و از آن آگاه نبودیم یک باره در برابر دیدمان قرار گرفت. این امری‌ست کاملاً طبیعی و شناخته شده. معمولاً بعد از تحولات تند اجتماعی، مثل انقلاب ۵۷، ما با انبوهی از داده‌های تاریخی به شکل اسناد و مدارک روبه‌رو می‌شویم و به آن دسترسی پیدا می‌کنیم که مربوط به نظام پیش از نظام پیشین است. هر حکومتی تلاش می‌کند فراموشی‌گزینی و یا انتخاب

مهاجر: مرکز بررسی اسناد تاریخی وزارت اطلاعات با سندهای ساواک تاریخ می‌سازد. همان‌گونه که اشاره کردید، سندهایی را که در آرشیوهای ساواک نگهداری می‌شد، دست‌چین می‌کنند و با مقدمه‌ای چند برگه‌ی توضیحاتی کلی به چاپ می‌رسانند. با توجه به اینکه خبرچین‌های ساواک وظیفه داشتند شخصیت‌های سیاسی و چهره‌های منتقد یا مخالف را کنترل کنند، بیشتر کتاب‌های این مرکز درباره‌ی افراد است: از اردشیر زاهدی گرفته تا علی امینی تا تیمور بختیار، تا خلیل ملکی. حدود بیست و پنج نفر از روحانیان مخالف و منتقد دستگاه شاه هم تاکنون موضوع کتاب‌ها بوده‌اند؛ آیت‌الله‌هایی همچون میلانی، گلپایگانی، شریعتمداری و حجج اسلام مصطفی خمینی، محمد منتظری، محمدرضا سعیدی، مهدوی کنی و... جز چهره‌ها، به چند حزب نیز پرداخته‌اند: حزب توده، چریک‌های فدایی خلق و حتا حزب ایران نوین. دست‌چینی از گزارش‌های ماموران ساواک را هم درباره‌ی *جامعه‌ی تبلیغات اسلامی و حسینی‌ی/ارشاد*، کتاب کرده‌اند. از خیزش‌های سیاسی هم خیزش ۱۵ خرداد را برگزیده‌اند و تا اینجا هفت جلد از سندهای ساواک در این مورد را به چاپ رسانده‌اند.

در این کتاب‌ها وقتی دست‌چین گزارش‌ها و یا شنوهای تلفنی ساواک را درباره‌ی شخصیت‌های مخالف دستگاه شاه می‌خوانید، درجا درمی‌یابید که خبرچین‌های ساواک شاه چه نادان، چه ناشی و حتا چه بی‌سواد بودند. مسائلی که به آن حساس بودند، اطلاعاتی که دنبالش بودند، حد دقت و هشیارشان، سبک گزارش‌دهی‌شان، همه و همه حاکی از بلاهت آن دستگاه جهنمی‌ست. البته برای پی‌بردن به این واقعیت، نیازی به خواندن کتاب‌های مرکز بررسی اسناد تاریخی وزارت اطلاعات نداشتیم. همان *خاطرات فردوست*؛ یا این تهراتی که پرویز ثابتی تئورسین برجسته‌شان به تازگی سرهم کرده، کافی‌ست که خواننده را متوجه کند که آن غول بی‌شاخ و دم چگونه و به دست چه کسان بی‌دانش؛ بی‌سواد سیاسی، سطحی و دروغزن اداره می‌شد. دریغ از یک تحلیل سیاسی و یک ارزیابی جدی از یک رویداد داخلی یا خارجی.

قلیچ‌خانی: در واقع کتاب *خاطرات فردوست (ظهور و سقوط سلطنت پهلوی)* مصاحبه‌ی عبدالله شهبازی‌ست با حسین فردوست. زمانی که تیمسار فردوست در زندان جمهوری اسلامی بود، با او مصاحبه کردند. همین کار را با کیانوری، مریم فیروز، حسین روحانی و دیگران هم کردند و آن را به صورت کتاب درآوردند. یعنی وقتی که این افراد در اختیار دستگاه‌های امنیتی حکومت بودند، با آن‌ها که به واقع اسیرشان بودند مصاحبه کردند و آنچه را که مایل بودند و به درد تاریخ‌سازی‌شان می‌خورد تنظیم کردند و به صورت *خاطرات* درآوردند.

مهاجر: با شما هم‌عقیده‌ام. *ظهور و سقوط سلطنت پهلوی، خاطرات نورالدین کیانوری، خاطرات مریم فیروز، و سازمان مجاهدین خلق* نوشته‌ی حسین احمدی روحانی، در واقع بازجویی این کسان است؛ یا دقیق‌تر بگویم دست‌چینی‌ست از بازجویی آن‌هاست که نامش را گذاشته‌اند "خاطرات"!!! این‌ها را البته مرکز اسناد تاریخی وزارت اطلاعات چاپ نکرده است؛ دیگر نهادهای به اصطلاح پژوهشی‌شان، چاپ کرده‌اند. این کتاب‌ها را با هدف و برنامه‌ی از پیش تعیین شده‌ای می‌نویسند. فردوست می‌بایست بگوید که بلندپایگان دستگاه شاه یا فساد اخلاق داشتند، یا دزد بودند یا جاسوس بودند یا فراماسون و وابسته به بیگانه. حسین روحانی می‌بایست در باره‌ی تاثیرپذیری مجاهدین خلق از اندیشه‌ی مارکسیستی می‌نوشت و چگونه مارکسیست شدن مجاهدین و تسویه‌های داخلی آن سازمان؛ کیانوری هم باید وابستگی حزب توده را به شوروی‌ها فاش می‌گفت و از عناصر وابسته به کا.گ.ب در داخل حزب حرف می‌زد و ضعف شخصیت و حتا سفلیگی چهره‌های شناخته شده‌ی آن حزب را به خلق‌الله نشان می‌داد.

زیادی نسبت به روش کار ندارند. به منابع متعدد نمی‌توانند دسترسی داشته باشند و از آن‌ها استفاده کنند. نگاهی بسیار تک بعدی دارند. تازه این نگاه تک بعدی باید به سلاخ‌خانه‌ی شرع برود و سلاخی شود، مهندسی شود تا منتشر شود. این همه نوعی از تاریخ مثله شده را ارائه می‌دهد که به گمان من بیشتر تاریخ‌پردازی است تا تاریخ‌نگاری. در زمینه‌ی بهره‌گیری از منابع غیر ایرانی، همیشه گفته‌ام که هر کس می‌خواهد در تاریخ معاصر ایران کاری جدی کند، ناگزیر است به اسناد و مدارکی که در آرشیوهای روسیه تزاری و اتحاد جماهیر شوروی وجود دارد، بپردازد. یعنی انجام یک کار جدی بدون استفاده از منابع و مواخذه‌ی که در دست همسایگان شمالی‌مان داریم، امکان‌پذیر نیست. همین‌طور هم بایگانی‌های عثمانی و ترکیه را باید ببینیم و بایگانی‌های دیگر را.

و اشاره‌ای بکنم به یکی دیگر از صفات‌های مشخصه‌ی تاریخ‌نگاری سی سال گذشته‌ی ما که بی‌توجهی به تاریخ اجتماعی است. تاریخ اجتماعی عمر بسیار کوتاهی در جهان دارد. شاید بیش از ۵۰ یا ۶۰ سال نیست که به شکل جدی در تاریخ‌نگاری جهان مطرح شده. عمر تاریخ‌نگاری اجتماعی در ایران کوتاه‌تر هم هست؛ سی یا سی و پنج سال بیشتر عمر ندارد. اما می‌بینیم که در این بیست سال گذشته رشد نسبتاً چشم‌گیری کرده است. راهی است بسیار بسیار دشوار. در قیاس با تاریخ‌نگاری سیاسی راهی است پُر سنگلاخ. سماجت و حوصله می‌خواهد تا در این راه قدم گذاشت و به آن پرداخت. اما تاریخ اجتماعی، پهنه‌ی تازه‌ای را باز می‌کند و این پهنه نگاه جامع‌تری از بود و باش گذشتگان ما به دست می‌دهد که در تاریخ‌نگاری سیاسی کمتر وجود دارد. تاریخ‌نگاری سیاسی تاریخ را از بالا نگاه می‌کند. تاریخ را از منظر خبرگان و نخبگان نگاه می‌کند، تاریخ را از نظر تنها یک عامل و آن هم عوامل مجری سیاست‌های جاری مطرح می‌کند. در حقیقت آنچه که در تاریخ اجتماعی مهم است، نگاهی است که از پایین به رویدادها می‌شود. در تاریخ اجتماعی نقش جمهور مردم را در رویدادها می‌بیند. به عنوان نمونه نگاه کنید به تاریخ تجدد. وقتی به تاریخ تجدد در هفتاد یا صد سال اخیر می‌پردازند، عمدتاً می‌پردازند به تاریخ روشنگری در ایران، تاریخ نهادهای سیاسی مدرن در ایران و می‌بینیم که بله، اهل سیاست و اندیشه آمدند و فلان نظریه را مطرح کردند، نهادهایی را ساختند و ... اما فکر نمی‌کنند که در کنار این عواملی که برشمردیم و نمی‌خواهیم نقش‌شان را نادیده بگیریم، جمهور مردم چه نقشی داشت در شکل‌گیری تجدد ایران. طبقات فرودست جامعه، طبقات تهی‌دست جامعه چه نقشی در شکل‌گیری تجدد در ایران داشتند. ما هنوز یک کار تاریخی درست و جامع از تاریخ معیشت در ایران در دست نداریم و نمی‌دانیم که مثلاً کارگران در شکل‌گیری تجدد ایران چه نقشی داشتند. این‌ها حوزه‌هایی‌ست که در تاریخ‌نگاری ما غایب است. اما می‌بینیم که در ده یا پانزده سال گذشته، پرداختن به تاریخ اجتماعی بیشتر شده و آن هم در خارج از ایران. آن هم به این خاطر که مورخ‌هایی که در اینجا هستند بیشتر در تماس با مورخان هستند که خود را در چارچوب مرزهای ملی محدود نمی‌کنند و تاریخ را در حوزه‌ی وسیع جهانگیر می‌بینند و در این فضای جهانگیر است که در تعامل هستند با مورخ‌های دیگر و تلاش می‌کنند که از آن‌ها بیاموزند و به آن‌ها بیاموزانند. کوتاه کنم، در پاسخ به پرسش شما با قطعیت و با اطمینان می‌توانم این را ادعا کنم که در سی سال گذشته ثقل تاریخ‌نگاری تحلیلی ایران به خارج از کشور منتقل شده. من تاسفم دارم که به این صراحت اعتراف کنم؛ چون همیشه دوست داشتم که مرکز ثقل تاریخ‌نگاری ما در داخل کشور باشد. ولی باید اعتراف کنیم که این ثقل به خارج از کشور انتقال پیدا کرده. به هر صورت در عصر اینترنت و دنیای مجازی شاید دیگر خارج و داخل و به طور کلی مرز، وجود نداشته باشد. کار اینجا نوشته می‌شود و در عرض یک مدت کوتاه به ایران می‌رسد و آنجا خوانده و نقد می‌شود.

مهندسی شده را در مورد اسناد نظام پیش‌تر از خود اعمال کند. روشن‌تر بگویم ما در سال‌های بعد از انقلاب انبوهی از اسناد و مدارک نویافته در مورد دوران قاجار داشتیم. این‌ها در حقیقت تصویر بهتری از تاریخ آن دوره در اختیار ما گذاشت؛ به ویژه تاریخ اجتماعی آن دوره یعنی تاریخ از منظر فرودستان، تهی‌دستان و لایه‌های مختلف اجتماعی؛ نه تاریخ سیاسی نه تاریخ خبرگان و نخبگان. اگر نگاه کنیم به نخستین سال‌های پس از انقلاب، می‌بینیم انبوهی کتاب زیر عنوان اسناد و مدارک دوره‌ی قاجار یا مجموعه‌ی اسناد دوره‌ی قاجار انتشار یافت...

مهاجر: در تائید صحبت تورج اتابکی بگویم که رژیم شاه و پیش از او رضاشاه، مایل نبودند از پیشرفت‌های ایران دوره‌ی قاجار زیاد صحبت شود. یعنی تنها این نبود که پهلوی‌ها سعی در سانسور اسناد و مدارک مربوط به تاریخچه‌ی جنبش چپ در ایران داشتند؛ *اجتماعیون- عامیون* و حزب کمونیست و حزب سوسیالیست گرفته تا حزب توده و جامعه‌ی سوسیالیست‌های ایران و و. و. پهلوی‌ها از چاپ آنچه مربوط به تغییر و تحولات ایران در دوران قاجار بود نیز پرهیز داشتند. در این زمینه تا می‌توانستند، ممیزی می‌کردند. کسانی هم که در این زمینه سند و مدرک و نوشته داشتند، کمتر پروا داشتند آنچه دارند را چاپ کنند. چون می‌دانستند که شاه با قاجاریه بد است. پس از انقلاب بود که این سد برداشته شد و فضا باز شد تا سندها و نوشته‌های دوران قاجار انتشار یابد.

اتابکی: بنابراین وقتی نگاه کنیم می‌بینیم روایتی که ما در دوران پهلوی از قاجار داشتیم در حقیقت روایتی از تاریخ بود به نام روایت دوران بی‌خبری. و حضور نوظهور سلسله‌ی پهلوی بود که به همت آن ایران نوین بنیاد گذاشته شد و قرار بود که دوران گذشته، دوران سیاه و تار باشد و دوران پس از آن دوران شکوفایی و تجدد باشد. جمهوری اسلامی هم در نخستین سال‌های شکل‌گیری‌اش در مورد تاریخ دوران قاجار کمتر وسواس نشان می‌داد؛ چرا که دوران قاجار بسیار دور از خودش بود. بر این باور بود که اگر قرار است انتخاب مهندسی شده و فراموشی‌گزینشی داشته باشد، این را در مورد اسناد و مدارک دوران پهلوی اول و دوم لحاظ کند. به هر صورت از منظر ارائه‌ی اسناد و مدارک تاریخی بعد از انقلاب ۵۷، ما شاهد حضور انبوهی از این داده‌ها بودیم.

اما آنچه که ما شاهدش نبودیم نضج تاریخ‌نگاری تحلیلی در ایران بود. نگاه که می‌کنیم می‌بینیم تاریخ‌نگاری تحلیلی در ایران ضعیف است. این تاریخ‌نگاری تقویمی است که رشد کرده. تاریخ‌نگاری تحلیلی، ثقلش به خارج از کشور منتقل شد و در خارج از کشور بود که شکوفا شده است؛ در رساله‌های آکادمیک یا غیر آکادمیک، کتاب‌هایی که ناشرها و نشریات دانشگاهی یا غیر دانشگاهی منتشر کرده‌اند آن را می‌بینیم. دلیل نخست اینکه دسترسی به منابع متفاوت فراهم‌تر بود. تیغ سانسور بر شانه‌ی مورخ نبود. مورخ خودش را در معرض نگاه‌های کاملاً گوناگون و جهانی می‌دید و خودش را ملزم می‌کرد و متعهد می‌ساخت که در برابر این نگاه‌ها پاسخ‌گو باشد. مزخرف ننویسد. دروغ کمتر بنویسد. فراموشی‌گزینشی را کمتر رعایت کند و ... نمی‌خواهم تصویر بی‌نقصی از تاریخ‌نگاری ایرانیان در بیرون از ایران، ارائه دهم. اما وقتی به این سی سال نگاه می‌کنیم می‌بینیم ثقل تاریخ‌نگاری تحلیلی ما به خارج از کشور منتقل شده و حتا کتاب‌هایی که مورد اعتنای جمهور کتاب‌خوان و مردم ما، دانشگاهیان ما و دانشجویان ما در داخل کشور بوده، بیشتر ترجمه‌ی کتاب‌هایی است که از خارج ایران منتشر شده و در حقیقت مورد پسند قرار گرفته است. این کاستی در رساله‌های دکتری دانشجویان تاریخ در ایران هم به چشم می‌خورد. مورخ‌های جوان ما زبان کم می‌دانند، شاید یک زبان بیشتر ندانند که زبان فارسی‌ست. با مکاتب گوناگون تاریخ‌نگاری کمتر آشنا هستند. حساسیت

گزینشی هستیم، آنگاه به کاستی‌های و کزی‌های بنیادین فرآورده‌های این انجمن‌ها و بنیادها بیشتر پی‌می‌بریم. کم هستند کتاب‌های تاریخ شفاهی نزد ما که جامع باشند و همه‌جانبه و دقیق. به گمان من کارهای خوب در زمینه تاریخ شفاهی ایران را تاکنون پژوهشگران مستقل به انجام رسانده‌اند و به این ترتیب ماده‌ی اولیه‌ی تاریخ‌نگارهای جدی‌تر را فراهم آورده‌اند. این به معنای نفی کار بنیادها و انجمن‌های تاریخ شفاهی نیست. بی‌تردید می‌شود از داده‌هایی که در آن کتاب‌ها آمده استفاده برد؛ بسی بیشتر از داده‌هایی که در اسناد ساواک و بنیادهای پژوهشی جمهوری اسلامی آمده‌است.

به هر رو، در تاریخ شفاهی هم ما در آغاز راه هستیم. با آزادی عمل و امکاناتی که در خارج از کشور داریم، بی‌تردید در این زمینه می‌توانیم بهتر پیش می‌رویم. پیدایش پدیده‌ای به نام جمهوری اسلامی ما را واداشته که گذشته‌ی خودمان را بهتر بشناسیم، به ژرفنا برویم، همه سوپه بنگریم، وسواس بیشتری به خرج دهیم تا بفهمیم چرا چنین شد.

قلیچ‌خانی: خیلی ممنون. از هر دوی شما. آیا نکته‌ای هست که بخواهید به عنوان کلام آخر بگویید؟

مهاجر: تورج اتابکی در پایان سخنش نکته‌ای گفت که یک لحظه مرا با خود برد. گفت که همیشه دوست داشته که مرکز ثقل تاریخ‌نگاری ما در ایران باشد و دریغ که این نیز اینک به خارج از کشور منتقل شده است. وقتی این را می‌گفت به یاد زنده‌یاد ایرج افشار افتادم. می‌دانیم که او پیش از هر تاریخ‌نگار ایرانی‌ای کوشید که سندهای تاریخی از بین نرود. بیش از هر پژوهنده‌ای به گردآوری نسخه‌های خطی و فهرست برداری و تنظیم آن‌ها پرداخت. بیش از هر نسخه‌شناسی به این در و آن در زد که سند صحیح در اختیار عموم قرار دهد. بیش از هر تاریخ‌شناسی به خوانش سند و نگارش حاشیه بر سند پرداخت. و این همه کار را مستقل از دولت انجام داد و بدون دریافت کمک‌های دولتی. او در یکی از سفرهای آخرش به اروپا به تورج اتابکی چیزی گفت که من دلم می‌خواهد آن را در اینجا بازگویم. همین جا بگویم من گفته ایرج افشار را در گفتار کوتاهی که آقای اتابکی در مرگ این ایران‌شناس بزرگ ارائه داد، شنیدم. ایرج افشار می‌گفت: «شاید برای مدتی ثقل پژوهش‌ها در حوزه‌ی علوم اجتماعی به خارج از ایران برود». می‌گفت: «این گریز ناگزیر در تاریخ ایران پیشینه دارد و شاید تمسک به چنین شگردهایی‌ست که تداوم و پویایی فرهنگ ایران‌زمین را تضمین کرده است.»

۲۵ مه ۲۰۱۲

✱



بیکرها بر خاک، ایده‌ها بر پا

چند سخن از بوران بازرگان

به مناسبت پنجمین سالگرد درگذشت او

چاپ اول:

اسفند ماه ۱۳۹۰ - مارس ۲۰۱۲



ناصر مهاجر: در زمینه تاریخ نگاری تورج اتابکی نکته‌های بسیار مهمی را طرح کرد که در درستی‌شان تردید ندارم. تنها نکته‌ای را که مایلم بر آن مکث کنم، روش استفاده‌ی ما از گزارش‌هایی‌ست که در بایگانی وزارت خارجه‌ی فرانسه یا آمریکا پیدا می‌کنیم؛ یا در دفتر اسناد عمومی انگلستان (PRO). همان گونه که آقای اتابکی گفتند استفاده از سندهای موجود در بایگانی‌های این وزارت‌خانه‌ها و نیز گزارش‌هایی که ترک‌ها و روس‌ها در اختیار دارند، برای بررسی‌های تاریخی ما ضروری‌ست. اما نباید هر چه در این گزارش‌ها آمده را درست و دقیق پنداشت. شماری از پژوهشگران تاریخ ایران در خارج از کشور به گونه‌ای با این سندها رفتار می‌کنند که انگار وحی منزل‌اند و جای چند و چون ندارند...

اتابکی: من با حرف دوست عزیزم آقای مهاجر کاملاً موافقم که هیچکدام از این‌ها وحی منزل نیستند. ماموران خفیه‌ای که از ایران برای این کشورهای بیگانه گزارش دادند، گزارش‌های کنسولی، گزارش‌های سفارتی، این‌ها توسط انسان‌هایی نوشته شده که مثل من و شما می‌توانستند کاستی‌هایی داشته باشند و بنابراین نگاه‌شان نگاهی همه سوپه نباشد، خطی باشد، یک سو نگر باشد و ناقص هم باشد. ضمن اینکه این‌ها را وحی منزل نمی‌دانم فکر می‌کنم استفاده از این منابع و مواخذ برای پرداختن به تاریخ معاصر ما بسیار ضروری است.

مهاجر: دقیقاً! و تاریخ‌نگار خوب کسی‌ست که بتواند با نگاهی موشکافانه و سنجش‌گرانه به این گزارش‌ها بنگرد و سره را ناسره تمیز بدهد. کسانی که این کار را نکرده‌اند، به گونه‌ای دیگر تاریخ مدرن ایران را کژ و کوژ ساخته‌اند.

نکته دیگری که میل دارم به آن اشاره کنم، شکل‌گیری تاریخ شفاهی‌ست در خارج از کشور. تاکنون چند بنیاد و انجمن به این مهم پرداخته‌اند. از جمله آرشیو تاریخ شفاهی بنیاد مطالعات ایران در واشنگتن، طرح تاریخ شفاهی ایران مرکز مطالعات خاورمیانه دانشگاه هاروارد، مرکز تاریخ شفاهی یهودیان ایران در کالیفرنیا، انجمن مطالعات و تحقیقات تاریخ شفاهی ایران در برلن. این انجمن‌ها و بنیادها گرچه به شناخت ما از تاریخ سیاسی، مبارزات اجتماعی، کارنامه‌ی دولت‌مردان، دولت‌زنان، کوشندگان حقوق زن و مبارزان جنبش چپ ایران سده بیستم یاری رسانده‌اند و اندکی نیز بر تاریخ اجتماعی ایران روزگاران ما نور پاشیده‌اند؛ اما هنوز راه درازی در پیش دارند که در تاریخ شفاهی کارآمد شوند. بیشتر مصاحبه‌کنندگان این بنیادها، بر کار خود چیره نبوده‌اند. کسی را که به مصاحبه نشانده‌اند، خوب نشناخته‌اند. درباره‌ی آن کسان، مقام و موقعیت آنها، دوران فعالیت آنها و و پژوهش جدی‌ای انجام نداده‌اند. در نتیجه ما مانده‌ایم و بسیاری پرسش‌های بی‌پاسخ و بسیاری پاسخ‌های بی‌پشتوانه. اگر حرف‌های آغازین‌مان را به یاد بیاوریم و اهمیت این نکته را از یاد نبرده باشیم که حافظه‌ی آدمی گزیناست و همه به درجه‌های متفاوت دچار فراموشی

آرش شماره‌ی ۱۰۸

خوب امید و از بد و گله ندارم / گرچه از دیگران فاصله ندارم / کاری با کار این قافله ندارم.» (۲)

در ترانه‌ی تیتراژ ششمین نفر انگار واژه‌های دیگری در «ساختار - فورم» شعر - ترانه‌ی شبانه ریخته شده است تا «گفتمان اسلامی» رنگ حماسی هم بگیرد؛ تا شعر - ترانه‌ی شبانه که در حافظه‌ی تاریخی‌ی انسان ایرانی حمله‌ی «گروه جنگل» به پاسگاه سیاهکل را به یاد می‌آورد، به چیز دیگری تبدیل شود؛ تا حادثه‌ی «انقلاب اسلامی» به مبدأ تاریخ تبدیل شود؛ تا گفتمانی حذف شود؛ تا همه‌ی «شهیدای شهر» (۳) به سربازان انقلاب اسلامی تبدیل شوند؛ تا «گفتمان اسلامی» تبلیغ شود؛ تا اثری تبلیغی ساخته شود.

حرف حرف می‌آورد. پس قبل از این‌که به تماشای سریال‌های خود بنشینیم، به کوتاهی به چیزهای دیگری بنگریم. از این پرسش آغاز کنیم: اثر هنری تبلیغی چیست؟

۲

اثر هنری تبلیغی چیست؟ نخستین پاسخ به این پرسش شاید این است: اثر تبلیغی تلاش می‌کند صدایی را پژواک دهد که انگار تنها خیر موجود است. این پاسخ اما پرسش دیگری می‌سازد: ویژه‌گی‌های «هنری» یک اثر تبلیغی چیست؟ باز هم پاسخ‌ها بسیار اند. در این‌جا اما می‌توان گفت که اثر تبلیغی امکان شرکت مخاطب در بازتعریف، بازآفرینی یا ادامه‌ی اثر را به حداقل می‌رساند؛ یعنی امکان تأویل‌های مختلف را منتفی می‌کند. یعنی عناصری از یک نوع هنری را تبدیل به بلندگوی یک سخن می‌کند؛ بی آن که به جنس بلندگو بیندیشد، به رنگ بلندگو بیندیشد. به عنوان نمونه در یک فیلم یا سریال تبلیغی البته فیلم‌برداری، میزانشن، تدوین، بازیگری هم هست، اما همه‌ی این‌ها تنها هم‌چون مرکب‌هایی رام ظاهر می‌شوند تا ماجراها و «گفت‌وگوها» و شخصیت‌ها را به مقصد برسانند. ماجراهایی را به مقصد برسانند که پایان‌اش هم از آغاز پیداست؛ «گفت‌وگوها» را به مقصد برسانند که برنده‌اش هم از نخست پیدا است؛ شخصیت‌هایی را به مقصد برسانند که تقدیرشان هم از نخست پیدا است.

در اثر تبلیغی تنها یک گفتمان حقیقت دارد. پس گفتمان‌های دیگر چه نقشی دارند؟ هیچ! یا نادیده گرفته می‌شوند؛ یا به عنوان نماد شر تصویر می‌شوند.

چیز دیگری هم بپرسیم: گفتمان چیست؟

۳

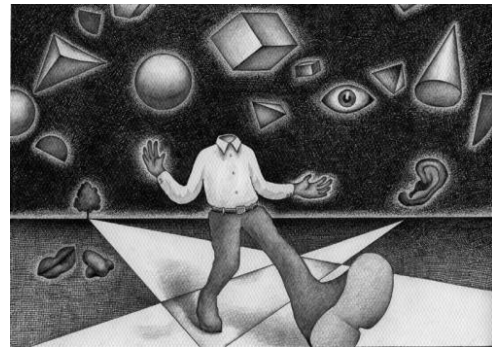
در توضیح گفتمان چند صفحه گفته‌اند؟ هیچ‌کس نمی‌تواند بشمارد. ما هم یک بار دیگر روایت میشل فوکو را در چند خطی مکرر می‌کنیم. به روایت میشل فوکو، گفتمان یعنی وحدت پنهان گروهی از سخن‌ها در حوزه‌های گوناگون سیاسی، اجتماعی، اقتصادی، فرهنگی، علمی فارغ از حقیقت این سخن‌ها. گفتمان‌ها بر مبنای «حقیقت» ساخته نمی‌شوند؛ «حقیقت» بر مبنای گفتمان‌ها القا می‌شود. گفتمان اندیشه می‌سازد؛ معیار ارزشی می‌سازد.

می‌دانید که میشل فوکو به‌ویژه در دوران نخست اندیشه‌ی خود که دیرینه‌شناسی دانش محور آن است، در توضیح گفتمان سخن‌ها گفته است؛ از آن میان در سه کتاب تاریخ دیوانه‌گی، تولد درمانگاه، دیرینه‌شناسی دانش.

در کتاب تاریخ دیوانه‌گی گفتمان‌هایی بررسی می‌شوند که در دوران‌های تاریخی گوناگون مفهوم دیوانه‌گی را تبیین و «ارزش‌گذاری» کرده‌اند. در دوران رنسانس دیوانه‌گان نشان ماهیت حیوانی انسان بودند؛ در دوران کلاسیک نشان شرارت، شرمساری، رسوایی؛ در قرن هیجدهم نشان جدال نیروهای متناقضی که در قلب خانه کرده بودند؛ در قرن نوزدهم نشان

تیر تبلیغ بر کمان جعل جهان

گشتی در هشت سریال دیگر در سایه‌ی متن‌های دیگر



بهروز شیدا

خانم‌ها و آقایان! از شما اجازه می‌خواهم یک بار دیگر در حضور شما هشت سریال دیگر از سریال‌هایی را که در سیمای جمهوری اسلامی یا شبکه‌ی پخش نمایش خانگی به نمایش درآمده‌اند، باز ببینیم؛ (۱) در جست‌وجوی تصویرهایی که تاریخ را از منظر جمهوری اسلامی روایت می‌کنند؛ «آن دیگری» را از منظر جمهوری اسلامی تشریح می‌کنند؛ «تقابل» گفتمان‌ها را از منظر جمهوری اسلامی تبیین می‌کنند. هشت سریال ما این‌ها هستند: ششمین نفر، مرگ تدریجی یک رویا، زیر هشت، خون‌بها، سی‌امین روز، سال‌های مشروطه، پریدخت، ساخت ایران.

در مقابل تلویزیون می‌نشینیم. با ترانه‌ی تیتراژ یکی از هشت سریال خود آغاز می‌کنیم؛ ترانه‌ی تیتراژ سریال ششمین نفر.

۱

ترانه‌ی تیتراژ سریال ششمین نفر را بخوانیم؛ بشنویم؛ خواننده، پوریا ساوجی؛ آهنگ‌ساز، محمد فرشته‌نژاد؛ ترانه‌سرا، اهورا ایمانی: «کوچه‌ها بن-بسته / خونه‌ها خاموش / قصه‌ها غمگینه / شعرا فراموش / آسمون تاریک / ماه پشت ابره / خنجر خورشید / تو مشت ابره / شهر شب خوابه / شهیدا بیدار / خط خونشون رو تن دیوار / مونده یادگار / فردا که وامی‌شه اخم آسمون / خورشیدو می‌بینیم تو پنجره‌مون / رویای کوچه‌ها خورشید فرداس / فردا که هر راهی به سمت دریاس / خورشید مال ماس.»

درست می‌گویید. ترانه‌ی تیتراژ ششمین نفر، شعر - ترانه‌ی دیگری را به یاد ما می‌آورد؛ شبانه، سروده‌ی احمد شاملو که با صدای فرهاد، به آهنگی ساخته‌ی اسفندیار منفردزاده اجرا شده است. شعر - ترانه‌ی احمد شاملو را هم بخوانیم؛ بشنویم: «کوچه‌ها باریکن / دکونا بسته‌س / خونه‌ها تاریکن / طاقا شیکسته‌س / از صدا افتاده تار و کمنوچه / مرده می‌برن کوچه به کوچه / نگا کن مرده‌ها به مرده نمی‌رن / حتا به شمع جون سپرده نمی‌رن / شکل فانوسی‌ان که اگه خاموشه / واسه نفت نیس / هنوز به عالم نفت توشه / جماعت من دیگه حوصله ندارم / به

بیماری. هم در این قرن نوزدهم است که علم روان‌شناسی ساخته می‌شود؛ روان‌شناس به مثابه مرجع قدرت به صحنه می‌آید؛ بیمار به مثابه ابژه قدرت؛ سوژه دانش. (۴)

در کتاب **تولد درمانگاه** گفتمان‌های گوناگونی بررسی می‌شوند که تاریخ علم پزشکی را چهارچوب بخشیده‌اند. روزگاری با مرگ بیمار کار پزشک خاتمه می‌یافت. مرگ نشان آن بود که دارو کارگر نیفتاده است و روح بیمار جسم را واگذاشته است و به «عالم بالا» پرواز کرده است. هنگامی که ساختمان جسم انسان شناخته شد، اما گفتمانی به وجود آمد که بر مبنای آن جسد بیمار خود بنیان دانش پزشکی شد؛ یعنی معنای مرگ تغییر کرد. از قرن نوزدهم بیماری بر مبنای مرگی تشخیص داده شد که دیگر به مرگ دیگری شباهت نداشت. مرگ فردیت یافت؛ فرد به سوژه دانش تبدیل شد. (۵)

بعدها میشل فوکو کتاب **دیرینه‌شناسی دانش** را به عنوان پی‌نوشتی از جمله بر دو کتاب **تاریخ دیوانه‌گی** و **تولد درمانگاه** نوشت. در این کتاب او تأکید کرد که باید پرده از روی همه‌ی گزاره‌های انسانی پس زده شود تا وحدت‌هایی میان آن‌ها کشف شوند که یک گفتمان را می‌سازند. (۶)

هر نوع سخنی اما گفتمان نمی‌سازد؛ تنها کنش‌های کلامی جدی گفتمان می‌سازند. هر کنش کلامی در صورتی جدی است که بتوان روش‌ها و کارشناسانی برای ارزیابی آن به وجود آورد. به عنوان نمونه جمله‌ی باران خواهد بارید، کنش کلامی روزمره است که تنها اعتباری محلی دارد، اما در صورتی که این خبر به وسیله‌ی سخن‌گوی هواشناسی ارائه شود، می‌تواند به کنش کلامی جدی تبدیل شود؛ (۷) یعنی این‌که تنها سخن‌هایی که مظهر اراده‌ی معطوف به حقیقت باشند، می‌توانند به سخن‌های گفتمانی تبدیل شوند؛ یعنی این‌که هر سخنی در قلمرو روان‌شناسی، اقتصادی، سیاسی، فلسفی، ادبی، هر قصه، شعر، نقاشی، مجسمه، فیلمی که بتوان از آن کنش‌های کلامی جدی استخراج کرد، سخن‌های گفتمانی تولید می‌کنند. هم از این رو است که گفتمان‌ها فارغ از این‌که چه‌گونه یا توسط چه‌کسی آفریده شده‌اند، تلاش می‌کنند دامنه‌ی تسلط خود را گسترش دهند؛ هر لحظه به ترفندی.

چیز دیگری هم بپرسیم: از دوران مشروطیت تا کنون، کدام گفتمان‌ها در جهان انسان ایرانی حضوری پُررنگ داشته‌اند؟

۴

به نظر می‌رسد که از دوران مشروطیت تا کنون پنج گفتمان در جهان انسان ایرانی حضوری پُررنگ داشته‌اند.

گفتمان نخست: گفتمان مدرن عصر روشنگری که رد پای خود را در اندیشه‌ی بسیاری به جا گذاشته است؛ از جمله در اندیشه متفکران دوران مشروطیت؛ از آن میان میرزا آقاخان کرمانی. (۸)

گفتمان دوم: گفتمان تجدد آفرانه که خود را در سیاست رسمی حکومت پهلوی متبلور می‌کند. (۹)

گفتمان سوم: گفتمان ناسیونالیسم ایرانی که خود را در اندیشه‌ی بسیاری متبلور می‌کند؛ از فتحعلی آخوندزاده تا محمدرضاشاه پهلوی، از محمدرضاشاه پهلوی تا محمد مصدق؛ آمیخته‌ای از اندیشه‌ی بسیاران؛ از کوروش، زرتشت، زروان، مانی، انوشیروان، رستم، فردوسی، میترا تا دیگران؛ آمیخته‌ای از «شکوه» پادشاهان، «نیکی»ی چهره‌های اسطوره‌ای، «خرد» اندیشمندان. (۱۰)

گفتمان چهارم: گفتمان «چپ» که از اندیشه‌ی انجمن اجتماعیون - عامیون آغاز می‌شود، به اندیشه‌ی حزب کمونیست ایران می‌رسد، در اندیشه‌ی گروه ۵۳ نفر ادامه پیدا می‌کند، در اندیشه‌ی ده‌ها سازمان سیاسی متبلور می‌شود. (۱۱)

گفتمان پنجم: «گفتمان اسلامی» که در قالب جمهوری اسلامی به قدرت می‌رسد، از مسجد تا اینترنت را صحنه‌ی جولان می‌کند، خود را در چهره‌ها و روایت‌ها متبلور می‌کند؛ از میرزای نایینی تا شیخ فضل‌الله نوری، از مجاهدین خلق تا علی شریعتی، از روح‌الله خمینی تا عبدالکریم سروش.

همین جا باید بر دو نکته انگشت گذاشت. نکته‌ی نخست این‌که بسیاری از چهره‌ها و روایت‌های اسلامی تلاش کرده‌اند «گفتمان اسلامی» را با گفتمان مسلط مدرن آشتی دهند. (۱۲) نکته‌ی دوم این‌که پاره‌ای از گفتمان‌های مسلط مدرن تلاش کرده‌اند خود را در چهارچوب «گفتمان اسلامی» بازتعریف کنند. (۱۳)

پیروزی انقلاب اسلامی پیروزی نوعی از «گفتمان اسلامی» است. بسیار خوب! حالا سریال‌های خود را ببینیم. اما تنها سریال‌های خود را نمی‌بینیم. تلاش می‌کنیم چیزهای دیگری را هم ببینیم؛ بخوانیم؛ بگوییم؛ بشنویم. نخست خلاصه‌ای از سریال‌های خود را می‌بینیم؛ آن‌گاه گفت-وگو‌هایی از سریال‌های خود را می‌خوانیم؛ آن‌گاه چیزهایی در مورد سریال خود می‌گوییم؛ آن‌گاه صدایی را می‌شنویم که صدای سریالی را که دیده‌ایم به جدال می‌طلبد؛ نقض می‌کند؛ تاریخی دیگر می‌نویسد. نخستین سریال خود را ببینیم؛ همان سریالی که ترانه‌ی تیتراژش را خواندیم؛ شنیدیم؛ ششمین نفر.

۵

ششمین نفر، ساخته‌ی بهمن گودرزی، در دهه‌ی ۱۳۵۰ هجری شمسی می‌گذرد؛ به زمان آخرین سال‌های حکومت محمدرضاشاه پهلوی؛ در سیزده قسمت. سرهنگ ستایش عضو یک گروه اسلامی است که اندیشه‌های روح-الله خمینی را تبلیغ می‌کند. مریم هم سرعقدی سرگرد ادیب، پسر سرهنگ ستایش، نیز یکی از اعضای این گروه است. دیگر اعضای این گروه عبارت‌اند از داوود، برادر مریم؛ نادر، صاحب یک رستوران؛ ناهید، همسر نادر؛ مظفر، صاحب یک سلمانی؛ قریب، صاحب یک کتاب‌فروشی و پسرخاله‌ی مریم؛ حاج‌آقا موسوی، پیش‌نماز محل.

پس از ترور سرهنگ سیاوش، ادیب داوود را به جرم ترور او دست‌گیر می‌کند. پای بهزاد، مأمور عالی‌رتبه‌ی ساواک نیز به ماجرا باز شده است. بهزاد می‌خواهد داوود را به اداره‌ی ساواک منتقل کند. «گروه» اما برای فرار دادن او نقشه‌ای طرح می‌کند: برای او غذایی سمی درست می‌کند؛ مریم غذا را برای او می‌برد؛ به این امید که «کمی» مسموم شود؛ آن قدر که گروه بتواند او را از بیمارستان نجات دهد. یک نفر اما میزان سم را بالا برده است؛ داوود می‌میرد.

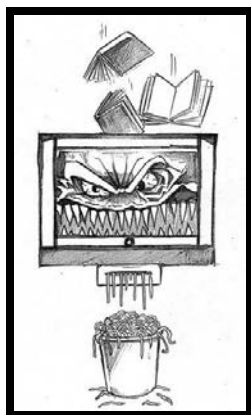
چندی بعد نادر هم دست‌گیر می‌شود. حالا همه می‌دانند که در «گروه» خائنی هست. در کنار این «گروه» البته شخص دیگری هم هست؛ خسرو، برادر مظفر، جوان دائم‌الخمر و «بی‌اخلاقی» که گرایش‌های کمونیستی دارد و می‌خواهد به کوبا «مهاجرت» کند.

مصیبت‌های «گروه» اما پایان ندارد. ناهید نیز به قتل می‌رسد. کتاب-فروشی قریب منفجر می‌شود. خسرو هم در این انفجار کشته می‌شود. ادیب معتقد است خائن «گروه» قریب است. درست می‌گوید. سرانجام ادیب به سراغ بهزاد می‌رود. او را با تیر می‌زنند. لیست افسران مبارز را از او می‌گیرد. از خانه‌ی بهزاد اما که بیرون می‌آید قریب منتظر او است. او را با تیر می‌زنند. مریم هم سر می‌رسد و قریب را از پشت سر می‌زنند.

ششمین نفر هم چشم و گوش مخاطب را با همان نیت همیشه هدف می‌گیرد. در آخرین سال‌های رژیم پهلوی تنها نیروهای اسلامی هستند که بار «مبارزه» را بر دوش می‌کشند؛ تنها «گفتمان اسلامی» است که چراغ راه است. نماد برجسته‌ی «گفتمان اسلامی» هم البته روحانی مبارزی است که اطرافیان‌اش را از «صبر و مصلحت» سیراب می‌کند. صدای «گفتمان اسلامی» همه جا را فرا گرفته است؛ پذیرش مسیری که این

گفتمان ترسیم می‌کند، از گلوی ادیب هم به گوش می‌رسد: «با خواست خدا نباید در افتاد. باید راضی به رضای خودش بود.» (۱۴)

سریال ششمین نفر اما چیز دیگری را هم سخت برجسته می‌کند؛ سخت تبلیغ می‌کند: تقبیح گفتمان چپ. مظفر خطاب به حاج آقا موسوی از خسرو می‌گوید: «بی‌آبرویی‌اش و روسیاهی‌اش پیش دروهم‌سایه بماند. الان سه چهار روزه غیب‌اش زده. نمی‌دونم کدوم قبرستونی رفته.» (۱۵)



۶

مرگ تدریجی یک رویا، ساخته‌ی فریدون جیرانی، گرد زنده‌گی‌ی یک نویسندگی زن می‌گذرد؛ در بیست‌وهشت قسمت؛ گرد زنده‌گی‌ی مارال عظیمی که در دهه‌ی ۱۳۸۰ هجری شمسی در ایران رمانی به نام **گیتی** نوشته است. وزارت ارشاد جمهوری اسلامی اما تنها به شرط تغییراتی به رمان او اجازه‌ی انتشار می‌دهد. مارال اصلاحیه‌ها را می‌پذیرد. مدیر انتشاراتی‌ای که با او قرارداد دارد اما از چاپ کتاب او خودداری می‌کند. اندکی بعد مارال به سراغ حامد یزدان‌پناه، مدیر انتشارات وزین، می‌رود. حامد که در دانشگاه تهران استاد ادبیات هم هست، با اشتیاق تمام می‌پذیرد که رمان **گیتی** را چاپ کند

در خانه‌ی مارال هم اما بحران‌ها است. او مادری بیمار دارد که بر صندلی‌ی چرخ‌دار می‌نشیند، قدرت تکلم ندارد و خدمت‌کاری وفادار، آفاق، از او نگهداری می‌کند. مارال خواهری هم دارد؛ سارا عظیمی، یک «چپ بریده» که از هم‌سر خود جدا شده است و اکنون تنها موجودی الکلی، خشن و ویران است؛ چنان خشن و ویران که آفاق را به شکل وحشیانه‌ای کتک می‌زند. سارا دو دوست نزدیک هم دارد؛ پری و هلن که چون او زنده‌گی می‌کنند؛ یار غار او هستند. برادری هم دارد؛ مهرداد که در سوئد زنده‌گی می‌کند؛ یک پنهانده‌ی سیاسی. پدر و مادر مارال در بحبوحه‌ی جنگ ایران و عراق به هنگام خروج از ایران در دریا غرق شده‌اند.

برخلاف خانواده‌ی ویران مارال، خانواده‌ی حامد هم‌بسته و انسان‌دوست است. حامد دو خواهر دارد؛ مه‌ری که با پسرعمه‌اش حمید ازدواج کرده است؛ شیرین که هم‌سری به نام جلال دارد. پدر حامد که خود صاحب انتشاراتی‌ای است که حامد مدیر آن است، مردی مهربان و فرهیخته است؛ صاحب قلب‌ها و رهبر معنوی خانواده. تنها مشکلی که در این خانواده هست، این است که حمید و مه‌ری به خاطر نازایی مه‌ری بچه‌دار نمی‌شوند. آن‌ها می‌خواهند کودکی را به فرزندگی قبول کنند.

دیری نمی‌گذرد که حامد از مارال خواستگاری می‌کند. مارال می‌پذیرد. آن‌ها ازدواج می‌کنند. درست در شب عروسی‌ی او یکی از منتقدان ادبی‌ی خارج از کشور، داریوش آریان، از لندن به ایران می‌آید. هم او است که بر مارال تأثیر می‌گذارد؛ چهارچوب رمان جدید او، **رویا**، را تعیین می‌کند. حامد اما رمان **رویا** را نمی‌پسندد؛ شخصیت این رمان را بی‌بندوبار و خودباخته می‌داند. مارال رمان **رویا** را برای چاپ به ناشر دیگری می‌سپارد. کمی بعد مارال حامله می‌شود. ساناز او را به کورتاژ تشویق می‌کند. آفاق ماجرا را به حامد می‌گوید. حامد به مطب دکتری می‌رود که قرار است مارال را کورتاژ کند. مارال اما خود پشیمان می‌شود، صاحب یک دختر می‌شود، نام دختر را هستی می‌گذارد؛ شخصیت اصلی‌ی رمان **جزیره‌ی سرگردانی**.

چه چیز اما خسرو را به چشم مظفر و «دروهم‌سایه» چنین رو سیاه کرده است؟ بیش از هر چیز یک چیز: «چپ» است و چون «چپ» است، هم الکلی است هم سرزمین ایران را دوست ندارد هم به «مبارزات مردمی» اعتقاد ندارد. خسرو نماد بلاهت، بی‌مسئولیتی، پرت‌گویی است؛ موجودی هسله‌ف که پای مال دنیا که پیش بیاید، از برادرش به پلیس «رژیم شاه» هم شکایت می‌کند. خسرو خطاب به مظفر حرف‌هایی از این دست می‌زند: «این مسخره‌ها را از در و دیوار این‌جا بکن، مثلاً تو داری مبارزه می‌کنی، ولی حتا همین قدر نمی‌فهمی که همین‌ا سمبل چاپیدن طبقه - کارگرن [...] جای من این‌جا نیست. تا وقتی دنیا دست سیستم سرمایه‌داری و ضد کارگریه، آش همین آشه و کاسه‌ام همین کاسه [...] آگه سهم‌امو ندی ازت شکایت می‌کنم.» (۱۶)

ماجراها، گفتارها، شخصیت‌های سریال ششمین نفر چنین تبلیغ می‌کنند: «گفتمان اسلامی» را به تنها صدای اخلاص تبدیل می‌کنند؛ به تنها ابزار ستیز در مقابل ستم تبدیل می‌کنند. روحانیون را به رهبران طبیعی‌ی «جهان آرمانی» تبدیل می‌کنند. جمهوری اسلامی را به «حکومت آرمانی» تبدیل می‌کنند. گفتمان چپ را به شر مضحک تبدیل می‌کنند. حالا یکی از بی‌شمار صداهایی را بشنویم که ماجراها، گفتارها، شخصیت‌های ششمین نفر را به جدال می‌طلبند؛ که خشمگینانه پوزخند می‌زنند؛ که چهره‌ی یاران حاج آقا موسوی را جای دیگری هم دیده‌اند؛ که چشم و گوش ما را به سریالی می‌خوانند که خود از بازیگران آن بوده‌اند.

مهدی اصلانی کمی از کتاب **کلاغ و گل سرخ**، را می‌خواند. زمان: مردادماه ۱۳۶۷ هجری شمسی؛ مکان: تهران؛ زندان گوهردشت: «در فاصله‌ی این سه روز، تردد کامیون‌های یخچال‌دار را بیش از یک‌بار در روز مشاهده کردیم. هیئت مرگ با شدتی افزون‌تر از پیش به مرگ‌فروشی مشغول بود. شبانه‌ترین دوره‌های زنده‌گی‌مان را تجربه می‌کردیم. با میله‌ای که یکی از بچه‌ها در اختیار داشت، بدون ترس از تنبیه، کرکری فلزی پنجره‌ی آخرین اتاق مشرف به حسینیه در بند هشت را تا سرحد امکان بالا زدیم.

[...] نیمه‌شبی سایه‌ی افرادی را دیدیم که نزدیک حسینیه در رفت‌وآمد بودند. مانند سایه‌های مرگ آثار هیچکاک بودند.

کامیون رفت و نزدیکی‌های صبح برگشت. صورت‌مان را به میله‌ها چسبانده بودیم. آن قدر پشت پنجره بیدار ماندیم تا صبح شد. رنگ بر رخسار نداشتیم. زردی خورشید به میله‌ها نزدیک می‌شد. رنگ صورت‌هامان هم زرد بود. بعدها زنده‌مانده‌گان فرعی بیست، که موقعیت بندشان به گونه‌ای بود که در آن هنگامه‌ی غارت برخی صداها را نیز می‌شنیدند، یادآور شدند:

از همان انتهای حمام دیدیم کامیون یخچال‌داری را که معمولاً برای حمل گوشت استفاده می‌شد به حیاط زندان آوردند. نمی‌دانستیم برای چه؟ بعد ما توانستیم هر بار صدای افتادن ۲۰ تا ۲۵ جسد را در کامیون بشماریم و این موضوع سه یا چهار بار در روز تکرار می‌شد. فردای آن روز، پس فردا و روزهای دیگر.» (۱۷)

به صفحه‌ی تلویزیون باز گردیم. سریال **مرگ تدریجی یک رویا** را ببینیم.

حامد از مارال می‌خواهد که رابطه‌ی خود با ساناز را قطع کند. چندی بعد رمان **رویا** برنده‌ی جایزه‌ی کانون ادبی فانوس می‌شود که مرکز آن در لندن است.

سرانجام ساناز و مارال تصمیم می‌گیرند از ایران خارج شوند. با مهرداد تماس می‌گیرند. مهرداد زنی را در ترکیه به آن‌ها معرفی می‌کند؛ ترکان دمیر که قرار است از مارال به عنوان یک نویسنده‌ی فراری چهره‌ای سیاسی بسازد. سفر آن‌ها اما مقدماتی دارد. ساناز مادر خویش را به خانه‌ی سالمندان می‌سپارد؛ مادر می‌میرد. روزهایی بعد ساناز به کمک پری، هستی را از پرستارش می‌دزدد. آن‌گاه مارال و ساناز و هستی از طریق مرز زمینی به ترکیه می‌روند. در ترکیه ترکان دمیر برای مارال یک کنفرانس مطبوعاتی ترتیب می‌دهد. در آن کنفرانس اعلام می‌کند که مارال به خاطر اختناق حاکم بر ایران و ستم‌کاری هم‌سرش از ایران گریخته است. مارال اما زیر بار «دروغ‌های» ترکان دمیر نمی‌رود؛ کنفرانس مطبوعاتی را به هم می‌زند.

دیری نمی‌گذرد که حامد به ترکیه می‌آید و به سراغ دوست قدیمی‌اش حافظ کمالی، مترجم سفارت جمهوری اسلامی، می‌رود و از او برای یافتن مارال و ساناز و هستی کمک می‌خواهد. ترکان دمیر نیز مارال و ساناز و هستی را به دست آراس مشرقی می‌سپرد؛ یک مرد جوان ایرانی که با قاچاقچیان انسان هم‌کاری می‌کند. در این میان ترکان دمیر به نیرنگ همه‌ی پول ساناز را می‌دزدد و فرار می‌کند. ساناز و مارال بی‌کار نمی‌نشینند. به خانه‌ی مهرداد تلفن می‌زنند که ردی از ترکان دمیر پیدا کنند، اما به تلخی درمی‌یابند که مهرداد نه خانه‌ی بزرگی دارد نه رستورانی؛ که در رستورانی ظرف‌شویی می‌کرده است.

سرانجام ساناز آدرس ترکان دمیر را پیدا می‌کند. به اتفاق آراس به خانه‌ی او می‌رود. ترکان دمیر با بطری بر سر ساناز می‌زند. ساناز می‌میرد. ترکان دمیر خود را از طبقه‌ی «چندم» به پایین پرتاب می‌کند؛ او نیز می‌میرد. داریوش آریان هم به استانبول می‌آید و از مارال خواستگاری می‌کند؛ مارال نمی‌پذیرد.

در پایان مارال و هستی در کشتی قاچاقچیان سوار می‌شوند تا به اروپا بروند. «کاپیتان» در قهوه‌ی همه‌ی مسافران سم می‌ریزد؛ آن‌گاه «کاپیتان» و «خدمه‌ی» کشتی سوار قایقی می‌شوند و کشتی را به گلوله می‌بندند. هستی و مارال در دریا می‌افتند. حامد به کمک آراس آن‌ها را نجات می‌دهد. مارال حافظه‌ی خود را از دست می‌دهد. حامد به عیادت او به بیمارستان می‌آید. یک بار دیگر از او خواستگاری می‌کند.

ماجراهای **مرگ تدریجی یک رویا** را دیدیم؛ کمی از گفت‌وگوها را هم بشنویم: در سکانسی ساناز در حالی که آفاق را با کمر بند می‌زند، از ته گلو جیغ می‌کشد: «غلط کردی، تو کلفت منی [...] بگو غلط کردم عوضی. حالیت می‌کنم عوضی. تو این خونه فقط خوردی و خوابیدی.» (۱۸)

هم او است که لحظه‌ای بعد در پاسخ مارال که از او به سرزنش می‌پرسد چرا او که زمانی طرف‌دار تهی‌دستان بوده است، آفاق را با بی‌رحمی تحقیر می‌کند، چنین می‌گوید: «**اشتباه کردم. بی‌جا کردم. خر بودم. خام بودم. نمی‌فهمیدم. نمی‌فهمیدم اگه فاصله‌ی ما و این گداها و رداشته بشه، این قدر پررو می‌شن. می‌خوان رو گرده‌ی ما سوار شن.**» (۱۹)

خشم ساناز و گفت‌وگوی مارال و ساناز می‌خواهند در گوش ما چه بخوانند؟ می‌خواهند چشم ما را در خدمت چه چیز به کار بگیرند؟ می‌خواهند چه بگویند؟ می‌خواهند بگویند ساناز که زمانی «چپ» بوده است، اینک ضد انسانی است که تهی‌دستان را تازیانه می‌زند.

ویرانی ساناز را دیدیم؛ شنیدیم. به سکانس‌هایی دیگر بنگریم؛ سخنانی دیگر را بشنویم؛ سخنان حامد را در گفت‌وگویی که در قسمت‌هایی از **مرگ تدریجی یک رویا** میان مارال و حامد جریان دارد: «**خوب یه آدمی که بیست سال تو خارج زنده‌گی می‌کنه. اصلاً صلاحیت نداره در مورد رمان تو نظر بده [...] از سال ۵۷ تا حالا تو این‌جا اتفاقات**

زیادی افتاده. فکرا عوض شدن. آدم‌ها عوض شدن. نسل تغییر کرده. ادبیات امروز ما فورم و محتوای دیگه‌ای داره. نویسنده‌های امروز نگاه‌شون به همه چی فرق کرده. آرمان‌شون با آرمان دیروز یا متفاوته. آریان این فرقا رو می‌دونه [...] اون محفل، اون جایزه. اینا همه بازیه [...] آدمای بی‌هویتی که دارن تو رو شبیه او چیزی درمیارن که می‌خوان.» (۲۰)

از سخنان حامد در گوش مارال، باید در ذهن ما چه بنشیند؟ حامد می‌خواهد در ذهن ما چه بنشانند؟ می‌خواهد در ذهن ما بنشانند که نویسنده‌گانی که در خارج از کشور زنده‌گی می‌کنند از آن‌چه که در ایران می‌گذرد، خبر ندارند؛ به سرزمین خود پشت کرده‌اند؛ هویت ندارند.

آن‌کس که به جمهوری اسلامی پشت کرده است؛ جز بی‌هویتی ویران نیست؛ دیدیم؛ شنیدیم. هنوز اما کافی نیست. باز هم باید ببینیم؛ باز هم بشنویم. در سکانسی دیگر ساناز خطاب به مارال در مورد ترکان دمیر چنین می‌گوید: «**از ده ساله‌گی توی حزب فعالیت کرده [...] تا بیست ساله‌گی‌ام همین‌جا وردست باباش تو حزب کار می‌کرده. بعد که باباه می‌میره بلند می‌شه می‌ره استکهلم [...] همین تشکیلات قاطی پاتی مهرادم این دوباره راه‌اندازی کرده.**» (۲۱)

باز هم دیدیم؛ باز هم شنیدیم. کودکی ده ساله‌ی او را دیدیم که در «حزب کمونیست» کار می‌کرده است؛ که توسط پدرش مغزشویی شده بوده است. ترکان دمیر اما خود به شکست خود آگاه است؛ شبی در یک می‌خانه به ساناز چنین می‌گوید: «**امشب می‌خوام به سلامتی پرولتاریای شکست‌خورده بخورم [...] همونی که موقع خوندن سرود حزب می‌خوردن.**» (۲۲) ضیافت بی‌خبری را هم دیدیم؛ شنیدیم. مهلکه‌ی مبارزه و الکل را دیدیم؛ مضحکه‌ی «سرود پرولتاریا» را شنیدیم.

حالا باید چه کنیم؟ هیچ! هنوز باید ببینیم؛ هنوز باید بشنویم. در سکانسی، سارا نقیبی، دختر یک «چپ» قدیمی خطاب به داریوش آریان چنین می‌گوید: «**راه پدر من خیلی وقت بود به بن‌بست رسیده بود. خودش ام فهمیده بود که دیگه بدون ایمان نمی‌شه زنده‌گی کرد [...] قرن بیست و یکم دیگه قرن بی‌ایمانی و بی‌خدایی نیست.**» (۲۳)

قرن بیست و یکم، قرن «بی‌ایمانی و بی‌خدایی» نیست؛ هم از این رو است که آنان که ایران را ترک گفته‌اند؛ جز «بی‌غیرتانی» ریشه‌باخته نبوده‌اند. آراس بر اثر آشنایی با حامد و مارال و هستی به یاد آورده است که غیرت دارد؛ هنوز ایرانی است؛ رنگ خارج از کشور نشده است؛ رنگ روشن‌فکران فراری نشده است. آراس خطاب به حامد چنین می‌گوید: «**من مدیون تو و مارال و هستی‌ام [...] از وقتی که شما سه تا اومدین تو زنده‌گی‌ام یادم انداختین که هنوز ایرونییم. هنوز بی‌غیرت نشدم. هنوز آدمم بابا.**» (۲۴)

ماجراها، گفتارها، شخصیت‌های **مرگ تدریجی یک رویا** چنین تبلیغ می‌کنند: نویسنده‌گان ایرانی در خارج از کشور خودباخته، بی‌هویت، بی‌خبر اند. کسانی که زمانی «چپ» بودند، اینک ویران، بی‌اخلاق، سرکوب‌گر، دروغ‌گو، زراندوز، بی‌پرنسیب اند. باورمندان به گفتمان «چپ»، اینک به بطالت اندیشه‌ی خود پی برده‌اند. پناهنده‌گان سیاسی فریب‌کارانی بی‌ریشه‌اند. هر گفتمانی جز «گفتمان اسلامی» راه به تباهی می‌برد. در دوران جمهوری اسلامی به پای نویسنده‌گان ایرانی خار چندانی نرفته است. نویسنده‌گان ایرانی دو گروه بوده‌اند: گروهی فریب‌ خودباخته‌گان، بی‌هویت-ها، بی‌خبران «خارج از کشوری» را خورده‌اند؛ گروهی هم از اصالت قدرت-مداران حاکم به شغف آمده‌اند.

تمثیل‌های روبا‌زی نیز البته در این میان عمل می‌کنند. نام داریوش آریان یک تمثیل است؛ نام آراس مشرقی نیز. داریوش یکی از پادشاهان هخامنشی را به یاد ما می‌آورد؛ آریان نژاد آریایی را. مشرقی نیز موجودی را نام‌گذاری می‌کند که در مقابل «غرب‌زده‌گی» مقاومت می‌کند.

حالا فرج سرکوهی کمی از کتاب یاس و داس، را می‌خواند. زمان: آبان- ماه ۱۳۷۵ هجری شمسی؛ مکان: تهران؛ یکی از زندان‌های وزارت اطلاعات: «مرا دستگیر کردند با بار و بنه. مدتی مرا در طبقه دوم فرودگاه مهرآباد در اتاقی که در اختیار آنان بود نگه داشتند [...] مرا با چشم‌های بسته به یکی از زندان‌های مخفی وزارت اطلاعات بردند. شکنجه و زجر و درد آغاز شد. روز سوم بود یا چهارم که آقای هاشمی به من گفت که اعلام کرده‌ایم که تو در آلمان هستی. تو را خواهیم کشت [...]»

به تجربه می‌دانستم و آن‌ها نیز می‌گفتند که در کشتن روشن‌فکران ناراضی ردی از خود به جای می‌گذارند تا دیگران بدانند که کار آن‌ها بوده است و بترسند [...] هر قتل - چنان که بارها می‌گفتند - پیامی هم بود برای دیگران [...]

دانستم که کار تمام است. ۴۸ روز زنده به گوری را با چشم انتظارِ مرگ، با درد و شکنجه‌های آقای هاشمی و حاج اصغر آقا و دیگرانی که از آن‌ها تنها کابل‌های‌اشان را به یاد دارم و مشت‌ها و لگدهای‌اشان و زجرآورتر از همه با زخم دردناک مصاحبه‌های اجباری گذراندم [...] در آن ۴۸ روز زنده به گوری ۲ بار اعدام‌نمایشی شدم. هزار بار مردم شکنجه‌هایی فراتر از خیال سیاه شیطان تجربه کردم.» (۲۶)

به صفحه‌ی تلویزیون باز گردیم. سریال زیر هشت را ببینیم.



۷

زیر هشت، ساخته‌ی سیروس مقدم، از یک دزدی آغاز می‌شود؛ در بیست-وهفت قسمت. اواخر دهه‌ی ۱۳۸۰ هجری شمسی است. حاجی کارخانه دو فرزند دارد؛ یک دختر، منیژه؛ یک ناپسری، منصور. منیژه فرزند او با زنی است که از دست رفته است؛ منصور پسر زنی که اینک با او زنده‌گی می‌کند. منیژه که با یک مرد خلاف‌کار، عطا، رابطه‌ای «عاشقانه» دارد، او را وادار می‌کند برای دزدی به مغازه‌ی جواهرفروشی‌ی پدرش برود. عطا چنین می‌کند. از مغازه‌ی جواهر فروشی حاجی اما هشت برلیان نیز دزدیده شده است. عطا سوگند می‌خورد که برلیان‌ها را نذر زنده است. عطا راست می‌گوید. برلیان‌ها را منصور دزدیده است. عطا دست‌گیر می‌شود؛ به زندان می‌رود. منیژه ماجرای رابطه‌ی خود و عطا و نقشه‌ی دزدی را برای پدرش تعریف می‌کند. به او می‌گوید که هیچ وقت عطا را دوست نداشته است؛ تنها به خاطر انتقام از پدر با او رابطه داشته است. پدر از او قول می‌گیرد این ماجرا را برای کس دیگری تعریف نکند.

عطا نیز در زندان ماجراها دارد. در آن‌جا با مردی «دوست‌داشتنی» روبه‌رو می‌شود؛ آقایوضی که نام کوچک‌اش را که علی است به کسی نمی‌گوید؛ چه به خاطر جرمی که مرتکب شده است احساس می‌کند نام کوچک خود را لکه‌دار کرده است. عیوضی یک «تومور» بدخیم در سرش دارد. یک

حالا از میان صدای بسیاریان دو صدا را بشنویم. صدای دو نویسنده را بشنویم که می‌خواهند به ما بگویند، برای ما بخوانند که مرگ تدریجی یک رویا صدای نویسنده‌گان به خاک افتاده، به «تیرغیب» گرفتار شده، در بی‌مروتی قدرت به اسارت آمده را حذف می‌کند. دو صدا را بشنویم که چون به مرگ تدریجی یک رویا می‌نگرند یاد روزهایی می‌افتند که مرادهای حامد یزدان پناه از دشنام و طناب دار برای آن‌ها کابوس - خشم - بغض بی‌رهایی ساخته بودند.

منصور کوشان و فرج سرکوهی کمی از خاطرات خود می‌گویند. نخست منصور کوشان کمی از کتاب حدیث تشنه و آب، را می‌خواند. زمان: پاییز ۱۳۷۵ هجری شمسی؛ مکان: تهران؛ دادستانی انقلاب: «ساعت ۹ صبح، ما چهار نفر (پوینده، کردوانی، کوشان، گلشیری) به اتفاق به دادستانی انقلاب، در ابتدای خیابان معلم رفتیم و خود را معرفی کردیم. مأموری پس از تماس با قاضی احمدی هر کدام از ما را به اتاقی برد و پس از ساعت‌ها انتظار سرانجام ما را، تک تک و جدا جدا، به طبقه‌ی چهارم دادستانی انقلاب بردند که روی آن نوشته شده بود: شعبه‌ی امنیت ملی [...] نخستین پرسش شفاهی قاضی احمدی این بود که چرا محمد مختاری نیامده است؟ پاسخ دادم اطلاع ندارم. [...]

بازجویی به این گونه بود که قاضی احمدی برگه‌ی مخصوص بازجویی را با پرسشی در اختیارم می‌گذاشت و از اتاق بیرون می‌رفت و مدتی بعد برمی‌گشت [...] البته چند ساعتی که گذشت، قاضی احمدی دیگر از اتاقی که در آن بودم، بیرون نرفت. مدام راه می‌رفت و حرف می‌زد [...]

به همین ترتیب، مدت ۱۱ روز ما را در دادستانی انقلاب، بازجویی کردند و آقای قاضی احمدی پس از گذر روزها ناگهان اعلام کرد دادگاه شما تمام شد و همه‌تان محکوم به مرگ هستید. [...] درویشیان را قاضی‌ی کمیته‌ی کرج در یک ملاقات کوتاه به مرگ محکوم کرده بود. از این رو که من یکی از آخرین نفرها بودم، با توجه به این که نشانه‌ای از دادگاه ندیده بودم، گفتیم: اما هنوز که دادگاهی تشکیل نشده است، آقای احمدی!

قاضی احمدی با لبخندی اعلام کرد که: پس من این مدت با شما چه می‌کردم؟ بروید خوشحال باشید که نوبت ده‌ها قاچاقچی بیچاره را به عقب انداختم و به پرونده‌ی شما رسیدگی کردم. [...] تنها تفاوتی که بین شما و این قاچاقچیان بیچاره هست، این است که ما آن‌ها را همین‌جا اعدام می‌کنیم، اما شما را می‌گذاریم که در خانه یا خیابان به هر وسیله‌ای که لازم شد از بین ببرند [...]

بعد از ده یازده روز، حالا ما محکومان آزادی بودیم که هر روز سایه‌ی مرگ را بالای سرمان می‌دیدیم. به خصوص وقتی دریافتیم که داریوش فروهر و همسر و همراهش، پروانه اسکندری، آن چنان وحشیانه با کارد کشته شده‌اند. با همان شیوه‌ای که ابراهیم زال‌زاده را کشته بودند و شنیده بودیم شاپور بختیار و فریدون فرخزاد را در خارج از کشور با همین شیوه از پای در آورده‌اند. [...]

[...] روز ۱۸ آذر اطلاع یافتیم لیستی از کسانی که باید کشته شوند، منتشر شده است که نام خود و دوستانم چنان که می‌دانستیم در آن آمده است. همان شب خبر یافتیم که جسد محمد مختاری پیدا شده است و محمد جعفر پوینده را ربوده‌اند. در مورد او عاملان نظام جمهوری اسلامی، به دستور آمران، بیش از این که فرصتی برای نجاتش بشود، عمل کردند.» (۲۵)

برکت وطن به چیز دیگه‌اس. منم موندم تو وطن و حال ام خوب شد.» (۲۸)

در سخن عادل به هنگام خواستگاری البته ما چیز دیگری هم می‌شنویم. آن‌ها که وطن را ترک کرده‌اند، حال‌شان چندان خوش نیست. چرا که آغوش بیگانه را پذیرفته‌اند. سخن عادل پیش از آن که ارج وطن را فریاد کند، کسانی را هدف می‌گیرد که ایران را ترک گفته‌اند. سخن عادل، پسر پهلوان نایب خداترس، می‌خواهد مفهوم «گفتمان اسلامی» و ایران را یکی - کند. «گفتمان اسلامی» اما خود در حکومتی متبلور است که از «عدالت» پر است. در سکانسی در زندان، عیوضی خطاب به عطا چنین می‌گوید: «مگه نمی‌گی از طلا فروشی یارو تو چیزی بیرون نبردی [...] مملکت قانون داره. قاضی داره. قاضی شعور داره. عدالت داره.» (۲۹)

عیوضی تا عطا را نصیحت کند انگار همه‌ی احکامی را تأیید می‌کند که قاضیان «پُرعدالت و شعور» جمهوری اسلامی صادر کرده‌اند؛ انگار بر گناه همه‌ی «متهمانی» تأکید می‌کند که از دادگاه‌های جمهوری اسلامی رنج - ها و مرگ‌ها نصیب برده‌اند.

ماجراها، گفتارها، شخصیت‌ها، تمثیل‌های سریال زیر هشت چنین تبلیغ می‌کنند: احکام قصاص اسلامی، از جمله قطع دست دزد، عین عدالت خدایی اند. تبعیدیانی که در خارج از کشور زنده‌گی می‌کنند، راهی به رستگاری ندارند. احکامی که قوه‌ی قضاییه‌ی جمهوری اسلامی صادر می - کند، برخاسته از حقانیتی بی‌خداست. نیکی تنها در چهارچوب «گفتمان اسلامی» قابل پذیرش است.

حالا باز هم صدای دیگری را بشنویم؛ صدایی را بشنویم که از «عدالت و شعور» قوه‌ی قضاییه‌ی جمهوری اسلامی سخن می‌گوید؛ از «عدالت» روح‌الله خمینی، مبلغ «گفتمان اسلامی»، سخن می‌گوید.

یرواند ابراهامیان صفحه‌هایی از کتاب اعتراف شکنجه‌شدگان را می - خواند. زمان: تابستان ۱۳۶۷ هجری شمسی؛ مکان: همه جای ایران: «در نخستین ساعات روز جمعه ۲۸ تیرماه ۶۷، رژیم اسلامی، بدون هیچ هشدار، ناگهان ارتباط زندان‌های اصلی را با دنیای خارج قطع کرد [...]»

درست پیش از اعدام‌ها که از زمان دقیق آن ناآگاه هستیم، خمینی در نهان فرمانی بی‌نظیر در نوع خود که برخی آن را نوعی فتوا می‌دانند، برای تشکیل یک هیأت ویژه با دستور اعدام مجاهدین به عنوان محارب و چپ‌گرایان به نام مَرْتَد صادر می‌کند. هیأت تهران، که از شانزده نفر تشکیل می‌شد، شامل نمایندگانی از سوی شخص امام، رئیس جمهوری، دادستانی کل، دادگاه انقلاب، وزارتخانه‌های دادگستری، اطلاعات و مدیریت زندان اوین و گورهدشت بودند [...] تشکلی مشابه در شهرستانها هم ایجاد شده بود.

هیأت تهران کار خود را با مجاهدین و توابعین آنان آغاز نمود [...] از آنها در باره وابستگی سازمانی سؤال می‌شد. اگر پاسخ‌دهنده از واژه مجاهد در توصیف تعلقات گروهی خود استفاده می‌کرد، پرسش و پاسخ همانجا متوقف می‌شد. اگر واژه منافق را به کار می‌برد، هیأت پرسش‌های خود را با سئوالاتی نظیر آیا شما حاضر به معرفی یاران سابق خود هستید؟ آیا حاضر به معرفی آنان در برابر دوربین هستید؟ آیا حاضرید با ما در تعقیب و دستگیری آنها کمک کنید؟ آیا حاضرید هواداران مخفی را به ما معرفی کنید؟ آیا توابعین تاکتیکی را به ما معرفی می‌کنید؟ آیا حاضرید به خط مقدم جبهه‌ها رفته و از روی میادین مین دشمن عبور کنید؟ ادامه می‌داد.

[...] پرسش‌ها، به روشنی، برای به چالش خواندن شرافت، احترام و عزت نفس زندانیان طراحی شده بودند [...]»

دختر و یک پسر هم دارد؛ لایلا و عباس. لایلا پسر یک شهید جنگ ایران و عراق را دوست داشته است، اما پسر او را ترک کرده است. عباس به شدت از پدر گله دارد که نسبت به خانواده‌اش غیرمسئولانه عمل کرده است. در زندان مرد دیگری نیز در زنده‌گی عطا نقشی ویژه پیدا می‌کند؛ یونس زندانبانی دل‌سوز که یکی از پاهایش را در جنگ ایران و عراق از دست داده است. اتفاق دیگری نیز برای عطا در زندان رخ می‌دهد؛ هنگام ساختن کتاب‌خانه دست‌اش زیر آره می‌رود و سه انگشت دست چپ‌اش قطع می - شود.

پس از چندی آقا عیوضی از زندان آزاد می‌شود. منصور هم از عطا شکایت می‌کند که هشت برلیان نیز از مغازه‌ی «حاجی» دزدیده است. در این فاصله مسلمانی مؤمن، عادل، به خواستگاری منیژه می‌آید و با او ازدواج می‌کند. عطا هم پس از مرگ مادر به مرخصی می‌آید. در پارکی با منیژه ملاقات می‌کند تا به او بگوید که خود را قربانی او و خانواده‌اش می‌داند. منیژه به وحشت می‌افتد، از پله‌های پارک سقوط می‌کند، نوزادش، نرگس، می‌میرد. آن‌گاه همه‌ی ماجرای خود با عطا را برای عادل می‌گوید. عادل او را ترک می‌کند. منصور نیز برای انتقام پسر خواهر عطا، ملیحه، را می‌دزدد. آن‌گاه در یک کشمکش با چوب بر سر داوود، شاگرد جواهرفروشی «حاجی»، می‌زند؛ قتل را به گردن عباس می‌اندازد.

سرانجام عیوضی می‌میرد. خلاف‌کار باسابقه‌ای که هم‌بند عطا بوده است، از عطا می‌خواهد پانصد هزار دلار پول دزدی‌ای را که در اتاق پرویز، مسئول یک خوابگاه عمومی، دفن است، برای او بیاورد و دست‌مزدی «کلان» بگیرد. عطا چنین می‌کند. پس از طی ماجراهایی اما از لایلا قول ازدواج می - گیرد. همه‌ی پول دزدی را از خلاف‌کار با سابقه می‌گیرد، به آقا یونس می - دهد، به زندان بازمی‌گردد. عادل نیز به سوی منیژه بازمی‌گردد.

پیش از آن که گفت‌وگوهایی از سریال زیر هشت را بشنویم، شاید بد نباشد که به یک ماجرای تمثیلی توجه کنیم: دست چپ عطا در زندان، هنگام ساختن کتاب‌خانه، زیر آره می‌رود و سه انگشت‌اش قطع می‌شود. این اتفاق چرا رخ می‌دهد؟ پاسخ شاید این است: انگشتان عطا قطع می‌شوند، چرا که چوب خدا صدا ندارد. یعنی چه؟ یعنی این که مطابق شریعت اسلام مجازات دزدی قطع انگشتان دست است. پس حتی اگر جمهوری اسلامی «به دلیلی» این حکم را اجرا نکند، خدای «گفتمان اسلامی» خود این حکم را اجرا خواهد کرد. بگذریم.

در سکانسی از زیر هشت عیوضی، در آخرین روزهای عمر بر تخت بیمارستان، آدرسی به عطا می‌دهد و مأموریتی: «آدرس شرکت وحید نامیه [...] خواستگار لایلا بوده. پدرش تو جنگ کشته شده. بچه جنوبه [...] بهش بگو خوش به حال‌ات که بابات اون بوده. بد به حال لایلا که باباش من‌ام. بهش بگو دختر این بابای بد دسته‌گلیه تو خوبی. بگو دل این دسته‌گل پیش شما است.» (۲۷)

سخن عیوضی تنها به گوش عطا نمی‌رسد. عیوضی به گوش ما هم می - خواند؛ به «در می‌گوید دیوار بشنود»: آن‌ها که در جبهه‌ی جنگ ایران کشته شدند، نمونه‌های آرمانی اند؛ آن‌ها که به خاطر «گفتمان اسلامی» به خاک افتاده‌اند، نمونه‌های آرمانی اند. تنها اما ستیز در راه «گفتمان اسلامی» نیست که نمونه‌های آرمانی می‌آفریند؛ که «گفتمان اسلامی» رمز پذیرش از سوی محبوب هم هست؛ حتی اگر خود را در نام و نسب و ظاهر خواستگار پنهان کرده باشد. در سکانسی عادل به هنگام خواستگاری از منیژه چنین می‌گوید: «اسم‌ام عادل. عادل نایب. سرافرازی‌ام اسم و رسم پدرمه؛ پهلوان نایب. اسم پدرم سر در خونمون خورده و اعتبار این اسم وول می‌زنه تو تمام زنده‌گی‌مون [...] وقتی فصل، فصل زاین رفتن بود و مرده سوزوندن، منم رفتم. اون جا دل تنگی و غربت فشار به سر و قلب‌ام آورد و به دوره‌ای پریشون احوال شدم و برگشتم ایران. وقتی برگشتم مادرم [...] گفت: برکت چه زیاد چه کم

فرشته عضو یک باند قاچاق است. رئیس این باند شاهرخ نام دارد. پدر شاهرخ شکنجه‌گر معروف ساواک بوده است؛ صنعت نصیری.

پدر فرشته اهل روسیه بوده است، پس از انقلاب سوسیالیستی به ایران گریخته است، به خاطر فقر خود را کشته است. حالا رسول به فرشته نزدیک شده است. و این فائزه، طاها و دیگران را به او مشکوک کرده است؛ به او زخم زبان‌ها می‌زنند. سرگرد اعتماد اما از او می‌خواهد که به این بازی ادامه دهد.

سرانجام رسول درمی‌یابد که رحیم توسط باند شاهرخ کشته شده است. فروتن که در «دوران انقلاب» در قتل پدر شاهرخ نقش داشته است، توسط او کشته می‌شود. شاهرخ دست‌گیر می‌شود. رسول از ماجرا سربلند بیرون می‌آید.

همه‌ی ماجراها در ماه محرم می‌گذرد.

ماجراهای **خون‌بها** را دیدیم؛ تقدیر شخصیت‌ها را دیدیم؛ کمی هم گفت‌وگوها را بشنویم.

گفت‌وگوهای **خون‌بها** چه می‌گویند؟ شخصیت‌های **خون‌بها** چرا بر صفحه آمده‌اند؟ آمده‌اند همان را بگویند. آمده‌اند بگویند «گفتمان اسلامی» تنها گفتمانی است که باید شنیده شود؛ که باید رابطه‌ی زنان و مردان، پدران و فرزندان، نیکان و بدان در چهارچوب آن تعریف شود؛ که باید به ارزشی ازلی تبدیل شود که سر تا پای جمهوری اسلامی را پوشانده است.

پدر فائزه در سکانسی خطاب به رسول چنین می‌گوید: «**دختر عقد کرده امانته؛ واسه‌ی امانت هم حرف و سخن درمیارن.**» (۳۱)

هم او است که در سکانسی دیگر خطاب به هم‌سرش نظر خود را به صراحت بیش‌تری بیان می‌کند: «**زن چه می‌دونه آبرو چیه.**» (۳۲)

از دو سخن پدر فائزه ولایت مرد بر زن را می‌شنویم؛ پدر فائزه می‌خواهد صدای «گفتمان اسلامی» را در ذهن ما بنشانند. از تکرار «گفتمان اسلامی» خسته نمی‌شود. شب و روز یک چیز را می‌گوید. سحرگهی خطاب به فائزه باز هم همان را می‌گوید: «**اذون صبحه. بهت یاد دادم این موقع صبح مهر دست‌ات باشه نه گوشه‌ی تلفن.**» (۳۳)

پدر فائزه اما تنها نیست؛ از هم‌نویسی‌ی همه‌ی شخصیت‌های «مثبت» **خون‌بها** برخوردار است؛ از هم‌نویسی‌ی رسول نیز. رسول در سکانسی به خواهرش «حکمت» می‌آموزد: «**نون این خونه رو، هر خونه‌ای رو باید مرد بیاره.**» (۳۴)

در سخن رسول نیز همان را می‌شنویم؛ تلاش برای تسلط بر زنان زیر پوشش حمایت اقتصادی از آنان؛ تحقیر مردان از طریق تشبیه نقش آنان به نقش زنان در مناسبات اقتصادی - اجتماعی. و همه‌ی این‌ها زیر پرچم «ماه محرم» که خاستگاه و مسیر و هدف همه‌ی زنان و مردان **خون‌بها** است؛ نامی که آن قدر باید تکرار شود تا هیچ تردیدی در حقایق رژیم‌ی که به نام «عاشورا» حکومت می‌کند، باقی نماند. در سکانسی رسول خطاب به طاها چنین می‌گوید: «**واسه امام حسین کار می‌کنی، اونوقت سرک تو زنده‌گی‌ی دیگران می‌کشی.**» (۳۵) در سکانسی طاها خطاب به فروتن چنین: «**ببین به کجا رسیده که از هیئت امام حسین ام می‌گذره.**» (۳۶) در سکانسی بابا الفت، دوست قدیمی‌ی پدر رسول، خطاب به رسول چنین: «**اونی که می‌زنه برنده نیست. چند هزار نفر امام حسینو زدن ... اون چند هزار نفر برنده شدن یا هفتادودو نفر؟**» (۳۷)

ماجراها، گفتارها، شخصیت‌های **خون‌بها** چنین تبلیغ می‌کنند؛ می‌خواهند در گوش مخاطب این صدا را بنشانند؛ در چشم مخاطب این تصویر را تعبیه کنند: «گفتمان اسلامی» گفتمان برتر، جمهوری اسلامی حکومت برتر، مرد جنس برتر است. پلیس وظیفه‌شناس، قهرمانی که امید یک محل است، مربی‌ای که همه‌ی عمر در هیئت می‌چرخد، پدری که غم

مجاهدینی که پاسخ رضایت‌بخش نمی‌دادند فوری برای نوشتن وصیت‌نامه خود روانه اتاق ویژه می‌شدند. از آنان همچنین لوازم شخصی‌شان، مانند انگشتر، ساعت یا عکس‌های خصوصی گرفته می‌شد. سپس آنها را، با چشم بسته، به چوبه دار می‌سیارندند [...] با گذشت چند روز اول، جلادان خسته از کار زیاد درخواست میدان تیر برای تیربارن محکومان را دادند. با درخواست مذکور بر مبنای منطبق نبودن آن با دستورات شرعی اسلام برای از میان بردن کفار و مرتدین، مخالفت شد [...]

پس از ۵ شه‌یور هیأت توجه خود را به چپ‌گرایان معطوف کرد [...] از آنها پرسیده می‌شد: آیا مسلمان هستید؟ آیا به خدا معتقدید؟ آیا قرآن مجید کتاب آسمانی و کلام خداوند است؟ آیا به بهشت و دوزخ باور دارید؟ آیا حضرت محمد را به عنوان رسول - الله قبول دارید؟ آیا حاضرید علنی ماتریالیسم تاریخی را نفی کنید؟ آیا حاضر به نفی اعتقاد گذشته‌تان در مقابل دوربین هستید؟ آیا در ماه مبارک رمضان روزه می‌گیرید؟ آیا نماز می‌خوانید و یا قرآن مجید را مطالعه می‌کنید؟ ترجیح می‌دهید هم - سلولی شما مسلمان باشد یا غیر مسلمان؟ آیا حاضرید در برابر پذیرش خداوند، رسول او، قرآن مجید و قیامت زیر شهادت‌نامه‌ای را امضا کنید [...]

... در زندان گوهردشت، یکی از زندانیان چپ که سمینارهای آموزشی را دیده بود، بیدرتگ متوجه اهمیت دینی پرسش‌ها می‌شود. او سراسر شب را صرف فرستادن پیام‌هایی به سایر زندانیان با رمزهای موریس از پس دیوار می‌کند و نسبت به مخاطرات پیش روی آنان هشدار می‌دهد [...] او هشدار داد که چنانچه افراد توسط پدران نمازخوان و قرآن‌خوان و مسلمان بزرگ نشده باشند، از نظر قانونی کسی نمی‌تواند آنان را مرتد به شمار آورد [...] به استناد حوزه علمیه، مرتد بر دو قسم است مرتد فطری و مرتد ملی. دومی مجازاتش مرگ و اولی مستحق فرصت دیگری است.

زندان‌بان بند چپی‌ها تمام شب را، به تبادل نظر بر سر مواضعی که باید در قبال پرسش‌ها اتخاذ کنند گذرانند. برخی مصمم بودند تا بمیرند [...] ولی دیگران تصمیم می‌گیرند پاسخ‌های تاکتیکی بدهند. (۳۰)

به صفحه‌ی تلویزیون باز گردیم. سریال **خون‌بها** را ببینیم.

۸

خون‌بها، ساخته‌ی جواد مزدآبادی، در در نیمه‌ی دوم دهه‌ی ۱۳۸۰ هجری شمسی می‌گذرد؛ در چهارده قسمت. رسول صادقی، بوکسوری که در یکی از محلات پایین شهر تهران زنده‌گی می‌کند، از مسابقات جهانی بازگشته است. ره‌آورد او از این مسابقات مدال نقره است؛ چرا که در مسابقه‌ی فینال در مقابل بوکسور اسرائیلی حاضر نشده است. در خانه اما مصیبتی چشم به راه او است: برادرش، رحیم، که هم دانش‌جوی داروسازی بوده هم در یک پیتزافروشی کار می‌کرده است، به قتل رسیده است.

رسول تنها نیست. زن عقدی‌اش، فائزه، مدت‌ها است نام او را بر خود دارد. برادر زن‌اش، طاها، که زمانی معتاد بوده است، تنها سری از او جدا دارد. پدر رسول سال‌ها پیش از این دست رفته است. مادرش اما ستون خانه است. خواهری هم دارد؛ مریم که شوهرش، سعید، بی‌کار است و بی مسئولیت. مربی‌ای هم دارد که مراد و الگوی او است؛ آقا فروتن.

رسول اما تنها به یک چیز می‌اندیشد؛ کشف راز قتل رحیم. مأمور رسیدگی به قتل رحیم سرگرد اعتماد است؛ پلیسی وظیفه‌شناس و هوشیار. سرگرد اعتماد از رسول می‌خواهد که به فرشته صبوری، مدیر پیتزافروشی - ای که رحیم در آن کار می‌کرده است، نزدیک شود؛ شاید سرنخی پیدا کند.

آبروی دختر دارد، همه همین را می‌گویند. گفتمان‌های دیگر؟ یا ساواکی اند یا حذف شده‌اند.

حالا دو متن دیگر را بخوانیم؛ دو صدای دیگر را بشنویم؛ صدای مردان و زنان بسیار را از دو گوی دیگر بشنویم؛ صدای زنان و مردانی را که به سریال **خون‌بها** به چشم پر از خون - خشم می‌نگرند؛ که خود خون‌بهای «حکومت برتر» بوده‌اند.

منیره برادران و ایرج مصداقی از زندان‌های جمهوری اسلامی می‌گویند. نخست منیره برادران تکه‌ای از کتاب **حقیقت ساده**، را می‌خواند. زمان: پاییز ۱۳۶۲ هجری شمسی؛ مکان: تهران؛ زندان قزل‌حصار: «**یک روز صبح حاجی بعد از اینکه چند نفری از جمله مرا زیر شلاق گرفت، بما حالی کرد که وضع بهمین ترتیب خواهد بود تا ما آدم شویم. ضمناً صحبت از تخت می‌کرد. می‌گفت که تختی برای تک تک تان خواهیم آورد و با لحنی شیطنانی ادامه داد: هر کس روی تخت خود راحت و آرام خواهد بود.**»

چند ساعت پس از رفتن او چند پاسدار آمدند ما را با کتک از جا بلند کرده در گوشه‌ای به صف کردند. صدای کوبیدن میخ به تخته را شنیدیم. آنها تک تک ما را جدا کرده و با لگدی درون تخته‌ها می‌انداختند. چند ساعتی این کار ادامه داشت. من نیز وقتی با چند لگد و مشت به گوشه‌ای پرتاب شدم خود را درون جعبه‌ای یافتیم [...] درون جعبه‌ای قرار گرفتم که دو طرفم را دیواری تخته‌ای گرفته بود. وقتی رو به دیوار چهار زانو نشستیم، پاهایم از دو طرف با تخته‌ها تماس پیدا می‌کرد. عملاً هیچ امکان تکان خوردن نبود [...]»

روزها می‌گذشت، اما چه کند و چه سخت. از ساعت ۶ صبح تا ۱۰ شب بیحرکت در سکوتی مرگبار. (۳۸)

حالا ایرج مصداقی تکه‌ای از کتاب **نه زیستن، نه مرگ**، را می‌خواند. زمان: زمستان ۱۳۶۰ هجری شمسی؛ مکان: تهران؛ زندان اوین: «**با رفتن به طبقه‌ی دوم و نشستن نزدیک شعبه‌ی هفت، نسبت به حقیقت شکنجه، قساوت و بی‌رحمی در جمهوری اسلامی درک عمیق‌تری پیدا کردم. مجموعه‌ای از شکنجه‌شدگان را می‌توانستی در آن‌جا از نزدیک مشاهده کنی. گوشه‌ای از راهرو را زندانی نگون‌بختی اشغال کرده بود که چرک تمام بدنش را فرا گرفته بود. از بوی تعفن کسی نمی‌توانست نزدیکش شود. تمام بدنش در پلاستیک قرار داشت. جز پوست و استخوان چیزی از او باقی نمانده بود. کنترل ادرار و مدفوعش را از دست داده بود. از همه مصیبت‌بارتر این بود که تعادل روانی هم نداشت.**» (۳۹)

به صفحه‌ی تلویزیون باز گردیم. سریال **سی‌امین روز** را ببینیم.

۹

سی‌امین روز، ساخته‌ی جواد افشار، در اواخر دهه‌ی ۱۳۸۰ هجری شمسی می‌گذرد؛ در بیست‌وهفت قسمت. سیاوش در یک زدوخورده ناخواسته دوست قدیمی‌ی خود، منصور، را کشته است. حالا روز قصاص است؛ صبح اعدام. پدر مقتول، حاج قاسم کیانی؛ هم‌سر مقتول، مریم؛ برادر مقتول، ناصر، همه خواهان قصاص سیاوش هستند. بیش از همه اما وکیل خانواده‌ی مقتول، جمشید نوری، بر قصاص سیاوش اصرار دارد. سیاوش به سوی چوبه‌ی دار می‌آید. از چهارپایه بالا می‌رود. طناب را بر گردن‌اش می‌اندازند. همه‌ی خانواده‌ی منصور حاضر اند. وکیل سیاوش، همایون پاشایی، نیز هست. اما معجزه‌ای رخ می‌دهد. طناب پاره می‌شود. سیاوش زنده می‌ماند. به بیمارستان منتقل می‌شود.

روزهایی بعد، حاج قاسم به حرمت این «معجزه‌ی الهی» سیاوش را می‌بخشد. ناصر اما مفهوم این «بخشش» را در نمی‌یابد. با خشم تمام خواهان

قصاص سیاوش است. سیاوش نامزدی هم داشته است؛ پری که او نیز مدت‌ها در یک «مرکز بازسازی» زندانی بوده است. آن‌ها مستأجران یک خانه بوده‌اند. سیاوش اما رابطه‌ی خود را با او به هم زده است؛ چرا که نمی‌خواسته است، او پاسوز یک اعدامی شود.

سیاوش آزاد می‌شود. انگار اما هرگز تنها نیست. وجدان او در لباس مردی به نام پارسا وقت و بی‌وقت بر او ظاهر می‌شود و به او گوش‌زد می‌کند که برای جبران گناهان خود تنها سی روز فرصت دارد.

در این میان رویا، دخترعموی سیاوش، از یکی از کشورهای غربی به ایران بازگشته است. چندی نمی‌گذرد که به اصرار رویا و پدرش، محمود کیانی، او و سیاوش نامزد می‌شوند. رویا و پدرش، هر دو، اما از این وصلت اهدافی دارند. محمود کیانی برای فرار از دست طلب‌کارها خانه‌ی گران‌قیمت خود را به نام سیاوش کرده است و دنبال تصاحب دوباره‌ی خانه است. رویا نیز همین سودا را در سر دارد. در این راه همایون پاشایی به هر دو کمک می‌کند.

در این بحبوحه راز دیگری فاش می‌شود: مادر پری، هما، زن عقدی‌ی محمود کیانی بوده است؛ پری دختر عموی سیاوش است. شبی پری به اتفاق یکی از هم‌بندان‌اش، لادن، برای دزدی به خانه‌ی محمود کیانی می‌آید. هنگام فرار اما در استخر خالی‌ی خانه سقوط می‌کند و بی‌هوش می‌شود. همایون پاشایی او را در خانه‌ای متروک زندانی می‌کند.

ماجراهای دیگری هم در راه است. حاج قاسم می‌میرد. ناصر که به شکایت سیاوش در زندان است، برای دفن پدر به مرخصی می‌آید، اما فرار می‌کند تا از سیاوش انتقام بگیرد. سیاوش درست در لحظه‌ی عقد نقشه‌ی محمود کیانی و رویا را در می‌یابد؛ جمشید نوری که این بار به شدت دنبال احقاق حق سیاوش است همه‌ی ماجرا را بر او فاش می‌کند. سیاوش مراسم عقد را به هم می‌زند. محمود کیانی را از خانه بیرون می‌کند. رویا را هم ترک می‌کند. رویا و لادن هم پری را از زندان همایون پاشایی نجات می‌دهند.

درست سی روز پس از آن‌که طناب دار سیاوش پاره شده است، او کشته می‌شود. سیاوش بر مزار منصور آمده است؛ ناصر سر می‌رسد. ناصر و سیاوش درگیر می‌شوند. همایون پاشایی شلیک می‌کند. سیاوش تیر می‌خورد؛ می‌میرد.

سی‌امین روز می‌خواهد در خانه‌ی مخاطب چه بپاشد؟ چه بنالد؟ چه بگوید؟ کدام تصویر را بر دیوار نصب کند؟ از خلاصه‌ی قصه پیدا است. می‌خواهد تخم ترس و مرگ بپاشد. می‌خواهد لزوم مجازات اعدام را بنالد. می‌خواهد تصویر چوبه‌ی دار را بر خانه نصب کند. در سخنان جمشید نوری، وکیل مدافع «پاک‌دامن» این بذر و ناله و تصویر پیدا است. او خطاب به سیاوش چنین می‌گوید؛ در دو نوبت؛ در صبح اعدام و در بیمارستان: «**با اعدام شدن، هیچ کدوم از اونایی که پرونده رو باختن صبح به‌تری رو شروع نکردن. ولی مطمئن‌ام که جامعه صبح به‌تری رو شروع کرده [...] فکر نکنی من برنده شدم‌ها، نه این قانون خدا بود که برنده شد. قانونی که حافظ وجدان جامعه است [...]. تو این سال‌ها از امتداد عذاب خلیلیا جلوگیری کردم. همه‌شون قصاص شدن به تاوان یک جنایت.**» (۴۰)

وکیل پاک‌دامن اما تنها نیست. هم‌صدایی خشمگین دارد که حاضر است به دست خود سیاوش را قصاص کند. ناصر مشروعیت قصاص را به حاج قاسم یادآوری می‌کند؛ او را از بخشش بر حذر می‌دارد: «**حاجی ما باید تقاص خون منصور بی‌گناهو بگیریم. قرآن می‌گه قصاص. انسانیت، وجدان، مردم، همه می‌گن این حق‌مونه.**» (۴۱)

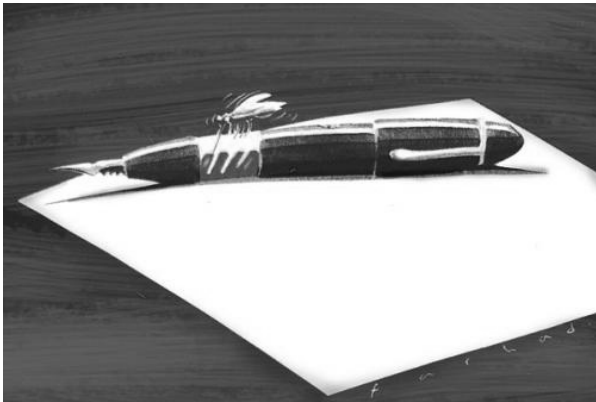
حضور جمشید نوری در کنار ناصر و دیگر قصاص‌جویان البته، چیز دیگری را هم تصویر - تأکید می‌کند: جمشید نوری در تقابل با همایون پاشایی به میدان می‌آید. همایون پاشایی که پروانه‌ی وکالت‌اش نیز از طرف

۱۰

سال‌های مشروطه، ساخته‌ی محمد ورزی، از روزگار سلطنت ناصرالدین- شاه قاجار آغاز می‌شود؛ در بیست‌ویک قسمت. محمد شاه مرده است. ناصرالدین شاه به همراه امیرکبیر از تبریز به تهران می‌آید. بر تخت سلطنت می‌نشیند؛ امیرکبیر را به صدارت برمی‌گزیند. در رکاب ناصرالدین شاه، امینه که در مطبخ او در تبریز کار می‌کرده است، نیز هست. اصلاً هم که عاشق دل‌خسته‌ی امینه است با اسب خود را به تهران می‌رساند.

مهدعلیا، مادر ناصرالدین شاه، هم عاشق امیرکبیر است هم از او احساس خطر می‌کند. در این دوران میرزا آقاخان نوری که به تابعیت دولت انگلستان درآمده است، در کاشان تبعید است. محمدعلی باب هم که بعضی از «نژادپرستان یهودی» نیز به او پیوسته‌اند، در برابر حکومت شورش کرده است. امیرکبیر دستور سرکوب بابیان را می‌دهد. مأموران انگلستان اما به میرزا آقاخان نوری اعتراض می‌کنند که چرا بابیان سرکوب شده‌اند.

چندی بعد عزت‌الدوله، تنها خواهر ناصرالدین‌شاه، به عقد امیرکبیر درمی‌آید. حسینقلی‌خان بها نیز جانشین محمدعلی باب شده است. امیرکبیر سد راه او است. میرزا آقاخان نوری اصلاً را تحریک می‌کند که به امیرکبیر سوء قصد کند. اصلاً اما در آخرین لحظه تیرش به خطا می‌رود. هر چند که امیرکبیر در مقابل دسیسه‌ها چندان نمی‌پاید. ناصرالدین شاه به تحریک سفیر مختار انگلیس، مهدعلیا، میرزا آقاخان نوری، فرمان قتل امیرکبیر را صادر می‌کند. جلادی در حمام فین کاشان «امیر» را رگ می‌زند. اصلاً هم عشق امینه را از دست می‌دهد؛ در قالب مردی مقطوع‌النسل اعتمادالحرم می‌شود.



به سال‌ها بعد می‌رسیم. ناصرالدین شاه فرمان تأسیس کمپانی‌ی رژی را صادر می‌کند. اتابک صدراعظم است. اصلاً دربار را ترک کرده است، به قریه‌ی کن رفته است، مغازه‌ای باز کرده است. روحانیون با تأسیس کمپانی-ی رژی مخالفت می‌کنند. میرزا حسن شیرازی به تحریم تنباکو فتوا می‌دهد. پیمان رژی لغو می‌شود.

هنوز ماجراها است. امینه که اینک از اهالی حرم‌سرای شاه است، صاحب بچه می‌شود؛ به استخدام لژ فراماسونری درمی‌آید؛ به پاریس می‌رود تا زبان فرانسوی و آداب اروپایی فراگیرد. ناصرالدین شاه توسط میرزا رضای کرمانی ترور می‌شود. مظفرالدین شاه تاج‌گذاری می‌کند. جنبش مشروطیت آغاز می‌شود؛ به رهبری سه روحانی: محمد طباطبایی، عبدالله بهبهانی، شیخ فضل‌الله نوری. مشروطیت پیروز می‌شود. مظفرالدین شاه می‌میرد. محمدعلی شاه به قدرت می‌رسد. امینه پس از دوازده سال به ایران باز می‌گردد. با کمیته‌ی مجازات که دست‌کار انگلستان است، ارتباط پیدا می‌کند. کریم دواتگر، یکی از اعضای کمیته‌ی مجازات، به جان شیخ فضل‌الله سوء قصد می‌کند. استبداد صغیر محمدعلی شاه پایان می‌یابد. مشروطیت به همت کسانی چون ستارخان، باقرخان، سردار اسعد، سپهسالار تنکابنی

قوه‌ی قضاییه لغو می‌شود، پول پرست، بی‌پرنسیب، حيله‌گر، بی‌رحم و مخالف حکم اعدام منصور است. جواب معادله روشن است. وکلای مدافع پاک‌دامن، طرفدار حکم اعدام اند؛ به عدالت قوه‌ی قضاییه‌ی جمهوری‌ی اسلامی باور دارند؛ به «گفتمان اسلامی» سر سپرده‌اند. تنها وکلای مدافع پلید در مقابل «حکم خدا» می‌ایستند؛ در مقابل مجازات اعدام می‌ایستند؛ پروانه‌ی وکالت‌شان لغو می‌شود.

طناب دار سیاوش اما چرا پاره می‌شود؟ طناب پاره می‌شود چرا که فرصت جبران به سیاوش داده شده است؛ فرصت جبران گناهانی که بر دل و شانه دارد؛ که مرگ پایان فرصتی است که تنها به قصد آزمایش در اختیار انسان گذاشته شده است؛ که مرگ حقیقت است؛ زنده‌گی مجاز؛ گناه سرشت انسان؛ مجازات در کمین. وجدان سیاوش در سکانش‌های بسیار در کنار سیاوش حاضر می‌شود تا در گوش مخاطب همین‌ها را بخواند؛ در چشم مخاطب همین‌ها را بگوید: «تو هم قصاص شدی. انگار که تازه به دنیا اومدی. این فرصتو داری که یه آدم دیگه باشی [...] اگه قَدَر باشی وجود شیطان‌ام رحمته [...] تا حریفی نباشه مسابقه‌ای نیس. تا مسابقه‌ای نباشه قهرمانی نیس [...] آدمای این نماز می‌خونن که بدونن بنده‌ی اون‌ان [...] که اگه نخونن خودشونو از رضایت اون محروم می‌کنن.» (۴۲)

ماجراها، گفتارها، شخصیت‌های سی‌امین روز چنین تبلیغ می‌کنند؛ می‌خواهند چشم و گوش مخاطب را چنین «کار بگیرند»؛ می‌خواهند حکم قصاص، مجازات اعدام، را در گوش و چشم مخاطب حقانیت ببخشند؛ «وکلا‌ی مدافع دگراندیش» را لباس شر مطلق بیوشانند؛ قوه‌ی قضاییه‌ی جمهوری‌ی اسلامی را منادی‌ی عدالت بخوانند؛ انسان را از ترس و گناه پر کنند. گفتمان‌های دیگر را حذف کنند.

حالا متنی دیگر را بخوانیم؛ صدایی را بشنویم که از عدالت قوه‌ی قضاییه-ی جمهوری‌ی اسلامی، از گناه و ترس، از «جرم»، از چوبه‌های دار، حذف گفتمان‌های دیگر، روایت‌ها دارد؛ از طناب‌های داری که قطع نشدند، روایت‌ها دارد.

پروانه عزیزاده گوشه‌ای از کتاب خوب نگاه کنید راستکی است، را می‌خواند. زمان: شهریورماه ۱۳۶۰ هجری شمسی؛ مکان: تهران؛ زندان اوین: «هوا آفتابی بود اما دل من شور می‌زد و دلشوره‌ام را سروصداهایی که هر لحظه بیشتر می‌شد تشدید می‌کرد. پیشتر که رفتیم صداها تبدیل به شعارها و فریادهای واضحی شد که آن روزها آشنا بود [...] مسافت نسبتاً زیادی را در میان این فریادها و شعارهای فزاینده طی کردیم تا بالاخره به محوطه‌ای رسیدیم پر از دختر و پسر چشم‌بند زده‌ایستاده یا نشسته که دورتا دورشان را پاسدارهای مراقب گرفته بودند [...]»

اکنون دیگر تنها صدای فریاد و شعار نبود، صدای ضجه و گریه-هایی [...] صداهای اولی را تحت‌الشعاع قرار می‌داد. در این موقع بود که گفتند چشم‌بندها‌یتان را پایین بکشید و فقط به روبروی خود نگاه کنید. صحنه‌ای فجیع ناگهان در برابر چشم ده‌ها زندانی پدیدار شد. یک لحظه بهت و سپس جیغ و نعره و ضجه [...] پیکر جوانی در انتهای طنابی که از درخت بلندی آویخته بود تاب می‌خورد. دست-های جوان تا آرنج باندپیچی شده بود و پاهایش تا زانو از ضربات وحشیانه‌ی کابل دریده بود [...]»

در کنار جسد، مردی در لباس پاسدارها بالای میزی رفته و چوبی به دست گرفته بود [...] چنان که گویی لاشه‌ی گوسفندی را برای فروش عرضه می‌کند، با چوب خود جسد را می‌چرخاند و با صدای خشک و بی‌تفاوت تکرار می‌کرد: خوب نگاه کنید، راستکی است.» (۴۳)

به صفحه‌ی تلویزیون باز گردیم. سریال سال‌های مشروطه را ببینیم.

پیروز می‌شود. امینه کریم دوآنکر و ساموئل، رئیس لژ فراماسونری، را می‌کشد و به خانه‌ی اصلان می‌رود که به ترفندی از مقطوع‌النسل شدن نجات پیدا کرده و فرزند امینه، مسعود میرزا، را نیز بزرگ کرده است. سرانجام شیخ فضل‌الله توسط پیرم خان ارمنی دست‌گیر و اعدام می‌شود. ستارخان در پارک اتابک با نیروهای دولتی می‌جنگد؛ تیر می‌خورد؛ خلع سلاح می‌شود. اصلان که آمده است که در رکاب او بجنگد، تیر می‌خورد؛ می‌میرد.

نخستین، آخرین، تنها سخن جاری در سال‌های مشروطه این است: جنبش مشروطیت حاصل «مجاهدتهای طولانی» روحانیت است؛ از آغاز سلطنت ناصرالدین شاه تا اعدام شیخ فضل‌الله نوری. در میان روحانیون اما بیش‌ترین سهم متعلق به شیخ فضل‌الله نوری است. این او است که بر لزوم اجرای قوانین اسلامی تأکید می‌کند؛ این او است که مشروطه را مشروعه می‌نامد؛ این او است که می‌خواهد به مخاطب بقبولاند که حذف «گفتمان اسلامی» یعنی شکست مشروطیت؛ این او است که بر نعل مشروطیت «نامشروع» فاتحه می‌خواند. او در سکانس‌هایی خطاب به گروهی از روحانیون و گروهی از نمایندگان مجلس چنین می‌گوید: «... مشروطیتی که شما آقایان می‌فرمایید باید مشروعیت داشته باشد. نشه سوقات اروپا برای ملت ایران. یعنی ما یک فکری می‌کنیم. یک مشروطیتی راه می‌اندازیم. دو دستی تقدیم اجنبی بشه بره بی‌راه. در این صورت این دیکتاتوری سلطنتی از حکومت مشروطه‌ای که آقایان می‌فرمایند یک سرگردن بالاتره [...] این جماعت خواستار زحمت امت اسلام هستند. می‌خواهند نظام اسلام از درون به فساد کشیده شود. از این رو است که بنده در دربار مشروعه‌یت دولت، مجلس و نظام صحبت می‌کنم [...] بعضی از آقایون فکر می‌کنند اسلام با آزادی مطلق عقیده موافقه. یعنی اجازه می‌ده هر کس هر دینی دل‌اش خواست حتا شرک و بت‌پرستی داشته باشه. یعنی اجازه‌ی مخالفت با اصل توحید به مردم داده بشه [...] این شورای ملی و حریت و آزادی و مساوات و اساس قانون مشروطه‌ی فعلی پیراهنی است که به قامت فرنگستان دوخته شده.» (۴۴)

شیخ فضل‌الله البته تنها نیست؛ هم‌راهانی دارد؛ ریشه‌هایی؛ دشمنانی. هم‌راهان او روحانیونی چون محمد طباطبایی و عبدالله بهبهانی هستند. عبدالله بهبهانی در نشست خطاب به گروهی از روحانیون چنین می‌گوید: «فرهنگ اروپایی، آزادی اروپایی مناسب حال خودشه. ما فرهنگ داریم. فرهنگ اسلامی یکی از غنی‌ترین و کامل‌ترین فرهنگ‌ها در جهان.» (۴۵) محمد طباطبایی در همان نشست در تأیید سخن عبدالله بهبهانی سخن می‌گوید: «این‌ها نمی‌خوان اسلام باشه. این‌ها با قرآن مشکل دارن. این جماعت حتا در صدر اسلام چشم دیدن پیامبر خاتم [...] را نداشتن.» (۴۶)

در سال‌های مشروطه همه‌ی ترفندهای ممکن به کار گرفته می‌شوند تا ریشه‌های اندیشه‌ی شیخ فضل‌الله نوری به امیر کبیر برسد؛ چه امیر کبیر هم در سرکوب جنبش محمدعلی باب کوشش‌ها کرده است هم با بیگانه‌گان ستیزها. از امیر کبیر تا شیخ فضل‌الله نوری اما هنوز سخن‌ها و تصویرها هست؛ نمونه‌ها هست از سربازان «اجنبی‌ستیز» «گفتمان اسلامی»؛ از آن میان سید جمال‌الدین اسدآبادی و میرزای شیرازی. سید جمال‌الدین اسدآبادی روزی در دربار قاجار خطاب به ناصرالدین شاه از خویش می‌گوید: «در دنیا طالب ریاست نبوده و نیستیم. به جز ترقی و تربیت مسلمین مقصد دیگری نداشته و ندارم.» (۴۷)

میرزای شیرازی نیز در تقابل با کمپانی رژی، در تحریم توتون و تنباکو، چنین فتوا می‌دهد: «استعمال توتون و تنباکو [...] در حکم محاربه با امام زمان [...] است.» (۴۸)

دشمنان شیخ فضل‌الله نوری نیز البته در سال‌های مشروطه حضوری گسترده دارند. آن‌ها آمده‌اند تا در چشم و گوش ما «پاک‌دستی» شیخ فضل‌الله را بنشانند؛ از آن میان بیگانه‌گان، بهاییان، روشن‌فکران. در سکانسی صدای یکی از ارکان حکومت انگلستان را می‌شنویم که مأموران زبردست‌اش را «ارشاد» می‌کند: «ما فعالیتتون رو به صورت زیرزمینی ادامه می‌دیم. مهم‌ترین قسمت این فعالیت توسعه‌ی آیین بهائیته. این باعث می‌شه که علمای اسلام نتونن در صدور احکامی فتوایی که به ضرر منافع ما تموم می‌شه مؤثر واقع بشن.» (۴۹)

سخن آخر شیخ فضل‌الله نوری باز هم تصویر شیخ فضل‌الله را برجسته می‌کند؛ او را در کنار امیرکبیر می‌نشانند؛ دشمنان او را لباس شر مطلق می‌پوشاند؛ مشروطه‌طلبان را بیگانه‌دوستانی خودباخته می‌خواند؛ از او اسطوره‌ی الهی می‌سازد؛ منادی‌ی مرگ ناگزیر همه‌ی گفتمان‌ها. شیخ فضل‌الله نوری در در دادگاه پیرم خان‌ها از خویش چنین دفاع می‌کند: «ای کاش زودتر از بین شما برم. از شما می‌خوام کلمه به کلمه عرایض بنده رو ثبت کنین. اگر من مشروطه رو حرام اعلام کردم، فقط به خاطر منافع مسلمین و مردم [...] مشروطیت یعنی راه آزادی و استقلال زیر سایه‌ی اسلام [...] البته در این عصر فضل‌الله بر دار می‌شود، اما هر عصری که تازه می‌شود شیخ فضل‌الله‌هایی از دل این خاکستان جوانه می‌زنند و سر بر می‌آورند و آواز عدالت‌خواهی سر می‌دهند [...] در این قرن از امیرکبیر تا من یک بند رگ زدید و بر دار کردید. اما به خاطر داشته باشید عاقبت این ما هستیم که از دل تاریخ سربلند سر برمی‌آریم.» (۵۰)

دیدیم؛ شنیدیم. همان بود. ماجراها، گفت‌وگوها، شخصیت‌های سال‌های مشروطه چنین تبلیغ می‌کنند؛ می‌خواهند تاریخ را چنین بنویسند؛ می‌خواهند چشم و گوش مخاطب را به حقانیت مطلق «گفتمان اسلامی» متقاعد کنند. شیخ فضل‌الله نوری را به قهرمان جنبش مشروطه تبدیل کنند. همه‌ی گفتمان‌های دیگر تاریخ ایران را لباس شر ببوشانند. حالا دوصدای دیگر را بشنویم؛ روایت‌های دیگری از تاریخ بخوانیم؛ تصویرهای دیگری از شیخ فضل‌الله نوری ببینیم.

یرواند آبراهامیان و ناظم‌الاسلام کرمانی از شیخ فضل‌الله نوری می‌گویند. نخست یرواند آبراهامیان تکه‌ای از کتاب تاریخ ایران مدرن را می‌خواند. زمان: دی‌ماه ۱۲۸۶ هجری شمسی؛ مکان: تهران: «شیخ فضل‌الله نوری قدرتش را در دی‌ماه ۱۲۸۶/۱۹۰۷ با برگزاری یک راه‌پیمایی در میدان توپخانه به نمایش گذاشت. بنا به گفته‌ی یک شاهد عینی مرتجعین با تمام قوا در این میدان بزرگ جمع شدند. این جمعیت از گروه‌های مختلف تشکیل شده بود: روحانیون و طلاب به ویژه از حوزه‌ی درس شیخ فضل‌الله، لوتی‌های تحت حمایت؛ وظیفه‌بگیران؛ قاطرچی‌ها؛ پیشه‌وران؛ دربانان و خدمتکاران دربار شاهی؛ دهقانان اراضی سلطنتی ورامین؛ و فقرای شهری آزرده از رشد فزاینده‌ی قیمت مواد غذایی. نوری لیبرال‌ها را به ژاکوبن‌های امروزی تشبیه و آنان را به تضعیف دین و فساد فی‌الارض متهم کرد. جماعتی که با این سخنان به هیجان آمده بودند، به هر عابری که احياناً کلاه اروپایی به سر داشت یورش می‌بردند.» (۵۱)

حالا ناظم‌الاسلام کرمانی تکه‌ای از کتاب تاریخ بیداری ایرانیان را می‌خواند؛ نامه‌ی شیخ فضل‌الله نوری به محمدعلی‌شاه را. زمان: سال ۱۲۸۷ هجری شمسی؛ مکان: تهران: «... به موقف عرض بندگان اعلیحضرت شاهنشاه اسلامیان پناه خلدالله ملکه و سلطانه، معروض می‌داریم [...] از آنجائی که به حکم محکم خلاق عالم جل اسمه، حفظ بیضه‌ی اسلام در قرون و اعصار بر عهده‌ی سلطان وقت و علماء اعلام است؛ از آن روز تا حال همه روزه از داعیان مطالبه انجام و وعد و اصدار دستخط می‌نمایند و داعیان به دفع‌الوقت گذرانیده تا امروز

که مطالبه از حد گذشت، چاره ندیده جز شرفیابی در دربار معدلت آثار و بحمدالله نایل شدیم و از پیشگاه همایونی ایفاء به وعد را جداً مستدعی هستیم، و چون این استدعا از جهت اداء تکلیف شرعی است از صاحب شرع رخصت رجوع نداریم و متضرعانه جداً دستخط آفتاب نقط [را] در آسودگی اهل اسلام از اضطراب و وحشت و دهشت که در این مرحله دارند ازسده سنی استدعا داریم. قسم به جمیع معظمت شرعیه که ماها بلکه تمام اهالی اسلام این مملکت برای تأسیس برای مجلس شورای عمومی حاضر نیستند و نتیجه آن را جز هدم دین و هرج و مرج و هدر دماء محترمه و هتک نوامیس اسلامی نمی دانیم [...]» (۵۲)

به صفحه‌ی تلویزیون باز گردیم. سریال پریدخت را ببینیم.

۱۱

پریدخت، ساخته‌ی سامان مقدم، در دو دوران تاریخی می‌گذرد؛ دهه‌ی ۱۳۱۰ هجری شمسی؛ دهه‌ی ۱۳۳۰ هجری شمسی؛ در یازده قسمت. سال ۱۳۱۴ هجری شمسی است. در قریه‌ای «خان» مرده است. پسر او نادر از شهر آمده است و جانشین پدر شده است. «خان» با مردم درگیری‌ها داشته است؛ از آن میان با میرزا و پهلوان. پهلوان هر سال مراسم «عاشورای حسینی» را برگزار می‌کند. همین سبب درگیری‌ی او با حکومت است. نادر دل‌باخته‌ی پریدخت دختر میرزا است. میرزا اما به او می‌گوید دخترش را به او نخواهد داد؛ چه آن‌ها وصله‌ی یک‌دیگر نیستند. در همین روزها نصرت، یار غار و دوست دوران کودکی‌ی نادر که پس از مرگ پدر و مادر زیر سایه‌ی پهلوان بزرگ شده است، از خدمت سربازی گریخته است و به خانه‌ی میرزا آمده است؛ چرا که در جریان تظاهرات «مردم مسلمان» علیه قانون کشف حجاب در مسجد گوهرشاد مشهد، دستور فرماندهی خود را نشنیده گرفته و به سوی مردم شلیک نکرده است؛ به سینه‌ی فرمانده شلیک کرده است.

نصرت به هنگام گریز تیر خورده است. دکتر شمسی، از یاران میرزا و پهلوان به بالین او می‌آید، زخم او را مرهم می‌گذارد و استراحت مطلق تجویز می‌کند. در دوران استراحت نصرت پریدخت را هم می‌بیند و به او دل می‌بندد. نادر نیز از نفوذ خویش استفاده می‌کند و پرونده‌ی نصرت را می‌بندد. روزهایی بعد نصرت به واسطه‌ی پهلوان پریدخت را از میرزا خواستگاری می‌کند. میرزا می‌پذیرد. آن‌گاه پهلوان توسط مأموران ژاندارمری دست‌گیر و در جنگلی به دسیسه کشته می‌شود.

شبی نادر که از ازدواج پریدخت و نصرت آزرده است، مست می‌کند و به زورخانه می‌رود. میرزا هم آن‌جا است. میرزا نادر را سخت سرزنش می‌کند که با «دهان آلوده» به زورخانه آمده است. نادر میرزا را هول می‌دهد. میرزا زمین می‌خورد؛ می‌میرد. سعدی، رئیس پاسگاه، اما به توصیه‌ی نادر نصرت را به جرم قتل میرزا دست‌گیر می‌کند؛ به تهران می‌فرستد. پریدخت هم از نصرت طلاق می‌گیرد؛ به عقد نادر درمی‌آید، به شرط آن که نادر فرزندی را که او از نصرت در رحم دارد به فرزندی بپذیرد.

سال‌ها می‌گذرد. سال ۱۳۳۴ هجری شمسی است. پسر پریدخت، فراز، در دانشکده‌ی افسری تهران تحصیل می‌کند. روزی دکتر شمسی نامه‌ای را که نصرت بیست سال پیش برای پریدخت نوشته است، به او می‌دهد. نسخه‌ای از این نامه هم نزد نادر بوده است که آن را هرگز به پریدخت نداده است. پریدخت به نادر پرخاش می‌کند که بیست سال زنده‌گی‌ی او را تباہ کرده است.

در پایان نصرت آزاد می‌شود. سعدی که اینک در بیغوله‌ای زنده‌گی می‌کند، بر او فاش می‌کند که قتل میرزا کار نادر بوده است. ماه محرم است. سید عزیز، روحانی عالی‌قدر، به تکیه می‌آید. از بی‌دینی‌ها، خطاها،

جنایت‌های نادر سخن می‌گوید. نادر به خانه می‌رود. نصرت نیز به خانه‌ی او می‌آید. نادر گلوله‌ای در سر خود شلیک می‌کند؛ می‌میرد.

پریدخت هم می‌خواهد مخاطب را به نقش برجسته‌ی «گفتمان اسلامی» در دو دوران تاریخی‌ی سال‌های ۱۳۳۲ - ۱۳۲۰ و سال‌های ۱۳۴۲ - ۱۳۳۲ هجری شمسی مجاب کند. در راه این هدف اما مخاطب باید هم همه‌ی ارزش‌های انسانی را از سکوی «گفتمان اسلامی» ببیند؛ بشنود؛ بسنجد؛ تاریخ را از دریچه‌ی عاشورای حسینی ببیند. پهلوان در سکناس‌های بسیاری خطاب به یاران‌اش سخنانی از این دست می‌گوید: «آن زورخونه به همت مولا و عشق عاشورا سر پاس [...] من بیرق عزام. عزای مسجد گوهرشاد. نباید از یاد مردم بره [...] تا تعطیل نکنن مراسم [...] محرمو [...] ول کن نیستن [...] زورخونه اگه توش دین و ایمون نباشه گود زنبورک‌خونه‌اس.» (۵۳)

مبارزه با ستم جز در سایه‌ی پرچم «سیدالشهدا» ممکن نیست؛ «انسانیت» جز در مکتب «مولا علی» آموختنی نیست؛ جز در مسجد و تکیه آموختنی نیست. میرزا نیز به صحنه می‌آید تا چشم و گوش مخاطب را از همین پُر کند؛ همین را تبلیغ کند. میرزا نادر را با خشم تمام سرزنش می‌کند: «به بار شده هم‌پای جوانای دیگه پا تو تکیه بذاری؟ یه بار پای تو و بابات به مسجد باز شده؟» (۵۴)

صدای پهلوان و میرزا اما تا از گلوی یک روحانی تکرار نشود، انگار حرف تمام نیست. آسید عزیز سخن پهلوان و میرزا را تکرار می‌کند تا نکند مخاطب از یاد برد که تنها از طریق روحانیون می‌توان مرام «سیدالشهدا» را دریافت؛ مبارزه با ستم را دریافت. آسید عزیز در تکیه‌ی «سیدالشهدا» گوش و چشم مخاطبان را از دور و نزدیک هدف می‌گیرد: «تا وقتی مدرسه‌ها، پهلوان اکبرها، میرزاها و جوان‌مردهای این دیار راه آقا سیدالشهدا، را ببیمایند، این چراغ خاموش نخواهد شد و این راه بی رهرو نخواهد ماند.» (۵۵)

ماجراها، گفتارها، شخصیت‌های پریدخت چنین تبلیغ می‌کنند؛ می‌خواهند چنین کنند: می‌خواهند «گفتمان اسلامی» را تا عمق وجود مخاطب بنشانند؛ می‌خواهند «گفتمان اسلامی» را در فاصله‌ی سال‌های ۱۳۴۲ - ۱۳۰۴ تنها پرچم مبارزه بخوانند؛ می‌خواهند گفتمان‌های دیگر را حذف کنند؛ می‌خواهند زبان، منش، آیین‌های جمهوری اسلامی را آرمانی کنند. می‌خواهند تاریخ را به روایت جمهوری اسلامی بنویسند؛ می‌خواهند چهره‌های آرمانی «گفتمان اسلامی» را بیافرینند.

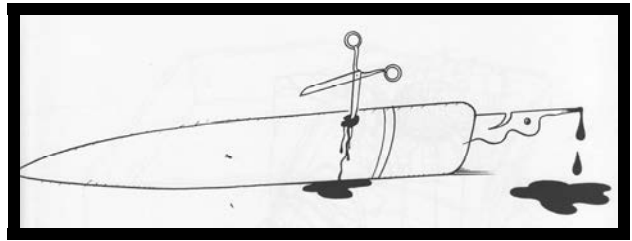
حالا یکی از چهره‌ی آرمانی «گفتمان اسلامی» را در دو تابلوی دیگر می‌بینیم؛ چهره‌ی ابوالقاسم کاشانی را می‌بینیم؛ نقش او را در کودتای ۲۸ مردادماه سال ۱۳۳۲ می‌بینیم؛ در ماجراهای پیش از کودتا می‌بینیم.

غلامرضا نجاتی و پرواند آبراهامیان چند کلمه‌ای می‌گویند؛ چند خطی می‌خوانند. نخست غلامرضا نجاتی تکه‌ای از کتاب تاریخ بیست‌وپنج ساله ایران را می‌خواند. زمان: اسفندماه ۱۳۳۱ هجری شمسی؛ مکان: همه جای ایران: «شاه در طول بیست‌ودو سال زمامداری خود، هیچ‌گاه با جامعه روحانی و مذهبی درگیر نشده بود. او با تظاهر به دینداری و شعائر اسلامی، و نیز به طرق مختلف، با مراجع و علمای مذهبی کنار آمده بود، حتی در مواردی مورد تأیید و حمایت برخی از آنها قرار گرفته بود. در گرماگرم مبارزه برای ملی شدن صنعت نفت در جریان رویارویی با دکتر محمد مصدق، در اسفند ۱۳۳۱ آیت‌الله سید ابوالقاسم کاشانی، با نفوذ چشمگیری که در میان جامعه مذهبی و بازار و کسبه داشت جانب شاه را گرفت و مانع سفر او به خارج از کشور گردید.» (۵۶)

حالا پرواند آبراهامیان تکه‌ای از کتاب تاریخ ایران مدرن را می‌خواند. زمان: ۲۸ مردادماه ۱۳۳۲ هجری شمسی؛ مکان: تهران: «نقشه‌ی کودتا در ۲۸ مرداد ماه اجرا شد. در حالی که اوباش زورخانه‌های بازار - با

تشویق و عاظم مرتب با آیت‌الله بهبهانی و احتمالاً آیت‌الله کاشانی - هیاهو به راه انداخته بودند، سی‌ودو دستگاه تانک شرمین به سوی مرکز تهران حرکت و مکان‌های کلیدی را محاصره کردند و پس از سه ساعت درگیری با سه دستگاه تانک محافظ منزل مصدق و ایستگاه رادیو، زاهدی را نخست وزیر قانونی و منصوب شاه اعلام کردند.» (۵۷)

به صفحه‌ی تلویزیون باز گردیم. سریال ساخت ایران را ببینیم. پیش از این اما بگوییم که سریال ساخت ایران از سیمای جمهوری اسلامی پخش نمی‌شود؛ که برای شبکه‌ی پخش خانگی ساخته شده است. سریال ساخت ایران را در دستگاه پخش می‌گذاریم و بر صفحه‌ی تلویزیون می‌بینیم.



۱۲

ساخت ایران، ساخته‌ی محمدحسین لطیفی، در سال ۱۳۹۰ هجری شمسی می‌گذرد؛ چهار قسمت‌اش را می‌بینیم. (۵۸) کورش افشار جم، دانشمند جوان، در کنار هم‌سرش، هما، زنده‌گی فقیرانه‌ای دارد. مرارت‌های او اما ثمر داده است. او ماده‌ای ساخته است که آب گل‌آلود را تبدیل به آب آشامیدنی می‌کند؛ آب آشامیدنی را تبدیل به سوخت کم ضایعه.

به همین مناسبت یک مؤسسه‌ی بزرگ فرانسوی او را به پاریس دعوت می‌کند تا هم در «سمینار نانو، علم آینده» سخن رانی کند هم در مورد فروش امتیاز ساخت ماده‌ی خود مذاکره. حالا او آمده است بلیط‌اش را از شرکت هواپیمایی بگیرد. یک کیف‌قاپ جوان، غلامحسین هم در همان نزدیکی‌ها بر موتور خود نشسته است و منتظر طعمه‌ی مناسب است. کوروش که از شرکت هواپیمایی بیرون می‌آید؛ ماشینی به او می‌زند و کیف‌اش نصیب غلامحسین می‌شود؛ با همه‌ی مدارک موجود.

غلامحسین در یک اطاق اجاره‌ای با پدرش، آقا مدد، زنده‌گی می‌کند؛ در فقر و فلاکت؛ گرفتار اعتیاد پدر. کیف کوروش اما دریچه‌ای بر او گشوده است. حالا او هم

صاحب یک پاسپورت شده است هم بلیطی به مقصد پاریس. پس به سراغ یک یک جاعل اسناد، جلال پنجه طلا، می‌رود و از او می‌خواهد عکس‌اش را با عکس پاسپورت کوروش عوض کند تا به فرانسه برود و پناهنده شود. بعد سبیل خود را می‌زند، کت شلوار و کراوات و عینکی تهیه می‌کند و در قالب کوروش در روز موعود به فرودگاه می‌رود. در آن‌جا با زن مسنی روبه‌رو می‌شود که از او می‌خواهد در طول سفر مراقب او باشد؛ ماه‌جان.

غلامحسین سخت نگران است. هنر جلال پنجه طلا اما کار خود را کرده است. به سلامت از «کنترل» فرودگاه رد می‌شود؛ ساعت‌هایی بعد به پاریس می‌رسد. در آن‌جا نماینده‌ی صاحب شرکتی که کوروش را دعوت کرده است به اتفاق دختر صاحب شرکت منتظر او هستند. جمشید، بچه محل قدیمی‌ی غلامحسین، که مدت‌ها پیش به پاریس آمده است هم بیرون فرودگاه منتظر او است. ساخت ایران چند قسمت است؟ نمی‌دانیم. تنها گمان می‌کنیم در این سریال پناهنده‌گان سیاسی با کیف‌قاپ‌ها در یک ردیف قرار می‌گیرند. کیف‌قاپ‌ها؟ بله! چیزی در این حدود.

در سکانسی غلامحسین از جلال پنجه طلا تقاضا می‌کند برای او هم‌راه با پاسپورت مدارک سیاسی هم جعل کند: «این برگ درخواست به دادگاه. این‌ام برگ احضاریه‌ی زندان‌شده [...] اینا رو می‌خوام واسه من راس‌وریس‌اش کنی. [...] ببین دادگاه‌اشو به جا کیف‌ری بکن دادگاه انقلاب. این جام جرم‌اشو به جا کیف‌قاپی، سیاسی میاسی‌اش کن [...] حضور در اغتشاشات [...] بعد زندان‌اشم به جا رجایی شهر بکن اوین. این حکم‌اشم [...] دو ماهو بکن [...] دو سال.» (۵۹)

به روایت ساخت ایران پناهنده‌گان سیاسی‌ی ایرانی در چهار گوشه‌ی جهان اما تنها خلاف‌کارانی نیستند که لباس سیاست پوشیده‌اند که بیگانه پرستانی هستند که به سرزمین خویش خیانت کرده‌اند؛ آن هم در دورانی که همه می‌توانند «حرف» خود را بزنند. ماه‌جان در راه پاریس غلامحسین را که به او گفته است، دوستی دارد که به فرانسه پناهنده شده است، چنین نصیحت می‌کند: «کسی که مملکت خودشو ول می‌کنه می‌چسبه به اجنبی، ارزش رفاقت نداره. اصلاً نبینی‌اش به‌تره جان من [...] مثلاً کله‌اش بو قورمه سبزی می‌ده. اونم مٹ هزارون آدمی که این جا هسن وایسه حرف‌اشو بزنه. چه معنی می‌ده خوداشو آویزون خارجیا بکنه.» (۶۰)

ماجرایها، گفتارها، شخصیت‌های ساخت ایران چنین تبلیغ می‌کنند؛ چشم در چشم مخاطب «مدرک جعل» می‌کنند تا چنین در گوش ما بخوانند: پناهنده‌گان سیاسی گاه خلاف‌کارانی بی‌خبر اند؛ گاه «وطن-فروشان» که به سرزمین خویش پشت کرده‌اند؛ یعنی قدر «آزادی» خویش ندانسته‌اند؛ به جمهوری‌ای اسلامی پشت کرده‌اند.

حالا صدای دیگری می‌شنویم؛ صدای مرد جوانی را می‌شنویم که انگار در مقابل ماه‌جان سخن می‌گوید؛ که آن‌جا ایستاده بوده است تا حرف‌اش را بزند؛ که از «آزادی» در آن‌جا سخن‌ها دارد. نام این مرد جوان مستعار است؛ ما اما روایت‌هایی چون روایت او را آن‌قدر فراوان شنیده‌ایم که او را صدای انبوهی می‌یابیم؛ انگار نام او را می‌دانیم.

ماجد الف سخن می‌گوید. زمان: تابستان ۱۳۸۸ هجری شمسی؛ مکان: تهران: «در تقاطع اسکندری شمالی و خیابان انقلاب ساعت ۶:۳۰ [...] به همراه یکی از دوستانم در حال حرکت به سمت انقلاب و از آنجا کوی دانشگاه بودیم [...] می‌دیدیم که یگان‌های ویژه به سمت مردم یورش می‌آورند، برای اینکه با آنها روبرو نشویم از کوچه‌های فرعی عبور می‌کردیم. در آنجا هم لباس شخصی‌ها و نیروهای بسیجی بودند [...] بنا بر این تصمیم گرفتیم به خیابان انقلاب برگردیم. در تقاطع اسکندری درگیری شدیدی بود [...] در یک حمله ناگهانی و غافلگیرانه به دام افتادم. وقتی گاز اشک‌آور را زدند، نزدیک به ۱۰ یا ۱۲ نفر را بازداشت کردند [...] در همانجا و حین دستگیری ما را به شدت کتک زدند [...] درحالی که نمی‌توانستیم حرکت چندان زیادی را انجام دهیم [...] ناگهان ۶، ۷ نفر ریختند روی سر ما و شروع کردند به ضرب و شتم. با باتوم‌های الکتریکی ومشت و لگد؛ قدرت هیچ نوع دفاعی را نداشتیم. [اما را] به ستاد فرماندهی نیروی انتظامی در کارگر جنوبی [بردند]. ساعت ۴ صبح برای انتقال به جایی که بعداً فهمیدیم کهریزک است. ما را حرکت دادند [...] دست و پاهایمان را زنجیر زدند، چشم‌هایمان را بستند و سوار اتوبوس کردند [...] وقتی رسیدیم اول از همه همگی ما را کتک مفصلی زدند. دوباره ساعت ۶ صبح بود که ۱۳ الی ۱۴ نفر ریختند سر ما و با فحاشی‌های بسیار رکیک ما را به باد کتک گرفتند. همه را با باتوم‌های شوک‌آور زدند. بعد لختمان کردند و به رویمان آب پاشیدند و با کابل و زنجیر به ما یورش آوردند [...] سوله‌هایی ساخته بودند که بوی رطوبت در آن بیش از هر چیزی آزار می‌داد. در این سوله‌ها تعداد زیادی کانتینر هست که برای نگهداری ۵ نفر ساخته

شده. ولی همه ما را ریختند در این کانتینرها [...] نزدیک ۴۸ ساعت چیزی به ما ندادند. بعد از آن فقط نان دادند؛ نان لواش بیات چند روز مانده. از همه سخت تر این بود که آب نداشتیم. آب را از زیر در می ریختند روی کف کانتینر تا لیس بزنیم [...] بسیاری را برای ساعات طولانی آویزان کرده بودند [...] کم سن وسالها را برای اعدام به پای چوبه دار می بردند، طناب را دور گردن آنها می انداختند و دوباره پائین می آوردند [...]» (۶۱)

۱۳

دیدیم؛ خواندیم؛ گفتیم؛ شنیدیم. کمی دیگر بگوییم: سریالهای تبلیغی جمهوری اسلامی «گفتمان اسلامی» را به مثابه «کلان روایت» (۶۲) به کار می گیرند تا همه‌ی موضوعهای اخلاقی، قانونی، تاریخی، ارزشی، هنری را در «گفتمان اسلامی» متوقف کنند؛ تا «دستگاه» (۶۳) معرفتی‌ای بسازند که باید ذهن‌ها را در جهت نیازهای «قدرت» شکل دهد. در این راه تنها روایت‌های تاریخی نیست که به کار می آید. چه روایت‌های تاریخی اگر به عنوان ماجراهای غلبه‌ی نیروهای «خودی» بر نیروهای «غیرخودی» تصویر نشوند، به کار «قدرت» نمی آیند. نیروهای «خودی» همیشه باید در مقام خیر بی‌بدیل به میدان بیایند؛ نیروهای «غیرخودی» در مقام شر مطلق یا غیاب تمام. از همین رو است که سریال‌های تاریخی - تبلیغی باید خود را در آینه‌ی سریال‌های ارزشی - تبلیغی توجیه کنند. جمهوری اسلامی در سریال‌های تاریخی - تبلیغی سند چرایی به قدرت رسیدن خود را می‌سازد؛ در سریال‌های ارزشی - تبلیغی بنیان‌های اخلاقی تاریخ خود را. حالا سخنان حامد یزدان پناه در **مرگ تدریجی یک روپا، قطع انگشتان دست عطا در زیر هشت، سخنان رسول در خون‌بها، قطع طناب دار سیاوش در سی‌امین روز، جعل سند در ساخت ایران** تبدیل به بنیان باور شیخ فضل‌الله در **سال‌های مشروطه، موعظه‌ی آسید عزیز در پریدخت، «مبارزات» حاج موسوی در ششمین نفر می‌شوند؛ تکه‌های به هم پیوسته‌ی یک پازل؛ تابلوی تیر تبلیغ بر کمان جعل جهان.**

۱۴

خانم‌ها، آقایان! به پایان راه رسیدیم. تلویزیون را خاموش می‌کنیم. هر یک دفتر خود را می‌گشاییم. شعر - ترانه‌ی خود را می‌خوانیم؛ احضار تصویر در دخوانان.

اردیبهشت‌ماه ۱۳۹۱

پی‌نوشت‌ها:

۱- شیدا، بهروز. (۲۰۰۸)، «چشم به صفحه با شما: گشتی در سریال‌های سیمای جمهوری اسلامی، ریخت‌شناسی قصه‌ها»، در **می‌نویسم: توقف به فرمان نشانه‌ها: از هر دری سخنی**، سوئد، صص ۲۱۷ - ۱۸۴. در این جستار به ده سریال در جست‌وجوی «رنگ تاریخ، نقش پدر، نقش مأموران امنیتی، نقش تبعیدیان و مهاجرین» نگاه کرده‌ام.

۲- <http://www.youtube.com/watch?v=SMYujX3kuRQ> ۱۶ فروردین‌ماه ۱۳۹۱

۳- عبارت شهیدای شهر، شعر - ترانه‌ی **یه شب مهتاب** سروده‌ی احمد شاملو را به یاد می‌آورد. در تک‌های از این شعر - ترانه چنین می‌خوانیم؛ **«یه شب مهتاب، ماه میاد تو خواب / منو می‌بره، از نوبی زندون / مٹ شب‌پره، با خودش بیرون / می‌بره اون‌جا، که شب سیاه / تا دم سحر، شهیدای شهر / با فانوس خون، جار می‌کش / تو خیابونا، سر میدونا»** شعر - ترانه‌ی **یه شب مهتاب** را هم فرهاد خوانده است؛ باز هم به آهنگی ساخته‌ی اسفندیار منفردزاده.

۴- فوکو، میشل. (۱۳۸۱)، **تاریخ جنون**، ترجمه‌ی فاطمه ولیانی، تهران، صص ۱۳ و ۱۸ و ۲۸ و ۵۱ و ۹۴ و ۱۹۹ و ۲۰۰ و ۲۴۳

۵- دریفوس، رابینو. (۱۳۷۶)، **میشل فوکو: فراسوی ساختگرایی و هرمنوتیک**، ترجمه‌ی حسین بشیریه، تهران، صص ۸۰ - ۷۵

۶- اسمارت، بری. (۱۳۸۵)، **میشل فوکو**، ترجمه‌ی لیلا جوافشانی، حسن چاوشیان، تهران، صص ۵۵ - ۴۷

۷- دریفوس، رابینو. (۱۳۷۶)، صص ۱۲۴

- ۸- آزاد ارملی، تقی. (۱۳۸۰)، **مدرنیته ایرانی: روشنفکران و پارادایم فکری عقب-ماندگی در ایران**، تهران، صص ۱۶۸ - ۱۶۵
- ۹- دیگار، ژان پیر؛ هورکاد، برنار؛ ریشار، یان. (۱۳۷۸)، **ایران در قرن بیستم: بررسی اوضاع سیاسی، اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی ایران در یکصد سال اخیر**، برگردان: عبدالرضا (هوشنگ) مهدوی، تهران، صص ۱۹۸ - ۷۷
- ۱۰- ولی، وهاب؛ بصیری، میترا. (۱۳۷۹)، **ادیان جهان باستان: جلد سوم**، ایران، تهران، صص ۱۱۷ - ۳
- ۱۱- اقبالی، علیرضا. (۱۳۸۱)، **مقدمه‌ای بر تشکیل سرمایه و تفکر اقتصادی احزاب و گروه‌های سیاسی در ایران**، تهران، صص ۲۳۹ - ۱۹۲
- ۱۲- به عنوان نمونه شاید بتوان رد پای لیبرالیسم را در اندیشه‌ی مهدی بازرگان، رد پای مارکسیسم را در اندیشه‌ی سازمان مجاهدین خلق، رد پای هرمنوتیک را در اندیشه‌ی عبدالکریم سروش جست‌وجو کرد.
- ۱۳- به عنوان نمونه شاید بتوان به تلاش‌های متفکران دوران مشروطیت، از آن میان طالبوف تیریزی و زین‌العابدین مراغه‌ای، اشاره کرد.
- ۱۴- گودرزی، بهمن. (۱۳۹۰)، **ششمین نفر**، قسمت ۸
- ۱۵- همان‌جا، قسمت ۱۱
- ۱۶- همان‌جا، قسمت‌های ۲ و ۱۰
- ۱۷- اصلانی، مهدی. (۱۳۸۹)، **کلاغ و گل سرخ**، کلن، صص ۲۷۴ - ۲۷۳
- ۱۸- جیرانی، فریدون. (۱۳۸۵)، **مرگ تدریجی یک روپا**، قسمت ۳
- ۱۹- همان‌جا
- ۲۰- همان‌جا، قسمت‌های ۵ و ۹
- ۲۱- همان‌جا، قسمت ۲۰
- ۲۲- همان‌جا، قسمت ۲۴
- ۲۳- همان‌جا، قسمت ۲۶
- ۲۴- همان‌جا، قسمت ۲۸
- ۲۵- کوشان، منصور. (۲۰۰۳)، **حدیث تشنه و آب: روایت کامل از سایه‌روشن‌های کانون نویسندگان ایران، قتل‌های زنجیره‌ای، اتوبوس ارمنستان و نقش کارگزاران فرهنگی، سیاسی و امنیتی جمهوری اسلامی**، سوئد، صص ۴۴۴ - ۴۳۷
- ۲۶- سرکوهی، فرج. (۲۰۰۲)، **یاس و داس: بیست سال روشن‌فکری و امنیتی‌ها**، سوئد، صص ۲۱۳ - ۲۱۰
- ۲۷- مقدم، سیروس. (۱۳۸۹)، **زیر هشت**، قسمت ۱۵
- ۲۸- همان‌جا، قسمت ۳
- ۲۹- همان‌جا، قسمت ۶
- ۳۰- آبراهامیان، یرواند. (۲۰۰۳)، **اعتراف شکنجه‌شدگان: زندان‌ها و ابراز ندامت‌های علنی در ایران**، مترجم: رضا شریف‌ها، سوئد، صص ۳۲۷ - ۳۲۲
- ۳۱- مزداآبادی، جواد. (۱۳۸۹)، **خون‌بها**، قسمت ۳
- ۳۲- همان‌جا
- ۳۳- همان‌جا، قسمت ۷
- ۳۴- همان‌جا، قسمت ۵
- ۳۵- همان‌جا
- ۳۶- همان‌جا، قسمت ۶
- ۳۷- همان‌جا، قسمت ۹
- ۳۸- برادران، منیره. (۱۳۷۶)، **حقیقت ساده: خاطراتی از زندان‌های زنان جمهوری اسلامی**، هانوفر، صص ۱۲۱
- ۳۹- مصداقی، ایرج. (۱۳۸۵)، **نه زیست‌نه مرگ: جلد اول: غروب سپیده**، سوئد، صص ۵۷ - ۵۶
- ۴۰- افشار، جواد. (۱۳۹۰)، **سی‌امین روز**، قسمت‌های ۱ و ۳
- ۴۱- همان‌جا، قسمت ۲
- ۴۲- همان‌جا، قسمت‌های ۲ و ۵ و ۱۰
- ۴۳- علیزاده، پروانه. (۱۳۷۶)، **خوب نگاه کنید راستکی است**، پاریس، صص ۲۰ - ۱۹
- ۴۴- ورزی، محمد رضا. (۱۳۸۸)، **سال‌های مشروطه**، قسمت‌های ۱۴ و ۱۵ و ۱۷
- ۴۵- همان‌جا، قسمت ۱۵
- ۴۶- همان‌جا
- ۴۷- همان‌جا، قسمت ۱۲
- ۴۸- همان‌جا، قسمت ۱۰
- ۴۹- همان‌جا، قسمت ۸
- ۵۰- همان‌جا، قسمت ۲۰
- ۵۱- آبراهامیان، یرواند. (۱۳۸۹)، **تاریخ ایران مدرن**، ترجمه‌ی ابراهیم فتاحی، تهران، صص ۱۰۱ - ۱۰۰
- ۵۲- کرمانی، ناظم‌الاسلام. (۱۳۵۷)، **تاریخ بیداری ایرانیان: بخش دوم**، به اهتمام علی-اکبر سعیدی سیرجانی، تهران، صص ۲۴۲ - ۲۴۱
- ۵۳- مقدم، سامان. (۱۳۸۶)، **پریدخت**، قسمت‌های ۳ و ۴
- ۵۴- همان‌جا، قسمت ۵
- ۵۵- همان‌جا، قسمت ۱۱
- ۵۶- نجاتی، غلامرضا. (۱۳۷۱)، **تاریخ سیاسی بیست‌وپنج ساله ایران: از کودتا تا انقلاب**، تهران، صص ۲۲۵
- ۵۷- آبراهامیان (۱۳۸۹)، صص ۲۳۳

۵۸- پخش سریال **ساخت ایران** به تازه‌گی آغاز شده است. تا زمان نگارش این جستار، چهار قسمت از این سریال پخش شده است.

۵۹- لطیفی، محمدحسین. (۱۹۹۰)، **ساخت ایران**، قسمت ۳

۶۰- همان‌جا، قسمت ۴

۶۱- http://efsha-efsha.blogspot.se/2009/07/blog-post_31.html

۲۸ فروردین ماه ۱۳۹۱

۶۲- لیوتار، ژان فرانسوا. (۱۳۸۰)، **وضعیت پست مدرن: گزارشی در مورد دانش**، تهران، صص ۵۷ - ۵۳. فرانسوا لیوتار کلان روایت را به معنای روایتی فلسفی می‌یابد که به مثابه تنها حقیقت موجود، برای مشروعیت بخشیدن به قواعد علمی ساخته می‌شود.

۶۳- آگامبن، جورجو. (۱۳۸۹)، **آپاراتوس چیست؟**، تهران، صص ۳۷ - ۱۳. جورجو آگامبن آپاراتوس یا دستگاه، که از جمله در الهیات مسیحی، اندیشه‌ی گئورگ هگل، مارتین هایدگر، میشل فوکو، رد پای آن پیدا است، را چنین تعریف می‌کند: مجموعه‌ای از اعمال بدنه‌های معرفتی، تدبیرها و نهادها که به مدیریت، حکومت، کنترل، رفتارها، زست‌ها، اندیشه‌های نوع انسان می‌پردازند.

*



سند و متن

در ادبیات و تاریخ ادبی: نمونه حافظ و دیوان او

احمد کریمی حکاک

در تاریخ سیاسی، سند به نوشته‌ای گفته می‌شود که در آن وقایع یا واقعیت‌هایی ملموس و مشخص به صورتی نسبتاً عریان و بی‌آرایه‌های کلامی ثبت شده باشد. فرمان یا حکم پادشاهی یا حاکمی در انتصاب یا عزل مقامی، درج قانونی ازدواجی، معامله‌ای یا وصیت‌نامه‌ای یا شرح حادثه‌ای طبیعی همچون زمین لرزه یا آتش سوزی یا سیل، یا طوفانی یا رویدادی انسان‌ساخت از قبیل مراسم تاجگذاری سرداری یا سقوط شهری یا عزیمت لشکری به قصد تسخیر دپاری از آشکارترین مصادیق اسناد مکتوب تاریخی به شمار می‌آیند. وقایع‌نگاران، بایگانان، و مورخان معاصر یا دوران‌های بعدی در کار حفاظت و نگهداری این اسناد یا معنادار کردن آنها برای انبوه آدمیانی که به گونه‌ای خود را با آن رویدادها مرتبط می‌دانند می‌کوشند و پژوهشگران در راه ترسیم طرح یا شمایی از روندها، فرایندها و سیر تکوین رویدادهایی از نوع برخاستن و برافتادن سلسله‌ای یا درک بهتر

از حادثات قابل ذکر در گذر زمان مورد معاینه و مطالعه قرار می‌دهند و بدین سان متون تاریخی یا اجتماعی یا سیاسی شهری، خطه‌ای یا کشوری با این گونه مصالح ساخته می‌شود. مجموعه کوشش‌های معطوف به حفظ و حراست اسناد عمده هر عصر یا دوره‌ای به صورت‌های اصلی یا اصیل اسناد مهم دورانی را به دوران دیگر می‌رساند و اهتمام جوامع گوناگون در مصون نگاه‌داشتن آنها از انواع آسیب‌های زمان همچنان ادامه می‌یابد.

در مقوله ادبیات و تاریخ ادبی و سیر تکوین آنها در جوامع بشری، اگرچه شباهت‌هایی با روال فوق می‌توان دید، ولی در عین حال تفاوت‌های چشمگیری را هم می‌توان مشاهده کرد که شاید مهمترین آنها درهم‌تنیدگی و باهم آمیختگی سند و متن - و جدائی‌ناپذیری دو مفهوم «سندیت» و «متنیت» باشد. علت این اختلاط و امتزاج هم دوریاب نیست: ادبیات بیانگر حیات عاطفی و دریافت‌ها و برداشت‌های آرمانی آدمیانی است که حالات نفسانی و احساسات قلبی خود را در قالب اشعار یا حکایت‌هایی با اشکال و ساختارهای موروثی ثبت کرده‌اند، یا روایاتی از گذشته و گذشتگان را در کوره یا بوتۀ افکار و اعمال خویش گداخته یا ذوب کرده، و در هر صورت به شکل دیگری در آورده‌اند، یعنی در حقیقت واقعیت یا افسانۀ موروثی یا رایج گذشتگان را مصالح بناهای جدیدی کرده‌اند که در نهایت بیانگر حالات نفسانی خود ایشان یا اوضاع زمانه‌شان گشته است. در این مفهوم، رابطه میان سند و متن ادبی به رابطه میان تخم و پیکره جانورانی می‌ماند که در دوران زندگی خویش از دگردیسی‌های آشکار می‌گذرند، گیرم دگردیسی‌های سند و متن، و حیات دوگانه بلکه چندگانه این دو به صورت تداخل‌ها و تکامل‌هایی ظاهر می‌شود که به مراتب پیچیده‌تر از نظیره‌های خود در تاریخ سیاسی یا در طبیعت است.

نمونه را در این بیت حافظ بنگریم:

شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود
شرمی از مظلّم خون سیاوشش باد^(۱)

در اینجا «شاه ترکان» افراسیاب هست و نیست، و «سیاوش» شاهزادۀ کیانی هست و نیست، و «مدعیان» تنها گرسیوز و دیگر سخن‌چینان افسانۀ معروف مندرج در شاهنامه فردوسی نیستند، و مفهوم نهایی این بیت به آن افسانه ربطی ندارد، یا اگر دارد تنها در شرمی است که افراسیاب می‌بایست حس کند از این که سخن ناروای گرسیوز را در سعایت از سیاوش پذیرفته و بر اثر این پذیرش ظلمی روا داشته که ریختن خون سیاوش است. اما کار بیت حافظ به همین جا به پایان نمی‌رسد. این رابطه نظیره‌ای در احساس شاعر - یا به بیان دقیق‌تر «من» غزل حافظ - دارد که در این بیت خود را در مقام سیاوش تصور کرده، و در میانه رسته رویدادهایی که هم‌تای آن است که در افسانه به قتل سیاوش می‌انجامد. «شاه ترکان» خیال حافظ ظلمی بر «سیاوش» خیال حافظ روا داشته، چرا که او نیز همچون افراسیاب دهن‌بین بوده و بر اثر بدگویی بدخواهان حکمی صادر کرده که نمی‌بایست بکند - و پس بر او شرم باد! اما در این بیت، و در این میان، آشکارا چیرگی احوال شخصی یا حالات عاطفی را هم بر افسانۀ سیاوش، و بر اساطیر شاهنامه‌ای می‌بینیم. زبان «حال» روایت گذشته را رام و آرام کرده، افساری بر گردنش افکنده، و او را به هر راهی که «حال» حافظ می‌خواهد می‌کشاند. در عین حال سرریز افسانۀ سیاوش را نیز در شعر حافظ می‌توان حس کرد: سخن‌چینی بدخواهان علیه بیگناهان هنوز و همچنان می‌تواند قدرتمداران را به ظلمی بکشاند بی‌آنکه حتی ارتکاب آن ظلم «شرمی» بایسته را در آنها برانگیخته باشد. این که در بیت حافظ نه «شاه ترکان» در نهایت افراسیاب است و نه ظلمی که او بر سیاوش روا داشت ظلمی است که

معشوق یا ممدوح حافظ بر او روا داشته سخن مندرج در یک بیت از یک غزل را به ساحتی دیگر - جدا از کار و روزگار گذشتگان و درس‌های نهفته در آن - به ساحتی پرتاب می‌کند (یا بر می‌کشد، یا فرو می‌غلطاند) که بدون آنکه آشکارا سخن از معشوقی و عاشقی در میان باشد پیکره یک اسطوره را به اندام روابط عاطفی مردمانی در زمانه حافظ پیوند می‌زند، و نظیره‌های زمان و زبان حال حافظ است. در اینجا هنوز اثرات باقی مانده از افسانه را می‌بینیم که وسیله تبیین عواطفی قرار می‌گیرد که یا واقعاً حس شده و یا در عالم خیال شاعرانه شکل گرفته‌اند.

نمونه و مصداق دوم را در بیت دیگری از حافظ می‌جوئیم:

ما قصه سکندر و دارا نخوانده‌ایم
از ما به جز حکایت مهر و وفا می‌رسد^(۳)

دروغ کلامی مندرج در این بیان، ای بسا همراه با چشمک زدنی زندانه به آن که شوخی شاعر را به همین اشارت اندک دریافته، روشن‌تر از آن است که به شرح و بسط نیاز داشته باشد. «قصه سکندر و دارا» حکایت قهر و کین است، حال آنکه «من» شعر اهل «مهر و وفا»ست. و پس روشن است که او - یا «من برتر» او یعنی حافظ - قصه سکندر و دارا را هم خوانده و هم پیام نهفته در آن را که دعوت به مهر و وفاست درک کرده و پذیرفته و از آن خود کرده است. گیرم در شعر به شوخی تجاهل‌العارف روی می‌آورد تا اهل را از ناهل و شنونده شاهنامه و تاریخ خوانده را از نخوانده ملای متظاهر جدا کند. در اینجا نیز، چنانکه می‌بینیم، داستانی از گذشتگان سنگ و خشت بنائی می‌شود که در خدمت ارائه تعریفی از «من» شعر قرار گرفته و در واقع از مصالح موجود موروثی بنائی دیگرگونه ساخته شده که یکسره مسکن و مأوی عواطف و احساسات مناسب با دریافت و برداشت شخصی و زمان حال فردی است.

این مبحث کلمه انگلیسی palimpsest را تداعی می‌کند که به معنای بقایای خطوط و نقوشی است که روزگاری بر کاغذی از نوع پاپیروس مصریان یا الواح مومی رومیان نگاشته می‌شده و در زمان دیگری از همان سطح شسته یا تراشیده می‌شده تا جای خود را به نوشته یا نقش دیگری بر سطح پوست یا پاپیروس یا لوح بسیار، سیسرو (Cicero) شاعر رومی واژه لاتین palimpsestus را از زبان یونانی باستان به عاریت گرفته و در معنای همین روش خط شویی یا نقش‌زدایی از سطوح کاغذ ماندنی همچون پوست آهو و نظایر آن به کار می‌برد. آباء کلیسای مسیحی سده‌های نخستین نیز از این روش یا برای زدودن نوشته‌های مذاهب پیشین و یا برای صرفه‌جویی در مصرف سطوح قابل نوشتن سود می‌جستند. و امروز حرکتی در جهت عکس در جریان است تا با ابزار الکترونیک لایه‌های زیرین منقوش بر چنین سطوحی را قابل خواندن و بازیابی کنند. از این همه می‌خواهیم این نتیجه را بگیریم که در درک رابطه میان سند و متن ادبی، لایه‌های زیرین بقایای اساطیر کهن را در گفتارهای نو می‌توان به لایه‌های زیرین منقوش بر چنین سطوحی تشبیه کرد. بدین سان، برای حافظ اساطیر شاهنامه و قرآن و اشارات ادیان ابراهیمی نقش اسنادی را دارند که مصالح بیان عاطفی او را می‌سازند.

اما پیچیدگی‌های رابطه میان سند و متن ادبی مانع از آن نباید باشد که تعریف مشخصی از اسناد ادبی به دست دهیم تا دست‌کم در سطح کاربرد عملی - رابطه میان سند و متن را روشن‌تر کند. در نمونه‌های بالا، چنانکه می‌توان دید، سخن حافظ به اسناد روایات کتبی یا شفاهی داستان سیاوش یا جنگ میان اسکندر و دارا پرداخته شده است. مستندات هر

شاعری، البته، از مستندات شاعران دیگر متفاوت است، گیرم مجموعه متونی مانند قرآن و قصص الانبیاء یا داستانهای ایران باستان و شاهنامه، یا متونی از این دست مجموعه مستنداتی را تشکیل می‌دهند که همیشه در اختیار شاعران فارسی زبان بوده و هست، و هر شاعری به فراخور طبع و روال یا سبک و شیوه خود آنها را اسناد کار خود گرفته و با عنایت به آنها متون مورد نظر خود را پرداخته است. در این فرایند بی‌وقفه تاریخی به دورانی می‌رسیم که، مثلاً با ظهور صنعت چاپ و برافتادن سنت نسخه‌سازی و نسخه‌پردازی به صورت دستخطی، افرادی عزم آن می‌کنند تا با استفاده از علم جدید، به صدا و سخن راستین پیشینیان راه یابند. در فرهنگ ادبی زبان فارسی این روزگار - بگوئیم آغاز تجدد فرهنگی و ادبی - با دورانی مقارن می‌شود که تمامی پژوهندگان فرهنگ پیشین کم و بیش خود را شهروندان مملکتی می‌یابند با نامی مشخص - مثلاً ایران یا افغانستان. و این بزرگان که زبان آثار پیشینیان خود را می‌فهمند بر آن می‌شوند تا با اسناد به متون باقی مانده از آن گذشته و گذشتگان متونی جدید بسازند تا توشه راه فرهنگی نامدگان سرزمین‌شان باشند. در عین حال، این پژوهندگان برخلاف نیاکان خویش یعنی شاعرانی همچون فردوسی طوسی یا سنائی غزنوی یا جلال‌الدین محمد بلخی یا حافظ شیرازی که در فضای خطه‌ها و شهرها و دیارهای خویش دم و قلم می‌زده‌اند، اکنون خود را در بافتارهای اجتماعی جدید و متفاوتی می‌یابند که تعلق آنان را به مرزوبوم و آب و خاک دیگری می‌طلبد. به دیگر سخن، پژوهندگان عصر تجدد ادبی خود را از تبار زبانی فردوسی و سنائی و مولوی و حافظ می‌شناسند، اما تعلق سرزمینی و آب و خاکی آنان به کشوری باز می‌گردد که می‌تواند با شهر و دیار بزرگان گذشته یکی باشد یا متفاوت. و این تنها یک ساحت از ساحت‌های عدیده رابطه فرد با جمع یا شخص با جامعه خویش است، گیرم نمایان‌ترین و آشکارترین آنها باشد: ساحت تعلق به مرزوبومی معین و تبعات ناشی از آن. این که فردوسی شاید از نظر فکری و عقیدتی به فرقه‌ای گرایش داشته باشد که در دوران سنائی یا حافظ برافتاده باشد یا دست‌کم به حواشی طیف فکری فارسی زبانان رانده شده باشد، و یا سعدی و مولوی که تقریباً معاصر یکدیگرند و هر دو به مسلک اسلام عارفانه گرایش داشته‌اند از دو گوشه متفاوت حوزه تمدنی زبان فارسی سر بر کرده‌اند و به دو سوی عالم اسلام می‌نگرند از معادله‌ای که در این مقاله مورد نظر ماست بیرون است.

حال در این میانه صحنه‌ای را ترسیم می‌کنیم: محمد قزوینی را تصور کنید در روزهای نخست ورود به لندن در سال‌های آغازین قرن بیستم، سر فرو برده در کتابی در کتابخانه بریتانیا. او خود بیست سالی بعد در احوال آن روزگار خود می‌نویسد:

پس از مشاهده عظمت کتابخانه آن شهر و تأمل آنهمه کتب نفیسه نادره از عربی و فارسی و غیره، شوق مطالعه آنها چنان بر من غلبه کرد که بی‌اختیار اهل و وطن و خانواده را، نمی‌گویم فراموش کردم، ولی موقتاً (که این موقتاً تاکنون به بیست سال کشیده است) خیال آنها را به کناری گذاردم.^(۳)

به راستی «شوق مطالعه» کتابهایی که قزوینی در کتابخانه بریتانیا دیده است چگونه چنان بر او غلبه کرد که او «بی‌اختیار اهل و وطن و خانواده» را، گیرم «موقتاً»، به کناری گذاشت؟ و چگونه چنین شد که دو سه سالی بعد، وقتی یکی از اعضای امنای «وفاق گیب» تصحیح و طبع تاریخ جهانگشای جویینی را به او پیشنهاد کرد او، به گفته خودش، «باوجود قلت سرمایه علمی و صعوبت فوق‌العاده این کار متوکلاً علی‌الله دل به دریا زده، پیشنهاد مذکور را» پذیرفت، و از لندن به پاریس که «در آنجا نسخ متعدده

از کتاب مزبور موجود است» نقل مکان کرد و هفت هشت سال دیگر را نیز در آن شهر به تحقیق در نسخ متعدده آن متن گذراند؟

قصداً در این مختصر پرداختن به زندگینامه قزوینی نیست، اگرچه از پی صد سال و اندی، نگرشی محققانه در کار آن بزرگمرد به غایت ضرور می‌نماید. قصد ما در اینجا ابتدا اشاره‌ای است به فرایند شکل‌گیری فکر تدوین متون پایه‌ای که در چشم نسل قزوینی می‌توانست میراث مکتوب ادب و تاریخ زبان فارسی را به نام کشور امروزی ایران به ثبت برساند. و این مهم به اهتمام یکی دو نسل از بنیانگزاران متن‌شناسی در سنت مکتوب زبان فارسی کم و بیش به انجام رسیده، و در نهایت نیز قصد ما در این مقاله تقرب جستن به لحظه زایش متن ادبی از دل نسخ یا اسناد ادبی زبان فارسی است. «کتاب نادره نفیسه» ای که قزوینی به آن اشاره می‌کند در نگاه او اسنادی هستند که از بطن آنها می‌توان متون مکتوب تاریخ و ادب زبان فارسی را تدوین کرد، و با توجه به شکل‌گیری صنعت چاپ در خط فارسی، که اوقاف گیب در آن زمان در آن کار سرآمد بود، در اختیار خوانندگان بسیاری که، همچون خود قزوینی، شوق مطالعه آن آثار در ایشان بیدار شده بود گذاشت. و همین فرایند است که در خلال صد سال گذشته ادبیات فارسی را از شکل مجرد ارواحی سرگردان و بی‌پیکر، و حضوری غایب در حافظه این و آن، به‌در آورده و به مجموعه‌ای از متون مدون موجود بدل کرده است که می‌توان آنها را در بسیاری از کتابخانه‌های جهان دید و در دست گرفت و خواند.

باری، چنانکه در بالا نیز اشاره کردیم فرایند بیرون کشیدن متنی واحد از دل اسناد ادبی عدیده خود مسئله‌ای پیچیده و لایه لایه است. چرا که در این گونه باززایاندن گذشته به کمک علم امروز ذهنیت پزشکی یا مامایی که نوزاد را می‌زایاند نیز در شکل و شمایل و حتی تیره و تبار نوزاد اثر دارد. قزوینی البته به تاریخ متون اسلامی و علم تدوین قرآن به عنوان متنی مقدس و یگانه آشنا بود، و رفته رفته بر اثر اقامت در اروپا در شناخت روش‌های غربی رایج در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم نیز تبحر یافت، ولی این همه به معنای نداشتن هیچ نقشی از خویش در تحویل متن از بطن سند نیست. او خود در تدوین دیوان حافظ که با دستیاری دکتر قاسم غنی میسر گردید، و در کار آن انضباط علمی شگرفی می‌توان دید که از بعضی جهات بی‌نظیر است، پس از آن که به تفصیل از «اختلاف نسخ» و «اشعار الحاقی» یا اشعاری که به مرور ایام دگرگون شده سخن به میان می‌آورد، می‌پرسد: «تکلیف کسی که بخواهد دیوانی مکمل (نه منتخب) از خواجه که در صحت انتساب محتویات آن به خواجه کما و کیفاً حتی‌المقدور جای شک و تردیدی نباشد به طبع رساند چیست؟» آنگاه بحث مبسوطی را در باب معیارها و موازین علمی که بر کار خود حاکم کرده است می‌گشاید، و سرانجام چنین نتیجه می‌گیرد:

به عقیده اینجانب و برحسب تجربه شخصی او (یعنی تدوین‌کننده دیوان حافظ) فقط علاجی که برای تهیه طبع نسبتاً صحیح متنی از این نوع متون، یعنی کتبی مانند دیوان خواجه و مثنوی مولانا جلال‌الدین رومی و آثار نظم و نثر سعدی و شاهنامه فردوسی و امثال آنها... متصور است آن است که باید در صورت امکان نسخه یا نسخی معاصر خود مؤلف، و الا حتی‌المقدور چند نسخه‌ای از روی همان نسخ، منحصرأ و بدون هیچ التفاتی به نسخ متأخره اعصار بعد طبعی مکمل و صحیح، با نهایت دقت به عمل آورد و از عموم نسخ جدیده چشم پوشیده از آنها جز برای تأیید و ترجیح جانبی بر جانبی در مورد اختلاف بین نسخ قدیمه استفاده ننمود.^(۴)

قزوینی در توضیح و توجیه این روش که رفته رفته به اصلی اساسی در تدوین متون انتقادی تبدیل شد و به نام اصل «الاقدم اصح»، یعنی قدیم‌ترین صحیح‌ترین است، معروف شده، دو دلیل عمده می‌آورد: نخست این که «این گونه نسخ یعنی نسخی که معاصر یا قریب‌العصر با خود مؤلف یا شاعر باشند... از تغییرات و تبدیلات بی‌شماری که بعدها در طی قرون لاحق در نسخ متأخره... به واسطه تصرفات گوناگون نسخ و قراء روی داده مصون است.» دوم آن که «این گونه نسخ قدیمی معاصر یا بسیار قریب‌العصر با خود شاعر از اشعار الحاقی شعرای دیگر به کلی یا تقریباً به کلی خالی است.»

در این گونه اظهارنظرهای قزوینی، که به حق باید او را بنیانگزار سنت تدوین متون چاپی تاریخ ایران و ادب فارسی دانست، هرگاه آنچه را که او «نسخ قدیمه» می‌خواند جمعاً معادل اسناد ادبی بگیریم و دیوان حافظ معروف به غنی-قزوینی را معادل متن بخوانیم، به نوعی از رابطه میان سند



و متن می‌رسیم که قاعدتاً می‌بایست نزدیک‌ترین رابطه ممکن میان این دو را در بر داشته باشد. اما در کلام خود قزوینی آغاز ملاحظاتی را نیز می‌توان مشاهده کرد که میراث‌بران کار آن بزرگمرد هر یک به گونه‌ای و در بُعدی از ابعاد چندگانه کار تدوین متون آن را تعمیم و گسترش داده‌اند. در قولی که در همین جا از او نقل کردیم سخن از استثنائی مهم می‌رود، بدین معنا که تدوین‌کنندگان باید از «نسخ جدید» چشم‌پوشند، مگر آن که پای «تأیید و ترجیح جانبی بر جانبی در مورد اختلاف بین نسخ قدیمه» در میان باشد. و همین نکته و ملاحظاتی از این گونه است که رفته رفته در دستان پدیدآورندگان بعدی متون دیوان حافظ نه تنها راه را بر تدوین متونی حتی منقح‌تر از آنچه قزوینی میسر دانسته می‌گشاید، بلکه به اظهار عقیده‌ها و اعمال سلیقه‌هایی انجامیده که یکسره با شیوه قزوینی متفاوت بلکه متنافر از آن بوده، و بدین ترتیب رابطه میان سند و متن را کلاً دگرگون ساخته است، تا آنجا که می‌توان تصور کرد که حکم قزوینی بر این که «هیچکس حق ندارد که سلیقه و ذوق شخصی خود را برای عموم ناس حکم قرار دهد، و طرز فهم و اجتهاد خود را بر دیگران تحمیل نماید، و اجتهاد در قضاوت هیچکس مخصوصاً در امور ذوقیات برای دیگری حجت نیست»، در گذر زمان عملاً برعکس تعبیر شده و راه را بر قضاوت‌های ذوقی مهم و شایسته توجیهی گشوده است.

در اینجا مبحث مربوط به کار میراث‌بران قزوینی را با بحثی پیرامون حافظ به تصحیح پرویز ناتل خانلری آغاز می‌کنیم، چرا که از نظر تعلیمات

چند بار انجام گرفته که هر یک از آنها قدم بزرگی در این راه بوده است.^(۷)

خانلری آنگاه مرور مختصری بر کار تدوین دیوان حافظ از خلخالی و غنی-قزوینی تا نذیراحمد و جلالی نائینی ارائه می‌دهد، چهار نسخه مورد مراجعه خود را به تفصیل بیشتر توصیف می‌کند، و در پایان در بخش «روش تصحیح» شیوه‌ای را که خود در تدوین دیوان حافظ در پیش گرفته این گونه بیان می‌کند:

در سراسر آثار خواجه شیراز ابدأ یک کلمه نیاورده‌ایم که مبتنی و متکی بر یکی از نسخه‌های اساسی کار ما نباشد. یعنی هیچ‌گاه کلمه‌ای از خود نیفزوده و نکاسته‌ایم و کلمه‌ای یا عبارتی را به حکم ذوق و سلیقه شخصی تغییر نداده یا در آن تصرفی روا نداشتیم. و اگر در چند مورد معدود اظهارنظری کرده‌ایم در حاشیه متن اشعار بوده و بدان تصریح شده است.^(۸)

از این قرار در نوسان میان دو قطب از رابطه میان سند و متن از قزوینی تا خانلری حرکتی می‌بینیم که رفته رفته و همواره با قید احتیاط از یک سو اعمال «ذوق و سلیقه شخصی» را مؤکداً رد می‌کند، و از سوی دیگر حدس و گمان پژوهشگر را در خصوص شیوه سخن شاعر و سنن ادبی زمان او - باز هم با قید احتیاط‌هایی - می‌پذیرد.

اما رابطه‌ای از نوعی دیگر میان آنچه اسناد دیوان حافظ می‌توان نامید و آنچه به صورت بدیلی در کار تدوین متن دیوان حافظ می‌توان نامید (همان که قزوینی اجتهاد و قضاوت شخصی می‌نامد) در خلال چهل سال گذشته سر بر کرده که در آن تبعیت از قیودات پژوهشگران مدرسی درباره زبان و زمان حافظ اندک اندک جای خود را به ساختن متنی درخور زمانه خوانندگان امروزی می‌دهد، یعنی دقیقاً همان روشی از تغییرات و تبدیلات و تصحیحات و اصلاحات که به گفته قزوینی، «غالباً در شاهکارهای ادبی فوق‌العاده مشهور و محبوب‌القلوب روی می‌دهد» و «در اصطلاح اروپائیان تجدید شباب گویند»^(۹) در ذکر این مبحث، یعنی تجدید شباب، متن قزوینی در پانویسی به مواردی از آنچه در دوران شاعر متداول بوده ولی رفته رفته مهجور شده یا آنچه کاتبان از درک معنای آن عاجز مانده‌اند اشاره، ولی به موردی که در زیر خواهیم دید نمی‌پردازد، چرا که هنوز این گونه برخورد با دیوان حافظ در دوران او مرسوم نشده بود. آنچه در نسل بعدی، و به ویژه در میان شاعرانی که صاحبان دفتر و دیوانی از خود بودند شکل گرفت، نوعی از رابطه میان سند و متن را در برابر چشمان ما می‌گذارد که یکسره به اندیشه‌ها و انگاره‌های تدوین‌کنندگان دیوان حافظ درباره شعر و فکر او مربوط می‌شود. ما در اینجا دو نمونه نامدار از این دیدگاه را در رابطه میان متن و سند مختصراً بررسی می‌کنیم.

حافظ شیراز به روایت احمد شاملو کتابی است که چاپ نخست آن در سال ۱۳۵۴ خورشیدی (۱۹۷۵ میلادی) منتشر شد، و از آن زمان تا به امروز چاپ‌های عدیده‌ای از آن انتشار یافته است. انتشار این کتاب بحث‌های بسیاری را در محافل ادبی ایران برانگیخت، بی‌آنکه پرتو روشنگری بر زربنای نظری و شالوده روش شناختی کار تدوین‌کننده آن بیفکند. بیشتر بحث‌ها حول و حوش میزان اشرف شاملو به شعر کلاسیک فارسی و کلام حافظ دور می‌زد، و برخی از اشتباهات فاحشی که او در کار خود مرتکب شده بود، و در پایان نیز به تخطئه کار او می‌انجامید. مسلم این است که دانش شاملو در شناخت متون قدمائی با قزوینی یا نذیراحمد یا خانلری قابل مقایسه نبود و او خود نیز چنین داعیه‌ای نداشت. اما اگر گرایش به آنچه

دانشگاهی و روش تدوین متن خانلری را می‌توان در راستای همان انضباط علمی دانست و دید که قزوینی از خود به یادگار گذاشته بود. خانلری نیز مانند قزوینی بر آن است که «هرچه تاریخ کتابت نسخه‌ای از زمان گوینده یا نویسنده دورتر باشد احتمال تصرف یا خطا در آن بیشتر است.» در نتیجه او هم همچون نیای نسخه شناس خود به این برداشت می‌رسد که «برای دستیابی به متن اصیل آثار هر نویسنده و شاعری چاره جز این نیست که قدیمترین نسخه‌ها یعنی نزدیکترین آنها به عصر و زمان زندگی او را به دست بیاوریم و تا آنجا که دلیل واضح و قابل قبولی برای رد قسمتی یا کلمه و عبارتی از آن نسخه‌ها در میان نیست به آنها اعتماد کنیم.» اما قید این احتیاط منطقی مدرسی که «تا آنجا که دلیل واضح و قابل قبولی در میان نیست» در بند بعدی گزارش کار خانلری به این شکل طرح می‌گردد: «با این حال نسخه‌های قدیم تر تا آنجا باید مورد اعتماد واقع شود که غلط صریحی را منافی با شیوه سخن و سنن ادبی مقبول و متداول در زمان او در بر نداشته باشد.»^(۱۰) مثالی که خانلری در پی این سخن می‌آورد، البته به ساده‌ترین وجه از وجوه احتیاطی بالا اشاره دارد:

در بیت «آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است یارب این تأثیر دولت از کدامین کوکب است» کاتبی به جای کلمه «کوکب» کلمه «دولت» را درج کرده که بی‌گفت و گو غلط فاحشی است، و موجب اختلال قافیه شده است. یا مثلاً در نسخه‌ای قدیم مصراع «کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا» کلمه «ناب» از قلم کاتب افتاده که سهو آشکاری است، و در وزن خلل پدید آورده است، و نمونه‌هایی از این دست. اما مصداق مسئله منافات با «شیوه سخن شاعر» و «سنن ادبی مقبول و متداول در زمان او» نیست. با این گونه عبارت‌بندی‌های کلی مقوله‌هایی موضوع بحث می‌شود که به مراتب وسیع‌تر از «غلط فاحش» و «سهو آشکار» می‌تواند بود. به راستی شیوه سخن حافظ چیست و سنن ادبی مقبول و متداول در زمان او کدام است؟

درک و دریافت ما از این مسائل اگر بر منطق و استدلال استوار نباشد به حدس و گمان واگذار می‌شود. در این گونه بسط و گسترش‌های تدریجی است که می‌توان فاصله گرفتن متن را از سند دید و درواقع عدول ناگزیر خانلری را از بعضی مواضع که قزوینی آنها را اصول مسلم فراگیر می‌شمرد مشاهده کرد. خانلری در توجیه کار خود مستقیماً به موضوع فقدان سند اصلی که پژوهشگر متن شناسی چون او را به پذیرفتن اصل «لاقدم اصح»، چنانکه قزوینی وضع کرده مقید کند نیز اشاره‌ای دارد. او می‌گوید:

بنابراین نه تنها سندی به خط خود شاعر حتی یک بیت او در درست نیست، بلکه مجموعه نسبتاً کاملی نیز وجود ندارد تا بتوان گمان برد که رونوشت دیوان مدون در زمان حیات شاعر است.^(۱۱)

و آنگاه با اتکا بر همین اندک و برشمردن مصراع‌ی یا تک غزلی یا چند قطعه‌ای اینجا و آنجا، در سفینه یا جنگی، یا نامه‌ای محتوی بیتی به نام حافظ مختصری از تاریخچه تدوین دیوان حافظ را بر بنیاد روش خود باز می‌گوید:

یگانه راه برای آنکه تا مقدور باشد به متن اصیل و صحیح آثار سخنوران و نویسندگان قدیم دست بیاوریم این است که نسخه‌هایی از این آثار را بجوئیم که به زمان شاعر و مؤلف هرچه نزدیکتر باشد و بنای مقابله و تصحیح و تهذیب متن را بر این مأخذ قرار دهیم. این کار تا آنجا که نگارنده این سطور می‌داند تاکنون درباره دیوان حافظ

قزوینی، به پیروی از اصطلاح اروپائیان «تجدید شباب» متون قدما می‌نامد، را به یاد آوریم می‌توان با نگاهی دیگر کار شاملو را بررسی کرد. آنچه در اینجا، در موضوع بحث رابطه میان سند و متن ادبی، کار شاعر را قابل اعتنا می‌کند همانا تحولی است که چنین روشی در این مقوله و در پیوند میان دو مفهوم «سندیت» و «متنیت» پدید می‌آورد، چنانکه خواهیم دید.

شاملو مقدمه‌ای بر *حافظ شیراز به روایت احمد شاملو* نوشته است با عنوان «چند حرف از سر ناگزیری»، و در آن سخن خود را با برخوردی عاطفی آغاز می‌کند. چنان که، لابد، او زینده شاعری امروزی می‌داند به هنگام سخن گفتن با نیای بزرگی چون حافظ. او می‌گوید:

حافظ راز عجیبی است! به راستی کیست این قلندر یک لاقبای کفرگو که در تاریکترین ادوار سلطه ریاکاران زهدفروش، در نهاربازار زاهدنمایان، و در عصری که حتی جلادان آدمیخوار مغروری چون امیر مبارزالدین محمد و پسرش شاه شجاع نیز بنیان حکومت آنچنانی خود را بر حد زدن و خم شکستن و نهی از منکر و غزوات مذهبی نهاده‌اند، یک تنه وعده رستاخیز را انکار می‌کند، خدا را عشق و شیطان را عقل می‌خواند و شلنگ‌انداز و دست افشان می‌گذرد که: «این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی / وین دفتر بی‌معنی غرق می‌ناب اولی!»^(۱۰)

و سخن را بر همین روال ادامه می‌دهد و می‌گسترده، تو گوئی از همان آغاز برای او حافظ نه «راز عجیب» که رفیق آشنائی است که سال‌ها پیش راز شعر خود را بر شاملو گشوده و راه شناخت شعرش را به او - و به ما - باز نموده است. و آن شعر، نه شعر، که سراسر حکایت زندگی شخص خود اوست، و نه شعر، که مانیفست جهاد غریبانه اوست در برابر دشمنانی که جز مرگ او و اندیشه‌اش هیچ آرمان دیگری ندارند. آنگاه از دیوان حافظ چنان سخن می‌گوید که راست گویی سندی است که خود او و دشمنانش در یک تباری دوسویه تاریخی آن را عالمأ و عامداً از اعتبار انداخته‌اند:

اشکال کار در این است که... برای دست یافتن به سرگذشت خود او که پرآوازه‌ترین مرد روزگار خویش بود جز دیوان شعر او تقریباً هیچ منبعی در دست نیست؛ و تازه آنچه در این راز گره به گره می‌اندازد و اشکال را به ناممکن تبدیل می‌کند خود این دیوان است! - در حقیقت دیوان حافظ باید به دستاویز آگاهی‌هایی پاکیزه شود که، خود آن‌ها جز با تأیید دیوان پاکیزه‌ئی از حافظ قابلیت اعتنا نمی‌تواند یافت!^(۱۱)

شاعر آنگاه با باز نمودن مسئله توالی ابیات در نسخ قدیم و جدید، و با اجبای حکایت‌های مربوط به محمد گندام به عنوان گردآورنده دیوان و نیز سخنان خواندمیر در *حبیب‌السیر* و *اوحدی در عرفات* / *العاشقین*، و باز گوئی افسانه قدیم «اتهام حافظ به شک کردن در وقوع قیامت» به این نتیجه می‌رسد که:

شناخت حافظ از جهان، شناختی علمی نبوده است و مصالح فکری او (و هر انسان اندیشمند دیگری در آن روزگار) نمی‌توانسته است در حدی باشد که با آن بتوان نوعی جهان‌بینی علمی عرضه کرد. او همین قدر نخست احساس کرده است که عقاید جاری، منطقی نیست و با عقل سلیم نمی‌خواند، آنگاه با دقت بیشتری به بررسی آنها پرداخته در این راه تا آنجا پیش رفته است که یکسره معتقدات پیشین خود را به دور افکنده و سرانجام، چون برای پرسش‌های



خویش جوابی قانع‌کننده نیافته، خسته و بی‌نتیجه در قلمرو خوشباشی... لنگر فرو کشیده. - و این سرنوشت جبری او بوده است.^(۱۲)

به دیگر سخن، راهکار شاملو در تدوین دیوان حافظ دو مرحله‌ای است. در مرحله نخست باید نسخه‌های موجود و نیز متونی را که پژوهشگران امروز بر اساس آن نسخه‌ها به عنوان متون منقح دیوان در اختیار خوانندگان امروزی گذاشته‌اند تا جای ممکن از اعتبار انداخت، و در مرحله دوم، آزاد و رها از قید سندیت آن نسخه‌ها و این متون، دیوانی دیگر آراست که تا جای ممکن در قید و بند اصول متن شناسی نباشد، بلکه بر پایه شناخت ذاتگرایانه‌ای تدوین شود که تنها شاعری امروزی، با بینش کشف و شهودی که سلسله شاعران را در طول اعصار به هم می‌پیوندد، می‌تواند به آن دست یابد. در این کار چنانکه باید آشکار باشد، نسخه‌های موجود جز حضورهای مزاحمی که تدوین‌کننده دیوان باید تا آنجا که می‌تواند آن‌ها را از صافی ذهنی خود بگذراند نیستند. شاعر نخست رونوشتی از غزل‌های حافظ تهیه کرده، آنگاه هر غزل را کلمه به کلمه با هر نسخه خطی و چاپی که در دسترس بوده مقایسه کرده «بی این که هیچ یک از این نسخ - خطی یا چاپی و قدیم یا جدید - از بابتی بر دیگر نسخه‌ها رجحان نهاده شده باشد».

و در خصوص نسخه بدل‌ها کار یکسره به ذوق شخصی شاعر مدوّن دیوان واگذار شده است: «از نسخه بدل‌ها، آن یک مورد قبول قرار گرفته که با روال غزل متناسب‌تر، به زبان و شگرد حافظ نزدیک‌تر و با مفهوم بیت هماهنگ‌تر بوده است.» معنای نهایی این روش بهره‌گیری بیشینه از سخن خانلری است آنجا که گفته بود نسخه‌های قدیم‌تر تنها تا آنجا می‌توانند مورد اعتماد مدون امروزی باشند که «منافی با شیوه سخن شاعر» نباشند و «سنن ادبی مقبول و متداول در زمان او» را رعایت کرده باشند، با این تفاوت مهم که شاملو در حقیقت می‌گوید: «و تنها کسانی که می‌توانند شیوه سخن حافظ و سنن ادبی مقبول و متداول در زمان او را بشناسند، شاعران امروزی‌اند که به گونه‌ای مستقیم از او الهام می‌گیرند.»

آخرین متن مدونی که در این مقاله ویژه از دیدگاه رابطه میان سند و متن بررسی می‌کنیم *حافظ به سعی سایه* است که نشر اول آن در سال ۱۳۷۳ هجری شمسی (۱۹۹۴ میلادی) به چاپ رسیده و تا به امروز بارها در ابعاد گوناگون منتشر شده است. از نظر روش متن شناسی شاید بتوان گفت اشعار این کتاب که به همت هوشنگ ابتهاج، غزلسرای معاصر ایران، تدوین شده قرابت نزدیکی با متن خانلری دارد، هرچند در مقدمه به این نزدیکی اشارتی ندیدم. آنچه هست این است که ابتهاج در پایان مقدمه خویش از

- یعنی درواقع مصراع یا بیت یا تک‌تک غزل‌های حافظ باید، برحسب تعریف، کامل و بی‌عیب و نقص باشد.

در کار ابتهاج از این نمونه‌ها فراوان می‌توان دید، و در عین حال نوسان مفهومی واژه نمونه را هم می‌توان در نظر آورد که به دو معناست: آنچه یگانه و اسوه و سرمشق دیگران می‌تواند باشد، و آنچه مشتق است نمونه خروار! این قدر هست که، آنگاه که سخن از صناعات موسیقایی، جناس‌های لفظی و خطی، و دیگر انواع ابهام‌های شاعرانه می‌رود اینها، در کمال جلوه خویش «تراویده از پریخانه پر نقش هزار آینه ضمیر حافظ است»^(۱۷) و بس!

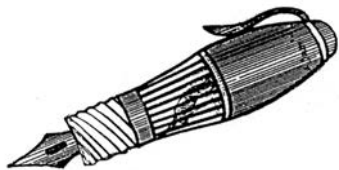
چنانکه می‌توان حدس زد، و ابتهاج خود در پایان مقدمه کتاب حافظ به سعی سایه به تصریح می‌گوید، کمال، اعم از کمال معنایی، آوایی یا موسیقایی بزرگترین راهنمای اوست در دستیابی به سخن حافظ، و آنگاه که مصراع، بیتی یا غزلی با بدیل‌های متفاوت می‌تواند گویای شعریت‌ها و معنآفرینی‌های چندگانه باشد راه شاعران تدوین‌کننده دیوان به بن‌بست محتوم خود رسیده است:

اگرچه کمال موسیقایی و تنوع رشته‌های رنگارنگ مناسبت‌های لفظی و معنوی، راهنمای رسیدن به صورت نهایی شعر حافظ است، ولی باز به ابیاتی می‌رسیم که در ظاهر یکی جانشین دیگری است و هر یک از زاویه‌ای درخشندگی خاص دارد و جوینده را در برگرفتن یکی و فرو نهادن دیگری حیران می‌گذارد.^(۱۸)

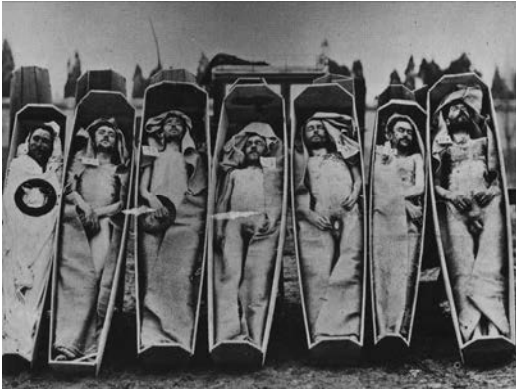
بدین سان، سرانجام تلاش آرمانگرایانه و کمال‌جویانه نیز همچون بدیل علمی و مدرسی خود همچنان پیش می‌رود بیش از آنکه هرگز امیدوار رسیدن به مقصد و مقصود نهایی خود باشد، گیرم در اینجا راهنمای رسیدن به این راه بی‌نهایت کمال زیبایی است بی‌اندیشه این که «کمال» نیز در ذات خویش مفهومی زمانمند، و بس دگرگون شونده است، و در کار مدرسین و پیروان روش علمی استخراج متن از دل سند دست یافتن به اصول کارآمدتر یا اسناد جدیدی است که راه پژوهشگر را می‌کوبد و هموار می‌کند.

پیش از این در مقاله سخن از لحظه زایش یا پیدایش متن ادبی از دل اسناد ادبی گفتیم، و در این بخش پایانی کوشش خواهیم کرد که ماهیت و نقش این لحظه را بیشتر بکاوییم و عوارض یا نتایج و اثرات ناشی از آنها را به اختصار از نظر بگذرانیم. فرایند تبدیل اسناد به متون - اعم از سیاسی یا ادبی بی‌تردید فرایندی اجتماعی است، بدین معنا که متن که مجموعه‌ای کلامی است در لحظه به دنیا آمدن هویت خود را اعلام می‌کند: این متن یک دیوان شعر است، آن یک بخشی از تاریخ مملکتی است در دورانی معین، و از این دست. در این امر تردیدی نیست که کلاً سند جسم بیجان است که با دخالت انسانی به موجودی جاندار تبدیل می‌شود و حیات اجتماعی خود را آغاز می‌کند. در عین حال در دل همین موجود جاندار، سند نیز حیات دوباره می‌یابد و معنادار می‌شود بی‌آنکه بقایای فیزیکی و جسمی خود را به همراه داشته باشد. به دیگر سخن، ورود صفحه‌ای کاغذ یا پوست آهو به قلمرو سخن لحظه زایش متن از دل سند و لحظه دگردیسی سند به متن مادر متن نهایی است. و متن نهایی نیاز به خوانندگانی دارد که معنای موجود در دل هر دو متن - یعنی بقایای سند از یک سو و متن جدید از سوی دیگر - را بیرون کشند و برای زمانه خویش تعبیر، تحلیل و تفسیر کنند. آنچه متن مادر پشت سر گذاشته دقایق و جزئیات فیزیکی است که به سند مربوط می‌شده، جنس کاغذ، نوع و کیفیت خط یا خطوط منقوش بر آن، ویژگی‌های تجلید و شیرازه‌بندی و

صحافی، اندازه و ابعاد و قطع سند، و دیگر کیفیت‌هایی از این دست. آنچه متن نوزاد با خود و در خود حمل می‌کند نیازهای جدیدی است از نوع دخالت افراد خبره، کارشناسان و پژوهندگان که هویت و هوش و کارآیی متون نوزاد را به سنجش بگیرند، یا به سخن دیگر، متنیت متن را به دیگران بنمایانند.



در همین نکته آخر، یعنی در کارشناسی و تقویم متون ادبی است که کار نقد ادبی در ایران در دورانی که متون کلاسیک ادب فارسی رفته رفته به متون منقح چاپی تبدیل شده است، با کمبود پژوهش‌های متکی بر شالوده‌های نظری معین و تبیین‌پذیر روبه‌رو می‌شویم. این یک حقیقت مسلم تاریخی است که ادب کلاسیک فارسی ابعاد محلی و ملی یا فراملی داشته است. بدین معنا که بعضی متون بافتار اجتماعی خود را محدود به شهر یا دیار و خطه یا قلمرو خاصی دیده و ترسیم کرده‌اند، حال آنکه بعضی دیگر به زبان و سبک و سیاقی عام‌تر، شامل‌تر و جهانی‌تر با خوانندگان خود سخن گفته‌اند، و درواقع برای آدمیانی از سرزمین‌ها و اقوام و ادیان گوناگون می‌تواند کاربرد داشته باشد. بعضی متون به گذشته‌های دور و از دست رفته باز می‌نگرند و در آینه اسکندر احوال ملک دارا را می‌نمایانند، و برخی دیگر روز و روزگار خویش را سروده و شهر و دیار خود را وصف می‌کنند. آنچه دهقان طوس را به پراکندن تخم سخن پارسی برانگیخت نظاره در گذشته‌های بود که از هزاره‌ها پیش از او رفته رفته از دل مه پیش‌تاریخ و بطن اسطوره‌ها و افسانه‌های اقوام آریائی یا ایرانی در رابطه با اقوام دیگر به چشم می‌آمد، همان که در سیصد و اند سالی پیش از او در خاک قادسیه مدفون گردید. آنچه برای فردوسی در کار سرودن شاهنامه سندیت دارد حکایتی است، حکایت‌هایی، که در عصر خود او موجودیت ندارد، ولی موضوعیت دارد. برای عطار یا مولوی، اما، روایتی که سندیت دارد روایتی است که از روز الست آغاز شده و تا ابدیتی در آینده جهان نه تنها موجودیت که قطعیتی مرئی و محسوس دارد. و سعدی، در جایی سخن از بنی آدمی می‌گوید که، فردا، به تخم چشم یا ناخن دست و پا، یا قلب و ریه و جگر می‌ماند بدین معنا که عضوی است از کلیت پیکره آدمیت که تنها در ترکیب با یکدیگر آدمیت خود را به جلوه می‌گذارند چرا که در آفرینش از گوهری یگانه و یکتا آفریده شده‌اند، و در جای دیگری، آنگاه که به شهر و دیار خویش یا به حلب یا طرابلسی که در آن سیر کرده می‌نگرد، جلوه‌های دیگر ولی بسیار کوچکتر از آن پیکره را می‌بیند که فرد فرد آدمیان را در چشمان او جویندگان راه معرفت الهی می‌سازد. در این همه گونه‌گونی مسلم این است که مستندات هر یک از این شاعران - و آن هزاران شاعر فارسی زبان دیگر - متفاوتند. هر یک از اینان متنی یا متونی از گذشته را سند کار خود گرفته و با توسل به آن سخن خود را انتظام داده‌اند. اشکال درک بی‌واسطه این جویندگان و سخنان ایشان این بوده است که در نقد ادبی سنتی سندیت متن بیشتر در راستای شناخت شاعر یا نویسنده به کار رفته، حال آنکه در مواجوج نظریه‌پردازی‌ها و مکاتب تأویلی جهان امروز - از نقد نوین گرفته تا ساختارگرایی و نشانه‌شناسی و شالوده‌شکنی تا دیگر گرایش‌های ناشی از این مکاتب، متن بیشتر سندی است که در آن باید به جست و جوی موضوعیت‌ها و مدخلیت‌های امروزی برخیزیم.



کمون پاریس ۱۸۷۱: کمونارها در تابوت‌هایشان

پدیدار شناسی سند

ناصر کاخساز

جمهوری اسلامی از انتشار کتاب‌ها و اسناد هدایت شده در سال‌های اخیر چه هدفی را دنبال می‌کند و از این همه صرف انرژی چه سودی می‌برد؟ پاسخ به پرسش بالا را باید در حساسیت گروه‌های سیاسی به این گونه سند سازی‌ها جستجو کرد. بی‌تردید جمهوری اسلامی روی این چشم اسفندیار اپوزیسیون است که سرمایه گذاری می‌کند و از اثر پذیری گروه‌های سیاسی از سند سازی‌های خود پشت گرمی می‌گیرد.

متن، حقیقت و سند در فضای سیاسی ما واژه‌هایی مترادف‌اند. ذهن در فرهنگ سیاسی ما، ذات جهت‌دار خود را به درون متن می‌برد و به آن روح می‌دهد. کسی که سندی را علیه کس دیگری ارائه می‌دهد، لباس سند را بر تن تمایلات خود می‌کند. او در برابر انتقاد ما می‌تواند به حقیقت موجود در سند استناد کند. ولی یک فیلسوف سوفیست از او خواهد پرسید: کدام حقیقت؟ حقیقتی که حق کسی را برای هم‌زیستی با دیگران نفی می‌کند؟ هر سندی که موجب از بین رفتن تفاهم ارتباطی باشد، نامعتبر است. تاکید بر سند، تکیه‌ی عقل به چیزی بیرون از خود است. سند یک بسته‌بندی است، مرکب از جسم و روح. جسمی واقعی و روحی اکتسابی، که همان قصدی است که به آن داده می‌شود. برای فهمیدن سند، باید رابطه‌ی سند را با قصد داده شده به آن مشخص کرد. یعنی روح و جسم متن را از یکدیگر جدا کرد. سند، درست به همین سبب که حاوی نظر است، نقشی غیر اخباری دارد.

مثالی بزنییم: با ارائه‌ی سندی ادعا می‌شود که کودتای ۲۸ مرداد توطئه‌ی روحانیان بوده است. قصد از ارائه‌ی چنین سندی، که پژواک گسترده‌ای در رسانه‌های خارج از کشور پیدا می‌کند، این نیست که واقعیتی فهمیده شود، بلکه قصد، پیش بردن استراتژی معینی است یعنی ارضاء رسانتیمان ضد مذهبی موجود در اپوزیسیون.

و یا با سندهایی روبرو می‌شویم که می‌خواهند اشتباهات تاریخی مربوط به یک جریان یا یک رهبر سیاسی را نشان دهند. اتکا به چنین سندهایی بازتاب کم‌کاری ذهن است. چون ذهن را از شناخت درونی و اساسی یک پدیده باز می‌دارد و به جدل‌های فرعی مشغول می‌کند.

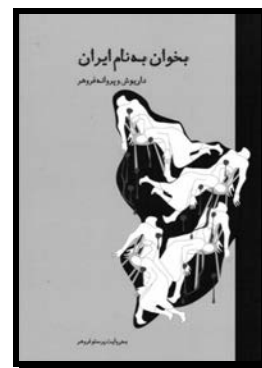
مثلا بحث بر سر این یا آن اشتباه حزب توده در آستانه‌ی کودتای ۲۸ مرداد با اتکا به اسناد گوناگون، ذهن را از توجه به این که ساختار ایدئولوژیک معتقد به دیکتاتوری طبقه‌ای، خاستگاه همه‌ی اشتباه هاست، باز می‌دارد.

تا آنجا که اسناد ادبی - که خود می‌توانند متون گذشته‌نگار بوده باشند - سنگین و صامت در آرشیوها و کتابخانه‌های جهان آرمیده‌اند جز بقیائی بی‌روح از گذشته‌ای دور یا نزدیک نمی‌توانند بود. تنها از لحظه‌ای که مورخ یا منتقدی کار تاریخ‌گذاری یا انتقادی یا تعبیری یا تفسیری خود را بر روی آنها آغاز می‌کند، همین اجسام بی‌جان رفته رفته به متون جاندار بدل می‌شوند که پیامی را از گذشته و گذشته‌نگار به امروز و اکنونیان می‌رسانند، و پرسش دیگر تنها این نیست که خطوط و نقوش این پاپیروس یا آن پوست آهو مربوط به چه زمانی است، با کدام اسلوب نگارش کتابت شده، و با آن چه می‌توان کرد. پرسش - یا پرسش به مراتب مهم‌تر - بر این محور می‌چرخد که این چگونه متنی می‌تواند بود، به چه کاری می‌تواند خورد، و بر کدام کنج و کنار تاریخ از گذشته انسان و انسان‌های در گذشته پرتوی از دانستگی - گیرم ناکامل - می‌تواند افکند.

پانویس‌ها

- ۱- دیوان حافظ، به تصحیح و توضیح پرویز ناتل خانلری، (چاپ دوم)، تهران: انتشارات خوارزمی، ۱۳۶۲ هجری شمسی، جلد اول، ص ۲۱۸. کلیه ارجاعات مقاله به این متن است، مگر آنکه متن دیگری مورد بحث باشد.
- ۲- همانجا، ص ۵۴۴
- ۳- حافظ از دیدگاه علامه محمد قزوینی، به کوشش اسماعیل صارمی، (چاپ اول)، تهران: انتشارات علمی، ۱۳۶۷ هجری شمسی، ص ۲۹۰
- ۴- همانجا، ص ۱۴۲
- ۵- دیوان حافظ، به تصحیح و توضیح پرویز ناتل خانلری، (چاپ اول)، تهران: انتشارات خوارزمی، ۱۳۶۲ هجری شمسی، جلد دوم، ص ۱۱۲۳
- ۶- همانجا.
- ۷- همانجا، ص ۱۱۲۵.
- ۸- همانجا، ص ۱۱۳۷.
- ۹- حافظ از دیدگاه علامه محمد قزوینی، پیشگفته، صص ۱۴۵-۱۴۴
- ۱۰- حافظ شیراز به روایت احمد شاملو، (چاپ دوم)، تهران: انتشارات مروارید، ۱۳۵۴، ص ۲۵.
- ۱۱- همانجا، صص ۲۶-۲۷
- ۱۲- همانجا، صص ۳۶-۳۷
- ۱۳- حافظ به سعی سایه، تهران: انتشارات هوش و ابتکار، ۱۳۷۳ هجری شمسی، ص ۱۹.
- ۱۴- حافظ شیراز به روایت احمد شاملو، پیشگفته، صص ۳۲-۳۳
- ۱۵- همانجا، ص ۲۲.
- ۱۶- همانجا، ص ۲۹۰.
- ۱۷- همانجا، ص ۱۹۰.
- ۱۸- همانجا، ص ۳۹.

*



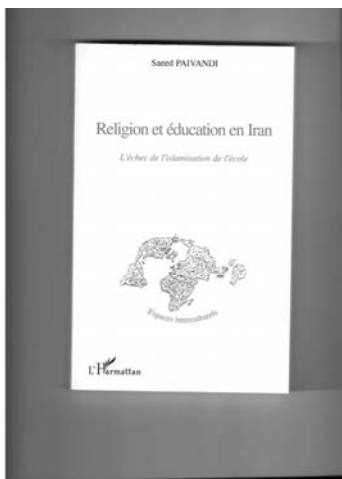
بخوان بن نام ایران

داریوش و پروانه فروهر

به روایت پرستو فروهر

بیش از سه سال از آغاز نوشتن می‌گذرد، و از آن هنگام این روایت بی‌وقفه همراه من آمده است. روزها و شب‌هایم را با طنین جمله‌ها، سکوت‌ها، خنده‌ها، فریادها و گلایه‌هایش انباشته است، در کلنجار با سواصاها و تردیدهایم بالیده است تا به امروز که کتابی شده است با ۳۹۵ صفحه آماده خوانده شدن.

از یاد نبریم که نظام های فاشیستی غربی، که در زمان خود در سامان دادن نظام آموزشی ایدئولوژیک بسیار موفق تر از جمهوری اسلامی بوده اند هم مردم با، همه به شکست کشیده شده اند. این تجربه، به شکست جمهوری اسلامی، که در زمینه ی تحریف اسناد و فرهنگ ملی ناکام است، چشم انداز روشن تری می دهد. این ها واقعیت هایی است که روشنگری می تواند بر آن ها تکیه کند. آوریل ۲۰۱۲



تاریخ نویسی و "حقیقت" حکومتی

نگاهی به کتاب های درسی تاریخ در ایران

سعید پیوندی

دانش در هر جامعه ای با موضوع قدرت هم پیوند خورده است. با آنکه شاید در نگاه اولیه و یا حتی در بازنمای افکار عمومی در ایران و یا هر کجای دیگر جهان دانش و علم بیشتر امری خنثی و فراسوی روابط و شرایط اجتماعی تلقی می شوند، اما بازخوانی جامعه شناسانه این حوزه شناخت بشری نشان می دهد که در پس آنچه به نام دانش عرضه می شود معنای اجتماعی هم نهفته است و موضوع فقط در چهارچوب علم بی طرف و خنثی باقی نمی ماند. به این معنا هیچ دانشی در دنیا فقط یک محتوا، یک سرمایه فرهنگی، یک نظریه یا داده جدا از شرایط تاریخی و اجتماعی نیست. به این اعتبار باید گفت که دانشمندان، محققان، مدرسان و یا موسسات علمی و آموزشی را هم نمی توان جدا از روابط قدرت و معنای اجتماعی فعالیت پژوهشی و تعلیم و تربیت در نظر گرفت. دانش دارای معنایی اجتماعی است که به شرایط و چند و چون ارایه آن، جایگاه آن، چگونگی انتقال به دیگران و یاد گرفتن آن و نیز نوع به رسمیت شناختن آن در جامعه باز می گردد. تخصص و دانایی برای فرد موقعیت و جایگاهی (اقتصادی، اجتماعی، فردی و یا نمادین) در جامعه بوجود می آورد و هر

یا همین طور تاکید بر سندی که بر اشتباهات مصدق انگشت می گذارد، ذهن را از شناخت این واقعیت تاریخی که مصدق چهره ی نمادین جنبش لگالیستی است منحرف می کند. حال آن که این یا آن اشتباه ویلی برانت به ویلی برانت، چونان نماد جنبش تعمیق دموکراسی در آلمان، آسیبی نزده است؛ چرا که در نظام حقوقی، سند سیاسی کارکرد معین خود را دارد و حاوی حقیقت مطلق و پاییه نظام داوری فرد نیست.

اثر پذیری گروه های سیاسی از جنگ اعصابی که حکومت اسلامی براه می اندازد به نظر من به شیوه ی نگاه آن ها به سند بر می گردد. واکنش مردم به این اسناد، به دلیل بی اعتمادی شان به حکومت، بکلی متفاوت است. بی اعتنائی مردم به سندهایی از این دست، حرکت حکومت را بی اثر می کند و اعتماد به نفس او را از بین می برد. حاکمیتی که مشروعیت ملی ندارد، حتا وقتی راست می گوید نیز نقش چوپان دروغ گو را بازی می کند. واکنش مردم به انتشار فیلم های ندامت و صحنه های نمایشی علیه جنبش سبز این حقیقت را بخوبی نشان داد.

اما حساسیت گروه های سیاسی، از فرهنگ متافیزیکی آن ها و تلقی شان از سند و سنت افشاگری علیه مخالفان ریشه می گیرد. تاکید بیش از حد به سند بازتاب علاقه به مفاهیم کلی در جامعه ای است که به فرهنگ متفرد دست نیافته است.

سند در فرهنگ سیاسی ما به برابر نهاد «جرات کن و خود بیاندیش» تبدیل شده است. شمایسم سیاسی و مسلکی به سند اجازه می دهد که جای عقل خودمختار را بگیرد. همین قدرت جادویی سند بود که به آسانی توانست وجدان بسیاری را، وقتی از خلیل ملکی و قاسملو و بسیاری دیگر هتک حیثیت شد، خواب کند و خلیل ملکی را، که جرمش تنها بنیان گذاری جنبش مستقل سوسیال دموکراتیک بود، زیر فشار عصبی خرد و داغان کند.

باید فرهنگ متافیزیکی در هم شکسته شود و خودمختاری عقل فردی رشد کند تا به قدرت سرنوشت ساز سند در فرهنگ سیاسی پایان داده شود. هیچ سندی - هرچند هم معتبر - نمی تواند به تنهایی قوه ی داوری یک عقل خودمختار را زیر سیطره ی خود بگیرد و به آئی آن را دگرگون کند. عمده شدن عقل خود مختار، جمهوری اسلامی را خلع سلاح خواهد کرد و گام اصلی در راه سرنوشتی اوست.

حساسیت در برابر انتشار سند تحریف شده علیه این و آن گروه سیاسی به جمهوری اسلامی دلگرمی می دهد. بجای آن باید روشنگری کرد و نشان داد تحریف اسناد زمینه ی عمومی و ضد ملی دارد و جزئی از همان روشی است که در تنظیم کتاب های درسی در نظام آموزشی کشور نیز به کار می رود.

در مورد کتاب های درسی، که حاوی تحریف یا گریز از اسناد تاریخی و ملی اند نیز، برغم نظارت شدید، بخت چندان یار جمهوری اسلامی نبوده است؛ چرا که سیاست ضدملی او برای اکثریت مردم، بخصوص نسل جوان آشکار است؛ هرچند در شهرهای بسیار کوچک و روستاها این تحریف ها بی اثر نبوده است و در این منطقه ها از راه کار رسانه ای باید دامنه ی روشنگری را گسترش داد. اما کار رسانه ای در موقعیت کنونی تنها از اپوزیسیون داخلی رژیم بر می آید. حکومت نیز به همین سبب امکانات اپوزیسیون داخلی را از دست او می گیرد. یعنی استبداد مطلق دینی روشنگری را، اگر نگوئیم با بن بست، با موانع بزرگی رو در رو کرده است. از سویی نسل جوان به گونه ای روزافزون به جامعه ی متمدن و نظام سکولار غربی توجه پیدا می کند و از سویی تبدیل این «قوه» ی فرهنگی به «فعل» سیاسی با مانع استبداد مطلق دینی روبروست.

نقطه ی اتکای روشنگری در این میان این است که جامعه ی مدنی ایران زنده و پویاست و به شکل های گوناگون علاقه ی خود را به ثروت های معنوی، ملی و تاریخی نشان می دهد.

قدرتی (سیاسی، اقتصادی، دینی، اجتماعی) برای تداوم یافتن به دانش و علم در جهت اهداف خویش نیاز دارد.

از این منظر باید گفت که قدرت و دانش حوزه های گوناگون زندگی اجتماعی از جمله نهاد سیاسی هر کشوری در ارتباط است. دولت ها و نهادهای وابسته به آنها برای حکومت کردن و مشروع جلوه دادن نظم سیاسی و قدرت خود به دانش نیاز دارند. گفتمان غالب در هر حکومتی دارای یک "حقیقت" است و دانش و یا روایتی از آن می تواند در خدمت این "حقیقت" باشد. "حقیقت" حکومتی به این ترتیب وظیفه تحکیم و مشروعیت بخشیدن به قدرت سیاسی را هم بعهده دارد. حقیقتی که برای حکومت مطلوب است چندان بیگانه با نوع قدرت او نیست. به این گونه است که ماهیت یک حکومت را از جمله می توان از نوع حقیقتی که به نام دانش و علم از آن دفاع می کند (و یا از آن رویگردان است) تشخیص داد.

بسیاری از اندیشمندان معاصر به علم و دانش از زاویه رابطه با قدرت (در مفهوم گسترده کلمه) و نیز نقش آنها در شکل دادن به روابط و یا کنش های اجتماعی پرداخته اند. میشل فوکو از اولین متفکرانی است که رابطه قدرت و دانش را به گونه سنجش گرانه مطرح می کند. در گفتمان این فیلسوف فرانسوی قدرت در مفهوم عام آن (و نه فقط قدرت سیاسی و یا نهادی) طرح می شود و از این زاویه رابطه قدرت بین افراد جامعه نیز به این موضوع ربط پیدا می کند. دانش به این تربیت یکی از منابع تولید قدرت در بعد اقتصادی، اجتماعی، فردی و یا نمادین است. در حوزه جامعه شناسی برنشتاین انگلیسی و یا پییر بوردیو فرانسوی به این پرسش از منظر کارکرد نظام آموزشی در بازتولید نظم حاکم و معنای گفتمانی که مدرسه و دانشگاه آنرا نمایندگی می کنند پرداخته اند. انتخاب مطالب درسی، نوع روایت های موجود در کتاب های درسی، زبانی که نظام آموزشی برای بیان دانش برمی گزیند، واقعیت های تاریخی، ادبیات و گاه حتی نظریه های علمی که به نسل جوان و جویندگان علم عرضه می شود از موضوع قدرت و روابط قدرت در جامعه جدا نیستند. حتی کلماتی که در متون رسمی برای توصیف این یا آن حادثه و رویداد و پدیده انتخاب می شوند هم در چهارچوب همین "حقیقت" رسمی و حکومتی می توان درک و تحلیل کرد.

نوع برخورد مدارس دینی در سراسر جهان نشانه این رابطه میان آموزش، دانش و قدرت است. دانشگاه های قرون وسطی و یا مدارس دینی در خدمت یک حقیقت ناب و مطلق قرار داشتند و دانش بسته و سمتداری که از سوی آنها به جویندگان علم ارائه می شد به نظم دینی زمانه هم مشروعیت و اعتبار می بخشید. کار اصلی این مدارس آموزش و تفسیر متون ثابتی بود که برخی از آنها "مقدس" هم بودند و کسی نمی پایست درباره آنها پرسش، چندی و چون و یا شک و تردیدی به میان آورد. کار عالم در این نظم مقدس بیشتر تکرار، بازتولید و تفسیر است و کشف معنای پنهان متن بدون بازبینی و خوانش سنجشگرانه. اصلی ترین تفاوت دانشگاه مدرن که بر پایه پژوهش پیرامون دانشی بی انتها و تمام نشدنی فعالیت میکند با مدارس دینی همین رابطه با "حقیقت" است. دانشگاه پژوهشی مدرن دارای حقیقت مقدس نیست و هر حقیقتی میتواند مورد تردید و نقد قرار گیرد.

مدارس دینی از حوزه های علمیه تا موسسات آموزشی یهودی و یا وابسته به واتیکان در عصر ما نیز کم و بیش بر این مدار بسته تعریف می شوند و دانشی که به نام حقیقت ناب و یگانه به طالبان علوم دینی عرضه می کنند بیش از هر چیز در پی تقویت نهاد دین است. به همین دلیل هم نوآوری نظری و دینی می تواند با اتهام "بدعت" مواجه شود. حوزه های علمیه، مدارس دینی مسیحی و یا یهودی با وسواس به "انحراف" از روایت و گفتمان رسمی واکنش نشان می دهند و پتک بی دینی و کفرگویی بر سر کسی فرود می آید که بخواهد با این هنجار قرون وسطایی بی اعتنا بماند و



با حقیقت دینی شاخ به شاخ شود. در این سنت آموزشی اندیشه سنجشگر، نقد، نوآوری و کثرت گرایی فکری ضد هنجار است و احترام مذهبی و بی چون و چرا به متون مقدس رويه عادی.

نظام های آموزشی غیر دینی در گذشته و یا حال هم با پرسش "حقیقت" و دانشی که این "حقیقت" را نمایندگی می کند روبرو هستند. برای مثال نوع برخورد کشورهای استعماری مانند فرانسه و یا انگلستان به گذشته خود و رابطه با کشورهای مستعمره سابق در روایت های رسمی این دو کشور در طول زمان دستخوش تحول شده است. زمانی بود که داشتن مستعمره و جاجوش کردن در سزمین های دیگران برای تاریخ نویسان حادثه ای بود عادی در کنار دیگر رویدادهای تاریخی. ولی بتدریج خوانش انتقادی از این پدیده تاریخی به کتاب های درسی را می یابند و دانش آموزان نسل جدید بیش از پدران خود با ابعاد منفی و مخرب استعمار آشنا می شوند. زمانی گفتمان کتاب های درسی همسوی سیاست های استعماری بود و یا دست کم با آن مخالفتی نشان داده نمی شد. "حقیقت" آن زمان قدرت استعماری اکنون دگرگون شده است و همان رویداد تاریخی به گونه ای دیگر در کتاب های درسی بازتاب می یابد. آنچه که در کشورهای دموکراتیک به این حقیقت های جدید و یا خوانش انتقادی کمک کرده است دخالت جامعه مدنی و کنشگران نظام آموزشی مانند معلمان و پژوهشگران دانشگاهی و کم شدن فشار دولتی و یا نیروهای اجتماعی است که از قدرت خود برای تحمیل یک "حقیقت" واحد بهره می جستند. همین روایت درباره نوع برخورد نظام آموزشی آلمان با جنگ های اول و دوم جهانی نیز صدق می کند و یا چگونگی طرح سیاست های نژادپرستانه در آفریقای جنوبی پیش از استقرار دموکراسی. این حکومت ها در هر دوره ای دارای "حقیقت" خاص خود بودند و هستند و آنرا در بسته بندی آموزشی بی "طرفانه" و "علمی" عرضه می کنند. تفاوت اصلی در این است که اگر "حقیقت" حکومت نژاد پرست به گونه آمرانه و از بالا به جامعه تحمیل میشد، در حالیکه "حقیقت" حکومت دموکراتیک یگانه نیست و می تواند در دانشگاه و رسانه ها موضوع بحث و نقد قرار گیرد و نظرات گوناگون پیرامون آن مطرح شود.

تجربه حکومت های با ایدئولوژی بسته نشان میدهد که دانش و آموزش به گونه ای ابزاری و تبلیغاتی در اختیار سیاست، گروه یا حزب حاکم قرار می گیرند. رشته و درس تاریخ به دلیل نقش آن در شکل دادن به هویت نسل جوان و روندهای فرهنگ پذیری برای حکومت ها همواره حساسیت خاصی دارد. تاریخ می تواند با ارائه روایتی از دور و نزدیک کشور و جهان در خدمت شستشوی مغزی نسل جوان و تلقین یک ایدئولوژی و یا آموزش ناسیونالیسم کور و پرخاشگر باشد و یا ابزاری برای ساختن هویت ترکیبی کثرت گرا و باز و نیز شناخت بهتر سرزمین خودی و دنیا. در برابر آموزش تاریخ یکسونگر و بسته می توان تاریخی به نسل جوان آموخت که بر اساس آن دنیای پیچیده کنونی را با نگاهی پرسشگرانه درک کند و از برخوردهای

بسته و متعصبانه هویتی دروی جوید. همه چیز بستگی به این دارد که این تاریخ را چه کسی و با کدام رهیافت و روش شناسی می‌نویسد، چه هدفی از درس تاریخ دنبال می‌شود و دانش آموز، معلم و پژوهشگر تاریخ تا چه میزان آزادی برای پرسشگری و آموزش باز دارد.

تجربه نظام آموزشی اسلامی شده

بسیاری از پژوهش‌هایی که بروی نظام آموزشی ایران در دوره پس از انقلاب ۱۳۵۷ انجام شده اند وجود سمتگیری ایدئولوژیک و مذهبی را در مطالب درسی و سایر فعالیت‌های تحصیلی مورد تاکید قرار می‌دهند (۱). اسلامی کردن نظام آموزشی ایران روندی آمرانه و از بالا و بدون مشارکت کنشگران موسسات آموزشی عملی شد. وجود یک نظام متمرکزی که توسط دولت مرکزی اداره می‌شود راه را برای تحمیل سیاست‌های حکومتی بازتر می‌کند.

در یک بررسی تطبیقی باید گفت که این نظام که در روند اسلامی کردن آموزش به بتدریج شکل گرفته از برخی جنبه‌های مانند میزان دخالت دین دولتی و حجم مطالب دینی در دنیا کم نظیر است. نظام آموزشی ایران خود را بر پایه هویت شیعی-اسلامی تعریف می‌کند و همانگونه که در اسناد رسمی و قانونی آن هم تاکید شده هدف اصلی خود را تربیت نسل‌های جوان ایران با این فرهنگ و هویت و هم‌نوا با ارزش‌های حکومتی می‌داند (صافی، ۱۳۷۹). قوانین رسمی آموزشی بدون پرده پوشی اعلام می‌کنند که کارکرد اصلی سیاسی و دینی است زیرا برای نظام آموزشی اولین و مهم‌ترین هدف پرورش افرادی همسو با اهداف و ارزش‌های اسلامی حکومتی است. این موضوع اتفاقی نیست که بعد از انقلاب نظام آموزشی یکی از نهادهایی بود که با شتاب فراوان دستخوش تغییر شد. برای جمهوری اسلامی نوپای آن زمان تغییر جامعه، مبارزه با نفوذ "فرهنگ غرب" و بوجود آوردن جامعه "اسلامی" فقط با "اسلامی" کردن آموزش می‌توانست عملی شود (Paivandi, 2006). انقلاب فرهنگی سال ۱۳۵۹ و دیگر اصلاحات اسلامی آموزشی دهه اول انقلاب هدف پی‌ریزی آموزشی را دنبال می‌کردند که می‌بایست بطور کامل در خدمت نظام نوپای اسلامی و تربیت نسل جدید مسلمان (شیعه) قرار گیرد. از میان این اقدامات باید به قانون آموزش و پرورش سال ۱۳۶۶ اشاره کرد که بر اساس آن نظام آموزشی، نظامی شیعه محور و با هدف تحکیم پایه‌های حکومت اسلامی و آماده کردن جامعه برای ظهور امام دوازدهم تعریف شده است (صافی، ۱۳۷۹). در این قانون بصراحت از برنامه درسی و سیاست‌های تربیتی و آموزشی سخن رفته که باید به "آموزش دینی" و "تزکیه" دانش‌آموزان در برابر تعلیم اولویت دهد. در ماده ای که به اصلی‌ترین هدف‌های نظام آموزشی مربوط است از ۱۴ مورد یاد شده ۹ مورد اهداف ایدئولوژیک سیاسی و مذهبی هستند. دانش‌آموزان و دانشجویان در این آموزش "دینی-معنوی" از آزادی انتخاب برخوردار نیستند چرا که محتوای دروس به گونه‌ای انحصاری (به جز در مورد اقلیت‌های دینی به رسمیت شناخته شده) با تجربه، سنت و آموزه‌های اسلامی-شیعی پیوند خورده است. برنامه‌های درسی ایران در حقیقت وظیفه جامعه عمل پوشیدن به پروژه سیاسی-دینی یک حکومت اسلامی را انجام می‌دهند. هم‌زمان مطالب درسی تلاش می‌کند اسلام را به عنوان یک برنامه اجتماعی و معنوی تمام عیار که زمان و مکان نمی‌شناسد و دارای اعتباری جاودانه است جلوه دهد. به هم دلیل هم شاید بتوان گفت نظام آموزشی از لابلای مطالب و تزه‌های اصلی خود در جستجوی نوعی مشروعیت دوگانه برای نظام سیاسی ایران باشد. بعد نخست این مشروعیت به جوهر "الهی" و "قدسی" این گفتمان نظر دارد و بعد دوم اعتبار و بعد کارکردی گفتمان اسلامی در عصر حاضر را نشانه می‌رود.

یکی از ویژگی‌هایی که نظام آموزشی ایران که آن را از برنامه درسی کشورهای دیگر جدا کند تداخل منظم دانسته‌های دینی در سایر موضوعات درسی است. در کتاب‌های درسی ایران موضوعات دینی، تاریخ اسلام، زندگی و آثار شخصیت‌های دینی و یا سیاسی-دینی، اصول اخلاقی و اعمال مذهبی و یا مباحث مربوط به اندیشه دینی و اسلامی فقط در دروسی مانند تعلیمات دینی و یا قرآن طرح نمی‌شود. بخشی از کتاب‌های "غیر دینی" مانند تعلیمات اجتماعی، تاریخ، فارسی و یا حتی گاه کتاب‌های علمی (هر چند در موارد کم) هم در اشکال گوناگون و بصورت مستقیم و یا با اشاره و استعاره مسائل و موضوعات دینی، اسلامی و یا سیاسی-ایدئولوژیک را ارائه می‌کنند. این تداخل سبب میشود که حتا دانش‌آموزانی که به اقلیت‌های دینی به رسمیت شناخته شده (سنی، ارمنی، زرتشتی، یهودی) تعلق دارند نیز از این تبلیغات ایدئولوژیک شیعه محور برکنار نمانند.

پی‌آمد ناگزیر و مهم دیگر این رویکرد در مطالب درسی اختلاط گسترده حوزه معرفت دینی با شناخت علمی و عرفی (سکولار) است. کتاب‌های درسی به عمد و آگاهانه دو حوزه "مقدس" (sacred) و "غیر مقدس" (profane) دانستنی‌های بشری را در هم می‌آمیزند زیرا همزیستی آنها در کنار یکدیگر از نظر کتاب‌های درسی نوعی باور به امکان پیوستگی و یگانگی حوزه‌های مختلف شناخت بشری است. یکی از ویژگی‌های شکل‌گیری آموزش مدرن جدا شدن این دو حوزه شناختی و استقلال علوم و حوزه‌های شناخت "غیر دینی" از مباحث مذهبی است. اهمیت این جدایی بویژه بدین خاطر است که این دو حوزه شناخت بشری روش‌شناسی (Methodology) و معرفت‌شناسی (Epistology) همگونی ندارند و نوع شکل‌گیری و تحول آنها بسیار متفاوت است. روایت متون مقدس ادیان گوناگون از تاریخ و اسطوره‌ها و شخصیت‌ها در بسیاری موارد با تاریخ‌نگاری آکادمیک روش‌شناسانه همساز نیستند. این تناقض‌ها را کتاب‌های درسی ایران به سود متون مقدس حل‌کنند. حتا در کتب مربوط به علوم تجربی فرضیه‌ها و نظریه‌های علمی تا آنجا مورد پذیرش قرار می‌گیرند که با باورهای مذهبی و متون مقدس در تضاد قرار نگیرد. برای مثال کتاب‌های درسی در برابر تئوری مربوط به تکامل انسان سکوت می‌کند و در لابلای مطالب به موضوع "آفرینش انسان" اشاره می‌شود.

تاریخ در خدمت حکومت

دانش تاریخی یکی از اصل‌ترین مواد درسی نظم‌گفتمانی ایدئولوژیک آموزش در جمهوری اسلامی است. متون مربوط به تاریخ و یا داده‌های تاریخی فقط به کتاب‌های تاریخ محدود نمی‌شود. در شماری از درس‌های دیگر مانند فارسی، آموزش دینی و یا تعلیمات اجتماعی هم مطالب تاریخی در قالب زندگی‌نامه شخصیت‌ها، مباحث اجتماعی و دینی و یا رویدادها به میان کشیده می‌شوند. در این نوشته اما فقط کتاب‌های تاریخ موضوع بررسی قرار گرفته است. تحلیل موضوعی نوشته شامل کتاب‌های تاریخ دوره ابتدایی (چهارم و پنجم دبستان)، دوره راهنمایی (اول، دوم و سوم راهنمایی) و دوره نظری (سوم متوسطه) می‌شود. همه این کتاب‌ها در سال تحصیلی جاری (۱۳۹۰-۱۳۹۱) در مدارس ایران تدریس می‌شوند شماری از آنها در سال ۱۳۸۹ به چاپ رسیده‌اند.

مقایسه کتاب‌های تاریخ در دوره‌های گوناگون آموزشی حکایت از تغییرات دایمی در متون آنها دارد. بازنویسی پی‌در پی کتاب‌های درسی در سه دهه گذشته پیش از هر چیز بازتاب دشواری پیدا کردن روایتی از تاریخ است که در خدمت روایت رسمی "حقیقت" تاریخی حکومت قرار گیرد. شاید اگر قرار بود مبنای این تاریخ نویسی دستاوردهای پژوهش‌های تاریخ‌نگارانه باشد هیچگاه ما شاهد این بازنویسی‌های پی‌در پی و حذف و تعدیل در کتاب‌های درسی نبودیم و شخصیت‌ها و رویدادهای تاریخی تا

های درسی با درهم آمیختن واقعیت های تاریخی اثبات شده و واقعی با روایت ها و اسطوره های تاریخی که بیشتر در متون مذهبی از آنها یاد شده و مدارک زیادی هم برای شناخت همه جانبه و یا چند و چون آنها وجود ندارد در هم میامیزند و تاریخی به دانش آموزان ارائه می کنند که نه تنها از نظر علمی جای پرسش بسیار دارد که گاه حتا با دیگر داده های تاریخی هم در تناقض قرار می گیرد. هدف این تاریخ سازی اسطوره ای نشان دادن نوعی پیوستگی در "نهیض انبیا" است و به نظر میرسد کتاب های درسی بیشتر نگران این وظیفه دینی و سیاسی خود هستند تا تاریخ نگاری عینی و آکادمیک.

برای مثال در کتاب تاریخ اول راهنمایی در تاریخ باستانی منطقه بین النهرین و ایران و حکومت آشور و ماد ها به زندگی "پیامبرانی که از سوی خداوند مامور هدایت مردم شدند" هم اشاره می رود و گفته می شود "حضرت نوح (ع) که می دید آن ها قابل هدایت نیستند، از خداوند خواست تا عذابشان دهد. به فرمان خدا نوح و پیروانش کشتی بزرگی ساختند و از هر نوع از حیوانات یک جفت در آن قرار دادند... پس از آماده شدن کشتی، طوفان و باران شدیدی در گرفت و کم کم آب همه جا را فر گرفت. حضرت نوح (ع) و پیروانش بر کشتی سوار شدند و عده ای از بت پرستان به بلندی ها پناه بردند، اما آب هم چنان بالا می آمد تا سرانجام همه ی آن ها را در کام خود کشید. پس از نابودی بت پرستان و ستمگران، بارندگی و طوفان نیز تمام شد و با فرو نشستن آب ها کشتی بر فراز کوهی به زمین نشست. از آن پس حضرت نوح (ع) و یارانش به زندگی خود که با یکتاپرستی و آزادی از شر ستمگران همراه بود، ادامه دادند." (۱۳۹۰، ص ۱۹)

کمی دورتر همین روایت درباره آنچه که کتاب های درسی برخورد میان "نمرود و ابراهیم" در بابل می نامند تکرار می شود که گویا قرن ها پس از حادثه نوح به وقوع پیوسته است: "درگیری میان نمرود و ابراهیم: به دستور نمرود تصمیم گرفتند او را در آتش بیندازند. اما به خواست خداوند آتش او را نسوزاند" (همان منبع، ص ۲۱). در صفحات بعدی کتاب در بخش تاریخ مصر هم با اشاره به جنگ فرعون و موسی می نویسد "اما به خواست خداوند فرعون و لشکریانش در دریا غرق شدند. این در حالی بود که موسی و یارانش با معجزه الهی از دریا عبور کردند." (همان منبع، ص ۲۵)

کتاب های تاریخ تحول جامعه بشری را اساساً از دید مذاهب و جنبش های دینی مورد بررسی قرار می دهند. پی آمد این شیوه برخورد و رهیافت تاریخی این است که داور پیروان رویدادها، پدیده ها و شخصیت ها بطور عمده بر پایه رابطه آنها با مذاهب و زمان شناسی مذهبی شکل می گیرد. زندگی و دوران پیامبران اصلی مانند نوح، سلیمان، ابراهیم، موسی، عیسی و یا محمد موضوع درس های کتب های تاریخ هستند. این روایت های از آنجا که از متون مقدس استخراج شده اند چند و چون هم ندارند و مورد بازبینی انتقادی پژوهشگر هم قرار نمی گیرند. در حقیقت می توان گفت که برنامه های درسی دو نگاه تاریخی و مذهبی را در هم می آمیزد و با چنین دیدگاهی شخصیت ها و رویدادها را مقوله بندی یا ارزش گذاری می کند. تحول تاریخ جامعه بشری از این دیدگاه بیشتر در ستیز پیوسته میان "حقیقت" قدسی (رسالت پیامبران) و دشمنان "نظم مقدس" (Sacred Order) رقم زده می شود. در چهارچوب چنین برخوردی شخصیت های دینی تاریخی (پیامبران، امامان) و نیز روحانیت در بیشتر وقایع تاریخی کتاب های درسی حضوری تعیین کننده دارند و بعنوان نماینده "حقیقت" مطلق و جاودانه امر مبارزه با "باطل" را پیش می برند.

همین سماجت در بازخوانی تاریخ با رهیافت مذهبی است که کتاب های درسی را به برداشت یکسویه از حوادث سمت میدهد. در این گونه تاریخ نویسی به ناچار همه حوادث ساده شده و خطی هستند و بازیگران آن هم یا قهرمانند و نماینده "حق" و یا ظالمند و نماینده "باطل". آخر و

این اندازه دستخوش داور متفاوت نمی شدند. برای مثال می توان به آخرین جدل رسانه ای بر سر چگونه پرداختن به شاهان تاریخ ایران اشاره کرد که از سال ۱۳۸۸ به این سو بازتاب وسیعی هم در رسانه ها و محافل آموزشی داشته آغاز شده است. داستان از این قرار است که گفتمان "حقیقت" تاریخی رسمی در پی روایتی از تاریخ گذشته ایران است که مطلوب نظم سیاسی کنونی و مشروعیت آنرا تقویت کند. چنین هدفی همواره با تاریخ نگاری عینی بویژه در کشوری که گذشته بسیار پر فراز و نشیبی داشته همخوانی ندارد. این گذشته همیشه نه شیعی بوده و نه همسو با آنچه که به مذاق صاحبان امروزی قدرت خوش میاید. در نتیجه باید روایتی از تاریخ دور و نزدیک را سرهم بندی کرد که با نظم کنونی در تضاد آشکار قرار نگیرد و به گفتمان رسمی حکومتی مشروعیت بخشد. تلاش نویسندگان این کتاب ها بوجود آوردن نوعی تداوم تاریخی در راستای نظم دینی کنونی است بطوریکه خواننده شرایط کنونی را نتیجه روندی تاریخی بداند که بعدی مقدس و ماورای زمینی دارد. یعقوب توکلی رئیس گروه مطالعات تاریخ وزارت آموزش و پرورش در مهرماه ۱۳۹۰ گفته بود "در تغییرات جدید، تاریخ نگاری های نظامی و پادشاهان از کتب تاریخ مقاطع تحصیلی راهنمایی و دبیرستان حذف می شود؛ کتاب های تاریخ جدید این دو مقطع با رویکرد فرهنگی و تمدن پرور جایگزین تاریخ نگاری های سیاسی و نظامی پادشاهان و جنگ ها می شود" (خبرگزاری مهر، ۱۸ مهرماه ۱۳۹۰). در پی واکنش های انتقادی فراوان به این برخورد، محی الدین بهرام محمدیان (معاون پژوهشی وزیر آموزش و پرورش)، به رسانه ها گفته است که آموزش و پرورش برنامه ای برای حذف زندگینامه



پادشاهان از کتب تاریخی ندارد. او ضمن اشاره به وجود برخی "پادشاهان محترم" مانند شاهان صفوی اضافه می کند که "پادشاهان جزو تاریخ ایران هستند اما همه آنها محترم نیستند. ما زمانی جنایت های پادشاهان را حذف می کنیم که بخواهیم کارهای آنها را لاپوشی کنیم اما زمانی که می خواهیم از عقب ماندگی های زمان قاجار و پهلوی بنویسیم باید نام آنها و همه جنایتهایشان را نوشت. باید در تاریخ پادشاهان جنایتکار را محاکمه کرد" (آفتاب، ۲۸ مهر ماه ۱۳۹۰)

این گفته های سیاسی تا حدودی روح حاکم بر کتاب های درسی را هم بازگو می کند. گویی تاریخ نگاری بجای تحلیل علمی و عینی رویدادها، بیشتر باید خدمت یک سیاست و یا یک حکومت باشد. نگاهی تحلیلی به متون کتاب های تاریخ از دبستان تا دبیرستان اما نشان می دهد که نویسندگان بیشتر با نوعی پیش داور و هدف های سیاسی و ایدئولوژیک به سراغ رویدادها و شخصیت های تاریخی از شاهان گرفته تا دیگران رفته اند و خواسته اند روایتی تقلیلی و قرائتی ایدئولوژیک از تاریخ را ارائه دهند.

تاریخ یا اسطوره های دینی؟

روش تاریخ نگاری و یا آموزش تاریخ به دانش آموزان و منابع تاریخی مورد استفاده یکی از موارد بسیار بحث انگیز کتاب های درسی است. کتاب

عاقبت نوح و پیروانش جامعه عاری از ستم است که در کتاب های درسی به آن اشاره مشود. ولی معلوم نیست که این جامعه بی ستمی که نوح ایجاد کرد چگونه حکومتی به وجود آورد، چه سرزمینی را شامل میشد، و چرا بعدها هیچ اثری از آن باقی نماند.

تاریخ ایران و تاریخ اسلام

یکی از نکات گرهی تاریخی ایران حمله اعراب به ایران، از هم پاشیدن امپراطوری ساسانی و گذار تدریجی ایران به دوران اسلامی است. کتاب های درسی تلاش می کنند این شکست مهم که در حافظه تاریخی جامعه جایگاه مهمی دارد را یک حادثه مثبت جلوه دهند و به همین خاطر هم دوران تمدن پیش از اسلام کم رنگ شده و گاه به این دوران به صورت منفی هم برخورد می شود. برای مثال تاریخ پیش از اسلام ایران بویژه دوره ساسانیان به گونه ای نوشته شده تا حمله اعراب به ایران به خاطر "گرفتن مالیات های گزاف" و یا وجود "جور و ستم" و "آشفتنگی" (تاریخ اول راهنمایی، ص ۶۸) جنگ آزادی بخش مردم کشوری جلوه داده شود که "از ظلم و بی عدالتی شاهان به تنگ آمده بودند" (تاریخ چهارم دبستان، ۱۳۹۰، ص ۱۰۲) و در انتظار ظهور نجات دهنده بسر می بردند. در کتاب تاریخ اول راهنمایی نیز آمده است که «مردم ایران که در طول سالیان دراز از ستم شاهان ساسانی خسته شده بودند و پیام نجات بخش و عدالت طلبانه ی اسلام را شنیده بودند، با پذیرش اسلام، دوران نویینی را آغاز کردند. به این ترتیب، دوره جدیدی به نام "دوره اسلامی" در تاریخ ایران آغاز شد.» (اول راهنمایی، ۱۳۹۰، ص ۶۹)

تبدیل شکست ایران در جنگ با اعراب به یک پیروزی تاریخی نیازمند روایتی از تاریخ ایران باستان است که در آن احساس غروری نسبت به تمدن گذشته بوجود نیاید. بازخوانی تاریخ باستان ایران از مادها تا ساسانیان نشان می دهد که کتاب های درسی پیرامون این دوره مهم تمدنی لحنی بی تفاوت و گاه انتقادی دارند و کمتر به صورت مثبت و مشتاقانه از حوادث و رویدادهای قرن های پیش از هجوم اعراب یاد می شود. کتاب اول راهنمایی درباره حکومت مادها می نویسد: "ضعیف شدن حکومت مادها دو دلیل عمده داشت: اولین دلیل، تجمل گرایی و تن آسایی پادشاه و سران حکومت ماد بود. دومین دلیل ضعف مادها، نارضایتی دیگر گروه های ایرانی به ویژه پارس ها از پادشاه ماد بود. زیرا پادشاه ماد با آن

که از آن ها مالیات می گرفت، به کارهای کشور رسیدگی نمی کرد. در نتیجه، آن ها نیز دیگر حاضر به اطاعت از مادها نبودند." (تاریخ اول راهنمایی، ۱۳۹۰، ص ۵۷). در جای دیگر می خوانیم که "مردم از پادشاهان ساسانی به دلیل شدت ظلم و فساد و کشور گشایی های هوس بازانه ی آن ها به شدت ناراضی بودند" (همان منبع، ص ۶۹) و یا درباره کاخ تیسفون گفته می شود که "شاهان ساسانی با گرفتن مالیات های گزاف از مردم، گنج های گران بهایی در این کاخ فراهم آورده بودند". (ص ۶۵) چند سطر دورتر هم شبیه همین روایت تکرار می شود "روستائیان و پیشه وران در هر سال مقدار زیادی، مالیات می پرداختند اما با این که مقدار آن زیاد بود برای رفاه مردم صرف نمی شد، در نتیجه بسیاری از مردم از پادشاهان ساسانی ناراضی بودند" (همان منبع، ص ۶۶)

اگر در روایت سال های اخیر کتاب های درسی از میان پادشاهان هخامنشی لحن برخورد با کورش اندکی تغییر کرده از جمله به این دلیل است که "برخی معتقدند ذوالقرنین که در قرآن مجید به عنوان فرمانروایی نیک سیرت ستوده شده، همان کوروش پادشاه ایران است". (تاریخ سوم متوسطه، ۱۳۸۹، ص ۴).

در پس این برخوردهای کتاب های درسی باید مبارزه با ناسیونالیسم ایرانی و خوانش مثبت از شکست ساسانیان را باید دید. این نوع برخورد برای دوره های تاریخی بعدی نیز ادامه می یابد. کسانی با اشغالگران عرب سرآشتی نداشتند مورد بی مهری کتاب های درسی قرار می گیرند چرا که

در اینجا هم نویسندگان کتاب تاریخ مخالفت با بیگانه اشغالگر را همسنگ مخالفت با اسلام تلقی می کنند. به همین دلیل هم کتاب های درسی رابطه خوبی هم با شخصیت هایی مانند بابک و مازیار که به اشکال گوناگون به مقاومت در برابر اعراب دست زدند ندارد: "در اوایل حکومت طاهریان شخصی به نام بابک در آذربایجان علیه خلیفه قیام کرد. بابک با خلیفه دشمن بود و توانست در بسیاری از جنگ ها سپاهیان او را شکست دهد... اما سرانجام، سپاهیان خلیفه آن ها را سرکوب کردند." (تاریخ دوم راهنمایی، ۱۳۹۰، ص ۳۴). نویسنده شیعه کتاب های درسی با ظرافت در پی آن است لبه تیز این مقاومت را متوجه خلیفه سنی کند. حتی شخصیتی مانند ابومسلم خراسانی هم چندان خوشایند کتاب های درسی نیست چرا که او با "ادعای طرفداری از خاندان پیامبر (ص)، عده زیادی را دور خود جمع کرد" (تاریخ دوم راهنمایی، ص ۲۷) و همزمان در قدرت گرفتن خلفای عباسی سهمی بر عهده داشت.

کتاب های درسی به این ترتیب با تحریف تاریخ تلاش می کنند ازاهمیت دوره پیش از اسلام تاریخ ایران بکاهند و سقوط امپراطوری ساسانی و اشغال ایران را امری مثبت جلوه دهند. تاریخی که بطور منظم نگران تجمل و ظلم این و یا آن پادشاه و اخذ مالیات توسط آنهاست ویرانی های حمله اعراب و حوادث تلخ تاریخی آن زمان (حمله به کاخ تیسفون، تراج کتابخانه ها و کاخ ها) را با سکوت کامل برگزار می کند.

تناقض مهم دیگری که کتاب تاریخ با آن روبروست نوع کنار هم گذاشتن تاریخ ایران، تاریخ اسلام و تاریخ شیعه است. برای کتاب های درسی شیعه به عنوان حقیقت مطلق مطرح است و در نتیجه خوانشی از تاریخ ارائه می شود که در آن همه حوادث در جهت مشروعیت بخشیدن به تاریخ شیعه باشد. برای مثال کتاب تاریخ همه جا از "غصبی" بودن خلافت عباسی سخن به میان می آورد و وقتی به رابطه امام هشتم با عباسیان می رسد ناچار است مدعی شود که مامون "با توجه به این که ایرانیان به امامان شیعه علاقه مند بودند، امام رضا (ع) را به اجبار از مدینه به خراسان آورد و ولیعهد خود ساخت..." (تاریخ سال دوم راهنمایی، ۱۳۹۰، ص ۱۸).

تاریخ ایران در کتاب های درسی در تاریخ شیعه است. این حضور پیدا و یا نامرئی با واسواس مثال زدنی هدف مشروعیت بخشیدن به "حقیقت" شیعی را دنبال می کند. مخالفت با خلفا و یا با نظام پادشاهی همه جا همراه با طرح نوعی حقانیت تاریخی شیعه و شخصیت های وابسته به آن بویژه روحانیت هم هست. در برابر این شخصیت های مثبت حاکمانی (سنی، پادشاه...) قرار دارند که ظالم اند و زورگو. این روایت برای دوره باستان و پیش از اسلام هم صادق است. همانگونه که نشان داده شد بیشتر شاهان هخامنشی، اشکانی و یا ساسانی یا مورد انتقاد قرار گرفته اند و یا درباره آنها بصورتی بسیار خنثی و با فاصله سخن رفته است. گویی اینان به سرزمین ایران و تاریخ مشترک مردم این کشور تعلق نداشته اند. در حقیقت جز مواردی چند (کوروش، شاه اسماعیل صفوی، شاه عباس، کریم خان زند) نگاه به پادشاهان و حاکمان همیشه منفی و انتقادی است و موضوعات ثابتی هم برای انتقاد وجود دارند: خوش گذرانی، تجمل، عدم رسیدگی به امور مردم، ظلم و یا بی توجهی به امور دینی. در کتاب سال اول راهنمایی گفته می شود که "شاهان اشکانی به مسائل دینی کشور توجه زیادی نداشتند" (۱۳۹۰، ص ۵۸). در جای دیگری آمده است که "شاهان ساسانی با گرفتن مالیات های گزاف از مردم برای خود کاخ های مجلل بنا می کردند" (همان منبع، ص ۶۵). در کتاب تاریخ چهارم دبستان میخوانیم "شاهان ساسانی به خوش گذرانی مشغول بودند، در حالی که فقر و اختلاف طبقاتی مردم را بشدت آزار می داد" (۱۳۹۰، ص ۱۰۴) و یا "خسرو پرویز مردی خودخواه و خوش گذران بود" (همان منبع، ص ۱۰۳). کتاب تاریخ سال پنجم دبستان فتعلیشاه را مردی "مردی بی اراده و ناآگاه" میداند (بخش تاریخ کتاب تعلیمات اجتماعی سال پنجم دبستان،

۱۳۹۰، ص ۱۱۷) و یا از رضا شاه به عنوان "خشن و بیسواد" (همان منبع، ص ۱۲۵) و یا "عامل استعمار انگلیس" یاد می شود. دوران سلطنت دو پادشاه پهلوی شاید بیش از دیگر زمان های تاریخی دیگر هدف این داوری منفی و یک سوپه نویسندگان قرار گرفته است. این برخورد منفی تا به آن اندازه است که نوسازی کشور در زمان رضا شاه هم خدمت به بیگانه به حساب می آید. برای مثال کتاب تاریخ سال سوم راهنمایی پس از اشاره به حادثه مسجد گوهر شاد در سال ۱۳۱۴ می نویسد "این گونه اقدامات و سرکوبگری ها موجب شد تا کارهای دیگر رضا شاه نظیر ایجاد دانشگاه و احداث راه آهن نیز مورد استقبال مردم قرار نگیرد زیرا آنها نیز در جهت منافع بیگانگان بود." (تاریخ سوم راهنمایی، ۱۳۹۰، ص ۷۰).

فراموشی ها و تحریف های کتاب های تاریخ

برخورد گزینشی و تقلیلی به تاریخ سبب میشود کسان و رویدادهایی بیشتر مورد توجه قرار گیرند و دیگرانی هم به ناروا فراموش شوند و یا با آنها با بی مهری برخورد شود. در چنین تاریخ نگاری فراموشی ها هم بسیارند و حوادثی نیز به گونه ای غیرمنصفانه عرضه میشوند. پژوهشگر موشکاف می تواند موارد پرشماری از خطاهای تاریخی، معرفی و یا روش شناسانه را در متون تاریخی بیابد. اگر فقط تاریخ معاصر ایران را در نظر آریم می توان به موارد مهمی اشاره کرد که در آنها واقعیت های تاریخی تغییر شکل داده اند، نامها و حوادثی فراموش شده اند و برای کسانی هم تاریخ دیگری نوشته شده است.

در نگاه کتاب های درسی روحانیون در همه رویدادهای دو قرن اخیر ایران پیشتاز اعتراضات و جنبش های مردمی و دفاع از منافع ملی در مقابل قدرت های بزرگ بوده اند. برای برجسته کردن چنین نقشی است که هیچگاه از روحانیتی که با حکومت های پیش از ۱۳۵۷ نزدیک و همراه بوده اند نامی در کتاب های درسی دیده نمی شود و یا نقش آنها وارونه می گردد. در برابر چهره همیشه مثبت روحانیون، کتاب های درسی جا و بیجا دست به انتقاد از روشنفکران و یا سیاستمداران "غیر اسلامی" میزند. در این تاریخ نویسی تقلیلی و جانبدارانه شکست ها و ناکامی های تاریخی البته به گردن مکلها و "غرب زده" ها انداخته می شود و روحانیت هم نقش وجدان بیدار جامعه و نماد "نظم مقدس" و عدالت را ایفا می کند و قهرمان بدون عیب همه رویدادهای مهم است. برای مثال کتاب تاریخ سوم نظری با اشاره با قرارداد معروف رویتر در زمان ناصرالدین شاه از مخالفت آیت الله حاج ملا علی کنی یاد میکند و نیز همزمان رشوه گرفتن میرزا ملکم خان و میرزا حسین خان سپهسالار (۱۳۸۹، ص ۳۰). در جای دیگری از همین کتاب میخوانیم "آیت الله آخوند خراسانی، مرجع بزرگ شیعه ی مقیم عراق تصمیم گرفت به سوی ایران حرکت کند، تا مردم را برای مقاومت در برابر زورگویی بیگانه، بسیج کند. او همراه جمع انبوهی از عشیره های شیعه ی عراق عازم ایران شد اما در همان شب قبل از حرکت، به طرز مشکوک از دنیا رفت" (همان منبع، ص ۶۶).

کتاب های درسی بدون آن که حضور قشر جدیدی به نام روشنفکر، نقش آنها در بیداری افکار عمومی و ورود افکار جدید به ایران را به کلی کتمان کند در صدد اسلامی کردن این جنبش برمیاید و همزمان منفی جلوه دادن برخی چهره های مهم روشنفکری آن زمان. روشنفکران صدر مشروطیت از نظر کتاب های درسی کسانی هستند که "پذیرش اندیشه های غربی و شیفتگی و خودباختگی بی چون و چرا در برابر فرهنگ بیگانه" (همانجا، ص ۴۱) از "ویژگی های بارز" آنها به شمار می رود. این خوانش منفی بطور مستقیم و غیرمستقیم در بیان تاریخ معاصر ایران به چشم میخورد. در حقیقت در لابلای سطور کتاب های درسی نوعی رقابت ناگفته ولی واقعی میان روشنفکران "غرب زده" و "مکلا" با روحانیون و

روشنفکرانی که به جنبش های اسلام گرا کمک کردند (آل احمد، شریعتی) وجود دارد. برخورد سختگیرانه کتاب های درسی به روشنفکران در مورد روحانیون صادق نیست. همین کتاب به مشارکت و "فتوای جهاد علما" (تاریخ سوم نظری، ص ۲۲) در جنگ های ایران و روس اشاره دارد بدون آنکه بگوید که چگونه دخالت و استخاره آقایان هم در رقم زدن سرنوشت این شکست تاریخی نقش داشت. در روایت تاریخی کتاب ها از حوادث قرن نوزدهم و بیستم هیچ خبری از همدلی و همراهی بسیاری از روحانیون طراز اول با دربار قاجارو دربارهای دیگر نیست. نمونه دیگر این خوانش جانبدارانه تاریخ شیخ فضل الله نوری است که با وجود مخالفت با مشروطیت و طرح شعار معروف "ما دین نبی خواهیم، مشروطه نمیخواهیم" به قهرمان جنبش مشروطیت تبدیل می شود که "با مشاهده ی انحراف مشروطیت از مسیر اسلام به مخالفت با آن برخاست" (تاریخ سوم راهنمایی، ۱۳۹۰، ص ۵۱). کتاب درسی دوره نظری هم شیخ فضل الله نوری را به عنوان قهرمان مشروطه و مدافع اصالت آن در برابر گرایش های "غرب گرا" معرفی می کند: «پس از پیروزی انقلاب مشروطیت، شیخ فضل الله با مشاهده ی نفوذ برخی افراد غرب زده به مجلس و صف رهبری انقلاب، به مخالفت برخاست و خواستار استقرار مشروطه ی مشروعه شد. وی میگفت که انقلاب مشروطه از مواضع خود منحرف شده است و افراد مخالف اسلام در پوشش مشروطه خواهی قصد دارند اندیشه های غربی را جایگزین ارزش های اسلامی کنند، بنابراین، باید با قبول پیشنهادهای وی به اسلامی کردن مشروطه بپردازند... بعدها شیخ فضل الله با مشاهده ی نفوذ افراد طرفدار اندیشه های غربی در مجلس و احساس توطئه برای نفی اسلام و رواج فکر و فرهنگ غربی، بر مخالفت های خود افزود و اصولاً تصویب قانون را در چنان مجلس و نظامی به طور رسمی خلاف شرع اعلام کرد» (تاریخ معاصر ایران، سال سوم دبیرستان، ۱۳۸۹، صفحه ۶۸).

در تحلیل کتاب های درسی جنبش مشروطیت جوهری اسلامی داشته و و این روشنفکران غرب زده بودند که برای "منحرف" کردن آن از مسیر اسلامی تلاش می کردند. "نوشته های میرزا ملکم خان، میرزا یوسف خان مستشارالدوله، عبدالرحیم طالبوف و میرزا فتحعلی آخوندزاده معروفترین آثاری هستند که در پیدایش مشروطه خواهی موثر بودند. پذیرش اندیشه های غربی و شیفتگی و خودباختگی بی چون و چرا در برابر فرهنگ بیگانه، از ویژگی های بارز افکار این افراد بود" (تاریخ سوم متوسطه، ۱۳۸۹، ص ۴۱). برای مثال در کتاب تاریخ سوم نظری در برخورد با حوادث مربوط به استبداد صغیر گفته میشود که "روشنفکران طرفداران مشروطیت خواستار افراد تندرو و افراطی نظیر تقی زاده از مجلس بودند" (همان منبع، ص ۶۲) و یا "دمکرات ها به رهبری سید حسن تقی زاده بر جدایی دین از سیاست تاکید می ورزیدند تا مشروطه را از جنبه های دینی تهی کنند و نهضت را از آرمان های اصیل آن دور سازند" و یا "سید عبدالله بهبهانی توسط دمکرات ها ترور شد" (همان منبع، ص ۶۴).

با این مصادره اسلامی در حقیقت سناریوی جدیدی برای انقلاب مشروطیت نوشته میشود که در کمتر کتاب پژوهشی تاریخی می توان اثری از آن را یافت. اگر در تاریخ نگاری آکادمیک ورود افکار جدید به ایران و گرایش به حکومت قانون و ترقی زمینه ساز جنبش مشروطیت می شوند کتاب های درسی به نسل جوان می گویند که "توجه مردم مسلمان ایران به آموزه های دین اسلام نظیر امر به معروف و نهی از منکر، عدالت خواهی و لزوم دفع ظلم که در آیات قرآن کریم و سیره ی معصومین به آن پرداخته شده است موجب می شد نسبت به این آموزه ها احساس تکلیف کنند" و همین امر "زمینه ی پیدایش حرکتی فکری به رهبری عالمان دینی" را فراهم آورد (تاریخ سوم متوسطه، ۱۳۸۹، ص ۳۹).

همین روایت پیرامون دوران پهلوی صدق می کند با این تفاوت که این بار به جمع روحانیون بی عیب و بی خطا مانند مدرس و آیت الله کاشانی

برخورد با مخالفین حکومتی در دوره پس از ۱۳۵۷ هم به همین اندازه تبلیغاتی و سطحی است: "با جدی شدن تصویب اصول مربوط به ولایت فقیه، مخالفت ها با مجلس خبرگان از سوی مخالفان بیش تر شد اما امام خمینی، مردم و نیروهای انقلابی، به دفاع از اصل مذکور پرداختند و آن را "ضد دیکتاتوری" و "مخالف استبداد" دانستند" (همان منبع، ص ۱۹۲). شیوه‌ای که کتاب‌های درسی برای بیان مواضع اپوزیسیون حکومتی بر می‌گزیند همه‌جا به گونه‌ای یکسان بازتولید می‌شود. کتاب‌های درسی مطالبی را از قول خود به اپوزیسیون نسبت می‌دهند، آنها را با وجود تفاوت های بسیار اساسی یک کاسه می‌کنند و بدون دغدغه و نیاز به مدارک معتبر آنها را وابسته به این و آن اعلام می‌کنند: "بهترین ابزار برای آمریکا، گروه های سیاسی مختلفی بودند که در سایه ی قیام مردم و رهبری امام خمینی فرصت خونمایی یافته بودند" (همان منبع، ص ۱۹۳). و چند سطر دورتر گفته می‌شود "این گروه ها دولت موقت و شورای انقلاب را که به دستور امام خمینی تشکیل شده بود به رسمیت نمی‌شناختند" و یا "این گروه‌ها، خواهان سه تغییر عمده در جریان انقلاب بودند: تغییر در ترکیب شورای انقلاب، مسلح کردن گروهک ها و انحلال ارتش...". کتاب تاریخ سوم متوسطه از جمله می نویسد "حزب خلق مسلمان در تابستان ۱۳۵۸، همزمان با انتخابات مجلس خبرگان حمله به مراکز نظامی رسمی کشور را آغاز کرد" (۱۳۸۹، ص ۱۹۴). درباره حزب دمکرات کردستان گفته می‌شود که مورد پشتیبانی "کمونیست های داخل و خارج" بود. سایر احزاب کرد نیز به همین گونه مورد داوری قرار می‌گیرند: "به موازات این حزب، حزب ها و گروه های دیگری نیز در کردستان شکل گرفت که ابتدا خواهان "خودمختاری" و سپس "استقلال" (تجزیه) کردستان شدند". (ص ۱۹۴)

درباره دولت موقت و یا برکناری بنی صدر اولین رئیس جمهوری پس از انقلاب ۱۳۵۷ برخورد کتاب های درسی همان تحلیل رسمی دولتی است. برای مثال درباره برکناری بنی صدر کتاب تاریخ مدعی می‌نویسد "پس از این رویداد تاریخی، مردم همان گونه که هنگام فرار شاه از ایران شادمان بودند، به خیابانها ریختند و ابزار شادی کردند" (ص ۲۰۳)

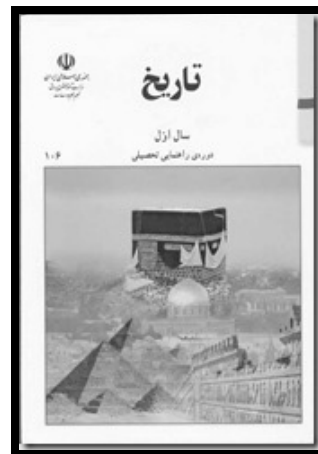
تاریخ سیاه و سفید یا تاریخ ایدئولوژیک

در اینجا بحث اصلی بر سر دفاع از این یا آن شخصیت و یا حزب سیاسی و زبان شکوه گشودن بر سر چرایی انتقاد و برخورد منفی با آنها نیست. مشکل اصلی کتاب های درسی بی توجه ماندن به الزامات تاریخ نگاری عینی و آکادمیک در فضای آموزشی است. این نوع برخورد در دوره پیش از انقلاب نیز به شیوه ای دیگر مرسوم بود. اگر برای کتاب های پیش از انقلاب ۱۳۵۷ دوران رضا شاه سال های سازندگی و پیشرفت ایران بودند، برای جمهوری اسلامی این دوره سراسر منفی و سیاه است. در روایت اول ساختن راه آهن سراسری و پی ریزی نظام آموزشی و یا بوجود آوردن دانشگاه برجسته میشود و در روایت دوم کشتار مسجد گوهر شاد و تبعید مدرس. در حالیکه یک بررسی تاریخی منصفانه و عینی می‌تواند نوسازی ایران را در کنار بعد آمرانه و غیر مشارکتی یکجا مورد نقد قرار دهد و نکات منفی و مثبت تاریخ این دوره ایران را به نسل کنونی بشناساند. در این تاریخ نگاری نه تنها حوادث و افراد که منابع بی طرف و پژوهشگران معتبر و شناخته شده مبنای کار قرار می‌گیرند.

تاریخ نویسی سلیقه ای تناقض ها و بن بست ها خود را هم به همراه می‌آورد. این تناقض ها فقط در مقایسه میان تاریخ نویسی پیش و پس از انقلاب دیده نمی‌شود. اگر در سه دهه گذشته بارها و بارها سخن از بازنویسی کتاب های تاریخ به میان آمده و یا متون آنها مورد تجدید نظر قرار گرفته نه به خاطر دست آوردهای جدید پژوهشی در حوزه تاریخ ایران بلکه بیشتر به دلیل نوع نگاه گروه هایی است که در هر دوره ای دست بالا را در نظام آموزش داشته اند.

نیروی های اسلام گرا هم افزوده می‌شوند: "با اعدام انقلابی رزم آرا توسط یکی از اعضای جمعیت فدائیان اسلام، مجلس شورای ملی قانون ملی شدن نفت ایران را تصویب کرد" (تاریخ سوم راهنمایی، ۱۳۹۰، ص ۷۸) و یا "فدائیان اسلام در نهضت ملی شدن نفت و روی کار آمدن دکتر مصدق نقش مهمی ایفا کردند" (تاریخ سال سوم متوسطه، ۱۳۸۹، ص ۱۳۹)

روایت سال های پس از ۱۳۳۲ نیز بر همین روال بسیار جانبدارانه و تقلیلی است. برای کتاب های درسی مخالفت فرهنگی با استبداد پهلوی پس از سال ۱۳۴۰ به تلاش چند تن اندیشمند اسلام گرا فرو کاسته میشود: "امام خمینی، خود در نجف با تدریس بحث حکومت اسلامی قدم در راه مبارزه فرهنگی نهاد. در ایران نیز شخصیت هایی مذهبی و فرهنگی بزرگی نظیر استاد شهید آیت الله مرتضی مطهری، علامه محمد حسین طباطبایی و دکتر علی شریعتی تلاش زیادی کردند و با نوشتن کتاب، برگزاری کلاس های آموزشی و تفسیر قرآن و نهج البلاغه، و معرفی چهره واقعی اسلام در مساجد، حسینیه ها و دانشگاه ها به مبارزه علیه رژیم پرداختند" (تاریخ سوم راهنمایی، ۱۳۹۰، ص ۹۳). در همین درس پیرامون مبارزه مسلحانه گفته می‌شود "پس از خشونت رژیم در پانزدهم خرداد و کشتار مردم بی دفاع، تدریجا فکر مبارزه مسلحانه در میان برخی از جوانان قوت گرفت و



گروه ها و سازمان های مختلفی به وجود آمدند که خط مشی مبارزه مسلحانه را تعقیب می‌کردند". کتاب پس از اشاره مثبت به "مبارزه مسلحانه" جمعیت موفقه اسلامی مینویسد: "البته برخی از این سازمان ها مانند مجاهدین خلق و چریک های فدایی خلق نتوانستند مردم را با خود همراه کنند، زیرا دارای عقاید غیر اسلامی و حتی ضد اسلامی بودند و بنابراین، مردم به آنها اعتماد نداشتند" (همان منبع، ص ۹۴)

برخورد با حوادث سال های انقلاب ۱۳۵۷ و دوران اخیر به گونه ای مطرح شده اند تا تزه های رسمی حکومتی را مورد تأیید قرار دهند و گاه برخوردهای منفی در حد مقالات تبلیغاتی رسانه ها و بدون ارائه مدرک و دلیل صورت می‌گیرند. برای مثال کتاب تاریخ سوم نظری که بیشتر به تاریخ یک قرن اخیر می‌پردازد برای نشان دادن "خیانت های" شاپور بختیار آخرین نخست وزیر محمد رضا پهلوی به نقل از روزنامه اطلاعات می‌نویسد: "امام خمینی از مردم خواست تا با برگزاری تظاهرات آرام، از دولت بازگان حمایت کنند. اما شاپور بختیار در همان روز، طی اقدامی خیانت آمیز، قرارداد تحویل تجهیزات نظامی قبلا خریداری شده از آمریکا به ارزش هفت میلیارد دلار را لغو کرد. با توجه به این که وجه این قرارداد قبلا پرداخت شده بود، با این اقدام بختیار، کل این مبلغ به جیب آمریکا رفت" (همان منبع، ص ۱۸۷)

این نوع تاریخ نگاری یکی از پی آمدهای اسلامی کردن آموزش در ایران است. برخورد ایدئولوژیک به تاریخ و پدیده های اجتماعی نوعی مقابله با ذهنیت پیچیده و پرسشگر هم هست. این نوع تاریخ نویسی پیام آموزشی هم در بر دارد. نسل جوان نباید یاد بگیرد که با شناخت و روش شناسی مستقل به داوری درباره تاریخ و شخصیت های گذشته بنشیند. گفتمان ایدئولوژیک برای همه چیز پاسخ آماده دارد، "خائن" و "خادم" را نشان می دهد تا زحمت اندیشیدن، تحلیل کردن و داوری مستقل را به مخاطب خود ندهند. در چنین نظامی ارزشها، داده های تاریخی و اجتماعی مورد نقد و بررسی قرار نمی گیرند و به دانش آموز حق پرسشگری و فکر کردن و نقد داده نمیشود. همین فضای بسته و غیر دمکراتیک برای معلمان وجود دارد و آنها هم نمی توانند درباره مطالب درسی برخورد انتقادی داشته باشند و یا دانش آموزان را به مطالعه منابع دیگر دعوت کنند. به این گونه است که نسل جوان یاد نمی گیرد درباره تاریخ و هویت حال و گذشته خود برخوردی نسبی، عمیق، بانصاف و پرسش گرانه داشته باشد و به پدیده های اجتماعی و تاریخی بصورت خطی و یک بعدی نگاه نکند.

در یک نظام آموزشی باز که نظم سیاسی در پی تحمیل یک "حقیقت" والا و مقدس از بالا و بصورت آمرانه نیست درس تاریخ باید به دانش آموزان کمک کند که هویت خود را از فراز پیچیدگی های تاریخ و دنیای امروز شکل دهد. دانش آموز و دانشجو به جای یک تاریخ شسته رفته خطی باید یاد بگیرد که داوری درباره برخی وقایع تاریخی پیچیده است، "حقیقت" های تاریخی دارای وجوه مختلفند و گاه تاریخ دانان به یک گونه به وقایع برخورد نمی کنند و وجود تنوع دیدگاه ها یکی از ویژگی های فضای علمی است. از همین رو هم گاه دانش آموز با منابع تاریخی گوناگون سروکار پیدا می کند و یا به او یاد داده می شود چگونه به صورتی مستقل خود درباره مسائل تاریخی به دنبال منابع برود و از ابهام و پرسش و نقد نهراسد. از طریق این یادگیری انتقادی است که جوانان باید هویت محلی، ملی و جهانی خود را شکل دهند و رابطه امروزی خود با دنیا را تعریف کنند و برای زندگی در جهانی که هویت های یگانه و تک بعدی اعتبار خود را از دست داده اند و "حقیقت" های گوناگون ناچار به همزیستی با یکدیگرند آماده شوند.

۱. از جمله در میان منابع غیر فارسی زبان نگاه کنید به: Bartsch (2005), Groiss & Toobian (2007), Heydari (2002), Mehran (1998), Meyer (1984), Mohammadi (2004), Mohsenpour (1988), Monadi (1997), Nahid (1993-1994), Paivandi (2008, 2006, 2005), Shorish (1988), Talegani (1994), Yavari-d'Hellencourt (1988)

*



نویسنده: ایلای زارتسکی
ترجمه: منیژه نجم عراقی
چاپ: ۱۳۹۰
ناشر: نشر نی - تهران

مشکل اصلی کتاب های درسی شیوه تاریخ نویسی است که به نظر می رسد بیشتر در خدمت توجیه یک فرضیه و جهان بینی خاص درباره جهان، تاریخ و انسان باشد. انتخاب رویدادها و منابع هم متناسب با این رویکرد صورت گرفته است. در خوانش تاریخی که در خدمت یک هدف سیاسی و ایدئولوژیک است، حوادث و کنشگران در قالب کلیشه های ساده شده (زشت و زیبا، خوب و بد، پلیدی و نیکی، خائن و خادم، ظالم و عادل) همه جا در برابر یکدیگر قرار می گیرند و پیچیدگی ها و خصلت چند وجهی رویدادها به گونه ای غیر علمی و تقلیلی ساده می شود. در این نظام فکری مبتنی بر دوگانگی های متضاد و خطی، تاریخ دو قرن اخیر شامل شخصیت های "مثبت" خیالی و یا واقعی می شود که "نجات دهنده"، "بدون خطا"، "روشن بین"، "خارجی ستیز" اند و در خدمت منافع عمومی. در برابر آنها بازیگران "منفی" قرار دارند با صفاتی همیشگی مانند "بی تدبیری"، "ظلم"، "دین ستیزی"، "وابستگی"، "خوشگذرانی"، "عارت بیت المال". در مورد کسانی به ناگزیر اغراق می شود و کسانی هم قربانی داوری یکجانبه می شوند و یا به کلی از یاد می روند. نویسندگان این تاریخ بیشتر نقش تنها به قاضی رفتگانی را بازی می کنند که به داوری تاریخ نشسته اند و بر آنند خادم و خائن آنرا به نسل جوان بشناسانند. در این محاکمه تاریخی ناچا باید حوادث را تحریف کرد تا پیچیدگی های تاریخی در روایت های ساده و خطی بگنجد و همه چیز با نظم مطلوب همساز باشند. بدین گونه است که ده ها و ده ها رنگ متنوع میان سیاه و سفید نادیده انگاشته می شوند و تاریخ گاه از مفهوم واقعی تهی می گردد.

تاریخ نویسان دولتی در همه نظام های ایدئولوژیک و بسته دنیا با تاریخ گذشته کشور خود و جهان کم و بیش این گونه برخورد کرده اند و بناچار کار تاریخی را وانهادند و بیشتر به روایتی یک سونگرانه و جانبدارانه از تاریخ روی آورده اند. آنها ناچارند تاریخ را به گونه ای بنویسند که نظم حاکم و "حقیقت" دولتی اعتبار یابد و مشروعیت حکومت مورد پرسش قرار نگیرد. استالین هم ناچار بود برای تاریخی که می بایست مطابق میل او و نظام شوروی آن روز نوشته و تفسیر شود حتا به دست کاری در عکس های تاریخی متوسل شود تا انقلابیون دیروز و "خائنین" و "رویزیونیست" های بعدی را محو کند و روایتی شسته و رفته و "بی عیب" از تاریخ را به نسل جوان تحویل دهد.

با نگاهی به کتاب های تاریخ شاید بتوان گفت گره مهم کتاب های تاریخ چگونگی برخورد با تاریخ و روش شناسی تاریخی است. در بررسی تاریخی پرسش اولیه این است که منابعی که مورد استفاده نویسندگان قرار گرفته اند کدامند و آنها با کدام فرضیه ها، روش شناسی و داده هایی به داوری درباره رویدادها، روندها و شخصیت ها دست زده اند و تا چه اندازه توانسته اند پیچیدگی های حوادث و شکل گیری روندهای تاریخی را به گونه ای عینی و بی طرفانه به خواننده نشان دهند و یا به او اجازه اندیشیدن و داوری مستقل دهند. کسی که از منظر پژوهشی و با روش علمی و دانشگاهی به سراغ تاریخ می رود ناگزیر از بررسی منابع گوناگون و بیطرف است و فقط به نویسندگانی بسنده نمی کند که مطلبی در جهت پیش فرض های او نوشته اند. هدف بحث و شناخت تاریخی باید تلاش برای درک بهتر، عینی و جامع گذشته و حال باشد. کتاب تاریخ کلاس سوم دبیرستان که حجیم ترین کتاب درسی تاریخی در نظام آموزشی است و به تاریخ معاصر ایران می پردازد نمونه ای از نگارش تاریخ ایدئولوژیک است. نویسندگان این کتاب (در میان آنها از جمله نام علی اکبر ولایتی هم به چشم می خورد) با درج کتابشناسی طولانی در پایان که در میان آنها نام برخی تاریخ نویسان سرشناس هم دیده می شود تلاش کرده اند به نوشته خود ظاهری علمی و آکادمیک هم بدهند. اما مراجعه به این آثار آنجا که وجود دارد بیشتر در جهت تائید نظریه موجود در کتاب است تا به پرسش کشیدن و یا نقد منصفانه حوادث تاریخی.

کنند و به دنیا عادات اجتماعی و استقلال فرهنگی و اقتصادی و سیاسی را نشان دهند." (۲)

باید در نظر داشت که روحانیت در ایران، در کلیت خویش، مخالف مدارس به شکل نوین بود. آنان مدارس را با بی‌دینی مترادف می‌دانستند. آیت‌الله خمینی نیز تا پیش از رسیدن به "رهبری" بر همین عقیده بود. از سخنان اوست که می‌گوید: "ابتدا مدرسه‌ای در جایی تأسیس کردند و ما چیزی نگفتیم و غفلت کردیم. امثال ما هم غفلت کردند که جلوی آن را بگیرند و نگذارند اصلاً تأسیس شود، و حالا زیاد شد و ملاحظه می‌فرمائید که مبلغین آنها به تمام دهات و قصبات رفته‌اند و بچه‌های ما را نصرانی و بی‌دین می‌کنند." (۳) تاریخ در این عرصه، مخالفت روحانیون را در تأسیس نخستین مدارس نوین در ایران هیچگاه فراموش نخواهد کرد.

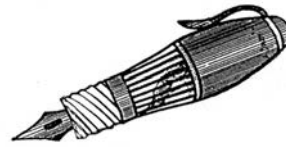
در همین راستا، از سال ۱۳۵۷ تا کنون کتاب‌های درسی و متون آموزشی چندین بار مورد تجدید نظر قرار گرفته‌اند. هر بار مطالبی از آن حذف و یا بر آن اضافه شده است. هدف این است که از همان ابتدای ورود کودک به مدرسه، از آغاز آموزش ابتدایی، در مدرسه به دانش‌آموز تفهیم گردد که او یک مسلمان است و وابسته به امت اسلامی. کودک باید بیاموزد که "تعلیم و تربیت عبادت است". این جمله آذین جلد تمامی کتاب‌های درسی است و جایگزین "توانا بود، هر که دانا بود" شده است. به عبارتی دیگر کودک سواد می‌آموزد، نه برای دانا شدن و توانا گردیدن، بل که عبادت به راه خدا، جهت "خشنودی" او تا بدینوسیله "رستگار" شود. (۴)

به نظر آیت‌الله خمینی "تربیت و تزکیه تقدم بر تعلیم است." (۵) و در این راه برای دانش‌آموز به عنوان مسلمان "دو راه بیشتر نیست، یا عبودیت خدا، یا نفس اماره. این راه است که انسان از عبودیت دیگران آزاد بشود و عبودیت خدا را بپذیرد که لایق است انسان عبد او باشد." (۶)

دانش‌آموزان ایرانی در سال ۱۳۵۷ همگام با مردم، نقش بزرگی در انقلاب داشتند. در ماه‌های نخست پس از انقلاب دانش‌آموزان با تشکیل شوراهای مدارس، در اداره مدرسه نقشی به سزا بر عهده گرفتند. جنب و جوش فرزانده‌شان به محیط درس و مدرسه جان تازه‌ای بخشید. چنین روندی خوشایند حاکمیت نبود. در تابستان سال ۱۳۵۹ با استفاده از تعطیلات مدارس، در پی "انقلاب فرهنگی" بیش از چهل هزار معلم و هزاران دانش‌آموز از مدارس کشور، همراه با هزاران استاد دانشگاه و دانشجویان مدارس عالی از ادامه کار و یا تحصیل در مراکز آموزشی محروم شدند. رژیم اعلام نمود، به چنین متخصصینی احتیاج ندارد، زیرا آنان "مکتبی" نیستند و یا نمی‌توانند "انسان مکتبی" تربیت کنند. بدین‌سان همزمان با تغییر کتاب‌های درسی به متون مذهبی، عرصه آموزش و پرورش نیز از آموزگاران که از نظر فکری با حکومت هم‌خوانی نداشتند، آغاز شد.

تغییرات در کتاب‌های درسی

در تغییر کتاب‌های درسی، تمامی نمادهای رژیم پیشین از کتاب‌ها حذف شد، محیط شهر جای خود را به روستا داد. میز و صندلی و لباس شهری نیز از تصویرهای درس‌ها حذف شدند. معرفی جشن‌های ایرانی هم‌چون نوروز و سده و شب چله کنار گذاشته شدند. شعر شاعران نوپرداز و به طور کلی هر شعری که نام خدا در آن یافت نمی‌شد، حذف شدند. در این راه حتا اشعار فردوسی را در شاهنامه از کتاب‌های درسی حذف نمودند. نام آدم‌ها نیز اسلامی شد. مثلاً علی و محمد و رضا جایگزین نام‌های پیشین شدند. زن‌ها در درس‌ها خانه‌دار شدند و مردها رئیس خانواده. صورت مردان را به ریش آراستند و بر سر زنان چادر افکندند. رنگ‌های تیره و تار جایگزین رنگ‌های شاد شد. عکس خمینی جایگزین عکس شاه در صفحه نخست کتاب‌ها شد. حتا گفتند، انگلیسی با این هدف می‌آموزیم که "تا به زحمتکشان و پای در زنجیران دنیا بفهمانیم که همیشه خون بر شمشیر پیروز است و ملتی که راه شهادت را برگزیده رستگار خواهد شد." (۷) هدف



در جدال کهنه با نو

(نگاهی به متون درسی از دبستان تا دانشگاه)

اسد سیف

حکومت ایدئولوژیک حاکم بر ایران با تکیه بر اسلام، حقیقت را در انحصار خود می‌داند. در این حکومت، جهان و کار جهان تابعی است از یک "نظام الهی" که قدرت سیاسی در آن از طریق نیروهای نظامی و عقیدتی ویژه‌ای اعمال می‌شود. حضور انسان در جامعه تابع اراده خدا و پیامبر اوست که چگونگی آن در قانون اساسی کشور متبلور است.

آزادی فرد و به رسمیت شناختن فردیت انسان از دستاوردهای دنیای مدرن است. جمهوری اسلامی اما با نفی فردیت انسان، سه دهه پیش حضور خویش را در جهان اعلام کرد. در این جمهوری، انسان به شکلی که هست پذیرفته نمی‌شود. انسان‌ها باید در غالب تفکر رژیم بگنجند، در غیر این صورت دستگاه‌ها و نهادهای کوچک و بزرگ حکومتی به کار می‌افتند تا با ارشاد و تهدید و مرگ، پروژه بازسازی انسان‌ها را عملی کنند. هدف این است که "من" به "ما" و "مردم شهروند به "امت" بدل گردند. در این راه باید هویت، گذشته تاریخی و واقعیت جهان امروز فراموش شوند تا زمینه لازم برای شستشوی مغزی و در نهایت "ماشین مسلمان‌سازی" رژیم فراهم آید.

جمهوری اسلامی طی سه دهه از موجودیت خویش، با تشکیلات متمرکزی که در عرصه‌های اقتصادی، سیاسی و فرهنگی تدارک دیده، تمامی رفتار جامعه را در کنترل و انحصار خویش دارد. آموزش و پرورش از جمله مراکز است که باید در آن "انسان اسلامی" پرورش یابد، انسانی که مجری بینش حاکمیت باشد.

در پی انقلاب سال ۵۷ و تسلط بنیادگرایان بر حکومت، بازبینی و تغییر کتاب‌های درسی تنها به پالایش "ایدئولوژی" حکومت شاهنشاهی از متون درسی محدود نماند. راهی را که در این عرصه آغاز شده بود، با جایگزینی "ایدئولوژی" اسلامی به انجام رسید و سرانجام بر متون آموزشی، از دبستان تا دانشگاه، آن تفکری حاکم گشت که برای حفظ نظام جمهوری اسلامی لازم بود.

ابتدا وزارت آموزش و پرورش طی اطلاعیه‌ای از "معلمان و دیگر صاحب‌نظران" برای تغییر کتاب‌های درسی دعوت به عمل می‌آورد، (۱) اما چند روز بعد، به دنبال "رفراندوم جمهوری اسلامی" آیت‌الله خمینی این روز را "نخستین روز حکومت الله و از بزرگ‌ترین اعیاد مذهبی و ملی" ایران دانسته، از دولت خواستند تا "بدون وحشت از غرب و شرق و با استقلال فکر و اراده، باقیمانده رژیم طاغوتی را که آثارش در تمام شئون کشور ریشه دارد، پاکسازی کنند و فرهنگ و دادگستری و سایر وزارتخانه‌ها و ادارات را که با فرم غربزدگی برپا شده است، به شکل اسلامی متحول



از این همه تغییر این بود که "زمینه را برای انقلاب اسلامی جهانی امام زمان، حضرت مهدی علیه السلام آماده سازیم." (۸)

"انقلاب فرهنگی" فرصتی فراهم آورد تا مسئولان حکومت شالوده‌های اصلی نظام آموزشی کشور را بنیان گذارند. باورهای مذهب شیعه و اصل ولایت فقیه اساس و بن‌مایه این دگرگون‌سازی بود. با تکیه بر همین اصول، "پاک‌سازی"ها آغاز شد و همه‌ی آنانی را که به "احکام اسلامی" و "ولایت فقیه" و "قانون اساسی" در عمل "التزام" نداشتند، از کار برکنار نمودند. عده کل اخراج‌شدگان را بیش از صد هزار نفر برآورد می‌کنند.

به موازات "پاک‌سازی"ها نهادهایی چون "انجمن اسلامی" و "امور تربیتی" در مؤسسات آموزشی بنیان گرفتند. این نهادها کار کنترل افراد و تبلیغ و هدایت آنان را بر عهده داشتند. به روایتی دیگر، به خواست رهبر، نقش چشم و گوش رژیم را برای جاسوسی و خیرچینی اجرا می‌کردند: "...دانش‌آموزان عزیز با کمال دقت و بی‌طرفی اعمال و کردار دبیران و معلمین را زیر نظر بگیرید که اگر... در یکی از آنان انحرافی ببینید بلافاصله به مقامات مسئول گزارش نمایید و خود دبیران و معلمین با هشجاری مواظب همکاران خود باشند تا اگر بعضی از آنان خواستند افکار انحرافی خود را... به فرزندان میهن اسلامی مان القاء کنند، از آنان جلوگیری نمایند و در صورتی که فایده بخشید با قاطعیت مطلب را با مسئولان در میان بگذارند... فرزندان عزیز خود را از یکدیگر به بهترین وجه مراقبت نمایید و در صورتی که مشاهده کردند که بعضی از دشمنان در لباس دوست و همشاگردی می‌خواهند آن‌ها را جذب گروه خود کنند به مقامات مسئول معرفی نمایند و سعی کنند این کار را به صورت مخفی انجام دهند..." (۹)

تحریف تاریخ به شکل گسترده‌ای آغاز شد. از پستوی تاریخ "شیخ فضل‌الله نوری"ها را بیرون کشیدند تا جنبش مشروطیت را نفی کنند و در پی آن، حرکت ارتجاعی پانزده خرداد را آغاز تاریخ معاصر ایران معرفی کنند. برای حاکمیت بر اذهان توده‌ها گذشته تاریخی دیگری لازم بود و در این راه می‌بایست تاریخ دیگری نوشته می‌شد. کتاب‌های درسی مناسب‌ترین ابزار جهت دست یافتن به این هدف انتخاب شدند.

کتاب‌های درسی در جمهوری اسلامی تا کنون چندین بار مورد بازبینی قرار گرفته‌اند. (۱۰) حذف و اضافه نمودن در طی سی سال گذشته همیشه یکسان نبوده. با توجه به حاکمیت و جوّ موجود، هر بار درس‌هایی حذف و یا مطالبی اضافه شده‌اند. آخرین مورد از آن را مثلاً می‌توان در سال تحصیلی گذشته در رابطه با دولت احمدی‌نژاد دید. (۱۱)

در روند ایدئولوژیک نمودن آموزش و پرورش "نگاه" و "شناخت" دینی بر متون درسی تسلط یافت. به جهان و کار جهان باید آن‌سان نگریسته می‌شد که در احکام اسلامی آمده بود. علم در این آوردگاه به جنبه تفکر مذهبی و سنت دینی گرفتار آمد و مذهب شیعه به تنها راه رسیدن به جهانی بهتر و قدسی که جمهوری اسلامی مبشر آن بود، بدل شد. در چنین فضایی متون درسی اعتبار خویش نه از علم و دانش و یا تجربه‌های تاریخی تفکر، بل که مشروعیت الهی و احکام آسمانی کسب می‌کردند. شناخت عقلانی از متون درسی حذف شد و عرف جای خویش به سنت وا گذاشت.

محتوای کتاب‌های درسی به جهتی سوق داده شد که نظام حکومتی طلب می‌کرد. بر این اساس برای نمونه اگرچه تئوری تکامل یک‌بار و برای همیشه از متون آموزشی حذف شد، ولی تاریخ هرچند سال یک‌بار با حذف و اضافه همراه بوده است. شخصیت‌ها و حوادث با توجه به نیاز در صفحات کتاب‌های علوم انسانی آمده‌اند و رفته‌اند. در این راه حتا از سخنان خمینی نیز استفاده ابزاری می‌شود. در هر دوره آن سخنانی از او انتخاب می‌گردند که با شرایط سیاسی حاکم هم‌خوان باشند.

نبرد حق علیه باطل

نظام‌های توتالیتر و ایدئولوژیک در انطباق فکر خویش با دنیای معاصر، پیوسته‌ایام می‌کوشند تاریخ به نفع خویش تحریف کنند. در

بازآفرینی‌هاست که گاه سخن دیروز، امروز تاب نمی‌آورند و آن‌چه را که دیروز واقعیت می‌پنداشتند، امروز ضد آن می‌دانند. بازسازی‌ها و تحریف‌ها گاه نقش بر ذهن جوانان می‌شوند و در شناخت آنان از جهان مشکل می‌آفریند، بخشی نیز در رویارویی با جهان معاصر توان مقاومت از دست می‌دهند. علوم انسانی بزرگ‌ترین میدان این عرصه است.

علوم انسانی زاده عصر تجدد است، خرد به کار می‌گیرد تا درک و تعریفی دیگر از واقعیت ارایه دارد، واقعیتی که در تقابل با واقعیت‌های آسمانی و فراتاریخی هستند. علوم انسانی هیچ خط قرمزی نمی‌شناسد، بر شک استوار است، با عقل نقاد به پدیده‌ها می‌نگرد، در حقیقت‌های موجود شک ایجاد می‌کند، هیچ امری را "مسلم" و "مقدس" نمی‌داند. انتقاد و شک در آن اصل است. هر آن‌کس که به علوم انسانی روی آورد و از انتقاد و شک دوری گزیند، به روزمرگی گرفتار می‌آید و سرانجام، نان به نرخ روز خواهد خورد. آن‌کس که به این دام‌چاله گرفتار آید، از جایگاه و نظرگاه علمی نیز سقوط خواهد کرد.

در تغییر حافظه‌ی فرهنگی جامعه، علوم انسانی بزرگ‌ترین نقش را دارد. می‌کوشد تا با پاشاندن بذر شک و نقد، روش شناخت و نگاه متفاوتی در افکار بپروراند. خرد را از دام ایمان و وحی رها گرداند تا به تفسیری دیگر از جهان دست یابد. آن‌جا که ساختار جامعه بر سنت استوار است، نمی‌توان از سیستم آموزشی دموکراتیک سخن گفت. این دو باهم در تضادند، چیزی که در ایران امروز می‌بینیم.

با استوره‌زدایی از تاریخ و فرهنگ است که علوم انسانی راه خویش به عقل می‌گشاید و جهان را عقلانی تفسیر می‌کند. در غیر این صورت علوم انسانی فلج است. به آن چیزی بدل می‌شود که هم اکنون در نظام جمهوری اسلامی شاهدیم.

کتاب‌های تاریخ و علوم اجتماعی در مدارس ایران آوردگاه تعلیمات دین است. تمامی متون به شکلی با مذهب شیعه و حکومت جمهوری اسلامی ربط پیدا می‌کنند. زندگی پیامبران و شخصیت‌های دینی و رویدادهای مذهبی بهانه‌ای می‌شود تا ارزش‌گذاری‌های تاریخی مخدوش گردند. زمان در این نوشته‌ها بر محور اسلام به حرکت در می‌آید و "حقیقت" چیزی می‌شود متعلق به مسلمانان. هم‌آن‌ان بشارت‌دهندگان "حق" هستند و دیگران همه "کافر" و "باطل".

در بازخوانی تاریخ، در رویارویی "حق" علیه "باطل"، جهان اسلام در برابر جهان غیراسلام قرار می‌گیرد، مسلمانان در برابر نیروهای باطل قد علم می‌

کنند تا جهان به داد پیروز گردانند. انقلاب سال ۵۷ حاصل همین مبارزه است که راهی نوین در تاریخ جهان گشوده است. تاریخ‌نویسان جمهوری اسلامی، تاریخ جانبدارانه باز می‌سازند و آن را به نفع خویش تحریف می‌کنند و این عرصه از علم را چنان تقلیل می‌دهند که انگار قصه و افسانه بازگویند. روحانیت همه‌جا دست بلند مردم است، حامی زحمتکشان تا امت را به سوی سعادت رهبری کند.

در این شکی نیست که جمهوری اسلامی از تمامی دستاوردهای علم و دانش جهان تا آن اندازه که برای حفظ نظام لازم باشد، بهره می‌برد. اما استفاده از آن عمومی نیست و کاربرد عام ندارد. کتاب‌های درسی در ایران با تکیه بر علم نگاهشده شده‌اند، اما باید توجه داشت که علم مورد نظر هیچ نسبتی با علم به مثابه دستاورد جهانی بشر ندارد. مسلمانان علم را به قرآن محدود می‌کنند. خارج از قرآن علمی وجود ندارد. بر همین اساس به روحانی، عالم دین می‌گویند. عالمان دین در واقع کسانی هستند که داده‌های قرآن را تفسیر می‌کنند. آنان هیچ علمی را خارج از قرآن نمی‌پذیرند. باورهای دینی با چنین شناختی از جهان به کتاب‌های درسی راه می‌یابد، تئوری تکامل از زیست‌شناسی حذف می‌شود و آفرینش انسان آن‌گونه که در قرآن آمده، به کتاب‌های درسی راه می‌یابد. رشته‌هایی چون زمین‌شناسی، پزشکی، زیست‌شناسی و بیولوژی به همین شکل مخدوش می‌شوند. علوم دینی به علوم غیردینی می‌آمیزد و ملغمه‌ای شکل می‌گیرد که دانش‌آموز دچار گمراهی می‌شود. قرآن در کتاب‌های درسی اثری است که شاید نتوان هیچ کتابی در جهان چون آن یافت که "بر تعقل، تفکر و علم‌دوستی تأکید شده باشد." (۱۲) و اسلام "دین الهی در عالی‌ترین سطح و کامل‌ترین محتوا و با رعایت نیاز انسان‌ها در آینده در غالب قرآن کریم بر پیامبر نازل شد و در اختیار بشریت قرار گرفت." (۱۳)

گذشته از آفرینش انسان، در کتاب‌های درسی کوشیده شده است برای هر پدیده‌ای علمی یک منبع از قرآن و یا زندگی مسلمانان ارایه دارند. برای نمونه: اگر برادران "رایت" در قرن پیش بال‌هایی ساخته و پرواز را آزمایش کرده‌اند، "در ۱۱۰۰ سال پیش عباس بن فرنان، یکی از مسلمانان دانشمند، بال‌هایی برای پرواز در آسمان ساخت. او با این بال‌ها به پرواز درآمد و پس از مدتی به زمین نشست." (۱۴) و یا در همین زمینه: اگر نبود اکسیژن در سفر به فضا مشکل آفرین است، این آن چیزی است که "قرآن کریم ۱۴۰۰ سال پیش خبر داده است." (۱۵)

در کتاب‌های درسی بر اساس آموزه‌های قرآن، مرد برتر از زن است. اگرچه سعی می‌شود این برتری را با توجه به مسائل جهان معاصر توجیه کنند، ولی در لابه‌لای تمامی دروس این تبعیض را می‌توان باز یافت. (۱۶) در این عرصه رژیم حتماً به خلق "حدیث" متوسل می‌شود. برای نمونه: پیامبر کارهای خانه را به زهرا می‌سپارد و کارهای خارج از خانه را به علی. زهرا می‌گوید: "از این‌که کار خارج از منزل بر عهده من نیفتاده، یک دنیا خوشحالم." (۱۷)

در فضای حاکم بر کتاب‌های درسی ایران نیز، هم‌چون جامعه، خانواده تنها اجتماعی است که زن می‌تواند در آن مورد توجه قرار گیرد. در این "اجتماع"، زن وظیفه پشتیبانی و اطاعت از پدر، شوهر و فرزندان را بر عهده دارد، برایشان دل می‌سوزاند، موقعیت لازم را جهت آسایش تن و آسودگی خیال آنان فراهم می‌آورد و تنبیهاتشان را فروتنانه پذیرا می‌شود. در سراسر کتاب‌های درسی، بر اساس تنها الگویی که تبلیغ می‌شود، زن مادر است و خانه‌دار، مرد نان‌آور است و رئیس خانواده، دختر کمک مادر است در کار خانه و پسر مقلد کار پدر و در تدارک مرد فردا شدن. زن در این دروس، بدون نقش مادر و همسری، موجودی است فاقد هویت. در تمامی متون درسی، مردان و زنان نقش‌های سنتی خود را دارند. در کتاب‌های درسی، زن روشنفکر، مهندس، دانشمند، هنرمند، نویسنده و یا

نقاش، ورزشکار و ... وجود ندارد. زن اگر بسیار شجاع باشد، در پشت جبهه جنگ به مداوای مردان مجروح اشتغال دارد و یا برای "سربازان اسلام" آذوقه و لباس تدارک می‌بیند. در عرصه روابط جنسی در کتاب‌های درسی حتا پزندگان نیز گاه "محجبه" هستند. (۱۸)

حقانیت جهانی اسلام و رسالت روحانیون

سراسر تاریخ جهان در این دروس در کینه به انگلستان، آمریکا، اسرائیل، غرب و قدرت‌های جهانی شکل می‌گیرند. در عرصه داخلی شاهان قاجار و پس از آنان رضاشاه و محمدرضاشاه در تیرس حمله قرار دارند. در کتاب‌های درسی غربی‌ها علم و دانش از مسلمانان آموخته‌اند. برای نمونه: "سرنجام جنگ‌های صلیبی با شکست اروپائیان پایان گرفت و [آنان] با مشاهده تمدن عالی و فرهنگ پیشرفته مسلمانان متوجه عقب‌ماندگی خود شدند و در صدد برآمدند که از دستاوردهای علمی و فکری مسلمانان استفاده کنند." (۱۹)

تحریف تاریخ و دروغ‌بافی‌های تاریخی را می‌توان در تمامی متون درسی باز یافت. برای ملموس شدن موضوع، آن را تنها در یک کتاب، از "تاریخ معاصر ایران، سال سوم متوسطه"، پی می‌گیریم:

"ملک‌خان ایرانیان را فاقد شعور می‌دانست و با عبارتهایی زننده و توهین‌آمیز از مردم ایران سخن می‌گفت." (۲۰) در این رابطه همین بس که یادآوری گردد، ملک‌خان نخستین کسی بود که در ایران واژه "حزب‌الله" را به کار گرفت و کوشید متون قرآن با زمان در تطابق قرار دهد. - فعالیت‌های روحانیون و "آموزه‌های دین اسلام" در برابر حکومت قاجار سرنجام به "ظهور قدرت در رهبری روحانیون شیعه در صحنه سیاسی کشور شد." (ص ۲۳)

- در جنبش مشروطیت، "کشور عزیز و استبدادزده ما با بهره‌گیری از اندیشه‌های سیاسی عالمان بزرگ دین، کوشش فرهیختگان جامعه و مجاهدت مردم به حکومتی دست یافت که می‌بایست بر اساس قانون اداره می‌شد." (ص ۳۳) در این نوشته عالمان دین عبارتند از آیت‌الله بهبهانی، آیت‌الله طباطبایی و شیخ فضل‌الله نوری. از فرهیختگان جامعه اما نامی آورده نمی‌شود.

- "پس از به توپ بستن مجلس، آزادی‌خواهان غرب‌گرا که داعیه مشروطه‌خواهی و وطن‌دوستی داشتند به غرب گریختند. روحانیون ماندند و مقاومت کردند." (ص ۴۱)

- یکی از علت‌های وقوع کودتای ۱۲۹۹ "از بین بردن روحانیون و ضعیف کردن آن‌ها که عامل شکست‌های انگلستان بودند، برهم زدن بساط عزاراری امام حسین که خود بزرگ‌ترین وسیله برای خنثی کردن سیاست دولت انگلستان بود..." می‌باشد. (ص ۵۷)

- "استعمار نوین برای از میان برداشتن مظاهر دین و روحانیت که مانع سلطه آن‌ها در ایران بود" به رضاشاه متوسل شد. (ص ۷۶)

- در جنبش توده‌ای پس از شهریور بیست هیچ نشانی از فعالیت‌های احزاب، سازمان‌ها و تشکل‌های صنفی، زنان و ... نیست. سردمدار نهضت ملی کاشانی است و او کسی است که اگر نبود، مصدق هم نبود. (صص ۱۰۰-۹۹)

- در سرکوب جنبش آذربایجان و کردستان در سال ۱۳۲۵ شاه و ارتش نقشی ندارند. "سرنجام غائله آذربایجان و کردستان... با رشادت و مقاومت مردم وطن‌خواه و مسلمان آذربایجان و کردستان با همان سرعتی که آغاز شده بود، به پایان رسید." (ص ۹۱)

- یکی از علت‌های پیروزی کودتای ۲۸ مرداد وجود حزب توده است که "رفتار خصمانه خود را با دکتر مصدق هیچگاه تغییر نداد." (ص ۱۰۶)

- آیت‌الله کاشانی کسی است که طی نامه‌ای دکتر مصدق را از کودتا باخبر کرد. (ص ۱۱۳)

- پس از پیروزی کودتا هیچ خبری از بازداشت و اعدام مخالفان نیست. فقط دکتر مصدق به سه سال زندان محکوم می شود و عده‌ای از بازاریان تبعید می گردند. (ص ۱۱۷)

- "قیام ۱۵ خرداد نقطه عطف مهمی در جنبش‌های تاریخ معاصر ایران و جهان به شمار می رود." (ص ۱۳۸) قابل ذکر است که تاریخ ایران در متون درسی به تاریخ پیش و بعد از "قیام ۱۵ خرداد" تقسیم می شود.

- در تظاهرات اعتراض به بازداشت آیت‌الله خمینی در پی حادثه ۱۵ خرداد، عوامل سرکوب شاه بر روی مردم مسلسل گشودند و "آنان را هم چون برگ پاییزی به زمین ریختند. تنها در یک کوچه ۳۲ نفر مجروح و شهید شدند." و "صدها نفر در قم قتل‌عام شدند." (ص ۱۳۴)(۲۱)

- "۲۷ مرداد سینما رکس آبادان در یک جنایت مهیب به آتش کشیده شد و ۴۷۷ نفر در آتش سوختند. مردم ساواک را عامل آتش‌سوزی می دانستند." (ص ۱۵۶) در این نوشته هیچ اشاره‌ای به این‌که عاملین حادثه طرفداران خمینی بوده‌اند، نشده است. آن‌ها پس از انقلاب بازداشت نیز شدند و چند جلسه دادگاه نیز برایشان برگزار گردید، اما بعد موضوع مسکوت ماند. (۲۲)

این سیاهه را می توان هم‌چنان دنبال کرد، به انقلاب رسید و نقش احزاب و گروه‌ها را در آن و بعد از آن دنبال کرد. تحریف و دروغ در تمامی صفحات کتاب دیده می شود.



جدال در دانشگاه

اسلام سنتی سرانجام پس از سال‌ها حاکمیت در ایران، نتوانست خود را با جهان مدرن منطبق کند. مخالفت خامنه‌ای با علوم انسانی نیز در همین رابطه می تواند مورد بررسی قرار گیرد. او می گوید؛ "بسیاری از علوم انسانی مبتنی بر فلسفه‌هایی‌ست که مبانی آن‌ها مادگرایی و بی‌اعتقادی به تعالیم الهی و اسلامی است و آموزش این علوم موجب بی‌اعتقادی به تعالیم الهی و اسلامی می شود." او به درستی تأکید می کند که؛ "آموزش علوم انسانی در دانشگاه‌ها منجر به ترویج شکاکیت و تردید در مبانی و اعتقادی خواهد شد."

سخنان خامنه‌ای در واقع حکم ولایتی‌ست و دولت وظیفه دارد، آن را اجرا کند. بر این اساس "شورای عالی انقلاب فرهنگی" دور تازه‌ای از بررسی دروس علوم انسانی را در مدارس و دانشگاه‌ها آغاز کرد. هدف این است که از ترویج شکاکیت در میان دانشجویان و دانش‌آموزان کاسته شود.

خامنه‌ای می گوید؛ "علوم انسانی را ما به صورت ترجمه‌ای، بدون این‌که هیچ‌گونه فکر تحقیقی اسلامی را اجازه بدهیم در آن راه پیدا کند، می‌آوریم تو دانشگاه‌های خودمان و در بخش‌های مختلف این‌ها را تعلیم می‌دهیم. در حالی که ریشه و پایه و اساس علوم انسانی را در قرآن باید پیدا کرد. یکی از بخش‌های مهم پژوهش قرآنی این است. باید در زمینه‌های گوناگون به نکات و دقایق قرآن توجه کرد و مبانی علوم انسانی را در قرآن کریم جستجو کرد." (۲۳)

و چنین است که نمایندگان دین، فرمانروای حوزه‌های واقعیت‌های اجتماعی می شوند و حوزه عمومی را از پویایی تهی می کنند. آنجا که

حکومت ایدئولوژیک باشد، می کوشد تا با دخل و تصرف در شناخت انسان نسبت به علوم انسانی، در برنامه‌ریزی‌های آموزشی، هدف‌های سیاسی خویش اعمال دارد. هدف کنترل فکر انسانهاست، جهت دادن به آن و تربیت نسل در مسیری ویژه.

آنگاه که بنیان افکار سست باشد، آسان‌تر می توان آن را تغییر داد. سقوط کیفیت اندیشه و فکر حاصل چنین موقعیتی‌ست. در همین شرایط است که تحقیق و پژوهش نیز به فرم فرو می غلند و عوام‌گرایانه می شود.

در پی سخنان رهبر، "گروه مطالعات وزارت آموزش و پرورش" گام فراتر گذاشت. رئیس آن به خبرگزاری مهر گفت؛ می کوشیم تا در کتاب‌های جدید "رویکرد فرهنگی و تمدن‌پرور جایگزین تاریخ‌نگاری‌های سیاسی و نظامی و پادشاهان و جنگ‌ها شود." او اعلام داشت که "افرادی چون چنگیزخان مغول و یا سلطان محمدشاه و پادشاهانی از این قبیل را از تاریخ حذف خواهیم کرد." این سخنان را "اداره کل برنامه‌ریزی و تألیف کتاب‌های درسی" نیز تأیید کرد.

ورای چنین تغییراتی نباید واقعیتی را نادیده گرفت و آن این‌که دانش‌آموزان و دانشجویان در دروس علوم انسانی، چهره و رفتار همه‌ی سفاکان تاریخ را در منس حاکمان بر ایران امروز باز می یابند و این خود می تواند مبنای بسی شک در آنان گردد.

در امر پی‌گیری فرمان رهبر، "مدیر کل دفتر گسترش آموزش عالی وزارت علوم" اعلام کرد که؛ "پذیرش دانشجو در دوازده رشته علوم انسانی و هنر متوقف شده است. رشته‌هایی چون علوم اجتماعی، علوم سیاسی، حقوق و روانشناسی از این گروه رشته‌ها هستند. این توقف برای این صورت می گیرد تا سرفصل‌های دروس آن‌ها بازنگری شود." معاون فرهنگی وزیر علوم "وارداتی بودن علوم انسانی" را تأیید کرد.

وزیر علوم به انتقاد از اساتیدی در دانشگاه پرداخت که "مروج سکولاریسم" هستند. او رسماً خواستار پاکسازی اساتدان شد و به شیوه "حزب‌الله" اعلام داشت؛ "در صورت عدم گزینش توسط وزارت علوم، به قطع خود مردم دست به کار خواهند شد." به دنبال این تهدید، عده‌ای از اساتدان علوم انسانی در دانشگاه‌ها اخراج و یا بازنشسته شدند.

حاکمان بر ایران سه دهه است که می کوشند علوم انسانی را از گردونه علم خارج و رام ذهنیت‌های خویش گردانند. حاصل چنین رفتاری را در تحلیل‌های ابکی و عوام‌فریبانه آنان از موقعیت‌ها می بینیم. تقلیل تفکر عمومی به سطح شعور عامه نتیجه همین سیاست است.

جمهوری اسلامی و رهبر آن ورشکسته شدن نظام آموزشی کشور را در "اسلامی نبودن کافی مدارس و دانشگاه‌ها" عنوان می کنند، بی آن‌که بدانند نظام تک‌صدایی و دگم حاکم بر محیط آموزشی علت اصلی‌ست.

تسلط تفکر حوزه‌ای بر دانشگاه‌ها

در سی سال گذشته، با گذشت هر سال، فاصله تحصیلکردگان کشور از واقعیت‌های علمی عمیق‌تر می شود. متون درسی از علم و دانش فاصله می گیرند. پژوهش و تحلیل مفاهیم به حدیث و داستان و ژورنالیسم فرو غلتیده است. آگاهی به اندوخته‌های ذهنی محدود شده و از بر کردن مفاهیم همانا به روش شناخت و فراگیری تبدیل گشته. مرزهای علوم انسانی مخدوش گردیده و حکومت از آن‌ها ابزاری ساخته در کشتن هرچه فکر و اندیشه و علم، کاری که آل‌احمد و شریعتی و مطهری، سال‌ها پیش‌تر، آغازگران آن بوده‌اند.

در جدال کهنه و نو، سی سال پیش در پی فرمان خمینی، به راه اسلامی کردن مدارس و دانشگاه‌های کشور، انقلاب فرهنگی آغاز شد. حکومت بر این باور بود که ارزش‌های غربی بر دانشگاه‌ها حاکم است.

ستاد انقلاب فرهنگی به ریاست عبدالکریم سروش، طی دو سالی که دانشگاه‌ها تعطیل بودند، کوشید فضای آموزش عالی کشور را اسلامی کند.

اکنون پس از گذشت سی سال، جمهوری اسلامی در حرف و در عمل، به همان نقطه صفر رسیده است. خمینی دانشگاه‌ها را مرکز فساد می‌دانست و می‌گفت که "منشاء همه گرفتاری‌های یک کشور از دانشگاه است... این‌هایی که از دانشگاه بیرون آمده بودند و به مقام‌های وزارت و کذا رسیده بودند و به مقامات دیگر، همه این‌ها بودند که ما را به دامن شرق و غرب کشاندند و ما را وابسته کردند به آن‌ها..." (۲۴)

آیت‌الله خامنه‌ای امروز دارد سخنان آن زمان خمینی را دگر بار تکرار می‌کند؛ "بسیاری از علوم انسانی مبتنی بر فلسفه‌هایی است که مبانی آنها مادیگری و بی‌اعتقادی به تعالیم الهی و اسلامی است و آموزش این علوم موجب بی‌اعتقادی به تعالیم الهی و اسلامی می‌شود." او در دیدار با "بانوان قرآن‌پژوه" تأکید کرد که؛ "باید در زمینه‌های گوناگون به نکات دقیق قرآن توجه کرد و مبانی علوم انسانی را در قرآن کریم جستجو کرد." (۲۵)

مشکل اما نه علوم انسانی، بل که نظام فکری رژیم است که می‌کوشد علم را به چهارچوب سنت بکشاند، امری که تا کنون موفق به آن نشده است. دانشگاه اگر آن‌سان که ادعا می‌کنند، اسلامی گردد، آن‌گاه فرقی با "حوزه‌های علمیه" نخواهد داشت. متون مقدس اگر پایه فکری در امر تحقیق و تدریس باشند، طبیعی‌ست پاسخگوی جهان معاصر نباشند و به بن‌بست گرفتار آیند. در دانشگاه، آنجا که با علم سر و کار دارند، هیچ چیزی مقدس نیست. رشته‌های دانشگاهی در جهان مدرن، در امر پژوهش مرز نمی‌شناسند، سراسر جهان را در می‌نوردند، از هر فکری بهره بر می‌گیرند، بی‌آن‌که وابستگی بومی و یا ایدئولوژیک داشته باشند.

سخنان آیت‌الله خامنه‌ای پیش‌زمینه دیگری نیز دارد و آن این‌که؛ رژیم طی سه دهه، امر قدسی و مابعدالطبیعی دینی را در ایران به ایدئولوژی تبدیل کرد و سامانه نوینی را در تحولات سیاسی-اجتماعی و اقتصادی کشور پی ریخت.

با بستن دانشگاه‌ها در پی انقلاب فرهنگی، دوران شکوفایی مؤسسات دینی فرارسید.

"مرکز مدیریت حوزه علمیه قم" نهادی‌ست که آیت‌الله خامنه‌ای بنیان گذاشت تا از آن طریق سلطه خویش بر حوزه علمیه اعمال دارد. این سازمان که هم‌اکنون نیز زیر نظر او فعالیت می‌کند و در سراسر کشور فعال است، از بودجه سالانه دولتی برخوردار است و پژوهشکده‌های گوناگونی تأسیس کرده که تعداد آن‌ها را تا چهارصد "پژوهشگاه حوزوی" برآورد می‌کنند.

حوزه علمیه در امر مذهبی کردن فضای آموزشی کشور، تصمیم گرفت در رقابت با دانشگاه‌های موجود، دانشگاه‌های اسلامی تأسیس کند. به همین منظور، ابتدا با موافقت وزارت علوم و آموزش عالی، در رشته‌های فلسفه، تاریخ، علوم سیاسی، اقتصاد، حقوق، جامعه‌شناسی، روان‌شناسی و علوم تربیتی از میان روحانیون دانشجو پذیرفت و "دانشگاه مفید" را به مدیریت موسوی اردبیلی به راه انداخت. دیگر آیت‌الله‌ها در پی این ابتکار به فکر تأسیس دانشگاه افتادند. مصباح یزدی "مؤسسه آموزشی و پژوهشی امام خمینی" را به راه انداخت. "دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه" در این راستا، "پژوهشگاه علوم و فرهنگ اسلامی"، "پژوهشگاه علوم اجتماعی و اقتصادی" و "دانشگاه باقرالعلوم" را تأسیس کرد. مؤسسه تنظیم و نشر آثار خمینی نیز "پژوهشکده امام خمینی" را به راه انداخت.

مدرسه عالی شهید مطهری به ریاست محمد امامی کاشانی، دانشگاه امام صادق به ریاست مهدوی کنی نیز دو دانشگاهی هستند که اگر چه به حوزه وابسته نیستند ولی در همان راستا فعالیت دارند.

انتقاد از علوم انسانی اما دلیل دیگری نیز دارد و آن این‌که، با اخراج استاد‌های این رشته، طیف گسترده‌ای آخوند به عنوان مدرس به دانشگاه راه یافت که داده‌های علمی هم‌آهنگ ذهن و ذهنیت آنان نبوده و نیست. این عده، هم‌چون خامنه‌ای، فکر می‌کنند، همه علوم در قرآن موجود است.

آن‌ان نمی‌توانند بپذیرند که نه تنها رشته‌های علوم انسانی، دین‌شناسی نیز در دانشگاه‌های جهان، امروز با شیوه‌های مدرن پژوهش، تدریس می‌شود. شیوه‌های آموزشی دیرین سالهاست به تاریخ سپرده شده و تفاوت نیز در همین است. علوم انسانی آنجا که لازم آید، به تحلیل و تفسیر متون مقدس روی می‌آورد، بی‌آن‌که به زیر سیطره آن درآید و اقتدار آن بپذیرد.

دانشگاه در عصر مدرن یعنی آزادی در تحقیق و تدریس به راه اهداف علمی. آنجا که آزادی بر محیط دانشگاه حاکم نباشد، اندیشه به رکود دچار می‌گردد و رشد و شکوفایی از حرکت باز می‌ماند. دانشگاه را نمی‌توان "ایدئولوژیک" اداره کرد و علوم انسانی را به ابزار بدل نمود. اگر به این کار اقدام شود، نتیجه فاجعه است، آن‌چه که جمهوری اسلامی امروز پس از سی سال به آن گرفتار آمده است.

کوشش نافرجام سی‌ساله اخیر در ایران که می‌خواست از دانشگاه‌ها "حوزه علمیه" بسازد، به بن‌بست رسیده است. دوران سپری‌شده را نمی‌توان در مکانی امروزی، در هستی انسان معاصر بازیافت. بحران علوم انسانی در آموزش عالی کشور در واقع بحران فکری نظامی‌ست که می‌کوشد علم و دانش را به خدمت ایدئولوژی خویش درآورد.

پانویس:

- ۱- کیهان چهارشنبه ۸ فروردین ۱۳۵۸
- ۲- کیهان ۱۴ فروردین ۱۳۵۸
- ۳- آیت‌الله خمینی، کتاب "نامه‌ای از امام موسوی کاشف‌الغطاء"، ص ۱۷. این کتاب در زمان انقلاب بارها و بارها از سوی ناشران مختلف تجدید چاپ شده است.
- ۴- در پشت جلد کتاب‌های درسی آمده است که برای "خشنودی خدا و رستگار شدن" باید تعلیم پذیرفت.
- ۵- آیت‌الله خمینی در ملاقات با دانشجویان تربیت معلم شیراز، اصفهان، یزد و اراک، ۱۳۵۹، ۱۰، ۱۸
- ۶- آیت‌الله خمینی در دیدار با معلمان دینی سراسر کشور، ۱۳۵۹، ۱۱، ۱۰
- ۷- به نقل از مقدمه کتاب‌های آموزش انگلیس مدارس
- ۸- به نقل از کتاب تعلیمات اجتماعی سال اول دوره راهنمایی
- ۹- آیت‌الله خمینی در پیام به دانش‌آموزان در بازگشایی مدارس، اطلاعات، اول مهرماه ۱۳۶۱
- ۱۰- برای اطلاع بیشتر رجوع شود به: اسد سیف، اسلامی نویسی (بررسی دو دهه ادبیات دولتی در ایران)، انتشارات باران، سوئد ۱۹۹۹
- ۱۱- احمد شیرزاد، سانسور کتاب‌های درسی، روزنامه اعتماد ۷، ۱۲، ۲۰۰۸
- ۱۲- دین و زندگی، سال سوم دبیرستان، ص ۴۶
- ۱۳- دین و زندگی، سال سوم دبیرستان، ص ۳۱
- ۱۴- کتاب فارسی سوم ابتدایی، درس "در آرزوی پرواز"
- ۱۵- قرآن، سال دوم راهنمایی، ص ۳۷
- ۱۶- برای اطلاع بیشتر در این زمینه رجوع شود به: اسد سیف، زمینه و پیشینه اندیشه‌ستیزی در ایران، فصل "تبعیض جنسی در کتاب‌های درسی"، انتشارات فروغ، آلمان ۲۰۰۴
- ۱۷- تعلیمات دینی، سال سوم راهنمایی، ص ۸۳
- ۱۸- تصویر درس از کتاب فارسی سوم دبستان که چند پرند با روسری در کنار هم نشسته‌اند، ص ۶۷
- ۱۹- تاریخ سال دوم راهنمایی، ص ۶۲
- ۲۰- تاریخ معاصر ایران، سال سوم متوسطه، ص ۱۴
- ۲۱- جعل آمار از ویژگی‌های نظام است. برای نمونه عده کشته شدگان حادثه ۱۵ خرداد را هزاران نفر ذکر می‌کنند و یا حتی خمینی کشته شدگان روز ۱۷ شهریور را هزاران نفر اعرام می‌دارد. عمادالدین باقی در کتاب خویش، "بررسی انقلاب ایران" عده "کل شهدای انقلاب در فاصله قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ تا ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ را 3164 نفر می‌داند که براساس آمار بنیاد شهید انقلاب اسلامی و منابع دیگر تدوین شده است." برای اطلاع بیشتر رجوع شود به: www.emadbaghi.com/archives
- ۲۲- پرویز صیاد بر این اساس نمایشنامه‌ای مستند با عنوان "محاکمه سینما رکس آبادان" نوشته که می‌توان به آن نیز رجوع کرد.
- ۲۳- آیت‌الله خامنه‌ای، سخنرانی در دیدار با بانوان قرآن‌پژوه، ۲۸ مهر ۱۳۸۸
- ۲۴- آیت‌الله خمینی در دیدار با دانشجویان و طلاب به مناسبت روز وحدت روحانی و دانشجو، ۱۳۵۹، ۹، ۲۷
- ۲۵- آیت‌الله خامنه‌ای، مذکور



پیرامون کتاب "سازمان مجاهدین خلق ایران نوشته حسین روحانی"
از انتشارات مرکز اسناد انقلاب اسلامی، تهران ۱۳۸۴



حسین روحانی:

مبارزی در هم شکسته، قربانی شکنجه و ضعف

تراب حق شناس

۱

شماه‌ای درباره‌ی نویسنده‌ی کتاب پیش از دستگیری:

رفیق پیشین من حسین احمدی روحانی که قریب بیست سال سخت‌ترین دوران‌های مبارزه با رژیم‌های شاه و خمینی را با اراده‌ای استوار و با شجاعتی چشمگیر طی کرد و در هر سه دوره از فعالیت سیاسی و انقلابی‌اش (مجاهدین، مجاهدین م. ل.، پیکار) به خاطر شایستگی‌هایش، در رهبری تشکیلات قرار داشت، زمانی که در ۱۴ بهمن سال ۱۳۶۰ به چنگ جلاخان رژیم سرمایه و دین افتاد با امتحانی سهمناک و کمرشکن رو به رو شد و وقتی زیر فشار فوق‌العاده و کینه‌توزانه‌ی ویژه قرار گرفت اراده‌اش درهم شکست و شاید بدون اراده و اختیار حرف‌هایی زد و کارهایی کرد که تمام عمر به صورت فردی و سازمانی با آن‌ها جنگیده بود. اینکه این وارونگی چگونه و طی چه فرایند شومی رخ می‌دهد آنقدر پیچیده و نسبت به این یا آن فرد و شرایط معین فرق می‌کند که راه را بر داوری عادلانه می‌بندد. اما صورت مسئله دارای دو جنبه‌ی شخصی و اجتماعی‌ست که هر دو را باید به دیده گرفت. از نظر شخصی، مسیر زندگی هرچقدر هم که تلخ یا شیرین باشد با مرگ به پایان می‌رسد، حال آنکه از نظر اجتماعی، مسیری که فرد در زندگی پیموده می‌تواند در ابعاد گوناگون ادامه یابد و به نفی یا اثبات تأثیر گذار باشد. این است دلیل و ضرورت پرداختن به زندگی کم نظیر و پرفراز و فرود او.

باری، در اوایل دهه چهل در رفت و آمد به دانشکده کشاورزی کرج بود که با او آشنا شدم. هر دو در انجمن اسلامی دانشجویان فعالیت داشتیم. یادم نیست که تا چه اندازه در نهضت آزادی فعال بود. محمد حنیف نژاد که مسوول انجمن و نیز نهضت آزادی و جبهه ملی در این دانشکده بود روی حسین روحانی حساب می‌کرد: خوش فکر بود، صادق بود و مهم‌تر اینکه جدی و پیگیر بود. از دانشکده کشاورزی در رشته خاک شناسی فارغ التحصیل شد. پس از گذراندن یک سال و نیم نظام وظیفه، در همدان کار گرفت. بعد به تهران آمد و در امیرآباد یک دفتر مهندسی دایر کرد و هم زمان در رشته فوق لیسانس آب شناسی در دانشکده فنی دانشگاه تهران به ادامه‌ی تحصیل پرداخت. از نیمه‌ی دهه‌ی چهل عضو مجاهدین بود. تا آنجا

که می‌دانم از همان ابتدا کارآیی چشمگیری در زمینه آموزش از خود نشان می‌داد. از آنجا که جمع مجاهدین هنوز ایدئولوژی مدوتی نداشت و نمی‌توانست برآنچه به ایدئولوژی‌های حاضر و آماده چه اسلامی و چه مارکسیستی تکیه کند ناگزیر خود دامن همت به کمر زد تا بدون تعصب، از عقاید موجود، چه سنتی و چه مدرن، برای خویش ایدئولوژی تدوین کند. مجاهدین نه فرهنگ اسلامی را نفی کردند و نه به دست آورده‌های علمی و تجارب مبارزاتی عصر مدرن بی‌اعتنا ماندند. مسئله عمده‌ی مجاهدین مبارزه با رژیم بود که دیگر قابل تحمل نبود. تجربه عینی خود آنها در سال‌های ۱۳۳۹ تا ۴۲، شکست ایده‌های رفرمیستی و پارلمانی (جبهه‌ی ملی، نهضت آزادی، حزب توده و روحانیون) را آشکار کرده بود. پاسخی که مجاهدین در آن شرایط تاریخی و در محدوده امکانات طبقاتی خود در جست و جوی بودند راه حلی انقلابی و متکی بر بسیج توده‌ای بود. ایدئولوژی مجاهدین باید به چنین راه حلی قوام می‌بخشید. تلفیق جنبه‌هایی از آنچه برداشت مترقیانه از اسلام تصور می‌شد (و می‌توانست پلی بین درک برخی روشنفکران از مسائل جامعه و نیاز سیاسی و اجتماعی توده‌ها باشد) با جنبه‌هایی از درک نسبی که از گنجینه تئوریک و عملی مارکسیسم داشتیم، ایدئولوژی موزاییک مانند مجاهدین را پدید آورد؛ کاری که هم ابتکاری بود، هم دشوار. درک فروتنانه مجاهدین از خویش مانع از آن نبود که آنها به چنین پروژه‌ای (که من در برخورد با جنبش‌های دیگر منطقه و حتی "یزدان شناسی رهایی بخش" در آمریکای لاتین ندیده‌ام) بپردازند و تا سرحد جان، با صداقت هر چه تمام‌تر در تحقیق بکوشند؛ صداقتی که وقتی تجربه مبارزاتی آن‌ها ناکارآمدی‌اش را نشان داد، توانست غالب آنان را به نقد آن ایدئولوژی رهنمون شود. وسعت نظر و سعه صدری را که مجاهدین در برخورد به ایده‌های گوناگون و حتی متناقض از خود نشان می‌دادند من تا کنون در جای دیگری ندیده‌ام. معمای مجاهدین این بود که نه ماتریالیست بودند نه به معنای سنتی کلمه مذهبی و در عین حال هر دو. تعبیر رفیق مسعود احمدزاده در زندان در سال ۱۳۵۰ در باره مجاهدین بسیار گویاست. او پس از آشنایی با ایده‌های مجاهدین زندانی به این نتیجه رسیده بود که این گروه دارای هسته ماتریالیستی‌ست و به زودی پوسته ایده آلیستی خود را خواهد شکست. باری، در بسیاری از تحولات فکری و اجتماعی گذار از یک مرحله‌ی دوگانه، تلفیقی یا التقاطی امری‌ست عادی، طبیعی و شاید ناگزیر.

حسین روحانی در دوره اول مجاهدین در جمع کسانی بود که برای تدوین ایدئولوژی کار می‌کردند. در این جمع که محمد حنیف نژاد مسئولیت آن را به عهده داشت، علی‌میهن دوست و بعدتر مسعود رجوی نیز شرکت داشتند. این جمع سه سند آموزشی در داخل سازمان منتشر کرد که عبارتند از کتاب‌های: شناخت، تکامل و راه انبیا. در هر سه سند "موزاییکی" که به آن اشاره کردیم به وضوح دیده می‌شود. طی شش سال یعنی دست کم از ۱۳۴۴ تا ۵۰ که مجاهدین به فعالیت نظری، تشکیلاتی و آموزش سیاسی پرداختند حسین روحانی در کلیه عرصه‌ها فعال بود. در اداره کلاس‌های آموزشی تئوریک و عملی، در عضوگیری (نمونه‌اش عضوگیری مسعود رجوی)، در امکان‌سازی و غیره. در ۱۳۴۸ وقتی قرار شد در تدارک فعالیت‌های آینده، جمعی از اعضای سازمان برای آموزش نظامی به فلسطین بروند، او بود که برای تماس با نماینده سازمان آزادیبخش فلسطین به فرانسه رفت تا با محمود همشری، نخستین نماینده این سازمان در این کشور، موضوع آموزش نظامی جمعی از مجاهدین را در پایگاه‌های فلسطینی در میان بگذارد. از آنجا که سازمان ما بنا به ضرورت مخفی کاری، نمی‌توانست از طریق شخصیت یا جریانی علنی خود را به فلسطینی‌ها معرفی و اعتمادشان را جلب کند، جوابی که از یاسر عرفات به نماینده‌شان در پاریس رسید این بود: "اعتماد لازم را به دست آورید، از آموزش این گروه ایرانی در پایگاه استقبال می‌کنیم". این تماس عملاً مشکل ما را حل

نکرد. ناگزیر از طریق مبارزان فلسطینی در شیخ نشین‌های خلیج (که هنوز مناطقی مستقل نبوده، مستعمره انگلیس محسوب می شدند) اقدام شد و این بار تماس به ثمر رسید و براساس آن چندین نفر به پایگاه های فلسطینی در اردن اعزام شدند (اصغر بدیع زادگان، علی بهپور، رسول مشکین فام، فتح الله ارزنگ خامنه یی، مسعود رجوی، محمد بازرگانی، محمد سیدی کاشانی، رضا رضائی و من). دسته دوم از رفقای ما که در تابستان ۱۳۴۹ برای فراگیری آموزشهای رزمی عازم پایگاه‌های فلسطینی در اردن بودند، به خاطر عدم رعایت دقیق برخی مسائل امنیتی و محمل سازی، در شیخ نشین دبی مورد سوء ظن پلیس قرار گرفته به زندان افتادند. عملیاتی برای رهایی آن رفقای زندانی که ۶ نفر می شدند در دستور قرار گرفت. حسین روحانی و دو عضو دیگر تشکیلات ماموریت یافتند تا برای نجات دستگیر شدگان و یا حداقل پیشگیری از تحویل آنها به ایران، راهکارهایی را جستجو کرده، اقدامات لازم را به عمل آورند.

حسین روحانی در ظرف چند روز شرکت مهندسی خود را فروخت و همه پول آن را در اختیار سازمان قرار داد تا در تأمین هزینه‌ی سفر به دبی، اقامت در آنجا و مخارج لازم برای آزاد سازی زندانیان کمک کند. سرانجام هواپیمای دو موتور ایران که قرار بود آنها را به ایران تحویل دهد توسط سه نفر از مبارزان سازمان با نقشه‌ای دقیق و جسورانه ربوده شد و در بغداد به زمین نشست. این یک عملیات نظامی اضطراری بود که چند ماه پیش از عملیات نظامی سیاهکل (۱۹ بهمن ۱۳۴۹) صورت گرفت. فرماندهی این عملیات رها سازی با حسین روحانی بود. دو نفر دیگر شهید رسول مشکین فام و محمد صادق دربندی بودند. در تدارک این عملیات موفق، حسین روحانی چند بار برای آزمایش بین مناطق خلیج سفر کرد و امکانات موجود را دقیقاً سنجید.

دولت عراق شش زندانی دبی و سه نفر ربایندگی هواپیما را زندانی کرد و مورد شکنجه قرار داد. حسین روحانی که مسؤولیت تشکیلاتی گروه را به عهده داشت نیز سخت آزار دید و زمانی که به اجبار مورد جراحی روده قرار گرفت آنقدر نسبت به معالجه او سهل انگاری شد که پس از آزادی از زندان و انتقال به خارج از عراق، ناگزیر دو باره عمل جراحی تکرار شد و پیامدهای آن تا سال‌ها باقی بود. حسین روحانی تا سال ۱۳۵۴ بنا به انتخاب ما (چند تن از اعضای سازمان) که در خارج برای فعالیت های پشت جبهه‌های باقی مانده بودیم، مسؤولیت بخش خارج از کشور سازمان را به عهده داشت. این فعالیت‌ها بسیار متنوع بود از فعالیت تبلیغی در مطبوعات فارسی خارج گرفته تا اداره متناوب چند رادیو و ارتباطات سیاسی و تبلیغی در منطقه و عملیات آموزش نظامی و تدارکاتی برای داخل و غیره. در جریان همین دوره است که ملاقات با خمینی در نجف صورت گرفت که شرح آن در مصاحبه با نشریه پیکار آمده است. رک به:

http://peykar.info/PeykarArchive/Mojahedin-ML/pdf/PayamEsfand1356.pdf

او در تابستان ۱۳۵۷ همراه با چند رفیق دیگر به نمایندگی از شورای مسؤولین داخل، در نشست هایی که در پاریس تشکیل شد شرکت داشت تا درباره وضعیت سازمان و نقد و بررسی عملکرد رهبری از ۵۲ تا ۵۷ بحث و تصمیم گیری شود. رفیق شهرام و دیگر مسؤولین سابق در این نشست ها شرکت داشتند (رک. اعلامیه مهر ماه ۵۷).

http://peykar.info/PeykarArchive/Mojahedin-ML/etelaiyeh-1357.html

حسین روحانی دوباره همچون بقیه رفقا چند ماه قبل از انقلاب، از راه غیر قانونی به ایران بازگشت. در تشکیل سازمان پیکار (و اعلام نام آن در ۱۶ آذر ۵۷)،

http://peykar.info/PeykarArchive/Mojahedin-ML/pdf/Piesh-besuyeh-tashkile-Hastehaye-mosalah.pdf

در سروسامان دادن به وضعیت ناآرام و پر از ابهام سازمان در آن مقطع، در کوشش‌های تئوریک برای ارزیابی از موقعیت انقلابی و تغییر بنیادینی که می بایست در استراتژی و تاکتیک سازمان از مشی مسلحانه چریکی به فعالیت کارگری و کمونیستی رخ دهد، در مشارکت محدود و ممکن که سازمان می توانست در حوادث انقلاب داشته باشد همه جا حضور داشت. هنگام تصرف ساختمان تلویزیون ایران همراه با انقلابیون بوده و بیانیه سازمان پیکار در حمایت از انقلاب مردم، که از نخستین بیانیه هایی ست که از تلویزیون قرائت شده، به قلم اوست. او در کنگره اول سازمان در اسفند ۵۷ و نیز در کنگره دوم، در مرداد ۵۹ به عنوان عضو مرکزی سازمان انتخاب شد. اسناد متعدد سازمانی که پس از بحث و بررسی در مرکزیت تصویب شده نوشته یا به پیشنهاد اوست. آخرین پیشنهاد او "سازماندهی و وظایف هسته های وابسته" (پیکار ۱۱۸ و "هسته های وابسته و مخفی کاری" در پیکار ۱۲۴) در شرایط بحرانی سال ۶۰ بود به این امید که این تاکتیک تشکیلاتی بتواند از انتقال تعقیب پلیس از یک شاخه به شاخه دیگر سازمان جلوگیری کند. این پیشنهاد با مخالفت برخی از رفقا روبرو شد و پیشنهاد دهند به انحلال طلبی متهم گردید. بر عکس، طرح تظاهرات موضعی پیش کشیده شد و به ویژه از رهگذر این طرح نابجای اخیر خسارت های جانی فراوانی به سازمان وارد آمد. شک نیست او نیز مثل هر کس دیگر در چارچوب درک و موقعیتی که در آن شرایط تاریخی معین داشت با ضعف و انحراف نیز همراه بود و طبعاً مورد انتقاد رفقای دیگر قرار می گرفت. ضعف و انحراف در مرکزیت طبعاً به سیاست و عملکرد سازمان سرایت می کرد و زیان هنگفت به بار می آورد. مهمترین انتقادی که به او وارد می شد یکی تزلزل در تصمیم گیری و عوض کردن سریع موضع بود آنجا که طرف مقابل اکثریت داشت یا زیاد فشار می آورد. این مسئله مشخصاً در رابطه با بیانیه منتشر شده در پیکار ۱۱۰ (مبنی بر

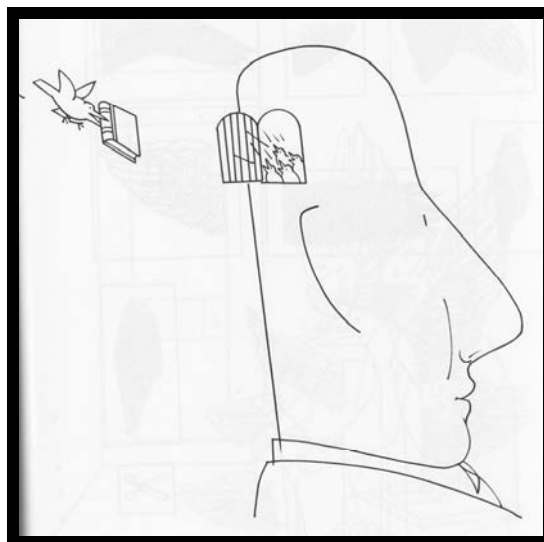
http://peykarandeesh.org/articles/642-pepykarkhomeini.html

چنان که در مقاله "علیرضا سپاسی: یادی از رفیق" گفتیم، سیاسی در زمستان سال ۱۳۵۳ برای بررسی و هماهنگ کردن بخش خارج و داخل سازمان به خارج آمد. حسین روحانی که ابتدا با طرح تحولات ایدئولوژیک و تشکیلاتی سازمان، به این دلیل که او را به عنوان عضو مرکزی در جریان نگذاشته بودند، ناراضی بود به تدریج ضمن قرار گرفتن در جریان تحولات داخل در سال ۱۳۵۴ تغییر ایدئولوژی را پذیرفت و بنا به دستور سازمانی به ایران رفت. پس از چند ماه برای انجام ماموریت سازمانی به خارج برگشت و سریعاً باز به ایران رفت. رفت و آمد با گذرنامه جعلی از فرودگاه مهر آباد که در کنترل شدید ساواک قرار داشت کار مخاطره آمیزی بود به ویژه برای فردی مثل روحانی که خود شدیداً تحت پیگرد بود. چنین کاری در سال ۱۳۵۴ شجاعتی چشمگیر لازم داشت که او به خوبی از عهده آن برآمد. جالب اینکه در تهران، زمانی تماس او با رفقای داخل قطع شده بود و مهلت اقامت اش به عنوان یک فرد خارجی به سر می آمده لذا خود به

کتاب در چه شرایطی نوشته شده؟

حسین روحانی همراه چند تن دیگر از مسؤولین سازمان در ۱۴ بهمن ماه ۱۳۶۰ دستگیر می شود و طبعاً و همان گونه که شاهدان عینی هم گواهی داده اند ضربات شلاق بر او فرو می بارد. نبرد مقاومت یا تسلیم از همین لحظه است که آغاز می شود. به درستی نمی دانیم که بر او چه گذشته است که پس از بیست سال مبارزه که درست در نقطه مقابل ایدئولوژی و نظام جمهوری اسلامی بوده این چنین در هم می شکنند و از اوج به حضيض می افتد. من تا کنون به رغم کنکاش های گسترده نتوانسته ام سقوطی تا این حد را درک کنم. تصوره های کودکانه ای را که برخی داشتند دائر بر اینکه چون فلان نظر را داشته (یا نداشته) چنین شده، نمی شود به حساب آورد. عوامل متعدد از جمله شیوه های وحشیانه شکنجه که ویژه جمهوری اسلامی ست و به خصوص روی او اعمال شده، نومیدی و سرخوردگی او در شرایط بحرانی سازمان پیکار، توده ای نبودن جنبش، شخصیت او (که به نحوی متضاد، گاه تزلزل داشت و گاه یکدندگی) و عوامل گوناگون فردی و اجتماعی دیگر ... هیچ کدام نتوانسته است برای من این وارونگی معیارها را در وجود او طی دو سه ماه توضیح دهد. گفتنی ست که او در همین وارونگی هم ثبات دائمی ندارد و اگر گاه چون موم در دست جلا داد است، گاه از خود برخوردی متضاد با آن نشان می دهد. به عنوان نمونه، یکی از رفقا که در سال ۶۱ همزمان با حسین روحانی در زندان اوین بوده در گزارشی که کسان دیگری هم روایت کرده اند می گوید:

"... کم کم زمزمه هایی می شد که حسین روحانی از مرکزیت پیکار مصاحبه کرده است و قرار است به حسینیه بیاید. برایمان این یک شوک بود و باور نکردنی. احساس عظیم سرافکنندگی داشتیم. هر کسی به یک نوع نسبت به این مسئله عکس العمل نشان می داد. تا آنکه گفتند امشب در حسینیه سخنرانی خواهد کرد. توابع ها خوشحال بودند و به اتاق ها آماده باش می دادند که زندانیان برای رفتن لباس بپوشند. به حسینیه رفتیم. آن شب جمعیت بسیاری آمده بودند. ظاهراً لاجوردی [جلسه ی] آن شب را بزرگترین فتح خود می دانست و می خواست شکست و درماندگی و بی هویتی و بی آرمانی را به همگان [تحمیل] کند. حسین روحانی روی صندلی نشسته بود. درست چند روز قبل از دستگیری ام دیده بودمش... شکی نداشتیم که خودش بود. وقتی به پاهایش نگاه کردم دیدم که کشش به پا ندارد و پابرنه است. این علامت شکنجه بود و اینکه داوطلبانه این کار را نمی کند. [ابتدا] لاجوردی به بالای سن رفت و او را معرفی کرد و گفت ببینید حال و روز رهبرانتان را و کسانی که امثال مسعود رجوی از آن ها درس می گرفتند. روحانی مقداری صحبت کرد و در رابطه با ضد امپریالیست بودن رژیم داد سخن داد و اینکه در برآورد و ارزیابی ها اشتباهات زیادی صورت گرفته است و همه باید برگردیم به دامان پرعطوفت این رژیم. شنیدن این حرف ها برایمان جانکاه بود ولی خیلی سریع همه از نحوه استدلال و برخوردش پی می بردند که این حرف ها حاصل کابل و شلاق است نه از اعتقادش. بعد از مدتی لاجوردی دوباره به بالای سکو رفت و با خنده کثیفش گفت اگر کسی حرفی دارد بزند یا آنکه نظری نسبت به صحبت های حسین روحانی دارد [بگوید]. از قسمت زنان یک نفر گفت که می خواهد حرف بزند. لاجوردی به خیال این که یک نفر از هواداران سابق و توابع کنونی قصد هتاکی به روحانی دارد از او دعوت کرد که بیاید و خودش را معرفی کند و حرف بزند. او منیژه هدایی از کادراهی سازمان پیکار بود. ابتدا گفت که خود مصاحبه کرده است و ذکر کرد که علتش شکنجه بوده و تمام حرف ها را به زور و اجبار زده است و دیگر آنکه همسرش مسعود جیگاره ای نیز در مصاحبه اش مواضع سازمان پیکار را [دربرابر] رژیم تأیید کرده است و خودش نیز همین نظرات را دارد. سپس به حسین روحانی اشاره کرد که علیرغم نام بزرگش در تشکیلات، متعلق



اینکه سازمان در تاکتیک خود لبه تیز حمله را بیشتر متوجه حزب جمهوری اسلامی کند تا لیبرالها) خود را نشان داد. انتقاد دیگر نوعی بوروکراتیسم بود که وقتی سخن یا موضعی با فرم تعیین شده انطباق نداشت نرمشی از خود نشان نمی داد. در هر حال هیچ مسؤول تشکیلاتی در هیچ کجا وجود ندارد که بر او انتقادی نباشد اما در شرایط بحرانی که پیکار در سال ۶۰ با آن روبرو بود (بحرانی که نمی توان آن را صرفاً تشکیلاتی یا تنها ناشی از ضربات پیاپی و کینه توزانه رژیم بر این سازمان دانست، بلکه بازتابی از بحران جنبش کمونیستی نیز در آن هست) باعث شد که این رفیق به رغم بار مسئولیت سنگینی که بر دوش داشت به نحوی بسیار تاسف بار در معرض تحقیر برخی از فعالین سازمان که تحت مسؤولیتش بودند قرار بگیرد و او را پیش از آنکه به چنگ پلیس افتد از نظر روحی تضعیف کند. آخرین باری که او را دیدم چند روز قبل از دستگیری اش بود، بسیار نگران حفظ سازمان بودم. به او گفتم "جان شما و جان سازمان" گفت: "متأسفانه کاری نمی شود کرد. تشکیلات دارد از هم می پاشد." همان موقع به یاد افتاد که چطور رفیق جوانی مثل ارژنگ رحیم زاده که به او انتقاد داشت، حاضر نشد سر قرار او برود! یا زمانی که در آن شرایط امنیتی سخت، ناگزیر شده بود شبانه از خانه یکی از هواداران خارج شود زیرا صاحبخانه که به صف انشعابی "جناح انقلابی" پیوسته بوده، با بهانه ای دروغین به روحانی وانمود می کند که خانه لو رفته و بنابر این دیگر او باید آنجا را ترک کند! تصور کنید که چنین آدمی ساعت ۱۰ شب به خانه یکی از رفقا تلفن می کند تا ببیند جایی برای او هست یا نه و او هم از پذیرفتنش سر باز می زند. روحانی ناگزیر به خانه مادرش (گویا در تهران پارس) می رود که البته به هیچ رو امن نبوده است. فردای آن روز خودش در جنوب شهر تهران با این محمل که تازه از مشهد آمده و کارش خطاطی ست اتاقکی اجاره می کند و چند روز برای آنکه اطمینان صاحب خانه را جلب کند مادرش را به آنجا می برد. چند روز بعد بر خلاف روال رعایت مسائل امنیتی و از آنجا که برخی دیگر از مسؤولین سازمان جایی برای پناه گرفتن نداشتند به خانه او می روند. در چنین وضعی است که چند نفر از جمله سپاسی در این خانه دستگیر می شوند. من این رنج را همیشه با خود داشته ام که دو تن از رفقای مرکزیت ما در آن روزهای جهنمی سال ۶۰ آنقدر بی پناه باشند که شب را در یک وانت در گوشه ای از میدان آزادی بگذرانند.

به یک جریان راست و سازشکار بوده است و هیچگاه از خود نظری نداشتند و ملعبه دست این و آن بوده و بنابراین تعجبی ندارد که الان بیاید و از گذشته اش اظهار ندامت کند. او گفت این رژیم یک رژیم سرمایه داری است و استثمار و کشتار جزئی از وجودش است. ناگهان جنب و جوشی بین همه ایجاد شد و یک مسئله برای زندانیان روشن شد که مصاحبه‌ها از چه نوع است. در این بین لاجوردی که ناراحت شده بود از روحانی سؤال کرد که چه نظری دارد. او گفت که همه حرف‌ها را به علت شکنجه فراوان و فشار زیاد مجبور به گفتن شده است و تمام مواضع سازمان پیکار را در رابطه با رژیم تأیید می‌کند و گفت حاضر است نسبت به این موضوع در همین‌جا وارد بحث شود. جنب و جوشی از تمام زندانیان برخاست و همه در گرفت. لاجوردی با عصبانیت گفت: "منافقید، همه‌تون منافقید. قتل همه‌تون واجب است" و گفت بسیار خوب، در اینجا بحث خواهیم داشت و منیژه را تحت فشار قرار داد که در رابطه با فلسفه و اسلام و مارکسیسم حرف بزند. او قبول نکرد و گفت راجع به اقتصاد صحبت خواهد کرد و بحث فلسفه را به عهده حسین روحانی گذاشت. شب بعد هم این قضیه ادامه داشت و بحث‌هایی در رابطه با نگرش اسلام به زن، ارث و تعبیر جمهوری اسلامی از آن (اسلام) و خیلی از حرف‌های دیگر، که در این بین برخورد شوهر به زن در قرآن از طرف حسین روحانی نقد شد که چرا شوهر باید حق داشته باشد زنش را بزند. لاجوردی گفت منظور زدن با شاخه ریحان است که باعث خنده و مسخره حضار شد. یک واقعیت روشن بود که لاجوردی رودست خورده بود. برای خودم بشخصه اسطوره حسین روحانی مرده بود ولیکن تلاش آخرینش برایم ارزنده بود. کار به جایی کشیده بود که لاجوردی و دستیارش که آخوندی از قم بود تاب جوابگویی نداشتند و به اینجا و آنجا می‌زدند. در آخر لاجوردی با لحن تهدید آمیزی گفت شب بعد هم امیدوارم همین حرف‌ها را بزنی. البته شب بعد که گفتند، او نتوانست بیاید (به علت شکنجه) و بعداً در تلویزیون نشانش دادند که مصاحبه کرده بود و می‌گفتند مشغول نوشتن کتابی ست. شجاعت منیژه هدایی در آخرین روزهای عمرش ارزنده است و جای بزرگی در قلبم دارد. بعدها "شورا" برایم تعریف کرد که منیژه چگونه بعد از ورود به بند از همه عذر خواسته که مصاحبه کرده بوده و دو شب پس از صحبت در حسینیه وقتی برای اعدام می‌بردندش حالش خیلی بهتر بود و از کارش راضی بود... (از ص ۱۸ تا ۲۰ گزارش خطی - آرشیو پیکار).

اما همین‌جا بگویم که این مثال و مثال‌های دیگر به هیچ‌رو "مصاحبه‌ها و لاجوردی" و نیز شرکت در "میزگرد توابعان گروه‌ها" را که از تلویزیون پخش شد، با آن موضع حیرت‌انگیز حزب الهی، نمی‌تواند کم رنگ کند.

درک از شکنجه و ضعف نشان دادن و داوری نسبت به آن

این عرصه‌ای نیست که بتوان ساده از آن گذشت. به زندان افتادن و زیر شکنجه رفتن یک مبارز لحظه‌ای است که به تعبیر یکی از دوستان مانند تمرکز اشعه‌های مختلف در ذره بین است. ده‌ها عامل از کوچک و بزرگ دست به دست هم می‌دهند تا مقاومت یا تسلیم را توجیه کنند. مقاومت یا تسلیمی که ابتدا کوچک، اندک، پیش‌پا افتاده تلقی می‌شود اما آغازگر روندی بسیار تعیین‌کننده می‌گردد. به نظر می‌رسد آنچه مهمترین عامل است همانا شخصیت فرد است که تک و تنها زیر فشاری سرنوشت‌ساز قرار گرفته است. همین شخصیت فرد است که از عوامل ایدئولوژیک، سیاسی، عاطفی، تربیتی، فرهنگی استفاده می‌کند تا آنها را در راه مقاومت یا تسلیم به خدمت بگیرد. بنابراین در داوری نسبت به واکنش زندانی در برابر شکنجه به هیچ‌رو نباید ساده‌انگاری کرد و علت مقاومت یا تسلیم را به یکی دو عامل که تازه درست هم نمی‌شناسیم محدود کرد.

حسین روحانی در مصاحبه‌ای که با حضور لاجوردی انجام داده وارونه شدن مواضع خود را نشان می‌دهد و می‌گوید که ایراد کار سازمان پیکار در این بوده که هویت جمهوری اسلامی را نشناخته است و اضافه می‌کند که جمهوری اسلامی ماهیتی مردمی، ضد امپریالیستی دارد با رهبری قاطع و خردمندانه امام و پشتوانه الهی.

برای من بسیار سخت است که این سخنان را جدا از تأثیرات شکنجه و شرایط زندان تلقی کنم اما این هم هست که در مواردی به نظر می‌رسد که تسلیم مطلق نیست و گاه اختیار در دست اوست به اثبات یا به نفی. من تصور می‌کنم که در زمینه‌ی تخلیه‌ی اطلاعاتی نیز همین کار را کرده. اگر در مواردی اطلاعاتی داده که اعتماد جلاخان را جلب نموده است، در مواردی هم چنین نکرده و نمونه‌اش سالم ماندن برخی از خانه‌ها و اشخاص است. در هر حال به نظر می‌رسد که جمهوری اسلامی برای تحریف تاریخ و لجن‌پراکنی علیه مخالفان، اگر طبق روال عمومی، کسانی را به نگارش تاریخی تحریف شده فرا خوانده، در مورد پیکار (در این جا) و کینه و بیزه‌ای که نسبت به آن دارد کوشیده است تا با استفاده از نقطه ضعف‌هایی که در روحانی سراغ کرده نویسنده را چنان وارونه کند که خود تاریخی از مجاهدین تا پیکار بنویسد که رژیم عملاً همان را می‌خواسته است. این جاست که با توجه به اعتمادی که به او پیدا کرده بودند از او می‌خواهند که تاریخ جریان سیاسی‌ای را که در آن زیسته و نقش ایفا کرده به نگارش در آورد. اما وحشتناک‌تر اعتمادی‌ست که او به جلاخان کرده است. مسلم است که اسنادی هم که غالباً در خانه‌های تیمی به دست رژیم افتاده در اختیارش گذاشته‌اند. عجیب این است که در این‌جا نیز مانند آن‌شبی که در حسینیه اوین بوده و گزارشش را آوردیم از خود دوگانگی نشان می‌دهد و شاید بتوان گفت که شگرد و محملی می‌تراشد تا تاریخ زندگی سیاسی خود را نه آنطور که از او خواسته‌اند بلکه به قول خودش در مقدمه کتاب، طوری بنویسد که "ارزش تاریخی و سازمانی داشته باشد". در نگاه اول به نظر می‌رسد که بیش از ۹۵ درصد از محتوای کتاب یعنی فاکت‌ها و وقایعی که از تاریخ این سه جریان آورده درست و واقعی است و درصد محدودی که باقی می‌ماند حرف‌های زندان است که می‌تواند به عنوان محمل نوشته شده باشد یا اساساً ناشی از تغییر اعتقادی خودش باشد. او در صفحه آخر کتاب می‌گوید: "در خاتمه باید اشاره کنیم که سازمان و افراد و گرایش‌های مختلف موجود در آن، در مقاطع مختلف و از جمله در دوره اخیر، در مورد بحران و ماهیت آن معتقد بودند که این بحران ماهیت ایدئولوژیک دارد و این حرفی بود درست. آنچه که نادرست بود و طبعاً سازمان هم با توجه به ماهیت ایدئولوژیک‌اش قادر نبود این نادرستی را درک کند، این بود که سازمان عامل اصلی بحران را رویزیونیسم و به اصطلاح انحراف از مارکسیسم و اصول آن می‌دانست و این مسئله را چه در مورد سازمان، چه در مورد جنبش کمونیستی ایران و چه در مورد جنبش کمونیستی جهانی تعمیم می‌داد. در حالی که واقعاً باید گفت دلیل این بحران و تلاشی اجتناب‌ناپذیر سازمان و جنبش کمونیستی چه در سطح ایران و چه در سطح جهان، نه انحراف از مارکسیسم، بلکه در خود مارکسیسم و ایدئولوژی ماتریالیستی آن نهفته است و این نکته‌ای است که باید درباره آن به طور کافی و البته در جای خود سخن گفت و ما بحث خود را در همین‌جا به پایان می‌رسانیم." او در سقوطش، اگر تسلیم مطلق شده بود می‌توانست کتابی "افشاگرانه" علیه سازمان پیکار و به خصوص علیه مجاهدین بنویسد که یک هدف مهم رژیم بوده و چنین نکرده است؛ اما شگردی هم که ظاهراً به کار برده، اعتباری به کتاب نمی‌بخشد زیرا تسلیم و وارونگی نویسنده (به هر علت که بوده) حکم یک "منها" جلوی پرائنتر را دارد. در فضائی که دشمن بر آن حاکم است تکرار "دو دو تا چهار تا" به نفع دشمن تمام می‌شود. مبارزه در راه آرمان‌های والای انسانی، مبارزه طبقاتی کارگران و

- تاریخ را وارونه باید نوشت. منشأ خشم توده‌ها و انقلاب را باید نه آنچه واقعاً بوده بلکه ناشی از اراده‌ی یک فرد، فلان تصادف، مداخله فلان قدرت خارجی یا خواست الهی معرفی کرد.

- حوادث عطف به ماسبق می‌شود و روحانیت که "در غیاب امام زمان" منادی سازش بود و زیر عبا جن می‌گرفت و با هر پدیده‌ی نو و مترقی مخالفت می‌کرد، پرچمدار دائمی انقلاب از آب در می‌آید.

- تمام جریان‌های مخالف رژیم شاه که سخن از فعالیت هایشان برای رژیم کنونی ناراحت کننده است کأن لم یکن محسوب می‌شوند.

- در بد نام کردن مخالفین انواع تهمت‌ها و دروغ‌زنی‌ها مجاز است. باید کاری کنند که نه ایده‌ها و تشکله‌ها و حتی اجساد مبارزان، بلکه خاطرهای هم اگر از آنان به جا مانده با انواع تحریف‌ها و لجن پراکنی‌ها همراه گردد، مبدا بذری امکان نشو و نما یابد و بنیاد ظالمانه حکومت جمهوری اسلامی را بر باد دهد.

- از اوراق بازجویی زندانیان چه در ساواک چه در ساواما برای تحقیر و کوبیدن مخالفین استفاده می‌شود تا برخلاف هر اصل حقوقی، اعترافات زیر شکنجه را مدرک محکومیت و "افشاگری" وانمود کنند. وظیفه این جعل کنندگان تاریخ که سی سال است یکه تاز میدان‌اند مشارکت در تدوین ایدئولوژی ارتجاعی‌ایست که مصالح طبقه سرمایه‌دار را که به نام دین حکومت می‌کند، تامین نماید. افسانه سازی‌های اینان را به طنز می‌توان در این عبارت خلاصه کرد که "یکی بود، یکی نبود، غیر از امام هیچ کی نبود!" مسلم است که "فاتحان"، تاریخ را به مذاق خود می‌نویسند، اما اثر آن کوتاه مدت است و دیری نمی‌پاید زیرا مغلوبان و ستم‌دیدگان، دست از مبارزه نمی‌کشند. آن‌ها نیز تاریخ را از دید خود خواهند نوشت.

من مطمئن نیستم که آنچه در کتاب آمده عیناً نوشته‌ی روحانی‌ست و بنا بر این، نقل قول‌ها را با همین تردید می‌آورم. نویسنده در پیشگفتار می‌گوید:

"با حمد و ثنای پروردگار توانا و درود بی پایان بر خاتم انبیاء و ائمه طاهرین و سلام بر رهبر کبیر انقلاب و بنیانگذار جمهوری اسلامی، امام خمینی و با درود بر شهدای انقلاب و به ویژه شهدای جنگ تحمیلی و رزمندگان جبهه نبرد حق علیه باطل و مردم رزمنده و قهرمان ایران!

نویسنده این سطور که خود یکی از اعضای مؤثر سازمان مجاهدین خلق ایران، بخش منشعب و سازمان پیکار می‌باشد، بنابر تقاضای برادران مسئول دادستانی مرکز بر آن شد تا تاریخچه‌ای هر چند مختصر از مجموعه فعالیت‌ها، مواضع و عملکردهای گروه‌های فوق‌الذکر به رشته تحریر در آورد. این نوشته هم می‌تواند برای خود اعضا و هواداران این گروه‌ها و هم برای برادران دست‌اندرکار جمهوری اسلامی و هم برای تمامی مردم قهرمان و شهید پرور ایران از زوایای مختلف مفید واقع شود.

در مورد این نوشته ارائه توضیحی به خوانندگان ضروری است و آن این که نویسنده در بررسی و تشریح فعالیت، مواضع و عملکردهای هر سه سازمان مورد بحث، اولاً مسائلی را که جنبه اساسی و مهمی داشته‌اند بررسی کرده و از ذکر مسائل فرعی‌تر خودداری کرده؛ ثانیاً آن دسته از مسائل و موضوعاتی که نویسنده شخصاً از آنها اطلاع کافی و مؤثق داشته است تجزیه و تحلیل شده و ثالثاً در توضیح کلیه مسائل مطروحه در این نوشته سعی شده تا مسائل و موضوعات حتی الامکان از زاویه دیدگاه سازمان مورد نظر، بررسی شود، نه بر اساس دیدگاه کنونی نویسنده و از این رو با دقتی وسواس گونه کوشش شده تا به این مسئله حتی الامکان توجه شود، زیرا عدم رعایت این مسئله نوشته را از ارزش تاریخی و سازمانی آن می‌اندازد و به آن جنبه فردی و شخصی می‌دهد. این نکته ای بود که با هدف اصلی ای که این نوشته به خاطر آن تهیه شده است مغایرت داشت. [تاکید از ماست] امید دارم این کوشش بتواند نویسنده را در حرکت جدید خود و

زحمتکشان و عموم ستم‌دیدگان در طول تاریخ پاک‌تر و زیباتر از آن باید باشد که با تسلیم و سقوط کسی (حتی به اجبار) آلوده و خدشه دار شود. تاریخ پر رنج و خونبار مبارزه خلق‌ها این درس دشوار را به همگان آموخته است. از مثال‌های سیاسی که بگذریم تنها یک نمونه از برخوردی که هنرمندان هالیوود به الیا کازان، کارگردان مشهور آمریکایی، کردند شایان یادآوری است. در اوایل دهه نخست این قرن قرار بود که از کل آثار او قدردانی شود. اما هنگام اهدای جایزه بسیاری از حضار برنخاستند و کف زدند زیرا پس از نیم قرن، هنوز از یادشان نرفته بود که کازان در جریان کارزار ضد کمونیستی مک کارتی با دستگاه سرکوب همکاری کرده بود؛ دستگاهی که چاپلین، برشت و بسیاری دیگر را محکوم و از آمریکا اخراج کرد.



سازمان مجاهدین خلق ایران

حسین احمدی روحانی، ۱۳۸۴،
مرکز اسناد انقلاب اسلامی، تهران،
چاپ اول، شابک: ۹۶۴-۴۱۹-۰۷۷-۷
۲۰۰۰ تومان، ۳۰۲ صفحه، ۳۰۰۰ نسخه.

۳

خود کتاب و نقد و جایگاه آن

کتاب در ۲۷۵ صفحه در ۱۳۸۴ توسط انتشارات مرکز اسناد انقلاب اسلامی منتشر شده است یعنی بیش از بیست سال پس از اعدام حسین روحانی. رسم رژیم از آغاز روی کار آمدن این بوده که تاریخ را از عطسه خمینی آغاز کند، همه چیز را بر محور او و روحانیت در گردش ببیند و تمام نیروها و حتی افراد را اگر به مذاق خمینی جور در نیامده بدنام کند. نمونه‌اش کتاب سه جلدی "نهضت امام خمینی" است، نوشته سید صادق زیارتی با نام مستعار سید حمید روحانی (جلد اول بهمن ۱۳۶۰). جلد دوم خرداد ۱۳۶۴ و جلد سوم خرداد ۱۳۷۲ هر جلد تقریباً هزار صفحه). این کتاب آغازگر تحریفات همه جانبه‌ایست که سی سال است ادامه دارد. کسان دیگری که کوشیده‌اند این تحریف تاریخی را در ابعاد دیگری پیگیری کنند عبارتند از جلال فارسی، احمد احمد، عزت شاهی، مهدی جعفری برازجانی و ده‌ها تن امثال اینان. همینطور است کتاب‌هایی که در رابطه با ملیون، حزب دمکرات کردستان، سازمان چریک‌های فدایی خلق (دو جلد)، سازمان مجاهدین خلق ایران (سه جلد) منتشر شده تا برسد به خاطراتی که از خلخال گرفته تا دیگران نوشته‌اند و سرانجام کتاب در دامگه حادثه و مصاحبه با پرویز ثابتی نوشته عرفان قانعی فرد.

نشان دادن تحریفات کینه توزانه اینان علیه کلیه مخالفان، مجال بسیار وسیعی می‌خواهد ولی ما به اختصار به مهمترین اهداف آنها اشاره می‌کنیم:

پیوستگی‌اش به جرگه امت حزب الله و خط امام کمک نموده و توانسته باشد از این طریق گوشه‌ای هر چند ناچیز از گذشته خود را جبران نماید. و ما توفیقی الا بالله.
اوین، حسین احمدی روحانی - بیستم خرداد ماه ۱۳۶۲."

سینمای توتالیتر با بررسی یک نمونه



فیلم و عکس در خدمت "کیش شخصیت" استالین

علی امینی نجفی

رژیم‌های خودکامه، که به ویژه با سیمای مدرن و گرایش توتالیتر همه چیز را به زیر اقتدار "نظام" می‌برند، به سینما علاقه‌ای ویژه دارند. در تاریخ قرن بیستم که از اروپا تا چین، رژیم‌های بزرگ توتالیتر بر سر کار آمدند، سینما را به عنوان رسانه‌ای تبلیغاتی با تأثیر و نفوذ بی‌مانند به خدمت گرفتند. در بهره‌گیری از سینما در تبلیغ سیاسی، گسترش آموزه‌های ایدئولوژیک، نفوذ در شهروندان، همسان‌سازی و هدایت اذهان در جهت تحکیم نظام و کسب مشروعیت، به ندرت رژیمی به اندازه **اتحاد شوروی** (سابق) در زمان رهبری **یوسف استالین** تلاش کرده و به "موفقیت" نیز دست یافته است. این گفته **لنین**، رهبر انقلاب اکتبر، بسیار معروف است: «سینما از همه هنرها برای ما مهم‌تر است.» پیشرفت شگرف هنر سینما در نخستین مراحل تکوین **حکومت شوراهای**، تا حد زیادی از همین دیدگاه سرچشمه گرفت. از فردای **انقلاب اکتبر**، دولت شوروی تمام امکانات خود را در اختیار سینماگران قرار داد. فیلمسازان توانستند با جدیت به دورترین آزمون‌های هنری دست بزنند و آثار خود را به یاری کمیصرهای فرهنگی و با سینماهای سیار در دورترین روستاهای کشور پهناور نمایش دهند. کمتر کسی در قدرت تبلیغاتی فیلم تردید دارد. نیروی تأثیر تصویر، هزار بار از کلام و نوشته بالاتر است. در جامعه‌ای مانند روسیه که در آغاز قرن بیستم حدود ۹۰ درصد از جمعیت بی‌سواد بودند، تصویر متحرک، به ویژه برای توده‌ی عظیمی که در روستاها زندگی دشوار و یکنواختی داشتند، سخت جذاب و هیجان‌انگیز بود. به همت مبلغان بلشویک، که با دستگاه نمایش فیلم به سوی روستائیان رفتند، انقلاب توانست سد ساختارهای سنتی و تعصبات کهن را درهم بشکند و بخش بزرگی از روستائیان را با انقلاب همراه سازد.

سینمای **اتحاد شوروی** سه مؤلفه را به بهترین وجه کنار هم گذاشت: هنر، تبلیغ و سرگرمی. با قدرت‌گیری **استالین** روز به روز از وزن هنر کاسته و

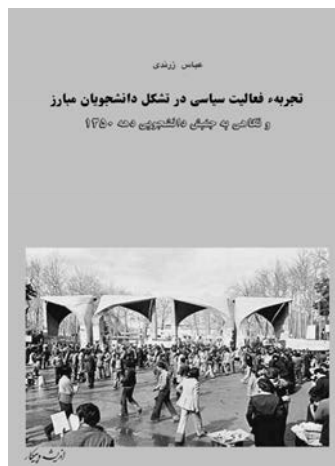
از آنجا که کتاب نه در شرایط آزادی و اختیار، بلکه تحت تأثیر شکنجه و تسلیم، به نگارش درآمده و به صلاح‌دید جلادان، دوده‌ه پس از اعدام نویسنده، منتشر شده حتی موارد درستش هیچ سندیتی ندارد و خواندن آن باید با هشجاری کافی و پژوهش تطبیقی همراه باشد. شک نیست که تأثیر سقوط او و چند نفر دیگر در شرایطی که ما می‌زیستیم تا چه اندازه برای زندانیان، برای سازمان پیکار، برای اندیشه چپ و مبارزان جنبش کمونیستی زیانبار و فاجعه‌آمیز بوده اما این هم جزء مسائلی است که باید با خردمندی و دید گسترده و تاریخی با آن برخورد کرد. شاید اگر صورت مسأله از آنچه ما در آن می‌زیستیم به شکل دیگری سامان یابد مثلاً جنبش توده‌ای باشد، سطح خودآگاهی و استقلال عمل مبارزان بالا باشد، به روشنفکر و رهبر حالت تقدس و اسطوره‌ای داده نشود، سقوط کسی چون روحانی یا هرکس دیگر تنها ننگی برای جلاد باشد و نه بیشتر.

باری، تاریخ مبارزه طبقاتی کسانی را که بدین گونه در عرصه‌ی نبرد له شده‌اند به عنوان تلفات و ضایعات محسوب خواهد کرد. یک بار دیگر تأکید می‌کنیم که مناسبات طبقاتی ظالمانه و جنایتکار را باید محکوم نمود، همکاری با دشمن را تقبیح و محکوم کرد و بر ضرورت ایستادگی بر اصل مقاومت پای فشرده. دشمن کار خود را می‌کند، مبارز هم باید بی هیچ توهمی به "انسانیت" دشمن، کار خود را بکند. مبارزه ادامه دارد و از انحرافات و تلف شدگی‌ها به صورت فردی، اجتماعی، درون یا بیرون زندان، نمی‌هراسد. افت و خیزها اموری هستند ذاتی روند مبارزه انسان‌ها. با درود و احترام به مبارزین سرموضعی که جسورانه به دشمن "نه" گفتند. اردیبهشت ۱۳۹۱

- برای بحث و تأمل بیشتر می‌توان به دو صفحه‌ی آخر این فایل رجوع کرد:

<http://peykar.info/PeykarArchive/pdf/Shohada.pdf>

✱



تجربه‌ی فعالیت سیاسی در تشکل دانشجویان مبارز
و نگاهی به جنبش دانشجویی دهه ۱۳۵۰

نویسنده: عباس زرنندی

چاپ اول:

اسفند ماه ۱۳۹۰ - مارس ۲۰۱۲

ناشر: اندیشه و پیکار

هنرمندان سرشناس و باتجربه را برای بهبود کارشان "راهنمایی" می‌کرد و روزنامه **پراودا**، نیز اندرزه‌های "پدر خلق" را به چاپ می‌رساند. **استالین** به ویژه نسبت به سینما بسیار حساس بود. بیشتر فیلم‌های سینمایی را تماشا می‌کرد و اگر فیلمی را نمی‌پسندید به سادگی حکم توقیف آن را صادر می‌کرد، یا به منتقدان دست‌آموز دستور می‌داد به فیلم حمله کنند تا مأموران سانسور هم تکلیف خود را بدانند. **استالین** اجرای برخی از طرح‌های مهم مانند فیلم سه قسمتی *ایوان مخوف* (۱۹۴۵-۴۶) ساخته‌ی **آیزن‌شتاین** را با دقت دنبال می‌کرد. اسنادی نشان می‌دهد که او با دخالت‌های تهدیدآمیز خود در جریان تولید این فیلم، سینماگر بزرگ شوروی را به ستوه آورده بود. با وجود این دخالت‌ها و با این که **آیزن‌شتاین** به خودسانسوری تن داد و برخی از ایده‌های جالب فیلم را کنار گذاشت، به دستور شخص **استالین** قسمت دوم فیلم توقیف شد و قسمت سوم آن هرگز ساخته نشد.

اسطوره انقلاب

برگردان سینمایی "انقلاب کبیر سوسیالیستی اکتبر" یکی از وظایف اصلی سینمای شوروی بود و **استالین** نیز به این رشته علاقه مخصوص داشت. او به عنوان یکی از سران حزب بلشویک مایل بود در مرکز وقایع انقلاب تصویر شود و همه چیز به شخص او برگردد. اما تحریف وقایع انقلاب، جعل و تقلب در ثبت رویدادهای تاریخی، حتی پیش از عروج **استالین** در شوروی شروع شده بود.

تمام اهمیت و مشروعیت نظام شوروی در اعتبار انقلاب اکتبر بود. انقلابی که بر آن بود برای نخستین بار در تاریخ بشر، نظامی بر پایه برابری و برادری آفریده، تمام قدرت را به دست زحمتکشان سپرده و الگویی شایسته برای محرومان سراسر جهان ارائه داده است. حق زحمتکشان بود که تصویر خود را در ابعاد بزرگ پرده سینما مشاهده کنند؛ اما بدبختانه از قیام بلشویک‌ها در شامگاه هفتم نوامبر ۱۹۱۷ (سحرگاه ۲۴ به ۲۵ اکتبر طبق تاریخ قدیم روسیه) هیچ مدرک تصویری مهمی وجود نداشت. به **سرگی** **آیزن‌شتاین** مأموریت داده شد که این کمبود را پر کند.

فیلم *اکتبر* که در سال ۱۹۲۷ به مناسبت دهمین سالگرد انقلاب ساخته شد، دیرزمانی تصویری دقیق و معتبر از وقایع "انقلاب پرولتری" تلقی می‌شد و حتی برخی از نماهای آن سند شمرده می‌شد. امروزه آشکار است که فیلم در گزارش رویدادها امانت و بی‌طرفی را کنار گذاشته و تنها روایتی یکجانبه و "بلشویکی" ارائه داده است. برای نمونه شروع لحظه انقلاب در این فیلم با دو رویداد "سرنوشت‌ساز" ثبت شده است که در تاریخ‌نگاری رسمی اهمیتی نمادین پیدا کرده‌اند: شلیک گلوله توپ از رزمناو **آورورا** به طرف "کاخ زمستانی" که در آن "دولت موقت" مستقر شده بود و به دنبال آن هجوم گاردهای سرخ به کاخ و تصرف آن.

این "لحظات پرشکوه تاریخی" دهها بار دیده شده است، اما امروز پژوهشگران می‌گویند که چنین وقایعی، دست کم با این شکوه و عظمت، هرگز روی نداده است: از **آورورا** هیچ تویی به طرف **کاخ زمستانی** شلیک نشد. از "دژ پتر و پل" دو توپ شلیک شد که آسیب اندکی به کاخ وارد کرد. در حمله به **کاخ زمستانی** نیز آن جمعیت انبوه شرکت نداشتند، بلکه تنها گروهی کوچک از کادرهای بلشویک در تاریکی شب به کاخ رفتند و به سادگی اعضای دولت موقت را بازداشت کردند. تنها فردای آن روز بود که فوجی از مردان مسلح به کاخ سرازیر شدند و آن را غارت کردند.

نماهای فیلم *اکتبر* به فیلم‌های تاریخی و کلاس‌های درس وارد شد، و چه بسا به عنوان الگو و نمونه‌ای قابل استناد به کار رفت. در طول زمامداری **استالین**، کارگردان‌هایی که قصد داشتند برای "موسفیلیم" فیلم بسازند، در برگردان وقایع انقلاب، به جای تحقیق در واقعیت، به فیلم **آیزن‌شتاین** مراجعه کردند.

به وزن تبلیغ افزوده شد. از اوایل دهه ۱۹۳۰ نوآوری و تجربه‌گرایی در تمام شاخه‌های هنر شوروی رو به زوال گذاشت. کارگزاران فرهنگی **استالین** هنر پیشگام و آوانگارد را "غیرانقلابی" و "ضدخلق" دانستند و هنرمندان نوگرا را زیر فشار قرار دادند. با گرایش زمامداران به عوام‌گرایی، این ایده رواج یافته بود که در جامعه سوسیالیستی، هنر نه به روشنفکران و نخبگان، بلکه به توده‌های وسیع تعلق دارد. ابداعات و دستاوردهای بزرگ سینمایی که به همت هنرمندان بزرگی مانند **لو کولشوف**، **وزلود پودوفکین**، **سرگی آیزن‌شتاین**، **ژیگا ورتوف** و **الکساندر داوژنکو** به بار آمده بود، نابود شد. همه این سینماگران فرمالیست خوانده شدند و زیر نظارت شدید قرار گرفتند. آنها، مانند هزاران هنرمند دیگر، یا به پیروی از خط مشی رسمی یعنی سبک "رئالیسم سوسیالیستی" تن دادند و یا در صورت سرسختی و مقاومت، از کار در سینما بازداشته شدند. اما این مانع از آن نشد که کارگزاران فرهنگی اتحاد شوروی با آثار همین سینماگران در خارج فخر بفروشند و برای رژیم آبرو کسب کنند.

رهبر چونان "ستاره"

دیکتاتورهای هیولامنش قرن بیستم از **هیتلر** و **موسولینی** تا **استالین** و **مائو** در توجه به عکس مشترک بودند. آنها همزمان هم عاشق تصویر بودند و هم از آن وحشت داشتند. دیکتاتور از تصویر "بیگانه" وحشت دارد و شیفته تصویر "خودی" است. تصویری مانوس و قابل‌اعتماد که بیش از آن که آشکار کند، پنهان می‌کند. شبیه ماسکی است که جنون خودپرستی و بیماری خودبزرگ‌بینی دیکتاتور را می‌پوشاند. این تصویر باید با دقت و ظرافت توسط اطرافیان قابل‌اعتماد ساخته شود.

هیتلر به دوربین توجه زیادی نداشت. عکس و فیلم برای او امری یکسره تبلیغاتی بود و برای همین آن را در بست به **یوزف گوبلز**، وزیر فرهنگ خود سپرده بود. از **هیتلر** در زندگی شخصی فیلم و عکس بسیار اندکی وجود دارد. در عوض او قهرمان همایش‌های شلوغ و گردهمایی‌های بزرگ بود. می‌توانست با عربده‌های غرا اما بی‌محتوای خود جمعیت را افسون کند. **چارلی چاپلین** در فیلم *دیکتاتور بزرگ* (۱۹۴۰) این "استعداد" پیشوا را با مهارت مسخره کرده است. اما **چاپلین** هرگز نمی‌توانست **موسولینی** را سوژه خنده قرار دهد، زیرا **موسولینی** خود به طور عادی مضحک و مسخره بود. نطق‌های **موسولینی** با ژست‌های عجیب و شکلک‌های غریب، به شدت خنده‌دار است، و امروز آدم حیرت می‌کند که آن نطق‌ها روزگاری به تن میلیون‌ها انسان لرزه افکنده‌اند.

بنیتو موسولینی یک هنرپیشه‌ی تمام عیار بود، عاشق آن بود که مثل یک "ستاره" در برابر دوربین ژست بگیرد و نقش بازی کند و به "تماشاگران" نشان دهد که "دوچه" چه رهبر مقتدر و پراهمیتی است! از او هم در زندگی شخصی و هم در میان عموم، فیلم‌های زیادی وجود دارد. اما حتی او هم در "ستاره" شدن به گرد **استالین** نمی‌رسد. تنها **استالین** بود که تصمیم گرفت نه تنها "رهبر بزرگ اتحاد شوروی" بلکه تنها "ستاره" سینمای کشور باشد. او خود در برابر دوربین قرار نمی‌گرفت، اما اجازه می‌داد که هنرپیشه‌ها در نقش او ظاهر شوند و تصویر او را در بزرگترین ابعاد ممکن به روی پرده سینما ببرند.

استالین به طور کلی در هنر دیدی سطحی و سلیقه‌ای عامیانه داشت، اما ادعای او زیاد بود و هرآنچه از ذوق و شعور او بالاتر بود را بی‌ارزش می‌دانست. او مرتب در جریان آثار ادبی و هنری قرار می‌گرفت، زندگی و کار هنرمندان و نویسندگان معروف را از نزدیک دنبال می‌کرد و گهگاه آنها را به نزد خود می‌خواند که ناگزیر بودند با ترس و لرز خدمت "رهبر نابغه" بروند. او پیوسته برای تماشای باله و اپرا و تئاتر به "بالشوی تئاتر" می‌رفت و حتی گاهی پیش از اجرا در جلسات تمرین نمایش‌ها، حضور می‌یافت و

کسی که جانشین اصلی و طبیعی **لنین** به شمار می‌رفت، **لئو تروتسکی** بود، یعنی رقیب سرسخت **استالین**. **تروتسکی** به عنوان استعدادی بی‌نظیر در سازماندهی، تجهیز و بسیجندگی، نقشی بزرگ در انقلاب ایفا کرده بود و بلشویک‌ها او را در کنار **لنین** یکی از دو رهبر اصلی انقلاب می‌شناختند. حتی بیشتر اسنادی که جنبه نظامی داشت، مانند اعلامیه‌های "کمیته انقلابی شورای کارگران و سربازان پتروگراد"، نه به نام **لنین** بلکه با امضای **تروتسکی** منتشر می‌شد. تجهیز ارتش سرخ و پیروزی بر "ضدانقلاب" دستاورد بزرگ **تروتسکی** است. هنگامی که **لنین** در ژانویه ۱۹۲۴ فوت کرد، **تروتسکی** جانشین طبیعی او شناخته می‌شد. او درست به همین دلیل مورد حسد و نفرت **استالین** بود که برای رسیدن به دبیرکلی حزب روزشماری می‌کرد. **استالین** با بهره‌برداری از رشته‌ای از عوامل موفق شد سکان رهبری حزب و دولت را به دست گیرد. او حدوداً از سال ۱۹۲۹ یگانه رهبر کشور بود.

پس از برگزاری کنگره بیستم حزب کمونیست (۱۹۵۶) و در روند **استالین‌زدایی** و مبارزه با "کیش شخصیت" فیلم‌های مربوط به **لنین** از نو "رتوش" شدند و کارشناسان با شگردهای فنی تصویر **استالین** را از آنها دور کردند. امروزه از بیشتر فیلم‌های آن دوره دو نسخه وجود دارد، با **استالین** و بدون **استالین**.

از حذف فیزیکی تا حذف تصویری

استالین که با روش‌های بیرحمانه و شیوه‌های توطئه‌آمیز ریاست کشور را به دست گرفته بود، خود را رهبر جنبش کارگری و کمونیستی در سراسر جهان می‌دید. او ناگزیر بود سرکوب خونین مخالفان سیاسی را از نظر ایدئولوژیک توجیه کند و به دیکتاتوری خود "مشروعیت" دهد. سینما همان ابزاری بود که او را به کار آمد.

استالین مایل بود که از واقعیت تاریخی هیچ اثری باقی نماند و به جای آن "واقعیتی تازه" خلق شود. برای این منظور در "مرکز اسناد تاریخی اتحاد شوروی" اداره‌ای سری و عظیم با دهها دستگاه و صدها کارمند شکل گرفت که وظیفه آن دستکاری در سندها و عکس‌ها و فیلم‌های موجود بود. صدها متخصص و کارشناس دور از چشم مردم، با کاری دشوار و دقیق به کمک دستگاه‌های کپی و تقلید، هزاران سند و عکس و فیلم آفریدند به طوری که امروزه تشخیص اسناد واقعی از تقلبی دشوار است.

میخائیل رم قصد داشت در فیلمی به نام **لنین زنده** تمام مواد مستند مربوط به **لنین** را یک جا عرضه کند. برای این کار دهها حلقه فیلم نابود یا دستکاری شدند، زیرا در کنار **لنین** افرادی از یاران او قرار داشتند که بیشتر آنها را **استالین** سر به نیست کرده بود و حالا باید از دید مردم پنهان می‌ماندند. کسی نباید به خاطر می‌آورد افراد بیشماری که آماج نفرت و انتقام **استالین** قرار گرفتند، از بلشویک‌های بایمان و فداکار، یاران نزدیک **لنین** و از نخستین سربازان انقلاب بودند.

در جریان **استالین‌زدایی**، روندی معکوس شروع شد: کارشناسان کوشیدند اسناد را به صورت اصلی آنها برگردانند، اما این کار تنها در موارد محدودی امکان‌پذیر بود، زیرا در بسیاری از موارد نسخه‌های اصلی برای همیشه نابود شده بودند. این موضوع دادگاه‌های فرمایشی در دوره **استالین** را نیز شامل می‌شود که امروزه عکس و فیلم بسیار اندکی از آنها باقی مانده است.

"رهبر نابغه و پدر خلق"

استالین تا حوالی سال ۱۹۳۰ در سایه نام و اعتبار **لنین** فعالیت می‌کرد، اما او به این نقش قانع نبود؛ در سندی که از طرف رهبری حزب کمونیست در سال ۱۹۳۷ به مناسبت بیستمین سالگرد انقلاب منتشر شد، **استالین** مبتکر و رهبر اصلی "اکتبر" خوانده شد.



"یار و یاور لنین"

تولید فیلم داستانی بر پایه زندگی اشخاص نامدار یکی از ژانرهای شناخته شده است که از آغاز در سینمای جهان رواج داشته. در همین سالهای اخیر چهره برخی از دولتمردان سرشناس مانند **مهاتما گاندی**، **جان اف کندی**، **ریچارد نیکسون**، **نلسون ماندلا**، **مارشال دوگل**، **سالوادور آندره**، **جورج بوش**، **مارگرت تاچر**، **لخ والسا** و بسیاری دیگر، در زمان حیات یا پس از مرگ آنها به روی پرده آمده است. نکته این است که در دموکراسی‌های غربی، برگردان سینمایی با هدف توجیه زندگی سیاسی زمامداران و تبلیغ برای آنها امری سخت نادر است.

در دوره **استالین موسفیلم** چند فیلم درباره **لنین** تهیه کرد که در بیشتر آنها **بوریس شچوکین** در نقش رهبر انقلاب ظاهر شده است: **لنین در اکتبر** (۱۹۳۷)، **لنین در ۱۹۱۸** (۱۹۳۹) و **لنین زنده** (۱۹۴۸) هر سه به کارگردانی **میخائیل رم**، و فیلم سینمایی **مردی با تفنگ** محصول ۱۹۳۸ ساخته **سرگئی یوتکه‌ویچ**. این فیلم‌ها تا حدی برای ارضای کنجکاوای مردمی بود که از زندگی **لنین** چیز زیادی نمی‌دانستند. در زمان **لنین** دوربین فیلمبرداری خیلی رایج نبود و خود او نیز از عکس و فیلم دوری می‌کرد. **لنین** "قهرمان پرستی" را امری ناپسند و غیرمارکسیستی می‌دانست؛ رهبران را "دارایی حزب و دولت" می‌خواند و با تبلیغ برای آنها به شدت مخالف بود. وقتی **لنین** در ژانویه ۱۹۲۴ درگذشت، جامعه درباره زندگی و پیشینه‌ی او چیز زیادی نمی‌دانست.

در فیلم‌های مربوط به **لنین** "استالین جوان" همواره حضور دارد و نقش او را **میخائیل گلووانی** ایفا کرده است. او البته "قهرمان اصلی" فیلم‌ها نیست، اما نقش او بسیار حساس و مهم است. او حامی **لنین** و نزدیک‌ترین یاور رهبر انقلاب است. با پشتیبانی اوست که **لنین** بر منتقدان و رقیبان خود در حزب بلشویک چیره می‌شود، رهبری شورای پتروگراد را به دست می‌گیرد، قیام را رهبری می‌کند و اتحاد شوروی را بنیاد می‌گذارد. هدف اصلی این فیلم‌ها القای این پیام است که **استالین** تنها جانشین واقعی **لنین** است.

واقعیت اما این است که **لنین** نه تنها از **استالین** فاصله داشت، بلکه نسبت به عروج او به رهبری حزب آشکارا هشدار داده بود. **لنین** در آخرین ماه‌های زندگی در دو نامه نگرانی خود را از قرار گرفتن مسئولیت مهم رهبری حزب در دست "رفیقی تندخو و نامدارا" (یعنی **استالین**) ابراز کرده بود، اما **استالین** با زرنگی و استفاده از بیماری **لنین** و بی‌خبری اطرافیان، موفق شد از نشر این دو نامه جلوگیری کند.

می‌شود. این رویداد با ابعادی افسانه‌ای در دهها فیلم مستند و داستانی پژوهشی اسطوره‌ای یافته و طنین آن در افلاک پیچیده است: «رفیق استالین پایتخت را ترک نکرد! او در مسکو ماند! او ماند! ماند!»

فیلم سینمایی "پیمان" با توسل به مفاهیم دینی، استالین را آشکارا با "فیض قدسی" تبرک می‌دهد. در صحنه‌ای از این فیلم استالین به سوی نیمکتی می‌رود که لنین همیشه بر آن می‌نشست و حالا روی آن را برف پوشانده است. وقتی استالین در کنار نیمکت ایستاده است، دوربین آسمان را نشان می‌دهد که در دم با نوری روشن می‌شود و سپس همان نور به سان بارقه‌ای قدسی بر سیمای استالین می‌تابد.

تکریم و تقدیس "اولیا" در فرهنگ سنتی روسیه ریشه‌های عمیق دارد، که هم در پرورش "کیش شخصیت" استالین و هم در خلق بتواره‌ی سینمایی او به کار گرفته شد. فیلم‌هایی که درباره "قهرمانان ملی" روس مانند تزار ایوان مخوف، الکساندر نوسکی، چاپایف و پتر کبیر ساخته شدند، در اصل در ستایش استالین بودند که خود را با آنها هم‌پایه می‌دانست. هدف اصلی از تهیه فیلم دو قسمتی پتر کبیر (به کارگردانی پتروف در ۱۹۳۷-

۳۸) این بود که مردم در سیمای تزار روسیه، رفیق استالین را ببینند. کارگزاران دست‌آموز و هنرمندان گوش به فرمان، به خاطر ساختن این فیلم‌ها، در شرایط دشوار شوروی به زندگی مرفه‌ی دست یافتند و چه بسا از دست قهرمان اصلی آنها، یعنی شخص استالین جایزه گرفتند. انبوه مردم به تماشای این فیلم‌ها می‌رفتند و وانمود می‌کردند که از آنها لذت می‌برند. پس از فروپاشی رژیم استالین معلوم شد که بیشتر مردم به اجبار یا از روی ترس برای تماشای این فیلم‌ها به سینما رفته‌اند.

حکومت وحشت

در برابر نظام‌های توتالیتر آلمان هیتلر و ایتالیای موسولینی که مردم را با احساس برتری بر دیگران پرورش می‌دادند، نظام استالینی بر ترس و وحشت استوار بود. رعب و وحشت مهم‌ترین ابزار کنترل جامعه بود. شهروند باید بترسد تا اطاعت کند. او لحظه‌ای نباید احساس امنیت کند و گرنه جسارت نافرمانی پیدا می‌کند. او باید بداند که همواره می‌تواند "نفر بعدی" باشد که مأموران نیمه شب در خانه‌ی او را می‌کوبند و او را "چند دقیقه برای ادای توضیحات" به همراه می‌برند.

وحشت فراگیر مردم بر پایه‌ی این باور استوار بود که دولت همه چیز را زیر نظر دارد و از همه چیز آگاه است. بخش بزرگی از تبلیغات رژیم مصروف این می‌شد که به مردم بباوراند در همه جا حضور دارد. با این برداشت بود که حتی افراد پاکدل و نیک‌نهاد گاه به دام همکاری با رژیم می‌افتادند و خبرچین می‌شدند، زیرا تنها "خیانت" جرم نبود، سکوت در برابر "خیانت" و گزارش ندادن آن نیز "جرم" محسوب می‌شد. اگر کسی در جمع دوستان خود در یک مهمانی به استالین فحش می‌داد، معمولاً خود او بود که روز بعد به اداره "پلیس سیاسی" می‌رفت، با گریه و زاری اعتراف می‌کرد که در حال مستی به "رهبر خلق" توهین کرده است. او می‌دانست که حتماً یک یا چند نفر از "دوستان" خطای او را گزارش می‌دهند. او باید نام تمام دوستان خود را هم لو می‌داد تا بعد پلیس تحقیق کند که چرا آنها ماجرا را گزارش نده‌اند.

هر روز افرادی به بهانه‌های موهوم بازداشت می‌شدند یا ناگهان ناپدید می‌شدند. اعتراض بستگان یا حتی پرس و جوی ساده نه تنها فایده نداشت، بلکه بستگان را در خطر بازداشت قرار می‌داد. دستگاه جاسوسی استالین نیز مانند سایر رژیم‌های توتالیتر چند "شهروند نمونه" داشت که در رسانه‌های جمعی از آنها ستایش می‌کرد. آنها کسانی بودند که نزدیک‌ترین کسان خود، پدر و مادر یا خواهر و برادری را به پلیس لو داده بودند.

برای دستگاه امنیتی رژیم "بی‌طرفی" معنی نداشت. هیچ شهروندی حق نداشت به خلوت و انزوا فرو رود و کاری به کار حکومت نداشته باشد. او

در زمان زمامداری استالین، چندین فیلم سینمایی در ستایش او تهیه شد که بیشتر آنها را میخائیل چیاورلی (۱۸۹۴ - ۱۹۷۴) کارگردان محبوب استالین که مثل خودش اهل گرجستان بود، ساخته است: *شفق بزرگ* (۱۹۳۸)، *پیمان* (۱۹۴۶)، *سال فراموش‌نشده‌ی ۱۹۱۹* (۱۹۵۲) و... مردم به تماشای این فیلم‌ها می‌رفتند تا "رهبر فرزانه خلق" را ببینند، البته نه آن گونه که او واقعاً بود و بیوگرافی نویسان گزارش داده‌اند: مردی عبوس و بیرحم و تندخو، بلکه آن گونه که دوست داشت مردم او را ببینند: انسانی نیکدل و فداکار و مهربان.

در این فیلم‌ها استالین در مرکز همه چیز است. در راه‌پیمایی "روز کارگر" و رژه ارتشیان در میدان سرخ، در همایش‌های سیاسی و در ستاد فرماندهی ارتش. "پیشرفت‌های اتحاد شوروی" مانند صنعتی شدن سریع کشور، اشتراکی شدن اجباری کشاورزی، تجهیز کشور در برابر خطر فاشیسم و سرانجام پیروزی در "جنگ بزرگ میهنی" همه به عنوان دستاوردهای شخصی استالین معرفی می‌شوند. تمام کنش‌ها و تلاش‌ها و پیشرفت‌ها به شخص او بند است و کوشندگان از شخصیت و نیروی او الهام می‌گیرند.

یک نمونه روشن تاریخی به دفع "فتنه ملوانان کرونشتات" مربوط می‌شود که یکسره "دست‌آورد" تروتسکی بود. او بود که در مقام وزیر جنگ دولت شوراهای قیام ملوانان را سرکوب کرد. در فیلم *شفق بزرگ* این نقش به استالین داده شده است که در واقع هیچ دخالتی در ماجرا نداشت.

در دو فیلمی که "موسفیلم" به مناسبت هفتادمین سالگرد تولد استالین به "پدر خلق" هدیه کرد، *سقوط برلین* (چیاورلی، ۱۹۴۸) و *نبرد استالین‌گراد* (پتروف، ۱۹۴۹) "نبوغ نظامی" او تصویر شده که گویا عامل اصلی شکست ارتش نازی بوده است. در فیلم‌ها استالین به ندرت در میان مردم دیده می‌شود، اما از دور، مانند قهرمانی خداگونه، آنها را زیر نظر دارد و روز و شب برای نجات آنها چاره‌اندیشی می‌کند. او با مطالعه دقیق نقشه‌ها بهترین تاکتیک‌های رزمی را می‌یابد و مؤثرترین فرمان‌های نظامی را صادر می‌کند و با حرکت انگشت ارتش‌های هیتلر را یکی پس از دیگری شکست می‌دهد! فرماندهان ارتش مانند شاگردان مطیع فرمان‌های او را گوش می‌دهند و از نبوغ نظامی او انگشت تعجب به دندان می‌گزند.

تنها پس از مرگ استالین بود که فرماندهان نظامی "اتحاد شوروی" زبان باز کردند و گفتند که او از جنگ چیزی نمی‌دانسته و هر تصمیم نظامی او همیشه به شکستی با پیامدهای فاجعه‌بار منتهی شده است. نیکیتا خروشچف، جانشین استالین، در این مورد گواهی داده و "نبوغ نظامی" او را مسخره کرده است.

رهبری فره‌مند

در فیلم‌هایی که برای تبلیغ "کیش شخصیت" استالین ساخته شد، او در قالب "ابرانسان" و با سیمایی "فره‌مند" (کاریزماتیک) نشان داده می‌شود. عروج سیاسی او که محصول رشته‌ای از جنایت‌ها و دسیسه‌های وحشتناک بود، به درایت و نبوغ شخصی و حتی گاه به "بخت و طالع بلند" او نسبت داده می‌شود.

استالین با این که یک "ماتریالیست" عامی بود، باکی نداشت که از او تصویری "قدسی" ارائه شود. او در برخی از فیلم‌ها و پیکره‌ها بتی زنده است که از سیمای او نیروی معنوی اسرارآمیزی پرتوافکن می‌شود و "تقدیر" او با "سرنوشت روسیه" گره می‌خورد.

برای نمونه پس از یورش ارتش‌های آلمان نازی به خاک شوروی و پیش‌روی آنها به سوی مسکو، استالین تصمیم گرفت پایتخت را ترک نکند. او در نطقی از "تاریک‌ترین ساعات انقلاب" سخن گفت و کوشید از تمام میراث فرهنگی روسیه در کنار عناصر "ملی" برای پیروزی در جنگ "میهنی" بهره‌برداری کند. در فیلم‌های سینمایی دیده می‌شود که با "رسالت تاریخی" استالین، "پیروزی مقدر سرزمین شوروی" رقم زده

حزب توده‌ی حیدر علی‌یف

یا کم‌دی نویسی اطلاعاتچی‌های جمهوری اسلامی به نام تاریخ



شیوا فرهمند راد

وینستون چرچیل و دیگرانی گفتند که "تاریخ را پیروزمندان می‌نویسند"، و کارل مارکس نیز گفت: "تاریخ تکرار می‌شود - بار نخست به شکل تراژیک و بار دیگر به شکل کمیک". اما "تاریخ‌نویسان" دستگاه‌های اطلاعاتی جمهوری اسلامی که خود را "پیروزمند" می‌پندارند هنری بالاتر داشته‌اند و با ترکیب این دو، تاریخ را به شکل کم‌دی می‌نویسند. البته ما خود زمانی برای انتشار مجموعه‌های "اسناد لانه‌ی جاسوسی امریکا" کف می‌زدیم و هورا می‌کشیدیم و به "دانشجویان مسلمان پیرو خط امام" درود می‌فرستادیم، غافل از آن‌که همان‌ها طلیعه‌ی تاریخ‌نویسی کم‌دی در جمهوری اسلامی بود.

سال‌ها دیرتر، همین چهار سال پیش، کم‌دی تازه‌ای منتشر شد به نام "حزب توده، از شکل‌گیری تا فروپاشی" (به‌کوشش جمعی از پژوهشگران، مؤسسه‌ی مطالعات و پژوهش‌های سیاسی، تهران ۱۳۸۷). این کتاب تکمیل‌شده‌ی کتاب دیگری‌ست که هفده سال پیش از آن منتشر شد، با عنوان "سیاست و سازمان حزب توده، از آغاز تا فروپاشی" (جلد اول، مؤسسه‌ی مطالعات و پژوهش‌های سیاسی، تهران، ۱۳۷۰).

نویسنده‌ی کتاب عبدالله شهبازی‌ست، که خود بنیادگذار "مؤسسه‌ی مطالعات و پژوهش‌های سیاسی" بوده‌است. [۱] او در توصیف خدمات خود و از جمله این کتاب می‌گوید: "۱۲۰۰ صفحه درباره تاریخ مارکسیسم و حزب توده در ایران نوشته‌ام که دو دهه تدریس می‌شد توسط مدرسین مختلف؛ باسواد و بی‌سواد. یعنی، تقریباً یک نسل کامل از مدیران جمهوری اسلامی غیرمستقیم از طریق نوشته من با مارکسیسم و تاریخ کمونیسم آشنا شده‌اند. مؤسسه مطالعات و پژوهش‌های سیاسی به زودی این کتاب را منتشر خواهد کرد؛ ولی ویرایش آن را نپذیرفتم به علت مشغله و راضی به درج نامم بر آن نشدم. ویرایش کتاب راه، به توصیه من، کس دیگری به عهده گرفت که انشاءالله توانمند است. این کار را سال‌ها پیش به عنوان «جزوه درسی» تدوین کردم. از نظر علمی با استانداردهای من منطبق نیست". [۲] نیز می‌گوید: "این کتاب متنی است که به صورت جزوه در حوالی سال ۱۳۶۵ تدوین و به صورت محدود تکثیر و از آن پس در برخی مراکز تدریس شد". [۳] و باز در جای دیگری می‌نویسد: "کتاب من در سه جلد بود و حدود ۱۲۰۰ صفحه دست‌نویس. آن را نمی‌پسندم و به همین دلیل با انتشار جلد‌های بعدی موافقت نکردم" [۴] که یعنی با انتشار جلد

وظیفه داشت که در هر فرصتی، با شرکت در مراسم و جشن‌های "ملی" وفاداری خود را نشان دهد و به رژیم و رهبر آن ادای احترام کند. استالین که از نوعی جنون بدگمانی رنج می‌برد، مدام در حال کشف توطئه‌های عجیب و خنثی کردن آنها به شیوه‌ی خود بود. او مدام در حال کشتن بود و هرچه بیشتر می‌کشت، بدگمان‌تر می‌شد و ناگزیر می‌شد عده بیشتری را بکشد.

در آغاز این نوشته گفته شد که استالین در تبلیغ نظامی که ساخت، موفق بود. نه تنها در اتحاد شوروی، بلکه در سراسر جهان، نیروهای روشنفکر و پیشرو او را رهبری به راستی مهربان و فداکار می‌دانستند.

در شرایط وحشتناکی که میلیون‌ها نفر به قتل رسیده یا به اردوگاه‌های کار اجباری رفته بودند تا زیر بار مشقت و فشار سرما سقط شوند، میلیون‌ها نفر دیگر در شهرها بر خود می‌لرزیدند، که مبادا به سرنوشت هموطنان تیره‌روز خود دچار شوند، و اگر هنوز دچار نشده بودند، آن را از رأفت و مهربانی "رهبر" می‌دانستند.

پس از مرگ "پدر پرولتاریای جهان" روشن شد که نظام او در شستشوی مغزی بخش عظیمی از شهروندان کاملاً موفق بوده است: هنگامی که استالین درگذشت، سراسر کشور در "عزای عمومی" فرو رفت. میلیون‌ها نفر در سوگ جلااد خود به خیابان‌ها ریختند. در جریان مراسم سوگواری در مسکو بیش از ۱۴۰۰ نفر زیر دست و پا له شدند و مرگی "باافتخار" نصیب آنها شد.

یادآوری

برای آگاهی بیشتر از موضوع این نوشته:

درباره سینمای "اتحاد شوروی" در دوران استالین به زبان فارسی چند مقاله و کتاب وجود دارد، اما متأسفانه بیشتر دیدگاه رسمی را بازتاب می‌دهند. در زبان‌های فرنگی منابع فراوانی هست که می‌توان به آنها مراجعه کرد، از جمله:

- Marc Ferro, *Cinéma et Histoire*, Paris, Gallimard 1993
- Natacha Laurent, *L'Oeil du Kremlin, Cinéma et censure en URSS sous Staline*, Paris 2000
- J. Leyda, *Kino, A History of Russian and Soviet Film*, London 1960
- B. Groys, *The Total Art of Stalinism, Avant-Garde, Aesthetic Dictatorship, and Beyond*, Princeton 1992.
- R. Taylor and Spring (eds.), *Stalinism and Soviet Cinema*, London 1993
- R. Taylor, *Film Propaganda in Soviet Russia and Nazi Germany*, London and NY 1998
- P. Kenez, *Cinema and Soviet Society: From the Revolution to the Death of Stalin*, London and NY 2001
- J. Miller, *Soviet Cinema: Politics and Persuasion under Stalin*, London and NY 2010

*



نگاهی راهبردی به دوران سبزی

مجموعه مقالات

نویسنده: حسن مکارمی

چاپ اول: ۱۳۹۰

اول موافقت کرده‌است. هر چه بوده، مؤسسه‌ی آفریده‌ی او کتاب او را پسندیده و سرانجام متن کامل آن را با ویرایش شخصی که خود شهبازی توصیه کرده، منتشر کرده‌است. درباره‌ی این کتاب می‌توان از جنبه‌های گوناگون بسیار سخن گفت اما این‌جا من تنها به یکی از ادعاهای کمیک موجود در آن می‌پردازم که یکی از ستون‌های اصلی کتاب است.

حیدر علی‌یف، بنیان‌گذار حزب توده ایران!

عبدالله شهبازی در صفحات ۹۸ تا ۱۰۱ جلد اول کتاب خود (ص ۹۰ تا ۹۲ متن کامل کتاب) می‌نویسد: "اتحاد شوروی برای تأسیس حزب توده، نیروی کافی سیاسی و ایدئولوژیک و اطلاعاتی در اختیار داشت. استخوان‌بندی این نیرو را کمونیست‌های قدیمی تشکیل می‌داد که تعدادی از آن‌ها در سال‌های پیش دوره‌های آموزشی «دانشگاه کمونیستی زحمتکشان شرق» (کوتو) را گذرانیده بودند. کمونیست‌های قدیمی ایران یا با سقوط رژیم رضاشاه از زندان رهایی یافته و یا مانند عزت‌الله سیامک علیرغم فعالیت‌های جاسوسی در ارتش، دستگیر نشده‌بودند. با اتکاء بر این نیروها، وزارت امنیت شوروی از طریق ستاد خود در تهران، و در رأس آن علی‌اوف، که با پوشش کارمند سفارت شوروی فعالیت می‌کرد، با کمونیست‌های سرشناس و مورد اعتماد، که از پیش به‌عنوان «چهره‌های اطلاعاتی» دست‌چین شده و آموزش دیده‌بودند، مانند رضا روستا و سید جعفر پیشه‌وری تماس برقرار کرد و تصمیم کمینترن دال بر تشکیل یک حزب کمونیستی با پوشش «ملی» را به اطلاع رساند."

در جزئیات این ادعاها وارد نمی‌شوم، و کار نداریم که سیامک و پیشه‌وری در رهبری حزب نقشی نیافتند، و از آن دانش‌آموختگان "کوتف" تنها دو یا سه تن به کمیته‌ی مرکزی حزب راه یافتند. نیز بگذریم که "کوتف" نه آموزشگاه جاسوسی، که کلاس‌های معلومات عمومی در زمینه‌ی تاریخ و سازماندهی جنبش کارگری و سندیکاها، و پایه‌های مارکسیسم و لنینیسم بود در سطحی کلی. تقویت تدریجی "شوروی‌دوستی" در رهبری و بدنه‌ی حزب توده ایران در دوره‌ی شش - هفت ساله‌ی حیات آن پس از بنیادگذاری، و سرسپردگی بعدی رهبران این حزب به دولت اتحاد شوروی به نام "انترناسیونالیسم پرولتری"، که البته منحصر به این حزب و منحصر به کمونیست‌های ایران نبود، یکی از تراژدی‌های بزرگ و غمبار تاریخ ایران است که هزاران قربانی داده و ده‌ها هزار مهاجر و دربه‌در و خانواده‌های داغ‌دار در پی داشته‌است. [۵] اما این‌جا، در این کتاب، با یک چرخش قلم، این تراژدی ناگهان به یک کمدی تبدیل می‌شود: در پانویس صفحات فوق گفته می‌شود: "علی‌اوف فوق همان حیدر علی‌اوف معروف می‌باشد"، و سپس شرح کشفی از تاریخچه‌ی زندگانی حیدر علی‌یف، رهبر حزب کمونیست آذربایجان شوروی، و رئیس بعدی جمهوری مستقل آذربایجان پس از فروپاشی اتحاد شوروی آورده می‌شود. در همین زندگی‌نامه، همان‌جا، از جمله گفته می‌شود که وی متولد ۱۰ مه ۱۹۲۳ در شهر نخجوان بوده‌است، اما نه شهبازی، و نه ویراستار مورد اعتماد او به خود زحمت نمی‌دهند که این تاریخ را به هجری خورشیدی تبدیل کنند و ببینند که می‌شود ۲۱ اردیبهشت ۱۳۰۲، و بنابراین حیدر علی‌یف هنگام تأسیس حزب توده ایران در ۸ مهر ۱۳۲۰ نوجوانی ۱۸ ساله بوده و نمی‌توانسته تا پیش از آن "تحصیلات دانشگاهی خود را در رشته تاریخ در دانشگاه دولتی باکو به پایان رسانید" باشد و "به‌عنوان مأمور «گ.پ.ئو» در تهران به ایران اعزام شده باشد! (پانویس همان صفحات)

حیدر علی‌یف، تعیین‌کننده‌ی نام حزب توده ایران

داستان هنگامی خنده‌دارتر می‌شود که حیدر علی‌یف، این نوجوان ۱۸ ساله، که همه‌ی عمر خود را در آذربایجان شوروی گذرانده و به زبان‌های

آذربایجانی و روسی تحصیل کرده، ناگهان به‌پا می‌خیزد و در برابر ۸۰ نفر با سوابق زندان و مبارزه‌ی سیاسی که در جلسه‌ی هیئت مؤسسان حزب گرد آمده‌اند به زبان فصیح فارسی سخنرانی می‌کند: "در جلسه [...] برخی از کمونیست‌های قدیمی [...] خواستار احیاء نام «حزب کمونیست ایران» بودند. علی‌اوف به عنوان یک کمونیست ایرانی، که از آذربایجان آمده، به سخنرانی پرداخت و چنین استدلال کرد: «با توجه به شرایط و اوضاع و احوال ایران، حزبی باید تأسیس شود که معتدل و میانه‌رو باشد تا بتواند کلیه طبقات را در خود جمع‌آوری کند، بدین لحاظ نام حزب کمونیست در شرایط فعلی برای ایران مناسب نیست». بدینسان، نام «حزب توده ایران» برای حزب فوق انتخاب شد." (ص ۹۴ متن کامل. از این‌پس تنها شماره صفحه‌ی متن کامل کتاب را می‌نویسم).

برای شهبازی و همکاران هیچ سندی محکم‌تر از کتاب‌های بر ساخته روی اعترافات شکنجه‌شدگان وجود ندارد. در این آفریده‌شان نیز کم‌تر سند معتبر و دست‌اولی از بایگانی‌های معتبر دیده می‌شود و سرپای کتاب بر اعترافات شکنجه‌شدگان و مشت‌های کتاب‌های تئوریک و ایدئولوژیک بنا شده‌است. ادعاهای بالا را نیز شهبازی از کتاب "کمونیسم در ایران" نقل کرده، و خود در توصیف آن کتاب نوشته‌است: "کتاب فوق، [...] توسط سرهنگ ستاد علی‌زیبائی در شهریور ۱۳۴۳ انتشار یافته، [...] سرهنگ زیبائی، که از مسئولین و شکنجه‌گران «فرمانداری نظامی تهران» و بعداً «ساواک» بود، بر اساس اسناد دست اول «ساواک» به تدوین کتاب فوق دست زد" (پانویس همان صفحه)، و در جای دیگری می‌نویسد: "شرکت علی‌اوف در جلسه مؤسسان حزب توده در کتاب کمونیسم در ایران ثبت شده و مأخذ آن بازجویی دکتر بهرامی است [...]". (پانویس ص ۹۱). این که بهرامی زیر شکنجه گفته که [حیدر] علی‌یف در جلسه مؤسسان حزب شرکت داشته، برای شهبازی معتبرتر از همه‌ی شهادت‌ها و سندهای دیگر است، حتی اگر شهادتی باشد از سوی یکی از شرکت‌کنندگان جلسه مؤسسان و یکی از پایه‌گذاران حزب، چون ایرج اسکندری، که خود شهبازی کتابش را در ایران بازچاپ کرده‌است! اسکندری در آن کتاب می‌گوید: "ما دکتر بهرامی را از طرف کمیته مرکزی [به‌عنوان] رابط معین کرده‌بودیم که در موقع لزوم با سفارت شوروی تماس بگیرد. (چون آن موقع داشتن ارتباط با سفارت، یعنی تمام سفارت‌خانه‌های خارجی، یک امر عادی بود). در آن زمان نماینده حزب کمونیست اتحاد شوروی در سفارت شوروی علی‌اوف بود (غیر از این [حیدر] علی‌اوف امروزی که عضو پولیت‌بوروست)". [۶] [پولیت‌بورو = دفتر سیاسی حزب کمونیست اتحاد شوروی]. اما شهبازی می‌نویسد: "لازم به توضیح است که در خاطرات ایرج اسکندری و برخی نشریات نام علی‌اوف «رستم علی‌اوف» ذکر شده، که اشتباه و یا پرده‌پوشی حساب شده‌است." (پانویس ص ۹۲)

چند علی‌یف وجود داشت؟

نام "رستم علی‌اوف" در کتاب خاطرات اسکندری وجود ندارد. شهبازی تأکید می‌کند که "علی‌اوف که اسکندری در سال‌های ۱۳۲۰ با وی آشنائی داشته فرد دیگری است." (همانجا) ما می‌دانیم که محمد بهرامی به گفته‌ی اسکندری با همین "علی‌اوف دیگر" ارتباط داشته، و این "علی‌اوف دیگر" به تأکید خود شهبازی همان حیدر علی‌یف نیست، اما او با این‌همه بر سر قولی که از کتاب سرهنگ زیبائی نقل کرده می‌ایستد و اصرار دارد که او همان حیدر علی‌یف بوده‌است! شگفتا!

نام "رستم علی‌اوف" گویا نخستین بار در جلد دوم از خاطرات انور خامه‌ای "فرصت بزرگ از دست‌رفته" آمده‌است (انتشارات هفته، تهران، بهمن ۱۳۶۲). او در میان نام‌های شرکت‌کنندگان جلسه مؤسسان حزب می‌نویسد: "رستم علی‌اوف مسئول امور حزبی و اطلاعاتی سفارت شوروی نیز در این جلسه حضور داشت، ولی در گوشه‌ای نشست و مطلقاً حرفی نمی‌زد.



البته در آن هنگام اغلب حاضران در جلسه او را نمی‌شناختند. ولی بعداً فهمیدند که کی بوده‌است." (ص ۲۱) به عقیده‌ی شهبازی، انور خامه‌ای در این‌جا "اشتباه یا پرده‌پوشی حساب‌شده" کرده‌است. اما بابک امیرخسروی با پی‌گیری این موضوع و نامه‌نگاری با انور خامه‌ای، سرانجام نامه‌ای از خامه‌ای به تاریخ فروردین ۱۳۸۰ دریافت می‌کند که وی در آن چنین گواهی می‌دهد: «درمورد حضور علی‌اوف در جلسه مؤسسان حزب توده، همان گونه که قبلاً نوشته‌بودم، استناد من کلاً به گفته زنده یاد مهندس تقی مکی‌نژاد بوده و او هم احتمالاً آن را به اتکاء «سیرکمونیزم در ایران» کمونیزم در ایران، نوشته‌ی سرهنگ زیبایی - ش.ف.ا می‌گفته است. اکنون به طور مسلم برایم ثابت شده است که منشاء این خبر همان کتاب بوده که نه منبع آن معلوم است و نه به صحت و سقم آن می‌توان اعتماد داشت. اسناد دیگری هم از آرشیو انگلستان به‌دست آورده‌ام که این نظر را تأیید می‌کند و دربخش چهارم مجموعه «سال‌های پر آشوب» (زیر چاپ) منتشر خواهد شد.» [۷]

نورالدین کیانوری نیز در کتاب خاطراتش، که به‌دست شخص عبدالله شهبازی پدید آمده [۸]، می‌گوید:

"- می‌گویند که دعوت‌کننده جلسه مؤسسان حزب علی‌اوف بوده‌است؛

کیانوری: او هیچ‌کس را دعوت نکرده‌بود. من نشنیده‌ام که دعوت‌کننده علی‌اوف باشد. تنها کسی گفته‌است که علی‌اوف در جلسه اول تأسیس شرکت کرده‌است و برای یک عده ناشناخته بوده، نه این‌که دعوت‌کننده باشد.

- این علی‌اوف همین حیدر علی‌اوف است؟

کیانوری: خیر! حیدر علی‌اوف آن موقع یک جوان ۱۸ ساله بوده‌است. آن علی‌اوف فرد نسبتاً مسنی بود. بعداً به آذربایجان بازگشت و استاد دانشگاه شرق‌شناسی شد و همان‌جا فوت کرد.

- اسم کوچک آن علی‌اوف چه بود؟

کیانوری: نمی‌دانم. او دبیر اول سفارت شوروی در تهران بود [...]". (ص ۷۸ و ۷۹)

و سرانجام خسرو شاکری می‌نویسد: "اصلی‌ترین ترم مرتبط به تأسیس حزب توده این است که در جلسه پایه‌گذاری آن در منزل سلیمان میرزا اسکندری رستم علی‌اف، که بعدها در باکو خاورشناس شد، حضور داشت. این نظریه هم توسط طرفداران و هم مخالفان حزب توده تبلیغ شده است. این نظریه نیندیشیده توسط آخرین دبیر اول حزب توده، نورالدین کیانوری، و سپهر ذبیح در دانشنامه ایرانیکا هم عرضه شده است. یاد آوری این نکته در مورد این نظریه افسانه آمیز، ضروری است که رستم علی‌اف در سال ۱۹۳۰ متولد شد و در هنگام تأسیس حزب توده بیش از یازده سال نداشت!" [۹] و سپس در پانویس توضیح می‌دهد که: "او [علی‌اف] در سال ۱۹۴۹ وارد دانشگاه لنینگراد شد. این نویسنده شخصاً علی‌اف را در سال ۱۹۹۳ در باکو ملاقات کردم. او چند سال پیش در اثر یک سگته قلبی در گذشت."

در توصیف شرکت علی‌اف در جلسه هیئت مؤسسان حزب، انور خامه‌ای می‌گوید: "البته در آن هنگام اغلب حاضران در جلسه او را نمی‌شناختند." کیانوری می‌گوید: کسی گفته‌است که علی‌اوف "برای یک عده ناشناخته بوده"، و شگفت آن‌که سرهنگ زیبایی نیز کم‌وبیش همین جمله را به‌کار برده‌است: "اکثر شرکت‌کنندگان این جلسه علی‌اف را نمی‌شناختند!" به‌روشنی پیداست که منشاء داستان تنها و تنها کتاب سرهنگ زیبایی‌ست. [۱۰] اما نکته‌ی جالب دیگری که جای تحقیق دارد، آن است که به نوشته‌ی انور خامه‌ای، دکتر محمد بهرامی، یعنی کسی که برای سرهنگ زیبایی "اعتراف" کرد که [حیدر] علی‌اف در جلسه هیئت مؤسسان حزب شرکت داشته، به هنگام تشکیل جلسه هنوز از زندان آزاد نشده‌بود و بنابراین نمی‌توانست در آن شرکت داشته‌باشد (ص ۲۱).

من هیچ کتاب دیگری، جز آن‌چه نام برده‌شد، سراغ ندارم که از شرکت شخصی به نام علی‌اف در جلسه هیئت مؤسسان حزب توده ایران در هشتم مهرماه ۱۳۲۰ سخن گفته‌باشد، و همچنان‌که نشان دادم منشاء این ادعا سخن بی‌پایه‌ایست که سرهنگ زیبایی نوشته‌است. با این‌همه، به شهادت کسانی، و از جمله ایرج اسکندری، شخصی به‌نام علی‌اف، که نه حیدر نام داشته و نه رستم، در سفارت شوروی در تهران کار می‌کرده که افرادی از حزب (از جمله نخست محمد بهرامی، و سپس عبدالصمد کامبخش)، پس از آغاز کار حزب، به عنوان رابط با وی در تماس بوده‌اند.

اصلاً علی‌اف نبود!

آقای خسرو شاکری در نوشته‌ی نامبرده در بالا بر پایه‌ی برخی اسناد یافته در بایگانی‌های کمیترین در مسکو، نام تازه‌ای را به میان می‌آورند تا ثابت کنند که حزب توده ایران از همان آغاز به دست شوروی‌ها بنیاد نهاده شده‌است. من احترام فراوانی برای آقای شاکری قائلم و کندوکاو پیگیرانه‌ی ایشان را در بایگانی‌های شوروی سابق برای یافتن اسناد دست اول، و کار بزرگشان را در انتشار اسناد جنبش کارگری، صمیمانه می‌ستایم. اما در این مورد خاص به‌روشنی می‌بینم که تلاش ایشان برای انطباق اسناد تازه‌یافته‌شان (که به خودی‌خود بسیار ارزشمند هستند) بر تئوری پایه‌گذاری حزب توده ایران به‌دست شوروی‌ها، موفقیت‌آمیز نیست. تنها یک جمله از نوشته و اسناد خود ایشان کافیست تا این را نشان دهد: سرهنگ سلیوکوف (رئیس رکن دوم اداره سوم اطلاعات ارتش سرخ) از هفتم مهر تا ۲۲ آبان ۱۳۲۰ در تهران با سلیمان‌محسن اسکندری دیدارهایی داشته‌است. سلیمان‌محسن اسکندری مبارز کهنسالی بود که جلسه‌ی مؤسسان حزب توده ایران در طول چند روز، در فاصله‌ی هشتم و هیجدهم مهرماه ۱۳۲۰، در خانه‌ی او برگزار شد و خود او به "صدارت" حزب برگزیده شد. سرهنگ سلیوکوف در یکی از گزارش‌های خود به مقام بالادست خود در بخش اطلاعات ارتش سرخ، کامیسیار ایلچف، درباره‌ی دیدارهایش با سلیمان‌محسن اسکندری می‌نویسد که در دیداری که روز ۱۱ اکتبر (۱۹ مهر ماه) صورت گرفت، سلیمان‌میرزا به او اطلاع داد که حزبی ایجاد شده‌است، پانزده نفر به رهبری آن برگزیده شده‌اند، برنامه‌ی حزب تدوین شده‌است، این برنامه را به تصمیم جمعی رهبری حزب برای انتشار در اختیار سردبیران مطبوعات نهاده‌اند، و اقداماتی برای ثبت حزب و قانونی کردن آن صورت گرفته‌است. سلیوکوف از شنیدن این اخبار شگفت‌زده می‌شود، و "در مورد انتشار آن [برنامه] و قانونی کردن حزب، افسر شوروی افزود که او برای «تعمق» بروی

آن‌ها به وقت بیشتری نیاز داشت تا بتواند نظر خود را بیان کند. او گفت که این مسائل برای او «غیر منتظره» بودند، چه در جلسه پیشین سخن از این رفته بود که «شما و تظاهرات بعدی [شما] نیاز به افزایش نیروهای [شما]، تقویت و تربیت حزب و همچنین مطالعه نقاط قوت و ضعف دولت و مجلس دارد.» [۱۱]

شگفتی سرهنگ سلیوکوف از تشکیل غیر منتظره حزب، انتخاب اعضای رهبری آن، تدوین برنامه‌ی حزب و انتشار و علنی شدن آن، که متأسفانه آقای شاکری آن را کامل نقل نکرده‌اند، دو چیز را به روشنی و با قاطعیت و یک بار برای همیشه ثابت می‌کند:

۱- هیچ شخص دیگری وابسته به سفارت شوروی، علی‌یف یا غیر علی‌یف، حیدر یا رستم یا هر نام دیگری، در جلسه‌های مؤسسان حزب در فاصله‌ی هشتم تا هیجدهم مهرماه ۱۳۲۰ شرکت نداشته، چه در آن صورت سرهنگ سلیوکوف می‌بایست از آن چه در این جلسات گذشت آگاه می‌بود و شگفت‌زده نمی‌شد؛

۲- حزب بدون دخالت شوروی‌ها و با اراده و خواست گروهی از ایرانیان که چنین سازمانی را لازم می‌دانستند، و با بی‌اعتنایی کامل به سلیوکوف‌ها پایه‌گذاری شد.

ناموفق بودن تلاش آقای شاکری را در این زمینه، آقای بابک امیرخسروی به تفصیل نشان داده‌اند [۱۲] و من در این‌جا تنها خواستم نشان دهم که تاریخ‌نویسان "مؤسسه مطالعات و پژوهش‌های سیاسی" چه قدر از مرحله پرت‌اند.

حیدر علی‌یف، همه‌کاره‌ی حزب توده ایران بازگشت به کمدی

شهبازی و دوستانش جهان وارونه‌ای برای خود ساخته‌اند. سرپای نوشته‌ها و کتاب‌های پر شمار و پر حجم عبدالله شهبازی در واقع می‌کوشد تنها یک چیز را ثابت کند: ایرانیان، و به‌ویژه ایرانیان مسلمان گوسفندان تهی‌مغزی بیش نبوده‌اند و در سراسر تاریخ همواره "چوپانان" و "سگان گله" برای این "گوسفندان" تاریخ و جغرافیا ساخته و پرداخته‌اند: یهودیان و صهیونیسم بین‌الملل، بهائیان، شبکه‌های سری فراماسون، پیروان باورها و فرقه‌های اسرارآمیز، پارسیان هند، انگلیس‌ها و "جی‌ها، روس‌ها و شبکه‌های صهیونیستی از طریق روس‌ها، و هر بیگانه‌ی عجیب و غریب دیگری که به عقلمان برسد یا نرسد - اینان هستند که چند هزار سال ایران را به دلخواه خود گردانده‌اند. حزب توده ایران نیز گویا هرگز هیچ اراده‌ای از خود نداشته‌است.

در مکتب تاریخ‌نگاری "مؤسسه مطالعات و پژوهش‌های سیاسی" امکان ندارد که حزب توده ایران در هیچ مقطعی از تاریخ خود راهی جدا از خواست‌های شوروی و حیدر علی‌یف برگزیده‌باشد، و از آن سو "طلوع و افول ستاره‌ی حیدر علی‌وف ایرانی‌الاصل [منبعی برای ایرانی بودن او ذکر نمی‌شود] در آسمان سیاست شوروی، با تولد و مرگ حزب توده در پیوند است." (پانویس ص ۹۲) حیدر علی‌یف ۱۸ ساله است که درباره‌ی مفاد برنامه‌ی حزب تصمیم می‌گیرد و آن را از "هرگونه تظاهر چپ‌روانه، که سیاست «ملی» و «غیر کمونیستی» آن را مخدوش سازد» بر حذر می‌دارد، و این «مصلحت‌گرایی» تا حدود سال ۱۳۲۸ که حیدر علی‌یف در ۲۶ سالگی از ایران می‌رود (کذا)، "تا حدودی مراعات" می‌شود. (ص ۹۷) و شگفت آن که همین حیدر علی‌یف که حزب را از تظاهر به کمونیست بودن بر حذر می‌داشته، چند صفحه دیرتر ناگهان احسان طبری را سرزنش می‌کند که چرا حزب در «اعلامیه تجدید نظر» که زیر تأثیر خلیل ملکی و دوستانش تهیه کرده [۱۳۲۶]، از مارکسیسم تخطی کرده‌است! (ص ۱۱۳) و البته احسان طبری هرگز علی‌یف را حیدر نمی‌نامد.

این‌جا ادعا می‌شود که "کیانوری به اعتراف خود از سال ۱۳۲۳ به‌وسیله عبدالصمد کامبخش (شوهر خواهرش) وارد رابطه «ویژه» اطلاعاتی با حیدر علی‌وف" شده‌است (پانویس ص ۲۲۷)، و این همان حیدر علی‌یف است که اکنون ۲۱ ساله شده‌است! اما این "رابطه ویژه اطلاعاتی" چیزی نیست جز آن که "کامبخش در یک مهمانی سفارت شوروی مرا با او [علی‌یف، کاردار سفارت شوروی] آشنا کرد." (ص ۳۰۶ خاطرات کیانوری).

حیدر علی‌یف حتی پس از رفتن از ایران (کذا)، از دور سر نخ‌های حزب توده ایران و عرصه‌ی سیاسی ایران را در دست دارد. اوست که "ستاد ایران" را در آستانه‌ی انقلاب ۱۳۵۷ در مسکو رهبری می‌کند و افراد سرشناسی همچون زاگلادین، دولین، اولیانوفسکی، و سیمونکو را گرد هم آورده‌است و "در ارتباط فعال با نورالدین کیانوری عمل" می‌کند، هر چند که کیانوری در خاطراتش می‌گوید که تنها در آغاز سال ۱۳۵۸ و پیش از بازگشت به ایران "برای خداحافظی به مسکو رفتم و با مسئولین شعبه بین‌المللی کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی - رفقا: بوریس پاناماریف دبیر کمیته مرکزی و مسئول شعبه بین‌المللی، وادیم زاگلادین معاون اول شعبه، پروفوسور روستیسلاو اولیانوفسکی مسئول منطقه و سیمونکو مسئول ایران در شعبه بین‌المللی - ملاقات کوتاهی، شاید ۱۰ دقیقه، داشتم. [...] در این سفر نه دستوری به من ابلاغ شد و نه «دوره کارآموزی ویژه» در کار بود." (ص ۵۰۶) این‌جا هیچ سخنی از "ستاد ایران" به رهبری حیدر علی‌یف نیست و کیانوری در پاسخ پرسشی مستقیم درباره‌ی دیدارش با حیدر علی‌یف می‌گوید: "در این سفر با علی‌وف ملاقات نداشتم" و اضافه می‌کند که درباره‌ی پاناماریوف هیچ چیز نمی‌داند، و اطلاعاتش درباره‌ی زاگلادین و پروفوسور اولیانوفسکی "بسیار محدود است" (ص ۵۰۷)، و این است "ارتباط فعال ستاد ایران به‌رهبری حیدر علی‌یف" با کیانوری!

حیدر علی‌یف "مهم‌ترین استراتژیست کرم‌لین در زمینه ایران محسوب می‌شد [...] گورباچف [...] به تاوان شکست رسوای حزب توده در ایران او را برکنار کرد!" در پی "عملیات فروپاشی حزب توده [...] استراتژیست‌های جزم‌اندیش و سنتی کرم‌لین [...] در تحلیل‌های خود جمهوری اسلامی ایران را به‌شدت هدف حمله قرار داده و آن را به «گرایش به غرب» متهم کردند. روزنامه پروادا در تفسیری، دستگیری سران حزب توده را به «تحریکات امپریالیستی» در ایران علیه اتحاد شوروی نسبت داد و آن را ثمره تلاش سرویس‌های جاسوسی غرب خواند." (ص ۸۱۶) اما در پی "حذف [...] حیدر علی‌وف [...] در حالی که مجامع غربی به‌ناگاه هوادار بقایای حزب منحل شده شدند و برای اعدام معدود [معدود یعنی بیش از ۱۰۰ نفر!] سران آن به جوسازی پرداختند، محافل بلوک شرق به‌طور جدی با این جنگ صلیبی غرب علیه ایران اسلامی هم‌آوا نشدند و سکوت کردند [...]!" (ص ۵۶۲) اما "جالب‌تر این‌که موج تبلیغاتی رسانه‌های بلوک شرق علیه دستگیری سران حزب توده در ایران «تصادفاً» با حمایت ریگان، رئیس جمهور وقت ایالات متحده آمریکا، و رسانه‌های غربی علیه دستگیری جاسوسان فرقه ضاله بهائیت در ایران هم‌زمان شد!" (ص ۸۱۷) این را به قول آقای خسرو شاکری می‌گویند تحلیل‌های سیاسی به شیوه‌ی قصه‌ی حسن کچل!

همان حیدر علی‌یف ما گویا "در سال‌های ۱۹۸۷ - ۱۹۶۵، در پست‌های معاونت و ریاست کا.گ.ب و سپس دبیرکل حزب کمونیست آذربایجان شوروی و بعدها در مقام عضویت پولیت‌بوری حزب کمونیست و معاون اول نخست‌وزیر اتحاد شوروی نقش اساسی و تعیین‌کننده در تنظیم و هدایت عملیات اطلاعاتی و جاسوسی شوروی در ایران داشت" چرا؟ زیرا که به گفته‌ی انوشیروان ابراهیمی در بازجویی‌های زیر شکنجه "علی‌وف [...] نسبت به مسایل ایران بیشتر علاقه نشان می‌داد و احساس می‌شد که از این‌که فرقه تبدیل شده‌بود به یک سازمان تأمینات اجتماعی و معیشتی و

۸- خاطرات نورالدین کیانوری، مؤسسه تحقیقاتی و انتشاراتی دیدگاه، انتشارات اطلاعات، تهران ۱۳۷۱. شهبازی می گوید: "مسئولین انتشارات دیدگاه ۱۰۳ نوار کاست از دکتر نورالدین کیانوری، شخصیت سرشناس کمونیسم ایرانی و دبیر اول حزب توده در سال‌های اولیه پس از انقلاب، تهیه و پیاده کرده بودند. با من مذاکره شد. با توجه به اهمیت جایگاه کیانوری در تاریخ معاصر ایران تنظیم این کتاب را در چارچوب قراردادی پذیرفتم. متن پیاده شده نوارها را مطالعه کردم. ارزش انتشار نداشت. صدها سؤال کتبی تنظیم کردم و با واسطه مسئولین انتشارات دیدگاه برای کیانوری فرستادم. پاسخ‌ها به دستم می‌رسید و تنظیم می‌شد. پرسش‌های تکمیلی نیز اضافه می‌شد. در پایان، زمانی که ماده خام لازم فراهم آمد، تنظیم و تویب کتاب صورت گرفت. متن نهایی را برای کیانوری فرستادم. بسیار پسندید. سعی کردم منصف و بی‌طرف باشم." <http://shahbazi.org/pages/library.htm>

۹-۱۱

<http://news.gooya.com/politics/archives/2012/01/135341.php>

۱۰- <http://iran-archive.com/start/218> ص ۱۹۹

۱۲- <http://news.gooya.com/politics/archives/2012/02/135671.php>

*



پیک سعادت نسوان
مجله
نامش انبیا: روشنگر نوع دوست

بهای مجله

دست یکم	۱۲	فران	۸	عشنامه	۸	فران
دست دوم	۱۰	فران	۱۰	عشنامه	۱۰	فران
دست سوم	۲۰	فران	۱۵	عشنامه	۱۵	فران

قیمت این شماره سه قران است
هر دو ماه یک مرتبه طبع و توزیع میشود
مطالعه، بهره، بهره، بنفشه واداره، درسهک و اصلاح آن آزاد است
مجله شماره ۱ دست - سیزده میدان مدرسه سعادت نسوان

به کوشش: بنفشه مسعودی - ناصر مهاجر

پیک سعادت نسوان یکی از نخستین ماهنامه‌هایی است که زنان چپ‌گرای ایران به انتشار رساندند؛ در سال‌های ۱۳۰۷-۱۳۰۶ و در شهر رشت. برای نخستین بار مجموعه‌ی شماره‌های چاپ شده این نشریه جز یک شماره‌ی آن که یافت نشده؛ در یک مجلد به چاپ می‌رسد. با درآمدی بلند در آغاز و یادداشت‌هایی روشنگر در پایان هر شماره. با خواندن این کتاب دریچه‌ی تازه‌ای گشوده می‌شود برای بازبینی پیشینه‌ی کنشگری زنان ایران و نیز جنبش کمونیستی کشور ما.



بربال غزل

دفتری از سروده‌های ویدا فرهودی

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۰ (۲۰۱۱ میلادی)

انتشارات: فروغ

وظیفه اصلی خودش (منظور فعالیت سیاسی در ایران است) را بالکل به دست فراموشی سپرده بود، خشنود نبود. توصیه می‌کرد جوانان وابسته به خانواده‌های مهاجرین (ایرانی) در رشته‌هایی تحصیل کنند که مورد نیاز ایران باشد، از جمله ذوب آهن، متالورژی، پتروشیمی، پزشکی و غیره و نه تاریخ و ادبیات و حقوق و یا هر علم اجتماعی دیگر!" (ص ۸۲۳ و ۸۲۴) آیا حیدر علی‌یف نمی‌بایست این جوانان را به تعلیمات جاسوسی اعزام می‌کرد؟ این حیدر علی‌یف، که حزب توده ایران را بنیاد نهاد، نام آن را تعیین کرد، سیاست "ملی و غیر کمونیستی" آن را در هشت‌ساله‌ی نخست زندگی آن ترسیم کرد، و بعد از دور آن را هدایت و رهبری کرد، و سرانجام آن را به خاک سپاه نشاند، از قضا "نیروی فرقی" درون رهبری حزب را حمایت می‌کرد (ص ۸۷۲) که همواره با "نیروی توده‌ای" رهبری حزب اختلاف و درگیری داشتند! شگفتا! حتی سرنوشت آینده‌ی حزب پس از یورش‌های جمهوری اسلامی و دستگیری رهبران حزب نیز نمی‌توانست بی دخالت حیدر علی‌یف تعیین شود: "مقامات حزبی - اطلاعاتی شوروی، با نظارت حیدر علی‌وف [...] علی‌خاوری را به عنوان رهبر جدید حزب مورد تأیید قرار دادند و مقرر شد که رهبری جدیدی با دبیر اولی خاوری و مشارکت ۳ مهره اصلی کا.گ.ب. (حمید صفری و حبیب‌الله فروغیان و امیرعلی لاهرودی) [...] زمام امور حزب توده را به دست گیرند. در ترکیب فوق صفری عنصر اصلی کا.گ.ب. در هدایت حزب محسوب می‌شد" (ص ۸۷۳ و ۸۷۴)، و شهبازی کاری به این ندارد که صفری همان کسی بود که آفریده‌ی دست و فرزندخوانده که نه، پاره‌ی جگر و حزب توده حیدر علی‌یف را به نابودی کشاند!

به ادعای شهبازی حیدر علی‌یف نقش بزرگ و اسرارآمیز و عجیبی در سرنوشت هزاران هزار ایرانی و تاریخ کشورمان بازی کرده بی آن که مردم روحشان خبر داشته باشند! اگر علی‌یف نبود، حزب توده ایران چه‌ها که نمی‌شد، یا شاید هم اصلاً ایجاد نمی‌شد و تاریخ معاصر کشور ما مسیر به‌کلی دیگری را می‌پیمود! شهبازی افتخار می‌کند که "تقریباً یک نسل کامل از مدیران جمهوری اسلامی غیرمستقیم از طریق "همین کتابش" با مارکسیسم و تاریخ کمونیسم آشنا شده‌اند". آیا کسانی از همین "مدیران" کج‌آمخته نیستند که اکنون خود شهبازی را به جرم نوشتن کتابی و سرشاخ شدن با برخی "سرداران" سپاه پاسداران در شیراز به زندان انداخته‌اند؟

پوزش می‌خواهم برای املاهای گوناگون نام‌ها، مانند علی‌وف، علی‌اف، و علی‌یف. در زبان‌های آذربایجانی و روسی این نام را علی‌یف Aliyev می‌نویسند و می‌خوانند.

استکهلم، ۲۴ آوریل ۲۰۱۲

پانویس‌ها:

۱- او در سال‌شمار خدماتش می‌نویسد: "۱۳۶۷: طرح ایجاد «مؤسسه مطالعات و پژوهش‌های سیاسی»، تأسیس مؤسسه و عضویت در هیئت امضاء و اداره امور پژوهشی آن با عنوان «معاون پژوهشی» بیش از یک دهه. نام این مؤسسه را من انتخاب کردم و با کارهای من شناخته شد و شهرت یافت."

<http://shahbazi.org/Oligarchy/27.htm>

۲- <http://shahbazi.org/Oligarchy/26.htm>

۳ و ۴- <http://shahbazi.org/pages/library.htm>

۵- از جمله دو نوشته‌ی دیگر مرا ملاحظه کنید: ۱- اسنادی از ارتباط شوروی با کمونیست‌های ایرانی

http://shivaf.blogspot.se/2011/02/blog-post_27.html ؛ ۲- جاسوس

مطرود خود را کشت

http://shivaf.blogspot.se/2012/03/blog-post_31.html

۶- خاطرات ایرج اسکندری، تهیه‌شده به کوشش بابک امیرخسروی و فریدون آذرنور، تجدید چاپ داخل توسط مؤسسه مطالعات و پژوهش‌های سیاسی، تهران ۱۳۷۲، ص ۱۰۰.

۷- <http://news.gooya.com/politics/archives/2012/02/135671.php>

حسین را گرفته و به او گفته بود که پسرعمو این انگلیسی ها خیلی خطرناک اند»^۵ و به گفته تاریخ ساز دیگری، این سخنان چنان بیم و هراسی در دل پادشاه اردن افکنده بود که او «پس از پایان دیدار، ماشینش را که ساخت کشور انگلستان بود سوار نشد!»^۶

برپایه این سند سازی ها و تاریخ نویسی های دروغین و ساختگی، باید این دآوری داهیانة آقای عبدخدایی را باور کنیم که سوکارنو، فکر تشکیل اتحادیه کشورهای غیر متعهد را از نواب صفوی یاد گرفت و «حتی جنبش فتح به رهبری یاسر عرفات، با الهام از تفکرات نواب و پس از دیدار عرفات با این شهید بزرگوار پایه ریزی شد»^۷. یا به گفته دیگری، «حرکت نواب تأثیر خود را بعدها در مناطق اشغالی گذاشت و سازمان فداییان اسلام فلسطین (که کسی نام آن را نشنیده) بوجود آمد و حتی عده‌ای نام فرزندان خود را نواب صفوی گذاشته بودند»^۸. یا در گفتگو با جمال عبدالناصر به او گوشزد کرد که با اخوان المسلمین مدارا و همکاری کند و گفت که «کاری نکنید که موجب پشیمانی دردناکی برای شما شود»^۹ این گوشزد به ناصر هم شاید اشاره ای به این بوده باشد که مردم مصر می خواستند، نواب را به جای ناصر بنشانند! همسر ایشان می نویسد که در سفرش به مصر، میهمان وزیر اوقاف مصر بود و «تمام اعضای خانواده وزیر اوقاف شیعه شده بودند؛ البته در مدتی که در مصر بودند، افراد زیادی تحت تأثیر ایشان شیعه شده بودند و به آقای نواب پیشنهاد کرده بودند که آن جا بماند و رهبری آنان را بر عهده بگیرد که آقای نواب گفته بود کشور خودم به من نیاز بیشتری دارد»^{۱۰}.

یکی دیگر از تاریخ سازان می نویسد که نواب صفوی در بازدید از دانشگاه عین الشمس قاهره، به یاسر عرفات که دانشجوی مهندسی در آن دانشگاه بوده پرخاش کرده که چرا به جای مبارزه به درس خواندن پرداخته است.^{۱۱} حجت الاسلام علی دوانی، از زبان یاسر عرفات که شش روز پس از انقلاب به ایران سفر کرده بود، چنین یاد می کند که هنگامی که او دانشجویی در مصر بوده، پس از دیدار نواب صفوی از آن دانشگاه و این سخن او که «تو پسر علی ابن ابی طالب هستی، اما ملتت در اسارت اند»، چنان از خود بیخود شده که درس را رها کرده و سازمان فتح را برای مبارزه با اسرائیل ساخته است.^{۱۲} این تاریخ سازی ها را یا خود یاسر عرفات ساخته و برای خود شیرینی در پیشگاه آیت الله خمینی سرهم بندی کرده است و یا شارحان تاریخ به روایت انقلاب اسلامی و روزنامه نگاران شیفته انقلاب آن ها را پرداخته اند. هرچه بوده، تاریخی است ساختگی و پای در راستی ندارد. محمد عبدالرئوف عرفات، نام آور به یاسر، در دوم شهریور ۱۳۰۸ (۲۴ اوت ۱۹۲۹) به دنیا آمده و در دانشگاه فواد اول (جامعة فؤاد الأول) که سپس دانشگاه قاهره نام گرفت درس خوانده است و نه در دانشگاه عین الشمس (جامعة العین الشمس)! افزون براین، ترک کردن دانشگاه از سوی او و گروهی دیگر از دانشجویان، در جریان جنگ ۱۹۴۸ اعراب و اسرائیل، پنج سال پیش از سفر نواب صفوی به قاهره روی داده و در هنگام دیدار رهبر فداییان اسلام از قاهره در پاییز ۱۳۳۲ (۱۹۵۳)، عرفات نه تنها به دانشگاه قاهره بازگشته بوده، که رهبری انجمن دانشجویان آن دانشگاه را در دست داشته و سه سال پس از آن، لیسانس خود را در رشته ی مهندسی ساختمان از همان دانشگاه گرفته است. راستی این است که یا عرفات آن داستان ها را برای خوش آمد رهبران جمهوری اسلامی سرهم کرده و یا با پروانه او، برایش سرهم کرده اند.

به روایت تاریخ سازانی که در بازگو کردن رویدادها از یک دیگر وام می گیرند و به یک دیگر وام می دهند و گمان می کنند که هرآینه نوشته های ساختگی و بی پایه آن دیگری را «منبع مرجوعه» خویش سازند، نوشته ایشان پژوهش گرانه خواهد شد، در همان سفر تاریخی جناب نواب صفوی به مصر است که ایشان که به گفته حاج مهدی عراقی، عربی را تا آن جا می دانسته که «می توانست یک چیزهایی گل هم بکند»^{۱۳} به این زبان، آن هم



IRDC.IR

زندگی نامه دروغین نواب صفوی*

محمد امینی

یک نمونه برجسته از کارزار تاریخ سازی در سال های گذشته، سند سازی های دروغین و ستایش گرانه پیرامون گروه فداییان اسلام و نواب صفوی است. هرآینه تاریخ سازی های هواداران نواب صفوی و فداییان اسلام را در جمهوری اسلامی باور کنیم، باید بپذیریم که فداییان اسلام در سال های پر جنب و جوش دهه بیست و تا میانه دهه سی، بزرگترین نیروی سیاسی ایران بودند و به گفته آیت الله سید محمد علی میردامادی، «ملی شدن صنعت نفت ایران حاصل تلاش های فداییان اسلام و شهید نواب صفوی بود ولی به علت این که بعدها قدرت به دست جبهه ملی و مصدق افتاد، این تاریخ را به نفع خود تحریف کردند»^۱. همین دروغ را یکی از خدایان تاریخ سازی، محمد مهدی عبدخدایی که در جریان ملی شدن صنعت نفت، دوازده سال بیش نداشت، چنین بازمی گوید که «بعدها نواب صفوی به من گفت در نوزدهم اسفند به تمام نمایندگان مجلس نامه نوشتم چنان چه به ملی شدن نفت رای ندهید، به سرنوشت رزم آرا دچار خواهید شد»^۲. رونوشتی از این «نامه» راهم که عبد خدایی می گوید، نواب صفوی به بیش از یک صد نماینده نوشته، تا کنون کسی ندیده و نخوانده و در جایی هم به چاپ نرسیده است!

عبدخدایی، نیازی به دادن سند و مأخذی هم نمی بیند که بنویسد، نواب صفوی در سفر به اردن در سال ۱۳۳۲، چنان جایگاهی داشته که ملک حسین از او درخواست دیدار کرده است و نواب صفوی پاسخ داده که «من تاکنون پادشاهان را ملاقات نکرده ام و از دیدن پادشاه خوشم نمی آید. اما چون تو سید هستی، استخاره کردم که به دیدنت بیایم»^۳. بگذریم که این سخن درباره دیدار نکردن با پادشاهان پیش از دیدار با ملک حسین نیز دروغی بیش نیست. نواب صفوی، به گفته خودش، همسرش، وکیل مدافعش و چندین تن از یارانش، دوبار، در سال های ۱۳۲۶ و ۱۳۲۹، با محمد رضاشاه دیدار کرده است.^۴ تاریخ سازی در باره دیدار نواب صفوی با پادشاه اردن، تا به جایی است که به گفته آقای خامنه ای، رهبر جمهوری اسلامی، «خیلی مرد قوی ای بود مرحوم نواب، رفته بود اردن، گوش ملک

در قاهره، در برابر سدها هزار دانشجوی مصری سخنرانی کرده و به ژنرال نجیب و جمال عبدالناصر اندرز داده که «نجیب، کانال سوئز را ملی کن!» نواب صفوی، پس از انجام این کار و نیز حل اختلاف میان اخوان المسلمین و دولت جوان جمهوری مصر، «در مراسم باشکوهی که به مناسبت سالگرد انقلاب مصر ترتیب یافته بود»، شرکت کرد و «جسارت و شهامت وی به حدی بود که او در جایگاه اختصاصی یازده عضو شورای انقلابی مصر در کنار ژنرال نجیب نشست و لذا مسئولین مجبور شدند صندلی دیگری را به جایگاه اضافه کنند».^{۱۴} اگرچه این داستان ها را یاران و پیروان نواب صفوی سرهم کرده اند، در «مستند» افسانه گونه ای که «استاد» حجت الاسلام سیدهادی خسروشاهی، از زبان نواب فراهم آورده، نواب صفوی مدعی است که پیشتر با ناصر و نجیب دیدار کرده و آن ها از او خواسته اند که در سالگرد انقلاب مصر در جایگاه ویژه بنشینند:

«بعد از دیدار با شیخ الازهر، من خواستار دیدار با ژنرال نجیب و عبدالناصر شدم یک روز بعد قرار ملاقات گذاشتند و من در کاخ ریاست جمهوری به دیدار آنها رفتم. دیدار کاملاً دوستانه بود و هر دو با احترام زیاد با من روبه رو شدند... سه روز بعد سالروز پیروزی افسران و خلع ید از ملک فاروق بود، از من هم توسط شیخ باقوری، دعوت رسمی به عمل آوردند که در مراسم رژه ارتش مصر در میدان معروف جمهوری در قاهره شرکت کنم و من هم پذیرفتم و در آن مراسم در جایگاه ویژه افسران آزاد حضور یافتم و اتفاقاً من نخستین میهمانی بودم که به میدان رسیدم و در جایگاه مخصوص نشستم تا به تدریج بقیه هم آمدند تا جایگاه پر شد...»^{۱۵}

این گونه تاریخ سازی های دروغین، اینک در زندگی نویسی های دروغین تر مریدان و یاران نواب صفوی و نیز کسانی که اینک به زور می خواهند خود را به آن افتخارات ساختگی بچسبانند، سخت رواج یافته است. شوربختا که این تاریخ سازی های بی پایه، گاه و بیگاه مورد پذیرش پاره ای از پژوهشگران سکولار نیز قرار می گیرد، یکی از برجسته ترین نمونه های این گونه جعل تاریخ و سند، مجموعه کلانی است که چند سالی پیش از سوی مرکز اسناد انقلاب اسلامی زیر نظر غلامرضا خواجه سروی و «گروه پژوهشگران تاریخ» فراهم شد. تنها به یک نمونه از سدها سند ساختگی این مرکز اشاره می کنم و آن نامه ای است که گویا رئیس مجلس در بیست و یکم تیرماه ۱۳۲۲ به ساعد مراغه ای نخست وزیر نوشته و از ایشان خواسته که از انتشار «مجلات ضاله پیمان و پرچم» جلوگیری کند. به این سند ساختگی، کد ساختگی هم داده اند.^{۱۶} بگذریم که در هنگام نوشتن این نامه ساختگی، بیش از یک سال از پایان انتشار ماهنامه پیمان می گذشته و تنها پرچم به چاپ می رسیده است. اما شاهکار «سند» این است که با جمله «جناب آقای رئیس جمهور» آغاز می شود! سازندگان اسناد چنان در کار خود شتاب داشته اند که فراموش کرده اند که در آن تاریخ، ایران، پادشاهی بوده و نه جمهوری؛ سهیلی، نخست وزیر بوده و نه ساعد مراغه ای؛ حاج محتشم السلطنه اسفندیاری، رئیس مجلس سیزدهم نیز نیک می دانسته ایران دولتی پادشاهی است و رئیس جمهور ندارد! نامه ای براین روال را هم او ننوشته، سید محمدصادق طباطبایی، فرزند یکی از دوسید معروف انقلاب مشروطه که رئیس مجلس چهاردهم بوده، یک سال پس از آن، به ساعد مراغه ای که نخست وزیر بوده و نه رئیس جمهور، نوشته است! البته حسن و حسین هم هردو دختران معاویه بودند!

کلانترین انبوه سند سازی ها درباره زندگی و آموزش دنیایی و حوزوی نواب صفوی است. پیش از آشکار کردن دروغ هایی که در باره زندگی و آموزش های حوزوی نواب صفوی گسترانده اند، به آن چه که درباره ی او دردسترس است و با تاریخ ها می خواند، می پردازم.

می دانیم که نواب صفوی در سال ۱۳۰۳ در خانی آباد تهران زاده شده و نامش مجتبی، فرزند سید جواد میرلوحی و مادرش از خانواده نواب صفوی

بوده است. به روایت دست کم بیست نویسنده، یادنامه نویسی و تارنمای هواخواه فداییان اسلام از جمله، علی ربانی خلخالی که کتابش را پیش از آغاز کارزار تاریخ سازی برای نواب صفوی نوشته،^{۱۷} سید علی رضا سید کباری،^{۱۸} تارنمای رسمی مرکز اسناد انقلاب اسلامی،^{۱۹} مهدی قیصری،^{۲۰} تارنمای رسمی جمعیت فداییان اسلام^{۲۱} و بسیاری دیگر، او در ۱۷ آذرماه ۱۳۲۱ که هنوز شاگرد مدرسه صنعتی آلمانی ها بوده، در یک تظاهرات خیابانی شرکت کرده است و یا به روایت پاره ای از آن ها، «این تظاهرات را راه می اندازد».^{۲۲} برپایه همین منابع مورد پذیرش پیروان ایشان، نواب صفوی در خردادماه ۱۳۲۲، پس از پایان دبیرستان، به کارمندی شرکت نفت درآمد و دست کم ۶ ماه را در آن دیار به سربرده است:

«در خرداد ماه سال ۱۳۲۲ در شرکت نفت استخدام گردید. بعد از مدت کوتاهی از تهران به آبادان انتقال یافت.»^{۲۳}

مهدی عراقی هم که از نوجوانی عضو فداییان اسلام بوده، چنین می نویسد:

«به حساب در خرداد ۱۳۲۲ چون رشته اش رشته صنعتی بود، در شرکت نفت استخدام می شود. پس از مدت کوتاهی از تهران به آبادان انتقال می یابد و در قسمت سوهان کاری مشغول به کار می شود... شش ماهی از ورود ایشان [به آبادان] نگذشته بود که یک حادثه ای در شرکت نفت اتفاق می افتد... سید از این وسط فرار می کند و به خانه یکی از دوستانش رفته و شبانه توسط یکی از لنجها و قایق ها از آبادان به طرف بغداد می رود و از آن جا می رود نجف.»^{۲۴}

این را هم می دانیم که او در ماه های پایانی سال ۱۳۲۳، یا آغاز سال ۱۳۲۴، از راه بصره به آبادان باز گشته و در فروردین ماه آن سال در تهران بوده و در هشتم اردیبهشت ماه ۱۳۲۴، با سلاح کمری به کسروی حمله کرده ولی در کشتن او ناکام مانده است. با پذیرش این آگاهی های کم یا بیش پذیرفته شده و افزودن چندین هفته برای رسیدن از آبادان به نجف و بازگشت از نجف به آبادان و با گذشت از نا آگاهی مهدی عراقی از جغرافیای ایران و عراق که گمان می کند با موتور لنج می توان از آبادان به بغداد رفت، چنین برداشتی از زندگی رهبر فداییان اسلام تا پیش از پیدایش آن گروه در میانه سال ۱۳۲۴، به دست می آید: نواب صفوی با نام مجتبی میرلوحی در مدرسه صنعتی آلمانی ها درس خوانده و تا پایان دبیرستان، جز آن چه که از قرآن و شرعیات در مسجدی در خانی آباد آموخته، درس حوزوی و ملایی نخوانده است. دو سه ماهی پس از استخدام در شرکت نفت ایران و انگلیس در خرداد ماه ۱۳۲۳، از تهران روانه آبادان شده و دست کم شش ماهی را در آبادان گذرانده است و از این رو، سفر او از آبادان به بصره، زودتر از اسفند ۱۳۲۳ یا فروردین ۱۳۲۴ نمی توانسته باشد. با آگاهی هایی هم که از دشواری های مسافرت در آن سال ها داریم، هرآینه در پایان سال ۱۳۲۳ از راه بصره به آبادان و از آن جا به تهران رفته باشد، دوران باشندگی او در نجف، ۶ یا ۷ ما بیش نبوده است. با این همه، تاریخ سازان و سند نویسان، تصویری از نواب ترسیم می کنند که ۳ تا ۶ سال درس حوزوی خوانده و از آموزش های بزرگ ترین مجتهدان و مدرسان بهره برده است. یک نمونه این تاریخ سازی، ادعای نویسنده کتاب سید مجتبی نواب صفوی: *اندیشه ها، مبارزات و شهادت او* است که می نویسد، نواب صفوی پس از پایان دبیرستان، راهی نجف شد و «سه سال و اندی در نجف ماند و از دریای موج معارف آسمانی مکتب اجدادش درس های بسیاری را آموخت».^{۲۵} «پژوهش گر» دیگری می نویسد که در نجف «نواب دروس سطحی را ظرف مدت ۱۵ ماه خواند و این امر از تیزهوشی و پشتکار او حکایت می کرد».^{۲۶}

این گونه تاریخ سازی ها، به تارنماهای رسمی و خبرگزاری های دولتی هم درز کرده است. خبرگزاری مهر از خودش بازگو می کند که «به گفته خبرگزاری مهر، وی [نواب] پس از چهارسال اقامت در نجف، به دستورآیت الله سید ابوالحسن اصفهانی جهت مبارزه با کجروی های کسروی به ایران آمد!» فراموش کاری این تاریخ سازان به پایه ای است که در همین گزارش خبرنگارانه (!) آمده است «سید در اواخر سال ۱۳۲۰ رهسپار حوزه علمیه نجف شد...» و «سید در اواخر سال ۱۳۲۳ وارد تهران شد و بی درنگ به خانه کسروی رفت.»^{۲۶} شگفت این که در علم حساب هواداران فداییان اسلام و دل شیفتگان نواب صفوی، از «اواخر ۱۳۲۰» تا «اواخر ۱۳۲۳»، چهارسال فاصله است! شگفت آورتر که در این «چهار» سالی که سید گویا در نجف بوده، تظاهرات بزرگ دانشجویی تهران را هم در آذرماه سال ۱۳۲۱ شخصاً رهبری کرده و شش ماهی را هم کارمند شرکت نفت در آبادان بوده است!



پیشتر دیدیم که آن چندین سال باشندگی نواب صفوی در نجف، داستانی بیش نیست. اینک بد نیست بیافزاییم که آیت العظمی روحانی، خود دو سال پس از نواب صفوی، در سال ۱۳۰۵ در قم زاده شده و به هنگام دو دیدار نواب از نجف، ۱۹-۱۸ بیش نداشته و با این همه، ایشان می نویسند که رهبر فداییان اسلام که دیوار ادعایش از هر مجتهد و مرجعی هم بلند تر بوده، به این جوان ۱۹-۱۸ که دوسالی هم از او جوان تر بوده، گفته است:

«من خود را مطیع و فرمانبردارتان قرار می دهم». پاسخ جناب مجتهد را از قرآن باید داد که «إِنَّ اللَّهَ لَا يَهْدِي مَنْ هُوَ مُسْرِفٌ كَذَّابٌ!»

نمونه دیگری از این تاریخ نویسی های دروغین، خاطرات یکی از مریدان نواب صفوی به نام آیت الله سید حسن ابطحی در تارنمای ایشان است که به سان بسیاری از شهیدان زنده جمهوری اسلامی برای خویش تاریخ می سازد و در داستان سرایی بی پایه و دروغینش، شادمان از این است که کسی با کارد شکم یک نویسنده و تاریخ پژوه را پاره کرده. آیت الله ابطحی، در تارنمایی که اینک به دستور زمان داران حکومت بسته شده، اما رونوشت سخنان ایشان در دست نویسنده است، در سه خط، چهار دعوی بی پایه را عنوان می کند: «مرحوم آیت الله حاج سید ابوالحسن اصفهانی، مرحوم نواب را وادار می کند (!) که به ایران بیاید و کسروی را بکشد. ایشان هم کمر همت می بندد و به ایران می آید و او را با کاردی که در دست داشته در خیابان تعقیب میکند و او که به کلانتری پناهنده می شود درمقابل رئیس کلانتری شکم او را پاره می کند که طبعاً ایشان را به زندان قصر می برند و من به وسیله مرحوم آیت الله شریف رازی در زندان به دیدن ایشان رفتم و مورد لطف شدید ایشان قرار گرفتم این دوستی ادامه داشت!»

این جناب آیت الله ابطحی، به گفته خودش، در سال ۱۳۱۴ در مشهد به دنیا آمده و از این رو، در هنگام نخستین کوشش نواب صفوی برای کشتن کسروی، ده ساله بوده است. با این حال گویا به دیدن نواب در زندان قصر رفته و با او دوست شده است! بگذریم که نواب صفوی در این رویداد، کسروی را با سلاح کمری مجروح کرده و او را نکشته و شکم او را هم در برابر رئیس کلانتری پاره نکرده است تا جناب آیت الله این چنان شادمانانه از آن یاد کند! بازداشت او در زندان قصر هم، به دستگیری او در خرداد ۱۳۳۰ و زندانی شدنش در پیامد رویدادهای آمل در سال های پیش از آن پیوند دارد و نه کوشش نافرجام او برای کشتن کسروی!

از این دست تاریخ سازی های بی دروینگر درباره همه پیرامونیان نواب صفوی به کارگرفته می شود. تارنمای رسمی فداییان اسلام به اعتبار «خاطرات شهید محلاتی»، در باره او می نویسد که «آیت الله [فضل الله] محلاتی در سال ۱۳۲۷ پرونده سیاسی خود را در ساواک با مخالفت با دفن

خود نواب صفوی، در بازجویی های پس از دستگیری در سال ۱۳۳۴، تاریخی درباره این بخش از زندگی خود ساخته که خواندنی است:

«سفر اول را در جنگ شهریور ۲۰ جهت تحصیل به نجف اشرف مشرف شدم که حدود ۴ الی ۵ سال مشرف بودم و در این فاصله یک مرتبه مادرم را به تهران آوردم و ۱۰ روز به زیارت بردم ... یک سفر هم بعد از قضیه مرکزی [کشتن کسروی] در زمانی که مرحوم حاج آقا حسین قمی و مرحوم آقای حاجی سید ابوالفضل اصفهانی رحمت الله علیه رحلت کردند، به نجف اشرف مشرف شدم و مشغول تحصیل شدم. یک سال در این موقع در نجف بودم و تقریباً ۷ الی ۸ ماه پس از فوت آقای حاجی میرزا [سید درست است] ابوالحسن اصفهانی به تهران مراجعه کردم.»^{۲۷}

این که می گویند دروغگو فراموشکار است، سخنی به گزاف نیست. چگونه می توان پس از شهریور ۱۳۲۰، «۴ الی ۵ سال مشرف» به نجف بود و در پایان ۱۳۲۲، کارگران شرکت نفت را به قیام در برابر کارفرمایان انگلیسی برانگیخت و در اردیبهشت ۱۳۲۴ به سودای کشتن کسروی برخاست؟ نواب صفوی، چند ماهی پس از کشته شدن شادروان احمد کسروی به دست فداییان اسلام در ۲۰ اسفند ۱۳۲۴ در کاخ دادگستری، راهی نجف شده و پیش از آن، جز آن چند ماهی در سال ۱۳۲۳ که به آن پرداختم، در نجف نبوده است. آیت الله سید ابوالحسن اصفهانی، در ۱۳ آبان ماه و آیت الله سید حسین قمی در ۱۷ بهمن ماه ۱۳۲۵ در گذشته اند. از این رو می توان پذیرفت که مراد نواب صفوی از «حدود ۴ الی ۵ سال» به نجف مشرف شدن در پیامد شهریور ۱۳۲۰، همان ۴ الی ۵ ماه است و نه ۴ الی ۵ سال. این راهم می توان پذیرفت که از ماه های آغازین سال ۱۳۲۵، نزدیک به یک سالی را در نجف بوده باشد. اما این یک سال و نیم چگونه به شش سال درس دینی خواندن انجامیده و در این میانه، طلبه ای ناشناس، با بزرگ ترین مراجع و مدراسان شیعه، هم حجره و هم درس و محرم شده، از رازهایی است که تنها سازندگان این داستان ها دانند.

یکی از این رازداران تاریخ ساز، آیت الله سید محمدصادق روحانی، از مراجعه برجسته ی قم است. ایشان در یادمانده ای که هنوز به چاپ نرسیده، اما بخش هایی از آن را با تارنمای شیعه آنلاین، در میان نهاده اند، از جمله گفته اند که نواب صفوی «از ابتدای ورود به حوزه علمیه نجف اشرف با ما آشنایی پیدا کرد و چندین سال این ارتباط ادامه داشت و هر لحظه نسبت به سابق علاقمندی ها گرم تر می شد تا جایی که وی به منزل می آمد و مدت ها اقامت می نمود و این محفل برایش خیلی شیرین و دوست داشتنی شده بود که بعد از مدتی با دوستان صمیمی خود می آمدند و بحث های مفصلی انجام می شد و در هر مرحله ای او می گفت نظر و رأی شما برای من گره گشا است، و من خود را مطیع و فرمانبردارتان قرار می دهم.»^{۲۸}

رضاخان در کنار بارگاه ملکوتی حضرت عبدالعظیم حسنی باز نمود. نخست این که این «آیت الله» در سال ۱۳۰۹ خورشیدی در محلات زاده شده و از این رو در سال ۱۳۲۷، طلبه ای ۱۸ در قم بوده است و آیت الله! پرونده ای هم در سازمانی که ده سال پس از آن پایه گذاری شده نمی توانسته داشته باشد. اما راستگویی کجا و این داعیان فضیلت کجا!

زندگی خانوادگی نواب صفوی نیز یکی دیگر از نمونه های این تاریخ سازی است. از جمله گفته می شود که او در خانواده ای روحانی در تهران زاده شد و هرچند نام پدرش، سید جواد میر لوحی است، اما مادرش به هنگام گرفتن شناسنامه برای مجتبی، گویا از بیم رضاشاه و از آن جا که سید جواد «پس از مدتی در سال ۱۳۱۵-۱۳۱۴ به دلیل مشاجره با داور وزارت عدلیه و زدن سیلی محکمی به گوش او، روانه زندان شد»،^{۲۹} نام خانوادگی فرزندش را به «نواب صفوی» تغییر داد.

نخست اینکه در آن تاریخی که می گویند سید جواد به گوش داور سیلی زده، علی اکبر داور در دادگستری نبوده که از پدر نواب صفوی سیلی بخورد. داور از شهریورماه ۱۳۱۲ وزیر دارایی بود دو دیگر این که قانون سخل احوال در سال ۱۳۰۴ از تصویب مجلس گذشت و از همان زمان است که گزینش نام خانوادگی برای همگان اجباری شد. پس باورنکردنی است که جواد میرلوحی که از سال ۱۳۰۷ وکیل دادگستری بوده، برای فرزندش که در سال ۱۳۰۳ به دنیا آمده، شناسنامه نگرفته باشد. این هم پذیرفتنی نیست که مادر او، در سال ۱۳۰۹ که سید مجتبی میر لوحی به سن ورود به دبستان رسیده و ورود او به دبستان حکیم نظامی در خانی آباد، بدون شناسنامه شدنی نبوده، برخلاف همه رسم های پذیرفته شده در جامعه ایران، در حالی که پدر مجتبی، زنده بوده و به وکالت دادگستری اشتغال داشته، نام خانوادگی برادر خویش را بر مجتبی نهاده است تا او را از گزند گزیمه های دولت پاس دارد. آن هم پاس داری از یک کودک شش ساله که پدرش وکیل دادگستری و دایی اش از قضات رتبه چهارهمان دادگستری است! این نام را مجتبی میرلوحی در سال های پس از آن بر خود نهاده تا تابش روحانی و پیوندش با نخستین فرمانروایی شیعی ایران، چشمگیر تر باشد.

یکی دیگر از شاهکارهای تاریخ و سند سازی، یادمانده های ولی فقیه، آقای سید علی خامنه ای، از آشنایی او با نواب صفوی است. ایشان، چنین بیاد می آورند:

«نواب یک سفر آمد مشهد. برای اولین بار نواب را آنجا شناختم و فکر می کنم که سال ۳۱ یا ۳۲ بود. ما شنیدیم که نواب صفوی و فداییان اسلام آمده اند مشهد و در مهدیه عابدزاده از آنان دعوت کرده بودند. یک جاذبه پنهانی مرا به طرف نواب می کشاند و بسیار علاقه مند شدم که نواب را ببینم. خواستم بروم مهدیه ولی نتوانستم بروم چون مهدیه را بلد نبودم. یک روز خبر دادند که نواب می خواهد بیاید بازدید طلاب مدرسه سلیمان خان که ما هم جزو طلاب آن مدرسه بودیم. ما آن روز مدرسه را آب و جارو و مرتب کردیم. یادم نمی رود که آن روز جزو روزهای فرا موش نشدنی زندگی من بود... آن چنان این حرف ها درون من نفوذ کرد و جای گرفت که احساس می کردم دلم می خواهد همیشه با نواب باشم. این احساس را واقعا داشتم که دوست دارم همیشه با او باشم.»^{۳۰}

آقای خامنه ای، این سخن بزرگان را یا ناشنیده و یا شنیده و باور نمی دارد که «نیست در دین شرع و مذهب عقل، خصلتی ناستوده تر ز دروغ». در تارنمای رسمی رهبر جمهوری اسلامی آمده است که ایشان، در ۲۴ تیرماه ۱۳۱۸ به دنیا آمد و در دوران دبستان به مدرسه اسلامی دارالتعلیم دینتی رفت و به دبیرستان جدید وارد شد و «سپس از مدرسه جدید وارد حوزه علمیه شد و نزد پدر و دیگر اساتید وقت ادبیات و مقدمات را خواند». پس

در هنگام سفر نواب صفوی به مشهد، آقای خامنه ای سیزده سال بیش نمی داشته و با این همه می گوید که «یک جاذبه پنهانی مرا به طرف نواب می کشاند» و در هنگام بازدید نواب صفوی از «طلاب مدرسه سلیمان خان، ما هم جزو طلاب آن مدرسه بودیم». شوریختا در دورانی که ملای با اندکی درس دینی، به جایگاه فقیه و رهبر همه مسلمانان جهان برکشیده شود، تاریخ های داستان گونه و دروغ آمیز از این دست که آمد، درباره طلبه ای که نام آور شدنش با کشتن پژوهش گر و خردمندی بزرگ آغاز شده، می توان ساخت و روان کرد.

اردیبهشت ۱۳۹۱

پانویس:

* این نوشتار، بخشی کوتاه شده در چاپ دوم کتاب فداییان اسلام و سودای حکومت اسلامی است که در پاییز امسال به چاپ خواهد رسید.

۱. گفتگو با آیت الله سید محمد علی میردامادی عضو جمعیت فداییان اسلام و از یاران قدیمی سید مجتبی نواب صفوی، آفتاب ۲۸ دی ۱۳۸۴؛ نیز بنگرید به خاطرات حجت الاسلام سید علی اکبرمجتبی، دفتر ادبیات انقلاب اسلامی، تهران، ۱۳۷۶.

۲. مصاحبه با مهدی عبد خدایی، روزنامه شرق، ۲۸ اسفند ۱۳۸۲؛ گفت و گوی نیره اعظم احتشام رضوی با ایلنا، ۲۷ دی ماه ۱۳۸۸.

۳. عبد خدایی، مهدی، مروری بر تاریخچه فداییان اسلام، تدوین سید مهدی حسینی، مرکز اسناد انقلاب اسلامی، تهران، ۱۳۷۹، ص ۱۶۲.

۴. دیدارهای نواب با شاه

۵. مصاحبه با آیت الله خامنه ای در ۲۲ دی ماه ۱۳۶۳.

۶. خاطراتی از نواب و فداییان اسلام، مرکز اسناد انقلاب اسلامی، ۲۷ دی ۱۳۸۴؛ خاطرات نیره السادات احتشام رضوی، تدوین حجت الله طاهری، مرکز اسناد انقلاب اسلامی، تهران، ۱۳۸۳، ص ۹۸.

۷. آفتاب، ۲۸ دی ۱۳۸۴.

۸. جنبش های آزادی بخش، نشریه حزب جمهوری اسلامی، شماره ۳۳، ص ۹۳.

۹. خوش نیت، حسن: سید مجتبی نواب صفوی، اندیشه ها، مبارزات و شهادت او، مرکز اسناد انقلاب اسلامی، تهران، ۱۳۸۵، ص ۱۴۷.

۱۰. خاطرات نیره السادات احتشام رضوی، همان، ص ۱۰۲.

۱۱. خوش نیت، همان، ص ۱۴۵.

۱۲. دوانی، علی: نهضت روحانیون ایران، مؤسسه فرهنگی امام رضا، قم، ج ۲، ص ۲۰۵.

۱۳. عراقی، مهدی: ناگفته ها، مؤسسه فرهنگی رسا، تهران، ۱۳۷۰، ص ۱۲۵.

۱۴. جمعیت فداییان اسلام و مسایل جهان اسلام، تبیان، ۲۵ دی ماه ۱۳۹۰؛ عبد خدایی، مروری بر تاریخچه فداییان اسلام، ص ۱۷۱.

۱۵. خاطراتی از سفر تاریخی نواب صفوی در مصر، از نامه ی استاد سیدهادی خسروشاهی به حجت الاسلام دعایی، تهران، ۲۹ دی ماه ۱۳۸۵.

۱۶. آرشیو سازمان اسناد ملی ایران، اسناد کسروی، کد ۳۲۰-۱۱۶۰۰۴ شماره پاکت ۹۱۸.

۱۷. ربانی خلخالی، علی: شهدای روحانیت شیعه، پیام اسلام، ۱۳۶۱، ج ۱، ص ۲۰۷.

۱۸. سید کباری، علی رضا: نواب صفوی سفیر سحر، مرکز چاپ و نشر سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۷۲، ص ۳۱.

۱۹. شهید نواب صفوی و فداییان اسلام، مرکز اسناد انقلاب اسلامی، بازبینی شده در ۱۳ آذر ۱۳۸۶.

۲۰. قیصری، مهدی: مروری بر زندگی و مبارزات رهبر فداییان اسلام، مرکز اسناد انقلاب اسلامی، دی ماه ۱۳۹۰.

۲۱. فداییان اسلام، نقطه عطف مبارزه، تارنمای جمعیت فداییان اسلام.

۲۲. رزاق پور، صادق: فداییان اسلام، مجله رواق اندیشه، شماره ۱۳؛ سید کباری، همان.

۲۳. رزاق پور، همان.

۲۴. خوش نیت، همان.

۲۵. زرنشاس، شهریار: فداییان و انکار تاریخ، باشگاه اندیشه ۱۳۸۳/۱۱/۳.

۲۶. خبرگزاری مهر، ۲۷ دیماه ۱۳۸۵

۲۷. این واگفته را نویسندگان و تارنماهای هواخواه نواب صفوی و فداییان اسلامی بارها بازگو کرده اند. از جمله، بنگرید به «امینی، داوود، جمعیت فداییان اسلام، مرکز اسناد جمهوری اسلامی، تهران، ۱۳۸۶، زیرنویس ۶۴.

۲۸. خاطرات یک مرجع تقلید از شهید نواب صفوی، شیعه آنلاین، ۲۶ دی ماه ۱۳۸۹.

۲۹. سایت رسمی نواب صفوی؛ رجب زاده، علی: شهید نواب صفوی به روایت تاریخ، روزنامه قدس، ۲۸ دی ماه ۱۳۸۷؛ خاطرات رهبر انقلاب از شهید نواب، روزنامه قدس، اسفند ۱۳۹۰؛ فدایی اسلام، روزنامه رسالت، ۳ بهمن ۱۳۸۷؛ و بیش از سی منبع دیگر.

۳۰. خاطرات مقام معظم رهبری از شهید نواب صفوی، مرکز اسناد انقلاب اسلامی، دی ماه ۱۳۹۰.

*

دشورای های تدوین تاریخ جنبش فدائی

در دوره پیش از انقلاب بهمن



حیدر تبریزی

پیوست ۱: نامه منتشر شده توسط ساواک در روزنامه اطلاعات دوم خرداد (۱۳۵۵)۲۵۳۵.

پس از انقلاب بهمن که تاریخ نگاری در ایران اهمیت بیشتری یافت، تاریخ جنبش فدائی در دوره پیش از انقلاب بهمن نیز مورد توجه قرار گرفت. کتاب ها، جزوات، مقالات، خاطره ها، مصاحبه ها و... در این باره منتشر شده است و می شود.

ارگان های اطلاعاتی و "پژوهشی" رژیم جمهوری اسلامی و یا کسانی که برای این ارگان ها قلم می زنند یا با آن ها همکاری می کنند نیز، که اسناد ساواک را در اختیار دارند، با هدف تحریف تاریخ جنبش فدائی، در کتاب ها و مقالات متعدد به

این موضوع پرداخته اند. البته این "تاریخ سازی" منحصر به جنبش فدائی نیست و دیگر نیروهای اپوزیسیون را نیز در بر می گیرد.

علیرغم این که در باره تاریخ جنبش فدائی پیش از انقلاب بهمن، مطالب زیادی نوشته شده و گفته شده است، اما هنوز سوالات زیادی بی پاسخ مانده است. به گمان من، هنوز ناگفته ها و ابهامات در باره تاریخ این جنبش بسیار است. "تاریخ سازی" های ارگان ها و افراد تابعه رژیم جمهوری اسلامی که اساساً فاقد اعتبار تاریخی و تبلیغاتی مغرضانه است. تلاش های دیگر نیز هرچند هر کدام به سهم خویش روشنگر بوده است ولی نتوانسته است تصویر درستی از این تاریخ ارائه دهد. در چنین شرایطی من که خود از کوشندگان جنبش فدائی بودم، به این فکر افتادم که سهمی هر چند اندک در روشن کردن حقایق و انداختن نوری بر تاریخ جنبش فدائی در دوره پیش از انقلاب، ایفا نمایم. اما به نظرم رسید به جای نوشتن مقاله ای برای نشان دادن بی اعتباری، نادرستی و مغرضانه بودن "تاریخ سازی" های رژیم جمهوری اسلامی و یا نقد دیگران، شاید بهتر باشد نوشته ای تنظیم شود که به تدوین تاریخ جنبش فدائی در این دوره کمک کند. چرا که فکر می کنم، تدوین نشدن این تاریخ، خود زمینه را برای "تاریخ سازی" ها و تحریفات رژیم و ارائه مطالب نادقیق و نادرست هموار می کند. با آن که تجربه ای در زمینه تاریخ نگاری و تاریخ پژوهی ندارم از آنجا که از فعالین این جنبش بوده ام کار را شروع کردم ولی با توجه به این که کار روی تاریخ جنبش فدائی در دوره پیش از انقلاب، سنگین بوده و فراتر از فرصت ها و توانائی های من بود، تصمیم گرفتم کار خود را روی بخش محدودتری از تاریخ این دوره و حول روابط برون مرزی سازمان چریکهای

تاریخ و تاریخ نگاری بماند یکی از رشته های علوم اجتماعی در اغلب دانشگاه ها جایگاه مهمی دارد و یکی از رشته های تخصصی می باشد. کارها و تحقیقات گسترده ای در باره این که؟ سند چیست، چه چیزی سند بشمار می رود، صحت و سقم سندها و درجه اعتبار آن ها را با چه روش هایی می توان تعیین نمود، جایگاه روایت های کتبی و شفاهی در تاریخ نگاری کدام است و غیره... صورت گرفته است و می گیرد و کسانی که در این زمینه اهل فن اند، صلاحیت بیشتری دارند که به سوالات نشریه آرش در این باره پاسخ دهند و از آنجا که تاریخ نگاری و تاریخ پژوهی کار من نیست، به همین دلیل نیز از پاسخ های عمومی به پرسش های نشریه آرش پرهیز می کنم و صرفاً به اشاره ای کوتاه به تجربه محدود خودم در این باره بسنده کرده و بحث خود را حول دشورای های تدوین تاریخ جنبش فدائی در دوره پیش از انقلاب بهمن، که شاید برای خوانندگان نشریه خالی از فایده نباشد، متمرکز می کنم.

در دوره پیش از انقلاب بهمن، تنها بخش های کوتاهی از تاریخ جنبش فدائی به رشته تحریر در آمد. تاریخچه گروه "جزنی - ضیاء ظریفی" و گروه "احمدزاده - پویان"، توسط بیژن جزنی در زندان نگاشته شد. ولی پس از کشتار جنایت کارانه بیژن جزنی و یارانش در تپه های اوین در فروردین سال ۱۳۵۴، کس دیگری در زندان، این تلاش را پی نگرفت. در بیرون از زندان، حمید اشرف، جزوه "یک سال مبارزه چریکی در شهر و کوه" و "جمع بندی سه ساله" را تدوین نمود که عمدتاً در برگیرنده فعالیت های چریکهای فدائی خلق تا پائیز سال ۱۳۵۰ می باشد. لازم به یاد آوری است که در آن دوره به دلیل ضرورت رعایت پنهانکاری در برابر ساواک و ارگان های امنیتی و سرکوبگر رژیم شاه که تلاش می کردند از هر اطلاعات و سرنخی در جهت ضربه زدن به سازمان و نابودی آن بهره گیرند، در نگارش این جزوات نیز با توجه به شرایط آن دوره، نکات امنیتی کاملاً رعایت شده و مسائلی که برای ساواک هنوز رو نشده بود، آورده نشده است.

به دلیل جان باختن رهبران و اکثر کادر های چریک های فدائی، ضربات مداوم و کم توجهی به اهمیت نگارش تاریخ، در آن دوره تاریخ جنبش فدائی تدوین نگردید. با اینهمه، چریکهای فدائی جزو نادر تشکل هایی بود که در حالی که درگیر یک مبارزه رو در رو و جدی با رژیم شاه بود، تلاش کرد تا جمع بندی فعالیت ها و تجارب خود را تدوین نماید.

فدائی خلق ایران از هنگام شکل گیری تا انقلاب بهمن، متمرکز کنم. با آغاز کار، مشکلات برایم بیشتر روشن شد.

من در زمینه تاریخ نگاری و تاریخ پژوهی تجربه ای نداشتم ولی لازم بود، آشنائی های اولیه ای در این زمینه داشته باشم. این کار را با مطالعاتی محدود در این زمینه با بهره گیری از راهنمایی های دوستانی که در این عرصه تجربه داشتند یا اهل فن بودند انجام دادم. کوششم این بود که فارغ از داوری ها، موضع و نگرش شخصی خودم، در جستجوی حقایق باشم و گزینشی عمل نکنم. تلاش کردم تا آنجا که ممکن بود، نوشته ها و اسناد کتبی ای که در این باره وجود داشت، جمع آوری کرده و مورد بررسی قرار دهم. دسترسی به اسناد کتبی معتبر بسیار مشکل و یا عملاً ناممکن بود.

در دوره مبارزه با رژیم استبدادی شاه به دلیل ضرورت رعایت پنهانکاری در برابر ساواک و ارگان های امنیتی و سرکوبگر رژیم شاه که تلاش می کردند از هر اطلاعات و سرنخی در جهت ضربه زدن به سازمان و نابودی آن بهره گیرند، اسناد کتبی به شدت محدود بود. اسناد کتبی ای هم وجود داشت، طبقه بندی شده بود (بصورت اسناد دو صفر و صفر) و یکی از وظائف اصلی و اولیه هر عضو و پایگاه چریکی و... هنگام بروز خطر از بین بردن اسناد دو صفر و صفر بود. به همین دلیل نیز اسناد طبقه بندی شده، به ندرت به دست ساواک افتاد. تا آنجا که به اسناد روابط برون مرزی مربوط می شود، کلیه اسناد کتبی در این رابطه که در داخل کشور موجود بوده در جریان ضربات سال ۱۳۵۴ و ۱۳۵۵ از بین رفت و به نظر می رسد که در داخل هیچ سندی بدست ساواک نیفتاده است. چرا که ساواک بجز نامه ای که در تابستان سال ۱۳۵۵ در روزنامه ها درج نمود، سندی را منتشر نکرد و در اسناد ساواک و بازجویی های رفقای دستگیر شده هم تا آنجا که توسط مرکز بررسی اسناد تاریخی و موسسه مطالعات و پژوهش های سیاسی منتشر شده است، بجز این نامه و اشاراتی به بازجویی های صفائی فراهانی، هوشنگ نیری و عباس مفتاحی، نشان چندانی از اطلاعات مشخص در این باره نیست. بخش اصلی اسنادی هم که در این رابطه در بخش خارج از کشور سازمان وجود داشت، پس از انقلاب بهمن که همه رفقای خارج از کشور به ایران بازگشتند، در لبنان پیش "جبهه خلق برای آزادی فلسطین" به امانت گذاشته شده بود، که در ضمن بمباران های لبنان توسط اسرائیل و ویران شدن محل نگهداری این اسناد، همه از بین رفته است. در نتیجه ناچار بودم عمدتاً به یادمانده های دوستان مختلف و خودم متکی شوم، یادمانده هایی که متأسفانه پس از گذشت حدود چهاردهه، گرد فراموشی بر آنها نشسته و نادقتی ها در آن ها کم نیست. مضافاً این که در مواردی این یادمانده ها از منشور دیدگاه های امروزین یا تمایل به توجیه عملکردهای آن روز نیز می گذرد و کج و معوج نیز می شود و به قول معروف، خاطر انسان ها با خاطرات خود تبانی می کند. البته بی دقتی ها و نادرستی ها در روایت ها یکی از مشکلات جدی در تمامی پژوهش های تاریخی است. مثلاً پیر لوی (Pierre Levy) که در جمع آوری خاطرات و روایت های جان بدر بردگان از بازداشتگاه های نازی ها، در دوره جنگ دوم تلاش بسیاری کرده است به این مساله به عنوان یک مشکل جدی اشاره می کند. وجود روایت های متفاوت و گاه متضاد گرچه در مواردی نتیجه گیری های صریح و روشن را سخت و یا ناممکن می سازد ولی با این همه در تدوین تاریخ جنبش فدائی در دوره پیش از انقلاب به دلیل محدود بودن اسناد معتبر، روایت های کسانی که در این جنبش شرکت داشته اند، از اهمیت ویژه ای برخوردار است. به نظر من برای نزدیک شدن به حقیقت راه دیگری به جز مقایسه و مقابله روایت های مختلف با هم و بررسی اسناد محدود موجود، وجود ندارد، که این نیز خود کار آسانی نیست. به گمان من همه روایت ها، حتی روایت ها نادرست و تحریف شده و همه اسناد، حتی اسناد جعلی باید مورد بررسی قرار بگیرد. برای روشن شدن منظوره به طور موجز به نمونه ای اشاره می کنم که در

پیش نویس مطلب مربوط به روابط برون مرزی سازمان چریکهای فدائی خلق ایران در دوره پیش از انقلاب بهمن مشروح تر به آن پرداخته ام.

پس از ضربات اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۵ در دوم خردادماه، از سوی ساواک در روزنامه های کیهان، اطلاعات و آیندگان نامه ای چاپ شد. بنا به ادعای ساواک، این نامه به صورت میکروفیلم در یکی از خانه های تیمی چریکها کشف شده بود. در این نامه که بنا به ادعای ساواک، گویا توسط حمید اشرف به رابطین سازمان در خارج از کشور نوشته شده بود، از ارتباط با شوروی، دریافت پول و اسلحه و وعده دادن اطلاعات از ارتش ایران به شوروی و... سخن به میان آمده بود. ساواک بر پایه این نامه، اتهام وابستگی به شوروی و جاسوسی به نفع آن دولت را به چریکها زده بود. در همان زمان که هنوز حمید اشرف زنده بود، سازمان چریکهای فدائی خلق ایران، با انتشار اعلامیه ای در دوم خرداد ماه ۱۳۵۵، این اتهامات را رد کرد و بر جعلی بودن این نامه انگشت گذاشت.

پس از انقلاب در جلد سوم کتاب "نهضت امام خمینی" - انتشارات مرکز اسناد انقلاب اسلامی، چاپ دوم، پائیز ۱۳۷۴ - نوشته سید حمید روحانی (زیارتی)، نویسنده برای اثبات ادعای بی پایه خود مبنی بر وابستگی چریکهای فدائی خلق به "انگلیس و روسیه"، این نامه را مجدداً در کتاب کلیشه کرد. با این تفاوت که این بار عنوان شده بود که این نامه به همراه میکروفیلم های دیگر، نه در خانه های تیمی، بلکه هنگام دستگیری اشرف دهقانی در آلمان، بدست پلیس آلمان افتاده و پلیس آلمان کپی میکروفیلم ها را در اختیار ساواک قرار داده است. اما از آنجا که ساواک نمی خواست رابطه اش با پلیس آلمان برملا شود، چند ماه بعد با تغییر تاریخ نامه، آن را در روزنامه ها منتشر نموده و ادعا کرده که میکروفیلم ها در خانه های تیمی کشف شده است.

همین نامه مجدداً در کتاب "چریک های فدائی خلق - از نخستین کنش تا بهمن ۱۳۵۷" (جلد اول - انتشارات موسسه مطالعات و پژوهش های سیاسی، چاپ اول بهار ۱۳۸۷) کلیشه شده و اتهام بی پایه وابستگی چریکها به شوروی و جاسوسی به نفع آن تکرار شده است.

حسن ماسالی در جزوه ای که به سمینار ویسبادن در سال ۱۳۶۵ ارائه نمود، به افتادن میکروفیلم ها به دست پلیس آلمان هنگام دستگیری اشرف دهقانی در آلمان و درج آن میکروفیلم ها در روزنامه ها توسط رژیم پس از ضربات سال ۱۳۵۵ اشاره نمود، ولی بر خلاف مضمون نامه که از دادن اطلاعات به شوروی سخن به میان آمده، عنوان کرد که؛ "در پاسخی که حمید اشرف به ما نوشته بود از این رفتار و مطالبات شوروی سخت برآشفته بود، و نوشت: به آنها بگوئید ما جاسوس نیستیم." یعنی تلویحاً جعلی بودن نامه و یا دستکم تغییراتی در مضمون آن را مطرح کرد.

فریبرز سنجری روایتش در این باره متفاوت است، وی در سخنرانی پالنتکی خود در تاریخ ۱۵ نوامبر ۲۰۰۸ از طرف اشرف دهقانی در این باره می گوید: "... رفیق اشرف هیچ وقت مقیم آلمان نبوده و در آلمان هم زندگی نمی کرده است. رفیق در آن موقع در خاورمیانه بسر می برد و فقط موقعی که کنگره کنفدراسیون برگزار می شد، می رود آلمان. در آنجا هم از طریق روابط حاشیه ای رفقا به خانه ای برده می شود که بعداً گفتند مشکوک بوده است! شب وقتی که تنها در آن خانه بوده پلیس آلمان می ریزد و رفیق را دستگیر می کند. این راهم تاکید کنم که رفیق اشرف موقعی که از منطقه به آلمان می آید هیچ میکروفیلم و نامه ای که از ایران فرستاده شده باشد با خودش حمل نمی کرده و پس از دستگیری هم مدتی بعد آزاد می شود."

در رابطه با میکروفیلم ها روایت های دیگری هم در دست است که در این جا به آن ها نمی پردازم ولی نکته مشترک تمامی روایت های متفاوت این است که؛ در داخل کشور میکروفیلمی به دست ساواک نیفتاده است و ادعای ساواک مبنی بر کشف میکروفیلم در یکی از خانه های تیمی دروغ

لابلای یک نامه معمولی با جوهر نامرئی نوشته می شد و مسائلی که رد امنیتی داشت حتما به صورت رمز نوشته می شد که برای خواندن مطالب نامرئی هم می بایست جوهر نامرئی را ظاهر می کردیم. نامه ای که ساواک در روزنامه ها چاپ کرد، از این نوع نامه ها نیست چرا که در آن صورت، مطالب نوشته شده توسط حمید اشرف، در لابلای نامه ای عادی می بایست ظاهر می شد.

نکته مهم دیگر مخاطب نامه است. مخاطب این نامه به ظاهر "نگار" یعنی "اشرف دهقانی" است. با وجود این که مضمون نامه در باره سیاست ها، مشکلات و مسائل سازمان در خارج است، معلوم نیست چرا فقط "نگار" مخاطب قرار گرفته و محمد حرمتی پور (مسعود) که او نیز از رابطین سازمان در خارج بود و حدود یکسال پیش از اشرف دهقانی به خارج آمده بود و ارتباطات گسترده تری هم داشت از قلم افتاده است. نامه با چنین مضمونی قاعدتا خطاب به هردو باید نوشته می شد. علت این امر را شاید در بی اطلاعی مامورین ساواک از حضور محمد حرمتی پور در خارج باید جستجو کرد. اشرف دهقانی در آلمان دستگیر شده بود و ساواک به هويت وی و حضور وی در خارج پی برده بود و حدس می زد که او مسئول باشد و نامه را خطاب به وی تنظیم کرده بود. لازم است یاد آوری کنم که در درگیری خانه مهرآباد جنوبی که حمید اشرف و رهبری سازمان در آن جان باختند، در روزنامه ها، نام محمد حرمتی در لیست کشته شدگان اعلام شد در حالیکه وی در خارج از کشور و زنده بود. احتمالا ساواک هويت یکی از رفقای کشته شده را نتوانسته بوده به درستی شناسائی کند و اشتباهات حرمتی پور را به جای آن رفیق شناسائی و اعلام کرده بود که این خود ناشی از بی اطلاعی ساواک از حضور وی در خارج می تواند باشد.

در همان ابتدای نامه از معطل شدن رابط برای یافتن وسیله مناسب برای عبور از آب صحبت می شود در حالیکه در این مقطع یعنی نیمه دوم سال ۱۳۵۴ و پس از بسته شدن قرارداد الجزایر بین ایران و عراق، راه عبور و مرور از مرز آبی ایران و عراق (اروند رود) بسته شده بود و رفقای ما نمی توانستند از مرز ایران و عراق تردد کنند و هنوز راه عبور و مرور مخفی دیگری برای رفت و آمد به ایران باز نشده بود و ارتباطات داخل و خارج از طریق رفت و آمد قانونی رفقای علنی تامین می شد و این نیز نشان می دهد که احتمالا اطلاعات ساواک کهنه بوده و فکر می کرده است که همچنان مثل سابق رفت و آمد ها از طریق مرز ایران و عراق صورت می گیرد.

در جای دیگر نامه نوشته شده است که: "من فردا باید برای توجیه کارهای مان در جلسه تیم تئوریک شرکت کنم..." حال آن که می دانیم در سازماندهی و ساختار تشکیلاتی سچفخا، تیم تئوریک وجود نداشته است.

در پاسخ به سوالات، در نامه گفته شده است که: "... اما این که وسیله آن دوست مشترک پیغام داده بودی که آن دوست شجاع (دوست شجاع در نامه بجای قذافی آورده است- ن) شخصا تو را تا کنون نپذیرفته و با افراد پائین تر تماس داری مطلب مهمی نیست و طبیعی است که او وقت ندارد." که کاملا نادرست است. زیرا در این مقطع ارتباط با دولت لیبی از طریق جبهه ملی- بخش خاورمیانه برقرار شده بود و در نخستین دیدار خود قذافی با حسن ماسالی ملاقات داشته است. ارتباط رسمی و مستقیم سازمان چریکهای فدائی خلق ایران، با دولت لیبی پس از ضربات سال ۱۳۵۵ و در پائیز سال ۱۳۵۵ برقرار شد.

بر این نکته نیز باید تاکید کرد که در سال ۱۳۵۵ (یا سال ۱۳۵۴) که تاریخ این نامه جعلی است، سازمان چند عضو و یا هوادار افسر وظیفه نداشته است و این را نگاهی به اسامی و شغل دستگیر شدگان و جان باختگان فدائی در سال های ۱۳۵۴ تا ۱۳۵۷ بخوبی نشان می دهد. بنابر این نسبت دادن این عبارت به حمید اشرف که "راجع به اطلاعاتی که دوستان بزرگ تر در باره ارتش ضد خلقی ایران خواسته بودند باید بگویم فعلا چند نفر از افسران وظیفه را در اختیار داریم. آنها

آشکاری بیش نیست. سوال اصلی اما این است که آیا نامه‌ای که در دوم خردادماه سال ۱۳۵۵ توسط ساواک در روزنامه‌ها انتشار یافت، نامه‌ای است اصلی که حمید اشرف به اشرف دهقانی نوشته، یا نه نامه‌ای دستکاری شده و یا اساساً جعلی است؟ برای پاسخ به این سوال، خود این نامه را باید زیر ذره بین گذاشت.

نکته اول در رابطه با خط نامه است که ادعا می‌شود حمید اشرف آن را نوشته است، تلاش من برای بدست آوردن دست خطی از حمید اشرف که بتوان از طریق مقایسه خط، به اصلی یا جعلی بودن نامه پی برد، نتیجه بخش نبود. ولی در کتاب "چریک های فدائی خلق - از نخستین کنش تا بهمن ۱۳۵۷" (جلد اول - انتشارات موسسه مطالعات و پژوهش های سیاسی، چاپ اول بهار ۱۳۸۷) دو نامه دست نوشته منتسب به حمید اشرف کلیشه شده است (نگاه کنید به پیوست ۱ و ۲)، اولی نامه ای است که حمید اشرف خطاب به "نگار" نوشته است و دومی نامه وی به پدر و مادرش می باشد. مقایسه این دو نامه بروشنی نشان می دهد که دو نامه به لحاظ خط کاملا متفاوت می باشند. بدین ترتیب یا یکی از نامه ها و یا هر دو نامه دست خط حمید اشرف نمی تواند باشد.

گرچه پس از گذشت سال های طولانی، نظر قطعی دادن بسیار دشوار است ولی خط حمید اشرف برای من آشناست. من برخی یادداشت ها، جمبندی و تحلیل هایی که دستخط حمید اشرف بود در ایران خوانده بودم. هنگامی هم که خارج از کشور بودم، حمید اشرف برای من نامه نوشته بود و آخرین نامه اش را که به صورت میکروفیلم بود تا مقطع انقلاب با خود داشتم. نامه ای که در دوم خرداد سال ۱۳۵۵ در روزنامه ها منتشر شد، هیچ شباهتی به خط حمید اشرف نداشت. یکی از دو نامه ای که در کتاب "چریک های فدائی خلق - از نخستین کنش تا بهمن ۱۳۵۷" درج شده و منتسب به حمید اشرف می باشد، یعنی نامه وی به پدر و مادرش به نظرم بیشتر شبیه خط حمید اشرف بود.

کوشش شد از طریق خانواده حمید اشرف، دست خطی از وی بدست آورده شود. آن ها دستخطی نداشتند ولی گفتند که حمید اشرف یک بار نامه ای به پدر و مادرش نوشته بوده است. وقتی سوال شد این نامه کجاست؟ پاسخ دادند که ساواک آن را ضبط کرد و همان نامه ای است که در کتاب "چریکها از نخستین کنش ها" کلیشه شده است.

بنابراین با توجه به این دوقاقت، نامه ای که ساواک در روزنامه ها منتشر کرد، خط حمید اشرف نمی تواند باشد. این فرض هم که فرد دیگری از رهبری سازمان آن را نوشته باشد نیز به احتمال قوی منتفی است. چون نامه های اصلی به خارج را، بویژه نامه هایی که حاوی اطلاعات بود خود حمید اشرف می نوشت.

در رابطه با شیوه رمز نویسی ای که در نامه بکار گرفته شده است نیز باید به این نکته اشاره شود که در این دوره شیوه رمز نویسی متداول بین داخل و خارج، شیوه رمز نویسی کتابی بود (۱). اما شیوه رمز نویسی ای که در نامه منتشر شده توسط ساواک به کار گرفته شده است، نه تنها ربطی به این شیوه مرسوم رمز نویسی در سازمان در آن دوره ندارد بلکه اصلا رمز نویسی نیست و به گونه ای تنظیم شده که هر خواننده غیر آشنا با رمز نویسی نیز آن را به راحتی می تواند بفهمد. البته ساواک نیز که هدفش تبلیغ علیه چریکها بود، نامه را عمداً بگونه ای تنظیم کرده بود که هر خواننده عادی روزنامه هم بدون توضیحات ساواک، منظور نویسنده نامه را می فهمید و اصلا نیازی به کد برای باز کردن رمز نبود. مثلا در نامه به جای "صد هزار دلار" نوشته شده است "صد هزار آفیش امپریالیستی" و دو سطر پائین تر نوشته شده "این پول ها و ...".

در عین حال به این نکته هم باید اشاره کنم که آدرس هایی در خارج و داخل وجود داشت که مکاتباتی از طریق نامه های پستی بین داخل و خارج صورت می گرفت که در صورت استفاده از نامه پستی، مطالب در

می‌توانند در حد خودشان اطلاعاتی به ما بدهند و بدون اینکه خودشان بدانند مشغولیم." کاملاً بی پایه است.

از جمله اسنادی که در تدوین تاریخ جنبش فدائی می‌توان به آن‌ها رجوع نمود، اسناد سازمان‌های اطلاعاتی سایر کشورهاست. من در همین رابطه، تلاش کردم به اسنادی از کا.گ.ب و پلیس آلمان دست بیابم. اسناد کا.گ.ب در رابطه با ارتباط چریک‌های فدائی با شوروی و اسناد پلیس آلمان در رابطه با دستگیری اشرف دهقانی در آلمان و مدارکی که به دست پلیس افتاده است، مهم بود. تلاشی که تا کنون نتیجه‌ای نداشته است. ولی بر حسب تصادف یکی از دوستان که استاد تاریخ بود، فتوکپی تعدادی از گزارشات مامورین سفارت انگلیس در تهران در آن دوره را به من داد که مربوط به چریک‌های فدائی بود. با مطالعه این گزارش‌ها متوجه شدم که بی‌دقتی‌ها و اشتباهات در آن‌ها نیز وجود دارد و حتی برخی خبرها که روزنامه‌های ایران به درستی چاپ شده بود، در آنها به صورت نادرستی آمده است. با در نظر داشتن این ملاحظات می‌توان نتیجه گرفت که به احتمال قوی، نامه‌ای که در روزنامه‌ها منتشر شد، جعلی می‌باشد و ساواک بر پایه برخی اطلاعاتی که احتمالاً در دست داشته و با اضافه کردن دروغ‌ها و اتهامات بی پایه آن را به نحو بسیار ناشیانه‌ای برای تبلیغ علیه چریک‌های فدائی تنظیم کرده و در روزنامه‌ها به چاپ رسانده است.

نمونه‌ای که به آن اشاره کردم، نشان می‌دهد که تدوین تاریخ جنبش فدائی، اگر هدف نزدیک شدن به حقیقت باشد، کاری است بس دشوار. قبل از نتیجه‌گیری در هر مورد مشخص، روایت‌های متفاوت و اسناد گوناگون باید با هم مقابله شده و بررسی شوند. در پاره‌ای موارد ممکن است نتیجه‌گیری روشن و صریح، امکان‌پذیر نباشد و با دست یافتن به اسناد و روایت‌ها بیشتر، این امر میسر شود. در همین جا باید به این نکته اشاره کنم که به نظر من در تدوین تاریخ جنبش فدائی به اسناد ساواک باید رجوع نمود، همچنان که در دیگر کشورها نیز به اسناد سازمان‌های اطلاعاتی و جاسوسی مراجعه صورت می‌گیرد. ولی متأسفانه اسناد ساواک، توسط رژیم جمهوری اسلامی صادره شده و منحصر در اختیار ارگان‌های رژیم می‌باشد و تاریخ پژوهان، جستجوگران، و به طور کلی "غیر خودی" از حق و امکان مراجعه به این اسناد محروم‌اند. تا به امروز فقط بخش‌هایی از این اسناد آن هم کاملاً به طور گزینشی منتشر شده است که نه تنها ناقص است، بلکه مضافاً این پرسش را بطور جدی مطرح می‌کند که آیا در آن‌ها دستکاری صورت نگرفته است؟ این پرسش به خصوص در رابطه با ارگان‌ها و افراد تابعه رژیمی که در زمینه پرونده‌سازی و تهمت زدن به دگراندیشان و مخالفین ید طولانی دارند، بسیار اساسی است و تا زمانی امکان دسترسی به اسناد ساواک برای عموم و "غیر خودی"‌ها فراهم نشده باشد، این اسناد، از این لحاظ این که در آن‌ها دستکاری نشده است و اصل می‌باشند، معتبر نیستند.

مشکل اما صرفاً دستکاری در اسناد ساواک نیست، خود اسناد ساواک، هر چند هم اصلی باشند به عنوان یک سند معتبر نمی‌تواند مبنای تاریخ‌نگاری قرار بگیرد. ساواک نیز به جعل اسناد دست می‌زد و به مخالفین رژیم شاه، انواع و اقسام تهمت‌های ناروا و خلاف واقع را می‌زد. چنانچه در سطور بالا نشان دادم، حتماً در هر موردی، سند ساواک باید مورد بررسی‌های لازم قرار بگیرد تا جعلی یا اصلی بودن، درجه اعتبار، صحت و سقم، میزان درستی و نادرستی اطلاعات آن مشخص شود. اسناد ساواک عمدتاً در برگزیده بازجویی‌ها، گزارشات جاسوسان و مامورین ساواک و گزارشات درونی ساواک می‌باشد. در هر سه مورد اسناد دارای نادرستی‌ها و بی‌دقتی‌های فراوان است.

گزارش‌های مامورین ساواک تا چه حد دقیق و معتبر بوده است؟ گرچه نمی‌توان عباری را بطور دقیق مشخص کرد ولی باید توجه داشت که نادرستی‌ها و بی‌دقتی‌ها در این گزارشات کم نبوده است. گزارشات جاسوسان ساواک عمدتاً دو بخش را در بر می‌گیرد، داخل زندان‌ها و بیرون از آنها.

در داخل زندان، بخشی از خبرچینان ساواک شناخته شده بودند و زندانیان به این امر توجه داشتند و رعایت‌های لازم را می‌کردند تا ساواک نتواند فعالیت‌های درون زندان را کشف کند. در مواردی که محکومیت زندانی پائین بود و فرد زندانی

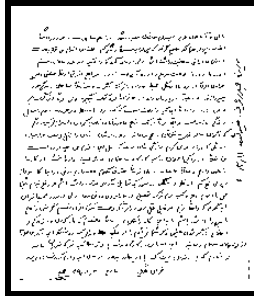


می‌خواست پس از آزادی به فعالیت سیاسی ادامه دهد، در زندان به گونه‌ای رفتار می‌کرد که ظن و حساسیت ساواک را برناینگیزد. گزارش خبرچینان ساواک در باره این افراد گمراه کننده است. از این موارد فراوان است که در این جا به اشاره به یک نمونه از آن بسنده می‌کنم.

هنگام انتقال پرویز نویدی به زندان قزل حصار، بیژن جرنی به وی می‌گوید که در زندان قزل حصار رفیقی است به نام بهروز ارمانی که بیژن با وی در زندان کار کرده و رفیقی است معتقد به مشی مسلحانه، مبارز و با تجربه که پس از آزادی قطعاً به چریک‌های فدائی خواهد پیوست و با او باید صحبت شود. پس از انتقال به زندان قزل حصار، پرویز در کمال تعجب مشاهده می‌کند که او از کمون کناره‌گیری کرده و جدا زندگی می‌کند و رفتار متفاوتی دارد و به سراغ او هم نمی‌آید. بهروز ارمانی در فرصتی دور از چشم خبرچینان به سراغ پرویز می‌آید و می‌گوید که چون به زودی آزاد می‌شود، نمی‌خواهد که حساسیت ساواک را برانگیزد و این رفتارش به همین دلیل است. بهروز ارمانی، پس از آزادی به چریک‌های فدائی پیوست و در اردیبهشت سال ۱۳۵۵ در درگیری با مامورین ساواک جان باخت. قطعاً گزارشات خبرچینان ساواک در زندان قزل حصار، حاوی خبرهای گمراه کننده‌ای در باره شخصیت و رفتار وی است.

گزارش خبرچینان ساواک در بیرون زندان (اگر مورد‌های نفوذی را کنار بگذاریم) اساساً در رابطه با زندگی و فعالیت‌های علنی یک فرد می‌توانست باشد. کسانی که به فعالیت جدی تشکیلاتی-سیاسی روی می‌آوردند و هنوز زندگی علنی و فعالیت‌های علنی سیاسی داشتند، معمولاً تلاش می‌کردند مرزی بین زندگی عادی، فعالیت‌های علنی و کار سیاسی مخفی-تشکیلاتی بکشند تا شک و توجه ساواک را جلب نکنند و حتی پیش کسانی که حدس می‌زدند ممکن است جاسوس ساواک باشند به گونه‌ای رفتار می‌کردند که گزارش‌های گمراه کننده بدست ساواک برسد. افرادی که سابقه فعالیت سیاسی و یا دستگیری و زندان داشتند، از پیگیری جاسوسان یا تیم‌های تعقیب و مراقبت ساواک در امان نبودند، حتی اگر برای فریب ساواک تظاهر به کناره‌گیری از فعالیت سیاسی نیز می‌کردند. اما اگر فرد هشیار بود، معمولاً تعقیب و مراقبت‌های اکیپ‌های ساواک حتی در مواردی که سنگین بود، قابل تشخیص بود و گمراه کردن آن‌ها چندان مشکل نبود. نمونه‌های موفق تلفیق درست فعالیت سیاسی-تشکیلاتی و زندگی و فعالیت علنی در جنبش فدائی کم نیست. نگاهی به گزارش‌هایی از مامورین ساواک که تا کنون منتشر شده است، نادرستی و عدم دقت‌های زیادی را در گزارش‌های آن‌ها نشان می‌دهد.

اوراق بازجویی بخش دیگری از اسناد ساواک را تشکیل می‌دهد. اطلاعات غلط، نادقیق و گمراه کننده در آن‌ها فراوان است. هدف اصلی بازجوهای ساواک، گرفتن اطلاعات هرچه بیشتر از فرد دستگیر شده و شکستن روحیه مقاومت وی با توسل به هر شیوه‌ای از جمله شکنجه‌های وحشیانه و غیر انسانی بود. شکنجه‌های وحشیانه روش معمول بازجویان ساواک بود. متأسفانه به دلیل سلطه استبداد دینی، این امکان فراهم نیامد که در فضائی آزاد و دموکراتیک اسناد در اختیار عموم



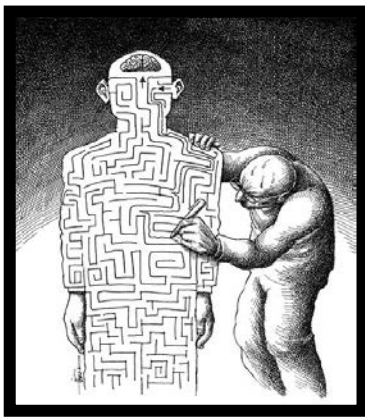
پیوست ۲:

نامه منسوب به حمید اشرف که در کتاب "چریک های فدائی خلق" از نخستین کنش ها تا بهمن ۱۳۵۷ - جلد اول - محمود نادری، چاپ موسسه مطالعات و پژوهش های سیاسی - چاپ اول بهار ۱۳۸۷، صفحه ۹۳۱ کلیشه شده است.

*

چرا این همه کینه و نفرت؟

استفاده تبلیغاتی جمهوری اسلامی از گزارش های خفیه نویسان ساواک - نگاهی به پرونده داریوش همایون



بهمن امیر حسینی

کوشندگان و خواستاران برپایی حکومت اسلامی در ایران بخش بزرگی از موفقیت خود در سرنگونی دولت پهلوی را مرهون سیاهنمایی ها و تبلیغات وسیع و منفی خود علیه آن حکومت - به ویژه در سال ها و ماه های منتهی به انقلاب بهمن ۵۷ - هستند. انقلابیون مذهبی پس از رسیدن به قدرت نیز حربه موثر تبلیغات را فراموش نکرده و از دست ننهاندند و از آن چه برای مشروعیت بخشی و استحکام پایه های حکومت تازه و چه برای تخریب و تحقیر عناصر رژیم پیشین و نیز دیگر مخالفان خود در همه طیف های سیاسی استفاده بردند.

ساده ترین راه در برخورد به صاحب منصبان حکومت پیشین، ترسیم چهره ای وابسته به بیگانه، فاسد، و نوکر صفت از آنان و سپس منفور ساختن شان در افکار عمومی بود. این روش را با تاخیری چند ساله علیه نیروهای غیروابسته به حکومت پهلوی - از آیت الله حسن شریعتمداری و سازمان مجاهدین خلق گرفته تا حزب توده ایران - نیز به کار بردند.

قرار گرفته و حقایق مربوط به فجایع و جنایات های ساواک به تمامی برای مردم روشن شود. اگر چنین می شد بی گمان پرویز ثابتی، مدیر کل اداره سوم ساواک، جرئت نمی کرد که امروز اظهار کند، که از شکنجه مخالفین سیاسی توسط ساواک بی خبر بوده و پس از ریاست پاکروان بر ساواک شکنجه ها به صفر رسیده بوده است. اما در برابر شکنجه های وحشیانه ساواک در سیاهچال ها، فرد دستگیر شده نیز تلاش می کرد مقاومت نموده، اطلاعات کم تر و حتی اطلاعات غلط و گمراه کننده به بازجو بدهد. اگر اطلاعات ساواک محدود بود، فرد دستگیر شده با نوشتن مطالب غیر واقعی، سعی می کرد خود و یا دوستان اش و روابط اش را غیر سیاسی یا کمتر سیاسی و غیر جدی وانمود سازد. از این قبیل مطالب در اوراق بازجویی به وفور یافت می شود. هدف بازجو کسب اطلاعات بود، نه کشف حقیقت. اطلاعاتی که به ساواک امکان می داد مخالفین را کشف و نابود کند. هر قدر مقاومت فرد تحت شکنجه بیشتر بود، اطلاعات لو رفته کمتر و اطلاعات نادرست و نا دقیق بیشتر بود. رویارویی فرد زیر شکنجه با بازجویان اش، عرصه نبرد بود که، علیرغم نابرابری بودن اش و سلطه مطلق و بی عنان بازجویان بر جان فرد دستگیر شده، فاتح همیشگی اش بازجویان نبودند. بازجو جسم زندانی را می توانست آس و لاش و مثله کند، نه روحیه زندانی را. در سازمان چریکهای فدائی چند جزوه در باره تجارب بازجویی و روش های درست بازجویی پس دادن مورد مطالعه قرار می گرفت، که یکی از آن ها ترجمه ای از تجربیات فلسطینی ها در زندان های اسرائیل بود. بالا بودن روحیه مقاومت در اغلب دستگیر شدگان جنبش فدائی که در تاریخ مبارزات مردم ایران کم نظیر بود، بر زمینه این واقعیت که از پائیز سال ۱۳۵۰ تا انقلاب بهمن، رهبران و اغلب کادرهای فدائیان زنده دستگیر نشدند و اطلاعات شان را درقلب شان مدفون ساختند، میزان اطلاعات درست در بازجویی های ساواک را بطور جدی محدود کرده است. از همین رو اسناد ساواک نمی تواند به عنوان اسنادی معتبر در تدوین تاریخ جنبش فدائی مینا قرار بگیرد. و هر سندی به دقت باید مورد بررسی قرار بگیرد.

کتاب ها و مطالبی هم که از جانب ارگان های اطلاعاتی و "پژوهشی" رژیم جمهوری اسلامی و یا کسانی که برای این ارگان ها قلم می زند یا با آن ها همکاری می کنند، در باره تاریخ جنبش فدائی در دوره پیش از انقلاب بهمن، تدوین شده، دارای دو خصوصیت اصلی است.

اول این که، اساساً بر پایه اسناد ساواک (گزارشات، بازجویی ها و غیره...) تنظیم شده است. اسنادی که توسط رژیم جمهوری اسلامی صادره شده، منحصرأ در اختیار ارگان های رژیم می باشد و تاریخ پژوهان، جستجوگران، و بطور کلی "غیر خودی" از حق و امکان مراجعه به این اسناد محروم اند. دوم این که، با هدف از پیش تعیین شده تحریف و تخریب تاریخ جنبش فدائی در این دوره نگاشته شده و "اسنادی" مینا قرار گرفته اند که کاملاً و بطور آشکاری گزینشی است و معلوم نیست که در همین اسناد گزینشی هم دستکاری صورت گرفته است یا نه. مضافاً این که در موارد زیادی رفرانس ها دقیق نیست و معلوم نیست که سند ساواک یا تفسیر و تعبیر خود نویسنده است که رفرانس قرار گرفته است. این قبیل "تاریخ" سازی ها به نظر من، تحریف عامدانه تاریخ بوده و فاقد هرگونه اعتبار تاریخی است. مه ۲۰۱۲

پانوش:

۱ - نحوه رمز نویسی به شیوه کتابی، بدین صورت بود که کتابی تعیین شده بود که از آن کتاب یک جلد در داخل و یک جلد در خارج بود. برای مشخص کردن هر حرف، در کتاب تعیین شده، صفحه و سطر انتخاب می شد و در آن سطر حرف مورد نظر یافته می شد و شماره صفحه، سطر و حرف پشت سر هم نوشته می شد. بدین ترتیب به جای هر حرف عددی شش رقمی بود. مثلاً عدد ۴۳۱۳۲۵ معرف یک حرف بود. برای پیدا کردن این حرف می بایست به صفحه ۴۳، سطر ۱۳ و حرف ۲۵ ام کتابی که بعنوان کلید رمز تعیین شده بود، رجوع می شد. این رمز که بازکردنش بسیار مشکل است، در این دوره این شیوه مرسوم رمز نویسی بین داخل و خارج بود. کتاب رمز بین حمید اشرف و من، کتاب نادر شاه افشار بود و کتاب رمز بین حمید اشرف و محمد حرمتی پور هم یک رمان بود که نام آن در خاطر من نیست.

بخش دیگری از چهره سیاسی و دستگاه فکری همایون را گرایش آشکار - و البته ناشی از علائق ناسیونالیستی - وی از دولت اسرائیل شکل می داد که در صفحات «آیندگان» بازتاب می یافت و آشکارا بر رنجش محافل مذهبی می افزود و چهره شان را می خراشید.

ازدواج با هما زاهدی (دختر سپهبد فضل الله زاهدی و خواهر اردشیر زاهدی) که خود چند دوره نماینده همدان در مجلس شورای ملی بود، گرچه در ارتقای اعتبار و تشخص داریوش همایون در هیات حاکمه سهمی کلان نداشت، ولی در دوران پس از سرنگونی حکومت پادشاهی دلیل قاطعی بر وابستگی او به دربار پهلوی محسوب می شد و در تشدید دشمنی رژیم اسلامی با وی تاثیر داشت.

حتی برای برخی از «روشنفکران» سرشناس هم ازدواج همایون با هما زاهدی مساله قابل گذشتی نبود. علی اصغر حاج سید جوادی در شهریور ۵۷ در مذاکره با رحیم صفاری، عضو انجمن طرفداران آزادی و حقوق بشر، می گوید: «داریوش همایون و جعفریان چه کنند؟ این ها از شاهنشاه دفاع نمی کنند از موجودیت خودشان دفاع می کنند. اگر این رژیم نباشد آقای جعفریان و داریوش همایون چه دارند. ده دوازده سال می گذرد که من توی اطلاعات بودم این مرد یک مترجم ساده وزارت اطلاعات بود که تازه از حروف چینی به اینجا رسیده بود و حالا شده وزیر... یک پسره عقده دار شل و پدرسوخته و بیشراف که رفته خواهر زاهدی را گرفته و جاسوس سیا و اسرائیل می باشد باید وزیر بشود و به خمینی فحش بدهد. شما بودید این کار را می کردید؟» («داریوش همایون به روایت اسناد ساواک»، تهران ۱۳۷۸، صفحه های ۲۴۷ و ۲۴۸) به نظر می رسد از دید حاج سید جوادی، خواهر زاهدی را گرفتن، همانند جاسوس سیا و اسرائیل شدن، نوعی از ورشکستگی به تقصیر است که کمترین جزا و پادافره اش باید دور ماندن از مدیریت های بالای دولتی باشد.

وصلت همایون با خانواده زاهدی حتی برای بخشی از چپ ایران نیز دستاویزی افزونتر از تضاد عقیده جهت مخالفت با وی فراهم آورد. سال ها پیش مقاله ای با عنوان «داماد کودتا» درباره همایون - اگر درست به خاطر داشته باشیم در همین نشریه «آرش» - منتشر شد که انتخاب این عنوان نشانه تاکید نویسنده بر اهمیت پیوند خانوادگی و به زعم وی در واقع به قصد تحقیر همایون بود. در حالی که این ازدواج سال ها پس از درگذشت نخست وزیر پیشین ایران صورت گرفت و همایون در زندگی هرگز دیداری با سپهبد زاهدی نداشت.

تصور نادرست از زمان ازدواج داریوش همایون و هما زاهدی و یا دست کم بی توجهی به آن برای سوء استفاده تبلیغاتی از یک امر شخصی و عاطفی، در ذهن ماموران مرکز بررسی اسناد تاریخی نیز خود را نشان می دهد. در صفحه ۱۸ این کتاب می خوانیم: «با انجام کودتای ۲۸ مرداد و سرنگونی دولت مصدق توسط عمل انگلیس و آمریکا... سرلشگر فضل الله زاهدی پدر همسر داریوش همایون که از مجریان کودتا بود، به مقام نخست وزیری می رسد.» گویی سرلشگر زاهدی در زمان رسیدن به نخست وزیری پدر همسر داریوش همایون بوده و یا مردم پدرزن را به اعتبار نام داماد می شناسند.

در دی ماه سال ۱۳۵۶ انتشار مقاله ای در ذم آیت الله روح خمینی در روزنامه «اطلاعات» و انتساب نگارش آن به داریوش همایون، با توجه به این واقعیت که خود وی آشکارا بر چاپ آن مطلب تاکید ورزیده بود، هیزم دیگری بر آتش نفرت اسلامیون چه از دستگاه و چه از امر چاپ آن در «اطلاعات» نهاد، گرچه که روحانیون با بهره گیری از شرایط جامعه بر همان احقاق آس آرمانی ولایتشان را پختند.

بی تردید با دیدی که انقلابیون زمانه به همایون داشتند اگر هوشیاری و اقبال او به گریزش از چنگال رژیم اسلامی و خروج از مرزهای بی در و پیکر ایران کمک نمی کرد، صادق خلخالی نام این وزیر را نیز در لیست

انتشار مجموعه ای بزرگ از اسناد «لانه جاسوسی آمریکا» و نیز اسناد «ساواک» و تهیه برنامه های تلویزیونی - برای نمونه «هویت» - همگی ابزار این سیاست بودند که امروزه کماکان از راه و روش دیگر علیه نسل تازه ای که تن به اطاعت از ولایت نمی دهد دنبال می شود.

دستگاه امنیتی و اطلاعاتی رژیم جمهوری اسلامی در میان دولتمردان دوران پهلوی دوم به داریوش همایون توجه ویژه ای داشته است. این توجه ناشی از چند عامل بوده است. نخست آن که همایون پس از انقلاب و خروج از ایران نسبت به دیگر دولتمردان پیشین فعالیت سیاسی مبارزاتی بیشتری علیه رژیم اسلامی داشته است.

وی در آغاز مدتی از طریق برنامه رادیویی سازمان درفش کاویانی مطالب و تفسیرهایی علیه جمهوری اسلامی ارائه می داد و سپس با تنی چند در بنیانگذاری سازمان مشروطه خواهان که پس از چند سال به حزب مشروطه ایران و در ماه های آخر زندگی همایون به حزب مشروطه ایران (لیبرال - دمکرات) تغییر نام داد، نقشی مهم ایفا کرد.

در عین حال کوشش همایون در دهه هشتاد میلادی به انتشار روزنامه «آیندگان» در کالیفرنیا، که پس از چهارده شماره به بن بست رسید، نشانه دیگری از پیگیری وی در امر مبارزه و ایجاد تربیونی برای بسط آگاهی و تجهیز افکار عمومی ایرانیان در تبعید بود.

در میان افراد شاخص و صاحب منصبان رژیم پیشین که در طول سه دهه علیه جمهوری اسلامی کوشیده و مبارزه بی وقفه کرده اند در کنار همایون جز انگشت شماری را نمی توان نام برد؛ از جمله منوچهر گنجی و اسدالله نصر اصفهانی.

بالتبع اگر دایره مفهوم مبارزه را گسترده تر بگیریم می توان این لیست را به اعتبار ایراد چند سخنرانی در اینجا و آنجا و یا نگارش چند مقاله و شرکت در گردهمایی ها و تظاهرات گوناگون طولانی تر نیز کرد.

در هر حال و با هر معیاری، داریوش همایون یکی از بارزترین و فعال ترین دولتمردان رژیم گذشته در تبعید بوده است.

نکته دیگری که به نقش همایون اهمیت بیشتری می دهد توانایی قلم، سبک و سطح نگارش او از یک سو و دانایی گسترده تاریخی اجتماعی از سوی دیگر و نیز قدرت همایون در تحلیل رویدادها بوده است. با توجه به این صفات است که موسسه مطالعات تاریخ معاصر ایران ناشر کتاب «وزیر خاکستری، بازشناسی نقش داریوش همایون در حاکمیت پهلوی دوم» علیرغم آن که سپهر سیاسی دیگری دارد از وی به عنوان «یکی از سرشناس ترین تنوریسین های عصر زمامداری محمد رضا پهلوی» نام برده است.

گذشته سیاسی و اجتماعی همایون و مسئولیت های وی در دوران پیش از انقلاب نیز به سهم خود در جلب توجه عموم و نیز دستگاه اطلاعاتی جمهوری اسلامی موثر بوده است. داریوش همایون علاوه بر پست وزارت اطلاعات و جهانگردی و نیز سخنگویی دولت جمشید آموزگار، در عین حال قائم مقام دبیر کل حزب رستاخیز نیز بوده است. ضمن آن که سابقه فعالیت سیاسی همایون به دهه بیست و سی خورشیدی و عضویت در حزب سوسیالیست ملی کارگران ایران، «سومکا»، و حضور فعال او در وقایع مرداد سال ۳۲ نیز می رسد.

تاسیس و انتشار روزنامه «آیندگان» - در سال ۱۳۴۶ - که طبعا بیانگر و اشاعه دهنده نظرات سیاسی همایون بود و در مقایسه با دو روزنامه مهم آن زمان پایتخت بیشتر بر دل قشر جوان تحصیلکرده و روزنامه خوان آن دوره می نشست و لذا به تدریج جایگاهی در میان آنان برای خود به دست آورد، همانقدر که بر چگالی اجتماعی داریوش همایون در نظام پادشاهی افزود، سیاهه اتهامات و جرایم مندرج در کارنامه وی از دید جمهوری اسلامی را طولیل تر کرد.

دولتمردان اعدای خود - حال بر بام مدرسه علوی یا در حیاط زندان قصر - به ثبت می رسانند.

در هر حال اهمیت تخریب و ترور شخصیت داریوش همایون برای دستگاه امنیتی رژیم اسلامی و تصمیم آن نهاد برای نمایش تصویری مغشوش از این فعال همیشگی صحنه سیاست را می توان به این صورت دید که مرکز بررسی اسناد تاریخی وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی در سال ۱۳۷۸ نخستین جلد از مجموعه اسناد ساواک درباره رجال عصر پهلوی را با عنوان «داریوش همایون به روایت اسناد ساواک» به او اختصاص داد. ضمن آن که زمانی کوتاه پیش از آن یعنی در مهر همان سال دفتر پژوهش های موسسه مطبوعاتی کیهان، به عنوان یکی از نهادهای تبلیغاتی حکومت، فصل اول جلد اول از مجموعه ۳۵ جلدی «نیمه پنهان، سیمای کارگزاران فرهنگ و سیاست» را با عنوان «داریوش همایون؛ کارگزار آژانس یهود در ایران» به افشاگری علیه وی اختصاص داده بود.

دستگاه اطلاعاتی و تبلیغاتی رژیم اسلامی اما تنها به انتشار این دو کتاب بسنده نکرد و در سال ۱۳۸۳ با انتشار کتاب «وزیر خاکستری، بازنگری نقش داریوش همایون در حاکمیت پهلوی دوم»، نوشته صفاءالدین تبرائیان، که توسط موسسه مطالعات تاریخ معاصر ایران منتشر شد بار دیگر به تخریب شخصیت همایون دست یازید. ذکر این نکته در همین جا ضروری است که در «وزیر خاکستری...» علاوه بر استفاده از اسناد ساواک، از نوشته های همایون در «آیندگان» و سخنرانی های او در دوران فعالیت در حزب رستاخیز و زمان وزارت هم برای اثبات نظرات دستگاه امنیتی جمهوری اسلامی بهره گرفته شده و زندگی خصوصی او نیز مطرح شده است.

بالتبع در این مقاله مجالی برای بررسی «وزیر خاکستری...» که حدود هفتصد صفحه مطلب در بر دارد نیست و تنها به «داریوش همایون؛ کارگزار آژانس یهود در ایران» و «داریوش همایون به روایت اسناد ساواک» پرداخته می شود.

پیش از بررسی و مرور این دو متن، بیان این مطلب بایسته است که استناد به، و نقل و استفاده از، هر مدرک و نوشته ای قاعدتاً در گام نخست به مفهوم پذیرش اصالت و صحت آن اسناد توسط فرد یا نهاد به کار گیرنده است. به عبارت دیگر استفاده از اسناد ساواک توسط وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی در وهله اول به معنای تایید رسمی صحت مطالب مندرج در آن ها و گزارش هایی است که دستگاه امنیتی «دشمن» تهیه کرده است؛ وگرنه نمی توان تصور کرد که نهادی بر پایه مدارکی که آن ها را مجعول و نادرست بداند به ترسیم و تشریح شرایطی بپردازد و بر پایه آن نتیجه گیری کند.

در عین حال هیچ مشخص نیست که آیا جمهوری اسلامی همه اسناد و مدارکی که درباره یک فرد یا یک جریان سیاسی را در اختیار دارد منتشر کرده است یا نه. روش معمول دستگاه های امنیتی و تبلیغاتی هنگامی که درباره مخالفان خود به «افشگری» می پردازند این است که به صورت گزیده ای عمل می کنند یعنی تنها اسنادی که در جهت رسیدن به اهداف و تایید ادعایشان است را منتشر می سازند. می توان پنداشت مدارکی که به این کار نیابند را یا در بایگانی کاملاً سری جای می دهند و یا احتمالاً به دست آتش می سپارند تا زبان تاریخ را بریده باشند.

صداقت وزارت اطلاعات در ارائه کامل و دست نخورده اسنادی که در اختیار دارد، با توجه به روش ها و نحوه برخورد نهادهای امنیتی جمهوری اسلامی با مخالفان، در بیش از سه دهه گذشته، امری است که به سادگی نمی توان پذیرفت و بر آن مهر صحت زد.

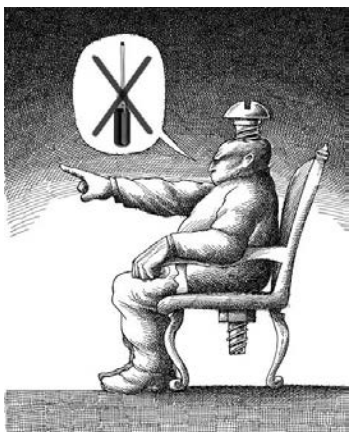
اما می توان اسناد عرضه شده توسط جمهوری اسلامی را به دلیل آن که پایه استدلال و مستندات آن رژیم است مورد بررسی قرار داد و حتی با هم مقایسه کرد و حتی المقدور نادرستی ها و سستی های آن را نشان داد.

همانطور که اشاره شد جلد اول مجموعه «نیمه پنهان» نخستین کتابی است که در آن به تفصیل به معرفی داریوش همایون و شرح زندگی او پرداخته شده است.

در این مطلب ۲۸ صفحه ای که عنوان «داریوش همایون؛ کارگزار آژانس یهود در ایران» را بر خود دارد، نویسنده همراه با ذکر وقایع زندگی اجتماعی همایون به نقل از نشریات و کتب منتشره در دوران پیش و پس از انقلاب اسلامی، بالطبع تفسیرها و نتیجه گیری های مورد نظر و مطلوب خود را ارائه داده است.

طبق نوشته حسن شایانفر، از مسئولان دفتر پژوهش های موسسه کیهان، در یادداشت توضیحی آغاز کتاب، این مجموعه «بر اساس اسناد آشکار و مدارک غیر طبقه بندی شده موجود در آرشیوهای علنی تنظیم شده است»، اما نگاهی به محتوای آن نشان می دهد که این مجموعه بر خلاف ادعای ناشر فقط بر پایه اسناد و مدارک تنظیم نشده بلکه در واقع مقداری اطلاعات کلی از منابع در دسترس عموم، لابلای برداشت ها و ادعاهای نادرست و بی پایه عرضه شده است تا تصویر مورد نظر دستگاه امنیتی تبلیغاتی در ذهن خواننده ساخته شود.

به راحتی می توان نمونه های متعدد روش دوباره سازی ذهنی - اگر نگوییم شستشوی ذهنی - بکار گرفته شده را در «داریوش همایون؛ کارگزار آژانس یهود در ایران» نشان داد.



نویسنده این مطلب پس از ذکر اطلاعاتی درباره تاریخ و محل تولد و در پی آن محل تحصیلات ابتدایی و متوسطه همایون و ذکر تحصیلات دانشگاهی وی در رشته حقوق دانشگاه تهران، از عضویت وی در حزب «سومکا» که امری واضح و محرز است سخن گفته و ضمن اشاره به مبانی فکری و تشکیلاتی آن حزب افزوده است که «سومکا به عنوان عامل قدرت های خارجی جز تخریب، اذیت و آزار مردم کاری انجام نداد» بی آن که سندی بر «عامل دولت های خارجی» بودن آن حزب ارائه دهد و یا دستکم نام دو دولت خارجی را بیان کند.

در ادامه مطلب همچنین در مورد حضور حرفه ای همایون در اوایل دهه سی در مطبوعات، آمده است که وی کار خود را به عنوان مصحح و نمونه خوان در چاپخانه موسسه اطلاعات آغاز کرد و بعد به عنوان خبرنگار در سرویس سیاسی آن روزنامه به کار پرداخت. اما به دنبال این مطلب آشکار که نمی توان در آن دخل و تصرفی نمود، آورده شده که همایون «از همان نخستین سال های فعالیت، خود را در خدمت محافل و مجامع بیگانه قرار داد»، بدون آن که باز مشخص شود این مجامع بیگانه کدامند و بر پایه چه سندی چنین ادعایی می شود.

در توضیح چگونگی تاسیس روزنامه آیندگان، البته به روایت دستگاه امنیتی جمهوری اسلامی، اما دیگر از عبارت کلی «دولت های خارجی» و «مجامع

بیگانه» استفاده نمی شود بلکه بطور واضح از «آژانس یهود ایران و جناح صهیونیستی فراماسونری» نام برده می شود، باز هم ولی بدون ارائه هیچ مدرک حتی مخدوشی. در این مورد عنوان شده که «زمانی که صهیونیست های ایران ضرورت در اختیار داشتن یک روزنامه پر قدرت و پرتیراژ را احساس کردند تصمیم به تاسیس روزنامه آیندگان گرفتند و او [ادریوش همایون] را نامزد سرپرستی و اداره امور این نشریه کردند.»

نه تنها سند و مدرکی بر این ادعا عرضه نشده بلکه هیچ توجیه و توصیفی نیز درباره «ضرورت [زمانی] در اختیار داشتن روزنامه پر قدرت و پرتیراژ» برای صهیونیست های ایران در اختیار خواننده قرار نگرفته است. در عین این که «آیندگان» حتی در سال ۵۷ نیز به تیراژ و نفوذ اجتماعی گسترده روزنامه های «کیهان» و «اطلاعات» نرسید.

روشن است که این ادعای فاقد هر گونه سند و مدرک، تنها بر اساس دیدگاه همایون که اسرائیل را در مقابل کشورهای عربی از دوستان ایران در منطقه خاورمیانه می دانست تنظیم شده است.

در ادامه افشاجری درباره کمک آژانس یهود به ایجاد «آیندگان» می خوانیم که «ادریوش همایون به هنگام تاسیس روزنامه آیندگان از همه گونه حمایت برخوردار بود. وی دیناری پول نداشت، اما سرمایه لازم را عناصر صهیونیست در اختیار او گذاشتند.» توضیحی که در این زمینه ارائه می شود این است که دکتر مصطفی مصباح زاده، صاحب و مدیر موسسه مطبوعاتی کیهان، یک دستگاه چاپ رتاتیو را با اقساط نازل در اختیار همایون قرار می دهد. کلید اصلی ماجرا از دید نویسنده مطلب این است که «این دستگاه چاپ را دو تن از کلان سرمایه داران یهودی به نام های لطف الله حی و صمد رضوان که در شمار کارگزاران طراز اول جناح صهیونیستی فراماسونری ایران و آژانس یهود قرار داشتند... به عنوان پیش پرداخت بهای یک سال آگهی اساعت های وارداتی خود [به مصباح زاده داده بودند].»

می بینیم که تنها بر پایه خرید یک دستگاه مستعمل چاپ رتاتیو از موسسه کیهان که دیگر آن را مورد استفاده قرار نمی داده و در مطلب کوچکترین اشاره ای نیز به زمان خرید و مدت استفاده از آن توسط کیهان و میزان فرسودگی آن نشده است، نویسنده خود را ذیحق دانسته که عنوان «ادریوش همایون؛ کارگزار آژانس یهود در ایران» را برای مطلب تحقیقی! خود برگزیند. نگاهی به این مطلب نشان می دهد که بکار بردن چنین روش تحقیقی! توسط نویسنده البته امری نادر نیست.

از جمله در مورد ازدواج ادریوش همایون و هما زاهدی می خوانیم که «همایون از ابتدای دهه چهل مدام در اندیشه بود تا به طریقی به دربار راه یابد. او که می دانست از طریق ارتباط با اردشیر زاهدی به قدرت و نفوذ بیشتری در چارچوب هیئت حاکمه ایران دست خواهد یافت، خود را عاشق و شیفته هما زاهدی نشان داد و برای دستیابی به منافع بیشتر همسر خود را طلاق داد و با وی ازدواج کرد.»

صرف نظر از این که نویسنده چگونه توانسته اندیشه ادریوش همایون را «مدام» و در طول یک دهه بخواند و بررسی کند، در این متن اشاره نشده که همایون پس از این ازدواج به چه «قدرت و نفوذ بیشتری» دست یافته است. ضمن آن که این ادعا که همایون همسر خود را طلاق داد تا با هما زاهدی ازدواج کند نیز امر واهی و کذبى بیش نیست زیرا همایون پیش از ازدواج با هما زاهدی هرگز همسری اختیار نکرده بود.

ادعای دیگری که در همین مورد آورده شده این است که ادریوش همایون «با بهره گیری از نفوذ خود به عنوان یک مدیر روزنامه خبر ازدواجش را در تمام جراید ایران چاپ کرد». نیاز به تاکید نیست که وقتی صحبت از «تمام جراید ایران» می شود نویسنده قاعدتا باید همه آن ها، چه چاپ تهران چه شهرستان ها، را بررسی کرده باشد. افزون بر این که ادعای انجام چنین کار پر زحمتی یک توپ خالی بیش نیست نویسنده حتی از مجله «زن روز»، نشریه ویژه بانوان چاپ موسسه کیهان ناشر مجموعه «نیمه پنهان»، نیز

نقل قولی نیاورده است تا دستکم دو شاهد بر گفته خود ارائه داده باشد. مطلب کوتاهی هم که در مجله «اطلاعات بانوان»، از نشریات موسسه اطلاعات، در این مورد درج شده از «ازدواج خانم هما زاهدی با آقای ادریوش همایون» خبر می دهد و تکیه آن بر ازدواج هما زاهدی است که به مفهوم سرشناس تر بودن عروس است و نه داماد. ضمن آن که به خاطر اختلاف نظر شدیدی که در اوایل دهه ۱۳۴۰ درباره نحوه فعالیت سندیکای روزنامه نگاران بین ادریوش همایون و سناتور عباس مسعودی، صاحب و مدیر موسسه اطلاعات، پیش آمد و منجر به خروج همایون از آن موسسه شد، وی دیگر در دستگاه تحت سرپرستی مسعودی شاغل نبود و هیچ نفوذی در آنجا نداشت.

افزون بر آن، همایون با انتشار روزنامه «آیندگان» در سال ۱۳۴۶ خود به رقیبی کوچک برای دو روزنامه پرتیراژ عصر تهران تبدیل شده بود و مسلما «کیهان» و «اطلاعات» قصد ایفای نقش نردبام شهرت برای وی را نداشتند. در بخش دیگری از مقاله «ادریوش همایون؛ کارگزار آژانس یهود در ایران» درباره اعطای بورس روزنامه نگاری در دانشگاه هاروارد آمریکا به همایون در دوره ای که در موسسه اطلاعات کار می کرد آورده شده که «او با بهره گیری از این بورس تحصیلی و زیر این پوشش دوره ویژه ای را پیرامون کارهای جاسوسی و اطلاعاتی در آمریکا و زیر نظر کارشناسان «سیا» گذراند و ظاهرا موفق به اخذ درجه دکترای علوم سیاسی گردید.»

همچون موارد پیشین باز هم در اینجا شاهد ارائه سندی در مورد کارآموزی همایون زیر نظر کارشناسان «سیا» نیستیم ولی پژوهشگرانی! که بدون بررسی اسناد «سیا» دریافته اند که همایون زیر نظر کارشناسان آن سازمان دکترای علوم سیاسی دریافت کرده است، چنانچه به اسناد ساواک و یا لیست فارغ التحصیلان دوره دکترای دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه تهران مراجعه می کردند به راحتی متوجه محل صدور گواهینامه دکترای ادریوش همایون می شدند.

به هر حال با توجه به کمبود جا از ذکر نمونه های دیگر خلاف حقیقت گویی دفتر پژوهش های موسسه کیهان خود داری کرده و تنها یادآور می شوم که فعالیت و مسئولیت های ادریوش همایون در حزب رستاخیز ملت ایران، وزارت اطلاعات و جهانگردی، ماجرای انتشار مقاله ای با امضای مستعار احمد رشیدی مطلق علیه آیت الله خمینی در روزنامه «اطلاعات»، و مبارزه سیاسی همایون پس از گریز از کشور نیز بالطبع در این مطلب مورد بررسی قرار گرفته و در هر مورد با نقل جملاتی برگرفته از نوشته های وی در قاب تفسیرهایی تبلیغاتی سعی بر این شده تا چهره ای ضد ایرانی از همایون تصویر شود. از جمله می خوانیم: «وی پس از تحمل مدت ها دربدری و زندگی مخفی از ایران گریخت و خود را در پناه اربابان صهیونیست جای داد. وی از نخستین روز فرار از ایران، به صورت دائم مشغول فعالیت های ضد انقلابی است و در کسوت یکی از رهبران ضدانقلاب خارج از کشور به ایفای نقش در نمایشنامه های خائنه مشغول است.»

متن دوم مورد بررسی همانطور که بالاتر اشاره شد کتاب «ادریوش همایون به روایت اسناد ساواک» از مجموعه رجال عصر پهلوی است. این کتاب دارای پیشگفتاری کوتاه درباره اسناد و گزارش های مندرج در آن است و در عین حال اشاره ای گذرا به مراحل مهم زندگی ادریوش همایون نیز دارد که پایه اصلی آن - همانند مطلب مندرج در «نیمه پنهان» - تاکید بر وابستگی و عامل خارجی بودن همایون است. در پیشگفتار همچنین درباره کمیت و کیفیت اسنادی که درباره همایون در کتاب منتشر شده توضیحاتی داده شده است:

«۱ - چون او [ادریوش همایون] از کمک سه ضلع اطلاعاتی جهان (موساد، سیا و سرویس جاسوسی انگلستان) بهره می برد، ساواک توان سوزده قرار

دادن او را نداشت و لذا اسناد در خصوص تعقیب، مراقبت و کنترل او اندک است.

۲- از آنجا که ساواک در سال ۱۳۳۵ تاسیس و در سال ۱۳۳۶ رسماً کار خود را آغاز کرد بخش قابل توجهی از فعالیت های داریوش همایون در اسناد منعکس نشده است.»

هر دو ادعا به استناد آنچه ناشر در پی این اعلام عنوان کرده خدشه دار و ناوارد است. زیرا در سطرهای بعدی پیشگفتار توضیح داده شده که در این کتاب «سند های ناقص که معمولاً چند برگه بوده و صفحات پسین یا پیشین آن یافت نشده مورد استفاده قرار نگرفته اند. علت این امر اشکالات سیستم بایگانی ساواک و سهل انگاری کارمندان ذیربط بوده و یا در جریان تسخیر دفاتر ساواک به هنگام پیروزی انقلاب اسلامی و آشفتنگی ماه های اول انقلاب بخشی از این گونه اسناد به نحوی از بین رفته است.» به این ترتیب وقتی اذعان می شود که بخشی از اسناد ساواک - که میزان آن نیز مشخص نیست - از بین رفته است نمی توان کمبود سند درباره یک فرد را به همکاری اطلاعاتی او با موساد و سیا و سرویس جاسوسی انگلستان پیوند داد. در عین حال مگر «یکی از سرشناس ترین تئوریسین های عصر زمامداری محمد رضا پهلوی» را باید همانند یک قاچاقچی خرده پای مواد مخدر تعقیب خیابانی کرد و تحت مراقبت قرار داد که با چه کسانی دیدار می کند تا مدرکی درباره او به دست آید؟



ضمن آن که به فرض صحت این ادعا مشخص نیست که چگونه «ساواک» توان سوژه قرار دادن او را نداشت» مگر آن که منظور این باشد که ساواک حتی در داخل محدوده شهر تهران نیز بدون اجازه سه نهاد اطلاعاتی بیگانگان قادر به انجام وظیفه خود نبوده است و این نهادها همه ماموران و خبرچینان ساواک را کنترل می کرده اند، و این به معنی آن است که تشکیلات هر یک از این سه نهاد در ایران باید دستکم دو برابر تشکیلات ساواک بوده باشد که امری ناممکن است.

از سوی دیگر قاعدتا باید مدرکی در اسناد ساواک موجود باشد که این سه سازمان جاسوسی هر کدام جداگانه و یا به اتفاق از ساواک خواسته باشند تا از پیگیری و جمع آوری اطلاعات در مورد داریوش همایون خودداری ورزد. روشن است وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی چنین سندی را ارائه نداده است.

در مقابل اما در این کتاب سندی منتشر شده که طبق آن اداره امور تامینیه سفارت کبرای آمریکا در ۲۵ خرداد سال ۱۳۴۳ خورشیدی طی نامه ای ضمن ارائه مشخصات شناسنامه ای داریوش همایون از ساواک درخواست کرده تا «یک بررسی تامینی در سوابق نامبرده به عمل آورده و نتیجه را به این سازمان اعلام فرمایند» و ساواک در زیر این نامه نوشته است: «مسافرت آقای داریوش همایون به کشور آمریکا از نظر این سازمان بلامانع است.»

به عبارت دیگر اگر سفارت آمریکا اطلاعات لازم در مورد سوابق امنیتی همایون - حتی در سطح مورد نیاز برای صدور ویزا - را دارا بود دیگر نیازی به استعلام کتبی از ساواک نداشت.

دلیل دیگری که می توان در این زمینه ارائه داد گزارش مورخ ۱۲ مهر ماه ۱۳۴۶ یکی از ماموران ساواک درباره اظهارات مئیر عزری نمایندگی اسرائیل در تهران است که طبق آن «آقای مئیر عزری نمایندگی اسرائیل در تهران اظهار داشته که داریوش همایون از او خواسته که در روزنامه در شرف تاسیس (آیندگان) تا حدود دو میلیون تومان سرمایه گذاری نمایند. او ضمناً گفته است که در صورتی که این سرمایه گذاری عملی شود تعهد می نماید که برای همیشه مطالب روزنامه را علیه اعراب و به نفع اسرائیل تنظیم نماید.» (صفحه ۸۶ کتاب)

در انتهای این گزارش همچنین از قول مئیر عزری می خوانیم که داریوش همایون «اضافه کرده که در سفری که به تل آویو کرده با مقامات وزارت امور خارجه اسرائیل راجع به این موضوع صحبت کرده و در آنوقت آن ها از او پشتیبانی کرده و وعده کمک داده اند.»

صرف نظر از محتوای این گزارش، مشخص نیست که مئیر عزری این مطالب را در یک دیدار اداری به اطلاع نماینده ساواک رسانده یا آن که خبرچین ساواک مطلب را از شخص دیگری دریافت کرده و یا فرد مامور شخصاً در جمعی که چند نفر - از جمله مئیر عزری - در آن حضور داشته اند، این اظهارات را شنیده و موضوع را به مافوق خود گزارش کرده است.

در حالت اول، اگر این اظهارات ناشی از همکاری و تبادل اطلاعاتی بین دو سازمان باشد می توان نتیجه گرفت که وقتی موساد حتی خبر دیدارهای محرمانه همایون در وزارت امور خارجه اسرائیل در تل آویو را به اطلاع ساواک می رسانده دیگر دلیلی وجود نداشته که خواستار عدم کنترل و تعقیب همایون در تهران از سوی ساواک شود.

اگر هم فرض کنیم که این گزارش توسط یک خبرچین تهیه شده، باید گفت وقتی که ساواک بتواند عضو برجسته هیات نمایندگی اسرائیل در تهران که در واقع دیپلمات ارشد آن دولت بوده است را تحت نظر داشته و چنین به او نزدیک شود و اطلاعات محرمانه ای از وی به دست آورد پس ادعای ناتوانی ساواک از تعقیب همایون حرف عبثی بیش نیست.

ضمن آن که در حالت دوم این تصور که دیپلمات با سابقه نمایندگی اسرائیل در ایران آنقدر ناپخته و به اصطلاح دهن لق باشد که چنین مطالبی را افشا کند با توجه به عملکرد موساد بعید و دور از ذهن جلوه می کند.

نکته توجه برانگیز دیگر این است که فرد مسئولی که این گزارش را دریافت کرده در پایین آن خطاب به دایره مطبوعات ساواک نوشته است «موضوع جالب و قابل توجه است. در این زمینه تحقیق شود»، یعنی ارتباط یک ایرانی با وزارت امور خارجه یک کشور خارجی و تقاضای کمک و قول همکاری او به آن کشور آنقدر اهمیت نداشته که موضوع برای تحقیق و تعقیب در اختیار دوایر مهم تری فرض امنیت ملی یا جاسوسی و ضد جاسوسی قرار گیرد و یا دستکم داریوش همایون احضار و بازجویی شود، بلکه موضوع به دایره مطبوعات که احتمالاً دامنه وظیفه اش محدود به امر نظارت بر محتوا و سانسور مطالب نشریات بوده ارجاع شده است.

ادعای دوم طرح شده در پیشگفتار این بود که ساواک از سال ۱۳۳۶ رسماً شروع به کار کرده و لذا «بخش قابل توجهی از فعالیت های داریوش همایون در اسناد منعکس نشده است.»

این سخن نیز قابل پذیرش نیست زیرا همایون در دوران حکومت دکتر مصدق دو بار - یک بار به اتهام ضدیت با سلطنت مشروطه طبق قرار بازپرس ارتش محکوم و یک بار به اتهام حمل اسلحه غیر مجاز و غارت و آتش سوزی طبق قرار بازپرس شعبه ۱۸ دادسرای تهران - بازداشت شد و

حدود شش ماه را در زندان گذراند و پرونده اتهام و اسناد بازجویی وی قاعدتا باید در آرشیوهای شهربانی کل، دادستانی ارتش و یا دادگستری موجود باشد.

پس از ۲۸ مرداد سال ۳۲ نیز همایون در ۲۵ سالگی به ادامه تحصیل پرداخت و از دی ماه سال ۳۴ به عنوان مصحح در روزنامه اطلاعات استخدام شد و پس از مدتی به عنوان مترجم و بعد دبیر سرویس خارجی آن روزنامه به کار پرداخت.

به این ترتیب می بینیم که بخش قابل توجه فعالیت های اجتماعی سیاسی همایون بعد از سال ۳۶ صورت گرفته است؛ از جمله دبیری بخش خارجی روزنامه «اطلاعات»، اشتغال او در موسسه انتشاراتی فرانکلین و سازمان کتاب های جیبی، سفر مطالعاتی به آمریکا، تاسیس روزنامه «آیندگان» و... در نتیجه ادعای عدم انعکاس فعالیت های همایون در اسناد ساواک به دلیل آغاز بکار آن سازمان در سال ۱۳۳۶ حرفی نادرست است.

در «دربوش همایون به روایت اسناد ساواک» پس از پیشگفتار، مطلبی در سی و یک صفحه با عنوان «زندگینامه» چاپ شده که طی آن فعالیت های اجتماعی همایون بررسی شده و در ۸۳ مورد برای اثبات صحت مطالب عنوان شده به منابع و مراجع گوناگون و تکراری استناد شده است.

در ۴۷ مورد از آن به پنج کلاس [پرونده] ساواک استناد شده و در بقیه موارد به چند نشریه و کتابی که پس از انقلاب اسلامی منتشر شده اند - از جمله کتاب های ناشرانی چون بنیاد تاریخ انقلاب اسلامی، موسسه تنظیم و نشر آثار حضرت امام، مرکز مطالعات و پژوهش های سیاسی و نیز کتاب های «خاطرات امیرعباس هویدا» نوشته اسکندر دلد، «پدر و پسر» نوشته محمود طلوعی، «از سید ضیا تا بختیار» نوشته مسعود بهنود که به هیچوجه کتاب های مرجع و قابل اعتنا تلقی نمی شوند - رجوع داده شده که بیشتر در بیان فعالیت همایون در حزب رستاخیز ملت ایران، زمان وزارت وی و سپس مبارزه علیه رژیم اسلامی در دوره تبعید در خارج کشور است.

ضمن آن که چند جمله از «اسناد لانه جاسوسی»، جلد های ۱۷ و ۲۵، و نیز از «گذار از تاریخ»، اثر همایون، برای تضمین ادعاهای مطروحه مورد استفاده واقع شده اند.

حال با ذکر فرازهایی از زندگینامه داریوش همایون به روایت وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی که در شرح وابستگی او به آمریکا و اسراییل و همکاری با سیا و موساد است، گزارش ها و سندهایی که به عنوان مرجع معتبر و پایه اصلی صحت مطالب معرفی و ارائه شده اند را نیز با هم مرور می کنیم.

در این متن پس از اشاره به دوران دانش آموزی و سپس فعالیت داریوش همایون در حزب سومکا و شرایط ایران در دوره ملی کردن صنعت نفت نوشته شده است: «یکی از طرح های پیچیده اطلاعاتی انگلیس ها در آن مقطع، طرح نفوذ در جبهه ملی بود... طبق اسناد موجود از جمله مامورین نفوذی انگلیس ها داریوش همایون بود. داریوش همایون با نزدیکی به سران دولت مصدق از جمله دکتر فاطمی در مخالفت با سلطنت مشروطه برآمد... داریوش همایون با درج مطالبی در روزنامه سومکا سعی می کرد خود را طرفدار مصدق و مخالف شاه نشان دهد.»

بر خلاف اشاره به «طبق اسناد موجود» اما مدرکی درباره عامل نفوذی انگلیس بودن همایون ارائه نمی شود و تنها جملاتی از مقالات سومکا در تفسیر اوضاع روز و انتقاد از خروج شاه از ایران در ۲۵ مرداد سال ۳۲ ذکر شده است.

نویسنده مطلب سپس به تاکید نوشته است: «اگر کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به وقوع نمی پیوست قطعاً با ارتباطات نزدیکی که داریوش همایون با ملی گرا ها خصوص دکتر فاطمی ایجاد کرده بود نه تنها خود بلکه حزب سومکا

را نیز در صف طرفداران نزدیک دکتر مصدق در می آورد و منتظر انجام دستورات بعدی از طرف انگلیس ها می نشست.»

صرف نظر از بکاربردن واژه «قطعا» در مورد سیاست احتمالی سومکا نسبت به مصدق که در واقع پیشگویی است، کل پاراگراف نوعی خیال پردازی بی پایه سیاسی بر پایه خادم انگلیس دانستن همایون و یک «اگر» تاریخی است که مودیانه در کارنامه سیاسی همایون درج می شود تا او را آدمی ابن الوقت نشان دهد.

در «زندگینامه» پس از اشاره به ادامه تحصیل همایون بعد از ۲۸ مرداد و سپس اشتغال او در موسسه اطلاعات، می خوانیم که وی «در این مقطع مستقیماً تحت فرمان ژوزف گودین رییس سازمان جاسوسی سیا در ایران قرار گرفت. دستور سیا نوشتن مطلب علیه شوروی ها و به نفع آمریکا بود.» این مطلب نخستین بار در یک گزارش یازده صفحه ای درباره همایون که یکی از ماموران ساواک به نام رادینا نام مستعار [در تاریخ نهم دی ۱۳۴۶ با دست نوشته عنوان شده است. حتی یک مورد از مطالب این گزارش طولانی به منبع و ماحذی رجوع نداده است. در مقابل اما به راحتی دیده می شود که کل قضیه بر پایه شایعات و می گویند ها و آنچه خبرچین ها در اختیار ساواک نهاده اند بنا شده است.

لازم به یادآوری است که خلاصه گزارش مذکور اندک زمانی بعد یعنی در تاریخ ۱۷ دی ۱۳۴۶ در پنج صفحه - باز هم به طور دستنویس - تهیه و در «دربوش همایون به روایت اسناد ساواک» درج شده ولی در این بررسی گزارش کامل بازده صفحه ای مورد استناد قرار گرفته است.

شاید ذکر این که در این گزارش نام پدر داریوش همایون به جای نورالله به اشتباه نصرالله قید شده، شمار برادران و خواهران همایون نادرست اعلام شده و نیز اتهام بی پایه شرکت در باند کلاهبرداری به سیروس همایون (برادر داریوش همایون) وارد شده است، به تنهایی برای نشان دادن میزان اشتباه در سایر مطالب مندرج در آن کافی باشد.

در گزارش رادینا درباره معاشرت همایون با اعضای سیا نوشته شده است هنگامی که همایون در روزنامه اطلاعات تفسیر سیاسی می نوشت «با ژوزف گودین رییس سازمان جاسوسی سیا در ایران آشنا شده و به خانه او آمد و شد می کرد... از سال ۱۹۶۶ بتدریج معاشرت او با (راسیاس) معاون سازمان جاسوسی آمریکا در ایران بیشتر گردید... راسیاس با داریوش همایون رابطه بسیار نزدیک و آمد و شدهای فراوانی داشت و چندین بار بین او [داریوش همایون] و (کانشن) رییس سازمان سیا در ایران ملاقات هایی روی داد و هر روز او [داریوش همایون] با سازمان سیا نزدیکتر می شد.»

بر پایه مقایسه تاریخ گزارش ها و نامه های اداری داخلی ساواک می توان مشاهده کرد که مقامات این سازمان پس از دریافت گزارش یازده صفحه ای از رادینا و نیز خلاصه پنج صفحه ای آن به برخی مسایل مطروحه حساسیت نشان داده و پیگیر آن شده اند. از جمله اداره سوم ساواک در تاریخ ۲۸ دی ماه ۱۳۴۶ طی یک نامه رسمی و روی کاغذ سربرگدار در مورد رابطه داریوش همایون با عناصر اطلاعاتی سیا در ایران به اداره هشتم نوشته شده است: «اطلاع واصله حاکمیت که نامبرده بالا با عناصر اطلاعاتی در ایران از جمله ژوزف گودین - راسیاس - کانسن در ارتباط بوده و از طرف موسسه فرانکلین ماموریت هایی در خاورمیانه و خاور دور به وی محول گردیده است. علیهذا خواهشمنداست دستور فرمایید ضمن تعیین صحت و سقم موضوع خلاصه ای از سوابق مشارالیه را به این اداره کل ارسال دارند.» (صفحه ۱۳۰)

به این ترتیب روشن می شود که پیش از آن حتی برای اداره سوم ساواک مشخص نبوده که آیا همایون با عناصر اطلاعاتی آمریکا در ارتباط است یا نه و روی همین حساب خواستار تعیین درستی یا نادرستی مطلب واصله شده است، گویی که از خواب پریده باشد.

وجود آن لیست گزارش داده باشند که چنین امری در اسناد ساواک دیده نمی شود.

نکته دیگر این که فراماسونرها چگونه به این لیست دست یافته اند و نفعشان در انتشار آن چه بوده است؟ ضمن آن که انتشار لیست صاحب منصبان ایرانی عضو سیا توسط فراماسونری در واقع به این معنی است که فراماسونرها به لیست سری و محرمانه جاسوسان خارجی در ایران دسترسی داشته اند در حالی که ساواک فاقد این امکان بوده و این امر تحقیر آشکار توانایی سازمان اطلاعات و امنیت ایران توسط فراماسونری است که تا حدی دور از ذهن است.

بر این پایه به نظر می رسد کاندیدای شکست خورده نمایندگی مجلس از آنجا که می دانسته شخصا اعتبار لازم برای جلب توجه و اعتماد ساواک به محتوای چنین لیستی را ندارد اعلام کرده این لیست را فراماسونری منتشر کرده است. در مورد انگیزه یک مدیر سیاسی و جاه طلب مدرسه در مبادرت به تهیه و انتشار این لیست می توان از انتقام گیری و خراب کردن دیگران تا جلب توجه و دریافت احتمالی حق السکوت از ساواک و... را برشمرد، ولی جالب آن است که رهبر عملیات ساواک در پایین این گزارش مرقوم کرده است: «تحقیق مستقیم از نامبرده به صلاح نمی باشد.» در حالی که قاعدتا پرسش و بازجویی از فردی که چنین اتهامی به شمار زیادی از دولتمردان ارشد رژیم زده است را باید نخستین گام کشف حقیقت دانست. البته اگر کسی در پی دستیابی به آن باشد.

در ادامه آشکارسازی و افشای وابستگی همایون به سیا در «زندگینامه» می خوانیم که پس از مدتی «سازمان سیا تصمیم می گیرد جهت ورزیده ساختن و دادن آموزش های لازم، همایون را برای مدتی به آمریکا اعزام دارد تا در آینده استفاده بهتری از او داشته باشد. در سال ۱۳۳۹ با پوشش وزارت خارجه، همایون را دعوت به آمریکا می نمایند.»

سندی که بر این امر ارائه شده متن تایپ شده کوتاهی است از خود همایون که احتمالا برای دریافت گذرنامه و یا اجازه خروج به ساواک نوشته است. همایون در این متن پس از ذکر نام و تاریخ تولد و نام پدر و دیگر مشخصات شناسنامه ای خود، به تحصیلات ابتدایی و متوسطه، فعالیت در حزب سومکا، تحصیل در دانشکده حقوق تهران و کار در موسسه اطلاعات اشاره کرده و نوشته است: «اخیرا از طرف وزارت خارجه آمریکا و معرفی روزنامه اطلاعات به مدت چهار ماه برای مطالعه در امور روزنامه نگاری و بازدید آمریکا به آن کشور دعوت شده ام و تا بیستم اسفند ماه [۱۳۳۹] باید حرکت کنم.»

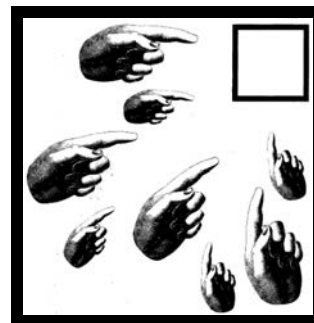
در واقع می توان مهمترین و صادقانه ترین گزارش به ساواک درباره سفر همایون به آمریکا را نوشته خود وی دانست زیرا سند دیگری در این زمینه در دست نیست و آنچه گردآوری شده گزارش های انشا گونه و بدون منبع و مرجع ماموران بی نام و نشان ساواک است

در بخش بعدی «زندگینامه» از مأموریت داریوش همایون برای نفوذ به جبهه ملی سخن به میان آمده است. مأمورانی وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی می نویسند: «در سال ۱۳۳۹ سازمان جاسوسی آمریکا «سیا» تصمیم می گیرد با رخنه دادن عناصری به داخل جبهه ملی این گروه سیاسی را در اختیار خود در آورد. در پی این تصمیم داریوش همایون و تنی چند از فارغ التحصیلان آمریکا را وارد جبهه ملی نمود. این عده که غالبا تحصیل کرده دانشگاه هاروارد آمریکا بودند در جبهه ملی به دسته هارواردی ها معروف شدند. همایون به کمک دکتر غلامحسین صدیقی وارد جبهه ملی شد و در کمیسیون حقوق و اجتماعی جبهه ملی مشغول به فعالیت شد...»

در ادامه مطلب آمده است که بی پروایی دسته هارواردی ها و حتی بیان جملات تند و ناسزا علیه شاه سبب شد تا دیگر اعضای جبهه ملی نسبت به

بلافاصله پس از این نامه در کتاب سند دیگری چاپ شده که تاریخ سه روز بعد یعنی اول بهمن ۴۶ را دارد که محتوا و تاریخ آن نشان می دهد در پاسخ به نامه مورداشاره اداره سوم نوشته شده است. متن این گزارش که ماموری با نام مستعار «جیحون» آن را تنظیم کرده به این شرح است: «این روزها موضوع انتشار روزنامه آیندگان مورد بحث بعضی محافل اجتماعی است. می گویند روزنامه را موسسه فرانکین با همکاری عوامل آمریکایی و سرمایه دکتور کریم اهری اداره می نماید. می گویند داریوش همایون سال گذشته به وسیله آمریکایی ها به آمریکا دعوت شد و در آنجا نقش های آینده ای که باید به عهده بگیرد و برنامه هایی را که باید اجرا کند به او تفهیم گردید و اکنون با نفوذی که در سندیکای مطبوعات و موسسه فرانکلین دارد و عواملی که دور خود جمع کرده است توانسته روزنامه را اداره کند. می گویند دولت نیز از هر گونه کمک های مالی و معنوی درباره این روزنامه مضایقه نمی نماید. می گویند همایون و برزین دو عضو سندیکای مطبوعات درست در دو قطب سیاسی قرارگرفته اند. برزین را انگلیسی ها و همایون را آمریکایی ها در اختیار دارند. به هر حال آیندگان به واسطه تبلیغاتی که علیه آن شده است آنطور که باید مورد توجه واقع نشده است.»

این پاسخ و گزارش فاقد هرگونه ارزش اطلاعاتی است زیرا همانطور که دیده می شود هیچ اطلاع قطعی در آن داده نشده بلکه بر مبنای شایعات و گفته های افرادی مجهول، و احتمالا مجعول، مطالبی سر هم شده اند و فرد مسئول به علت آن که سند و مدرکی در این زمینه نداشته به استفاده از «می گویند» و «می گویند» یعنی تکرار شایعات کوچک و بازار بسنده کرده است.



درعین حال اما بیفزاییم که گزارش دیگری هم درباره اسامی اعضای سیا در ایران در این کتاب منتشر شده که نام داریوش همایون هم در آن دیده می شود.

در این گزارش که اهمیت! آن کم از گزارش قبلی نیست و در تاریخ ۳۰ فروردین ۴۸ فرستاده شده، می خوانیم: «هاشمی مدیر دبستان مسعود و کاندیدای حزب مردم برای وکالت تهران که انتخاب نگردید اظهار نمود رقبای فراماسیونر لیست سیا را منتشر کردند. نامبرده اسامی عده ای را به شرح زیر در اختیار گذارد.»

در این لیست که شامل ۵۴ تن از دولتمردان و مدیران بخش خصوصی است، از جمله اسامی زیر دیده می شود: بهمن شاهنده، سپهبد صفا تدین، داریوش همایون، سپهبد حسن طوفانیان، دکتر عالیخانی، خداداد فرمانفرمایان، سپهبد عزیزالله کمال، سپهبد حسن مبصر، ریادار فرج الله رسایی، اردشیر زاهدی، اسماعیل رایین، جمشید آموزگار، امیرقاسم معینی، هوشنگ انصاری، داریوش باتمانقلیچ، کریم پاشا بهادری و...

اگر این لیست از سوی نهاد فراماسونری منتشر شده بود می باید علاوه بر هاشمی کسان دیگری نیز آن را دریافت کرده و خیرچینیان دیگری هم از

موضوع دیگری که در متن گزارش یازده صفحه ای ساواک آورده شده مساله سفر همایون به اندونزی و نیز اسرائیل است. موضوع این دو سفر را چهل روز پیش از آن اسماعیل راثین در جلسه هیئت مدیره سندیکای نویسندگان و به عنوان دلیل مخالفت با ادامه عضویت داریوش همایون مطرح کرده بود. به این ترتیب که یک هفته پیش از انتشار اولین شماره روزنامه آیندگان، در جلسه هیات مدیره سندیکای نویسندگان و خبرنگاران مطبوعات به مناسبت این که داریوش همایون سرمایه گذار و مدیر روزنامه آیندگان شده، بحثی درباره استعفای وی مطرح می شود در حالی که همایون در آن نشست حضور نداشته است. به گزارش مامور ساواک - همان رادنیبا - در این جلسه که در تاریخ ۱۹ آذر ۴۶ تشکیل شد، «اسماعیل راثین می گوید اگر همایون خبرنگار - نویسنده - مترجم یا عکاس روزنامه مذکور است که عضویت او در سندیکا بلامانع است. در غیر این صورت چون سندیکای ما بعلت عضویت مسعود برزین کارمند کنسرسیوم مدتی در مظان اتهام وابستگی بکنسرسیوم [قرار] داشت و اکنون داریوش همایون بازرسی و دبیر موسسه فرانکلین می باشد و سه تن از دوستانش که در آیندگان کار می کنند عضو هیئت مدیره هستند و لذا بهتر است ایشان استعفا بدهند بخصوص که موسسه فرانکلین به وسیله سازمان جاسوسی آمریکا (سیا) در دنیا تشکیل شده و در اساسنامه این سازمان قید شده که یکی از هدف هایش چاپ کتب ضد کمونیستی است و با توجه به این که داریوش همایون در مدت سه سال ۲۱ سفر بنام روزنامه نگار بخارج از کشور کرده و در هنگام سقوط سوکارنو در اندونزی بود و در وقایع شش روزه جنگ اعراب و اسرائیل در اسرائیل بسر می برد لذا برای رفع هر گونه ابهام بهتر است ایشان از عضویت سندیکا کنار روند.»

حاضران در جلسه البته به علت تشمت آرا تصمیمی درباره کناره گیری همایون نمی گیرند و بررسی موضوع به جلسه بعد و با حضور داریوش همایون موکول می شود.

اظهارات راثین ولی از دید مامور ساواک وحی منزل تلقی می شود و او بی آن که درباره درستی آن تحقیقی انجام دهد هنگام نگارش گزارش فعالیت های داریوش همایون، آن را با شاخ و برگ بیشتری در کارنامه فعالیت سیاسی وی اینگونه وارد می کند: «او [داریوش همایون] در مدت سه سال ۲۱ سفر به خاورمیانه و خاور دور کرد و در بسیاری از حوادث جهانی در این دو منطقه جهان او سفر نمود چنانچه: ۱ - در ایامی که اندونزی دستخوش بحران و حوادث شوم بود، او بدین کشور سفر کرد به دوستانش می گفت برای رسیدگی به امور فرانکلین به این کشور سفر می کند. در حالی که گذرنامه اش روزنامه نگاری بود و در اندونزی خود را روزنامه نگار معرفی می کرد. پس از سقوط دکتر سوکارنو، روزنامه اطلاعات به نقل از خبرگزاری های خارجی نوشت که در سقوط سوکارنو ۴۸۰ مامور جاسوسی آمریکا شرکت داشتند.

۲ - چند روز قبل از آغاز جنگ شش روزه (اعراب و اسرائیل) او از تهران به اسرائیل رفت. مجله فردوسی در همان ایام خبری منتشر کرد که عکس همایون نیز بدان ضمیمه بود در این خبر او نوشت که همایون به اروپا سفر کرده است. بعد از دو هفته همین مجله نوشت که همایون به اسرائیل سفر کرده است و خود او بعد از مراجعت سفر تلفنی به سردبیر فردوسی گفت که اتفاقا به اسرائیل رفته است. با این حال چرچیلها (کتاب جنگ شش روزه) که در لندن چاپ شد نوشته اند که ماموران سی - ای - ا، آمریکا قبل از وقوع حادثه، حمله اسرائیل با اعراب را به جانسون اطلاع داده بودند.»

صرف نظر از انشای این متن که نشاندهنده میزان سواد نویسنده آن است، روشن است که مامور ساواک با کنار هم قراردادن سفر همایون به اندونزی و کوشش در نشان دادن تناقض بین نوع گذرنامه همایون و سرکشی وی به شعبه موسسه انتشاراتی فرانکلین در اندونزی، و نیز اشاره به خبری ناموثق

فعالیت های آن ها مشکوک شده و به مصدق گزارش نمایند. مصدق هم کمیته ای را مامور می سازد تا تحقیقات لازم را انجام دهد. «دکتر مصدق پس از ملاحظه صورتجلسات تهیه شده موفق می شود ۲۷ نفر از نفوذی ها منجمه داریوش همایون را شناسایی و در نیمه اول سال ۱۳۴۰ آن ها را اخراج نماید.»

این روایت تخیلی تر از آن است که نیازی به تکذیب داشته باشد. تنها یک پرسش برای نشان دادن شرایط کافی است و آن این که جبهه ملی که در روز ۲۸ مرداد ۳۲ شاهد مشارکت داریوش همایون در تظاهرات علیه دکتر مصدق و به نفع شاه بوده است چگونه می توانسته با عضویت داریوش همایون در جبهه ملی موافقت کند و بعد مصدق او را شناسایی و اخراج نماید؟ یعنی غیر از دکتر مصدق فرد دیگری در جبهه ملی نبوده که فعالان سیاسی مخالف را بشناسد و مانع ورودشان به تشکیلات شود؟

مامور وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی سه دهه بعد به سهم خود این متن را دستکاری کرده و با افزودن جملات و تفسیرهایی آن را هدفمندانه به خدمت گرفته است. برای نمونه در متن گزارش مامور ساواک آورده شده «وقتی این صورتجلسات به نظر مصدق می رسد دستور اخراج آن ها را می دهد. در نتیجه در نیمه اول سال ۱۳۴۰ در حدود ۲۷ نفر از جمله داریوش همایون از جبهه ملی اخراج می شوند.» می بینیم که در این متن حرفی از شناسایی نفوذی ها از جمله همایون توسط مصدق نیست.

ضمن آن که به روایت همایون در «من و روزگارم» (هامبورگ ۱۳۸۷) موضوع اصلا این گونه نبوده است. او می گوید: «از سال ۳۹ دوباره وضع ایران عوض شد و شاه که به بن بست خورده بود برگشت به سوی جبهه ملی... شاه با سران جبهه ملی در مذاکره وارد شد و خلیل ملکی هم به دیدار شاه رفت که مشهور است... و شاه گفت که اشکالی ندارد که عناصر مخالف در حکومت بیایند... ما در آن موقع محفلی داشتیم از سال ۱۳۳۰، حسین مهدوی بود، من بودم، سیروس غنی بود، فریدون مهدوی بود، دو نفر دیگر هم بودند، فضل الله معتمدی و هدایت متین دفتری. پنج شش نفری بودیم. جلسات منظمی داشتیم و با غلامحسین صدیقی هم آشنا شده بودیم و... جلساتی هم با او داشتیم و قرار بود که کنگره جبهه ملی دوم را تشکیل بدهند... برنامه ای نوشتیم برای جبهه ملی که مقدمه اش دنباله همان مقالاتی بود که خطاب به هواداران جبهه در سال ۱۳۳۲ نوشته بودم که جبهه ملی از لحاظ سیاسی فقیر است و یک شعار بیشتر ندارد و اسلحه اش هم دانشگاه تهران است و می باید یک جنبش مردمی بشود در خدمت توسعه ایران... برنامه ای در این زمینه برای جبهه ملی تهیه کردم که در کنگره شان طرح شود. بردن نشان دادند. منتها یکی از سران جبهه ملی گفته بود که نباید کسی که در اطلاعات می نویسد اصلا وارد این بحث ها بشود. چون اطلاعات را تحریم کرده بودند. به هر حال هیچ اقبالی از آن برنامه که نوشته بودم نشد و من هم دیگر با آن ها تماسی نگرفتم. تماس با صدیقی هم قطع شد. برای این که سودی نداشت. دیدم نمی شود... شاه هم که از جبهه ملی دعوت کرد که قانون اساسی را بپذیرد، یعنی پادشاهی را، و حکومت را تشکیل بدهد آن ها زیر بار نرفتند و من بکلی دیگر از جبهه ملی قطع امید کردم و هیچوقت تماسی با ایشان نگرفتم.» (صفحه های ۷۶ و ۷۷)

تفاوت آنچه مامور ساواک درباره رابطه همایون و جبهه ملی گزارش داده با گفته های همایون نشاندهنده آن است که دستگاه امنیتی وقت ایران نه شناختی از مسایل درون جبهه ملی به عنوان یک تشکیلات مطرح ایران داشته است و نه از نحوه فعالیت های روزنامه نگار و اندیشه پردازی به نام همایون. نتیجه این شناخت نادرست طبعا برداشت های نادرست - در حد خودفریبی - ساواک را در پی داشت و به تصمیمات نادرستتر - در حد خودکشی - منجر شد. به نظر نمی رسد وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی با تکرار و تغلیظ آن اشتباهات به بازده متفاوتی دست یابد.

از روزنامه اطلاعات آنهم به نقل از خبرگزاری های خارجی بدون آن که مشخص باشد منظور کدام خبرگزاری است به این مضمون که در سقوط سوکارنو ۴۸۰ مامور جاسوسی آمریکا شرکت داشتند، در واقع قصد دارد القا کند که داریوش همایون یکی از آن ۴۸۰ جاسوس آمریکایی است که در سرنگونی دولت سوکارنو دست داشته است.

همین شیوه در مورد برخورد به سفر همایون به اسرائیل نیز به کار برده شده است. اشاره به سفری که قرار بوده پنهان بماند ولی لو رفته، و تاکید بر خبری که حاکی است ماموران سیا حمله اسرائیل به اعراب را پیشاپیش به دولت آمریکا اطلاع داده بودند، برای تلقین این امر بکار رفته که همایون که پیش از شروع جنگ در اسرائیل بوده یکی از جاسوسانی بوده که وقوع جنگ را پیش بینی کرده و خبر داده اند.

تعجب آور نیست که نویسنده «داریوش همایون به روایت اسناد ساواک» مطالب همتای امنیتی خود را برداشته و آن را عینا تکرار کرده است.

پرسش اصلی این است که آیا وظیفه و هدف یک نهاد امنیتی جمع آوری اطلاعات درست و واقعی درباره افراد و گروه های اجتماعی سیاسی است یا مونتاژ شایعه و تخیل و خبر؛ و فروش این معجون به خود و دستگاه سیاسی تصمیم گیرنده کشور؟ و آیا چنین مسئولانی هرگز با خود اندیشیده اند که بازنده واقعی در این میدان کیست؟

همانطور که در مورد رابطه داریوش همایون و جبهه ملی در سال ۱۳۳۹، روایت «من و روزگارم» از آن ماجرا نقل شد، در مورد ماجرای سفرهای همایون به اسرائیل و اندونزی نیز نگاهی به آنچه خود وی می گوید تصویر دست اول و بهتری به ما ارائه می کند: «اول باری که به اسرائیل دعوت شدم، در سال ۱۳۴۲ بود. آن وقت هم یک برنامه خیلی وسیعی داشتند. از گروه های مختلف اجتماعی ایران دعوت می کردند به اسرائیل برای آشنایی با آن کشور، و من رفتم و تحت تاثیر آنچه که آن ها در آن صحرای بی آب و علف یا باطلاقی می کردند قرار گرفتم که واقعا بسیار خوب کار کرده بودند...»

سفر دوم در سال ۱۳۴۶ / ۱۹۶۷ پیش از انتشار آیندگان در راه اروپا و دیدار نمایشگاه ماشین های چاپ بود و جنبه بکلی شخصی داشت... سفر سال ۶۷/۴۶ به اسرائیل چند روز پیش از آغاز جنگ شش روزه روی داد. پیش از سفر در یک مصاحبه تلویزیونی در تهران پیش بینی کرده بودم که جنگ خواهد شد و اعراب شکست خواهند خورد... از سفر من چند تنی همکاران مطبوعاتی آگاهی داشتند و ذهن خیالپرور دوست و دشمن میان آن پیش بینی دقیق و مسافرت من رابطه ای شیطانی برقرار کرده بود. من سه چهار روزی که در تل آویو و اورشلیم ماندم شاهد بسیج ارتش اسرائیل و سربازان ذخیره از زن و مرد بودم و تا خبر انتصاب ژنرال موشه دایان به وزارت دفاع را شنیدم به دفتر هواپیمایی رفتم و روز پنج ژوئن به پاریس پرواز کردم. برابرم مسلم بود که جنگ هر لحظه آغاز خواهد شد و فردای آن روز نیروهای اسرائیل کامل ترین صورت جنگ برق آسایی را آغاز کردند.» (صفحه ۹۸)

اگر حضور اتباع خارجی در هنگام وقوع تحولات اجتماعی یک کشور نشانه دخالت آن افراد در مسایل داخلی کشور محل اقامتشان باشد به راحتی می توان گفت که انقلاب سال ۵۷ ایران که هنگام وقوع آن شمار زیادی از خارجیان در ایران و به ویژه در تهران زندگی می کردند ناشی از مداخله بیگانگان است. و این امر را به همه انقلاب ها، کودتاها و تغییرات جوامع جهانی اشاعه داد.

توضیح همایون در مورد شرکت وی در کودتای اندونزی خواندنی تر و به گفته خودش باورنکردنی تر است. می گوید: «شبی در اوایل آیندگان در خانه یکی از دوستان مطبوعاتی دعوت داشتم و دیررسیدم. دوستان از دکتر سیروس آموزگار سراغم را گرفته بودند او با شوخ طبعی معمول خود گفته بود مگر نمی دانید رفته است در اندونزی کودتا کند. کودتای سوهارتو سه

اگر اسناد ساواک درباره داریوش همایون را مشتقی نمونه خروار برای بررسی و تعیین کیفیت سایر اسناد آن سازمان در نظر بگیریم، می توان گمان برد وقتی مجموعه اطلاعات ساواک درباره شخصی که به هر حال همکار رژیم بوده و فعالیت آشکاری داشته، چنین مغشوش، درهم، نادرست و بی پایه بوده است، آنگاه اسناد و مدارکی که سازمان اطلاعات و امنیت کشور درباره سازمان ها و افراد مخالف گردآوری کرده بوده است تا چه میزان از واقعیت را در بر می گرفته اند.

سال پیش از آن و یک سال پس از سفر چند روزه من برای بازرسی دفتر فرانکلین جاکارتا و تنها سفر من به آن کشور صورت گرفته بود ولی آن شوخی همه جا بازگو شد و به صورت باور عمومی روشنفکران گولخور در آمد و من مسئول ترتیب دادن کودتای سیا در اندونزی شناخته شدم. این باور به اسناد ساواک هم راه یافت که پس از خواندن مجموعه اسنادش درباره خودم که در کتابی از سوی واواک جمهوری اسلامی انتشار یافته است ندانستم کدام با من دشمن تر بوده اند؟ افسانه کودتای اندونزی تا سال های بعد از انقلاب اسلامی هم کشید و دوستان چپ و مترقی و ضدامپریالیست همچنان بر آن باور بودند و دکتر سیروس آموزگار خود را ناگزیر دید دوبار در «روزگار نو» شوخی اش را توضیح دهد.» (صفحه ۹۹)

می توان این توضیح همایون را رد کرد و نپذیرفت ولی باید از خود پرسید که مگر همایون چه اطلاعات وسیعی از شرایط اجتماعی و تاریخی اندونزی داشته که بتواند در انجام طرح کودتایی در آن کشور مشارکت فعال و موثر داشته باشد و حضورش در هنگامه جدال و آشوب و حکومت نظامی در خیابان ها ضروری باشد. و آیا در میان ماموران سیا فردی که همپایه همایون کارشناس مسایل اندونزی باشد یافت نمی شده است.

مطلب آخری که در این نوشتار بررسی می شود موضوع انتشار روزنامه «آیندگان» است که به دلایل مختلف حساسیت بسیاری را برانگیخت. در «زندگینامه» که توسط وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی به عنوان تفسیری بر اسناد این کتاب ارائه شده می خوانیم: «در سال ۱۳۴۶ سازمان جاسوسی آمریکا «سیا» تصمیم می گیرد جهت تاثیرگذاری بیشتر بر افکار عمومی و پیاده کردن اهداف خود در ایران روزنامه ای را تاسیس نماید. در این مقطع داریوش همایون را بهترین کاندیدا برای اجرای این تصمیم یافتند چرا که وی در ماموریت های مختلف توانسته بود خود را در ردیف بهترین ماموران آن سازمان در آورد. طبق اسناد بدست آمده از لانه جاسوسی آمریکا مارتین هرترز در ۹ سپتامبر ۱۹۶۷ (۱۸ شهریور ۱۳۴۶) طی گزارشی در این باره می نویسد: «من با داریوش همایون مکالمات جالبی در جریان ماه های اخیر و در ارتباط با به راه انداختن روزنامه آیندگان به توسط او داشته ام... او همچنین بسیار مطلب خواننده، باوجدان و باهوش و نویسنده ای زبردست (از نقطه نظر معیارهای ایران) است. به عنوان رئیس سندیکای روزنامه نگاران وی ممکن است که در عین حال نفوذ فزاینده ای داشته باشد. همایون که تحصیل کرده آمریکاست (در هاروارد و در پی بورس که به توسط بیل میلر برای او فراهم شده بود) علاقمند به حفظ تماس با ما می باشد. من معتقدم که او بسیار فزاینده خواهد رفت و به هر صورت او یک همصحب بسیار جالبی است...»

در این گزارش اما در حقیقت با هیچ ذره بین و دوربینی نکته ای که نشاندهنده اقدامی برای تاسیس روزنامه در ایران توسط آمریکا باشد دیده

نمی شود. ضمن آن که البته باب اجتهاد همواره باز است و می توان سخنان مارتین هرتز را بگونه ای دیگر هم فهمید و تفسیر کرد. از صفت هایی چون «بسیار مطلب خواننده»، «باوجدان»، «باهوش»، «نویسنده ای زبردست»، «همصحبت جالب» و حتی «علاقمند به حفظ تماس با ما [آمریکا]» نیز مفهوم مامور سازمان سیا بودن و یا تمایل به شدن را نمی توان بیرون کشید.

تازه اگر قبول کنیم که «آیندگان» را سیا به راه انداخت پس چگونه است که همایون حدود دو هفته پس از این مکالمه یعنی در مهر ۱۳۴۶ برای تهیه سرمایه اولیه و چاپخانه آن، مطابق ادعای اسناد ساواک، به نمایندگی اسرائیل در تهران متوسل می شود؟ اگر به بیان صریح وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی، «سیا» تصمیم گرفت «جهت تاثیرگذاری بیشتر بر افکار عمومی و پیاده کردن اهداف خود در ایران روزنامه ای را تاسیس نماید»، چرا باید پای دولت اسرائیل را با تقاضای حمایت سیاسی و مالی از آن دولت به این قضیه باز کند و دستکم بخش های مذهبی جامعه ایران - از جمله بازار و روحانیت - را از همان آغاز به مقابله با «آیندگان» بکشاند؟ از سوی دیگر مگر در گزارشی از ساواک به تاریخ ۳۱ تیر ماه ۴۶ («داریوش همایون به روایت اسناد ساواک»، صفحه ۷۷) یعنی هفته ها پیش از دیدار همایون با مارتین هرتز و متیر عزری آورده نشده است: «درباره چگونگی ایجاد این نشریه [آیندگان] باید متذکر شد که در حدود یکسال و نیم پیش داریوش همایون... با تیمسار پاکروان وزیر وقت اطلاعات ملاقات کرد و با توجه و تذکر به این که روزنامه های کنونی (اطلاعات و کیهان) نه مورد تایید دولت هستند و نه مردم، فکر خود را در مورد ایجاد یک واحد مطبوعاتی با ایشان در میان گذاشت و ایشان نیز جریان را به اطلاع آقای نخست وزیر رساند و بعدا همایون چند بار با آقای نخست وزیر ملاقات نمود و آقای نخست وزیر هم بعد از این ملاقات ها فکر آن را پذیرفت و وعده همه گونه کمک به آن ها داد و حتی آمادگی خود را برای همکاری با آن ها اعلام کردند و ضمنا جریان امر را به شرفرض رساندند و شاهنشاه نیز اجرای چنین برنامه ای را مورد تایید قرار دادند.»

در ادامه این گزارش آمده است: «این جریانات مدت یکسال و چند ماه بطول انجامید و بطوری که هفته گذشته گفته شد در آخرین مراحل از طرف تیمسار نصیری با اجرای این نقشه مخالفت شده است ولی بعدا از طرف شاهنشاه آریامهر دستور اکید صادر گردیده که برای انتشار روزنامه آیندگان کمک های لازم از طرف دولت بشود و قرار است در مرحله اول مبلغ یک میلیون تومان به شرکت وام داده شود و بعد یکی از بانک ها نیز کسری سرمایه شرکت را در اختیار بگذارد.»

پرسیدنی است که وقتی موافقت و حمایت وزیراطلاعات، نخست وزیر و از همه بالاتر پادشاه مملکت از تاسیس روزنامه «آیندگان» حاصل شده بوده و سرمایه لازم هم از سوی منابع دولتی تامین شده دیگر چه نیازی به در یوزگی اجنبی بوده است و آنگاه این پرسش پیش می آید که اصولا بر این گونه گزارش های خبرچینان ساواک که نمونه هایش را در این نوشتار به محک کشیده ایم چه عباری از حقیقت می توان زد.

در گزارش بالا درعین حال نکته مهمی وجود دارد که لازم است از کنار آن بی اعتنا رد نشویم. خواندیم که پس از موافقت و تایید شاه و نخست وزیر و وزیراطلاعات، «در آخرین مراحل از طرف تیمسار نصیری [رییس ساواک] با اجرای این نقشه مخالفت شده است». این امر کوچکی نیست و بهتر است دلایل آن را بیابیم. از آنان که دستی در این قضیه داشتند تنها داریوش همایون مطالبی به جا نهاده است و لذا به نظر می رسد چاره ای جز مراجعه مجدد به «من و روزگارم» نباشد.

داریوش همایون می گوید: «تمام دستگاه از این که روزنامه مستقلی صبح ها منتشر بشود، و فکر می کردند من با این روزنامه خیلی کارها می توانم بکنم نگران بود. می ترسیدند که مبادا این روزنامه از اختیار در برود و

در دسر تازه ای در فضای متوقف آن سال ها درست بشود. دستگاه حکومتی خاطرش از من آسوده نبود. هویدا و احتمالا علم اوزیر دربار] نظر موافق داشتند و خود نعمت الله نصیری رئیس سازمان امنیت نیز چون با [روزنامه] اطلاعات بسیار دشمن بود و کینه شخصی داشت و من هم با اطلاعات در افتاده بودم میل داشت که من یک روزنامه عصر به رقابت با اطلاعات در بیآورم. و بر سر این موضوع جنگی در گرفته بود. من بارها به هویدا گفتم ما نمی توانیم رقابت کنیم. ما می خواهیم روزنامه صبح بنویسیم و این سنت را زنده کنیم که در ایران از بین رفته است... این موضوع سرانجام در جلسه ای در اواخر با هویدا و نصیری سه نفری حل شد؛ و من ثابت کردم رقابت امکان ندارد... در حالی که یک روزنامه صبح می تواند وزنه روزنامه های عصر را کم بکند، و این استدلال پذیرفته شد... به هر حال راه حلی که به نظرشان رسید این بود که خود دولت در این روزنامه شریک بشود و کنترل پنجاه و یک درصد سهام با دولت باشد که هر وقت من فیلم یاد هندوستان کرد بتوانند جلوی مرا بگیرند... چهل و نه درصد سهام را من و دو تن از دوستانم تامین کردیم و بقیه از طرف هویدا داده شد... بودجه محرمانه نخست وزیری. خود هویدا داد.» (صفحه ۸۴)

این مطالب که من شخصا هیچ شکی در درستی آن ندارم، نکاتی است که چهل و اندی سال پس از آغاز انتشار آیندگان عیان شد و در سال های پیش از انقلاب کمتر کسی از آن آگاه بود. در نتیجه در آن زمانه سکه شایعه در بازار ناآگاهی و سرای حسادت رواج داشت و خفیه نویسان جز بر آن نبودند تا اگر سکه ای در دستی دیدند راپرتش را بدهند بی آن که حتی صلاح بدانند در پی آن باشند که سکه از کدام جیب بیرون آمده است.

به هر حال برخلاف «می گویند»هایی که خبر از خرید دستگاه راتیبو از اسرائیل می دادند، داریوش همایون که اعتبار و وام لازم را از دولت دریافت کرده بود یک سال پس از آغاز انتشار روزنامه مطلوبش، چاپخانه امیدنو واقع در ناصرخسرو را در دی ماه ۱۳۴۷ خریداری کرد و آن را به مجاورت دفتر روزنامه «آیندگان» منتقل نمود و نام آن را به چاپخانه یادگار تغییر داد. خبر این تغییر و تحول را وزارت اطلاعات در نامه ای به اطلاع سازمان اطلاعات و امنیت کشور رساند. هرچند این تغییر نام و نیز این واقعیت که فروشنده چاپخانه فردی کلیمی بود تغییری در ذهنیت شماری از مخالفان نداد و می بینیم که مرغشان حتی پس از چهار دهه کماکان یک پا دارد. بطوری که در «داریوش همایون به روایت اسناد ساواک» می خوانیم: «داریوش همایون همواره مورد توجه و حمایت صهیونیست ها بود. از جمله کمک های آن ها فروش چاپخانه امیدنو متعلق به یک یهودی به نام نجات الله یزدانی در ۲۸ دی ۱۳۴۷ می باشد... تغییر نام چاپخانه و تغییر محل آن را می توان در راستای مخفی داشتن کمک های صهیونیستی به روزنامه آیندگان ارزیابی کرد.» (صفحه ۲۸)

اما وابستگی به صهیونیسم و سیا تنها شایعه هایی نبود که درباره «آیندگان» بر سر زبان ها بود. صحبت های دیگری هم گهگاه اینجا و آنجا می شد. به این مطلب کوتاه که دوم بهمن ۱۳۴۶ یعنی یک هفته پس از انتشار «آیندگان» در روزنامه «مرد مبارز» زیر عنوان «نعل وارونه می زند ولی دم خروس پیداست» چاپ شده و به عنوان یک سند در پرونده «آیندگان» نگهداری شده و سپس به ادعای این که «گوشه ای از واقعیات را بیان می دارد» مورد استفاده وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی قرار گرفته است توجه فرمایید: «روزنامه پر صفحه آیندگان در شماره دیروز خود نعل وارونه زده بود به این معنی که چون شایع شده این روزنامه وابسته به وزارت اقتصاد است و اگر دکترعالیخانی به تشکیل حزب دست بزند آیندگان را ارگان خود خواهد کرد انتقاد ملایمی از وزارت اقتصاد کرده بود تا شایعه وابسته بودن از بین برود ولی مثل این که حضرات نمی توانند مواظب باشند دستشان خوانده نشود زیرا چند سطر پایین تر از این که اسرائیلی ها جیب های ساخت شوروی اعراب را روبرو اند اظهار خوشوقتی

می باشد. حمید همایون دکتر منوچهر اقبال را رئیس شبکه سیا در ایران خوانده و گفت سازمان سیا تلاش می کند تا آنان اردشیرزاهدی را در ایران به نخست وزیری برساند.»

یک ماه بعد در پاسخ به این گزارش، از سوی اداره هشتم رسماً تقاضا شده که «درباره تهیه اطلاعات تکمیلی زیر اقدام و نتیجه را به این اداره کل اعلام نمایند: ۱ - دلایل مشارالیه [حمید همایون] در مورد تامین مخارج روزنامه آیندگان توسط دولت اسرائیل. ۲ - قراین و شواهد نامبرده درباره عضویت افراد ذکر شده در سرویس اطلاعاتی CIA»

باورنکردنی است ولی در پاسخی که ساواک تهران در ۲۸ اردیبهشت ۱۳۵۶ به تقاضای اداره هشتم داده است می خوانیم که حمید همایون این اظهارات را «در مجله جوانان رستاخیز نموده ولی هیچگونه مدرک یا دلیلی در تایید اظهارات خود ارائه نداده و در حال حاضر چون یاد شده تغییر محل داده منبع به وی دسترسی ندارد.»

دو ماه بعد اداره سوم ساواک سرانجام موفق به کشف نشانی «امیرحمید همایون فرزند حسن خبرنگار روزنامه رستاخیز» می شود و آن را به اطلاع اداره هشتم می رساند: «محل کار نامبرده در ساختمان حزب رستاخیز ملت ایران می باشد.»

اگر اسناد ساواک درباره داریوش همایون را مشتی نمونه خروار برای بررسی و تعیین کیفیت سایر اسناد آن سازمان در نظر بگیریم، می توان گمان برد وقتی مجموعه اطلاعات ساواک درباره شخصی که به هر حال همکار رژیم بوده و فعالیت آشکاری داشته، چنین مغشوش، درهم، نادرست و بی پایه بوده است، آنگاه اسناد و مدارکی که سازمان اطلاعات و امنیت کشور درباره سازمان ها و افراد مخالف گردآوری کرده بوده است تا چه میزان از واقعیت را در بر می گرفته اند.

حتی اگر تصور کنیم که ساواک نیروی خود را روی مراقبت از مخالفان متمرکز کرده بود و لذا رسیدگی به وضعیت افراد خودی را سرسری می گرفت باز هم این امر نمی تواند دلیل انجام کاری غیر سیستماتیک و فاقد برنامه و سازماندهی و باری به هر جهت باشد.

بر اساس کارنامه ضعیف ساواک در جمع آوری اطلاعات دقیق افراد مورد نظر می توان به دلیل برخوردهای خشن و اعمال شکنجه بر مخالفان پی برد و یا آن را دست کم را حدس زد. به این معنا که به نظر می رسد چون ساواک اطلاعات دقیق و درستی از فعالیت های مخالفان، به ویژه سازمان های زیرزمینی مسلح، نداشته لذا پس از موفقیت در دستگیری هر عضو و یا مظنون به عضویت و یا حتی طرفدار گروه های مسلح مخالف به بازجویی های خشن و شکنجه متوسل می شده است تا بتواند به اطلاعاتی دست یابد که قاعدتا می باید از طریق تجسس، مراقبت، کنترل و نفوذ به درون آن سازمان به دست می آورد؛ امری که سازمان های اطلاعاتی، امنیتی و ضد جاسوسی غرب به راحتی در آن زمان از عهده آن برآمده بودند.

می توان گفت ناتوانی و سستی در انجام یک امر قانونی و قابل قبول و مرسوم در شرق و غرب، ساواک را به ورطه اعمال غیر قانونی و منجرکننده کشاند.

هرچند که بررسی دقیق و مستند فعالیت ۲۵ ساله ساواک و تاثیر آن بر چگونگی روند تحولات اجتماعی ایران فرصتی بیشتر و مدارکی انبوه تر می طلبد و در هر حال امری سنگین تراز توان راقم است ولی با این حال بی تردید می توان گفت در لیست هیزم بیاران آتش انقلاب، نام ساواک و مسئولیت بزرگ و تاریخی آن را نباید از یاد برد.

*

کرده اند. مخلص شنیده بودم که این روزنامه نسبت به اسرائیل اگر وابستگی نداشته باشد سمپاتی دارد ولی آن را باور نمی کردم و حالا هم باور نمی کنم ولی از راه همکاری می خواهم بگویم رفقا همین سبک چیزنویسی است که باعث پیدایش چنین شایعه ها می شود. آخر به من و تو چه که اسرائیل قوی است؟ مگر چه احساس یا منافع مشترک با اسرائیل داریم؟ ما که با هیچ ملت عربی مخالف نیستیم. تنها حرفمان اینست که زمامداران مصر و سوریه ملت خود را زنجیر کشیده اند و ضمناً نسبت به منافع و مصالح ما هم سوء نظر دارند.»

این اعتراض های کوچک و اعمال نامرئی فشار که در عین حال علاقه نویسنده را به برقراری سانسور در لوای «آخر به من و تو چه» و خواست تغییر «سبک چیزنویسی» نویسنده دیگر برملا می سازد، در آن سال ها طبعاً امکان بروز و گسترش نیافت ولی از آغاز ۱۳۵۸ بتدریج خود را به صورت های گوناگون - مشهورترینشان «امام آیندگان نمی خواند» - نشان داد تا سرانجام به جایگاه امروز مطبوعات ایران رسیدیم.

شاید خنده دارترین گزارشی که در «داریوش همایون به روایت اسناد ساواک» منتشر شده و تخیل بیشترین سهم را در محتوای آن دارد گزارشی منبعی به نام «سپاس» است که تاریخ ۱۶ خرداد ۱۳۴۷ بر آن دیده می شود. در این سند آمده است: «حدود یک هفته قبل آقای ناصر زنجانی سرپرست نشریات کیهان در اصفهان ضمن صحبت با یکی از همکاران مطبوعاتی دربار مطبوعات مملکت و تیراژ آن ها اظهار داشته راستی می دانی روزنامه آیندگان ارگان دولت اسرائیل است؟ و وقتی دوستش اظهار تعجب کرده اضافه نموده بله آقای داریوش همایون رئیس سازمان جاسوسی سیا در ایران است و در زمان جنگ اعراب و اسرائیل نیز در کشور اخیرالذکر بود و در طرح نقشه های جنگی با موشه دایان همکاری می کرد.

حدود چهار روز قبل نیز عین همین گفته ها را درباره روزنامه آیندگان آقای حسینعلی کاوه سرپرست کیهان در خوزستان به زبان می آورد و نکته قابل توجه این که در گچساران هم مطلبی در همین زمینه از آقای فرهمند (مدیر دارویی) شنیده شد و نامبرده اخیر می گفت چند نفر یهودی که با دولت اسرائیل همکاری دارند برای روزنامه آیندگان کار می کنند.»

رهبر عملیات در پایین این گزارش نظر داده است: «نظر به این که دلیلی برای جعل یا تحریف خبراز طرف منبع وجود ندارد به صحت آن می توان تا اندازه ای اطمینان نمود.»

منظور فرد مسئول و به اصطلاح رهبر عملیات البته آن است که مامور ساواک مطلبی را از ذهن خود به متن گزارش نیفزوده و در گزارش دهی و انتقال مطلب رعایت صداقت شده است. این روش گرچه امر مثبتی است اما کافی نیست و در این اسناد شاهد کوششی از سوی دستگاه دولت برای روشننگری نیستیم و دولت در این زمینه منفعلانه برخورد می کرده که به تدریج سبب گسترش شایعه پراکنی و تسلط نیروهای مذهبی در جنگ روانی شده است.

آخرین سندی که به آن می پردازیم، سندی است که در آن، هم ادعای تامین مخارج روزنامه آیندگان توسط دولت اسرائیل و هم ادعای عضویت داریوش همایون در سیا شده است. این سند در واقع گزارشی است به تاریخ ۲۲ دی ماه ۲۵۳۵ [۱۳۵۵ خورشیدی] که بر پایه اظهارات حمید همایون پسر عموی داریوش همایون به یک مامور ساواک تنظیم شده است. در این گزارش آورده شده که حمید همایون «که خود را پسر عموی داریوش همایون قلم مقام دبیرکل حزب رستاخیز معرفی نموده و به شغل خبرنگاری روزنامه رستاخیز مشغول است، اظهار داشته که دولت اسرائیل مخارج روزنامه آیندگان را می پردازد و داریوش همایون عضو سیا (C.I.A) سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا در ایران است. ضمناً آقای داریوش همایون تحت الحمایه آقای اردشیر زاهدی است که برادر همسر داریوش همایون

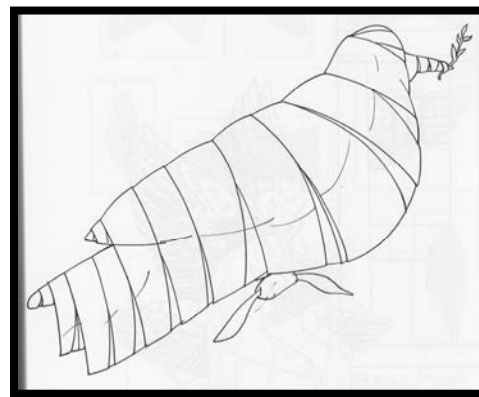
تأملی

بر تاریخ نویسی رژیم ولایت فقیه

و حکومت های سرکوبگر: شیوه ها و هدفها

«بگذار تاریخ خود سخن بگوید...»

گزنفون



محمد امیدوار

پیش درآمد

هدف از این نوشته کوتاه، تأملی است بر فعالیت‌های تبلیغاتی، سند سازی، «تاریخ نویسی» رژیم حاکم بر میهن ما درباره‌ی حزب توده ایران در دهه‌های اخیر. البته این تنها حزب توده ایران نبوده و نیست که دستگاه‌های امنیتی رژیم ولایت فقیه برای آن سند سازی و «تاریخ نویسی» کرده‌اند، این برنامه‌ی هدفمند و جنگ روانی- تبلیغاتی کم و بیش دامن همه نیروهایی را که درگیر نبرد با استبداد حاکم بوده‌اند و هستند را گرفته است. شیوه‌ی مذموم کشاندن قربانیان شکنجه‌خیز دوربین‌های مستقر در شکنجه‌گاه‌ها به منظور نفی شخصیت تاریخی- مبارزاتی شماری از برجسته‌ترین کوشندگان و متفکران راه آزادی- شیوه‌ی که در مورد توده‌ای‌ها بیش از سایر نیروهای سیاسی ایران به کار گرفته شده است- را نیز در کنار سایر تلاش‌های رژیم ولایت فقیه برای «تاریخ سازی» برای حزب‌ها و سازمان‌های سیاسی ایران باید ارزیابی کرد.

در کشوری که نویسندگان و آفرینندگان ادبی- هنری بنام‌اش نمی‌توانند شماری از آثار خود را به چاپ برسانند و در اختیار نسل جوان و شیفتگان آموزش و پژوهش قرار دهند، دستگاه‌های انتشاراتی- تبلیغاتی «وزارت ارشاد» و یا «موسسه‌های «مطالعاتی- پژوهشی» رژیمش زیر نظر «نویسندگان و سربازان گمنام امام زمان» با دستی باز انبوه‌ی از «سناد»، «خاطرات»، و یا روشن‌تر بگوییم، برگ‌های «بازجویی» و «پراستاری شده» و جز این‌ها، را به چاپ رسانده‌اند و می‌رسانند. برای همه کسانی که کم و بیش با اوضاع سیاسی ایران و چگونگی عملکرد دستگاه‌های امنیتی- اطلاعاتی رژیم آشنایی دارند این سؤال ساده مطرح است که، چگونه در

کشوری که حتی شماری از رهبران سابق آن، از جمله: نخست وزیر، رئیس مجلس و «مراجع تقلید»ش نمی‌توانند نظرات خود را آزادانه مطرح کنند، و حتی تاریخ رسمی حکومت جمهوری اسلامی و رهبرانش نیز دست‌خوش سانسور خشن مرکزهای امنیتی است، گروهی «پژوهشگر» و یا رهبران سیاسی سابق سازمان‌ها و حزب‌های سیاسی می‌توانند آزادانه «تاریخ» این حزب‌ها و سازمان‌ها را به رشته تحریر درآورند و ثمره کارشان در چنین گستردگی در اختیار همگان قرار گیرد؟ آیا این پدیده به سبب «غفلت» دستگاه‌های امنیتی، و «زرنگی» نویسندگان و پژوهشگران مورد بحث است و یا دلیل‌های دیگری دارد؟ آیا اصولاً چنین شیوه‌های مذمومی تنها مختص رژیم ولایت فقیه است و یا پیشینه‌ی طولانی‌تر از آن دارد؟

شیوه‌ی (متدولوژی) بررسی و پیشینه‌ی «تاریخ سازی»

متأسفانه «تاریخ سازی» در میهن ما و جهان پدیده تازه‌ای نیست و ریشه‌ی دیرینه دارد. «چرچیل»، نخست وزیر محافظه کار بریتانیا، در جریان جنگ جهانی دوم نوشت: «تاریخ توسط فاتحان نوشته می‌شود.»^۱ و در همان دوران جنگ بود که شماری از محققان این گفته را به «ژوزف گوبلز»، وزیر مخابرات و تبلیغات آلمان در دوران هیتلر، نسبت می‌دهند که می‌گفت: «اگر دروغ بزرگ را به دفعات تکرار کنی، مردم بالاخره آن را باور خواهند کرد.»^۲

تاریخ معاصر میهن ما نیز پر است از تاریخ نویسی «فاتحان»، و یا اگر بخواهیم دقیق‌تر بگوییم، «تاریخ نویسی» رژیم‌های استبدادی و ضد مردمی که هدفشان در عمده‌ترین خطوط آن، پوشاندن خطاها و جنایت‌هایی بود که در طول حکومت‌شان مرتکب شده بودند. تنها دوران کوتاهی در تاریخ معاصر میهن ما را می‌توان سراغ گرفت که پژوهشگران و تاریخ‌نویسان توانسته باشند به دور از هراس تیغ سانسور و آزار سانسورگران به کار خلاق و علمی بپردازند و گوشه‌هایی از تاریخ واقعی مردم میهن ما را به رشته تحریر در آورند. در این زمینه هنوز کاری سترگ و مداوم در میهنی رها از زنجیرهای استبداد لازم است.

مارکس در جزوه «هجدهم برومر لویی بناپارت»، درباره تاریخ، سرنوشت، و نقش انسان در آن، با اشاره به گفته‌ی هگل در زمینه تکرار تاریخ، از جمله می‌نویسد: «انسان‌ها خود سازندگان تاریخ خویشند، ولی نه طبق دلخواه خود و در اوضاع و احوالی که خود انتخاب کرده‌اند، بلکه در اوضاع و احوال موجودی که از گذشته به ارث رسیده است و مستقیماً با آن روبرو هستند. شعائر و سنن نسل‌های مرده چون کوهی بر مغز زندگان فشار می‌آورند...»^۳ و این تاریخ طولانی استبداد شرقی و اثرهای دیرپای آن همچنان بر حیات و روند پیشرفت جامعه ما سایه سنگینی دارد، و همه نیروهای سیاسی و اجتماعی میهن ما نیز کم و بیش بدان آلوده شده و از آن رنج می‌برند، و آن استبداد زدگی و واپس ماندگی دیروزین است که همچنان سخت‌جانی می‌کند و سد راه پیشرفت فرهنگی، اجتماعی، سیاسی، و اقتصادی میهن ماست. تاریخ نویسی مستبدان حاکم و مزدوران مطبوعاتی آن‌ها نه تنها سندهای معتبری در توضیح و تشریح تاریخ معاصر و مبارزات رهایی بخش میهن ما نیستند، بلکه حتی از نظر متودیک بررسی علمی، یعنی پژوهش و مطالعه منبع‌های گوناگون، فاکتوگرافی رویدادها، غربال کردن حقیقت از لابه‌لای تهمت‌ها و غرض‌ورزی‌ها، و بررسی ریشه‌ها و علت‌های پدیده‌ها و شرایط اجتماعی- اقتصادی حاکم بر این پدیده‌ها، فرسنگ‌ها با یک بررسی مستدل و علمی فاصله دارند، و در بهترین حالت، گزارش «اعتراف‌ها»، نقل قول «گفته‌ها»، و خاطره نویسی انسان‌هایی است که زیر وحشیانه‌ترین شکنجه‌ها به قبول اعمال ناکرده و پذیرفتن «تاریخی» سراسر دروغ و ساخته و پرداخته دستگاه تبلیغاتی استبداد حاکم وادار شده‌اند.

چگونه ممکن است انسان‌هایی فرهیخته با انبوه‌ی از آفرینش علمی و نظری، که نمونه‌شان در تاریخ معاصر میهن ما کمیاب است، از آن اوج به

حیض «کژ راه»^۴ سقوط کنند و اعتقادهای یک عمر زندگی و تلاش خود را نفی کنند؟ نفی «گالیله وار»^۵ واقعیت‌ها تنها نمره‌اش ننگ تاریخی شکنجه گران و آمرانی است که بنیادهای نظری و اعتقادی‌شان آن‌چنان پوک و بی مایه است که برای پوشاندن سفلگی خود چاره‌ی جز درهم شکستن شخصیت تاریخی انسان‌های بزرگ نمی‌دیدند و نمی‌بینند.

به قول زنده یاد رفیق شهید فرج الله میزانی (جوانشیر)، در مقدمه کتاب ۲۸ مرداد: «با تاریخ معاصر نهضت کارگران و زحمتکشان ایران زیر رهبری حزب توده ایران همان رفته است که با تاریخ همه نهضت‌های خلقی و قیام‌های زحمتکشان و ستم دیدگان ایران از جنبش مزدکی تا به امروز. خداوندان زر و زور هر بار که به ضرب شمشیر و تازیانه و تزویر بر این جنبش‌ها پیروز شده‌اند مشتکی کاتب دیوان خود فروخته را در کنار جوی خون مبارزان نشانده‌اند تا "فتح نامه" بنویسند؛ تاریخ را به سود ستم گران پیروز تحریف کنند و چهره‌های درخشان ستم دیدگان به پا خاسته تاریخ ساز را با دروغ و بهتان بیالیند. در این تاریخ تحریف شده‌ی پردروغ قلم‌نشان دیوانان "عادل" لقب دارند و کوتوله‌های ناقص‌الخلقه تاریخ "آریامهر" ولی مزدک‌ها، ارانی‌ها و روزبه‌ها به هزار عیب و علت متهم‌اند...»^۶



اعضای سازمان افسران حزب توده ایران

که بعد از کودتای ۲۸ مرداد به دست جلاخان ساواک تیرباران شدند

۲۸ مرداد، و تاریخ نویسی «سازمان امنیت» رژیم کودتا

اشاره مختصر به سال‌های ۱۳۲۰ تا کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ از این نظر حائز اهمیت است که نشان می‌دهد چگونه شیوه‌های اعمال شده «سند سازی» و «جعل تاریخ» از سوی رژیم ولایت فقیه و دستگاه‌های امنیتی آن بر ضد مبارزان راه آزادی، با عملکرد دستگاه‌های تبلیغاتی امپریالیسم و رژیم سرسپرده شاه و دستگاه سرکوب آن، یعنی «ساواک»، شباهت‌های انکارناپذیری دارد.

سال‌های ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲، در تاریخ معاصر میهن ما را می‌توان به روایتی دوران رنسانس سیاسی- فرهنگی میهن‌مان تلقی کرد که در طول آن، به ابتکار حزب توده ایران و همچنین نیروهای ملی، تحول‌های شگرفی در جامعه به وجود آمد. از پدیده آمدن «انجمن»های صنفی تا «سندیکا»های کارگری و «سازمان»های زنان، جوانان و دانشجویان تا پیدایی نسل پرستعداد و توانمندی از آفرینش‌گران ادبی و هنری در کنار رشد مبارزه طبقاتی و نهضت ضد استعماری، ایران را به یکی از متحول‌ترین کشورهای منطقه تبدیل کرد، و هراس عمیق ارتجاع و امپریالیسم را که منافع دراز مدت خود، خصوصاً کنترل و غارت ثروت نفتی میهن‌مان و منطقه را در خطر می‌دیدند، برانگیخت. در همین بالش فکری، فرهنگی، اجتماعی و سیاسی میهن ماست که اثرهای تاریخی جالبی درباره رویدادهای معاصر میهن‌مان انتشار می‌یابد، و اندیشه‌های مترقی و خصوصاً چپ، با استقبال بی سابقه‌ای روبه رو می‌شوند. دامنه گسترش این تحول‌ها را حتی در

شماری از کشورهای منطقه نیز می‌توان سراغ گرفت. این استقبال، و اثرگذاری‌های اندیشه‌های نو و مترقی، نیروی بالقوه عظیمی را در جامعه برای تغییرهای بنیادین به حرکت در آورد که بنیاد استبداد و استعمار را با خطرهای جدی‌یی رو به رو ساخت. سد کردن این نیرو و درهم شکستن اراده ملتی به پا خاسته برای رشد و دستیابی به آزادی و عدالت اجتماعی، تنها از مسیر سرکوب اندیشه‌های مترقی‌یی ممکن بود که موتور محرکه این جنبش اجتماعی را تشکیل می‌داد. بسیج نیروی عظیم تبلیغاتی و انتشاردها مجله و روزنامه به قصد تخریب نیروهای مترقی و ملی و ایجاد چنددستگی در صفوف جنبش، و در واقع به راه انداختن یک جنگ روانی- تبلیغاتی تمام عیار، بخشی از ابزار کاری امپریالیسم و ارتجاع برای سد کردن پیشرفت جامعه ما و حاکم کردن حکومت وابسته پهلوی بود. کودتای ۲۸ مرداد، زیر پوشش «نجات» ایران از «خطر کمونیسم»، به دست ارتجاع داخلی و مزدوران سیا در ایران، تحقق یافت. ۷۴ حکم اعدام و بیش از ۸۷۰۰ سال زندان برای توجیه خیانت رژیم شاه ضرورت داشت.^۷ کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، اگرچه توانست حکومت مصدق را سرنگون کند، اما کار اساسی از دید ارتجاع و امپریالیسم تخریب و نابودی اندیشه‌های مترقی و دوران سازی بود که جامعه ایران آن دوران را به حرکت درآورده بود. دستگیری هزاران توده‌ای و دیگر مبارزان راه آزادی، شکنجه و اعدام افسران دلاور سازمان نظامی حزب توده ایران، و تلاش به منظور درهم شکستن دستگیر شدگان و واداشتن‌شان به «ابراز تنفر» از حزب توده ایران و تاریخ آن، سناریویی است که بعدها در ایران، در سال ۱۳۶۲، نیز از جانب رژیم ولایت فقیه به کار گرفته شد.

هدف از ادامه جنگ روانی- تبلیغاتی رژیم پس از پیروزی کودتای ۲۸ مرداد، خیلی روشن بود: نابودی معنوی حزب توده ایران و اندیشه‌های آن. در طول بیش از ۲۵ سال حکومت پهلوی در ایران، بیش از ۱۰۰ جلد کتاب و جزوه به زبان فارسی^۸، افزون بر انبوهی از مقاله‌ها در نشریه‌های داخل و خارج از کشور انتشار یافت که همه هدف‌های واحدی را دنبال می‌کردند. این هدف‌ها از جمله عبارت از این بودند که، اولاً حزب توده ایران یک حزب ملی- ایرانی نیست و گروهی است وابسته به اتحاد شوروی، و ثانیاً اینکه حزب توده ایران مقصر اصلی وضعیت فاجعه بار پس از کودتای ۲۸ مرداد و سرکوب نهضت ملی شدن نفت است. بدین ترتیب رژیم ارتجاعی و وابسته شاه، امپریالیسم، و نیروهای ارتجاعی، از جمله بخشی از رهبری مذهبی آن روز، همگی از هرگونه مسئولیتی درباره این فاجعه تاریخی بری می‌شدند، و توده‌ای‌ها، که شمار زیادی از آنان سال‌های طولانی عمر خود را در زندان‌های رژیم سپری کردند، هدف تهمت‌ها و دشنام‌های دشمنان و دوستان ناآگاه و نیروهای سیاسی کشور قرار گرفتند. حزب ما تنها سازمان سیاسی آن دوران بود که ضمن اشاره به کاستی‌های سیاست‌هایش در دوران دولت دکتر مصدق و همچنین چگونگی مقابله با کودتا، به بررسی انتقادی رویدادهای آن سال‌ها پرداخت، و همراه با اشاره به این حقیقت که فعالیت توده‌ای‌ها همواره با دشواری‌ها و محدودیت‌های جدی روبه‌رو بوده است، تلاش کرد تا ارزیابی‌یی واقع‌بینانه از حوادث آن سال‌ها ارائه دهد.

برای روشن شدن عملکرد مشابه «رژیم ولایت فقیه» و «رژیم شاهنشاهی» بد نیست باز اشاره کنیم که، «سازمان امنیت» رژیم شاه نیز در «مرکز»های «تحقیقاتی»^۹ بی‌مشابه با «موسسه»های «مطالعاتی- پژوهشی» ارگان‌های اطلاعاتی رژیم ولایتی، انبوهی از کتاب‌ها، جزوه‌ها، و «تنفرنامه»های قربانیان شکنجه را چاپ و منتشر کرد. در این میان می‌توان به این کتاب‌ها اشاره کرد: «سیر کمونیسم در ایران، از شهریور ۱۳۲۰ تا فروردین ۱۳۳۶»، چاپ ۱۳۳۶؛ «کتاب سیاه درباره سازمان افسران حزب توده»، با مقدمه تیمور بختیار، چاپ ۱۳۳۴؛ «کمونیسم در ایران یا تاریخ مختصر کمونیست‌ها در ایران»، منتسب به سرهنگ علی زیبایی، شکنجه‌گر و جنایت‌کار معروف

ساواک، چاپ ۱۳۴۴؛ و دوره‌ی مجله «عبرت» (که «توبه‌نامه»های نادمان و قربانیان شکنجه ساواک را چاپ و منتشر می‌کرد). بر این اساس، روشن است که در عرصه «تاریخ نویسی» نیز تکیه و شیوه‌ی رژیم ولایت فقیه همسان روش «ساواک» رژیم شاه بوده و هست.

تاریخ نویسی و سند سازی، در رژیم ولایت فقیه

۲۵ سال «تاریخ نویسی» و «سند سازی» بختیارها، زیبایی‌ها، و کارزار جهانی تبلیغاتی امپریالیسم، اگر چه بر نسل جوان، جويا، و تشنه اندیشه های مترقی تأثیرهای منفی و جدی‌یی برجای گذاشت، ولی نتوانست حزب توده ایران و اندیشه‌های آن را در جامعه ما نابود کند. وزش طوفان انقلاب بهمن ۵۷ و تأثیر عمیق اندیشه‌ها و نظرهای حزب توده ایران در این جنبش عظیم مردمی، اصل انکار ناپذیری است که حتی سران جمهوری اسلامی نیز در نوشته‌ها و اظهار نظرهای گوناگون خود به آن اعتراف کرده‌اند.

دوران کوتاه «بهار آزادی»، و درهم شکسته شدن دیوار سانسور و اختناق، یعنی سال‌های ۱۳۵۷ تا ۱۳۶۰، نیز همچون دوران ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲، با استقبال پرشور جامعه از اندیشه‌های پیشرو و چپ، و روی آوری گسترده مردم به حزب‌ها و سازمان‌های سیاسی، خصوصاً حزب توده ایران، سازمان فدائیان خلق ایران، نیروهای ملی، و سازمان مجاهدین خلق ایران همراه بود. این استقبال، در کنار رشد اندیشه‌های مترقی در زمینه حقوق دموکراتیک و حرکت به سمت عدالت اجتماعی، بار دیگر نیروی عظیمی را در جامعه به حرکت درآورد و خار چشمی شد در چشم کسانی که هدفشان بنا کردن «امپراتوری اسلامی» و بردن ایران به سمت جامعه‌ی استبداد زده با روئینایی واپس‌مانده در قرون وسطا بود. شدت پیدا کردن این تضادها، در کنار دخالت‌های مستقیم و غیر مستقیم امپریالیسم برای به شکست کشاندن بزرگ‌ترین جنبش اجتماعی معاصر منطقه خاورمیانه، سرانجام به «گودتای» نیروهای ارتجاعی و سرکوب خشن و خونین نیروهای مترقی و آزادی‌خواه میهن‌مان منجر گردید.

برای رژیم ارتجاعی، همچون سلف شاهنشاهی‌اش، تنها دستگیری هزاران توده‌ای کافی نبود و باید اعتبار و نفوذ گسترده معنوی حزب توده ایران را در جامعه نابود می‌کرد. برای کسانی که حزب ما را به «بزرگ بینی» متهم می‌کنند و معتقدند که حزب توده ایران در جامعه آن روز ایران تأثیری نداشت و حریف جدی و خطرناکی برای ارتجاع حاکم محسوب نمی‌شد، توجه به برخی اظهار نظرهای سران رژیم در آن روزهای دشوار پورش رژیم به حزب ما، روشنگر هراس عمیق ارتجاع از «خطر حزب توده» و توده‌ای هاست. خمینی، در «پیام مهمی» که در روزنامه‌های آن روز ایران به چاپ رسید، حمله و دستگیری شماری از سران حزب را پیروزی دانست. در همین روزنامه‌های مجاز کشور، ما شمار زیادی تلگرام‌های تبریک و تأیید در زمینه حمله به حزب را شاهد هستیم؛ تمامی نمازهای جمعه کشور، در مقطع اعلام «انحلال حزب توده ایران»، یعنی اردیبهشت ماه ۱۳۶۲، به تشریح «خیانت‌های حزب» و تشریح خطرهای ناشی از آن‌ها اختصاص دارد (از جمله نگاه کنید به: سخنرانی مهدوی کنی، در نماز جمعه تهران، جمعه ۱۶ اردیبهشت ماه ۱۳۶۲؛^{۱۱} سخنرانی جنتی، در نماز جمعه قم، ۱۶ اردیبهشت ماه ۱۳۶۲، که مدعی شد: «دستگیری و اعترافات صریح سران حزب توده فتح مبین بود که نصیب ملت ما شد»^{۱۱}. بخش دیگری از جنگ تمام عیار تبلیغاتی - روانی رژیم برای درهم کوبیدن حزب توده ایران و نابودی توان سیاسی و تشکیلاتی آن به سازمان دهی «شو‌های» مشتمل کننده تلویزیونی شماری از رهبران وقت حزب که زیر شکنجه‌های شدید و وحشیانه مزدوران رژیم درهم شکسته شده بودند و توده‌ای‌ها را به تسلیم و جدا شدن از حزب تشویق می‌کردند، اختصاص داشت.^{۱۲}

نمایش پی در پی شماری از قربانیان شکنجه، رهبران وقت حزب، همچون

کارزار ساواک و امپریالیسم خبری در فردای کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، نیز هدف مشابه و مشترکی را دنبال می‌کرد. اثبات وابستگی حزب به اتحاد شوروی و نابودی تاریخ پیکار قهرمانانه توده‌ای‌ها برای رهایی ایران از چنگال استعمار و استبداد. رژیم ولایت فقیه مصمم بود با یادگیری از تجربه شکست خورده رژیم شاه در زمینه نابودی حزب توده ایران، کار را «به سرانجام برساند». واقعیت این است که، از فردای دستگیری بیش از هزاران توده‌ای تا به امروز، جنگ روانی - تبلیغاتی رژیم ولایت فقیه و همچنین دستگاه‌های خبر پراکنی امپریالیسم در ایران (از جمله بی.بی.سی، رادیو آمریکا، رادیو اسرائیل، و جز این‌ها) بر ضد حزب توده ایران لحظه‌یی قطع نشده است، و تا به امروز همچنان به شکل‌های مختلف، ولی با هدفی واحد، به منظور نابودی توان سیاسی - تشکیلاتی حزب ما و از بین بردن تأثیر عمیق سیاسی آن بر جامعه مان ادامه یافته است. تلاش برای به وجود آوردن پراکندگی در میان صفوف حزب، راه انداختن نشریه‌های مشکوک، حزب سازی و رهبر تراشی (نگاه کنید به: نظرها و اعلامیه‌های کمیته مرکزی و مقاله‌های منتشر شده در «نامه مردم» درباره فعالیت‌های ضد توده‌ای جریانی به نام «راه توده» و خاطره نویسی پر از دروغ و مغرضانه این جریان)^{۱۳}، از جمله فعالیت‌هایی است که می‌توان به آن‌ها اشاره کرد. «خاطره نویسی» شماری از قربانیان شکنجه و رهبران وقت حزب توده ایران، یکی دیگر از پدیده‌هایی است که هنوز تأثیر منفی‌اش را می‌توان در جامعه ما حس کرد و تأملی و توضیحی کوتاه درباره آن ضروری است. برای نمونه، از نخستین کتاب‌هایی که در این عرصه در شمارگانی بسیار زیاد در ایران به چاپ رسید و به طور گسترده‌ای توزیع شد و بازتاب وسیعی یافت، کتاب «خاطرات نورالدین کیانوری»، دبیر اول وقت حزب توده ایران، کار «موسسه تحقیقاتی و انتشاراتی دیدگاه» است. خواننده در ابتدای کتاب با مقدمه‌یی با دست خط «نویسنده» روبه روست که ضرورت انتشار این کتاب را توضیح می‌دهد، و بقیه کتاب «گفت و گویی» است، و یا بهتر گفته باشیم، شرح بازجویی‌هایی است که مأموران امنیتی در «خانه امن» خود تنظیم و جمع آوری کرده‌اند.

توجه کنید که هدف، همان طور که در بالا اشاره شد، روشن است: اثبات ملی نبودن و وابستگی جنبش کمونیستی ایران، و حزب توده ایران به شوروی، و تنزل تاریخ هفتاد سال پیکار یک حزب رزمنده به تاریخ گروهی «آدم‌های حسود، بی سواد و پر از غرض ورزی» و «حقوق بگیر» خارجی. بدیهی است که برای قبولاندن چنین نظرهایی باید آن‌ها را همچون معجون با حقایق و اظهار نظرهایی مبتنی بر «دفاع از حقانیت حزب» در آمیخت تا شاید خواننده به نتیجه‌های مورد نظر بازجو برسد. برای نمونه، به بخش‌های مختلفی از این «بازجویی» ویراستاری شده رجوع کنیم:

۱. ملی نبودن و وابستگی جنبش کمونیستی و حزب توده ایران:

«حزب عدالت شاخه ای از حزب سوسیال دموکرات روسیه - جناح بلشویک - بود...»^{۱۴}؛ «این موضوع درست است که کامبخش از دوران جوانی عضو حزب کمونیست شوروی بود و فوق‌العاده مورد اعتماد حزب کمونیست شوروی، بیش از هرکس دیگر، بود. در این تردیدی نیست... بازجو: «پس می‌ماند عضویت کامبخش در سازمان اطلاعاتی شوروی!» پاسخ: «ببینید! حزب کمونیست شوروی در تمام احزاب افرادی داشت که با آن‌ها در تماس بود و به آن‌ها اعتماد زیاد داشت. این در تمام احزاب کمونیست هست. این رابطه را نباید با کا.گ.ب مخلوط کرد. کا.گ.ب یک سازمان مجری بود و اعضای آن فقط اتباع شوروی بودند و همه‌شان افسر بودند، چون یک سازمان نظامی است.» بازجو: «منظور رابطه اطلاعاتی است.» پاسخ: «این روابط همه از طریق کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی انجام می‌گرفت. رابطه همیشه با کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی، به طور مستقیم بود.»^{۱۵} بازجو: «در واقع از گفته‌های شما چنین استنباط می‌شود که برنامه و

عملکرد اولیه حزب در چارچوب تزه‌های کنگره هفتم کمینترن (۱۹۳۵) و یا به قول شما رهنمودهای استالین در ۱۹۳۶ بوده است...» پاسخ: «درباره کشورهای دنیای سوم این نظر به وجود آمد که کمونیست‌ها به جای تشکیل مستقیم حزب کمونیست بهتر است در جبهه ای از نیروهای ضد استعماری و آزادی خواه با تمایلات چپ شرکت بکنند... بر همین اساس هم در ایران پس از شهریور ۱۳۲۰ این توصیه مطرح شد که به جای حزب کمونیست یک حزب چپ با شرکت عناصر کمونیست و غیر کمونیست ولی آزادی خواه ملی تشکیل شود...» بازجو: «این پیشنهاد شوروی‌ها به تأسیس حزب توده از چه طریقی اعلام شد؟» پاسخ: «اطلاع ندارم. خیال می‌کنم از راه سفارت شوروی در ایران.»^{۱۶}

۲. وابستگی نهضت‌های ملی، خصوصاً نهضت ملی آذربایجان به شوروی و «تجزیه طلبی» آن‌ها:

بازجو: «این درست است که فرقه هیچ گاه رسماً مسئله استقلال آذربایجان را مطرح نکرد و تنها شعارش «خودمختاری بود» ولی عمل چیز دیگری بود...» پاسخ: «در جریان این یکی دو سال دو سیاست بر فرقه حکمفرما بود. یکی به وسیله باقراوف و دولت آن زمان آذربایجان شوروی دنبال می‌شد و دیگری جریان حزب کمونیست شوروی بود...»^{۱۷}

همچنین بر اساس مندرجات این کتاب، کار اداره تشکیلات حزب و راه اندازی آن و حتی عزل و نصب کردن دبیر اول حزب با نظر و به دست شوروی‌ها صورت می‌گرفته است.^{۱۸، ۱۹}

و بالاخره مسئله اساسی، یعنی جاسوسی نظامی مستقیم برای شوروی‌ها (مسئله ای که رفیق شهید و قهرمان، ناخدا بهرام افضلی، در بیدادگاه‌های رژیم منکر آن شد):

بازجو: «یکی از مهم‌ترین اقدامات غیر قانونی حزب توده ارتباط و ارائه اطلاعات نظامی به سرویس اطلاعات نظامی شوروی (جی.آر.یو) بود. در این باره توضیح دهید!» پاسخ: «بله! بزرگ‌ترین اشتباه سیاسی زندگی من پذیرش درخواست مقامات شوروی در این زمینه است...»^{۲۰}

۳. چاشنی قبول جاسوسی و وابستگی کامل به شوروی و اجرای اوامر آن‌ها در اکثر زمینه‌ها، و حاکمیت روابط ناسالم و «باند بازی» بر حزب توده‌ها، نیز درهم شکستن چهره شماری از رهبران سرشناس حزب و جنبش کارگری است که در صفحه‌های گوناگون این بازجویی‌ها می‌توان یافت (از جمله تهمت «تروریست بودن» به خسرو روزبه، قهرمان ملی ایران، پرخاش به طبری، جودت، پورهرمزان و دیگران، ضعیف و دنباله رو خواندن بخش بزرگی از رهبری حزب، و همچنین تلاش در دامن زدن به اختلاف‌ها با فرقه دموکرات آذربایجان).^{۲۱}

مقایسه این بازجویی‌های ویراستاری شده شماری از رهبران وقت حزب با نوشته‌ها و مصاحبه‌های آن‌ها پیش از دستگیری درباره مسئله‌های گوناگون، خواننده را می‌تواند تنها به یک نتیجه منطقی برساند و آن این است که، در زندان «معجزه» بی‌رخ داده است، و آن «معجزه» چیزی نیست جز شکنجه‌های وحشیانه شبانه روزی جنایتکارانی که وظیفه‌شان درهم شکستن اسیران زندانی بود.

زنده یاد مهندس مهدی بازرگان، در آخرین روز نمایندگی‌اش در مجلس، در سال ۱۳۶۳، و قاعدتاً با مشاهده توحشی که بر ضد رهبران و زندانیان توده ای اعمال شده بود، در سخنرانی خداحافظی خود از مجلس، از جمله گفت: «... تا دو روز دیگر عمر نخستین مجلس شورای اسلامی که این جانب عضو آن بودم و از مزایای این عضویت، از جمله مصونیت پارلمانی برخوردار بودم به پایان می‌رسد. از پس‌فردا من نیز مانند بقیه موکلینم قابل تعقیب و بازداشت و تأدیب هستم. به همین دلیل نیز با استفاده از فرصتی که رئیس مجلس در اختیار بنده گذاشته‌اند می‌خواهم به اطلاع برسانم که اگر در روزهای بعد شاهد گردیدید که بنده را بازداشت کردند و بعد با تبلیغات و سر و صدا اعلام نمودند که بنده جهت بعضی توضیحات و روشن نمودن

حقایق در تلویزیون ظاهر خواهم شد و در صورتی که دیدید آن شخص حرف‌هایی غیر از سخنان دیروز و امروز می‌زند و مثل طوطی مطالبی را تکرار می‌کند، بدانید و آگاه باشید که آن فرد مهدی بازرگان نیست...»^{۲۲}

در کنار این «خاطرات نویسی»‌ها، ما در سال‌های اخیر همچنین شاهد انتشار و پخش ده‌ها «سند»، «مقاله»، «داستان»، و مطالبی از این دست همچون «کتابچه حقیقت» بوده‌ایم. انتشار کتاب ۱۲۰۰ صفحه‌ای «حزب توده از شکل‌گیری تا فروپاشی، ۱۳۲۰ - ۱۳۶۸» به کوشش «جمعی از پژوهشگران» از سوی «موسسه مطالعات و پژوهش‌های سیاسی» را باید کار تکمیلی «بازجو»‌های رژیم «پس از تخلیه اطلاعاتی» دستگیر شدگان دانست. درباره شیوه «علمی» به کارگرفته شده از سوی این «پژوهشگران» سربازان گمنام امام زمان و میزان اعتبار این گونه تاریخ نویسی مرتجعان حاکم خواننده کافی است به مقدمه کتاب رجوع کند. در مقدمه، درباره چگونگی جمع آوری کتاب، می‌خوانیم: «مبنای کار بر بیان ناگفته‌ها و آرایه اسناد تازه و منتشر نشده است. در این بخش، به طور عمدۀ بازجویی‌های سران حزب توده در سال ۱۳۶۲ مبنای تحلیل قرار گرفته و در هر زمینه به دست نوشته‌های فعالین درجه اول آن عرصه استناد گردیده است...»^{۲۳}

نکته جالب در این پژوهش «علمی» مستند بر اعتراف‌های گرفته شده در زیر شکنجه‌های وحشیانه، همسانی گفته‌ها و نوشته‌ها با «خاطرات» می‌است که جداگانه منتشر شده است (از جمله نگاه کنید به: شرح چگونگی تأسیس حزب توده ایران، ص ۸۹، و مقایسه آن با کتاب «خاطرات نورالدین کیانوری»).

کتاب «حزب توده از شکل‌گیری...» در بخش «فروپاشی حزب توده...»، ضمن اشاره به عملیات نظامی رژیم که شباهت زیادی به تصویر کردن صحنه‌های جنگ دارد- و به گمان نگارنده دم خروس نوع «پژوهشگران» درگیر کار تهیه کتاب را نیز آشکار می‌کند- می‌نویسد: «در ساعات اولیه بامداد همان روز بخش مهمی از مراکز پنهانی حزب توده به تصرف پاسداران انقلاب اسلامی درآمد و حدود ۴۰ تن از مهره‌های برجسته حزب توده و عناصر کلیدی شبکه جاسوسی شوروی در ایران دستگیر شدند... در پی دستگیری این عناصر، بلافاصله تخلیه اطلاعاتی با طبقه بندی حفاظتی بالا آغاز شد...»^{۲۴}

بخش بعدی این کتاب، متن مصاحبه قربانیان شکنجه و «درس دادن آن‌ها» به «نسل جوان» و تلاش برای «نجات» این نسل از گمراهی رفتن به راه حزب توده ایران است: «امروز می‌خواهم کوشش بکنم با پوزش و شرمندگی در مقابل ایشان [امام] تخلفاتی را که حزب ما در این چهار سال فعالیت در جمهوری اسلامی ایران انجام داده آن طور که هست بیان کنیم و این تخلفات درسی باشد برای نسل جوان ما که راه درست خودشان را از راه گمراهی که ما رفتیم جدا بکنند...»^{۲۵} و جمع بندی مهم و علت اساسی این جنگ روانی و تبلیغاتی رژیم را می‌توان در این نقل قول کتاب خلاصه کرد: «آیا اعترافات تکان دهنده ای چون عضویت در سازمان‌هایی همچون کا.گ.ب و نظایر آن و فعالیت‌های جاسوسی به نفع آن‌ها، عمق وابستگی حزب را به شوروی بیان نمی‌کند؟ بلی به گمان من گفتنی‌ها گفته شد و هر یک از این گفته‌ها گوشه ای از طبیعت سیاست و عملکرد حزب را عیان ساخته است. بیان گذشته حزب از زبان مسئولان آن، آن هم این چنین صریح و آشکار تنها نیازمند شنیدن و بلافاصله نتیجه گیری است. من فکر می‌کنم که برای کسانی که شاهد این مصاحبه هستند، نتایج لازم به دست آمده است...»^{۲۶}

مؤخره

رفیق قهرمان، رحمان هاتفی (حیدر مهرگان)، که زیر شکنجه‌های وحشیانه همین «بازجو»‌ها و «ویراستار»ان «تاریخ» حزب توده ایران به شهادت رسید، پاسخش به خواست شکنجه گران روشن و قاطع بود: «راه همان است

که من رفتم." او سال‌ها پیش، و شاید با علم به اینکه ممکن است زمانی فرا رسد که دیگر بار تاریخ حزب توده‌ها دست‌خوش یورش مزدوران و کاتبان ارتجاع قرار گیرد، در مقدمه کتاب "اسناد و دیدگاه‌ها: حزب توده ایران از آغاز پیدایی تا انقلاب بهمن ۱۳۵۷"، در رد همین تهمت‌هایی که رژیم ولایت فقیه، و "پژوهشگران" تاریخ نویس اش بر ضد حزب ما می‌زنند، نوشته بود: "اینک تاریخ حزب توده ایران است که سخن می‌گوید، نه به زبان مورخان و تذکره‌نویسان، بلکه با زبان بی شبهه عمل و اندیشه خود. در این چهره هیچ مشاطه‌گری دست‌نبرده است. به قول "گزنفون" بگذار تاریخ خود لب بگشاید. اشباح گذشته، بیشتر از راویان امروز، که دست‌خوش مهر و کین اند، از رازهای گذشته آگاهند... این روایت و رایت ماست. در طنین این روایت و در اهتزاز این رایت بزرگ‌ترین حقیقتی که می‌درخشد روش انقلابی، خرد جمعی، خصلت تکامل‌یابنده حزب توده ایران در آمیزش سرشتی با سازش‌ناپذیری او در مبارزه با فئودالیسم، سرمایه‌داری وابسته، استبداد سلطنتی و امپریالیسم است. هر مسئله دیگری تنها در متن این ماهیت و این روند عام قابل طرح، ارزیابی و قضاوت جدی است."^{۲۷}

بی شک زمانی فرا خواهد رسید که پرده شوم "تاریخ نویسی" و «خاطره نویسی»‌های سازمان داده شده از سوی شکنجه‌گران رژیم تاریک اندیشی و جهل دریده خواهد شد، و بر این رژیم نیز همان خواهد رفت که بر سلف شاهنشاهی‌اش رفت. آنچه مایه تأسف است سوء استفاده شماری از فعالان و سازمان‌های سیاسی از همین "اسناد" و گزارش‌های «ویراستاری شده» شکنجه‌گران به منظور حمله به حزب توده ایران و خدشه دار کردن پیکار هزاران توده‌ای است که در طول بیش از هفت دهه گذشته نقش عمیقاً مؤثری در پیشبرد اندیشه‌های مترقی و عدالت‌جویانه در میهن ما داشته‌اند، و بسیاری از اندیشه‌های ترقی‌خواهانه در جامعه ما که امروز پرچم نبرد آزادی خواهان است، از جمله تحقق آزادی‌ها و حقوق دموکراتیک، حقوق زنان، کارگران، و حق خود مختاری خلق‌ها، نتیجه کار پرثمر توده‌ای‌ها در میهن ماست.

خلاصه کنیم: تلاش رژیم ولایت فقیه و کاتبان و "تاریخ‌نویسان" آن، همچون مستبدان پیش از آن‌ها، نفی پیکار‌رهایی بخش آزادی خواهان میهن، از جمله توده‌ای‌ها، "کلاه گذاشتن" بر سر نسل جوان، و اثبات نظرهای پوسیده و ضد مردمی بی است که ارزش و اعتباری ندارند. به کارگیری این گونه شیوه‌های "تاریخ نویسی" و "سند سازی" در تمامی سال‌های اخیر آن چنان رسوا و ناپسند شناخته شده‌اند که حتی شماری از دولت‌مردان پیشین رژیم نیز از استناد به آن‌ها شرمگینند، و این باز کاری نیست که کوتوله‌های فکری رژیم "ولایت فقیه" توانسته باشند در آن نوآوری کرده باشند. رفیق قهرمان، هوشنگ تیزابی، که در روز ۷ تیرماه ۱۳۵۳ به دست جلادان رژیم شاه به قتل رسید، سال‌ها پیش در نشریه مخفی "به سوی حزب" و در پاسخ به مستبدان حاکم و مستبدانی که ممکن بود پس از آن بر سر کار آیند، نوشته بود: "به ما تزریق کرده بودند که حزب توده ایران با اشاره انگشت خارجی‌ها به وجود آمده و یک "مشت سیاهی لشکر را" به جای شناسنامه تمام عیار یک حزب کبیر، حزب شهدا و قهرمان‌ها، به ما قالب کرده بودند... اما وقتی خودمان را از دست رسوبات تبلیغاتی، که ذهن جامعه روشنفکری را پر کرده بود، رها کنیم، روزبه و سیامک و وارطان و شوستری و آرسن را یافتیم. مبشری و وکیلی و محقق زاده و هزاران قهرمان گمنام را کشف کردیم. میراث جاودانی از تعالیم مارکسیسم-لنینیسم را که با تار و پود میهن ما آمیخته و هزاران هزار آتش زیر خاکستر به جای گذاشته‌باز یافتیم و در چهره حزب، چهره قهرمان خلق‌های خود را شناختیم... آنگاه از قضاوت خود شرمسار شدیم..."^{۲۸}

مأخذها:

۱. «درباره سیاست حافظه»، «ویکی پدیا»:

[http://en.wikipedia.org/wiki/Politics_of_memory]

۲. به نقل از "ویکی کووت":

http://en.wikiquote.org/wiki/Joseph_Goebbels

۳. کارل مارکس، هجدهم برومر لویی بناپارت، ترجمه محمد پورهرمان، فصل

اول، انتشارات حزب توده ایران، چاپ چهارم، ۱۳۸۶.

۴. اشاره به کتاب: کژ راه - خاطراتی از تاریخ حزب توده، که به نام رفیق زنده

یاد احسان طبری، از سوی رژیم انتشار یافته است

۵. گالیله در سال ۱۶۱۰ میلادی به خاطر طرح نظریه خود مبنی بر ثابت نبودن

زمین و گردش آن بدور خورشید به دادگاه تفتیش عقاید کلیسا فراخوانده شد و

در آنجا از جمله گفت: «در هفتادمین سال زندگی ام در مقابل شماها زانو زده ام

و در حالی که کتاب مقدس را پیش رو دارم و با دست‌های خود لمس می‌کنم،

توبه می‌کنم و ادعای واهی حرکت زمین را انکار می‌کنم و آن را منفور و مطرود

می‌نمایم.»

۶. تجربه ۲۸ مرداد: نظری به تاریخ جنبش ملی شدن نفت ایران، اثر رفیق شهید

فرج الله میزانی (جوانشیر)، ص ۸، انتشارات حزب توده ایران، خرداد ۱۳۵۹.

۷. چرا امپریالیسم و ارتجاع از حزب توده ایران وحشت دارند، نوشته حمید

صفری، ص ۴۴، انتشارات حزب توده ایران، آذرماه ۱۳۶۳.

۸. تجربه ۲۸ مرداد: نظری به تاریخ جنبش ملی شدن نفت ایران، اثر رفیق شهید

فرج الله میزانی (جوانشیر)، ص ۸، انتشارات حزب توده ایران، خرداد ۱۳۵۹.

۹. روزنامه "جمهوری اسلامی"، ۱۵ اردیبهشت ماه ۱۳۶۲، شماره ۱۱۳۸.

۱۰. روزنامه "جمهوری اسلامی"، ۱۷ اردیبهشت ماه ۱۳۶۲، شماره ۱۱۳۹.

۱۱. همانجا.

۱۲. روزنامه "جمهوری اسلامی"، ۱۵ اردیبهشت ماه ۱۳۶۲، شماره ۱۱۳۸

۱۳. تأملی بر کارنامه توده‌ای ستیز تشریح راه توده، انتشارات حزب توده ایران

(مجموعه مقاله‌هایی برگرفته از "نامه مردم"، ارگان مرکزی حزب توده ایران. منبع:

پایگاه اینترنتی حزب توده ایران: [www.tudehpartyiran.org]

۱۴. خاطرات نورالدین کیانوری، ص ۵۰، چاپ "موسسه تحقیقاتی و انتشاراتی

دیدگاه"، تهران، ۱۳۷۱.

۱۵. همان، ص ۵۱.

۱۶. همان، ص ۷۷.

۱۷. همان، ص ۱۲۱.

۱۸. همان، نگاه کنید به: صفحه‌های ۴۷۲، ۴۷۳.

۱۹. همان، ص ۴۷۹.

۲۰. همان، ص ۵۲۲.

۲۱. خاطرات نورالدین کیانوری، نگاه کنید به: صفحه‌های ۱۵۴ و ۱۵۵، ۳۸۴، در

باره طبری، نگاه کنید به: صفحه‌های ۵۲۵ و ۵۲۶، و در باره پورهرمان، نگاه

کنید به: صفحه ۵۳۴.

۲۲. روزنامه «جمهوری اسلامی»، ۱۰ اردیبهشت‌ماه ۱۳۶۳.

۲۳. حزب توده از شکل‌گیری تا فروپاشی، به‌کوشش جمعی از پژوهشگران،

مقدمه، صفحه ۳، موسسه مطالعات و پژوهش‌های سیاسی، تهران، پائیز ۱۳۸۷.

۲۴. همان، صفحه ۷۹۶.

۲۵. همان، متن "مصاحبه" تلویزیونی نورالدین کیانوری، صفحه ۷۹۷.

۲۶. همان، متن جمع‌بندی محمدعلی عمویی از "مصاحبه" تلویزیونی شماری از

رهبران وقت حزب، صفحه ۸۰۲.

۲۷. اسناد و دیدگاه‌ها: حزب توده ایران از آغاز پیدایی تا انقلاب بهمن ۱۳۵۷،

صفحه ۵، انتشارات حزب توده ایران، تهران، ۱۳۶۰.

۲۸. چهل سال در سنگر مبارزه، صفحه ۳۰۹، انتشارات حزب توده ایران، مهرماه

۱۳۶۰.

*

وسوسه‌های آبی - رمان

نویسنده: مهرناز صالحی

چاپ: ۱۳۹۰ (۲۰۱۱)

ناشر: آیدا - آلمان



تبار خونین تاریخ بی‌قراری ما

سند تاریخی از قطعه‌ی ۳۳ تا خاوران

محمد قراگوزلو

در تمام طول تاریخ روایت طبقه‌ی حاکم با آن چه که طبقه‌ی محکوم از یک واقعه‌ی تاریخی مشخص به دست داده‌اند، به شدت متفاوت و متخالف و حتا متضاد بوده است.



به یاد خاوران

اگرچه از انقلاب‌های شکست خورده‌ی بردیا و مزدک عمری به وسعت اسطوره و تاریخ گذشته است و به تبع آن اسناد و روایت‌های مختلف به جا مانده است، اما انقلاب‌های مشروطه و بهمن ۵۷ هنوز چندان تاریخ گسسته و تاریخ شکسته و عنکبوت تاریخ بسته نشده‌اند که مسیر تفسیر وقایع اتفاقیه‌ی آن‌ها به سوی جعل و تحریف یک سویه شده باشد. نمونه را آن چه که در زمان حاکمیت پهلوی‌ها از کتاب‌های درسی تاریخ بیرون زده، با آن چه که در متون درسی و رسمی امروز ایران (حاکمیت جمهوری اسلامی) نقل می‌شده، در مواردی به کل متفاوت و حتا متضاد است. این امر فقط کتاب‌های درسی مطلع ابتدایی تا مقطع دانشگاهی را فرا نمی‌گیرد و گستره‌ی آن تا اسناد و کتاب‌هایی که در مراکز و پژوهشگاه‌های دولتی تولید و منتشر می‌شود، گسترده است. کما این که چندان استبعاد ندارد که بپذیریم با وجود دولتی دموکراتیک و به جای مورخان ایدئولوژیک و سفارشی نویسی شاغل در این و آن مرکز و موسسه، روایات و اسناد دیگرگونه‌یی از انبوه حوادث تاریخی - اعم از قدیم و معاصر و متأخر - به دست داده خواهد شد و چهره‌ی حقیقت جلوه‌ی مطبوعی از واقعیت خواهد گرفت. می‌توان با عباس عبدی و محسن میردامادی و معصومه‌ی ابتکار زیر عبای موسوی خوئینی‌ها از دیوار سفارت آمریکا بالا رفت و در متن چیدمان کاغذهای رشته و برشته شده هرکس و ناکسی را جاسوس و مزدور "استکبار جهانی" جا زد و در همان حال کل مذاکرات محرمانه‌ی ژنرال هویزر با اعضای شورای انقلاب را مسکوت گذاشت و بعدها همچون ویت‌کنگ‌های کافه نشین با امثال باری روزن و جان لیمبرت پیاله‌یی زد و

در ذم انقلاب و خشونت و مدح سرمایه و بازار آزاد و دولت رانتیه‌ی نفتی قصیده‌ها بلغور کرد و اصلاً به روی مبارک نیورد که در روزگاری نه چندان دور شاعری مبارز به باری "تو" و همدستان (خسرو تهرانی، بهزاد نبوی، سازگارا) از مراسم عروسی‌اش ربوده شد و سپیده دم تن و جان‌ش با نفیر گلوله‌ها به سرخی نشست. می‌توان چند کیلو شعار بنجل ضد آمریکایی به حزب توده و فدایی اکثریت انداخت و بعد اصلاح طلب شد و مفسر خبر همان رسانه‌ی "استکباری"! می‌توان یاد و خاطره‌ی فداکاری صفایی فراهانی کمونیست و یاران فدایی‌اش را فدای پراگماتیسم گنبدیه‌یی کرد که عفو‌نات‌اش با امضای رجب مزروعی نئولیبرال مستند می‌شود. می‌توان همچون سعید حجاریان در محضر درس و بحث حسین بشیریه، لویاتان و "افسون‌زدایی از قدرت" را تا حد درجه‌ی دکترای آموخت و در یادآورد خاطرات تاریخی (گفت و گو با عمادالدین باقی) نامه یا تلفنی خطاب به اسدالله لاجوردی را به یاد آورد که طی آن گفته یا نوشته شده "تقی شهرام به درد ما می‌خورد. او را نکشید و تحویل ما دهید تا فردا که معاون وزارت اطلاعات شدیم از تکاندن و تکان دادن ذهن سازمان‌یاب و تشکیلاتی و تئوریک او تشکیلات سازمانی ضد چپ‌مان را سامان دهیم." (برداشت مستقیم و تفسیری از مصاحبه‌ی سعید حجاریان با عمادالدین باقی) می‌توان همچون اکبر گنجی بود. روزگاری همچون شعبان بی‌مخ شعار "یا روسری یا توسری" سرداد و به لبان سرخ زنان تیغ کشید و روزگاری دیگر کنار گوگوش و حمید دباشی به دفاع از خیزش سبز و "دموکراسی لیبرال" با لمباندن همبرگر و مک دونالد و پپسی کولا اعتصاب غذای "خشک" کرد و به پاس این همه مجاهدت و ممارست قلاده‌ی جایزه‌های نیم میلیون دلاری میلتون فریدمن و یلتسین و واتسلاو هاول به گردن آویخت و مهم‌ترین تئوری‌های فسخ شده‌ی ماکس وبری را در قالب "مانیفست مشروطه خواهی" و "سلطانی" قرقره کرد. نیازی به یک معذرت خواهی ساده هم نیست تا چه رسد به نقد و بازنمود پروسه‌یی که ترا از یک فاندامن‌تالیست فناتیک به جنتلمنی لیبرال دموکرات ارتقا داده است؟! گیرم که هر دوی این‌ها پشت و روی یک سکه باشند. فرض بر این است که به قول استاد و رفیق نازنین ما احمد شاملو "این مردم حافظه‌ی تاریخی ندارند!" شاید بر پایه‌ی چنین فرضی است که عطاءالله مهاجرانی می‌تواند در یک پلمیک مطبوعاتی با این قلم (در روزنامه‌ی اطلاعات) شاملو را به "جرم" مارکسیست بودن به دشنه و دشنام ببندد و همین که پایش به لندن و اتوبوس‌های قرمز باز شد، سایت "مکتوب"‌اش را با شعر شاملو آغاز کند و در همان حال با دشمن زخمی شاملو که در شرکت نفت انگلیس و "اسرار گنج دره‌ی جنی" مشارکت داشت، لبس پس لبس بزند. می‌توان در بهشت زهرا‌ی ۵۷ گفت که "ما آب و برق را رایگان می‌کنیم و برای همه خانه می‌سازیم و..." و سی و سه سال بعد با وجود هزار میلیارد دلار درآمد نفتی از انرژی تا شیر گاو و آدم را در خیابان بازار آزاد گذاشت. می‌توان گفت که "مارکسیست‌ها در صورت عدم توطئه در ابراز عقاید آزادند..." و در مرداد و شهریور ۶۷ صدها مارکسیست را بعد از پایان دوران محکومیت‌شان از "دادگاه"‌های چند تاییه‌یی و با سوال‌های برق‌آسا و نامفهوم، روانه‌ی خاوران کرد.

سند زنده و تابناک خاوران است. بله خورشید نیز از خاوران طلوع می‌کند و کهکشانی از خورشیدهای همیشه فروزان در خاوران سوزان، به خاک خاکستری افتاده اند.

و از خاوران کمی - فقط کمی - به اندازه‌ی یکی دو دهه که پا پس بگذاریم سند دیگری از قطعه‌ی ۳۳ می‌درخشد و صورت سیاه و سیرت تپاه آیشمن‌های وطنی را مصور می‌کند. می‌توان برای تثبیت روزگار خونبار در جای "ثابتی" از کمین تپه‌های اوین، زمین را با خون شقایق‌های اسیر و آب گیر صافی عشق رزمنده‌ی بیژن و یارانش شخم زد و بعد از ۳۳ سال همچون خفاشان از دخمه‌یی نامعلوم به انکار سرهای بردار زوزه سر داد. این

بر ما "بی‌سوادان" را به استیضاح کشید، عطاخان برقع از جمال کتاب برگرفت و از "زندان پنبه‌ی شاملو، همان شاعر کمونیست" برای خود رای اعتماد گرفت.

و ناگفته نماند در غوغای اتحاد ناسیونالیسم و شوونیسم و رفرمیسم برای "گذار به دموکراسی" جمعی از "روشن فکران" سابقاً چپ و بریده نیز به این کمپین اضافه شدند. از اخوان و گلشیری تا دولت آبادی.

(در این زمینه بنگرید به دو مقاله‌ی زیر از نگارنده، موجود در شبکه‌های مجازی:

- احمد شاملو، خار چشم اصلاح طلبان.

- نادرست گفتن درست نگفتن نیست.)

شاملو انتظار این تهاجم گسترده را نداشت. نقد تاریخ کهن و تشکیک در اسناد تاریخی مگر این همه غوغا و تهدید دارد؟ شگفت زده شده بود شاملو. نه مگر رفیقی در دفاع از حقانیت تحلیلی تاریخی او باید بی‌گدار به آب می‌زد! و من در دفاع از حقیقت تاریخ و نقد بازی شوم سندسازی در کنار شاملو ایستادم. همان هنگام، ۲۲ سال پیش از این!

مقاله‌ی نوشتیم. با مراجعه‌ی دقیق به آثار معتبر تاریخی. پیش از تدوین نهایی، کلیات تحقیق را با شاملو در میان نهادم. که گفت "قربونت! حالم به هم خورده از این همه غوغا و تهدید...". یا چیزی تو این مایه‌ها. از بس شلوغش کرده بودند، از بس تهدید کرده بودند(۱) که با گوجه فرنگی و تخم‌مرغ گندیده می‌زنیم، شاملو بی‌خیال ادامه‌ی بحث شده بود. نه از سر ترس. که به سبب نامردی. مگر می‌شود به تابوی فردوسی خرده گرفت؟ مگر می‌شود به اسب سعدی گفت یابو؟ مگر می‌شود در آیه‌های تاریخی دستی برد و پای تشکیک به میان باور و سنت و ایمان کشید و مدعی شد که تاریخ این مملکت همواره مطابق ذوق و سلیقه و دستور طبقه‌ی حاکم نوشته شده است. و یکی دو نفر هم که نقبی به نقد آن زده‌اند، سر به دار نهاده‌اند. باری کار و بار مقاله که تمام شد. سپردمش به فرج سرکوهی که سرکوه سردبیری آدینه نشسته بود. و نسخه‌ی نیز برای شاملو فرستادم. از دیار غربت. سرکوهی از چاپ مقاله سر باز زد. بی‌هیچ دلیلی و به جای آن دو نوشته در نفی شاملو چاپید! و شاملو که مقاله‌ی من را سخت پسندیده بود، در چند گفت و گو، راه و بی‌راه از آن سخن گفت. (جواد مجابی، ۷۱۰-۱۳۷۷: ۷۰۷)

باری گرد و خاک آن ماجرا خوابیده بود که روزی ابراهیم زال‌زاده زنگ زد. پاییز ۱۳۷۶ بود به گمانم. اگر اشتباه نکنم. ابراهیم همزمان مدیر انتشارات بامداد بود و ابتکار و مجله‌ی معیار را منتشر می‌کرد و شاملو را دوست‌تر می‌داشت. ابراهیم می‌دانست که یادداشت‌ها و تحقیقات مستند من در دفاع از شاملو و تبیین جهت‌گیری‌های سخن‌رانی برکلی در گوشه‌ی ماسیده بود. این که چرا بعد از چهار پنج سال رفته بود سر دعوای ضحاک و بردیا نمی‌دانم. می‌دانم که مصمم بود برای انتشار جوابی دندان‌شکن به مسخره‌کننده‌گان شاملو. "استادان" فسیل دانشکده‌های تاریخ و ادبیات این مرز پرگهر که به محض گرم شدن چانه‌شان دایره زنگی به دست می‌گرفتند - و می‌گیرند هنوز هم - که "بله... بله! شاملو ادبیات کلاسیک نمی‌دانسته! دانشگاه نرفته و مرز اسطوره و تاریخ شکسته!" و از این دست خزعبلات.

القصه از میان ده‌ها صفحه یادداشت و تحقیق پراکنده، مقاله‌ی تنظیم شد تحت عنوان "کتیبه محک تاریخ" یا "کتیبه سند تاریخ". هنوز دم و دستگاه تایپ راه نیفتاده بود به شیوه‌ی امروز. آن نوشتار با همان خط نستعلیق شکسته‌ی شبه غبار، شد سی و چند صفحه‌ی آ چهار! و هنوز زمستان سر نیامده بود انگار، که زال‌زاده را دیدم در نشر ابتکار. و هنوز سردبیر بود در معیار. و با ذوق و شوق شاملو را تکتیر می‌کرد با ابتکار. و هنوز معیار را اداره می‌کرد به سبک و سیاق نقد روزگار. یادداشتی نوشته بود خطاب به هاشمی رفسنجانی. به شیوه‌ی سعیدی سیرجانی. پیش از آن که رفرمیسم پوچ محمد خاتمی زنگ زورخانه‌ی جامعه‌ی مدنی بورژوازی را

که یک روزنامه‌چی اصلاح طلب پرویزخان ثابتی بازمانده از نورنبرگ را چگونه یافته و چه‌سان متصل شده و از آن همه مامور FBI و CIA و مشابه با کدام اسم رمز عبور کرده است، فعلاً بماند. مساله این است که ثابتی دروغ بگوید یا ناراست، خود یک سند مجسم است که در خفیه‌گاهی امن سه دهه وقاحت را مشق نوشته است تا از "افق" صدا و تصویر مدیای سرمایه‌ی جهانی، حقیقت را به وهن بگیرد.

این سندها و سندسازی‌ها منحصر به این مرز پر گهر نیست. گرچه قصد قیاسی در کار نیست؛ اما هنوز بیست سال از بزرگ‌ترین انقلاب کارگری جهان نگذشته بود که کارگزاران تبلیغاتی و امنیتی "رفیق" استالین تحت هدایت داهیان و مدیریت مدبرانه‌ی "رفقا" بریا - ژدانف بیش از دو سوم اعضای رهبری انقلاب اکتبر را تا میادین چیتگر "اتحاد جماهیر شوروی" همراهی فرمودند. همه‌ی اسنادی که به موجب آن‌ها بزرگانی همچون بوخارین و زینوویف و کامنوف تیرباران شدند، منگوله‌دار و شش دانگ بودند و به ساده‌گی ثابت می‌کردند که دو سوم اعضای کمیته‌ی مرکزی بلشویک‌ها در راستای "اقدام علیه امنیت ملی" و "تشویش افکار عمومی" در خدمت امپریالیسم جهانی بودند و با دشمن فاشیستی سر و سری داشتند. "خائنان" به میهن کبیر با سوءاستفاده از تکنیک فوتوشاپ تصویری از یک انسان مشکوک به نام تروتسکی را زیر عکس مشهوری از نلین جاسازی کردند تا به کارگران و شوراها القا کنند که آن تروتسکی "ملعون" از طریق نفوذ در مناصب دولتی مقاصد شومی از جمله خدمت به بورژوازی جهانی در سر می‌پرورانده است. به استناد همین تصویر جعلی و البته انتقاد از استراتژی "سوسیالیسم در یک کشور" و دفاع از تئوری "انقلاب مداوم" خون تروتسکی حلال اعلام شد و آبرویش مباح!

ابراهیم در آتش، سند نسوخته!

شاملو تازه از سخن‌رانی برکلی (فروردین ۱۳۶۹ - آوریل ۱۹۹۰) بازگشته بود. دل مشغولی‌های او که با آمیزه‌ی از نقد جعل تاریخ و اسطوره شکل بسته بود، درست و حسابی کک به تمبان جبهه‌ی از جماعت فسیل و فرصت طلب انداخته بود. سلطنت طلبان و شاه پرستان در وحشت از بر باد رفتن خرمن کاه تاریخ دو هزار و پانصد ساله‌ی شاهنشاهی کیفرخواستی نوشتند. بر آرامگاه کوروش مرحوم پرچم‌های نیمه برافراشته آویختند و در حالی که با ملحفه و لحاف کرسی هم قادر نبودند جلوی سیل اشک خود را بگیرند، به دفاع از فریدون و داریوش، شکایتی علیه شاملو تسلیم نهادهای حقوق بشری کردند و خواستار محکومیت اقدامات خشونت آمیز و انقلابی ضحاک و بردیا شدند. آنان از شورای امنیت ملل متحد و ناتو خواستند برای لغو مالکیت اشتراکی بر زمین و وسایل تولید و شکستن قانون آزادی برده‌گان و معافیت فرودستان از مالیات - که از سوی ضحاک و بردیا عملی شده بود - وارد "مداخلات بشر دوستانه" از قبیل ویتنام و افغانستان و عراق و لیبی شوند! آنان برای پی‌گیری جرم این "جعل تاریخی" و مجازات شاعر سوسیالیست، شاهزاده رضا پهلوی را از شغل شریف آشپزی در منزل و همکاری مشفقانه با اهل بیت معاف کردند و وکالت پرونده‌ی این سندسازی را به اعلیحضرت رضاشاه سوم سپردند.

در ایران اصلاح طلبان که هنوز با شیوه‌ی دموکراسی روال کار هانتینگتونی آشنا نبودند و از حمید شوکت و عباس میلانی و مازیار بهروز آموزه‌های ضد چپ را نیاموخته بودند، لاجرم دست به دامان دکتر عطاءالله مهاجرانی شدند. عطاء هم استاد تاریخ بود، هم معاون پارلمانی رفسنجانی و هم شاملو ستیز. حالا بماند که این عطاء به محض استقرار در لندن برای تکمیل فیگورهای روشن فکر مابانه به ریسمان شاملو آویخت و عربی آموخت و دهان قلم بر آیه‌های شیطنانی رشدی دوخت و اوقات فراغت را با ابی گلستان درآمیخت. نتیجه‌ی کار عطاء مهاجرانی شد کتاب بی‌بنیاد "گزند باد". و زمانی که مجلس پنجم منصب وزارتش بر ارشاد و رشد و مرشدیت

ممیزی وزارت ارشاد گیر کرده است. کتاب دیگر، داستان "پرستو در باد" است.

کباب قناری بر آتش سوسن و یاس!

تاریخ را چگونه باید نوشت؟ با کدام سند؟ صحت و سقم تاریخ را چگونه باید ارزیابی کرد؟ با کدام سند؟ شعر، داستان، ادبیات (نظم و نثر) در بررسی ماهیت وقایع تاریخی تا کجا کاربرد دارند؟ برای مثال فهم وقایع دوران خُم شکنی و شریعت‌گرایی و طالبانیسم امیر مبارزالدین محمد مظفری در شیراز (۷۵۴ تا ۷۶۰ هـ.ق) از دریچه‌ی شعر حافظ و طنز عبید قابل فهم است یا از تراوش قلم مورخان مزدوری که تاریخ به دستور طبقه‌ی حاکم نوشته‌اند؟ واضح است که همه‌ی این تشکیک‌ها برای راه بردن به حقیقت، عمق تاریخ را نشانه می‌رود. مساله این است که تاریخ معاصر را چگونه باید شناخت؟ با کدام سند؟ اسناد امنیتی به طور متعارف در کشورهای پیشرفته‌ی غربی ۳۰ سال بعد از شکل‌بندی واقعی منتشر می‌شوند. با این حال هنوز چستی ترور جان‌اف. کندی در "دموکراتیک"ترین کشور سرمایه‌داری از حاشیه‌ی گمانه‌زنی و فیلم سینمایی فراتر نرفته است. این بیت حافظ مصداق تمام عیار مکتوم ماندن سند موید حقیقت در زمان حال است:

حالی درون پرده بسی فتنه می‌رود تا آن زمان که پرده برافتد چه‌ها کنند

تاریخ عین سیاست است و اسناد تاریخی از سوی سیاست‌مدارانی نوشته می‌شود که علی‌العموم در مراکز امنیتی و پلیسی جولان می‌دهند. در شوروی اپوزیسیون چپ (تروتسکی، کامنوف، زینویف) و مخالفان تئوری استالینی "سوسیالیسم در یک کشور" به اعتبار کلی سند و مدرک، ضد انقلاب و جاسوس فاشیسم از آب درآمدند. با این متدولوژی سند را می‌توان به ساده‌گی ساخت و هر مخالف سیاسی را به انواع و اقسام اتهامات امنیتی محکوم کرد. در این چارچوب زمینه‌ی شکل گرفتن سند عبارت است از موضع مخالف سیاسی یا تئوریک و سپس یک ورق کاغذ و مهر تمام محرمانه و شماره‌ی کلاسه و پرونده ... دادگاه؟ ماهیت این روند به ارزیابی طبقه‌ی حاکم از افکار عمومی وابسته است. می‌توان از امیر فطانت‌ها گذشت و گل‌سرخ و کرامت‌دانشیان را به اتهام واهی تشکیل هسته‌ی ربایش شاهزاده به مرگ محکوم کرد و صحنه‌ی از دادگاه را به روی آنتن فرستاد. می‌توان به پشتوانه‌ی "کبرکشیف کوه غلط" - به تعبیر شاملو - و بی‌نیاز از محاکمه و تله‌ویزیون، صحنه‌ی نمایش را به تپه‌های اوین بُرد و گلوله‌ها را آن جا خالی کرد و بر طغرای سند اعدام نوشت: "قرار از زندان" و خبر را به روزنامه‌ها داد. همان طور که مقامات امنیتی نوشته‌اند. عیناً. پس روزنامه سند حقیقی نیست. اسناد مهور و مکتوب دولتی نیز چنین است غالباً. با یک پیش شرط: کدام طبقه حاکم است. در تمام طول تاریخ روایت طبقه‌ی حاکم با آن چه که طبقه‌ی محکوم از یک واقعه‌ی تاریخی مشخص به دست داده‌اند، به شدت متفاوت و متخالف و حتا متضاد بوده است. سیاهه نویسی نمونه‌های این ادعا در تاریخ کشور ما از مثنوی هفتاد من هم فراتر می‌رود. این آموزه را هر دانش آموز کلاس اول جامعه‌شناسی و تاریخ هم می‌فهمد که انعکاس مبارزه‌ی طبقاتی در متن تاریخ را طبقه‌ی حاکم به سود خود سند می‌زند. اگر کسی (یا ناکسی) این گزینه‌ی بدیهی را نفهمد باید او را به این قصار بدیهی شاملو ارجاع داد که: "سخت است فهماندن چیزی به کسی که برای نفهمیدن آن پول می‌گیرد." در نتیجه اگر کسی برای نفهمیدن حقیقت پول نگرفته باشد، برای فهمیدن این نکته که "عاشق‌ترین زنده‌گان" خفته در قطعه‌ی ۳۳ بهشت زهرا و خاوران طی چه فرایندی به خاک افتاده‌اند، به سند سرهم بندی شده‌ی دانشجویان پیرو خط امام

بکوبد و پیش از آن که فصل خاکستری بره‌کشان لیبرالیسم و دموکراتیزاسیون راست دو خردادی آغاز شود. با رفسنجان‌ی که وزیر اطلاعات علی فلاحیان بود و سعید امامی را در پست معاونت امنیت یدک می‌کشید به درستی سخن گفته بود. در یادداشت "آقای رئیس جمهوری! اجازه دهید اذان بی‌وقت بگوییم" هشدار داده بود که "هیچ رژیم‌ی در ایران پایدار نبوده، شما بهتر می‌دانید که اگر رژیم نتواند از تاریخ درس بگیرد و منطبق با خواسته‌های مردم حرکت کند سرنگون خواهد شد." و انگار همان هشدار شد اسباب عداوت اصحاب اقتدار. روزهای اول اسفند ۱۳۷۵ ربودندش و یک ماه بعد یافتندش. ابراهیم از آن درجه آماده‌گی و توان جسمانی برخوردار بود که به راحتی از پس یکی دو نفر گردن کلفت برآید. همین که بدون مقاومت با آقایان رفته بود، نشان می‌داد که برادران ابتدا کارت شناسایی معتبر رو کرده‌اند و سپس دشنه از نیام بیرون کشیده‌اند. ده‌ها کارد در نازک آرای تن تنومندش نشست بود و جانش را شکسته بود. به تلافی هر سطر از آن نوشتار. هر بار که به تلفن یا در حضور می‌دیدمش، نخستین سوال، حال و مال شاملو بود. که گفته و ناگفته، گفته می‌شد به تکرار. و در آخرین دیدار، ابراهیم به اصرار و بی‌قرار درآمده بود که "پای شاملو را یاری تحمل بار اسرار سرسنگین او نیست!" و نگاه نگرانش را به سوی دهکده‌ی فردیس دوخته بود و نمی‌دانست که دیرگاهی نخواهد پایید که شاملو، بر تختی از بیمارستان ایران مهر، در حالی که درد بریدن پا امانش را بریده است به محض شنیدن خبر سوختن ابراهیم، در "اشک غرقه" می‌شود. پیش از آن که چیزی بگوید. مقاله را گرفت ابراهیم. رفت تا بسوزد. ناگاهان. و چند ماه بعد شاملو یک پا نداشت و جسد ابراهیم را - که تجسد شهادت قساوت زمانه بود - به سردخانه سپرده بودند. کاردآجین. همچون حلاج و سهروردی و عین‌القضات. و این بار سند جنایت نه در اسرار اناللق یا تمهیدات و عقل سرخ که در جوار ما بود. از بیابان‌های یافت‌آباد یافته آمد بود پیکر در خون تپیده‌ی آن یار سربهدار. و بدین سان ابراهیم رفت. و در رهگذار ادبار روزگار لاکردار، از یاد رفت آن جستار. که قرار بود با گردش پرگار کتیبه و سنگ نبشته بروید غبار، از چهره‌ی حوادثی خون‌بار. در روزگار قدره بندان غدار! و درست یک سال بعد از مفقود شدن ابراهیم بود که هنگام پرسه در خیابانی در تبریز، شماره سی مجله‌ی معیار را دیدم بر پیشخوان مطبوعات. معیار - که هنوز هم بوی ابراهیم می‌داد - آن مقاله را دونه‌ی کرده بود و سپرده بود به دست انتشار. (۲) کم و بیش همان متنی بود که به ابراهیم سپرده بودم. و ابراهیم پیش از آن که به آتش درآید به تحریریه داده بود لاید.

مقاله‌ی "کتیبه محک تاریخ" به نقش اسناد معتبر در متن تاریخ نویسی پرداخته بود. به گونه‌ی موردی. و از چند سنگ نبشته به عنوان سند برای ارزیابی عمق تاریخ ایران بهره جسته بود. برای تعریف و تالیف تاریخ معاصر اما نیازی به کتیبه نیست. پیکر سلطان‌زاده و حیدر عموآغلی و تقی ارانی و مرتضی کیوان و سرهنگ سیامک و وارثان سالخانیان و مسعود احمدزاده و امیر پرویز پویان و احمد زیرم و بیژن جزنی و خسرو گل‌سرخ و حمید اشرف و سعید سلطانیپور و تقی شهرام و فواد مصطفی سلطانی و توماج و... قاطع‌ترین و بی‌تخفیف‌ترین اسنادی هستند که می‌توان وقایع اتفاقیه‌ی دوران ما را به شهادت رنجی که بر آنان رفته است، بازنوشت و با شهامت و جسارت سر را بالا گرفت و به نسل جوان و به تاریخ معاصر و آینده گفت که چپ سوسیالیست نه فقط هرگز شرمسار تاریخ نبوده است، بل که برای افراشتن پرچم آزادی، برابری و عدالت اجتماعی پیشگام مردم عصر خود بوده است.

نگارنده برای تحقق این مهم، به سهم خود دو کتاب و ده‌ها مقاله نوشته است. کتاب "من درد مشترک‌ام" به بررسی و بازنمود اجمالی سی و هفت سال تاریخ ایران (۱۳۵۷-۱۳۲۰) / حکومت پهلوی دوم) از دریچه‌ی اشعار "مناسبتی" احمد شاملو پرداخته است. این کتاب از سال ۱۳۸۵ در بخش



سالی که غرور گدایی کرد" بر "ببرهای عاشق" چه رفته است و مدت کوتاهی پس از انقلاب بهمن ۵۷ چگونه "دهان"ها را بوئیدند "مبادا که گفته باشی دوستت دارم" و چه سان تن و جان شیفته‌ی قناری را با "آتش سوسن و یاس کباب" کردند!

اگر شعر زنده یک برداشت کوتاه و شهودی از حقیقت مصلوب است، باری ادبیات رئالیستی کارگری - از ژرمنال و شکست امیل زولا تا مادر و کلیم سامگین گورکی و شعر برشت و آراگون و ناظم حکمت تا... - همان طور که درد مشترک تمام اعضای طبقه‌ی محکوم دوران مدرن (طبقه‌ی کارگر) را فریاد می‌کند، همان طور هم برای مورخ شرافتمند سند می‌نویسد تا گواه آگاه روزگار خود باشد.

نگارنده با وجودی که در حوزه‌ی ادبیات داستانی کم‌ترین تخصصی ندارد اما به حکم مسوولیت و ضرورت تاریخی به نگارش داستان روایی - مقاله‌گون "پرستو در باد" وارد شد، لاجرم! برای جمع‌بندی مبحثی که به دلیل گسترده‌ی مفهومی به فراسوی آشفته نویسی کشیده شد، چند کلمه هم درباره‌ی این سند تاریخی می‌نویسم.

پرستو در باد، سندی تاریخی!

وقایعی که در آستانه و در جریان انقلاب بهمن ۵۷ رخ داده به اشکال مختلفی روایت شده است. بسیار طبیعی است که انواع و اقسام مراکز اسناد و موسسه‌های تاریخی وابسته به نظام سیاسی حاکم با استفاده از منابع مادی فراوان و به یاری "اسناد" دلخواه آثار مطلوب خود را منتشر کنند. کما این که در دهها مجلد کتاب چنین کرده‌اند و تفاسیر خود خواسته‌یی از فرایند شکل‌بندی و چگونه‌گی مناسبات درونی و بیرونی سازمان‌های سیاسی ارائه داده‌اند. به جز مراکز دولتی رسمی، لیبرالیسم وطنی نیز در این عرصه بی‌کار نبوده و به یاری برادران شتافته است. وجه مشترک این دو طیف در مواجهه با نیروهای چپ سوسیالیست دهه‌ی پنجاه تا برهه‌ی انقلاب و بعد از آن به این قرار است:

الف. پشتازان چپ - و به طور مشخص جنبش فدایی - افرادی دگم، سکتاریست و خشن بوده‌اند که برای حفظ منافع سازمانی خود دست به هر اقدامی زده‌اند.

ب. چپ بعد از سیاهکل جریانی شکست خورده و منزوی بوده و هیچ تاثیری در ساز و کارهای اجتماعی و انقلابی نداشته است.

پ. چپ جریانی فراموش شده و غیر اجتماعی و جدا مانده از توده‌ها بوده که حداکثر ابراز وجودش چند درگیری با ساواک تا مقطع قتل حمید اشرف (جنایت مهرآباد) بوده است.

ت. افراد و عناصر چپ انسان‌هایی رباتیک، ماکیاولیست و به دور از آداب و معاشرت انسانی و عاطفی بودند که از عشق و احساس چیزی نمی‌فهمیدند...

و پاره‌هایی از این دست.

باری اواسط تابستان ۱۳۸۶، دوست نازنین‌ام زنده‌یاد ناصر ایچادی متن دست‌نوشته داستانی را به طور کاملاً خصوصی به من سپرد و خواست با

اشغال‌کننده و شاغل در سفارت آمریکا نیازی ندارد. همان قدرت فهم ساده‌یی که پرویز ثابتی را برای همیشه بر صندلی یک جنایت‌کار حرفه‌یی علیه بشریت می‌نشاند و هیچ سند مهر و موم شده‌یی را برای تبرئه‌ی او نمی‌پذیرد و با قاطعیت بر آموزه‌ی تاریخی "نه می‌بخشیم، نه فراموش می‌کنیم" تکیه می‌زند، به ساده‌گی می‌تواند تشخیص دهد که از درون آن خروارها کاغذ رشته شده‌یی که شرکای عبدی و میردامادی در سفارت‌خانه کنار هم ردیف می‌کردند تا در آینده هر مخالف سیاسی را "مزدور امپریالیسم" جا بزنند، احتمالاً اسنادی درخصوص ماهیت و هویت طرفین مذاکره با ژنرال هویزر وجود داشته است و از وقایع به کلی محرمانه‌یی مانند جمع‌بندی کنفرانس گوادالوپ، نحوه‌ی مسالمت‌آمیز انتقال قدرت از بختیار به بازرگان، ماهیت واقعی موضع سیاسی امثال ابراهیم یزدی، صادق قطب‌زاده، صادق طباطبایی، آیت‌الله محمدحسین بهشتی، حسن نزیه و دیگران در جریان همان مذاکرات، سخن‌ها رفته است. اسنادی که حالا موجود نیست. اسنادی که گفته می‌شود دست‌یابی و امحای آن‌ها یکی از دلایل فتح "لانه‌ی جاسوسی" بوده است. هر چند اگر همان اسناد با همان محتوای واقعی از سوی مورخی بی‌طرف [که راستش نمی‌دانم مورخ بی‌طرف یعنی چه؟] منتشر می‌شد، طبقه‌ی حاکم دو هزار تفسیر و تعبیر برای مصادره به مطلوب آن‌ها ارائه می‌کرد. اساساً دستگاه‌های تبلیغاتی با کارشناسان خبره‌ی جنگ‌های روانی برای همین امور خیره ساخته شده‌اند! بی‌هوده نیست که در روز روشن دخترکی نازنین (ندا آقاسلطان) را به "تیر غیب" می‌زند و با وجود انتشار جهانی ویدیوی شفاف آن، به زیرش می‌زند! و حکایت کولی‌بازی "کی بود کی بود من نبودم دستم بود" راه می‌اندازد و از یک ناشر منفعل زرد هم‌پیماله‌ی پائولو کوئیلو بی‌مقدار، جاسوس MI6 و اینتلیجنت سرویس می‌سازند! بدین‌سان فهم این نکته چندان دشوار هم نیست که اگر حادثه‌ی قتل‌عام تپه‌های اوین و به خون درغلتیدن بیژن جزنی و ۸ رزمنده‌ی دیگر مانند فاجعه‌ی به خاک افتادن ندا مصور می‌شد، باز هم حضرت ثابتی و اصحابش به ساده‌گی بامبول در می‌آوردند و ای بسا آن جنایت را به تصفیه حساب‌های درون سازمانی نسبت می‌دادند. و یا با هزاران شامورتی بازی از کلاه شعبده دست بیگانه را بیرون می‌کشیدند. چنان که دیدیم و شنیدیم پس از قتل فروهرها و مختاری و پوینده امثال آقای محسن رضایی در تحلیل‌های کیلویی، انگشت‌شان را به سمت موساد و اسرائیل نشانه رفتند و اگر گند کار در نیامده بود، چند صباحی بعد یکی از مراکز سندسازی، مدارک "معتبر"ی را منتشر می‌فرمود که به موجب آن تصاویری از چند جانی بالفطره با چاقو و پنجه بوکس پرچم فتح ستاره‌ی داوود را بر اجساد خونین آن زنده‌یادان برافراشته بود. جانی بالفطره‌یی که دیوانه هم بود. مانند قاتل کاظم سامی. یا راننده‌یی ناشی که هوس کرده بود با بولدوزر به ماشین یک مرتد ناصبی بکوبد.

بر پایه‌ی چنین تحلیلی است که تاریخ معاصر کشورم را با شعر و داستان شاملو و نیما و فروغ و نصرت رحمانی و هدایت و ساعدی می‌فهمم. می‌نویسم. و به دیگران و آینده‌گان منتقل می‌کنم. این متدولوژی مبتنی بر ایدئولوژی، ایمان یا باور مکتبی نیست. متکی بر درکی طبقاتی از تاریخ است. و چنین است که گمان می‌زنم حتی صدها صفحه نوشته‌ی مورخ معتبری مانند مرتضی راوندی به اندازه‌ی شعر "ای مرز پر گهر" فروغ نمی‌تواند فضای سرد و سیاه سال‌های میانی دهه‌ی چهل را ثبت کند. (در این زمینه، رک مقاله‌یی از این قلم تحت عنوان: **فروغ فرخزاد، چریک علیه چریک**. نیز، محمد قراگوزلو: ۱۰۳-۸۵: ۱۳۸۶) کما این که دهها مجلد تاریخ نویسی مفید کسروی و راتین قادر نیست مانند چند غزل لاهوتی و فرخی یزدی و عارف و داستان‌های کوتاه هدایت و چوبک فضای اجتماعی حاکم بر دوران انقلاب مشروطه و پس از آن را ترسیم کند. و چنین است که با شعر شاملو می‌توان دریافت که در "سال بد، سال باد،

عزیمت جاودانه بود" و دریغ و درد که چه معصومانه به خاک افتاد. به گلوله‌ی هم قطاران پرویز ثابتی. در نتیجه طرح اولیه‌ی رمان روایی "پرستو در باد" در ذهن من شکل بست و با وجود دشواری تکرار مکتوب حوادثی که در متن واقعیت داستان رفته است، لاجرم بنا به مسوولیت تاریخی خود و به عنوان یک شاهد زنده، بخشی از آن وقایع را نوشتم. چرا بخشی؟ درست به این دلیل که امید داشتم کتاب از سد سانسور وزارت ارشاد بگذرد و در ایران منتشر شود. به این ترتیب خود سانسوری - که حالا در ما نهادینه شده - جنبه‌های مختلف و بسیار تکان دهنده‌ی از حوادث سال‌های ۵۶ تا خرداد ۵۸ را مکتوم گذاشت.

باشد تا وقتی دیگر. در واقع می‌خواهم بگویم که رمان "پرستو در باد" یک سند تاریخی است که تمام حوادث آن مو به مو رخ داده است. اگر بخواهم فشرده بگویم و بگذارم و بگذرم، محور تاکید من در چند مولفه جمع شده است:

۱. نقش حماسی جنبش فدایی در وقایع انقلابی نیمه‌ی اول دهه‌ی شصت و مشارکت فعال در جریان انقلاب ضد سلطنت.

۲. در مقدمه‌ی کوتاه کتاب گفته‌ام که پرستو فرهودی (خواهر احمد فرهودی از اعضای جنگل) از موضع پرشور و شری؛ مدافع مشی چریکی و میراث‌دار روزگار آرمان‌گرایی انقلابی و سوسیالیستی احمدزاده و پویان است و سهراب حکیمی در مقام دفاع از جنبش کارگری مدافع پارادایمی مابعدی است. در این جا می‌خواهم بگویم که سازنده‌گان جریان فدایی، به شهادت نوشته‌های ارزشمندشان نه فقط به ضرورت رهبری طبقه‌ی کارگر به عنوان پیش شرط تحقق پیروزی جنبش اجتماعی ضد کاپیتالیستی و استقرار سوسیالیسم - حتا در مرحله‌ی دموکراتیک انقلاب - آگاه بودند، بل که در مسیر سازمان‌یابی طبقه دست به تلاش زدند. تلاشی که نافرجام ماند.

۳. اشراف تئوریک رفیق احمدزاده به متون کلاسیک مارکسیستی آن قدر بود که سال‌ها پیش از تدوین جزوه‌ی "اسطوره‌ی بورژوازی ملی مترقی" و نقد نظریه‌ی وابستگی کل طبقه‌ی بورژوازی را ضد انقلاب دانسته بود.

۴. پرستو در باد برخلاف تصور فمینیسم توهم زده و لیبرال وطنی به وضوح نشان می‌دهد که زنان و مردان رزمنده‌ی چپ در عین پیشبرد وظایف سیاسی و تشکیلاتی خود و مشارکت در مبارزه‌ی مسلحانه عاشق می‌شدند و معشوق را در تلفیقی سوسیالیستی از عشق فردی، اجتماعی منطبق با آرمان‌های انسانی و برابری دوست می‌داشتند.

۵. پرستو در باد نشان می‌دهد که مناسبات عاشقانه میان چریک‌ها تا چه حد بر پایه‌ی روابط انسانی استوار بوده و تا کجا از ابتذال رایج در فرقه‌های چپ معاصر بی‌ربط شده با طبقه‌ی کارگر فاصله داشته است.

۶. فداکاری در راه آرمان‌رهایی کارگران و زحمت‌کشان در بخش‌هایی از کتاب روایت شده است.

۷. مشارکت مستقیم در فتح پادگان جمشیدیه (یکی از بزرگ‌ترین پادگان‌های تهران) و نحوه‌ی دستگیری ارتشبد نصیری (رئیس ساواک و مراد و مرشد پرویز ثابتی) در ابتدای کتاب آمده است.

۸. رمان به ما می‌گوید که حتا یک هسته‌ی کوچک غیر تشکیلاتی چپ نیز - با تمام محدودیت سال‌های قبل از انقلاب - اهل مباحث تئوریک و بحث و کتاب خوانی بوده است.

۹. به شهادت وجدان و شرافت و حرمت ۳۵ سال نویسنده‌گی‌ام هیچ یک از شخصیت‌های واقعی کتاب بزرگ نمایی و یا تحقیر نشده‌اند. نه چپ‌ها. نه ساواکی‌ها.

۱۰. پرستو در باد تا حد امکان کوشیده مناسبات اجتماعی عصر خود، روابط عینی میان انسان‌های عادی و سیاسی، و اوضاع و احوال روزهای منتهی به انقلاب را مصور کند. اشاره به نقش قاطع اعتصاب کارگران شرکت نفت در فلج کردن روند سرکوب، بعد از کشتار ۱۷ شهریور ۵۷ به

دقت بخوانم و نظرم را بنویسم. ناصر مدیر انتشار قصیده سرا و از ناشران حرفه‌ی و موفق بود که زیر بار چاپ هر کتابی نمی‌رفت. فلسفه خواننده بود و با این که به جریان ملی مذهبی نزدیک بود، اما به نحو شگفت‌انگیزی با زبان تحسین از حمید اشرف سخن می‌گفت. ناصر رفیقی قابل اعتماد بود که در دورانی دشوار زحمت چاپ و نشر دو کتاب پر دردسر من را کشیده بود و با سانسورچیان وزارت ارشاد و شخص حمیدزاده (معاون صفارهرندی که در انتخابات مجلس نهم از تهران کاندیدای جبهه‌ی پایداری بود) گلاویز شده بود. مضاف به این که جسارت کم نظیر ناصر آن قدر بود که به همراه شهلا لاهیجی (مدیر انتشارات روشنگران) علیه وزارت ارشاد احمدی‌نژاد رسماً اعلام جرم کرده بود و موضوع سانسور را به مراجع قضایی کشیده بود. گیرم که ما گفته بودیم - و خود نیز می‌دانست - شکایتش راه به جایی نخواهد برد. سهل است نام او و انتشاراتش را در فهرست سیاه سانسور وزارت ارشاد خواهد نشاند. کما این که چنین نیز شد و بعد از یک دوره پر چالش به زمین سخت ورشکستگی و چک‌های برگشتی خورد و دق کرد و سرطان گرفت و در عرض ده روز مرد. حرف تو حرف آمد.

ناصر نسخه‌ی از کتابی را که چندان به گرفتن مجوز انتشار آن امیدوار نبود، به من داد و گفت "بخوان و نظرت را کتاباً بنویس، برای نویسنده". نام و عنوان کتاب "ایمپالای سرخ" بود. نوشته‌ی بنفشه‌ی حجازی. رمانی که تمام اسامی‌اش به جز یکی دو نفر واقعی بود و رسالت اولیه، ثانوی و نهایی‌اش زدن چپ بود. بنفشه به بهانه‌ی نقد جریان چریکی و تعرض به جنبش فدایی اساساً - و به زعم خود - مدار چپ را زده بود. با تصویرسازی‌هایی که پیش از این گفتم. یاهو و نامربوط. سی چهل صفحه‌ی یادداشت در گوشه و کنار و ضمیمه‌ی کتاب نوشتم و می‌دانستم که بی‌فایده است. فمینیسم لیبرال ایران با گفت و گو و نقد به انصاف و واقع بینی نمی‌گراید تا چه رسد به کمی عقب نشینی از مواضع ضد چپ. آخرین نمونه‌اش را در لایحه‌ی دفاعیه‌ی نوشین احمدی از جنگ امپریالیستی در لیبی دیدیم. بنفشه‌ی حجازی در گفت و گویی مبسوط به من گفت که آن نقد درست و حسابی مشت و مالش نداده و هنوز بر سر این موضع است که چپ مرده و کذا. کتاب مجوز نشر نگرفت و بنفشه با استفاده از حقوق شخصی خود آن را در چند مجلد صحافی کرد و برای اثبات و انتشار مواضع ضد کمونیستی‌اش، با هزینه‌ی کلان به این و آن بخشید. لابد حق داشت خانم حجازی! حق داشت که به بهانه‌ی نقد مشی چریکی در قالب رمانی عاشقانه، ابتدایی‌ترین پرنسپ‌های یک محقق پر مدعا را لگد کند و به تخریب احمدزاده و پویان و حمید مومنی و حمید اشرف بپردازد و "شخصیتی" ژینگولو و شبه روشن فکر را که آخرین تبارش به دیدرو و لاک و اخیراً فوکویاما می‌رسد و نزد دختران نوجوان با بردپیت و تام کروز تداعی می‌شود - به نام ایرج خردمند - مرد محبوب همه‌ی زنان طنناز و معشوقه‌های مدرن جا بزند. زانی که جان و جهان‌شان با مرضیه‌ی اسکویی و شهین توکلی و غزال آیتی و لیلی گلی آبکناری و طاهره خرم و... متفاوت است. رمان ایمپالای سرخ بنفشه اگرچه هرگز منتشر نشد، اما مدتی پیش دوست یا دوستانی به نام "زنانی دیگر" در مقاله‌ی بی‌تحت عنوان "فرمان ایمپالای سرخ در دست کیست" نقد نسبتاً مفیدی روی آن نوشتند که دست‌شان درد نکند.

بعد از صحبت بی‌نتیجه با بنفشه‌ی حجازی به این جمع‌بندی رسیدم که "نقد" تخریبی او را به حال خود رها کنم و در چارچوب داستانی واقعی شرافتم را و همه‌ی حقیقت را به گواهی بگیرم و به شهادت گوشه‌ی از وقایعی بنشینم که پیشتازان جنبش فدایی در آن‌ها نقش آفریده‌اند. تبعاً از آن جا که تاریخ جنبش فدایی را به دقت نخوانده‌ام و با عناصر تشکیلاتی آن هرگز ارتباط مستقیم نداشته‌ام، فقط می‌توانستم به تجربیات فردی‌ام اتکا و استناد کنم. ناگزیر با تمام زخم‌های نوستالژیک به ماجرای خونین عشق و معشوقه‌ی یگانه بازگشتم که "نازک آرای تن ساق" گلش "فسخ



در دفاع از یک ارزش

(خاطرات مریم فیروز در آینه منتقدان)

اسد سیف

تاریخ اجتماعی ایران سراسر تاریخ شکست است، تاریخی که بر خون و درد و ناله شکل گرفته و در خفقان حاکم لنگ‌لنگان راه پیش می برد. بسیار کسان می کوشند این شکست‌ها، آن سان که بوده، فراموش کنند و یاد آن‌ها از ذهن پاک گردانند. کسانی دیگر در گریز از این موقعیت، از هرچه که رنگ و بوی سیاست و آرمان دارد، می گریزند تا شاید بدین‌وسیله ذهن خویش از پرسش‌های احتمالی برهانند. کسانی هم هستند که "گناهکار" می جویند تا از این راه رفتار خویشان نبینند و نخواهند که ببینند. نقد تجربه و بازکاوی راهی که پشت سر گذاشته شده، رفتاری است که از آن می گریزیم. باید در نظر داشت که با گذشته‌ی ناروشن نمی توان آینده‌ی روشن انتظار داشت و تا زمانی که نتوانیم تاریخ خویش روشنگرانه بکاویم و نقد کنیم، نخواهیم توانست با جهان معاصر رابطه‌ای معقول برقرار داریم.

تاریخ‌سازی و جعل تاریخ را در کارنامه هر دولت توتالیتر و مستبدی می توان یافت و چنین است رفتار جمهوری اسلامی با تاریخ و فرهنگ ایران. رژیم ایران تاریخ آن‌سان باز می نویسد که نیازمند آن است. هدف، ساختن گذشته‌ای تابناک است تا با آن خلق بفریبد و آینده را از آن خود سازد.

تاریخ‌سازی جمهوری اسلامی از کتاب‌های درسی مدارس شروع می شود. در شرایطی که سانسور حاکم است، و روایتی دیگر از تاریخ امکان انتشار نمی یابد و آثار پیشین نیز اجازه بازچاپ دریافت نمی دارند، مزدوران قلم به دست در "پژوهشکده"های عریض و طویل دولت، قیچی در دست به جان اسنادی می افتند که کسی جز آنان امکان دستیابی به آن‌ها را ندارند. دستگاه‌های چاپ و نشر حکومتی فرآورده‌های آنان به بهترین شکل حاضر می کنند تا تبلیغات‌چی‌ها آن‌ها را حتا به دورترین نقاط کشور برند، بر منابر و معابر و رسانه‌ها جار زنند که؛ این است و جز این نیست.

نظام خودکامه به دشمن زنده است. دشمن‌سازی بخشی از سیاست چنین حکومت‌هایی است. در خلق دشمنانی موهوم، جمهوری اسلامی در سه دهه از عمر خویش، هرگاه احتیاج احساس کرده، با هزاران ترفند، وعده و فریب، از شغل و مقام گرفته تا شکنجه و اقرار، دهان‌هایی را واداشته تا در تأیید نظام زبان در کام بچرخانند. هزاران مورد از چنین سندهایی به جعل و دروغ را مردم در نمایش‌ها و شوهای تلویزیونی دیده و در مطبوعات خوانده‌اند.

در میان بیش از سیصد کتابی که وزارت اطلاعات در راستای "تاریخ معاصر ایران" منتشر کرده، تعدادی از آن‌ها مصاحبه‌هایی هستند که به ظاهر

عنوان موتور محرکه‌ی انقلاب مد نظر قرار گرفته است. مانند ماجراهای خارج از محدوده و داستان خودکشی آن مرد مفلوک حاشیه‌نشین... به اعتبار تمام موارد پیش گفته و نگفته، پرستو در باد فقط یک داستان عاشقانه‌ی سیاسی اجتماعی در دفاع از چپ یا نقد مشی چریکی و اشاره به جان فشانی‌های پیشروان جنبش فدایی نیست. پرستو در باد یک سند تاریخی نیز هست که بدون ذره‌ی تحریف با صداقت و پاکیزه‌گی و سلامت قلم روایت شده است. کتاب اگرچه هیچ نقدی یا نقبی یا کنایتی و اشارتی به جمهوری اسلامی ندارد، با این همه در داخل مجوز نشر نگرفت و ناگزیر به مهاجرت و آواره‌گی رفت.

انگیزه‌ی من از نوشتن این کتاب اعلام وفاداری و تعهد به تبار خونی گل‌ها بوده است. چنان که فروغ گفته بود:

مرا تبار خونی گل‌ها به زیستن متعهد کرده است.
تبار خونی گل‌ها می‌داند؟

در متن کتاب یکی از این گل‌ها را بوئیده‌ام. بوئیده‌ام. با شعری از زنده‌یاد سلطانپور:

رها کنید مرا

رها کنید شانه و بازویم را

رها کنید مرا تا ببینم

من این گل را می‌شناسم

من با این گل سرخ در قهوه‌خانه‌ها نشست‌ام

من به این گل سرخ در میدان راه‌آهن سلام داده‌ام

آ...

من این گل را می‌شناسم

تهران - فروردین ۱۳۹۱

پی‌نوشت:

۱. « آدمی مثل من نمی‌تواند بدون *سند* و *مدرك* فکری را به میان بگذارد. ولی متأسفانه برخوردی که پس از سخن‌رانی برکلی با من شد برای من خیلی مایوس‌کننده بود... مرا تهدید کردند به شیوه‌ی مثل چاقو زدن و این حرف‌ها. این واقعاً گرفتاری ماست که مخاطب‌مان معلوم نیست... این برخوردهای داش مشدیانه...»

از متن یک گفت و گوی منتشر نشده با احمد شاملو. فایل صوتی آن نزد نگارنده محفوظ است و خلاصه‌ی آن در کتابی از همین قلم چاپ شده است. ر.ک: (محمد قراگوزلو، ۲۵-۲۴: ۱۳۸۲)

۲. مقاله‌ی "کتیبه محک تاریخ" با استناد به ترجمان چند کتیبه و سنگ نبشته، به ارزیابی و نقد برهه‌ی از تاریخ وارد شده است. دست‌نوشت مقاله را آبان ۷۵ به زال‌زاده دادم. به گمانم.

ابراهیم ۵ اسفند همان سال مفقود شد و جسد کارآزمایش شده‌اش یک ماه بعد به دست آمد. این سناریو پانز سال بعد عیناً در مورد محمد مختاری و جعفر پوینده تکرار شد... مقاله‌ی "کتیبه محک تاریخ" در معیار شماره‌ی ۳۰ (اسفند ۱۳۷۷) و شماره‌ی ۳۱ (فروردین و اردی‌بهشت ۷۸) منتشر شد. در این زمان به جای زال‌زاده، سردبیر معیار ابوالقاسم موسوی بود و تحریریه‌اش فریده‌ی حریری، رسول یونان و حمید محمودی مزرعه.

منابع:

محمد قراگوزلو:

(۲۰۱۱-۱۳۹۰) *پرستو در باد*، سوئد: آلفابت ماکسیم.

(۱۳۸۲) *چنین گفت بامداد خسته*، تهران: آزاد مهر.

(۱۳۸۶) *همسایه‌گان درد، تاملی در ابعاد تاریخی شعر نیما، شاملو، فروغ... تهران: نگاه*.

جواد مجابی (۱۳۷۷) *شناخت‌نامه‌ی احمد شاملو*، تهران: قطره.

مقالات مورد اشاره

محمد قراگوزلو:

(۱۳۸۹) *احمد شاملو، خار چشم اصلاح طلبان* - سایت‌های مختلف.

(۱۳۹۰) *نادرست گفتن درست نگفتن نیست* - سایت‌های مختلف.

(۱۳۷۷-۸) *کتیبه محک تاریخ*، مجله معیار، ش ۳۹-۳۸-۳۷، اسفند ۱۳۷۷ - فروردین و اردی‌بهشت ۱۳۷۸.

(۱۳۸۸) *فروغ فرخزاد، چریک علیه چریک*، سایت‌های مختلف.

زانی دیگر (۱۳۹۰) *فرمان ایمپالای سرخ در دست کیست*، سایت‌های مختلف.

✱

نام‌های افسانه و افسر است. پس از مرگ پدر از همسر جدا شد، به فعالیت‌های سیاسی روی آورد و در سال ۱۳۲۲ به عضویت حزب توده درآمد.

سالی پس از آن با نورالدین کیانوری که آن زمان عضو هیأت اجرایی حزب بود، ازدواج کرد. پس از کودتای ۲۸ مرداد به خارج از کشور گریخت و در شوروی و آلمان شرقی زندگی کرد، در پی انقلاب، پس از ۲۲ سال زندگی در تبعید، به ایران بازگشت. او در این ایام عضو هیأت سیاسی کمیته مرکزی حزب بود و مسئولیت "تشکیلات دمکراتیک زنان" را برعهده داشت. مریم فیروز در پی یورش به حزب توده در سن هفتادسالگی بازداشت شد، تحت شدیدترین شکنجه‌های جسمی و روحی قرار گرفت. نه سال زندان را در سلول انفرادی در سخت‌ترین شرایط گذراند. از آن‌چه تا کنون روشن است، در شمار چند عضو هیأت سیاسی کمیته مرکزی حزب توده است که در نمایش‌های تلویزیونی ظاهر نشد و در زندان نیز در هیچ میزگردی حضور نیافت.

کیانوری در نامه‌ای که به تاریخ ۱۶ بهمن ۱۳۶۸ به علی خامنه‌ای، رهبر رژیم اسلامی نوشته است، پس از شرح شکنجه‌هایی که در زندانهای جمهوری اسلامی رواج داشته، درباره همسرش می‌گوید: "همسر مریم را آن قدر شلاق زدند که هنوز پس از هفت سال، شب هنگام خوابیدن کف پاهایش درد می‌کند، البته این تنها شکنجه "قانونی" بود که به انواع توهین و با رکیک‌ترین ناسزاگویی‌ها تکمیل می‌شد (فاحشه، رئیس فاحشه‌ها و...) آن قدر سیلی و توستری به او زده‌اند که گوش چپ او شنوایی‌اش را از دست داده است، یادآور می‌شوم که او در آن زمان پیرزنی هفتاد ساله بود." (۳)

مریم فیروز هیچ‌گاه از زندان آزاد نشد. او سال‌های پایانی زندگی خویش را در یکی از "خانه‌های امن" وزارت اطلاعات در "حبس خانگی" گذراند و سرانجام در ۲۲ اسفند ۱۳۸۶ درگذشت. کیانوری نیز پیش از مرگ چند سالی در همین خانه با وی زندگی کرده است.

نخستین کتاب مریم فیروز، "افسانه و افسر" که داستان تولد، رشد و جدایی مادری با دو فرزند دختر خویش، پس از جدایی از شوهر است، در ۱۳۲۳ منتشر شد. "چهره‌های درخشان" و چند ترجمه نیز از او به‌جا مانده است. "خاطرات مریم فیروز" به ظاهر آخرین اثر اوست. محمدعلی عمویی در باره این اثر می‌گوید: "خود ایشان این را قبول نداشت. یکبار که من به صراحت انتقادها را به این کتاب مطرح کردم، به من گفت، عموجان مگر اینها نوشته‌های من هستند که انتقاد می‌کنی؟ این نوشته دیگران است به نام من.." (۴)

امیرحسن چهل‌تن و خاطرات مریم فیروز

پس از انتشار این اثر، نخستین بار امیرحسن چهل‌تن آن را به نقد کشید. او می‌نویسد: "این کتاب شاهکاری است در عامی‌گری، سطحی‌نگری، بی‌سوادی، پُرمدعایی و تناقضات عجیب و غریبی که تراوشات آن تنها از ذهن همان ننه‌خانمی ممکن بود که در منزل فیروز خدمت می‌کرده است." و سپس نتیجه می‌گیرد: "خاطرات خانم فیروز از اسنادی است که با مطالعه آن به وضوح تمام می‌توان دید و دریافت، سرنوشت حزبی که چنین بانویی را در رأس تشکیلات زنان خود جای می‌دهد، جز آن‌چه همه شاهد بودیم نمی‌توانست چیز دیگری باشد." (۵)

چهل‌تن از رمان‌نویسان خوب و مطرح ایران است. او در رمان "تهران، شهر بی‌آسمان" به شهری نظر دارد که فاقد فرهنگ شهرنشینی است. تهران این رمان را لمپن‌ها و لات‌ها و آخوندها در چنگ خویش دارند و دیوار سنت مشکل ترک بر می‌دارد. در "تهران شهر بی‌آسمان" فردیت انسان‌ها از بند سنت آزاد نمی‌شود. در این رمان لمپن‌ها خود قانون هستند. کرامت، نوچه پیشین "شعبان بی‌مخ" در پناه قدرت، خود را قانون می‌داند؛ "قانون جلوی روت و ایستاده. من خودم قانونم." (۶) تهران چهل‌تن در محاصره

داوطلبانه صورت گرفته، ولی عقل آگاه می‌تواند ورای آن، همان خط سیری را دنبال کند که سالهاست "سیمای جمهوری اسلامی" از مخالفان نادم و تواب به نمایش گذاشته است؛ اثبات حوادث تاریخی با استناد به گواهی قربانیان.

هدف از تاریخ‌سازی بی‌اعتبار کردن دیگران است تا از این طریق خود صاحب اعتبار گردند. هدف دیگر، "حقانیت‌طلبی" است و این‌که صاحبان واقعی تاریخ هستند؛ بهترین و برترین آدمیان. چشم‌ها و گوش‌های ساده باید ببینند و بشنوند و در تکرارها به ذهن بسپارند و بپذیرند آن‌چه را که شاید در آغاز نادرست نیز می‌دانستند. در تکرارهاست که دروغ‌ها رنگ واقعیت به خود می‌گیرند. سانسور و خفقان شرایطی فراهم می‌آورد که با گذشت سال‌ها دیگر دسترسی به واقعیت، حتا برای پژوهشگران مستقل، غیرممکن می‌گردد.

تاریخ‌سازی و جعل سند امری ذاتی و ماهیت آشکار نظام جمهوری اسلامی است. در این میان موقعیتی پیش می‌آید که تشنگان دانستن و آگاهی با دست جمهوری اسلامی به سراپگاه تاریخ برده می‌شوند. رژیم دانسته و آگاهانه این ترفند به‌کار می‌گیرد. تئوریسین‌های رژیم می‌دانند که تابوسازی ذات فرهنگی ماست، آگاه هستند به این‌که در پس پرده‌ی تاریخ هزاران سخن ناگفته و اسرار مگو انباشته است. می‌دانند آنجا که ناآگاهی حاکم است، تابو که بشکند، دیوار ایمان و اعتماد فرو می‌ریزد. آنان مزورانه از اسناد و مدارک به نفع خویش بهره‌برداری می‌کنند، راست و دروغ به هم می‌آمیزند تا در پناه ظاهری فریبنده و راست، روایت خویش از تاریخ حقانیت بخشند.

جای تعجب نیست که رژیم چنین می‌کند، بهت‌آور است اما که می‌بینیم رفتار آنان مورد تأیید برخی از "روشنفکران" جامعه قرار می‌گیرد. در واقع آن‌که باید دهان به اعتراض بگشاید و افشاگر باشد، به تأیید سخن می‌گوید. آخرین نمونه این رفتار را در پی انتشار کتاب "چریک‌های فدایی خلق، از نخستین کنش‌ها تا بهمن ۱۳۵۷" شاهد بودیم. (۱)

"خاطرات مریم فیروز (فرمانفرمایان)" از جمله کتاب‌هایی است که "مؤسسه تحقیقاتی و انتشاراتی دیدگاه" انتشار داده است. به این بهانه که "در تاریخ‌نویسی معاصر، ما هنوز گام‌های اولیه را بر می‌داریم" و این کتاب در شمار "گام‌های کوچک" در این "راه دراز" است. این اثر به ظاهر خاطرات مریم فیروز است که به شکل پرسش و پاسخ، طی بیش از یک سال آماده شده.

"مؤسسه تحقیقاتی و انتشاراتی دیدگاه" در پیشگفتار کتاب، حکم خویش صادر کرده و نتیجه گرفته که مریم فیروز "پس از ۸۰ سال زندگی...هیچ درسی از گرانبارترین وقایع تاریخی نیاموخته است...در این زمینه هرچه جستجو می‌کنیم چیزی جز هویت و فردیتی ضعیف نمی‌بینیم. انگیزه کسب حقوق برابر با مردان و انتقام‌گیری از دربار برای ورود ایشان به حزب توده عبرت‌آموز است، اما گویی این انگیزه فقط تا آستانه درب حزب برای او کاربرد داشته و از آن پس تا ده‌ها سال بعد نتوانسته نقشی فراتر از کارهای "مردانه" و صرفاً تبلیغاتی در تشکیلات دمکراتیک زنان بر عهده وی بگذارد." (۲)

مریم فیروز خود نیز از "آقایان مسئولین که چنین امکانی در اختیار" او گذاشته‌اند، تشکر کرده و این کتاب را "ماحصل خاطرات پراکنده‌ای" می‌داند که "در خلال مصاحبه و صحبت‌های خودمانی...صورت گرفته است."

مریم فیروز کیست؟

مریم فیروز به سال ۱۲۹۲ خورشیدی در تهران به دنیا آمد، در مدرسه ژاندارک و سپس دارالمعلمات تحصیل کرد، در شانزده سالگی به خواست پدر با سرهنگ عباسقلی اسفندیاری، فرزند محتشم السلطنه اسفندیاری که رئیس مجلس شورای ملی بود، ازدواج کرد. ثمره این ازدواج دو دختر به

"حاشیه‌نشینان" است و هم آن‌ها فرهنگ خویش بر این شهر اعمال می‌دارند. در این رمان لات‌ها تاریخ‌سازند.

چهل‌تن خوب می‌داند که؛ رمان یکی از دستاوردهای عصر مدرن است، عصری که به تحولات خویش اعتبار می‌یابد و این تحولات عرصه‌های سیاست، اقتصاد، شهرنشینی و شهرسازی، حقوق شهروندی را نیز شامل می‌شود، عصری که خرد خلاق ذهنیت‌ها را به تکاپو واداشت و فردیت انسان‌ها امکان نمود پیدا کرد. در همین دوران است که تن انسان از تملک خان و ارباب و شاه آزاد می‌شود و بشر حقوق شهروندی صاحب می‌شود. در منشور این حقوق، آزادی اندیشه و بیان و لغو آزار و شکنجه بسیار برجسته است. عقل مدرن زندان و شکنجه نفی می‌کند و بر اقرار گرفتن‌های قرون وسطایی پایان می‌بخشد. در دنیای نوین، یعنی دنیایی که شکنجه در آن ممنوع است، سخنان قربانیان در شکنجه‌گاه‌ها نه تنها سندیت ندارد، بل که در شمار ممنوعه‌هاست.

چهل‌تن خوب می‌داند، تهران به این علت "شهر بی‌آسمان" است که از این ویژگی‌ها فاصله دارد. او اما در مقاله خویش توجه نکرده، خود از جمله کسانی است که حقوق شهروندی انسان‌ها را نادیده گرفته و زیرپا گذاشته است. تهران بدون این فرهنگ نیز هم‌چنان اسیر فرهنگ پیشامدرنیته خواهد ماند.

چهل‌تن در نوشته خویش اصلاً توجه نمی‌کند که ناشر این اثر کیست و نویسنده در چه جایگاه و چه شرایطی قرار دارد. او ناگهانه حکم صادر می‌کند که این اثر "اسناد" تاریخی هستند بی آن‌که توجه داشته باشد؛ این تاریخ را حاکمان در زندان‌ها و شکنجه‌گاه‌ها به نقل از قربانیان نوشته‌اند.

با توجه به مقاله چهل‌تن، پژوهشگران حزب‌الله در سازمان اطلاعات رژیم، به هدف خویش در انتشار این‌گونه "اسناد" دست یافته‌اند. آن‌جا که روشنفکری چون چهل‌تن تأییدگر آن باشد، شکی نیست بر بسیار کسان دیگر تأثیر خواهد گذاشت. از آقای چهل‌تن باید پرسید؛ آیا اقرار توابان و درهم‌شکسته شدگان گروه‌های دیگر نیز می‌توانند به همین شکل مورد استناد قرار گیرند؟

مهشید امیرشاهی و خاطرات مریم فیروز

از میان دیگر نوشته‌ها در باره "خاطرات مریم فیروز" نوشته‌ای است از مهشید امیرشاهی تحت عنوان "سه همسر سه توده‌ای" در سایت "بی‌بی‌سی" (۷) او در این نوشته به سه کتاب از خاطرات زانی پرداخته که همسران توده‌ای داشته‌اند: در خاطرات دکتر شایسته سنجر سخنان زنی را می‌خوانیم که شوهرش از افسران سازمان نظامی حزب توده بود، در خاطرات راضیه ابراهیم زاده با زنی آشنا می‌شویم که پس از ازدواج قدم به راهی می‌گذارد که شوهر گذاشته. این دو تن در آزادی، در خارج از ایران، خاطرات خویش نوشته و منتشر کرده‌اند. نفر سوم مریم فیروز است، زنی که خود عضو هیأت سیاسی حزب توده ایران و همسر نورالدین کیانوری، دبیر اول این حزب بوده است. خاطرات مریم فیروز به شکل پرسش و پاسخ نوشته شده و ناشر آن یکی از مؤسسات وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی است. مریم فیروز در این زمان پس از نه سال زندان، در یکی از خانه‌های وزارت اطلاعات زندگی می‌کرد. به روایتی دیگر و آن‌طور که از پاسخ‌ها بر می‌آید، نشان از آزاد نبودن شرایط برای نوشتن دارد.

مریم فیروزی که مهشید امیرشاهی در این خاطرات می‌بیند، کسی است "تنگ‌چشم و حسود" نسبت به زنان، "دروغ‌گوست و تهمت‌زن"، که سعی کرده "نقص شخصیت خودش را با به رخ کشیدن اعضای خانواده‌اش... جبران کند." در این اثر "تنگ‌مایگی فرهنگی و کم‌سوادی سیاسی مریم فیروز بیش از ضعف‌هایش غم‌انگیز است." مریم فیروز با این مشخصات البته "منکر این است که این امکانات برای ارضای جاه‌طلبی‌های

ناموجهش از طریق کیانوری، و به خاطر ازدواج با این مرد به او در حزب توده ارزانی شده است."

من با نتایجی که خانم مهشید امیرشاهی به آن رسیده‌اند، کاری ندارم. سئوالم اما این است: آیا ما از نظر اخلاقی مجاز هستیم هر آن‌چه را که در زندان و شکنجه‌گاه بر زبان قربانیان جاری شود، سند قرار دهیم؟ آیا آن‌چه را که از سوی سازمان اطلاعات جمهوری اسلامی منتشر می‌شود، می‌توان مورد استناد قرار داد؟ آیا داوری شخصیت افراد بر اساس چنین داده‌هایی درست است؟

شکی ندارم که پاسخ خانم امیرشاهی "نه" خواهد بود. او از جمله‌ی نخستین روشنفکران ایرانی بود که پس از انقلاب، در اعتراض به محاکمه غیرانسانی نیک‌خواه در دادگاهی که به هیچ شکلی نمی‌شد نام دادگاه بر آن نهاد، زبان به اعتراض گشود. (۸) پرویز نیک‌خواه در بیستم اسفند سال ۱۳۵۷ بازداشت و بسیار سریع، دو روز بعد، یعنی درست یک ماه پس از انقلاب به جرم "مفسد فی‌الرض و همکاری با رژیم طاغوت" اعدام شد و این زمانی بود که هم‌هی کاشفان خمینی از جمله توده‌ای‌ها خواستار اعدام وابستگان به رژیم پیشین در دادگاه‌های دیوانه‌ای به نام خلخال بودند.

اگر همه انسان‌ها در برابر قانون برابر باشند و آزاد، مریم فیروز و پرویز نیک‌خواه به همراه هزاران قربانی دیگر به یکسان بهره‌ای از این آزادی و برابری نبرده‌اند. آن‌چه بر زبان این قربانیان در هراس از مرگ جاری شده، نشان از محیط وحشت و خفقان شبه‌دادگاه‌ها و ترس از شکنجه‌گاه‌ها دارد، نه شرایط لازم برای آزادی اندیشه و بیان.

مریم فیروز شاید به‌سان ده‌ها زندانی رژیم جمهوری اسلامی که امکان خروج از کشور یافتند، در آزادی چیزی جدای آن‌چه از گفتار و رفتار که در زندان از خویش نشان داده بودند، می‌نوشت و جنایت‌های رژیم باز می‌گفت. آن‌گاه سیمایی دیگر از خود نشان می‌داد. گذشته از همه این‌ها؛ برای نقد سیاست حزب توده آن اندازه سند و مدرک در دست است که نیاز به چنین اسنادی نیست.

بی‌بی‌سی و مریم فیروز

آشکار است که رژیم در بی‌دادگاه‌های خویش تنها به مکتوب‌سازی اکتفا نکرده، هزاران ساعت فیلم نیز تهیه دیده که گوشه‌هایی از آن هرازگاه سر از "سیمای جمهوری اسلامی" در می‌آورند. در کمال تعجب اخیراً شاهد صدور این اسناد نیز هستیم. آخرین نمونه آن فیلمی است با نام "دختر فرمانفرما" که از شبکه بی‌بی‌سی پخش شد. بخش‌هایی از این فیلم را پیش‌تر "سایت پیکنت" به نمایش گذاشته بود.

"بی‌بی‌سی" خود نیز می‌داند آن‌چه نشان داده، به هیچ شکل نمی‌توان نام "مستند" بر آن نهاد. جای پرسش و تأسف است که کارکنان یک مؤسسه خبری این‌سان تحت تأثیر این فیلم قرار گیرند و از نخستین حق انسان یعنی آزادی او دفاع نکنند.

آن‌چه مریم فیروز در این فیلم می‌گوید در واقع به شکلی تکرار همان سیاست حزب توده است در دفاع از خط خمینی و موضع ضدامپریالیستی حکومت است که به این شکل به نفع جمهوری اسلامی سانسور گشته و سمّت و سو داده شده.

در این فیلم سیمای درهم شکسته و تسلیم شیر بی‌یال و دُمی به نام مریم فیروز را می‌بینیم که گرچه گاه دهان به نعره می‌گشاید ولی فریاد خفه‌شده او در نهایت تأییدی است بر عطوفت و مدارای جمهوری اسلامی با زندانیان و این‌که او را نکشته‌اند، به شکنجه‌گاه نکشاده‌اند و یارانش به دار نیاویخته و حزبش ممنوع نکرده‌اند. "مستندسازان" خواسته‌اند این زن را در پیرانه‌سری شکست‌خورده در همه‌چیز نشان دهند. بر این اساس حتا نام او بر فیلم ننهادند. "دختر فرمانفرما" یعنی شکست یک سلسله، تحقیر غرض‌ورزانه اشرافیت نوپای ایران، بی‌هویت کردن زنی که شایسته این

دودمان نیست، چنانچه در سیاست نیز جز شکست، به نتیجه‌ای نرسیده است.

دودمان نیست، چنانچه در سیاست نیز جز شکست، به نتیجه‌ای نرسیده است.

مریم فیروز پیر و درهم‌شکسته و فرتوت با موهایی یک‌سر سفید، چشمانی بی‌فروغ، پاهایی که توان تحمل تن ندارند و عصایی که به کمک گرفته می‌شود تا پشت دوتاشده را در راه رفتن تاب آورند، زنی پیر که گذشته از سال‌های جوانی انگار زندگی‌اش در سوءتفاهم سیاست گذشته و حال از اینجا مانده و از آنجا رانده است. چنین نشان داده می‌شود عمر به بطالت گذرانده و در "بندگی برادر بزرگ" زندگی باخته است. البته خود به این گذشته، آن‌جا که فرصت یابد، افتخار می‌کند. مریم فیروز دیگر توان آن ندارد به هوا ببرد، چنگ دراندازد تا دنیا به کف خویش گیرد. حال دیگر به عصایی با زمین وصل است، آن‌سان که هستی در گرو زندانبانان "مستندساز" خویش دارد.

"دختر فرمانفرما" انگار هذیان می‌گوید، در تنهایی خویش می‌کوشد یادمانده‌های خود تکرار کند تا مبدا به فراموشی گرفتار آید. انگار نه انگار این زن در هفتادسالگی بازداشت شده، مورد آزار و شکنجه قرار گرفته، حاضر نشده در تلویزیون به نمایش درآید، پس از سال‌ها زندان در خانه امنی تحت‌نظر وزارت اطلاعات زندگی می‌کند تا در اینجا در تنهایی خویش بمیرد.

مریم فیروز اگر به زندان گرفتار نمی‌آمد، و چون ما می‌گریخت، به حتم سرگذشت دیگری رقم می‌زد. فاصله خوب و بد در فرهنگ ما بسیار کوتاه است و توان تن ناشناخته. فردی چون طبری نیز اگر به خارج می‌گریخت، اعتباری دگرگونه می‌یافت.

فیلم "دختر فرمانفرما" به هیچ شکلی زندگی مریم فیروز نیست. واقعیت‌هایی است تکه‌تکه شده که سرهم‌بندی کرده‌اند تا یک شخصیت سیاسی را بی‌چهره گردانند، همان کاری را که با توان در نمایش‌های تلویزیونی انجام دادند، با این تفاوت که قربانی این‌بار به ظاهر "حق حیات" داشت. از زندگی جعلی مریم فیروز در این فیلم نه کمونیستی شرمسار می‌بینیم و نه شاهزاده‌ای مفلوک. او را در شرایطی قرار داده‌اند و یا تکه‌هایی از مصاحبه‌ها را سرهم کرده‌اند که بی‌آنکه مجال دفاع از حزب توده و مشی آن را داشته باشد، توده‌ای نمایانده شود. یک توده‌ای که شاهزاده است و به آن نیز افتخار می‌کند. در واقع جمهوری اسلامی کینه‌های بنیادین با کمونیست‌ها به عنوان "مرتدان" و "کافران" دارد و هم ضدیتی عمیق با سلسله قاجار. دشمنی آنان را با پادشاهان قاجار در لابه‌لای صفحات تاریخی که برای تدریس در مراکز آموزشی ساخته‌اند، نیز می‌توان باز یافت. در پایان نمایش "دختر فرمانفرما" و هم‌چنین "خاطرات مریم فیروز" آن‌چه در ذهن می‌ماند، همانا حقانیت جمهوری اسلامی است.

دفاع از حقوق بشر یک اصل و ارزش است

قصد ندارم در این نوشته از ماهیت حزب توده و یا سیاست آن در طی حیات سیاسی‌اش چیزی بیان دارم که در این‌جا ربطی به موضوع ندارند. در دفاع از انسان و حقوق شهروندی اوست که بدان مُصرم: "همه در برابر قانون برابرند." "هر کس حق زندگی، آزادی و امنیت فردی دارد." "هیچ‌کس نباید شکنجه شود، یا دستخوش رفتار یا مجازاتی خشن، غیرانسانی و یا خوارکننده قرار گیرد." "هر کس حق دارد در همه جا، به عنوان یک شخص در برابر قانون به رسمیت شناخته شود." "هر کس حق دارد از آزادی اندیشه، وجدان و دین بهره‌مند شود." "هر کس حق آزادی عقیده و حق آزادی بیان دارد. این حق در برگیرنده‌ی این آزادی است که فرد بدون مزاحمت و مانع نظرات خود را دنبال کند..." (۹) و نهایت این‌که؛ انسان‌ها بی‌هیچ اما و اگر آزادی دارند و در برابر قانون برابر. می‌خواهم بگویم که در دفاع از "حقوق بشر" ما حق نداریم مدافع "اسناد"ی باشیم که راویان که در این‌جا در شمار قربانیان هستند، در شرایطی تحت فشار، در

پانوشت:

۱- این اثر از جمله کتاب‌هایی است که سازمان اطلاعات جمهوری اسلامی در مورد گروه‌های مخالف خویش منتشر کرده است. چاپ این اثر با استقبال طیفی از چپ‌های طرفدار سازمان "اکثریت" روبرو شد. نشریه آرش به همین مناسبت ویژه‌نامه‌ای در باره این کتاب انتشار داد. مشخصات این اثر چنین است: محمود نادری، چریک‌های فدایی خلق، از نخستین کنش‌ها تا بهمن ۱۳۵۷، جلد اول، بهار ۱۳۷۸

۲- خاطرات مریم فیروز (فرمانفرمایان)، مؤسسه تحقیقاتی و انتشاراتی دیدگاه، چاپ و صحافی از مؤسسه اطلاعات، تهران ۱۳۷۳، ص ۸

۳- نامه کیانوری به خامنه‌ای را می‌توان در بسیاری از سایت‌ها، از جمله سایت بی‌بی‌سی نیز یافت.

۴- محمدعلی عمویی، مصاحبه با رادیو دویچه‌وله، ۱۴ مارس ۲۰۰۸. عمویی در این مصاحبه می‌گوید که هر از گاه مریم فیروز را ملاقات می‌کرده است.

۵- امیرحسین چهل‌تن، از شوهرم می‌پرسم، آدینه شماره ۱۰۱، اردیبهشت ۱۳۷۴

۶- امیرحسین چهل‌تن، تهران شهر بی‌آسمان، انتشارات نگاه، تهران، ص ۸۰

= ۷

http://www.bbc.co.uk/persian/iran/120201/022012_nk_todeh_party_mahshid.shtml

۸- برای اطلاع بیشتر به کتاب "در حضر" اثر مهشید امیرشاهی رجوع شود. مهشید امیرشاهی در این رمان-خاطره تصویری تکان‌دهنده و خواندنی از ایران انقلابی سال‌های ۵۸-۵۷ ارایه می‌دارد.

۹- نقل قول‌ها از اعلامیه جهانی حقوق بشر، ترجمه ب. بی‌نیاز آورده شده است. ناشر: انجمن پویا، کلن

*



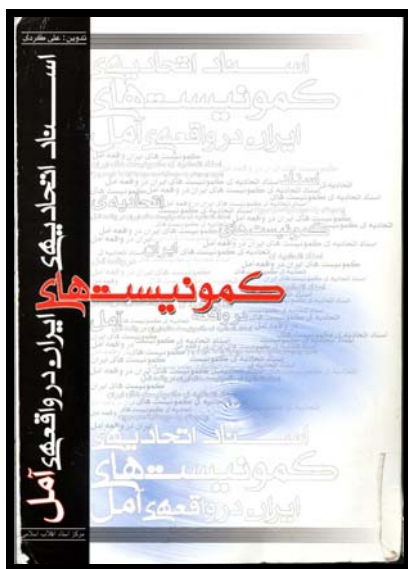
تظاهرات علیه ناتو در شیکاگو

در روز ۲۰ ماه می، فعالین و همراهان در کمیته‌های دفاع از مبارزات مردم ایران - شیکاگو و انجمن سکولار دمکراسی - شیکاگو در تظاهرات برای مخالفت با پیمان ناتو و سیاست‌های آن شرکت نمودند و با حمل پلاکارت‌هایی در اعتراض به نظام‌گیری و تهاجمات امپریالیستی و در عین حال محکومیت سرکوب‌های حقوق دمکراتیک مردم ایران از طرف رژیم جمهوری اسلامی، صدای آزادی خواهانه، عدالت‌جویانه و صلح جویانه مردم ایران را در این تظاهرات عظیم منعکس کردند.

قیام آمل و اتحادیه‌ی کمونیست‌ها:

دو تاریخ‌نگاری، دو جهان‌بینی

مریم جزایری



«اسناد اتحادیه‌ی کمونیست‌های ایران در واقعه‌ی آمل» کتابی است که در پائیز ۱۳۸۶ توسط «مرکز اسناد انقلاب اسلامی» (تهران) به قلم «علی کردی» در ۳۸۸ صفحه منتشر شده است. این کتاب سند شماره ۳۸ از «طرح تدوین تاریخ انقلاب اسلامی» است. در مقدمه توضیح می‌دهد که «مرکز اسناد انقلاب اسلامی بر اساس وظیفه‌ای که دارد، پژوهشی مستند را در باره‌ی واقعه‌ی آمل و تاریخچه‌ی این اتحادیه‌ی کمونیستی در برنامه‌های خود قرار داد که حاصل آن، کتاب حاضر است.» (۱)

مرکز اسناد انقلاب اسلامی چیست؟ در میان نهادهای گوناگون جمهوری اسلامی چه جایگاهی دارد و چه نوع کتاب‌هایی را تولید می‌کند؟

در دانشنامه آزاد ویکی پدیا و همچنین در خود سایت این موسسه آمده است: «مرکز اسناد انقلاب اسلامی به عنوان مؤسسه پژوهشی تاریخ انقلاب اسلامی ایران و به منظور جمع‌آوری اسناد و مدارک مربوط به نهضت "روح الله خمینی" جهت انجام تحقیقات مستند تاریخی و سندیت تدوین و نگارش تاریخ انقلاب اسلامی ایران در سال ۱۳۶۰ فعالیت خود را آغاز نمود.»

اهداف این سازمان این گونه بیان شده است: ۱ - بررسی و بازنگری تاریخ سیاسی ایران و انقلاب اسلامی ۲ - گردآوری و نگهداری و ثبت آثار، اسناد و اوراق تاریخی درباره انقلاب اسلامی ۳ - جمع‌آوری خاطرات شخصیت‌ها و مردم از رویدادهای انقلاب اسلامی ۴ - بررسی و تبیین و تدوین تاریخ انقلاب اسلامی و ریشه‌های آن.

مرکز، با انتشار بیش از ۸۰۰ جلد کتاب یک بنگاه کلان اقتصادی-فرهنگی جمهوری اسلامی است که هدف اصلی آن تدوین تاریخ معاصر ایران از مشروطه تا امروز است. اهداف اصلی این مرکز بازتولید ایدئولوژی رسمی حاکمیت در مسائل تاریخی است. اما نکته مهم، خاصیت امنیتی و وابستگی شدید آن به وزارت اطلاعات رژیم است. دو نفر از سه عضو هیئت امنای این مرکز (مصطفی پورمحمدی و روح‌الله حسینیان) از سران وزارت اطلاعات رژیم و از آمرین و عاملین و دست اندر کاران ترور، اعدام و شکنجه و جنایات در سی سال اخیر هستند و بسیاری از پروژه‌های تحقیقی این موسسه بر اساس سفارشات وزارت اطلاعات و بر حسب نیازهای بلند مدت و کوتاه مدت رژیم طرح و اجرا می‌شود. ظاهراً از اوایل دهه ۸۰ خورشیدی بررسی احزاب و سازمان‌های کمونیست و اپوزیسیون دهه ۶۰ در دستور کار این موسسه قرار گرفت. اولین اثر در این راستا، کتاب سه جلدی درباره «سازمان مجاهدین خلق» بود و کتاب مرتبط با «اتحادیه کمونیست‌ها» دومین اثر از این دست است. از این پروژه تا کنون دو جلد کتاب درباره «سازمان چریک‌های فدایی خلق» (قبل و پس از انقلاب) و یک جلد درباره «حزب توده» منتشر شده است. از نکات مهم این پروژه، استفاده وسیع از اوراق بازجویی است؛ چه اسنادی که از ساواک شاه باقی مانده است و چه

اوراقی که در زندان‌های جمهوری اسلامی در جریان بازجویی و شکنجه زندانیان سیاسی تهیه شده است. (۲) علی کردی در مورد منابع کتابش می‌نویسد: «کتاب حاضر با استفاده از اعترافات اعضای اتحادیه در خلال بازجویی‌ها، اسناد دادستانی و سایر مدارک تدوین شده است. ... مهمترین بخش مستند این مجموعه، جلسه آخرین دفاعیات اعضای اتحادیه با حضور خانواده‌ی محترم شهدا و آیت‌الله محمدی گیلانی و شهید بزرگوار اسدالله لاجوردی است.» (ص ۱۴)

چرا مرکز اسناد دست به انتشار چنین کتابی در مورد اتحادیه کمونیست‌ها زده است؟

مقدمه روشن می‌کند که هدف کتاب تصویرسازی از «متلاشی شدن» اتحادیه کمونیست‌های ایران به دست جمهوری اسلامی در قیام آمل در ۵ بهمن ۱۳۶۰ (قیام سربداران) است. (ص ۹)

در راستای این سیاست، از سال ۱۳۶۱ به این سو، جمهوری اسلامی هر ساله در سالروز قیام آمل سمینارها و همایش‌هایی برای تجزیه و تحلیل از «واقعه آمل» و «تاریخچه‌ی اتحادیه‌ی کمونیست‌ها» برگزار و کتاب‌هایی منتشر کرده است. هر ساله بدین مناسبت سران رژیم علیه اتحادیه‌ی کمونیست‌ها سخن‌رانی کرده‌اند و نظامیان و امنیتی‌ها خدمات خود را در زمینه‌ی سرکوب قیام آمل برشمرده‌اند. سال گذشته خامنه‌ای به این مناسبت برای قافله‌ای چند هزار نفره از «شهر هزار سنگر آمل» سخن‌رانی کرد. امسال در سی‌امین سالگرد قیام آمل در شهر ساری با حضور سید محمد حسینی، وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی دولت احمدی نژاد، از ۴ کتاب درباره این واقعه «رونمایی شد» و وزارت ارشاد شهرستان آمل به دستور وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی تصمیم به تأسیس بنیادی به نام «بنیاد ششم بهمن» گرفت. بنا به گزارش خبرگزاری ایرنا، به مناسبت «سی‌امین سالگرد ۴۰ شهید حماسه ششم بهمن آمل و ۶۳۹ شهید ترور مازندران» مراسمی با حضور وزیر فرهنگ و ارشاد در دفتر امام جمعه آمل برگزار شد. به گفته احمد سیفیان: «کتاب‌های رونمایی شده حاصل تحقیق و پژوهش محققان و افراد سیاسی و تاثیر گذاری است که در واقعه ششم بهمن حضور داشتند و در این کتاب‌ها به بازگوئی رخداد ششم بهمن سال ۶۰ دلایل شکل‌گیری و حمله ناجوانمردانه به مردم آمل پرداختند.» (ایرنا- ۶ بهمن ۱۳۹۰- کد خبر ۳۰۷۸۱۲۸۱۹)

همه‌ی این تلاش‌ها ملهم از وصیت‌نامه‌ی روح‌الله خمینی است که به

جانشینانش در مورد خطر اتحادیه کمونیست‌ها هشدار داد. وصیت‌نامه‌ی خمینی سندی مهم و بیان‌گر ارزیابی سران رژیم از خطر قیام آمل برای بقای جمهوری اسلامی است. خود نویسنده در پیش‌گفتار کتاب توضیح می‌دهد که: «واقعه ۶ بهمن ۱۳۶۰ (منظور همان قیام ۵ بهمن در آمل است - م.ج) ... یکی از مهم‌ترین رخدادهای سیاسی پس از پیروزی انقلاب اسلامی است ... به رغم توجه محافل سیاسی و علمی به این حادثه‌ی مهم، هر از گاهی ضروری است تا این رویداد از زوایه‌ای جدید و با نگاهی نو برای نسل‌هایی که رفته رفته با زمان وقوع آن فاصله می‌گیرند، تبیین شود...» (ص ۱۱)

ببینیم آقای کردی از طریق «تحقیقات مستند تاریخی» چگونه این هدف را برآورده می‌کند.

فصول مختلف کتاب و موضوعات هر فصل

کتاب شامل یک مقدمه (با امضای مرکز اسناد انقلاب اسلامی)، پیشگفتار، بخش اول، دوم، سوم و چهارم، کتابنامه و نمایه است. از آن‌جا که مقدمه و پیشگفتار بیان فشرده‌ی احکام این کتاب (و نظام تبلیغاتی جمهوری اسلامی) در مورد جنبش کمونیستی ایران به ویژه اتحادیه کمونیست‌ها است مکتبی نسبتاً طولانی بر روی آن ضروری است.

«مرکز اسناد انقلاب اسلامی» در مقدمه مختصات عرصه‌ی سیاسی و اجتماعی ایران پس از شهریور ۱۳۲۰ را این طور ترسیم می‌کند که سه گرایش ملی، چپ و مارکسیستی و اسلامی آن را رقم می‌زدند. می‌گوید: «سابقه‌ی گرایش چپ و سوسیالیستی در ایران به روزگار مشروطه باز می‌گردد که توأم با تندروی و افراط بود ... تشکیل حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی به عنوان حزب مادر احزاب چپ سراسر دنیا، به ویژه در دوران جنگ سرد، بر اهمیت و حساسیت موضوع افزود. ... ورود چین کمونیست به عرصه‌ی جهانی نیز توجه گروه‌هایی را به خود جلب و انشعابات را در گروه‌های مارکسیستی ایجاد کرد.»

و بالاخره مدعی است که: «تباين ذاتی مرام کمونیستی با هویت اسلامی مردم ایران موجب شد تا دایره‌ی نفوذ آن از عده‌ای تحصیل کرده تجاوز نکند. یکی از گروه‌های کمونیستی، «اتحادیه کمونیست‌های ایران» بود که سابقه‌ی تشکیل آن در آمریکا به قبل از انقلاب باز می‌گردد. اعضای اتحادیه‌ی کمونیست‌ها پس از پیروزی انقلاب اسلامی به ایران بازگشتند و بی‌آنکه پایگاهی مردمی داشته باشند، خود را قیم و پیشرو مردم شمردند و بر آن شدند تا در مقابل انقلاب اسلامی و نظام جمهوری اسلامی قد علم کنند و با قیام فوری، آن را براندازند.»

مقدمه‌ی کوتاه مرکز اسناد مملو از غلط‌های تاریخی است. به طور مثال، بر خلاف تاریخ نگاری این مرکز، حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی به «عنوان حزب مادر احزاب چپ سراسر دنیا» تشکیل نشد. این حزب پیش از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ با برنامه‌ی سرنگونی رژیم تزار و انقلاب سوسیالیستی در روسیه تشکیل شد. با پیروزی اولین انقلاب سوسیالیستی در جهان، شوروی سوسیالیستی به مشعل‌رهایی بخش کارگران و ستم‌دیدگان دنیا تبدیل شد. تولد این دولت سوسیالیستی صحنه‌ی سیاسی جهان را دگرگون کرد. تحولات و صف‌بندی‌های سیاسی-طبقاتی در ایران نیز به طور گریزناپذیر از آن متأثر شدند. از جمله اینکه نیروهای اسلام‌گرا و استعمار انگلیس و وابستگان آن در ایران به یکدیگر نزدیک‌تر شدند. پیش از آن استعمار انگلیس از پان‌اسلامیسم برای مقابله با ملی‌گرایی استفاده می‌کرد اما با رخداد انقلاب سوسیالیستی اتحاد میان استعمار انگلیس و پان‌اسلامیسم محکم‌تر از پیش شد.

اطلاعات مرکز اسناد در مورد انشعاب در گروه‌های مارکسیستی با «ورود چین کمونیست به عرصه‌ی جهانی» نیز غلط است. انشعاب در جنبش بین‌المللی کمونیستی از اواسط دهه‌ی ۱۹۵۰ آغاز شد - با منسوخ اعلام شدن



روش انقلابی برای تغییر، توسط رهبران شوروی و آغاز احیای سرمایه داری در آن کشور. چین سوسیالیستی به رهبری مائوتسه دون با این «رویزونیسم» مقابله کرد. این انشعاب جهانی منجر به تولد «جنبش نوین کمونیستی» در ایران شد و شکل‌گیری جریان اتحادیه کمونیست‌های ایران نیز یکی از ثمرات آن بود. سازمان انقلابیون کمونیست (مارکسیست-لنینیست) در سال ۱۳۴۹ توسط دانشجویان کمونیستی چون سیامک زعیم در شهر «برکلی» آمریکا که مرکز جنبش‌های انقلابی دانشجویی، جنبش حقوق مدنی سیاهان، جنبش ضد جنگ ویتنام، جنبش زنان و غیره بود، تشکیل شد. این سازمان در سال ۱۳۵۵ در اتحاد با گروه پویا به رهبری حسین ریاحی اتحادیه کمونیست‌ها را بنیان گذاشت و در سال ۱۳۵۷ و ۱۳۵۸ محافل کمونیستی دیگری نیز به آن پیوستند.

حکم مرکز اسناد در مورد «تباين ذاتی مرام کمونیستی با هویت اسلامی مردم ایران» (تاکید از من است) به یک معنا درست است زیرا هویت‌های نو همواره در تباين با هویت‌های کهنه متولد می‌شوند و تاریخ ترقی و پیشروی اجتماعی جوامع با تغییر هویت‌ها همراه است. اما تاریخ نگاری مرکز اسناد در مورد اینکه «دایره‌ی نفوذ آن از عده‌ای تحصیل کرده تجاوز نکرد کاملاً غلط است. در دوره‌هایی از تاریخ معاصر ایران، مانند سال‌های ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲ و حتی تا سال‌های پس از آن، «دایره‌ی نفوذ» مرام کمونیستی و سوسیالیستی نه تنها «از عده‌ای تحصیل کرده تجاوز» کرد بلکه به سراسر ایران حتی تا روستاها رسوخ کرد. کمونیسم در شرایطی چنین اقبالی یافت که کمونیست‌ها همواره زیر سرکوب دولت‌ها بودند. لاف و گزاف در جایی که تاریخ واقعی تحولات سیاسی ایران به زور سرنیزه سانسور شده است آسان است. اتحادیه کمونیست‌ها با وجود نوپا، جوان و در تبعید بودن در فاصله کوتاهی پس از بازگشت رهبران و کادرهایش از تبعید (در سال ۱۳۵۷) تبدیل به یکی از سازمان‌های کمونیستی سراسری ایران شد. در حالی که در همان دوره روح الله خمینی با پشتوانه‌ی رسانه‌های تبلیغاتی غرب و مقررش در «نوفل لوشاتوی» فرانسه تبدیل به «امام خمینی» شد و در نهایت با نظر مساعد کشورهای غربی (در کنفرانس گوادالپ) جای شاه را گرفت.

بخش اول

عنوان بخش اول کتاب «اتحادیه‌ی کمونیست‌ها از ابتدا تا انقلاب اسلامی» است که به فصل‌های مختلف تقسیم می‌شود. تاریخ‌نگاری مغشوش و اطلاعات غلط در این بخش نیز ادامه دارد. به طور مثال در فصل اول با عنوان «اتحادیه کمونیست‌ها و خط مشی چریکی» می‌گوید: «پس از شکست اتحادیه در واقعه آمل، خط مشی چریکی از نظر اتحادیه مغایر با موازین و اصول مارکسیسم-لنینیسم شناخته شده و به عنوان راه اصلی یا عمومی انقلاب ترک شد.» (ص ۱۷) در حالی که مرزبندی اتحادیه با «مشی چریکی» به اوایل دهه ۱۳۵۰ بر می‌گردد. اولین و مهم‌ترین سند مدون مربوط به این مرزبندی نوشته‌ای است به نام **مارکسیست-لنینیست‌ها و مشی چریکی** به قلم سیامک زعیب که در دوران تأسیس سازمان انقلابیون کمونیست (م.ل) نگاشته شد. سند مهم بعدی «سخنی با پویندگان راه انقلاب» نوشته‌ی حسین ریاحی است که در سال ۱۳۵۵ منتشر شد؛ در آستانه‌ی اتحاد گروه پویا و سازمان انقلابیون کمونیست (م.ل).

کاملاً واضح است که نویسنده هیچ درکی از مباحث جنبش چپ در مورد «مشی چریکی» ندارد. او هر گونه مبارزه مسلحانه‌ی علیه دولت‌ها را جزو مشی چریکی می‌گذارد و مدعی است که: «... بسیاری از حرکت‌های چریکی، حتی با داشتن کانون‌های چریکی شهری و روستائی، در طول تاریخ جنبش کمونیستی جهانی نتوانسته بودند توده‌ها را با خود همراه سازند و به موفقیت‌های لازم دست یابند.» (ص ۲۰) معلوم نیست وی از کدام تاریخ صحبت می‌کند! انقلاب کوبا، جنگ‌های چریکی بزرگ در چین و ویتنام و بسیاری از کشورهای آمریکای لاتین، آسیا و آفریقا را به حساب کدام تاریخ می‌گذارد؟ و عددی مانند ده ها و صدها میلیون نفر را جزو «همراهی توده‌ها» حساب می‌کند یا خیر؟

نویسنده می‌خواهد ثابت کند که عملیات سربداران حرکتی جدا از توده‌ها و بیگانه با آن‌ها بود. اما اگر سربداران و مردم این چنین بیگانه از یکدیگر بودند چرا پس از شکست قیام سربداران زندان‌های آمل به قتل‌گاه جوانان انقلابی و پیشرو بدل شد؟ مخوف‌ترین دادستان‌ها و حاکمان شرع کشور به آمل روان شدند تا از مردم آمل انتقام بگیرند؟ کوچکترین جرم سیاسی، از هر گروه مخالف حکم اعدام گرفت؟ لازم به یادآوری است که آمل و محمودآباد به نسبت جمعیت خود جزء شهرهائی بودند که بالاترین رقم اعدامی را داشتند. بیش از ۱۲۰۰ تن در این منطقه اعدام شدند. در این منطقه، جمهوری اسلامی حتی تا سال ۱۳۶۵ مشغول شکار مخالفین خود بود. (پرنده نوپرواز، نبرد شهر، ص ۱۳۹).

نویسنده در تلاش برای آسیب شناسی مارکسیست‌ها می‌گوید مارکسیست‌ها جمهوری اسلامی را نیز مانند رژیم شاه «دیکتاتوری» ارزیابی کردند «در حالی که قادر نبودند هیچگونه سنخیتی بین رژیم شاه و نظام مردمی جمهوری اسلامی بیابند» و «در مورد برخورد با هر دو رژیم به یک نتیجه رسیدند.» نویسنده این مشی را انحرافی قلمداد می‌کند زیرا به زعم وی «مردمی» بودن نظام جمهوری اسلامی با رأی بیش از ۹۸ درصد مردم به فراندوم «جمهوری اسلامی آری یا نه» به اثبات رسیده بود. بگذریم از اینکه رقم ۹۸ درصد به شدت ساختگی است زیرا مردم کردستان - که حداقل ده درصد جمعیت ایران را تشکیل می‌دهند - فراندوم را تحریم کردند. باید به نویسنده‌ی «تاریخ دان» گوش زد کنیم که رضاخان میرپنج نیز با رأی «مردم» تبدیل به رضا شاه شد و در آن زمان نیز شعار «من رضا، تو رضا، ملت ایران رضا» مانند «حزب فقط حزب الله، رهبر فقط روح الله» گوش‌ها را کر می‌کرد. رژیم خمینی نیز مانند رضا شاه برای تحکیم قدرت خود در سراسر ایران خون به پا کرد. هنوز یک ماه از به قدرت رسیدن رژیم خمینی نگذشته بود که به سرکوب زنان مشغول شد. در سال ۱۳۵۸ به کردستان و ترکمن صحرا لشکرکشی کرد. جوانان خلق عرب خوزستان را به

جوخه‌های آتش سپرد. دست به کار حمله به شوراهاى کارگری و اتحادیه‌های دهقانی شد. دانشگاه‌ها را سرکوب کرده و درهائش را بست. و ...

در فصل دوم از بخش اول که دارای عنوان «کنفدراسیون و اعضای اتحادیه کمونیست‌ها» است (ص ۲۵) از آثار تالیفی پژوهش‌گران غیر امنیتی و غیر رژیم‌ی نیز استفاده شده است و می‌توان گفت اطلاعات برگرفته از «تاریخ احزاب سیاسی در ایران» (عزت الله نودری، انتشارات نوید)، کنفدراسیون (افشین متین، انتشارات شیرازه) و کنفدراسیون جهانی (حمید شوکت، انتشارات عطائی) کمابیش درست بوده یا دست کم دارای ارزش پژوهشی هستند.

نویسنده در تلاش برای تعریف «خاستگاه طبقاتی» اعضای کنفدراسیون می‌نویسد: «دانشجویان ایرانی اعزامی، غالباً متعلق به طبقات متوسط به بالای جامعه و یا طبقات مرفه بودند. ... اکثر متولدین تهران و ساکن در مناطق شمالی شهر بودند. ... هیچکدام ... خاستگاه کارگری و یا دهقانی نداشتند. در چنین شرایطی، آن‌ها وقتی که به ایران برگشتند قصد راه انداختن جنبش پرولتری و دهقانی داشتند که ابدًا، حتا برای لحظه‌ای آن را تجربه نکرده بودند.» (ص ۲۷)

تاریخ نگاری شگفت‌انگیزی است! حتا با رجوع به «اسناد دادستانی» در مورد زندانیان سیاسی اتحادیه کمونیست‌ها می‌توان به تصویر دیگری دست یافت. اولاً، در عصر ما شکل‌گیری احزاب سیاسی وابسته به طبقات اجتماعی مختلف بر عهده روشنفکران بوده است که با این یا آن طبقه اجتماعی سمت‌گیری کرده‌اند. این روشنفکران عموماً از میان طبقات تحصیل کرده برخاسته‌اند و تحصیلات در جامعه طبقاتی کمابیش در انحصار طبقات میانه به بالاست. اما این واقعیت گریزناپذیر مانع از آن نبوده است که احزاب سیاسی چپ در میان پایگاه اجتماعی خود صاحب نفوذ و پایه شوند. روشنفکرانی چون فریبرز لسانی، نسرين جزایری، هادی افتخاری، فرید سریع القلم، هاشم مازندرانی و صدها تن دیگر، تحصیل کردگان دانشگاه‌های آمریکا بودند اما کمونیست شدند و جان خود را در راه رهایی بشریت از ستم و استثمار طبقاتی گذاشتند. ثانیاً، و مشخص‌تر، درصد بزرگی از اعضای کنفدراسیون در آمریکا فرزندان کارگران نفت خوزستان بودند و زمانی که به ایران بازگشتند، با کار و کوشش خستگی‌ناپذیر تشکیلات اتحادیه را در شهرهای مهم خوزستان، در میان کارگران و دیگر اقشار مردم به وجود آوردند به طوری که نشریات اتحادیه کمونیست‌ها در هر کوی و برزن در دسترس بود. رفقای کمونیست دانائی چون کاک صلاح شمس برهان و پیروت محمدی با وجود آن که از خانواده‌ای فئودالی بودند، محبوب دهقانان فقیر و بی‌زمین در کردستان بودند و درصد بالائی از اعضای تشکیلات پیشمرگه‌های زحمتکشان (شاخه نظامی اتحادیه کمونیست‌ها در کردستان) از روستائیان فقیر آن خطه بودند. این امر در مورد همه سازمان‌های چپ ایران صادق است. به طور مثال، عده ای از روشنفکران چپ در کردستان هنگامی که پس از سال‌ها کار مخفی در شهر و روستا، در سال ۱۳۵۸ تشکیلات «کومله» را اعلام کردند به سرعت پایه‌ی وسیعی در میان کارگران و دهقانان به دست آوردند، در حالی که احزاب اسلامی متحد روح الله خمینی به شدت منفور مردم آن خطه بودند. محمد فرهادی (محمد رالا) از کادرهای اتحادیه کمونیست‌ها، روشنفکر کمونیست تحصیل کرده که خود از ایل قشقائی برخاسته و از مسئولین کنفدراسیون احیاء بود محبوبیت زیادی در میان مردم منطقه خود داشت که مرکز اسناد انقلاب اسلامی‌ها و نویسندگان و دست اندر کاران نوشتن این کتاب در خواب هم نمی‌توانند ببینند. همچنین منصور قماشى که نماینده کارگران در شورای کارخانه چوکا بود؛ یا علی چارمچالی کائیدی که نماینده سندیکای پروژه‌های آبادان بود و غیره. تعدادی از رفقا از اقشار مرفه جامعه برخاسته بودند و تعدادی از اقشار کارگر و دهقان. شمار زیادی از

فضای خفقان سیاسی، به یک کلام تبعید سیاسی، حجم اصلی مهاجرت به خارج از کشور را تشکیل داده است.

بخش دوم: اتحادیه کمونیست‌ها بعد از انقلاب اسلامی

در این بخش کتاب به موضوعات گوناگونی چون شوراهای اتحادیه کمونیست‌ها (که حکم کنگره‌ها را داشت) پرداخته است. موضوعات این بخش مقدمه چینی هستند برای رسیدن به «قیام آمل» که برای این کتاب و به طور کلی برای جمهوری اسلامی اجرای اصلی است.

شرح «شوراهای اتحادیه کمونیست‌ها» نیز طبق روال کلی کتاب با دید امنیتی نگاشته شده است به این معنا که وزن اصلی مطلب را اسامی شرکت‌کنندگان در شوراها، در حبس، آزاد بودن یا متوفی (به زعم نویسنده «معدوم») شدن هر یک تشکیل می‌دهد. گفتنی است که به شرکت صلاح الدین شمس برهان در شورای سوم اتحادیه در بهار ۱۳۵۹ و کشته شدن وی پس از آن شورا نیز اشاره شده است بدون این که در مورد این کمونیست برجسته و مشهور جنبش کردستان و ترور وی که از وقایع سیاسی تکان دهنده جنبش کردستان بود توضیحی یا تحلیلی داده شود. (۴)

بحث‌ها و جدال‌های نظری و سیاسی که همواره شاخص کنگره‌ها و شوراهای احزاب و سازمان‌های سیاسی است در این «تاریخ‌نگاری» جایی ندارد یا به طور حاشیه‌ای، از هم‌گسیخته و غلط به آن‌ها اشاره شده است. کتاب فاقد هر گونه سند در مورد محتوای سیاسی-تاریخی انشعابات درون اتحادیه است. در حالی که پویش درونی یک سازمان یا حزب سیاسی با مشاجرات بزرگ سیاسی و ایدئولوژیک و نتایج آن‌ها رقم می‌خورد؛ به خصوص اگر آن حزب سیاسی قصد سرنگونی دولت کهنه و زیر و رو کردن نظام اقتصادی-اجتماعی موجود را کرده باشد. به همین دلیل در اتحادیه کمونیست‌ها جدائی‌های بزرگ و قابل اعتنا با اختلاف نظر بر سر خط سیاسی و ایدئولوژیک و راه انقلاب رقم می‌خورد. بزرگترین جدائی زمان مورد بررسی کتاب جدائی بر سر ضرورت دست زدن به مبارزه مسلحانه برای سرنگونی جمهوری اسلامی بود. (۵)

اتحادیه کمونیست‌ها در مورد کلیه مشاجرات سیاسی و ایدئولوژیک مهم دارای اسناد مدون بوده است - انتشارات بیرونی (نشریه کمونیست و نشریه حقیقت و جزوات اتحادیه) و همچنین انتشارات درونی. دست کم بخشی از این اسناد در بایگانی نهادهای امنیتی جمهوری اسلامی موجودند. اما نویسنده لزومی نمی‌بیند به آن‌ها رجوع کند. لازم به تذکر است که اسناد درونی اتحادیه کمونیست‌ها صرفاً به مباحث سیاسی، ایدئولوژیک و فلسفی درونی و جمع‌بندی از پراتیک‌ها اختصاص داشته و فاقد ارزش «اطلاعاتی» بوده‌اند. شاید به این دلیل نویسنده اعتنائی به آن‌ها نکرده است. اما به نظر می‌رسد «تاریخ» نویسان جمهوری اسلامی از رجوع به این اسناد به شدت پرهیز می‌کنند زیرا این اسناد دارای عمق و درک بالای سیاسی بوده و نشان می‌دهند که انشعابات درون اتحادیه خصلتی پویا و تغییر دهنده داشته‌اند. در یک سازمان یا حزب کمونیستی انقلابی اختلاف نظرهای سیاسی بزرگ، در نهایت، حول یک موضوع فشرده می‌شوند: این که انقلاب واقعی چیست، راه آن کدام است، چگونه می‌توان جامعه و جهان را از شر وجود نظام‌های ارتجاعی پاک کرد. (۶)

در مورد مباحث درون شورای چهارم (تابستان سال ۱۳۶۲) باز هم به اشاره‌ای آیکی بر می‌خوریم با استفاده از پرونده‌های بازجویی. در حالی که با دستگیری تعدادی از شرکت‌کنندگان در شورای چهارم، هنگام بازگشت آنان از کردستان به تهران، بخشی از اسناد مربوط به این شورا به دست دستگاه امنیتی رژیم افتاد. اما «سند» برای «تاریخ نویس» ما همان اوراق بازجویی و افاضات دادستان و شکنجه‌گران است. زیرعنوان بعدی «شرکت در جبهه‌های جنگ» است. این نیز مقدمه‌چینی

آن‌ان زن بودند. همه متحدانه برای یک افق، ایدئولوژی و برنامه سیاسی مبارزه می‌کردند و این افق و هدف آن چنان رهائی‌بخش و قدرتمند بود که می‌توانست این طیف وسیع را متحد کند. خمینی و دیگر بنیادگرایان اسلامی همواره تلاش کرده‌اند تا «روشنفکر» و «تحصیل کرده» بودن کادرها و رهبران جنبش کمونیستی را به عنوان خصیصه‌ای «منفی» بنمایانند - سیاستی که با عوام فریبی‌شان سازگار است و نیز به دلیل آن است که بهترین، صادق‌ترین، خوش فکرت‌ترین روشنفکران ایران اغلب مترقی بودن را مترادف با چپ و کمونیست بودن دانسته و در سطوح مختلف بدان گرایش یافته‌اند. خط حمله‌ی دیگر نویسنده این است که کمونیست‌ها کوچک بودند، در انقلاب شرکت نداشتند، با جامعه پیوند نداشتند در حالی که روحانیت شیعه و اسلام‌گرایان نفوذ زیادی در میان مردم داشتند و ... واضح است که خمینی درصد قابل توجهی از توده‌های مردم را به دنبال خود کشید. کمونیست‌ها خوب می‌دانند که نفوذ ایدئولوژی طبقات ارتجاعی در میان توده‌های کارگر و دهقان و حتا روشنفکران از معضلات به پیروزی رساندن یک انقلاب واقعی است. اما باید بپرسیم: اگر کمونیست‌ها آن طور که نویسنده می‌گوید، بی‌پایه بودند، اگر قیامشان امکان برانگیختن توده‌های مردم برای سرنگونی جمهوری اسلامی را نداشت، پس جمهوری اسلامی از چه ترسید که اسرای جنگی و زندانیان سیاسی کمونیست را موج موج به قتل رساند؟

نویسنده، کنفدراسیون را متهم می‌کند که به نیروهای مذهبی «میدان نمی‌داد» و «در نتیجه جوانان به سمت ایدئولوژی‌های ناسیونالیستی و کمونیستی تمایل پیدا می‌کردند و آنگاه این ضعف به حساب ایدئولوژی اسلامی گذاشته می‌شد.»

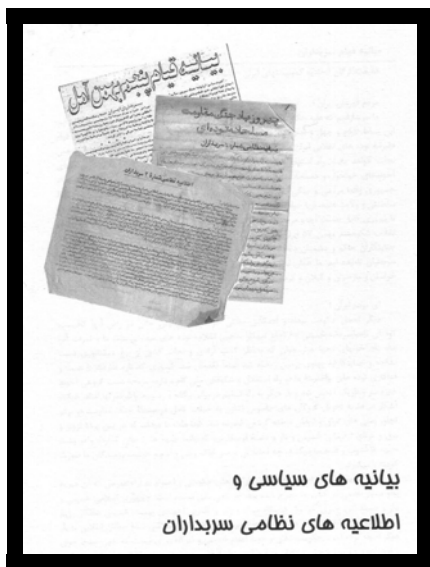
اولاً، این اتهام با حکم صادره در مورد «تباین ذاتی مرام کمونیستی با هویت اسلامی مردم ایران» کاملاً در تضاد است. ثانیاً، علت عمده‌ی به حاشیه رانده شدن نیروهای سیاسی اسلامی در کنفدراسیون ارتجاعی بودن برنامه‌ی اجتماعی‌شان و آگاهی دانشجویان به این واقعیت بود که اسلام‌گرایان از مشروطه به این سو در کنار ارتجاع بومی و امپریالیسم خارجی بوده‌اند. (۳)

«برگ برنده» دیگر نویسنده آن است که اتحادیه کمونیست‌ها خارج کشوری بود. قصد نویسنده از برجسته کردن این نکته جستجوی ریشه‌های اتحادیه و مکان‌یابی شکل‌گیری اولیه آن نیست. بلکه به عنوان تحقیر و تنزل مقام از آن استفاده می‌کند و در عالم تاریخ‌نگاری جمهوری اسلامی فراموش می‌کند که امام راحلش از خارج به داخل آمده و بر تخت قدرت نشست. مهم‌تر از آن، کاملاً به این واقعیت بی‌اعتناست که تاریخ مهاجرت ایرانیان به خارج از کشور با تاریخ سرکوب سیاسی در داخل کشور عجین بوده است؛ از زمان مشروطه تا کنون. افزون بر این، مبارزین در تبعید همواره نقش مهمی در سازمان‌دهی مبارزه علیه استبداد داشته‌اند. برای همین است که تبلیغات‌چی‌های جمهوری اسلامی (از جمله نویسنده این کتاب) سعی می‌کنند تبعید سیاسی را تبدیل به یک ضد ارزش کنند و به مقصود برسند. اما این، آب در هاون کوبیدن است. در سال‌های حکومت محمدرضا شاه، «کنفدراسیون محصلین و دانشجویان ایرانی» که در زمان خود شاید بزرگترین جنبش دانشجویی انقلابی در جهان بود بستر این سازماندهی سیاسی را تشکیل می‌داد. کنفدراسیون نقشی عظیم در افشای رژیم شاه و آگاهی دادن به روشنفکران ایران داشت. دانشجویانی را که قرار بود در غرب تحصیل کنند و به تحکیم نظام شاهنشاهی بپردازند، پایگاه ایدئولوژیک و سیاسی و عملی قدرت‌های غربی در ایران باشند تبدیل کرد به انقلابیونی مانند افراد اتحادیه کمونیست‌ها.

گفتنی است که اگر در دوران رژیم شاه سفر دانشجویی به خارج کشور حجم عمده خارجه نشینی را تشکیل می‌داد در دوران جمهوری اسلامی «فرار» از سرکوب سیاسی، زندان و شکنجه، محدودیت‌های اجتماعی و

برای رسیدن به قیام آمل است. در این جا هم اثری از اسناد تحلیلی اتحادیه کمونیست‌ها در مورد جنگ ایران و عراق و روی کرد اتحادیه نسبت به این جنگ نیست. در حالی که شماره‌های مختلف نشریه حقیقت در سال ۱۳۵۹ به طور روشن ارزیابی اتحادیه از چرایی و ماهیت این جنگ و سیاست اتحادیه در قبال آن را منتشر کرده بود و در سال‌های متعاقب آن، به خصوص از سال ۱۳۶۳ به بعد، نشریه حقیقت (دوره سوم) نقد اتحادیه کمونیست‌ها به تحلیل‌های اشتباه و خط «راست» مبنی بر لزوم شرکت کمونیست‌ها در جنگ ایران و عراق را مدون کرده است. (در اینترنت رجوع کنید به **آرشیو اسناد اپوزیسیون ایران**، بخش حزب کمونیست ایران (م.ل.م) بخش اتحادیه کمونیست‌های ایران) با این وجود نویسنده برای مستند کردن تحلیل‌های خود به «قاریر» زندانیان سیاسی اتحادیه متوسل می‌شود. (صص ۴۸-۴۹) نویسنده می‌خواهد ثابت کند که سلاح‌های استفاده شده در قیام آمل توسط سربداران، از جبهه‌های جنگ ایران و عراق در جنوب کشور جمع آوری (یا به قول وی «سرقت») شده بودند. اما برای اثبات این امر نیازی به اوراق بازجوئی زندانیان اتحادیه کمونیست‌ها نیست. کتاب **پرنده نوپرواز** ماجرای این «سرقت» و حتی چگونگی انتقال این سلاح‌ها به تهران و سپس جنگ‌های شمال را شرح داده است - کاری که به نوبه خود یک عملیات نظامی موفقیت آمیز بود و اتحادیه کمونیست‌ها به دلیل داشتن پایگاه مردمی در جنوب کشور از عهده این کار بر آمد. نویسنده با استفاده از «اعترافات» زندانیان سیاسی اتحادیه کمونیست‌ها می‌خواهد ثابت کند که اتحادیه کمونیست‌ها «فرصت طلبانه» می‌خواست از درگیری قوای نظامی جمهوری اسلامی در جبهه‌های جنگ جنوب و کردستان برای سرنگونی آن استفاده کند. (ص ۵۰ نقل از پرونده حسین تاجمیر ریاحی). در این زمینه نیز نویسنده «غیب» نگفته است، زیرا هر نیروی انقلابی جدی قبل از آغاز مبارزه مسلحانه باید از نقاط ضعف دشمن تحلیل کند و پراکنده و پاره پاره بودن قوای نظامی دشمن عامل مهمی در موفقیت یک جنگ انقلابی است. بخش مهمی از تفکر انقلابی و دغدغه‌ی این جریان از زمان سازمان انقلابیون کمونیست (م.ل) تا به امروز (حزب کمونیست ایران- م.ل.م) یافتن «راه انقلاب» پیروزمند - مبارزه مسلحانه انقلابی پیروزمند - در ایران بوده است. پلمیک‌های این جریان با «مشی چریکی» نیز از این منظر بوده و تئوری‌های نظامی **مائوتسه دون** مبنی بر این که چگونه یک نیروی کوچک انقلابی می‌تواند قوای نظامی برتر دشمن را شکست دهد مبانی تفکر نظامی اتحادیه را تشکیل می‌داد. اتحادیه کمونیست‌ها در امتداد سنت لنین و مائوتسه دون همواره بر ضرورت تأمین اسلحه و مهمات جنگ‌های انقلابی از طریق مصادره‌ی زرادخانه‌ی دشمنان تأکید می‌کرد. اتحادیه کمونیست‌ها حتی در دوره کوتاهی که به غلط جنبه «ضد امپریالیستی» برای جمهوری اسلامی قائل بود این واقعیت را از نظر دور نمی‌داشت که دیر یا زود جنگ سراسری با جمهوری اسلامی فرا خواهد رسید. اتحادیه کمونیست‌ها از فردای به قدرت رسیدن جمهوری اسلامی، در کردستان تشکیلات نظامی انقلابی خود را سازمان داده بود. زیربنای نظری این روش آن است که کمونیست‌های انقلابی انحصار دولت‌ها بر سلاح و اعمال قهر نظامی را موجه و مشروع نمی‌دانند و معتقدند که زایش دولت و جامعه‌ی نوین سوسیالیستی تنها با شکست دادن دولت کهنه که نیروهای مسلح قلب آن را تشکیل می‌دهند میسر است. کمی تحقیق در مورد مبانی فکری اتحادیه کمونیست‌ها آقای علی کردی را از بهت زدگی نجات می‌داد. (۷)

نویسنده بالاخره به «قیام آمل» می‌رسد. هرچند مدعی است که این قیام را «مستند» کرده است اما باید بگوییم که رژیم و نهادهای رسمی‌اش تا کنون فقط یک فقره تولید نسبتاً مستند در مورد قیام آمل داشته‌اند: ساعت ۱۰ شب ۱۵ اسفند سال ۱۳۶۰، یعنی به فاصله ۴۰ روز پس از قیام ۵ بهمن ۱۳۶۰ فیلم کوتاهی از شبکه اول «صدا و سیما» جمهوری اسلامی» پخش



بیانیه های سیاسی و
اطلاعیه های نظامی سربداران

شد. در این فیلم نظامیان سپاه و بسیج به قصد اثبات اینکه قیام آمل «کار کفار» بود به خواندن اطلاعیه‌ها و بیانیه‌های اتحادیه کمونیست‌ها پرداختند. فیلم‌بردار با خانواده‌های بسیجیان و پاسداران کشته شده که لعن و نفرین بر کمونیست‌ها می‌فرستند مصاحبه کرد و یکی از **سربداران** اسیر، محل استقرار کمپ‌های سربداران را به فیلم‌بردار نشان داد. اما جالب‌ترین قسمت فیلم مصاحبه با مردم منطقه در مورد آشنائی و کنش‌های‌شان با **سربداران** بود که اکثراً با دید و احساسی «مثبت» حرف می‌زدند. نمایش این مستند جز یک بار و آن هم با سانسور بخش آخر تکرار نشد. با سندی که در همین کتاب باز چاپ شده است علت را در می‌یابیم: در صفحه ۳۵۰ نامه‌ای از **منطقه ۸ اطلاعات/ ستاد مرکز** در مورد جلوگیری از پخش دوباره فیلم هشدار داده شده است. آقای علی کردی در کتاب «اسناد» خود هیچ اشاره‌ای به این سند نمی‌کند.

در این بخش از کتاب، نویسنده با استفاده از پرونده‌های بازجوئی زندانیان سیاسی برخی اطلاعات مانند محل استقرار کمپ‌های مختلف سربداران در جنگل را ارائه کرده است. در این زمینه نیز اطلاعات کامل‌تر و دقیق‌تر را در کتاب **پرنده نوپرواز** که سه سال قبل از کتاب علی کردی انتشار یافته است می‌توان یافت. با این وجود وی ترجیح داده است که از «قاریر» زندانیان سیاسی استفاده کند. گویا ترک عادت موجب مرض است! گفتنی است که منابع مورد استفاده‌ی نویسنده در این بخش از کتاب، به جز پرونده‌های بازجوئی زندانیان سیاسی، نشریه «پیام انقلاب» ارگان سپاه پاسداران نیز هست و برای شرح جغرافیای طبیعی آمل به آثار تالیفی سازمان جغرافیائی و کارتوگرافی (گیتا شناسی) رجوع کرده است.

زیرعنوان «درگیری‌های قبل از حمله به آمل» کاملاً اختصاص دارد به این که چگونه سپاه و بسیج با وجود «نوپائی» رشادت‌ها به خرج دادند و «ضد انقلاب را در هم شکستند». نویسنده به قصد حماسه سازی از قوای نظامی جمهوری اسلامی چند و چون درگیری‌های نظامی ۱۸ آبان و ۲۲ آبان (۱۳۶۰) را تحریف می‌کند. طرح ۱۸ آبان سربداران حمله برنامه‌ریزی شده- ای بود برای تسخیر نظامی آمل و اجرای قیام. این طرح به دلیل وقوع یک درگیری ناخواسته و قبل از موقع، توسط پیروت محمدی (کاک اسماعیل) متوقف شد. اما بخش‌هایی از طرح مانند بستن جاده هراز و پخش وسیع

اطلاعی‌های سرداران با موفقیت اجرا شد که با شور و شوق بسیار مردم مواجه شد. طرح ۲۲ آبان طرح محاصره و سرکوب قوای نظامی جمهوری اسلامی بود که به قوای سرداران در جنگل حمله کردند اما این حمله که نام عملیاتی آن «چکش و سندان» بود، کاملاً توسط سرداران درهم شکسته شد و به قول کاک اسماعیل «چکش و سندان‌شان حلبی از آب در آمد». (برای شرح عملیات رجوع کنید به کتاب **پرونده نوپرواز**) اما علی کردی می‌نویسد: «اتحادیه کمونیست‌ها پس از شکست در جریان ۱۸ آبان و فرار از صحنه درگیری ۲۲ آبان دست به عملیات روانی زد و برای اینکه روحیه نیروهای خود را حفظ کند آمار شهدای سپاه و ارتش را بیش از آمار واقعی اعلام کرد.» (ص ۶۷) گفتنی است که روش نهادهای رسمی جمهوری اسلامی در اعلام آمار کشته‌های‌شان به این شکل است: «۴۰ شهید ۶ بهمن و ۶۳۹ شهید ترور مازندران» (ایرنا، ۶ بهمن، سفر وزیر ارشاد به آمل)

زیر عنوان «تسخیر شهر آمل (واقعه ۶ بهمن)» به حماسه‌سرائی در مورد «مقاومت مردم آمل در مقابل سرداران» اختصاص دارد. در این بخش هیچ سخنی از انتقال زمینی و هوایی قوای نظامی جمهوری اسلامی از اقصی نقاط کشور (حتا از ارومیه) به آمل برای جنگ با سرداران نیست. زیرا نویسنده باید این بخش را طوری بنویسد که در انطباق با خط تبلیغی امام راحلش در مورد قیام آمل باشد که گفت: «دیدید مردم آمل چه به روز شما آوردند!». از کمک‌های کمیته مرکزی حزب توده و رهبری سازمان فدائیان (اکثریت) به «سرکوب قیام آمل» نیز حرفی در میان نیست. (۸)

زیرعنوان بعدی این بخش «دستگیری‌ها» است که باز هم به قصد لاف زنی در مورد «شکست ناپذیری» جمهوری اسلامی و «شکست پذیری» سرداران نگاه‌اشته شده است.

در فصل آخر این بخش («ارتباط با کشورهای خارجی») نویسنده قصد دارد «کفر و الحاد و خیانت» اتحادیه کمونیست‌ها را چهار میخ کند اما ناخواسته حکمی دیگر علیه نظام خود صادر می‌کند. وی با صراحت اعلام می‌کند که «در مورد اقدام اتحادیه کمونیست‌ها سند و مدرکی دال بر تحریک یک کشور خارجی وجود ندارد» ولی تأکید می‌کند خمینی گفته است این‌ها وابسته به خارجی‌اند. (ص ۷۶)

البته که در مورد اتحادیه کمونیست‌ها چنین سند و مدرکی نمی‌توان یافت اما در مورد خمینی و حواریون وی سند و مدرک فراوان است! حرف ژنرال هویزر آمریکائی در کتاب «ماموریت در تهران» با این مضمون که ما «شاه را بردیم و خمینی را آوردیم» دارای عنصری از واقعیت است و گفته‌ی معروف هنری کسینجر که «ملاها کاری بر خلاف منافع ما انجام نداده‌اند» صرفاً نظری شخصی نیست بلکه دال بر روابط ریشه داری است که تاریخاً امپریالیست‌ها با نیروهای اسلام‌گرا در صحنه سیاست خاورمیانه و ایران داشته‌اند.

اما قیام آمل که جمهوری اسلامی این چنین از آن کینه به دل دارد چه بود؟ در شهریور ۱۳۶۰ نیروهای نظامی اتحادیه کمونیست‌های ایران زیر نام «سرداران» به قصد آغاز مبارزه مسلحانه برای سرنگونی جمهوری اسلامی در جنگل‌های شمال مستقر شدند. طرح نظامی اولیه آن بود که این مبارزه مسلحانه با عملیات نظامی بزرگ و ناگهانی در شهر آمل آغاز شود، تبدیل به یک قیام توده‌ای شده و به شهرهای اطراف و در نهایت به تهران گسترش یابد. رژیم خیلی زود به حضور سرداران در جنگل‌های اطراف آمل پی برد و سرکوب آن تبدیل به مهم‌ترین دغدغه‌اش شد. جمهوری اسلامی با قصد تمرکز بر سرکوب داخلی و مقابله با انقلابیون از حدت جنگ در جبهه‌های جنوب کاست و شگفت آنکه صدام حسین نیز همراهی کرد. اما سرداران تصمیم به اجرای قیام آمل را عوض نکردند. نه سرمای زمستان و نه آغاز عصر یخبندان ضد انقلاب خمینی، هیچیک مانعی در برابر انجام این نبرد نشد. روز چهارم بهمن برای آغاز قیام انتخاب شد. روز اول بهمن ۱۳۶۰

سرداران راهپیمایی به سوی آمل را شروع کردند و غروب روز چهارم بهمن ماه ۱۳۶۰، رهسپار شهر شدند. رفقا پس از چهار روز با گذر از مناطق صعب العبور برفی و رودخانه‌های خروشان در کمال بی خبری نیروهای امنیتی و نظامی جمهوری اسلامی در نقاط کلیدی شهر آمل موضع گرفتند تا جنگ را آغاز کنند: ساعت ۲۳ به تاریخ ۵ بهمن ۱۳۶۰. انتقال نیروها به شهر یک عملیات نظامی بسیار ماهرانه بود و فقط با سرسختی صد جوان انقلابی ممکن شد؛ جوانانی که می‌دانستند دو راه بیش تر در پیش روی نیست: «یا سر ما به دار آویخته خواهد شد و یا آنکه ما سر جنایت‌کاران حاکم و دشمنان دغلكار خلق را به دار خواهیم آویخت.» (بیانیه سرداران، آبان ۱۳۶۰) هنگامی که در ۶ بهمن آفتاب طلوع کرد مردم شهر با سرداران کرد، فارس، ترک، عرب، لر از سراسر ایران مواجه شدند. قلب همه از شادی می‌تپید. عوامل جمهوری اسلامی از ترس پنهان شدند. دختر و پسر به دور رزمندگان سردار حلقه زده و طلب پیوستن و اسلحه می‌کردند. ادعاهای خمینی در روزهای پس از شکست قیام آمل، در مورد «شهر هزار سنگر آمل» یاوه‌ای بیش نبود. اتحادیه کمونیست‌های ایران در شرایطی قیام آمل را سازماندهی کرد که نبرد تعیین کننده‌ای میان انقلاب و ضد انقلاب جریان داشت. ارتجاع تازه به قدرت رسیده اسلامی می‌رفت تا شکست قطعی بر اردوی انقلاب وارد آورد. درست زمانی که انقلاب به فداکاری و از خودگذشتگی بی دریغ نیاز داشت، اتحادیه کمونیست‌های ایران تمام توان خود را به کار گرفت تا به سهم خود مانع از پیروزی قطعی ارتجاع شود.

عملی کردن این وظیفه در آن دوران آسان نبود. به ویژه آنکه اتحادیه کمونیست‌ها نیروی کوچکی بود. ولی در مقابل این واقعیت سر فرود نیاورد و تأکید کرد که «نیروی کوچک می‌تواند وظیفه‌ای بزرگ بر دوش گیرد.» نمی‌توان بر مبنای کمیت خود ضرورت‌های سیاسی زمانه را نادیده انگاشت. یک نیروی کوچک می‌تواند با پاسخگوئی فعال به وظایف پیشرویی انقلاب، تجارب ارزنده‌ای از شکست و پیروزی را برای نبردهای آتی طبقه کارگر انباشته کرده و به یک نیروی اجتماعی بدل شود؛ هر چه بهتر و صحیح‌تر چنین کند به عامل مهمتری در تکامل صحنه سیاسی تبدیل می‌شود.

سرداران خیابان به خیابان، کوی به کوی، خانه به خانه جنگیدند. هرچند سرانجام در برابر سیل قوای دشمن که از گوشه و کنار کشور به آمل سرازیر شدند تاب نیاورده و شکستی تلخ را تجربه کردند اما پرچم انقلاب و کمونیسم را برافراشته نگاه داشتند. پس از سی سال هنوز جمهوری اسلامی بر روی حقایق و واقعیت‌های آن خاک می‌ریزد با این قصد که برای همیشه دفنش کند.

اتحادیه کمونیست‌ها زاده‌ی جنبش کمونیستی ایران و جهان بوده است. اتحادیه کمونیست‌ها مانند دیگر جریان‌های جنبش کمونیستی نوین ایران در دهه ۱۳۵۰ (۱۹۶۰ میلادی) در واکنش به غیر انقلابی شدن حزب توده ایران و احیای سرمایه‌داری در اولین کشور سوسیالیستی (شوروی) به وجود آمد و فراز و نشیب‌های فکری و عملی زیادی را از سر گذراند. اما حتا در مقاطعی چون فاصله سال ۵۸-۵۹ که مبهوت رضامندی موقت توده‌های مردم شده بود و با آن حرکت می‌کرد، نگاه رو به جلو داشت. به همین دلیل توانست از دیدگاه‌های اصلاح‌طلبانه و دنباله‌روانه رایج در آن زمان که اتحادیه نیز به شدت آغشته به آن شده بود، گسست کند و مسیر اصلی خود را بازیابد. قیام آمل فصل مهمی از زندگی اتحادیه کمونیست‌ها است اما این فصل نیز نطفه در همان زایش اولیه و ضرورت وجودی اتحادیه به مثابه نیرویی کمونیستی و انقلابی داشت. رهبران اصلی این قیام رفقای چون سیامک زعیم و حسین ریاحی از نسل مبارزی بودند که تجربه مبارزات ۴۲-۱۳۳۹ را پشت سر گذاشته و نقش فعالی در جنبش دانشجویی دهه چهل شمسی در داخل و خارج از کشور و تولد جنبش نوین

در همین جا نهفته است. اما به قول یک ضرب المثل روسی: «حقیقت نه در آتش می سوزد و نه در آب غرق می شود.» (۸)

بخش سوم و چهارم: پژوهشی مستند!

مرکز اسناد در مقدمه‌ی کتاب وعده می‌دهد که این کتاب «پژوهشی مستند» است در باره‌ی «واقعه‌ی آمل و تاریخچه‌ی این اتحادیه‌ی کمونیستی». قرار است بخش سوم و چهارم دعاوی کتاب را «مستند» کنند. اما سندی در کار نیست و بازهم استناد به اوراق بازجویی زندانیان سیاسی، جلسات دادگاه و کیفرخواست است.

بخش سوم از ص ۷۹ تا ۱۰۰ با عنوان «مواضع و محاکمه» نقل به معنی درهم برهمی است از پرونده‌ی فرید سریع‌القلم، علی کائیدی و حسین تاجمیر ریاحی در مورد مواضع سیاسی اتحادیه: مواضع آن در مورد دیگر سازمان‌های چپ، در مورد جنگ کردستان، اشغال سفارت آمریکا، جنگ ایران و عراق، انقلاب فرهنگی خمینی، بنی صدر، مجلس خبرگان و غیره. باز خاطرنشان می‌کنم که مواضع اتحادیه در باب کلیه‌ی موارد ذکر شده به طور مشروح در نشریه‌ی حقیقت موجود است (در اینترنت رجوع کنید به **آرشیو اسناد اپوزیسیون ایران**، بخش حزب کمونیست ایران/م.ل.م، بخش اتحادیه کمونیست‌های ایران) اما برای «پژوهش‌گران» مرکز اسناد «سند» همان اوراق بازجویی اسرای جنگی و زندانیان سیاسی تحت شکنجه است.

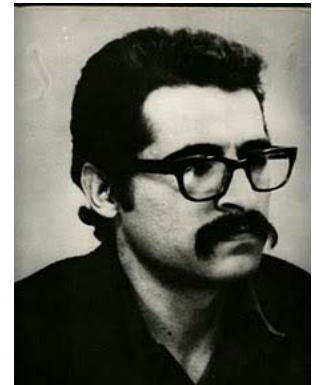
بخش چهارم کتاب تحت عنوان «اسناد» از ص ۱۰۶ تا ۳۵۱ بیشترین بخش کتاب را به خود اختصاص داده است. از ص ۱۰۶ تا ۳۰۰ بخش‌هایی از جلسات محاکمه‌ی رهبران و اعضای اتحادیه‌ی کمونیست‌ها است که هجدهم دی‌ماه ۱۳۶۱ در شعبه‌ی اول دادگاه انقلاب اسلامی مرکز با ریاست گیلانی و دادستانی لاجوردی شروع شد. گیلانی قواعد محاکمه را با خواندن سوره‌ی انفال آیه‌ی ۵۳ و ممتحنه آیه‌ی ۱ بیان و محاکمه شوندگان را «کفار» خواند (ص ۱۰۶-۱۰۷) و لاجوردی در مقام دادستان جرائم متهم ردیف اول، حسین تاجمیر ریاحی، را خواند و از گیلانی درخواست «صدور حکم شرعی» کرد. لاجوردی تصریح کرد که اتهامات مستند به «قاریر متهم در مراحل بازجویی بوده، لذا مجرمیت ایشان از نظر دادسرا محرز و مسلم و از محضر ریاست محترم دادگاه عدل اسلام تقاضای صدور رای و اشد مجازات را علیه متهم دارم.» پس از حرف‌های لاجوردی حزب‌الله حاضر در صحنه فریاد سر داد: «سربدار محارب اعدام باید گردد.» (سه بار).

گیلانی تصریح می‌کند که متن قرائت شده توسط لاجوردی «کیفرخواست عمومی علیه این اتحادیه‌ی الحادی» است. یعنی، اتحادیه کمونیست‌ها به عنوان یک سازمان محاکمه می‌شد و متهمان یک‌بار در متن کیفرخواست عمومی محاکمه و محکوم می‌شدند و یک‌بار در کیفرخواست خصوصی. پرسش و پاسخ‌های گیلانی ادامه‌ی بازجویی‌ها و فشار بر متهمان است که «توبه» کنند و برای اثبات «توبه» در مورد «جنایت‌های مارکسیست‌ها» حرف بزنند. گیلانی بر جرائم حسین ریاحی افزوده و او را متهم می‌کند به ایستادن «در مقابل حکومت انبیا یعنی ۱۲۴ هزار پیامبر». لاجوردی متهمان را تهدید به شکنجه‌های بیشتر کرده و «پیچ توبه اوین» را یادآوری می‌کند. جلسه دوم با قرائت آیات نخستین سوره‌ی توبه شروع می‌شود و گیلانی توضیح می‌دهد که طبق این آیه «قرآن کریم امر صریح می‌کند که پیشتازان جامعه‌ی کفر باید ریشه‌کن شوند.»

مضحکه‌ی قرون وسطائی «دادگاه اتحادیه‌ی کمونیست‌ها» علاوه بر توسل به احکام قرآنی و «قاریر» زندانیان، دعوی دیگری نیز علیه متهمان دارد: برخورداری از «رفاه خانوادگی» و درس خواندن در خارجه. در جلسه دوم، گیلانی اجرای این بخش از نمایش را بر عهده‌ی «نماینده‌ی خانواده‌های محترم شهدای آمل» می‌گذارد تا وی احساسات انتقام‌جویی شخصی لشگریان حزب‌الله را علیه متهمان به دلیل این که از «خانواده‌های مرفه»



حسین ریاحی



سیامک زعیم

کمونیستی ایفا کردند. آنان تحت تاثیر افکار انقلابی مائوتسه دون سازمان کمونیستی را بنا نهادند که نقش فعالی در تربیت و پرورش یک نسل از کمونیست‌های ایران ایفا کرد - به ویژه در چارچوب جنبش دانشجویی خارج از کشور و کنفدراسیون. بسیاری از فرماندهان و مسئولین سربداران از رهبران و فعالین جنبش‌های توده‌ای دانشجویی و دانش آموزی، کارگری و دهقانی و جنبش کردستان و خلق عرب بودند. رفقا غلامعباس درخشان (مراد)، پیروت محمدی (کاک اسماعیل)، رسول محمدی (کاک محمد)، حسن امیری و شکرالله احمدی از سازماندهندگان اتحادیه‌های دهقانی در کردستان بوده و نقش فعالی در سازماندهی مبارزه مسلحانه انقلابی در کردستان داشتند. زنان انقلابی همچون سوسن امیری جزء اولین زنان مسلح در کردستان بودند. رفقای چون فریدون خرم روز، بهناد گوگوشویلی، احمد سینا و مجتبی سلیمانی از سازماندهندگان برجسته مبارزات دانشجویی و دانش آموزی بودند. رفقا اکبر اصفهان، حجت محمدی، بهنام رودگرمی، البرزجاوری شهنی، منصور قماشی (از رهبران شوراهای کارگری گیلان) و علی چهار محالی (از بنیانگذاران و رهبران سندیکای پروژه‌های آبادان) نقش فعالی در جنبش کارگری داشتند. (۹)

مبارزه مسلحانه سربداران توانست در مدت زمانی کوتاه علیرغم محدود بودن قوایش، قلب بسیاری از توده‌های انقلابی را فتح کند و از پایه توده‌های نسبتاً گسترده‌ای برخوردار شود. اما شکست قیام آمل مانع از آن شد که به این پایه توده‌ای به طور همه جانبه‌ای اتکا شود. عوامل مختلفی در شکست این قیام دخیل بودند. کتاب **پرنده نوپرواز** در کمال شجاعت و صداقت به علل این شکست می‌پردازد. اگر بخواهیم طرازبندی عمیقاً علمی این کتاب را به طور مختصر بیان کنیم این است که سربداران با شرایط عینی نامساعدی روبرو بود اما خطاها نیز نقش مهمی در این شکست داشتند به ویژه آن که رهبری سیاسی قیام خصلت درازمدت جنگ انقلابی را نادیده گرفت و قوای سربداران قبل از آنکه به توان کافی دست یابد در جایی که تمرکز قوا برای دشمن به سهولت ممکن بود با آن درگیر نبرد می‌شد که سرنوشت کلی جنگ را تعیین کرد.

قیام آمل شکست خورد اما اتحادیه کمونیست‌ها را به مثابه یک تفکر و راه تبدیل به سنتی پایدار در صحنه سیاسی ایران کرد. چشم انداز درهم شکستن دولت جمهوری اسلامی با هدف استقرار دولت و جامعه‌ای نوین را گشود و پیامی شد برای جوانان پیشرو کشور که زندگی معنا دار را در تلاش برای تحقق رویای بشریت امروز، کمونیسم، جستجو کنند. چرایی تلاش‌های جمهوری اسلامی برای دفن سنت اتحادیه کمونیست‌های ایران

بودند و در خارجه درس خوانده‌اند بیان کند. (ص ۱۳۷) در پی سخنان نماینده «شهدا»، گیلانی یکی از متهمان به نام سپرغمی را به پرسش و پاسخ فرا می‌خواند. از وی که آملی است می‌پرسد پدرت چه کاره بود و جواب می‌شود: «راننده اداره بهداشت و پیش از آن کارگر شهرداری». گیلانی به ناچار افشاگری در مورد وابستگی متهمان به «گاوآران و اربابان» را درز می‌گیرد. استفاده از معجون جهل و تفرعن سراسر این «دادگاه» را رقم می‌زند و نمونه‌ای است از سیاست‌های به دقت طراحی شده‌ی جمهوری اسلامی برای نگاه داشتن مردم در باتلاق عقب‌ماندگی فکری و فرهنگی.

بر خلاف عوام‌فریبی‌های گیلانی و شرکاء، اکثر رهبران و کادرهای اتحادیه کمونیست‌ها فرزندان طبقات سرمایه‌دار و ملاک نبودند. اما حتی اگر اکثریتشان چنین خاستگاه طبقاتی را داشتند و اکثریت سران جمهوری اسلامی از طبقات پایین جامعه برخاسته بودند باز هم نافی این حقیقت مسلم نیست که اتحادیه کمونیست‌ها (و قیام آمل) آرمان رهایی و منافع اکثریت جامعه یعنی کارگران و زحمتکشان شهر و روستا، زنان و ملل تحت ستم ایران را نمایندگی می‌کرد و برای تحقق آن می‌جنگید و رژیم جمهوری اسلامی نگهبان طبقات سرمایه‌دار و ملاک، بردگی زنان و انقیاد ملل تحت ستم ایران بوده است و «دادگاه» اتحادیه کمونیست‌ها نیز به منظور دفاع از این منافع برپا شده بود. محک تجربه به قدر کافی این حقیقت را ثابت کرده است. با این وصف، مقایسه‌ی خاستگاه طبقاتی سران رژیم و عمالش با رهبران و رزمندگان جنبش کمونیستی ایران می‌تواند موضوعی برای پژوهش اجتماعی باشد و به سؤالاتی از این قبیل بپردازد که چرا رفقای برخاسته از خانواده‌های سرمایه‌دار و زمین‌دار یا رفقای که در بهترین دانشگاه‌های غرب تحصیل می‌کردند ترک طبقه و تحصیل کردند و برای برچیدن نظام ستم و استثمار خطر کرده و سلاح به‌دست گرفتند؟ آن هم در شرایطی که می‌دانستند راه مبارزه سخت ناهموار است. اما در سوی دیگر، آن عده از تحصیل‌کرده‌های برخاسته از خانواده‌های فقیر یا «پائین شهر» که به «امام خمینی» پیوستند امروز در هیئت مدیره‌ی بنگاه‌های بزرگ مالی-تجاری-صنعتی نشسته‌اند و بی‌رحمانه فرآیند فقر و بی‌کاری اکثریت مردم را مدیریت می‌کنند. چرا بخشی از اقشار فقیر شهری با دیدن خمینی عوام فریب که بر تشکچه می‌نشست از خود بی‌خود شده، خود و فرزندان‌شان را «تقدیم» او و «انقلاب اسلامی» می‌کردند اما در سوی دیگر، کارگران تهران با اشتیاق به سخنرانی‌های فریبرز لسانی در دانشگاه تهران می‌شتافتند، میادین شهر مهاباد مملو از مردمی می‌شد که با اشتیاق و دقت گوش به سخنرانی صلاح شمس برهان می‌سپردند؟ این پدیده‌ی متناقض اجتماعی را چگونه باید فهمید؟ نقش آگاهی انقلابی (که فقط می‌تواند آگاهی ماتریالیستی از جامعه و جهان باشد) در تعیین سمت‌گیری طبقاتی روشنفکران طبقات «مرفه» چیست و نقش دین و خرافه در وارونه‌نشان دادن واقعیات جهان هستی و جامعه به طبقات تحت ستم و استثمار کدام است؟ چرا دامن زدن به حس نفرت از روشنفکران از شگردهای خمینی و جان‌شنینان بوده است؟

این «دادگاه» برای رعب انداختن در دل مردم و جرأت دادن به پایه‌های نادان جان بر کف و کف بر دهان جمهوری اسلامی نیز بود. در جایی از بازجویی‌ها لاجوردی به مخصمه می‌افتد زیرا فروهر فرجاد «اقرار» می‌کند که روز ۲۲ آبان جمع وسیعی از پاسداران و ارتشیان پس از سوار شدن بر کامیون ارتشی با گلوله‌ی آر.بی.چی یکی از سرداران سوختند و در پی این واقعه تعدادی از مجروحین با بی‌سیم از مرکز تدارکات تقاضای کمک کردند اما پاسخ شنیدند که «ما اجازه نداریم تا بیش از دو کیلومتری محل درگیری نزدیک شویم. ... خودتان فکری کنید». (ص ۲۷۹). واکنش لاجوردی به این «اقرار» جالب است. وی فروهر فرجاد را متهم به سوءنیت در نقل حادثه کرده و می‌گوید حرفهایش برای ترسو قلمداد کردن سربازان

و پاسداران نظام است و ادامه می‌دهد: «آن دروغ را بچه کمونیست‌ها ساختند که به خودشان روحیه بدهند اما برادران ارتشی و سپاهی که تا اعماق خاک عراق می‌روند ... از ۴ تا بچه کمونیست می‌ترسیدند؟!» (ص ۲۹۱) بله می‌ترسیدند! روز ۲۲ آبان ۱۳۶۰ بیش از هزار تن از پاسداران و ارتشیان به کمپ‌های سربداران در جنگل حمله کردند و شکست سختی خوردند. پس از آن حتی برای جمع‌آوری اجساد افراد نظامی خود به جنگل مراجعه نکردند در حالی که سربداران بارها از طریق گالش‌ها پیام فرستادند که بیاید و اجساد افراد خود را تحویل بگیرید. اما خبری از «برادران ارتشی و سپاهی شیردل» نشد. بله می‌ترسیدند! اگر نمی‌ترسیدند برای «۴ بچه کمونیست» بیست هزار نیروی نظامی از سراسر کشور بسیج نمی‌کردند. با هواپیما و هلیکوپتر بر فراز اردوی نظامی این «۴ بچه کمونیست» پرواز شبانه روزی نمی‌کردند و ...

اما ترس اینان صرفاً از تعداد نفرات یا قدرت آتش سربداران نبود. ترس آنان از چشم‌انداز و برنامه‌ی سیاسی-اجتماعی سربداران، ظرفیت آن در برانگیختن قیام توده‌های مردم و عزم سربداران به عملی کردن آن بود. بزرگ‌ترین گواه این ترس در سکوت شگفت‌انگیز «دادگاه» نسبت به بیان‌های متعدد سربداران است که در آن‌ها با صراحت هدف سربداران سرنگونی رژیم خمینی اعلام شده است. «دادگاه» حداقل در کیفرخواست عمومی‌اش علیه اتحادیه کمونیست‌ها باید از این «اسناد جرم» که مستندتر از «اقرار» متهمان است استفاده می‌کرد. اما از آن‌جا که این بیانیه‌ها حقیقت ماجرا را در مورد ماهیت سربداران و ماهیت رژیم خمینی بیان می‌کنند کاملاً کنار گذاشته شدند و «دادگاه» از آن‌ها به عنوان مدرک جرم استفاده نکرد - حتی یک خط از آن‌ها خوانده نشد. به طور مثال یکی از بیانیه‌های سربداران می‌گوید:

«ما سربدارانیم که علیه حکومت بیداد خمینی و برای نجات انقلاب و کشور بلادیده‌مان قیام کرده‌ایم... به همت قیام دلیرانه توده‌های انقلابی ایران و فرزندان سربدارشان آزادی از چنگال دیو استبداد و دغلاکارانه مذهبی نجات خواهد یافت. راه استقلال میهن اسیرمان هموار خواهد گشت. به آشوبگری‌ها و شرارت‌های آخوندهای خونخوار و دستجات توطئه‌گر وابسته به ابرقدرت‌ها پایان داده خواهد شد و یک نظام جمهوری واقعا مردمی و متکی به اراده و آراء خلق بر ویرانه‌های نظامات قرون وسطایی و وحشیانه‌ی سلطنتی و ولایت فقیه بر پا خواهد گشت... یا سر ما به دار آویخته خواهد شد و یا آنکه ما سر جنایت‌کاران حاکم و دشمنان دغلاکار خلق را به دار خواهیم آویخت... ای مردم ایران!... جمهوری اسلامی خمینی و دارودسته‌اش چیزی جز یک دستگاه فساد و زور و قلدری آخوندی نیست. خمینی دغلاکار رژیم مطلقه سلطنتی را در شکل و شمایل مذهبی و بر تلی از بدن‌های متلاشی شده‌ی جوانان انقلابی ما بار دیگر احیاء کرده است. حکومت شلاق و چوبه‌ی اعدام خمینی و شرکاء روزی نیست که خون صدها جوان و نوجوان، زن و مرد و حتی فرزندان خردسال مردم را به زمین نریزد. ... آشوب و شرارت خمینی و دارودسته‌اش ملت را به عزا و کشور را به سوی اضمحلال و ازهم پاشیدگی کامل کشانده است. حکومت جهل و خودپرستی و خیانت این پیر روباه متقلب، صنعت و کشاورزی و علم و فرهنگ ملی را به حال رکود و افول کشانده و آسایش و امنیت فردی و اجتماعی را در میهن ما به یک‌باره از میان برداشته است. پس باید همت و غیرت کرد و بار دیگر بپاخاست و گلوله را با گلوله و خون را با خون پاسخ گفت. ای دشمنان خونخوار و دغلاکار ملت! بدانید که امروز دست انتقام تاریخ از آستین ما سربداران بیرون آمده است و مطمئن باشید که امروز همه فرزندان شریف این ملت سربدارند و با سربداران‌اند. ای رفیقان کارگر و ای برادران و خواهران رنجبر در همه شهرها و روستاها!... یکدل و متحد بپا خیزید! از توپ و تشر توخالی و تیر و تفنگ پوشالی مشتی اشرار و اوپاش بی‌آبرو نهراسید. خیمه و بارگاه این خیره سران را

که هوای سلطنت به سرهای بی مغزشان زده است باید بیرحمانه به آتش کشید... آبان ۱۳۶۰» (این سند و اسناد دیگر سرداران به طور کامل در کتاب پرنده نوپرواز منتشر شده اند).

لاجوردی بیهوده لاف نترسیدن را می‌زد زیرا چنین نیروی مضممی هر مرتجعی را چنان به هراس می‌افکند که هزار ارتش بعثی از قماش خودشان به هراس نمی‌اندازد.

این بخش کتاب پیش از آن که سندی در مورد اتحادیه‌ی کمونیست‌ها باشد، سند محکومیت خود جمهوری اسلامی است. سند معتبری است در مورد تاریخ‌نگاری این رژیم و در مورد نظام قضایی دینی آن که گوئی از عصر حاکمیت برده‌داری به بیرون جهیده است. بی اعتبارترین سند در جهان، سند بازجوئی است. اما برای جمهوری اسلامی معتبرترین سند است. محاکمه‌ی اتحادیه کمونیست‌ها که شرح بخشی از آن در بخش چهارم کتاب آمده است به نوبه‌ی خود سند گویایی است در مورد ماهیت نظام تفوکراتیک جمهوری اسلامی و بار دیگر ثابت می‌کند که تا چه اندازه قیام مسلحانه‌ی سرداران در سال ۱۳۶۰ برای سرنگونی این نظام ضروری بود. صد افسوس که شکست خورد و نتوانست «رفیقان کارگر و رنجبر را در همه شهرها و روستاها» برانگیزد که سلاح برکف خیمه و بارگاه این خیره‌سران را به آتش کشند.

کتاب‌نامه

کتاب‌نامه‌ی انتهای کتاب نیز از عجایب «تحقیق و پژوهش» است. ۱۳ کتاب و جزوه نام برده شده است که اولین آن «قرآن مجید» است!!! اثری از انتشارات اتحادیه‌ی کمونیست‌ها در این کتاب‌نامه نیست. حتی یک ورق. اما پرونده‌ی ۲۳ تن از زندانیان سیاسی اتحادیه تحت عنوان «آرشیو مرکز اسناد انقلاب اسلامی» در «کتاب‌نامه» درج شده است. این در حالی است که نشریه‌ی «حقیقت» به عنوان ارگان مرکزی اتحادیه از سال ۱۳۵۵ بی وقفه منتشر شده و در سال ۱۳۶۰ به هفته‌ای دو بار نیز رسید. این نشریه توسط تشکیلات سراسری اتحادیه در چهارگوشه‌ی ایران پخش می‌شد. در کنفدراسیون دانشجویان ایرانی (احیاء) نشریه‌ی ۱۶ آذر دانشجویی و جزوات پژوهشی متعدد تحت رهبری اتحادیه کمونیست‌ها منتشر می‌شد. اتحادیه کتاب‌های پژوهشی مهمی منتشر کرده بود از آن جمله؛ در مورد ساخت اقتصادی جامعه، جواب به حملات ایدئولوژیک دین‌داران (همچون جواب به آیت‌الله مکارم شیرازی) و غیره. دو نشریه‌ی درونی به نام‌های «نقد و پژوهش» و «آموخته‌های نو» داشت که جدل‌های فکری فلسفی و سیاسی مهم در آن‌ها جریان داشت و مقالاتی در جمع‌بندی از پراتیک‌های گوناگون اتحادیه در آن درج می‌شد. در یورش نیروهای امنیتی جمهوری اسلامی به منازل اعضا و هواداران اتحادیه در سال ۱۳۶۱ آرشیوهای نسبتاً کاملی از انتشارات بیرونی و داخلی اتحادیه‌ی کمونیست‌ها به دست آنان افتاد که مطمئناً به روی نویسندگان «مرکز اسناد انقلاب اسلامی» باز است اما در کتاب‌نامه‌ی «کتاب اسناد اتحادیه کمونیست‌ها» از آن‌ها نامی برده نشده و عامدانه حذف شده است.

ماهیت کتاب

روشن است که کتاب اسناد اتحادیه‌ی کمونیست‌های ایران در واقعه‌ی آمل یکی از تلاش‌های بی‌وقفه‌ی دستگاه امنیتی و سیاسی-ایدئولوژیک جمهوری اسلامی برای بی‌اعتبار کردن این جریان و به طور کلی بدنام کردن جنبش کمونیستی ایران است - به ویژه در ذهن نسل جوان و مشخصاً مقابله با گرایش رشد یابنده‌ای که در سال‌های آغاز دهه ۸۰ خورشیدی به چپ و جنبش کمونیستی در دانشگاه‌ها به وجود آمد. این کتاب نه یک پژوهش تاریخی بلکه یاهه سرایی ایدئولوژیک-امنیتی است. نویسنده به سباق «دراکولا» و «ضحاک» نویسان تلاش کرده سرداران را



مشتی خون آشام که سودای قدرت داشتند نشان دهد و برای رسیدن به مقصود واقعیات را تحریف و واژگونه کرده است. گاه سخت ناشیانه و مضحک. رابطه بین دعاوی و مدارکی که به عنوان پشتوانه دعاوی ارائه می‌شود به طرز شگفت‌انگیزی جعلی است. پرونده‌های بازجوئی و موعظه‌های فاشیستی گیلانی و لاجوردی در دادگاه علیه اتحادیه کمونیست‌ها و افراد متهم به عنوان سند ارائه شده است.

این یک «تاریخ‌نگاری» با انگیزه‌های سیاسی و ایدئولوژیک است که با دست‌کاری‌های شنیع در رخدادهای تاریخی رقم خورده است؛ از جمله پس و پیش کردن تاریخ رویدادها (تبدیل ۵ بهمن به ۶ بهمن ۱۳۶۰ برای القای قربت سرداران با سلطنت‌طلبان (۱۰). این کتاب چیزی به دانش خواننده نمی‌افزاید؛ چه از لحاظ ارائه حقایق یا از نظر تحلیلی. کتاب مملو از داستان‌پردازی‌های خوش خیالانه در مورد «پیروزی قوای اسلام علیه کفر» و تعریف و تمجید از مرام مهجور شیعه و نظام کهنه‌ی «انقلاب» اسلامی و تاختن به کمونیسم و کمونیست‌ها است. نویسنده‌ی کتاب بر بحران بود و نبود جمهوری اسلامی در مقطع ۱۳۶۰ کاملاً سرپوش می‌گذارد. بحرانی که به کودتای درون قصری علیه رئیس جمهور نظام، بنی صدر، منجر شد. بحرانی که با خیزش سراسری مردم علیه این رژیم رقم خورد و آن را نیازمند کشتار جوانان سیاسی و به قول خمینی برپا کردن چوبه‌های دار در میادین کشور کرد. هیچ یک از این واقعیت‌ها در کتاب حتا گوشه چشمی نشان نمی‌دهند.

این کتاب نوشته‌ای است علیه انقلاب و رهبران انقلابی. در مورد شخصیت و دانش اعضا و کادرها و رهبران اتحادیه کمونیست‌ها و جایگاه طبقاتی‌شان کتاب به شدت مسخره و گویای مغزهایی است که با اوراد و اوهام هزار و چهارصد سال پیش فکر می‌کنند. در این کتاب پیشینه‌ی اتحادیه کمونیست‌ها، اهداف آن، نقش متفکرین و روشنفکران برجسته‌ی کمونیست در تکامل آن، نقش آفرینی‌اش در رخدادهای مهم سیاسی کشور و رابطه‌اش با «خارج» تحریف شده است. حتا یک جمله از نوشته‌های نشریات و جزوات و کتاب‌های اتحادیه کمونیست‌ها در این کتاب سیصد و چند صفحه‌ای نقل نشده است. در حالی که مراحل گوناگون حیات فکری و عملی اتحادیه کمونیست‌ها از زمان بنیان گذاری تا سرداران، در انتشارات رسمی آن مکتوب است؛ از نظراتش در مورد نظام طبقاتی و سیاسی در

دست‌یابی به جامعه‌ای که مبتنی بر ایلغار، ستم، تبعیض، شکاف طبقاتی، دروغ و جهل نباشد ممکن است. توده‌های مردم باید بدانند که برای دست یافتن به چنین آینده‌ای چه تلاش‌هایی شده، کدامیک به پیروزی رسیده‌اند و چرا، و کدامیک شکست خورده‌اند و به چه دلیلی. و اینکه حتی تجارب شکست خورده راه را برای پیشروی نشان‌گذاری کرده‌اند.

پژوهش‌گران مترقی و سخت‌کوش نسل انقلابی پیشین با شجاعت فکری و فروتنی علمی بار بزرگی را در مقابله با تلاش‌های ارتجاعی برای دفن تاریخ واقعی برداشته‌اند. اما هنوز کارهای زیادی هست که انجامشان طلب می‌شود. کارهای مهم و الهام‌بخشی در رابطه با زندان‌های دوران جمهوری اسلامی شده است. کارکنان این رشته با انحصار رژیم بر روی آرشیه‌های زندان از طریق سخن گفتن با زندانیانی که زنده ماندند و بالاخره پایشان به خارج از کشور رسید مقابله کرده‌اند و نگذاشته‌اند که پرده برداری از این تاریخ به آینده حواله شود. افزون بر این، کتاب‌های ارزشمندی از تاریخ مبارزات مردم ایران بیرون آمده است. در این میان کتاب **پرنده نو پرواز** جایگاه برجسته‌ای دارد. (به نوشته‌ی فرخ خرم در معرفی این کتاب در همین شماره آرش رجوع کنید) جمهوری اسلامی علاوه بر این که از طریق اعدام و قتل عام زندانیان سیاسی تلاش کرده است تا تاریخ مخالفین انقلابی خود را پاک کند، با انحصار کامل بر نگارش، انتشارات و اسناد کوشش کرده است تا مانع از روشن شدن این فصل از تاریخ پر تلاطم، پر تلاش، نو و زاینده‌ی جامعه شود. هنگامی که این همه موانع را به حساب آوریم به ارزش کتاب **پرنده نو پرواز** پی می‌بریم. بعد از آن همه سرکوبی، جنبش توانسته است بخشی از این تاریخ را از دیدی درست بازسازی و تجربه‌ای با اهمیت تاریخی را حفظ کند.

این تلاش‌ها بخشی از مبارزه برای ساختن آینده‌ای دیگر است؛ جامعه‌ای که شایسته‌ی زیستن است.

پانویس‌ها

۱- درباره نویسنده کتاب و هم‌دستان وی (دکتر منصور طبیعی، رحیم نیکبخت، کریم جعفری) در سایت مرکز اسناد انقلاب اسلامی آمده است :
 علی کردی: متولد خرمشهر. فوق لیسانس تاریخ از دانشگاه شهید بهشتی و در حال حاضر کارشناس در مرکز اسناد انقلاب اسلامی. عناوین پژوهش‌هایش به شرح زیر است : الف - کتاب دکتر شریعتی به روایت اسناد ساواک، مرکز اسناد انقلاب اسلامی، ۱۳۷۸. اسناد شهید به روایت اسناد، مرکز اسناد انقلاب اسلامی، ۱۳۷۸. دانشنامه نظامی، دانشگاه امام حسین (ع)، ۱۳۸۲. زندگی و مبارزات شهید بهشتی، مرکز اسناد انقلاب اسلامی، ۱۳۸۳. ب- مقالات خاورمیانه جدید، مجله سیاست دفاعی، ۱۳۷۵. واقعیت‌های ایرانی و ژئوپلیتیک، مجله مطالعات ملی، ۱۳۸۲. بیش از ۵۰ مقاله دانشنامه نظامی، پژوهشکده علوم دفاعی، در حال انتشار شش مقاله، مجله ۱۵ خرداد، ۱۳۷۴. ارائه ۵ مقاله، مجله صبح صادق (نشریه)
 منصور طبیعی : این فرد ظاهراً مدیر کل فرهنگ و ارشاد اسلامی استان فارس است که در آخرین دوره انتخابات رژیم از حوزه نی‌ریز و استهبانات کاندیدای مجلس نیز بود. تاکنون سه کتاب نیز نوشته است که از سوی نیروی انتظامی رژیم منتشر شده است.

رحیم نیکبخت میر کوهی: متولد سراب است. دارای مدرک کارشناس ارشد تاریخ است. کتاب‌ها: زندگانی و مبارزات شهید آیت‌الله قاضی طباطبایی، تهران، مرکز اسناد انقلاب اسلامی، ۱۳۸۰. جنبش دانشجویی تبریز به روایت اسناد و خاطرات، تهران، سوره مهر، ۱۳۸۱. پیک محبت، مروری بر زندگینامه آیت‌الله مروج، اردبیل، نیک‌آموز، ۱۳۸۳. زندگی و مبارزات شهید مفتاح.

۲- « این مرکز در سال ۱۳۵۹ با رهنمود روح‌الله خمینی به ریاست سید حمید روحانی تأسیس شد و با پیام مورخ ۲۰ دی ۱۳۶۷ به او نیز با دستوری دیگر به مهدی کروی تحکیم یافت. در سال ۱۳۷۴ با پیشنهاد هیات امنای مرکز، حجت الاسلام والمسلمین روح‌الله حسینیان به عنوان رئیس مرکز اسناد انقلاب اسلامی بعد از حجت الاسلام والمسلمین سید حمید روحانی از سوی رهبری منصوب گردید.» معاونت اطلاع رسانی این مرکز طبق نوشته تارنمای آن : «... با مسئولیت آقای محمد شجاعیان فعالیت می‌کند. واحد تهیه و آرشیهو این معاونت، وظیفه تهیه سندهای جدید و آرشیهو و نگهداری سندهای موجود را بر عهده دارد. اسناد جدید بر اساس نیازهای پژوهشی مرکز تهیه می‌گردد. هم اکنون ورودی

ایران تا تاریخ مشروطه، جنبش ملی کردن نفت، کودتای ۲۸ مرداد، از تاریخچه و عملکرد استعمار و امپریالیسم در ایران تا تحلیل از جنبش کمونیستی ایران و جهان، افت و خیزهای جنبش بین‌المللی کمونیستی و ...

چنین کتابی تنها به دلیل آنکه قدرت دولتی پشت آن است می‌تواند به نام «تاریخ» نوشته شده و منتشر شود و به پشتوانه‌ی سانسور (یا گرسنگی فکری دادن به مردم) امید به یافتن خواننده‌ای داشته باشد. (۱۱)

در جمهوری اسلامی هر دانشجو یا پژوهش‌گر تاریخ که تلاش کند خارج از چارچوب قدرت دست به پژوهش در تاریخ معاصر ایران به ویژه در باب جنبش‌های انقلابی و چپ بزند با سرکوب امنیتی و در بهترین حالت عدم دسترسی به اطلاعات مواجه می‌شود. اما این معضلی برای نویسنده‌ی کتاب نیست. وی نه تنها از بیماری غرض‌ورزی تاریخی رنج می‌برد بلکه نمونه‌ای زشت و حقیر از سرسپردگی به قدرت حاکم است. خسرو شاکری، پژوهش‌گر تاریخ معاصر ایران به درستی می‌گوید که بزرگترین ضربه به تاریخ‌نگاری «... از سوی کسانی وارد می‌آید که بنا بر "امر حکومتی" مانع دسترسی به بایگانی‌های یک جنبش، حزب یا یک دولت می‌شوند. اینان بدترین آنان هستند. تحریف‌کنندگان روشمند و آگاهی که "سرکوبی آگاهانه" را در تاریخ به کار می‌بندند و به سیل و زمین لرزه‌های "آگاه" در تاریخ بشر می‌مانند. جنایات اینان علیه بشریت، علیه تاریخ و آگاهی تاریخی چندانگانه است.» (۱۲)

با وجود این‌ها کتاب مورد بررسی ما دارای ارزش تاریخی هست. اما نه در مورد اتحادیه کمونیست‌ها و قیام آمل بلکه در مورد ماهیت نظام جمهوری اسلامی.

سخن آخر:

تاریخ با حافظه و آگاهی انسان سر و کار دارد و به این دلیل بخش مهمی از مبارزه طبقاتی است. قدرت‌مندان آن چه را که به نفع شان هست می‌نویسند و آن چه را که به ضررشان هست حذف و تحریف می‌کنند. تاریخ‌نویسان جمهوری اسلامی در این زمینه گوی سبقت را از هم‌تایان خود در عرصه‌ی جهان ربوده‌اند. برای این کار، ابزار نظری به کار گرفته شده در کارزار بین‌المللی ضد کمونیسم توسط نظریه پردازان سرمایه‌داری امپریالیستی را وام گرفته و با تفکر دینی آمیخته‌اند و عرصه‌ی نظریه‌های علوم انسانی را به قهقراپی تاسف بار دچار کرده‌اند.

گراف نیست اگر بگوییم که تاریخ‌نگاری‌های ضد کمونیستی جمهوری اسلامی بخشی از دستور کار ایدئولوژیک سرمایه‌داری جهانی است. نظام سرمایه‌داری جهانی در چند دهه‌ی گذشته، به خصوص در کشورهای مرکزی سرمایه‌داری، بی‌وقفه کتاب‌های ضد کمونیستی منتشر کرده است. فضای جورج اورول حاکم بر جهان، مطبوعات و بنگاه‌های تبلیغاتی جمهوری اسلامی را نیز تغذیه کرده است. همه در تلاش برای دفن یک فصل مهم از تاریخ بشر هستند: تاریخ مبارزه‌ی کمونیست‌ها برای سرنگونی نظام‌های پوسیده و متعلق به گذشته و استقرار نظام‌های سوسیالیستی. این مبارزه در مقطعی شکست خورد و هنوز نتوانسته است دوباره کمر راست کند. اما پژوهش‌ها هنوز مترجمین جهان را هراسناک می‌کند. هرچند بر بوق و کرنا می‌دمند که مبارزه برای جهانی عاری از طبقات «توهم» است اما می‌دانند که دست یافتن به چنین جهانی پایه‌ی مادی قدرتمندی دارد و در زمره‌ی واقعی‌ترین «غیر ممکن»‌های زمانه‌ی ما است. پس، برای مقابله با آفتابی شدن این ضرورت زمانه، ماشین عظیم تبلیغاتی خود را به کار می‌اندازند.

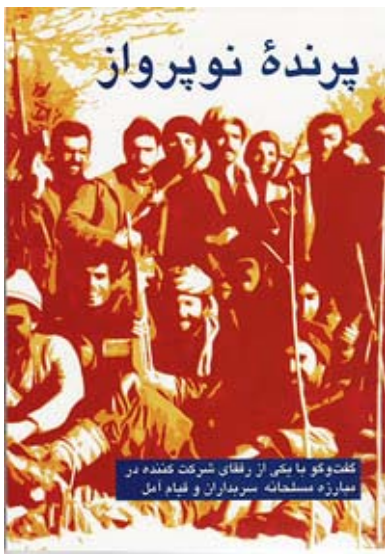
در مقابل ما نیز با وظیفه‌ی نگارش تاریخ مبارزات انقلابی، رهبران انقلابی و جوامع انقلابی جهان مواجهیم. با این هدف که تصویری دل‌انگیز از جامعه آینده دهیم و راه را برای تحقق آن باز کنیم. مردم را امیدوار کنیم که

۹- برای اسامی کامل تر رفقا رجوع کنید به سایت sarbedaran.org ، بخش جانبختگان و همچنین کتاب پرندۀ نوپرواز.

۱۰- پس و پیش کردن تاریخ رویدادها عنصر مهمی در تاریخ نگاری مرتجعین است. محمدرضا شاه نیز در کتاب «ماموریت برای وطنم» از این روش بهره برده است. (رجوع کنید به «میلاذ زخم» نوشته دکتر خسرو شاکری، ص ۵۶۰ زیر نویس شماره یک از فصل یک)

۱۱- بایگانی‌های زندان نه به روی پژوهش گران تاریخ بلکه فقط برای امنیتی‌ها و ایدئولوگ‌های رژیم باز است. به نظر می‌رسد که فقط با سرنگونی این رژیم بایگانی‌های زندان که بخشی از تاریخی اجتماعی و متعلق به مردم است به روی عموم باز خواهد شد. همان طور که در رژیم شیلی پس از برکناری پینوشه شد. کار بر روی آرشیوهای سرکوب، شکنجه و زندان در دوران پینوشه و به طور در آمریکای لاتین کار مهمی است که امروزه انجام می‌شود. این کاری است که باید در آینده‌ای که این اسناد و آرشیوها به روی دانشجویان و تاریخ پژوهان و مردم باز شود باید در مورد ایران جمهوری اسلامی انجام داد. کاری که باید در مورد دوران شاه نیز انجام می‌شد. اما این رژیم آنچنان سریع همه چیز را از بین برد یا در انحصار گرفت که آگاهی یافتن به کارکرد دستگاه امنیتی رژیم شاه، مشخصا ساواک، غیرممکن شد. در حالی که باید بر اساس آن‌ها موزه و نمایشگاه درست می‌شد و کتاب‌های پژوهشی نگاشته می‌شد. اما این روش به هیچ وجه به نفع رژیم جمهوری اسلامی که دستگاه سرکوب رژیم شاه را تحویل گرفته و به کار انداخت نبود.

۱۲- میلاذ زخم. جنبش جنگل و جمهوری شوروی سوسیالیستی ایران. دکتر خسرو شاکری. ترجمه شهریار خواجهیان. نشر اختران. ۱۳۸۶، صص ۳۶-۳۷



پرندۀ نوپرواز

گفت‌وگو با یکی از رفقای شرکت‌کننده در مبارزه مسلحانه

سربداران و قیام آمل

چاپ اول: تابستان ۱۳۸۳

ناشر: حزب کمونیست ایران

(مارکسیست-لنینیست-مائوئیست)

✱

سند به مرکز اسناد انقلاب اسلامی حدود هشتاد هزار برگ در سال می‌باشد. واحد سازماندهی اسناد هم وظیفه فهرست نویسی و استخراج اطلاعات اسناد را عهده دار می‌باشد. علاوه بر این دو واحد، این معاونت دارای دو واحد رایانه و اینترنت و کتابخانه می‌باشد.»

۳- به طور مثال رجوع کنید به اسناد سازمان امنیت ملی آمریکا در مورد استفاده آمریکا از اسلام علیه کمونیسم. همچنین به کتاب «مسجد مونیخ» در مورد تلاش های آمریکا بعد از جنگ جهانی دوم در تقویت نیروهای بنیادگرای دینی در افغانستان و پاکستان و در هند هنگام تجزیه هند و پاکستان، در بنگلادش و استفاده از آن‌ها علیه کمونیسم.

A Mosque in Munich: Nazis, the CIA, and the Rise of the Muslim Brotherhood in the West. Ian Johnson, 2010

۴- برای تحقیق پیرامون ترور کاک صلاح (که نامش در این کتاب در کمال شلختگی صلاح شمسی برهان نوشته شده است) به درخواست تشکیلات پیشمرگه زحمتکشان (شاخه اتحادیه کمونیست‌ها در کردستان) کمیته ای از نمایندگان احزاب سیاسی اپوزیسیون در کردستان تشکیل شد. اما تحقیقات آن بی نتیجه و ناتمام ماند. اتحادیه کمونیست‌ها در آن زمان مظنون به هم دستی جناحی از حزب دموکرات و جمهوری اسلامی در این ترور بود. زیرا قاتل، به نام عثمان، از پیشمرگان نزدیک به حزب دموکرات بود و پس از دستگیری توسط این حزب آزاد شد. نکته حائز اهمیت دیگر آن است که دو هفته پیش از ترور کاک صلاح در مهاباد رفسنجانی در روزنگار خاطرات منتشر شده‌ی خود می‌نویسد ، کیانوری دبیرکل حزب توده ایران همراه با غنی بلوریان از اعضای بلند مرتبه حزب دموکرات کردستان به ملاقات وی رفتند و گزارشی «پیرامون فعالیت های اتحادیه کمونیست‌ها در کردستان» دادند. ادامه ی روزنگار رفسنجانی در مورد این موضوع در کتاب خاطرات منتشر نشده و به جای آن چند نقطه گذاشته شده است..

۵- پیش از آن جدائی بزرگ دیگری در سال ۱۳۵۷ حول ارزیابی از ماهیت کشور چین رخ داد - آیا چین کشوری سوسیالیستی است یا سرمایه‌داری در آن احیاء شده است؟ اتحادیه کمونیست‌ها معتقد بود که در سال ۱۹۷۶ (پس از مرگ مائوتسه دون) جناح رویزیونیست حزب کمونیست چین با کودتا و سرکوب جناح چپ حزب قدرت را گرفت و با اجرای اصلاحات اقتصادی با کمک امپریالیسم آمریکا، سرمایه داری را در چین احیاء کرد و بدین ترتیب چین سوسیالیستی تبدیل به چین سرمایه داری شد. اما جناح مقابل که سازمان «زحمت» را تشکیل داد اعتقاد راسخ داشت که چین کماکان کشوری سوسیالیستی است.

۶- رجوع به اسناد اتحادیه کمونیست‌ها منطبق بر منافع جمهوری اسلامی و سازگار با روش «تاریخ نگاری» آن نیست. به ویژه اسناد تدارکی مربوط به شورای چهارم اتحادیه کمونیست‌ها که قرار بود پیش از اجرای قیام آمل برگزار شود اما به دلیل اضطرار اوضاع این شورا به عقب افتاد اما اسناد آن در باغچه خانه نسرین جزایری و مسعود اسدی دفن بود که در یورش امنیتی سال ۱۳۶۱ به دست جمهوری اسلامی افتاد و در این کتاب نیز به «کشف» این اسناد اشاره می‌شود. در میان اسناد گزارش سیامک زعیم به شورای چهارم موجود است که طرحی از مختصات جامعه آیند که به دست کمونیست‌ها پس از سرنگونی جمهوری اسلامی استقرار خواهد یافت می‌دهد.

۷- در سال ۱۳۵۹ تحلیل اتحادیه کمونیست‌ها از ماهیت جنگ ایران و عراق این بود که این جنگ با تحریک کشورهای امپریالیستی غرب و هدف به زانو درآوردن انقلاب به راه افتاده است. بر این مبنا، اتحادیه نتیجه گرفت که این جنگ از سوی ایران مترقی است و باید این طرح را خنثی کرد. اما معتقد بود که تنها با فعال کردن توده‌های مردم برای در دست گرفتن ابتکار عمل این جنگ می‌توان چنین کرد. اتحادیه کمونیست‌ها در راستای تحقق بخشیدن به این هدف اعضای خود را به جبهه‌ها اعزام کرد تا توده‌های مردم را در شهرهای جبهه جنگ برای جنگی مستقل (مستقل از نیروهای نظامی جمهوری اسلامی) بسیج و سازماندهی کنند. اما خیلی زود این شهرها از سکنه ی بومی تهی شدند و نیروهای اتحادیه کمونیست‌ها که در سنگرهای مستقل می‌جنگیدند تحت عناوین گوناگون چون عامل نا امنی در منطقه یا به اتهام جاسوسی دستگیر شدند. عده‌ای از اعضای اتحادیه به طور «فوذنی» در ارگان‌های مختلف جبهه که زیر فرماندهی سپاه پاسداران بود ماندند اما آنان نیز خیلی زود جبهه‌ها را ترک کردند. اما اتحادیه از این فرصت برای جمع آوری سلاح برای جنگ با جمهوری اسلامی بهره جست. اتحادیه کمونیست‌ها در بازبینی تحلیل‌های خود در مورد جنگ ایران و عراق به این نتیجه رسید که آن جنگ از هر دو طرف، یعنی از سوی ایران و عراق، ارتجاعی بوده و تحلیل اتحادیه اشتباه بوده و سیاست‌های ناشی از این تحلیل اشتباه مبنی بر شرکت در جنگ سیاستی «راست روانه» بود.

۸- رجوع کنید به اطلاعیه های حزب توده و اکثریت در سال ۱۳۶۰ در مورد قیام آمل.

گفت‌وگویی که انجام نشد

پرویز قلیچ خانی

چگونگی تماس با پرویز ثابتی

لازم است در همین‌جا به این نکته اشاره کنم که پس از گذشت چندین ماه از این تصمیم جمعی، مصاحبه پرویز ثابتی و عرفان قانعی‌فرد در برنامه‌ی "افق" تلویزیون صدای آمریکا پخش شد. بعد از این مصاحبه، از جمع ۷ نفره ما که در مورد مصاحبه با ثابتی نظر موافق داشتیم، یکی از هم‌کاران خوب ما، عنوان کرد الان دیگر نباید با ثابتی مصاحبه کرد. و این به نفع خانواده‌ی چپ نیست.

سال‌ها بود که با "محمود آقا" بیاتی، مربی سابق تیم ملی فوتبال ایران که از خوانندگان آرش است تماس داشتیم. سه سال پیش با "محمود آقا" یادی از کامبیز آتابای رئیس سابق فدراسیون فوتبال ایران کردیم. تلفن‌اش را به من داد. به "کامبیزخان" زنگ زدم. خیلی با محبت برخورد کرد و جمله‌ای گفت که بسیار شرمند شدم! گفت: فکر می‌کردم آخرین نفری که به من زنگ بزند تو هستی!

هر از گاهی، تلفنی به "کامبیزخان" می‌زدم و ضمن احوال‌پرسی، از رسیدن یا نرسیدن مجله آرش می‌پرسیدم؟! وقتی قرار شد با پرویز ثابتی تماس بگیرم به "کامبیزخان" متوسل شدم. زنگ زدم و جریان را با او در میان گذاشتم و خواهش کردم که اگر امکان دسترسی به آقای ثابتی را دارد، تلفن مرا به ایشان بدهد. چند روز بعد، "کامبیز خان" تلفنی خبر داد پیغام مرا به پرویز ثابتی داده است؛ و ثابتی به من زنگ خواهد زد.

پس از انتشار آرش شماره‌ی ۱۰۷ و پایان گرفتن کار توزیع، روزی آقای پرویز ثابتی به من زنگ زد. پس از احوال‌پرسی، جریان مصاحبه و چگونگی آن را با ایشان در میان گذاشتم. با خوش‌رویی پذیرفت، و اضافه کردند: «با شخصی به نام عرفان قانعی‌فرد مصاحبه‌ای کرده‌ام که در چند ماه آینده به صورت کتاب منتشر خواهد شد. البته به ایشان قول داده‌ام که تا در نیامدن کتاب، در مورد موضوعات مطرح شده در کتاب با کسی مصاحبه نکنم!» ولی اضافه کردند که «البته فکر می‌کنم چون پرسش‌های شما بیشتر در باره‌ی فدائیان و کمونیست‌ها می‌باشد، در این صورت مانعی ندارد».

قرار شد چند ماه بعد در رابطه با آرش ۱۰۸ به ایشان خبر بدهم و تاریخ مصاحبه را تعیین کنیم. لازم به توضیح است که نظر آقای ثابتی بیشتر مصاحبه‌ی تلفنی بود، در حالی که من معتقد بودم برای یک گفت‌وگوی خلاق، هم‌نفس شدن و چشم در چشم بودن، از اهمیت بسیار بالایی برخوردار است. به خصوص در مورد من. این رویارویی یادآور دیدار کاپیتان تیم ملی فوتبال ایران در دوران سلطنت به عنوان یکی از قربانیان گذشته‌ی نظام امنیتی که آقای ثابتی به عنوان مسئول مستقیم اداره‌ی سوم و کمیته مشترک ساواک شاهنشاهی در رأس آن قرار داشتند اهمیت به سزایی دارد.

یک اتفاق

یکی از دوستانم خبر داد که در برنامه‌ی افق صدای آمریکا، به مناسبت انتشار کتاب «در دامگه حادثه» که قرار است یک ماه دیگر منتشر شود، عرفان قانعی‌فرد، نادر انتصار، پرویز ثابتی و مهدی فتاپور مصاحبه کرده‌اند. با اشتیاق تمام روی کامپیوترم به دنبال برنامه‌ی افق گشتم. با دیدن برنامه، اولین سئوالم این بود: چرا برنامه بدین شکل تنظیم شده است؟ برنامه‌ی «ستاپ» شده و دقیق، برای تبلیغ کتابی که هنوز منتشر نشده؟! چرا دراز کردن مجاهدین و فدائیان و صدق و ملیون، بختیار و ... در این شرایط؟! به راستی این چگونه برنامه‌ای است که دو نفر با عناوین «تاریخ نویسی!» «محقق و پژوهشگر!» در مقابل پرویز ثابتی مسئول اداره‌ی سوم ساواک شاه، در نمایش تنظیم شده‌ی نشست‌ها که در تمام زمینه‌ها توافق کامل دارند؛ و چرا لجن‌پراکنی به تمام دست‌آوردهای جنبش مبارزاتی مردم ایران در شصت سال گذشته را به عهده گرفته‌اند؟! تعجب من زمانی بیشتر شد که دیدم نگاه امنیتی پرویز ثابتی (که جای تعجبی نداشت)، با نگاه قانعی‌فرد، یکسان است. مجری هم گویا تنها، وظیفه‌ی اداره‌ی این برنامه ستاپ شده‌را به عهده داشت. و اما، شگفت‌آورتر این که در این نمایش همگانی علیرغم عدم حضور علنی جمهوری اسلامی، مسایل و مواضع به گونه‌ای پیش رفت که حاکمان اسلامی، آرزوی‌اش را داشتند. آیا برادران گمنام «امام

زمانی که جلد اول کتاب وزارت اطلاعات در بهار ۱۳۸۷ تحت عنوان: چریک‌های فدایی خلق از نخستین کنش‌ها تا بهمن ۱۳۵۷ منتشر شد، تصمیم گرفتم گفت‌وگویی ترتیب بدهم با پرویز ثابتی، رئیس اداره‌ی سوم ساواک (مدیر امنیت داخلی) شاه. فکر می‌کردم با گذشت ۳۱ سال از سقوط نظام سلطنتی در ایران، گفت‌وگو با یکی از مهم‌ترین مأموران امنیتی نظام پیشین، کمکی باشد جهت سنجش درستی اطلاعات ارائه شده توسط کتاب سازان نظام اسلامی که با دسترسی انحصاری به آرشیو ساواک به کار دست‌کاری حافظه مشغولند. هر چند پرونده‌ی گذشته‌ی خود ثابتی به عنوان یکی از بلندپایگان دستگاه امنیت پیشین ساواک گواه بر این است که وی خود از آمران و عاملین مؤثر کمیته‌ی مشترک به اصطلاح ضد خرابکاری رژیم سلطنتی در شکنجه و کشتار مبارزان و آزادی‌خواهان در دهه‌ی ۱۳۵۰ بوده است. وسوسه‌ی دیدار با ثابتی از جهاتی دیگر نیز برایم ارزشمند بود. دیدار یک قربانی نظام پیشین با یکی از آمران و عاملان آن.

من در هنگامه‌ی قدرت پرویز ثابتی، به شخصه قربانی‌ی دستگاه جهنمی ساواک شدم. در آخرین روزهای اسفند ماه ۱۳۵۰، پس از بازداشت من، ایشان و دستیاران شکنجه‌گیشان در دستگاه ذوب انسان و در زندان کمیته، مرا «خفه» می‌خواستند! که کردند. زخم عمیق آن دوران هنوز با من است. اعتراف به خود نبودن. و البته بی‌خبر ماندن و هستم از حال و روز وجدان آقای ثابتی، اگر با این مفهوم آشنا باشند. نیت آن بود تا او را به سخن گفتن آزاد فراخوانم. این همه پیش از انتشار و گرفتار شدن ایشان "در دامگه حادثه" بود.

طبق روال کاری همیشه مجله آرش طی این ۲۲ سال در انتشار ویژه‌نامه‌های این چنینی، با دبیر تحریریه و تنی چند از هم‌کاران مجله، به مشورت نشستیم. عده‌ای مخالف و عده‌ای موافق بودند! اکثریت اما رأی به مصاحبه دادند، ولی به جهت اهمیت دو رأی مخالف، راضی و قانع به پی‌گیری کار نشدم. نقد و بررسی کتاب اول وزارت اطلاعات در مورد سازمان چریک‌های فدایی خلق با مقالاتی از دست‌اندرکاران و شاهدان عینی سازمان، ژانویه ۲۰۰۹ در آرش شماره‌ی ۱۰۲ منتشر شد.

۹ ماه قبل در قرار مصاحبه‌ای که با ناصر مهاجر همکار دیرینه‌ی آرش برای شماره‌ی ۱۰۷ داشتم، بحثی هم در مورد نقد و بررسی جلد دوم کتاب وزارت اطلاعات در مورد سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران به میان آمد. ناصر پیش‌نهاد کرد، بهتر است در شماره بعدی آرش و با وقت کافی به این موضوع بپردازم.

از دیگر سو در قراری که با تورج اتابکی داشتم موضوع بحث با ناصر را به میان آوردم. تورج اشاره کرد، مسئله‌ی صحت و سقم این سندها که رژیم از قول ساواک مطرح می‌کند، بسیاراهمیت دارد. در ادامه‌ی بحث با دیگر هم‌کاران آرش قرار بر آن نهادیم تا در شماره ۱۰۸ آرش به مسئله‌ی نقشی سند در تاریخ نویسی و تاریخ سازی بپردازیم. بر این اساس قرار شد در حد امکانات موجود، کتاب‌هایی که تاکنون وزارت اطلاعات رژیم اسلامی و مؤسسات دیگر وابسته به آن منتشر کرده‌اند، و هم چنین سریال‌ها و فیلم‌های ساخته شده توسط جمهوری اسلامی، مورد نقد و بررسی قرار بگیرند. به همین بهانه موضوع گفت‌وگو با پرویز ثابتی دوباره مطرح شد، همه‌ی دوستانی که مورد مشورت قرار گرفتند، نسبت به این کار نظر مثبت دادند. قرار شد با ثابتی تماس بگیریم؛ و در صورت موافقت ایشان، قرار گفت‌وگویی را برای ۶ ماه آینده تنظیم کنیم.

فاطمه سعیدی(مادر شایگان)، ناصر جوهری، اشرف دهقانی، جمشید طاهری پور، ملیحه شریفزاده، روبن مارکاریان، حسن راهی، فریبرز سنجری، مهدی فتاپور، محمود خادمی، تقی روزبه و ناصر رحمانی نژاد با محبت تمام، پاسخ مثبت دادند.

*
*

گوشه هائی

از شکنجه در ساواک!

فاطمه سعیدی(مادر شایگان)

چندی پیش صدای آمریکا در برنامه تلویزیونی افق، گفتگویی با پرویز ثابتی، مدیر اداره امنیت داخلی در ساواک تحت عنوان "عوامل فروپاشی حکومت پهلوی و نقش ساواک در آن" ترتیب داده بود. در جریان این گفتگو، ثابتی در باره کتاب خاطراتش، که در جریان مصاحبه با فردی به نام قانعی فرد تهیه شده و در دست انتشار است سخن گفت. در این برنامه، پرویز ثابتی با وقاحتی کامل و سفسطه‌ای ناشیانه، به انکار شکنجه در ساواک پرداخته و مدعی شد که نه تنها با شکنجه مخالف است بلکه از وجود شکنجه به دست بازجویان ساواک در زمان رژیم سابق هم بی اطلاع بوده است!

به دنبال این مصاحبه، مدیر مسئول و سردبیر نشریه آرش در تماسی با من اظهار داشت شما خود شاهد زنده شکنجه در ساواک رژیم پهلوی بوده‌اید و بر این اساس از من درخواست کرد که بخشی از تجربیات و مشاهدات زنده خود در زمان اسارت در چنگال ساواک ضد خلقی، که تحت مدیریت پرویز ثابتی اداره می‌شد را بیان کنم. با توجه به اینکه ادعاهای فریبکارانه این مقام بلند پایه ساواک بطور طبیعی خشم تمام زندانیان سیاسی و انسان‌های آزادیخواه را برانگیخته، جهت روشنگری در اذهان عمومی و بویژه جوانانی که عملکرد ساواک در زمان رژیم شاه را ندیده و نمی‌دانند که همه قساوت‌ها و جنایاتی که وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی در حق مردم ما انجام می‌دهد را قبلاً ساواک انجام داده بود. در اینجا گوشه‌ای کوچک از شکنجه‌هایی که خودم تحمل کرده‌ام را یاد آور می‌شوم.

من در بهمن سال ۵۲ در مشهد در ارتباط با چریک‌های فدائی خلق دستگیر شدم. چون در زمان دستگیری کیسول سیانور خود را خورده بودم، ماموران ساواک مرا به بیمارستان بردند تا با شستشوی معده از ثمر بخشی سیانور جلوگیری کنند؛ در آن سال‌ها برای ساواک دستگیری مبارزین چریک به صورت زنده جهت کسب اطلاعات از اهمیتی بالایی برخوردار بود. متأسفانه به دلیل خراب بودن سیانور، من زنده به دست دژخیمان ساواک

زمان»، که از فردای انقلاب بخش بزرگی از دستگاه امنیت شاه را به خدمت گرفتند، نگران آینده این شاه‌ماهی ساواک بودند! آیا این نمایش، قدرت نمایی دستگاه وزارت اطلاعات رژیم اسلامی است! یا زد و بندهای مهم‌تری در پشت پرده، که در آینده مردم ایران هزینه‌ی آن را خواهند پرداخت!؟

بعد از این برنامه تلویزیونی، احساس کردم که مصاحبه با ثابتی، مشکل‌تر و حساس‌تر شده است. واکنش‌هایی که اطراف این برنامه بوجود آمد، بسیار منفی بود. دوستان و همکاران مجله همگی بر حساس‌تر شدن گفت‌وگوی من با ثابتی، تأکید داشتند. اما، همگی ادامه‌ی گفت‌وگو با ثابتی را درست ارزیابی می‌کردند.

پس از انتشار کتاب «در دامگه حادثه»، یک نفس کتاب را تمام کردم. بی دلیل نبود که در برنامه‌ی افق، نگاه امنیتی شرکت کنندگان، توی ذوق می‌زد. در کتاب به خوبی این نگاه آشکار است. نگاه امنیتی معطوف به قدرت پرویز ثابتی و عرفان قانعی‌فرد، چنان در مواضع مختلف بر هم منطبق بود که انگاری همکار یک مؤسسه هستند.

تصمیم گرفتم که در گفت‌وگو با ثابتی، علاوه بر مسائلی که از قبل در نظر داشتیم، در مورد کتاب نیز سئوالاتی را در میان بگذارم. البته همکارانم پس از خواندن کتاب، معتقد بودند که ثابتی در مصاحبه شرکت نخواهد کرد. به ویژه یکی از همکاران آرش معتقد بود ثابتی در دقیقه نود پاپس کشیده و تن به مصاحبه، آن هم حضوری، نخواهد داد.

حدود پانزدهم آوریل با "کامبیزخان" آتابای تماس گرفتم و قرار شد تلفن جدید مرا به آقای ثابتی بدهد. آقای ثابتی زنگ زد. پس از گپ کوتاهی، گفت که در مسافرت است. قرار شد از مسافرت که برگشت، تماس بگیرد و قرار روز مصاحبه را بگذاریم.

اوایل ماه می، آقای ثابتی زنگ زد و پس از احوال‌پرسی، مطرح کرد که بدلیل انتشار کتاب «در دامگه حادثه»، دوستان ایشان توصیه کرده‌اند که فعلاً مصاحبه‌ای انجام ندهد تا کمی جارو جنجال بر سر این مصاحبه، تمام شود. ضمن معذرت خواهی، مطرح کردند که امیدوار است در فرصت دیگری این مصاحبه را انجام دهیم. من هم توضیح دادم که در این شماره ویژه‌نامه‌ی داشتیم در مورد نقش سند در تاریخ‌نویسی و تاریخ‌سازی، به-خصوص در رژیم سیاه اسلامی و گفت‌وگوی ما در این پرونده معنی خود را داشت. با اشاره به صحبت ایشان در تماس قبلی که مطرح کرده بودند: قانعی‌فرد را دوست ۵۰ ساله‌ی ایشان، آقای جهانشاهلو معرفی کرده است، از آقای ثابتی پرسیدم مگر همین آقای جهانشاهلو نبود که یک سال پیش با جار و جنجال مطرح کرد که یکی از مسئولین بلند پایه‌ی سپاه پاسداران رژیم اسلامی(سردار! مدحی) به ما پیوسته و به همراه ایشان در مصاحبه های رادیو تلویزیونی شرکت کرد؟! چطور بعد از این که معلوم شد این شخص از طرف وزارت اطلاعات و سپاه برای بی آبرو کردن بخشی از اپوزیسیون غیرجیدی به خارج آمده، باز هم آقای جهانشاهلو و به‌خصوص شما! به عنوان مسئول اداره‌ی سوم ساواک شاهنشاهی به این «محقق و پژوهشگر» مشکوک اسلامی اطمینان کرده و پس از ۳۳ سال سکوت، تن به چنین مصاحبه‌ای داده‌اید؟ مصاحبه‌ای که آرزوی حاکمان رژیم اسلامی بود تا به نسل جوان نشان دهند و بگویند همه‌ی نخله‌های فکری مخالف با جمهوری اسلامی آلوده هستند. آیا باز هم بخشی از اپوزیسیون! توسط وزارت اطلاعات رژیم اسلامی، به بازی گرفته شده است؟

هنوز دو هفته ای از این صحبت من با آقای ثابتی نگذشته بود که نشست نقد و بررسی کتاب «در دامگه حادثه» با حضور پژوهشگر همکار «مرکز بررسی اسناد تاریخی وزارت اطلاعات» عرفان قانعی فرد در «موسسه مطالعات تاریخ معاصر ایران» برگزار شد. که چگونگی این نشست در مقاله‌ی "خدا. شاه. میهن؛ ابرو کمائی سلطنت، در "دامچاله‌ی" رژیم اسلامی" همین شماره آرش آمده است.

پس از انکار شکنجه و کشتار زندانیان سیاسی توسط پرویز ثابتی، برای مستند کردن وجود شکنجه و کشتار، به پاره‌ای زندانیان سیاسی رژیم شاهنشاهی که خود مستندترین سند تاریخی آن دوره‌اند مراجعه و تقاضا کردم که بازگویی خاطرات سخت شکنجه، بازجویی‌ها و دفاعیات خود در دوران مورد انکار آقای ثابتی بپردازند.

افتادم و شکنجه‌هایی را دیدم که بارها آرزو می‌کردم می‌مردم و زنده به دست این دژخیمان نمی‌افتادم. پس از پایان کارهای بیمارستان، مرا به ساواک مشهد منتقل کردند. در نتیجه بهتر است که از ساختمان ساواک مشهد شروع کنم:

وقتی مرا به ساختمان ساواک مشهد بردند، از همان ابتدا به وسیله ساواکی‌ها روی یک تخت فلزی انداخته شدم. با توجه به تجاربی که از رفتار ساواک با رفقایمان و مبارزین جنبش مسلحانه در اختیار داشتم، منتظر اعمال هر گونه قساوت و خشونت از سوی ساواکی‌ها بودم. شیوه ساواک در آن دوران این بود که چریک‌های فدایی و یا مبارزین مسلح دستگیر شده را بلافاصله برای کسب اطلاعات راجع به آدرس خانه تیمی و قرارهای فرد دستگیر شده با رفقای دیگرش، به زیر شکنجه می‌بردند. مزدوران ساواک و روسایشان بخوبی می‌دانستند که اعضای مرتبط با سازمان‌های سیاسی - نظامی، موظف بودند که تا مدت معینی پس از دست‌گیری، هیچ گونه اطلاعات مهمی به ساواک داده نشود تا به این ترتیب، رفقا وقت داشته باشند با پاک کردن سر نخ‌ها و از بین بردن اطلاعات، کوشش ساواک برای گسترش ضربات به سازمان را عقیم سازند. به همین خاطر، شکنجه‌های وحشیانه بویژه در مرحله اول دست‌گیری در انتظار تمام چریک‌های فدایی و مبارزین دستگیر شده قرار داشت. به هر رو پس از انتقال من به ساواک مشهد، در اتاقی که بودم نگاهم به دیوار خونی آن‌جا افتاد. پیش خودم تعجب کردم چرا دیوار خونی است! هنوز نمی‌دانستم که آن خون‌ها از کجا آمده‌اند. با نگاه من به دیوار خونی، یکی از ساواکی‌هایی که در آنجا حضور داشت و نگاه مرا دنبال کرده بود به مسخره گفت: این خون شهیداست روی دیوار! و به بقیه نهیب زد زود ببردش بالا! با شنیدن این دستور به هر دو دست من دستبند زدند و بسرعت مرا به پنجره‌ای که میله‌های آهنی داشت آویزان کردند. با این کار، درد بسیار شدیدی که هر لحظه شدیدتر هم می‌شد در جان من زبانه کشید. در همین حال یعنی حالت آویزان بودن شروع به شلاق زدنم کردند. می‌خواستند با ترکیب شلاق زدن و آویزان نگه داشتن من که درد طاقت فرسایی داشت، زودتر به خیال خودشان نتیجه بگیرند و مرا بشکنند. این کار مدتی طول کشید. با راه افتادن خون از پاها و محل‌های اصابت شلاق، فهمیدم که آن خون‌هایی که پیش از شکنجه شدن در اتاق دیده بودم چگونه به دیوار چسبیده است. در واقع، آنها خون‌های عزیزان مردم در زیر چنگال مزدوران وحشی ساواک بود. از درد به خود می‌پیچیدم و می‌کوشیدم تا زجر شکنجه را با فکر کردن به رفقایم، به عزیزانی که برخی از آنها در زیر همین شکنجه‌ها جان باخته بودند و با فکر کردن به آرزوهای بزرگ برای مردم ستمدیده، برای خودم تحمل پذیر کنم. هر لحظه که از شکنجه‌ها می‌گذشت خوشحال‌تر می‌شدم که با تلف کردن وقت، مانع از دستیابی ساواکی‌ها به اطلاعاتی می‌شوم که آنها بدنبالش بودند. بازجوها در حالی که مرا می‌زدند قسمتی از جزوه‌ای که رفقا نوشته بودند و از قرار نسخه‌ای از آن بدست آنها افتاده بود را می‌خواندند و مرا مسخره می‌کردند. باید تاکید کنم که در فاصله‌ای که مرا آویزان کرده و شلاق می‌زدند از هیچ توهین و تهدیدی هم دریغ نوزیدند. پس از آن که بازجویان دیدند زمان می‌گذرد و با آن حد از شکنجه به هدفشان نرسیده‌اند، شکنجه دیگری را شروع کردند. به همین دلیل هم آنها جعبه‌ای (بزرگتر از یک جعبه کفش) که سیم‌های زیادی به آن وصل بود و در انتهای هر سیم گیره‌ای وجود داشت، آوردند و با خونسردی تمام شروع کردند به وصل کردن این گیره‌ها به نقاط حساس بدنم مثل پوست گردن، پوست سینه، پشت پلک چشم‌ها و قسمت زیر شکم و سپس شروع کردند به من شوک الکتریکی دادن. با وجود گذشت سال‌ها از این وحشیگری، من هنوز هم نتوانسته‌ام کلماتی را برای توصیف درد واقعی ناشی از این شکنجه پیدا کنم. همان شکنجه‌ای که بطور روزمره در ساواک شاهدش بودم و امروز می‌شنوم که سر شکنجه‌گر ساواک آنرا انکار می‌کند!

در مدتی که شوک الکتریکی می‌دادند احساسم این بود که در آتش می‌پرخم. آخر آنها در همان حالت آویزان بودن مرا شوک الکتریکی می‌دادند و با این کار احساس می‌کردم که تمام بند بند بدنم می‌سوزد. چون دستانم بوسیله دستبند فلزی به میله‌های فلزی وصل بودند، فشار

بدنم بر دستانم با آتشی که شوک ایجاد می‌کرد وضع به واقع دردناکی را به وجود آورده بود.

باید تاکید کنم که کلمات من نمی‌تواند به هیچ صورتی واقعیت شکنجه‌های حیوانی دژخیمان ساواک را برای خواننده به تصویر بکشد. فقط می‌دانم که وضع من در آن حالت، به قدری وحشتناک بود که دوست داشتم تا هر چه زودتر در زیر دستشان بمیرم تا از آن درد خلاص شوم. واقعا مزدوران شکنجه‌گر در آن حالت مثل چند گریه‌گر درنده خو و گرسنه‌ای بودند که با به چنگ آوردن یک طعمه با دمنشی تمام، به جان او افتاده بودند و هر کدام سعی می‌کردند با بیشتر فرو کردن دندان خود در بدن قربانی بخش بیشتری از پیکر او را ببردند.

اولین چیزی که آنها از من می‌خواستند آدرس خانه‌ام بود. وقتی که مطمئن شدم که یک شب از دستگیری‌ام گذشته و همچنین می‌دانستم که قرارم در ساعت ۴ بعد از ظهر روز قبل اجرا نشده، مطمئن شدم که رفقایم با انجام نشدن قرار، کارهای لازم را انجام خواهند داد؛ بنابراین آدرس را دادم. پیش از این، هنگام جستجوی لباسهایم که از تنم درآورده بودند کلید خانه را هم پیدا کرده بودند. به این ترتیب مرا از حالت آویزان در آوردند و با عجله به دنبال پیدا کردن خانه رفتند.

هیاتی که شکنجه و بازجویی مرا به عهده داشت تحت مسئولیت فردی به نام عضدی بود که از تهران و به دنبال دستگیری ۲ تن از رفقا که قبل از من دستگیر شده بودند به مشهد آمده بودند. در میان این اکیپ، بازجوی جوانی بود که مسئولیت مستقیم بازجویی و شکنجه مرا بر عهده داشت.

وقتی ساواکی‌ها از خانه‌ای که رفقا آنرا ترک کرده بودند برگشتند، مقداری از وسایل خانه را همراه خود آورده بودند؛ از جمله کفش‌های بچه‌هایم را. با دیدن کفش‌ها مرتب ضمن آزار من می‌گفتند که تو می‌گفتی فرزندانم خیلی کوچک هستند اما این کفش‌ها نشان می‌دهد که بچه‌ها بزرگ‌اند و اطلاعات هر چه بیشتری درباره فرزندانم می‌خواستند. یکی از ساواکی‌ها آمد و اسم هر سه بچه مرا گفت و همچنان محل بچه‌ها و رفقا را می‌خواستند. ولی من مقاومت می‌کردم و دلم نمی‌خواست چیزی بگویم که باعث ضربه به رفقا و فرزندانم شود. بنابراین دوباره آویزان کردن شروع شد و طبیعتاً همراه با شلاق و شوک. پس از مدتی وقتی دیدند که به دلیل شکنجه‌هایی که شده‌ام ممکن است از دست بروم، شکنجه را متوقف کرده و پاهایم را زنجیر کرده و انداختند داخل یک سلول. جالب است که بگویم از حرف‌هایشان فهمیدم که ساواکی‌هایی که در اتاق شکنجه عربده می‌کشیدند و در شکنجه دادن زندانی دل و جرات نشان می‌دادند هنگام باز کردن درب خانه‌ای که کلیداش را در جیب من پیدا کرده بودند قادر نبودند جلوی لرزش خود را از شدت ترس و احتمال وجود چریک‌ها در خانه بگیرند!

شب دوباره به سراغم آمدند. این بار کسی که عینکی سیاه به چشم داشت با یک محافظ در سلول دوباره شروع به بازجویی‌ام کرد. دستانم بشدت زخم شده بود و به لحاظ جسمی بشدت درب و داغان بودم. سعی می‌کردم وقت را تلف کنم و نگذارم تا به اهدافشان برسند. به این خاطر در این بازجویی اطلاعات سوخته می‌دادم. مثلاً از بچه‌های دستگیر شده نام برده و می‌پذیرفتم که کتابهایی خوانده‌ام از جمله کتاب‌هایی که نام بردم "مادر" ماکسیم گورکی بود و به این طریق سعی در حفاظت اطلاعاتم داشتم.

فردای آن روز در حالی که من دوباره بوسیله شکنجه‌گر که هم‌چنان دست از سر من بر نمی‌داشت، شکنجه می‌شدم و او در حالی که مرا آویزان کرده بود گاهی هم شوک می‌داد، به من گفت که نیروهای زیادی در جستجوی بچه‌هایم دارند مشهد را زیر و رو می‌کنند. بعد از ظهر دوباره آمدند به سلولم. از برخورد‌هایشان فهمیدم مستاصل و ناامید شده‌اند. چرا که همان مزدوران شکنجه‌گر این بار لحن حرف زدنشان را عوض کرده بودند. وعده وعید شروع شد که بگو بچه‌ها کجا هستند ما در بهترین مدرسه‌ها آنها را می‌گذاریم و شما را تامین می‌کنیم. این بخش با مهربانی بود چون نتیجه‌ای نگرفتند دوباره معنای واقعی مهربانی‌هایشان را نشان دادند. همان جعبه شوک را به سلول آوردند. شوک الکتریکی توسط ساواکی‌ها دوباره شروع شد. نمی‌فهمیدم که نصب گیره شوک به پلک چشمانم چه حالتی ایجاد می‌کرد که حتی خود شکنجه‌گران نمی‌خواستند چهره مرا ببینند؛ برای همین هم یک تکه از لباس خودم را

از گوشه سلول برداشتند و روی سرم انداختند. بعد از شوک در سلول، و وقتی که از این کار هم نتیجه ای عایدشان نشد دوباره مرا به محلی که قبلاً آویزانم کرده بودند بردند. دو باره آویزانم کردند و در حالت آویزان بودن دوباره شوک دادن شروع شد. در حالی که بیرحمانه در این حالت شلاقم هم میزدند. درد پایانی نداشت گاهی من از شدت درد پاهایم را جمع میکردم و یا به دیوار تکیه شان می دادم. ولی ساواکی ها شلاق میزدند که آویزان باشم میگفتند هر وقت حرفی برای گفتن داری پاهایت را جمع کن. با جمع کردن پاهایم که از شدت درد بود، می کوشیدم آن ها را از زدن ضربات بیشتر متوقف و حتی برای چند ثانیه هم که شده کمی برای خودم فرصت پیدا کنم. مدتی بعد صندلی آوردند و زیر پاهایم گذاشتند. خود همین کار به دلیل ضربات شلاق، درد بیشتری ایجاد می کرد. شکنجه گران دیوانه وار می گفتند حرف بزن! نتیجه که نمی گرفتند صندلی را محکم از زیر پایم می کشیدند و این بشدت درد داشت چرا که با تمام وزنم دوباره از دستانم آویزان می شدم.

پس از مدتی به دلیل تقلا هایم در زیر شکنجه، پاهایم به سیم های وسیله شوک خورد و آنها را از بدنم جدا کرد. با قطع شدن این سیم های شوک، مدتی نتوانستند گیره ها را به بدنم وصل کنند. چون به دلیل عرق شدیدی که کرده بودم بدنم بشدت خیس شده بود، به همین دلیل با فحش و بد و بیراه فریاد می کشیدند که چی فکر کردی؟ دوباره وصل می کنیم!؟

آخرش صندلی زیر پایم گذاشتند در حالت آویزان بودن دست از سرم برداشتند و رفتند بیرون، احساسم این بود که خودشان خسته شده اند. اما من که قادر نبودم به هیچ صورتی وزن و تعادلم را در اثر شدت شکنجه های وحشیانه حفظ کنم، در حرکتی اشتباه صندلی از زیر پایم در رفت با فریادهای من دوباره برگشتند و صندلی را دوباره زیر پایم گذاشتند. پس از مدتی، شکنجه گران در نیمه های شب دوباره آمدند زنجیر به پاهایم بستند و با وجود آن که در اثر شدت قساوتها و شکنجه های آنان بدنم آتش و لاش شده بود مرا بردند سلول و دستهایم را به تخت بستند.

باید اضافه کنم که در طول شکنجه، برای خرد کردن من بازجوها از گفتن هیچ ناسزا و فحش های رکیک باز نمی ماندند و تهدید و شکنجه روانی هم لحظه ای متوقف نمی شد. و جدا از اینها هر وقت هم از حالت آویزان خارج ام می کردند مشت و لگد زدن هرگز فراموش نمی شد. در میان بازجو ها عضدی دستان بزرگ و محکمی داشت که سیلی هایش خیلی دردناک بود. شکنجه های مشهد جدا از همه دهشت هائی که داشت اما آثار مشخصی بر جسم من باقی گذاشت که سالها آنها را با خود داشتم و هنوز هم وقتی که در جای خلوتی باشم سر و صدای ناشی از اثر شکنجه شوک الکتریکی در ساواک، در مغز سرم می پیچد. دستانم هم به دلیل آویزان کردن های مداوم، آسیب دیده اند و هم چنین شنوایی گوشم در اثر همان ضربات و شکنجه ها کم شده است. اما لازم است در همین جا به همه جلادان ساواک از جمله پرویز ثابتی بگویم که با وجود همه شکنجه هایی که توسط آنان شدم ولی هنوز قادرم که دروغ های کثیف و ادعاهای فریبکارانه ایشان در مورد فقدان شکنجه در ساواک را بشنوم و بشیرمی توصیف ناپذیر آن ها را افشاء کنم.

فردای آن روز فهمیدم که ساواک تصمیم گرفته که ما را به تهران منتقل کند. آن دو رفیقی که زودتر از من دستگیر شده بودند و در سلول های دیگر بودند را پیش از من آماده کرده بودند. مرا هم پیش آن ها بردند و از آنجا ما را به فرودگاه مشهد بردند و سرانجام به کمیته مشترک در تهران منتقل شدیم. در کمیته مشترک به محض ورود، با زندی پور مواجه شدم که از من پرسید چکاره هستی؟ گفتم چریک فدائی ام! حرفم مثل این که مثل تیری در جانم نشست. با خشم گفت اینو که میدونیم، شغلت چیه؟ گفتم خانه دارم! مرا که از زیر دست همکاران خودشان از مشهد آورده شده بودم و زیر مراقبت خودشان بودم را به دست نگهبان سپردند و گفتند برو همه جاشو بگرد. خجالت نکش! و سپس مرا تحویل رسولی دادند و معلوم شد که در اینجا بازجویم این فرد خواهد بود و سپس پس از یک سری تهدیدهای همیشگی به سلول فرستاده شدم. تا این جا من فقط بطور خلاصه از شکنجه هایم در ساواک مشهد و در مدت کوتاه پس از دستگیری نوشتیم. اما از فردای انتقال به تهران، بازجوئی همراه با شکنجه در تهران هم شروع شد و ادامه یافت. شکنجه های حیوانی و بازجوئی که ۱۱ ماه طول

کشید. در کمیته مشترک، ساواکی ها شروع به اعمال شکنجه های وحشیانه تازه تری در حق من کردند. شکنجه با آپولو شروع شد. کلاه آهنی را به سرم گذاشتند و روی صندلی آهنی آپولو نشاندند و پس از بستن دستهایم بروی دسته های صندلی آهنی و محکم کردن پیچ بر دستانم و در حقیقت پرس این دستگیره ها بر روی دستان و پاهایم، شروع به شلاق زدن کردند. خوب حتما ثابتی جنایتکار می خواهد بگوید که این دستگاه ها را هم بدون اطلاع ایشان که مدیر شکنجه گران بوده اند به محل خدمت آن ها آورده و بر علیه چریکها و مبارزین استفاده می کردند!

در آن زمان در زیر دست رسولی چند بازجو کار می کردند که نام یکی از آن ها رضائی بود. در واقع رسولی سر بازجو بود. به همین دلیل هم وی رضائی را مسئول بازجوئی و بالطبع شکنجه من کرده بود. در اتاق بازجوئی، رضائی شروع کرد به ستوال کردن و جواب من هم همان تکرار حرفهای قبلی بود و اصرار آن ها مبنی

بر اینکه من بیشتر می دانم و نمی گویم و آن ها هم می خواهند همه چیز را بدانند. از آن جا که من در بدو ورود، خود را چریک معرفی کرده بودم این خیلی به

آن ها سنگین آمده بود و به همین دلیل هم بیشتر اذیت می کردند و فشار می آوردند و شکنجه می کردند. رضائی پس از بازجوئی های اولیه که کار بسیار طولانی ای بود وقتی که دید من حرف های مشهد را تکرار کرده ام، مرا به اتاق شکنجه برد و همراه با حسینی مدتها شلاق زدند. و بعد از این که کارشان تمام شد بردندم به سلول.

بازجوئی من مدت ها ادامه داشت و در طی این مدت طولانی یک بار هم مرا چشم بسته به آن ور حیاط کمیته به محلی بردند که در آن جا همه چیز آهنی بود. مرا

به تختی آهنی بستند و شروع کردند به شلاق زدن و شوک دادن. وقتیکه دست و پای مرا به آن تخت بستند حالتی مثل کشیده شدن دست و پا به من دست میداد که درد بسیار شدیدی ایجاد می کرد طوری که احساس می کردم الان اعصاب و رگ های بدنم از همدیگر می گسلند. بعد از این شکنجه نو ظهور، مرا به بالا و اتاق رضائی بردند برای بازجوئی. در مدتی که در کمیته بازجوئی و شکنجه می شدم به جز رضائی و رسولی از میان کارمندان زیر دست همین ثابتی افرادی مثل منوچهری و هوشنگ فهامی را هم دیدم که آن ها هم از من بازجوئی کردند.

البته تجربه شکنجه توسط ساواک تحت مدیریت ثابتی تیهکار و دروغگو تنها در مورد خودم نبود. من بی اغراق هر روز در فلکه کمیته و یا حتی در راهروی بند، شاهد شکنجه های وحشتناک رفقا و جوانانی بودم که در آن جا شکنجه میشدند، جوان عزیز را دیدم که بروی پای خود نمی توانست راه برود و دمپائی هایش را به دستهایم کرده بود و چهار دست و پا با این وضع به دستشوئی میرفت. تازه در همین وضع مورد ضرب و شتم نگهبان هم قرار داشت. چرا که نمی توانست سریع تر خود را به توالت برساند. فراموش نمی کنم که سطل آشغال کنار توالت همیشه پر از پانسمن های چرک و خون ناشی از انواع شکنجه هایی بود که در سیاه چال کمیته توسط ساواکی ها بر علیه جوانان مملکت ما اعمال می شد؛ جوانانی که صرفا به گناه مبارزه برای آزادی، اسیر چنگال رژیم خونخوار شاه شده بودند.

از آن جا که دستهایم بشدت آسیب دیده بودند و از مچ دستم خون می آمد و به تنهایی قادر به انجام کارهای روزمره خود نبودم. مرا به سلولی بردند که دختر دیگری هم در آن بود تا به من در انجام کارهایم کمک کند. چون به تنهایی قادر به انجام کارهای روزمره خود نبودم. این سلول در بندی قرار داشت که راهروی آن همیشه به خون تازه جوانان شکنجه شده آغشته بود. بجز این، در اکثر اوقات شب و روز صدای شکنجه شده ها در سلول شنیده میشد.

باید اضافه کنم که شکنجه های وحشتناک ساواک که اکنون ثابتی از آن ها اظهار بی اطلاعی می کند در یک مقطع مرا به فکر خودکشی انداخت و من به این کار دست زدم. جریان از این قرار بود که پس از تحمل شکنجه و آسیب بسیار وقتیکه دیدم بازجوها دست از اذیت و آزار من بر نمی دارند و می خواهند هر طور شده مرا خرد کرده و اطلاعاتم را بر علیه رفقایم و سازمانم کسب کنند، به فکر خودکشی افتادم. مدتها فکر می کردم که

شکنجه و همزاد آن: تاریکی

ناصر رحمانی نژاد



یک توضیح ضروری:

تا این توضیح انتقادی را در اینجا ابراز نکنم نمی‌توانم مطلبی را که باید بنویسم، آغاز کنم. از همان روزی که دوست عزیزم پرویز قلیچ خانی از من خواست تا تجربه‌ای را که در جریان دستگیری‌ها، بازجویی‌ها و شکنجه‌ها از سر گذرانده‌ام در مطلبی شهادت‌گونه برای مجله‌ی آرش آماده کنم، ابهامی در آن پیش‌نهاد احساس می‌کردم که نمی‌توانستم بدرستی آن را دریابم. و من قبل از هر چیز بدنبال دلیل قانع‌کننده‌ای بودم تا برای نوشتن آن تجربه‌ی دردناک، آنهم پس از گذشت این همه سال، انگیزه‌ی لازم را به من ببخشد. این توضیح که پرویز ثابتی در تلویزیون صدای آمریکا با وقاحت هر چه تمام‌تر شکنجه و کشتار زندانیان در رژیم سلطنتی را انکار کرده و در تخطئه‌ی چپ و شخصیت‌های وطن پرست متوسل به دروغ‌های بی‌شرمانه‌ای شده که نباید بی‌پاسخ گذاشته شود، توضیحاتی اگر چه درست، اما ساده‌اندیشانه می‌نمود و متقاعد نمی‌ساخت. آری، البته که باید بی‌شرمی ثابتی را پاسخ گفت، اما سؤال اینست: آیا فضیلت چپ تنها در این است که هر بار و هرگاه که در برابر حملات دیگران قرار گرفت بخود بیاید و به دفاع از خویش برخیزد؟ آیا سی و سه سال کافی نبوده که ما زندانیان سابق تجربه‌ی خود را درباره‌ی زندان‌های رژیم سلطنتی بنویسیم و در معرض قضاوت هموطنان خود و جهانیان قرار دهیم؟ آیا سی و سه سال کافی نبوده که جنایتکاران و شکنجه‌گران رژیم سلطنتی را برای پاسخ گفتن به مراجع قضایی بین‌المللی معرفی کنیم؟ باید این همه سال می‌گذشت تا این جنایتکاران زمانی که خود را در امنیت می‌بینند، زمانی که احتمالاً هیچ‌گونه اقدام قانونی و قضایی نمی‌تواند آن‌ها را به دادگاه بکشاند، سر از لانه‌ی خود بیرون آورده و وطن پرستان را آماج حمله قرار دهند؟ و با استفاده از دستاویزی که سپاهکاری‌ها و جنایات رژیم اسلامی در اختیارشان گذارده، در تلاش پاک کردن جنایت‌های خود برآیند؟

من بسهم خود از این بابت سخت شرمگین و از خود بشدت خشمگینم. اگر چه هفت سال پیش از طریق یک نهاد حقوقی برای تشکیل پرونده در این زمینه اقداماتی انجام دادم، اما متأسفانه بدلالی که تا امروز برای من مفهوم نیست، ادامه‌ی کار متوقف گردید. و امروز، پس از سی و سه سال، وقتی از من خواسته می‌شود که تجربه‌ی خود را از بی‌عدالتی و خشونت‌هایی که بر من رفته است توصیف کنم، حق دارم از خود سؤال کنم برای چه؟ چه هدفی از این

چطوری می‌توانم وسیله‌ای پیدا کرده و خود را از شر این همه شکنجه و درد خلاص کنم؛ تا این که یک روز بطور اتفاقی بطری کوچک شیشه‌ای را پیدا کردم که از قرار زندانیان قبلی پس از استفاده از آن، شیشه خالی‌اش را آنجا انداخته بودند. بطری کوچکی مثل جای قطره چشم بود. پس از بدست آوردن آن با تلاش زیادی توانستم آن را شکسته و از تیکه‌های تیز آن برای خودکشی استفاده کنم. وقتیکه می‌گویم با تلاش بسیار آنرا شکستم چون دستهایم به دلیل شکنجه خوب کار نمی‌کردند.

به هر حال با تقلا بسیار، دو رگ دستانم را پاره کردم و حوله‌ای را هم به دهانم فرو کرده بودم تا مبادا صدایم در بیاید. کسی که آن شب در سلول همراه من بود پریشان شد و با نگرانی و ترس گفت مادر چکار میکنی؟ گفتم هیچی تو بخواب! داشتم مطمئن می‌شدم که رگهایم را پاره کرده‌ام که ناگهان خون به صورتم پاشید. با صدای خرخر من هم سلولی‌ام متوجه شد و با فریاد نگرانی را صدا کرد. نگرانی هم میرحسینی که در بهداری کار می‌کرد را آورده بود و میرحسینی گفته بود فکر نمی‌کنم زنده بمونه و بازوهایم را بسته بود و از آن جا به بیمارستان شهربانی منتقل شدم. بعد از پاشیدن خون به صورتم، دیگر چیزی نمی‌فهمیدم. فقط در درمانگاه شنیدم می‌گفتند از درمانگاه شمس خون بیاورید! در درمانگاه گویا فشارم به ۵ رسیده بود. واقعیت این است که شکنجه‌های ساواک آنقدر بیرحمانه و شدید بود که خیلی از زندانیان حاضر بودند بمیرند و شاهد این وضع نباشند. همان کاری که من کردم و متأسفانه علیرغم پاره کردن رگ دستم و خونی که از بدنم رفته بود، زنده مانده و باز هم به کمیته بازگردانده شدم. من می‌توانم با جزئیات بیشتر و دقیق‌تر باز هم در مورد شکنجه‌های قساوت آمیزی که در ساواک بر من روا شده که در این جا تنها به گوشه کوچکی از آن‌ها اشاره کردم بنویسم. شکنجه‌ها و بیرحمی‌هایی که در سال‌های زندان دیده‌ام و یا شاهد بوده‌ام که بر زندانیان دیگر اعمال گشته و یا با زندانیانی هم سلول بوده‌ام که در باره آنچه بر سرشان آمده برایم گفته‌اند. در این نوشته من تنها به گوشه‌های خیلی کوچکی از رفتار دژخیمان تحت فرماندهی امثال ثابتی و ساواکی که وی برای سال‌های طولانی یکی از مسئولینش بود، اشاره کردم. چون متأسفانه محدودیت حجم این نوشته با توجه به درخواست نشریه آرش چنین اجازه‌ای را نمی‌داد.

امروز حجم بالای شکنجه‌ها و جنایات وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی به ثابتی و ساواکی‌های هم‌سنخ وی امکان داده به میدان آمده و بیش‌زمانه منکر شکنجه در ساواک شده و یا خود را فریبکارانه "بی‌اطلاع" از این جنایات جا بزنند. اما باید به چنین جانورانی بگویم که آفتاب هیچگاه برای مدتی طولانی زیر ابر باقی نمی‌ماند. ایشان ممکن است امروز بکشند تا شکنجه‌های سیستماتیک در ساواک را انکار نمایند، اما اسناد روشن و از جمله پیکر شکنجه شده هزاران زن و مرد مبارز و آزادیخواه در زیر دست مزدوران اداره ایشان، اجازه چنین فریبکاری را به او و اربابانش نخواهد داد. و شک نباید داشت که دروغ‌های رذیلانه ثابتی و کسانی که برای اهداف کثیفشان جلوی این دروغ‌ها بلندگو گرفته‌اند، چیزی جز رسوایی برایشان به بار نخواهد آورد. چرا که شکنجه جزو جدائی‌ناپذیر بازجویی در ساواک بود و فردی مثل ثابتی بهتر از هر شخص دیگری می‌داند که در ساواک تحت اداره ایشان بر سر مبارزین چه می‌آوردند. او می‌داند که شکنجه و زدن و لت و پار کردن بهترین فرزندان آگاه مردم ما و تجاوز و کشتن و اعدام آن‌ها رویه همیشگی ساواک تحت الامر ایشان بوده است. و اصولاً یکی از وظایف روز مراه وی تهیه گزارشات مرتب از این جنایات برای ارسال به شاه بوده است. همانطور که می‌بایست رهنمودهای آن دیکتاتور خون آشام را به مزدوران ساواک یعنی کارمندان خود رسانده و توصیه‌های لازم برای بهتر انجام دادن وظایفشان یعنی تشدید شکنجه بر زندانیان سیاسی و اختراع روش‌های جدید شکنجه را از آن‌ها بخواهد. خوشبختانه امروز تعداد بسیاری از زندانیان سیاسی آن زمان هنوز زنده‌اند و با جسم شکنجه دیده و خاطرات دردناک خود بر علیه ادعای بیش‌زمانه عدم وجود شکنجه در ساواک شهادت می‌دهند.

۲۶ اسفند ۱۳۹۰ - ۱۶ مارس ۲۰۱۲

شهادت‌ها یا مقالات یا هر چه که نامیده شود، مورد نظر است؟ چه چیزی را در این کار دنبال می‌کنیم؟ اگر قرار باشد این شهادت‌ها همراه با مطالب دیگر مجله‌ی آرش، بی‌آنکه انعکاس مؤثری داشته باشد، در آن مدفون شوند و در میان صدها و هزارها کتاب ناخوانده‌ی دیگر تزیین خانه‌ها شوند، این چه کار بیهوده ایست که انجام می‌شود؟ آیا برای آرامش بخشیدن به وجدان معذب یا خواب آلوده‌ی خود است؟ یا پاسخ بی‌عملی‌های خود برای فرداست؟ نسل فردا به عذر خواهی و احتجاجات ما نیاز ندارد، آن‌ها به تجربه‌ی ما نیاز دارند.

و تنها همین انگیزه است که من امروز می‌توانم خود را مجاب کرده و تجربه تلخ و دردآوری را، که داغ‌های کبود آن تا مرگ بر جان و روان نسل من باقی خواهند ماند، بجای بگذارم.

در اینجا، من به تمامی وارد دقایق و جزئیات شکنجه‌هایی که بر من و دوستان و همکاران تئاتری‌ام اعمال شد نمی‌شوم، چرا که پس از نزدیک به دو ماه تلاش رنج آور، و سیاه کردن حدود سی صفحه کاغذ، بنحو نومید کننده‌ای دریافتیم که در حال حاضر این کار برایم غیر ممکن است. بنابراین سعی خواهیم کرد انواع شکنجه‌ها و تا حدودی میزان آن‌ها را - البته اگر بتوان «میزانی» برای شکنجه تعیین کرد - بطور کلی، تشریح کنم. این را نیز اضافه کنم که در رژیم سلطنتی، من در دفعات متعددی دستگیر شدم که در دستگیری سال ۱۳۵۱ به یک سال زندان و در سال ۱۳۵۳ به دوازده سال زندان محکوم شدم و در هر دو بار شکنجه شدم. در اینجا فقط به شکنجه‌های سال ۱۳۵۳ اشاره می‌کنم، چون پرونده‌ی ما (انجمن تئاتر ایران) نمونه‌ی بسیار برجسته‌ای برای بررسی برخورد سیاست خشونت افراطی ساواک و افسار گسیختگی یک سازمان جنایت پیشه با فعالیت یک گروه تئاتری در آن سالهاست؛ سال‌هایی که سیاست پرویز ثابتی، بعنوان مهم‌ترین طراح و بالاترین مقام در اعمال و حمایت از سیاست شکنجه و خشونت، حاکم بود. سیاستی که ادامه آن بعلت فشار جنبش داخلی و همچنین سازمانهای حقوق بشر بر رژیم ایران، و بدنبال تغییرات جبری در ساواک در سال ۱۳۵۷ پس از انتصاب سرتیپ ناصر مقدم به ریاست آن، دیگر ممکن نبود و ابقاء پرویز ثابتی بعنوان آمر و عامل اصلی آن سیاست در تعارض با باصلاح سیاست نرمش مقدم قرار می‌گرفت.

«آلگ در تیرگی شب به زیر شکنجه رفت: اکنون نزدیکتر شویم تا آن را در روشنی روز ببینیم».

از مقدمه ژان بل سارتر، بر کتاب «استنطاق» نوشته هانری آلگ (۱)

در پاییز ۱۳۵۳، آخرین روزهای تمرین نمایشنامه‌ی «انگل‌ها»ی ماکسیم گورکی را از سر می‌گذراندیم. از زمانی که این نمایشنامه را در اواخر تابستان ۱۳۵۲، پس از آزادی از زندان یک ساله، بدست گرفتم تا روی صحنه رفتن آن در اسفند ماه همان سال در رشت به مدت پنج شب، با دشواری‌های بزرگی روبرو شده بودیم. پس از سفر رشت زنده یاد سعید سلطانپور بدلایلی که در جای خود باید توضیح داده شود، از انجمن تئاتر ایران جدا شد. تجربه‌ی اجرای رشت ضعف‌های اجرا و نمایشنامه، از جمله طولانی بودن آن را نشان داد و باید برای اجرای تهران، روی آن کار می‌کردم.

پنج شنبه ۲۱ آذر ماه، پس از تعطیل تمرین در ساعت ۱۱ شب و پس از رفتن بازیگران، محسن یلفانی، یدالله وفاداری، خواهرم (منیزه)، و من آخرین نفراتی بودیم که ساختمان محل انجمن را ترک کردیم و من در ساختمان را قفل کردم. راه ما تا مسیر معینی در یک جهت بود و اغلب با هم تاکسی می‌گرفتیم و محسن و یدالله در میانه راه پیاده می‌شدند و من و خواهرم به شهباز می‌رفتیم.

هنگامی که از کوچه‌ی وزیری وارد خیابان پهلوی شدیم و به طرف چهار راه شاه ادامه دادیم، احساس کردم که در خیابان بیش از شبهای قبل ماشین

پارک شده است. از جلوی سینما مهتاب که گذشتیم، صدای روشن شدن اتومبیلی را شنیدم، و بعد یک پیکان سفید را دیدم که رد شد. اتومبیل پیکان کمی جلوتر، در فاصله‌ی کوتاهی از ما توقف کرد. وقتی ما به چند قدمی اتومبیل رسیدیم، ناگهان درهای اتومبیل باز شد و چهار مرد از آن بیرون آمدند. دو نفر از آن‌ها بطرف ما آمدند. یکی از آن‌ها یک یوزی بدست داشت و با حالتی آماده بطرف ما نشان گرفته بود. ما در وسط پیاده رو ایستادیم و نمی‌توانستیم این صحنه را هضم کنیم. آن دو نفر پشت سر، در دوطرف ما، قرار گرفتند و یکی از آن‌ها گفت: هیچ حرکت عوضی نکنین. به

راه تون ادامه بدین، اون جلو سوار اون مینی بوس بشین. ما به راه مان ادامه دادیم و در حدود پنجاه - شصت قدمی خود مینی بوسی را دیدیم که کنار خیابان پارک شده بود. وقتی وارد مینی بوس شدیم، با کمال تعجب دیدم دوستانی که قبل از ما محل انجمن را ترک کرده بودند، در مینی بوس هستند. با ورود ما به مینی بوس، لبخندی که ناشی از وضعیت غریب و غافلگیر شده‌ی ما بود رد و بدل کردیم. کریم شربانی را با وضوح بخاطر می‌آورم که در ردیف آخر در وسط نشسته بود و همان لبخند معصوم همیشگی‌اش را بر لب داشت. من برای آنکه از تنش فضا بکاهم - یا شاید هم نوعی واکنش ناخودآگاه در برابر این وضعیت غیرعادی و نامحتمل - خندیدم و به شوخی گفتم: به به، دوستان همه اینجا جمع اند! و بطرف عقب مینی بوس رفتم. در همین لحظه یکی از دو نفر مأموری که همراه ما تا مینی بوس آمده بود، مردی تنومند با قدی بلند و چهره‌ای زشت و زمخت، با صدایی بلند گفت: شما بیائین اینجا، این جلو. من برگشتم و بطرف جلو رفتم. پشت صندلی راننده نشستم و یکی از مأموران در کنار من نشست. مرد تنومند که درواقع فرماندهی اکپ بود از من خواست که کیف دستی و کلیدهای ساختمان را به او بدهم. کیف و کلیدها را به او دادم و او در مینی بوس را بست و رفت.

مقصود، مانند سرنوشتی محتوم روشن بود: کمیته؛ کمیته‌ی مشترک ضد خرابکاری.

صبح روز بعد، حدود ساعت ده، نگاهی به سلول من آمد و مرا به حیاط کمیته (فلکه) برد. در حیاط چند نگهبان منتظر ایستاده بودند. مردی نسبتاً تنومند با قدی متوسط نیز در حیاط بود و همه چیز نشان می‌داد که صحنه‌ی آماده شده‌ای است. بلافاصله احمد هوشمند و جواد ذوالفقاری، دو نفر از اعضای انجمن تئاتر ایران، را نیز به حیاط آوردند. مرد تنومند، که بعداً فهمیدم نام او منوچهری (منوچهر وظیفه خواه) است به نگهبان‌ها گفت: بخوابونیدشون! نگهبان‌ها هجوم آوردند و با سرعت و مهارت عجیبی، پیش از آنکه ما دریاپیچ چه اتفاقی دارد می‌افتد، ما را همان جا در وسط حیاط، کمی طرف جنوبی فلکه، خواباندند. منوچهری آمد بالای سر من و با فریاد گفت: پاهاتو بیار بالا! همین رفتار با احمد و جواد شد. یکی از نگهبان‌ها که مسئول زدن کابل بود به نوبت جا عوض می‌کرد و پس از چند ضربه به یکی از ما بسراغ دیگری می‌رفت. پس از چند دقیقه منوچهری خود نیز شروع به کابل زدن کرد. گاه که پاهایمان را بالا نمی‌آوردیم، منوچهری با فریاد و فحش‌هایی رکیک فرمان می‌داد که پاها را بالا بیاوریم. چند بار نگهبان‌ها پاهای ما را بالا آوردند و در میان دو لنگ خود ننگه داشتند. همه چیز با سرعت و سروصدای عجیبی اتفاق افتاد. صداها در فلکه می‌پیچید و فریاد منوچهری و نگهبان‌ها ما را گیج کرده بود. ضربه‌ی اول کابل گویی اخطاری بود که مرا هوشیار کرد. تصمیم گرفتم مقاومت کنم و فریاد نزنم، اما با ضربات ششم و هفتم فریادم بلند شد و مرتباً تکرار می‌کردم: برای چی می‌زنید؟ مگه ما چه کار کردیم؟ برای چی می‌زنید؟ احمد و جواد هم فریاد می‌زدند و چیزهایی می‌گفتند.

دقایقی بعد منوچهری رفت بالای سر احمد و در حالی که با دست به نگهبان اشاره کرد تا دست نگهدارد، از احمد پرسید: تو پسر حسن هوشمند هستی؟ احمد جواب داد: بله. منوچهری با خشم گفت: آخه از اون پدر چطور ممکنه پسری مثل تو در بیاد! بعد به نگهبان اشاره کرد که ادامه دهد و گفت: اینو محکم تر بزنش! پس از چند ضربه و در میان فریادهای احمد، منوچهری از او پرسید: میدونی کجا هستی؟ احمد همچنان فریاد می‌زد. منوچهری دوباره به نگهبان گفت: محکم تر بزنش! فریادهای ما تمام فلکه را

پر کرده بود.

تصور می‌کنم ما را به این دلیل در حیاط فلکه کابل می‌زدند تا فریادهای ما دوستان دیگر ما را پیشاپیش خلع سلاح کرده و تصور هرگونه مقاومت را در آن‌ها در هم بشکنند.

بیش از نیم ساعت بود ما را کابل می‌زدند که سر و کله چند نفر پیدا شد. دو نفر از آن‌ها، که بعداً در جریان بازجویی‌ها شناختم، عضدی (محمد حسن ناصری) و شاهین (.....) بودند. منوچهری و عضدی و شاهین در فاصله‌ای دورتر از ما، در آستانه‌ی ورودی راه پله و بندها، با هم پچپچه‌ی مختصری کردند و بعد عضدی و شاهین رفتند بالا. منوچهری به نگهبان‌ها گفت که ما را بیاورند بالا و خود نیز رفت به طبقه‌ی بالا. ناگهان همه چیز عوض شد. رفت و آمد بازجوها و نگهبان‌ها از حیاط به دفتر زندان، از دفتر زندان به طبقه‌ی بالا، سروصدای پوتین سنگین نگهبان‌ها هنگامی که از پله‌ها بالا و پایین می‌رفتند، صدای بلند بلند حرف زدن آن‌ها و انعکاس صدای شان در راه پله‌ها، ناگهان فضای آشفته و ترسناکی بوجود آورد.

ما به طبقه‌ی دوم در یکی از اتاق‌های دور بالکن فلکه بردند. عضدی و شاهین بلافاصله وارد اتاق شدند. عضدی در حالی که در برابر من، در وسط اتاق، ایستاده بود و نگاهی تهدید کننده به من دوخته بود، با لحنی قاطع و اتهام آمیز حرفهایی در این معنا گفت: آقای رحمانی نژاد، تو نه تنها زندگی خودت رو نابود کردی، بلکه زندگی خانواده‌ات رو هم نابود کردی. زندگی خواهرت، مادرت، تمام دوستان و کسانی که با تو کار می‌کنند. اگه می‌خواهی زندگی خودت و همه‌ی اونای دیگه رو نجات بدی، باید بشینی حقیقت رو بگی. همه چیز رو باید بگی. حالا دیگه خود دانی.

پس از این حرف‌ها بسرعت از اتاق رفت بیرون.

شاهین رفت پشت میز خود و در حالی که دسته‌ای برگه‌ی بازجویی در برابر خود مرتب می‌کرد، شروع به نوشتن روی یکی از آن‌ها کرد و آن را با یک خودکار به من داد.

صندلی‌ای که من روی آن نشسته بودم، روبروی میز، سمت چپ و کمی بطرف در اتاق، قرار داشت و از نوع صندلی‌های فلزی تاشو بود که طرف راست آن سطحی برای نوشتن دارد. پشت من به فلکه (بالکن)، یعنی به در بود. ورقه را خواندم، چیزی شبیه زبان رسمی مثلاً حقوقی: آقای ناصر رحمانی نژاد، هویت شما محرز است. آیا حاضرید به سؤالات زیر جواب بدهید و حقیقت را بگوئید؟

لحظه‌ای فکر کردم که چه باید جواب دهم. می‌دانستم که قضا یا باین نحو پیش نخواهد رفت. شروع ماجرا در حیاط فلکه بطور صریحی نشان داد که روش آن‌ها نسبت به گذشته خشن تر شده است. دیگر در آغاز بازجویی‌ها هم رعایت‌های ظاهری گذشته را نمی‌کنند. پاسخ نوشتم: آری، و ورقه را به او برگرداندم. نگاهی به آن انداخت، مکثی کرد، و سپس شروع به نوشتن کرد. ورقه را به من داد: کلیه فعالیت‌های سیاسی خود را از بدو آن مشروحاً توضیح دهید.

نوشتیم: من تا امروز هیچگونه فعالیت سیاسی نداشته‌ام. و ورقه را به او برگرداندم.

ناگهان پوشش ظاهری حقوقی کنار زده شد و شاهین با جهشی از پشت میزش بلند شد و با عصبانیت داد زد: پاشو، پاشو بریم مادر قحبه! و بطرف در رفت و فریاد کشید: حسینی ی ی ی!

نام حسینی برایم کاملاً آشنا بود. همان شکنجه گر مشهور و منفور.

شاهین در حالی که بلند بلند و با خشم دشنام‌های رکیک نثارم می‌کرد، چشم‌هایم را بست و مرا با مشت و لگد بطرف اتاق شکنجه هول داد. اتاق شکنجه دو یا سه اتاق بطرف ورودی بندها از اتاق شاهین قرار داشت. داخل اتاق شکنجه، و بخصوص با چشم‌بند، همه جا تاریک بود. شاهین هم‌چنان فریاد می‌زد و فحش می‌داد: برو بالا مادر...! احساس کردم در کنار میز کوچکی قرار دارم. روی آن نشستیم. سطح آن سرد و صیقل شده بود. نمی‌توانستم دریا بم از چوب است یا از فلز. احساس کردم کسی مرا به عقب فشار می‌دهد. حدس زدم باید حسینی باشد. شاهین گفت: حسینی، این از اون خوار ... هایی است که تا الان از دست ما قسّر در رفته.

احساس کردم ساق‌های پاهایم را در چیزی مثل حلقه بستند. به پاهایم فشار نمی‌آمد، اما از درون آن حلقه هم نمی‌توانستند خارج شوند. بعد

دسته‌های مرا روی دسته‌ی آن باصلاح میز، که حالا متوجه شدم چیزی مانند صندلی است، قرار دادند و طوری که کف دست‌هایم روی دسته‌های صندلی خوابیده باشند، با حلقه‌ای یا چیزی شبیه گیره بستند. بعد چیزی مانند کلاهخود فلزی از بالای سرم پایین آمد و تمام سر مرا پوشاند. این همان دستگاه یا صندلی شکنجه‌ای بود که زندانیان به آن «پولو» می‌گفتند. کسی واقعاً نمی‌داند چه کسی این نام را به این دستگاه ابتدایی داده؛ زندانیان یا بازجویان؟ ساواک یا مخترع آن؟ شاید هم آقای پرویز ثابتی؟

با اولین ضربه، ارتعاشی سوزنده با سرعتی غیر قابل باور تا مغز من رانده شد. ارتعاش ضربات بعدی کمتر بود، اما کف پاهایم را انگار با آتش زغال، یا با آلتی برنده، می‌سوزاندند. هر ضربه قلب مرا به آتش می‌کشید و ضربان آن را سریع‌تر می‌کرد. در این میان شاهین بدون وقفه سؤال می‌کرد و در هر جمله و عبارتش یک دشنام چاشنی می‌کرد. حسینی هم با هر ضربه دشنام می‌داد. من تنها فریاد می‌کشیدم، اما فریادها در گوش خودم می‌پیچید. برای مدتی لبه‌ی کلاهخود را گاز گرفتم و سعی کردم فریاد نزنم، اما بنحوی غیرارادی صداهای عجیبی از ته گلویم در می‌آمد. گاز گرفتن لبه‌ی کلاهخود تا مدتی ظاهراً شدت درد و سوزش را تحمل پذیرتر کرد، اما پس از مدتی دوباره فریادهایم را رها کردم و در پاسخ سؤالات شاهین مرتب می‌گفتم: من اصلاً فعالیت سیاسی نداشتم. من کاری نکردم. من یک هنرمند تئاترم. همه‌ی نمایش‌های ما اجازه داشتند.

در آن لحظات درواقع تلاش می‌کردم تا آنجا که ممکن است وضعیت خود را هر چه از امور سیاسی دورتر نگهدارم. زیرا در آن شرایط خفقان هر چیزی می‌توانست تحت عنوان فعالیت سیاسی، جرم تلقی شود. هیچ مرزی میان یک انتقاد ساده مثلاً از گرانی بلیت اتوبوس یا شرکت در یک جلسه‌ی مخفی سیاسی مسلح وجود نداشت، و هر دوی این رفتار «اقدام علیه امنیت کشور» تعبیر می‌شد. حقیقت آنکه هیچ یک از ما فعالیت سیاسی بمعنی درست کلمه نداشتیم، اما مانند هزاران هزار روشن‌فکر و شهروند دیگر برخی ارزیابی‌ها یا عقاید اجتماعی و سیاسی داشتیم و نارضایی خود را گاه اینجا و آنجا در گفت و گوها و بحث‌ها میان دوستان قابل اعتماد ابراز می‌کردیم.

در تمام مدتی که در اتاق شکنجه مرا کابل می‌زدند هیچ سؤال مشخصی از من نشد. شاهین مرتب فریاد می‌کشید و دشنام می‌داد که باید همه‌ی فعالیت‌ها و روابط سیاسی‌ام را اعتراف کنم، و من با فریادهای دلخراش سعی می‌کردم او را متقاعد کنم که فعالیت سیاسی نداشتم.

نمی‌دانم دقیقاً برای چه مدتی مرا کابل می‌زدند؛ شاید نزدیک به یک ساعت. شاهین به حسینی گفت مرا باز کند و به اتاق برگرداند. نمی‌توانستم روی پاهای خود بایستم. کف پاهایم بطرز دردناکی می‌سوخت و درد داشت. حسینی با فحش و تحقیر از من خواست که روی پاهایم درجا بزنم. استدلال می‌کرد که این کار باعث می‌شود ورم پاهایم بخوابد. با سختی کوشش کردم درجا بزنم. وقتی سنگینی بدنم روی یک پا فشار می‌آورد، از شدت سوزش و درد سنگینی‌ام را روی پای دیگر می‌انداختم، و باز دوباره تغییر وضعیت می‌دادم. حسینی بلوز خاکستری زندان را روی سرم انداخت و مرا به اتاق شاهین برگرداند. در فاصله‌ی اتاق شکنجه تا اتاق شاهین از شدت درد ناله می‌کردم. پاهایم را از زیر بلوز زندان که نگاه کردم دچار وحشت شدم. بنحو اسفناکی ورم کرده و قرمز شده بودند. کف سرد بالکن فلکه مثل یک آلت برنده کف پاهایم را می‌برید و می‌سوزاند. وقتی در اتاق روی صندلی نشستیم، سعی می‌کردم پاهایم با کف اتاق تماس پیدا نکنند. بتدریج لرزشی در سراسر بدنم شروع شد. احساس می‌کردم سردم شده است. لرزش‌ها غیر قابل کنترل بود.

شاهین دوباره برگه‌ی بازجویی را با سؤال دیگری در برابرم گذاشت. همان سؤال قبلی بنحو دیگری تکرار شده بود: کلیه‌ی فعالیت‌ها و روابط سیاسی خود را در زیر شرح دهید.

پاسخ نوشتم: همانطور که قبلاً گفتم من در هیچ فعالیت سیاسی علیه کشورم شرکت نکرده و هیچ رابطه‌ی سیاسی نداشتم.

شاهین وقتی ورقه را گرفت و پاسخ مرا خواند، از پشت میز خود بلند شد، میز را دور زد و بطرف من آمد، و در حالی که فحش‌های رکیک می‌داد با مشت به سر و سینه‌ی من کوبید. ورقه‌ی بازجویی را از روی میز برداشت و

جلوی من گذاشت: بهت یک فرصت دیگه میدم که حقیقت رو بنویسی. اگه ببینم دوباره «ک... شعر» نوشتی اونوقت باهات جور دیگه‌ای معامله می‌کنم.
بعد، احساس کردم که از اتاق بیرون رفت.

آن روز تا نزدیک غروب مرا در اتاق بازجویی نگهداشتند و در فواصلی که عضدی می‌رفت و می‌آمد، فحش و تهدید و ضرب و شتم ادامه داشت. نزدیک غروب، درست پیش از تاریکی، شاهین نگهبانی را صدا زد و به او گفت که مرا ببر، اما داخل بند، به سلول نبرد. به او گفت مرا بیرون از بند نگهدارد. نگهبان مرا پائین برد و از سلول من، داخل بند، پتوهای مرا آورد، و در گوشه‌ای در قسمت ورودی، پیش از ورود به بند، انداخت و گفت که پتوهایم را آنجا پهن کنم. من همچنان می‌لرزیدم و از شدت درد نمی‌توانستم روی پاهای خود بایستم. تمام بدنم کوبیده و دردناک بود. یکی از پتوها را با سختی پهن کردم. نگهبان بند و آن دیگری که مرا آورده بود با تمسخر مرا نگاه می‌کردند. پس از آن که پتو را پهن کردم دراز کشیدم و پتوی دیگر را روی خود انداختم. صدای پای نگهبان را شنیدم که رفت. نگهبان دیگر آمد بالای سرم و پرسید: شام خوردی؟ نه نیروی پاسخ داشتم و نه اشتها. با ضعف و بی‌تفاوتی گفتم: نه. بعد گفت: شام رو تقسیم کردیم، نمی‌دونم هنوز چیزی مونده یا نه.

نمی‌دانم چه مدتی گذشته بود که از صدای شاهین تکان خوردم. نمی‌توانستم بفهمم که خوابیده بودم یا نه. بنظر می‌رسید که برای مدتی خوابیده بودم. شنیدم که شاهین گفت: خوابیدی مادر...؟! پاشو! پاشو! بلند شدم و در جای خود نشستم. شاهین فریاد کشید: بلند شو وایسا! برایم دشوار بود بلند شوم. در حالی که دستم را به دیوار گرفتم تا بلند شوم، نگهبان بطرفم آمد و زیر بغلم را گرفت تا بایستم. شاهین از نگهبان پرسید چند ساعته خوابیده؟ نگهبان با تردید جواب داد: فکر کنم یه دو ساعتی می‌شه.

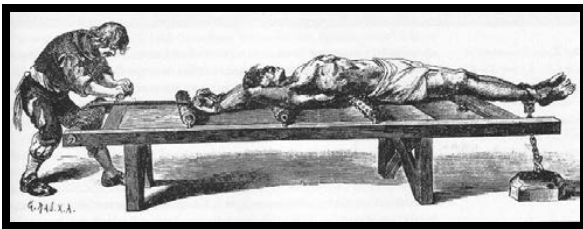
بعد دیدم که شاهین دستبند بدست دارد. به من نزدیک شد و گفت: اون پاتو بیار بالا. و به پای چپ من اشاره کرد. با دشواری و سختی سعی کردم پای چپم را بالا بیاورم و برای این کار مجبور بودم دستم را بدیوار بگیرم. شاهین فریاد زد: دست تو از دیوار بردار! برایم دشوار بود تعادل خود را حفظ کنم. چند بار نزدیک بود به زمین بخورم و ناچار شدم پای چپم را به زمین بگذارم. شاهین فریاد کشید و فحش داد. از نگهبان خواست که نگهبان نگهبان در حالی که مراقب بود تعادل مرا از دست ندهم، پای چپم را بالا آوردم. شاهین دست راست مرا دستبند زد، آن را از زیر ران، پشت زانوی چپم گذراند، بعد دست چپم را با حلقه‌ی دیگر دستبند قفل کرد. حالا روی پای راستم ایستاده بودم و پای چپم روی زنجیر دستبند آویزان بود. در این حالت اگر تعادل مرا از دست می‌دادم و پای چپم به زمین می‌آمد، بناگزر از کمر خم می‌شدم. پس از این کار، شاهین به نگهبان گفت: مواظب این مادر ... باش. اگه پاشو زمین گذاشت محکم با لگد می‌زنی که بلند شه. بعد رو به من کرد و گفت: امشب خواب بی‌خواب. تا صبح همین جا تشریف دارین!

آن شب، و بعلاوه‌ی سه شب دیگر مرا بهمین ترتیب بیرون از بند، از ساعت دوازده شب تا شش صبح با دستبند ایستاده نگهداشتند. جز آخرین شب که نگهبان حدود ساعت چهار صبح اجازه داد بخوابم. در تمام آن شب‌ها، هر بار که تعادل مرا از دست می‌دادم و پایم به زمین می‌آمد، لگد نگهبان بهمراه دشنام بود که مرا وادار می‌کرد روی یک پا بایستم.

از روز چهارم به بعد، بعلت بی‌خوابی پیاپی آن شب‌ها و شکنجه‌ها و کابل‌هایی که طی روز در فواصلی از سر گذرانده بودم، دیگر نمی‌توانستم راه بروم و ناچار از بند به اتاق بازجویی و از اتاق بازجویی به اتاق شکنجه و ... کون - خیزه می‌رفتم.

روز بعد، شنبه ۲۳ آذر، پس از صبحانه، نگهبانی مرا به اتاق شاهین برد. در اتاق، غیر از شاهین مرد مسن دیگری پشت میزی در ته اتاق، طرف راست، نشسته بود. بعداً فهمیدم او را «استاد» می‌نامند. او از بازجوهای قدیمی آگاهی شهربانی بود.

آن روز بازجویی من بوسیله‌ی عضدی آغاز شد و شاهین در کنار او قرار داشت و بیشتر ناظر بود. عضدی، که با اطمینان و قدرت و قطعیت هر چه تمام‌تر صحبت می‌کرد، روبروی صندلی من ایستاده بود و با تهدید می‌گفت که باید تمام روابطم و تمام بحث‌هایی را که با دیگران داشته‌ام بنشینم و مثل آدم بنویسم. از من می‌خواست که بگویم بودجه‌ی گروه تئاتر ما از کجا تأمین می‌شود. او با اشاره به وسایل، لباس‌ها و آکسه سوار صحنه و هر چه در محل ساختمان انجمن داشتیم، می‌خواست بگویم که این همه وسایل را چگونه تهیه کرده‌ایم. پولش را از کجا آورده‌ایم. وقتی من پاسخ دادم که این وسایل محصول سال‌ها کار شبانه روزی ده‌ها هنرمند است، محصول کمک‌های مالی یک یک ماست که به تئاتر عشق می‌ورزیم، با خشم با پاشنه‌ی کفش راستش روی پای چپ من می‌کوبید، با شدت به صورت من چک می‌زد، موهای سیبلم را می‌کند، و در حالی که موهای سرم را در چنگ خود گرفته بود، از گردن با فشار روی لبه‌ی پشتی صندلی تاشوی فلزی، که روی آن نشسته بودم، خم می‌کرد؛ تا حدی که به خِرَجَر می‌افتادم. فریاد می‌کشید و با فحش‌های رکبک می‌گفت: مادر ... دروغ می‌گی. خیال نکن ما چیزی نمی‌دونیم. به من بگو ببینم، مادر قحبه‌ها، شما برای چی به انجمن ایران و شوروی می‌رفتین؟ خیال می‌کنی ما همین‌جوری حرف می‌زنیم؟ خیال می‌کنی ما نمی‌دونیم که بودجه تون از شوروی تأمین می‌شود؟ باید بشینی اینجا دقیق بگی که رابط شما با شوروی کی بوده. ساختمان به اون بزرگی رو کی اجاره شو می‌ده؟ اون همه وسایل رو با چه پولی تهیه کردین؟ و با هر جمله فریادش بالاتر می‌رفت و روی صدای من می‌آمد.



در این میان هر چه توضیح می‌دادم که ما تنها یک بار به انجمن روابطم فرهنگی ایران و شوروی رفته‌ایم، آنهم برای دیدن فیلم گورکی، چون می‌خواستیم از نظر لباس و وسایل و فضا برای نمایش «انگل‌ها» الهام بگیریم؛ یا اجاره‌ی آن ساختمان از کمک ماهانه‌ی تک تک بازیگران گروه تأمین می‌شود، گویی اصلاً نمی‌شنید و همچنان با پاشنه‌ی کفش‌اش روی پای چپ من می‌کوبید، و باصطلاح روی من «کار می‌کرد» چک، مشت، لگد، کندن موهای سیبلم و ...

پس از مدتی به شاهین گفت: فایده نداره. این مادر قحبه این‌جوری آدم نمی‌شه. حسینی رو صدا کن. شاهین بطرف در رفت و با صدای بلند حسینی را فراخواند: حسینی ی ی ی! و در حالی که بلوز زندان را روی سر من انداخت، مرا دوان دوان بطرف اتاق شکنجه هول داد.

در اتاق شکنجه دوباره مرا به آپولو بستند. با خود فکر می‌کردم که با این پاهای آتش و لاش چگونه می‌توانم دوباره تحمل آن کابل‌ها را داشته باشم. وقتی پاها و دست‌هایم را بستند و حسینی شروع کرد به زدن، نمی‌دانستم تا کی می‌توانم تحمل کنم. عضدی گفت: هر وقت خواستی حرف بزنی انگشت سبابه تو تکون بده. ضربات کابل بر کف پاهایم پس از هر ضربه تا قلب و مغز را به آتش می‌کشید و مثل آن بود که پاهایم را در کوره یا در مایع مذاب داغی فرو کرده باشند. من تنها با تمام نیرویم فریاد می‌کشیدم. دهان و حلقم خشک شده بود و فریادها تنها در گوش‌های خودم طنین می‌افکند. پس از مدتی شنیدم که عضدی گفت: بازش کنین. من بشدت ناله می‌کردم و می‌لرزیدم. عضدی گفت: مادر ج...، حالا کاری می‌کنم که خودت التماس کنی می‌خواهی حرف بزنی.

مرا از روی آپولو پایین آوردند. احساس کردم شاهین و حسینی مرا چند قدم دورتر از آپولو بردند. کوشش کردم اطراف خود را ببینم. اما تنها از زیر

بازجویی برگرداند، عضدی با هجوم به من و ناسزا و سیلی پرسید: مادر ج...، این همه کتاب و جزوه‌ی کمونیستی داری، اونوقت میگی فعالیت سیاسی نداری؟ اینارو از کجا آوردی؟

من اطمینان داشتم که دروغ می‌گوید. از کتاب و نشریات چپ، من تنها چند شماره مجله‌ی پیام نو، چند شماره مجله‌ی پیام نوین (دوره‌ی جدید همان مجله‌ی پیام نو)، دو شماره مجله‌ی تئاتر که اواخر سال‌های ۲۰ یا اوایل سال‌های ۳۰ منتشر می‌شد، و شاید تعداد بسیار معدودی نشریه‌ی دیگر از این قبیل، داشتم که همه را بدلیل بعضی مقالات آن‌ها درباره‌ی مسایل ادبی و هنری نگهداشته بودم. در میان فحاشی‌ها و ضرب و شتم عضدی تلاش می‌کردم توضیح دهم که من کتاب کمونیستی ندارم؛ چند نشریه‌ی فرهنگی و ادبی رسمی است و بخاطر مقالات ادبی و هنر آن‌ها نگهداشته‌ام؛ من سیاسی نیستم؛ من هنرمندم. اما گویی به آنچه می‌گویم توجه ندارد و تنها می‌خواهد مرا مرعوب و منکوب کرده و درهم بشکند. او در عین حال همچنان با پاشنه‌ی کفش اش روی پای چپ من می‌کوبید. احساس می‌کردم که روی پایم مجروح شده و ضربات پاشنه‌ی کفش او دردی وحشتناک ایجاد می‌کرد. بعد از ظهر آن روز ناگهان صدای فریاد احمد هوشمند را در فلکه، همان طبقه‌ی دوم که من بودم، شنیدم که کسی به او فرمان می‌داد که بدود. بعد متوجه شدم که تنها احمد نیست، یک یا دوفتر دیگر هم هستند که همه را با هم دور فلکه می‌دواندند و می‌زدند. سروصدای بیرون تمام فلکه را پوشانده بود و فضای ترس و دلهره را تشدید می‌کرد.

در این میان عضدی بنجو دیوانه‌ی واری در رفت و آمد بود. بنظرم آمد که بر تمام بازجویی‌ها نظارت دارد و از این اتاق به آن اتاق بازجویی می‌رفت و می‌آمد و در واقع کل پرونده‌ی ما را هدایت می‌کرد. در یک مرحله عضدی با خشم و خروش و عصبانیت وارد اتاق شد و در حالی که با دو دستش خِرخره‌ی مرا گرفت و گلویم را می‌فشرد، مرا به پشتی صندلی فشار داد و گفت: مادر ج... اون پوستر مربوط به اعلیحضرت رو از کجا آورده بودی؟ کی اون پوستر رو به تو داده؟ من بر اثر فشار بر گلویم به خِرخر افتاده بودم. چشم‌های عضدی را می‌دیدم که از حدقه در آمده، صورتش سرخ و تقریباً کبود شده بود و همچنان فحش می‌داد و گلویم را می‌فشرد. نفسم بند آمده بود، دیگر حتا خِرخر هم نمی‌کردم. در یک لحظه احساس کردم که واقعاً می‌خواهد مرا خفه کند. با دست‌هایم از دو طرف ساق دست‌های او را گرفته بودم و سعی می‌کردم به او بفهمانم که اجازه دهد تا توضیح بدهم. در همان حال به ساق پاهایم می‌کوبید. در آخرین لحظات که احساس کرد از خفگی کبود شده‌ام رهایم کرد و گفت: اون پوستر رو از کجا آوردی مادر

ق...؟ کی اون پوستر رو به تو داده؟

با خود فکر می‌کردم که چگونه آن پوستر را پیدا کرده‌اند؟ اصلاً برای چه آن پوستر را نگهداشته بودم؟ وقتی فکر می‌کردم که توانسته‌اند آن پوستر را در جاسازی‌ای که بنظر خودم عقل جن هم نمی‌رسید پیدا کنند، باین نتیجه رسیدم که کارم زار است. همان جا تصمیم گرفتم که بکلی انکار کنم. چگونه می‌توانستند ثابت کنند که آن پوستر مال من یا مربوط به من است؟ پوستر را من در زیر ردیف کلید پیانوی بدلی‌ای که برای نمایش «انگل‌ها» ساخته شده بود لوله کرده و پنهان کرده بودم. برای یافتن آن باید آن قسمت پیانو را از رو، یعنی از درپچه‌ی کلیدها و بعد ردیف کلیدهای پیانو، یا از زیر و داخل پیانو، یعنی زیر ردیف کلیدها، را می‌شکستند یا بنحوی باز می‌کردند تا بتوانند پوستر را پیدا کنند. و این لازمه‌اش آن بود که به آن قسمت پیانو مشکوک شده یا اطمینان داشته باشند که ممکن است محل جاسازی باشد. از آنجا که خود من آن قسمت را از هم باز کرده و پوستر را زیر ردیف کلیدها جاسازی کرده بودم، تقریباً اطمینان داشتم ممکن نیست کسی تصور کند زیر ردیف کلیدها فضایی بوده باشد، حتا اگر از زیر پیانو آن قسمت را بررسی کند.

شدت خشم و عصبانیت عضدی در این مورد بخصوص، شدت عقوبت باصطلاح جرم را نشان می‌داد. آن پوستر به ارباب شان، به شخص اول مملکت بنحو رادیکالی توهین کرده بود: کاریکاتور شاه بشکلی کریه با بینی بزرگ و تاجی مقوایی با آرم کمپانی نفتی شل، و مدال‌هایی به شکل دار بر سینه که آزادیخواهان بر آن‌ها آویخته شده بودند. این پوستر را یکی از

چشم‌بند می‌توانستم نور بسیار ضعیفی را تشخیص دهم. بنظرم می‌رسید که اتاق شکنجه محل تاریکی است. پچپچه‌ای شنیدم و بعد یکی از اتاق شکنجه بیرون رفت. بعد حسینی گفت که دست‌هایم را ببرم بالا. وقتی شروع به بستن دست‌های من کرد، حدس زدم می‌خواهند مرا به صلیب بکشند. درباره‌ی صلیب و دستبند قبانی قبلاً شنیده بودم. احساس کردم دست‌هایم را به لوله‌ای که در بالای سر من نصب شده بود، بستند. بعد متوجه شدم که حسینی دارد فاصله‌ی میان دو دست مرا، که حالا به لوله بسته شده بودند، بیشتر می‌کند. پاهای من دیگر با زمین تماس نداشتند و تمام وزن بدنم بوسیله‌ی بازوهایم تحمل می‌شد. شاهین گفت: هر وقت خواستی حرف بزنی اسم منو صدا کن، من به حسینی میگم بازت کنه. در این میان حسینی نیز گهگاه دشنامی یا متلکی زشت و موهن می‌پراند. بعد صدای پای آن‌ها را شنیدم که از اتاق شکنجه خارج شدند.

پس از رفتن آن‌ها سعی کردم اطراف خود را ببینم. سرم را به آرامی به اطراف گرداندم و از زیر چشم‌بند سعی کردم وضعیت اتاق شکنجه را بشناسم. تنها یک لامپ کم نور دیدم که جایی در فضا معلق است. سوزش و درد وحشتناک پاهایم، درد ناشی از کشش بازوها و بدنبال آن حرکت خط سوزنده‌ای در داخل عضلات بازوی چپ، تحمل‌ناپذیر بود. با خود فکر کردم که مویرگ‌های عضلات بازویم پاره شدند. سعی کردم ببینم آیا پاهایم به زمین می‌رسند یا نه. هر چه انگشتان پاهایم را کشیدم با کف اتاق تماس نگرفت. ناگهان دچار این شک شدم که نکند کسی - عضدی یا شاهین یا حسینی - در اتاق پنهان شده و می‌خواهد مرا بیازماید. پس از مدتی، درد غیرقابل تحمل شد و شروع کردم به ناله کردن، و آنچه را می‌خواستم بگویم، شروع کردم به گفتن: قسم می‌خورم که من فعالیت سیاسی نداشته‌ام. آخه با چه زبانی بگویم که باور کنید. من هیچ کار غیرقانونی نکرده‌ام. تمام کارهای ما اجازه داشته‌اند... پس از مدتی از شدت کشش بازوها و درد ناشی از آن، ناله‌های بلند و بلندتر شد و شاهین را صدا می‌کردم که مرا باز کند. اما تنها سکوت بود.

پس از حدود، شاید، یک ساعت احساس کردم کسی وارد اتاق شکنجه شد. صدایم را کمی بالاتر بردم و ناله و فریادم را شدت بخشیدم. شنیدم که حسینی گفت: مادر... هنوز زنده‌ای؟! پیش شاهین وساطت کردم که وازت کنم بری حرفات رو بزنی. ولی باید قول بدی که حرفاتو می‌زنی، وگرنه با من طرفی. من همچنان از شدت درد و سوزش عضلات بازوهایم فریاد می‌کشیدم. مطمئن بودم که مویرگ‌های عضلات بازوی چپم پاره شده. بر اثر فشار تسمه‌های کتانی بر مچ دست‌ها و رگ‌ها، و دور بودن دست‌ها از هم، دردی شدید و تحمل‌ناپذیر احساس می‌کردم. اگر در دقایق اول می‌توانستم وزن خود را با تلاش برای کشیدن خود به بالا، کمی مقاومت کنم، اما حالا دیگر مقاومت‌ام داشت تمام می‌شد و تمام بدنم مانند لاشه‌ی گوسفندی به چنگک قصابی، از آن لوله آویزان بود و همه‌ی وزنم بوسیله‌ی عضلات دست‌هایم، که به شدت کشیده شده بودند و تا سر حد مرگ درد و سوزش داشتند، نگهداری می‌شد.

حسینی مرا به اتاق شاهین برگرداند و بطرف صندلی برد و نشانند. در فاصله‌ی اتاق شکنجه تا اتاق بازجویی صدای فریاد بازجویان و فریاد دلخراش زندانیان در فلکه پیچیده بود. در اتاق که نشسته بودم این فریادها همچنان به گوش می‌رسید و ترس و وحشت را در فضا معلق و زنده نگه می‌داشت. تمام حس‌های خود را به کار می‌بردم تا صدای آشنایی را تشخیص دهم. نگران تک تک دوستانم و اعضای انجمن بودم که دستگیر شده بودند. گاه بنظرم می‌رسید که صدای احمد هوشمند را می‌شنوم. گاه صدای خواهرم، منیژه، را می‌شنیدم. از اتاق بازجویی کناری که هوشنگ و تهرانی بودند، صدای جیغ و فریاد هوشنگ را می‌شنیدم، اما نمی‌توانستم بدرستی تشخیص بدهم چه می‌گوید یا چه کسی بازجویی می‌شود. بنظرم می‌رسید که تمام بازجویان کمیته در گیر بازجویی از اعضای انجمن تئاتر ایران هستند، و این بار سنگینی بر دوش من تحمیل می‌کرد.

آن روز مرا برای ناهار به بند برنگرداندند. تقریباً تمام روز، با فواصلی، مرا می‌زدند و از من می‌خواستند که از اول تا آخر، جزء به جزء، فعالیت‌های سیاسی خود را توضیح دهم. وقتی حسینی مرا از اتاق شکنجه به اتاق

بود. اشتباه فاحش م. آن بود که با وجود آگاهی از خطری که خودش و مرا تهدید می کرد، پوستر را در حضور چند نفر دیگر از بازیگران روی میز کارش پهن کرد تا آن را به من نشان بدهد.

بازجو با تحکم از من پرسید: خب، چی میگی؟ درسته یانه؟ با تأمل جواب دادم: فکر می کنم، اشتباه می کند.

بازجوی جوان ناگهان از پشت میزش بلند شد و پیش از آنکه متوجه شوم، چک سنگینی خواباند به گوش من و فریاد کشید: مادر!... داره جلوی روی خودت میگه که پوستر رو دست تو دیده.

در این لحظه ع. ناگهان منفجر شد و فریاد کشید: خواهش می کنم آقای رحمانی نژاد رو نزنید. خواهش می کنم.

رسولی که همانطور وسط اتاق ظاهراً ناظر این صحنه بود، به طرف بازجوی جوان رفت و گفت: اونا رو جلوی همدیگه نزن. اونا با هم روابط عاطفی دارن. او این حرف با لحنی زشت و با تعبیری متهم کننده بیان کرد.

بازجوی جوان در حالی که بطرف میز خود بر می گشت، گفت: تو زندگی خواهر م. ن. رو هم نابود کردی! چه جوری تونستی این کار رو بکنی؟ اشاره او به برادر م. بود که بازیگر رادیو و بسیار مشهور بود.

رسولی نگیهان را صدا کرد تا مرا به طبقه دوم برگرداند.

دو روز بعد، شب هنگام دیر وقت، مرا به طبقه سوم فلکه نزد بازجوی جدیدی بنام حمیدی بردند. او هیکی ظریف و تقریباً ریز نقش داشت.

بسیار آرام و خونسرد پشت میز خود نشسته بود و از من خواست که روی صندلی مقابل میزش بنشینم. وقتی نشستم با کمال تعجب، روی میز، یک کلت در برابر او دیدم. بلافاصله به این صحنه شک کردم، زیرا اگر درست بخاطر داشته باشم، مأموران و بازجویان موظف بودند که هنگام ورود به زندان، سلاح خود را تحویل نگهبانی بدهند. بی آنکه تعجب خود را نشان دهم کوشش کردم خود را نسبت به این موضوع بی اعتنا نشان دهم. او گفت

مرا تنها برای یک موضوع خواسته. می خواهد بداند بسته ای را که م. به من داده از طرف چه کسی و چه رنگی بوده. بسته ای که از آن حرف می زند همانجا روی میز و در برابر من بود. آن بسته را بخوبی می شناختم. اما

تعجب من آن بود که چرا از من نپرسید که من آن بسته را از چه کسی گرفته ام یا چه کسی آن بسته را به من داده. پاسخ دادم: نمی دانم آن بسته از طرف چه کسی بوده، اما تا آنجا که بخاطر دارم رنگ آن نخودی بود. پس

از پاسخ من از جایش بلند شد، نگیهان را صدا زد و مرا به سلول برگرداند. در سلول باین فکر می کردم که داستان از چه قرار است. بنظرم خیلی

احمقانه می رسید که این موضوع، که می توانست همه ی عوامل جرم را باثبات برساند، باین صورت ناشیانه سر و ته اش هم آورده شود. تنها توجیهی

که می توانست تا حدودی ماجرا را توضیح دهد، اقداماتی بود که احتمالاً از بیرون برای نجات م. انجام گرفته بوده. زیرا، تا آنجا که من اطلاع داشتم، خانواده ی م. با کسانی دوستی و آشنایی داشتند که می توانستند پرونده او

را بنحو موجه و شسته - رفته ای جمع و جور کرده و او را نجات دهند. روز سوم یا چهارم بازجویی، در اتاق شاهین نشسته بودم و مشغول نوشتن آن چیزی بودم که اصطلاحاً آن را «مشروح نویسی» می گفتند. «مشروح نویسی» از نظر ساواک یعنی نوشتن تمام و جزئیات کامل فعالیت ها و

ارتباط های سیاسی متهم و چگونگی و نحوه سیاسی شدن او بود. اما از نظر متهم، بستگی به وضعیت او، شیوه یا استراتژی او در بازجویی و بطور کلی توانایی های او داشت که چگونه مراحل بازجویی را از سر بگذراند. روشی که

من اتخاذ کرده بودم نوشتن داستان - واره ای از دوران کودکی خود، دوران مدرسه و بعد هنرستان صنعتی تهران و چگونگی وارد شدنم به تئاتر و عشق بی پایانم به هنر تئاتر بود. کوشش داشتم این بخش را تا آنجا که امکان

داشت کش بدهم. این روش، ضمن جنبه های منفی آن، حداقل دو حسن داشت: یکی آنکه کمتر، یا دیرتر، زیر ضرب و شتم می رفتی؛ دوم آنکه بازجو احساس می کرد که تو «آدم» شده ای - اصطلاحی که آن ها به کار می بردند

وقتی متهم قبول می کرد که بنشیند و حرف هایش را بنویسد؛ و این یعنی که شکنجه کار خودش را کرده. البته هر از گاهی بازجو می آمد بالای سر

متهم و آنچه را که نوشته بود چک می کرد و چنانچه احساس می کرد روده درازی کرده یا دارد به کوچکی عوضی می زند، با فریاد و تهدید و ضرب و شتم، و بالاخره با کابل کوشش می کرد متهم را به جاده ی اصلی بیندازد. در

دوستان نزدیک و از بازیگران انجمن در سفری که به پاریس داشت بهمراه چند جزوه ی سیاسی برای من آورده بود. او این کار را بابتکار خود کرده بود، زیرا روابط من با او جز رابطه ی تئاتری و یک دوستی صمیمانه بیش نبود. قبول کردن مسئولیت آن پوستر یعنی نام بردن آن دوست، و سپس جزوه ها و الی آخر ... بهمین دلیل باید از همان نقطه آغاز موضوع را متوقف می کردم.

پس از مدتی عضدی مرا به شاهین سپرد و خود رفت. شاهین شروع کرد به بد و بیراه گفتن و فحاشی کردن: خوار... کارت تمومه. حالا چی می خواهی بگی. توهین به اعلیحضرت، مادر!...؟! و اون جزوه های کمونیستی؟

شاهین همیشه در کشوی میزش یک شلاق خصوصی که از سیم معمولی برق به رنگ سفید سه لایه بافته بود داشت، و مواقعی که خود لازم می دید، در حین بازجویی از آن استفاده می کرد. ناگهان ضربات سوزنده ی چیزی را

که نمی دانستم پیست بر سر و شانه های خود احساس کردم، و بدنبال آن فریاد شاهین بهمراه فحش های رکیک. ابتدا فکر کردم ضربات قنوت است، چرا که یک بار در کودکی که پشت درشگه ای را گرفته بودم، تجربه کرده

بودم.



اواخر بعد از ظهر، نگیهانی مرا به اتاقی در طبقه سوم فلکه برد. پس از آن که وارد اتاق شدم کسی بلوز زندان را از سرم برداشت. وقتی به دور و بر نگاه کردم ابتدا رسولی را در برابر خود دیدم؛ همان که بلوز زندان را از سرم برداشته بود. در مقابل من، پشت میزی بازجوی جوانی با هیکی ورزشی و وزیده

مانند ورزشکاران نشسته بود. در کنار میز بازجو، سمت چپ او، ع. یکی از بازیگران انجمن و کنار او م. روی صندلی نشسته بودند. چهره ی هر دوی

آن ها بی رنگ و پژمرده بود. از آنجا که راه رفتن دیگر برایم دشوار شده بود، به دیوار پشتم تکیه دادم و کوشش کردم حتی المقدور شق و رق بایستم و روحیه ای طبیعی داشته باشم - شاید بیشتر در برابر دوستان تئاتری ام.

حضور ع. و م. در آنجا کمی غافلگیر کننده بود. بازجوی جوان بدون مقدمه رو به من کرد و گفت: خوب به من گوش کن آقای رحمانی نژاد. من از این دوستان چندتا سؤال می کنم، بعد که جواب اونارو شنیدی بگو درست می

گن یا نه.

بعد خطاب به ع. با ذکر نام کوچک او پرسید: ع.، بگو ببینم، اون پوستر اعلیحضرت رو کجا دیدی؟

ع. پس از مکثی، با دشواری و صدایی ضعیف گفت: دست آقای رحمانی نژاد.

وضع دشوار ع. را می توانستم درک کنم. او دختر شاد و سرزنده و زیبایی بود که صدای دلنشین و خنده های او همیشه در میان اعضای انجمن شاخص بود و به فضای کار ما زندگی و زیبایی می بخشید. دیدن او با

سادگی و بی تجربگی ای که از او می شناختم، در چنین دامی در چنگ این گرگ ها، برای من دردناک و در عین حال تحقیر کننده بود. او در آستانه ی

آن بود که بزند زیر گریه. با خود فکر می کردم حالا من در برابر چنین اعترافی چه پاسخی باید بدهم. من بخوبی بیاد داشتم که ع. آن پوستر را در کجا دیده بود. اما اکنون او می گوید که آن را در دست من، یا نزد من، دیده. بنظرم پاسخ او مبهم بود و بنابراین جای انکار می گذاشت. ع. پوستر را

در خانه ی م. هنگامی که برای پروو لباس خانم ها به آنجا رفته بودیم، دیده

مورد من اتفاق افتاد که دیوار آنچه را نوشته بودم، یک بار عضدی و بار دوم شاهین - چه بسا به تقلید از عضدی - پاره کردند. عضدی همانطور که از بیرون وارد اتاق شد، در حالی که اوراق بازجویی را در دستش تکان تکان می داد، فریاد می کشید که: خوار...، اینا که واسه من اینجا نوشتی همه ک... شوره. باید ارتباطای سیاسی تو توضیح بدی. و در همان حال با خشم و عصبانیت اوراق بازجویی را پاره کرد و در سید اشغال ریخت. هماندم با خود فکر کردم «تمام اینها بازی است. قبل از آنکه آن اوراق را پاره کند، حتماً از آنها کپی گرفته.» بگذریم.

همانطور که گفتم، روز سوم یا چهارم ناگهان عضدی به اتاق هجوم آورد و فریاد کشید که: مادر...، تو با مصطفی شجاعیان چه ارتباطی داشتی؟ چرا درباره شجاعیان چیزی نگفتی؟ چهار روزه هر چی ازت می پرسیم خودتو به کوجه علی چپ می زنی!

نام مصطفی شجاعیان اخطاری تهدیدکننده بود. نه از این جهت که من با او ارتباط سیاسی داشته باشم، بلکه از این جهت که حتا آشنایی با چنین فردی بخودی خود جرمی سیاسی محسوب می شد. انکار آشنایی با شجاعیان کار ناشایانه‌ای بود، زیرا نداشتن ارتباط سیاسی نقطه‌ی قوت در وضعیت من بود، اگر چه تا اثبات آن مسلماً باید فشار و صدماتی را تحمل می کردم. من مصطفی شجاعیان را از دوران هنرستان صنعتی تهران می شناختم. او دو سال از من بالاتر بود. آشنایی ما مانند هر آشنایی هم مدرسه‌ای دیگر بود و نه بیشتر. تنها یک آشنایی؛ همین. اما دوستی ما سالها بعد، از زمانی آغاز شد که من او را شبی با تعدادی از دوستان دیگر در یکی از کافه-رستوران‌های آن روزها که روشنفکران اغلب شب‌های خود را می گذاراندند، حدود سال ۴۶ یا ۴۷، دیدم. ملاقات آن شب، با توجه به آشنایی قبلی ما از دوران هنرستان صنعتی تهران و جمعی از دوستان مشترک، بسرعت به یک دوستی نزدیک و صمیمانه منجر شد. این دوستی نزدیک‌تر شد زمانی که هر دوی ما در مؤسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی در طرح حاشیه نشینی در ایران، کار می کردیم. شجاعیان در میانه‌ی این تحقیق ناگهان غیبت زد و با توجه به شخصیت او و فضای سیاسی- اجتماعی آن دوره، تردیدی باقی نمی گذاشت که مخفی شده است. پس از آن، بجز یک بار، من شجاعیان را دیگر ندیدم تا در تابستان سال ۵۳ که بنحوی تصادفی او را نزدیک میدان فردوسی دیدم. من به اتفاق محسن یلفانی و یکی دیگر از دوستان بازیگر از جلسه‌ی تمرین‌های مقدماتی «انگل‌ها»، که در دفتر انتشاراتی یکی از آشنایان یلفانی در مقابل دانشگاه تشکیل می شد، بطرف میدان فوزیه می رفتیم. شب و دیر وقت بود. هوا خوب بود و قصد ما پیاده روی تا میدان فوزیه بود. نزدیکی‌های میدان فردوسی، شاید حدود پنجاه- شصت قدمی خود ناگهان مصطفی شجاعیان را دیدم که از کنار دیوار در جهت عکس ما می آید. تا آن زمان بیش از دو سال بود که شجاعیان مخفی شده بود. سریعاً با خود فکر کردم که واکنشم چگونه باید باشد. تصمیم گرفتم که آشنایی ندهم تا ببینم او چه می کند. در این فاصله شجاعیان دیگر به چند قدمی ما رسیده بود. همانطور که نزدیک می شد و من با اعجاب و نا باوری او را نگاه می کردم، ناگهان و بنحو کاملاً آگاهانه ای نگاهش را از روی من چرخاند و سرش را به جهت خیابان گرداند. بلافاصله پیام را گرفتم. با این حرکت به من فهماند که ما یکدیگر را نمی شناسیم، یا حداقل در آن وضعیت آشنایی نمی دهیم. این موضوع را من تنها با یک نفر، فقط با یک نفر، در میان گذاشته بودم و اطمینان داشتم که از جانب او درز نمی کند، اما متأسفانه او بهمراه ما دستگیر شده بود و بلافاصله ذهن من بجانب او متوجه شد.

عضدی و شاهین با لگد و ناسزا و ضرب و شتم مرا بطرف اتاق شکنجه دواندند. حسینی در آنجا حاضر و آماده بود. مرا به آپولو بستند و شروع به زدن کابل کردند. عضدی فریاد می زد و می پرسید: آخرین باری که شجاعیان را دیدی کی بود؟ این سوآلی بود که در میان تمام فریادها و شلوغ کاری‌هایش بنظرم برجسته می نمود. من هم مرتب فریاد می زدم و قسم می خوردم که من با او هیچ ارتباطی نداشته‌ام و بیش از دوسال است که او را ندیده‌ام. آخرین بار هم چند ماه پیش بطور تصادفی او را نزدیک میدان فردوسی دیدم. پس از مدتی مرا باز کردند و به اتاق بازجویی برگرداندند. در آنجا شاهین سوآلاتی روی برگه بازجویی می نوشت و به من می داد که همه

در ارتباط با آشنایی و روابط من با مصطفی شجاعیان بود. من تصمیم گرفتم همه چیز را در ارتباط با چگونگی آشنایی‌ام با شجاعیان از دوره‌ی هنرستان صنعتی تهران تا همکاری در مؤسسه‌ی مطالعات و تحقیقات اجتماعی با طول و تفصیل بنویسم، اما بهیچ وجه وارد حوزه‌هایی که به مباحث ما، همفکری و برخی همکاری‌ها و ارتباط‌های ما، که می توانست تعبیر سیاسی پیدا کند، نشوم. با هوشیاری کامل مرز معینی را تعیین کردم و در همان حد ایستادگی کردم. مورد مصطفی شجاعیان اولین هشدار بود که مرا متوجه درز کردن اطلاعاتی از طرف آن دوست که داستان را برایش نقل کرده بودم، ساخت. در طول بازجویی‌ها موارد دیگری نیز پیش آمد که این شک را تقویت و بعداً، پس از انتقال ما به زندان قصر، و سپس برگرداندن او به کمیته برای آزادی‌اش، اثبات کرد.

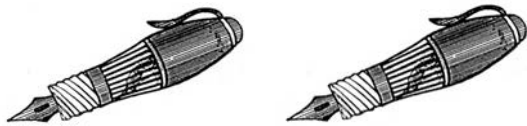
در هفته دوم وضع پاهایم به شکل اسفناک و نگران کننده‌ای در آمده بودند. چند روز بود که دو انگشت کوچک پای چپم بی‌وقفه خونریزی داشت. سه انگشت همان پای چپم زیر کوبیدن مداوم پاشنه‌ی کفش عضدی شکسته بودند و روی پایم سوراخ وحشتناکی ایجاد شده و زخم آن عفونت کرده بود. پانسمان‌های سطحی توسط «پرستار» کمیته و آنتی بیوتیک‌ها و مسکن‌ها نیز تأثیری نداشتند. شبها دچار کابوس می شدم و بارها بر اثر ضرباتی خیالی از خواب می پریدم. یک بار در سلول، در حالی که خواب یا بیهوش بودم و در تب شدیدی می سوختم، ناگهان چک محکم و سنگینی خوردم و از وحشت از جایم جهیدم. در سلول بدنبال کسی می گشتم که چک را زده بود. تردید نداشتم که واقعاً چک خورده بودم، زیرا بنظرم می آمد حتا صدای آن را نیز شنیدم. شدت و سنگینی چک جای تردید باقی نمی گذاشت که از نوع چک‌های عضدی بود. دچار مالیخولیا شده بودم. با خود فکر می کردم که عضدی وارد سلول شده، چک را زده و بسرعت از سلول بیرون رفته است. ضربه‌ی چک آنقدر شدید بود که تردید کردم با دستش بوده، و با خود فکر کردم با احتمال قوی با کف دمپایی پلاستیکی زندان زده است. تا دقایقی بعد صدای چک در گوشم می پیچید و حتا جای آن را در طرف چپ صورتم احساس می کردم، و همچنان بصورتم دست می کشیدم تا جای آن را لمس کنم و اطمینان پیدا کنم که آیا این اتفاق واقعاً رخ داده یا نه.

چند روز پایانی هفته‌ی دوم را در چنین وضعی سپری می کردم. در همین هفته‌ی دوم یک بار دیگر مرا آویزان کردند. بعد از ظهر سردی بود و دانه‌های ریز و پراکنده برف از آسمان می آمد. شاهین که از صبح با من کلنجار می رفت و چندین بار با مشت و چک و لگد از من پذیرایی کرده بود، ناگهان برافروخته شد و پس از نواختن چند مشت، حسینی را صدا کرد. از پشت سر، گردن مرا گرفت و از روی صندلی بلند کرد و کشید بیرون از اتاق. در همان زمان حسینی از اتاق بغلی آمد بیرون. شاهین به او گفت: حسینی برش بالا این مادر... را. همانجا، روبروی اتاق شاهین مرا به زنده‌های آهنی بالکن فلکه آویزان کردند. در همان حال که آویزان بودم، حسینی با سیم برق تابیده‌ای، از همان نوع که شاهین داشت، به بازوها، سینه و سر من می زد. ذرات برف گاهی روی شانه و پشتم می نشست. سرما و سوزش شلاق‌ها، و کشش طاقت فرسای عضلات بازوها امانم را بریده بود. بتدریج فریادهایم ضعیف‌تر و تبدیل به ناله شدند. پس از دقایقی، برای لحظاتی بیهوش شدم. وقتی بیهوش آمدم، متوجه شدم که حسینی همچنان دارد شلاق می زند و فحش می دهد. برای لحظه‌ای عضدی آمد و گفت: مادر...، پرونده ات را نگاه کردم، دیدم تمام دفعات قبل به ما کلک زدی. تمام بازجویی‌های قبلی تو تکرار می کنم. این دفعه دیگه از اون تو بمیری ها نیست. من یکی نمی دارم توی مادر... قسّر در بری.

چهارشنبه ۴ دی ماه، پس از تقسیم شام، سرتیپ زندی پور به سلول من آمد. نگهبانی بیرون ایستاده بود و او خود بداخل آمد و در سلول را بست. من بسختی دستم را به دیوار گرفته بلند شده و ایستادم. زندی پور در حالی که سعی داشت لحنی پدران و دلسوزانه داشته باشد، گفت: خوب گوش کن آقا جان، ببین چی می گم. من می خوام کمکت کنم. با این وضع خودت رو به کشتن میدی. اگر حرفاتو بزنی دستور میدم بفرستندت بیمارستان. اونجا بهت می رسن، بعد هم می تونی بری خونوات. تو باید بدونی که ما همه چیز رو می دونیم. مأمورین در ساختمان گروه تون مجله‌های سکسی و تنکّه دخترها رو پیدا کردند. اگر حقیقت رو نگوی ما اینا رو توی تلویزیون و رادیو

پس از رفتن پرستار، در فرصتی که هیچ یک از مأموران در اتاق نبود، شنیدم کسی با اسم کوچک مرا صدا می زند: ناصر؟ تویی؟ احمد بود که مرا صدا می زد. شوکه شده بودم. پس احمد هم بیمارستانی شده؟! بعداً دریافتم که اکبر هم آنجاست. در حدود یک هفته بعد محسن یلفانی را هم با وضعی بسیار اسفناک برای جراحی به بیمارستان آوردند. چند روز بعد صدای ناله‌هایی را در راهرو شنیدم که به اتاق ما نزدیک می شد. توجهم جلب شد و به در نگاه می‌کردم بینم چه کسی را می‌آورند. ناگهان سعید سلطانپور را دیدم که روی برانکار به اتاق دیگر بردند. سلطانپور را چند ماه قبل از ما و بعثت انتشار کتاب شعرش دستگیر کرده بودند. پس از دستگیری ما او را از زندان قصر به کمیته آورده بودند تا شاید بتوانند به پرونده‌ی ما وصلش کنند. اما خوشبختانه موفق نشدند. تنها از سر انتقامجویی آنقدر او را زده بودند که کارش به بیمارستان کشیده شد. من به مدت یک ماه تمام در بیمارستان بستری بودم، و از میان دوستان آخرین نفری بودم که به کمیته برگشتم.

پس از بازگرداندن من به کمیته دوباره بازجویی‌ها و شکنجه‌ها از سر گرفته شد. این بار به بهانه‌های مختلفی نیز که هیچ ارتباطی با مسایل سیاسی نداشت، و کاملاً آشکار بود که فقط نوعی انتقامجویی است، چندین بار مرا به زیر شکنجه و ضرب و شتم بردند.



یک روز صبح خیلی زود دو نگهبان به سلول من آمدند و از من خواستند که از سلول بروم بیرون. کون-خیز از سلول آمدم بیرون و تعجب کرده بودم که موضوع چیست. نگهبان‌ها شروع کردند به جست‌وجو در لای پتوها و زیر گلیم کف سلول. بعد از یک جست‌وجوی سطحی، یکی از نگهبان‌ها گوشه‌ی گلیم، در قسمت بالای سلول را بالا زد و بنحو ناشیانه‌ای که مثلاً ناگهان با چیزی مواجه شده، گفت: اینارو برای چی قایم کردی اینجا؟ و از همان داخل سلول مشت‌اش را باز کرد و به من نشان داد. در کف دستش مقداری سنجاق، از نوع سنجاق‌هایی که در دفاتر اداری اوراق را بهم سنجاق می‌کنند، دیدم. این صحنه آنقدر ناشیانه و بد اجرا شد که نمایش آن برای فریب من، بعنوان بازیگر و کارگردان تئاتر، همچون یک توهین بود. زیرا نشان می‌داد کسی که این نمایش مبتذل و مسخره را تهیه کرده، حتا از زنگی و هوش پیش پا افتاده‌ی روزمره بی بهره است. نگهبانی که به این باصطلاح کشف پلیسی بزرگ نایل شده بود، از سلول آمد بیرون و به من گفت: بریم پیش بازجوت. بلوز زندان را روی سر من انداخت و مرا به اتاق شاهین برد. حضور شاهین در آن وقت صبح نیز جزء دیگر آن دلقک بازی مبتذل و بی مزه بود. نگهبان سنجاق‌ها را به شاهین داد و گفت: اینارو زیر گلیم قایم کرده بود. نگهبان‌ها رفتند و شاهین - که حالا بعنوان دلقک اول این مضحکه باید نقش اجرا می‌کرد - برای لحظاتی به من خیره شد و بعد گفت: خب، که می‌خوای خودکشی کنی، هان؟ می‌خوای اطلاعاتت رو ندی، آره؟ حالا می‌بینی چه‌جوری اطلاعاتت رو ازت بیرون می‌کشم. و همانجا حسینی را صدا کرد، و وقتی حسینی آمد مرا به اتاق شکنجه بردند و به آپولو بستند. پس از حدود بیست- سی ضربه‌ی کابل مرا باز کردند و برای سومین بار به لوله آویزان کردند.

یکی از روزهای دیگر که مرا از صبح برای بازجویی به اتاق شاهین آورده بودند، پس از نیم ساعتی داد و فریاد و فحش‌های رکیک او آغاز شد. بیش از یک ساعت برگی بازجویی با هم رد و بدل می‌کردیم و هر بار که پاسخ‌های مرا می‌خواند فریادش به آسمان می‌رفت و چند دشنام نثارم می‌کرد، و گاه با همان شلاق سیمی اش هجوم می‌آورد و به سر و صورت و

علنی می‌کنیم. اونوقت دیگه آبرو براتون باقی نمی‌مونه. تنها راهی که می‌تونی خودت و دوستانت رو نجات بدی، اینه که بیای تلویزیون و حقیقت رو بگی. بگی که پشیمانی و پیشرفت‌های مملکت رو بگی. بگی که اعلیحضرت... و بقیه‌ی همان کلیشه‌ی احمقانه و رذیله‌های که پرویز ثابتی به نمایش می‌گذاشت. از لحن صحبت‌هایش استنباط کردم که داستان تلویزیون و رادیو نباید جدی باشد. شگرد ناشیانه‌ی این سرتیپ، با عدم اعتمادی که من در او دیدم، چندان کارآیی نداشت. وقتی نصایح «پدرانه‌اش» تمام شد، به او گفتم: شما خودتان بهتر از هر کس می‌دانید که گروه ما از نظر اخلاقی یکی از سالم‌ترین گروه‌های تئاتری است. شما خیلی خوب می‌دانید که ما از این روابط نداریم. خواهر خود من در این گروه کار می‌کند و بقیه دخترهای گروه مثل خواهر من هستند. روابط ما کاملاً حرفه‌ای است. این را شما خیلی خوب می‌دانید، و همینطور می‌دانید که ما هیچ فعالیت سیاسی نداشته‌ایم. بنابراین من واقعاً نمی‌دانم چرا ما اینجا هستیم.

در تمام این مدت به من گوش می‌داد و با نگاهی «عافل اندر سفیه» مرا برانداز می‌کرد. بعد از صحبت من گفت: من نیامدم اینجا با شما بحث کنم، فقط دارم بهت نصیحت می‌کنم درباره‌ی حرف‌هایی که زدم خوب فکر کن. بعد در را باز کرد و از سلول بیرون رفت. نگهبان در سلول را بست و بهمراه او بند را ترک کرد.

تمام آن شب را در تب می‌سوختم. از درد و سوزش ناله می‌کردم. خونریزی یکی از انگشت‌های پای چپ و روی پایم که سوراخ شده بود بند نمی‌آمد.

روز بعد، پنج شنبه پنجم دی ماه، همچنان از درد می‌نالیدم و می‌لرزیدم. پیش از ظهر نگهبانی بسرغام آمد و مرا به حیاط فلکه برد. نمی‌دانستم که چه چیزی در انتظام است. نگهبان در قسمت جنوبی حیاط وارد راهروی باریک و کوتاهی شد و من به دنبال او می‌خزیدم. در سمت چپ راهرو دری را باز کرد و به من اشاره کرد که وارد شوم. وقتی وارد اتاق شدم، سرتیپ زندی پور را دیدم که پشت میز نشسته، و از من خواست که روی صندلی کنار میز بنشینم. با دشواری روی صندلی نشستم. سرتیپ زندی پور به نگهبان گفت دوتا چای بزرگ بیاورد. نگهبان در را بست و رفت. زندی پور رو کرد به من و گفت: ببین چه به روز خودت آورده‌ای! بعد گفت: همونطور که گفته بودم، گفتم با بفرستندت به بیمارستان. در پاسخ از او تشکر کردم! زندی پور دوباره تکرار کرد: همونطور که گفتم، می‌برندت بیمارستان. اونجا فرصت داری خوب به زندگی‌ات فکر کنی. امیدوارم وقتی برگشتی سر عقل اومده باشی و بشینی حرفات رو بزنی. به خودت کمک می‌کنی.

نگهبان با دو لیوان بزرگ چای وارد شد. من تردید داشتم که آیا چای را بنوشم یا نه. وقتی زندی پور چای را بطرف من هل داد، گفت: قند زیاد بریز تا خوب شیرین بشه. خون ازت رفته، برات خوبه. به او گفتم: مرسی، ولی چای نمی‌خوام. او اصرار کرد که باید بنوشم، چون چای داغ شیرین به من انرژی می‌دهد. با کمی اصرار چند قند در لیوان انداختم، آن را بهم زدم و آرام آرام نوشیدم. سپس زندی پور نگهبان را صدا زد که مرا به سلولم برگرداند.

همانروز پس از ناهار مرا به بیمارستان شهربانی در خیابان بهار بردند. دو هفته شکنجه‌ی مداوم، مرا کاملاً متلاشی کرده بود، و ادامه‌ی عفونت و خونریزی وضع مرا به مرحله‌ی خطرناکی رسانده بود. در طبقه‌ی سوم بیمارستان، در انتهای راهروی شرقی بخش جراحی، دو اتاق را به زندانیان شکنجه شده اختصاص داده بودند و چند مأمور گشتی و تجسس کمیته، شبانه‌روز از زندانیان محافظت می‌کردند. آن قسمت از انتهای راهرو را بوسیله‌ی پاراوآن از قسمت دیگر راهرو جدا کرده بودند. مرا در اولین تخت نزدیک به در خواباندند و پاراوآنی بین تخت من و سه تخت دیگر قرار دادند. وقتی پرستار لباس مرا با پیراهن بلند بیمارستان عوض کرد، شلوار مرا که در طول دو هفته اخیر هنوز به تن داشتم، روی لبه‌ی پاراوآن آویزان کرد.

سپس پاهای مرا با ملایمت بسیار تمیز کرد و پانسمان مختصری روی پای من انجام داد، بعد چند قرص مسکن و آرام‌بخش داد و رفت. من باید برای جراحی تا شنبه تحمل می‌کردم. اما بودنم در بیمارستان از وحشت‌های دائمی کمیته و شکنجه کاسته بود.

دستهایم می زد. بالاخره پس از مدتی از کوره در رفت و از جایش بلند شد، بازوی مرا گرفت و کشان-کشان به بالکن برد. در بالکن تسمه ای کتانی به گردن من بست، بعد به من گفت که از کمر خم شوم بدون آنکه زانوهایم را خم کنم. بعد سر دیگر تسمه ی کتانی را از پایین نرده های آهنی بالکن رد کرد و تا آنجا که می توانست تسمه را کشید، تا جایی که دیگر برای من ممکن نبود بیش از آن خم شوم. بعد تسمه کتانی را گره زد، بنحوی که صورت من تا نزدیک نیم متری کف بالکن فاصله داشت. نگهبانی را آنجا گمارد و به او گفت: مواظب باش هر وقت زانو هاش رو خم کرد محکم بزن به پاهاش تا راست شه. پس از مدتی، درد از عضلات ساق پاهای پشت زانو و بعد کشاله رانها آغاز شد و بتدریج تا کمرم گسترش پیدا کرد. همچنین فشاری که به چشم ها، عضلات صورت، سر و سپس مغز وارد می آمد، کم کم تحمل ناپذیر می شد. گاه احساس می کردم بینایی چشمهایم را از دست داده و برای لحظاتی جلوی چشمم تاریک می شد؛ گاه دچار سرگیجه می شدم و تعادلم را از دست می دادم. هر بار که حرکت می کردم تا تمدید قوا کنم یا تعادلم را از دست می دادم و یا زانوهایم از شدت درد و خستگی خم می شد، نگهبان با لگد به پاهایم، یا از پشت اردنگی می زد. بعضی از نگهبانها که زندانیان را از سلول به فلکه می آوردند یا از فلکه به سلولها برمی گرداندند نیز یک اردنگی به من می زدند. نگهبانی که مراقب من بود، ناگهان از پشت لگد محکمی زد که از میان پاهایم به بیضه هایم خورد و فریادم به آسمان رفت، و در جا به زمین غلتیدم. بیضه هایم را با دستهایم گرفته بودم و بخود می پیچیدم. ظاهراً نگهبان ترسید و شاهین را خبر کرد. شاهین از اتاقش آمد، مرا باز کرد و به نگهبان گفت فوراً مرا به توالت ببر. خودش همراه ما تا توالت آمد و به من گفت: سعی کن باشاشی! البته زبان فارسی را تا حدی آموخته بود که واژه «ادرار» را نمی شناخت! شدت درد تا مدتی مانع از آن بود که بتوانم ادرار کنم. پس از دقایقی بالاخره توانستم چند قطره ادرار کنم، اما واقعاً نمی دانم آیا ادرار کردن درمان چنان دردی در بیضه بود یا نه. معهداً این را می دانم که اگر ادرار هم نمی کردم بالاخره بهمان اندازه طول می کشید تا درد آرام شود.

این نوع شکنجه را «آخور» می گفتند.

باز، در بعد از ظهر یکی از روزها که در اتاق شاهین مشغول بازجویی پس دادن بودم، برای دقایقی شاهین از اتاق رفت بیرون. از زیر بلوز زندان که معمولاً در اتاق بازجویی روی سر زندانی ها می انداختند، حرکات و رفت و آمدها را زیر نظر داشتیم. من با فاصله کمی در سمت راست میز شاهین از طرف در ورودی نشسته بودم. پس از چند دقیقه احساس کردم صدای بسیار آرام پای کسی را می شنوم. وضعیت بطور کلی بنظر مشکوک آمد. کوشش کردم بی آنکه تکان بخورم اطراف خود را ببینم. از زیر بلوز پاهای کسی را دیدم که بسیار آرام و با احتیاط وارد اتاق شد. او، بی آنکه صدای پایش شنیده شود، به میز شاهین نزدیک شد. در اینجا متوجه شدم که او حسینی است. حسینی کشویی را که مانند یک سینی مستطیل و در طرف راست میزهای تحریر آهنی است، با احتیاط تمام و خیلی آرام باز کرد. من می توانستم به خوبی ببینم که او چه می کند. از داخل آن کشو که در آن مقداری سنجاق نوشت افزار، کلیپ کاغذ و چیزهای دیگر بود، حسینی یک تیغ صورت تراش برداشت و ناگهان با صدای بلند فریاد زد: خوار... داری چی کار می کنی؟ بَه، تیغ می دزدی؟ و با سرعت بطرف در رفت و فریاد کشید: شاهین! بیا ببین این مادر ج... داشت تیغ می دزدید که میج اش رو گرفتیم. شاهین بلافاصله وارد اتاق شد. گویی همانجا در کنار اتاق منتظر مانده بود تا حسینی او را صدا کند. این نمایش بسیار مضحک تر و ضعیف تر از نمایش های قبلی بود و جای هیچ شکی باقی نمی گذاشت که این بازیها تنها نوعی زمینه سازی باصطلاح موجه برای فشار بر من و شکنجه کردن من بود. حسینی تیغ را به شاهین داد و شاهین وقتی تیغ را گرفت، بلافاصله به حسینی گفت: ببرش خوار... رو تو اتاق شکنجه. مرا برای چندمین بار به آپولو بستند و تا حدود چهل یا شاید پنجاه ضربه ی کابل زدند. شاهین مرتب فریاد می کشید که: برای چی میخوای خودتو بکشی؟ می دونی مادر... من نمی دارم قبل از اینکه اطلاعاتت رو بدی خودکشی کنی. فکر نکن می تونی قسّر در بری. من خودم می کشم. فکر می کنی اصلاً اتفاقی می افته اگه اینجا کشته بشی؟ اگه من بکشم بهم جایزه هم

میدن. بنابراین هر چی مخفی کردی باید بگی.

بارها لحظاتی را از سر گذراندم که واقعاً آرزو داشتم تهدیداتش جدی باشد.

یک بار دیگر که بازجویی به درازا کشیده شده بود و شاهین مرا برای شام به سلول برنگرداند و همچنان با من کلنجار می رفت، بالاخره مرا کف اتاق بازجویی خواباند و به من گفت که پاهایم را بالا بیاورم. آن شب یکی از دفعاتی بود که من در این مرد نوعی رفتار بیمارگونه، درواقع نوعی لذت از شکنجه کردن دیگری مشاهده کردم. با وجود آنکه اعتقاد ندارم که شکنجه گرها بیماران روانی یا سادیست هستند، اما این یکی از مواردی بود که نشان می داد مسأله شکنجه و شکنجه گران بسیار پیچیده تر از آنست که تصور می شود. شاهین آن شب، پس از مدتی که واقعاً بدون هیچ دلیلی تصمیم به شکنجه من گرفته بود، در حین شلاق زدن، شروع کرد به خواندن ترانه «آن نگاه گرم تو» از عبدالوهاب شهیدی (۲). پس از مدتی پارچ پلاستیکی آب را که اغلب روی میز یا کنار دستش داشت، آورد و با ریختن قطرات آب بر کف پاهای من که بالا نگه داشته بودم، شلاق تابیده ی سیمی اش را هماهنگ و موزون با ترانه ی «آن نگاه گرم تو»، بر پاهای خیس من فرود می آورد. بعدها، این واقعه برای من بصورت تمثیلی از ویران کردن یا زشت ساختن چیزهای زیبا بدست این نوع جانوران در آمد. آخر چگونگی ممکن است کسی یا خواندن ترانه ای که حتماً دوست دارد که آن را از حفظ کرده، و قاعدتاً باید از آن لذت نیز ببرد، دیگری را در چنین وضعیتی شکنجه کند؟ شاید بتوان گفت که شاهین، بعنوان یک بازجو و شکنجه گر ساواک، تمثیل کامل موجودیت ساواک بود: خشن، خشک مغز، نادان، لومپن، بی رحم، نیز بیمار، و در عین حال ترحم انگیز (او پس از انقلاب در باصطلاح دادگاه آخوندها برای جانش می گریست).

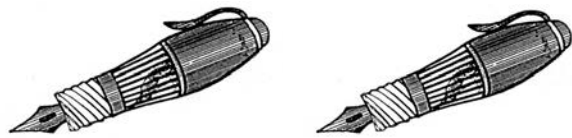
وضعیت من یک بار دیگر به مرحله ی خطرناکی رسید و بناچار دوباره مرا به بیمارستان فرستادند. مرا در همان اتاق قبلی بستری کردند. این بار فقط یک زندانی در اتاق بود. او جوانی سی و چند ساله، مهندس و بنظرم از مجاهدین بود. در طول دو هفته ای که ما در بیمارستان بستری بودیم، نه من از ارتباط تشکیلاتی او سؤال کردم و نه او خود چیزی گفت. اما پیدا بود که او را سخت شکنجه کرده اند. کمرش را زیر شکنجه شکسته بودند و در بیمارستان، به تجویز دکتر او را روی تختی بدون تشک، تنها روی یک تختی سرتاسری، خوابانده بودند. او هیچ وجه نمی توانست حرکت کند، و حتی برای دستشویی و کارهای دیگر از لگن استفاده می کرد.

دو هفته پس از بستری شدنم، یک روز بعد از ظهر، ناگهان سر و کله ی عضدی، به همراه چند بازجوی دیگر و چند مأمور گشتی، پیدا شد. آن ها در اصل برای کسی که شب قبل به بیمارستان آورده شده بود، و بنظر من در آن ساعت، در اتاق روبرو، در خواب مرگ خفته بود، آمده بودند. عضدی به محض اینکه وارد اتاق شد با خشم و نفرت به من و زندانی کنار من گفت: خوب پروارتون کردند اینجا! بعد رو به من کرد: کی تو رو اینجا فرستاده، مادر...؟ و صدایش کمی بالاتر رفت: کی تو رو به بیمارستان فرستاده؟

البته او بخوبی می دانست که هیچ یک از زندانیان کمیته بدون اجازه ی او به محل دیگری، بویژه بیمارستان، منتقل نمی شوند. او فقط از روی خشم فریاد می زد و ناسزا می گفت. عضدی، همانجا، چندتا از مأمورهای گشتی را صدا کرد و به آن ها گفت: این مادر... ها رو برگردونین کمیته. بعد با خشم بطرف تخت کناری من هجوم برد و تخته ای را که زیر آن مرد بود از یک سمت بلند کرد و او را از سمت دیگر به روی زمین پرت کرد. مرد بیچاره از درد فریاد می کشید و عضدی به او دشنام می داد. برایش اهمیت نداشت که در بیمارستان است. از آن گذشته همه ی کارکنان بیمارستان می دانستند که آن قسمت از بخش جراحی قرنطینه ی ساواک است. سپس عضدی به مأموران گشتی فرمان داد: برگردونین این مادر قحبه رو به زندان. و دو مأمور شانه های او را گرفته، روی زمین کشیدند و بردند.

عضدی که چهره اش سرخ و برافروخته شده بود بطرف من برگشت و گفت: از تخت بیا پائین، مادر قحبه! دو مأمور بطرف من آمدند و من که از تخت پائین آمده بودم، کون-خیزه از اتاق بیرون رفتم. یک مأمور از جلو و یکی از عقب مرا بطرف آسانسور بردند. وقتی در طبقه ی همکف از آسانسور و از در پشت ساختمان بیمارستان بیرون آمدیم، مرا بسمت پارکینگ هدایت

کردند. در محوطه‌ی پارکینگ مأموران به ما لگد می‌زدند و دشنام می‌دادند: مادر... ها، همقطارهای ما رو می‌کشین! خوارتون گاییدس!
همه چیز از وضعیتی غیرعادی حکایت داشت. در پارکینگ وقتی مرا سوار ون می‌کردند، معصومی شادمان را دیدم که روی چهار دست و پای خود، همراه دو مأمور بطرف ماشین دیگری می‌روند. این نشان می‌داد که زندانیان را از بیمارستان به کمیته برمی‌گردانند.



وقتی مرا سوار ون کردند متوجه شدم که غیر از صندلی راننده و صندلی کنار آن، بقیه‌ی فضای ون بدون صندلی است. داخل ون چندین ملافه‌ی سفید خونی، مچاله شده در گوشه‌ی ون افتاده بود. دیدن ملافه‌های خونی، ناگهان داستانی را که از نیمه‌های شب گذشته، ذهن مرا آشغال کرده بود و کوشش می‌کردم گره‌های کور آن را کشف کنم، کامل شد. با توجه به آنچه که شب قبل اتفاق افتاد، داستان می‌توانست چنین باشد: نیمه‌های شب گذشته از سر و صدا و رفت و آمدهای شتابزده‌ی عده‌ای در راهروی بیمارستان و در اتاق روبرویی، که از اتاق ما دید نداشت، از خواب پریدم. این رفت و آمدها و پیچیده‌ها و گاه کلمات و عباراتی نا مفهوم که بین چند نفر رد و بدل می‌شد، نشان می‌داد که حادثه‌ای اتفاق افتاده است. کنجکاوای من بشدت برانگیخته شده بود و خواب از سرم پریده بود. تلاش می‌کردم از هر حرکت و صدایی معنایی کشف کنم. پس از مدتی، سروصداها خاموش شد و راهرو آرام گرفت. بعد از اتاق آن سوی راهرو شنیدم که کسی می‌پرسد: اسمت چیه؟ اسمت چیه؟ بلافاصله صدا را شناختم. این صدای منوچهری (منوچهر وظیفه خواه) بود. چندین بار این سؤال را تکرار کرد. پس از مکثی پرسید: صدای منو می‌شنوی؟ صدای منو می‌شنوی؟ یا من بشمار: یک! یک! یک! بعد یک مکث طولانی بود و دوباره گفت: بگو یک! یک! دو! دو! ... دارم بهت می‌گم با من بشمار: یک! دو! سه! چهار!...

این وضعیت تا سحر ادامه داشت، و بعد از آن سکوت کامل برقرار شد. من دیگر نتوانستم بخوابم. مطمئن نبودم که هم اتاقی من هم بیدار بوده یا نه، بنابراین نمی‌توانستم تصمیم بگیرم موضوع را با او در میان بگذارم یا نه. اما داستان بنظر من چنین بود: در آن شب، در نقطه‌ای از تهران یک درگیری پیش آمده بوده و کسی را که به بیمارستان آورده بودند و کوشش می‌کردند زنده نگهش دارند، در آن درگیری تیر خورده بوده و در حال مرگ بود. من احتمال می‌دادم که از مأموران هم کشته شده باشند، زیرا مأموران گشتی در پارکینگ بیمارستان فحش می‌دادند و ما را با لگد بطرف ون می‌بردند. و با احتمال بسیار زیاد همان ون، چریک یا مأموران) گلوله خورده را به بیمارستان رسانده بود.

وقتی ما را به کمیته برگرداندند تا چند روز مرا به بازجویی نبردند، اما از همان بدو ورود به کمیته سروصدای کسانی که در فلکه از ضربات کابل فریاد می‌کشیدند، و بردن و آوردن زندانیان از سلولها به فلکه و بر عکس، و صدای سنگین پوتین نگهبان‌ها تا چند روز ادامه داشت. بنظرم داشتند انتقام می‌گرفتند!

یک روز صبح، مانند همه‌ی صبح‌های دیگر، نگهبان مرا برای بازجویی به فلکه برد. من هنوز نمی‌توانستم روی پاهای خود بایستم و کون- خیزه می‌رفتم. به محض آنکه از آستانه‌ی در وارد اتاق شدم، در برابر خود چند نفر را دیدم که وسط اتاق صف کشیده‌اند. ردیف کفش‌های آن‌ها اولین تصویری بود که ناگهان توجه مرا جلب کرد. وقتی سرم را بالا بردم، عضدی را دیدم که در وسط، بعد شاهین، استاد، کاوه و آرش در دو طرف عضدی ایستاده بودند و با حالتی تمسخرآمیز به من نگاه می‌کردند. من که انتظار روبرو شدن با چنین صحنه‌ای را نداشتم، ترسیده و جاخورده، تنها واکنشم گفتن «سلام» بود. همانجا، در آستانه‌ی ورودی اتاق خشکم زده بود و نمی‌دانستم موضوع چیست، اما بنحو واضحی تهدیدآمیز بودن صحنه را احساس می‌کردم. عضدی، و دیگران، همانطور که به من خیره نگاه می‌کرد با زهرخندی گفت: رادیوها اعلام کردند که شهید شدی- اما ناگهان حرفش را قطع کرد و ادامه داد: هوم! منو ببین، می‌گم شهید! به ک...م شدی! حالا مادر ج...، برای اینکه ما بیخودی بد نام نشده باشیم، اینجا انقدر میزینمت تا به ک...م بشی! و بلافاصله دولا شد، یقه‌ی مرا با قدرت و شدت هر چه تمام تر گرفت و سر پا بلند کرد، با زانو محکم زد به شکمم، چند لگد به ساق

بیاد ببرت سلولت.
پس از چند ماه انفرادی، بالاخره یک روز یک زندانی به سلول من آوردند. من همچنان نمی‌توانستم روی پاهای خود راه بروم و می‌خزیدم. در این دوره، هم سلولی من، اسد ترابی، که جوانی بسیار دوست‌داشتنی، مهربان و از بندرعباس بود، هر چه توانست در کمک به من انجام داد. در کنار اسد، گویی دردهای من با او تقسیم می‌شد و با مراقبت بی‌دریغ او بهبود و تسکین من سریع‌تر پیش می‌رفت.
توهین‌ها، شکنجه و ضرب و شتم‌ها، نه بشدت گذشته، اما همچنان ادامه داشت- حتی تا آخرین هفته‌ی پیش از اعزام به زندان قصر، در اواسط تیر ماه ۱۳۵۴. در آن زمان دیگر می‌توانستم روی پاهای خود بایستم و راه بروم، اما تا حدود یک سال می‌لنگیدم، و تنها پاشنه‌ی پای چپ خود را می‌توانستم روی زمین بگذارم.

خشونت و شدت عملی که در بازجویی‌ها و شکنجه‌ها در مورد ما اعمال شد، تقریباً همسنگ با خشونتی بود که در مورد اعضای گروه‌های مسلح و چریکی بکار می‌گرفتند. این شیوه‌ی عمل و سیاست خشونت تنها از یک تشکیلات امنیتی بی‌شعور و فاقد اطلاعات لازم از روش‌های جدید بازجویی و مبارزه با مخالفان انتظار می‌رود. مسئولان و سیاست‌گذاران ساواک تصور می‌کردند که با دستگیری‌های وسیع و اعمال خشونت وحشیانه و سرکوب هر حرکت و صدای مخالف و حتا منتقد، می‌توانند بزعم خود ریشه‌ی مخالفت و مبارزه با رژیم را خشک کرده و نسل مبارزان را براندازند. در حالی که این روش عمل در سراسر جهان نشان داده که جامعه را برانگیخته، مبارزه با این رژیم‌ها را تشدید و رادیکالیزه کرده و به نیروهای مخالفان افزوده و انسجام بخشیده است. هم‌چنان که در مورد ایران روند مبارزه با رژیم را سرعت بخشید و تمام اقشار اجتماعی را در بر گرفت. این قبیل تشکیلات امنیتی تصور می‌کنند با شدت بخشیدن به روش‌های سرکوب مردم را مرعوب کرده و در نتیجه حمایت اجتماعی از مبارزان و مخالفان را از بین برده و بخشی از آن‌ها را بتدریج از ادامه‌ی مبارزه مأیوس و نا امید کرده و بخشی دیگر را بر اثر ضربات نیروی پلیس از بین خواهند برد. رژیم‌های سرکوبگر، با وجود آنکه درس‌های آموزنده‌ای از شکست

همپالکی‌های دیگر خود در تاریخ و در سراسر جهان در اختیار دارند، اما همه‌ی آن‌ها با این تصور خام که اشتباه پیشینیان خود را مرتکب نخواهند شد، همان روش‌ها را تا سقوط و نابودی محتوم خود اعمال می‌کنند.

انجمن تئاتر ایران بعنوان یک گروه تئاتری که در بهترین شرایط می‌توانست تنها یک نمایش در سال به روی صحنه ببرد، در برابر هجوم وحشیانه‌ی مأموران و شکنجه‌گران ساواک، که ادعا می‌کرد سکان مملکت را در اختیار دارد، امنیت جامعه را تأمین می‌کند، با فساد و دشمنان داخلی نظام شاهنشاهی و متحدان خارجی آنها مبارزه می‌کند، در واقع عدم ثبات و تزلزل بنیادی رژیم را فاش کرد. برای فاش شدن چنین حقیقتی لازم نبود سال‌های سال در انتظار اسناد تاریخ ماند تا این حقایق فاش شوند، جنبش مردم خیلی زود نشان داد که این باصطلاح نگهبانان وطن و وطن پرستان دو آنشه، حقیرترین، جبن‌ترین و فاسدترین دشمنان وطن و مردم بودند، زیرا بسیاری از آنها، از جمله جناب آقای پرویز ثابتی، اولین کسانی بودند که با پول و ثروت دزدیده شده، به وطن و مردم پشت کردند. می‌توان پرسید اگر ادعای وطن‌پرستی آن‌ها حقیقت داشت چرا تا امروز پس از سی و سه سال رد پایی از خود بجای نگذاشته‌اند و هم‌چنان در خفا زندگی می‌کنند؟ چرا برخی از آن‌ها با جراحی پلاستیک چهره‌ی خود را تغییر داده‌اند؟ چرا حاضر نیستند در برابر جمع ایرانیان قرار گرفته و نقش وطن پرستانه و فداکارانه‌ی خود را برای حفظ وطن توضیح دهند؟ جبن و بزدلی را نمی‌توان با افترا و دشنام به دیگران و از پشت خط تلفن پنهان کرد.

کدام یک از نمایشنامه‌های انجمن تئاتر ایران تماشاگران را به طغیان دعوت می‌کرد؟ «حادثه در ویشی» آرتور میلر؟ «دشمن مردم» هنریک ایبسن؟ «انگل‌ها» ماکسیم گورکی؟ «در پوست شیر» شون اوکیسی؟ یا حتا «آموزگاران» محسن پلفانی که پس از ده شب اجرا، با دستگیری نویسنده و کارگردان آن توسط ساواک، توقیف شد؟ اداره‌ی سوم ساواک اگر مسئول با شعوری می‌داشت اجازه می‌داد تا چند اجرای باقیمانده‌ی «آموزگاران» نیز به روی صحنه می‌رفت و بی آنکه آب از آب تکان بخورد و بدنامی برای ساواک و رژیم ببار آورد، نمایش از صحنه برچیده می‌شد.

اما سیاست ساواک با مدیریت شخص نادانی مانند پرویز ثابتی در رأس حساس‌ترین اداره‌ی آن عجله داشت که کشور را با شتاب هرچه بیشتری به پرتگاه سقوط و به قعر قرون گذشته پرتاب کند. در کدام کشور عقب افتاده‌ی امروز یا دیروز جهان اعضای یک گروه تئاتر را، که برای گرفتن پروانه‌ی نمایش هر نمایشنامه‌ی می‌بایست از هفت خوان سانسور ساواک، وزارت اطلاعات و آگاهی شهرانی بگذرد، تا لحظه‌ی مرگ ماه‌ها به زیر وحشیانه‌ترین شکنجه‌ها می‌برند و سپس در دادگاه‌های مخفی نظامی تا نزدیک به شصت سال محکومیت زندان صادر می‌کنند؟ آیا هیچ یک از ما عضو یک سازمان سیاسی بودیم؟ آیا هیچ یک از بازیگران ارتباط تشکیلاتی مستقیم یا غیر مستقیم داشتند؟ آیا هیچ یک از ما ارتباط سیاسی با یک فعال سیاسی داشت؟ این حقیقت دارد که ما نیز مانند میلیون‌ها ایرانی دیگر، آری میلیون‌ها ایرانی دیگر، در آن روزها از رژیم سلطنتی نه تنها دل خوشی نداشتیم، بلکه آرزوی سرنگونی آن را می‌کردیم. و این البته نتیجه‌ی مستقیم و اجتناب‌ناپذیر سیاست حاکم و روش‌های برخورد ساواک با منتقدان و مخالفان رژیم بود. ما، بعنوان هنرمندان یک گروه تئاتر، کاملاً واقف بودیم که نقش مان پیوستن به یک سازمان سیاسی نیست. ما می‌دانستیم که عرصه‌ی مبارزه‌ی ما صحنه‌ی تئاتر است و تنها از صحنه‌ی تئاتر است که می‌توانیم با مخاطبان خود ارتباط برقرار کنیم، آن هم نوع معینی از ارتباط که در جوامع امروزی فعالیتی کاملاً آزاد، فرهنگی، متمدنانه، روشنفکرانه و نوعی دیالوگ قانونی که حق مشروع هر شهروند و هنرمند است. و تازه، مگر مخاطب ما چه کسانی بودند جز بخش کوچکی از دانشجویان و روشنفکران؟ مسأله‌ی اساسی همین جاست. گفتن اینکه رژیم سلطنتی در بنیاد رژیمی ارتجاعی، عقب مانده، خرافه پرست، سنتی و مذهبی، و دشمن هر اندیشه‌ی پیشرو و مترقی بود، حرف تازه‌ای نیست. چنین رژیمی، مانند همه‌ی نظام‌های عقب افتاده، تنها می‌تواند بر مردم عقب افتاده حکومت کند، و روشنفکران را مزاحم و موی دماغ می‌پندارد. بزرگترین اتهام ما نیز روشن فکر بودن ما، و آشنایی ما با معدودی از روشنفکرانی بود که ساواک آن‌ها را دشمنان ایران می‌پنداشت؛ حال آن که

دشمنان واقعی ایران، شاه با سیاست بزدلانه و ابلهانه‌اش و بدتر از آن سیاست ساواک در برابر آخوندها بود که با پرور ساختن و تطمیع آن‌ها از بودجه‌های پنهان و غیر رسمی توسط دربار، نخست وزیری، ساواک، شهربانی و منابع مشکوک دیگر، و آزادگاردن آن‌ها در تشکیل هیئت‌های بی شمار محلات در شبه‌های جمعه در سراسر ایران، مساجد، منبرها، انواع و اقسام مجالس و مراسم گوناگون در ماه‌های محرم و صفر و رمضان و ابداعات مذهبی دیگر از یک طرف، و خفه کردن هر صدای ملی و روشنگر از طرف دیگر، شرایط مناسب و آماده‌ی برای بنای نظام جمهوری اسلامی را پی ریخت. رژیم سلطنتی شاه و جمهوری اسلامی خمینی از این نظر، یعنی دشمنی با روشنفکران، اشتراک نظر و سیاستی واحد دارند. سرتیپ منوچهر هاشمی، رئیس اداره‌ی هشتم ضد جاسوسی ساواک، در کتاب خود بنام «داوری: سخنی در کارنامه‌ی ساواک»، با همه‌ی توجیحات خود درباره‌ی اعمال شکنجه و برخی چشم‌پوشی‌ها در مورد سیاست رژیم و بویژه روش ساواک، اما در مواردی جانب انصاف را رعایت کرده و درباره‌ی دخالت‌ها و زیاده روی‌های ساواک اشارات دقیقی دارد. از جمله «بازی دستگاه با جناح روحانیت» است که می‌گوید: «گر چه تعدادی از افراطیون این حرکت آشاره به قتل‌ها و حوادثی که روحانیت عامل آن‌ها بوده‌اند در بعد از وقایع مرداد سال ۱۳۳۲، به مجازات‌های سنگینی رسیدند، ولی عدم قاطعیت کافی و قلع و قمع آنها، و بالاتر از آن، اهمیت ندادن به فعالیت‌های زیر زمینی و پشت پرده‌ی این گروه، که ظاهراً برای محدود کردن حرکت‌های چپ ندیده گرفته می‌شد، در بوجود آمدن حوادث وحشتناک سال‌های بعد، یعنی حادثه‌ی خرداد ۱۳۴۲ و سپس واقعه‌ی بهمن ۱۳۵۷ نقش عمده‌ای داشت.» (ص. ۷۶. تأکید از من است)

من خود در زندان اوین، زمانی که تعدادی از آخوندها، سران رژیم آینده، را به بند یک اوین آوردند، شاهد بودم که رفتار ساواکی‌ها (منوچهری/هوشنگ ازغندی، تهرانی، عضدی و سایرین) تا چه حد آشکار و رسوایی متفاوت از رفتار با چپ‌ها بود. این رفتار، یا در واقع، سیاست ساواک در برابر آخوندها در زندان نیز همیشه متفاوت بود، و نه البته بنا به احترام کسوت روحانیت، بلکه بعنوان نوعی رشوه برای مطیع بودن آن‌ها و بهره برداری‌های سیاسی و تضعیف چپ. اما رفتار ساواک با آخوندها از سال ۱۳۵۴، یعنی پس از جدایی بخش مارکسیست مجاهدین، بر اساس سیاستی حساب شده عمل شد. (۳) پس از تحولاتی که در سازمان مجاهدین خلق در سال ۱۳۵۴ رخ داد، تعدادی از آخوندها که از مجاهدین حمایت باصطلاح معنوی می‌کردند دچار تردیدهایی شدند و بالاخره به این تصمیم رسیدند که حمایت خود را از آن‌ها بردارند. همین امر سبب شد تا آخوندها در مشاوره‌های میان خود بالاخره به یک سری تعاریف مشخص از برخی مسایل برسند و بصورت «یک فتوا یا به عبارت بهتر یک تصمیم» - آنطور که منتظری می‌گوید - برسند. پس از مدتی ساواک از این «فتوا» آخوندها اطلاع پیدا می‌کند و به آن‌ها پیشنهاد می‌دهد که ما حاضریم شما را در زندان‌ها و بندهای متفاوت تقسیم کنیم تا نظرات خود را تبلیغ کنید. آخوندها که زرنگ‌تر از ساواکی‌ها بودند برای پاسخ وقت می‌خواهند. آن‌ها پس از مشورت با یکدیگر باین نتیجه می‌رسند که بهتر است همه‌ی آن‌ها را به یک بند معین ببرند، بعد آن‌ها با توجه به شناخت‌شان از افراد مذهبی هر کس را که آنها انتخاب می‌کنند از ساواکی‌ها بخواهند نزد آن‌ها بیاورند. بعد در فضایی مناسب با طرح نظرات خود درباره‌ی مجاهدین مسلمان و مجاهدین مارکسیست و کمونیست‌ها و مسایل دیگر از جمله مسأله شهادت و شهید و روند جنبش مذهبی و روابط‌شان با کمونیست‌ها و غیرو غیرو، از طریق این افراد نظراتشان به بندها و زندان‌های دیگر منتقل شود. در همان بند یک اوین باز من شاهد بودم که چه کسانی از بندهای دیگر زندان اوین به آنجا آورده می‌شدند و پس از یک، دو، سه هفته یا تا هر زمانی که آن‌ها تشخیص می‌دادند یا به نتیجه می‌رسیدند، به بند قبلی‌شان برگردانده می‌شدند. از بین کسانی که به بند یک آوردند دو نفر در برابر آخوندها ایستادند؛ یکی عباس مدرسی فر بود که با متانت و آرامش همیشگی‌اش برای من تعریف کرد که چگونه با آن‌ها برخورد کرده، و دیگری علی محمد تشید بود که با عصبانیت و خشم به بند خود برگشت. دیگران، مثل محسن رفیق دوست، یک لات بی سروپای بار فروش میدان و



تیدگی ساواک با شکنجه و قتل های زنجیره ای!

اشرف دهقانی

گفتگوی تلفنی اخیر "صدای آمریکا" با پرویز ثابتی، مدیرکل دایره سوم ساواک در مورد کتاب هنوز منتشر نشده وی - که خود نوعی بازار گرمی برای این کتاب هم بود، توجه بسیاری از فعالین سیاسی را به خود جلب کرده است. این کتاب توسط فردی به نام عرفان قانعی فرد طی گفتگو با پرویز ثابتی، تنظیم شده است.

یک موضوع مهم بحث در این مورد، چرایی به میدان آمدن و یا دقیق تر به میدان فرستاده شدن پرویز ثابتی پس از گذشت سه دهه از سقوط رژیم شاه می باشد. آیا این امر با تلاش هائی مربوط است که امروز از طرف محافل امپریالیستی برای آلترناتیو سازی در مقابل رژیم جمهوری اسلامی - در راستای خط استراتژیک جنگی آمریکا در کشورهای تحت سلطه و در جهت مقابله با انقلاب توده های تحت ستم ایران - صورت می گیرد؟! موضوع دیگر، طرف گفتگوی ثابتی یعنی عرفان قانعی فرد است. این شخص که دائماً به راحتی بین ایران و آمریکا و اروپا و کشورهای دیگر رفت و آمد می کند، با چه مجوزی از رژیم جمهوری اسلامی یا به عبارت دیگر در چه رابطه ای با وزارت اطلاعات این رژیم برای گفتگو با رئیس اداره امنیت داخلی ایران در دوره شاه، به آمریکا سفر کرده و دست اندرکار انتشار کتاب کسی است که ظاهراً مخالف جمهوری اسلامی و خواهان "خاتمه" دادن به "عمر" آن می باشد؟! دریک کلام عرفان قانعی فرد کیست؟ گفته می شود که وی پسر برهان قانعی فرد، فرماندار مریوان در دوره جنگ خونین جمهوری اسلامی با مردم مبارز کرد می باشد، و خود وی با مزدوران بنامی چون محسن رضائی، فرمانده پیشین سپاه پاسداران و روح الله حسینیان که در وزارت اطلاعات شغل هائی چون قائم مقام دادستان انقلاب اسلامی داشت و از مدافعین سعید امامی، مشاور وزیر اطلاعات وقت و متهم به قتل های زنجیره ای بود و بعد مشاور سیاسی و امنیتی احمدی نژاد شد و سمت رئیس "مرکز اسناد انقلاب اسلامی" را نیز داشته است، در ارتباط بوده و مورد پشتیبانی آنها قرار دارد. به طور کلی، این مسأله مطرح است که عرفان قانعی فرد چه وجه مشترکی با پرویز ثابتی دارد که مورد اعتماد وی قرار

عزت شاهی، حاج عراقی و... با آخوندها، بنا باصطلاح آخوندی، بیعت کردند. این جریان از ابتدا تا آخر با همکاری و هماهنگی ساواک انجام شد. حالا آقای ثابتی می خواهند این موضوع را چگونه توجیه یا حاشا کنند خود داند، اما ایشان بی تردید می دانند که جزئیات این برنامه با نظر و مشورت او انجام گرفته و همینطور تمام شگردهای دیگر برای بدست آوردن دل آخوندها. از جمله دو جلسه ناهار چلوکباب با حضور سرتیپ معتضد، معاون سیاسی نصیری، منوچهری (هوشنگ ازغندی)، عضدی، تهرانی، جوان و... و از آخوندها طالقانی، منتظری، مهدوی کنی، لاهوتی، هاشمی رفسنجانی، و بقیه در بند یک اوین، طبقه بالا، پیش از ورود نمایندگان صلیب سرخ و حقوق بشر. حالا در این دو جلسه باصطلاح ناهار که از پیش از ظهر تا نزدیک غروب طول کشید، درباره ی چه مسایلی گفت و گو کرده اند، آقای ثابتی باید پاسخ دهند، چون آخوندها که مسلماً از بیخ حاشا خواهند کرد. منتظری در خاطرات خود، وقتی بطور غیر مستقیم از او در این باره سؤال می کنند، بنحو شوخی آمیزی آن را لوٹ می کند. او این مذاکرات برنامه ریزی شده - لاقلاً از طرف ساواک - را مانند یک تصادف کوچک و در حاشیه تعریف می کند؛ مکان آن را تغییر می دهد و به یک دیدار تصادفی عضدی تقلیل می دهد: "همین عضدی گاهی اوقات می آمد و ناهار را با ما می خورد، به خیال خودش می خواست ما را این جور جذب کند. یک دفعه آمده بود آنجا، ناهار هم آنجا ماند، آن روز کباب آوردند - چون می دانستند عضدی اینجاست ناهار آن روز را چرب تر آوردند" (۴)

من، با همه ی احترامی که برای منتظری، بعلت ایستادگی اش در برابر خمینی و تفاوتها ی او با آخوندهای دیگر، قایل هستم، اما پرهیز ایشان از گفتن واقعیت را نمی توانم به هیچ قیمتی ببخشم. واقعیت های ناگفته در این رابطه، بنظر من، بطور جدی قابل تأمل هستند. در این میان، نقش ساواک مسلماً بسیار برجسته و قابل اهمیت است. جمهوری اسلامی فرزند حرامزاده ی رژیم سلطنتی پهلوی است؛ این ناروا نیست، این حقیقتی انکار ناپذیر و حکم امروز تاریخ است.

پانویس:

۱- هانری آگ (Henri Alleg) ژورنالیست کمونیست فرانسوی که در سال ۱۹۵۷ در الجزایر توسط نیروهای امنیتی فرانسه دستگیر می شود و برای گرفتن اطلاعات، او را زیر وحشیانه ترین شکنجه ها می برند. او با مقاومتی بی نظیر دوره شکنجه ها را با سربلندی طی می کند و بی آنکه دهان باز کند، شکنجه گران را در خشم فرو خورده شان خلع سلاح می سازد. در دوران بازداشت خود شرح دستگیری و شکنجه هایی را که بر او اعمال کرده اند می نویسد و پهنایی از زندان خارج می کند. کتاب او با عنوان La Question و با مقدمه ژان پل سارتر، فرانسه را تکان می دهد و مردم فرانسه با ناباوری و حیرت، در برابر جنایاتی قرار می گیرند که پانزده سال پیش از آن، نیروهای اشغالگر آلمان نازی، بر آن ها روا داشته بودند. زندگی و تجربه هانری آگ بسیار جذاب و آموزنده است. او اکنون در پاریس زندگی می کند. عنوان فارسی کتاب هانری آگ به پیشنهاد دوست ارجمندم همنشین بهار، «استنطاق» ترجمه شد.

۲- عبدالوهاب شهیدی اتفاقاً از خویشان بسیار نزدیک پدری من است، و من از او خاطرات فراموش نشدنی زیبایی مربوط به دوران کودکی و نوجوانی ام دارم. او و برادر بزرگترش آقاجان شهیدی از بازیگران قدیمی تئاتر جامعه باربد بودند و من از چهار-پنج سالگی که همراه پدرم به این تئاتر می رفتم، خاطرات زنده ای بیاد دارم

۳- ضروری است در اینجا تأکید شود که در خاطرات حسینعلی منتظری، برخی چیزها دقیق نیست. بطور مثال موضوع «فتوا یا به عبارت بهتر یک تصمیم» درباره نجس و پاک، و قضایای دیگر، که منتظری به طور کامل به آن نمی پردازد و علت اصلی آن را به زمانی دیگر و مسأله ای متفاوت ربط می دهد؛ یا در مورد زمانی که آن ها در بند یک اوین بودند و یا چرا آن ها را به این بند آوردند و بسیاری اتفاقات و مسایل دیگر، نا دقیق و گاه مغشوش هستند که باید در جای دیگری به آن ها پرداخت. در پشت این بظاهر سهو یا سهل انگاری، بنظر من تلاشی آگاهانه برای گریز از بازگویی واقعیت پنهان است. دقت در صفحات ۲۱۰ تا ۲۲۰ خاطرات منتظری، برخی خطوط در این زمینه را میتواند روشن سازد، بویژه صفحه ۲۱۶ که منتظری راجع به عضدی و آمدن او نزد آن ها چیزهایی می گوید که بیشتر به شوخی نزدیک است تا واقعیتی که در زندان گذشت.

۴- خاطرات، آیت الله حسینعلی منتظری، شرکت کتاب، چاپ اول: زمستان ۱۳۷۹، ص ۲۱۶.

*

گرفته تا در گفتگو با ثابیتی کتابی تنظیم و به خورد خوانندگان، چه در ایران و چه در خارج از کشور بدهد؟ اینها سئوالاتی هستند که برای تمام کسانی که تحت سیطره رژیم های دیکتاتور زندگی کرده و به تجربه دریافته‌اند که دیکتاتوری‌هایی چون رژیم جمهوری اسلامی در چه ابعادی به خفه کردن هرگونه صدای مخالفی مشغولند و می‌دانند که این رژیم بی دلیل اجازه سفر به خارج از کشور به هر کسی نمی‌دهد تا پای گفتگو با مخالفین رژیم جمهوری اسلامی بنشینند، مطرح است. تعمق روی سئوال‌های فوق و اطلاع از این که عرفان قانعی فرد با دستجات مختلف مخالفین جمهوری اسلامی حتی در حزب دموکرات کردستان ایران که سابقه جنگ با رژیم متبوع قانعی فرد را دارد به گفتگو پرداخته است، گویای مسایل مختلف و از جمله این امر است که فعالیت‌های شخص مزبور بدون آن که مورد تایید وزارت اطلاعات و کل رژیم دیکتاتور جمهوری اسلامی قرار داشته باشد، اساساً نمی‌توانسته انجام شود؛ و از اینجا به این موضوع هم می‌توان پی‌برد که از طرف دشمنان توده‌های تحت ستم ایران، کدام روش‌ها و چه کارهایی در حوزه ایدئولوژیک در جهت انحراف افکار مردم صورت می‌گیرد. اما، تا جایی که به طور مشخص به گفتگوی عرفان قانعی فرد با پرویز ثابیتی مربوط است، تنها در روند بررسی ارتباط وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی با اعضای ساواک در خارج از کشور می‌توان به پاسخ سئوال‌های فوق دست یافت.

نکته مهمی را در اینجا باید مورد تأکید قرار داد و آن این است که بر خلاف تصور رایج، در رژیم شاه هم فقط سرکوب وسیله حفظ نظام حاکم نبود. ولی اگر در دوره شاه علاوه بر سرکوب مبارزین و مخالفین رژیم، از هر روش و ابزاری دیگر و از جمله مبارزه ایدئولوژیک از طریق انتشار کتاب و مجلات و غیره برای حفظ نظام استفاده می‌شد، همه اینها در جمهوری اسلامی با ابعادی بسیار فراتر از دوره شاه در جهت حفظ سیستم سرمایه داری حاکم و حاکمیت سیاسی موجود بکار گرفته می‌شوند. در واقع، به همان اندازه که سرکوب جامعه و شکنجه در زندان‌های جمهوری اسلامی با شدت و ابعادی فراتر از رژیم شاه در جریان است، به همان اندازه نیز در این رژیم، توجه به کار در حوزه نظری و ایدئولوژیک جهت تحریف واقعیات و اشاعه دروغ و شایعه جهت گمراه ساختن افکار عمومی در جامعه با شدت و ابعادی بسیار وسیع تر از گذشته جریان دارد. بیهوده نیست که جمهوری اسلامی امروز خدمت گزاران تاریخ نویسی، پژوهشگر، تحلیل گر سیاسی، اجتماعی، و فلسفه و اقتصاد دان و غیره که خیلی از آنها هم از دانشگاه های اروپا و آمریکا فارغ التحصیل شده اند، به حد وفور در اختیار دارد - که یکی از آنها همین عرفان قانعی فرد است که مثل خیلی های دیگر در رژیم جمهوری اسلامی عنوان پرطمطراق "پژوهشگر تاریخ معاصر" را با خود یدک می کشد. اما هرچقدر هم برای آموزش این به اصطلاح تاریخ نویسان و به اصطلاح پژوهشگران و غیره در دانشگاه ها بودجه صرف شده باشد، آنها به این دلیل ساده که قادر نیستند از دانش و آموخته های خود برای کشف حقیقت استفاده کنند، بلکه درست برعکس باید هر چه فرا گرفته اند را به طور آگاهانه در جهت کدر و سیاه کردن چهره شفاف حقیقت بکار گیرند، لذا، آنها از کار خود جز محصولی بی ارزش و غیرقابل اتکاء نمی توانند عرضه کنند. در چنین روالی است که قانعی فردا کتاب می‌نویسند؛ و به همین دلیل هم جای تعجب نیست که در مصاحبه‌ای به تاریخ یازده مهر ماه ۱۳۹۰ با صدای آمریکا، قانعی فرد را در دفاع آتشین از ساواک می‌یابیم. او که ظاهراً باید با توجه به روابط علنی‌اش با مقامات جمهوری اسلامی نظیر رضایی و حسینیان، علیه ساواک سخن بگوید، برعکس به تطهیر این نهاد جنایتکار و ضد خلقی (و از این طریق در واقع به تطهیر وزارت اطلاعات که در تداوم ساواک شاه ایجاد شده) پرداخته و در این مصاحبه می‌کوشد آن را نهادی مستقل از سازمان سیا (سی آی ای) آمریکا جلوه دهد. او می‌گوید که ساواک در کار خود "ناموفق" هم نبوده است و اگر نتوانسته از سقوط رژیم شاه جلوگیری کند، این به عدم موفقیت ساواک مربوط نمی‌شود بلکه تقصیر از خود شاه بود که به حرف ساواک گوش نمی‌داد! اتفاقاً ثابیتی هم در مصاحبه با صدای آمریکا همین موضوع را عنوان کرد. جالب است که پیش از این گفته می‌شد که "شاه خوب است

ولی اطرافیان‌ش بد هستند"، ولی حال که شاه مرده است، تبلیغات بر عکس شده. حالا باید به مردم بیاوراند که اطرفیان شاه خوب بودند و خود شاه بد بود، تا با شکستن همه کاسه کوزه‌ها بر سر شاه، ساواک او و جنایتکاران مرتبط با آن را از همه جنایات انجام شده در دوره شاه میرا جلوه دهند. اما تا جایی که به سخنان قانعی فرد مربوط است، در تجزیه و تحلیل سخنان وی لازم است روی این نکته تعمق شود که با توجه به این که وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی ادامه ساواک رژیم شاهنشاهی است، واضح است که ساواک را تحت فرمان سازمان جاسوسی امریکا خواندن و اطلاق "ضعف" عدم موفقیت به آن، پای وارث بر حق ساواک یعنی این دستگاه دوم سرکوب و شکنجه را هم خواهد گرفت. در واقع، قانعی فرد درست در راستای خطی به دفاع از ساواک می‌پردازد که سال‌هاست از طرف وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی در ضدیت با توده‌های رنج دیده ایران آشکارا تعقیب می‌شود؛ و این نهاد بی‌شرم شکنجه و سرکوب مردم مبارز ایران که وظیفه دفاع از ساواک را هم به عهده گرفته، امروز به گونه‌ای به این وظیفه عمل می‌کند که خود ساواکی‌ها انگشت به دهان می‌مانند.

آنچه قانعی فرد، کار "موفق" ساواک می‌خواند، تا جایی که به جامعه ایران مربوط می‌شود جز به معنی سرکوب و تحمیل اختناق سیاه به مردم مبارز ایران و اعمال وحشیانه‌ترین شکنجه‌ها در حق بهترین و آگاه ترین فرزندان ایران نیست. ولی اینها گویا از نظر قانعی فرد امور طبیعی بوده و هستند که حتی دلیل بر "شعور"، "فرهنگ" و "پرستیژ" سازماندهندگان آن کار "موفق" هم می‌شود. آخر همین فرد در ادامه کار دفاع از ساواک، حتی یکی از رؤسای کل آن، حسن پاکروان را "یک آدم با شعور، دارای فرهنگ" برای نسل جوان معرفی می‌کند که گویا "برای ایران یک پرستیژ بود!!" به راستی چگونه ممکن است چنین ادعائی را در مورد کسی که سر دسته قاتلین و سرشکنجه گران یک دستگاه مخوف بود، باطیلبی ارزان به حساب نیورد؟! اظهارات فوق الذکر قانعی فرد را در لینک زیر می‌توان مشاهده کرد:

<http://www.youtube.com/watch?v=GTNQfjSwh0I>

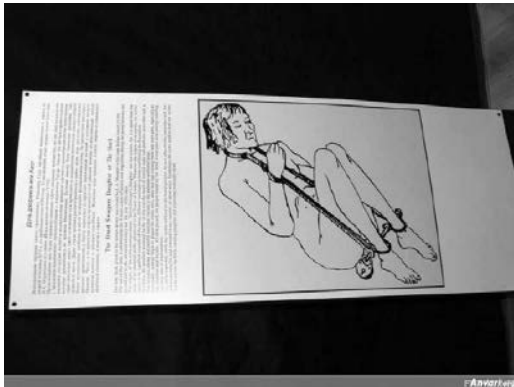
در برخورد به شخص پرویز ثابیتی با توجه به این که شغل ناشریف او در ساواک به بخش شکنجه و قتل جوانان کمونیست و مبارزین و مخالفین رژیم شاه مربوط بود، اغلب از او به درستی به عنوان "سرشکنجه گر ساواک" یاد می‌شود. اما، واقعیت این است که سرشکنجه گر ساواک بودن، تنها یکی از جرم های پرویز ثابیتی است. در کتاب "در جدال با خاموشی، تحلیلی از زندان های جمهوری اسلامی در دهه ۶۰"، نگارنده، شکنجه در مورد زندانیان سیاسی را این گونه تعریف کرده است: "شکنجه، ابزاری در دست حکومت های طبقات استثمارگر می باشد که آن را در مورد کسانی که برعلیه ظلم و ستم حاکم بر جامعه پیا خاسته اند - چه در مورد روشنفکران انقلابی و چه در مورد توده های آگاه و مبارز- بکار می برند." و گفته شده که "هدف از اعمال شکنجه، به طور کلی سرکوب مبارزات جاری در جامعه و تحت سلطه نگاه داشتن توده ها است." بر این اساس، اگر به این واقعیت توجه شود که ثابیتی وظیفه کنترل امنیت داخل جامعه در جهت حفظ رژیم شاه را در ساواک به عهده داشت که معنی آن در عمل جز خفه کردن هرگونه فریاد اعتراض در گلو و سرکوب کارگران و دیگر توده های تحت ستم ایران و در یک کلام تحمیل اختناق و دیکتاتوری بر جامعه نبود، و شکنجه در زندان ها هم درست برای همین هدف بکار می رفت، آنوقت می‌توان متوجه شد که این عنصر تبهکار و جنایتکار رژیم سلطنتی شاه، جرمی حتی شنیع تر و بزرگتر از سرشکنجه گر ساواک بودن در زندان را بر گردن دارد. به واقع جرم بزرگتر پرویز ثابیتی تحمیل یک زندگی مملو از مصیبت و شکنجه به میلیون‌ها تن از کارگران و زحمتکش و کلاً به توده‌های محروم جامعه ایران در طول تمام دوره خدمتش در ساواک می‌باشد.

در اینجا تنها به یکی دو نمونه از جرم های مشخص ثابیتی اشاره می‌کنم. این مدیرکل دایره سوم ساواک، طراح اصلی نفوذ دادن مأموران ساواک در بین جمع یا گروه جوانان روشنفکر و مبارز ایران و بعد دستگیری و یا در مواردی قتل مخفیانه آنها بود. هم‌چنین او طراح اصلی ایجاد تشکل‌های ظاهراً مبارزاتی برای به دام انداختن جوانان انقلابی و متعهد ایران بود. دو تشکل طراحی شده ظاهراً مبارز ولی در واقع پلیسی ثابیتی به عنوان مرد دوم

کرد که شخص خودش را از همه ننگ و جنایت های رژیم شاه میرا ساخته و خود را شخصی که "همیشه معتقد به اصلاحات بود" بنامد، ولی او در این کار موفق نبود، چرا که نتوانست چهره زشت خود را پنهان و خونخوار بودن خود را آشکار نکند. مثلاً وی گفت که شاه در اواخر به خاطر مرضی نمی توانست تصمیم درستی بگیرد؛ و یکی از ایرادات شاه را این دانست که از نظر او گویا شاه به حد کافی خون مردم را در خیابانها جاری نکرد و به قتل عام آنها نپرداخت. ثابتی، شکوه و ناراحتی خود در این زمینه را این گونه بیان کرد: "مأمورین مسلح را آوردند در خیابان بعد گفتند تیراندازی نکنید".

در ادامه این مقاله به مواردی از دروغهائی که پرویز ثابتی در مصاحبه با "صدای امریکا" عنوان کرد، پرداخته خواهد شد- که یکی از آن دروغ ها مربوط به انکار شکنجه های وحشیانه ای است که در سیاهچال های ساواک تحت ریاست شخص وی در حق زندانیان سیاسی صورت می گرفت.

در مصاحبه مزبور، پرویز ثابتی وقاحت را به چنان درجه ای رساند که با وجود صدها شاهد عینی زنده که هنوز درد و آثار شکنجه های قرون وسطائی ساواک در زندان های رژیم شاه را بر تن و جان خود دارند، با این ادعای سخیف و مسخره که "باشکنجه که یک چیز غیرقانونی بود" گویا اصلاً مخالف بوده و شکنجه زندانیان سیاسی را هم ندیده است، کوشید اساساً وجود شکنجه در ساواک را انکار و هم چون همه جنایتکاران مغلوب، نقش خود در شکنجه زندانیان سیاسی را کتمان کند.



او از غیرقانونی بودن شکنجه در ایران صحبت می کند. اما، این را کتمان می کند که "غیرقانونی" بودن شکنجه، به معنی عدم وجود آن در این کشور نبوده و نیست. کما این که اساساً خود حکومت شاه کاملاً "یک چیز غیرقانونی" بود، با این حال وجود داشت و با دیکتاتوری کامل هم حکومت می کرد. شعار معروف "شاه باید سلطنت کند نه حکومت" - بر این مبنا که شاه قانون اساسی را زیر پا گذاشته و برخلاف آن رفتار می کرد- شعاری بود که سال های طولانی درست برای استقرار یک حکومت قانونی و حاکمیت قانون در ایران مطرح می شد. این یک شعار اصلی در طی دهه سی تا اوایل دهه چهل در ایران بود که از طرف رفرمیست ها و جریانات خرده بورژوائی به دلیل اسیر بودن در توهمات خویش و عدم شناخت ماهیت حاکمیت وابسته به امپریالیسم در ایران که هیچ قانونی را بر نمی ناید و به هیچ قانونی پایبند نیست، به خطا دنبال می شد. ثانیاً، واقعیت این است که پرویز ثابتی با ستمی که در ساواک داشت یکی از اصلی ترین سازماندهندگان شکنجه در زندان های رژیم شاه بود. او از زمان تأسیس ساواک در سال ۱۳۳۶ تا سال ۱۳۵۷، در کنار رؤسای کل آن دستگاه مخوف- از اولین رئیس آن، تیمور بختیار گرفته تا آخرین آنها، ناصر مقدم- قرار داشته و در رتق و فتق امور با همه وجود با آن ها همکاری داشته است.

ساواک اساساً برای دستگیری، اذیت و آزار و شکنجه و قتل هر انسان آزادیخواه و یا مخالف رژیم شاهنشاهی بوجود آمده بود؛ و دستگاه مخوفی بود که چون هیولائی، سالم ترین انسانها از لحاظ جسمی و روحی و باسوادترین، با شعورترین و با استعدادترین جوانان کشور را به درون خود

ساواک که ضربات بزرگی به جنبش خلق ما در راه پیشرفت و ترقی جامعه ایران زد، یکی تشکلی بود در دهه چهل به نام "تشکیلات تهران حزب توده" که البته بعداً در آذربایجان و خوزستان هم شعبه زد. توصیف ضرباتی که این تشکیلات به مردم ایران وارد آورد، در اینجا مقدور نیست، فقط یک قلم از آن ضربات به دام انداختن رفقای انقلابی "گروه جزئی" در سال ۱۳۴۶ و از بین بردن این گروه بود. در فروردین سال ۱۳۵۴ در شرایطی که هشت سال از محکومیت آن رفقا می گذشت، تحت ریاست همین مدیر کل سلاحخانه ساواک، پرویز ثابتی بود که توطئه قتل آن رفقا به همراه دو انقلابی مجاهد ریخته شد و آن مبارزین با گلوله های مأموران ساواک در تپه های اوین در خون خود غلطانده شدند.

در رأس تشکیلات پلیسی معروف به "تشکیلات تهران"، فردی به نام عباس شهریاری نژاد قرار داشت که وقتی وی با به بازی گرفتن رهبری حزب توده، از طریق همکاران ساواکی اش موفق به قتل تیمور بختیار اولین رئیس ساواک متعز شاه که در عراق بسر می برد، گردید، پرویز ثابتی با عنوان "مقام امنیتی"، در یک نمایش تلویزیونی ظاهر شد و در حالی که شهریاری را "مرد هزار چهره" نامید، قدرت ساواک را به رخ مردم کشید. ثابتی در آن شو تلویزیونی تا آنجا که توانست به تحقیر مردم و ایجاد رعب و وحشت در میان آنان پرداخت و تهدید کنان تأکید کرد که گویا مأموران ساواک در همه جا حضور دارند و هیچ کس را یاری مقابله با ساواک و رژیم شاه نیست. البته هنوز چند ماهی از این قدرت نمائی ثابتی در مقابل مردم نمی گذشت که غرش گلوله های چریکهای فدائی خلق در سیاهکل، در "جزیره ثبات و امنیت" آنها طوفانی بپا کرد و "مرد هزار چهره" آن مردک "مقام امنیتی" نیز چندی بعد به دست رزمندگان فدائی، اعدام انقلابی شد. مورد دیگر از طراحی های پلیسی پرویز ثابتی، طراحی "قرار" عنصر خائنی به نام سیروس نپاوندی از زندان (برای طبیعی جلوه دادن فرار ساختگی سیروس نپاوندی، حتی گلوله ای به دست وی شلیک کرده بودند)* در اوایل سال های پنجاه و احوالی "سازمان آزادیبخش خلقهای ایران" توسط آن خائن بود. سیروس نپاوندی با سازمان پلیسی اش، در دهه پنجاه خون بسیاری از جوانان مبارز و آزادیخواه ایران را بر زمین ریخت و موجب دستگیری و تحت شکنجه قرار گرفتن تعداد دیگری گردید. بنابراین، حتی بر اساس همین چند قلم از اعمال پرویز ثابتی در ضدیدت با مردم ایران، می توان سنگینی جرم های او به عنوان یک جنایتکار حرفه ای و تبه کار پلید اجتماعی را به تصور آورد.

از دیر باز و هم امروز، چه خود ثابتی و چه همکیشان اش در جمهوری اسلامی کاملاً مواظبتند که اطلاعات واقعی از ساواک و عملکردهای ننگین اش در اختیار مردم ایران قرار نگیرد. در همان اوایل روی کار آمدن جمهوری اسلامی، سه رئیس کل ساواک (حسن پاکروان، نعمت الله نصیری و ناصر مقدم) دستگیر شدند. مسلماً یک دادگاه مردمی با حضور وسیع توده ها در آن، می توانست با محاکمه این سه تن، واقعیت های پشت پرده ساواک را آشکار و در خدمت ارتقای آگاهی مردم قرار دهد. اما سران رژیم جمهوری اسلامی درست به خاطر اختفای حقایق از توده های انقلابی ایران حاضر نشدند برای آن ها، دادگاهی آزاد در حضور وسیع ترین توده های مردم ترتیب دهند تا مبادا مردم ایران که در شرایط اختناق و دیکتاتوری و سانسور شدید رژیم شاه از خیلی از مسایل بی خبر و غیرمطلع و نا آگاه نگاه داشته شده بودند، از میان اعترافات رؤسای کل ساواک حتی به گوشه ای از واقعیت ها پی ببرند (برای ما که در آن زمان تشکل چریک های فدائی خلق را از نو سازمان داده بودیم، این برخورد تازه به قدرت رسیده ها، یکی از علایم برای شناخت ماهیت ضد خلقی جمهوری اسلامی بود). بعداً معلوم شد که دست اندکاران جمهوری اسلامی اگر چه در شرایط خاص دوره انقلاب، آن جنایتکاران و بعضی دیگر از رده های پائین ساواک را اعدام کردند ولی بخش بزرگی از اعضای آن دستگاه را برای برپائی "ساواک" خاص خود به خدمت گرفتند. بنابراین، جای تعجب نیست که ثابتی هم به عنوان یک عنصر از دشمنان خلق، در گفتگو با قانعی فرد سعی کند که نه تنها هیچ اطلاع جدیدی از ساواک در اختیار کسی قرار ندهد بلکه بکوشد حتی دانسته ها و آگاهی های مردم از قتل و کشتار نیروهای مبارز جامعه توسط ساواک را بی اعتبار جلوه دهد. پرویز ثابتی در صدای امریکا تلاش

می کشید و در مدت کوتاهی یا با قتل آنها خونشان را بر زمین می ریخت و یا آنها را زخمی و آتش و لاش شده و نیمه جان باقی می گذاشت. از این لحاظ ساواک درست عکس کار یک بیمارستان خوب و مجهز را انجام می داد که پذیرای بیماران رنجور و مریض و حتی در حال مرگی است که برای درمان و بهبودی به آنجا می روند و در آن بیمارستان شفا یافته و حتی از مرگ نجات پیدا می کنند. با این حال دستگاه اداری ساواک درست مثل ادارات دیگر کار می کرد و در آن همان سیستم و نظم و انضباطی حاکم بود که در دیگر ادارات کشور برقرار بود- با این تفاوت که نوع سازماندهی و نظم و انضباط حاکم بر ساواک از هر اداره دیگر سخت تر و محکم تر و از این لحاظ با ارتش قابل مقایسه بود.

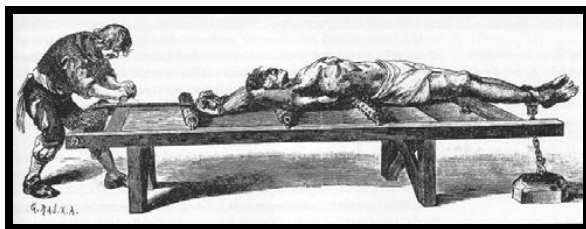
ساواک مثل هر نهاد دیگر، کارکنان خود از کارمندان جزء گرفته تا کارمندان عالی رتبه و روسای جزء و کل خود را داشت. بازجوها هر چند در میان خود درجاتی داشتند ولی همگی شکنجه گر بوده و در اذیت و آزار و شکنجه زندانی سیاسی مستقیماً دخالت داشتند. آنها موظف بودند که از چگونگی کار خود- یعنی از شیوه های اذیت و آزار و نوع شکنجه های که در حق زندانی سیاسی اعمال می کردند، و شگردهایی که جهت اخذ اطلاعات از آنها و درهم شکستن روحیه مقاومت شان بکار می بردند، از وضع زندانی، از حد مقاومت او در زیر شکنجه، از موفقیت یا عدم موفقیت خود در گرفتن اطلاعات از زندانی و خود آن اطلاعات و خلاصه از هر آنچه به کسب و کار شکنجه و آدمکشی در ساواک مربوط بود- به طور مرتب به رده های بالاتر خود گزارش دهند. این گزارشات در درجات کمتر یا بیشتر محرمانه، تنظیم می شد. حتی از تن های شکنجه شده زندانیان سیاسی عکس تهیه می شد، از سینه های با اطو داغ شده، از باسن و پشت های روی منقل جزغاله شده، از پا و دست و سینه و پشت و هر جای دیگر بدن که بازجو سیگارش را در آن فرو برده بود، از پاهای شلاق خورده و ترکیده و آتش و لاش شده، از دست و پاهای شکسته و... همه اینها در اختیار رده های بالاتر قرار می گرفت تا آنها بتوانند هم هر چه دقیق تر بر کار شکنجه گران نظارت کنند و هم از آنها در تکامل کارهای ناشریف بعدی خود استفاده کنند. به این ترتیب همه مقامات مربوطه و اتفاقاً در درجه اول پرویز ثابتی به مثابه رئیس دایره سوم که کسب و کارش مستقیماً به همین امور مربوط بود، در جریان همه مسایل از امور کلی گرفته تا جزئی ترین مسایل که در سیاهچال های ساواک تحت فرمان آنها می گذشت قرار گرفته و از آنها مطلع می گشتند. این روند گزارش از پائین به بالا بود. بالائی ها از گزارشات دریافت شده و از هر آنچه در شکنجه گاه های تحت فرمان آنها می گذشت، استفاده های گوناگون می کردند. انجام اموری نظیر ارائه تحلیل سیاسی بر مبنای اطلاعات بدست آمده از کار مبارزاتی نیروهای سیاسی در جامعه، استفاده از تجربیات بدست آمده از شکنجه و بازجویی در جهت هر چه مؤثرتر کردن کسب و کار خود و غیره و غیره... بالاخره ابلاغ فرمان از بالا به پائین و از طریق ثابتی به زیر دستان در شکنجه گاه ها، پروسه دیگری بود که طی می شد. همچنین مسلم است که همه تجربیات بدست آمده به سازمان سی آی ای آمریکا منتقل می شد تا مورد استفاده اربابان شاه نیز قرار گیرند.

ثابتی با سمتی که در ساواک داشت، در واقع در رأس همه بازجوها یا همان شکنجه گران بود و در جریان همه مسایل مربوط به شکنجه و بازجویی قرار داشت و به طور کلی همه امورات ساواک از خرید وسایل جدید شکنجه گرفته تا ارسال بعضی از شکنجه گران به اسرائیل یا کشورهای دیگر برای آموزش روش های مختلف شکنجه و بازجویی، و فراگیری طریقه نفوذ در میان مبارزین و غیره تا برخورد به زندانیان سیاسی حکم گرفته و از این قبیل، همه با نظر و فرمان پرویز ثابتی در ساواک صورت می گرفت. او خود شخصاً به شکنجه گاه ها سر می زد و مستقیماً بر هر آنچه در آنجا می گذشت نظارت می کرد. وی همچنین بازجویان و دیگر دست اندرکاران در ساواک را در جریان نظر و فرمان های مقامات بالا و از جمله شاه قرار می داد. گاه نیز در حضور بازجویان با بعضی از زندانیان سیاسی شکنجه شده از نزدیک برخورد می کرد. در این زمینه من به عنوان یک زندانی سیاسی در دهه پنجاه می توانم واقعیت هائی که در جریان آنها قرار داشته و خود شاهد بوده ام را اندکی توضیح دهم.

البته در اینجا به تشریح شکنجه های نمی پردازم که در ساواک تحت ریاست ثابتی در مورد خود من صورت گرفته. خوشبختانه من در سال ۱۳۵۲ در فرصتی که بعد از فرارم از زندان بوجود آمد، توانستم هم از شکنجه های اعمال شده بر خودم و هم از شکنجه های وحشیانه ای که در مورد مبارزین دیگر و به خصوص در مورد رفقای اولیه و بنیان گذار چریک های فدائی خلق از نزدیک شاهد بودم بنویسم- که در همان سال به صورت یک کتاب به نام "حماسه مقاومت" از طرف سازمان چریک های فدائی خلق ایران منتشر شد. این کتاب در همان زمان و به خصوص در سال های اول پس از سقوط شاه در سطح توده های خواننده شده و در نتیجه نیازی به بازگویی مطالب آن در اینجا نیست. در مورد نسل جوان مبارز امروز هم می توانم به آن عزیزان توصیه کنم که با توجه به این که هدف من از نوشتن آن کتاب صرفاً انتقال تجربه به رفقایم بود و از این رو عین واقعیت ها بدون هیچ گونه اغراق گوئی چه در رابطه با شکنجه و چه مقاومت در مقابل آن در کتاب مزبور مطرح شده اند، و از آنجا که "حماسه مقاومت" درست در بطن جریان مبارزه مسلحانه در دهه پنجاه نوشته شده، لذا برای تجربه آموزی و شناخت فضا و شرایط واقعی جامعه ایران در اوضاع ملتهد مبارزاتی پس از آغاز مبارزه مسلحانه چریک های فدائی خلق، خود به این کتاب مراجعه کنند. هم چنین می توان از دو کتاب دیگر، یکی به نام "بذره های ماندگار" که من چگونگی فرارم از زندان را نیز در آن تشریح کرده ام، و کتاب "در جدال با خاموشی - تحلیلی از زندان های جمهوری اسلامی در دهه ۶۰" که در آن ضمن مقایسه زندان های رژیم شاه با زندان های رژیم جمهوری اسلامی تا حدی که مقدور بود به تشریح نوع شکنجه ها در ساواک و مسایل دیگر در این زمینه پرداخته ام، تجربیاتی را اخذ نمود. در اینجا فقط از سرزدن ثابتی به شکنجه گاه ها و دیدار با بعضی از زندانیان سیاسی واقعیت هائی را مطرح می کنم.

در کتاب "حماسه مقاومت" ضمن اشاره به بعضی از شکنجه های اعمال شده به رفیق و برادر گرمی ام بهروز دهقانی، از شهادت قهرمانانه او در زیر شکنجه های قرون وسطائی ساواک سخن رفته است؛ و این موضوع مطرح شده که شاه شخصاً از شکنجه ها و جان باختن بهروز در زیر شکنجه مطلع بود و از این لحاظ که شکنجه گران نتوانسته بودند از او اطلاعات کسب کنند، ناراحت و عصبانی شده بود. این موضوع را در اینجا بیشتر تشریح می کنم که خود نشانگر سطح و حد قرار داشتن مقامات بالا- از شاه گرفته تا پرویز ثابتی- در جریان شکنجه بهترین فرزندان مردم و و از جمله بزرگانی چون بهروز دهقانی می باشد.

موضوع فوق را از زبان زندانی سیاسی ای که در همان زمان شهادت بهروز در زیر شکنجه، به تصادف از امر فوق مطلع شده بود، تعریف می کنم؛ و برای این که مطلب هرچه زنده تر به همان صورتی که او شاهد بود بیان شود، ضمیر اول شخص را بکار می برم: "ساعت حدود ۱۲ شب بود که مرا به بازجویی بردند. در اتاق علاوه بر خطائی که او را می شناختم، سه چهار بازجوی دیگر هم بودند که من آنها را نمی شناختم و آنها هم از اتاق بیرون رفته و دوباره به اتاق می آمدند. خطائی در حالی که ورقه های بازجویی را روی میز می گذاشت، چند مشت و لگد به من زد و با نثار چند فحش رکیک گفت چرت و پرت ننویسی ها، بشین همه چیزهائی که می دانی را بنویس. از فضای اتاق، از این که با بی سیم صحبت می کردند، احساس می کردم که اتفاقاتی افتاده و پیش خود می گفتم که احتمالاً گروه دیگری از بچه ها لو رفته اند. مدتی از شب سپری شد که در باز شد و شخصی با کت و شلوار آراسته وارد اتاق شد. بازجوها همه سرپا ایستاده و دور او را گرفتند. از موضوعی صحبت شد که من اول کاملاً متوجه نشدم ولی شنیدم که خطائی گفت: شاهنشاه چه فرمودند؟ شخص تازه وارد که معلوم بود مقامی خیلی بالاتر از بازجوها دارد، جواب داد که: اعلیحضرت خیلی ناراحت و عصبانی شد. من در حالی که سرم روی کاغذ بود و خودکار را ظاهراً به علامت نوشتن تکان می دادم، سراپا گوش شدم و سعی کردم از زیر چشم آنها را ببایم. معلوم بود که تازه وارد به خدمت شاه رفته بود. او سیگاری روشن کرد و خطائی را دیدم که سیگاری به دهان اش گذاشت. یک دفعه فضای اتاق را دود سیگار پر کرد. همگی مرتب سیگار دود می کردند. آنها فراموش کرده بودند که غیر از خودشان فرد دیگری هم در اتاق است و سرشان خیلی



سخت مشغول صحبت بود. شنیدم که در مورد بهروز دهقانی صحبت می‌کنند و باز آن مقام بالاتر گفت که شاهنشاه از فوت بهروز خیلی اظهار تأسف کرد، بی اندازه ناراحت شد که اطلاعاتی از او گرفته نشده. در همین حین او شروع کرد به قدم زدن در طول اتاق و می گفت بهروز حیف شد مرد، او خیلی چیزها را با خودش به گور برد. بعد یک دفعه شروع به فحش و بد و بیراه گفتن به مأموران خودشان کرد و خطاب به آنها می گفت، چرا او را کشتید، بهروز حیف شد، با مرگ او خیلی کارها نیمه تمام ماند...! در این حین خطائی متوجه من شد و با خشم و غیض تمام به بالای سر من آمد و آنقدر با مشت و لگد کتکم زد که از صندلی به زمین افتادم. ورقه های بازجویی راپاره پاره کرد و گفت مادر... برو و فکرهاتو بکن. پاسبانی صدا کرد و مرا به دست او سپرد و گفت ببرش بیانداز به زیرزمین... زیرزمین شهربانی درمقابل اتاق بازجوها قرار داشت، از آنجا چند پله پائین می خورد و به سلول ها می رسید...

لازم است گفته شود که ساواک و شهربانی تا آن زمان در حین همکاری با هم به صورت دو ارگان سرکوبگر جدا از هم فعالیت می کردند ولی بعد از گسترش مبارزه انقلابیون مسلح در جامعه که باعث تشدید تضاد فیما بین آنها شد، از ترکیب نیروهای دو ارگان، کمیته ای به نام " کمیته مشترک ضد خرابکاری " بوجود آمد.

نمونه فوق نشان می دهد که همه مقامات ذیربط حکومتی و حتی شخص شاه در جریان آنچه در شکنجه گاه ها می گذشت، به خصوص در دهه پنجاه با توجه به مبارزه سرنوشت ساز انقلابیون مسلح در این دهه، قرار داشتند. این خود خط بطلان کامل به ادعاهای ثابتی می کشد که در گفتگو با "صدای امریکا" اظهار داشت که گویا با شکنجه مخالف بوده و گویا نه در دهه پنجاه و نه در دهه های قبل که در ساواک بود شاهد شکنجه نبوده است. در آن مصاحبه، رئیس سلاح خانه ساواک همچنین این دروغ را گفت که فقط "هفت هشت نفر" زندانی سیاسی را دیده است که آنها هم " کسانی بودند که می خواستند مصاحبه تلویزیونی بکنند ".

اگر از بحث بیشتر در مورد تلاش مذبوحانه ثابتی برای مبرا جلوه دادن خود از شکنجه های قرون وسطائی معمول در ساواک بگذریم، باید گفت که این درست است که ثابتی از یکایک زندانیان سیاسی حضوراً دیدار نمی کرد، ولی واقعیت این است که او بر اساس وظایفی که شغلش در ساواک ایجاب می کرد، با بعضی از آن زندانیان از نزدیک برخورد داشت. یکی از آنها رفیق عباس مفتاحی، یکی از رفقای کبیر بنیان گذار چریکهای فدائی خلق بود. رفیقی که ثابتی و همکارانش در ساواک برای دستگیری او، از مردم استمداد خواسته و به همین منظور صدهزار تومان (مبلغی گزاف در آن زمان) جایزه تعیین کرده بودند. آری، حالا که از میان ۹ چریک "صد هزار تومانی" که عکس اشان هنوز روی در و دیوار هر کوی و برزن در معرض دید مردم قرار داشت، رفیق عباس ما زنده به دست آنها افتاده بود، ثابتی به سراغ این رفیق کبیر رفته و در شرایطی که آثار شکنجه های بسیار وحشتناکی که در مورد او اعمال شده بود بر تن اش هویدا بود و امکان نداشت ثابتی آنها را نبیند، در مقام سرشکنجه گر با او به گفتگو نشستند. آن طور که من شنیدم وی برای درهم شکستن رفیق عباس مفتاحی و در آرزوی به "مصاحبه تلویزیونی" کشیدن آن رفیق مقاوم، هرگونه کوششی را بکار برده بود- و البته بی نتیجه.

مورد دیگر که دروغین بودن ادعای ثابتی در زمینه فوق را نشان می دهد دیدار این "مقام امنیتی" با خود من بود. درسال ۱۳۴۹ ساواک با ردی که از من در ارتباط با دستگیری های اولیه داشت، مدتها به دنبال من گشته و دستگیری من به عنوان یک زن در درون یک سازمان سیاسی- نظامی، یکی از مسایل جدی آنها را تشکیل داده بود و به همین خاطر هم وقت زیادی را به این منظور صرف کرده بودند. در نتیجه چه به خاطر شرکت من در جنبش مسلحانه به عنوان یک دختر چریک فدائی خلق که در آن زمان یک پدیده جدید در جامعه بود، چه به خاطر مقاومت در مقابل شکنجه های وحشیانه آنها که به موضوع بحث ساواکی ها و شهربانی چی ها تبدیل شده بود، یک روز موقعی که من هنوز زیر بازجویی بودم مرا به اتاق بزرگی بردند که عده زیادی از بازجو ها در آنجا جمع بودند. از گرد آمدن آن تعداد بازجو در یک اتاق تعجب کردم. برایم مشخص نبود که چرا مرا به آنجا

برده اند. فکر کردم که این هم روش دیگری از بازجویی است. ولی این طور نبود. هیچ یک از آنها به بازجویی از من نپرداختند بلکه تنها بعضی از آنها به قصد تفریح! شروع به مسخره کردن من نمودند. مدت کوتاهی نگذشته بود که مردی با تبختر رئیس مابانه به آنجا آمد. همه بازجوها یک باره ساکت شده و به همان گونه که رسم بود به محض ورود او از جا برخاستند. او در صندلی تقریباً روبروی من نشست و پس از آن بقیه هم نشستند. آن مرد کسی جز "مقام امنیتی" مشهور نبود که مدت کوتاهی قبل از دستگیری من باز در صحنه تلویزیون ظاهر شده و از نیست و نابود کردن به اصطلاح مهاجمین سیاهکل و پایان "غائله" سیاهکل صحبت کرده و به قدرت نمایی درمقابل انقلابیون مسلح و توده های تحت ستم ایران پرداخته و طبق معمول ساواک را قدر قدرت نشان داده بود. "جناب آقای ثابتی" (تا جایی که یادم است بازجوها با این لفظ او را خطاب می کردند) ابتدا حسابی مرا برانداز کرد و نگاهش را لحظه ای به صورتم دوخت ولی چیزی نگفت و مشغول صحبت با بازجوها شد. مسلم است که صحبت آنها در مورد من بود و ثابتی به آنجا آمده بود که مرا از نزدیک ببیند. سپس او یکی دو سؤال از من کرد و دوباره به صحبت با بازجوها پرداخت و اندکی بعد در حالی که او با بازجوها حرف می زد مرا از اتاق بردند.

یک موضوع دیگر در افشای ادعاهای دروغ ثابتی به کشتار مخفیانه مبارزین و مخالفین رژیم شاه در بیرون از زندان مربوط می شود. ثابتی با روش قاطعی کردن راست و دروغ با هم و آنگاه چیزهای درست و حقیقی را دروغ خواندن، با امر "قتل های زنجیره ای" ساواک در سطح جامعه برخورد کرده و از جمله با طبیعی خواندن مرگ صمد بهرنگی و غلامرضا تختی، اساساً چنان جنایت هائی را بدست عمل ساواک انکار می کند. اما واقعیت این است که در میان مبارزین و انسان های شریفی که در جامعه به روش های مختلف، مخفیانه توسط عمل ساواک کشته شده اند- و خیلی از آنها برای جامعه شناخته شده نیستند و گمنام اند- صمد بهرنگی و تختی تنها دو نمونه برجسته می باشند. پرویز ثابتی در مورد صمد بهرنگی، نویسنده مردمی محبوب مردم ایران گفت: "صمد بهرنگی رفته بود با آن آقای (حمزه) فراهتی از رود ارس رد بشود، شنا بلد نبود و غرق شد. بعد گفتند او را کشتند. آقای جلال آل احمد هم که این داستان را درآورده بود بعدا گفت بله ما این را درآوردیم، بد هم نبود." (در اینجا ثابتی مطرح می کند که صمد بهرنگی با آن به قول وی "آقای (حمزه) فراهتی"، " قصد داشته از رودخانه "آراز" یا "رود ارس"- که اینها نام گذاشته اند- رد شده و به شوروی برود). با چنین ادعائی، مدیرکل دایره سوم در ساواک، ندانسته بر دشواری کار وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی که توجیه مرگ صمد به نفع ساواک را وظیفه خود قرار داده - و داستان آل احمد هم اختراع همین ها است که ثابتی نجویده آن را تکرار کرد، افزود. به این خاطر "نجویده"، چون تحت رژیم دیکتاتوری شاه، اگر آل احمد کلمه ای خلاف میل ساواک حرف زده بود نمی توانست راحت بگردد و ساواکی های تحت فرمان ثابتی هم با او کاری نداشته باشند. در حالی که درست برعکس اتهام زورکی اینها به آل احمد، مقاله وی که امروز هم موجود است، در آن زمان کوشید هرگونه شک در مورد کشته شدن بهرنگی و تختی به دست ساواک را منتفی سازد. در آن مقاله برخلاف باور توده ها، ولی درست به گونه ای که ثابتی امروز ادعا می کند، مرگ آن دو فرزند گرامی مردم، مرگی طبیعی از

نوعی که گویا "برادر" آل احمد در مدینه "به مرضی ناشناخته مرده" بود، جلوه داده شده است.

وقتی قرار به دروغ گفتن است، مشکل است که دست اندرکاران بتوانند حرفهای خود را با هم هماهنگ کنند که تناقض و تضادی از آن حرفها به بیرون تراوش نکنند. موضوع گذشتن از "رود ارس" و "فرار به شوروی" همان طور که من قبلاً هم در کتاب "راز مرگ صمد" به آن اشاره کرده ام، از اولین شایعات برای گمراه کردن ذهن ها بود. می خواستند این طور جلوه دهند که چون صمد به منطقه قره داغ رفته بوده و حالا برنگشته و خبری از او نیست، پس از مرز گذشته و به شوروی رفته است. اما با پیدا شدن جسد به همت اسد بهرنگی، برادر مهربان وی و رفیق کاظم سعادت، دوست صمیمی و یکدل صمد، این شایعه رنگ باخت. البته حتی اگر جسد هم پیدا نمی شد هیچگونه زمینه واقعی برای پذیرش آن شایعه در میان کسانی که صمد را می شناختند، وجود نداشت. در واقعیت امر هم نه خود آن افسر ژاندرمیری (حمزه فراهتی) که با صمد به قتلگاه آراز رفت و تنها برگشت و عنوان "تنها شاهد" (!) مرگ صمد بهرنگی و به گفته ای "در عین حال متهم به قتل او" را پیدا نمود، و نه هیچ کس دیگری تا کنون مثل ثابتی ادعا نکرده بود که گویا صمد می خواسته است که "از ارس رد بشود، شنا بلد نبود و غرق شد!" با کمی تأمل روی این سخنان می توان دید که ثابتی با چنین ادعائی چگونه بر دشواری کار همپالگی هایش افزوده و امر توجیه کاری را برای آنها خراب تر و پیچیده تر کرده است.

ثابتی یکی از آخرین مزدورانی است که برای کتمان واقعیت چگونگی کشته شدن صمد بهرنگی در آبهای رودخانه آراز، اتهامات بی اساسی را علیه او و جلال آل احمد با لکت زبان در "صدای امریکا" تکرار کرد. اما پیشاپیش در کتاب "راز مرگ صمد" با فاکت و شواهد لازم و با استدلال، کذب همه این قبیل اتهامات و دلیل دفاع این مزدوران از حمزه فراهتی، همان افسر ژاندرمیری، یا همان تک شاهد که پیش در قتل های جمهوری اسلامی در رستوران میکونوس هم گیر است، نشان داده شده است؛ و درست همین کتاب (همراه با کتاب "برادرم صمد بهرنگی" نوشته اسد بهرنگی) بود که پس از سال ها که وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی تصور می کرد که با پروژه "ادینه" اش موفق به "باورسکنی" و تبریئه آن به اصطلاح "تنها شاهد" گشته، مشکوک بودن مرگ صمد را مجدداً در جامعه روشنفکری ایران مطرح و به ثبوت رساند. با وجود این، و علیرغم همه واقعیاتی که دال بر کشته شدن صمد بدست دارو دسته ای از ساواک می باشد، بیائید لحظه ای تصور کنیم که صمد بهرنگی به گونه ای که این مردک جنایتکار می گوید "رفته بود با آن آقای (حمزه) فراهتی از رود ارس رد بشود، شنا بلد نبود و غرق شد". بسیار خوب، همه می دانند که رد شدن غیر قانونی از مرز کشور و در اینجا "رود ارس"، در دوره ثابتی و رژیم شاهنشاهی اش جرم جدی ای محسوب می شد که امروز هم چنین است. این را نیز همه می دانند که مجازات این جرم هرچه بود، در صورت ارتکاب افسران ارتش به آن، با آنها خیلی خیلی سخت گیرانه تر از افراد عادی برخورد می شد و مجازات خیلی بیشتری از یک فرد عادی در مورد ارتشی ها اعمال می شد. حال با در نظر گرفتن این که صمد ما شنا بلد نبود که خود بتواند از رود "ارس" رد شود و بر اساس ادعای ثابتی هم این کار با همراهی افسر آنها، یعنی حمزه فراهتی صورت گرفته، بنابراین در مورد وی به عنوان یک افسر ژاندرمیری که مرتکب جرم تلاش جهت خروج غیر قانونی از مرز شده بوده منطقاً باید برخورد صورت می گرفت- آن هم برخورد کاملاً سخت گیرانه ای! در حالی که چنین نبود. اگر ادعای ثابتی درست است چرا افسر آنها در همان سال هیچ مجازات و عقوبتی را در این رابطه متحمل نشد؟ آن هم در مورد جرم مربوط به خروج غیر قانونی به شوروی که در آن زمان مساوی بود با داشتن گرایش به کمونیسم که خود مجازات جداگانه و شدیدی داشت. خود "تنها شاهد"، هیچوقت ادعای تحمل زندان یا هر مجازات دیگری را در این مورد نکرده. تازه آن طور که در مطبوعات چاپ شده در ایران مطرح شده او بعدها در ارتش ارتقای مقام و درجه هم پیدا کرد و ستاره دیگری بر کپه یونیفورم ژاندرمیری اش اضافه شد! اما تناقض آشکار این است که آن افسر و یا همان "تنها شاهد"، اساساً مدعی همراهی با صمد برای گذشتن از رودخانه آراز نیست و ادعا کرده است که برای گردش

و تفریح با صمد بهرنگی به آن منطقه رفته بود. در داستان وی اتفاقاً تأکید بر این است که صمد اصلاً در کنار رودخانه ایستاده بود و خود او هم در فاصله ای از او مشغول شنا بود که گویا ناگهان چاهی زیر پای صمد باز می شود و بقیه داستان...

می بینید هرچه اینها بیشتر برای جان باختن صمد بهرنگی در آبهای رودخانه آراز توجیه می تراشند، دستشان بیشتر رو می شود. به هر حال، حل معمای مطرح شده در بالا را بهتر است خود آن "تنها شاهد" با حمایت کنندگانش در ساواک و وزارت اطلاعات حل نماید. قانعی فرد "نخبه" برای دستگاه وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی هم فرصت دارد با "پژوهش" در این تناقض مربوط به "تاریخ معاصر"!! تا کتاب ثابتی منتشر نشده و به بازار نیامده، این تناقض را هم به نفع ساواک، حل کند!

این مقاله را با ذکر اسنادی که مبین شدت شکنجه های اعمال شده در دهه پنجاه در ساواک بر چند تن از صدیق ترین و پاک باخته ترین فرزندان مردم است به پایان می برم.

یکی از نمونه ها در آن اسناد، رفیق کبیر مسعود احمدزاده، ثنوریسین چریکهای فدائی خلق و یکی از بنیانگذاران آن می باشد. صرف نظر از موضع انقلابی رفیق مسعود احمدزاده به مثابه یک کمونیست فدائی، تمام کسانی که او را از نزدیک می شناختند از درجه هوش و ذکاوت و استعداد های شگرفش با شگفتی یاد کرده اند. رفیق حمید اشرف جداً معتقد بود که رفیق مسعود یک نابغه بود. من شخصاً بارها از او شنیده ام که می گفت که مسعود با افراد عادی فرق داشت و تأکید می کرد که مسعود یک نابغه بود. وقتی انسان بیاد می آورد که دیروز جنایتکاران ساواک و امروز جانبان وزارت اطلاعات چه جوانان با استعداد و چه گوهرهای گرانبهائی را از آغوش مردم ایران گرفته و نیست و نابود کرده و می کشند؛ وقتی بیاد می آورد که علاوه بر این، این جانبان بی شعور و بی فرهنگ و کثیف، با تحمیل چه شرایط مختنق و با چه دیکتاتوری و سرکوب از رشد و شکوفائی استعداد های جوان جامعه ایران جلوگیری می کنند، وقتی معلوم می شود که با چنین اعمالی آنها چگونه به قولی "سرمایه های کشور" را از بین برده و می برند و راه را بر پیشرفت جامعه ایران بسته و می بندند، آنوقت نقش این جانبان تبه کار مرتجع در گذاشتن چوب لای چرخ تکامل تاریخ و در عقب نگهداشتن جامعه ایران، باز هم با برجستگی بارزی خود را نشان می دهد.

سند یاد شده، از گزارش یک حقوق دان فرانسوی به نام نوری البلا تهیه شده که در سال ۱۳۵۰ در دادگاهی که برای محاکمه رفیق مسعود احمدزاد و رفقای دیگر تشکیل شده بود، حضور داشت. این گزارش از یک شاهد عینی مورد قبول در مجامع بین المللی، به عنوان یک سند در همان زمان در سطح جهان پخش شد. نوری البلا، از رفیق مسعود به عنوان مهندسی که رژیم بعداً اعدامش کرده نام برده و می نویسد: "احمدزاده در یک لحظه که فرصتی پیدا کرد، پیراهن خود را در آورد و آثار شکنجه را روی بدنش نشان داد... بخش میانی سینه و شکمش را جاهای جراحت و سوختگی عمیق که توی هم پیچ خورده بود، تشکیل می داد. منظره ای وحشتناک بود... سوختگی ها و جراحت پشت اش حتی بدتر از قسمت جلو بود. یک مستطیل کامل در پشت اش حک شده بود که از خطوط متصل بافت های در هم سوخته تشکیل می شد. حتی در داخل این مستطیل جاهای سوختگی کوچکتری برق می زد. حدس می زدم که پهنای آثار میز فلزی بر پشت اش حداقل ۲۲ سانتی متر بود" (نقل قول فوق از کتاب فرد هالیدی به نام "دیکتاتوری و توسعه سرمایه داری در ایران" اخذ شده).

در "گزارش عفو بین الملل در مورد ایران (نوامبر ۱۹۷۶) سایت اسناد عفو بین الملل - صفحه ششم"، واقعیت فوق الذکر به این صورت نیز مطرح شده است:

"وکیل فرانسوی نوری البلا، در گزارشی از ماموریت خود در ایران که به نمایندگی از طرف سازمان بین المللی وکلای آزادیخواه که در ژانویه/فوریه سال ۱۹۷۲ صورت گرفت، به مشاجره لفظی بین یک متهم به نام مسعود احمدزاده و دادستان اشاره می کند که در آن احمدزاده اظهار می دارد که {آن به اصطلاح} اعتراف نامه او با شکنجه بدست آمده است. در پروسه محاکمه، احمدزاده به تصور این که نوری البلا یک "روزنامه نگار" خارجی



وقتی کرکس ها به پرواز درمی آیند!

تقی روزبه

جامعه ما در تب و تاب بحران گذاربه دوران پساجمهوری اسلامی است. خواست‌ها و نیازهای انباشته شده اجتماعی و اقتصادی چنان بنیادی و مترکماندکه آکنورها و جریاناتی که با سودای رهبری و کنترل امواج جنبش سوار بر آن می شوند، به سرعت دست‌هایشان رو شده و عمر مستعجلی پیدا می‌کنند. از همین رو به سرعت از سکه رونق می‌افتند. صعود و افول سریع جریان اصلاح طلبی از نوع سبزش که مثل هر جریان فرادست، منافع و علائق خود را معادل جنبش مردم می‌پنداشت، نشانگر آن بود که دینامیک تعمیق مطالبات فرارونده جنبش هیچ قرابتی با مطالبات و خواست‌های بی رمق آنها ندارد. به همین دلیل جنبش بناگزی از آنها عبور کرد و نیروهای جدید و بعضاً امتحان پس داده‌ای با رنگ و بوی تازه‌ای در تلاش‌اند که خلأ بوجود آمده را پر نمایند. در تکاپوهای تازه، بویژه سلطنت طلب‌ها با بهره‌گیری از فنون دوپینگ‌های مصرف روز، به تحرکات خود افزوده و بر آن می‌شوند تا یک بار دیگر شانس خود را بیازمایند. سرمایه آنها احساس کاذب روسفیدی درقبال جنایت‌های حکومت اسلامی، امید به ازکارافتادن حافظه تاریخی مردم و بویژه نسل‌های جدید از تبه کاری‌ها و جنایت‌های رژیم پیشین، و مهم‌تر از همه دخیل بستن به حمایت همه جانبه قدرت‌های بزرگ و برخی تحولات منطقه و از جمله الگوی مداخله قدرت‌های بزرگ در تحولات لیبی و سوریه است. غافل از آنکه تاریخ درس‌های بزرگی پیرامون عروج و افول نیروهائی که دورانشان سپری شده است، در سینه خود دارد. بخصوص آن نیروهای اجتماعی تاریخ گذشته که امتحان خود را پس داده‌اند و ناچارند برای ورود دوباره به تاریخ، این بار در سیمای کمدی و با رنگ و لعاب چند لایه برچهره، در صحنه سیاست ظاهر شوند. به عنوان نمونه درحالی که هنوز نه بار است نه به دار، رضایپهلوی بطور رسمی از دولت اسرائیل تقاضای کمک (و البته بیشتر از آن، از دولت آمریکا و اتحادیه اروپا) کرده است. این تنها یک نمونه از تاوان مالیاتی است که این حضرات دوپینگ کرده بابت آمدن روی صحنه محکوم به پرداخت زودرس آن شده‌اند. به روی صحنه آمدن سر دژخیم نظام پادشاهی، پرویز ثابتی با آن وقاحت بی پایانی که مختص خود وی است، در حالی که بقول خودش خاطراتش را چندین دهه پیش نگاشته بوده ولی جرئت انتشارش را نداشت، نمونه دیگری در باز پرداخت زودرس تاوان و سوسه تصاحب رهبری جنبش ضداستبدادی است. گوئی احضار نیروهای

است، به ناگاه ژاکت خود را بالا کشید و جاهای سوختگی وحشتناکی بر روی شکم و پشت خود که به نظر می‌رسیدند چندین ماه قدیمی هستند را به وکیل مذکور نشان داد. به دنبال آن حادثه، یک متهم دیگر به نام ناصر صادق در حین گفتگو با وکیل نوری البلا اظهار داشت که مسعود احمدزاده و متهم دیگری به نام بدیع زادگان به وسیله میزی که در وسط آن با "حرارت سفید" داغ می‌شود، سوخته شده‌اند. بدیع زادگان بعد از آن از ناحیه عضلات پائین بدن فلج شد، به طوری که به کمک بازوان و با کشیدن بدن خود بر روی زمین به جلو می‌رود...

علی اصغر بدیع زادگان یکی از مبارزین انقلابی سازمان مجاهدین خلق ایران بود که همانطور که گزارش مذکور بیانگر آن است وی با وفاداری به خلق و آرمان‌های انقلابی خود، تا به آن حد در مقابل بازجوهای شکنجه‌گرش مقاومت کرده بود که شرح حال فوق بیانگر آن است. در گزارش نوری البلا همچنین از جان باختن بهروز دهقانی در ریز شکنجه به نقل از مجاهد انقلابی دیگر به نام ناصر صادق که شجاعانه این موضوع را در دفاعیات خود در دادگاه عنوان کرده بود، سخن رفته است. در مورد شدت شکنجه‌های اعمال شده به رفیق بهروز دهقانی، کافی است به گزارش پزشک قانونی خود دم و دستگاه پرویز ثابتی رجوع شود که همزادان وی در دستگاه وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی، آن را در کتابی تحت عنوان "چریک‌های فدائی خلق از اولین کنش‌ها تا بهمن ۱۳۵۷" درج کرده‌اند. با وجود همه آن شکنجه‌ها، مزدوران ساواک این فرزند صدیق کارگران و توده‌های رنج دیده ایران را حتی تا لحظه مرگ - و در واقع هنوز مدتی هم پس از جان باختن‌اش، به تخت بسته بودند، امری که بیانگر درجه بی‌رحمی و قساوت دست اندر کاران و کارکنان ساواک بود.

می‌دانیم که دشمنان کارگران و دیگر توده‌های تحت اختناق و دیکتاتوری، گاه از "شاهکار"‌های دست‌سازشان یعنی از موارد مختلف شکنجه، جهت ایجاد رعب و وحشت در میان مردم و باز داشتن آنها از مبارزه استفاده می‌کنند. وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی هم، از دیر باز چنین شیوه‌ای را برای وادار کردن خلق رنج دیده ایران به تمکین در مقابل ظلم و ستم، و برای خاموش کردن آتش مبارزات آنها بکار برده است. اما برای یاد آوری به اینان و سرمشق‌گیری‌شان از آنچه همان توده‌های شکنجه و سرکوب شده ولی مبارز و مقاوم ایران بر سر ساواک و جنایتکاران ساواک آوردند، باید گفت اتفاقاً همان شکنجه‌ها و جنایات ساواک وقتی در جامعه انعکاس پیدا کردند، وقتی نفرت حاصل از آن شکنجه‌ها در دل مردم به خشمی سوزان بر علیه ساواک و رژیم شاه تبدیل شد، خشمی که "خرمن سرخ امید‌های فرو خفته است"، آنگاه میلیون‌ها توده استثمار و سرکوب شده و مصیبت دیده و شکنجه شده به خیابان آمدند و با طنین پر قوت شعار "مرگ بر شاه" که برای آنها به مفهوم مرگ بر هرگونه استثمار و ظلم و ستم در جامعه و مرگ بر ساواک بود، پایه‌های رژیم سلطنتی را از جا کنده و با حمله به مراکز ساواک، برخی از انبوه اسناد جنایات رژیم شاه در سلاخ خانه‌هایی که پرویز ثابتی مدیرکل آن بود را هم در معرض دید همگان قرار دادند. این بار باید منتظرباشند تا ببینند که مردم ستمدیده ایران با آنان چه خواهند کرد، و با تجربه‌هایی که آموخته‌اند انقلاب خود را در چه مسیر ظفرمندی به پیش خواهند برد!

۴ فروردین ۱۳۹۱ - ۲۳ مارس ۲۰۱۲

زیر نویس:

* کورش لاشائی از رهبران "سازمان انقلابی حزب توده" که پزشک بود، در کتاب خاطراتش (تنظیم شده به وسیله حمید شوکت) مطرح کرده است که سیروس نهایندی را پس از ظاهراً فرارش از زندان دیده بود؛ و ضمن تأیید این امر که به دست سیروس نهایندی گلوله خورده بود، در صفحه ۱۸۱ آن کتاب می‌گوید که: "من فقط زخم او را بانسمان کردم. جای گلوله روی دست چپ و عضله دلتوئید قرار داشت". خود کورش لاشائی بعداً دستگیر و در مقابل ساواک سرخم کرد و به خواست پرویز ثابتی در یک نمایش تلویزیونی که در جهت تضعیف روحیه مبارزاتی مردم تنظیم شده بود، شرکت کرد.

*

برای گل آلود کردن آب و پنهان ساختن حقیقت نباشد. او نماد است و این نمادینگی بناگزیر بخش جدا نشدنی از واقعیت درونی شده او نیز هست. بهمین دلیل به عنوان نماد وقتی لب به سخن می‌گشاید، از اساس صورت مسأله را پاک کرده و منکر وجود شکنجه سیستماتیک در دستگاه تحت امر خود شده و خویشان را بی خبر و مخالف آن معرفی می‌کند. او باین ترتیب برای نجات خود به تبرئه کل دستگاه شکنجه و جنایت و تبرئه کل همکاران شکنجه‌گر خود می‌پردازد. او به بخوبی می‌داند که اعتراف به شکنجه سیستماتیک در جهان امروز معنائی جز اعتراف به جنایت علیه بشریت ندارد. با این همه او نمی‌تواند در یک گفتگوی بلند از بیان خشونت که با سرشت او عجین شده است و از مهم‌ترین نمادهایش به شمار می‌رود بگریزد و بهمین دلیل گیرم در مصادیق و اجزاء آن را انکار کند، اما در کلیت‌اش به دفاع از آن برخاسته و کینه و نفرت‌اش به دموکراسی، به مردم، به جنیش و انقلابیون و روشنفکران مترقی، و اعتقادش به کاربست مشت آهنین و تبرئه دستگاه جهنمی ساواک، جایجا در خاطراتش مشهود است. البته در عصر اطلاعات، در دنیای دیجیتالیزه شده امروزی، در زمانه مبارزه برای آزاد سازی اطلاعات از حصارهای طبقه بندی شده، این گونه رفتارهای فراقفکنانه، خود افشاگر بوده و بسی مضحک و رسواکننده است و فقط خود اوست که سرش را هم چون کبک در برف فروبرده و به خیال خود به انکار هیولای مهیب وثبت شده در تاریخ پرداخته است.



رابطه شکنجه و حفظ قدرت!

نفس کاربرد خشونت صرفنظر از کم و کیف آن، از لوازم اصلی کسب، حفظ و تثبیت قدرت برای بهره‌کشی و اعمال سلطه در سطوح گوناگون اعم از خرد و کلان است. باین اعتبار سودای کسب قدرت و کاربرد خشونت از هم جدا ناپذیرند و هر قدرتی، قدرت بیگانه شده و منفک گشته از ید اختیار جامعه و از حیطة کنترل تک تک افراد آن، ناگزیر از بکارگیری آن است. اساساً نفس وجود قدرت خارج از کنترل مستقیم شهروندان چیزی جز تبلور سرکوب و خلع یدانسان‌ها از گوهر هستی خود به مثابه کنش گران اجتماعی آزاد و خلاق نیست. آنکسی که این نوع قدرت بیگانه شده را- از جمله تقسیم آن به خوش خیم و بدخیم - ستایش کند و این جام را بنوشد، مستعد دست زدن به هر بدمستی است. دموکراسی واقعی یا قدرت اجتماعی برآمده از اعمال اراده مستقیم شهروندان، پاد زهر قدرت‌های بیگانه شده و سرکوبگر است. البته سهم حکومت‌های مستبد و خودمدار که پاسخ گوی به هیچ کس نیستند در سرکوب، بویژه در اشکال عریان آن بیشتر است و هر چه دموکراسی عمیق‌تر و مستقیم‌تر باشد، امکان مهار قدرت بیگانه شده بیشتر می‌گردد. اما حتی حکومت‌های مدعی "دموکراسی" هم وقتی موقعیت و قدرت طبقه حاکم به چالش کشیده شود، از کاربرد خشونت و شکنجه برای تحمیل انضباط و مقررات مورد نظر خود بر جامعه ابائی نخواهد داشت.

واپسگرا و امتحان داده به روی صحنه سیاست به توسط تاریخ، ظاهراً مؤثرترین و کوتاه ترین راه دفن آنان درگور تاریخی‌اشان است. هم چنانکه حکومت اسلامی تنها سه دهه طول کشید تا وارد فاز انحطاط کامل خویش گشته و علیرغم جان سختی در احتضار خود، به همین سرنوشته دچار گردیده است. همین واقعیت احضار تاریخی به عنوان بخشی از تشریفات دفن شدن است که به ظهور و ادعاهای پرویزنابیتی اهمیتی بیش از یک خاطره نویسی می‌دهد. پیام پرویزنابیتی به عنوان نماد سازمان امنیت محمدرضا شاه در یک جمله آن است که نظام سلطنتی بدون بکارگیری مشت آهنین قابل دوام نبود و نیست و علت سرنگونی آن نیز تردید محمدرضا شاه در مورد آن بود. باین ترتیب او، برغم تلاشش برای پنهان ساختن حقیقت، با بروی صحنه آوردن بخشی از عملکرد حکومت سلطنتی حافظه تاریخی و راكد مانده ما را برای عبور هم از استبداد دیرپای سلسله‌های سلطنتی و هم از سلسله ولایت فقیه (استبداد حکومت اسلامی) فعال ساخته است. از همین رو ظاهراً باید از او و صدای آمریکا بابت این خدماتشان سپاسگزار بود.

شکنجه و مدیریت شکنجه

توسل به شکنجه اوج خشونت عریان برای اعمال سلطه و از مصادیق بدیهی آن است. نهایت مسخ شدگی و بیگانگی انسان با انسان و با سرشت اجتماعی خود و هم نوعانش است که حقا با آفریدن گونه ترازونین ومنحطی از موجودی بنام "انسان" او را از نظر کاربرد خشونت و درندگی غیرقابل مقایسه با هر موجود دیگری در طبیعت می‌کند. اما نباید فراموش کرد که شکنجه گرفتار یک شخص منحط شده نیست بلکه تبلور و عصاره آن نوع سیستم و مناسبات اجتماعی (و بقول فوکو جامعه انضباطی) است که او انحطاط‌اش را نمایندگی می‌کند. شکنجه‌گر را باید تبلور اوج ابزاروارگی و شئی شدگی انسان دانست که به او شأنی در حد آلات و ابزار قتاله می‌دهد. تهی شدن مطلق از سرشت انسان به مثابه فرد اجتماعی، با ایفای چنین نقشی ملازمه دارد. وظیفه محوله باو درهم شکستن مقاومت شهروندانی است که موی دماغ اربابان قدرت و مکتب می‌شوند. در جامعه انضباطی - طبقاتی هراسیستی تنها با تقسیم کار نهادی شده و مسئولیت‌ها و سلسله مراتب متناظر با آن قادر به تداوم چرخه حیات و کارکرد خود است. در این رابطه چه بسا مسئول یک سیستم تمشیت امنیت داخلی، عمل مستقیم شکنجه را شخصاً به عهده نداشته باشد، اما آن را هدایت و نظارت سازماندهی کند. و باین لحاظ مسئولیتی حتی سنگین‌تر از ایزه‌های بنام شکنجه‌گر که دستورالعمل‌های وی را اطاعت می‌کند داشته باشد. بنابراین گرچه هر فردی در هر سیستمی و در هر سطحی باید پاسخ‌گوی اعمال و رفتار خشونت آمیز خود و بطریق اولی جنایت‌های ارتکابی‌اش باشد، اما این به معنی آن نیست که در یک سیستم نابرابر و سلسله مراتبی، سهم پاسخ‌گویی و مسئولیت‌ها یکسان است و یا بدتر از آن سهم آنها نسبت به رده‌های پائین‌تر و فرمان بر و درگیر اجرائیات، کم‌تر است. اگر نگاه‌ها از عامل و مجری به آمران و سکنداران و سپس به کل سیستم و مناسبات حاکم بر آن نچرخد، فقط به نوک کوه یخ خیره شده‌ایم و هیچ رویکردی نمی‌تواند بهتر از این به حفظ سیستم سلطه و سرکوب یاری رساند. بنابراین تصدی مدیریت تأمین "امنیت داخلی" و بکارگیری شکنجه در این رابطه نه فقط کسی را تبرئه نمی‌کند بلکه تنها بردارنده مسئولیت و پاسخگو بودن وی می‌افزاید. در ادبیات و فهم متعارف، چنین فردی را سرشکنجه‌گر یا رئیس دژخیمان می‌نامند. پرویزنابیتی در مقام مدیرکل اداره سوم (امنیت داخلی)، کسی که بقول فردوست همه کاره ساواک بود و بنا به اعترافات تهرانی (بهمن نادری پور) تیرباران ۹ زندانی بدستور وی صورت گرفت، و کمیته مشترک به پیش‌نهاد او و ریاست واقعی او تشکیل شد، و به گفته حسن علوی کیا، یکی از معاونین سابق پاکروان از قول نابیتی که "اگر اعلیحضرت اجازه می‌داد من ظرف ۴۸ ساعت به تمام این غائله، خاتمه می‌دادم" و... همگی بخوبی نشان دهنده آن است که وی برآستی از نمادهای مهم سرکوب و دستگاه اهریمنی ساواک در شدیدترین سال‌های خشونت آن بود. از این رو طبیعی است که وقتی زبان بگشاید، جز

شبه‌های از تجربه‌های مستقیم من از عمل کرد ساواک شاه!

نشریه آرش به سهم خود برای معرفی این سردخیم به نسل‌های جدید و افشاء یاهوها و دروغ پراکنی‌های وی از طریق صدای آمریکا و انتشار خاطراتش، خواهان بازگویی گوشه‌هایی از واقعیت‌های تلخ آن دوره توسط برخی فعالین بازمانده‌ای که برخورد با ساواک و زندان را تجربه کرده‌اند شده است. اما قبل از پرداختن به آن باید تأکید کنم که اولاً در برابر حاکمیت داغ و درفش، مقاومت وجه غالب زندانیان و فعالان سیاسی - انقلابی آن دوره را تشکیل می‌داده است و بنابراین به هیچ وجه منحصر باین یا آن فرد نبوده است. هم چنین در میان آنها حماسه‌سازان بزرگی از مقاومت وجود داشتند که اکثراً توسط رژیم گذشته و یا رژیم اسلامی درو شدند و اکنون دیگر در میان ما نیستند (یک قلم آن همان نه نفری است که رژیم شاه و پرویز ثابتی با نگرانی از مقاومت و توانایی‌ها و نقش آنها در خیرش‌های متحمل، تصمیم به نابودیشان گرفتند. لیست این گونه افراد که رژیم اسلامی آنها را شکنجه و اعدام کرد نیز بسیار طولانی است). و ثانیاً با توجه به تداوم سرکوب و شقاوت در ابعادی بس گسترده‌تر در حکومت اسلامی و مقاومت‌های حماسی در زندان‌ها و شکنجه‌گاه‌های جمهوری اسلامی، در طی چند دهه گذشته، عملاً انگیزه و نیازی به پرداختن شکنجه‌های آن دوره وجود نداشت و به همین دلیل در اولویت‌های کاری من هم نبود. با این وجود ولی وقتی کسانی پیداشده‌اند که روی فراموشی عملکرد جنایت بار گذشته خود و بی‌اطلاعی نسل‌های جدید سرمایه‌گذاری کرده و درصدد تحریف و دستکاری و تحریف واقعیت‌های تاریخی هستند، بازخوانی آنها در چهارچوب مبارزه همه‌جانبه‌تر با استبداد، اعم از ضد انقلاب غالب یا مغلوب، بخشی از این مبارزه را تشکیل می‌دهد. با این وجود اگر همت نشریه آرش برای تهیه گزارشی از واقعیت‌های آن زمانه نبود، باز هم بعید بود که شخصاً انگیزه‌های برای بازگویی آن می‌داشتیم. و اینک فشرده‌ای از آنچه که بر من گذشت:

دستگیری نخست

۱- من (موسوم به زینال) در زمان شاه دوبر در همان دوره‌ای که باید آن را دوره تشدید سرکوب و ارباب نامید، و مربوط به سال‌های مدیریت ثابتی بر امنیت داخلی می‌شود، دست‌گیر و شکنجه و زندانی شدم. شاید بتوان گفت که هر دو بار و هر کدام بدلالی، قسر از چنگشان در رفتم. با این همه این باصطلاح قسر درفتن با بهای سنگینی همراه بود که در قیاس با آن شاید خیلی‌ها اگر مخیر بودند گزینه مرگ را انتخاب می‌کردند. تجربه نخست از زمان دستگیری من در ۱۱ بهمن ۱۳۵۰ شروع شد که به سه سال زندان محکوم شدم. در آن زمان عضو سازمان مجاهدین خلق بودم. ناگفته نماند که سازمان مجاهدین در پی ضربه هولناک و سنگینی که اواسط سال ۵۰ طی چندین موج حمله صورت گرفت، تمامی اعضای کمیته مرکزی و بسیاری از کادرهای اصلی وزیده و آموزش دیده خود را از دست داد، تاحدی که ساواک تصور می‌کرد که عملاً آن را متلاشی کرده و این سازمان دیگر قادر به سر بلند کردن نیست. با معیارهای آن زمان من به عنوان عضو کمابیش معمولی بودم که از گزند دستگیری موج‌های نخست در امان مانده بودم. با این همه، علیرغم تصور ساواک، بقایای سازمان توانستند مجدداً تجدید سازمان یابند و تا حدودی از تیررس حملات نیروهای امنیتی خلاص شوند. در این میان احمدرضائی بدلیل تجربه و پیشینه سیاسی و داشتن روابط با کادرهای قدیمی و اطلاعات طبیعی خود از کم و کیف سازمان (اگرچه عضو کمیته مرکزی نبود) و هم چنین برقراری ارتباط با کادرهای زندانی شده و بهره‌گیری از توصیه‌ها و تجارب آنها، در تجدید سازماندهی نقش مهمی داشت. پلیس سیاسی که متوجه تجدید سازماندهی و خارج شدن نیروهای سازمان از تیررس ضرباتش شده بود، به شدت با وحساس گشته و تمامی نیرو و توان خود را برای دستگیری بکار گرفته بود. این حساسیت بویژه پس از فرار رضارضائی از زندان دوچندان شده بود. در چنین شرایطی بود که دریا زده بهمن هزار و سیصد و پنجاه، احمدرضائی و من در طی یک دیدار خیابانی در دام محاصره سنگین و از پیش تدارک شده پلیس امنیتی افتادیم که بیش از همه بدنبال شکار احمدرضائی بودند. در آن موقع تا آنجا

در جریان انقلاب بهمن علیرغم آنچه که در پائین جریان داشت، شاهد مذاکره و بندوبست از بالا برای دست بدست شدن و حفظ ماشین دولتی و از جمله دستگاه سرکوب ساواک شاه بودیم. چنانکه از همان فردای انقلاب بهمن قدرت جدید با حفظ ساختارهای اصلی دستگاه امنیت و اطلاعات، شروع به بازسازی این دستگاه منفور که در همه نقاط کشور آماج حمله خودجوش مردم خشمگین بود، کرد. حکومت اسلامی که میراث‌بر یک سازمان مخوف پلیس مخفی بود، بیکار نه نشست و به سهم خود ضامین جدیدی به این ماشین سرکوب افزود و آن را به یک هیولای عظیم اختاپوس وار با شاخه‌های مختلف و عناوین گوناگون تبدیل کرد.

ضرورت عبور از هر دونوع استبداد امتحان پس داده!

جامعه استبداد زده ما در حیات طولانی خود در مجموع از نظر سیاسی دونوع دیکتاتوری سلطنت و حکومت اسلامی (ولایت فقیه) با همه پی‌آمدهای ناگوارشان را با پوست و گوشت خود آزموده است. از همین رو هر گام واقعی به جلو - هم در حوزه شکل سیاسی و هم محتوای اجتماعی، اقتصادی - مستلزم عبور از هر دوی آنها است. در این رابطه باز خوانی واقعیت‌ها و تحارب نسل‌های پیشین و سایر جنبش‌ها، بویژه فعال کردن حافظه تاریخی از مهم ترین پیش شرط‌های اجتناب از تکرار آنهاست و می‌دانیم هر جامعه‌ای که گذشته خود و درس‌های آن را فراموش کند، محکوم به تکرار آن است.

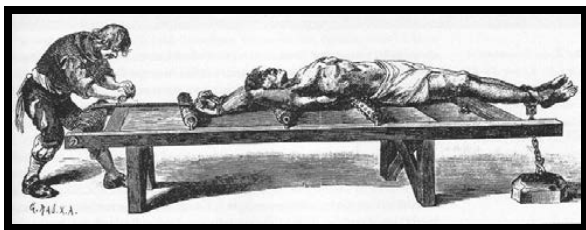
بازماندگان زندانی و شکنجه شده زمان شاه بخشی از آن حافظه تاریخی بشمار می‌روند که احتمالاً پرویز ثابتی آن را در محاسباتش جهت رصد زمان مناسب برای بیرون آوردن سرخورد از لاکش، نادیده گرفته است. غافل از آنکه با مدیریت وی بر سازمان امنیت داخلی در طی آن سال‌های پر از وحشت و خشونت، نام وی و سرکوب از یکدیگر جداناپذیرند. از همین رو نقش و جایگاه "مقام امنیتی" بطور اجتناب ناپذیر در ذهن و خاطره جوانان فعال آن دوره - نسل دهه چهل و پنجاه که ما باشیم - یادآور دوران خفقان و وحشت است. و این همه با دوره‌ای از خفقان و انسداد فضای سیاسی همراه بود که شاه دیگر حتی تحمل دو حزب فرمایشی و دولت ساخته را نیز نداشت و فرمان انحلال آنها را داد تا حزب واحد رستاخیز جایگزین آنها شود.

هیچ چیز در دروغ‌نامه دامگه حادثه، مضحک‌تر و در عین حال تنفرآمیزتر از ادعای این سرشکنجه‌گر در اومانیست خواندن خود نیست که تنها طنزپردازان بزرگ قادرند حق مطلب را بجا آورند! حتی بدون در نظر گرفتن ناگفته‌ها و یا تحریف و قاحت آمیز حقایقی چون تیرباران (و ترور بیسم تمام عیار دولتی) ۹ نفر از زندانیان دلیر و مقاوم در تپه‌های اوین را که این کتاب از جمله برای لاپوشانی آنها نیز تهیه شده است، باز هم مواضع او در قبال شمار زیادی از رویدادها و فرازهای مهم بخوبی نشاندهنده اعتقاد او به کاربست مشت آهنین و افشاکنده کرشمه‌ها و نازک چشمی‌های او پیرامون دموکراسی است. از جمله پیش‌نهادهای وی برای خاموش کردن خیزش‌های مردمی علیه استبداد سلطنتی، نظیر لیست بلند بالایی که باید دستگیر می‌شدند، برقراری حکومت نظامی و بستن برخی سفارتخانه‌های کشورهای بزرگ غربی و...، گله‌های وی از شاه بدلیل عدم قاطعیت‌اش در بکارگیری مشت آهنین، درس‌های او به فرج پهلوی پیرامون پیام نهفته در داستان اولدوز و کلاغ و جلوگیری از بزرگداشت صمد بهرنگی در دانشگاه تهران و خطر انتشار آثار او، مواضع او در مورد کودتای ۲۸ مرداد و شخص مصدق و بسیاری عرصه‌های دیگر بخوبی تعلق خاطر او به مکتب مشت آهنین را بازتاب می‌دهد. گزارش‌های هفتگی او به شاه برخلاف برخی ادعاهایش حاکی از نزدیکی کامل او به شاه و اعتماد شاه باو و مواضع‌اش بوده است. چنان‌که فی‌المثل در مورد انجام یکی از مصاحبه‌های معروف رادیو - تلویزیونی وی، وقتی که او در مسافرت به انگلستان بوده است شاه از وی می‌خواهد مسافرت خود را نیمه تمام بگذارد و برای انجام آن بشتابد. هم چنانکه از خلال همین گفتگوها روشن می‌گردد که این او بوده است که عملاً سیاست‌ها و تصمیمات مهم این نهاد را به ارتشبد نصیری رله می‌کرده است.

اعلام می‌کردند. خلاصه آنکه هرکدام از این موجودات تکیه کلام، فحش‌های مختص بخود، عربده‌های گوش خراش و خشونت و رذالت ویژه خود را داشتند. بیاد دارم بوی سوختگی گوشت را که اتاق را پر کرده بود و مشام آدمی را می‌آزرد. من هم چنین شاهد زندانیانی بوده‌ام که علاوه بر باسن، پشت و یا آرنج دست آنها را نیز سوزانده بودند تا شاهد همه جا حاضر شکنجه باشند! در مورد اصغریدیع زادگان از زندانیانی که با او بوده‌اند شنیده بودم که پشت وی را آنچنان سوزانده بودند که خطر فلج شدنش وجود داشت. اما سوزاندن من تا آن حدها نبود و نوع شکنجه عمدتاً بر شلاق و کف پاها متمرکز بود. چراکه ظاهراً اغلب شکنجه‌گران به این گفته دکتر حسین زاده (رضاعطاپور) که بین کف پا و زبان (اعتراف) رابطه نزدیکی وجود دارد سخت اعتقاد داشتند! با این همه ناگفته نماند که سوزش‌ها و دردهای طولانی پس از سوزاندن و پس از پانسمان، خود فصل مهمی از شکنجه‌های دردناک را تشکیل می‌داد. دواندن با پاهای آتش‌لاش شده و متورم و کوبیدن با لگد به آنها در اتاق شکنجه و یا در محوطه فلکه کمیته، هم برای افزایش درد و هم آمایش پا برای شکنجه‌های بعدی، بخشی از تشریفات شکنجه بشمار می‌رفت. در شکنجه‌های دور اول و فشرده و طولانی معمولاً تعداد شکنجه‌گران و شلاق‌زن‌ها چندین نفرند تا هم خود نفس تازه کنند و هم خللی در پذیرائی کامل از فرد شکنجه شونده بوجود نیاید. بازجوها بویژه در مراحل نخست دستگیری شخصاً در انجام شکنجه، در کنار کسانی چون حسینی که کارش فقط شکنجه بود، مشارکت فعالی داشتند. فرور کردن سر در حوض حیات کمیته تا مرز خفگی به همراه مشت و لگد و کشیده و یا کوبیدن سر به دیواره و یا کف حوض نیز از زمره شکنجه‌های رایج بود. البته تهدید به تجاوز و حتی تظاهر به آن و یا تهدید به استعمال بطری نیز وجود داشت، اما در مورد من در حد تظاهر و تهدید بود. ناگفته نماند که یکی از شگردهای بازجوها کشف حساسیت‌ها و نقاط ضعف افراد تحت شکنجه در برابر نوع و ترکیب شکنجه هاست. همه شکنجه‌ها قابلیت کاربرد یکسان برای همه ندارند. البته در میان شکنجه‌ها سهم شلاق و سهم حسینی نره غول، بیش از دیگران بود. گرچه سوزاندن (باسن) نمی‌تواند خیلی طولانی باشد، با این همه بدلیل سوزش‌های دردناک و طولانی‌اش و اصطکاک دائمی‌اش با تخت و یا زمین برای هفته‌ها آزار دهنده است بخصوص که بسته شده باشی و نتوانی جابجا شوی (در مورد من این مرحله دردناک و آزاردهنده حدوداً یک ماه طول کشید در حالی که دست و پایم در سلولی نزدیک اتاق شکنجه به تخت بسته شده بود). در اینجا برای اجتناب از طولانی شدن به شکنجه‌های روانی هم چون دادن بی‌خوابی، دادن اطلاعات دروغین بقصد اغفال و شکستن روحیه (و بعضاً از طریق مورش وحید افراخته و نظایران ...) و یا بردن به بالین دوستان کشته و یا شکنجه شده، نگهداری طولانی در سلول تک نفره، انواع تزییقات مربوط به توالف رفتن و بهداری و انواع فحش‌ها و توهین‌های رکیک به فرد و یا کسانی که فکر می‌کنند مورد علاقه و احترام تو هستند و نظایر آن که در مورد تعداد زیادی از دستگیرشدگان هم بکار گرفته می‌شد اشاره نمی‌کنم. اما فقط میل دارم به یکی از شکنجه‌های روانی رایج و آزاردهنده که همه دستگیرشدگان کمیته با آن آشنا بودند اشاره کنم و آن شکنجه دیگری و شنیدن مداوم فریادهای گوش‌خراش شکنجه‌گران به همراه فریاد و ناله شکنجه شونده‌گان بود (اعم از زن و مرد و پیر و جوان، روز یا شب) که حاکی از فراگیر شدن شکنجه و گستره مبارزه بود. شماری از آنها را می‌توانستی در راهروها، و یا در کنار میله‌های فلکه با پاهای آتش‌لاش شده و احیاناً با دستبند، از زیر چشم بند به بینی. اوج این شکنجه روانی بهنگامی بود که خودت پشت اتاق تمشیت برده می‌شدی و در انتظار می‌ماندی تا پس از شنیدن فریادهای شکنجه دیگران نوبت خودت فرا برسد. البته باید آماده می‌بودی که در همان پشت در هم با مشت و لگد و فحش‌های رکیک به مثابه پیش غذا از تو پذیرائی کنند. نباید فراموش کرد در آن سال‌ها به هر کس که در کوچه و خیابان مشکوک می‌شدند و کم نبودند چنین افرادی، ابتدا یک فصل کتک مفصل می‌زدند تا معلوم شود چه کاره است و در چنته‌اش چه دارد. این فرد دستگیر شده و بی‌خبر از همه جا بود که در زیر کتک باید ثابت می‌کرد که هیچ کاره است و کم نبودند کسانی که بدنبال دستگیری یک فعال سیاسی، اعم از دوست و آشنایان و فامیل‌ها و

که من می‌دانستم سازمان به سه شاخه اصلی تقسیم شده بود که مسؤولیت یک شاخه آن با من بود و هدایت سازمان از طریق مسئولین آن صورت می‌گرفت. با این همه شناخت مشخص ساواک از موقعیت جدید من در سازمان اندک بود و بیشتر بر حدس و گمان و بلوف استوار بود. نحوه درگیری و کشته شدن احمدرضائی و بی‌اثری قرص سیانورمن، دست بدست هم داده و موجب حساسیت شدید ساواک بر روی من گشت. آنها برای دست یابی به قرارها و اطلاعات و سرخه‌هایی جهت متلاشی کردن سازمان و یافتن ردپائی از رضاضائی و از تدارکات سازمان و رد پای دسته کلیدی که همراه بود و یافتن پاسخ برای بسیاری سؤالات از این دست، از این که زنده دستگیر شده بودم سر از پا نمی‌شناختند. ظاهراً من می‌بایست تاوان اطلاعات گسترده احمدرضائی را که دیگر وجود نداشت می‌پرداختم. اما من نیز به نوبه خود مصمم به مقاومت تا به آخر بودم و لاجرم به انکار همه چیز، حتی قرارهای منقضی شده خود پرداختم. می‌دانستم که گفتن آره یعنی باز شدن کلاف بی پایان سؤالاتی که نقطه ختامی جز تخلیه کامل اطلاعات و دستگیری‌های گسترده نخواهد داشت. از این گذشته سازماندهی بخش ما بدلیل گستردگی و باصلاح داشتن ترکیب توده‌ای (لااقل هنوز) بشکل تیمی سازمان نیافته بود و با تکیه صرف به قرارهای سلامتی نمی‌شد بقاء آن را تأمین کرد. خود من در جنوب شهر در خانه‌ای که در واقع یک کارگاه خانگی بود و در یکی از اتاق‌های آن زندگی می‌کردم. باین ترتیب محل کار و زندگی‌ام یکی بود که از امکانات مصطفی خوشدل بود که خود نیز گاهی به آنجا سر می‌زد. مصطفی به تنهایی دارای دهه ارتباط توده‌ای و بعضاً حتی تماس با گروه‌ها و محافل سیاسی بود که روشن شدن یکی از این سرخه‌ها و تعقیب و مراقبت آنها می‌توانست موجب دستگیری‌های گسترده و سریالی بشود و همانطور که گفتم خانه محل اقامت من یکی از آنها بود. بهمین دلیل لازم بود که در بازجویی‌ها اشاره‌ای باین خانه نشود و برای اینکار لازم بود که من اصلاً خانه‌ای و اتاقی نداشته باشم. براین اساس موضع من در بازجویی‌ها آن بود که شب‌های خود را در این یا آن قهوه خانه با پهن کردن جل و پلاسم سپری می‌کردم. در این سناریو دیدار من با احمد رضائی فردی عنوان می‌شد که در حال طی کردن مراحل نهائی برای جدا شدن کامل از سازمان بود (البته متقابلاً آنها نیز با بلوف‌ها و ادعاهای خود مرا از رهبران سازمان و معاون احمد عنوان می‌کردند). دسته کلیدی هم وجود داشت که هر کدامشان در صورتی که معلوم می‌شد متعلق به کدام خانه و امکان است می‌توانست ردهای دندان گیری برای پیشروی ساواک باشد. بهر حال ساواک با تجاربی که داشت باین سادگی‌ها این چنین توجیهات را نمی‌پذیرفت. کلکسیون از شکنجه‌ها وجود داشت که آن زمان در مورد اکثر دستگیر شدگان اجرا می‌شد و بسیاری از زندانیان با آن از نزدیک آشنا بودند. بدیهی است که با توجه به نحوه دستگیریم پذیرائی مفصلی در انتظارم بود. بهمین دلیل سریعاً و آزرکشان به محل "تمشیت" یعنی کمیته مشترک برده شدم. کوبیدن شلاق بر کف پا و سایر قسمت‌های بدن و نیز استفاده از کابل‌های چند شعبه‌ای، آویزان کردن (صلیب وار) از دیوار، شوک برقی دادن به همه نقاط حساس بدن که برای مدت‌ها ادرار آدمی را خونین می‌کرد و در این میان گاهی از شوک‌های بسیار قوی که گویی مغز آدمی در حال منفجر شدن است نیز استفاده می‌کردند، آپولو، نواختن ممتد کشیده‌های سنگین و پرده گوش پاره کن چپ و راست با صفیرسنگین و مهیب‌اش، تبدیل کردن سوژه به توپ بازی در میان یک حلقه هفت هشت نفری که با مشت و لگد و کشیده و شلاق و... به همدیگر پاس داده می‌شوند، سوزاندن نقاط مختلف بدن با سیگار و فراتر از آن بامنقل برقی (بیشتر باسن و پشت) درحالی که دست و پایت را به تخت شکنجه زنجیر کرده اند و دژخیمی هم بر روی سینه و شکم نشسته است تا نتوانی حتی واکنش غریزی بدن خویش را (دور کردن چند سانتیمتر بدن از تیر رس حرارت سوزان اجاق) انجام دهی. من بیاد دارم که دژخیم نشسته بر روی شکم و سینه من، سرگرد نیک طبع بود که بعدها ترور شد. گویی سهم تخصصی این جنایتکار در شکنجه سوزاندن بود. هرکدام از بازجویان شکنجه‌گر نیز معمولاً در رشته‌ای از رشته‌های شکنجه - مثلاً نواختن کشیده‌های سنگین، و یا زدن کابل سانتی متر به سانتی متر از پائین به بالا و از بالا به پائین، استعداد بیشتری از خود بروز می‌دادند و آن را با تفاخر

شد. بازجوی اصلی این بار منوچهری (وظیفه خواه) بود که در خشونت و بیرحمی دست بازجوی دوره قبل را که کمالی (فرج اله سیفی کمانگر) باشد از پشت می بست. موضع من این بود که عضو هیچ گروهی نیستیم و هیچ قراری هم با کسی نداشته ام و متقابلاً مأموریت منوچهری بیرون کشیدن اطلاعات مهمی بود که حریصانه بدنبالش بودند. از آنها اصرار و از من انکار. ابتدا یک دور شکنجه فشرده و متمرکز مانند سال ۵۰ شروع شد و البته نه در حد و اندازه آن زمان. بنظر می رسید که این بار با توجه به شناخت قبلی که از روحیه من داشتند و بات وجه به زمان کمی که از زمان اختفایم می گذشت، بسنده کردن به شکنجه متمرکز و فشرده طولانی را کارآمد و مؤثر نمی دانستند، بخصوص با فرار یکی از رفقا می دانستند که اگر قرار و اطلاعات مهم و فوری هم وجود داشت، قاعدتاً باید سوخته باشد. خوشحال بودم که در مقایسه با شکنجه‌های دور قبلی میزان شکنجه‌ها و آس و لاش شدنم این بار کمتر است. غافل از آنکه این مرحله در برابر فشارهای بعدی حکم پیش غذا را داشته و برنامه اصلی هنوز در پیش بود. پیش غذا در واقع تنها برای تخلیه اطلاعات فوری و زهر چشم گرفتن بود. آنها برای تخلیه اطلاعات غیر فوری و درهم شکستن روحیه مقاومت برنامه بلندمدتی داشتند که شکنجه‌های ویژه خود را داشت. نباید فراموش کرد که آنها با تکیه به تجارب و اطلاعات خود بخوبی می دانستند که من با داشتن سوابق آشنائی دیرین و اعتماد متقابل با کسانی مثل تقی شهرام و بهرام آرام و محمد اکبری آهنگران و... که سخت تحت پیگرد آنها بودند، اگر می خواستم بسهولت می توانستم با آنها رابطه برقرار کنم. بهمین دلیل دیگ طمع‌شان برای همکاری و اسب تروا شدن من می جوشید. آنها هم چنین از طریق اعترافات و اطلاعات تازه، مهم و دست اولی که از طریق وحید افراخته و برخی دستگیرشدگان در باره من بدست آورده بودند بر موقعیت و جایگاه و ناگفته‌های من در بازجویی دور گذشته، و ارتباطات آنها با من پس از آزادی و حتی فعالیت‌ام از درون زندان پی برده بودند.



پدیده شکنجه شرطی!*

در پشت شکنجه‌های رایج و فراگیر ساواک، شکنجه از طراز دیگری هم وجود داشت که می توان آن را شکنجه با استفاده از علائم ثانوی نام نهاد که تنها عقل ابلیس به آن می رسید. این شکنجه ترکیبی از شکنجه روانی و فیزیکی است. ترکیب چندین علامت ثانوی با شکنجه واقعی و تثبیت رابطه بین آنها. با شرطی شدن سوژه باین علائم سبب می شود که شکنجه ابعاد کمی و کیفی دیگری پیدا کند. به طوری که با مشاهده هر یک از آن علائم همان اضطراب و ترس از وقوع شکنجه باو دست دهد. باین ترتیب تمامی ذهن و فکر شما، تمامی ساعات و لحظه های شما انباشته از اضطراب و انتظار و بی قراری است. کار بجائی می رسد که شخص با کوچکترین صدا و نشانه ای از جای خود می پرد. چه بسا بنا به مصداق مرگ یک بار شیون یک بار، فرد آرزو می کند یککاش هرچه زودتر به شکنجه گاه احضار شده و جیره امروزش را بخورد! تا لاقول بقیه ساعات آن روز را با اضطراب کمتری بگذرانند. گو اینکه این آرزو نیز واهی بود و چنین تضمینی وجود نداشت. چرا که گاهی بیش از یک بار جیره روزانه آنهم در فواصل سیال و غیر مشخص نصیبتان می شد. آنها عمد داشتند به سوژه نشان دهند که هیچ نظم و قاعده ای در اعمال زمان، مکان و حتی نوع شکنجه وجود ندارد. شخص باید در تمامی لحظات در انتظار شکنجه در هر مکان و زمان و هر نوعی باشد. بهمین دلیل برای آن که شما در هیچ نقطه ای، حتی در گوشه سلول، بهداری و... احساس امنیت نکنید گاهی لعنتی‌ها

نزدیکانش نیز دستگیر می شدند. گوئی شعار عملی کمیته‌چپی‌ها این بود، صد نفر را صید کن و شکنجه بده، تا شاید یک نفر به قلابت گیر کند. آری! اینجا کمیته مشترک بود در قلب شهر چند میلیونی تهران که هر لحظه درب‌های آهنی آن بازوبسته می‌شد و روزانه ده‌ها و گاهی صدها نفر دستگیر و به درون آن آورده می‌شدند. در این گونه مواقع نعره بازجوها و ضجه‌های شکنجه یک لحظه قطع نمی‌شد و اضطراب ناشی از ضربه‌های محتمل و رنج شکنجه دهندگان برآستی برای بازندان بسیار درآورد بود.

چنین بود عملکرد روزانه کمیته مشترکی که از تراوشات فکری پرویز ثابتی نشأت گرفته بود و او و دستگاه تحت امرش اداره و هدایت آن را برعهده داشتند. گاهی مقامات بالای ساواک از جمله پرویز ثابتی، و برخی سر بازجویان چون دکتر حسین زاده و عضدی و... به همراه برخی بازجویان دیگر برای بازدید از سلول‌ها به داخل بند می آمدند. با این وجود پرویز ثابتی در گفتگوی خود اینها را شکنجه سیستماتیک نمی داند و مدعی است شکنجه در نظام گذشته غیرقانونی بوده و او با شکنجه مخالف بوده و اگر هم وجود داشته روحش از آن بی خبر بوده است! آری او اومانستی بوده است که با شتاب راهش را گم کرده و از بد حادثه از پست مقام امنیتی و سرشکنجه گری سر درآورده است!

بهر حال پس از چندماه من با بهبود نسبی و تمام شدن دوره بازجویی‌ام با پای پانسمان شده و لنگان لنگان به زندان شماره ۳ قصر منتقل شدم. از خطر اعدام رهیده بودم و در پرونده ام چیزی جز همان اطلاعات لو رفته اولیه وجود نداشت و حاضر نشده بودم آنچه را که آنها می خواستند دیکته کنند به نگارش درآورم. در دادگاه به سه سال زندان محکوم شدم. با اتمام آن در شرایطی که پدیده "ملی کشی" باب میشد، من از زندان شیراز آزاد شدم. در حالی که خود باور نداشتم و فکر می کردم اگر هم رهایم کنند هر چه زودتر بسرانجام خواهند آمد. البته سخت نگران تعقیب و مراقبت آنها بودم.

دستگیری دوم

دستگیری مجدد من با اوج گیری فضای سرکوب همراه بود و در فاصله این سه سال سازمان مجاهدین به فاز عملیات وارد شده بود. در عین حال سازمان در پی تصفیه خونین درونی- از جمله ترور مجید شریف واقفی- ضربات سنگینی خورد و بخصوص یکی از مهم‌ترین تیم‌های زنده و عملیاتی آن با مسئولیت وحید افراخته (مدتی پس از دستگیری من) دستگیر شده بود و او هم تمامی اطلاعات مربوط به من را به آنها داده بود. پس از آزادی از زندان علیرغم دیدارهایی که با بهرام آرام و برخی مسئولین سازمان داشتم و علیرغم درخواست آنها، عضو سازمان نبودم. انتقاد نسبت به تصفیه‌ها و ترورهای درون سازمانی و نیز برخی سوالات و ابهامات پیرامون مسأله ایدئولوژی و استراتژی سبب شده بود که از پیوستن به آنها خود داری کنم. با این وجود بدلیل اجتناب از دستگیری مجدد که حتمی می نمود، به ناگزیر از اختفاء زود رس شدم و درست در چنین شرایطی اتفاقی که من بطور موقت در جنوب شهر تهران (یکی از گودهای آن زمان) در آن مستقر بودم لورفت و مورد حمله مأمورین مسلسل بدست قرار گرفت. برخی از رفقا برای دیدار و بحث و گفتگو به این اتاق رفت و آمد داشتند. در همان لحظه وقوع حادثه یکی از همین دوستان بهنگام ورود به خانه باندیدن علامت سلامتی، علیرغم تیراندازی‌ها، با وجود آنکه تا نزدیکی‌های درخانه هم آمده بود توانست با بجا گذاشتن کفشهایش از چنگ آنها که در پشت درخانه کمین کرده بودند بگریزد. مرغ از قفس پریده بود و آنها از همان لحظه انگشت اتهام را به سمت من نشانه رفتند و با مشت و لگد و نیز با کفش‌های او مرتب بر سر و صورتم می کوبیدند و خشمشان را فرو می‌نشانند. با بی سیم‌هایشان مرتب حادثه پیش آمده و دستگیری مرا گزارش می‌کردند و دستور می‌گرفتند. از آنجا یک راست و به سرعت به کمیته ضدخوابکاری و به اتاق شکنجه برده شدم تا با اصطلاح سریعاً تخلیه اطلاعاتی بشوم و قرارها و اطلاعات فوری نسوزد. البته ایندفعه با احاطه کاملی که بازجوها از من و گذشته من داشتند برخوردشان فرق می‌کرد و می‌دانستند چگونه عمل کنند. از همان لحظه ورود خاطر نشان ساختند که این بار زنده از چنگشان در نخواهم رفت. بدون اتلاف وقت شکنجه شروع

است به محل کتک خوردن و شکنجه تبدیل شود. تا حدی که داشتن یک گوشه امن و یا نیم ساعت امن، نیم‌ساعتی که مطمئن باشی به سراغت نخواهند آمد به یک آرزوی بزرگ تبدیل می‌شود! درد و اضطراب دائم از ویژگی این نوع شکنجه‌هاست.

با این همه در مناسبات سلطه و نابرابر، خوشبختانه همیشه حتی در نابرابرترین نبردها، امکان حفظ و تقویت کرامت انسانی و بالیدن اخگر سوزان مقاومت، دفاع از آزادی و حفظ اسرارجنبش و تقویت عزم و اراده برای زانو نزدن در برابر دشمنی که بیش از هر زمانی به عریان‌ترین و چندش‌آورترین وجهی عمق انحطاط و بیگانگی اش با مناسبات انسانی را در برابر شما به نمایش می‌گذارد وجود دارد. نفس این خشونت‌ها و زورگوئی‌ها می‌تواند خود منبع زایش ایستادگی در برابرهیولای بظاهر "همه توان" گردد. دشمن آزادی و برابری با جسم شما می‌تواند هرکاری که بخواهد بکند، اما الزاما با عزم و اراده شما نمی‌تواند همان کار را بکند. چه بسا این معادله در جهت معکوس عمل کند و مصداق "از قضا سرکنجبین صفرا فزود" شود.

شکنجه‌های روانی هم چون شب بیداری و عدم اجازه نشستن و یا دراز کشیدن، گاهی جلوگیری از پانسمن و بهداری رفتن و یا امتناع از قرص‌های مسکنی که در چنین وانفسانی هم چون اکسیرحیات بخشی عزیز پنداشته می‌شود، بردن گاه‌گذار به بالین رفقا و عزیزان کشته شده در درگیری‌ها و نظایر آن نیز وجود داشتند که بسیاری از زندانی‌های سیاسی با آنها آشنا نیستند. یکی از موارد شکنجه‌های روانی که بس مودبانه هم بود، آن بود که برخی اوقات می‌گفتند خودت باید در فلان موقع (مثلا قبل از نهار یا پس از شام...) در بزنی و از نگهبان بخواهی که ترا به اتاق شکنجه ببرد و گرنه تعداد شلاقها دو برابر خواهند شد! و من که هرگز حاضر نبودم با پا و خواست خودم به شکنجه‌گاه بروم بارها پذیرای شکنجه‌های اضافی شدم! ساواک درحالی این همه فشار را وارد می‌کرد که می‌دانست من تازه مخفی شده بودم و در این فرصت کوتاه نمی‌توانسته‌ام دارای مسئولیت و یا فعالیت‌های پنهان و رو نشده باشم. با بازجوهای متعددی سروکار داشته‌ام، اما در میان آنها تمامی هم و غم منوچهری صرف درهم شکستن روحیه و کنترل رفتارم بود. این که از این همه قساوت چه چیزی برای او حاصل می‌شد و چه کسانی چه مأموریتی باو محول کرده بودند برای من خیلی روشن نبود. اما علاوه بر دستور مقامات مافوق، شاید انتقام دفعه گذشته و نیز وسوسه ارتقاء موقعیت‌اش با بدست آوردن سرنخها و ایراد ضربات مهم دخیل بوده باشد. اما هرچه که بود گفتنی است که این جلا دچار جنون خشونت بود و وقتی هم از زیست محیط مألوف خود رانده شد، و از ایران پس از انقلاب هم گریخت و به کشور انگلستان رفت، سرانجام خودکشی را بر ادامه زندگی ننگین اش ترجیح داد.

گوئی بخت بامن یار بود و با روی کار آمدن کارتر و سپس نمایندگان صلیب سرخ برای بازدید از زندان‌ها، روزنه‌ای در این تونل وحشت پیدا شده بود. البته من و کسانی را که هنوز تحت بازجویی‌های سخت قرارداشتیم از چشم آنها دورنگه می‌داشتند و از این زندان به آن زندان جابجا می‌کردند، و مرا موقتا به یکی از سلول‌های انفرادی اوین بردند. با این همه به تدریج نشانه‌هایی از کاهش شکنجه درجو عمومی کمیته و پس از مدتی در مورد خودم دیده می‌شد. ابتدا فواصل شکنجه‌ها بیشتر شد و از شدتشان کاسته گردید. سر انجام عملا متوقف شد ولی تهدیدها و نشانه‌ها هم چنان ادامه داشت. تامدتها بدلیل بی‌خبری مطلق و تنها بودن نمی‌توانستم دلیل این تغییرات باور نکردنی را در بیابم.

لیست برداری از نقاط شکنجه دیده شده زندانیان!

رژیم ظاهرا پذیرفته بود که صلیب سرخی‌ها از بازداشتگاه‌ها نیز باز دیدکنند. از این رو یک روز زندانیان را و از جمله مرا هم یک به یک صدا کردند. خودشان پیشدستی کرده بودند و بفکر تهیه لیستی از زندانیان و کم و کیف شکنجه آنها برای ارائه به صلیب سرخ افتاده بودند. برای اینکار تک تک زندانیان شکنجه شده را لخت مادر زاد می‌کردند و از نقاط آسیب دیده

بخشی از شکنجه را به همین نقاط می‌کشاندند و از آنجا به سمت اتاق تمشیت می‌بردند. احساس بی‌امنی در هر لحظه و هر مکان از ویژگی‌های این نوع شکنجه است که معمولا برای موارد بلند مدت کاربرد دارد و در خدمت در هم شکستن مقاومت کسانی بکارگرفته می‌شد که برای ساواک محرز بود که دارای اطلاعات مهم و حیاتی ناگفته هستند.

در مورد من بکارگیری آن تقریبا ۱۸ ماه طول کشید (در سال ۱۳۵۴ و ۱۳۵۵)، در کمیته مشترک ضدخرابکاری، سلول شماره ۱۳. قبل از شروع شکنجه ابتدا برای مدتی شخص را باصطلاح زیر بمباران فشرده علائمی قرا می‌دهند که قرار است (علیرغم عادی بودنش برای سایر زندانیان) در ذهن سوژه مورد نظر به عنوان علائم شرطی حک شود. نظیر زدن لگد یا مشت به در و دیوار سلول، یا باز و بستن در سلول حتی در نیمه‌های شب و بی دلیل، گشودن و بستن دریچه‌های عادی سلول، و یا زدن ضربه و گشودن و بستن پنجره‌ای که در درون سلول‌های کمیته وجود داشت (و این البته بسی جلب‌کننده تر بود) و نظایر آن. در مرحله نخست فقط سعی می‌کنند با تکرار آنها توجه شما را به این نوع حرکات و علائم جلب کنند. پس از مدتی گرچه توجه شما جلب شده است اما هنوز متوجه معنای آن نیستید. هم چنان که برای ساکنین سلولهای دیگر همین حرکت‌ها - صرفنظر از میزان تکرارش برای سوژه مورد نظر - هیچ معنای خاصی ندارد. اما درست همین حرکات (البته با تکرار بیشتر نسبت به سایر زندانیان) وقتی با شکنجه همراه شود، و وقتی با رفتار عامدانه آنها در برجسته کردن پیوند بین آنها همراه باشد، و وقتی تکرار گردد، رفته رفته برای سوژه مورد نظر رابطه بین آنها معنای ویژه پیدا می‌کند. معنایی که با گذر زمان بیشتر و بیشتر می‌شود. بخصوص در اوائل آنها برای شرطی کردن سوژه به علائم مورد نظرشان عامدانه و نقشه‌مند تلاش می‌کنند (نظیر خیره شدن طولانی و بیش از حد معمول از دریچه سلول، یا مشت زدن بر در و دیوار سلول و... حتی همزمانی آن با ورود بازجوی شکنجه‌گر بداخل بند به همراه فریادی گوش‌خراش وی و نهایتا احضار بلافاصله به اتاق شکنجه). وقتی این رابطه شکل گرفت، زدودنش با کرام‌الکاتبین است. آنگاه دیگر نشان دادن آنها مولد اضطراب و شکنجه روانی است و با پس و پیش کردن فاصله علائم ثانوی می‌توان همواره سوژه را زیر فشار دلهره و انتظار کشنده و دائم قرار داد. شکنجه‌ها عمدتا شلاق است (ولی نه بطور مطلق). سعی می‌کنند برای حفظ تداوم زمانی حداکثر، هردو پا به یک میزان زخمی نشوند. بجز روزهای نخست شروع این پروسه که شکنجه شدیدتر و فشرده تر است، در بقیه مراحل معمولا (و نه مطلقا) به آن شدت نیست و تقریبا شامل سی چهل ضربه محکم و کاملا دردناک و همراه با مشت و سیلی است. در حدی است که پاها ورم می‌کند و حتی به تدریج زخمی می‌شود ولی نه آنقدر که با آتش و لاش کردن پا تداوم شکنجه طولانی را ناممکن سازد. ضمن آنکه پای شلاق خورده و تاحدی باد کرده در تکرار شلاق‌های بعدی با درد بیشتر و طولانی‌تری همراه است. بهر حال بتدریج، خارج از اراده شما، رابطه بین نشانه‌ها و شکنجه‌ها بطوراجتناب‌ناپذیر در ذهنتان می‌نشیند و نسبت به آنها شدیداً شرطی می‌شوید. و همانطور که اشاره شد با دیدن هر کدام از نشانه‌ها، ناخودآگاه منتظر شکنجه هستید و دچار دلشوره و تلاطم درونی. چه بسا در یک روز بارها این علائم نشان داده شود و در یکی از آنها (و نه الزاما یکی!) احضار و شکنجه شوید. شما می‌دانید امروز قطعا احضار و شکنجه خواهید شد ولی نمی‌دانید چه زمانی و با کدام نشانه‌ها! زمان و چگونگی آن غیر متعین است. و همین انتظار طاقت فرساست که موجب می‌شود گوش بخوابانید و با کوچکترین صدا و نزدیک‌تر شدن هر گام از جا بر خیزید. خواب عمیق و آرام و قرار از شما سلب می‌شود. چرا که در هر لحظه، حتی نیمه‌های شب هم منتظر احضار و شکنجه هستید. بدبختانه فشارسنگین انتظار و دلهره‌های ناشی از آن به مرور زمان به شکل تصاعدی افزایش پیدا می‌کند که بسیار فرساینده است. کار بجائی می‌رسد که سراسر وجود و ذهن و فکر شما در همه لحظات معطوف به شکنجه و آماده کردن خود برای آن می‌شود. بروز نشانه‌ها امکان هرگونه فراغت و آرامش را از شما می‌گیرد. در چنین وضعی مشکل به توان به چیز دیگری اندیشید. زمانی می‌رسد که در هیچ مکان و در هیچ لحظه‌ای احساس "امنیت" نمی‌کنید. چرا که خود درون سلول و بهداری نیز ممکن

بدن و چگونگی آن صورت برداری می کردند! در این صورت برداری ها نقاطی از بدن که آثار شکنجه هنوز وجود داشت قید می شد: پشت، باسن، ساق پا، کف پا و نظایر آن. در مورد من این کار با حضور منوچهر ازغندی صورت گرفت. برخوردشان در مقایسه برخلاف شیوه رایجشان بافحش و لگد و تهدید همراه نبود. آنها در این زمان هم چنین تلاش داشتند تعداد بازداشتی‌ها در بازداشتگاه‌ها را کمتر کنند و بهمین دلیل آنها را سریع‌تر به زندانهای عمومی ارسال می کردند و یا اگر پرونده ای نداشت و بیهوده دستگیر کرده زودتر آزاد نمایند.

رهائی از تونل وحشت برایم قابل تصور نبود. ولی باکمال شگفتی بدلیل فشارهای بین المللی و ورزش نسیم بهاری انقلاب، به زندان عمومی قصر منتقل شدم و در دادگاه به پانزده سال زندان محکوم شدم. و از آن جا نیز در پی ورزش تند باد انقلاب به همراه بسیاری دیگر آزاد شدم. با این همه رهاسدن از زندان، برای هزاران زندانی زمان شاه به معنی رها شدن از پی آمدهای روحی شکنجه نبود. چنانکه یاد و خاطرات عزیزان از دست رفته و کابوس شکنجه، هم‌چنان بخشی از خواب‌های شبانه ام را تشکیل می دهد. آری در عالم رؤیا نیز نبرد نابرابر با دژخیمان هم چنان ادامه دارد!



حقیقت شکنجه

جمشید طاهری پور

شکنجه و کشتار زندانیان سیاسی توسط "ساواک" از شمار واقعیت‌هایی است که انکار آن تباهکاری علیه حقوق بشر و حقوق شهروندی مردم ایران است. در دفاع از حقوق بشر و شهروندی، می توان و باید علیه آمران و عاملین شکنجه و کشتار دادخواست حقوقی طرح کرد و احساس "مسئولیت شخصی" را در شهروندان کشور علیه اعمال خشونت و از جمله شکنجه و کشتار زندانیان برانگیخت و ارتقاء داد. نامه سرگشاده شاهدان شکنجه؛ گروهی از فعالین سیاسی، اجتماعی و فرهنگی به صدای آمریکا، در ارتباط با مصاحبه پرویز ثابتی، که طی آن شکنجه و کشتار زندانیان سیاسی در ساواک را انکار کرد، گام در این راه بوده است.

تقویت احساس مسئولیت شخصی شهروندان علیه اعمال خشونت و از آن جمله شکنجه و کشتار زندانیان - که نقض فاحش حقوق بشر و حقوق شهروندی است - یک نیاز مبرم در جامعه امروز ایران است. این یک وظیفه مدنی در راستای ژرفش جنبش شهروندی مردم ایران و گسترش آگاهی‌های حقوق بشری در کشور است.

بازگویی شکنجه‌گمگینم می‌کند. اما امیدوارم این بازگویی‌ها به عبور جامعه از خشونت و به فرایندی یاری برساند که می‌کوشد بر تاریخ زندان و شکنجه و کشتار فعالین سیاسی و مدنی در ایران نقطه پایان بگذارد.

روایت شکنجه

مرداد سال ۵۱: در آن ظهر داغ تابستان تهران وقتی مامورین گشت ساواک روی سرم ریختند، روی نیمکتی در میدان اعدام نشسته بودم. چند ساعت بعد یک قرار سازمانی داشتم. سر قرارهای سازمانی کپسول شیشه‌ای سیانور را زیر زبانه می‌گذاشتم و در اوقات دیگر، به نحوی قابل دسترس در جیبم بود. افراد گشت ساواک، دفعه‌تاً ریختند روی سرم و من غافلگیر شده بودم. ساواکی‌ها درجا به شکم درازم کردند روی زمین و صورتم را فرو کردند توی زمین زیر نیمکت که پر سنگ ریزه بود. سنگ ریزه‌های تیز فرو می‌رفتند توی گونه و چانه و پیشانی‌ام. دو نفر نشستند روی پاها و پشتم و همه جایم را واریسی کردند. در همین اثنا، فرزند و چابک به دست‌هایم از پشت دستبند زدند. بعد بلندم کردند و دوره‌ام کردند. اسلحه‌ای با من نبود اما کپسول سیانور در جیب پیراهن آستین کوتاهی بود که تنم بود. کپسول زیر تنم مانده بود و دستشان به آن نخورده بود. کشتار کشتان که می‌بردیم طرف ماشین گشت، مشت محکمی خورد پس سرم که سکندری رفتم و

اعتراف به ترور ۹ نفره زندانیان و وجود لیست‌های سیاه دیگر!

منوچهری (بازجوی کمیته) دائماً مرا تهدید می کرد که خیالت راحت باشد که زنده بیرون نخواهی رفت و تا دادن همه اطلاعاتی که خودت بهتر می دانی چه هستی، این وضع ادامه خواهد داشت. در همین رابطه اشاراتی می کرد به ترور بیژن جزنی و ۸ یار دلیر دیگر و از جمله مصطفی خوشدل و کاظم ذوالانوار، و این که چگونه سر به نیستشان کردیم که توهم به همان سرنوشت دچار خواهی شد (این دو نفر آخر که متعلق به سازمان مجاهدین بودند به نحوی با پرونده‌ای که علیه من ساخته بودند ارتباط داشتند و بدلیل روشن شدن نقش ناگفته تشکیلاتی اشان و نیز مقاومت درخشانشان در بازجویی‌ها در لیست سیاه قرار گرفتند. فراتر از این، او از تهیه لیست‌های سیاه تازه ای سخن می گفت که از میان کادربندی وابسته به گروه‌های سیاسی، فعالین شاخه شده زندان (کسانی که بقول وی در زندان تشکیلات به وجود آورده و جزوه نویسی کرده و برای بیرون رهنمود تهیه می کردند و...) و کسانی که در بازجویی‌ها موقعیت و اطلاعات خود را نداده بودند و اکنون روشده است، دست چین شده بودند. اطلاعاتی که از خلال دستگیری‌ها و یا از طریق خبر چین‌های خود در زندان بدست آورده بودند، آنها را نسبت به نقش و اهمیت کادرها و فعالین درون زندان و روابط آنها با بیرون زندان بسیار حساس کرده بود. از برخورد بازجویان روشن بود که در پی ضربات سنگین به گروه‌های چریکی و سایر گروه‌های سیاسی در بیرون، با نگرانی از باگرفتن مجدد آنها و هم چنین خطر برآمد جنبش عمومی، بفکر تصفیه خونینی از میان زندانیان افتاده بودند. اما فشارهای بین‌المللی و شتاب تحولات داخلی چنین مجالی را به آنها نداد.

آوریل ۲۰۱۲ اردیبهشت ۱۳۹۱

*- باتوجه به کلاس بالاتر این نوع شکنجه‌ها، بی تردید یکی از آموزه‌های مهم سرویس‌های مخفی اسرائیل و انگلیس و آمریکا همین نوع شکنجه‌ها و تکنیک‌های آن بوده است که رژیم شاه و شخص ثابتی با آنها دارای روابط نزدیکی بوده است. البته ثابتی ضمن اذعان به رابطه با این سرویس‌ها، تلاش می‌کند که آنها را به روابط عادی و اداری تنزل دهد و حاضر نشده است در مورد تبادل تجارب اطلاعات واقعی به خوانندگان بدهد. اما در خاطرات او مواردی وجود دارند که نشان دهنده مناسبات نزدیک بین ساواک و این سرویس‌هاست. چنان‌که او در مورد کنترل شنودهای حمید اشرف می‌گوید: پس از بدست آوردن ردی تلفنی از وی اما برای رسیدن به حمید اشرف از طریق شنودهایش با دستگاه‌های موجود آن زمان مخابرات ۱۵ دقیقه لازم داشتند. در حالی که تماس تلفنی حمید اشرف یک دقیقه بیشتر طول نمی‌کشید. از این رو ساواک دست‌باز با آمریکا و انگلیس و اسرائیل شد تا این مشکل را حل کند.

*

پهن شدم روی زمین. از هر طرف کتکم می‌زدند و یک فضای مربعی کهنه‌ای ساخته بودند. چشم مردم را می‌دید که بی‌اعتناء در رفت و آمد بودند. شاید تک و توکی در پیاده رو جلب صحنه شده بودند و بی تفاوت نگاه می‌کردند که چند نفری ریخته‌اند سر یک جوان ریزجثه و سبانه کتکش می‌زنند! حال و وضع شکاری را داشتیم که بدام افتاده، مشاهده بی‌اعتنائی مردم و از لت و کوب ساواکی‌ها؛ احساسی که آن لحظه در ذهنم شکل گرفت، احساس تنهائی، بی‌پناهی و بی‌کسی در میدانی بود که در آن، زورمند بی‌زور را می‌دید!

مرا چپاندند کف عقب ماشین. دو طرفم دو نفر ساواکی نشستند و سرم را فشار می‌دادند به پائین. کمرم چندان خم شده بود که پیشانی‌م به پشت پام می‌خورد. درد را در ستون فقراتم احساس می‌کردم. یک ماشین گشت از عقب و یکی هم از جلو ما را اسکورت می‌کرد و توی شلوغی خیابان ویراژ می‌دادند و با سرعت و سرو صدای زیاد می‌رانند. در من کشاکشی بود برای دندان گرفتن کپسول شیشه‌ای سیانور. اگر اراده می‌کردم شاید می‌توانستم. این کشاکش خود داستان درازی است که شرحش در مجال این نوشتار نیست. تا رسیدن به کمیته مشترک بر من یک عمر گذشت. همه زیبایی‌ها و درخشش زندگی و همه آن آرزوهای نیکی که داشتم، همه چهره‌هایی که می‌شناختم و در زندگی‌م جانی داشتند، همه آن تصویری که در خیالم بود از جامعه و جهانی که در آرزویش بودم، در یک کلام همه زندگی زیسته من، هزار بار در ذهنم بالا رفت و پائین آمد. چند بار جهدی کردم و لب‌هایم سفتی شیشه سیانور را لمس کرد. مرگ را! آن هم مرگ با سیانور را نمی‌خواستیم! تازه من برای زندگی مبارزه می‌کردم و نه برای مرگ! همه‌ی جانم دوستدار زندگی بود. یک زندگی با سرافراشته. مرگ را سرافراشته می‌خواستیم، یک مرگ قهرمانی! ته ذهنم جویدن سیانور، مرگ ترسیده می‌آمد، سست پائی در باور و اعتقاداتم می‌آمد، سست پائی در تعهداتی می‌آمد که به رفقایم داشتم، سست پائی در ایمانی می‌آمد که داشتم به پیروزی راهمان! و احساسم این بود که حالا وقت امتحان و آزمون است!

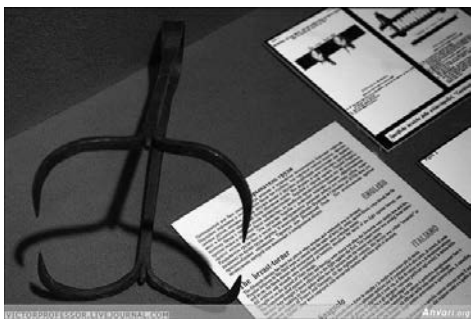
در کمیته مشترک شهربانی و ساواک، با هیاهو و سرو صدائی مرعوب کننده مرا از ماشین بیرون کشیدند. هنوز توی ماشین بودم که چشمم را بستند، از چند پله دو تا یکی مرا بالا کشیدند، در راهروئی مرا دواندند و دفعتاً هولم دادند داخل اتاقی. این کارها را با تعجیل و شتاب و با سر و صدائی کردند که دلهره آور بود و ترس می‌پراکند. در اتاق، چشم‌بند از چشمم بر داشتند و لخت مادرزادم کردند. بنظرم اتاق پنجره نداشت و اگر هم داشت مسدود کرده بودند و پرده سیاه کشیده بودند. یک چهاردیواری بود سرد و لخت و عور و نیمه تاریک و دلگیر، بنظر کثیف و ترسناک می‌آمد. یک تخت آهنی برهنه در اتاق بود که چند شلاق روی دسته‌اش آویزان بود. لامپی که اتاق را روشن می‌کرد کم نور بود. هماندم اما دفعتاً اتاق شلوغ شد. چند نفری وارد شدند که بعداً دانستم از بازجوهای سرشناس هستند. آمده نیامده یکی‌شان چنان سیلی به من زد که به نظرم رسید یک ستاره از درون چشمم افتاد جلوی پای من! فحش‌های رکیک داد و حکم کرد مرا همان طور لخت و عور بخوابانند و ببندند به تخت. بعد دستم را بستند به دو طرف تخت، پاهایم را هم جفت یکدیگر کردند توی قلابی که بند بود به تخت، کف پاهایم چسبیده بهم من، لخت و سربهوا مانده بود در انتظار شلاق. بعد یکی‌شان که اونیفورم نگهبانی تنش بود شروع کرد به شلاق زدن. هیچ نمی‌دانستم شلاق چنین دردی دارد. با هر ضربه شلاق، درد در تمام تنم می‌پیچید، شقیقه و مهره‌های پشتم تیر می‌کشید. بیست سی تا شلاق که خوردم، همان که سیلی زده بود آمد بالای سرم و گفت: میگی یا با همین شلاق ذره ذره زجر کشات بکنم؟! من سرم را به این طرف و آن طرف تخت می‌کوبیدم. دو باره شلاق زدند. دهانم را گرفته بودند که فریاد نکشم. نفهمیدم چند وقت شلاق زدند، چشم‌هایم سیاهی رفت و حالت سرگیجه و تهوع به من دست داد. لب و دهنم خشک خشک شده بود و تشنگی سوزانی پیدا کرده بودم. بی‌رمق شدم و از هوش رفتم. وقتی بهوش آمدم دو باره از من پرسید: می‌... گی یا زجرگشت کنم؟ چه جواب دادم نمی‌دانم، خشمگین و غضبناک داد کشید: مادر قحبه! پس سیانور برای چه در جیب بود؟ لباس‌هایم را ریز ریز کرده بودند و کپسول سیانور را یافته

بودند. از این ساعت من با جانی پر از هراس مرگ شکنجه شدم! اما روحیه‌ام سرچایش بود و می‌دانستم که باید استقامت داشته باشم. دیالوگ‌ها و عوالم را زیر شکنجه نمی‌نویسم چون خیلی طولانی می‌شود. شلاق خوردن‌هایم در روز دستگیری؛ از ظهر تا شب ادامه داشت. از هوش که می‌رفتم رویم آب سرد می‌ریختند و بهوش که می‌آمدم، از نو شلاق می‌زدند. شلاق که روی زخم می‌خورد استخوان می‌ترکاند! دردی داشت که نپرس! شلاق زدن‌ها با شوک الکتریکی همراه بود؛ گیره‌ها را گیر می‌دادند به نوک پستان و نقاط حساس بدن. هم‌چنین بود سوزندان پشت دست و سینه، با آتش سیگار! اتاق پر از بازجو بود و شلاق و شناخت‌شان، اتاق شکنجه را از بربریتی پر از جور و درد پر کرده بود. بی‌کسی و بی‌پناهی را بیشتر احساس می‌کردم اما این رنج و آزار، این بربریت و جور و ستم که می‌دیدم، مرا به پایمردی در راه و مرامم بر می‌انگیخت. از بازجوها؛ تهرانی، هوشنگ، حسین زاده و جوان را بعدها شناختم. رسولی بازجوی من نبود. آن که سیلی زده بود و حکم کرده بود مرا روی تخت بخوابانند و شلاق بزنند، یک بازجویی بود که حالت سرگروه را داشت. میان سال بود و جناب سرهنگ خطایش می‌کردند. خیلی بی‌رحم، عصبی و وحشت برانگیز بود که بعدتر بارها دیدم مشت مشت قرص می‌خورد. حقیقتاً آدم بی‌رحم و خشنی بود. در یکی از لحظاتی که بهوش بودم از تخت بازم کردند و توی یک پتوی سربازی درازم کردند. دو سر پتو را دو نفر نگهبان گرفتند و ده دقیقه‌ای پیچ در پیچ مرا بردند و انداختند داخل یک سلول که ثانیه‌ای بعد دانستم سلول عباس است. عباس جمشیدی رودباری. عباس در همان تابستان توسط گشت ساواک شناسائی و با آنها درگیر شده بود. چند رگبار به او اصابت کرده بود و ساواک در روزنامه‌های کیهان و اطلاعات اعلام کرده بود در درگیری کشته شده، هیچ‌کس از زنده بودن او خبر نداشت تا این که در آن شب مرا با او روبرو کردند؛ در سلول شماره ۱۹ طبقه دوم کمیته مشترک. از من نشانی خانه تیمی و قرار با چریک‌ها را می‌خواستند. اولین قرار با حمید اشرف را عباس بمن داده بود.

عباس روی تخت برهنه آهنی دراز افتاده بود، سرتاپا باندپیچی شده بود و در همان حال او را با زنجیر به تخت بسته بودند. من روی زمین، نصفه جان افتاده بودم و صورتش را نمی‌دیدم. بازجو چیزی نزدیک گوشش گفت. بعد به نگهبان‌ها گفت مرا بلند کنند. صورتش را که دیدم شناختمش. بازجو پرسید می‌شناسیش؟ بفهمی نفهمی سرم را تکان دادم. بعد بازجو بازوی شکسته‌ی تیر خورده‌ی باندپیچی شده عباس را فشار داد. عباس با دردی صورتش را به طرف من چرخاند. در آن وضع و حالی که بود، در نگاهش پیام پایداری دیدم! پیامی که در نگاهش بود به من آن طاقتی را داد که به آن محتاج بودم! طاقتم برای شلاق خوردن رو به پایان گذاشته بود. فیزیک انسان تراکم درد را تا حد معینی طاقت می‌آورد اما آدمی فقط فیزیکش نیست. انسان صاحب احساسات و افکار است. انسان صاحب باور و اعتقاد است. انسان یک دنیای روحی و درونی هم دارد که مخزن و سرچشمه نیرو و طاقت است.

از سلول عباس، در همان پتو مرا برگرداندند به اتاق شکنجه‌ای که بیرون بند، دور فلکه بود. روی تخت برهنه آهنی، صدا و درد شلاق در سرم می‌پیچید اما با تمام قوا و با شش دانگ حواسم در فکر مفری بودم؛ اگر تا فردا بازجویی‌های من زیر شکنجه به خیری می‌گذشت، رد و پی‌ها گم می‌شد، قرار سازمانی من می‌سوخت، و ضربات اساسی برای سازمان چریک‌ها خنثی و بی‌اثر می‌شدند. من زیر شکنجه مدام این نکات را به خود یادآوری می‌کردم و این یادآوری‌ها بر مقاومت من می‌افزود. وقتی خودم را تصور می‌کردم که قرارم را لو داده‌ام، همه‌ی زیبایی و درخشش‌هایی که زندگی و زنده ماندن در ذهنم داشت، سیاه و خاموش می‌شدند. صدائی در من می‌گفت؛ با زجر و شلاق مردن بهتر از زندگانی ننگین است! اقبال با من یار بود چون تدبیرم کار ساز از آب در آمد؛ یک قرار دروغی ساختم برای رشت ساعت ۵ بعد از ظهر فردا. و بازجوها قرار دروغین با سازمان چریک‌ها را باور کردند. پذیرفتند برای اجرای قرار به رشت برویم ... سخت ترین شکنجه‌هایم در زیر زمین ساواک رشت بود و موهن‌ترین آن در مسیر بازگشت به تهران که شرحش این زمان بماند تا وقت دیگر!

آپولو



به هنگام نوشتن برگه های بازجویی در اتاق تهرانی و هوشنگ - هوشنگ سروان شهربانی بود که در ساواک بازجو و شکنجه گر شده بود. اسم اصلی و خانوادگیش را می دانم اما نمی نویسم چون فرزندانش شرمگین خواهند شد. هم چنین است در مورد افسر فرمانده گشت ساواک بهنگام شناسائی و بازداشتیم در میدان اعدام که مستقیماً بازجویی من بودند، شاهد شکنجه کسانی بودم؛ بیشترشان یا سمپات های سازمان چریک ها بودند و یا عضو و هوادار سازمان مجاهدین. هنگامی که کاظم ذوالانوار از کادرهای رهبری سازمان مجاهدین زیر بازجویی بود من در کمیته مشترک بودم. او را بعد از هر دفعه شکنجه، پیچیده در پتوی سربازی می آوردند و می انداختند در سلولش. مصطفی جوان خوشدل نیز از کادرهای مجاهدین بود که مسئولیت شبکه های از سازمان مجاهدین در بازار تهران را داشت. او را حتی بعد از دوره بازجویی هر بار از زندان عمومی قصر به کمیته مشترک می بردند و شکنجه می کردند. از باقر زاده ها، هر دو برادر سخت شکنجه شده بودند که از اعضای سازمان مجاهدین بودند. بهروز نابت و روبن مارکاریان که معتقد به مبارزه چریکی نبودند و به اصطلاح آن سالیان، سیاسی کار بودند، شاهد بودم چه اندازه سخت شکنجه شدند و چه پایداری دلورانه ای داشتند... آن لحظه که روبن را دیدم قوت ایستادن روی پای خودش را نداشت و در تمام صورت ورم کرده، کوفته و له شده اش، تنها یک چشم کبود و خون گرفته ی هشیار پیدا بود! روز قبل از دستگیرییم با روبن قرار داشتیم. در آن لحظه که در بند دو کمیته مشترک، بهنگام تهکشی، به تصادف او را دیدیم، چند ماه از دستگیرییم می گذشت. با ایما و اشاره بهم رساندیم؛ شتر دیدی ندیدی!

روزی به هنگام نوشتن برگه بازجویی در اتاق تهرانی جوانی را دیدم که اعلامیه چریک ها را خوانده بود. او را تا مرز جنون شکنجه کرده بودند. روی زمین چهار دست و پا راه می رفت! تهرانی با شلاق او را دور فلکه می دواند و شلاق بر سرش می کوفت و داد می زد؛ تو سگی! جوانک عوعو می کرد. شلاق می زد؛ تو گربه ای! جوان میو میو می کرد. شلاق می زد؛ مرغی! قد قد می کرد و... این صحنه از غم انگیزترین و پر دردترین دیده های آن سالیان منست و هم اکنون نیز که این سطرها را می نویسم، سخت متاثرم می کند. از بازداشت من چند ماه می گذشت. یک سوی "کمیته مشترک" به محوطه ی ساختمان قدیم شهربانی کل کشور باز می شد. یک روز پربرف زمستان سال ۱۳۵۱، از سلول بیرونم کشیدند و بردند همین ساختمان قدیم. طبقه دوم ساختمان، در راهرو وارد اتاقی که شدم، چشم بند از چشمم برداشتند. در اتاق سرد و خالی، روی تخت برهنه آهنی، دست هایش قفل شده بودند به دو طرف دسته ی تخت. دورتادور تخت، بازجوها ایستاده بودند و دست دوتاشان شلاق بود و به کف برهنه پاهای او می کوبیدند که ورم کرده و خونین بود. صورتش از ضرب مشت بازجوها له شده بود و دور چشم هایش سیاه و ورم کرده بود طوری که به زحمت، سفیدی چشم های پر از وحشت و درد او را می شد دید. نام "عبدالله" با ذکر رد و بدل کردن یک دو کتاب در بازجویی های من آمده بود. وقتی بازداشتش کردند، برای روبرو کردن، مرا آورده بودند بالای سرش، محض گرفتن اقرار و اعتراف!

هنگام بازگشت به سلول، در درگاه اتاق، چشم هایم را که دوباره می بستند، از لای در نیمه باز اتاق، راهرو و قسمتی از داخل سالن روبرو را دیدم. دوبار مرا که معتقد و مومن به مبارزه چریکی شهری بودم به این سالن آورده

شکنجه در ساواک ابزاری بود برای تخلیه اطلاعات زندانی سیاسی و وقتی به این نتیجه می رسید که اطلاعات با اهمیت کسب یا سوخته و بی اثر شده، کیفیت دیگری پیدا می کرد که شدت اولیه را نداشت. از روز سوم و چهارم نوشتن برگه های بازجویی در اتاق کار تهرانی و هوشنگ شروع شد. هر چند دقیقه ورقه سین جیم را می خواندند و اغلب اتفاق می افتاد که مرا می سپردند به "آقای حسینی" و روی آپولو، حسینی شلاقم می زد، شوک الکتریکی می داد، تهدید می کرد، فحش های قبیح می داد و عریضه های ترسناک می کشید. هنگام رفتن به اتاق آپولو، چشم بند را بر چشم هایم سفت می کرد. در اتاق سرد و آهنی آپولو، در تاریکی مطلق فرو می رفتم و رعب و خوفی در جانم می افتاد که دست ساز "آقای حسینی" بود. آپولو؛ صندلی دسته دار بلندی بود که بجای نشیمن، یک ورقه آهنی دراز کار گذاشته بودند. وقتی می نشستیم؛ دست هایم را به دسته صندلی که آهنی بودند، در گیره می گذاشتند و محکم می کردند. پاهایم را دراز می کردند، مثل حالت روی تخت و مچ پاها را می کردند در قلابی و محکم می کردند. بعد یک کلاهخود مانند بود که حسینی از بالا می کشید پائین و سر و گوشم را فرو می کرد در آن، لبه کلاهخود آهنی روی شانهم می افتاد. شلاق که می زد، فریاد می کشیدم، صدا در گوشم می پیچید، گوش و شقیقه هایم بشدت درد می گرفت و دیوانه ام می کرد. "آقای حسینی"، اتاق آپولو و آپولو ترس بر می انگیخت و شهرتش هم بیشتر از این بابت بود. بیشترین دفعاتی که با شوک الکتریکی شکنجه شدم، روی آپولو بود. "آقای حسینی" هیولای ترسناکی بود که در عین حال رقت بر می انگیخت. در چشمم مسخ شده، افسرده، فقیر و بیچاره می آمد. هیکل بلند مهیبی داشت و بی اندازه زشت صورت بود. چهل پنجاه ساله بود و هیچوقت نمی خندید اما همیشه و دائم فحش های رکیک می داد. درجه داری بود که در ساواک شکنجه گر شده بود. حسینی نمازش قضا نمی شد. عید قربان، گوشت نذری میان نگهبان ها تقسیم می کرد. روز عاشورا نهار نذری می داد و علاوه بر نگهبان ها به سلول سرشناس ترین قربانیان خود می رساند. حسینی در ۲۳ بهمن ۵۷ به چنگ انقلابیون مسلمان افتاد. داستان زجر و شکنجه "آقای حسینی" در کمیته انقلاب را "میثم" برایم نقل کرد. میثم در انقلاب بهمن ۵۷ رئیس کمیته انقلاب شده بود در محل کلانتری میدان بهارستان. وی، بخاطر جمع آوری کمک مالی برای سازمان مجاهدین، در سال ۵۲ بازداشت و به کمیته مشترک آورده شده بود. سی سال سن نداشت و کار و کسبش در بازار تهران بود. ساواک به طرز وحشتناکی شکنجه اش کرده بود. در زمانی که من در بند دو کمیته مشترک بودم، او نیمه جان و لت و پار، پیچیده در پتوی سربازی، همیشه و دائم در گوشه در بزرگ بند افتاده بود. آن زمان من تهکش بند بودم که نگهبان ها دور از چشم بازجوها به زندانیان مقاوم می سپردند که امتیاز و مایه اعتبار بود! بر اثر جراحات، پاهای میثم چرکین شده بود و من موفق شده بودم که یک دو پیام از کاظم ذوالانوار، کادر رهبری مجاهدین - مجاهد مقاومتی بود که همراه جزئی و هفت نفر دیگر در اوین بقتل رسید - به او برسانم که برای هر دوشان بسیار اهمیت داشت! بعد از واقعه کشتار جزئی و همزمان، از سلول که به بند عمومی بازداشتگاه اوین آمدم، دیدم میثم هم آنجاست. همچنان درد می کشید و بیشتر ساعات در رختخواب بود. اتاقش در همان اتاقی بود که لاجوردی و عسگر اولادی در آن بودند. رضا نعمتی که از رفقای خود ما بود، تر و خشکش می کرد و به او می رسید. مسلمان زجر دیده ی مؤمنی بود که میان من و او دوستی و اعتماد برادرانه ای بوجود آمده بود. در هفته های اول انقلاب چند بار او را دیدم، چگونگی دستگیری "آقای حسینی" نقل نخستین دیدار ما با من بود؛ حسینی را در کمیته انقلاب چندان زجر داده بودند که به پای زجرهای میثم در کمیته مشترک نمی رسید! میثم می گفت: بردیمش بیمارستان، در بیمارستان بود که دست به خودکشی زد و خود را کشت! شکنجه؛ شکنجه است، در کمیته مشترک یا در کمیته انقلاب، بربریت و غیرانسانی است! این تسلسل ها محصول انسانی دور و بیگانه با انسانیت حقوق بشر است. شکنجه؛ تراژدی فروکوبیدن کرامت انسان، تراژدی زوال انسانیت و نابودگی زندگی است.

می‌آوردم که در کودکی و نوجوانی مجذوبم می‌کردند. در ساعاتی از روز، مشغول کشف سایه روشن خطها و نا همواری‌های دیوار و سقف سلول می‌شدم. از تپه‌ها بالا می‌رفتم و به دشت پر لاله که می‌رسیدم می‌دیدم! برای خودم سفر می‌کردم و سیر و سیاحتی داشتم. سلول انفرادی مغز و روح را می‌فسرد و کرختم می‌کرد. باز سازی خاطرات و سیر و سیاحتی که داشتم، یک واکنش دفاعی بود در برابر فشاری که انفرادی بر مغز و روان من وارد می‌آورد و به رخوت و افسردگی می‌نشانند.

دو روز قبل از واقعه کشتار جزنی و هم‌زمان، با مورس - جفت و تک ضربه‌هایی که بدیوار می‌زدیم - خبر شده بودم که جزنی و ظریفی و تعدادی دیگر را از سلول برده‌اند. با نگرانی وحشتناکی دست به گریبان بودیم چون انتظار مرگ را می‌کشیدیم. غروب روز واقعه کشتار، صدای رسولی را از راهرو شنیدیم که مثل همیشه مست بود و عریده می‌کشید. رفته بود در سلول مهران شهاب الدین و روزنامه کیهان را که خبر کشتار را نوشته بود داده بود دستش. بعد رفت سلول احمد معینی و بعد آمد سلول من. سلول‌های ما ردیف هم بود. روزنامه را پرت کرد توی صورت من و با عریده پیروزی گفت؛ قال قضیه رفقا را انقلابی کنید! فکر می‌کنید فقط شما بلدید! روزنامه را برداشتم و خبر را خواندم. نگاهم می‌کرد و می‌خواست بداند تأثیرش در من چیست! این را که دیدم بغض آلود گفتم؛ خیال می‌کنید شما! جزنی زنده است. عصبانی شد، مشت و لگد پراند و فحش و فضاحت داد و با غضب و عریده کشان، پشت کرد که برود نعره زد؛ بجنگ تا بجنگیم! توی دلم گفتم؛ بجنگ تا بجنگیم! تنها که شدم گریه کردم! تمام شب گریه کردم.

در دهه پنجاه - تا قبل از آمدن هیات‌های حقوق بشر، صلیب سرخ جهانی و عفو بین‌الملل - میان زندان سیاسی و جامعه آنروز ایران و جهان آن روزگار، - جز ملاقات خاموش با خانواده بعد از حکم دادگاه و در زندان عمومی - رابطه‌ای برقرار نبود. زندانی سیاسی حق و حقوقی نداشت. هیچ صدائی که از حقوق زندانیان سیاسی دفاع کند به گوش نمی‌رسید و هیچ نهاد حقوق بشری و شهروندی برای دفاع از حقوق ما در جامعه فعال نبود و اگر هم بود صدای آن به گوش نمی‌رسید و پژواکی نمی‌یافت! زندان ساواک به معنای دقیق کلمه فراموشخانه زندانیان بود!

حقیقت شکنجه

به گواهی تاریخ اجتماعی - سیاسی، همه دولت‌هایی که در ایران بر سر کار بوده‌اند، یکی از خصیصه‌هایشان، اعمال و ارتکاب زندان و شکنجه و کشتار علیه مخالفان سیاسی بوده است. همین استمرار و سخت‌پائی شکنجه‌گواه آنست تا آنرا در چارچوب حکومت و حکومت‌کنندگان محصور و منحصر نشناسیم! حکومت شکنجه و کشتار؛ بر ساخته‌ای از هیات حاکمه خودکامه و قانون شکن، و بر خاسته‌ای از جامعه خشونت، عرفیات و عادات و الهیات شکنجه؛ و در یک کلام فرهنگ خشونت است.

هسته اصلی فرهنگ خشونت؛ کینه ورزی، و نفرت است. ما در دور باطلی از خشونت گرفتار آمده بودیم که منطبق آن از هر دو سو نبرد حق و باطل، و پیکار مرگ و زندگی؛ ستیزی کینه‌جو و دشمن‌خو بود. هفت سال پیش در پاریس، در مراسم سی-امین سالگرد کشتار جزنی و هم‌زمان تأکیدم این بود:

" کشتار ناجوانمردانه جزنی و... از جنایت‌بارترین مصادیق تروریزم دولتی است... ما مجاز نیستیم این جنایت را فراموش کنیم، زیرا فراموشی‌هایی از این دست، تدارک خاموش تکرار آنهاست و بر پایه همین منطق می‌خواهم عرض کنم تجدید خاطره‌ی تلخکامی‌هایی از این دست، معنایش تازه کردن دشمن خوئی‌ها و بیدار کردن حس انتقام نیست! ما گرد نیامده‌ایم تا بر انبان کینه و نفرت، چند منی بیفزائیم؛ از ماده کینه و نفرت است که خشونت زاده می‌شود و کشتار قد می‌کشد. نخیر! ما علیه خشونت، در اعتراض به خشونت و کشتار اینجا گرد آمده‌ایم و صدای سخن ما آکنده از مطالبه‌ایست که جامعه و جهان بشری را عاری از خشونت و کشتار می‌خواهد."

بودند تا با هم‌بندانی بحث و مجادله کنم که مائوئیست و "سیاسی کار" بودند! این مباحثه‌ها از ابتکارات ثابتی بود. سالنی بود با مبلمان عالی که پنجره‌های بلند با پرده‌های مخمل سبز داشت. روی دیوار مقابل، نقشه بزرگی از تهران بود که جاجائی متراکم اما بیشتر نقاط آن به طور پراکنده، لامپ‌های ریز و سرخ‌رنگ روشن بودند. من این برداشت را داشتم که نقاط درگیری ساواک با چریک‌ها، محل خانه‌های تیمی کشف شده و قرارهای لو رفته است.

نیمه‌ی وسط سالن، میز درازی بود که دورتادورش صندلی چیده بودند که مباحثه کنندگان مقابل هم می‌نشستند. بالای میز، ثابتی می‌نشست و با دقت به حرف‌ها گوش می‌داد و به ترتیب مرعوب کننده‌ای با طرح پرسشی به بحث و جدل ما سمت دلخواه خود را می‌داد. ما را به اجبار و با تهدید به این مباحثه‌ها می‌کشاندند، برای هر دو جانب زندانی، تحقیر کننده بود و حکم یک شکنجه روانی خرد کننده‌ای را داشت که به شکاف و بدبینی در صفوف مبارزان و زندانیان دامن می‌زد.

کشتار زندانیان

بهار ۵۳ برای بازجویی مجدد از زندان قصر به کمیته مشترک فراخوانده شدم. هراندازه که پرس و جو کردم از عباس جمشیدی خبری و نشانی نشنیدم و نیافتم. در زندان قصر شنیده بودم در همان بند دو است و تمام بند صدای پای او را می‌شناسند که روی یک پا می‌پرد و یکلنگی به دستشویی می‌رود. در همین بند، نگهبان جوان نجیبی بود که دبیرستان شبانه می‌رفت. او درس و مشق‌هایش را پنهانی پیش عباس می‌برد و پیش او حساب و هندسه می‌خواند. در آن بهار ۵۳ از زبان او شنیدم؛ "سلول ۱۹ دیگر نیست!"

عباس رودباری در خفا، بدون محاکمه و بدون هیچ‌گونه تشریفات قانونی در زندان ساواک به قتل رسید. مورد عباس رودباری یک مصادق از تروریسم دولتی در رژیم شاه و نمونه‌ای از ارتکاب جنایت توسط ساواک تحت مدیریت ثابتی است. این جنایت را می‌توان مقدمه جنایت فجیع دیگری دانست که یک سال بعد - اردیبهشت ۱۳۵۴ - در بازداشتگاه ساواک در اوین اتفاق افتاد: کشتار جزنی، حسن ضیاء ظریفی، کاظم ذوالانوار، مصطفی خوشدل، سردمی، کلانتری، چوپانزاده، سورکی و جلیل افشار!

اسفند ۵۳ که شاه تشکیل حزب رستاخیز را اعلام کرد، جزنی گفت: ما را زنده نخواهند گذاشت! دو روز بعد نام سی و چند نفر ما را از بلندگوی بند ۵ و ۴ زندان قصر اعلام کردند و همه ما را آوردند بازداشتگاه ساواک در اوین. در اوین هر یک از ما را انداختند در یک سلول انفرادی، سلول کف پوش سبز داشت. پشت در، چسبیده به دیوار یک دستشویی بود با شیر آب و آن طرف‌تر، توالت، یکپارچه با پوشش فلزی. سلول؛ دو متر در دو و نیم تا سه متر بود. یک تشک ابری کف سلول افتاده بود با یک پتوی سربازی. بالای توالت، یک باریکه پنجره درازی بود چسبیده به سقف. پشت پنجره، توری فلزی و میله‌های آهنی، یک لامپ کم نور هم در آن پشت کار گذاشته بودند. پشت پنجره، روی بام ردیف سلول‌های بغلی، نگهبان‌های مسلح، نگهبانی می‌دادند. صدای گام‌هایشان را می‌شنیدم و سایه هیکل‌شان را می‌دیدم که در گشت و گذار بودند. تمام آن چند ماه، همه دقایق و ساعات شب و روزمان در آن سلول، که قفس ما شده بود، با دلهره مرگ گذشت. جیره غذا را، در کاسه‌های لعابی، از لای در می‌سراندند داخل سلول.

از اسفند سال ۵۳ تا آستانه آمدن هیات‌های صلیب سرخ جهانی و عفو بین‌الملل و حقوق بشر که به اواخر سال ۵۴ و اوایل سال ۵۵ می‌رسد، روزگار بر من در سلول انفرادی گذشت. سلول انفرادی شکنجه سختی است بویژه که طولانی و با دلهره مرگ باشد. در ماه‌هایی که در سلول بودم بیشترین مشغله ذهن من، آخرین صحبتی بود که بیژن با چند نفری از ما کرده بود. در حرف‌های او سایه‌ای یافته بودم از این فکر که مبارزه مسلحانه اشتباه است! و این جانمایه فکر کردن‌هایم در سلول انفرادی شده بود. در سلول انفرادی آدم به ذخایر ذهن خود پناه می‌برد؛ ساعت‌ها به شاهنامه خوانی و حافظ خواندن‌های پدرم گوش می‌سپردم، نقش‌های شاهنامه را بخاطر

آیا استقرار "حکومت جمهوری اسلامی" یا دقیق تر "خلافت اسلامی" اجتناب ناپذیر بود؟

این فرضیه که، از ابتدای سرنگونی رژیم پهلوی از طرف حامیان رژیم سلطنتی، و بمرور زمان از طرف بخشی از نسل جوان کشورمان و یا مبارزین سابق که از طولانی شدن عمر رژیم کنونی بستوه آمده اند، مطرح می شود، مبنی براینکه، انقلاب اسلامی به آن سبب روی داد که روند نوسازی شاه برای مردم سنت زده و واپس گرای او بیش از حد گسترده و شتابان بود، فرضیه کاملاً نادرستی است. اگر حاکمی، در دوره حکومتش اصلاحاتی را بانجام رساند که به مذاق ملتش خوش نیاید، به مردم مملکتش باید شک کرد یا به برنامه های اصلاحی آن حکومت و پیوند نداشتن آن حاکم با رعیتش؟ این سوال را باید جداگانه به بحث گذاشت، چرا که اگر با دقت دوره استبدادی رژیم شاهنشاهی شکافته نشود، درآینده هم امکان اینکه از چاه درآییم و به چاله دیگری بیافتیم حتمی است.

من در اینجا فقط کوتاه اشاره میکنم که چطور شاه در طول سلطنتش حامی روحانیت بود، و چگونه روحانیت از امکانات مالی که بازار و دستگاه حاکمیت در اختیارش میگذاشت بهره گرفته و دراعماق جامعه ریشه میدواند. ناگاه از سال ۱۳۵۴ آقای محمدرضا شاه برای تحکیم قدر قدرتش، همه اقشار جامعه از جمله روحانیت را به مبارزه و به بیرون کردن از صحنه سیاسی فرامی خواند. بنابر اسناد تاریخی، (۱) خود آقای خمینی هم تا اواخر سال ۱۳۴۰ خواستار از بین رفتن سلطنت و برقراری حکومت اسلامی نبود. در همان بعد از سرکوب شورش ۱۳۴۲ وی در اعلامیه ای، شاه را نصیحت می کند که به علمای دین احترام بگذارد و به اسرائیل کمک نکند و از اشتباهات پدرش عبرت بگیرد. پس از اینکه شاه شورش خرداد ۱۳۴۲ را سرکوب کرد، رهبران جبهه ملی را دستگیر و خمینی را به ترکیه تبعید کرد، خاطره کشتارها آتش زیر خاکستر باقی ماند تا در فرصتی مناسب شعله ور شود.

در سالهای پس از قیام ۱۳۴۲ روحانیون به سه دسته تقسیم میشدند. یکدسته از آنها که بزرگترین گروه بود، از روحانیون محافظه کار غیر سیاسی تشکیل می شدند که اعتقاد داشتند که روحانیون باید از سیاست دوری کرده و به مسایل معنوی، تبلیغ کلام خدا، تحصیل در حوزهها بپردازند. همین روحانیون در سالهای ۵۶/۱۳۵۴ به دلیل تدوین و اجرای سیاستهای دولتی نامطلوب به عرصه سیاست کشانده شدند. (۲) گروه دوم، روحانیون مخالف میانه رو بودند. این گروه ترجیح میدادند که همچنان با شاه ارتباط داشته باشند تا بتوانند سیاستهای حکومت را تعدیل نمایند و در حد امکان با نفوذهای پنهانی از منافع حیاتی نهادهای مذهبی محافظت نمایند. سومین گروه را میتوان روحانیون مخالف تندرو به رهبری آقای خمینی دانست. که او هم، چون در تبعید بسر می برد، دلیلی وجود نداشت که سکوت کند و یا در مخالفتش با رژیم کوتاه بیاید.

در حالیکه شاه، بر بیشتر بخشهای جامعه روشنفکری تسلط کامل داشت و با گسترش ساواک، اشخاصی را که به دانشگاهها، ادارات و ... وارد میشدند را با دقت بررسی و تفتیش میکرد، ولی با بازاریان و طبقه متوسط سنتی و همچنین رهبران برجسته دینی رفتاری محتاط داشت. این سیاست دوگانه جذب اقشار سنتی و نظارت شدید بر اقشار جدید یکی از علل انقلاب اسلامی بود.

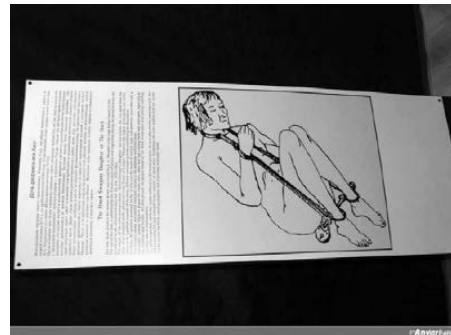
علیرغم رشد صنایع مدرن، بازار نقش کلیدی در اقتصاد مملکت داشت. روحانیون نیز هم چنان موسسات بزرگ ولی غیر متمرکزی شامل هزاران مسجد، شمار زیادی موقوفه و ... در اختیار داشتند. در واقع از رونق اقتصادی دهه ۱۳۴۰ بنیادهای مذهبی بسیار بهره بردند. در دهه ۱۳۵۰ این موسسه های دینی آن اندازه قدرت داشتند که شاید برای نخستین بار در تاریخ ایران توانستند، واعظانی را به طور منظم به محلات فقیرنشین شهری و روستاهای دورافتاده بفرستند.

شاه بجای اینکه در حوزه سیاسی اصلاحاتی نماید، به مضحکه ترین اقدام، یعنی ایجاد حزب رستاخیز دست زد. رژیم شاه که تاکنون از بازوی روحانیون کمک می گرفت و حامیشان بود، به یکباره با رهبر معنوی اعلام کردن شاه، در مقابل روحانیون هم قد علم کرد. ایران یکشنبه از سال ۱۳۵۵ هجری به سال ۲۵۳۵ شاهنشاهی پرید. در این دوران، کمتر رژیمی جسارت

پیدااست که این کلام من در باره روایت شکنجه و کشتار در ساواک نیز صادق است زیرا تنها با چنین رویکردی می توان فرهنگ خشونت را منزوی کرد و به حساسیت و بیداری وجدان جامعه در برابر نقض حقوق بشر افزود. موازین حقوق بشر و حقوق شهروندی به بهائی بسیار گران در رویکردهای اپوزسیون ایران جاه و منزلت یافته است، اما میزان سنجش این تعالی و بلوغ، پذیرش و برسمیت شناختن جامعه و جنیش شهروندی ملت ایران؛ رنگین کمان متفاوت هاست. بر بنیاد تجربه ملی و تجربه جهانی می توان نشان داد که بدون برسمیت شناختن این حقیقت، همزیستی خشونت پرهیز و دموکراتیک، همبستگی ملی، و همزائی و وفاق بر سر مشترکات، شکل نمی گیرد و این در حالی است که تنها با تشکیل چنین فرایندی می توان از تسلسل خشونت و دور استبداد و شکنجه و تبعیض رهایی یافت، بر تاریخ زندان و شکنجه و کشتار فعالین سیاسی و مدنی در ایران نقطه پایان گذارد و دروازه های کشور را به روی نسیم آزادی و عدالت گشود.

فروردین ۱۳۹۰

*



چند کلامی

پس از سالها سکوت

ملیحه شریف زاده

آرشیان عزیز، در این نوشته میخواهم به سوال شما در مورد آنچه که بر ما در رژیم شاهنشاهی گذشت و بخاطر سببیت رژیم جمهوری اسلامی، آن بیدادها کم رنگ و حتی به فراموشی سپرده شده، را کمی توضیح دهم. سعی میکنم که به حاشیه نروم و به اصل مطلب بپردازم. اما حالا که پس از ۳۵ سال لب به سخن گشوده ام میخواهم با صدای بلند فریاد بزنم که نفرت عمیقی نسبت به دیکتاتوری نظام شاهنشاهی دارم، نه فقط از آنرو که من را در ۲۵ سالگی به زندان انداخت و ۳ سال از بهترین سالهای عمرم را در محبس سپری کردم و نه فقط از آنرو که برادر دوقلویم را در سن ۲۵ سالگی در یک نبرد نابرابر در خیابانهای تهران به گلوله بست و حق زندگی را از او گرفت، بلکه به این خاطر که این رژیم با ناخردیهایی بی حد و حصر ۳۷ ساله اش، اسلام و روحانیت را که هر چند سالیان متمادی در جامعه ریشه دوانده، ولی خفته بود و چندان به سیاست کاری نداشت و در پی نفوذ "معنوی" درمیان توده ها از یکسو و، امرار معاش و ثروت اندوزی برای خود بودند، را ناگهان، به صحنه سیاست کشاند و با کشاندن آنها به صحنه سیاسی، گور خود را کند و از این طریق آفت جمهوری اسلامی را بر کشور پهنوار ما حاکم کرد. آفتی که سی و چند سال است کشورمان را به نابودی و قهقرا سوق داده است.

کرده است که تاریخ مذهبی کشور را کنار گذارد. در پی این اقدام تلاش شد که بدون توجه به شریعت، بسیاری از قوانین را تغییر دهند. آیا این سیاست‌ها آب در لانه مورچه ریختن نبود؟ آیا فقط اصلاحات اقتصادی میتواند شاخص ارزیابی یک رژیم باشد؟ یادآوری مختصر این برهه از تاریخ کشورمان از آنروست که رژیم جمهوری اسلامی نتیجه منطقی نظام شاهنشاهی بود. و از طرف دیگر به طرفداران این فرضیه، که اگر شاه خشونت بیشتری میکرد، انقلاب نمیشد، و جمهوری اسلامی بروی کار نمی آمد، نشان دهم، زهی خیال باطل. مگر شورش خرداد ۴۲ به شدت سرکوب نشد؟ مگر در سالهای ۱۳۵۰ تا ۱۳۵۷ هزاران هزار جوان‌ها و نوجوان‌های تحصیل کرده و دانش آموخته دستگیر یا بجوخه‌های اعدام سپرده نشدند؟

حال می‌خواهم مختصری راجع به زندگی برادرم و خودم و علت اصلی که هر دو به سیاست کشانده شدیم، را توضیح دهم.

من در خانواده ای بزرگ شدم که به مذهب و سیاست چندان تمایلی نداشتند. پدرم با اینکه مذهبی نبود ولی به شدت سنتی و مردسالار بود. علاقه به تحصیلات عالی برای دختر نداشت. ولی من در رقابت با برادر دوقلویم جمال و حمایت برادر بزرگم توانسته بودم خودم را به دانشگاه تهران برسانم. جمال که از کودکی بسیار پر عاطفه بود و از محبوبیت خاصی در خانواده برخوردار بود، از دبیرستان با مشکلات اجتماعی آشنا شد و راه مفید بودن برای جامعه را در پیوستن به مذهب تشخیص داد و پدرم را وادار کرد، که او را برای دوره دوم دبیرستان به مدرسه علوی که مدرسه خصوصی بود، اسم نویسی نماید.

گرچه بنیان‌گذاران مدرسه علوی هدفشان ایجاد بنیادی دینی برای تعلیم و تربیت جوانهای مملکت بود، ولی به پیشرفت علم و آگاهی هم اهمیت می‌دادند و کادر مدرسه همیشه از باسوادترین دبیران انتخاب می‌شدند.

در سال ۱۳۴۷ جمال و من هر دو دبیرستان را بانمره های عالی به پایان رساندیم، و هر دو در کنکور سراسری شرکت کرده، جمال در دانشگاه تهران و آریامهر و من فقط در دانشگاه تهران قبول شدم.

سالهای اول و دوم دانشگاه هم گرایش به کارهای تند سیاسی نشان نمیدادم و بیشتر به بالا بردن دانش کلاسیک و دانش اجتماعی میپرداختم و کسب علم و انتقال آن به دیگران بزرگترین هدفم بود. با اعتراضات دانشجویی، نه فعال ولی همراه میشدم. در این زمان از طریق جمال در جلسات درس آقای محمد تقی جعفری شرکت میکردم و بیشتر به مسائل اجتماعی فکر میکردم و جاذبه درس و تحصیل برایم کم شده بود.

از طریق آقای جعفری با یک انجمن مذهبی زنان آشنا شدم. انجمن مذهبی متشکل از ۱۵ تا ۲۰ خانم که همگی یا دانشجوی بودند و یا دانشکده را به پایان رسانده و یا دبیر دبیرستان بودند. در این جلسات، معمولاً بحث راجع به احکام دین، خواندن زبان عربی، و چگونگی مبارزه با بهائیت می‌شد.

جمال هم در سالهای ابتدای دانشگاه مدتی در این محافل مذهبی به اتلاف وقت پرداخت، ولی از سال ۱۳۵۰ در دانشگاه با سازمان مجاهدین در تماس قرار گرفته بود. ضمن آنکه از ارتباطاتش با من صحبت نمی‌کرد، ولی در همین زمان من را با محمد رضا سادات خوانساری که دانشجوی فوق العاده با استعداد در دانشگاه آریامهر بود، آشنا ساخت. او از جمله کسانی بود که در سال ۱۳۴۷ با معدل بیش از ۱۸ دیپلم خود را اخذ کرده بود. در آن سالها چنین کسانی بدون کنکور می‌توانستند به دانشگاه آریامهر راه یابند. سادات خوانساری در سال ۱۳۵۱ از طرف ساواک تحت پیگرد قرار گرفت و به خاطر اینکه به دست دژخیمان اسیر نشود، با سیانور به زندگی خود خاتمه داد. یادش گرامی باد.

در دانشگاه اقتصاد با عبدالله امینی همکلاس بودم. وی با سازمان مجاهدین در تماس مستقیم بود. در دانشگاه جریان دستگیریهای مجاهدین در سال ۱۳۵۰ و محاکمات آنها را برایم توضیح میداد. به تشویق او یکبار در یکی از محاکمات یک گروه از مجاهدین که علنی برگزار شده بود شرکت کردم، بسیار ترسیده و فکر میکردم عواقبی برایم دارد.

با پیوستن به این جنبش جدید، دیگر انگیزه ای برای فعالیت‌های جنبی مذهبی که تا کنون داشتیم، از قبیل رفتن به حسینیه ارشاد و شرکت در انجمن مذهبی مذکور در بالا را نداشتم. هر آن دنبال بهانه بودم تا این جلسات را ترک کنم.

بهر حال یکبار مقاله ای راجع به "گرسنگی در جهان" نوشته و در یکی از جلسات آن انجمن مذهبی قرائت کردم. آن جماعت رافراخواندم که این همه مشکلات، فقر، گرسنگی، بیسواد و... در دنیا بیداد میکند، شما به یادگیری قرآن و نهج البلاغه و احکام نماز و روزه تان چسبیده اید. پس از پایان قرائت مقاله، آخوند موسوی که معلم قرآن و نهج البلاغه و اداره کننده و مسئول جلسات بود، با دیدن اینکه همه حضار به وجد آمده بودند و با تایید به مقاله من برخورد میکردند، کاسه صبرش لبریز شد و قبل از اینکه کسی اظهار نظر کند، اظهار داشت که "عربده کشی چه آسان، ساختن چه مشکل". بلافاصله نفس‌ها در سینه حبس گردید و کسی اظهار نظری نکرد. من که در آن موقع هنوز ۲۱ سال داشتم بسیار به غرورم برخورد ولی بخاطر اینکه از چند طرف با افراد مختلف سازمان مجاهدین در تماس بودم، سکوت کرده ولی این جمله آن آخوند هنوز هم فراموشم نشده. (یک نمونه عینی که چگونه مذهبی‌ها دستشان برای تبلیغ و بکارگرفتن مغزهای جوانان باز بود و اینکه بختک جمهوری اسلامی چرا گریبان ما را گرفت).

جمال که دانشجوی رشته مهندسی فیزیک در دانشگاه آریامهر بود، از سال ۱۳۴۹ دیگر به درس و دانشگاه علاقه ای نشان نمی‌داد و در ارتباط با سازمان مجاهدین قرار گرفته بود. او از من هم خواست که هرگونه فعالیت‌های علنی را قطع کنم و از استخدام در مدرسه رفاه و ارتباط با عبدالله امینی چشم بپوشم. وی زندگی نیمه علنی داشت و در قریه کن اطافی اجاره کرده و در آنجا بسیار ساده زندگی می‌کرد، و گاه‌گذاری به خانه سر می‌زد.

پس از ضرباتی که به سازمان مجاهدین در سال ۱۳۵۰ وارد شد، جمال ارتباطش با مجاهدین قطع بود. در این زمان من هم فارغ التحصیل شده و در سرگردانی بسر می‌بردم. با صحبتی که با جمال داشتم، تصمیم گرفتیم که من برای استخدام دولتی برای شغل دبیری اقدام کنم، که اجباراً باید به شهرستان منتقل میشدم. از سال ۱۳۵۲ تا ۱۳۵۴ در تبریز مشغول تدریس شدم. در این مدت روزها به تدریس مشغول بودم و شبها بیشتر مطالعه میکردم. ضمن آنکه هیچ بحث سیاسی در مدرسه نمی‌کردم ولی سعی میکردم با شاگردانم رابطه برقرار کنم.

در سال ۱۳۵۲ در تبریز یکی از مارکسیست‌های مجاهد برای مدتی به سراغم آمد و قرار شد خانه ای غیر از محل زندگیم در تبریز اجاره کنم، تا بتوانیم به بحث و گفتگو بپردازیم. که چنین کاری را انجام دادم و مدتی در آن خانه با او و ژاله، که بعداً در زندان همدیگر را دوباره یافتیم، برخی روزها زندگی می‌کردیم.

فعالیت من در این مدت، گاهی پخش اعلامیه و بحثهای راجع به تغییر ایدئولوژی بود، آنهم چون من خودم چندان اعتقاد مذهبی نداشتم، بدون بحث و جدل زیاد راجع به تغییر ایدئولوژی به توافق میرسیدیم. بعد از این دوره برایم سوالات زیادی مطرح بود، دچار گیجی و سرگشتگی شده بودم. یک زندگی معمولی برایم بی ارزش شده بود و الترناتیو دیگر که فعالیت‌های علنی آن دوره بود هم برایم دیگر جذابیتی نداشت، ادامه تحصیل را هم با آنهمه دستگیریها و اعدام‌های بهترین جوانهای مملکت گناه کبیره میدانستم. ولی در نهایت نظر جمال برایم مهم بود و وقتی او گفت خودت را به تهران منتقل کن، سریع استقبال کرده و بسرعت برای انتقال به تهران اقدام کردم. پس از دو سال دوری از خانواده در تابستان ۵۴ به تهران برگشتم. و در دبیرستان طبری نزدیک میدان ژاله استخدام شدم.

دستگیری و روبرو شدن با ساواک شاهنشاهی

در این زمان، جمال زندگی کاملاً مخفی داشت. دستگیریهای سال ۱۳۵۴ و مهمتر از همه دستگیری وحید افراخته و افراد مرتبط با وی موجب شده بود، که رژیم برنامه منظم گشت با افراد دستگیر شده نادم برای شناسایی سیاسیون مخفی ترتیب دهد. در آبان این سال، جمال شبی که تحت پیگرد بوده مجبور میشود که به منزل خواهر بزرگم پناه ببرد.

در بازگشت به سلول احساس راحتی میکردم ازینکه جمال در جریان قضایا قرار گرفته و با هوشیاری که دارد، امکان ندارد که در دام این ددصفتان بیافتد. اما وقتی به سلول رسیدم یکدفعه آوار دیگری بسرم خراب شد. از سلول کناری صدای یک دوست همدانشکده ایم را شنیدم. صدای فردی بشدت بیمار، آنقدر که شک کردم آیا این فرد همان صدیقه دوست دانشگاهی من است؟ چرا او در اینجاست. صدیقه همان دوستی که چهارسال باهم بهترین روزهای زندگیمان را گذرانده، پشت یک میز نشسته بودیم و هر دو با هم چند سفر به شهر زادگاهش و دیگر شهرها کرده بودیم. راستی او چرا اینجاست؟

خودش در شرح دستگیری در کتاب "داد بیداد" می نویسد "چند بازجو ریخته بودند سرم، جلالی، سعیدی و شهریاری، بعد از مدتی حسینی هم به آنها پیوست. یادم نیست هر کدام چه مدت مرا شلاق زدند؟ چندبار بیهوش شدم؟ چه کسی موهایم را در مشتش میپیچید و محکم میکشید؟ چه کسی از سقف آویزانم کرد و چه وقت مرا گذاشتند توی دستگاه آپولو چه موقع شوک برقی را وصل کردند به شقیقه هایم و از دهانم کف بیرون آمد؟ چه کسی با سیگار سینه ام را گله به گله سوزاند و چه کسی زیر ناخنهایم سوزن فروکرد و روی چراغ الکلی گرفت؟ دردهای شلاق را که فرای همه دردها بود هرگز فراموش نکرده ام. شب که شد، ورم کرده و خونین و زخمی با برانکارد مرا رساندند به بهداری کمیته". تازه متوجه شدم که روز دستگیری من بازجوها با شکارهای دیگرشان سرگرم بوده اند. یادم نیست که چه مدت در کنار سلول صدیقه در سلول انفرادی سپری کردم، ولی تمام مدت برایم سوال بود که چرا او را به این روز انداخته اند. بعد که در زندان قصر



اورا دیدم برایم تعریف کرد که جمال، که با او در ارتباط بوده بعد از دستگیری هما (فردی که با شهرام و بهرام در تماس بوده) از وی میخواهد که با کسانی که هما را میشناختند تماس بگیرد و از مفقودشدنش کسب اطلاع کند. دراین تماسها بوده که توسط ساواک تحت تعقیب قرار میگیرد و دستگیر می شود.

بعد مرا به سلولی بردند که زری و هما در آنجا بودند. زری، کینه عمیقی نسبت به رژیم داشت، چون برادرش در مرداد همان سال در مشهد در یک درگیری با ساواک شاه جان خودرا از دست داده بود. هما به گفته خودش با بهرام و شهرام کادر رهبری سازمان تغییر ایدیولوژی داده، هم خانه بوده، وی در همان ابتدای شکنجه، تسلیم می شود و مرتب با خنده زهر آگین میگفت "شلاق خلاق است"، از همان ابتدا زری بمن گفت "دیوار موش دارد، موش هم گوش دارد" و جای صحبت نیست. در سلولی ۲ متری سه نفر در کنار هم روزها زندگی میکردیم ولی جرات حرف زدن باهم را نداشتیم. روزی فرد چهارمی هم به جمع ما اضافه شد دختر ۱۹ ساله دانشجویی که به خاطر روابطش با افراد مدرسه رفاه دستگیر شده بود. تقریباً هرروز او را به بازجویی میبردند و شلاق زده دوباره به سلول برمیگشت.

یک مورد دیگر، مورد نسرین است. پزشکی که تابستان ۱۳۵۴ از آمریکا به ایران آمده بود و در دانشگاه تهران بسمت استادیاری استخدام شده بود. او را در ۷ آبان همین سال دستگیر میکنند. همه میدانستیم که او را بمدت طولانی و زیاد شکنجه کرده اند، ولی از کم و کیف آن چندان با خبر

بعد از این واقعه من تماسهای بیشتری با جمال داشتم و او را از وضعیت خانه با خبر میکردم. در یکی از قرارها وی اظهار داشت که همسرش را چون تحمل زندگی مخفی را نداشته به خانه پدر و مادرش فرستاده است و همه ردهایی که او میشناخته را پاک کرده است. بهر حال، سوم اذر ۱۳۵۴ زمانیکه از مدرسه به خانه آمدم، در حیاط خانه با ۳ مرد غول پیکر مواجه شدم. پدر و مادرم هر دو با چهره هایی سرشار از ترس ایستاده و منتظر بودند که این داستان به کجا می انجامد. پدرم رو به من کرده و گفت بابا مثل اینکه این آقایان چند سوال از تو دارند، آنها تصدیق کردند و منتظر سوالات بودم که گفتند سوالات را من در جای دیگری باید پاسخ گویم. آنها به پدرم گفتند، حاج آقا ما ایشان را میبریم، پدرم گفت باشد پس من هم میایم تا او را برگردانم آنها گفتند نه خودمان برش میگردانیم. در مقابل چشمان ملتسم آنها من را سوار ماشین کردند و بردند. هنوز چند قدمی دور نشده بودیم که به من چشم بند زدند و بسمت کمیته مرا روان کردند. من فردای آنروز ساعت ۱ با جمال قرار داشتم و تمام راه در ماشین به این فکر میکردم که در چه رابطه ای دستگیر شده ام آیا آنها از رابطه من باجمال خبر دارند؟ آیا بدلیل اتفاقات جدید و لو رفتن مخفی بودن جمال من را دستگیر کرده اند؟ و هزاران فکر دیگر.

از هنگام دستگیری که عصر ۳ آذر بود تا فردای آنروز ساعت یک بعد از ظهر که با جمال قرار داشتم، پاندازه سالها برمن گذشت. فکر اینکه اگر مرا بزیر شکنجه ببرند و قرار مرا با جمال بخواهند، یک لحظه مرا رها نمیکرد. از شدت ترس تمام شب را بیدار ماندم و هر صدای پایی رعشه براندام میانداخت. تاریکی، کوچکی، کثیفی سلول، فحشهاییکه نثارم کردند هیچکدام مرا آزار نمیداد، فقط فکر جمال و بخطر نیاندختن زندگی او یک لحظه مرا رها نمیکرد. یکوقت احساس کردم که رفت و آمد نگاهانها زیاد شده، ولی خوشبختانه برای دادن صبحانه بود، کمی نفس کشیدم. تا چند ساعت دیگر هم کسی سراغم نیامد و مطمئن شدم که از رابطه من و جمال خبری ندارند، و بسرعت بفکر این افتادم که با چه ژستی و سناریویی باید با آنها برخورد کنم.

من دوسال در تهران نبودم، با هیچ فرد شناخته شده دستگیر شده ارتباطی نداشتم، پس میتوانم کاملاً حاشا کنم که اساساً نه خانواده ام و نه من با سیاست کاری نداشته ایم و ازینکه برادر دوقلویم مخفی شده بسیار ناراحتم و برایش دلنگی میکنم. بعد از ظهر مرا با چشم بند به اطاق بازجویی بردند. سعیدی و جلالی بازجو هر دو نشسته بودند و پرسیدند جمال کجاست؟ گفتم چرا از من میپرسید. من ماههاست که او را ندیده ام. گفت دروغ میگوی، چون دیروز بعد از دستگیری تو به خانه زنگ زده و گفته ملیحه را هم دستگیر کرده اند؟ معلوم است که تو با او در تماس بوده ای، من گفتم همین نشانه آنست که از دستگیری من تعجب کرده، چون من که کاری به کار سیاست نداشته ام، چرا دستگیر شده ام؟ دیگر بر روی این مسئله تاکید نکردند و به رسم معمول ورق کاغذی را گذاشتند و گفتند که هر کسی را میشناسی و هر فعالیتی داشته ای بنویس. آذر هوا سرد بود و من ناراحتی کلیه داشتم و نمیتوانستم راحت نفس بکشم. موقع بازجویی فشار عصبی دردم را بیشتر میکرد و در هر نفس کشیدنی یک آه از درد میکشیدم. آنها سریع میگفتند جهود بازی درنیاور حرفهایت را بنویس. منم نوشتم که به کسب دانش علاقه داشتم و بعد از تحصیل میخواستم معلم شوم، که بهمین خاطر به تبریز منتقل شدم و چون دوری خانواده را نمیتوانستم تحمل کنم دوباره خودم را به تهران منتقل کردم، و حالا هم خانواده و هم شاگردهایم منتظرم هستند و هرچه زودتر مرا آزاد کنید. هر دو با عصبانیت سرم داد کشیدند، اگر کاره ای نبودی پس با عبدالله امینی چکار داشتی؟ سریع گفتم او و من همکلاس بودیم و من باو علاقه داشتم و خیلی وقتها در دانشگاه با هم صحبت میکردیم و بعد از آنکه به تبریز رفتم دیگر او را ندیده ام. کلی مرا تهدید کردند که حسینی را صدا میکینم تو حرفهایت را زده ای و منم مرتب تکرار میکردم که من به سیاست کاری نداشتم ام، مرا بفرستید خانه پدرم منتظرم است. مرا به سلول فرستادند و گفتند یک شب دیگر فکرهایت را بکن و حرفهایت را بزن وگرنه ترا هم بدست حسینی میدهیم.

نمودیم. از او خواستم حالا که بیرون زندان هستیم مشتاقم بدانم چه بر سر آمده، که اوداستان دستگیری و زندانش را برایم تعریف کرد. زمانیکه نسرین در آمریکا به تحصیل مشغول بوده، با گروههای ایرانی در ارتباط بوده و با این گروهها مطالعات و بحثهای سیاسی، اقتصادی و تاریخی از متون کلاسیک در یک فضای علنی و آزاد داشته است. هنگامیکه به ایران برای کار در دانشگاه مراجعت مینماید، هم با افرادی در ارتباط قرار میگردد، و همچنان با آنها در جلساتی، ۳ یا ۴ جلسه، به بحث و گفتگو از مقالات روزنامه های سیاسی اقتصادی که علنی منتشر میشده، می نشستند. تا اینکه روزی بعد از اینکه از دانشگاه به خانه اش برمیگردد، متوجه میشود که افرادی از ساواک به خانه اش ریخته و تمام خانه را زیر رو کرده اند. او را در برابر چشمان داییش سوار ماشین ساواک کرده و به کمیته میبرند.

از ابتدا او را به اطاق شکنجه میبرند و از او اطلاعات میخواهند، وی که غافلگیر شده و نمیداند، در چه رابطه ای اساسا دستگیر شده، نمیدانسته که ساواک دنبال چه اطلاعاتیست؟ سه روز پشت سر هم از شلاق، شوک الکتریکی، اویران کردن از سقف، سوزاندن با سیگار و شمع، ولگد و چک زدن از پذیرائی میکنند، و بعد که او دیگر از حال میروند، او را به بهداری منتقل میکنند.

در روزهای بعد، تمام شکنجه های فوقالذکر ادامه یافته و استفاده از آپولو، منگنه دستها و پاها و استفاده از قفسی که در زیر آن کوره برقی بود به جیره اش اضافه میگردد. وقتی او را به اتاقیکه در آن اجاق برقی بوده روانه میکردند، او فریاد میزند که این منقل که داغ است و من میسوزم، آنها در جواب میگفتند، خوب ما هم میخواهیم که تو بسوزی تا حرفهایت را بزنی. نسرین در همان حال از روحیه استثنایی برخوردار بود و وقتی که او را از بهداری به سلول منتقل میکردند، تلاش میکرد، فضای سلول را با شوخیهایش از حالت غم و اندوه بیرون آورد. گاهاً کمی از شکنجه هایش صحبت میکرد و برای اینکه به بقیه هم سلولیهایش روحیه بدهد و آنها را بخنداند، میگفت به آنها گفتم "پلیز" مرا از دار شکنجه بیاورید پایین، آخر با اینکارها دردم مینماید. او پاهایش و همچنین باسنش تا مدتها عفونی شده و مرتب برای پانسمان به بهداری منتقل میشده. آنچه او را بیش از همه شکنجه ها زجر میداده، این بوده که او را بارها تهدید کرده اند که اقوامت را هم میاوریم و جلوی چشمانت شکنجه می کنیم.

در مدتی که در کمیته بوده، وی را در دو نوبت و هر بار ۳ روز او را به اطاق سردی منتقل می کنند که جز یک پتو هیچ لوازمی در آن وجود نداشته. همان پتو را هم یکی از نگهبانها میخواستند از اطاق ببرد، که آن دیگری اعتراض میکند ولی بهر حال نفر اول حرفش پیش میرود و نسرین بدون پتو روی زمین سرد مجبور بوده شب را به صبح برساند. او میگفت "انقدر سردم بود که یکی از نگهبانها که کمی انسانیت نسبت بمانند زندانها داشت به رحم آمد و مرا بدون اینکه کسی بفهمد، به نزدیک بخاری درآورد و میبرد. من ابتدا از گرم شدن لذت میبردم، ولی بعد متوجه شدم که باید بدنم به سرما عادت کند تا مریض نشوم و دیگر پیشنهادش را برای گرم شدن رد کردم". نسرین به من میگفت که جریانات دادگاه اول و دومش را اگر کسی با استعداد پیدا کند حتما بصورت تئاتر به نمایش خواهد گذاشت، باعتقاد او ازین دادگاههای مسخره اعلیحضرتی می توان تئاترهائی تهیه کرد، تا مردم به قضاوت از آنچه در رژیم آریا مهربی بر ما گذشت بنشینند. نسرین از عوارض شکنجه مثل ناراحتی ریه، کلیه و درد مداوم استخوانهای دست و پا و خرابی دندانها همواره رنج برده است. وی در حال حاضر در یک دانشکده پزشکی در آمریکا بعنوان استاد مشغول تدریس، تحقیق و طبابت می باشد.

حدود سه ماه و نیم که در کمیته بودم هیچ ملاقاتی نداشتم و خانواده هم خبری از من نداشتم. در این مدت هفته ای یکبار ما را به حمام میبردند، نگهبان زن ما را درست مثل اسرای جنگ به صف کرده و چشم بسنه به محلیکه چند دوش بود میبرد، هر کدام برای حمام کردن فقط ۵ دقیقه وقت داشتیم و باید آماده میشدیم تا نگهبان زن ما دوباره به سلول برگرداند. من که کمی وسواسی بودم از این شیوه حمام کردن در عذاب بودم.

با اینکه در این مدت فشارهای روحی زیاد دیگری را متحمل شدم که ذکرش را در اینجا لازم نمی بینم ولی از زنده بودن برادرم خوشحال بودم. در همین زمان یک دادگاه فرمایشی هم تشکیل شد و مرا به ۵ سال حبس

محکوم کردند. تمام پرونده من خلاصه میشد که خواهر جمال هستم که مخفی است و غیر از تک نویسی عبدالله امینی و جریان تک نویسی ملیحه، جرمی که آنها بتوانند بان تکیه کنند، هیچ جرم دیگری در پرونده ام نبود. ولی با جو آزمون، حکم ۵ سال محکومیت منصفانه ارزیابی میشد.

اواخر سال ۵۴ که خشونت ساواک حدی نمی شناخت مرا با زری، مهری و چند زندانی دیگر به زندان قصر منتقل کردند. فضای قصر با آنهمه جمعیت خانمها نسبت به کمیته و سلولهای تنگ و تاریکش برای ۵ سال زندگی، قابل تحملتر بنظر آمد. در این زندان، مواجه شدن با بیش از صد خانم جوان بین ۱۶ تا ۲۸ سال (چند مادر از جمله مادر شایگان هم بودند که مسن تر بودند)، در کنار هم، مرا یاد دبیرستان مهرآیین در تبریز و معلمها و شاگردهایش میانداخت. از اینکه اکثر افراد این بند سرزنده و فعال هستند، چوب و درفش و شکنجه در کار نیست و صدای فریادها را نمی شنیدیم احساس رضایت میکردم. تازه کتاب و روزنامه هم در اختیارمان بود. و علاوه جمال هم هنوز زنده هست و یاد و زندگیش بمن شادی و زندگی میبخشید.

ما با اینکه در آن جامعه استبداد زده رشد یافته بودیم و با اینکه از ا فشار مختلف و با فرهنگهای مختلف و طرز فکرهای کاملا متفاوت در یکجا زور ما را جمع کرده بودند ولی خوب همدیگر را تحمل میکردیم و باعتقاد من میتوانست آن زندگی، تمرین خوبی برای دموکراسی باشد.

همان اوایل که به قصر منتقل شده بودم، حمیده، زینت، و چند نفر دیگر که نتوانسته بودند تحصیلات دبیرستانی خود را به پایان برسانند، تصمیم گرفتند درس بخوانند. من هم که علاقه زیادی به تدریس داشتم، سریع داوطلب شدم که به آنها ریاضیات تدریس کنم. احساس خشونتی میکردم و ازینکه به این بچه های باهوش درس بدهم و کار مثبتی انجام دهم راضی بودم. بدون استثنا همه در امتحانات سراسری برای دیپلم شرکت کردند و همگی با معدلهای ممتاز قبول شدند.

در عرض مدت کوتاهی دلخوشی هایم یکی یکی گرفته شد. بار سوم و یا چهارم ملاقات با پدر و مادرم، سخت ترین لحظه زندگی را چشیدم. هفته بعد از ۳۰ فروردین ۱۳۵۵ بود. روز ملاقات متوجه شدم که پدر و مادرم به ملاقاتم آمده اند، ولی بر روی پاهای خود بند نمی شوند، حالت مرغ سربریده دارند، کمی صحبت میکنند و دوباره با بغض حال مرا میپرسند، احساس کردم که حالت طبیعی ندارند، ولی متوجه نشدم که چه شده و یا شاید نمیخواستم متوجه شوم. بعد از ملاقات به بند که برگشتم متوجه شدم که بچه ها با هم پیچ میکنند، نمیدانم چه کسی بود که از من پرسید، به تو خبر دادند؟ پرسیدم چه خبری؟ آنها گفتند برادرت؟ گفتم چی؟ او را هم کشتند؟ بغض گلویم را میفشرد، به خلوتی رفتم، حالت تب و استفراغ داشتم، با هیچکس نمیخواستم حرف بزنم. میدانستم هیچ حرفی مرا نمیتواند آرام کند، یادم نمایم دیگر چه کردم؟ فقط میدانم میخواستم از انتظار دور باشم. آنشب کجا خوابیدم چقدر خوابیدم یادم نمیاید. فقط میدانم که فردای آنروز وقتی به پشت دستهایم نگاه کردم، سیاه سیاه بود، از بس که از شدت غصه و عصبیت پشت دستهایم را گاز گرفته بودم. اهل قهرمان بازی و شعار دادن نبودم خیلی ساده از دنیا رفتن برادر دوقلویم ضربه هولناکی بر پیکر ام بود. روحیه شادم را از دست داده بودم، به مادرم فکر میکردم حال او چه میکند؟ مادریکه با شرایط سخت ۹ فرزند را بزرگ کرده و از اینکه ما دو قلوهایش به دانشگاه راه یافته ایم خوشحال بود. کل خانواده ام که در روابط عادی زندگی هستند، و با خانواده های زندانیان سیاسی در ارتباط نیستند، حتما چقدر منزوی میشوند و مورد سرزنش اطرافیانشان قرار میگیرند.

دیگر ساواک طعمه راشکار کرده بود و خیالش راحت شده بود. فقط تا آزادیم یکبار دیگر مرا به کمیته منتقل کردند و بدون هیچ بازجویی و سوال و جواب دوباره به قصر برگردانند.

از سال ۵۴ تا اواخر ۵۶ فضای داخل زندان همچون خارج زندان، خفقان و پلیسی بود. اوائل سال ۱۳۵۵ روزی که برای بازرسی وسایل به داخل بند آمده بودند، کلیه وسایل ما را از کتاب، روزنامه، لوازم التحریر همه را با خود بردند و با وجود اعتراضاتی که میکردیم، آنها را ماهها به ما برنگرداندند. از

فدایی خلق هستند، و اجازه تدریس ندارد. جل الخالق، من نه درزندان و نه بیرون از زندان هیچوقت به سازمان فداییان خلق سمپاتی نداشتیم. ایشان از کجا این موضوع را کشف و حکم صادر کردند، معلوم نبود. ولی با همین حکم و با تحریک امورتربیتی ها، دانش آموزان را به حیاط مدرسه ریخته، اکثریت آنها شعار "مرگ بر شریف زاده" و اقلیتی هم شعار "دروغ بر شریف زاده" را سر دادند.

این وقایع سالهای زیاد است فکر مرا مشغول کرده و میخواستم بروی کاغذ بیاورم و بالاخره هم شاید آنچه را هم در رژیم جمهوری اسلامی بر ما گذشت به تحریر درآورم. هر وقت که دوستی از من میپرسد چرا بایران نمیایی، آن طنین "مرگ بر ... پشتم را میلرزاند، و باخود میگویم، اگر چه دیگر جوان نیستم ولی هنوز زندگی را دوست دارم و نمیخواهم به سرنوشت برادر دوقلویم دچار شوم و سعی میکنم که بدست هیچ دژخیمی از هر قماش نیافتم و به مرگ طبیعی بمیرم. با آرزوی تحقق جامعه آزاد و بری از هر شعار "مرگ بر تو"، "مرگ براو"، "مرگ بر..." و صلح جهانی زندگی میکنم. ۱۲ آوریل ۲۰۱۲

پانویس ها:

- (۱) آمارهای این قسمت از نوشته، از کتاب "ایران بین دو انقلاب"، نوشته پروانه آبراهامیان، برگرفته شده است
- (۲) پس از انقلاب اسلامی، حتی احمد خمینی اظهار میدارد که اکثریت عمده آخوندها تا دهه ۱۳۵۰ غیر سیاسی بودند، نه با شاه مخالفت میکردند و نه آشکارا پشتیبان او بودند، اما ناگهان به انقلاب پیوستند.
- (۳) مطالبی که راجع به زندگی جمال در کتاب "سازمان مجاهدین خلق، پیدائی تا فرجام" که از طرف موسسه مطالعات و پژوهشهای سیاسی منتشر شده، کاملا نادرست و مردود است، و بدینمناسبت آنها را رد میکنم. پدرم که از جوانی در عراق به شغل ساعتسازی مشغول بود، با این دید، که باید به سرزمین اجدادیش، ایران برگردد و در عراق، امکان رشد اقتصادی نیست، در سال ۱۳۲۵ به ایران مهاجرت و از آن پس در ایران زندگی میکنند.

✱



پرستو در باد - زمان

نویسنده: محمد قراگولو

ناشر: آلفابت ماکسیم - سوئد

چاپ نخست: پاییز ۱۳۹۰ (۲۰۱۱ میلادی)



روزهای آفتابی

نویسنده: محمود صفریان

آن پس دیگر از صبح تا شب را به بحث بایکدیگر، ورزش و پیاده روی دور حیات زندان سپری میکردیم. بکرات و بدلائیل مختلف گارد زندان آریامهری را برای تنبیه ما به بند ریختند و مارا لت و پار کردند.

از اواخر سال ۱۳۵۶ نشانه هائی از تغییر و تحول به چشم می خورد. رژیم شاه در اوج قدر قدرتی، یکدفعه از دو طرف تحت فشار قرار گرفته بود. از داخل بخاطر بحران اقتصادی و از خارج با روی کار آمدن کارتر، مسئله حقوق بشر و تحت فشار قرارداد شاه برای تعدیل نظارت های پلیسی اش بود. شاه که نمیخواست روابط خود را با آمریکا بخاطر اندازه، به فشارهای خارجی واکنش نشان داد و متعاقب آن به صلیب سرخ بین المللی اجازه داد تا از زندانها بازدید بعمل آورند.

هر چند اجازه دادن به صلیب سرخ برای بازدید از زندان را با شک و تردید میبذیرفتیم، ولی سعی کردیم ازین وضعیت استفاده کرده و برای بدست آوردن خواسته هایمان دست به اعتصاب غذا بزنیم. بیش از صد نفر در زندان قصر برای مدت ۱۰ یا ۱۲ روز اعتصاب غذا کردیم، برای اولین بار بعد از اینهمه خفقان و رعب، زندانبانان حاضر به مذاکره با ما شدند و تقریباً به همه خواسته های ما پاسخ مثبت دادند.

پس از بازدید صلیب سرخ و اعتصاب غذای سراسری زندانها، وضع زندانها بکلی تغییر کرد. با اوجگیری مبارزات در خارج از زندان، بخصوص شعار "زندانی سیاسی آزاد باید گردد" رژیم شاه مجبور شد زندانبانان سیاسی را به نوبت آزاد نماید.

من درست در ۳ آذر ۱۳۵۷ همانروزیکه سه سال قبلش دستگیر شده بودم با چند نفر دیگر آزاد شدم. مارا با ماشینی به محوطه ای بردند و پیاده کردند. یکدفعه چشمم به همدانشکده ایم، منصور خوشخبری افتاد. پس از احوال پرسی گرم، گفت من هر روز باینجا میایم برای نقل و انتقال زندانبانان. با همه اینکه از داخل زندان اخبار را می شنیدیم، ولی ابعاد قضایا را بطور واقعی نمیتوانستیم ببینیم. در آنجا دیگر به رشد مبارزات مردم باور کردم. سوار ماشین او شدم و مرا به خانه پدرم برد. یادش گرامی، او در سالهای ۱۳۶۱ یا ۱۳۶۲ خودش را از چنگ جانبان جمهوری اسلامی رها کرد. ولی در پاریس بدلیل بحران های فکری خودش را بزیز قطار انداخت و بزندگی پراز تلاشش خاتمه داد.

پدرم بعد از آزادی من، یکبار یکی از زجرهایی را که بعد از کشته شدن جمال کشیده بود، برایم تعریف کرد.

او می گفت: یکی دو روز بعد از کشته شدن جمال، برای تحویل جسد و خاکسپاریش تلاش می کند، و با وکیلی که از قدیم با او دوستی داشت، مشورت میکند. از نظر آن وکیل گرفتن جنازه امری قانونی بنظر می آمده و پدرم را راهنمایی می کند. پدرم بعد از تحقیقاتی متوجه می شود که به بیمارستان شهربانی باید مراجعه کند. او با شوهر خواهرم، مرد شریف انسان دوستی که همیشه با غم های خواهرم همراه بود، راهی آن بیمارستان در خیابان بهرامی شوند. در بیمارستان بسته بود، بعد از مدتی درزدن آخرا امر فردی در را باز می کند و پدرم توضیح می دهد که برای تحویل جسد پسرش به آن مکان مراجعه کرده است. دربان آنها را به حیات بیمارستان راهنمایی می کند، در همان موقع یک ماشین گشت وارد محوطه می شود و فردی از داخل ماشین از دربان سوال می کند که اینها کی هستند، و دربان داستان را تعریف می کند. فرد مزبور در حالیکه اسلحه حمل می کرده نزد پدرم و دامادمان آمده و گفته چون مرد پیری هستی با تو کاری ندارم و فقط می گویم از این در بیرون بروید و پشت سر خود راهم نگاه نکنید، وگرنه با همین اسلحه حسابتان را خواهم رسید.

پس از آزادی، مدیر دبیرستان طبری که در سال ۱۳۵۴ دو ماه در آنجا تدریس میکردم، مرا با استقبال دعوت به همکاری کرد. با خوشحالی برای شروع کار به دبیرستان رفتم. آنها ازینکه این واقعه برایم پیش آمده بود ابراز تاسف میکردند. چند صبحی از شروع کار نگذشته بود، که خانم اعظم طالقانی، که خود از زندانبانان زمان شاه بود، چادر همت را به کمر زده بود، و در هر کوی و برزنی به شکار "کافران" میپرداخت.

یک روز که به مدرسه رفتم، متوجه شدم ایشان با چند مسئول امور تربیتی در آنجا تشریف دارند و معلمها را فراخوانده و داد سخن دادند که این شریف زاده خودش و برادرش از کافران و وابسته به سازمان چریکهای

هدف آموزش‌های نظامی قصد خروج از کشور از مرز شلمچه عراق را داشتند. هنگام عبور از مرز، عده ای دستگیر و عده ای نیز موفق به عبور از مرز می‌شوند. حسین تاجمیر ریاحی از جمله افرادی بود که موفق به عبور از مرز می‌شود. مدتی بعد از رفتن وی به عراق، تعداد زیادی از دانش آموزان دبیرستان که ارتباط بیشتری با ریاحی داشته بودند، دستگیر می‌شوند. که منجم جزء این نفرات بودم. من مدت ۶ روز در ساواک شهر دزفول که امروز به زندان یونسکو معروف است در سلول انفرادی زندانی بودم. در این چند روز با مشت و لگد و سیلی از من پذیرائی شد. هدف ساواک بیشتر زهر چشم گرفتن و ترساندن بود. این اعمال همراه با فحش و توهین عمدتاً توسط فردی صورت می‌گرفت که سال‌ها بعد فهمیدم نام وی "رباطی" بوده است.

۲ — بعد از آزادی از ساواک به تحصیل ادامه دادم. بعد از اخذ دیپلم، در رشته فیزیک دانشگاه جندی شاپور قبول شدم. در بهمن ماه سال ۱۳۵۱ به جرم فعالیت‌های دانشجویی یعنی شرکت در تظاهرات و پخش اعلامیه دستگیر و مدت ۹ ماه در زندان قدیم اهواز (که قبلاً ساختمان طویل‌ه شیخ خزل بود) که از هیچ‌یک از استانداردهای برسمیت شناخته شده یک زندان برخوردار نبود، زندانی بودم. یک ماه از این مدت را در ساواک اهواز (واقع در منطقه امانیه) در سلول انفرادی گذراندم.

بعد از دستگیری من توسط گارد دانشگاه و ۲ ساعت انتظار در ساختمان مخصوص گارد، مأموران ساواک به آنجا آمده و بعد از بازرسی بدنی و مقداری توهین، سیلی و لگد، در حالیکه سرم را در کیسه نایلون سیاهی فرو کرده بودند، سوار ماشین کرده و به ساختمان ساواک انتقال دادند. بعد از چند ساعت توقف در ساواک، به قصد بازرسی خانه ام سوار ماشین شده و به خانه ام در منطقه لشگر آباد اهواز رفتیم. بعد از تفتیش و بازرسی تمام وسایل خانه و بر داشتن تعدادی کتاب و دفتر به ساواک برگشتیم. چند ساعت بعد از برگشت، بازجویی از من شروع شد.

اول و قبل از شروع بازجویی در حالیکه سرم در کیسه نایلون فرو شده بود و جانی را نمی‌دیدم، دستم را گرفته و بعد از مقداری چرخش در مسیبه‌های مختلف، به اتفاقی در زیر زمین ساختمان بردند — هنگام بردن چون جانی را نمی‌دیدم چند بار سر و صورت من به دیوار و دیگر موانع برخورد می‌کرد — جانی که در یکماهی که در ساواک بودم، به دفعات به آن رفت و آمد داشتم. مرا روی تختی خوابانده و دست و پای مرا با طناب‌هایی به آن تخت محکم بستند و بارش ضربات کابل به کف پاهای من شروع شد. ضرباتی که هر ضربه‌اش عرشه درد را در سرتاسر بدن پخش می‌کرد و باعث می‌شد که مغز آدمی تیر بکشد. بعد از ده ضربه شلاق، پاهای سر و باد کرده مرا باز کرده و در حالیکه با شلاق به کمرم می‌زدند از من خواستند که راه بروم. و بعد قلم و کاغذ به من دادند، تا دوستان و کسانی که در اعتراضات شرکت داشته‌اند و کسانی که فعالیت سیاسی دارند و من می‌شناسم را معرفی کنم. در این یکماه که من در ساواک اهواز بودم عمدتاً توسط فردی به نام یعقوب (یعقوب آذر دشتی) که قد بلند و هیکل نسبتاً درشتی داشت بازجویی و شکنجه شدم. البته در مواقعی که یعقوب نبود و یا به مأموریت می‌رفت، بازجویی و شکنجه من توسط فردی به نام "معبر" — روح الله معبر که احتمالاً بعد از انقلاب معدوم شد — صورت می‌گرفت

شکنجه‌های رایج در ساواک اهواز که من و بیشتر افراد در آنجا محتمل شدیم :

— شکنجه با انواع کابل که عمدتاً به کف پاها زده می‌شد و بعد از پایان ضربات کابل و پائین آمدن از تخت، با کابل به قسمت‌های مختلف بدنم می‌زدند و مرا وادار می‌کردند که با پاهای پر درد و ورم کرده راه بروم (برای اینکه خون در رگ‌های پا جریان پیدا کند و از خون مردگی و عفونت جلوگیری شود و بتوانند باز هم به کف پا کابل بزنند).

— دست بند قپانی. دست‌ها را به صورت صلیب یا بعلاوه از پشت بهم دست بند می‌زدند که بسیار دردناک بود. و گاهی در حالی که دست بند قپانی شده بودم، با دست بند دیگری به شوقاژ سلول بسته می‌شدم.

— یکدست را با دست بند به دستگیره درب سلول و یا شوقاژ می‌بستند بطوریکه امکان نشستن و دراز شدن وجود نداشت. فرد در این حالت



شکنجه

موضوع و مقوله‌ای تاریخی

محمود خادمی

موضوع شکنجه و زندانی سیاسی مسئله و موضوع تازه‌ای نیست که دیروز و امروز و یا تن‌ها در زندان‌های شاه و یا جمهوری اسلامی رایج بوده باشد. زندانی سیاسی؛ شکنجه و اعدام موضوع و مقوله‌ای تاریخی است که در همه جوامع طبقاتی با درجات متفاوت رواج داشته است. و هدف هم ایجاد رعب و وحشت در جامعه و جلوگیری از پیوستن مردم به مبارزه علیه قدرت‌های حاکم بوده است. اما شدت و ضعف و ابعاد شکنجه در زندان‌ها همیشه به مقاومت و پایداری زندانیان و ابعاد اعتراضات اجتماعی بستگی داشته است. جمهوری اسلامی در این زمینه هم چون دیگر فجایع و جنایات وارد بر مردم و کشور رکورد دار است.

رژیم جمهوری اسلامی حاکم بر کشور، بعد از پیروزی انقلاب دو راه پیش‌تر در مقابل خود نمی‌دید یا همراهی با مردم، انقلابیون و پی‌گیری خواست‌های دموکراتیک آنان و یا سرکوب قهر آمیز، شکنجه و اعدام آنها در زندان‌ها و در جامعه. آخوندهای حاکم بر کشور به دلیل ماهیت قرون وسطائی و ناتوانی از حل تضادهای اجتماعی و پاسخ‌گویی به مطالبات مردم بعد از انقلاب، راه دوم را برگزیدند.

ابعاد شقاوت و خونریزی در زندان‌های این رژیم و شکنجه روحی و جسمی مستمر مردم در این ۳۳ سال به حدی وسیع و گسترده است که گفتن و نوشتن در باره ابعاد شکنجه و وقایعی که در زندان‌های شاه بر زندانیان سیاسی گذشته است را به امر مشکلی تبدیل کرده است. اما مشکل دیگر نوشتن از وقایعی که در زندان‌ها و شکنجه‌گاه‌های دوران سلطنت شاه بر زندانیان سیاسی گذشته است، گذشت زمانی طولانی از آن وقایع است که باعث شده است، بسیاری از آن وقایع تلخ و رنج‌بار فراموش شود. با این حال آنچه که بیادمانده است را می‌نویسم.

۱ — اولین تجربه زندان من به سال ۴۹ بر می‌گردد؛ زمانی که هنوز سیاسی نشده بودم. یعنی من اول زندانی سیاسی شدم و بعد فرد سیاسی. ماجرا از این قرار بود.

من سال آخر تحصیلی را در دبیرستان "قطب" شهر دزفول سپری کردم. تعدادی از دبیرهای این دبیرستان از جمله "حسین تاجمیر ریاحی" سیاسی و عضو گروه "فلسطین" بودند. اعضای این گروه در سال ۴۸ با

ساعت‌ها سرپا می‌ماند و بی‌خوابی را تحمل می‌کرد، در صورت خواب رفتن، فرد بطرف پائین کشیده می‌شد و ساعد دست زخم و آسیب می‌دید .
 — تبدیل متهم به کیسه بوکس، در این حالت چند بازجو به سردمداری یعقوب، فرد را با بوکس و لگد بطرف همدیگر پرتاب می‌کردند .
 — فحش دادن به متهم و بکارگیری الفاظ رکیک در تمام مراحل بازجویی ؛ امر رایجی بود .

۳ — بعد از آزادی از زندان در سال ۱۳۵۲ من به گروهی وابسته به سازمان مجاهدین خلق به نام "مهاجرین خلق" ملحق شده و با آنها فعالیت نمودم. بعد از دستگیری افرادی از این گروه، من نیز در اواخر فروردین ۱۳۵۴ توسط ساواک اهواز دستگیر شدم و تا آبان ۱۳۵۷ در سلول‌های کمیته ضد خرابکاری و بعد در زندان اوین تهران و زندان کارون اهواز زندانی شدم .
 بعد از دستگیری و چند روز بازجویی در ساواک اهواز، تیمی از بازجویان "کمیته ضد خرابکاری" تهران به سرپرستی سر بازجوی معروف کمیته رسولی (ناصر نوذری) به ساواک اهواز آمده و بعد از ۳ روز بازجویی و شکنجه در ساواک اهواز مرا همراه خود به تهران (کمیته ضد خرابکاری) بردند.

سالهای ۵۳ و ۵۴ در زمان شاه مانند سال ۶۰ در این رژیم، اوج شقاوت، درنده خوئی، شکنجه و اعدام در زندان‌ها بود. من مدت ۱۳ ماه — که بیش از ۶ ماه آن در سلول انفرادی گذشت — در کمیته مشترک بازجویی و شکنجه شدم. بازجوی اصلی من رسولی بود — همان کسی که در کشتار ۹ زندانی فدائی و مجاهد در تپه‌های اوین در فروردین سال ۵۴ شرکت داشت — که در صورت نبودن و یا مأموریت بودن وی، توسط افراد دیگر تیم بازجویی وی و بیشتر توسط "ریاحی" (احمد نیک خو) بازجویی می‌شدم.
 در کمیته ضد خرابکاری اگر چه اغلب، بازجویان، خود هم مستقیماً در شکنجه کردن متهم شرکت می‌کردند، ولی کار شکنجه، وظیفه اصلی شکنجه‌گر معروف "حسینی" بود که در این زمینه آموزش دیده و تخصص داشت. موقع رفتن به بازجویی، فرد می‌بایست فرنج (پیراهنی که از طرف زندان به زندانی داده می‌شد) خود را که همیشه کثیف و بد بو بود، را به سر می‌کشید تا جایی و کسی را نبیند. شکنجه‌هایی که خودم در این ۱۳ ماه متحمل شده‌ام :

— مشت و لگد و سیلی خوردن که آسان‌ترین شکنجه‌ها بود و بشدت رواج داشت. مشت و لگد زدن به متهم برای بازجویان بیک عادت تبدیل شده بود، اپیدمی که بدون استثنا همه بازجویان به آن مبتلا بودند.

— مریضی رایج دیگر در ساواک و کمیته، فحش و بکارگیری الفاظ رکیک از طرف بازجویان در رابطه با فرد زندانی بود. و الحق که "رسولی" که بازجوی من هم بود، بد دهن‌ترین، بی اخلاق‌ترین در این زمینه و سر آمد همه بازجویان بود.

— بستن به تخت و زدن کابل — با قطره‌های مختلف — به کف پا. ماه اول من "جیره روزانه" داشتم. یعنی بعضاً بدون آنکه بازجویی شوم و یا بازجویم را ببینم، روزانه مرا از سلولم می‌بردند و ۱۰ تا ۱۵ ضربه کابل به کف پاهای من می‌زدند و به سلول بر می‌گرداند .

— خاموش کردن شمع روی شکم همزمان با ضربات کابل به کف پا. که معمولاً درد سوختگی در مقابل درد ضربات کابل ناچیز بود و در جا احساس نمی‌شد، ولی بعد از پایان شکنجه با کابل و موقعی که به سلول بر می‌گشتی درد سوختگی شکم هم همراه با دردهای ناشی از کابل متهم را بشدت آزار می‌داد.

— دست بند قیانی، در اینجا هم مانند ساواک اهواز رایج بود که شرح آن داده شده. تنها تفاوتی که وجود داشت در کمیته، بعضاً هنگامی که دست‌ها صلیب‌وار به پشت با دست‌بند بسته شده بود، برای اینکه درد وارده را افزایش دهند با گذاشتن وسیله قطوری (مثلاً کتابی) بین دست‌ها و کمر، فاصله بین دست‌ها و کمر را زیاد می‌کردند. که در این صورت درد مضاعفی به کتف‌ها وارد می‌شد.

— بی‌خوابی‌های طولانی و سر پا نگهداشتن‌های طولانی در محوطه ورودی به بندها که معمولاً با آزار و اذیت نگهبانان توأم بود .

— درد آورتر از همه، در حالیکه صورت تو پوشیده بود و جانی را نمی‌دیدید می‌بایست ساعت‌های طولانی در جلوی اتاق شکنجه، انتظار نوبت شکنجه

را بکشی و همزمان صدای آه و ناله شکنجه شدگان را بشنوی. در چنین مواقعی گذشت سریع زمان و خاتمه صدای شکنجه هم‌زنجیران زیر شکنجه که تنها با زودتر رسیدن نوبت شکنجه خود فرد محقق می‌شد، به تنها آرزوی زیبایی آدمی تبدیل می‌گردید .

اما شکنجه‌های رایج در کمیته ضد خرابکاری به همین مواردی که در مورد من اعمال شد خلاصه نمی‌شد. در مدت ۱۳ ماهی که من در کمیته بودم، به خصوص ۷ ماه آخر این مدت که در سلول‌های عمومی بودم، در صحبت با هم سلولی‌ها، مشاهدات از زیر چشم بندها در اتاق‌های بازجویی، در صف انتظار در جلوی اتاق شکنجه، در راهروها هنگام رفتن به دستشویی و حمام و با ابعاد دهشتناک و باور نکردنی دیگری از شکنجه در کمیته مشترک آشنا شدم که شکنجه‌هایی که من متحمل شده بودم در مقایسه با آنها رقمی بسیار ناچیز بود.

شکنجه‌هایی مانند "آپولو"، "اوزان کردن‌های طولانی نفر بوسیله دست از سقف"، "شوک الکتریکی"، ناخن کشیدن — اگر چه ناخن‌های پای بسیاری از افراد، همان روزهای اول در اثر ضربات کابل و عفونت‌های پاهای می‌ریخت — و

از آن تاریخ نزدیک به ۳۵ سال می‌گذرد، بسیاری از دیده‌ها و شنیدنی‌ها فراموش شده است. تنها دو موردی که هیچوقت فراموش نشده و به جزئی جدائی‌ناپذیر از ذهن و اندیشه من تبدیل شده است، شکنجه‌های وصف ناشدنی دو هم‌پرونده شهید من "محمود رحیم خانی" و "محمود جلیل زاده شبستری" است که خود در صحبت با آن‌ها شنیده و یا در اتاق‌های بازجویی از نزدیک شاهد بوده‌ام. شدت شکنجه‌های محمود رحیم‌خانی به حدی بود که عفونت زخم‌های پا — ناشی از ضربات کابل — به قسمت‌های دیگر بدن وی سرایت می‌کند و بهداری کمیته مجبور می‌شود برای زنده ماندن محمود و ادامه بازجویی‌ها و شکنجه، قسمتی از خون او را عوض کند. محمود جلیل زاده شبستری هم، در دوران بازجویی در کمیته به حدی شکنجه شده بود که مجبور می‌شوند در این دوران به خاطر شدت جراحات و عفونت‌ها او را چند بار در بهداری کمیته بستری و جراحی نمایند.

اما از بد روزگار مدتی هم در این رژیم، زندانی بوده‌ام . من در شهریور ۱۳۵۹ در شهر اندیمشک (که در آن زمان یکی از شهرهای حوزه‌های فعالیت سیاسی من بود) دستگیر شدم و به زندان یونسکو (که در زمان شاه ساختمان ساواک شهر دزفول بود و مدتی را هم در آنجا، در سلول‌های ساواک گذرانده بودم. شرح آن در بالا آمده) منتقل شدم. ۵ ماه را در سلول انفرادی این زندان گذراندم و طی این مدت، در دادگاهی که در اتاقی در همین زندان تشکیل شد به جرم هواداری از سازمان مجاهدین و کانداتوری مجلس از طرف سازمان به ۵ سال زندان محکوم شدم.

بعد از دادگاه و درگیری‌های زیاد با زندانبان‌ها در زندان دزفول، به زندان جدید اهواز یعنی زندان کارون که اتفاقاً در زمان شاه هم مدتی در این زندان زندانی بوده‌ام، منتقل شدم. بعداً از چند ماه — ۲۳ خرداد ۱۳۶۰ — از زندان اهواز، مجدداً به دادگاه برده شدم و این بار مرا به اتهام رهبری تحریک و اغتشاش در زندان به اعدام محکوم کردند. قبل از اینکه رژیم بتواند مرا اعدام کند من از زندان فرار کردم. و با فرار من از زندان در ۲۷ خرداد ۱۳۶۰، رژیم فرصت نیافت یک اعدامی دیگر به لیست بی‌انتهای اعدامی‌های خود بیافزاید.

زمان دستگیری و دوران زندان من در این رژیم در زمانی سپری شد که هنوز مبارزه مسلحانه مجاهدین با رژیم شروع نشده بود و فصل اعدام و شکنجه در زندان‌های رژیم، آغاز نگشته بود. با این حال در مدت ۵ ماهی که در زندان یونسکوی دزفول زندانی بودم علاوه بر مشت و لگد و فحش و نا سزا، ۲ بار برای اعدام مرا به درختی بستند و هر بار بعد از شلیک چند تیر، با گفتن این مطلب که حاکم شرع تماس گرفته و گفته است به وی (یعنی من) یک فرصت دیگر بدهیم تا فکرهايش را بکنند، مرا به سلول بر می‌گرداندند. در این دوره زندان، اگر چه من شکنجه جسمی چندانی نشدم و یا خودم شاهد شکنجه و اعدام دیگر زندانبانان در زندان‌های نظام جمهوری اسلامی نبودم، ولی حوادث بعد از ۳۰ خرداد و جنایاتی که در زندان‌ها و شکنجه‌گاه‌های این رژیم و ابعاد شقاوت، ددمنشی و فجایع، نشان می‌دهد

"دکتر" و "مهندس" معرفی می‌نمودند، در تلویزیون لوطی‌اش به عنوان "مقام امنیتی" "هنر" نمائی می‌کرد و همه نیز نام اصلی‌اش را می‌دانستند، ولی حال که ۳۳ سال از آن سال‌ها می‌گذرد، مجبور به پنهان کاری شده است؟ به راستی، این پنهان کاری چقدر پر معنا است! به خصوص وقتی در نظر بگیریم که او در برنامه‌های شرکت نموده بود که در باره کتاب هنوز منتشر اش تدارک دیده شده بود، کتابی که از قرار معلوم باید نقش واقعی ثابتی در بکار بردن شکنجه‌های وحشیانه در ساواک در حق زندانیان سیاسی را انکار کند. در آن برنامه نیز او اظهار داشت که با شکنجه که از نظر وی امری "غیر قانونی" بوده، مخالف بوده و تصریح کرد که "هیچ وقت هم خودم نه شکنجه دیده‌ام و نه بازجویی کرده‌ام". ادعائی که البته جز تف کردن بر چهره حقیقت معنای دیگری ندارد.

اینکه چرا پرویز ثابتی که سال‌ها مدیر کل اداره سوم ساواک و به همین دلیل هم یکی از سازمان دهندگان دستگاه دار و شکنجه رژیم شاه بود و شکنجه زندانیان سیاسی هر روز به دستور وی اعمال می‌شد این واقیعت را انکار می‌کند، امری است که کاملاً قابل فهم است (۱) و اگر کسی جز این انتظار داشته باشد نشان می‌دهد که نهادهای سرکوبگر امنیتی و کارمندان آنرا نشناخته است.

از آنجا که جلادی مثل ثابتی مدعی شده چون "حقوق" خوانده، می‌دانسته که شکنجه امری غیر قانونی است! لازم است تاکید کنم که نه تنها در ایران دوران شاه، بلکه در اکثر کشورها بر اساس قانون، اذیت و آزار و شکنجه زندانی ممنوع است. اما اتفاقاً در اکثر کشورها ما شاهد اعمال وحشیانه شکنجه بوده و هستیم؛ در حالی که خود آمرین و عاملین شکنجه، این امر را تکذیب می‌کنند. چرا راه دور برویم؛ در همین جمهوری اسلامی که در جریان خیزش سال ۸۸، فجایع وحشتناک‌اش در کهریزک در حق زندانیان سیاسی از پرده بیرون افتاد و گستردگی شکنجه در دیگر زندان‌هایش به آن جا رسید که مردم در خیابان شعا، م‌دادند "تجاوز و شکنجه دیگر اثر ندارد"، شاهد بودیم که چگونه محمد جواد لاریجانی رئیس ستاد حقوق بشر قوه قضاییه جمهوری اسلامی همین چندی پیش رسماً اعلام نمود که نه تنها در جمهوری اسلامی شکنجه وجود ندارد بلکه این امر، عملی غیر قانونی بوده و هر کس مرتکب آن شود قانوناً مجازات خواهد شد! بنابراین بحث شکنجه، بحث آنچه در کتاب قانون نوشته شده نیست بلکه بحث آن آزارهایی است که در "اتاق تمشیت" (۲) بر زندانی روا می‌شود. شک نباید داشت که هیچ شکنجه‌گری در شرایط آزاد و جایی که احتمال پیگیری‌های شکنجه‌شدگان وجود داشته باشد، آزادانه از جنایات خود سخن نمی‌گوید. حتی اگر خلخالی و لاجوردی هم که جنایاتشان اظهرمن الشمس می‌باشد، روزی وضع پرویز ثابتی را پیدا می‌کردند با قاطعیت وجود هر گونه شکنجه و مبادرت به آن را انکار می‌نمودند. برای درک واقیعت باید این ادعا‌های دروغین را کنار گذاشته و به خود زندان‌ها رفت و دید آیا سیستم بازجویی بر اساس اذیت و آزار زندانی شکل گرفته و آیا زندانیان سیاسی، عملاً شکنجه می‌شوند چه برای کسب اطلاعات و چه برای خرد کردن شخصیت‌شان و وادار کردن آنها به هم نوائی با شکنجه‌گران‌شان!

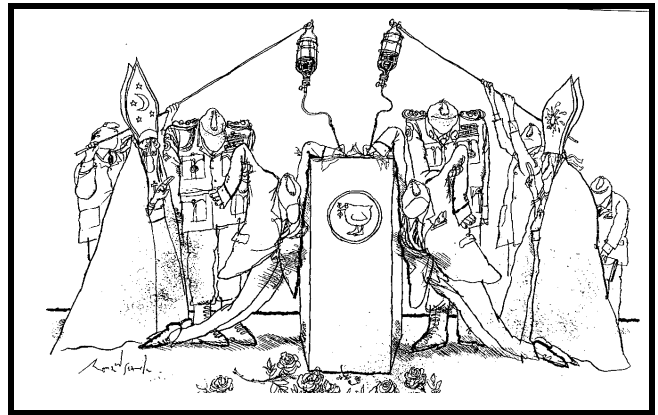
در زمان دیکتاتوری شاه، مسئولیت بازجویی از زندانیان سیاسی اساساً با ساواک بود. سازمان اطلاعات و امنیت کشور که به "ساواک" مشهور بود و در سال ۱۳۳۶ شکل گرفته بود بر اساس ساخت سازمانی‌اش از نه و بعد‌ها ده اداره تشکیل می‌شد که هر کدام از این ادارات تحت نظر یک مدیر کل قرار داشت و هر یک از این مدیر کل‌ها مسئولیت خاصی بر عهده داشتند. بر اساس این تقسیم بندی، مسئولیت امنیت داخلی بر عهده "اداره سوم" گذاشته شده بود. معنای امنیت داخلی یا حفظ نظم داخلی از نظر رژیم شاه که اجازه هیچ گونه تشکیلی به مردم نمی‌داد و هر صدای معترضی را در گلو خفه می‌ساخت، اساساً کنترل اعتراضات و مبارزات مردم و هر گونه فعالیت مخالف دستگاه حاکم و تلاش آزادیخواهان برای متشکل شدن بود. چنین کنترلی با چنین هدفی در عمل نمی‌توانست بدون سرکوب وحشیانه مبارزات همه اقشار و طبقات مردمی از کارگر و کشاورز گرفته تا دانشجو و نویسندگان و خلاصه همه مخالفان دیکتاتوری حاکم از ملی و آزادیخواه گرفته تا مذهبی و کمونیست به نتیجه برسد. به همین دلیل هم از آن جا که

که اساساً ابعاد شکنجه و شقاوت در زندان‌ها، در زمان شاه با نظام جمهوری اسلامی قابل مقایسه نمی‌باشد. بطوریکه آقای منتظری که خود از معماران اصلی نظام ولایت فقیه بود، هم به آن اعتراف کرده و می‌گوید: **زندان‌های جمهوری اسلامی به مراتب بدتر از زندان‌های شاه است.**

اگر چه در زمان شاه، دست بازجویان و شکنجه‌گران در شکنجه زندانی باز بود ولی کار شکنجه در آن زمان حساب و کتاب داشت. ولی در زمان این رژیم اصلاً برایشان مهم نیست که چند نفر زیر شکنجه کشته و یا ناقص می‌شوند. بازجویی و شکنجه‌گری در زمان شاه یک شغل بود، در حالی که در این رژیم، شکنجه به یک وظیفه و رسالت دینی و شرعی برای شکنجه‌گران تبدیل می‌شود. در این رژیم از شکنجه و کشتار زندانیان به عنوان یک دستور دینی نام برده می‌شود. آیت الله محمد محمدی گیلانی که در آن سال‌ها ریاست دادگاه انقلاب را بر عهده داشت، گفته بود: **تعزیر (همان اسم دینی شکنجه) باید پوست را بدرد و از گوشت عبور کند و استخوان را در هم بشکند.**

پنجم مارس ۲۰۱۲

*



انتری که لوطیش مرده بود!

فریبرز سنجرى

شنیدن صدای "مقام امنیتی" شاه، آن هم پس از سال‌ها سکوت در برنامه تلویزیونی "صدای آمریکا" و مشاهده تصاویری قدیمی از این جلاد شناخته شده ساواک، ۳۳ سال پس از آن که مردم ایران با انقلاب خود، شرایط سقوط رژیم سلطنت را مهیا نموده و آن را به زباله دان تاریخ انداختند، مرا به یاد **عنوان** یکی از رمان‌های معروف صادق چوبک به نام "انتری که لوطیش مرده بود" انداخت. بدون این که قصد توهینی به شخصیت آن "انتر" در آن رمان به یاد ماندنی داشته باشم، اما با مشاهده بالا و پائین پریدن‌های پرویز ثابتی جهت تظہیر جنایات خود و دستگاه امنیتی بد نام شاه، بلافاصله این سؤال به ذهنم خطور کرد که چه شده که "انتری" که در زمان قدر قدرتی "لوطی‌اش" - که وی را "آریامهر" و "شاه شاهان" می‌نامید - آن چنان شلنگ تخته می‌انداخت و در جنایت و قساوت زبانزد عام و خاص شده بود، حال و پس از این "غیبت کبرا" در برنامه "افق" صدای آمریکا شرکت نموده است؟ و قبل از اینکه به پاسخ این پرسش بیندیشم پیش خود گفتم که به راستی چرا کسی که در آن دوران که همه ساواکی‌ها چهره پنهان می‌کردند و به جای استفاده از اسم اصلی، خود را

دیکتاتوری سلطنت پهلوی مخالف سازمان یابی و شکل گیری
تشکل‌های مردمی بود، اداره سوم وظیفه داشت تا هر گونه تشکل
مبارزاتی را سرکوب نموده و اجازه ندهد که هیچ تشکل مخالفی
شکل بگیرد و این امر هم ربطی به این نداشت که آیا مخالفین
معتقد به فعالیت در چهارچوب مقررات و قوانین می باشند و یا
انقلابیونی هستند که برای سرنگونی رژیم مبارزه قهر آمیز را در
پیش گرفته‌اند.

اداره سوم طبق وظیفه می‌بایست ضمن سازماندهی سرکوب مخالفین، مقامات بالاتر و از جمله شخص شاه را در جریان فعالیت‌های خود قرار دهد. فعالیت‌هایی که به دلیل ضروریات حفظ آرامش در "جزیره ثبات" الزاما با خشونت و اذیت و آزار مخالفین توأم بود و ماهیتی به غایت وحشیانه داشت. به همین دلیل هم بساط ضرب و شتم و شکنجه و آزار زندانیان در بازداشتگاه‌های ساواک لحظه‌ای کنار گذاشته نمی‌شد و اساساً شکنجه جزو جدائی ناپذیر سیستم بازجویی ساواک بود که فقط بسته به شرایط، کم و زیاد می‌شد. با رستاخیز سیاهکل که ناقوس مرگ رژیم سلطنت را به صدا در آورد، شکنجه با شدتی باور نکردنی هر روز ابعاد وسیع‌تری پیدا نمود تا آن جا که در سال ۵۳ در "کمیته مشترک" بی اغراق لحظه‌ای صدای فریاد و ناله زندانیان قطع نمی‌شد. مسئولیت چنین اداره‌ای که هدفی جز پیش‌برد وظایف غیر قانونی و غیر دمکراتیک و ضد مردمی نداشت، اتفاقاً برای مدتی طولانی با همین پرویز ثابتی بود که حال با وقاحت تمام منکر وجود شکنجه در ساواک شده است.

حال بگذارید به عنوان کسی که از ۱۳ مرداد سال ۱۳۵۰ تا سقوط رژیم شاه شخصا شاهد زنده قساوت‌ها و بیرحمی‌های ساواک و بازجویانش یعنی جلدانی هم‌چون حسین زاده (رضا عطارپور مجرد)، عضدی (محمدحسن ناصری)، تهرانی (بهمن نادری پور)، مصطفوی (مصطفی هیراد)، منوچهری (هوشنگ ازغندی)، رسولی (ناصر نودری) و آرش (فریدون توانگری) و ... بودم برخی از شکنجه‌هایی که در آن سال و تا فروپاشی رژیم شاه بطور روزمره در ساواک جهت گرفتن اعتراف و شکستن مقاومت زندانیان سیاسی اعمال می‌شد را یاد آوری کنم.

شلاق بر کف پا، زدن دست‌بند قپانی، سوزن زدن زیر ناخن‌ها، آویزان کردن زندانی، دادن شوک الکتریکی، زندانی را زیر مشت و لگد گرفتن، سوزاندن بدن با آتش سیگار و منقل‌های برقی، تجاوز به زندانی با بطوم و بطری و یا به وسیله خود جلدان (برای نمونه از طرف کسانی مثل حسینی که نام واقعی اش محمد علی شعبانی بود). علاوه بر این موارد، ده‌ها مورد ابتکاری دیگر نیز وجود داشت که همه شکنجه‌هایی بودند که در ساواک بطور سیستماتیک بکار گرفته می‌شدند. از شکنجه‌های روانی که خود داستان طولانی‌ای داشته و جزء جدائی ناپذیر این سیستم بود فعلا می‌گذرم. خود من بعد از دست‌گیری و انتقال به اوین دو روز بطور مداوم در اتاق شکنجه بودم. در اتاق شکنجه تخت سیمی‌ای وجود داشت که مرا روی آن خوابانده و دست‌ها و پاهایم را با طناب به تخت بسته و سپس با کابل شروع کردند به کف پایم شلاق زدن. البته شلاق‌ها متفاوت بود برخی خیلی کلفت و برخی باریک بودند. اما کابل خیلی رایج، به کابل چهار ده (۴ X ۱۰) معروف بود. ضربات این کابل به دلیل آن که ۴ رشته کابل باریک‌تر حاوی سیم‌های مسی پیچیده شده در روکش پلاستیکی درون آن قرار داشت، بسیار دردناک بودند. روکش پلاستیکی در اثر ضربات مداوم به زندانی، پس از مدتی پاره می‌شد و سیم‌های مسی داخل روکش بیرون می‌زد. به این ترتیب کابل‌ها بسته به درجه ضخامتشان پس از مدتی دیر یا زود پوست پای زندانی را می‌شکافتند. (۳) در خیلی از مواقع، همین سیم‌های مسی داخل روکش‌ها بودند که پا را پاره می‌کردند. در نتیجه شکنجه‌گر پس از تعدادی ضربه با گازانبر، قسمت فلزی کابل را برای استفاده بعدی مرتب می‌کرد. در این اتاق مرا بارها و به مدت طولانی شلاق زده و هر بار پس از شلاق زدن بر کف پاهایم، بازجویان با زدن شلاق بر همه جای بدنم مجبورم می‌کردند که روی پاهای شلاق خورده راه رفته و یا بقول آنها "بشین و پا شو" کنم تا کرختی پاها به دلیل ضربات کابل بر طرف شده و آماده شلاق خوردن دوباره شوم. در فاصله بین هر سری از شلاق‌ها، مرا زیر مشت و لگد خود می‌گرفتند و شکنجه‌های دیگر از جمله زدن دست‌بند قپانی و

زذالت‌های دیگر را اعمال می‌کردند. بازجویان و شکنجه‌گران من در اوین، تهرانی، عضدی، حسین زاده، مصطفوی، حسینی و... بودند. لازم به تاکید است که بعد از پایان این دوره از شکنجه، تا بر پای به اصطلاح دادگاه که در بهمن سال ۵۰ تشکیل شد، باز هم چندین بار بازجویی شده و شلاق خورده و مورد ضرب و شتم قرار گرفتم. بعد از پایان جلسات نمایشی دادگاه و در واقع بیدادگاه شاه و محکومیت به حبس ابد، در اسفند سال ۵۰ به زندان شهربانی منتقل شدم.

در سال ۵۱ از زندان قصر به زندان شیراز تبعیدم کردند و در اواخر سال ۵۲ مرا از شیراز دو باره به تهران و به زندان قزل قلعه بازگرداندند. در این زندان به دفعات متعدد مرا به شکنجه گاه برده و مورد شکنجه و اذیت و آزار قرار دادند. این بار بازجوییم جلائی شد به نام رسولی که با نوچه‌اش "آرش" (۴) به خصوص با شلاق شکنجه‌ام می‌کردند. دو سال قبل که تازه دستگیر شده بودم از من اطلاعات مشخصی چون قرارها و اسم رفقا و دوستانم را می‌پرسیدند. ولی این بار فقط به طور کلی می‌خواستند من هر چه تا حالا به آنها نگفته‌ام را به آنها بگویم. علت این شکنجه‌های بعد از محکومیت، در واقع دو موضوع بود. یکی، با دستگیری‌های جدید در آن سال، ارتباط من با مبارزینی رو شده بود که در سال پنجاه یعنی در آغاز دست‌گیری نام آنها را به ساواک نداده بودم. موضوع دوم به رو شدن اقدام من در ایجاد رابطه بین برادرم خشایار سنجری در بیرون با فردی که از رفقای یکی از زندانیان سیاسی در زندان شیراز بود بر می‌گشت.

با بسته شدن بازداشتگاه قزل قلعه، زندانیان این زندان و از جمله مرا در شهریور سال ۵۳ به بازداشتگاه اوین جدید که تازه ساختمانش تمام شده بود منتقل کردند. اما زندان نو تغییری در روشهای کهنه اذیت و آزارهای رسولی و آرش ایجاد نکرد. چند بار هم از اوین به کمیته مشترک برده شدم و در آنجا مورد شکنجه قرار گرفتم. واقعیت این بود که من قبل از پیوستنم به چریک‌های فدائی خلق، تعداد زیادی از مبارزین آن دوره را می‌شناختم. من هم دوستان خودم را داشتم و هم بادوستان کیومرث و خشایار (دو برادر انقلابی‌ام) دوست بودم و با خیلی از آنها کارهای مبارزاتی نظیر شرکت در تظاهرات چهلم تختی، تظاهرات مربوط به مسابقه ایران و اسرائیل، شعار نویسی و تظاهرات مربوط به گران شدن بلیط اتوبوس، کتابخوانی، پخش اعلامیه و غیره انجام داده بودم. مشخص شدن هر کدام از این ارتباطات و فعالیت‌ها با دستگیری‌های جدید برای ساواک از یک طرف و حساسیت ساواک روی من به دلیل فعالیت کیومرث و خشایار در درون سازمان چریک‌های فدائی خلق و انتقام کشی به دلیل انجام چند عمل مسلحانه از طرف سازمان در آن سال که گفته می‌شد خشایار در آنها شرکت داشته است از طرف دیگر و مسایلی از این قبیل باعث شده بود که ساواک درمانده از رشد جنبش انقلابی که پیام آور مرگش بود، کینه‌اش را روی زندانی اسیر در دست آنها خالی کند. یکی از موارد شکنجه من در اواخر سال ۵۳ و بعد از اعلام ایجاد حزب رستاخیز از سوی شاه بود که مرا دو باره از اوین به کمیته مشترک برده و باز هم شکنجه دادند. این بار در کمیته مشترک، شکنجه با "پولو" نیز به "تجربیات" قبلی‌ام افزوده شد. این را هم بگویم که آنها مادر مرا نیز به دلیل فعالیت در بین مادران زندانیان سیاسی در بیرون تحت نظر داشتند و مواظب ارتباط من با مادرم نیز بودند، و به همین خاطر هم من مدت طولانی ممنوع الملاقات بودم. در هر حال، تحت همین شکنجه آپولو قرار داشتم که عضدی از مسئولین آن زمان "کمیته"، بالای سرم آمد و مدعی شد که از داخل زندان از طریق مادرم با سازمان چریک‌های فدائی خلق ارتباط برقرار کرده‌ام. بر این اساس از سال ۵۳ تا آمدن هیأت صلیب سرخ به زندان‌های شاه، بارها بازجویی شده و شلاق خوردم. به همین خاطر هم هنوز هم پس از گذشت سال‌های طولانی از آن زمان، جای زخم‌های شلاق بر روی پاهایم موجوداند.

وقتیکه اوضاع تغییر کرد و رژیم شاه به هیأت صلیب سرخ اجازه بازدید از زندان‌ها را داد، ساواک به هیأت صلیب سرخ امکان دیدار با زندانیانی که آثار شکنجه بر بدنشان وجود داشت نمی‌داد. این عده را که من هم جزء آنها بودم ساواک مدتی بین زندان‌های مختلف می‌گرداند تا هیأت مذکور آن‌ها را نبیند. با این حال به دلیل فعالیت‌های بخش خارج از کشور سازمان چریک‌های فدائی خلق ایران و کنفدراسیون جهانی دانشجویان در خارج از

کشور، نام اکثر ما در لیست هیأت مزبور موجود بود، آن‌ها سرانجام ناچار شدند که همه ما را به زندان قصر منتقل نموده و بالاخره به هیأت مزبور اجازه دیدار با این تعداد از زندانیان سیاسی را هم بدهند.

امروز که ادعاهای مقام امنیتی شاه مبنی بر عدم وجود شکنجه در بازداشتگاه‌های ساواک را می‌شنوم ناخود آگاه به پاهایم نگاه می‌کنم و از خود می‌پرسم پس این "شاهکار"ها کار کدام شاه پرست "حقوق" نخوانده ایست که نمی‌دانسته که در قوانین آریامهری مبادرت به شکنجه جهت اخذ اعتراف از زندانی و در هم شکستن روحیه او جرم تلقی می‌شده است!!؟

در این جا برای اینکه نسل جوان بتواند ادعاهای امثال پرویز ثابتی و همه ساواکی‌های جنایتکار را بهتر بررسی و داوری کند آن هم در شرایطی که وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی هم به اشکال گوناگون می‌کوشد ساواک شاه را تطهیر نماید(۵)، ضروری می‌دانم تا به عنوان کسی که در طول حدود ۸ سال زندان، صدها زندانی شکنجه شده را از نزدیک دیده و با خیلی از آنها در باره شکنجه‌هایشان صحبت کرده است به شکنجه‌های رفقائی اشاره کنم که ده‌ها بار شدیدتر و بیشتر از من شکنجه شده‌اند و من خود آثار شکنجه را بر جسم آن‌ها شاهد بوده‌ام.



قبل از همه باید از رفیق عباس مفتاحی بگویم که یکی از رفقای بنیانگذار چریک‌های فدائی بود. رفیقی که ساواک دو روز بعد از شو تلویزیونی همین پرویز ثابتی در ۱۵ فروردین ماه سال ۵۰، یعنی در ۱۷ فروردین همان سال، عکس‌اش را همراه با ۴ رفیق دیگر در روزنامه‌های مختلف درج کرده و در همه جا به در و دیوار چسبانده بودند به خیال آن که مردم هر جا آنها را دیدند به پلیس معرفی کنند. برای دستگیری هر کدامشان هم صد هزار تومان جایزه تعیین کرده بود. تعداد این عکس‌ها چند روز بعد یعنی در ۲۰ فروردین ماه به ۹ نفر افزایش یافت که همگی چریک فدائی بودند.

رفیق عباس مفتاحی در ۱۳ مرداد سال ۵۰ بر سر یک قرار لو رفته دستگیر شد. او به دلیل گیر کردن گلوله در سلاحش نتوانست به زندگی خود پایان دهد تا زنده دستگیر نشود. رفیق عباس مفتاحی تنها "صد هزار تومانی" ای بود که زنده به چنگال ساواک افتاد. هم دستگیری این رفیق برای ساواک از اهمیت بالائی برخوردار بود، و هم این که برای آنها بسیار مهم بود که به هر وسیله ممکن بتوانند او را خرد کرده و به پشت تلویزیون بکشانند و از این طریق در حین پخش تخم ناامیدی و بی‌اعتمادی در جامعه، خود را باز در مقابل مردم قدرقدرت جلوه دهند. اخذ اطلاعات از رفیق عباس هم که اهمیت والای خودش را برای ساواک داشت. اصلی‌ترین ابزار ساواک برای رسیدن به هدفش، شکنجه‌های وحشیانه‌اش بود. بنابراین، رفیق عباس از همان لحظه ورود به اوین به تخت شکنجه بسته شد و جلادان ساواک با بیرحمی‌ای که الزام شغل ناشریفشان بود ۲۶ روز تمام وی را شکنجه دادند. در این ۲۶ روز، رفیق عباس ۱۵ روز به طور مداوم در اتاق شکنجه نگهداشته شد. به دلیل شدت شکنجه‌هایی که وی تحمل کرده بود در این فاصله سه بار روی پای وی عمل جراحی انجام دادند. البته این عمل‌های جراحی برای التیام دردهای وی نبود بلکه برای آن بود که جلادان امکان شکنجه بیشتری پیدا کنند. یکی از موضوعاتی که

حیرت ساواکی‌ها را برانگیخته بود و بعداً خود در مورد آن صحبت می‌کردند این بود که در طول شکنجه این رفیق کبیر، دژخیمان ساواک حتی یک فریاد هم از وی نشنیده بودند. یکی از شکنجه‌هایی که برای خرد کردن روحیه رفیق عباس در مورد وی اعمال کرده بودند، این بود که وی را کاملاً لخت کرده و به آلت تناسلی‌اش بندی بسته و در حالی که یکی از بازجویان بند را می‌کشید، بازجوهایی دیگر وی را شلاق می‌زدند و چون با همه این قساوت‌ها نتوانستند روحیه مقاومت وی را در هم بشکنند، بوسیله شکنجه‌گر دژخیم ساواک یعنی حسینی، وی را مورد تجاوز جنسی قرار دادند.

هیچ کدام از آن شکنجه‌ها خللی در ایمان رفیق عباس به مبارزه مسلحانه‌ای که او از سازماندهانش بود وارد نیاورد. او مطمئن بود که مبارزه چریک‌های فدائی خلق شرایط جامعه را به نفع توده‌ها در جهت پیروزی آنها بر دشمنانشان تغییر خواهد داد. مسلماً خبر چنین مقاومت قهرمانانه‌ای به گوش رئیس شکنجه‌گران یعنی پرویز ثابتی هم رسید. رفیق عباس بعداً که عده‌ای از رفقای وابسته به چریک‌های فدائی خلق را در اتاق شماره پنج اوین (در سال ۵۰) جمع کرده بودند، در آن جمع به ما گفت که ثابتی چند بار در شکنجه‌گاه اوین که وی بیرحمانه در آنجا زیر شکنجه بود، با وی صحبت کرده بود. در همه آن صحبت‌ها تلاش ثابتی آن بود که با تهدید و تطمیع مقاومت رفیق عباس را درهم بشکنند. آری چنین موجود پستی، امروز در "صدای آمریکا" با وقاحت تمام مدعی می‌شود که "هیچ وقت هم خودم نه شکنجه دیده‌ام و نه بازجویی کرده‌ام!"

همانطور که در بالا اشاره وار مطرح کردم، ساواک پس از اتمام بازجویی‌های رفقائی که در ارتباط با چریک‌های فدائی خلق دستگیر شده بودند، اکثر آن‌ها را در اتاق عمومی شماره پنج اوین جمع کرد. از آن جا که آوازه شکنجه‌ها و مقاومت‌های عباس مفتاحی در اوین پیچیده بود بقیه رفقا از وی خواستند تا شمائی از آنچه بر سر وی آورده‌اند را باز گوئی کند. به همین دلیل بود که در آن اتاق، رفیق عباس در مورد شکنجه‌هایی که شده بود در حضور جمع صحبت کرد. خوشبختانه هنوز کسانی از آن جمع در قید حیات می‌باشند که خود نه تنها این حرف‌ها را شنیده‌اند بلکه بار شکنجه‌هایی که بر خودشان اعمال گشته را در همه این سال‌ها با خود حمل کرده‌اند. اما از قدیم گفته‌اند که دیوار حاشا بلند است و برای ساواکی جماعت که مجبورند این واقعیات را حاشا کنند باید گفت سر به فلک کشیده است.

رفیق دیگری که لازم است در اینجا از وی یاد کنم رفیق مسعود احمدزاده است که در اول مرداد سال ۵۰ به وسیله شهربانی دستگیر شده بود و به همین خاطر هم اکثر بازجویی‌هایش را در اطلاعات شهربانی گذرانده بود. قبل از ادامه مطلب باید تاکید کنم که با این که شهربانی بر اساس تنظیمات آن زمان حق داشت زندانی دستگیر شده را بازجویی کند، اما می‌بایست مشخصات فرد دستگیر شده را به ساواک اطلاع داده و بازجویان ساواک هم حق داشتند در شکنجه و بازجویی فرد دستگیر شده شرکت کنند. بعد از پایان بازجویی، شهربانی می‌بایست زندانی را برای ادامه بازجویی و تکمیل پرونده و فرستادن به دادگاه به ساواک تحویل دهد. به همین دلیل هم رفیق مسعود همراه با همه رفقائی که بوسیله شهربانی دستگیر شده بودند پس از گذراندن دوره‌های شکنجه، به اوین منتقل شدند.

من تتوربیین چریک‌های فدائی خلق، رفیق مسعود احمدزاده، این عزیز فراموش‌نشده‌ی را برای اولین بار در اوین ملاقات کردم. مسعود در همان اتاقی که ساواک، اکثر رفقای فدائی را آن جا جمع کرده بود، در جمع تعدادی از یاران، در باره بازجویی‌ها و شکنجه‌هایش سخن گفت- هر چند که به گفته شفاهی او هم نیازی نبود، چون آثار شلاق بر پاهایش و همچنین آثار سوختگی بر سینه‌ها و پشت وی آن چنان آشکار بود که گویای همه چیز بود. شکنجه‌گران جدا از همه شکنجه‌های وحشیانه‌ای که بر وی روا داشته بودند، پشت و سینه وی را با منقل برقی هم سوزانده بودند. مسعود تعریف می‌کرد که در حالیکه با شکم بر روی تخت سیمی دراز اش کرده و دست و پایش را بسته بودند یک "هیتر" (منقل برقی) زیر تخت گذاشته بودند که حرارتش بدن وی را می‌سوزاند. این سوزاندن آنقدر

ادامه داشته که با سوختن پوست بدنش و از بین رفتن آن، نوبت به سوختن بافت های زیر پوستش رسیده بود. رفیق مسعود می گفت که خود شاهد بوده که چگونه از قسمتی از شکمش که می سوخت قطره های چربی به زیر تخت ریخته می شدند!

همانطور که گفتم برای ساواکی جماعت، به خصوص اگر "حقوق" هم خوانده باشند، دیوار حاشا خیلی بلند است و ممکن است ادعا کنند که این حقایق داستانی است که طرفداران احمدزاده ساخته اند. بنابراین لازم است تاکید کنم که رفیق مسعود در دادگاه، آثار سوختگی بر بدن شکنجه شده اش را به نمایش گذاشت. یعنی پیراهن خود را درآورد و آثار شکنجه بر روی بدنش را نشان داد و یکی از حقوقدان های فرانسوی به نام "نوری البلا" که در دادگاه حضور داشت این صحنه را دیده و در باره آنچه به چشم خود شاهد بوده چنین نوشته است: "بخش میانی سینه و شکمش را جاهای جراحت و سوختگی عمیق که توی هم پیچ خورده بود، تشکیل می داد. منظره ای وحشتناک بود... سوختگی ها و جراحات پشتش حتی بدتر از قسمت جلو بود. یک مستطیل کامل در پشتش حک شده بود که از خطوط متصل بافت های در هم سوخته تشکیل می شد. حتی در داخل این مستطیل جاهای سوختگی کوچکتری برقی می زد." (۶)

اگر قرار باشد از شکنجه همه مبارزانی که در تمام مدت هشت سال زندان آنها را دیده ام بنویسم، این نوشته بسیار طولانی می شود. لذا از آنجا که ضروری است تا حد ممکن کوتاه بنویسم، تنها به ذکر نام چند زندانی از ده ها زندانی سیاسی که خود آثار شکنجه های ساواک را بر بدن هایشان دیده ام، بسنده می کنم. زندانیانی چون اصغر عرب هریسی، مصطفی حسن پور، علی اصغر ایزدی، محمد علی شرف الدین زاده، غلامرضا اشترانی، موسی محمد نژاد، کاظم ذوالنوار، احمد حنیف نژاد، انوشیروان لطفی، عبدالرضا کلاتر نیستانکی و بسیاری دیگر که هر کدامشان انکاری بودند و هستند بر انکار وجود شکنجه در ساواک.

بگذارید ثابتی و سلطنت طلبانی که امثال همین جنایتکار، مشاور "حقوقی" شان هستند، جنایات دوران شاه را انکار کنند و از عدم وجود شکنجه در بازداشتگاه های ساواک سخن بگویند، اما جنایات ساواک آشکارتر و چهره این نهاد ضدخلفی رسواتر از آن است که مردم ما آن را فراموش کنند. شکنجه و ساواک با هم تنیده شده اند، و آنهایی که در معرض شکنجه های این نهاد قرار داشته اند، فرزندان مردم ایران بودند. بسیاری از فرزندان همین مردم در همان ساواکی که پرویزنابتی رئیس آن بود، در زیر شکنجه های دژخیمانی که باز همین ثابتی بر آنها حکم می راند، جان باخته اند. مردم مبارز ایران چطور ممکن است چنین واقعیت هایی را فراموش کنند. اگر در ساواک و سیستم بازجویی آن ها شکنجه وجود نداشت، پس حسن نیک داودی (۷)، بهروز دهقانی، شاهرخ هدایتی، سیروس سپهری، اسداله بشردوست، سید رضا دیباج، ابراهیم پور رضا خلیق، عباس جمشیدی رودباری، شیرین فضیلت کلام، فاطمه امینی، محمد معصوم خانی، منصور فرشیدی، محمود نمازی، بهمن روحی آهنگران، حسن سعادت، محمد رضا هدایتی، حسن فرجودی و ده ها کمونیست و آزادیخواه دیگر چرا و چگونه در اسارت ساواک و بدست مأموران آن جان باختند؟

ثابتی در مصاحبه اش مدعی شده است که "من اهل بازجویی نبودم من فقط هفت هشت ده نفر آدم را دیده ام که کسانی بودند که می خواستند مصاحبه تلویزیونی بکنند، آن هم تازه محدود بود. مثلاً آقای (پرویز) نیکخواه بود، آقای (کوروش) لاشایی، آقای (سیاوش) پارسا نژاد بود، بهرام مولایی و سه چهار نفر دیگر که یک موقعیتی داشتند و بهشان تضمین داده بودند که اگر همکاری بکنید تعقیب نمی شوید. اینها بازجوها را نمی شناختند. بازجوها به من گفتند اینها آدم های مهمی هستند و اگر شما به آنان اطمینان بدهید، چون قیافه شما را می شناسند قبول می کنند." اینها نمایشی از بالا و پائین پریدن مقام امنیتی "حقوق" خوانده و تلاشی برای لاپوشانی چهره واقعی جلادی است که دستانش تا مرفق به خون زندانیان سیاسی در دوره شاه آلوده است. هر کسی تنها کمی بر همین ادعا تامل کند فوراً در می یابد که ثابتی با سر هم کردن این دروغ و قیحانه قصد دارد که چنین جلوه دهد که از قرار شغلش تنها این بوده که یک سری نام در بییند و به شیوه ای "دمکراتیک" آن ها را به مصاحبه تلویزیونی تشویق کند.

جدا از این که همین کار هم - یعنی وادار کردن شخص به نفی علنی اعتقادات خود در رسانه های عمومی - خود نوعی اعمال شکنجه روحی و به اندازه کافی زشت و نفرت انگیز است، اما واقعیت خلاف آن چیزی است که ثابتی در اینجا جلوه می دهد. واقعیت این است که ثابتی به دلیل موقعیت شغلی خود، در ریز ترین مسائل اداره سوم و بعد کل ساواک قرار داشته و بر آن ها نظارت می کرد. قبلاً به برخورد مستقیم ثابتی با رفیق عباس مفتاحی اشاره کردم. حال این گفته مجاهد شهید علی مهین دوست از رهبران سازمان مجاهدین را هم یاد آوری کنم که می گفت که ثابتی با رهبران مجاهدین جلسهای گذاشته و از آن ها خواسته که اطلاعات خود را بدهند و بقیه را هم به این کار تشویق کنند تا ساواک هم تا جایی که می شود از دادن احکام زیاد اعداد به افراد وابسته به تشکیلات آن ها جلوگیری کند. چه نمونه رفیق مفتاحی و چه این نمونه نشان می دهد که کار وی تنها "ملاقات با نادمین" نبوده است. از سوی دیگر سیستم کار ساواک بر گزارش دهی ریز به ریز مسائل به مسئولین بالا استوار بود. امری که به مقامات بالای اداری ساواک امکان می داد از آن چه می گذرد، با تمام جزئیات لازم، مطلع شده و به مثابه "چشم و گوش" شاه گزارش های هر چه عینی تری در اختیار "شخص اول مملکت" قرار دهند. این چنین بود که شاه دیکتاتور، خود شخصاً در جریان همه کارهای ساواک و شکنجه هایی که بر زندانیان روا می شد، قرار داشت. لحظه ای تصور کنیم که فرد بی اطلاعی، ادعای فوق الذکر ثابتی را باور کند آن وقت باید به او گفت که پس آن همه عکس از جنازه ها و پیکرهای شکنجه شده به چه منظور در ساختمان های ساواک انبار شده بود؟ همان عکس هایی که در جریان قیام قهرمانانه توده ها به دست مردم افتاد؟ عکس هایی که امروز هم برخی از آن ها مورد استفاده تاریخ سازی وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی بر علیه انقلابیون شده است؟ به یک نمونه از آن عکس ها در اینجا تنها نگاهی گذرا بیندازیم :

در صفوف چریک های فدائی خلق رفیقی فعالیت می کرد به نام حسن سعادت که از زمان قطع ارتباطش با سازمان کسی نمی دانست بر سر وی چه آمده است، تا این که در سال ۵۷ در جریان حمله مردم به مراکز ساواک، عکسی از وی به دست مردم افتاد. در این عکس رفیق حسن سعادت روی یک صندلی نشسته بود در حالی که ساواک مشخصاتش را روی کاغذی نوشته و کنار وی قرار داده بود. هر کس که این عکس را می دید دست ها و پاهای پانسمان شده رفیق توجه اش را جلب می کرد که خبر از شدت شکنجه هایی می داد که دژخیمان ساواک برای کسب اطلاعات بر وی روا داشته بودند. با افتادن این عکس به دست مردم معلوم شد که رفیق مبارز حسن سعادت، دستگیر شده و در کمیته مشترک از شدت شکنجه هایی که بر او اعمال کرده اند، جان باخته است. روشن است که ساواک این عکس ها را برای یادگاری نمی گرفت. این عکس ها برای نشان دادن به مقامات بالاتر و از جمله شخص ثابتی و تبادل تجربه با سازمان های امنیتی کشور هائی که حتی امروز هم ثابتی قادر به کتمان روابط آن ها با ساواک نیست، گرفته می شد. بنابراین یکی از احقمانه ترین دروغ های ثابتی در این گفتگو همین ادعای مضحک "من فقط هفت هشت ده نفر آدم را دیده ام که کسانی بودند که می خواستند مصاحبه تلویزیونی بکنند"، می باشد. آخر، وقتی که ثابتی مثلاً به کمیته می آمد می بایست کور باشد که ده ها زندانی زیر شکنجه را که برخی از آن ها از میله های فلکه کمیته آویزان شده بودند و برخی برای "جیره" شلاق خوردن، کنار در اتاق حسینی صف بسته بودند را نبیند. چه کسی می تواند باور کند که او در آن کمیته صدای زندانیانی را نشنیده است که در زیر شلاق کارمندان ثابتی فریادشان به هوا بلند بود، و در دوره ای حتی با فرود آوردن ضربه های شلاق به بدنشان، مجبورشان می کردند تا صدای حیوانات را در آورند. اتفاقاً بازدیدهای ثابتی از کمیته باعث تشدید شکنجه زندانیان می شد، تا جایی که کمالی یکی از شکنجه گران ساواک پس از سقوط رژیم سلطنت در دادگاهش در این باره می گوید: "کلیه بازجویان کمیته از جمله خود من متهمین را شکنجه می کردیم. اگر یک بازجو نسبت به متهم محبت می کرد، عضدی او را شدیداً تنبیه می کرد و حتی هر وقت ثابتی به کمیته می آمد عضدی داخل حیاط می شد و با صدای بلند داد می زد: بازجوها مگر مرده هستند که صدایشان در نمی آید. داد بزنید، فحاشی کنید، آقا خوشش می آید و بارها در جمع کلیه

کارمندان کمیته اظهار می‌داشت؛ هر وقت آقا یعنی پرویز ثابتی به کمیته می‌آید شما متهم را بیاورید داخل اتاق و بزنید و فحاشی کنید با صدای بلند که آقا بشنود." (۸)

حال بهتر است "آقا" را با دروغ‌ها و پناه‌های خاص خودش به حال خود گذاشته و به پرسشی که در ابتدای این نوشته طرح شد باز گردیم. این سؤال که چه شده که "آقا" بعد از این غیبت کبرا به صحنه باز گشته است؟

وقتیکه ثابتی مرد شماره دو ساواک در این گفتگو می‌گوید که: "ما در حال حاضر به یک وحدت و آشتی ملی احتیاج داریم که تا دیر نشده به عمر رژیم حاکم که مملکت ما را به یک فاجعه بزرگ نزدیک می‌کند خاتمه دهیم. واقعاً وجود چنین رژیمی در ایران در شان ملت بزرگ ایران نیست و مردم سزاوار چنین حاکمیتی نیستند." براحتی می‌شود فهمید که چرا اربابان پرویز ثابتی وی را دوباره به صحنه فرستاده‌اند. وی به صحنه آمده تا با انکار شکنجه در ساواک که اتفاقاً هر روز در مقابل چشمان همین جلاد اعمال می‌شد، دستگاه دارو شکنجه سلطنت را تطهیر کرده و با گفتن این که مشکلات و معایبی در "رژیم خودمان" هم احتمالاً وجود داشته، ادعا کند که "من در حد توانم کوشش کرده بودم که آن را کم کنم". بنابراین اساس این گفتگو محدود می‌شود به تطهیر ساواک با انکار وجود شکنجه در آن و اعلام اینکه حتی فردی مثل ثابتی هم که همواره برای مردم ایران به مثابه یکی از نمادهای قساوت و وحشیگری و جلادی خونخوار شناخته می‌شد، گویا "همیشه معتقد به اصلاحات" (۹) بوده و بالطبع امروز هم باید وی را سلطنت طلب اصلاح طلب نامید! روشن است که اگر کسی چنین دروغی را بپذیرد آن گاه چنین شیادانی می‌توانند در گام بعدی ادعا کنند که بقیه بازماندگان آن سلطنت منحوس نیز رفرمیست و اصلاح طلب و "مادر زاد" دمکرات بوده و می‌باشند. آراستن چنین چهره‌ای از ساواکی‌ها و سلطنت طلبان درست همان چیزی است که در دوره آلتزاتیو سازی قدرت‌های بزرگ که "وحدت و آشتی ملی" مورد تأکید قرار می‌گیرد، مورد نیاز سلطنت طلبان و متحدان آن‌ها و اربابان امپریالیست آنها می‌باشد. واضح است که آنها پنهان می‌کنند که وحدت و آشتی ملی را برای رسیدن به چه خواست‌ها و چه جامعه‌ای طلب می‌کنند؟

از قرار سلطنت طلبان با دیدن تنش‌های قدرت‌های غربی با جمهوری اسلامی بر سر پروژه اتمی این رژیم شیطانی، بوی کباب شنیده و فکر کرده‌اند که پس از ۳۳ سال ممکن است که زمان موعود فرا رسیده باشد و بشود با "خاتمه" دادن به "عمر رژیم حاکم" بساط سلطنت را دو باره برقرار کرد. آن‌ها چون همواره خود را با امپریالیست‌ها و به خصوص آمریکا تعریف کرده‌اند و همیشه چشم انتظار چراغ سبز آمریکا بوده‌اند، امروز هم با دیدن این تنش‌ها امر به آنها مشتبه شده که اگر هوپزر "شاه" را مثل موش مرده‌ای به خارج پرتاب کرد "حال امکان دارد که او با سلطنت طلب‌ها را چون سگ زنده‌ای به داخل "پرتاب" کرده و به قدرت برساند! روپائی که در ۳۳ سال گذشته لحظه‌ای از سلطنت طلبان دور نشده است و آن‌ها در خواب و بیداری با آن خوش بوده‌اند. در زمان بوش، رئیس جمهور قبلی که برخی از "نئوکان‌ها" از تغییر رژیم سخن می‌گفتند، سلطنت طلب‌ها خیلی امیدوار شده بودند و با همه وجود هم برای دارو دسته بوش دم تکان می‌دادند. اما دیدیم که جز رسوائی بیشتر عملاً چیزی عایدشان نشد. آن‌ها نه آن زمان و نه امروز نمی‌فهمند که حتی اگر روزی منافع غرب ضرورت تجدید سازمان در رژیم حاکم بر ایران را در دستور روز قدرت‌های بزرگ قرار دهد (همانطور که در زمان شاه این امر پیش آمد)، اتفاقاً شانس آن‌ها برای قدرت‌گیری از بقیه نوکرانی که برای ایفای نقش در این سناریوی ضد مردمی صف بسته‌اند و هر روز هم صفشان طولانی‌تر می‌شود و در هر کنفرانسی خود را به نمایش می‌گذارند، به هیچ وجه بیشتر نیست، حتی اگر به رضا پهلوی امکان دهند که از علی خامنه‌ای به اتهام جنایت علیه بشریت به نمایندگان شورای امنیت سازمان ملل متحد شکایت کنند.

آمریکایی‌ها همان طور که در تجربه عراق نشان دادند مهارت زیادی در بازی با همه کارت‌ها و مشغول نگاه داشتن همه، پیدا کرده‌اند. اما علیرغم این بازی، آن‌ها تنها کسانی را به قدرت می‌رسانند که با توجه به موقعیت

مشخص قادر به پیشبرد منافع و مصالح آن‌ها باشند. و بطور مثال اگر سازمان و تشکیلاتی ندارند حداقل خوش نام بوده و از قدرت فریب افکار عمومی بر خوردار باشند. در صورتی که مردم ما یک بار رژیم سلطنت و ساواک‌ها را با انقلاب خود در مقابل چشم همین قدرت‌ها به زباله دانی تاریخ ریخته‌اند و امروز هم میدانند که اگر روزی و روزگاری سلطنت طلبان به قدرت برسند اولین کاری که می‌کنند انتقام‌گیری از مردمی است که با انقلاب‌شان بیش از ۳۳ سال است که آن‌ها را از آن زندگی شاهانه و آن قدر قدرتی به پائین کشیده‌اند. چنان قدر قدرتی‌ای که حتی به محافظ ثابتی امکان می‌داد تا در روز روشن در مغازه کفش فروشی کسی که به زن او چپ نگاه کرده بود را به گلوله ببندد و آب هم از آب تکان نخورد و کسی جرات اعتراض هم نداشته باشد. (۱۰)

در شرایطی که مردم ما در تجربه دریافته‌اند که از کسانی که همواره خود را با امپریالیست‌ها تعریف کرده و چشم انتظار چراغ سبز آن‌ها بوده‌اند آبی برایشان گرم نمی‌شود، سلطنت طلبان، کودنی ویژه‌ای از خود نشان می‌دهند که متوجه نمی‌شوند که اربابانشان هم می‌فهمند و به خوبی می‌دانند که آن‌ها به غیر از گذشته بد نامشان چیزی ندارند جز پول. اما، در جا به جایی قدرت، تنها چیزی که کمتر به حساب می‌آید همین پول است. در حالی که سابقه سرکوب و شکنجه سلطنت پهلوی، قدرت فریبکاری آن‌ها را بی‌اندازه محدود ساخته و عکس‌العمل تاکنونی در رابطه با گفتگوی ثابتی، خود جلوه آشکاری است از این واقعیت که سلطنت مرده است. پس بهتر است بگذارند که این مرده "آرام" بخوابد، چرا که مردم بیدارند!

بیست و هشتم اسفند ۱۳۹۰

برابر با هجدهم مارس ۲۰۱۲

زیر نویس‌ها :

۱- انکار شکنجه در ساواک از سوی ثابتی در شرایطی صورت می‌گیرد که حتی خود شاه یعنی لوطی این‌انتر در زمان قدرت‌اش، در مصاحبه‌ای وجود شکنجه را اساساً انکار نکرد و در پاسخ به سؤال خبرنگاری که پرسید قبول دارید ممکن است نمونه‌هایی از شکنجه وجود داشته باشد؟ گفت: دیگر چنین کاری نمی‌شود، مدت هاست که نمی‌شود. و وقتیکه خبرنگار پرسید: مطمئن آید؟ شاه پاسخ داد: بله. روزنامه کیهان ۲۵ آذر ۱۳۵۵

۲- در دوره‌ای در کمیته، اتاق شکنجه را چنین نیز می‌نامیدند. که به معنای "به راه آوردن" بود

۳- در اوین یکی از شوخی‌ها و افتخارات مزدوران شکنجه گر با یکدیگر این بود که کدام یکی‌شان قادر بودند با کابل کلفت تر و به مدت بیش‌تری زندانی را بزنند که البته در این بازی "حیوانی"، حسینی همیشه برنده بود.

۴- همان آرش شکنجه‌گری که در دادگاهش گفت شکنجه، جزو "وظیفه کاری ما محسوب می‌شد. این شکنجه در اکثر موارد بر اثر برخورد کابل بر کف پا بود، پا ورم می‌کرد و ما دو باره آنها را پانسمان کرده و مجبور می‌کردیم راه بروند و گاهی اوقات مجبور بودند روی باسن راه بروند. بودند کسانی که ماهها تحت شکنجه بودند و هر روز شکنجه می‌شدند." به نقل از کتاب "شکنجه گران می‌گویند" نوشته قاسم حسن پور صفحه ۲۴۰

۵- اینکه چرا ثابتی سکوت طولانی‌اش را در گفتگو با فردی مثل عرفان قانعی فرد، که علیرغم هر ادعائی که داشته باشد در خط وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی حرکت می‌کند، شکسته است خود بیانگر آن است که ثابتی خوب می‌داند آن سازمانی که سالها در جهت قدرت‌گیری اش تلاش کرده بود، امروز در جریان تحول خود البته با نام جدید وزارت اطلاعات، به کجا رسیده است.

۶- به نقل از کتاب "دیکتاتوری و توسعه سرمایه داری در ایران" نوشته فرد هالیدی.

۷- رفیق حسن نیک داودی که خود از رفقای گروه احمد زاده بود، به دنبال دستگیری مبارزانی که به "گروه فلسطین" مشهور شدند، دستگیر شد. او را در زندان قزل قلعه تحت شکنجه قرار دادند و با این که در اثر شکنجه سلامتی اش در خطر بود، به جای انتقال به بیمارستان او را به زندان قصر منتقل کردند. در زندان قصر حال رفیق نیک داودی وخیم تر شد و ناگهان در جلوی چشم بقیه زندانیان، افتاد و از هوش رفت. در این موقع او را به بیمارستان منتقل کردند که البته دیگر او جان باخته بود. واضح است که علت مرگ وی شکنجه‌هایی بود که در ساواک بر وی اعمال نموده بودند. در سال ۵۰ در اوین رفیق بهمن آژنگ می‌گفت که رفیق حسن از اولین ضربات به گروه ما بود و اگر لب باز می‌کرد بیشک ضربه بزرگی به گروه وارد می‌شد.

۸- "شکنجه گران می‌گویند"، نوشته قاسم حسن پور صفحه ۲۷۰

در این برنامه امید دارند که با تبلیغ این کتاب آنها را در دامگه تحریف بخشی از تاریخ سپاه دوره حیات نظام ستم شاهی گرفتار سازند. اما همان طور که انتظار می‌رفت بیانات پرویز ثابتی در صدای آمریکا بویژه آنجا که با کمال پر رویی و وقاحت خود را بی اطلاع از شکنجه و نیز مخالف شکنجه معرفی کرد و اعدام بیژن جزنی و هشت زندانی سیاسی همراه او را در بهار سال ۵۴ در تپه‌های اوین منکر شد، خشم همه شاهدان زنده شکنجه گاه‌های ساواک را بر انگیخت و سلسله مقالات و نامه‌هایی در این باره انتشار یافت که تنها گوشه‌ای از خاطرات شاهدان زنده را بیان می‌کند و در زمان مناسب این مجموعه می‌تواند کامل شود و پرده افکنان بر حقایق تاریخی را بار دیگر رسوا سازد.

در ادامه افشاگری‌های تا کنونی، تلاش نشریه آرش برای گرد آوری بخش دیگری از خاطرات زندانیان سیاسی زمان شاه، اقدام مثبتی است که لازم است باز هم در اشکال دیگر تداوم یابد و روایت درستی از این دوره در اختیار به ویژه نسل جوان قرار گیرد. واقعیت آنست که در سال‌های اخیر تمرکز بر روی افشای جنایات نظام ولایت فقیه در زندان‌ها، فرصت مکتوب کردن خاطرات زندان‌های شاه را کمتر فراهم کرده و اکنون مصاحبه پرویز ثابتی نشان می‌دهد که لازم است شاهدان جنایات ساواک نیز مشاهدات و خاطرات خود را مکتوب کنند تا همراه با گردآوری اسناد و اطلاعات منتشره توسط سازمان‌های سیاسی و شخصیت‌های مبارز قیل از سقوط نظام سلطنتی، اطلاعات گسترده و کاملی از جنایات ساواک در دسترس قرار گیرد. البته در این میان اسناد درونی یاقی مانده از خود ساواک به دنبال قیام سال ۵۷ نیز اهمیت زیادی دارد که متأسفانه جز بخش دست چین شده‌ای از جانب رژیم کنونی منتشر نشده است.

من قبل از این که تنها به عنوان یکی از صدها شاهد زنده که در زمان محمد رضا شاه زندان و شکنجه دیده‌ام، به روش شکنجه‌هایی آن زمان اشاره کنم، لازم است که به دو سند که در ضمن تهیه این مطلب با سر زدن به اسناد بازجویی عناصری از ساواک که در روزنامه‌های کشور منتشر و به طور مشخص از پرویز ثابتی هم در آن نام برده شده اشاره کوتاهی بکنم. ۱- تهرانی بازجوی ساواک که پس از انقلاب قبل از فرار از کشور دستگیر و سپس توسط رژیم کنونی دادگاهی و اعدام شد در باره اعدام نه زندانی سیاسی سر شناس در تپه‌های اوین چنین می‌گوید:

" بعد از ترور رضا زندی پور رئیس کمیته مرکز شهربانی و راننده اش در اواخر سال ۵۳ و پایان یافتن مراسم عزاداری، یک روز در ۷ فروردین ۵۴ محمد حسن ناصری معروف به عضدی مرا به اطاق خود خواست و گفت قرار است عملیاتی انجام شود که آقای ثابتی گفته شما هم باید در عملیات باشید در روز پنجشنبه ۲۹ فروردین رضا عطا پور تلفنی به من اطلاع داد که کاظم ذوالانوار را به بازداشتگاه اوین منتقل نمایم. در آن موقع سرهنگ وزیرری رئیس زندان اوین بود و تاکید کرد که این کار باید فوری انجام شود و قرار گذاشت که ناهار را در رستوران هتل آمریکا واقع در خیابان تخت جمشید حاضر شوم. کاظم ذوالانوار به بازداشتگاه با یک نامه فرستاده شد. ساعت ۵،۲ به رستوران رسیدم. رضا عطار پور، محمد حسن ناصری، پرویز بهمن فرزند، معروف به دکتر جوان، سعدی جلیل اصفهانی معروف به بابک، ناصر نودری معروف به رسولی و محمد علی شعبانی معروف به حسینی هم تقریباً همزمان با من آمده بودند، ترکیب افراد برای صرف غذا با هم جور در نمی‌آمد. مشغول کوفت کردن ناهار بودیم که عطار پور گفت آن عملیاتی که قرار بود، الان موقع آنست و جزئیات را آقای ثابتی بررسی کرده و تصویب شده و سرهنگ وزیرری در جریان قرار گرفته و باید همانطور که آنها در دادگاه‌های انقلابی خود وقت و بی وقت تصمیم به ترور می‌گیرند ما هم چند نفر از اعضای این سازمان‌ها را بکشیم. و من ماتم برده بود. عطار پور ادامه داد که حسینی و رسولی زندانیان را از زندان اوین تحویل می‌گیرند و ما در قهوه خانه اکبر اویسی در نزدیکی بازداشتگاه اوین منتظر می‌شویم و با سرهنگ وزیرری به محل می‌رویم.

با راهنمایی او و به دنبال مینی بوس حامل زندانیان به بالای ارتفاعات بازداشتگاه اوین رفتیم. زندانیان را پیاده کرده و روی زمین نشاندهند در حالی که دست‌ها و چشم‌هایشان بسته بود. سپس رضا عطار پور فاتحانه پا پیش گذاشت و گفت همانطور که شما و رفقای شما در دادگاه‌های

۹- یکی از عیب‌های جمهوری اسلامی وقیح کردن هرچه بیشتر سلطنت طلب‌هاست. آنها وقتی که ابعاد و شدت جنایات و شقاوت‌های جمهوری اسلامی بر علیه مردم را می‌بینند پیش خود می‌گویند وقت اش رسیده که ما خود را دمکرات جا بزینیم! کار به آنجا رسیده که ساواکی‌ها هم به سرشان زده که خود را اصلاح طلب جلوه دهند. آخر وقتی آنها می‌بینند که امثال خلخالی، موسوی تبریزی و یا کسانی چون لشکری از "سربازان گمنام امام زمان" و یا سرداران سپاه پاسداران، بدون اینکه "حقوق" خوانده باشند یک دفعه اصلاح طلب شده‌اند احساس کمبود می‌کنند که چرا آنها تاکنون خود را اصلاح طلب قلمداد نکرده‌اند! به همین دلیل هم هست که ثابتی برای جا نماندن از یارانش در صف "سربازان گمنام امام زمان"، پرچم اصلاح طلبی بر افراشته. اما برای فهم بهتر درجه این اصلاح طلبی کافی است به همین مصاحبه دقت کنیم تا ببینیم که خود ثابتی مدعی شده که در جریان انقلاب و برای سرکوب آن از شاه خواسته ۱۵۰۰ نفر را دستگیر کند؛ اما شاه فقط اجازه دستگیری ۳۰۰ نفر را داده است! راستی شاه یا ثابتی کدام یک بیشتر اصلاح طلب بودند؟

۱۰- این قتل در کفاشی "شارل ژوردن" که در یکی از خیابان‌های شمال تهران واقع بود اتفاق افتاد.

*



ادعای گوبلری پرویز ثابتی

در بی‌خبری از شکنجه و اعدام‌های مخفیانه توسط ساواک!

ناصر جوهری

مصاحبه پرویز ثابتی از چهره‌های شناخته شده و منفور ساواک که در دوره‌ای طولانی ریاست اداره سوم ساواک را بر عهده داشت و دستگاه زندان و شکنجه و اعدام فعالین سیاسی در دوره شاه تحت نظارت و کنترل مستقیم وی چرخه سرکوب گسترده مخالفین سیاسی را اداره می‌کرد، اخیراً پس از سی و سه سال از مخفی گاه خود سر بر آورده و در گفتگو با صدای آمریکا درباره خاطرات خود در کتابی به نام "در دامگه حادثه" سخن گفته است. البته این کتاب را باید خواند تا ارزیابی روشنی درباره زوایای گوناگون آن به دست آورد، اما اظهارات او در صدای آمریکا بنا بر قاعده "مشت نمونه خروار است"، بخوبی اثبات می‌کند که ظهور دوباره ایشان در رسانه‌ها ادامه همان شوهای تلویزیونی زمان شاه و این بار برای فریفتن به ویژه نسل جدید جوانانی است که آن دوره را ندیده‌اند و ثابتی و همکاران او

انقلابی خود رهبران و همکاران ما را محکوم کرده و حکم را اجرا می‌کنید ما هم شما را محکوم کرده و می‌خواهیم حکم را اجرا کنیم. بیژن جزینی و چند نفر دیگر به این عمل اعتراض کردند. اولین کسی که رگبار مسلسل را به سوی آنها بست سرهنگ وزیر بود و از آنجایی که گفتند همه باید شلیک کنند من نفر چهارم یا پنجم بودم که شلیک کردم. جلیل اصفهانی بالای سر همه رفت و تیر خلاص را شلیک کرد."

من در زمان وقوع این اقدام جنایتکارانه ساواک در انفرادی اوین بسر می‌بردم. آن زمان ما در انفرادی‌ها روزنامه نداشتیم اما زمان پخش چای به هر سلول یک ورق روزنامه که چند روز هم از آن گذشته بود می‌دادند و این برگ‌ها با گردش چای میان سلول‌های انفرادی می‌چرخید. یکی از این دفعات من این خبر را در روزنامه خواندم و البته برای من و هر زندانی سیاسی دیگر کاملاً روشن بود که داستان فرار یک دروغ‌گویی است. البته موارد نادر فرار زندانیان سیاسی و به طور مشخص فرار رضایی و محمد تقی شهرام به وقوع پیوسته بود اما هر کدام سناریوی روشنی داشت. رضایی با فریفتن ساواک از حمامی که دو در داشت و ساواک بی اطلاع بود از دست ماموران ساواک گریخته بود و فرار محمد تقی شهرام و حسین عزتی با همکاری مسئول زندان ساری ممکن شده بود. اما داستان فرار نه نفر در ضمن انتقال از زندانی به زندان دیگر، برای همه زندانیان سیاسی که با تجربه شخصی خود دیده‌اند که چگونه زندانی سیاسی با دست بند و همراه با ماموران مسلح و اسکورت منتقل می‌شود یک سناریوی آشکارا دروغین است. ضمناً از این نه نفر ۷ تن از جریانات چپ بودند (رفقا بیژن جزینی، عباس سورکی، حسن ضیاء‌ظریفی، مشعوف کلانتری، محمد چوپان زاده، احمد جلیل افشار، عزیز سردی) و دو تن از سازمان مجاهدين خلق (رفقا کاظم ذوالانوار و مصطفی جوان خوشدل). بنا بر این دادگاه انقلاب اسلامی هیچ نفعی در ساختن این ماجرا و گذاشتن آن در دهان تهرانی بازجو نداشت.

۲ - تهرانی هم‌چنین در بازجویی خود در جایی از سه نفر دیگر نیز نام می‌برد که در زندان توسط آنها به قتل رسیدند و در آنجا هم بار دیگر به ثابتی به عنوان تصمیم‌گیرنده اشاره می‌کند:

"از سال ۵۶ که مساله حقوق بشر و فضای باز سیاسی در ایران اعلام شد، ساواک روش جدیدی را در پیش گرفت. به این ترتیب که کادراهای مخفی را اگر دستگیر می‌شدند، پس از شکنجه با سیانور و سایر وسایل که احتمالاً مجهز به صدا خفه‌کن باشد از بین می‌بردند. یک مورد خاص یک چنین موردی هم برای ما اتفاق افتاد: به این ترتیب که سه نفر از اعضای یک سازمان به اسامی سعید کرد قراچورلو، محمود وحیدی و محمدرضا کلانتری که از طریق تعقیب و مراقبت و شنود تلفنی دستگیر شده بودند، که ما ابتدا مشغول بازجویی عادی از اینها بودیم که بعد هوشنگ ازغندی به ما گفت که گفته‌اند باید به اینها فشار بیاورید، لذا ما آنها را شکنجه کردیم و آنها مختصر اطلاعات دادند. بعد از دو روز هوشنگ ازغندی عنوان کرد که این افراد باید از بین بروند. که این مساله ابتدا مورد اعتراض من و سعید میر فخرایی معروف به سعیدی قرار گرفت و گفتیم این عمل صحیح نیست. ازغندی گفت این مطالب را با ثابتی صحبت کرده و آنها نپذیرفته و چون شما در جریان قضیه هستید، باید آنها را از بین ببرید و ضمناً خود من هم در این موضوع شرکت دارم، شما هم مجبورید. بعد از یک یا دو روز لباس‌های اینها را پوشانیدیم و در همان محوطه اوین ازغندی سه عدد قرص سیانور داد که این قرص‌ها را من و سعید میر فخرایی به آن سه نفر دادیم و با کمال شرمندگی باز هم دستم به خون یکی از مبارزین آلوده شد و اینها هم به این ترتیب به شهادت رسیدند. نمونه‌های دیگری هم هست که البته من آنها را به نام نمی‌شناسم."

حال در مورد خودم به عنوان یکی از شاهدان زنده شکنجه در ساواک شرح کوتاهی میدهم:

بار اول من در شهریور سال ۱۳۵۰ توسط ساواک دستگیر شدم. این دستگیری پس از یک دور تعقیب و مراقبت سازمان مجاهدين خلق که دوره تدارک آغاز مبارزه مسلحانه را طی می‌کرد با یورش هماهنگ و هم‌زمان به تعدادی از خانه‌های تیمی و غیر تیمی مجاهدين در شهریورماه ۵۰ انجام گرفت. در جریان این یورش هماهنگ بیش از پنجاه در صد

اعضای این سازمان قبل از هرگونه عملیات نظامی به دست ساواک گرفتار آمدند. در این میان حتی تعدادی که ارتباط تشکیلاتی نداشتند اما در جریان تعقیب و مراقبت به دلیل ارتباطات معمولی با مجاهدين در تور قرار گرفته بودند نیز دستگیر شدند. از آنجا که این دستگیری حالت دسته جمعی و گروهی داشت، در مرحله اول فشار شکنجه روی کادراهای مرکزی و درجه یک دستگیر شده مجاهدين متمرکز شد و نیروهای جوان تر و شناخته نشده چند روز بعد به بازجویی برده شدند. از جمله خود من همراه با تعدادی دیگر از این جمع دستگیر شده ابتدا به قزل قلعه منتقل و پس از دو سه هفته برای بازجویی به اوین منتقل شدم. این در حالی بود که طی این مدت که من و تعدادی دیگر در قزل قلعه بدون بازجویی بسر می‌بردیم، در اوین بطور سیستماتیک کادراهای اصلی مجاهدين که همراه با اسناد فراوان تشکیلاتی نیز دستگیر شده بودند زیر فشار شکنجه شدید قرار داشتند.

پس از دو سه هفته که من را از قزل قلعه به اوین منتقل کردند به یک اطاق عمومی بردند که یکی از رفقای هم تیمی من که چند روز بعد دستگیر شده اما زودتر از من بازجویی شده بود آنجا بود. من از طریق وی در جریان مسایلی که رو شده بود قرار گرفتم و از اینرو در بازجویی در همان محدوده که اطلاعات رو شده بود، بازجویی پس دادم و زیر شکنجه جدی نرفتم. تا جاییکه در دادگاه بر اساس این پرونده به یک سال زندان محکوم شدم.

من حدود سه ماه پس از اتمام محکومیت یک ساله و آزادی از زندان دوباره در پائیز سال ۵۱ مخفی شدم و به سازمان مجاهدين خلق پیوستم. اما پس از نزدیک دو سال زندگی مخفی دوباره در تابستان سال ۵۳ دستگیر شدم. اما این بار در دو مرحله و در هر مرحله زیر شکنجه‌های سخت قرار گرفتم.

در دور اول بازجویی من کمالی (فرج الله سیفی کمانگر) بود. همانطور که از طرف زندانیان سیاسی در باره شکنجه چه زمان شاه و چه زمان جمهوری اسلامی بارها بیان شده، ابزار اصلی بازجویان در اعمال شکنجه، شلاق است. من در دور اول بازجویی تا آنجا که بیاد دارم ۴ بار به اطاق حسینی تحویل شدم. چون روال معمول در آن زمان (۵۳ - ۵۴) در کمیته مشترک ضد خرابکاری این بود که معمولاً بازجو سیلی و شلاق تک و توک و پراکنده را ضمن بازجویی خود انجام می‌داد اما با بهانه‌های مختلف، متهم را برای شکنجه فشرده به اطاق مخصوص شکنجه که اساساً توسط حسینی انجام می‌شد منتقل می‌کرد. در این چهار بار، شکنجه اصلی که توسط حسینی در باره من اعمال شد شلاق بود و گاه‌ها در فواصل از شوک الکتریکی هم استفاده می‌کرد. تخصص حسینی در این بود که شلاق را روی کف پا به ردیف و کنار هم وارد می‌کرد تا هر چه دیرتر پای متهم آس و لاش شود و شکنجه تداوم بیشتری یابد. شلاق هم که کابل بود در قطرهای مختلف وجود داشت که به تناسب مورد استفاده حسینی قرار می‌گرفت. پس از زندان شلاق فراوان که کف پا و ساق پا ورم می‌کرد و کبود می‌شد، متهم را مجبور می‌کردند که روی پای خود بایستد و سعی کند که راه رود. اما هدف این آزار مجدد این بود که زخم پا حالت وخیم پیدا نکند و به جراحی منجر نشود. پس از پایان هر نوبت شکنجه، زخم‌ها را پانسمان می‌کردند، اما در بازجویی نوبت بعد دوباره روی همان زخم پانسمان شده شلاق می‌زدند. من پس از نوبت اول شکنجه، دیگر روی پاهای خود نمی‌توانسم راه بروم و نشسته و با کمک دست حرکت می‌کردم. فکر می‌کنم حدود سه ماه در کمیته مشترک بودم و سپس به انفرادی اوین منتقل شدم. پس از سه یا چهار ماه دوباره از اوین به کمیته مشترک برگردانیده شدم. این بار بازجویی من تهرانی بود. تهرانی که به دنبال دستگیری‌های تازه کسانی از مجاهدين، مطلع شده بود که من اطلاعاتی را ندادم در برخورد اول فقط گفت که حرفهای را زنده‌ای و بلافاصله و مستقیم مرا به اطاق شکنجه حسینی برد. این برنامه تا آنجا که به یاد دارم چهار یا پنج بار در طی دو سه روز تکرار شد. تهرانی خودش هم در شکنجه همراه با حسینی مشارکت فعال می‌کرد و شلاق و شوک الکتریکی و گاه آویزان کردن از دست را هم زمان با هم اعمال می‌کردند. من این بار نسبت به دوره قبل با شدت بیشتری شکنجه شدم. سرانجام تهرانی پس از نوبت آخر شکنجه، اطلاعاتی را که درباره من

نکته آخر آنکه هر چند رژیم جمهوری اسلامی ماشین جهنمی زندان، شکنجه و اعدام را که از رژیم شاهنشاهی به ارث برده بازهم تکامل داده و با شدت مضاعف سرکوبگری را ادامه داده است. اما برخلاف تصور پرویز ثابتی سرک کشیدن وی پس از سی و سه سال از سایه مخفی‌گاه تنها به باز کردن زخم‌های کهنه منجر شده است و بار دیگر چهره جنایتکار ساواک و استبداد ستم شاهی از پس پرده دودی که جنایات نظام ولایت فقیه بر پا کرده برملا شده است. عکس‌العمل‌های شاهدان زنده، بار دیگر اثبات می‌کند که آمران و عاملان جنایت علیه بشریت نه فراموش می‌شوند و نه بخشوده می‌شوند و مبارزه در این مسیر تا نفی کامل هر نوع شکنجه و اعدام تداوم می‌یابد.

*



با استقرار حکومت اسلامی مجدداً به زیر زمین خریدیم

حسن راهی

دوستان عزیز، در هیئت تحریریه آرش، سلام بر شما و خسته نباشید. در مورد شکنجه و آزار و اذیت زندانیان عقیدتی زمان شاه، که از من هم با بزرگواری بعنوان یکی از قربانیان آن خواسته اید که تجربیات شخصی‌ام را بنویسم، از شما تشکر می‌کنم. از آنجا که رژیم اسلامی گوی سبقت را در عرصه شکنجه و اعدام دگراندیشان از خلف خود ربوده و بربریت را به رکوردی جدید رسانده، برخی از عناصر آلوده در شکنجه و اعدام آزادیخواهان از رژیم قبلی بخیال سود بردن از آشفته بازار ایجاد شده تلاش می‌کنند از خود و رژیم شاهنشاهی اعاده حیثیت نمایند. این کار شما برای نسلی که از نظام شاهی تجربه‌ای ندارد، بسیار ارزنده و قابل تقدیر است. قبل از ورود به بیان آنچه که در مدت زندان بمن گذشت، میخواهم یک مقدمه کوتاهی را ذکر کنم. شکنجه و آزار و اذیت زندانی محدود به شکنجه جسمی و ضربات شلاق، سوزاندن و ناخن کشیدن نمی‌شود. اگر این کارها را از فضای ایجاد شده بوسیله زندانبانان و شکنجه‌گران جدا کنیم به عمق فاجعه پی نخواهیم برد. رفتار ساواک و فضائی که ایجاد می‌کردند، به زندانی چنین القا می‌کرد که شکنجه برای همیشه ادامه دارد و او فاقد هرگونه حقی، و موجودیست نا

تازه بدست آورده بود، رو کرد که من هم بالطبع منکر نشدم و قبول کردم. تهرانی نسبت به کمالی خشن‌تر بود و من در دور دوم بازجویی با شدت بیشتری شکنجه شدم و این بار نیز تا مدتی نمی‌توانستم راه بروم و نشسته و با کمک دست حرکت می‌کردم. درحالی‌که اگر همان روز اول که تهرانی مرا از اوین به کمیته مشترک برگردانید، همین اطلاعات را با من طرح می‌کرد من طبعاً می‌پذیرفتم و ضرورتی برای دور تازه شکنجه نبود. اما آنها که از عدم طرح این اطلاعات توسط من در دور اول بازجویی عصبانی بودند بازجوی من را تغییر دادند و با انتقام جویی مضاعف زیر شکنجه وحشیانه بردند. البته روش شکنجه مجدد در اینگونه موارد، یک مدل عمومی شکنجه گران ساواک بود و تنها شدت و ضعف شکنجه به ویژه‌گی شخص بازجو برمی‌گشت.

همانطور که در خاطرات زندانیان سیاسی دیگر نیز بیان شده، در کمیته مشترک فضای شکنجه و شلاق یک وضعیت آشکار و تثبیت شده در برابر همه زندانیان سیاسی بود. زیرا در ضمن بازجویی مرتب صدای فریاد زندانیان زیر شکنجه شنیده می‌شد و خود نوعی شکنجه بود. هر روز نیز در ساعت معین نگهبانان به بندها می‌آمدند و آنها را که احتیاج به پانسمن داشتند به صف به اطاق پانسمن می‌بردند. بنا براین در شرایطی که همه بازجویان هر روز بطور سیستماتیک به بازجویی و شکنجه مشغول بودند این ادعای پرویز ثابتی که در راس ساواک قرار داشت در مورد بی‌اطلاعی از شکنجه آنهم در سازمانی که کسب اطلاعات و وظیفه اصلی و تخصصی آن بود جداً حیرت آور و مشمئز کننده است.

من فکر می‌کنم که اکثر کسانی که در دوره شاه شکنجه شدید شده‌اند بقایای آثار دردناک آنرا هم چنان بر پاهای خود دارند. خود من در کف هر دو پایم دو برجستگی بصورت زایده سفت باقی مانده که هر مدت یکبار می‌افتد و دوباره رشد می‌کند و به مرور زمان بدتر هم شده است. از این‌رو مجبورم کفشی بپوشم که داخل آن کاملاً نرم باشد. البته روی پای من اثر کمی از شکنجه باقی مانده است. اما در زندان من به یاد دارم که رفقا انوشیروان لطفی و محمود طریق الاسلام علاوه بر کف پا، روی پیشان نیز در طول چند سانتیمتر بخیه خورده و به صورت بر جسته زخم بدی به جای مانده بود.

هم‌چنین در دفاعیات زندانیان سیاسی در دادگاه‌های زمان شاه نیز از جمله به مساله شکنجه اشاره شده است و اسناد آن موجود است. از جمله در دفاعیات پاک نژاد بطور مفصل انواع شکنجه که در مورد وی اعمال شده تشریح شده است یا همین‌طور در دفاعیات گل‌سرخ و

دروغ پردازیهای ثابتی در مورد شکنجه و اعدام‌های مخفیانه به این معنا نیست که در زمینه‌های دیگر نیز او بطور مطلق دروغ پراکنی کرده است. بر عکس او اطلاعاتی را که از دیدگاه خودش که همواره طرفدار راه حل‌های خشن بوده مفید و لازم دیده با صراحت مطرح کرده است. از جمله آنجا که در این گفتگو، طرح دستگیری ۱۵۰۰ نفر را ارایه می‌کند و مورد مخالفت شاه قرار می‌گیرد. هر چند این پیش‌نهاد نشان می‌دهد که او خواهان سرکوب شدیدتر جنبش مردم بوده اما چون چه آن زمان و چه اکنون وی معتقد است که اساساً با سرکوب می‌شد راه پیشروی جنبش را بست با قاطعیت هم‌چنان از این راه حل دفاع می‌کند. طبعاً قصد من در این مطلب کوتاه اظهار نظر در باره همه مطالب این کتاب نبوده و تنها بررسی بخشی از گفتار او در صدای آمریکا مورد نظر بوده که به رد شکنجه و اعدام ۹ زندانی سیاسی سرشناس در تپه‌های اوین و سایر اعدام‌های مخفیانه پرداخته است. بیشک پرویز ثابتی از چهره‌های سرشناس رژیم گذشته است که به دلیل موقعیت ویژه‌اش در ساواک، اقدامات او مصداق کامل جنایت علیه بشریت است. او ممکن است هیچ اقدام اجرایی نکرده باشد، اما کسی که در راس اداره سوم ساواک، طی سالیان متوالی به طور سیستماتیک، مجموعه اقدامات مربوط به شکنجه، اعدام‌های مخفیانه و اعلام نشده، و اعدام‌های علناً اعلام شده تحت هدایت و رهبری وی انجام شده، بطور مستقیم و شدیدتر مجرم است.

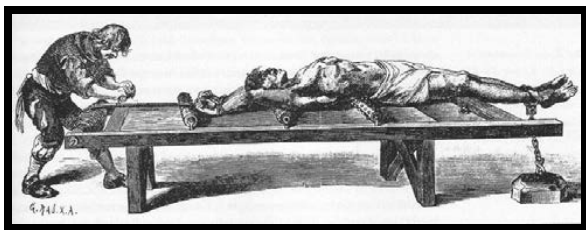
از این‌رو نام پرویز ثابتی در کنار چهره‌های امنیتی نظام کنونی باید ثبت شود و در دادگاهی صلاحیت دار مورد رسیدگی قرار گیرد.

دور شدیم. از طریق بی سیم همراهشان با "هتل ساقی" و "هتل حسینی" تماس می‌گرفتند. و دستگیری مرا با اطلاع آنها می‌برساندند. ماشین با سرعت سرسام آوری حرکت میکرد. هیچ جا توقف نمی کرد. معلوم بود که چراغ قرمز را هم رعایت نمی کردند. من زیر کتی که به سرم کشیده بودند و فشار دست ساواکیها که سرم را به پائین فشار میدادند، در فکر محملها بودم. محملم را با رفیق ناصر که کمتر احتمال دستگیری و لو رفتنش را میدادم، به ذهنم آوردم ولی بیشتر متوجه محمل‌هایم با دوستان صندوق بود.

دوستان صندوق چه کسانی هستند؟

بعنوان یک کار جنبی، من و تعدادی از دوستان با گرایشات سیاسی، مذهبی ضد رژیم چند سالی بود که اقدام به تاسیس یک صندوق فعالیت اقتصادی کرده بودیم. هدف پنهانی آن کمک به خانواده‌های زندانیان سیاسی بود که در آن روزگار، منظور زندانیان نهضت آزادی بود(البته این کمک هیچ‌گاه صورت عملی بخود نگرفت). در واقع محفلی بود متشکل از افرادی که از کانال‌های مطمئن باهم آشنا بودند. همه فارغ التحصیلان جدید رشته‌های مختلف دانشگاهی بودند و با یکی دو روحانی (آن زمان روشنفکر) مخالف رژیم. این یک جمع سازمان یافته با دیسپلین تشکیلاتی نبود و حالت نیمه علنی داشت. و در زمان تاسیس، هیچ‌کدام از افراد آن فعالیت سیاسی سازمانی نداشتند و شاید آمادگی آن را هم نداشتند.

بنابراین، بیشتر احتمال می‌دادم از طریق آنها لو رفته باشم. چرا که اعضای آن بدلیل نداشتن تجربه سازمانی اینجا و آنجا حرف می‌زدند، که می‌توانست ساواک را تحریک کند. بنابراین در زیر کت ودر حالی که سرم به پائین فشار داده می‌شد، رابطه‌ی خودم را با تک تک اعضای از نظر می‌گذراندم و بررسی می‌کردم که چه اطلاعاتی ممکن است از من داشته باشند. متناسب با آنها خودم را آماده جواب دادن در مورد فعالیت‌های صندوق می‌کردم. طولی نکشید که اتومبیل توقف کرد. بلافاصله صدای باز شدن درب آهنی را شنیدم. اتومبیل حرکت کرد و بداخل رفت و کمی بعد ایستاد. مرا پیاده کردند و درحالی که هنوز کت بر سرم بود و دو طرف مرا گرفته و می‌کشاندند. هیچ جایی را نمی‌دیدم. گاهی پایم به درون چاله چوله‌هایی می‌افتاد. از کنار محل‌هایی عبور می‌کردیم که صدای جیغ و داد بلند بود. تپش قلبم چنان شدید بود که می‌خواستم سنگ کوب کنم. بالاخره به سلولی هدایت‌ام کردند و آنوقت کت را از سرم برداشته به داخل سلول هل دادند. ابدان نمی‌دانستم کجا هستم و باید منتظر چه سرنوشتی باشم.



موقعیت سلول:

سلول اطاقی بود حدودا ۲ X ۱,۵ متر با ارتفاع ۳ متر. در بالا چسبیده به سقف، در دو طرف، پنجره کوچکی به اندازه ۵۰ X ۵۰ سانتی‌متر که با میله‌های آهنی مشبک بسته شده بود، قرار داشت. در یکطرف آن که بالای در ورودیست، پشت میله‌های آهنی لامپ کم نوری روشن بود. که خود لامپ را هم بسختی می‌توانستی ببینی. در قسمت جلو، درب آهنی با رنگ سبز وجود داشت که سوراخی در ارتفاع تقریبی ۱,۵ متری قرار داشت که درپچه کوچکی از بیرون سوراخ را می‌بست. در این فضای کوچک شروع به قدم زدن کردم. به فاصله یک‌ساعت دنیا برایم کاملا عوض شده بود، حالا در یک فضای قفس مانند و بی‌اطلاع از هرچیز گیر افتاده بودم و صدای فریاد در مسیر قبل از سلول حسایی حالم را گرفته بود و نمی‌دانستم در کجای

توان در دست آنها. و در تمام دنیا نه کسی به فکر اوست و نه جرات دفاع از او را دارد و آنها هر کاری که بخواهند با فرد دستگیر شده انجام میدهند و فقط درجه همکاری او با آنهاست که نوع و شدت شکنجه را تعیین می‌کند. این لقاء را در عمل هم نشان می‌دادند. آنها اگر از اطلاعات دریافتی قانع نمی‌شدند، هر بلائی را که می‌خواستند به سر متهم وارد می‌کردند. برای آنها حد و مرزی در شکنجه وجود نداشت. تنها وسیله‌ای که ساواک برای اخذ اطلاعات و تشکیل پرونده می‌شناخت، شکنجه بود.

کادر ساواک از نظر خصوصیت‌های فردی نیز، دارای ویژه گی‌هایی بود که انسان‌های معمولی فاقد آن هستند. به لحاظ شخصیتی دست چین شده و فاقد احساس انسانی و داری فرهنگ لمپنی و انتقام‌جو بودند که البته دوره های آموزشی تخصصی را نیز دیده بودند که آنها در باره شیوه‌های شکنجه و اعتراف‌گیری بوده است.

مطالبی که در زیر می‌آید، سرگذشت واقعی من در مدت هفت سال و اندی زندان بوده است که بر مبنای یادمانده‌ها و تنظیم تاریخی با مراجعه به افراد هم بند سابق تنظیم گردیده. از دو جهت حتما قابل نقد است. اول اینکه من نویسنده نیستم در نتیجه اشکالات نویسندگی در آن موجود است. دوم از نظر محتوی، به دلیل فاصله زمانی باهمه تلاشم در دقت، نادقتی‌هایی در آن میتواند باشد. از اینجهت از خوانندگان عزیز پوزش می‌خواهم.

بازداشت

سوم شهریور ۱۳۵۰ بود. دو سه روزی بود با سازمان (که بعدا سازمان مجاهدین خلق ایران نام گرفت) ارتباط نداشتیم. خانه جمعی مان به دلیل مسائل کاملاً عادی (مسائل اجاره و مالک) قرار بود عوض شود. و من منتظر ارتباط از طرف رفقا بودم. به دلیل طول کشیدن تماس در این روز تصمیم گرفتم از کانال عادی شغلی استفاده کرده با رفیق مسئول تشکیلاتی که ناصر صادق باشد، تماس بگیرم. به این خاطر از محل کارم به دفتر شرکت یاد (متعلق به مهندس بازرگان و دیگران) تلفن کردم و خواستار صحبت با ناصر شدم. فردی که گوشی را برداشت، گفت او به مسافرت رفته، گوینده را میشناختم او هم مرا خوب میشناخت. مسافرت رفتن رفیق را طوری گفت که مرا به شک انداخت. ولی آنقدر به استحکام و ضربه ناپذیری سازمان اعتقاد داشتم که شک قوی درمن برنیانگیخت. بیشتر به این فکر فرو رفتم که رفیق به هر دلیلی چه شغلی و چه سازمانی اگر به مسافرت رفته باشد، حتما میبایست مرا در جریان می‌گذاشت. باین فکر افتادم که از طریق دیگر با سازمان تماس بگیرم. باخود گفتم امشب را هم منتظر میمانم اگر تا فردا تماس بر قرار نشد، فردا از کانال دیگر اقدام به تماس میکنم. ولی در عمق وجودم راحت نبودم. تکلیف خودم را هم نمی‌دانستم.

ما هنوز وارد عملیات نشده بودیم و تاآن تاریخ هیچ‌گونه حرکت و اقدامی سیاسی یا نظامی اعلان شده، نداشتیم. و به برداشت آنزمانی ما ساواک و رژیم از وجود سازمانی با این سابقه وهدف آن باخبر نبود. و بنا براین قرار بود که در آسمان صاف رعد و برق ایجاد کنیم. به خانه رفتم و پس از کارهای روزمره مثل خواندن روزنامه و کتاب و پس از صرف شام به خواب رفتم. چون هوا گرم بود در حیاط خانه میخوابیدم.

هنوز به خواب عمیق فرونرفته بودم که با سرو صدائی که می‌گفت حسن بلند شو از خواب پریدم. در یک لحظه متوجه شدم که سه مرد مسلح با نشانه رفتن به طرف من که در رختخواب هستم، با خشونت می‌گویند، بلند شو برویم. تمام اهالی خانواده نیز بیدار شدند و با یک فاصله به دور تخت من که حالا در محاصره سه مرد مسلح هست جمع شده بودند. من که هنوز سراسیمه بودم بلند شدم که لباس بپوشم. آنها مانع شدند و دستور دادند که همینطوری با لباس زیر همراه آنها بروم. با اعتراض اهالی خانواده اجازه دادند که لباسم را بپوشم. بلافاصله مرا در محاصره خودشان گرفته و بسرعت ازخانه بیرون بردند. و به داخل اتومبیلی که دم در ایستاده بود هل دادند. در صندلی عقب دو نفر مسلح در دو طرفم نشستند و یک نفر جلو و یک نفر هم پشت فرمان بود. بلافاصله یک کت روی سرم انداختند و سرم را به پائین فشار میدادند. تا از پنجره ماشین دیده نشوم. و با سرعت از محل

این کره خاکی قرار دارم. هر از گاهی صدای پوتین نگهبان و گاهی نعره و فریادی مرا از خود بی خود می‌کند. شب را با دلهره و نگرانی با قدم زدن به صبح رساندم. هنوز هوا کاملاً روشن نشده بود، که دریچه کوچک روی در باز شد. در آنطرف چشمی بود که به داخل سلول خیره شده بود. در باز شد من از قدم زدن ایستادم مردی سیاه چرده و هیكلی نسبتاً درشت با سری کوچک و موهائی تراشیده و کوتاه جلو آمد و چند سرباز پشت سر او بودند. لحظه‌ای ایستاد و به من خیره شد، قیافه او به گوریل شبیه بود. با دهانی گشاد که تا بناگوش بدون اختیار باز و بسته می‌شد. نتوانستم بفهمم که او می‌خندد یا غضب آلود است. بالاخره پرسید اسمت چیست؟ گفتم حسن، پرسید فامیلیت، گفتم راهی. پرسید از کدام گروهی؟ جوابی ندادم. بالاخره پرسید، با مذهبی‌ها هستی؟ باز جوابی ندادم. خیره، خیره نگاه کرد، در را بست و رفت. او حسینی شکنجه گر اوین بود.

روی سوال او، که آیا با مذهبی‌ها هستیم کمی فکر کردم. ولی برایم معلوم نشد که در رابطه با صندوق دستگیر شده‌ام یا سازمان. چون هر دو مذهبی بودند. به قدم زدن ادامه دادم و باز به محمل‌های آشنائی فکر می‌کردم. ناگهان در سلول باز شد و یک لیوان پلاستیکی قرمز رنگ، با چائی و یک تکه نان، دو حبه قند و یک قطعه کوچک به اندازه همان حبه قند، پتیر بدخل سلول سرانده شد. این اولین صبحانه من در سلول، که بعداً فهمیدم اوین است، بود. اصلاً توجهی به آن نکردم و به قدم زدنم ادامه دادم. زمانی نگذشت که مجدداً در باز شد و دو نگهبان که یکی قطعه کاغذی در دست داشت، و دیگری قطعه ای برزنت بارنگ لباس سربازی، جلو در نمایان شدند. یکی از آنها نامم را خواند و گفت باید برویم.

دیگری بالاخره جلو آمد و با همان قطعه برزنت چشمانم را بست، کشان کشان مرا بردند. بازهم هر چند قدم پاهایم داخل حفره‌های روی زمین که معلوم نبود، چاله چوله‌های معمولی در بیابان هستند یا کنده کاری‌های بنائی، می‌افتاد. چون جائی را نمی‌دیدم برایم هول انگیز بود.

بالاخره مرابه داخل چادری برد و چشم‌هایم را باز کردند. میزی و صندلی خالی و یکنفر پشت میز نشسته بود. به من حکم کرد که روی صندلی بنشینم. اوراقی را جلوی من گذاشت که شامل سوالاتی راجع به مشخصات شخصی از بدو تولد تا آن لحظه بود. بالاخره اوراق دیگری را جلویم گذاشت، که در آن نوشته شده بود، هویت شما محرز است، کلیه فعالیت‌های خود را بنویسید. من شروع کردم به نوشتن فعالیت‌های درسی، شغل و کار و این قبیل مسائل. فرد مزبور که خود را بازجو عنوان می‌کرد، کاغذها را از من گرفت و پاره کرد. گفت مثل اینکه نمی‌خواهی حرفی بزنی. من خودم را کاملاً پرت و بی اطلاع نشان دادم. او کمی نرم‌تر با من صحبت کرد، گفت اسم من فریدونی است. و من فارغ التحصیل مدرسه عالی بازگانی هستم. من بازجو نیستم در قسمت دیگری از سازمان امنیت کار می‌کنم. ولی چون تعداد دستگیری‌ها زیاد شده من را بعنوان کمکی آورده‌اند. من دوست ندارم کتک و شکنجه بکار ببرم. اگر حرف‌هایت را بزنی، با من خواهی بود و اگر نه باید ترا تحویل دیگری بدهم. بهتر است کلیه فعالیت‌های خود را بنویسی. من گفتم، برای نوشتن، مطلب دیگری ندارم. و مجدداً به همان شیوه قبل شروع به نوشتن کردم. عاقبت، وقتی دید اینطور به نتیجه نمی‌رسد، نگهبان را صدا کرد، مجدداً چشم بند زدند و کشان کشان مرا به اطاقی بردند. چشمم را باز کردند، دو نفر قلچماق منتظر تحویل گرفتن من بودند. اولی که فرد هیكل داری بود (کمالی بازجو) چنان کشیده محکمی زد، که سرم گیج رفت و به گوشه‌ای از اطاق پرت شدم. نفر دوم فوری از زمین بلندم کرد، درحالی که یقه‌ام را گرفته بود، به دیوارم کوبید. همه اینها همراه رکیک‌ترین فحش‌ها بود و می‌گفتند شما می‌خواسته‌اید علیه سلطنت مبارزه کنید، بعد از دیوار جدا می‌کرد بطرف اولی پرتاب می‌کرد. اولی به سهم خود مرا با لگد به طرف دیگر پرتاب می‌کرد. این وضعیت نمی‌دانم چقدر ادامه داشت، که دیگر در گوشه اطاق بیحرکت افتاده بودم و توان بلند شدن نداشتم. در اینجا صحبت از نوشتن نشد. فقط همه چیز شفاهی بود. فحش و تهدید فقط کتک‌ها شفاهی نبودند.

مدتی این برنامه کتک کاری ادامه داشت. وقتی دیدند جائی برای زدن نمانده، یکی از آنها (کمالی) گفت برو فکرهایت را بکن، مجدداً خواهی آمد.

اگر اطلاعات را ندهی همین برنامه ادامه دارد. یا همه اطلاعات را می‌دهی یا زیر کتک کشته می‌شوی. از فضا و احساسی که بوجود می‌آوردند، و کم تجربه‌گی من، کشته شدن زیر شکنجه نامحتمل بنظر نمی‌رسید. برای آنها مهم نبود که مشت و لگدها به کجای بدنم اصابت می‌کند مرا به سلول بردند. در گوشه‌ای از سلول، کاسه‌ای پلاستیکی محتوی آش و یک قطعه نان قرار گرفته بود. این ناهار من بود. آش نه تنها سرد شده بود، بلکه روی آنهم سفت شده دلمه بسته بود. من با همان دستان کثیف، با کمک نان چند لقمه‌ای آش خوردم. در گوشه سلول، روی همان تشک کز کرده نشستیم. همه‌اش در فکر بودم که چه کسی لو رفته و حالا مطمئن شده بودم که مسئله سازمان است. بازجوها تنها چیزی که بمن می‌گفتند، اینکه من در سازمان آزادیبخش ایران عضو بوده‌ام. و حالا منکر شده و اظهار بی اطلاعی می‌کنم. در واقع هم من چنین اسمی را نشنیده بودم. زمان بکندی می‌گذشت، هر صدای پائی ضربان قلبم را شدت می‌داد. که نکند مجدداً مرا می‌خواهند ببرند. شب فرارسید و سراغ من نیامدند. با وجود خستگی خوابم نمی‌برد. همه جای بدنم درد می‌کرد. نمی‌دانم کی به خواب رفتم. این دومین شب زندان من بود که چند ساعتی خوابیدم. هنوز هوا روشن نشده بود که با صدای سربازان در محوطه بیرون، از خواب بیدار شدم. قلبم به شدت می‌زد و منتظر حادثه بعدی بودم. هوا تازه روشن شده بود که باز دو سرباز با همان چشم بند سراغ من آمدند و با شتاب مرا بردند. در همان اطاق یا شبیه آن سه نفر منتظر من بودند. یکی از آنها که همان کمالی بود، مجدداً با فحش و تهدید تحویل گرفت، پرسید اسلحه‌ها کجا هستند؟ پرسیدم کدام اسلحه؟ گفتم من یک تفنگ شکاری دارم که جواز آن هم هست. چنان محکم توی گوشم زد که دور و برم همه چیز سیاه شد. به زمین افتادم، یکی از آنها مرا بلند کرد و به دیوار کوبید و بایک فحش رکیک گفت ما را دست می‌اندازی؟ اگر جای اسلحه‌ها را نگوئی همین‌جا ترا خواهیم کشت. من کاملاً اظهار بی اطلاعی کردم. کتک و فحش ادامه یافت ولی آنها خیلی عجله داشتند. و می‌خواستند هر چه زودتر آنرا پیدا کنند و با این سیستم نمی‌توانستند به آنها برسند. مرا بلند کردند، سرپا ایستادند، یک مرتبه رو به در اطاق کردند و پرسیدند، آیا این فرد را میشناسی؟ رفیق ناصر بود. او مسئول تدارکات سازمان بود، بمن گفت "حسن سازمان لو رفته‌ایم و با آقایون (منظور ساواکی‌ها) قرار گذاشته‌ایم اطلاعاتمان را بدهیم و آنها هم فشار نیاورند. بنابراین محل اختفای اسلحه‌ها را بگو.

توضیح اینکه چون من در واحد تدارکات سازمان کار می‌کردم جاسازی‌های خانه‌هایی که من در آنها بودم که برای اختفای مدارک سازمانی بکار می‌رفت را من درست می‌کردم. از جمله دو اسلحه کمتری و مقداری وسائل کمکی انفجاری را من در محلی جاسازی کرده بودم. پس از دستگیری‌ها، معلوم شده بود که آنها نزد من هستند، و در خانه محل زندگی‌مان هر چه گشته بودند، آنها را نیافته بودند. برای اینکه آنها بدست بقیه افراد سازمان که دستگیر نشده بودند نیافتند، عجله داشتند که هر چه زودتر آنها را پیدا کنند و سریع‌ترین راه این بود که به من نشان دهند، که آنها از وجود اسلحه خبر دارند. یادیدن ناصر کاملاً شوکه شدم ولی کروکی محل جاسازی را کشیدم و آنها رفتند. مرا بلند کردند، گذاشتند روی صندلی دسته دار. یک دسته کاغذ فرم و یک خودکار، دادند که بنویسم.

باید مشخصات شخصی، تاحد پدر بزرگ و مادر بزرگ را مینوشتم که آنها چه کاره بودند و کجا زندگی می‌کردند و کجا بدنیا آمده بودند و از این دست سوالاتی که هیچ‌کس نمی‌داند و سپس به سوالات مربوط به فعالیت‌ها می‌رسید. نمی‌توانستم قلم را دست بگیرم. از دهانم کمی خون آبه می‌آمد. مجبور بودم آنرا قورت بدهم. همانطور که روی صندلی نشسته بودم، پس گردنی و کشیده همراه فحش‌های بسیار رکیک بود که می‌بارید. ولی اصلاً قلم در دستم قرار نمی‌گرفت. با سختی کمی نوشتم. در مورد فعالیت سیاسی کاملاً منکر شدم. و رابطه ام را با ناصر براساس محملی که قبلاً قرار گذاشته بودیم، یعنی آشنائی در مسجد دانشگاه نوشتم. اینکه آن بسته حاوی چه بوده اظهار بی اطلاعی نمودم و اختفای آنرا بدلیل اعتماد به ناصر و درخواست او از من عنوان کردم همین‌که بازجو که در اطاق قدم می‌زد، چشمش به نوشته من افتاد، کتک را شروع کرد. مثل روز قبل با لگد و مشت به جانم افتاد. پس از کتک‌ها ورقه‌های قبلی پاره شده بود و



چندان غیر منطقی نشان نمی‌داد. از آنجا که کمالی بازجوی من هم خود از نظر درک و شعور در مذیقه بود به باور ادعای من کمک می‌کرد.

بازجویی آنروز حول خانه تیمی مربوطه و این‌که چه افرادی رفت و آمد می‌کردند و چه بحث‌هایی می‌کردیم دور می‌زد. و چون ساواک می‌دانست، کسی که در یک خانه تیمی بود به معنی شناختن همه افراد آن خانه نبود. بنابراین با کمی فشار و مقاومت، می‌شد قبولاند که همه اطلاعات همانست که بیان شده. مگر اینکه از بازجوهای های دیگران اطلاعات دیگری به آنها می‌رسید.

علیرغم این وضعیت، فحاشی و تهدید و کتک قطع نشد. هر چند شدت روزهای قبل را نداشت. امروز هم پس از ۶ یا ۷ ساعت بازجویی به سلول برگردانده شدم.

رابطه با رضا مرتب از طریق رفتن به توالت ادامه یافت. اگر گیر نگهبان سمجی می‌افتادم که پشت در توالت می‌ایستاد، تعداد رفتن به توالت را به بهانه‌هایی اضافه می‌کردم، تا حتما با رضا صحبت کنم. رضا کمک فراوانی به من کرد، او به دلیل اینکه عضو مرکزیت سازمان بود، اطلاعات کاملی از روابط من داشت. او جزو دستگیری‌های اول شهرپور بود و از وسعت دستگیری‌ها با خبر بود. موقعیت سلول او، بدلیل این‌که در انتهای راهرو کنار توالت قرار داشت موقعیت ممتازی داشت، او با همه بچه‌هایی که در این راهرو بودند رابطه داشت. و اطلاعات آنها را باهم مبادله می‌کرد.

رضا برای این‌که بتواند از فرصتی استفاده کرده و فرار کند، عنوان کرده بود که حاضر است با ماموران ساواک همکاری کند، تا برادرش را هم دست‌گیر کنند. به این دلیل گاهی او را برای شناسایی برادرش به بیرون می‌بردند. رضا همیشه با روحیه و بخود مطمئن بود و بالاخره ترفندش گرفت و توانست از چنگ مامورین ساواک فرار کند. بعد از فرار رضا بازم مثل این‌که بخت با من بود. به سلول رضا، علی میهن دوست را آوردند. با او هم به همان شیوه تماس می‌گرفتم. فرار رضا را او به من گفت که در آن شرایط سخت، مثل اینکه دنیا را به من داده‌اند. فرار فردی مثل رضا که توانمندی بالایی داشت، خیلی خوشحال کننده و امیدی در ناامیدی‌ها بود. از این پس نیز بارد و بدل کردن اطلاعات لو رفته فشار بازجویی خیلی کم شد. و کتک خیلی کم و کمتر شد. از هفته دوم دیگر کتکی درکار نبود. بعضی از روزها برای تکمیل نوشته‌ها مرا به بازجویی می‌بردند. بعد از دو هفته دیگر به من کاری نداشتند. سه ماه و چند روز در سلول بودم.

در سلول‌ها وضع بهداشت و نظافت چندان جالب نبود. حمام هفته ای و یا دو هفته ای یکبار به مدت ۵ تا ۶ دقیقه که هم باید حمام کنیم و هم لباس زیر را بشوئیم.

به دلیل کافی نبودن زمان دوش، اغلب فرصت شستن لباس پیدا نمی‌شد. و این منجر به پیداشدن شپش می‌شد. پیدایش شپش چندان هم بد نبود. وقتی آدم ماه‌ها در یک سلول تنگ بدون هیچ‌گونه وسیله خواندن و نوشتن و یا گوش کردن، قرار داشت، هر تغییر کوچکی باعث تفریح و خوشحالی می‌شود. با عمومیت یافتن شپش در سلول‌ها، برنامه پتو تکانی و دارو زدن

ورقه‌های جدیدی بمن داد، تا مجدداً بنویسم. به نحو بدی در تناقض بودم حالا مسلم شده بود، که افرادی از سازمان دستگیر شده‌اند. ولی در چه ابعادی، نمی‌توانستم حدت بزنم. فکر می‌کردم، شاید فقط ناصر دستگیر شده، و اینکه او گفت ما لو رفته‌ایم شاید مصلحتی بوده. حالا از روز قبل هم وضع بدتر است. بارها نوشته‌ها توسط بازجو پاره شده و بسرم حمله می‌کرد. چیز زیادی ننوشتیم، فقط مسئله کوه رفتن با ناصر، مطالعه و تفسیر قرآن و کتابخوانی را اعتراف کردم. حدود ساعت ۴ مرا به سلول برگرداندند. کمی بعد نگهبان بند آمد، پمادی برایم آورد، که به محل‌های درد و ورم دست و پا بمالم. اسم کرم هنوز هم یادم هست (آنتی فلوجستی)، کرم خوبی بود و درد را زود تسکین می‌داد. دومرتبه فکر و دلهره و ندانم کاری و تشویش به من حمله کرد. امروز هم نمی‌توانم قدم بزنم ولی آرامشی هم ندارم که بنشینم. گاهی چند قدم برمی‌دارم و بعد می‌نشینم. احساس می‌کردم که این‌ها می‌توانند، براحتی آدم را بکشند و کسی هم خبر دار نشود و به کسی هم حساب پس نمی‌دهند. شب، قبل از خواب برای دستشوئی همراه نگهبان به توالت رفتیم. نگهبان معمولاً بیرون، پشت در می‌ایستاد و اجازه نداشتیم درب توالت را به بندیم. آنشب نگهبان در حالیکه در توالت نیم باز بود، از محل دور شده بود. من ناگهان صدائی شنیدم. میگفت حسن من رضا هستم. فکر کردم اشتباه میکنم، آرام به بیرون از توالت آمدم دیدم نگهبان پشت در نیست. در پناه فرورفتگی مکشی کردم. از سلول روبرو صدا می‌آمد، متوجه شدم پشت میله هائیکه یک لامپ هم قرار دارد، کسی مرا صدا میکند. درست بود، او رضا رضائی بود. در همین موقع نگهبان از ته راهرو صدایش را بلند کرد، "کارت تمام شد؟" رضا شماره سلول مرا پرسید و گفت نامه‌ای داخل سلول‌ات می‌اندازم. نگهبان سر رسید، و مرا به داخل سلولم برد. خیلی هیجانی بودم، بخود گفتم، خوب رضا هم اینجاست. چگونه می‌تواند برایم نامه بنویسد. در سلول نه کاغذی وجود دارد و نه قلمی، آرامش نداشتم دلم می‌خواست هر چه زودتر نامه رضا بدستم برسد. بهر ترتیبی بود، شب را به صبح رساندم. صبح زود تکه کاغذ بسیار کوچک تا شده از زیر در بداخل افتد کمی بعد دوباره درب سلول باز شد، لیوان پلاستیکی چای، دو حبه قند و نان و پنیر به داخل سرانده شد. امروز سومین روزیست که در سلول هستم و زیر بار کار سیاسی نرفته‌ام، و دو روز متوالی کتک درست حسابی خوردم. بازجوها در خلال فحشها و تهدیدها می‌گفتند که من عضو یک جریان سیاسی بوده‌ام. و از من قبول نمی‌کنند که از اهداف سیاسی این سازمان اطلاع نداشته باشم. همین‌که در بسته شد با عجله کاغذ کوچک لوله شده مزبور را که تقریباً باندازه یک هسته خرما بود، باز کردم رضا دو تا از خانه‌هایم را که من رفت و آمد می‌کردم نام برده بود و نوشته بود که آنها لو رفته‌اند. و میتوانی آنها را بگوئی. کاغذ را ریزریز کردم و قبل از هر چیز خواستار رفتن به توالت شدم. همراه نگهبان به توالت رفتم فوری خرده کاغذها را در توالت انداختم.

در اوین در سلول‌ها چند سانتی‌متری از کف زمین فاصله داشت، این فاصله برای فرد سلول نشین فرصتی برای اطلاعات بود. (استفاده از این چند سانتی‌متر فاصله خود نوعی مشغولیت بود). همین‌که به سلول رسیدم دو نگهبان منظر من بودند. نامم را خواندند و با چشم بند به سمت اطاق بازجویی بردند. امروز با خبری که رضا بمن داد، کمی بیشتر به خود مسلط بودم. طبق معمول با انبوهی از فحش و تهدید، و این‌که به مملکت خیانت کرده‌ام، روی صندلی دسته دار نشستیم و برگه‌های بازجویی را بمن داد. برگه‌ها با جمله هویت شما محرز است کلیه فعالیت‌های خود را بنویسید، شروع می‌شد. در ابتدا کمی مقاومت و بعد از کمی کتک طوری نشان دادم که، می‌خواهم اطلاعاتم را عنوان کنم. باین معنی که مطالعات تحقیقی مذهبی در خانه‌ای در برگزار می‌شد. به جز خودم و ناصر دو سه نفر دیگر بنام‌های که بیشتر مستعار بود، شرکت می‌کردند. این اطلاعات با آنچه بازجو کمالی داشت جور درمی‌آمد. بنابراین رفتارش عوض شد، این بار می‌گفت تو چقدر خنگ بودی، مطالعات مذهبی کدام است، این یک سازمان برانداز بوده و تو عضو چنین سازمان خطرناکی بوده‌ای. من این گفته را رد کردم و عنوان کردم که کار ما صرفاً مطالعات مذهبی بوده است. (از جمله مدارکی که ساواک بدست آورد، انبوه نوشته‌های مذهبی بود. و این خود، ادعای مرا که من در این محدوده با آنها در تماس بوده‌ام را هم

افتاده و نه به دست ساواک. اصغر که به شدت ناتوان و رنجور شده بود، نگاهی به بچه ها انداخت و گفت - همه که اینجا هستید؟ ...چند قطره اشک ریخت و گفت چه فکر می کردیم و چی شد؟ فوری نگیانها او و بقیه بچه های اطاق پائین را به اطاق خودشان و ما را هم به اطاق بالا فرستادند.

مدت کمی بعد آقای منوچهری (ازقندی) سربازجوی گروه وارد اطاق شد، و اعلام کرد، بزودی دادگاههای شما شروع میشود و اسامی ۱۱ نفر را خواند از جمله نام من. و اعلام کرد که دادگاهتان علنی است، اگر شما فقط به پرونده شخصی خودتان به پردازید و دفاع ایدئولوژیک نکنید، در احکامتان اعدام ندارد. ولی اگر دفاع ایدئولوژیک کنید، تعدادی از شما اعدام می شوید و بقیه حداکثر مدت زندان را می گیرید. ساواک امیدوارست که در این دادگاه کسی اعدام نشود. ۷ نفر از ۱۱ نفر که او نام برده بود، از جمله من ابتدا به زندان قزل قلعه و یکی دو روز بعد به زندان قزل حصار منتقل شدیم. در اینجا نیز دو سه روز بیشتر نبودیم، که به زندان موقت شهرپانی (فلکه و بعدها کمیته) منتقل شدیم. در تمام این نقل و انتقالات، با استقبال پر شور زندانیان سیاسی آن زندانها روبرو می شدیم. و در موقع رفتن نیز بعنوان خداحافظی با کف ریتیمیک زندان "مرگ بر استبداد" بدرقه می شدیم. این استقبال گرم از آنچه بود که سازمان مجاهدین اولین جریانی بود که با ایدئولوژی مذهبی مارکسیسم را بعنوان یک ایدئولوژی بشری مترقی، و قابل تایید اعلام می کرد و آنرا حلقه اتصال بین روشنفکران مبارز، که عمدتاً مارکسیسم و فاقد پایگاه توده ای بودند، با توده ها می دانستند. (بحث در این مورد، و دیدگاههای موجود آنزمان فرصت جداگانه ای می طلبد.) پس از انتقال به زندان فلکه، ما ۷ نفری وارد مسائل دادگاه پیش رو شدیم. زیرا قرار بود دادگاه ما بزودی تشکیل شود و این اولین دادگاه سازمان بود، که در عین حال بصورت نیمه علنی برگزار می شد، و آبروی سازمان در گروی آن بود. تا آنزمان هدفها، برنامه و خط سیاسی سازمان و این که در نهایت چه می گوید، برای افکار عمومی در حاله ای از ابهام و ناروشتائی قرار داشت. تنها کانال اطلاع رسانی به افکار عمومی روزنامه های رسمی، آنهاست تحت کنترل شدید ساواک بودند. بنابراین می بایست این دادگاه تریبون اعلام مواضع و بیان موجودیت سازمان باشد.

چهار نفر اول در اوین نگهداری می شدند. زیرا ساواک، کسانی را که میخواست اعدام کند، معمولاً در اوین نگهداری می کرد و به زندانهای شهرپانی نمی فرستاد. از جمع ۷ نفره ما نیز دو نفر پرونده های سبک هواداری داشتند (مصطفی ملایری و محمد غرضی). به این دلیل قرار بود این دو نفر، در چارچوب پرونده خودشان دفاع کنند، و به هیچ وجه وارد مسائل ایدئولوژیک و سیاسی، چه له و چه علیه نشوند. بنابراین وارد بحثها و کارهای ما ۵ نفر نمی شدند. با نزدیک شدن دادگاه، ما را برای پرونده خوانی به دادرسی ارتش می بردند. مرحله اول، گرفتن وکیل مدافع بود. چون ما بر این باور بودیم که دادگاه یک ظاهر سازی بیش نیست، و حکمها را در هر صورت ساواک تعیین می کند، تن به انتخاب وکیل ندادیم. اگر وکیلی هم می خواستیم انتخاب کنیم، می بایست از میان وکلای دادگاههای نظامی باشد. که اکثر آنها (یا همه آنها) سابقه نظامی داشته به نوعی تابع سلسله مراتب نظامی بودند. آنها اگر مورد تایید ساواک نبودند نیز، در لیست وکلای نظامی قرار نمی گرفتند. با این دید ما از گرفتن وکیل خودداری کردیم. بنابراین دادگاه خودش، برایمان وکیل تعیین می کرد، باصطلاح وکیل تسخیری.

این وکلای تسخیری یا حداقل به باور ما خود بازجویانی از نوع دیگر بودند، ما ۵ نفر به جز کار روی پرونده، روی چند موضوع دیگر هم کار می کردیم. (۱) کمک به رفقای اوین در امر دفاعیه، چون آنها در سلولهای انفرادی فاقد هرگونه کتاب یا روزنامه بودند. و تصور می کردیم، در نوشتن دفاعیه با مشکل روبرو شوند. در حالی که ما در فلکه شهرپانی به کتاب و روزنامه دسترسی داشتیم. و در جریان اخبار روز بودیم. ما سعی می کردیم بریده روزنامهها را برای آنها ببریم.

(۲) تدارک و باز نویسی دفاعیات ۴ نفر اول و فرستادن به بیرون از زندان. که در این مورد، هم نحوه فرستادن و هم کانال قبول مسئولیت، بایستی در نظر گرفته می شد. مسئولیت این قسمت آخر به عهده من گذاشته شده بود. ولی برای علنی کردن و دادن به رادیوها، قرار بود ما ۵ نفر با هم تصمیم بگیریم.

به پتوها پیش می آمد. فرد یا افراد هر سلول که ممکنست تا سه نفر هم باشند در حصار از نگیانها و جدا از هم در حیاط زندان می آمدند و برای چند دقیقه، تکان دادن پتوها و دارو زدن انجام می شد. حالا در یک فضای کوچک بوی داروی ضد شپش هم به مشکلات اضافه می شد.

در مدت انفرادی همیشه تنها در سلول نبودم گاهی کسانی را به سلول اضافه می کردند و گاهی هم محل مرا عوض می کردند. علی مهدیزاده از بدو دستگیری تا زمانیکه به عمومی منتقل شد با من هم سلول بود. هم سلولیهای دیگری هم داشتم که نام آنها را فراموش کردم مدتی هم مرا با محمود عسکریزاده و مهندس عزت اله سبحانی هم سلول کردند. پس از سه ماه به بند یک عمومی قدیم منتقل شدم. بند عمومی عبارت بود از یک اطاق نسبتاً بزرگ ۵ X ۷ متر که تعدادی حدود سی نفر زندانی از همه گروهها در آنجا بودند. همگی مراحل بازجویی شان تمام شده و پرونده ها تکمیل و آماده دادگاه بودند. در اینجا اولین موردی که توجه مرا جلب کرد، زندانی ریز جثه ای با پای باند پیچی که نمی توانست تکان بخورد بود که در گوشه ای دراز کشیده بود. او علی آرش از سازمان چریکهای فدائی بود. که در اثر شکنجه قادر به راه رفتن نبود. بعد هم شنیدم که او در دادگاه نظامی به اعدام محکوم شده، و بعد او را اعدام کردند.

در این بند، با اعضای از سازمان آشنا شدم که در بیرون آنها را نمی شناختم.

جمع کردن افراد هر گروه در یک یا دو اطاق پس از مدت کوتاهی همه اعضای سازمان را در بند ۲ اوین جمع کردند. تعدادی حدود ۷۰ نفر در دو اطاق هم کف و اول جمع شدند. من در اطاق طبقه اول بودم که حدود ۳۵ نفر در آن اطاق بودند، در اطاق دیگر در طبقه هم کف هم تقریباً همین تعداد از اعضا جا داده شدند، این دو اطاق ارتباطی با هم نداشتند. فقط دوش و حمام مشترک بود که با حضور نگیانها هراز گاهی نوبتی استفاده می شد. دو نفر از بچه هارا هیچگاه به عمومی نیاوردند و تا زمان اعدامشان در انفرادی نگهداری شدند. این دو یکی رسول مشگین فام و دیگری محمد حنیف نژاد بود. چنین تجمعی را تا کنون کسی ندیده بود. در این جمع مسائل بسیاری بود که باید مطرح و مورد بحث و نقادی قرار می گرفت. پروندهها و لورفتنها، ضعفهای بازجوییها، ریشه یابی لو رفتن کل سازمان نقش، مرکزیت در سیستم اداره تشکیلات، مسائل و اشکالات ایدئولوژیک و سیاسی و بالاخره نحوه برخورد در دادگاهها و... خلاصه کوهی از مسائل. در میان همه اینها اولویت به برخورد به مسئله دادگاهها داده شد. تنها موردی که خارج از این اولویت بان پرداخته شد، بحث و تصمیم گیری روی انتخاب نامی برای سازمان بود. تا این زمان سازمان نامی نداشت. نداشتن نام آگاهانه و با تصمیم بود.

در این جمع که بزرگترین جمع سازمانی بود، باین دلیل بخش بیرونی سازمان منتظر تصمیم تشکیلات در زندان بود.

بین دو اطاق بالا و پائین از طریق پیچیده ای ارتباط برقرار شد. بحث بر روی نام سازمان در هر دو اطاق جریان یافت، و عاقبت نام "سازمان مجاهدین خلق ایران" اکثریت آرا را آورد و تصویب شد. و به تشکیلات بیرون انتقال پیدا کرد. ولی تصمیم نهائی به خود آنها واگذار شد.

در یکی از روزهایی که در این بند بودیم، اواخر ماه آذر و اوایل دی، همه اعضای دو اطاق را در محوطه پاگرد مانند طبقه هم کف جمع کردند. نمی دانستیم چه شده و برای چه همه را جمع کرده اند. ناگهان در اصلی بند باز شد و اصغر بدیع زادگان را در حالیکه نمی توانست سرپا بایستد، توسط دو مامور آوردند. او از فرط شکنجه به خصوص سوزاندن بدن و پشت او وضع داغانی داشت. فوری مامورین ساواک اعلام کردند، که این کار ما نیست. اطلاعات شهرپانی چنین کرده است.

در آن موقع اطلاعات شهرپانی و ساواک با هم رقابت می کردند و هر یک می خواست جلوی شاه خوش خدمتی خودش را ثابت کند. بنابراین وقتی کسی توسط شهرپانی دستگیر می شد، با شیوه های قرون وسطائی و بیرحمانه شکنجه می شد. به این امید که از طریق او بقیه اعضا نیز توسط خودش دستگیر شوند و به اطلاع شاه برسانند، که آنها در مقایسه با ساواک فعالتر هستند. و ساواک نیز به نوبه خود چنین می کرد. خلاصه مامورین گفتند این دوستان توسط شهرداری دستگیر و شکنجه شده و به این روز

گفته بودیم که اگر فردی از آنها اعدام نشد، دفاعیاتش را پخش نکنیم. ما را چند نوبت برای پرونده خوانی به دادرسی ارتش بردند. نحوه بردن باین صورت بود که، هر کدام ما با دستبند به دست ماموری بسته شده بودیم، و اتوبوس هم پر از مامورین مسلح بود.

اولین دادگاه سازمان مجاهدین خلق ایران

همانطور که قبلاً یادآور شدم، این دادگاه نوعی تریبون برای معرفی سازمان بود و نبایستی چهره ضعیفی از خود نشان دهد. در اولین جلسه دادگاه، طبق معمول، از متهم سوال می‌کند، که آیا صلاحیت دادگاه را قبول دارید یا نه؟ ما همه به جز دو نفر مذکور یعنی مصطفی ملایری و محمد غرضی، صلاحیت دادگاه را رد کردیم. با این استدلال که اتهامات سیاسی حداقل باید در دادگاه‌های عادی بی طرف و با حضور هیات منصفه انجام شود. درحالیکه دادگاه نظامی متعلق به نیروهای مسلح، و خود طرف دعواست. دادگاه بلافاصله تعطیل و وارد شور شد. بعد از مدت کوتاهی، هیات قضات برگشتند و طبق معمول و کلیشه‌ای به صلاحیت خود رای دادند، و دادگاه وارد کار شد. پس از خاتمه هر جلسه دادگاه، ۴ نفری را که از اوین می‌آوردند، با ضرب و شتم برمی‌گرداندند. این مورد هم در دادگاه مطرح شد اما دادگاه قادر نبود به زندانیان ساواکی حکم کند که لاقط در مدت برقراری دادگاه دست از خشونت برداشته، آزادی معمولی برای متهم قائل شود. در این دادگاه چهار نفر محکوم به اعدام ۳ نفر به ده سال محکومیت، و دو نفر به ۷ و ۸ سال زندان محکوم شدند. و دو نفر نیز تبرئه شدند. حکم یکی از اعدامی‌ها یعنی مسعود رجوی، در اثر فشار نمایندگان مجلس سونیس، یک درجه تخفیف خورد و به ابد تبدیل شد. با گرفتن احکام قطعی به زندان قصر منتقل شدیم. در زندان قصر، فضای آزادتری حاکم بود. مقداری کتاب، هر چند بعد از سانسور مقامات زندان و همین‌طور روزنامه و رادیوی یک موج در اختیار داشتیم. مدت کمی در زندان قصر بودم. در این مدت مشغله اصلی ما بررسی جریان بازجویی‌ها، بررسی روابط تشکیلاتی گذشته و حال و مهم‌تر از همه، مسائل ایدئولوژیک بود. پس از چند ماه عده زیادی را به شهرهای مختلف تبعید کردند. من به همراه عده‌ای حدود سی نفر به زندان وکیل آباد مشهد، تبعید شدم.

در مشهد ما را بین بندهای مختلف زندانیان عادی، تقسیم کردند. این کار را ما سفارش ساواک می‌دانستیم. که می‌خواست ما را بوسیله زندانیان عادی هم، تحت فشار قرار دهد. زیرا نوع زندگی‌ای که ما می‌خواستیم، با شیوه زندگی زندانیان عادی که از افشار مختلف و پایه‌های اجتماعی مختلفی بودند، تفاوت داشت. ما خواهان سکوت و آرامش بیشتر، برای مطالعه و بحثهای سیاسی بودیم. مسئله نظافت و بهداشت برای ما بسیار مهم بود. درحالی که برای زندانیان عادی مسائل دیگری مهم بود. باین دلیل زندگی این دو گروه در یک بند زندان غیر ممکن بود. ابتدا در اثر اشتباه، ما با اعتراض جمعی زندانیان عادی روبرو شدیم، فوری تغییر روش داده، بطور فعالی وارد رابطه گیری با زندانیان شده، نیرنگ ساواک را به ضد خود تبدیل کردیم. پس از مدت کوتاهی توانستیم با همکاری زندانیان عادی، کار مشترک عمومی را سازمان دهیم. طولی نکشید که ما را از زندانیان عادی جدا و همه را در یک بند جداگانه‌ای جای دادند.

انتقال به تهران

تابستان ۱۳۵۳ ما به تهران فراخواندند. همراه دو ژاندارم درحالی که یک دستم به دست آنها با دستبند بسته شده بود، و دیگری با اسلحه مراقب بود، به تهران آورده شدم. مستقیماً به اوین و پس از یکی دو ساعت به کمیته برده به سلولی منتقل کردند که دو نفر دیگر هم در آن بودند. دو سه روزی به من کاری نداشتند، روزی مرا فراخواندند و با چشم بند بردند. کنار اطاقی مرا نشاندهند و روی سرم یک کت انداختند. از زیر چشم بند و کت دریافتیم که در فلکه کنار اطاقی مرا نشانده‌اند. که در اطاق بسته است ولی صدای کتک و شلاق و فریاد می‌آید. درحالیکه در نوبت برای شکنجه شدن بودم صدای شلاق میامد و فریاد و باز فریاد. لحظاتی صدای فریاد قطع میشد ولی شلاق هنوز نواخته می‌شد و بعد لحظه‌ای سکوت بود. حدس می‌زدم که فرد زیر شکنجه بیهوش شده است. همین‌طور هم بود، شلاق و شکنجه تا جایی ادامه می‌یافت که قربانی یا بیهوش می‌شد و یا دیگر قادر

به فریاد زدن نبود. من نفر دوم یا سوم در صف مزبور بودم. در این بین که به شدت نگران بوده و دلهره داشتم کت روی سرم کنار رفت، فردی چشم بند مرا به پائین کشید او تهرانی بازجوی معروف بود. گفت هان! خوب تو فلانی هستی؟ شماها (اشاره به بازداشتی‌های سال ۵۰) سر ساواک را کلاه گذاشته اید، و حبس‌های کمی گرفته‌اید و در زندان‌ها نیز فعالیت می‌کنید. و کت روی سرم را پائین انداخت. نمی‌دانستم چه در انتظارم هست، بازجویی در باره باصلاح فعالیت در زندان یا درباره پرونده سابق. از این دومی چیزی یادمانده. اصلاً یادم نیست چه نوشته‌ام. در زندان چه کاری می‌توان انجام داد؟

آپولو ایرانی

بالاخره نوبت بمن رسید. مرا به داخل بردند، در حالیکه چشم بند به چشم بود، کت را از روی سرم برداشتند. جایی را نمی‌دیدم. روی دستگاهی مرا نشاندهند که خودشان آنرا آپولو می‌نامیدند. احساس می‌کردم که روی صندلی نشسته‌ام شبیه صندلی دندانپزشکی ولی فلزی. و خشک که پاهایم نه بطرف زمین بلکه مستقیم و بصورت نود درجه نسبت به بدنم و در طول این صندلی قرار گرفت. در دو طرف من جای دست وجودداشت. بلافاصله دست‌هایم را به وسیله یک گیره فلزی مانند گیره جوشکاری، با پیچ قوی از وسط آن که روی پشت دست فشار می‌آورد، بستند. بطوری که هر تکان دست باعث فرو رفتن پیچ‌ها به پشت دست منجر می‌شد. پاها را هم با چنین گیره‌هایی و با پیچی مستقیم روی استخوان پا محکم کردند. مثل اینکه قطعه‌ای را برای جوشکاری به میز محکم می‌کنند. فکر کردم که شکنجه همین است و با سفت کردن پیچ‌ها، دست و پاها را به درد می‌آورند و اعتراف می‌گیرند. خیلی زود متوجه شدم این دستگاه دارای کلاه فلزی هم هست. که آوردند روی سرم و سرم کاملاً در آن جای گرفت. و بعد شلاق زدن به کف پا شروع شد. درد شلاق یک‌طرف فشار پیچ‌ها در هر تکان کوچکی بر دست و پام از طرف دیگر درد مضاعفی را باعث می‌شد. و هر فریادی از درد، صدای در این کلاه فلزی می‌پیچید. مثل این که شدیدتر هم می‌شد. نمی‌دانم چند ضربه زدند و با چاشنی فحش و بد و بیراه و تهدید به تجدید محاکمه، از دستگاه پایین آوردند. روی پاها نمی‌توانستم بایستم. در حالی که مرا سر پا نگه‌داشته بودند، یکی از آن‌ها چند بار پاهایم را لگد کرد. دو مامور مرا به سلول آوردند، بدون اینکه بازجویی شوم. با خود گفتم آپولو هم شاید نشانی از پیشرفت‌های سه ساله اخیر یعنی از ۱۳۵۰ باین طرف باشد. در ذهنم بدنبال وجه تشابه آن با آپولو آمریکا می‌گشتم. متوجه شدم که خیلی هم باهم بی ارتباط نیستند. آپولو آمریکایی جسم انسان را به فضا می‌برد و آپولو ایرانی روح انسان را به آسمان می‌برد.

تا آن تاریخ من نزدیک به ۳ سال از محکومیت‌ام را گذرانده بودم. مجدداً شکنجه شده باید منتظر دادگاهی جدید باشم. فردای آنروز مجدداً همان داستان، با چشم بند و کتی بر روی سر، پشت در اطاق شکنجه در انتظار نوبت بودم. امروز هم شاهد شکنجه شدن افراد دیگری هستم. صدای شلاق و فریاد شکنجه شده را می‌شنیدم اما اینبار طولی نکشید که صداخاموش شد و دیگر صدای شلاق هم نمی‌آمد. در باز شد و رفت و آمدهای شتاب آلود به اطاق زیاد شد. فریاد بازجو را می‌شنیدم که یه حسینی فریاد می‌زد چرا اینطوری زدی؟ او در جواب می‌گفت: من چه می‌دونم شما بمن متهم میدین و میگید به زن، دیگه نتیجه چه میشه، نمیدونم و من مسئولش نیستم. بعد کسی را آوردند بیرون بردند. بعداً در زندان اوین از طریق زندانیانی که در آن تاریخ در کمیته بودند فهمیدم که آن فرد حسن نانکلی (نام درست او را نمی‌دانم) از اعضای سازمان مجاهدین بوده که زیر شکنجه جان باخته است. نوبت بمن رسید و مرا برای دومین روز متوالی به آپولو بستند، ضربات شلاق چنان قوی بود که آرزوی مرگ می‌کردم. داخل این کلاه لعنتی هر چه بلند تر فریاد می‌کشیدم خودم را آزار می‌دادم. حدود ۱۵ ضربه زدند، امروز هم هیچ سوال کتبی از من نکردند. فقط تکرار همان تهدیدها و تکرار فعالیت در زندان و تربیت خرابکار در زندان. سردرمنی‌آوردم اگر آنها برای بدست آوردن اطلاعات شکنجه می‌کنند، اولاً چه اطلاعاتی می‌تواند یک زندانی که سه سال در زندان زیر نظر خود آنها بوده داشته باشد، ثانیاً چرا قلم و کاغذی در کار نیست؟ بدون کلمه‌ای

نوشتن، به سلولم برگردانند. از مقایسه کمیته در نیمه دوم سال ۱۳۵۳ با اوین سال ۱۳۵۰ تفاوت بسیار مشهود بود. کتک و شکنجه بسیار و بسیار شدیدتر شده بود، خراب کردن روحیه وجو ترس فوق طاق انسان شده بود. حتی شبها که دیگر بازجویی نبود مگر در مورد دستگیریهای جدید، رسولی بازجو به داخل بند و راهروهای متعدد می آمد و فریاد می کشید بهمه فحش می داد با کوچکترین صدای اعتراض، فرد معترض و اگر فرد مربوطه را پیدا نمی کرد، همه را از سلولها بیرون می آورد و کتک می زد.

بعد از آن دو روز دیگر به من کاری نداشتند. ولی فضای رعب و دلهره در تمام مدت در کمیته حکمفرما بود. صدای ناله، گاهی از سلولها بلند می شد. چیزی که در سال ۵۰ فقط در محل اطاق شکنجه شاهد آن بودم. نمی دانم، دقیقا چند روز حدوداً ۱۰ تا ۱۲ روز با من کاری نداشتند. روزی مرا خواندند و با چشم بند بردند، در همان فلکه بازجو کمالی مرا تحویل گرفت. از پله هائی پائین برد، کمی راه رفتیم، به داخل اطاقی رفتیم و چشم بند را باز کرد. دفتر بزرگی بود و میز تحریری در ته اطاق. در اطراف مبلمان سرمه ای چیده شده بود. روی یکی از مبلمان یک فرد با جثه ای نسبتاً کوچک و سبزه نشسته بود. یک نفر هم با هیكلی درشت تر کنار او بحالت خبردار ایستاده بود. کمالی رو به او کرد و گفت جناب دکتر حسین زاده اینهم راهی! هم بازجو کمالی و هم فردیکه کنار او ایستاده بود که بنظرم عضدی بود، به حالت خبردار ایستاده بودند، حسین زاده پس از کمی سکوت، و خیره در من فریاد کشید که فلان فلان شده ها شما خیال کرده اید که ساواک احمق است؟ شماها که سال ۱۳۵۰ محاکمه شده اید همه اطلاعات خودتان را ندادید و بعد هم پس از محکومیت، هر غلطی خواستید در زندانها می کنید. بچه های مردم را در زندان آموزش می دهید و به بیرون می فرستید. با تهدید به تجدید محاکمه به کمالی گفت فعلا او را ببرید. به سلول برگشتم. روزهای بعد، از صبح تا غروب با هر صدائی تصور می کردم برای بردن من آمده اند. ولی خبری نشد. روز ۱۵ آوردم به کمیته بود که مرا بردند و با چشم بند سوار مینی بوسی کردند و به اوین آوردند.



اوین جدید

این بار آن اوین سال ۱۳۵۰ نبود. زندان نوسازی بود که تازه بهره برداری می کردند، خیلی خلوت بود، هنوز زندانی زیادی به آنجا منتقل نشده بود. مرا به بند ۲ یا ۳ اطاق ۹ آوردند. تصادفاً بچه ها داخل حیاط هواخوری بودند. مرا هم آنجا بردند. مجموعاً ۸ یا ۹ نفر بودند. از میان آنها من رحیم صبوری و ف-س را میشناختم. با آنها سلام و علیک کردم، آهسته پرسیدم اینجا چه خبر است؟ به آرامی گفتند، خیلی مواظب باش و با کسی حرف نزن. و نباید دو نفری قدم بزنیم. از او جدا شدم. در اینجا اگر دو نفر با هم قدم می زدند، مورد سوال قرار می گرفتند، که راجع به چه صحبت می کردید؟ هواخوری حدود نیم ساعت بود و تمام شد و به اطاق برگشتم. در اینجا هنوز اطاقهای زیادی خالی بود. در اطاق ۳، با ابعاد ۶ X ۶ متر ۹ نفر بودیم. بندهای این زندان همه دارای دو طبقه بودند. و هر بند دارای یک حیاط هواخوری که به نوبت، هر اطاق از آن استفاده می کرد. افراد اطاقهای مختلف با هم تماس نداشتند، و شیشه های پنجره رنگ شده بود تا دیگر زندانیانی که به هواخوری می آیند را نتوان دید. این زندان در آموغ نقش حیاط خلوت کمیته را داشت. با اینکه اطاقهای بازجویی و وسائل لازم را داشت، ولی همه بازجوها در کمیته بودند. فرد رابط بین این زندان و کمیته رسولی بود. بعد از هواخوری در اطاق بسته می شد. در ابتدا در این زندان هیچ وسیله مطالعاتی نبود، نه کتاب نه قلم و کاغذ و نه روزنامه و رادیو. بچه ها با خمیر نان، مهره تخته نرد و طاس و مهره های شطرنج را درست کرده بودند. و روی لباس زندانیانشان در قسمت داخلی لباس (اینکارها غدن و موجب تنبیه بود) با صابون نقشه تخته و شطرنج را کشیده بودند. وقتی در اطاق بسته می شد، بازی می کردند. همین که بازی شطرنج را دو نفر شروع می کرد، بقیه به دور آنها حلقه زده و هرکس به نفع

یکطرف بازی نظر می داد. همان روز اول ورودم، درحالی که بچه ها مشغول بازی بودند، یکی از زندانیها که قد کوتاهی داشت، شروع به قدم زدن کرد و مثل دیوانه ها شروع کرد به فحاشی به هر چه چریک و خرابکار است. من یکه خوردم تا بحال باچنین پدیده های روبرو نشده بودم. در کنارم یکی از بچه ها بمن اشاره کرد، که واکنش نشان ندهم. او مرتب راه می رفت و بلند بلند فحش می داد. ولی بچه ها به او محل نمی گذاشتند و مشغول بازی بودند. در یک فرصتی که او برای توالی رفته بود دوستان توضیح دادند که او بریده و در زندان قصر با مقامات زندان همکاری می کرده. در نتیجه از طرف بچه ها کتک مفصلی خورده است. و از ترس، خواستار تغییر محل شده است، و ساواک او را به این زندان منتقل کرده است. از آنجائی که او کینه شدیدی از کلیه زندانیانی که در مقابل ساواک مقاومت می کنند، داشت و در عین حال برای اینکه اعتماد ساواک را برای آزادی خودش جلب کند این قبیل حرکات را انجام می داد. هیچ کس جرات مقابله با او را نداشت. او یکه تاز بود. در یک اطاق در بسته دائماً در حال خراب کردن اعصاب دیگران بود. من سعی کردم به نوعی با او نزدیک شوم و او را از این کارش بازدارم. چندین و چند بار درصحت با او دعوت به آرامش و خاتمه دادن به فحاشی کردم. ولی او هم چنان به تخریب اعصاب دیگران ادامه داد. عاقبت با کمک یکی از زندانیان جوانتر طرحی ریختیم که خود زندانبانان او را از اطاق ما بردند.

دو سه روزی از آمدنم به اوین گذشته بود که نزدیکیهای غروب، صدای بازشدن زنجیر و قفل در راهرو آمد. و همزمان داد و فریاد رسولی به گوش می رسید. من که در اطاق ۳ بودم. بلافاصله در اطاق باز شد و رسولی همراه ۴ یا ۵ نگهبان وارد اطاق شد. همه از جا بلند شدید (بلند شدن جلوی بازجو اجباری بود، و سرپیچی از آن، تنبه بهمراه داشت). خطاب به همه مقداری رجز خوانی و توهین و تهدید کرد، در آخر خطاب به من گفت بیا جلو. رفتم جلو پس از تهدید و فحاشی به نگهبانان گفت، او را ببرید. فوری دو نفر آمدند جلو با چشم بند، چشمانم را بستند و بردند، از پله ها بالا رفتیم، بنظر میرسید از راهروئی عبور می کنیم. مرا داخل اطاقی کردند و در را بستند. اطاق معمولی، یک میز و یک صندلی پشت آن و یک صندلی هم جلوی آن قرار داشت. لامپ بسیار کم نوری اطاق را روشن می کرد. حدود نیم ساعت فقط نشسته بودم، تا رسولی در را باز کرد و وارد شد. پس از تهدید به شکنجه تا حد مرگ، اوراقی را روی میز گذاشت و گفت کلیه فعالیت های خود را در زندانها بنویس. توضیح داد که گزارشات از فعالیت های داخل زندان و تماس گیری با سازمان های خرابکار بیرون دارند. و از من خواست کلیه اطلاعات و فعالیت های خودم و دیگران را بنویسم. پس از تهدید در را بست و رفت. برایم همه چیز ناروشن بود. نمی دانستم موضوع چیست و از من چه می خواهد. با خود گفتم شاید از داخل زندان گزارش رد کرده اند؟ یا کسی دستگیر شده و اعترافات نموده؟ همه اینها ممکن بود. کتابخوانی و بحث سیاسی و رد و بدل تجربیات، و اطلاعات با تازه واردین به زندان امر روشن و واضحی بود ولی اینهمه بازجویی و فشار نباید در پی داشته باشد. باخود گفتم تنها راه تحمل کردن است و نشان ندادن ضعف. من که محکوم شده ام. شکنجه و فشار هم حدی دارد. تجدید محاکمه یک بلوف است. اگر واقعا فعالیت داخل زندان مسئله اصلی باشد، پس از کمی مقاومت خودشان گوشه ای از اطلاعات را رو می کنند و بعداً می توانم متناسب با آن واکنش نشان دهم. و احتمالاً کتک های اخیر در کمیته هم مقدمه این بازجویی بود. و حالا می خواهند با گرفتن اعتراف در مورد فعالیت داخل زندان و احتمالاً ارتباط با بیرون برنامه خاصی را پیاده کنند. پس از ۴ تا ۵ ساعت رسولی آمد، دیدم من یک صفحه گزارش تبعید به مشهد و مشکلات تغذیه و بهداشتی زندان مشهد را نوشته ام. با عصبانیت ورقه ها را پاره کرد و درحالی که فحش های چارواداری می داد، نگهبان را صدا کرد و گفت این فلان فلان شده را ببر به داخل بند. که تا هفته دیگر، فکرها پیش را بکنند، یا اطلاعات می دهد و یا از دست من جان سالم نمی برد. به داخل اطاق آمدم، بچه ها خواب بودند منم در گوشه ای خوابیدم. حالا به

این فکر می کردم که هفته دیگر که رسولی می آید چه کنم؟ در کمیته تاکید اول تجدید محاکمه بخاطر ناکافی بودن محکومیت های

است. اگر واقعاً اطلاعاتی دارد، بالاخره گوشه‌ای از آن را رو خواهد کرد. فرض دیگری هم که به ذهنم می‌آمد این بود که ممکن است هدفش شکستن من باشد تا بعد از آن از من آدم دلخواه خودشان را بسازند. پس تنها راه مقاومت است. هفته بعد سه شنبه مجدداً سر و کله رسولی پیدا شد، باز همان‌طور تهدید و بد و بیراه به همه زندانیان و در آخر دستور به نگهداری ما، برای بردن من به اطاق بازجویی. مثل هفته قبل دستور به نوشتن فعالیت‌هایم در زندان و هر اطلاعی از روابط زندان دارم واکنش من مثل هفته قبل بود. او گاهی با وردست خودش که فرد جوانتری بود به اطاق بازجویی می‌آمدند و ضمن بازی با شلاقی که در دست داشتند، تهدید می‌کردند.

این معرکه حدود ۵ تا ۶ ماه ادامه داشت. مثل اینکه برای او یک کار روتین هفتگی شده بود. من هم دیگر مطمئن شده بودم که مسئله بازجویی و اطلاعات نیست، بلکه بیشتر شکستن من است. و از من اطلاعاتی را انتظار ندارند، ولی تهدیدها و فحاشی‌ها و ساعت‌ها تا نیمه شب در اطاق بازجویی بی نهایت فرسوده‌ام کرده بود. دیگر حتی حوصله بازی شطرنج و تخته را هم نداشتم. تا اینکه عده‌ای زندانی جدید، از شهرستان‌ها، و زندان قصر تهران را به اوین آوردند. و رسولی دیگر دست از سرم برداشت. در میان جمع جدیدی که از قصر و جاهای دیگر آورده بودند، کاظم ذوالانوار نیز بود. که همدیگر را فقط از طریق روابط تشکیلاتی و غیر مستقیم می‌شناختیم و نه حضوری. پس از آشنائی عنوان کرد که، او و تعداد دیگر را به زودی از اینجا می‌برند، و این که چه برنامه‌ای دارند، نمی‌دانست. و بعد راجع به لو رفتن رابطه زندان قصر با سازمان بیرون و رابط مربوطه را مطرح کرد. و گفت به زودی مسعود را هم می‌آورند، و این اطلاعات را که او در کمیته به آن پی برده بود، به مسعود بگویم. در جمع جدیدی که به اوین آورده بودند، حسن ضیا ظریفی و مشعوف کلانتری، که از گروه جزئی بودند، نیز همراه بودند. دو سه روز بعد کاظم و مشعوف کلانتری و حسن ضیا ظریفی را از عمومی بردند. کلانتری که بیماری اصم داشت همیشه از اسپری و داروهای دیگر استفاده می‌کرد، با بچه‌ها قرار گذاشت، داروهای خودش را همراه نبرد تا در صورتی که او را به انفرادی منتقل کردند، از طریق درخواست داروهای جاگذاشته به بچه‌ها بفهماند که، او در انفرادی است. پاسی از شب گذشته نگهداری به دنبال داروهای کلانتری آمد. ما فهمیدیم که آنها را به انفرادی برده‌اند. اطلاع دیگری نداشتم.

ماه فروردین ۱۳۵۴

چند روز بعد، عده‌ای که نوبت هواخوری داشتند، و من هم از جمله آنها بودم به صورت تک تک قدم می‌زدیم. ناگهان از اطاق نگهداری که در طبقه بالاتر بود، یک یا دو روزنامه کیهان به داخل حیاط پرتاب شد. همه جلو رفته و هر کس تلاش می‌کرد، تیترا درشت روزنامه را به بیند. یک نفر آن تیترا را بلند خواند. مضمون تیترا چنین بود "عده‌ای از زندانیان در جریان انتقال به زندان دیگر، قصد فرار داشتند، و مأمورین به آنها شلیک کرده و همه کشته شدند. و اسامی ۹ نفر از جمله دو نفر مجاهد، کاظم ذوالانوار و مصطفی خوش دل در میان آنها بود.

همه شوکه شدند. سکوت کامل در حیاط برقرار شد. کسی با کسی صحبت نمی‌کرد، عده‌ای قدم زدن‌ها را تندتر کردند و مرتب به انتهای حیاط و بعد به طرف دیگر بی هدف و بی‌شمار با عصیانیت قدم می‌زدند. از قیافه آنها خشم فوران می‌کرد. عده‌ای دیگر، به دیوار تکیه داده روی زمین نشسته و در خود فرو رفته بودند. نه نفر از دوستانشان که تا دو سه روز پیش زنده بودند، کشته شده بودند. هر کس از خود می‌پرسید، آخر چرا اعدامشان کردند؟ مگر آنها همه در دادگاه‌های خود رژیم به زندان محکوم نشده بودند؟ مگر همگی سال‌ها زندان نکشیده بودند؟ کسانی که در همین دادگاه‌های فرمایشی، تحت فرمان ساواک به زندان محکوم شده بودند، در یک نمایش مسخره تحت عنوان فرار اعدام شدند. وضعیت عصبی حاصل ازین واقعه، مدت‌ها وضع روحی همه را بهم ریخته بود. از این تاریخ سخت‌گیری‌ها و اختناق زندان خیلی شدیدتر شد، به هر بهانه‌ای در اطاق‌ها که بطور مشروط باز شده بودند، بسته می‌شد و افراد در داخل یک زندان، نمی‌توانستند با هم تماس بگیرند. مدتی بعد در حالی که هنوز در اطاق‌ها

بسته بود رئیس زندان‌های ساواک سرهنگ وزیری (بعداً سرتیپ) همراه رئیس زندان اوین سروان افشار با تعداد زیادی نگهبان به اطاق‌ها سرکشی می‌کردند. به اطاق ما که رسیدند، جناب سرهنگ و خیل همراهش جلوی در ایستادند و زندانیها همه از جا بلند شده ایستادند. جناب سرهنگ خطابه قرائی اندر خیانت و خطاکاری ما قرائت کرد و اظهار داشت همه موظف هستند مقررات زندان را مو بمو رعایت کنند (معلوم نبود کدام مقررات در یک اطاق در بسته باید رعایت می‌شد). در آخر سخنرانی اعلام کرد، که به دستوراو بوده که روزنامه آنروز را به زندانی‌ها بدهند. تا بفهمند که حتی فکر فرار هم می‌تواند چنین خطراتی به دنبال داشته باشد. و اعلام کرد در بیرون رفقای شما دوستان و همکاران ما را ترور می‌کنند، و ما هم شما را اینجا گروگان داریم. بعد صدایش را بازم بلندتر کرده به صورت فریاد گفت، من به نگهبان‌های بالای بام دستور داده‌ام که هر آینه یک زندانی به دیوار زندان نزدیک شود، و بخواد از آن بالا برود، یا اینطور نشان دهد، بدون هیچ‌گونه خطاری آنها شلیک کنند. و بعد اضافه کرد آن دوستانتان را می‌خواستیم منتقل کنیم، در بین راه یک پیکان سفید، جلوی ماشین حامل زندانیان پیچید، مأمورین فکر کردند که پیکان در فکر آزاد کردن زندانیان است، در نتیجه نگهبان‌ها فوری به سوی زندانیان در ماشین تیراندازی کرده همه را کشتند. این داستانی بود که جناب سرهنگ برای ما تعریف کرد، در اطاق‌های دیگر، این سناریو کمی متفاوت بود. او که تصور می‌کرد، که از هوش سیاست‌مداری نیز برخوردار است، می‌خواست بدون اینکه به قتل طرح‌ریزی شده رفا تصریح کرده باشد، بطور ضمنی بگوید که چون در بیرون سازمان‌ها ترور می‌کنند، ما هم از زندانی‌ها انتقام میکشیم.

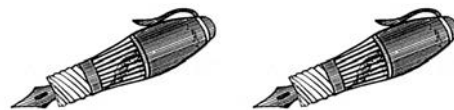
اواخر سال ۱۳۵۵ بود و همچنان شرایط سخت و محدودیت بسیار حاکم بود. در اطاق‌ها بطور تک تک فقط برای ۱۵ تا ۲۰ دقیقه هواخوری و یا توالی رفتن باز می‌شد. یک روز بعد از ظهر ناگهان صدای کتک و فریاد از اطاق‌های جلوتر بلند شد. نمی‌دانستیم ماجرا از چه قرار است. کم کم صداهای مزبور نزدیک‌تر می‌شد و در اطاق‌ها یکی پس از دیگری بسته می‌شد. به اطاق ما رسیدند، در باز شد، رسولی بازجو و خیل نگهبانان همراهش وارد شدند. رسولی فریادی کشید و مرا صدا کرد. پس از یکسری بد و بیراه گفت با تو مدارا کرده‌ایم و تو هنوز حرف‌هایت را نزنده‌ای. می‌خواهم امروز تعیین تکلیف کنم. با این حرفش دو نگهبان، با چوب و فلک نزدیک شدند. و دو نفر دیگر مرا خواباندند و پاهایم را داخل بند فلک کرده با چرخاندن چوب فلک پاهایم محکم رو به هوا نگهداشته شد. و نفر سوم شروع کرد به شلاق زدن به کف پاها. فریاد من به جایی نمی‌رسید. و این همه در جلو چشمان بیست تا بیست و پنج نفر از همبندانم بود. نمی‌دانم چند ضربه نواختند، هرچه بود این یک فلک به شیوه قرون وسطائی بود و نه آپولوی مدرن. بعد پاهایم را باز کرده با چشم بند به انفرادی بردند. اولین بار بود که به انفرادی‌های اوین جدید وارد می‌شدم. تفاوت این انفرادی‌های نوساز با انفرادی‌های اوین قدیم، نشان دهنده رشد و توسعه جامعه تحت حاکمیت رژیم پهلوی بود. انفرادی‌ها کاملاً تمیز بودند و خودکفا. هر یک دارای یک توالی فرنگی ولی فلزی در گوشه‌ای و یک دستشویی کوچک در کنار آن داشت. دیگر نیاز به بیرون رفتن از سلول وجود نداشت. در سیستم قدیمی، بیرون رفتن از سلول برای قضای حاجت هر چند در معیت نگهبان یک تغییر و تنوعی در زندگی روزانه انفرادی بود. در این سلول‌های مدرن این امکان هم از زندانی گرفته می‌شد. در اینجا سکوت کامل حکمفرما بود. سلول‌ها و اطاق‌های بازجویی را طوری ساخته بودند که صدائی از آنها به سلول‌های دیگر سرایت نمی‌کرد. تنها وقت دادن غذا نگهبان را می‌دید. آنهم اگر حرفی با او می‌زدی بلافاصله با هیس هیس امر به آرام حرف زدن می‌کرد. بقیه روز سکوت مطلق حاکم بود. تنها صدای پای نگهبان بالای پشت بام از تنها پنجره مشبک رو به آسمان سلول می‌آمد. گاهی هم قار قار کلاغ‌ها سکوت را می‌شکست. از لای شبکه فلزی سقف، گوشه‌ای از آسمان دیده می‌شد. هیچ وسیله خواندن و نوشتن در سلول نداشتم. پس از دو سه روز متوجه شدم که در سلول‌های دیگر هم زندانیانی هستند. سعی کردم با کوبیدن مرس به دیوارها با آنها ارتباط بگیرم. کاری که در سلول‌های قدیم می‌کردیم. ولی ممکن نشد.

و با آن مخالف بودند. من شخصا، با توجه به شناخت از ساختار ایدئولوژی سازمان پیدایش جریان غیر مذهبی را در سازمان کاملاً طبیعی و جبری می‌دانستم. و بر این باور بودم که مجاهدین از زمانی که به جای تفسیر سنتی از مذهب تفسیر مبتنی به علم را انتخاب کرده بودند، باید شاهد تغییرات این چنینی باشیم. مضافاً بر این که برای سازمان دهندگان و کادرهای قبل از سال ۵۰ مهم‌ترین اصل، مبارزه علیه دیکتاتوری، فساد و برای عدالت بود. و نه حاکم کردن مذهب در قدرت سیاسی. بهمین دلیل، طرح کلی سازمانی مورد قبول آنها نوع الفتح بود. که مذهبی و غیر مذهبی در کنار هم مبارزه می‌کردند، در زندان هم زمانی که چنین تحولاتی پیدا شد، هم برای دوستان مذهبی و هم برای کسانی که مواضع ایدئولوژیک خود را تغییر داده بودند، کاملاً پذیرفته شده بود، که سازمان متعلق به همه است و هر دو گروه می‌توانند در چارچوب سازمان واحد کار کنند.

اما خبرهایی که از بیرون می‌آمد، بخصوص پس از دستگیری‌های گروه افراخته، نشان از چیز دیگر بود. یعنی تصاحب سازمان و نام آن از طرف بخش م-ل و بیرون راندن خشن مذهبی‌ها. و این برای من قابل قبول نبود. هر چند من له یا علیه آن موضع‌گیری نکردم. دلیلش این بود که، خودم را در اوین با محدودیت‌هایش، دارای توان موضع‌گیری نمی‌دانستم. خبرهای رسیده یا از کانال ساواک بود، و یا از کانال دوستان مذهبی که اعتماد زیادی به آن نمی‌توانستم داشته باشم.

از این پس از طرف بچه‌های مذهبی مثل مسعود و موسی خیابانی تحت فشار قرار گرفتم که موضع ایدئولوژی خود را اعلام کنم. همانطور که گفتم در سال ۱۳۵۱/۱۳۵۲ در زندان مشهد عده‌ای از اعضای مجاهدین پس دوره‌ای مطالعه و بحث تغییر موضع ایدئولوژی دادند، با تصمیم جمعی که دوستان مذهبی هم از جمله بودند، قرار شد، همه آنها ظاهر اسلامی را حفظ کنند، تا زمانی که نظر سازمان در خارج از زندان، در این باره روشن شود. دلیل علنی نکردن آن، احتمال ضربه خوردن به حمایت هواداری سازمان بود. در این وضعیت جدید که من زیر فشار بازجویی بودم، اعلام موضع، جنبه امنیتی هم پیدا کرده بود. ولی دوستان می‌گفتند، حالا که در بیرون، رابطه دو گروه مذهبی و غیر مذهبی این چنین خصمانه شده، ما هم باید مرزهای خودمان را با مارکسیست‌ها روشن کنیم. و از من می‌خواستند که وضعیت ایدئولوژیک خود را هر چه زودتر اعلام کنم، من هم پذیرفتم و به اطرافیان و آنها که تماس داشتم، مختصری درباره نگرش جدیدم صحبت کردم. در این دوره جناح‌بندی‌های جدیدی در زندان شکل گرفت. دیگر مجاهدین مذهبی، با چپی‌ها تماس و صحبت نداشتند، یا اگر هم در بعضی موارد رابطه داشتند، با کسانی بود که حرکت مجاهدین م-ل را محکوم کرده مخالف هرگونه بحث ایدئولوژیک در زندان بودند. عده‌ای نیز از موضع راست از مجاهدین جدا شدند که هم مجاهدین و هم مارکسیست‌ها را محکوم می‌کردند. از جمله این‌ها دکتر عباس شیبانی بود. که به شخصه مردی مبارز بود ولی در عین حال خشک و سنتی فکر می‌کرد. اگر بخواهیم مثالی نظیر او پیدا کنیم، لاجوردی بود. هر دو نفرت و کینه شدیدی از غیر مذهبی‌ها داشتند، فقط لاجوردی دارای یک فرهنگ لومپنی نیز بود که شیبانی چنین نبود. در مورد علل تحولات ایدئولوژی مجاهدین دکتر تلاش داشت علت را بداند. با افراد مختلف از هر سو، غیر از کمونیست‌ها بحث می‌کرد. پس از اعلام موضعام دکتر پیش‌نهاد بحث به من داد. من که نظرات و گرایش‌ها را خوب می‌شناختم، بحث ایدئولوژیک با او را سازنده نمی‌دانستم و از صحبت طفره می‌رفتم. عاقبت روزی با اصرار و خواهش گفت فقط چند دقیقه با هم صحبت کنیم. من پذیرفتم. دو تائی در گوشه‌ای نشستیم. او که دو زانو نشسته بود، لحظه‌ای سکوت کرد و چند قطره اشک ریخت، بغض گلویش را گرفته بود. گفت خوب شماها هم رفتید؟ پس کی ماند؟ بعد پرسید چه شد که اسلام را کنار گذاشتید؟ من آماده ورود به این بحث نبودم اساساً با دکتر وارد این‌گونه بحث شدن را درست نمی‌دانستم. در نتیجه به کانال مبارزه مشترک انداختم و استدلال کردم در این راه ممکنست هر کس به نظر جدیدی برسد و الی آخر، مهم مبارزه با دشمنان مردم است. ولی او مصر بود بداند که چه پیش آمده. به ذهنم زد که او پزشکی است و اشاره ای در این حوزه شاید بد نباشد. گفتم آقای شیبانی برای من سوالات زیادی در مورد مذهب پیش آمده بود. که

بهر حال من ۱۵ روز در انفرادی بودم، هیچ مشغولیتی نداشتم مگر با خیالات و تصوراتم. گاهی به ذهنم می‌گذشت که ممکنست ساواک بخواهد تجربه سر به نیست کردن ۹ نفر را بازم تکرار کند. هیچ چیز مانع او نمی‌شد، اگر چنین تصمیمی می‌گرفت. شاید فکر می‌کرد این شیوه، سازمان‌های بیرون را از ترور افراد باز می‌دارد. درست روز ۱۴ انفرادی من بود که در سلول باز شد سرهنگ وزیری و در کنارش سروان افشار وارد شدند. من از جا بلند شدم، سرهنگ وزیری با روی خوش غیر عادی و بدون داد و بیداد گفت تو فلانی هستی؟ سر تکان دادم، او یک شوخی و مزه‌ای پراند و رفتند. با خود گفتم اینهم یکی از شگردهای قبل از طرح و باصطلاح نان و عسل قبل از اعدام است. فردای آنروز مرا از سلول به دفتر زندان بردند، سروان افشار پشت میز نشسته بود و کمپوتی باز کرده و مقداری در ظرفی ریخته و جلوی من گذاشت. با شک و دو دلی و بیشتر ترس از عواقب امتناع آن ظرف را از او گرفتم. در این بین او گفت، ما مسئولین زندان اوین، با بازجوها صحبت کرده‌ایم و قرار بر این شده که اگر متهمی قرار به بازجویی دارد، او را به کمیته ببرند. و در اوین نباید کتک بزنند. و حالا شما را می‌برند به داخل بند. احساس کردم که فضا کمی تغییر کرده است. مرا به اتاقی که بودم آوردند. افراد دیگری هم که در آن روز کتک خورده به انفرادی برده بودند، برگشته بودند. شرایط هم‌چنان سخت و محدودیت‌ها فوق العاده بود. در همین روزها یکی از دستگیر شدگان جدید سازمان مجاهدین م-ل به نام محمود طریقت الاسلام را به اطاق ما آوردند. او که فراوان شکنجه شده بود و بعد از چند ماه انفرادی در کمیته هنوز هم پاهایش باند پیچی بوده جراحات‌های کف پایش خوب نشده بود. روحیه عالی داشت و به هیچ‌وجه اثری از ترس و ضعف در او دیده نمی‌شد. نظر او این بود که شاه مشروعیت خود را از دست داده و پایگاه مردمی ندارد و بزودی سقوط می‌کند. ما قدیمی‌ترها با نظرات او موافق نبودیم. او ما را متهم به ذهنی بودن و پوسیدن در زندان می‌کرد. او بخاطر همین روحیه زنده‌اش، بسختی شکنجه شده بود و، بعد از آمدنش به عمومی اوین هم برای پاره‌ای اطلاعات و روشن شدن‌ها، روی خط اوین کمیته بود. و مرتب او را می‌آوردند و می‌آوردند.



اعلام مواضع ایدئولوژیک سازمان مجاهدین

اعلام مواضع ایدئولوژیک سازمان، فشار مضاعفی را بر ما اعضای سابق مجاهدین وارد آورد. رسولی همگی ما را در حیاط زندان جمع کرد. پس از توهین‌ها خطاب به بچه‌ها گفت، این‌هم سازمانتان که کمونیست شده، چه می‌گویند؟ آیا برای دین مبارزه می‌کنید؟ حالا دیگر خواهان شما در خانه‌های تیمی شب و روز مورد تجاوز قرار می‌گیرند، اگر شما آن‌ها را قبول ندارید، چرا آنها را محکوم نمی‌کنید؟ و بارها از مجاهدین زندانی می‌خواست، که بخش م-ل را محکوم کنند. ولی کسی حاضر به چنین کاری نشد. خبر اعلام مواضع یک بحث عمومی را در داخل زندان دامن زد و افراد با گرایش‌های مختلف، مواضع مختلفی در مقابل آن اتخاذ می‌کردند. بعضی این حرکت سازمان مجاهدین را حرکتی اجباری و به جلو اعلام می‌کردند، و آنرا نتیجه پیروزی ایدئولوژی پرولتری بر ایدئولوژی خرده بورژوازی که نشان دهنده تجزیه دائمی خرده بورژوازی به پرولتاریا و بورژوازی دانسته و از آن طرفداری می‌کردند. عده‌ای نیز این تغییر ایدئولوژی را محکوم می‌کردند با این استدلال که در جامعه ما کمونیسم کم نبود، و جنبش کمونیستی همیشه از فقدان توده‌ای شدن رنج می‌برد، مجاهدین مسلمان، با قبول مارکسیسم بعنوان تئوری انقلابی، می‌توانست حلقه واسط بین این روشنفکران و توده‌ها بوده، در این زمینه به توده‌ای شدن جنبش کمونیستی کمک کنند. در حالی که بخش م-ل باین هدف ضربه زده است. عده‌ای هم چون یک سازمان مارکسیستی به موازات سازمان فدائی پیدا شده بود و نوعی رقیب برای او می‌پنداشتند، گیره‌های تئوریک را بهانه کرده

بدون اینکه به حیثیت پرولتری او لطمه وارد آید. ولی در روشنفکران خودخواهی مانع حرکتی می‌شود و نباید آنرا به مبارزه طبقاتی نسبت داد. خود آن‌ها که چنین استدلال می‌کردند، در عمل اقدامی نکردند.

در اواخر سال ۵۶ بعضی از بچه‌ها را مقامات ساواک می‌خواستند و با آنها صحبت می‌کردند. یکبار هم مرا با چشم بند به اطاقی بردند که سربازجوی گروه ما آقای ازقندی نشسته بود. برای من چائی آوردند او در ابتدا ابراز تاسف کرد که جوانانی مثل من در زندان هستند، درحالیکه مملکت در راه آبادانی و رشد به تک تکشان نیاز دارد. اولین باری بود که از دهان یک بازجو کلمات مودبانه می‌شنیدم. سپس رو کرد به من گفت مثلاً شما باید بیرون باشی، و به مملکت خدمت کنی در اینجا چه می‌کنی؟ من خندیدم و گفتم شما ما را گرفتید و زندانی کردید. ما با پای خودمان نیامدیم. او گفت شما خطا رفتید و عامل دست‌خارجی‌ها شدید. آنها نمی‌خواند مملکت ما پیشرفت کند. بعد گفت من مدارکی دارم که متأسفانه اینجا همراهم نیست که نشان می‌دهد، همین آقای طالقانی و همین آقای بازرگان انگلیسی هستند. و با سازمان‌های اطلاعاتی انگلیس رابطه دارند. و شماها گول این‌ها را خورده‌اید. من گفتم ضمن اینکه حرف‌های شما را قبول ندارم، ولی ما به توصیه این آقایان فعالیت سیاسی نکردیم. او پرسید اگر آزادت کنیم چه می‌کنی؟ گفتم مثل قبل به زندگی برمی‌گردم. او کمی از تغییرات و پیشرفت‌ها صحبت کرد بعد مرا به بند برگرداند.

جیمی کراسی در زندان

کم کم وارد دورانی می‌شویم که در زندان به جیمی کراسی معروف شد. مشخصات این دوره، کم شدن خشونت، شروع به آزاد کردن کسانی که دوره محکومیت‌شان تمام شده بود ولی آزاد نکرده بودند. کم کم صحبت آمدن هیئتی از صلیب سرخ جهانی برای بازدید از زندان‌ها ایران شد، روزنامه‌ها تقریباً به داخل زندان می‌رسیدند، و اجازه یافتیم که تلویزیون داشته باشیم، برای هر اطاقی تلویزیون را خانواده‌ای خرید. خبر تظاهرات خیابانی و خواسته‌های آنها مبنی بر آزادی زندانیان سیاسی، جان تازه‌ای به زندانیان می‌داد. دیگر سال ۵۷ شده بود که روزی آقای تهرانی سربازجوی معروف به داخل بند ما آمد و در اطاق تلویزیون، برای زندانیان سخنرانی کرد. در صحبت‌هایش بطور ضمنی اعتراف کرد که ساواک زیاده روی کرده و حالا فهمیده نباید آنهمه فشار و خشونت به کار می‌برند. این‌ها همه نوید دوره جدیدی از تاریخ سیاسی ایران را می‌داد.

بعد از آزادی فرجی‌ها، نوبت به آزاد کردن محکومیت‌های سبک رسید و بعد آزاد کردن‌ها تا آخر ادامه یافت. ولی ما، در هر مرحله فکر می‌کردیم که در همان مرحله متوقف خواهد شد.

روز سوم آذر ۱۳۵۷ اسم مرا صدا کردند، همراه یکنفر دیگر، بردند در محلی که وسائل خصوصی مان را نگهداری می‌کردند، وسائل شخصی را مثل کت و شلوار قدیمی و کفش موقع دست‌گیری را تحویل دادند، و گفتند شما آزادید. سوار یک مینی بوس کردند و از محوطه زندان خارج شدیم. نمی‌توانم احساسم را بیان کنم. احساس خوشحالی و از طرف دیگر احساسی نامعلوم. نامعلوم از آنجهت که مدتی بود که حضور سنگین روحانیت در تظاهرات مردمی دیده می‌شد. و این برای همه نگران کننده بود زیرا عواقب آنرا کسی نمی‌توانست بااطمینان تحلیل کند.

مینی بوس حامل ما دو نفر طی مسافتی در حالیکه عده‌ای از مردمی که پشت در اوین منتظر آزادی زندانیان بودند و به دنبال ما حرکت می‌کردند. در جایی خلوت و تقریباً بیابانی، متوقف شد، و ما را پیاده کرد. پس از ۷ سال و سه ماه آزادی را لمس می‌کردم، چهار سال ازین مدت را در اوین گذرانده بودم.

با استقرار حکومت اسلامی مجدداً به زیر زمین خزیدیم. و فقط عده خیلی توانستیم جان سالم دربرده و از مملکت فرار کنیم.

شانزدهم آوریل ۲۰۱۲

✱

پس از یکسری مطالعه تاریخی، اجتماعی و علمی به این نتیجه رسیدم که اگر مذهب را با معیار علم بررسی کنیم، به نفی مذهب می‌رسیم. و من تنها معیار شناخت را علم میدانم. پرسید چه چیزی مخالف علم در مذهب دیدی؟ گفتم شما پزشک هستی و میدانید که هر بیماری یک علت مادی دارد. اگر این علت مادی در لابراتوار یا آزمایشگاه کشف نشود و داروی ازبین برنده‌ای برای آن پیدا نشود، بیماری از بین نمی‌رود. او گفت کاملاً درست است، گفتم همین کتاب دعای مفاتیح الجنان را که شما در دست دارید و می‌خوانید (این کتاب دعا را همراه داشت) بخش دعاها علیه بیماری‌ها را نگاه کرده‌اید؟ در آنجا برای هر مرضی دعائی وجود دارد. و این دعاها از نظر منشا و ناقل آن همانقدر معتبر هستند، که احادیث دیگر که مبنای شریعت هستند. این دعاها که از ائمه بما رسیده‌اند چه رابطه‌ای با علم دارند؟

دکتر گفت که او به آن دعاها اعتقاد دارد. و باور دارد که آنها هم در بهبود بیماری‌ها موثرند. ولی تحت شرایط و وضعیت‌های خاص. در شرایط معمولی هر مرضی باید بدنبال دارو باشد نه دعا. ولی هنوز علم، آنقدر رشد نکرده که نیاز به دعا را از بین ببرد. برای اثبات نظرش به موردی اشاره کرد که جلوی چشمانش اتفاق افتاده است. او گفت فردی به او خبر داده که کسی از آشنایانش با خواندن اوراد تب مریض را قطع کرده است. بعداً مریضی به مطب او مراجعه میکند که تب ۳۹ درجه داشته است. فوری به آشنایش تلفن میکند که مدعی را بیاورد. دکتر گفت وقتیکه آن فرد مزبور آمد، مجدداً ترمومتر را در دهان مریض گذاشتم، مریض از تب میسوخت. آن مرد وارد کار شد، در حالیکه دعا میخواند، مریض را لمس می‌کرد، هنوز دعایش تمام نشده بود که مریض احساس راحتی کرد، ترمومتر را در دهانش گذاشتم، درجه ۳۷ را نشان می‌داد. این واقعه را که خود شاهد آن بودم، نشان می‌دهد که بجز دارو شیوه‌های دیگری برای بهبود بیماری وجود دارد. هر چند که این شیوه‌ها علمی نیستند. در همین جا اعلام کرد، از آنجا که علم هیچ‌گاه تمام و کمال نیست، نمی‌تواند راهنمای بشر باشد. اما وحی همیشه کامل و نهائی است. بحث که باینجا رسید، با گفتن اینکه من نظر دیگری دارم، بحث را به مسائل سیاسی کشانیدیم و از هم جدا شدیم.

از سال ۵۶ وضع زندان رو به بهبود می‌رفت. ملاقات‌ها بیشتر شد، ورود کتاب به زندان بیشتر شد، کم کم زندگی کمونی که در زندان‌های شهریانی معمول بود ولی در اوین، بدلیل فشار ساواک تعطیل شده بود، مجدداً شکل گرفت. در بین زندانیان بحث روی مسائل سیاسی رونق بیشتری گرفت.

از طرف ساواک طرح ندامت در مقابل آزادی مطرح شد. رسولی در اطاق‌های مختلف عنوان می‌کرد، هر کس از گذشته خودش ابراز ندامت کند، آزاد می‌شود. کسی این دعوت را نپذیرفت. ولی بعداً یکبار رسولی در اطاقی مطرح کرده بود، هر کس درخواست عفو کند من شخصاً او را آزاد می‌کنم. و پرسیده بود که چه کسی حاضر است با این شرط آزاد شود؟ در آن اطاق پنج نفر دست بلند کرده بودند. که همه آنها از طیف مذهبی سنتی بودند. آنطور که بخاطر دارم سه نفر از آنها عبارت بودند از، رجائی، لاجوردی و عسکراولادی. دو نفر دیگر را از یاد برده‌ام. پس از مدت کوتاهی، گروهی از زندانیان مذهبی سنتی، و روحانی که عمدتاً از گروه مولفه اسلامی بودند، همراه عده‌ای غیر مذهبی، در یک مراسم معروف به **سپاس در زندان قصر**

شرکت کرده و دسته جمعی برای شاه دعا کردند و خواستار بخشش و آزادی خود شدند. آنها طی مراحل از زندان آزاد شدند. این درحالی بود که هنوز بخشی از زندانیان که دوره محکومیت‌شان هم تمام شده بود، آزاد نشده و در زندان مانده بودند (آنها را فرجی لقب می‌دادیم). پس از این واقعه، رفت و آمد مذهبی‌های سنتی به کمیته و قصر زیادتر شد. یعنی درخواست آزادی می‌کردند. این وضعیت، جو درون چپی‌ها را هم به حرکت انداخت. جریان‌هایی که بیشتر بچه‌های خط سه بودند، استدلال می‌کردند که در زندان ماندن، یک خودخواهی روشنفکری است که ربطی به مبارزات پرولتاریا ندارد. در زندگی واقعی پرولتاریا مبارزه عین زندگی اوست. از یکطرف اعتصاب می‌کند، و به زندان می‌افتد و در زندان عفو نوشته آزاد می‌شود، مجدداً در اثر فشار زندگی در مبارزات کارگری و طبقاتی خود شرکت می‌کند، و مجدداً به زندان می‌افتد. این پروسه مرتب تکرار می‌شود.

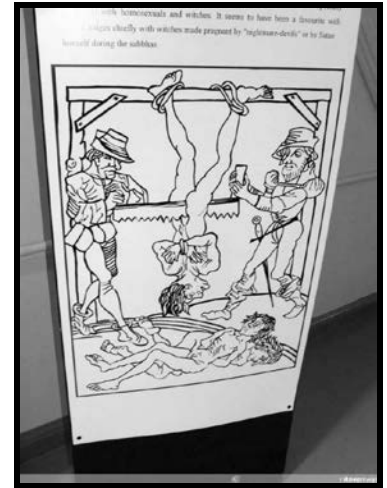
را هم با خود آورده بود. آنها از مخالفان فعالیت‌های علنی دانشجویی و در مباحث درونی دانشجویان رو در روی ما بودند ولی به نظر می‌رسید این اختلاف ما به گذشته‌های دور تعلق داشت. مثل همه دیدارهای دیگرمان در این چند روز مقداری با هم گپ زدیم و گفتیم و خندیدیم و بدون یافتن راه حلی برای حفظ ارتباطات از کافه بیرون آمدیم.

در تقاطع خیابان پهلوی (ولی عصر امروز) و خیابان تخت جمشید (طالقانی امروز) از هم جدا شدیم. من و حمید رضا نعیمی و رضا خمسه و اسمعیل ختایی و مهرداد مینوکه در خیابان تخت جمشید به سمت شرق رفتیم و دیگران (علی آرش، محمد علی پرتوی، احمد رضا شعاعی، سیروس سپهری، شاهرخ هدایتی و چند نفر دیگر) مسیر دیگری رفتند. آنروز نمی‌توانستم تصور کنم که این آخرین دیدار من با آنان است.

مقابل یک کیوسک تلفن جلوی داروخانه تخت جمشید (روبروی ساختمان شرکت نفت) منتظر اسمعیل که باید بجایی تلفن میزد ایستادیم. حمید و رضا جلوی باجه تلفن بودند و من و مهرداد پشت به آنان چند متر آنطرف‌تر ایستاده بودیم. ناگهان شنیدم که کسی فریاد زد، ایست، حرکت کنید شلیک می‌کنم. برگشتیم. بصیری مسئول دانشجویان در ساواک را دیدم که کلت را بسمت رضا و حمید گرفته. بصیری را یکبار رضا خمسه آنطرف میله‌ها میان پلیس‌ها هنگام تظاهرات دانشجویی به من نشان داده بود. او آنروز داشت از آنجا رد می‌شد که اتفاقاً رضا خمسه را که بدلیل قد بلند و موهای بورش قیافه مشخصی داشت دیده و شناخته بود. او من و مهرداد را نمی‌شناخت ولی ما اشتباه کردیم و یک لحظه یکه خوردیم و او متوجه ما نیز شد و گفت شما هم تکان نخورید، شلیک می‌کنم. برای تصمیم به فرار چند ثانیه بیشتر وقت نداشتم. من به دو و عکس‌العمل سریع خود مطمئن بودم. روز دهم اردیبهشت بعد از حمله پلیس به دانشگاه ما از بیرون دانشگاه با سنگ به پلیس حمله کردیم و تا شب جنگ و گریز ما ادامه داشت. من می‌ایستادم تا پلیس‌ها کاملاً نزدیک بیایند و بعد سنگ‌هایم را پرتاب کرده و فرار می‌کردم با اینکه خطرناک بود ولی مطمئن بودم که نمی‌توانند مرا بگیرند. ولی امروز او کلت را بسمت ما گرفته بود و چند متر بیشتر با او فاصله نداشتم و احتمال این‌که او بتواند ما را حین فرار با تیر بزند خیلی بالا بود. من و مهرداد اعتراض کرده و گفتیم ما برا چی؟! جوانی که همراه او بود فوراً به سمت ما دوید و ما را برد پهلوی دو نفر دیگر و بعد ما هر چهار نفر را در صندلی عقب ماشین که یک فولکس قورباغه‌ای بود بزور چپاندند. بعد بصیری از من و مهرداد پرسید شما نگران نباشید اگر با این‌ها نباشید و مساله نداشته باشید، فوراً آزادتان می‌کنیم و بعد کارت‌های دانشجویی ما را خواست و اسم ما را پرسید و ما اسممان را گفتیم هر دو خندیدند و گفتند بشینید جاتون خوبه.

توی حیاط خیلی شلوغ بود و هفت هشت ده ساواکی در حال رفت و آمد بودند. یکی از ساواکی‌ها را شناختم. دکتر جوان بود. او را هم علی آرش یک‌روز آنطرف میله‌ها به من نشان داده و گفته بود که او دکتر جوان از سربازجوه‌های گروه جزنی است. آنروز اکثر بازجوها همدیگر را با اسم مستعار و عنوان دکتر صدا می‌کردند.

بازجویی و شکنجه رضا را فوراً صدا کرده و بردند توی ساختمان. بعد آمدند سراغ من. یک بازجوی خیلی شیک‌پوش سوال‌های اولیه راجع به مشخصات شخصیم را از من کرد. حین سوال و جواب، دکتر جوان و پنج شش ساواکی دیگر که همگی جوان و خیلی شیک بودند وارد شدند. بازجو از من پرسید آیا حاضری راجع به فعالیت‌ها بنویسی. من گفتم من موضوعی ندارم که نخوام بنویسم. من نماینده دانشجویان هستم و همه کارهام روشنه. بارها با مسئولین دانشگاه صحبت و مذاکره داشته‌ام. من اصلاً نمی‌فهمم که شما چرا مرا دستگیر کردید. دکتر جوان از پشت زد رو شانهام و گفت چند سالته. گفتم نوزده سال. گفت حالا یک نماینده دانشجویایی نشانت میدم که دیگه بلبل زبانی یادت بره و تا شصت سالگیت یادت بمانه. بعد دست من را پیچاند و انداخت رو یک تخت فلزی که در اتاق بود. من دمر رو تخت افتادم. بدون اینکه حرفی بزنند یا از من سوال مشخصی بپرسند در حالیکه با هم شوخی می‌کردند و می‌خندیدند، دست و پای مرا به میله‌های تخت بستند. من صورتم رو به تخت بود و آنها را نمی‌دیدم و هنوز داشتم اعتراض می‌کردم که اولین ضربه کابل روی پایم نشست. ما



اردیبهشت ۱۳۵۰

مهدی فتاپور

دستگیری

ماشین وارد حیاط ساختمانی شد که از راه دور دیده بودمش. زندان قزل قلعه را بارها از بیرون تماشا کرده بودم. محوطه بزرگ خاکی که با سیم خاردار محصور بود. از بیرون، قلعه‌ای که زندانیان در آن زندانی بودند، سربازانی که روی بام و چهارباروی قلعه نگهبانی می‌دادند، دیده می‌شدند. دیده بودم که ساختمان مجزایی وجود دارد که زندانیان را از داخل قلعه برای بازجویی به آنجا می‌برند. ماشین وارد آن ساختمان شد و ما چهارنفر را که در صندلی عقب نشاندند بودند پیاده کردند و هر یک را به یک گوشه حیاط فرستادند که رو بدیوار به ایستیم. یکی از فعالان دانشکده علوم را هم که می‌شناختم گرفته بودند که با نگرانی یک گوشه ایستاده بود. همه چیز در عرض چند دقیقه رخ داد. با این‌که می‌دانستم که خطر دستگیری بالای سر ما می‌چرخد، اصلاً فکر نمی‌کردم که به این آسانی یا بعبارت دیگر این قدر مفتی دستگیر شوم. آرزوی پیوستن به فداییان پایان یافته بود. راهجویی برای ادامه اعتراضات دانشجویی به گذشته تعلق داشت و سرفراز آمدن از بازجویی، در برابر من بود.

نیم ساعت قبل با تعدادی از فعالان دانشجویی در قهوه‌خانه‌ای در کنار سینما رادیوسیتی نشسته و صحبت می‌کردیم. بیستم اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۰ بود، ده روز قبل از آن، پلیس وارد دانشگاه شده، به تظاهرات دانشجویان حمله و تعداد زیادی را مذبذب و دستگیر کرده بود. دانشگاه‌ها بسته بود و گفته می‌شد تا پایان تابستان و برگزاری جشن‌های دوهزار و پانصد ساله بسته خواهد ماند. با بسته شدن دانشگاه، دانشجویان پراکنده شده و اعتراضات دانشجویی امکان پذیر نبود. مهمترین مساله ما یافتن راه‌هایی برای حفظ ارتباطات فعالان دانشجویی بود. چند روز قبل انوشیروان لطفی، محمود نمازی و عطا محسنی که از فعالین اصلی جنبش بودند هنگام رفتن به کوه در سر بند دستگیر شده بودند. می‌دانستیم که پلیس تلاش می‌کند همه ما را دستگیر کند و باید هوشیار باشیم. عکس نه چریک فراری در همه جا روی دیوارها به چشم می‌خورد. ما چند تن از آنان بخصوص حمید اشرف را که از دوستان نزدیکمان بود می‌شناختم. فضای پرشور و پرامید پس از عملیات سیاهکل و اعلام وجود سازمان چریک‌های فدایی خلق حاکم بود. آنروز علی آرش، سیروس سپهری و شاهرخ هدایتی

بارها راجع به بازجویی و شکنجه صحبت کرده بودیم. دفاعیه پاکنژاد و شرح شکنجه‌هایی که به او داده بودند را خوانده و در دانشگاه پخش کرده بودیم. من فکر می‌کردم که شکنجه یعنی چندساعت درد که باید تحمل کرد. تصمیم داشتم که اگر مرا هم زمانی مثل دیگران شلاق زدند اصلاً فریاد نکشم. در نوشته‌ها و صحبت‌ها همه جا از مقاومت قهرمانانه زندانیان زیر شکنجه سخن گفته می‌شد. من هم مثل همه زندانیان دیگر این چند ساعت درد را باید تحمل می‌کردم و فکر می‌کردم که شکنجه را قهرمانانه تر از همه و به آسانی تحمل خواهیم کرد.

ولی درد این ضربه چیزی فراتر از تصوراتی بود که من در ذهنم از شکنجه ساخته بودم. ضربه دوم و سوم و .. پشت هم فرود آمد. ضربه کابل تا مغز سرم نفوذ می‌کرد. حس می‌کردم که پوست پایم آتش گرفته. اصلاً تصور نمی‌کردم که درد شلاق اینقدر وحشتناک باشد. تصمیم قبلیم یادم رفت و فریادم تمام ساختمان را پر کرد.

ده ضربه‌ای زده بودند. دکتر جوان که بالا سرم ایستاده بود گفت امروز به نمایندگی همه دانشجویها کبابت می‌کنیم. راجع به همکاریت با خرابکارا میگی یا می‌خواهی شهید بشی. و بعد باز هم ضربات کابل فرود آمد. ضربات پشت هم فرود می‌آمد. فقط پایم نبود که می‌سوخت. مثل این که درد به تمام بدنم رسوخ کرده بود. در نوشته‌هایی که خوانده بودم همه جا از مقاومت قهرمانانه و تحقیر شکنجه صحبت شده بود. نخوانده بودم جایی راجع به شدت درد و کسانی که نتوانستند این درد را تحمل کنند، نوشته شده باشد. ولی اگر این درد ادامه پیدا می‌کرد. اگر قرار باشد ساعت‌ها مرا همین‌طور بزنند، می‌توانم مقاومت کنم؟

هیچ سؤال مشخصی از من نمی‌کردند. از من هیچ چیز نگرفته بودند. خیالم از خانه‌مان هم راحت بود. در تظاهرات ده اردیبهشت هم دانشکده فنی بسته بود و نمی‌توانستند به من اتهام شرکت در تظاهرات علیه رژیم را بزنند. همان چند لحظه اول فهمیدم که اعترافی هم علیه من نشده و از من هیچ چیزی در درست ندارند. یک سال قبل یکی از دانشجویان دانشکده که در ارتباط با گروهی بود که بعد ها العال نام گرفت سر قرار موقع گرفتن اعلامیه از رابطش دستگیر شد. او زیر بازجویی گفت که قرار بود اعلامیه‌ها را برای پخش به من بدهد. من یک ماه مخفی شدم ولی بعد موضوع به نظر می‌رسید برای ساواک کم اهمیت بوده و دچار مرور زمان شد. از این پیم داشتم که این پرونده رو بیاید ولی این طور به نظر می‌رسید که آنان اصلاً از این موضوع اطلاع ندارند. آنها می‌خواستند من خودم حرف بزنم و برایم پرونده درست کنند. دکتر جوان از من هیچ چیز نمی‌دانست. مثل اینکه اصلاً مسئولیتی در این رابطه نداشت و اتفاقی آنجا بود و هوسش گرفته بود از من بازجویی کند. او خیلی باهوش بود. سؤال می‌کرد و از هر جمله‌ای که من می‌گفتم چند سؤال جدید در می‌آورد. اسم کتابخانه رسمی فوق برنامه که زیر نظر ما بود آمد، از کتاب‌های مخفی که در این کتابخانه مخفی کرده و رد و بدل می‌کنیم پرسید. اسم کوهنوردی آمد، یک کاغذ گرفت و گفت آخرین برنامه‌های کوهنوردی که رفتی کجا بود و با کی‌ها بودی. و در این بین کابل‌ها هم مرتب کار می‌کرد. چند نفر بودند که می‌زدند. با هم شوخی می‌کردند و کابل را از دست هم می‌گرفتند و امتحان می‌کردند. مثل اینکه داشتند تمرین می‌کردند.

بعد از مدتی دیدم یک چیز تیز مثل یک خودکار می‌کشند کف پام. خیلی دردناک بود. بعدها فهمیدم که هر چند وقت یکبار برای اینکه اعصاب بی‌حس نشوند با کشیدن خودکار یا میله آهنی به کف پا دوباره اعصاب را تحریک می‌کنند تا درد بیشتر احساس شود. بازم ضربات ادامه پیدا کرد. شنیده بودم که آدم زیر شلاق بی‌هوش می‌شود. ولی هیچ نشانی از بی‌هوشی نبود. برعکس درد ضربات همه اعصاب مرا تحریک و هشیار کرده بود. من فقط فریاد می‌زدم. یک متکای کثیف گذاشتند روی دهن من. نفس کشیدم سخت شده بود ولی بازم فریاد می‌زدم. نمی‌توانستم فریاد نزنم. نیازی نداشتم که مقاومت کنم. اصلاً آنها چیزی از من نمی‌خواستند و نمی‌دانستند که کتمان آن نیاز به مقاومت داشته باشد. آنها فقط می‌زدند که بزنند. نمی‌دانم چند ضربه کابل زدند. به نظرم شصت هفتاد ضربه بود.

دکتر جوان و بقیه از اطاق خارج شدند و رفتند. بعدها هم اصلاً آن جماعت را ندیدم. یک بازجوی بسیار تنومند که هیکلش به کشتی‌گیرها می‌خورد با

لهجه غلیظ آذری در اطاق ماند. پایم را باز کرد و گفت راه برو. پایم مثل متکا باد کرده بود و وقتی زمین گذاشتم مثل این بود که دوباره زدن کابل به پاهام شروع شده. او هم دوباره شروع کرد به تهدید و اینکه اگر حرف نزنی و با ما راه نیایی، چنین و چنان می‌کنیم. یک بازجوی نسبتاً کوتاه قدی وارد اطاق شد که بازجو به او خیلی احترام گذاشت. من نمی‌دانستم که او حسین زاده است. من هم که با وارد شدن هر فرد جدیدی شروع می‌کردم به توضیح که من هیچ کار خلافی نکردم. شما به اینها بگین که دارند مرا بیخود میزنن. از من پرسید اسمت چیه. و وقتی من اسمم را گفتم. گفت تو اعلامیه سیاهکل را همراه با کامبیز پوررضایی پخش کرده‌ای. بگو از کی گرفته بودی و رو به بازجو گفت اینقدر میزنیش تا بگه. من اصلاً این اعلامیه را ندیده بودم. کامبیز پوررضایی مسئول انتخابی ما در بخش ورزش بود و من تا آنزمان با او هیچ کار مشترکی نداشتم. او این را گفت و رفت. بازجو گفت حالا می‌خواهی چی کارت کنم. خودت حرف میزنی یا بگم تخم مرغ داغ بیارن بکنم تو ماتحتت و از این قبیل تهدیدها. وسط صحبت‌ها هم بعضی وقت‌ها از مشت و لگد کم نمی‌آورد. دستش خیلی سنگین بود. ولی دیگر خیال نداشتم آنروز مرا شلاق بزنند.

بعد از یک ساعتی تهدید و نصیحت یک سرباز صدا کرد و گفت اینو ببر تو حیاط بشینه فکر هاشو بکنه. سرباز منو برد یک گوشه حیاط نشانده. بزحمت می‌تونستم راه برم. بخصوص کف حیاط که زمانی باغچه بود، پر از سنگریزه بود که پا گذاشتن روی آنها خیلی دردناک بود.

نهار به من ندادند ولی اصلاً گشنه‌ام نبود و اگر هم می‌دادن نمی‌توانستم بخورم. چند ساعت کنار دیوار نشستم. در تمام مدت چشمم باز بود. چندین نفر را برای بازجویی آوردند و بردند. برعکس صبح خلوت بود. یک بازجو که صبح دیده بودم رضای خمسه را برای بازجویی صدا کرد بالا سر من آمد و با لهجه لاتی جنوب شهری گفت خوب حالتو جا آوردن. این تازه اول ماجراست. من هم غلظت لهجه تهرانیم را بالا بردم و شروع کردم به قسم و آیه که آخه من حرفی ندارم که بزنم. ما همه کارها مون قانونی و با اجازه مقامات دانشگاه بوده و .. او هم یک لگد بهم زد و گفت، ناشایدی شب درازه. چند روز دیگه زبونت باز میشه.

رضای خمسه را برای بازجویی آوردند و در حالیکه یک سرباز با اسلحه پشت سر او حرکت می‌کرد، او را بداخل ساختمان بردند. چند دقیقه بعد صدای فریادهای او آمد. شنیدن صدای شکنجه دیگران خیلی دردناک است. مثل این بود که دوباره شکنجه خود مرا شروع کرده‌اند. بعد از حدود یک ساعت از ساختمان آمد بیرون. می‌توانست راه برود. داخل حیاط یک شیر آب بود. خم شد و به بهانه اینکه می‌خواهد کمی آب بزند به صورتش، رو به من کرد و یک چشمک زد و من هم به او پاسخ دادم. در واقع به هم گفتیم که حرفی نزنه‌ایم. سرباز نگاهی من که متوجه شد، حالت اعتراضی به خود گرفت. بازجو که بعدها فهمیدم به او می‌گفتند سپهر در همین لحظه از ساختمان بیرون آمد و از حالت سرباز فهمید که اتفاقی افتاده و جلو آمد و مرا گرفت زیر مشت و لگد که فلان فلان شده به هم علامت میدین. الان می‌برمت زیر کابل تکه تکه ات می‌کنم و دوباره وارد ساختمان شد تا به یک بازجویی دیگر برسد.

من چند ساعت دیگر همان‌جا در حیاط نشستم. خوشحال بودم که مرا برای بازجویی نمی‌خواهند. هوا کاملاً تاریک شده بود. یک نفر از ساختمان آمد بیرون نگاهی به من کرد و به سرباز گفت ببرش سلول. سرباز به من گفت راه بیافت. تا قلعه نزدیک به پانصد متر راه بود و من باید با پای برهنه محوطه خاکی را که پر از سنگریزه بود طی می‌کردم. هر بار پایم را روی زمین می‌گذاشتم سوزش فشار سنگریزه‌ها تا مغز استخوانم فشار می‌آورد. در بزرگ و قدیمی قلعه با صدای گوشخراش باز شد و مرا بسمت چپ قلعه بردند و بعد در دیگری باز شد و من وارد راهرویی شدم. راهرویی با سقف بلند که در دو طرف آن سلول‌های انفرادی را ساخته بودند. بعدها شنیدم این محوطه زمانی که قزل قلعه کاروانسرا بوده برای ماندن شترها و اسب‌ها استفاده می‌شده.

سلول‌ها اطاق‌هایی بود دو متر در دو متر که نصف آن بلندتر بود و حالت یک سکو را داشت. روی این سکو تشکی بود برای خوابیدن زندانی. بالای در میله‌ای بود و هر سلول با یک لامپ کم نور که پشت این میله‌ها بود نیمه

بازجویی پس بدهم و هیچ چیز نگویم. در عرض چند لحظه من از آن آدم ترس خورده بی روحیه بیک زندانی با اعتماد به نفس مبدل شدم. آنروز مرا بازجویی نبردند. مهرداد را فردای آنروز به زندان عمومی بردند. در چند روز بعد بیت‌های دیگری از شعر آرش بهمان گونه توسط کسی که هیچگاه نفهمیدم کیست بداخل سلول من افتاد. او را نیز بعد از ده روز بردند و من با شعر آرش که او برایم فرستاده بود ۷ ماه در آن سلول ماندم. من نمی‌دانم این آشنای ناشناس من آنروز از کجا فهمید که من باین شعر احتیاج دارم. آیا از اینکه من بطور نسبی در آن بند بیشتر کتک خورده بودم مرا انتخاب کرد. آیا این تنها یک اتفاق بود. بعدها خیلی تلاش کردم که بفهمم چه کسی در آن زمان در سلول شماره ۱۰ بند یک زندان قزل قلعه زندانی بوده. ولی او را پیدا نکردم. بعدها پس از اعدام هرمز گرجی بیانی در سال ۵۸، در سرگذشت او خواندم که او آنروزها در قزل قلعه زندانی بوده. شاید این آشنای من هرمز بوده و شاید هم کس دیگری. ولی بهر حال او آنروز مرا با اعجاز کلام آشنا کرد.

سلول انفرادی

در روزهای بعد چند بار دیگر مرا برای بازجویی خواستند. این بار بازجویی کسی بود بنام مستعار خراسانی. او از پرونده من مطلع بود و برخلاف روز اول سوال‌های مشخصی مربوط به چگونگی سازماندهی اعتراضات دانشجویی و عناصر مرکزی هدایت کننده این فعالیت‌ها از من می‌پرسید. پاسخ من هم همواره ثابت بود. ما عناصر علنی و نماینده رسمی دانشجویان، تایید شده توسط مقامات دانشگاه بودیم و هیچ کار خلافی نکرده بودیم. من دو بار دیگر کتک خوردم. یکبار در حد همان بازجویی روز اول و یکبار کمتر. و بعد از چند بار بازجویی دست از سر من برداشتند و مرا در سلول انفرادی به حال خود گذاشتند

جمعاً نه ماه در سلول انفرادی بودم. بازجویی و شکنجه‌های اصلی به زندان اوین منتقل شده بود و زندان قزل قلعه به دانشجویها و یا کسانی که بازجویی اصلی‌شان تمام شده بود تعلق داشت. من نمی‌دانم که چرا مرا در این مدت به بند عمومی منتقل نکردند. سر و صدای بچه‌ها در زندان عمومی که بازی می‌کردند می‌آمد و برای من که قبل از دست‌گیری یک دقیقه قرار و آرام نداشتم، تحمل سلول انفرادی خیلی دشوار بود. برای خودم برنامه ریزی کرده بودم. چند ساعت ورزش می‌کردم. با خمیر نان مهره شطرنج درست کرده و با خودم شطرنج بازی می‌کردم. در یک سو در موضع یک بازیگر تهاجمی ریسک پذیر و در سوی دیگر در موضع یک بازیگر محافظه کار و تدافعی.

در برخی موارد یک هم سلولی داشتم. انفرادی دو نفره با سلول یک نفره کیفیتاً متفاوت است. بیست روز با یونس نابدل (برادر علیرضا نابدل) که بخاطر برادرش دستگیر شده و شکنجه شدیدی شده بود بودم و حدود یک ماه با محمود سروقدی هم سلول بودم. او فعالیتش در عرصه های هنری ادبی و در گذشته از دوستان نزدیک پویان بود. او در دانشگاه تبریز درس خوانده بود و تعدادی از اعضای بنیانگذار سازمان فداییان را در این دانشگاه می‌شناخت. او را در تبریز دستگیر کرده و بشدت شکنجه شده بود. پاهای او چند بخیه خورده بود. آنقدر او را کتک زده بودند که پایش باد کرده و بعد ترکیده بود. چند جای بدنش را سوزانده بودند. او هیچ ارتباطی با فداییان نداشت. شناخت او از گذشته و مربوط به فعالیت‌های فرهنگی ادبی پویان و نابدل و دهقانی بود. به همین دلیل حرفی نداشت که بزند. ولی زیر شکنجه وادار شده بود که بپذیرد که با پویان و نابدل در رابطه است. از او قرار خواسته بودند و او بعد از مدتی زیر شکنجه یک قرار دروغ گفته بود. بعد که کسی سر قرار نیامده بود، مجدداً او را برده بودند زیر شکنجه. او گفته بود که مجبور شده رابطه با سازمان را بپذیرد و رابطه‌ای ندارد. مجدداً زیر شکنجه وحشیانه قرار گرفته بود و دوباره یک قرار دروغ گفته بود تا یکی دو روز از بازجویی خلاص شود. بالاخره با دستگیری دیگران متوجه شده بودند که او فعالیت سیاسی ندارد و آشناییش با رهبران فدایی مربوط به فعالیت‌های اجتماعی ادبی گذشته بوده. او مدتی در بیمارستان بستری بود. پایش را عمل کرده بودند. او آدمی بود با مطالعه و پر معلومات. هم سلول

روشن می‌شد. روی در هر سلول شکافی بود که جلوش را با یک مقوا بسته بودند و نگهبان‌ها می‌توانستند با کنار زدن مقوا بدون این که در سلول را باز کنند، داخل سلول را نگاه کنند. زندان قدیمی بود و فضای آن ترسناک. سقف بلند، سلول‌های نیمه روشن، صدای پای نگهبان که در راهرو می‌پیچید و صدای کریه در بند هر بار که باز و بسته می‌شد. من خیلی سرحال بودم. از این که شکنجه شده و هیچ چیزی را قبول نکرده بودم خیلی راضی بودم. به نگهبان گفتم می‌خواهم به دستشویی بروم. او در سلول را باز کرد. دستشویی در انتهای راهرو بود. هنگام رد شدن مهرداد را دیدم که از داخل شکاف روی در سلول مرا نگاه می‌کند و یک جمله تحسین آمیز و روحیه تقویت کن هم وقتی رد می‌شدم گفت. وقتی وارد دستشویی شدم، یک زندانی مسن که در سلول روبروی دستشویی بود روی سکو رفته و از پشت میله‌ها از من، پرونده‌ام را پرسید و به من امیدواری داد. همان شب زندانی سلول روبرویم را دیدم که روی سکو رفته و از پشت میله‌های بالای در با هم صحبت کردیم. نامش کسراییان و نقاش بود. زندانی سلول کناری من هم نامش محمود نوابخش بود و در ارتباط با گروه سیاهکل دستگیر شده بود. آن دو خیلی لطف کردند و تلاش کردند، روحیه مقاومت را در من تایید و تقویت کنند.



اعجاز یک کلام

فردای روز دست‌گیری صبح زود بیدار شدم. چند لحظه طول کشید تا بفهمم کجا هستم و چه اتفاقی افتاده. دیروز تمام مدت بفکر بازجویی بودم و دوباره یادم افتاد که چقدر راحت دستگیر شدم. از این که در یک چنین شرایط حساسی دستگیر شده بودم خیلی عصبانی شدم. از ناراحتی و عصبانیت دهانم خشک شده بود. برخلاف شب قبل نمی‌دانم چرا بشدت بی روحیه بودم و احساس ترس می‌کردم. منتظر بودم که مرا برای بازجویی احضار کنند. هر بار که در بند با صدای کریه اش باز می‌شد احساس می‌کردم که همین الان می‌آیند و مرا برای بازجویی احضار میکنند، بدنم میلرزید. من روی سکو رو به در نشسته بودم و منتظر بازجویی بودم. کسانی که زندان بوده‌اند می‌دانند در چنین شرایطی خیلی وقت‌ها انتظار بازجویی سخت‌تر از خود بازجویی است. در چنین وضعیت ترس زده‌ای دیدم یک چیز کوچک از شکاف روی در بداخل سلول افتاد. من مثل آدم‌های مار گزیده‌ای که از ریسمان سیاه و سفید می‌ترسند با احتیاط خم شدم و دیدم یک تکه کاغذ لوله شده کوچک است که روی آن چیزی با خط بد نوشته شده. بعدها فهمیدم این کاغذ سیگار است که زندانیان روی آن با مرکبی از خاکستر سیگار و کبریت و با ته چوب کبریت برای هم پیغام می‌فرستند. با احتیاط کاغذ را برداشته و در گوشه‌ای قرار گرفتم که نور لامپ داخل می‌آمد و دیدم روی آن نوشته هزاران چشم گویا و لب خاموش مرا پیک امید خویش میداند من هم مثل همه فعالین دانشجویی آنزمان شعر آرش را بارها خوانده بودم. بخشی از آن، سرود شده بود و ما آنرا در برنامه‌های کوهنوردی می‌خواندیم ولی نمی‌دانم چه اعجازی در آن لحظه در این چند کلام نهفته بود که ناگهان مرا متحول کرد. احساس کردم که نیرو و توان بنتم برگشت. احساس کردم که قدرت دارم که بروم

شدن با نابلد و سروقندی از سعادت‌هایی بود که در آندوره زندان نصیب من شد.

اوائل اردیبهشت ۵۱ مرا به بازپرسی ارتش برای شرکت در دادگاه بردند. من هیچ‌گونه فعالیت غیرقانونی در پرونده‌ام نبود. آنروز بخشی از افراد گروه موسوم به ستاره سرخ را برای دادگاه آورده بودند. عبدالله قوامی از افراد این گروه به اعدام محکوم شد. صدور حکم اعدام برای او همه ما را متاثر کرده و فضا را تحت تاثیر خود قرار داده بود. من روز دهم اردیبهشت سال ۵۱ بعد از یکسال بدون محکومیت از زندان آزاد شدم.



زندان کمیته ۱۳۵۲

دستگیری:

بمحض این‌که چشمم را باز کردند، از پنجره حیاط مدور ساختمان را دیدم و مطمئن شدم که مرا به فلکه شهربانی آورده‌اند. من قبلاً این زندان را ندیده ولی وصف آنرا شنیده بودم. خوشحال شدم و تصور کردم که نبردم به زندان اوین یک نشانه مثبت است. من تصور می‌کردم که بازجویی‌های اصلی مثل گذشته در زندان اوین صورت می‌گیرد و نمی‌دانستم که با شکل گیری کمیته مشترک بین ساواک و شهربانی، بازجویی‌های اصلی از اوین به این زندان که حالا زندان کمیته مشترک نامیده می‌شد، منتقل شده. وسایلم را تحویل گرفتند. اگر مرا به سلول می‌فرستادند خیالم راحت می‌شد که دستگیری من بدلیل ارتباطم با سازمان نیست. اگر ارتباط با سازمان رو شده باشد، هر چند ساعت ۱۲ شب بود ولی حتماً مرا مستقیم برای بازجویی می‌بردند. در چنین حالتی آنها از من حتماً قرار می‌خواستند و یک دقیقه وقت را از دست نمی‌دادند. مرا به سلول فرستادند.

پاسبان همراهم دم در سلول چشمم را باز کرد و دوتا پتو دستم داد و مرا هول داد تو سلول و گفت کار داشتی در بزن. اگر صدا بزنی مستقیم می‌فرستمت اطاق بازجویی. سلول یک اطاق حدوداً یک متر و هشتاد در دو و نیم متر بود. اول مهر بود. دلم گرفت. از این بدشانسی بدتر نمی‌شد. درست در حساس‌ترین لحظه دستگیر شده بودم. آنهم چقدر ساده. برای چی مرا گرفته بودند. من یک سال و نیم بود که از زندان آزاد شده بودم. یک سال بود که از فعالیت‌های علنی عقب کشیده بودم و از آذرماه سال پیش بعد از وصل شدنم به سازمان کاملاً دست بعضاً حرکت می‌کردم. یک سال قبل ما در گروه‌مان تصمیم گرفتیم که من در کارهای دانشجویی باقی بمانم و بقیه بچه‌های اصلی گروه از کارهای دانشجویی کنار بکشند. من در رابطه با فعالین دانشجویی بودم ولی هیچ‌یک از کسانی که من در رابطه با آنها بودم دستگیر نشده بود و امکان اینکه اسم من از این طریق در بازجویی‌ها مطرح شده باشد وجود نداشت.

آنشب تا نزدیکی های صبح نخوابیدم. فردا منو می‌بردند بازجویی و باید حدس می‌زدم که چه احتمالاتی برای دستگیری من وجود دارد. صبح روز قبل از دستگیری حمید اشرف را دیدم. دیدار ما چند دقیقه بیشتر طول نکشید. من باید مسیری را در خیابان منیریه هر روز در ساعت معینی برای رفتن به دانشگاه می‌رفتم. این مسیر برای چک کردن من بود که رفقا

مطمئن باشند من سالمم و حمید سر قرار من که آنروزها بیشتر حوالی سه راه آذری بود بیاید. ولی او در همان خیابان منیریه مستقیم آمد سراغم. او به من گفت روز چهارم مهر قرار تدارک نهایی برای پیوستن به زندگی مخفی را اجرا می‌کنی و قراری برای دادن به انوشیروان لطفی و محمود نمازی برایم می‌آورند که به آنها بدهم. هر سه ما قرار بود روز هشتم مهر مخفی شویم. قبلاً به من گفته بود که من قرار است در یک تیم سیاسی تحت مسئولیت خود او با مسئولیت هدایت فعالیت های دانشجویی سازماندهی شوم و انوش و محمود میروند تیم های دیگر. بار دیگر جمله‌ای را که هر بار میگفت تکرار کرد. ماشال (در دانشگاه به من می‌گفتند ماشال) شما دارین رو پاشوره راه میرین بپا پاتون لیز نخوره. قبلاً به من گفته بود که این اولین تجربه سازمان برای کار کردن با آدم‌های علنی و شناخته شده است و اگر این تجربه شکست بخورد، ضربه سنگینی برای سازمان است. ولی من پام رو پاشوره لیز خورده بود. به خودم هزار بار لعنت فرستادم.

آنشب با حمید قرار داشتیم. موضوعی پیش آمد که با هم بگو مگومان شد. من عصبانی بسمت خانه رفتم. تو خیابان منیریه نزدیکی‌های خانه ماشینم خراب شد. از عصبانیت داشتیم منفجر میشدم. اصلاً حوصله نداشتم که در این چند روز آخر بخشی از وقتم صرف بردن ماشین به تعمیرگاه شود. ماشین را گذاشتم و پیاده رفتم بسمت خانه. همیشه وقتی می‌رفتم خانه از جلوی خانه‌مان که تو یک کوچه بن بستی تو خیابان امیریه بود با ماشین رد می‌طبختم و سر کوچه را چک می‌کردم. می‌دانستم که اگر بخواهند خانه را کنترل کنند، کجاها می‌توانند بایستند. آنشب آن‌قدر عصبانی و در فکر بودم که مستقیم رفتم بسمت خانه. وارد کوچه شدم یادم افتاد که توی آن نقطه کور یک ماشین پارک کرده بود و در همان لحظه دیدم که دو نفر پشت سر من وارد کوچه شدند. هر چه می‌خواستیم به این بی‌دقتی و اشتباه خود فکر نکنم نمی‌توانستیم.

مرا برای بازجویی صدا زدند. سلول من طبقه دوم فلکه بود. در یک اطاقی در همان طبقه توی فلکه چشمم را باز کردند. یک بازجوی خوش تیپ و خوش زبان پشت میز نشسته بود. گفت من پارسا هستم. از تیپ بازجویایی که در همان اولین کلام می‌شد فهمید لومپن و لات و لوت نیست. خوش صحبت بود و احتمالاً تحصیل کرده. گفت من امیدوارم کار ما به تخت و شلاق نکشد و شما خودت با ما راه بیای و مشروح فعالیت‌ها را بنویسی. تو قبلاً زندان بودی و میدونی که این نوع صحبت کردن ما فقط وقتی ادامه پیدا میکنه که خودت بخوای. من هم گفتم که من تازه یک سال و نیمه که از زندان بیرون آمدم و هیچ کاری نکرده‌ام. او سوال‌های فرمال را از من کرده پرونده را تکمیل کرد و گفت برو سلول هم‌دیگر را می‌بینیم. فکرهاتو خوب بکن وگرنه یک چهره دیگر از من می‌بینی.

پاسبان مرا برد یک سلول دیگر در همان طبقه. یک زندانی در این سلول بود. از ورود من خیلی خوشحال شد. مثل این‌که خیلی وقت بود که در سلول انفرادی تنها بود. گفت اسم من عزت‌الله مصلی نژاد است. پاهایش نشان می‌داد که خیلی کتک خورده. در چند محل موهای سرش ریخته بود و می‌دانستم این نوع موی سر ریختن مال فشار عصبی خیلی بالاست. در رابطه با احمد رضا کریمی دستگیر شده بود. بیرون زندان شنیده بودم که احمد رضا کریمی عامل دستگیری چند صد تن بوده. او آدمی بود مطالعه کرده و خیلی خوش صحبت. خیلی زود با هم دوست شدیم و او برایم تعریف کرد و تعریف کرد. از خودش، شغلش و .. از عطار و سیمرخ و شاهنامه و .. دو روزی که با هم بودیم من اصلاً احساس نکردم که در سلول انفرادی هستم. من هم به او گفتم که از فعالین جنبش دانشجویی هستم و کاری نکرده‌ام که نگران باشم. حتماً چند روز دیگر آزاد می‌کنند. وقتی دو روز بعد مرا برای بازجویی صدا کردند او بر اساس صحبت‌های من فکر می‌کرد مرا آزاد می‌کنند و خداحافظی گرمی با من کرد و من می‌دانستم که مرا برای کتک زدن می‌برند و نه آزاد کردن.

به محض اینکه وارد اطاق بازجویی شدم، پارسا از پشت میز بلند شد و گفت حرف میزنی یا نه. گفتم راجع به چی حرف بزنی. یک ورقه از روی میزش برداشت و آورد بالا و گفت راجع به این کروکی. من چشمم خیلی تیز بود و از همان دور دیدم که رو ورقه سه تا دایره است و آن بالا نام منه که بدو نفر دیگر وصل میشم. شبیه خط حمید بود. نکنه آن دو نفر حمید و انوش

باشند. گفتم این چیه. به پاسبانی که منو آورده بود گفت ببینیدش. گفتم برا چی و سعی کردم مانع از این بشم که منو به تخت ببندد. از سر و صدای من یک بازجوی گردن کلفت شلاق بدست وارد اطاق شد و با همان شلاق آنچنان بر ران پام کوبید که تمام بدنم تیر کشید و بعد منو بلند کرد و انداخت رو تخت و پاسبانه هم یک مشت محکم خواباند تو چونهام و پاهایم را به تخت بست. دست هام را نبستند و من بشکل نشست رو تخت بودم. بدون اینکه حرفی بزند شروع کرد به کابل زدن به کف پاهایم که به تخت بسته بودند. من در دست گیریم در سال ۵۰ سه بار بازجویی شده و کابل خورده بودم و می دانستم درد شلاق چقدر سنگین است. با وجود این مثل این که درد کابل و سنگینی آنرا فراموش کرده بودم. ضربات کابل کف و روی پایم را سوزاند و تا مغز سرم را داغ کرد. کابل کف پا دردناکترین شکنجه مورد استفاده ساواک بود. شکنجه‌های دیگر نظیر سوزاندن و ناخن پا کشیدن و .. خیلی زود به اوج می رسید و امکان تداوم نداشت و زندانی یا بیهوش می شد و یا امکان مرگ او قبل از به قول آن‌ها تخلیه اطلاعاتی بالا بود. چند بازجوی دیگر هم آمدند توی اطاق. بدون مکث می زدند. بعد از حدود بیست ضربه پارسا بالا سرم آمد و گفت ارتباطت لو رفته. بیخود مقاومت نکن. فقط ما از تو یک چیز می خواهیم. اسم رابط و قرار. من هم دوباره شروع کردم به قسم و آیه که آخر من با کسی ارتباط ندارم که بخوام پنهان کنم. و ضربات کابل دوباره شروع شد. یواش یواش برام قطعی می شد که این بازجویی خیلی جدیتر از بازجویی بر اساس یک حدس و یا برای بلوف است. بیش از ده بازجو توی اطاق بودند. دو بازجو در دو طرف ایستاده بودند و به تناوب با تمام نیرو کابل را به کف و روی پا می زدند. بعد از هر چند ضربه یک میله آهنی شبیه خودکار کف پایم می کشیدند، تا اعصابم بیشتر تحریک شود و بی حس نشوند و درد را بیشتر احساس کنم. بعد از مدتی که شاید کمتر از نیم ساعت بود ولی به نظر من چند ماه طول کشید، پایم را باز کردند و گفتند راه برو. پاهایم مثل متکا باد کرده بود. راه رفتن روی آن بهمان اندازه کابل خوردن دردناک بود ولی با زدن شلاق به ران و کشاله‌ام اوارم کردند که راه بروم. پارسا دوباره به من گفت، ما از ارتباطت مطمئنیم بیخود سعی نکن ارتباطت را کتمان کنی. امروز آنقدر کتک میخوری تا اسم رابطه و قرار را بگی. تو زندون بودی و می دونی که مقاومت زیر شلاق بی فایده است. ما بالاخره از زیر زبانت قرار را می کشیم بیرون. می دانستم که بازجویی قرار، سخت‌ترین بازجویی است. وقتی بازجوها از ارتباط یک نفر و قرار داشتن او با چریک‌ها مطمئن باشند، برایشان زمان اهمیت دارد و از اعمال هر نوع شکنجه‌ای برای به حرف وادار کردن متهم در کوتاه‌ترین زمان خودداری نمی کنند. قرائن شبیه بازجویی قرار بود. این تعداد بازجو و شروع بازجویی با این خشونت و ضربات کابل به بازجویی قرار می خورد ولی چطور ممکن است. من سه روز بود زندان بودم. یعنی در این مدت کسان دیگری را گرفته‌اند و تازه فهمیده‌اند من با سازمان رابطه دارم. کی گفته. فقط حمید و انوش از ارتباط من خبر داشتند. در بالا هم من در این یک سال دو هفته با یوسف زرکاری یکی دوماه با نسترن آل آقا در رابطه بودم و از اسفند سال قبل با حمید اشرف وصل بودم. من بعید می دانستم که هیچ یک از آنها زنده بدست دشمن بیافتند. کروکی سه نفره‌ای که پارسا همان اول از دور نشانم داده بود، مرتب می آمد جلو چشمم. ممکنست آن کروکی واقعی باشد؟

دوباره بستند و شروع کردند به زدن. یکی از آنها یک بازجویی بود بنام هوشنگ. به نظر می رسید به دیگران ارشدیت دارد. آمد بالای سرم و چندتا مشت زد زیر چانه‌ام و بعد شروع کرد یک ردیف فحش. من تا حالا ندیده بودم که یک نفر بتواند بدون مکث مثل یک بحر طویل ده پانزده فحش آبدار خواهر و مادر فلان را بدون مکث ردیف کند. "تو خواهر فلان و مادر فلان فکر می کنی با کی طرفی". من میخوام دوباره نوار بخدا من .. را بگذارم که او گفت خفه شو فلان فلان. من اصلا نمی خوام تو حرف بزنی. هر وقت خواستی قرارت را بگی دستت را بیار بالا. دوباره کابل شروع شد. من هم بعد از چند کابل دستم را بالا آوردم. کابل قطع شد و بعد هوشنگ جلو آمد و گفت کجاس قرارت. و من هم شروع کردم دوباره که به خدا ... و دوباره فحش‌های آبدار و مشت و لگد او و ضربات کابل. نمی توانستم درد را تحمل کنم دوباره دستم را بردم بالا و گفتم میگم میگم. و دوباره همان

صحنه قبلی. این صحنه چند بار دیگر تکرار شد. یک بازجوی دیگر آمد بالای سرم بنام رضوان. شلوار منو زد پایین و یک کبریت روشن کرد و برد طرف آلت. من پام را تکان دادم. یک ذره سوخت ولی کبریت خاموش شد. در واقع خودش هم کبریت را طوری نگاه داشته بود که کبریت خاموش بشه. کبریت دوم را آتش زد و دوباره همین کار را تکرار کرد. من می دانستم که آنها آلت من را نمی سوزانند، چرا که فوراً ممکنست بی هوش شوم و بعد هم چون چرک می کند امکان ادامه بازجویی و شکنجه از آنها سلب می شود و زندانی یا می میرد یا اگر بخواهند او را زنده نگاه دارند باید او را به بیمارستان بفرستند و در بازجویی او وقفه می افتد. سال ۵۰ خیلی ها را که در رابطه با چریک‌ها بخصوص توسط شهربانی بالاخص در تبریز دستگیر شده بودند سوزانده بودند. ولی به همان دلایلی که گفتم می دانستم که این روش را در بازجویی‌های جدی و سنگین مثل بازجویی قرار معمولاً بکار نمی گیرند. می خواستم واکنش نشان ندهم و امکان ادامه این بازی را از او سلب کنم. ولی از کجا معلوم که این احمق برای وادار کردن من به واکنش کبریت را نگاه ندارد و یک سوختگی عمیق را موجب نشود. برای من بازی چندش آوری بود. یک قوطی کبریت کامل را برای این بازی خالی کرد. پوست چند جای رانم و یک کم از آلت و بیضه‌ام سوخت ولی سوختگی عمیق نبود و دردش از درد کابل کمتر بود. من در چهره او می دیدم که از این بازی و تقلای من و درد و چندشی که داشتم لذت می برد. و خود این حالت او، چندش و نفرت من را تشدید می کرد. نیم ساعتی که او این بازی را پیش می برد نقشی در شکنندگی من نداشت و حتی شاید برعکس روحیه مقاومت را در من تشدید کرد.

یک بازجوی جوان با صورتی ظریف و خیلی خوش تیپ و خوش لباس آمد بالای سرم. خیلی مودبانه و خوب حرف می زد. تیپ صحبت و رفتارش اصلاً لومپنی نبود و تحصیل کرده نشان می داد. گفت منو باز کنند و ده دقیقه‌ای باهام صحبت کرد. از همه پرونده من خبر داشت. حسابی از من از وضعیت درسیم، از باهوشیم، از ورزشکاربودنم، از اینکه توان آنرا داشتم که اعتماد دانشجوها را جلب کنم و آنها به من رای داده بودند صحبت کرد و باصطلاح هندوانه زیر بغلم گذاشت و بعد گفت "امروز برای تو روز تصمیم گیری است. اگر مقاومت کنی همه راه‌های آینده بروت بسته میشه. تو خوب می دانی که کسی نمی تواند زیر شکنجه مقاومت کند و بالاخره این‌ها وادارت می کنن حرف بزنی. این‌ها رحم ندارند. از کشتن تو هم ابا ندارند". کلی به بازجوها بد و بیراهه گفت و خودش را در سمت من نشان می داد و ادامه داد "ولی اگر قرارت را بگی همه راه‌ها بروت باز میشه. به تو یک زندانی سبک می دیم و بعدش هم خودت می دونی و هم من مطمئنم که تو پیشرفت می کنی. تو می تونی تو این مملکت وزیر بشی. زندگی خودت را تباه نکن. بفکر آن‌هایی که چون خودشون رفتن تو این راه و امکان بازگشت ندارند و تو را هم به این راه کشیده‌اند نباش. آن چریکی که با تو رابطه داره دوست تو نیست دشمن توست. ما اگر تو را نمی گرفتیم تو می رفتی به آنها می پیوستی و کشته می شدی." من با این بازی بازجوی خوب و بد کاملاً آشنا بودم و نوار قسم و آیه‌ام را دوباره تکرار کردم. او گف خود دانی و رفت. تا آخر بازجوییم او همواره در حاشیه بازجوییم حضور داشت و هر چند ساعت یکبار این بازی و گفتگوی ما با کلمات دیگری تکرار می شد.

با رفتن او دوباره منو به تخت بستند و شروع کردند به زدن. من دیگر مطمئن بودم که لو رفته‌ام ولی هنوز فکرم فقط متوجه مقاومت بود. فرصت پیدا نمی کردم که یک ذره فکر کنم و راه دیگری به جز انکار، برای ادامه مقاومت پیدا کنم. آنها از من حمید اشرف را می خواستند. در ذهن من این موضوع مثل یک در آهنی بود که قفل سنگینی که امکان باز شدن آن نباشد روی آن نصب شده بود. فشار درد برایم غیر قابل تحمل شده بود. شاید اگر هر چیز دیگری از من می خواستند ذهن من بین پذیرش یا رد آن زیر این فشار سنگین دچار تردید می شد. ولی گفتن قرار حمید اشرف. نه. این امکان نداشت و حتی در گوشه ذهنم به آن نمی توانستم فکر کنم.

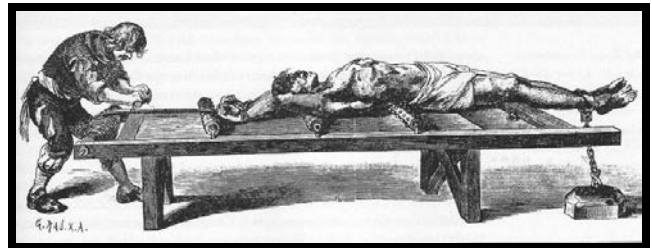
ضربات کابل به مرحله‌ای رسیده بود که بعضی وقت‌ها فکر می کردم دیگه نمی تونم تحمل کنم. ولی آنها حمید را از من می خواستند. در اوج ضربات یک لحظه احساس کردم که درد از من دور شد و دلم ضعف رفت. نمی دانم بیهوش شدم یا نه فقط دیدم که هوشنگ بالای سرم هست و دارد با مشت

تیمی چریکی در آن ماه‌ها لو نرفته بود و احتمالا ساواک هم از این کتاب که زحمت زیادی برای نوشتن و چاپ آن کشیده شده بود، اطلاعی نداشت. در این کتاب تعدادی از عملیات چریکی و فرار از خانه‌های تیمی و یا قرار های لورفته بطور مشروح توضیح داده شده و نقاط ضعف و ایرادهای حرکت مشخص شده بود. من شب آخر این کتاب را برای حمید برده بودم. به احتمال قوی آنها حمید را بیک دلیلی همزمان یا بعد از من دستگیر کرده و این کتاب را از او گرفته‌اند. کتابی که نشانه روشنی است از ارتباط مستقیم با چریک‌ها و او مجبور شده زیر شکنجه بپذیرد که من در رابطه با سازمانم. بخصوص اگر ما را همزمان دستگیر کرده باشند، او از دستگیری من مطلع نبوده و فکر میکرد که من بعد از اطلاع از دستگیری او فوراً مخفی می‌شوم و خطری مرا تهدید نمی‌کند. سناریویی که بطور واقعی رخ داده بود و من کامل و دقیق همه اتفاقات را حدس زدم.

باید یک فرصتی پیدا می‌کردم و یک قرار دروغ می‌گفتم ولی چطور. من می‌دانستم که با گفتن قرار دروغ بازجویی تمام نمی‌شود و بعد از حاضر نشدن فرد سر قرار بازجویی مجدداً از سر گرفته خواهد شد. چطور می‌توانستم دروغی سر هم کنم که آنها بپذیرند. گفتن یک قرار دروغ، اول ماجرا بود. بازجویی سنگین قرار، خاتمه می‌یافت ولی بازجویی راجع به فعالیت و ارتباطات ما تازه شروع می‌شد. هوا تاریک شده بود. من از تخت باز کردند و بردند توی فلکه. یک بازجوی خیلی گردن کلفت یک دستم را از پایین و دست دیگرم را از بالای شانه پیچاند و از پشت بهم دستبند زد (دستبند چپانی). بعد دستبند را تا حد ممکن بالا کشید. طوری که روی نوک پاهایم ایستاده بودم و آنرا به یکی از میله‌ها محکم کرد. فشار از یکسو روی پاهای آتش و لاشم می‌آمد و از سوی دیگر روی کتف و شانه‌هام. اگر می‌خواستم پیاپی استراحت بدم و یا کمتر فشار بیاورم، فشار می‌آمد روی کتف و شانه‌ها و احساس می‌کردم که دارند از جا در می‌رن و درد در این قسمت بدنم خیلی شدید بود و اگر می‌خواستم روی نوک انگشتان و پاهایم بایستم، درد کابل‌هایی که از صبح تا آن موقع خورده بودم دیوانه‌ام می‌کرد. بی‌حال شده بودم. دیگر نه داد می‌زدم و نه ناله می‌کردم. صدایم در نمی‌آمد. نمیدانم چه مدت در همان حالت ماندم. بازجوها منو به حال خودم رها کردند و برای شام خوردن رفتن توی اطاق. بوی غذا می‌آمد بیرون ولی من تنها چیزی که حس نمی‌کردم گرسنگی بود. یکی از بازجوها چند بار آمد سراغم. دستهام را از نوک انگشتها می‌گرفت و حرکت می‌داد. من دستم می‌کشید به دستبند و درد می‌آمد. می‌دانستم می‌خواهد نگذارد که دستهام بی‌حس شود و درد را کمتر احساس کنم. بعد در همان حالتی که سیگار به لبش بود می‌آمد با هیکل بسیار بزرگش روی پاهایم می‌ایستاد. با کونه کفش‌هاش به پام فشار می‌داد و می‌چرخاند. دهنش بوی الکل خیلی غلیظی می‌داد. من نه فریاد می‌زدم و نه اعتراض. بی‌حال و بی‌انرژی بودم. توی چشم‌هاش نگاه می‌کردم. خیلی حالت حیوانی داشت. از این که دارد مرا زجر می‌دهد، لذت می‌برد. من این حالت را که در او و رضوان دیده بودم مثلاً در پارسا و یا فردای آنروز در تهرانی ندیدم. آن‌ها وظیفه انجام می‌دادند و این دو لذت می‌بردند و همین برایم چندش آور و تنفر برانگیز بود.

متوجه شده بودم که حالم مرتب بدتر می‌شود. مثل این که فشار خونم افت کرده بود. حالتی مثل حالت استفراغ داشتم. درد داشت از من دور می‌شد. آخرین بار که او آمد سراغم بیشتر از هر بار اذیت‌ام کرد. به نظرم می‌آمد از این که من بی‌حال و ساکت اونو نگاه می‌کنم عصبانی بود. حال اونو نداشتم که برای این که زودتر دست از سرم بردارد یک کم داد و بیداد کنم. حالم مرتب بدتر می‌شد. او از اینکه من داد و بیداد نمی‌کنم خسته شد و منو ول کرد و رفت تو اطاق. یک لحظه متوجه شدم که کنترل خودم را از دست داده و شلوارم را کثیف کردم. من به میله‌های فلکه مدور زندان در طبقه دوم بسته شده بودم. شنیدم که یکی دو تا بازجو دویدند و گفتند مواظب باشین. کسی آن پایین نباشه. بعد دیدم که کنار میله‌ها یک کم آنطرفتر از جایی که مرا بسته بودند روی زمین دراز کشیده‌ام. یک آدم تنومند که بعدها فهمیدم به او می‌گویند دکتر بند و در واقع یک پزشک‌یار بود روی سینه‌هایم نشسته و یک آمپول دستشه. نفهمیدم که چه آمپولی بود و کی بهم آمپول زده بود. بعد بلند شد و چند کلمه با بازجوها پیچ پیچ کرد. من هنوز بی‌حال بودم و نمی‌دانستم که چه اتفاقی افتاده. دو تا پاسبان قوی

میزنه زیر چانه‌ام. این وسط نفهمیدم چه شد. پام خونی بود. مثل این که پوست کش آمده در اثر ورم، پوست پام ترکیده بود و خون مرده‌های جمع شده زده بود بیرون. داشتند یک چیزی شبیه پارچه می‌بستند دور پام. تمام آن قسمت اطاق خونی شده بود. پارسا داد زد یک پاسبان بیاد اینجا را تمیز کنه. دست منو باز کردن. پارسا بهم گفت پاشو برو سلول فکر هاتو بکن. این تازه شروع شکنجه بود. یعنی می‌خواستند منو به سلول بفرستند. بعد از ظهر بود. در اطاق‌های دیگر فلکه هیچ کس نبود. همه بازجوها تو اطاق ما بودند. مثل اینکه از هیچ کس دیگری در آن طبقه بازجویی نمی‌کردند. من با زحمت زیاد خود را روی زمین کشیدم و تا دم در بند آمدم. پارسا پشت سرم آمد و گفت. می‌خواهی چکار کنی. می‌خواهی همین‌جوری مقاومت کنی. ما دست از سرت بر نمی‌داریم. تو تا شب زیر شکنجه دوام نمی‌آوری. این تازه شروعش بود و .. من هم دوباره نورام را گذاشتم. او گفت برو سلول فکرات را بکن. نگهبان در را باز کن اینو ببر سلول. نگهبان در را باز کرد. یعنی آنها می‌خواستند به من استراحت بدهند؟ ممکنه آنها در اینکه من رابطه دارم شک کرده باشند؟ ممکنه آنها بخواهند دوباره منبعشون را چک کنند؟ بازجویی قرار، توش استراحت نداره، پس چی شده؟ از خوشحالی داشتم پر در می‌آوردم. نگهبان آمد و در را باز کرد و من تا خواستم برم تو. پارسا منو گرفت زیر مشت و لگد که من تو را حالا شناختم. تو همان فلان فلان شده‌ای هستی که فردا کلت برمی‌داری منو می‌کشی. و دو تا پاسبان صدا کرد تا منو دوباره بربن اطاق بازجویی و ببندند به تخت. من نفهمیدم که این مانور پارسا برای چی بود. آیا او تصور می‌کرد که بوجود آمدن این امید که در بازجویی وقفه می‌افته و بعد، از بین رفتن این امید امکان شکستن منو افزایش می‌ده؟



کابل زدن دوباره شروع شد. رضوان با یک گازانبر رفت سراغ ناخن شصت پام. اول چند بار با سوزن زد زیر ناخن هام. من شنیده بودم که این شکنجه خیلی دردناک است ولی درد کابل آنقدر شدید بود که این درد در برابرش قابل تحمل بود. بعد با گازانبر شروع کرد و رفتن به ناخن‌هام. دردش خیلی شدید بود. یک فشار سنگینی به تمام بدنم آمد. فقط شصت پام نبود که درد می‌آمد. همه ماهیچه‌های بدنم منقبض شده و درد گرفته بود. ولی ناختم خیلی زود آمد بیرون. نمیدانم همیشه ناخن کشیدن اینطور است یا اینکه شلاق‌ها از قبل از ته، ریشه ناخن را صدمه زده بودند یا اینکه رضوان ناشی بود و سریع این کار را کرد. همین عملیات با آن یکی ناخن شروع شد و البته وسطش همان صحبت‌های تکراری بین من و آنها که از صبح تا حالا مرتب رد و بدل می‌شد.

داشت غروب می‌شد. من از صبح تا غروب داشتم کتک می‌خوردم. مطابق قوانین چریکی، چریک موظف بود چند ساعت مقاومت مطلق کند و مثلاً خانه را نگوید ولی مقاومت مطلق من بیش از مقدار مقرر طول کشیده بود. من افتاده بودم روی دنده لچ. فکرم حول پذیرش رابطه و گفتن یک قرار دروغین نمی‌گشت. می‌دانستم که اگر الان هم این کار را بکنم آنها می‌فهمند دروغ می‌گویم و فایده‌ای ندارد. دیگر شکی نداشتم که ارتباط من لو رفته و از حرف‌هایی که وسط شکنجه، بازجوها می‌زدند برایم کاملاً روشن شده بود که موضوع چیست. پارسا چند بار راجع به کتاب "پاره‌ای از تجربیات چریکی سوال کرد." این کتاب هیچ جا پخش نشده بود و تازه چاپ شده و تنها برای استفاده خود چریک‌ها و روابط نزدیک بود. هیچ خانه

هیكل آمدند زیر بغل منو گرفتند و در همین حالت بردند طبقه سوم. وارد بند شدند و بعد منو بردند مستقیم گذاشتند توی دستشویی. بعد چند زندانی آمدند. یکی از آنها را فوری شناختم. علی بود از بچه‌های مذهبی دانشکده. او با ناراحتی منو نگاه کرد و رفت. یک نفر دیگر آمد و گفت من نبی هستم. جنوبی بود و بعدها فهمیدم که دزفولی است و قبلا هم زندان بوده. او به اتفاق یک زندانی خیلی جوان دیگر که از لهجه اش معلوم بود بچه جنوب شهر است و اسمش داوود مدائن بود با مهریانی مرا شستند و بعد همه کمک کرده منو بغل کردند بردند سلول. یک سلول عمومی بود با دوازده زندانی. فردی که پایین دیده بودمش و بهشت میگفتند دکتر، چند لحظه بعد آمد. لهجه غلیظ گیلکی داشت. گفت "پسر تو با این لاغریت خیلی خوش بنیه هستی. من فکر کردم که تمام کردی، ولی برگشتی." بعد با دقت پوست اضافی پایم را چید و آنرا پانسمان کرد و گفت "ناراحت نباش. بازجوئیت تمام شد، راحت بخواب." می‌دانستم که دروغ می‌گوید و من فقط چند ساعت استراحت دارم تا خطر مردنم برطرف شده، تجدید قوا کنم و آنها بتوانند بازجویی را دوباره از سر گیرند. زنده مانده بودم. معمولاً ما بعد از مخفی شدن برای فرار از شکنجه سیانور حمل می‌کردیم تا زنده دستگیر نشویم و نتوانند زیر شکنجه از ما اطلاعات بگیرند. شنیده بودم که همه زندانی‌هایی که زیر بازجویی سنگینند آرزو می‌کنند که امکانی بیابند تا خود را بکشند ولی عجیب بود که من دلم نمی‌خواست حتی در آن لحظه اوج بازجویی بمیرم.

زندانی‌ها دور من جمع شدند و پرسیدند موضوع چیه. من هم همان نواری را که برای بازجوها می‌گذاشتم این‌جا هم تکرار کردم. یکی از زندانی‌ها که اسمش دکتر افتخار بود و معلوم بود آدم باتجربه و دقیقی است گفت آنها از تو چی می‌خوان. قرار مربوط به کدام سازمان را می‌خوان فداایی‌ها و یا مجاهدین. و بعد از پاسخ من به بقیه هم گفت که مرا راحت بگذارند. می‌دانستم که مرا به سلول عمومی آورده‌اند تا بقیه مواظب باشند و اگر حالم دوباره بد شد خبر بدهند. مطمئن بودم یک نفر از این جمع خیر چین است. در چشمان علی که از بچه‌های مذهبی دانشکده و از معدود دانشجویان طرفدار آیت‌الله خمینی در دانشکده ما بود، نوعی خجالت دیدم. بعدها فهمیدم که او که در رابطه با احمد رضا کریمی دستگیر شده بود با پلیس همکاری کرده و منجمله نام پنج تن از بچه‌های چپ (من، حمید، انوش، علی دبیری فر و کامبیز پوررضایی) را بعنوان نفرات اصلی جریان چپ دانشکده مطرح کرده و گفته بود به احتمال قوی یکی از آنها با فداایی‌ها در رابطه است و ما پنج نفر را بر اساس همین حدس و همزمان در یک شب دستگیر کرده بودند.

همه خوابیدند و من وقت داشتم فکر کنم. می‌دانستم مقاومت مطلق زیر بازجویی غیر ممکن است و باید یک داستان قابل قبول سر هم کنم. تصمیم گرفتم نامی از حمید اشرف نیاروم و بگویم قرارم با نسترن آل آقا است و رابطه مان را کم اهمیت و در حد یک سمپاتی ساده و رد و بدل چند کتاب جلوه دهم. یادم افتاد که روز قبل از دستگیری داشتم از خیابان مشتاق رد میشدم و دیدم که یک نفر با یک ماژیک قرمز روی دیوار نوشته دکتر اسحق اسحق اوف خواجه است. نمی‌دانم به چه دلیل این نوشته آنروز توجهم را جلب کرد و در آن لحظه یاد این جمله افتادم. سیستم قرار را در ذهنم به این شکل تنظیم کردم. من هر روز باید از خیابان اردیبهشت روبروی دانشگاه در ساعت معینی رد میشدم تا فداایی‌ها بتوانند مرا چک کنند (این قسمت از نظر سیستم قرار واقعی بود البته در محل دیگری. من هر روز باید در ساعت معینی از خیابان منیریه رد میشدم). نسترن روی دیواری در خیابان مشتاق می‌نوشت دکتر اسحق اسحق اوف خواجه است و من باید هر روز از این محل رد می‌شدم و اگر این جمله را می‌دیدم باید است را خط می‌زد و میکردم نیست، و روز بعد در خیابان کهن با او قرار اجرا می‌کردم. (من یکسال قبل از آن با نسترن در رابطه بودم و قرارهایمان در قبرستان ابن بابویه بود). تصمیم گرفتم آنقدر مقاومت کنم تا مرا با حمید روبرو کنند و بعد این داستان را بگویم.

صبح خیلی زود مرا دوباره برای بازجویی خواستند. به محض ورود به اطاق بازجویی تهرانی را در اطاق دیدم. من او را سال ۵۰ در قزل قلعه دیده و می‌شناختم. می‌دانستم که او سربازجوست. او گفت منو می‌شناسی. گفتم

بله شما را می‌شناسم. گفت می‌دانم! کتاب «خطرات یک چریک در زندان» یوسف زرکاری را که مرا یک جلد ترسیم می‌کند، خوانده‌ای و باید بهت بگم که دیروز شناس آوردی من نبودم. پاهایم را نگاه کرد و گفت این احمق‌ها بلد نبودند چطور تو را بزنند و پاتو خراب کردن و همیشه روش زد. در دلم خوشحال شدم یعنی دیگر منو کابل نمی‌خوان بزنن. بعد گفت که بدن آدم بیش از هزار مفصل داره و برای هر مفصلی یک شکنجه وجود دارد. من فقط از تو یک چیز می‌خوام، رابط و قرار. تو امروز قرار را می‌گی. تو تجربه داری و میدونی که مقاومت ممکن نیست. بیخود خودتو و ما را اذیت نکن. هر چی بیشتر طولش بدی، هم الان بیشتر کتک می‌خوری و هم بعدش بیشتر هزینه این کار تو می‌دی. بعد به پاسبان‌ها گفت که مرا به اطاق آپولو ببرند. چیزی از اطاق آپولو نشنیده بودم. دو تا پاسبان آمدند. لباس زندانم را انداختند روی سرم و بلند کردند ببرند اطاق آپولو. وسط راه خسته شدند و منو یک لحظه گذاشتند زمین. لباس زندان کمی کنار رفته بود و من از کنارش می‌تونستم اطراف رابینم. توی اطاقی که منو جلوش گذاشته بودند زمین، دیدم علی دبیری فرد نشست و دارد بازجویی می‌نویسد و یک بازجو هم طرف دیگر پشت میز نشسته و سرش پایین بود و منو نمی‌دید. علی سرش را بلند کرد و منو دید. اول منو شناخت ولی بعد از یکی دو ثانیه منو شناخت اول از حالت و قیافه من جا خورد ولی فوری خودش را جمع و جور کرد، دستش را برد زیر میز و انگشت هایش را بسمت بالا حرکت داد که معنایش این بود من حرفی نزد و خیالت از جانب من راحت باشد. او از رابطه من با سازمان خبری نداشت و برایم روشن بود که او نمی‌توانسته در این باره که مساله آن لحظه من بود چیزی گفته باشد.

منو یکی دو بار دور فلکه گرداندند ولی من از گوشه پیراهن دیدم که منو به اطاقی در همان طبقه چند متر آن طرف بردند و بعد هم طوری وانمود کردند که داریم وارد یک دخمه می‌شویم. چشم‌های مرا با یک چشم بند بستند، بعد مرا روی یک تخت فلزی نشانده. دست‌ها را توسط یک گیره که روی دست قرار می‌گرفت و بعد پاها را هم بهمین شکل با یک گیره فلزی که روی ساق پا قرار می‌گرفت بستند. سپس یک محفظه آهنی را که شبیه یک کلاه خود بود روی سرم قرار دادند. من راجع به آپولو و این شکل بستن و پیش بردن بازجویی چیزی نشنیده بودم. مثل اینکه این وسیله تازه نصب شده و من جزو اولین کسانی بودم که با این وسیله شکنجه می‌شدم. اطاق پر از بازجو بود. تهرانی بالا سر من ایستاده بود و مرتب سوال می‌کرد و از من می‌خواست حرف بزنم. من چند ساعت به تخت موسوم به آپولو بسته بودم. شکنجه من در آن روز اساساً شوک الکتریکی بود. برای چاشنی، شلاق زدن هم ادامه داشت. ولی این بار روی پاهایم نزدند، بلکه به بازوهایم بخصوص روی ران پاهایم می‌زدند. درد شلاق در مقایسه با شلاق روی کف پا محدود تر بود.

دو سر سیم برق را روی نقاط مختلف بدنم می‌گذاشتند و جریان برق را با ولتاژهای مختلف وصل می‌کردند. دو سه بار با ولتاژ کمتر می‌گذاشتند و بین آنها یک بار شوک با ولتاژ بالا می‌دادند. سیم را روی بازو، سینه، چشم و یا آلت جنسی می‌گذاشتند و شوک میدادند. شوک‌ها تمام عضلاتم را منقبض میکرد و بخصوص وقتی ولتاژ قوی‌تر بود نفسم می‌گرفت. وقتی فریاد می‌زدم صدای خودم توی آن کلاهک می‌پیچید و تقویت می‌شد و گوش خودم را اذیت می‌کرد. چند تا شوک بیشتر نداده بودند که شروع کردم سرم را محکم از همان داخل به کلاه خود زدن. تهرانی کلاه خود را برداشت. سر مرا با یک دست گرفت و چند مشت محکم زد روی فکم. خیلی فنی می‌زد. بدون اینکه مشت‌هاش صدمه‌ای بهم وارد کنه تا مغز سرم را تکان می‌داد. دوباره کلاه را گذاشتند روی سرم و من دوباره شروع کردم سرم را بدیواره‌های آن کوبیدن. آنها فکر کردند من میخواهم کاری کنم که بیهوش شوم و یا خودکشی کنم و کلاهک را برداشتند و من از دست صدای داد و فریاد خودم راحت شدم.

من می‌خواستم ارتباط را قبول کنم ولی کاری کنم که آنها مرا با حمید روبرو کنند بعد وانمود کنم که شکسته‌ام و داستانی را که دیشب آماده کرده بودم بگویم. ولی آنها می‌زدند و شوک می‌دادند و خیال نداشتند مرا با حمید روبرو کنند. من مرتب می‌گفتم "هر کی بهتون گفته من رابطه دارم

دوران بچگی با حمید اشرف قرار دارم. کوچه از همیشه تاریکتر و ترسناکتر بود. روی پشت بام آن ساختمان می‌دیدم که بجای اجنه، تهرانی و هوشنگ و پارسا و دیگران ایستاده‌اند و منتظر حمید اشرف‌اند. من این سوی کوچه بودم و میدیدم که حمید دارد از سمت دیگر کوچه می‌آید. می‌خواستم فریاد بزنم و به او بگویم که فرار کن. ولی صدایم در نمی‌آمد. هر چه فریاد می‌زدم هیچ صدایی از گلوم بیرون نمی‌آمد. دیدم چند نفر مرا تکان می‌دهند. بیدار شدم. هم سلولی‌هایم بودند (من تا چند روز بعد در همان سلول دوازده نفره بودم). گویا فریادهای من تمام بند را پر کرده بود. بعد از بیدار شدن من، بقیه خوابیدند و من تا صبح می‌لرزیدم و حالت تشنج داشتم

می‌ترسیدم که پس از عدم اجرای قرار، بازجویی از من در رابطه با ارتباطم با سازمان از نو ادامه پیدا کند. مطابق آنچه در رابطه با قرار گفته بودم من باید در یک مسیری راه می‌رفتم و چون نمی‌توانستم راه بروم، خودم را آماده کرده بودم که به همین مشکل، بعنوان عامل عدم اجرای قرار تکیه کنم که از نظر آنان هم منطقی بود. بعد از دو روز در اطلاق بازجویی بودم که تهرانی وارد اطاق شد و گفت نسترن نیامد سر قرار. من هم گفتم حتما آمده ولی ماموران شما بی‌عرضه بودند، او را ندیده‌اند. او آنچنان مشتکی زیر چانه من کوبید که من با صدلی از عقب افتادم وسط اطاق. گفت این‌را داشته باش تا دیگه به ماموران ما توهین نکنی. در دلم از خوشحالی پر در آوردم. این واکنش و حرف او بمعنای آن بود که حرفم را پذیرفته بود. در سه ماهی که زیر بازجویی بودم یک کلمه راجع به قرار از من سوال نکردند



اعدام جزئی و بارانش

ساعت هشت شب یازده اسفندماه سال ۵۳ بود. من و اسفندیار کریمی و قاسم سیدباقری روی یکی از تخت‌های زندان شماره سه قصر نشسته بودیم و بحث می‌کردیم. تلویزیون در ته راهرو اخبار پخش می‌کرد. یک خبر توجه ما را جلب کرد. حزب ایران نوین و مردم منحل می‌شود. بحثمان را متوقف کردیم و رفیتم پای تلویزیون. دیگران هم همه خبردار شدند که خبر مهمی از تلویزیون پخش می‌شود و همه پای تلویزیون جمع شدند. خبر حاکی از تشکیل یک حزب سراسری و موظف بودن همه ایرانی‌ها به عضویت در این حزب بود. روشن نبود که عواقب این تصمیم چیست و چه گام‌های عملی در این راستا برداشته خواهد شد. برخی خوشبین بودند و می‌گفتند این معنایش اینست که بالاخره رژیم فهمیده است که سیاست‌اش با شکست مواجه خواهد شد و این مقدمه‌ایست برای بازشدن فضای سیاسی. من نگران بودم. یکی دو ماه قبل یکی از زندانیان به من گفته بود که خبری از طریق یکی از مسئولین رژیم به وی رسیده که به من خواهد گفت ولی به این شرط که در هیچ شرایطی اسم او در رابطه با این خبر مطرح نشود. او میگفت برنامه سنگینی برای نابودی فدائیان و مجاهدین طرح‌ریزی شده و یکی از عناصر آن انتقال ما از زندان قصر به زندانهای تازه تاسیس و منفرد کردن ما و قطع رابطه‌مان با خارج است. من آن خبر را جدی نگرفتم. مگر می‌شد خبری از درون رژیم درز کند و به من از طریق یک زندانی دیگر در درون زندان برسد. تشکیل حزب سراسری ظاهراً نمی‌توانست به آن خبر ربطی داشته باشد و من بیهوده نگران بودم ولی نمی‌توانستم این فکر را از سرم دور کنم که ممکن است آن خبر درست بوده و یک عنصر کوچک از مجموعه اقداماتی باشد که زیر عنوان تشکیل حزب رستاخیز مطرح شده. فردا صبح من و دو نفر از کسانی را که در ارتباط مستقیم با فداییان دستگیر شده بودیم صدا کردند و گفتند وسایلمان را جمع کنیم. پرونده ما

دروغ گفته. برای نجات خودش بوده. شما منو با اون روبرو کنین بهترین ثابت می‌کنم که اون دروغ می‌گه واگر نتونستم هر چی شما بخواین، می‌پذیرم. "من چند ساعت در آن اطاق بودم. در اثر حرکت بدنم بعد از هر شوک، ساق پایم به گیره‌ها می‌کشید و استخوان ساق پام خیلی درد گرفته بود. بعدها فهمیدم که تعدادی از زندانیان، به همین دلیل استخوان پایشان صدمه دیده، چرک کرده و آسیب‌های آن هیچ‌گاه التیام نیافت. شوک‌ها خیلی اذیتم می‌کرد. بعدها در زندان از همه شنیدم که شوک در مقایسه با شلاق قابل تحمل‌تر است ولی مرا شوک‌ها خیلی اذیت می‌کرد. هر بار که شوک‌های با ولتاژ بالا را وصل می‌کردند تا چند دقیقه تمام تنم مرتعش بود. بخصوص وقتی سیم را روی چشمم و بخصوص روی آلت جنسیم می‌گذاشتند خیلی اذیت می‌شدم و نمی‌دانم که دلیلش روانی بود یا اعصاب بیشتری در این حالت تحریک می‌شوند

روز قبلش من در فضای مقاومت بودم و امروز می‌خواستم در فرصت مناسب رابطه با سازمان را قبول کنم و آنها این فرصت را به من نمی‌دادند. از قبل می‌دانستم و در همین فاصله هم متوجه شده بودم که تهرانی آدم تیزبین و باهوشی است و نمی‌فهمیدم که چرا مرا با حمید روبرو نمی‌کند. برای او مهم بود که من هر چه زودتر قرار را بگویم تا زمان آن نگذرد و من هم به او راهنمایی کرده بودم که مرا روبرو کنند ولی او این کار را نمی‌کرد. شلوارم را پایین کشیدند و شروع کردند به سنجاق فروکردن به بیضه‌هایم. خیلی دردناک بود. تهرانی گفت که این را فقط محض نمونه بهت نشان دادم تا بدانی از این پس تازه شکنجه شروع میشه. بعد دو تا پاسبان صدا کردند و مرا بردند دوباره به اطاق بازجویی. فهمیدم مرا آورده‌اند تا با حمید روبرو کنند. خودم را برای اجرای بازی که به آن فکر کرده بودم آماده کردم. بعد از ظهر بود. پنج شش ساعت تو اطاق آپولو بودم.

متوجه شدم که یک زندانی دیگر را با چشم بند به اطاق آوردند. او در صدلی کنار من نشست و ازش پرسیدند که رابطه شما با سازمان کی بود و او گفت مهدی فتاپور. تا این‌را گفت من چشم بندم را برداشتم و پرت کردم رو میز. هوشنگ گفت اه اه اه چیکار می‌کنی. حمید را بسرعت از اطاق بیرون بردند و ریختند سر من. من هم مرتب می‌گفتم می‌خواهم بگم. تهرانی دوید جلو و بقیه را زد عقب و گفت صبر کنین. کی؟ گفتم آل آقا. یکی از بازجوها گفت لادن؟. تهرانی رو به او گفت "این لادن را از کجا میشناسه، نسترن را میگه". تا آن‌روز نمی‌دانستم که خواهرنسترن هم با سازمان است. و بعد داستانی را که شب قبل ساخته بودم گفتم. نقش آدمی را بازی می‌کردم که انتظار نداشته که لو برود و از اینکه حمید اعتراف کرده، شوکه شده و شکسته‌است. از برخورد آنها فهمیدم که نقشم را خوب بازی کرده‌ام. از قیافه‌هایشان بخصوص تهرانی که از تیزهوشی و دقت او می‌ترسیدم فهمیدم که قانع شده‌اند راست می‌گویم. می‌دانستم که وقتی بروند و ببینند روی آن دیوار جمله‌ای را که گفته بودم نوشته شده، به درستی حرف‌هایم بیشتر متقاعد میشوند. تهرانی گفت که فوراً دکتر بیاید. همان پزشک‌یار دیشبی آمد. پانسمان پایم را عوض کرد و ساق پایم را که زخم شده بود پانسمان کرد و یک آمپول هم که نمی‌دانم چه بود بهم زد. بعد گفتند برایم چلوکباب و نوشابه بیاورند و بعد مرا به سلول فرستادند. می‌دانستم که از فردا بازجویی من ادامه پیدا می‌کند و این بار نه در رابطه با قرار بلکه برای گفتن فعالیت‌ها و سایر افراد گروه.

در بچگی در کوچه‌ای که زندگی می‌کردم یک خانه قدیمی خرابه بود که نمی‌دانم چرا سال‌ها به همان حالت رها شده بود. می‌گفتند در این خانه جن‌ها زندگی می‌کنند. ما بچه‌ها از این خانه می‌ترسیدیم. من مطمئن بودم که یکی دو بار که شب از جلوی این خانه می‌گذشتم سایه اجنه را که روی بام خانه بودند دیده بودم. کلاس پنجم ابتدایی بودم و برای برای شرکت در امتحانات متفرقه ششم و هفتم در همان سال و جلو افتادن شب‌ها به کلاس اکابر می‌رفتم. ساعت ده شب باید به خانه‌مان که در میدان‌شاه (میدان توحید کنونی) بود می‌رفتم و باید از این کوچه و از برابر این ساختمان ترسناک می‌گذشتم. آنقدر منتظر میماندم تا رهگذری از آن مسیر برود و بعد من هم همراه او بروم. وای بوقتی که خانه رهگذر قبل از این ساختمان بود و مرا وسط کوچه با جن‌های ساکن آن خانه تنها می‌گذشت. فردا شب آنروز خواب دیدم که شب است و من در همان کوچه



سلطنت شکنجه، قتل و اعدام

راهپیمائی هنوز و همچنان ادامه دارد!

روبن مارکاریان

قصه من از این یادداشت نه شرح فعالیت‌های سازمانی، نه خاطرات سیاسی بلکه پرده‌هایی کوتاه از تجربیات من از نظام زندان و شکنجه در رژیم پهلوی است؛ آن گونه که من آن‌ها را زیسته ام و آن گونه که صدها هم‌بند و هم‌رزم من نیز- شاید بهتر و جامع‌تر از من- درباره جوانب گوناگون و ضدبشری آن، نوشته، شهادت داده و یا می‌توانند شهادت بدهند.

برای داشتن تصویر واقعی از نظام شکنجه در زندان‌های رژیم شاهنشاهی در دهه چهل می‌توان شدت و ابعاد شکنجه در زندان را به چهار دوره تقسیم کرد:

دوره اول، سالیان اول دهه چهل تا سال ۱۳۴۶. سالیان اول دهه ۴۰ سالیانی است که رژیم شاه اولاً، دوره کودتای سال ۳۲ را با سرکوب‌های وسیع توده‌ای، شکنجه‌های بیرحمانه دستگاه حکومت نظامی به ریاست تیمور بختیار، برپائی جوخه‌های اعدام، درهم کوبیدن و انحلال همه تشکل‌های سیاسی، سندیکائی و توده‌ای، آزادی مطبوعات و اجتماعات و ... - که از شهریور ۱۳۲۰ تا ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ شکل گرفته بودند- پشت سر نهاده است و ثانیاً با مهار خیز مجدد اما کوتاه جنبش سال ۳۹ تا ۴۲ و اجرای اصلاحات ارضی خود را تثبیت کرده است. سالیان اوائل دهه چهل سالیان فروکش جنبش می‌باشد و ساواک که به مثابه ادامه دستگاه سرکوب حکومت نظامی توسط مشاوران آمریکائی با سرپرستی تیمور بختیار، رئیس دستگاه سرکوب‌های حکومت نظامی، در ۱۳۳۵ تاسیس شده بود توانست همچون بختکی حکومت پلیسی را بر تمامی پیکره جامعه بگستراند. رئیس ساواک که ظاهراً "بخشی از اداره نخست وزیری است توسط شاه تعیین شده و تحت نظر مستقیم او قرار می‌گیرد. عوامل یاد شده همراه با فروکش جنبش موجب می‌شود که ساواک فعالیت خود را بر روی کار نفوذی در

به هم مربوط نبود و انتقال ما احتمالاً ربطی به خبر دیشب داشت. ما را به اطاقی بردند که نزدیک به چهل نفر از زندانیان از بندهای مختلف زندان قصر را در آنجا جمع کرده بودند. همان لحظه ورود متوجه شدم که همه چهره‌ها آشناست. تقریباً همه افراد سرشناس وابسته به سازمان فداییان را جمع کرده بودند و معلوم بود که می‌خواهند به زندان دیگری منتقل کنند. فرخ نگهدار را در میان جمع دیدم. پیش او رفتم و گفتم انتقال ما حتماً به خبر دیشب و تشکیل حزب رستاخیز ربط دارد می‌خواهند یا ما را تحت فشار قرار دهند یا با ما بحث و مصاحبه داشته باشند. شما صحبت کرده‌اید که سیاست ما چیست. گفت نه صحبت نکرده‌ایم و دو نفری رفتیم پیش بیژن جزنی که یک گوشه اطاق ایستاده بود و فرخ همین سوال را مطرح کرد. بیژن گفت موضع ما در همه جا همان موضع همیشگی‌مان است. "شما امکان فعالیت سیاسی بدهید مبارزه مسلحانه همان روز متوقف خواهد شد" موضعی بود صریح و قابل دفاع.

بعد از ورود به زندان اوین، به همه ما چشم‌بند زده و من چند ساعت چشم بسته در یک سالن نشسته و منتظر بودم. از حرکت‌های اطراف می‌فهمیدم که زندانیان را تک تک برای بردن به محل جدیدشان می‌برند. بالاخره نوبت به من رسید. مرا چشم بسته تا دم در یک بند بردند و آنجا چشم‌بند را باز کردند. زندانی بود تازه ساز. از راهرویی که شکل L داشت گذشتیم و بعد وارد یک اطاق شدم. دو نفر قبل از من در آن اطاق بودند و شش نفر دیگر را هم بعد از من آوردند. عزیز سرمدی، عباس فضیلت کلام، حمید رضا نعیمی... ما یک هفته در آن اطاق بودیم. شش اطاق دیگر بند خالی بودند و ما تنها زندانیان آن بند بودیم. نمیدانستیم که بقیه را کجا برده‌اند. زندان دو طبقه بود و یک حیاط داشت و ما را یک ساعت برای هواخوری به حیاط فرستادند. فردای آنروز از پنجره دیدیم که سعید مشعوف کلانتری و ذوالانوار را از طبقه دوم برای هواخوری آوردند. آنان را نیز به زندان اوین آورده بودند. دو روز بعد آندو را بردند. یک هفته بعد ترکیب ما را تغییر دادند. عزیز سرمدی را از پیش ما بردند و چند نفر دیگر را پیش ما آوردند. آنها برای ما تعریف کردند که بقیه را به سلول‌های انفرادی برده‌اند.

روز سی‌ام فروردین به ما روزنامه دادند. ما می‌دانستیم که معنای دادن روزنامه یک خبر هولناک است. ۹ زندانی هنگام فرار کشته شدند. خشکمان زد. ما را به زندان اوین آورده بودند تا ارتباط ما را از محیط بیرون قطع کنند. هر ۹ نفر از اواسط اسفند به زندان اوین آورده شده بودند و بازگرداندن یا انتقال آنان که بخشاً از عناصر اصلی رهبران فداییان بودند به یک زندان دیگر، ناممکن و بی‌معنا بود.

چند روز بعد دیگران را از سلول‌های انفرادی پیش ما آوردند. آنان همه در یک سری سلول زندانی بودند. از تعداد درهائی که هر روز موقع غذا دادن باز می‌شد آنان می‌دانستند که چند نفر در بند زندانی هستند. روز بیست و نهم فروردین آنان متوجه می‌شوند که تعداد زندانیان کمتر شده و تعدادی را برده‌اند. به احتمال قوی آنان را همان روز بیست و نهم فروردین همانگونه که تهرانی در دادگاهش تشریح کرد به تپه‌های اوین برده و به رگبار بسته‌اند و خبر را روز سی‌ام فروردین اعلام کرده‌اند

ما یک سال و نیم در همان بند زندانی بودیم. بمدت یک سال ملاقاتی‌های ما قطع بود و کوشیدند ارتباط ما را با بیرون و سایر زندانیان قطع کنند. فشار در همه ابعاد به زندانیان و همه نیروهای مخالف و منتقد افزایش یافت. رد و بدل کردن چند کتاب یا اعلامیه که قبلاً حداکثر یکی دو سال محکومیت داشت می‌توانست در این سال‌ها با ده یا پانزده سال محکومیت مواجه شود. دانشجویانی که تنها یک اعلامیه پخش کرده بودند ممکن بود تا حد یک فرد مرتبط با چریک‌ها در سال‌های گذشته شکنجه شوند. از آزادی زندانیانی که محکومیت‌شان پایان یافته بود خودداری شد و آنان بدون هیچ دلیل در زندان ماندند. در سطح جامعه بسیاری از منافذی که برای روشنفکران منتقد رژیم وجود داشت مسدود شد. بودجه سنگینی در اختیار ساواک قرار گرفت تا به تیم‌های چریکی ضربه زند.

اعدام بیژن جزنی و یارانش در تپه‌های اوین اولین و یکی از کلیدی‌ترین حلقه‌های مجموعه اقداماتی بود که ساواک در سال‌های سیاه ۵۴ و ۵۵ انجام داد.

تشکل های چپ و به طور کلی جریانهای اپوزیسیون در حال بازسازی، متمرکز سازد و خشونت اعمال شده توسط ساواک در مقایسه با دهه قبل در سطح حداقل باشد.

دوره دوم، دستگیری گروه جزنی و اوج گیری مجدد جنبش دانشجویی در سال چهل و شش تاثیر خود را بر روی روش های بکار برده شده توسط ساواک بر جای می گذارد. سطح و درجه خشونت و شکنجه در برخورد با گروه جزنی و نیز فعالین دانشجویی به طور گزینشی افزایش می یابد. تیم های بازجویی تلاش می کنند از ترغندهای گوناگون برای گرفتن اعتراف استفاده کنند و شلاق و فشار جسمی را به عنوان آخرین حربه به کار به بندند. با مخالفانی که از نظر ساواک در سطح رهبری و یا فعالین سازمانگر نیستند با ملایمت بیشتری برخورد می شود.

دوره سوم، با شروع مبارزه مسلحانه و دستگیری های وسیع اواخر سال ۴۹ و اوائل ۵۰ شروع می شود. ساواک که با پیکار سازمان های مسلح و محافل و گروه بندی های سیاسی متعدد مواجه می شود ظرفیت دستگاه سرکوب را به صورت جهش وار افزایش داده و شکنجه بدنی سریع و ضربتی - از جمله بکار بردن شلاق زیر کف پا و انواع و اقسام شکنجه های دیگر را - به شیوه اصلی برخورد خود مبدل می کند. اعدام های دهه پنجاه هدفش از میان برداشتن کادرهای رهبری سازمان فدائی و مجاهدین به عنوان خطر و تهدید اصلی و ایجاد فضای رعب و وحشت در جامعه برای جلوگیری از رشد خیزش جدید جنبش است.

دوره چهارم، با افزایش درآمد نفت و تقویت قدرت و منابع اقتصادی رژیم، شاه تصمیم می گیرد حاکمیت استبدادی خود را هر چه بیشتر تقویت کند و با تاسیس حزب واحد فرمایشی **رستاخیر** همه امور را تحت فرمان مستقیم خود در آورد. این دوره همراه است با افزایش میلیاردری بودجه ساواک، تقویت بی سابقه شیوه و مدت شکنجه، احکام سنگین زندان، سرکوب شدید زندان، افزایش فشار سیستماتیک در زندان ها برای ایجاد فضای غیرقابل تحمل، طرح قتلعام رهبران و کادرهای درجه اول جنبش. رسولی بازجوی ساواک به یکی از زندانیان می گوید اکنون ساواک یک میلیارد دلار بودجه در اختیار دارد و ساواک به طور متوسط در سال هزار نفر را دستگیر می کند و بنابراین برای هر یک از شما بودجه ای معادل یک میلیون در اختیار داریم. ساواک در این دوره تلاش می کند از هر فرد دستگیر شده، با شکنجه و با واداشتن زندانی به اقرار علیه خود، یک خرابکار خطرناک برای امنیت ملی جلوه داده و بدین ترتیب دلائل موجودیت، بودجه اختصاصی و مزایای بی شمار پرسنل پر شمارش را توجیه کند. در همین دوره است که طرح قتلعام رهبران و کادرهای زندانی طراحی می شود و بلافاصله پس از اعلام تاسیس حزب رستاخیر در اسفند سال ۱۳۵۳ در ۳۱ فروردین جزنی و یارانش را تحت عنوان فرار از زندان به گلوله می بندند.

عصر یک روز مهر ماه سال ۵۱، پس از دستگیری، با چشم بند در چشم در حالی که در دو طرفم مامورین ساواک نشستند، به طرف مرکز بازجویی و شکنجه یا "کمیته مشترک ضد خرابکاری" در حال حرکت بودم. طبعاً اولین چیزی که به آن فکر می کردم این بود که ضربه از کدام سو وارد شده است و چه اطلاعاتی از من در دست دارند.

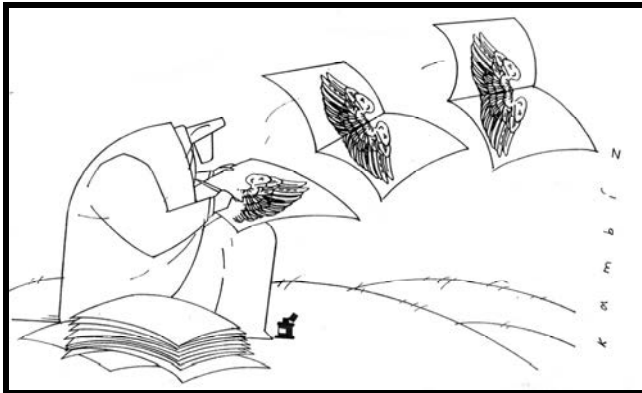
پس از ضربات شدید سال پنجاه، دستگیری های گسترده، اعدام ها، ضرباتی که تیم های عملیاتی سازمان فدائی در بیرون خورده بودند و عملاً جز چند تیم چیزی از سازمان باقی نمانده بود، بازسازی مجدد سازمان شروع شده بود. جمشید طاهری پور که در آن موقع رابط من با سازمان بود و مستقیماً با حمید اشرف در ارتباط بود سرقرار من و رفیق دیگری که من معرفی کرده بودم - و باید قرار خانه تیمی به او داده می شد - نیامده بود. معرف من به جمشید طاهری پور، پرویز نصیر مسلم بود که به عنوان افسر وظیفه در خدمت سربازی بود و ارتباط با او برای اطلاع از سرنوشت جمشید ممکن نبود. همان روز بعد از ظهر، با محمد حسین کریمی که بعداً از جمله بنیان گذاران اصلی کومه له بود و متأسفانه در روز قیام

شکوهمند مردم ایران علیه رژیم سلطنتی در درگیری مسلحانه در شهر سقز به شهادت رسید، قرار داشتیم. روز قبل تا پایان شب هم در خانه تیمی مارتیک قازاریان با هم بودیم و ظاهراً همه چیز طبیعی بود و قرار بود همان شب پس از اجرای قرار با محمد حسین دوباره به خانه تیمی مارتیک بروم.

مارتیک قازاریان دانشجوی رشته ریاضی دانشگاه تهران، همکلاس مسعود احمدزاده، حسن سرکاری و نهضت روحی آهنگران بود. من و مارتیک سال ها با هم در ارتباط بوده و بسیاری از تحولات فکری و سیاسی را با هم طی کرده بودیم. بر اساس تصمیم رفیق مسعود احمدزاده، مارتیک از جمله رفقای بود که قرار شده بود به شمال برود و به رفقای هسته کوه به پیوندد که با وقوع درگیری پیش رس درسیاهکل مسئله اعزام او به هسته کوه منتفی شد. من هم در اواخر دی ۴۹ دستگیر و تا تابستان ۵۰ در زندان بودم. همانطور که در بالا اشاره کردم در آن دوره به خاطر ابعاد بی سابقه دستگیری ها بسیاری از ارتباطات رفقا و از جمله روابط مارتیک قطع شده بود. علاوه بر آن، در همان دوره در میان ما بحث های زیادی در باره ارزیابی از ترانزنامه مشی مسلحانه مطرح بود: چرا علیرغم عملیات نظامی شجاعانه سازمان، پیوستن مردم به مبارزه مسلحانه، عملی نشده است؟ آیا باید هسته های مسلح در مناطق روستائی تاسیس شود و یا شهرها باید کانون مبارزه مسلحانه باشند؟ تبلیغ مسلحانه یا جنگ مسلحانه و تفاوت آن ها با یک دیگر؟ رابطه جنبش مسلحانه با طبقه کارگر و این که چگونه تبلیغ مسلحانه می تواند بر روی طبقه کارگر تاثیر گذاشته و توده های کارگری را به سوی خود جلب کند؟ گرایش نظامی گری و عدم توجه به تبلیغات سیاسی به عنوان محورهای تکمیلی مبارزه و رابطه آن با استراتژی مبارزه مسلحانه و مسائلی از این دست در میان ما مطرح بود که البته همه آن ها در چهارچوب تأیید جنبش مسلحانه به عنوان اصولی ترین مشی مبارزه علیه رژیم شاه مطرح می شد. البته بودند رفقای که حتی به چارچوب عمومی مشی انتقاد داشتند اما معتقد بودند در آن شرایط مشی مسلحانه به آلترناتیوهای دیگر ترجیح دارد. در حقیقت انتقادهائی که ما داشتیم انتقاد به نظامی گری و تقویت وزن کفه سیاسی در جنبش فدائی بود که قرار بود رفیق حمید مومنی که در ارتباطات مارتیک قازاریان و نهضت روحی آهنگران قرار داشت، آنها را جمع بندی و مدون کند. اکثر ملاحظات ما مورد تأیید حمید اشرف بود. سازمان فدائی در آن دوره باید تشکیلات ضربه خورده و از هم پاشیده را ترمیم و بازسازی می کرد و بر همین مبنا به خاطر ارتباطات نسبتاً گسترده ای که داشتیم قرار شد که در عرصه عضوگیری های جدید و جلب نیروهای جدید فعال شوم..

چشم بندم را در اطافی که تعدادی در آن نشسته بودند از چشمم برداشتند و عضدی از بازجویان معروف ساواک در حالی که در چشمم خیره شده بود گفت "مرا می شناسی؟" حسین زاده، عضدی، تهرانی و مصطفوی از بازجویانی بودند که در دستگیری اول از من بازجویی کرده بودند. گفتم "نه" ... چک محکمی به صورتم زد و گفت "دفعه اول خوب سرما کلاه گذاشتی اما دیگر نمی توانی سالم از این جا بیرون بمانی باید همه حرفهایت را بزنی". پس از اشاره سر به بازجوی دیگر اطاق را ترک کرد. بازجوی جدید خودش را اسماعیلی معرفی کرد و گفت شنیدی که دکتر چه گفت حرف میزنی یا نه؟ پس از دریافت جواب منفی و انکار، مرا مستقیماً به اطاق شکنجه برد و با نشان دادن بساط شکنجه گفت، برای آخرین بار، حرف میزنی یا نه؟ من بار دیگر همه چیز را انکار کردم تا صورت مسئله روشن شود. لباس هایم را در آورند، روی تخت آهنی پاهایم را بسته و به دستور اسماعیلی یکی از مامورین شکنجه گر شهربانی شلاق کف پا را شروع کرد و در همین حین خود او مشغول وارد کردن شوک الکتریکی به من شد. شلاق زدن همچنان ادامه پیدا کرد و اسماعیلی نیز که ظاهراً عصبانی شده و کم کم کنترل خود را از دست داده بود شروع کرد با یک شلاق نازک شلاق زدن بر روی صورتم. نوک شلاق بر روی گونه چپم تاب می خورد و با هر ضربه جرقه ای در چشم چپم زده می شد. پس از مدتی مرا باز کرده و وادار کردند که بدوم تا خون در کف پاهایم آماس نکند و دوباره روز از نو و بساط از نو. بالاخره اسماعیلی شروع به حرف زدن کرد و در برابر

و دکتر دیگر همکاری را صدا کرد و معالجه زخم پام را شروع کردند. پس از چند هفته گفتند که چون یک لایه گوشت پوسیده است برای من وقت از بیمارستان ارتش می گیرند که آن قسمت جراحی و برداشته شود زیرا در غیراین صورت زخم و پوسیدگی به عمق پا گسترش پیدا خواهد کرد ولی قبل از آن سفارش پمادهای مخصوص را می دهند که شاید نیازی به جراحی نباشد. پمادهای جدیدی که روی پام امتحان کردند خوشبختانه اثر بخشید و بالاخره پس از شش ماه زخم ها جوش خوردند.



یکی از وظائف بازجویان علاوه بر شکنجه، کسب اطلاعات، درهم شکستن روحیه مبارزان و در صورت امکان تبدیل آن ها به همکاران رژیم... تهیه سناریوهای مهیج درباره خطرناک بودن دستگیرشدگان بود. این سناریوها بر مبنای دغل و دروغ و یک کلاغ چهل کلاغ تهیه شده و برای تکمیل کردن نمایش به دادگاه های فرمایشی دادستانی نظامی، که حکم مهر لاستیکی ساواک را داشتند، ارائه می شد. سناریوهای تهیه شده توسط ساواک در عین حال مصرف دیگری هم داشت. به "ولی نعمت همایونی" باید ترانزنامه درخشانی از عملیات سرکوب ساواک از دشمنان خطرناک نظام ارائه می شد تا بودجه میلیاردری و امتیازات و جیره و مواجب پرسخاوت برای شکنجه گران و جوخه های مرگ، ضرورت خود را هر چه بیشتر اثبات می کرد. کیفرخواست ما و سخنان دادستان ارتش در مورد ما یکی از همان سناریوهای مهیج بود که بهیچ وجه ربطی به اکثر دستگیر شدگان همراه من و محتوی پرونده ما نداشت. دادستان ما را یک گروه خطرناک توصیف کرد که قرار بوده است از همه راه های ممکن برای سرنگونی رژیم شاهنشاهی اقدام کند اما به خاطر هوشیاری سازمان امنیت و اطلاعات، توطئه خنثی شده است. در یک تنفس در دادگاه تجدید نظر من به سرهنگی که در شمار هیئت رئیسه قضات بود نزدیک شدم و گفتم جناب سرهنگ آیا شما پرونده را خوانده اید. گفت بله! گفتم ادعاهای دادستان را که دیدید آیا تناسبی با پرونده و محکومیت های سنگینی که برای ما صادر شده، دارد؟ لیخندی زد و گفت از دست ما کاری بر نمی آید در پرونده ها میزان محکومیت توسط بازجویان تعیین شده است.

فروردین سال ۱۳۵۴ بود. بیژن جزنی، اعضای گروه جزنی، تعدادی از کادرهای سازمان فدائی و چند نفر از کادرهای مجاهدین را در شش ماهه دوم سال ۱۳۵۳ از زندان قصر به اوین منتقل کرده بودند. شاه که با افزایش جهش وار درآمد نفت موقعیت اقتصادی کشور را بسیار محکم ارزیابی می کرد در پی تقویت هر چه بیشتر سلطه استبدادی خود بود. طرح شاه بنای یک نظام **تک حزبی سلطنتی** بود که به طور مطلق تابع اوامر او باشد. در پی اجرای این سیاست بود که در اسفند سال ۱۳۵۳، شاه، طی سخنرانی معروف خود فرمان تاسیس حزب رستاخیر را صادر کرد و احزاب مجاز طرفدار سلطنت آن دوره، نظیر حزب ایران نوین، حزب مردم و ... را در حزب رستاخیر ادغام کرد. او در سخنرانی خود به صراحت اعلام کرد مخالف نظام سلطنتی جایی در ایران ندارد. یا حزب رستاخیر، یا گرفتن پاسپورت و

انکارهای من تعدادی اسم ردیف کرد که برای من روشن شد که روابطی را که به مارتیک معرفی کرده بودم ضربه خورده اند... انکار من همچنان ادامه داشت تا یکی از رفقا را که از ظاهر و راه رفتنش روشن بود که شدیداً شکنجه شده است با من روبرو کردند. از تخت بلند شدم و قبل از این که او حرف بزند گفتم من کسی را به تو معرفی نکردم ... اسماعیلی که از حرکت من غافلگیر شده بود به طرف من حمله کرده و به این ترتیب شکنجه ادامه یافت ... آن ها از من فرارماریک را می خواستند... پس از مدتی داستان یک قرار قلابی را ساختم و تحویل دادم و گفتم که من در مسیری حرکت می کنم و او پس از چک من می آید و با من تماس می گیرد. سپس بازجویی درباره مضمون سیاسی رابطه شروع شد که من گفتم چون قرار بود به سرپازی بروم این ها را به هم وصل کردم. روشن بود که آنها با وضعی که من داشتم و به قول خودشان پاهایم مثل پوتین شده بود صورتم از ضربات شلاق پت و پهن و سمت چپ آن شکاف برداشته نمی توانستند سر قرار ببرند زیرا اصلاً نمی توانستم درست و حسابی راه بروم....

در کمیته بسر می بردم شاهد شکنجه های بسیار شدید فعالان و مبارزان در شکنجه گاه کمیته موقت بودم. از جمله اولین کسانی که به اطاقم آوردند داریوش کایت پور بود. با داریوش که رفیقی بود مقاوم و بازجویی خوبی داده بود تنها مدت کوتاهی هم سلول بودیم. محل شکنجه به ویژه ناحیه نسبتاً بزرگی بر روی پای چپم به شدت چرک می کرد و از زیر پانسمان چرک خارج شده بر روی کف اطاق می ریخت. تقریباً هر روز در سلول را زده و از نگهبان کشیک می خواستم که مرا به بهداری ببرند. گاهی بهیار زندان می آمد و در را باز می کرد و پانسمان را عوض می کرد و گاهی هم می گفت که شما خرابکار هستید و حق تان است و حیف است که دارو و درمان صرف معالجه شما شود و سپس با بی شرمی تمام در را به هم می کوید و می رفت. بعداً در زندان عمومی از هم اطاقی هایم شنیدیم که چرک پای من بوی بسیار شدیدی داشته و آن ها را اذیت می کرده است اما آن ها به خاطر رعایت حال من و بخاطر این که در آن شکنجه گاه هیچ کاری نمی شد کرد مسئله را با من طرح نکرده بودند. یک بار بر حسب تصادف و برای لحظاتی کوتاه جمشید طاهری پور را دیدم. به هم علامت دادیم که هیچ چیز رو نشده و در دستگیری های ما چیزی که به هم ربط داشته باشد وجود ندارد. دستگاه شکنجه رژیم شاهنشاهی از کار باز نمی ایستاد و در محلی که ما بودیم معمولاً صدای شلاق و شکنجه و فریاد و ناله های دردآور مبارزینی که در زیر شکنجه قرار داشتند در فضای خاموش و ساکت زندان می پیچید. از جمله مبارزینی که به شدت شکنجه شده بودند و من آن ها را در آن جا دیدم، باقر عباسی و علیرضا سپاسی بودند. باقر عباسی و علیرضا سپاسی از فعالین سازمان مجاهدین بودند که عملیات ترور سرتیپ طاهری رئیس شهرداری را به اجرا گذاشتند. آن ها را تا آن جا که در ظرفیت انسان می گنجد شکنجه و آزار داده و سپس از همان جا به میدان اعدام بردند.

پس از پایان بازجویی ها و به خاطر آن که افسر وظیفه بودم به سلول های انفرادی زندان جمشیدیه، که به مخالفان سیاسی درون ارتش اختصاص داشت، منتقل شدم. البته قبلاً هم یک بار هم در دستگیری اول بخاطر آن که قزل قلعه و اوین پر شده بود ما را موقتاً به جمشیدیه آورده بودند اما در آن زمان مدت اقامت ما در زندان جمشیدیه بسیار کوتاه بود و بلافاصله پس از چند روز به زندان عشرت آباد منتقل شدیم. در جمشیدیه در داخل بند در کنار توالت، دوش برای حمام کردن وجود داشت و زندانی می توانست هر وقت خواست حمام کند. علاوه بر آن زندان دارای یک کتابخانه بود که زندانیان انفرادی هم می توانستند از کتابخانه استفاده کنند. و مهم تر از همه برای من، وجود بهداری زندان بود که در آن افسران پزشکی با تجربه خدمت می کردند. چرک پام به خاطر عدم معالجه به درون گوشت نفوذ کرده و لایه های از گوشت پام درحال پوسیدگی بود. برای اولین بار که به بهداری جمشیدیه رفتم پزشکی که دارای درجه سرگردی بود با دیدن زخم پام تعجب کرد. پرسید چه شده است؟ گفتم که اثرات شکنجه است. گفت این زخم که کهنه شده چرا معالجه نکرده اند. گفتم که آری، کهنه شده و پوسیده، عمداً معالجه نمی کردند. با تاسف سرش را تکان داد

گفتم داد. اگر چه با توجه به فعالیت های کنفدراسیون دانشجویان خارج از کشور و فشار افکار عمومی بین المللی شاه ناچار شد برنامه پاکسازی خود را متوقف کند اما شهادت اعضای گروه جزئی ضربه جبران ناپذیری به جنبش چپ ایران وارد ساخت. اگر رفقائی مانند جزئی، حسن ضیا ظریفی... زنده می ماندند رهبری سازمان فدائی قطعاً به آلت دست لاشه متعفن ماندن حزب توده و به پشتیبان فاشیسم مذهبی در ایران مبدل نمی شد و به این ترتیب آن سنت پرشکوه و آن همه فداکاری و از خودگذشتگی به وثیقه ای برای توجیه جنایات رژیم اسلامی و در هم شکستن دست آوردهای انقلاب ایران قرار نمی گرفت.

اما قتل و جنایت های سازمان یافته برای نابودی فعالین جنبش تنها محدود به مورد بالا نبود. در سال ۵۳ سیروس نپاوندی از رهبران سازمان رهایی بخش که ظاهراً برای معالجه به بیمارستان ارتش منتقل شده بود فرار کرد. این خبر که توسط ساواک درز داده شده بود بلافاصله در زندان بازتاب وسیعی پیدا کرد. رفیق جزئی با توجه به تجربیات خود و نیز آشنائی به شیوه و سابقه کار نفوذی ساواک، بدون هیچ تردیدی مطمئن بود که این کار توطئه ساواک برای نفوذ در سازمان های انقلابی است. بعداً روشن شد که ارزیابی رفیق جزئی کاملاً درست بود. سیروس نپاوندی که ظاهراً فرار کرده بود به کمک ساواک شروع به احیاء سازمان رهایی بخش کرد. هدف ساواک این بود که تحت این چتر فعالین جوان را جمع کرده و به ویژه با طرح همکاری سازمان های چپ بتواند سرخ هائی از سازمان فدائی و سایر تشکل های مبارز به دست آورده و سپس همه را یک جا از بین ببرد. از جمله یکی از ترندهای ساواک این بوده است که پرسشنامه ای مفصل برای عضو گیری تهیه کرده بود که متقاضیان عضویت باید آن را پر می کردند و علاوه بر اطلاعات خودشان باید اطلاعات در مورد فعالین دیگر را در اختیار این سازمان جعلی، و در واقع ساواک، قرار می دادند. ساواک بدین ترتیب حدود دویست نفر را در تهران، اصفهان و شیراز به صفوف این سازمان ساختگی جلب می کند. مسئله ظن به پلیس بودن سیروس نپاوندی از طریق زندان به بیرون منتقل شده بود و به گوش برخی از فعالین سازمان رهایی بخش نیز رسیده بود اگر چه بخشی از آن ها به این حقیقت با دیده شک و تردید می نگریستند. از جمله کسانی که نقش کلیدی در ظن و تردید به سیروس داشتند دو تن از فعالین اصلی آن تشکیلات به نام های بهرام نوروزی و سیدجمال الدین سعیدی بودند. بالاخره شک و تردید ها بالا می گیرد. یکی از فعالین این سازمان به نام جلال دهقان که به سیروس نپاوندی اعتماد داشته مسئله را به اطلاع نپاوندی می رساند. ساواک تصمیم می گیرد کسانی را که از این خبر اطلاع داشتند از میان بردارد. در تاریخ ۳۰ آذر سال ۱۳۵۵ گروه های ضربت ساواک خانه های تیمی این گروه را به طور همزمان در شهرهای مختلف محاصره کرده و حدود ۲۰۰ نفر را دستگیر می کند اما طبق نقشه ساواک فعالین دو خانه تیمی که به پلیس بودن سیروس نپاوندی یقین داشتند باید به قتل می رسیدند. گروه های عملیاتی ساواک مامور حمله به این دو خانه تیمی واقع در نارمک مطمئن بودند که اعضای خانه های تیمی مسلح نیستند و مقاومت مسلحانه ای نیز در کار نخواهد بود اما وظیفه آن ها قتلعام همه ساکنان و دستگیری سعیدی و دهقان بود. بر اساس همین نقشه جوخه های مرگ ساواک وارد دو خانه تیمی شده و یک به یک فعالین و از جمله جلال دهقان را به گلوله می بندند. تنها ماهرخ فیال دانشجوی ادبیات دانشگاه تهران هجده ساله دست به فرار زده، به خانه پیرزن همسایه وارد شده و در زیرتخت مخفی می شود. اما گروه ضربت او را دنبال کرده و تخت را گلوله باران کرده و پیکر ماهرخ هجده ساله را سوراخ سوراخ می کند. گروه ضربت طبق نقشه قبلی سیدجمال الدین سعیدی و بهرام نوروزی را از ناحیه پا زخمی کرده و با خود برای بازجویی به ساواک می برند. ساواک می خواسته بداند که آن ها از کجا فهمیده اند که سیروس نپاوندی نفوذی ساواک است و در عین حال سرخ های ارتباط با سازمان فدائی را از آن ها به دست آورد. طبق شهادت زندانیانی که سیدجمال الدین سعیدی در بیمارستان را در زیر بازجویی دیده بودند او را از فرط شکنجه آش و لاش کرده بودند. ساواک هر

خروج از ایران. یک زندانی مسن، از افسران سابق حزب توده، که اسم او اکنون در خاطر من مانده پس از سخنان شاه به اداره گذرنامه مراجعه و به استناد سخنان شاه تقاضای گذرنامه برای خروج از ایران می نماید. به جای گذرنامه، ساواک او را دستگیر و به عنوان مخالف نظام سلطنتی زیر فشار می برد. این فرد پس از بازجویی به زندان قصر منتقل شد. پیرمرد بیچاره سخنان شاه در مورد آزادی خروج مخالفان از کشور را جدی گرفته بود که البته هزینه آن را با دستگیری و زندان پرداخت.

در آن زمان بند چهارم پنج و شش زندان قصر بزرگترین واحد زندان سیاسی در تهران (تعداد زیادی از زندانیان سیاسی به شهرهای دیگر کشور تبعید شده بودند) بود که کادرهای اصلی همه سازمان های مخالف رژیم را در آن جای داده بودند. هر روز پاسبانی تعدادی روزنامه اطلاعات و کیهان به داخل بند می داد و ما خودمان روزنامه ها را بین اطاق ها توزیع می کردیم. من در آن دوره مسئول توزیع روزنامه ها بودم. در روز ۳۱ فروردین ۱۳۵۴، سرگرد زمانی رئیس زندان، نگهبانان زندان را چند برابر کرده بود اما ما نمی دانستیم که تقویت نگهبانان برای چیست و سرگرد زمانی چه برنامه ای از سلسله برنامه های اعمال فشار بر زندانیان را، تدارک دیده است. من منتظر رسیدن روزنامه ها بودم. آن روز کمی دیرتر روزنامه ها را آوردند.

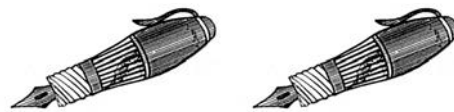
طبق معمول هر روز، روزنامه ها را تحویل گرفتم و با نگاهی به صفحه اول با حیرت خبر را خواندم: بیژن جزئی، حسن ضیاظریفی، احمد جلیلی افشار، مشعوف کلاتری، عزیز سرمدی، محمد چوپانزاده و عباس سورکی، مصطفی جوان خوشدل و کاظم ذوالانوار هنگام فرار از زندان اوین کشته شدند... تو گوئی ناگهان دنیا بر سرم خراب شد. جلوی در بند روی زمین نشستیم و خبر را چند بار خواندم... سپس شروع کردم به توزیع روزنامه و به هر اطاق که وارد می شدم اول می گفتم بچه ها بیژن را همراه همه اعضای گروه و خوشدل و کاظم را کشته اند. همه با ناباوری ابتدا به من نگاه می کردند و بسرعت روزنامه را قاپ می زدند و سکوت اطاق ها را یکی پس از دیگری فرا می گرفت. ناگهان زندان بطور کامل در سکوت فرو رفت. سپس تجمع در اطاق ها و راهروهای زندان صحبت بر سر آن که در برابر این کشتار چه عکس العملی باید نشان داد شروع شد. برخی نتوانستند خود را کنترل کنند به وسط حیات زندان رفته و فریاد زدند از جمله آن ها محسن سلیمانی از مجاهدین بود که پاسبانان او را از بند بردند... روز بعد، روز کار من به عنوان کارگر کمون زندان بود. تقریباً همه زندانیان در دسته های مختلف مشغول صحبت در باره نحوه واکنش بودند. ناگهان بلندگوی زندان اعلام کرد که افراد زیر به زیر هشت بیایند. من، غلام ابراهیم زاده، رضا نعمتی، ناصر کاخساز، شکرالله پاک نژاد، سیاوش شافعی و چند نفر دیگر که اسم شان یادم رفته است در فهرست کسانی قرار داشتند که به زیر هشت فرا خوانده شدیم. پس از زدن چشم بند به چشم هایمان ما را سوار ماشین کرده و همانطور که همه ما حدس می زدیم به اوین بردند. پس از آن ما در سکوت کامل و چشم بسته نشستیم و شاید مانند من دیگران نیز منتظر بودند که به عنوان فرار از زندان به مسلسل بسته شویم. این وضعیت تا چند ساعت طول کشید آن گاه ما را به اولین اطاق بند عمومی - اگر فراموش نکرده باشم بند دو- اوین که کاملاً خالی بود بردند، چشم بند را از چشم هایمان برداشتند و حدود دو سال در این بند و بندهای دیگر اوین ماندیم... سال ها بعد اطلاع پیدا کردیم که کنفدراسیون دانشجویان خارج از کشور در اعتراض علیه کشتار زندانیان تظاهرات بسیار گسترده ای در خارج از کشور برپا ساخته و افکار عمومی را در جریان جنایات رژیم شاه قرار داده است. زیر فشار اقدامات کنفدراسیون و افکار عمومی، شاه برنامه ادامه کشتار زندانیان را متوقف کرد. سرهنگ وزیرری رئیس وقت زندان اوین که یک روانی و مریض سادیست (دگر آزار) کامل بود گاه و بیگاه وارد سلول های عمومی شده و تلاش می کرد که فضای رعب و وحشت بر بندها حاکم کند. از جمله کلمات قصار او این بود که شما تئوری بقا را رد کرده اید از ما چه توقعی دارید؟! رفیق شهید مهراڻ شهاب الدین که خود نیز از جمله کسانی بود که در زمان کشتار گروه جزئی در سلول انفرادی اوین بود روزی با شهامت بی نظیری به سرهنگ گفت " چرا بیژن جزئی و گروه جزئی را کشتید؟ " او زیری ناگهان غافلگیر شد ... بعداً" جوابی با همان مضمون که در بالا

شکنجه بر روی پای من گفت این ها چیست؟ آثار تصادف است و یا بیماری پوستی است؟ من گفتم شما که خودتان بهتر می دانید چرا می پرسید.... بهر حال اسم همه کسانی که آثار شکنجه بر روی بدنشان باقی مانده بود را صدا کرده و به سلول های کمیته مشترک، که دیگر از آنها برای بازجویی استفاده نمی شد و محل امن برای مخفی کردن ما بود، منتقل کردند. ما بعداً فهمیدیم که پس از مخفی ساختن ما چه حوادثی در زندان اوین به وقوع پیوسته است. قبل از انتقال به کمیته مشترک در بند یک اوین همراه با سایر زندانیان چپ در طبقه پائین بسر می بردیم. آخرین اطاق بند اطاق تلویزیون بود که شب ها برای دیدن اخبار و یا برنامه های تلویزیونی استفاده می شد. در یکی از همین روزها در بند باز می شود و چند نفر ساواکی همراه چند تن از بازرسان ویژه صلیب سرخ وارد بند می شوند.

نگهبانان از همه زندانیان می خواهند که در اطاق تلویزیون جمع شوند. یکی از چند نفر ساواکی، فردی میان سال، احتمالاً اهل خوزستان مسئول گروه ساواکی ها بوده و انگلیسی را خوب حرف می زده است. او خطاب به زندانیان می گوید که اگر مطلبی برای گفتن دارید من برای شما ترجمه خواهم کرد. ساواکی ها می خواستند فضائی درست کنند که زندانیان مرعوب شده و به افشاگری نپردازند همانطور که در طبقه بالا که مجاهدین بودند ترغیبشان عمل کرده و زندانیان حرفی نزنده بودند. در همین موقع غلام ابراهیم زاده با جسارتی که از خصوصیات شاخص او بود به انگلیسی می گوید که ما خودمان انگلیسی می دانیم و نیازی به مترجم نیست. ساواکی مسئول گروه غافلگیر شده و می گوید که ممکن است شما مشکل در ترجمه داشته باشید برای همین هم من ترجمه خواهم کرد. غلام باز هم به انگلیسی می گوید که ما همه انگلیسی می دانیم و نیازی به مترجم نداریم. بازرسان صلیب سرخ خوشحال شده و از ساواکی ها می خواهند که از بند خارج شوند. ساواکی ها تلاش مذبوحانه می کنند اما طبق قرار دادی که صلیب سرخ با شاه منعقد کرده بود آن ها می توانستند بدون حضور مسئولین ساواک با زندانیان صحبت کنند. بدین ترتیب بازرسان صلیب سرخ ساواکی ها و نگهبانان را از بند بیرون می کند. پس از بیرون رفتن ساواکی ها رفقا در چند اطاق تقسیم شده و در هر اطاق مترجمی تعیین می شود تا شهادت های رفقا را برای بازرسان ترجمه کند. همه رفقا تمامی داستان های شکنجه ها، قتل ها، اعدام ها را به طور تفصیلی در اختیار بازرسان صلیب سرخ، که یک به یک موارد را با دقت و مشخصات کامل ثبت می کردند، قرار می دهند. از جمله رفقا نام همه ما را می دهند و می گویند که این ها را چون پس از سال ها همچنان آثار شکنجه بر روی بدنشان وجود داشته است به محل نامعلومی منتقل کرده اند. رفقا از جمله نام صفرخان قهرمانی را می دهند و می گویند او را بیش از سی سال تمام در زندان نگهداشته اند. برای مسئولین صلیب سرخ سال هائی که صفر خان در زندان بسر برده بود غیرقابل باور بوده و آنها بارها می پرسند منظورتان سیزده سال است یا سی سال که یکی از رفقا به زبان فرانسه می گوید سی سال!

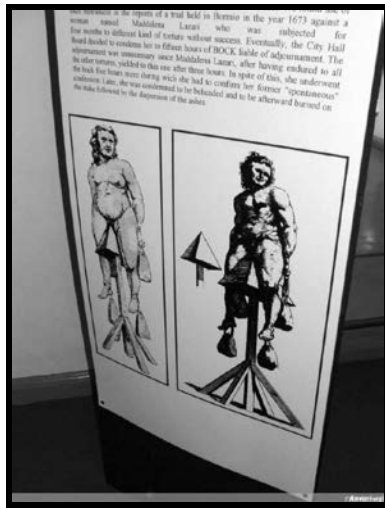
روز بعد یکی از بازرسان صلیب سرخ که خود پزشک هم بوده وارد بند می شود و به غلام ابراهیم زاده می گوید با او می خواهد خصوصی صحبت کند. او به غلام می گوید که در بهداری دو زن زندانی هستند که برای صحبت با آن ها نیاز به مترجم دارد و آیا غلام، با توجه به حساسیت هائی که احتمالاً به وجود خواهد آمد، حاضر است که این کار را قبول کند یا نه ؟ دکتر غلام فوراً موافقت خود را اعلام کرده و همراه دکتر صلیب سرخ به بهداری می رود. در بهداری دو زن زندانی سیمین نهایندی و اعظم طالقانی بسر می بردند که حاضر نشده بودند با مسئول صلیب سرخ سرسخن را باز کنند. دکتر غلام تلاش می کند آنها را قانع کند که سخن بگویند و می گوید ما در بند همه شکنجه ها و فشارها را با جزئیات کامل مطرح کردیم، جای نگرانی نیست و بهتر است شما هم همه چیز را مطرح کنید. پس از پایان صحبت ها در بهداری، دکتر صلیب سرخ از دکتر غلام جدا می شود، اما نگهبانان طبق دستوری که داشتند غلام را به جای برگرداندن به بند به سلول انفرادی می برند. رفقای بند نیز که منتظر بازگشت غلام بودند نگران می شوند زیرا حتی پس از آوردن شام نیز خبری از غلام نبوده است. در همین اثنا دکتر صلیب سرخ ناگهان وارد بند می شود و سراغ غلام را می گیرد زیرا خودش نیز نگران غلام بوده است. رفقای بند می گویند که از

دو مبارز را در زیر شکنجه به شهادت می رساند. پس از انقلاب و دستگیری و دادگاهی شدن بازجوهای ساواک، تهرانی و آرش، راز این قتل از زبان آن ها برملاء شد. در جلسه دادگاه سیمین نهایندی با اعتراض می گوید که سیروس نهایندی همکار ساواک نبوده است اما تهرانی همکاری سیروس نهایندی با ساواک را تأیید می کند. در مورد مفقود شدن اجساد رفقا سیدجمال الدین سعیدی و بهرام نوروزی بازجویان می گویند، که پس از قتل این دو مبارز چپ، اجسادشان را با هلیکوپتر در دریاچه قم می اندازند. در حالی که اجساد شش نفر از رفقای که در خانه تیمی توسط گروه ضربت رژیم اعدام شدند در کنار هم در بهشت زهرا دفن شده است اما هیچ اثر و نشانی از قبر این دو مبارز وجود ندارد. در جلسه دادگاه همچنین خانواده چهارنفر از کادرهای سازمان رزمندگان حضور داشتند که در شمار مفقود شدن گان قرار داشتند. تهرانی می گوید که آن ها را به بهانه ملاقات سوار مینی بوس کرده و وادار می کنند که قرص سیانور بخورند و سپس جسد آنها را مانند دو رفیق بالا سربه نیست می کنند. سیدجمال الدین سعیدی و بهرام نوروزی تهرانی، چهار کادر رزمندگان و سه نفر دیگر از فعالین ضد رژیم شاه در شمار فهرست ۹ نفر ناپدید شدگانی بودند که ساواک هیچ نوع اطلاعاتی درباره شیوه قتل آنها و محل دفن جسدشان در اختیار خانواده هایشان قرار نداده بودند.



درسال ۱۳۵۶ بود که در زندان اوین رسولی بازجو مرا برای بازجویی فرا خواند و به مدت شش ماه به سلول انفرادی انداخت. حرفش این بود که تو هیچ چیز نگفته ای و مجازات تو لااقل ابد و اعدام است و باید دوباره محاکمه شوی. او گفت که ما زندانیان را به چهار گروه طبقه بندی کرده ایم. **گروه اول:** فعال، متعصب، سازمانگر، **گروه دوم:** متعصب و فعال، **گروه سوم:** متعصب اما غیرفعال، **گروه چهارم:** کسانی که فقط می خواهند زندانشان را بکشند و بعد از آن دنبال کارشان بروند....! و گفت نام تو در فهرست گروه اول قرار دارد. واقعیت هم این بود که نقشه ساواک برای کشتار هدف نابودی کادرهای گروه اول در طبقه بندی شان بود که با کشتار بیژن جزنی و یارانش شروع شد و به خاطر اعتراضاتی که کنفدراسیون در خارج از کشور سازمان داد و فشار افکار بین المللی، این نقشه شوم به ناچار متوقف شد. نکته دیگری که رسولی مطرح کرد این بود که آن ها می دانند که من شصت درصد اطلاعات درباره فعالیت های گذشته ام را نداده ام. اگر چه رسولی به اصطلاح یکدستی می زد اما واقعیت این بود که اطلاعات ساواک حتی کمتر از آن چیزی بود که آن ها فکر می کردند از ما به دست آورده اند و البته این واقعیت درباره اکثر مبارزان آن دوره صدق نیز می کرد.

با انتخاب جیمی کارتر به ریاست جمهوری آمریکا و فشار دولت آمریکا به رژیم شاه برای ایجاد نوعی فضای باز سیاسی شرایط زندان اوین ناگهان صدو هشتاد درجه دچار تغییر شد. این تغییرات در حالی به وقوع می پیوست که ما دو سال تمام بدون ملاقات، بدون کوچک ترین امکانات و از هر نظر در شرایط بسیار بد به سر برده بودیم. اما این تغییر شرایط برای ساواک برای نمایش بیرونی و نشان دادن چهره دیگری از دستگاه سرکوب رژیم شاه در قبال مخالفان و زندانیان بود. توافق رژیم شاه با بازدید نمایندگان صلیب سرخ جهانی از زندان های ایران و آمدن نمایندگان صلیب سرخ جهانی برای بازدید از زندان ها باز هم نقطه عطفی بود که شرایط زندان ها را بهم ریخت. سران ساواک تصمیم گرفتند زندانیانی را که بر روی بدنشان آثار شکنجه وجود داشت مخفی کنند بطوری که ملاقات نمایندگان صلیب سرخ جهانی با آنها ناممکن شود. در همین دوره بود که ما را برای بررسی پزشکی نزد به اصطلاح پزشک زندان بردند. او پس از ملاحظه آثار



هیچ حکومتی با شکنجه مشروعیت نمی‌یابد

یدالله بلدی

پرویز قلیچ‌خانی گرامی و خستگی‌ناپذیر از من درخواست کرده بود که مطلبی پیرامون شکنجه در زندان‌های رژیم پیشین و تجربیاتی درباره بازجویی خودم برای ایشان ارسال دارم؛ بدون فروتنی باید اعلام کنم که موارد شکنجه‌های اعمال شده بر من به هیچ‌وجه قابل مقایسه با مبارزان دلاوری که ماه‌ها و حتی سال‌ها شکنجه‌های طاقت‌فرسا را تحمل کرده بودند نیست اما ما زندانیان سیاسی رژیم پیشین، متعهد و وظیفه‌مندیم که هر نوع ستم و شکنجه را که به مردم و زندانیان اعمال شده افشا کنیم تا به فراموشی سپرده نشود به‌ویژه این‌که اکنون عاملان شکنجه رژیم شاه که پیامد عمل‌کردشان حاکمیتی شکنجه‌گرتر از خود بود وجود شکنجه را انکار می‌کنند.

در اول دی ماه ۱۳۵۳ در حالی که در پادگان عباس‌آباد تهران دوره آموزشی سپاه بهداشت را می‌گذراندم دستگیر و به کمیته مشترک ساواک و شهربانی تحویل داده شدم. در بدو ورود، پس از تعویض لباس، بلوز زندان را بر سرم انداختند و یکی از آن چهار نفری که مرا دستگیر کرده بود دست مرا گرفت و به یک طبقه بالاتر بُرد و -به‌طوری که بعداً متوجه شدم- در مقابل اتاق حسینی ایستاد. دقایقی بعد، مردی قد بلند با چهره‌ای خشن و سر کوچک، با دندان‌های به هم فشرده بلوزم را از سرم برداشت و با لحنی غضب‌آلود از من پرسید «کجا دستگیر شدی؟» هنوز پاسخ نداده بودم که با سیلی محکمی از من استقبال کرد تا به من بفهماند که در کجا هستم. این شخص همان حسینی شکنجه‌گر معروف بود که قبلاً توصیف درنده‌خوبی او را از جزواتی که توسط زندانیان نوشته شده بود خوانده بودم یا از رفقایی که از زندان آزاد شده بودند شنیده بودم. سپس مرا در بند ۲، سلول ۱ انداختند و در سلول به روی‌ام بسته شد. چند ساعت بعد محسن یلفانی با پاهای پانسمانی وارد سلول شد و شب نیز فریدون شایان و یک دانشجوی «علم و صنعت» به سلول ما اضافه شدند. گروه ما یک محفل دانشجویی هوادار سازمان فدایی بود که با یک‌دیگر جزوات و کتاب‌های ممنوعه را مطالعه

غلام خبری نیست. او به نگهبان می‌گوید بروید به مسئول زندان بگوئید که تا غلام بر نگردد من در بند خواهم ماند. نگهبان به سرعت می‌رود... غلام که در سلول انفرادی بود و برایش شام هم آورده بودند- برنامه ساواک انداختن او به انفرادی بوده است- ناگهان متوجه می‌شود که نگهبان در را باز می‌کند و به غلام می‌گوید که بیا بیرون. غلام می‌خواهد دم پائی بپوشد ولی نگهبان او را می‌کشد و بدو بدو به بند عمومی می‌آورد. رفقای بند نفس راحتی می‌کشند و دکتر صلیب سرخ که به خاطر جسارت غلام علاقه ویژه‌ای به او پیدا کرده بود بند را ترک می‌کند. زندانیان بند بالا، مجاهدین و مذهبی‌ها، در هواخوری از رفقا می‌شنوند که چگونه زندانیان چپ همه اطلاعات شان را به صلیب سرخ داده اند. آنها خواهان ملاقات دوباره با نمایندگان صلیب سرخ برای افشای شکنجه‌ها می‌شوند. به این ترتیب تاکتیک ساواک برای ارباب زندانیان برای پوشاندن نظام شکنجه رژیم شاهنشاهی شکست خورد. ما را از کمیته به زندان قصرمنتقل کردند و در آن جا نمایندگان صلیب سرخ با یک‌یک ما ملاقات کرده و شرح مشروح و دقیقی در باره شکنجه‌های هر یک از ما را به صورت پرونده‌های فردی و جداگانه تهیه کردند. ما اطلاعات مان را در مورد شکنجه همه رفقا و مبارزینی که در طول سال‌ها در زندان شاهد شکنجه و سپس اعدام آن‌ها بودیم در اختیار نمایندگان صلیب سرخ نهادیم تا تصویری از نظام جهانی شکنجه و جنایت آریا مهری، لااقل در یک نهاد جهانی مسئول ثبت و ضبط شود.

هنگام دستگیری اول در زندان قزل قلعه بر روی دیوارهای کهنه‌ای که در حال فروریختن بود و تقریباً "همگی رنگ قهوه‌ای تیره به خود گرفته بودند اسامی، تصویرها و یادداشت‌های گوناگونی حک شده بود. سعی کرده بودند برخی را پاک کنند، برخی خود رنگ باخته بودند و برخی حکاکی‌ها خبر از تاریخ متاخرتر داشتند. با خود می‌گفتم چه کسانی در این سلول‌ها زندانی بوده‌اند، حکاکی‌ها چه پیام‌هایی را منتقل می‌کنند... و چه کسانی آن‌ها را نوشته‌اند... دیوارنوشته‌ها و نشانه‌ها را می‌شد به شادی و غم، امید و یاس و حالت‌های روحی گوناگون و حتی متضاد تفسیر کرد... هر شب ستاره‌ای به زمین می‌کشند و باز، این آسمان غم زده غرق ستاره‌ها است... دیوارنوشته‌ای بود که بلافاصله در ذهن من حک بست و تا اعماق روحم نفوذ کرد. نسل‌هایی از مبارزان به خاطر پیکار برای آرمان بزرگ آزادی و سوسیالیسم در این سلول‌ها زندانی شده و پیام‌های خود را برای آیندگان بر دیوارهای ضخیم و تاریک زندان حک کرده بودند... در این دوی امدادی هر نسل از مبارزان تا آن‌جا که در توان داشته و تا آن‌جا که توانسته دوییده و پرچم را به نسل‌های بعدی سپرده تا راهپیمائی بزرگ و مشترک ما به سوی آزادی و سوسیالیسم ادامه یابد...

در رژیم پهلوی، شکنجه جسمی و روحی تا سرحد مرگ، قتل و از میان برداشتن مخالفان به شیوه‌های گوناگون نه امری موردی، مقطعی و یا تصادفی بلکه اجزای یک سیستم فراگیر، همه‌جانبه و سازمان یافته بود که بدون آن رژیم شاه و طبعاً "سلطنت پنجاه ساله پهلوی، قادر به حفظ بقای خود نبود. با فروپاشی نظام سلطنت و سربرآوردن فاشیسم اسلامی از درون انقلاب مردم ایران همان نظام شکنجه و سرکوب با ابعادی عظیم ترو بیرحمانه‌تر جایگزین نظام قبلی شد. ابعاد بی سابقه خشونت و بربریت دستگاه‌های رنگارنگ رژیم اسلامی از جمله برای آن بود که مبارزان و مردمی را که در جریان انقلاب به صحنه آمده بودند به خانه برگرداند. همانطور که سلطنت شکنجه و اعدام توسط انقلاب مردم ایران به زباله دان تاریخ سپرده شد، خلافت شکنجه و اعدام نیز، دیر یا زود، سرنوشته‌ای جز این در پیش ندارد.

راهپیمائی هنوز و همچنان ادامه دارد!

یکشنبه ۱۷ اردیبهشت ۱۳۹۱ برابر با ۰۶ می ۲۰۱۲

*

بازجویی، خود بازجو نیز با کابل به کف پاهای ام می‌کوبید با این حال درد ناشی از کابل‌های بازجو با کابل‌های حسینی قابل مقایسه نبود. درد ناشی از یک ضربه کابل حسینی برابر با ده ضربه کابل بازجو بود. از دیگر موارد شکنجه یک بار آویزان کردن بود که کتف‌هایم به شدت درد گرفت. از دیگر موارد شکنجه این بود که باید زانوان‌ام را خم می‌کردم، آن‌گاه صندلی را باید بر فراز دستان‌ام می‌گرفتم. در آغاز و در دقایق اولیه این نوع شکنجه قابل تحمل بود اما با آن‌که در آن زمان از آمادگی و توانایی جسمی خوبی برخوردار بودم پس از حدود یک ساعت، غیر قابل تحمل بود و هر گاه زانوان‌ام را راست می‌کردم یا صندلی را روی سرم می‌گذاشتم، ضربات کابل و مشت و لگد را نثارم می‌کرد.

پس از دوران بازجویی به زندان جمشیدیه منتقل شدم و تا پایان دادگاه دوم در زندان جمشیدیه بودم. در این زندان ابراهیم محجوبی، محمد اعظمی، حمزه فراهتی، و زنده‌یاد مهرداد پاکزاد و چند زندانی دیگر از ارتشی‌ها و یا افسران وظیفه نیز بودند. بند ما «بند ویژه» نام داشت که به زندانیان سیاسی تعلق داشت. در شهریور ۱۳۵۴ پس از دادگاه دوم به چهار سال زندان محکوم شدم و به زندان قصر انتقال یافتیم. در مهرماه ۵۴ مجدداً مرا به کمیته فراخواندند و باز به اتاق ۳۵ بردند. وقتی به طبقه سوم رسیدم دچار اضطراب شدم زیرا بازجوی‌ام در آخرین بازجویی گفته بود «اگر حرف‌هایت را زنده‌ای بنویس وگرنه اگر موضوعی رو شود شهیدت می‌کنم». اما خوشبختانه این بار او نبود. جوانی با جته‌ای کوچک اما فرزند و چابک به نام رحمانی بود که به خاطر اعتراف یکی از رفقا به خاطر رد و بدل کردن جزوه پاک‌نژاد مرا به کمیته بازگردانده بودند. پس از چندین مشت که صورت‌ام به شدت متورم شده بود مرا به اتاق حسینی برد و پس از یک سال دوباره ضرب دست آقای حسینی را چشیدم. این‌بار دلهره دفعات قبل را نداشتم اما درد همان درد جان‌کاه بود. نام بازجوی اول من تدین یا تاج‌بخش بود که گویا قبل از بازگشت دوباره من به کمیته مشترک، در درگیری‌ها کشته شده بود. او جزو بازجویان تحت نظر رسولی بود و رسولی همواره برای نظارت به اتاق او سرکشی می‌کرد.

نکاتی چند پیرامون شکنجه، شکنجه‌شدگان و شکنجه‌گران

هدف شکنجه: شکنجه در زندان‌ها برای دو هدف به کار برده می‌شد: هدف اول برای اعتراف‌گیری که میزان آن بستگی به وضعیت پرونده زندانی داشت که گاه در مواردی شدت شکنجه منجر به مرگ زندانی می‌شد. هدف دوم جنبه تنبیهی داشت که پس از بازجویی و دادگاه، در زندان قصر و دیگر زندان‌ها اعمال می‌شد و در مواردی صورت می‌گرفت که زندانیان از دستورات زندان‌بانان سرپیچی می‌کردند و یا دست به اعتراض می‌زدند. این تنبیهات شامل ضربات کابل و باتوم و مشت و لگد و آویزان کردن و انفرادی بود. بخش انفرادی قصر بسیار کثیف و تاریک بود و نگهبانان این زندان از لمپن‌ترین و فرومایه‌ترین ماموران زندان بودند.

انواع شکنجه: شکنجه در زندان‌های رژیم شاه بر دو نوع بود: جسمی و روحی. در آن سال‌ها مرسوم‌ترین و مؤثرترین شکنجه‌ها شلاق بود و اتاق حسینی به این امر اختصاص داشت. بازجوها در اتاق‌های خود نیز از شلاق استفاده می‌کردند. دست‌بند قیانی، آویزان کردن، بیدار نگهداشتن نیز از انواع شکنجه بود. دستگاه «آپولو» نیز یکی از ابزار شکنجه بود. زندانی را بر روی این دستگاه - که گویا در زمان ژنرال فرانکو از اسپانیا خریداری شده بود - می‌نشاندند و آن‌گاه دست و پا را با گیره‌های مخصوص که فشارهای طاقت‌فرسا بر دست و پا وارد می‌کرد محکم می‌بستند و کلاه آهنی آن‌را بر سر می‌نهادند که فریاد زندانی در گوش خودش می‌پیچید. سوزاندن پشت و سینه و باسن نیز از انواع شکنجه‌ها بود که کم‌تر انجام می‌شد. زنده‌یاد مسعود احمدزاده در دادگاه، سینه‌ی سوخته شده‌ی خود را به قضات نشان داده بود؛ فاطمه امینی مجاهد خلق بر اثر شدت سوختگی جان باخت. طبق گفته یکی از نگهبانان سابق زندان قزل قلعه و اوین، باسن همایون کتیرایی از فرط سوختگی مانند لبوی پخته شده بود.

نوع دیگر شکنجه، شکنجه روانی بود که شامل اعدام ساختگی، اقامت طولانی در سلول انفرادی، نگاه‌داشتن در جوار اتاق حسینی که مرتباً فریاد

می‌کردیم و گاهی برای آشنایی با رنج زحمت‌کشان به کار در کوره‌های آجرپزی و یا برف پارو کردن می‌پرداختیم. روز بعد نگهبان نام مرا برای بازجویی فرا خواند و مرا به طبقه سوم اتاق ۳۵ برد. بلوز را از سرم برداشت. در اولین نگاه مردی درشت‌هیکل با گوش‌های شکسته را دیدم که ایستاده بود و منتظر ورود من بود و بعد با جمله‌ای که حاکی از این بود که همه اطلاعات را در باره تو می‌دانیم گفت «کشتی هم که می‌گرفتی!» خودش از کشتی‌گیران سنگین وزن یک نسل قبل از ما بود و حدود ۴۰ سال سن داشت در حالی که کابل را مرتباً و به آرامی به کف دست چپ‌اش می‌کوبید در آغاز نصیحت‌وار اما با لحنی خشن و تهدیدآمیز گفت «ما کسی را بدون دلیل نمی‌گیریم و تا تمام حقایق برای ما روشن نشود آزاد نخواهی شد.» قلم و کاغذ را روی صندلی دسته‌دار قرار داد که قبلاً پرسش همیشگی را روی آن نوشته بود: «هویت شما محرز است. کلیه فعالیت‌های خود را از آغاز تا دستگیری بنویسید.»

بیوگرافی خود و مواردی را که می‌دانستم قبلاً رو شده نوشتیم و تحویل دادم. پس از خواندن پوزخندی زد و با تمسخر و عصبیت گفت «الان می‌برمات لب چشمه چند قلمپ آب بخوری تا حالات جا بیاد.» مرا به طبقه دوم اتاق حسینی برد. این بار او را ندیدم اما از صدای‌اش او را شناختم. با دو چشم‌بند پارچه‌ای چشمان‌ام را محکم بست. سپس دست‌ها و پاهایم را به تخت بست. با فرود آمدن اولین ضربه، به قول علی اشرف درویشیان هزاران عقرب کف پای‌ام را نیش زدند. قبل از دستگیری چندین شعر فارسی و کردی و هم‌چنین چندین چهره‌ی انسان‌های ستم‌دیده و تهی‌دست را همواره در نظر داشتم تا در زیر شلاق با خواندن آن اشعار و یادآوری آن چهره‌ها شکنجه را تحمل کنم اما ضربات سهمگین شلاق چندان دردناک بود که ذهن‌ام را مختل می‌کرد. در قبل از دستگیری، برای تمرین تحمل شکنجه، با بعضی رفقا تصمیم می‌گرفتیم که شب تا صبح بیدار بمانیم و یا دست‌هایمان را به بخاری می‌چسباندیم تا سرخ می‌شد و حتی تاول می‌زد اما هیچ‌گاه این موضوع به ذهن‌مان خطور نمی‌کرد که شدت شکنجه و تداوم آن‌را ما تعیین نمی‌کنیم و فضای رعب و وحشت حاکم بر زندان را نمی‌توانستیم تصور کنیم.

تهدیدهای بازجو و گفته‌های نامفهوم حسینی با صدای شلاق و فریاد من فضای اتاق را پر کرده بود. پس از چندین ضربه مرا از تخت باز کردند و وقتی پای‌ام را بر زمین گذاشتم احساس کردم پای‌ام بسیار سنگین است. بازجوی‌ام با هل دادن مرا به اتاق بازجویی برد و گفت «فکر کردی این‌جا پارک شهر است و تو را برای تفریح و گردش به این‌جا آورده‌ایم؟» مجدداً کاغذ و قلم را روی صندلی گذاشت و با کابل دو ضربه به شانه‌های چپ و راست‌ام فرود آورد. آن‌گاه عکسی را به من نشان داد که متعلق به تظاهرات سال ۱۳۴۹ بود. با پاهای ورم کرده و دردناک شروع به نوشتن کردم و به شرکت در تظاهرات سال‌های ۴۸ و ۴۹ و ۵۰ اشاره کردم. پس از نوشتن، چندین بار مرا با پاهای ورم کرده به دور فلکه دوانید و هر وقت که به جلوی اتاق ۳۵ می‌رسیدم با ضربه کابل به پشت‌ام می‌زد. در مجموع بازجویی ۴ ماه طول کشید. مهم‌ترین مورد بازجویی کسب اطلاعات در باره رد و بدل کردن جزوه «حماسه مقاومت» نوشته رفیق «اشرف دهقانی» بود و مورد دیگر درباره یکی از دوستان‌ام بود که در محفل ما نبود و گاهی به خوابگاه نزد من می‌آمد. او تحت تعقیب بود و قصد داشت به عراق برود و برای عبور از مرز نیاز به راهنمایی داشت. در آن زمان یعنی سال ۵۲، رابطه رژیم شاه با ملا مصطفی بارزانی حسنه بود از این‌رو مناسب‌ترین منطقه مرزی برای ورود به عراق نواحی قصر شیرین بود که بارزانی در آن‌جا نفوذ نداشت و قرار بود او را تا نزدیکی مرز همراهی کنم اما در شب ۲۸ مرداد ۵۲ ساواک خوابگاه دانشگاه را مورد جست‌وجو و تفتیش قرار داد و دوست من دستگیر شد. شایع بود که احمدرضا کریمی از هواداران مجاهدین خلق که بعد از دستگیری با ساواک همکاری می‌کرد به ساواک توصیه کرده بود که احتمالاً فعالین سیاسی مخفی ممکن است در تابستان که خوابگاه تعطیل است و زیاد کنترل نمی‌شود در آن‌جا مخفی باشند.

اطلاعات و شناسایی مرز ایران و عراق موردی بود که بیش از دیگر موارد مورد بازخواست قرار گرفتیم. در مدت چهار ماهی که در کمیته بودم حدود ده بار بازجویی شدم و چهار بار نیز راهی اتاق حسینی شدم اما در هر نوبت

زندانی زیر شکنجه به گوش می‌رسید، تهدید به تجاوز، تهدید به تجاوز به همسر یا شکنجه کردن مادر یا فرزندان، به کار بردن کلمات تحقیرآمیز، دشنام‌ها و ناسزاها از جمله موارد شکنجه روحی بود.

سیر شکنجه: در زمان رژیم شاه، تا قبل از سال ۳۲ به علت ضعف حاکمیت و توان‌مندی و فراگیری احزاب سیاسی و فضای نسبتاً آزاد و وجود مطبوعات غیردولتی، رژیم قادر به اعمال شکنجه به طور سیستماتیک نبود اما پس از کودتای ۲۸ مرداد شکنجه تبدیل به ابزار پیش‌برد اهداف کودتاچیان گردید و فعالان حزب توده ایران و سازمان نظامی، شدیداً مورد شکنجه قرار گرفتند که زنده‌یادان کوچک شوشتری و وارطان سالخانیان در زیر شکنجه جان باختند. از شکنجه‌گران معروف آن دوران مبصر و امجدی بودند که به پاداش شکنجه کردن فرزندان مبارز مردم به درجه سپهبدی رسیدند. دیگر شکنجه‌گران معروف، سیاحتگر، لبقوانی، زمانی و زیبایی بودند. در سال ۳۸ در پی دستگیری اعضای فعال فرقه دمکرات آذربایجان و حزب دمکرات کردستان، ساواک در آغاز فعالیت خود برای قدرت‌نمایی و اعمال ارباب در جامعه اعضای این دو حزب را به شدت شکنجه کرد که شرح این شکنجه‌ها در خاطرات زنده‌یاد غنی بلوریان به چشم می‌خورد.

در سال ۴۶ گروه داریوش نیک‌گو در کرمانشاه نیز مورد شکنجه‌های وحشیانه قرار گرفتند و سپس به جوخه‌های اعدام سپرده شدند. در سال‌های میانی و اواخر دهه چهل، شکنجه هنوز ابعاد گسترده‌ای نیافته بود هر چند که گروه جزئی به شدت شکنجه شدند. در این سال‌ها زندان قزل قلعه، شکنجه‌گاه اصلی بود که مدیر داخلی آن ساقی معروف بود. از اوائل دهه ۵۰ با پیدایش جنبش چریکی و اعتدالی جنبش دانشجویی درنده‌خویی و سبعت ساواک سیر صعودی طی کرد.

جان‌باخته‌های شکنجه: در برخی موارد شدت شکنجه چنان بر جسم اثر می‌گذارد که منجر به مرگ می‌شود و در واقع این مبارزین هستند که با مقاومت جانانه خود بر آستان جانان جان می‌دهند تا گلبانگ سربلندی را به آسمان برسانند. هوشنگ تیزابی، حسن نیک داودی، پرویز حکمت‌جو، شاهرخ هدایتی، نمازی، فرشیدی، بهروز دهقانی، ابراهیم خلیق، بهمن روحی آهنگران، فاطمه امینی، هوشمند خامنه‌ای از جمله مبارزینی بودند که در راه آزادی و عدالت در زیر شلاق جانان «تمدن بزرگ» زندگی خود را فدای خلق کردند.

از زندانیانی که مدت طولانی، در زیر بازجویی و شکنجه بودند می‌توان از زنده‌یاد یحیی رحیمی معلم کرمانشاهی نام برد که نزدیک به سه سال در زیر بازجویی و شکنجه بود و چندین ماه جیره روزانه شلاق داشت و هر روز در یک ساعت معین او را روانه اتاق حسینی می‌کردند. رحیمی پس از انقلاب با تنی رنجور که نتیجه ۸۰ روز اعتصاب غذا بود در سال ۶۰ توسط سپاه پاسداران دستگیر شد و پس از چند روز این مبارز پر شور و پر تلاش را اعدام کردند. غلامرضا اشترانی معلم و مربی کشتی بروجرد معلم گروه «آرمان خلق» نیز دو سال و نیم در زیر بازجویی و شکنجه بود که پس از انقلاب بر اثر شدت ضرباتی که به سرش وارد شده بود درگذشت. هوشنگ عیسی بیگلو وکیل دادگستری نیز به مدت دو سال و نیم زیر بازجویی و شکنجه بود که دلاورانه در برابر شکنجه‌ها مقاومت کرد. از دیگر زندانیان که به شدت شکنجه شدند می‌توان از جواد زنجیره‌فروش مجاهد خلق که در سال ۶۰ اعدام شد نام برد. همچنین چنگیز احمدی که او نیز در سال ۶۲ اعدام شد. ابراهیم محجوبی، حسن حسام، باقر ابراهیم‌زاده، ابراهیم دین‌خواه، سیاوش بیرنوند، سیمین صالحی، اسماعیل ختایی نیز به شدت شکنجه شدند. بدیهی است که اعضای سازمان فدایی و مجاهدین خلق و آرمان خلق و گروه اعظمی نیز به شدت شکنجه شدند اما متأسفانه از وضعیت اکثر آنان در زیر بازجویی اطلاعی در دست نیست.

شکنجه‌گران: در کتابی که درباره کمیته مشترک چاپ شده است عکس بعضی از شکنجه‌گران وجود دارد که عکس‌ها احتمالاً متعلق به دوران استخدام آنان است که همگی جوان هستند. اما سیستم خودکامه شاه که

شکنجه را به ابزار بقای خود تبدیل کرده بود این جوانان را به انسان‌هایی مسخ شده که تمام عواطف و احساسات را زیر پا می‌گذارند و بی‌رحمی را از حد می‌گذرانند تبدیل کرده بود. شاید هرکدام از آن‌ها می‌توانستند یک معلم یا کارمند معمولی باشند اما رژیم برای سلطه خویش، شلاق را به دست آنان داد تا هم‌نوعان خود را شکنجه کنند.

در طی بازجویی از بازجویی گفته‌هایی می‌شنیدم که برایم شگفتی‌آور بود. او روزانه تلفنی با همسر، مادر و فرزندش گفت‌وگو می‌کرد و کلماتی را به کار می‌برد که بار عاطفی و عشق و محبت داشت و این تناقض برایم باورنکردنی بود که یک انسان چگونه می‌تواند هر روز شلاق و مشت و لگد بزند و فحش و دشنام نثار انسان‌های دیگر کند و آن‌گاه با خانواده‌اش با محبت رفتار کند. جنایت‌کار اصلی، رژیمی است که از یک انسان معمولی جلاد می‌سازد.

از سران شکنجه‌گر می‌توان از رضا عطارپور معروف به حسین‌زاده، محمد حسین ناصری معروف به عضدی و دکتر جوان نام برد که اینان در سال‌های بعد، خود بازجویی نمی‌کردند اما بر کار بازجوها نظارت داشتند. بازجوها حسین‌زاده را قربان و عضدی را آقا می‌نامیدند که این دو جلاد از بی‌رحم‌ترین بازجویان بودند و در شقاوت و قساوت مثال‌زدنی بودند. از دیگر بازجویان می‌توان از بهمن نادری‌پور (تهرانی)، فریدون توانگری (آرش)، ناصر نوذری (رسولی)، فریدون شادافزا (شاهین)، ربیع‌زادگان (هدایت)، منوچهر وظیفه‌خواه (منوچهری)، محمدی، نیکزاد رحمانی، تدین، استاد، رضوان، کاوه، اسدی، هوشنگ، وحیدی، افضل، شهریاری نام برد.

شکنجه‌گران افزون بر کاربرد انواع شکنجه هر کدام شگرد خاص خود را داشتند. تهرانی شلاق را می‌بوسید و می‌گفت ما مدیون شلاق هستیم. محمدی سوزن در لته زندانیان فرو می‌کرد. منوچهری زندانیانی را که احتمال می‌داد محکوم به اعدام شوند فندک زیر چانه‌شان روشن می‌کرد و تا دقایقی فندک را روشن نگه می‌داشت. منوچهری یکی از لمپن‌ترین بازجوها بود که متخصص دشنام‌های رکیک بود. آرش انگشتان دست را پشت کاسه چشم قرار می‌داد و آرام آرام آن‌را به جلو فشار می‌داد که این شکنجه را در باره گروه اعظمی اعمال کرده بود.

پس از انقلاب، تهرانی، آرش، شاهین، و کمالی در تهران و یقینی در تبریز دستگیر شدند و اعدام گردیدند. تمامی نام‌برندگان به انواع شکنجه‌ها اعتراف کردند و تهرانی نحوه کشتار گروه جزئی را به‌طور دقیق شرح داد و هم‌چنین به خوراندن قرص سیانور به سه زندانی جوان که نام یکی از آنان کلانتری بود اعتراف کرد.

حسینی که نام اصلی او محمدعلی شعبانی بود طبق نوشته آقای خانبابا تهرانی از سال ۳۲ که گروه‌بان ضد اطلاعات ارتش بود شغل شکنجه‌گری را به او اهدا کردند و بعدها به ساواک منتقل شد و شکنجه‌گر اصلی ساواک شد و تا پایان حکومت «تمدن بزرگ» هم‌چنان به این شغل پلید و انسان‌ستیز ادامه داد. در زیر صورت‌جلسه اعدام مبارزین سیاسی نام محمدعلی شعبانی به عنوان نماینده ساواک موجود است. پس از انقلاب اربابان‌اش او را تنها گذاشتند. او به هنگام دستگیری گلوله‌ای در مغز خالی‌اش خالی کرد و چند روز بعد درگذشت. اما شایعاتی در باره مرگ او وجود داشت که گویا عوامل رژیم جمهوری اسلامی او را کشته‌اند که کار به محاکمه کشیده نشود زیرا اگر حسینی لب به اعتراف می‌گشود مسلماً از حماسه‌های نیروهای چپ و مجاهد و گروه آرمان خلق و مقاومت آنان می‌گفت و این خوشایند تازه به دوران رسیده‌ها نبود.

دادرسی ارتش: دادرسی ارتش که وظیفه‌اش رسیدگی به جرائم حقوقی وابستگان به نیروهای نظامی بود به پرونده‌های فعالین سیاسی نیز رسیدگی می‌کرد زیرا از نظر حاکمیت، فعالین سیاسی اقدام‌کنندگان علیه امنیت کشور و ضد امنیت ملی بودند. این دستگاه عریض و طویل در واقع فرمان‌بردار ساواک بود و به ابزار سرکوب ساواک تبدیل شده بود. میزان محکومیت و یا اعدام زندانیان سیاسی قبلاً توسط ساواک تعیین می‌شد و در دادرسی، به‌طور تشریفاتی دادگاهی برگزار می‌شد. سرسپرده‌ترین افسران این دستگاه سرلشکر عبدالله خواجه‌نوری رئیس دادگاه تجدیدنظر بود که بعد از انقلاب اعدام شد. اگر زندانی در دادگاه از شکنجه‌های اعمال شده شکایت می‌کرد نه تنها به این امر رسیدگی نمی‌شد بل که پرونده زندانی

سنگین تر می‌شد. از سال ۵۴ قوانین سیاسی تشدید شد و خواندن یک کتاب یا جزوه یا شرکت در تظاهرات دانشگاه، زندان‌های طول‌مدت در پی داشت. رئیس این اداره سپهبد فخر مدرس نیز اعدام شد. خواهرزاده او که هوادار مجاهدین خلق بود به سه سال حبس محکوم شد. شکنجه یکی از پلیدترین و غیرانسانی‌ترین عمل‌کردهای انسانی است و ابزار است در دست قدرت‌مندان که برای تداوم نظام خودکامه خویش حاضر به پذیرش دگراندیشان، به ویژه آزادی‌خواهان نیستند. اما تجربیات تاریخی نشان‌گر آن است که هیچ حاکمیتی با شکنجه مشروعیت نمی‌یابد و شکنجه‌گران همواره منفورترین انسان‌ها در افکار عمومی هستند. امید است با برپایی حاکمیت مردم‌سالار، شکنجه برای همیشه از جامعه بشری رخت بریندد و این لکه ننگ که در طول هزاران سال صدها هزار قربانی داشته است از دامان بشریت زوده شود و اصول و موازین حقوق بشر در جامعه نهادینه گردد. جمهوری اسلامی با عوام‌فریبی و ریاکاری با تبدیل کمیته مشترک به «موزه عبرت»، که عکس شکنجه‌گران رژیم شاه و انواع شکنجه‌ها را در آن‌جا به نمایش گذاشته است، نمی‌تواند آثار شکنجه‌های وحشیانه مزدوران خود و جنایات بی‌شماری را که در همین زندان که به نام‌های کمیته ۳۰۰۰ و توحید تغییر یافت از افکار عمومی پاک کند. مسلماً در آینده اعمال ساواک جنایت‌پیشه و جان‌نشین جنایت‌کارترش وزارت اطلاعات، برای افکار عمومی آشکار خواهد شد و مردم و تاریخ، عاملین شکنجه را نخواهند بخشید و یاد و خاطره قربانیان شکنجه را همواره گرامی خواهند داشت.

*



www.jamescockcroft.com

گفت و گو با جیمز کاکرافت

جیمز کاکرافت (Dr. James Cockcroft) یکی از شخصیت‌های باسابقه و برجسته چپ امریکاست. او در سال ۱۹۶۶ دکترای خود را از دانشگاه استانفورد (Stanford) کالیفرنیا دریافت کرد و سالهاست که بکار تألیف و تدریس مشغول است. از دوران دانشجویی به صفوف جنبش کمونیستی امریکا پیوست و تا امروز که بیش از ۷۵ سال دارد همچنان فعالانه زندگی خود را وقف مبارزه علیه سرمایه‌داری برای تحقق سوسیالیسم کرده است. نامبرده بیش از ۴۵ جلد کتاب در زمینه‌های مسائل مربوط به امریکای لاتین، مکزیک، روابط بین‌المللی، اقتصاد سیاسی، حقوق بشر، توسعه و تکنولوژی، جنبش‌های آزادیبخش، مسئله کارگران مهاجر، چندفرهنگی، خاورمیانه، تاریخ پنهان امریکا و... تألیف و تحقیق کرده است. او هم‌چنان که در مصاحبه توضیح داده است با جنبش انقلابی ایران از دیرباز همکاری داشته و طی دو سفری که یکی در آستانه انقلاب (شهریور ۵۷) و دیگری در ابتدای گروگان‌گیری اعضای سفارت امریکا به ایران کرده است، از نزدیک

با اوضاع ایران و بویژه با ساواک و فعالیت‌هایش آشنا بوده است. بمناسبت مصاحبه اخیر پرویز ثابتی شخص دوم ساواک شاهنشاهی، با جیمز کاکرافت مصاحبه کوتاهی انجام داده‌ام که دامنه سئوالات را بیشتر به حیطه عملکرد ساواک محدود نموده‌ام. من که در این زمینه تجربه‌ای نداشتم طبعاً آنگونه که بایسته است نتوانسته‌ام از عهده این مهم برآیم. امید که این کار بتواند گوشه‌هایی از جنایات ساواک شاه را نشان دهد.

احمد احمدیان

احمد احمدیان: لطفاً ضمن معرفی خود برای خوانندگان مجله آرش، چگونگی آشنائی و همکاریتان با جنبش سیاسی ایران در زمان شاه را فشرده بیان کنید.

جیمز کاکرافت: آشنائی من با جنبش سیاسی علیه رژیم ایران به دهه ۱۹۹۰ برمی‌گردد. در آن سالها من بطور فعالی به همکاری با جنبش بین‌المللی پرداختم. جنبش ضد جنگ ویتنام، پشتیبانی از انقلاب کوبا، حمایت از جنبش‌های امریکای لاتین، فلسطین و جنبش حقوق شهروندی در امریکا (Civil Rights). طی این درگیریها مطالعاتم را در مورد این جنبش‌ها گسترش دادم. هم‌زمان با دانشجویان ایرانی فعال در جنبش دانشجویی بر علیه شاه (کنفدراسیون) که برخی از آنها از جمله شاگردان من بودند، آشنا شدم. این آشنائی‌ها به شرکت و همکاری‌ام در جنبش انقلابی ایران منجر شد. بنابراین از اواسط دهه ۶۰ تا تابستان ۱۹۷۸ که من برای اولین بار جزء هیأتی از طرف سازمان عفو بین‌الملل و حقوق بشر به ایران سفر کردم بی‌وقفه ادامه داشت. این هیأت بنا به دعوت «کانون وکلای دادگستری ایران» برای بررسی عملکرد ساواک در کشتار میدان ژاله تهران که به محله سیاه معروف شد (۱۷ شهریور ۱۳۵۷) انجام پذیرفت. در طی این دوران من شیفته‌وار تحت تأثیر فعالیت‌های دانشجویان چپ ایرانی قرار گرفتم و این باعث بررسی بیشتر اوضاع ایران و دامنه اختناق و شکنجه و اعدام رژیم شاه از طریق ساواک با مخالفین شد.

سؤال: من امروز به این دلیل با شما به گفتگو نشسته‌ام که پرویز ثابتی یکی از چهره‌های اصلی ساواک (رئیس اداره دوم) که برای مدت طولانی (نزدیک ۲۰ سال) اصلی‌ترین گرداننده آن سازمان مخوف بود، کتابی منتشر کرده و در آن ضمن دفاع از حکومت شاه و ساواک، شکنجه و اعدام زندانیان سیاسی را انکار نموده است. بنابراین سؤال شخص من از شما با در نظر گرفتن تجربیات سفر به ایران و آشنائی با وضعیت سیاسی آن دوران این است که چه پاسخی برای ایشان دارید؟

جواب: من از دیرباز با دامنه فعالیت‌ها و ابعاد شکنجه و اعدام ساواک آشنا بودم و در این زمینه بررسی زیادی کرده بودم. ولی قبل از پرداختن به سؤال شما لازم می‌دانم یادآوری کنم که حتی در آن دوران ما می‌دانستیم که ساواک اساساً ساخته و پرداخته سازمان سیا CIA است. بویژه بعد از مورد بسیار برجسته اوائل دهه ۷۰ که یک کارمند AID اعترافاتی کرد مبنی بر اینکه CIA مسئول شکنجه و قتل تعدادی از توپاماروها در امریکای لاتین است. ما می‌دانستیم که این یک سیاست جهانی امریکا و سازمان سیا CIA است که دستگاه‌های اطلاعاتی و شکنجه را در سطح جهان در کشورهای زیر چتر امریکا برقرار کند. کشورهایی نظیر امریکای جنوبی، ایرانی، فیلیپین و... در آن دوران مشخص شده بود که CIA نظامیان را در مدرسه امریکائی (School of America) و مأموران اطلاعاتی را در خود امریکا (بیشتر در ویرجینیا) آموزش می‌دادند. این آموزش‌ها شامل جاسوسی، کسب اطلاعات از طریق اعمال اقسام شکنجه، بکار برد مؤثر ابزار نوین شکنجه، و... می‌شد. بویژه سازمان‌های مترقی نظیر عفو بین‌الملل و حقوق بشر جهانی نیز اسناد و مدارک زیادی دال بر کاربرد انواع وحشیانه شکنجه در ایران از طریق ساواک و اعدام‌های لجام گسیخته بدون رعایت ضوابط حقوقی و غیره منتشر کرده بودند.

قبل از اینکه پیش‌تر بروم لازم می‌دانم این نکته را یادآور شوم که در سال‌های اخیر و در سایه لایحه آزادی اطلاعات (Freedom of Information)

Act) اسناد بسیاری بیرون آمده که بویژه رابطه ساواک و سیا را کاملاً مشخص می‌کند. بنابراین تحقیقات ما در آن سال‌ها را در این دوران اسناد مربوطه برای همگان ثابت کرده است.

سؤال: اگر ممکن است برگردیم به سفرتان به ایران. تجربه‌تان در آن سفر در برخورد با زندانیان سیاسی و خانواده‌های زندانیان سیاسی و ارزیابی‌تان از میزان فشارها و شکنجه و آزار زندانیان بوسیله ساواک را بازگو کنید.

جواب: شرایط آن دوران ایران بغایت حساس و خطرناک بود. جنبش عظیمی در جریان بود و مردم ایران مصمم بودند که خود را از شر رژیم اختناق و شکنجه شاه آزاد سازند. رژیم هم در مقابل با کمک آمریکا و سیا شدت در حال سرکوب آن جنبش بود. ایالات متحده در آن دوران ویلیام سولیوان (یکی از باسابقه‌ترین مأمورین سیا) را که قبلاً در فلیپین برنامه‌ریز سرکوب جنبش بود، سفیر ایران کرده بود. شاه هم واقعاً در نقش یک کارگزار سیاست‌های آمریکا در خدمت بویژه مونوپول‌های نفتی آمریکا و غرب قرار داشت. در چنین شرایطی هیأت ما که شامل راسل کرو (از طرف حزب کارگر انگلستان، کارلو فرانکوژانی از طرف حزب دمکرات - مسیحی ایتالیا و من از طرف سازمان عفو بین‌الملل همراه با ایوا کارکرافت (همسر) به ایران رفتیم. یک دانشجوی ایرانی عضو کنفدراسیون هم بعنوان مترجم همراه ما بود. ما درست بعد از کشتار میدان ژاله (شهریور ۱۷) و برای تحقیق در آن مورد وارد تهران شدیم. همچنین برنامه داشتیم که از زندان‌ها بازدید کرده و با زندانیان سیاسی ملاقات و گفتگو کنیم، که ساواک به هیچ وجهی بمانند چنین بازدید و گفتگوئی را نداد. در تمام مدت اقامت در ایران شدت تحت نظر ساواک بودیم و تا حد امکان از تماس ما با افراد سیاسی و بویژه خانواده‌ی زندانیان سیاسی هم جلوگیری می‌کردند. تنها پس از تلاش بسیار و از طریق یاری برخی شخصیت‌ها موفق به ملاقات با یکی دو خانواده زندانیان سیاسی شدیم که از میان آنها من خانواده رضائی‌ها را بخوبی بخاطر می‌آورم. بیشتر فعالیت‌های ما در تهران بود و ساواک همه جا در تعقیب‌مان. به شهر مذهبی قم و اصفهان نیز سفر کوتاهی کردیم و بیشتر اجازه یافتیم که با شخصیت‌های میانه‌رو سیاسی و مذهبی آندوران دیدار کنیم. شخصیت‌هایی نظیر سنجابی، بختیار و بازرگان، آیت‌الله شریعتمداری و... در اثر تحقیقاتی که صورت دادیم و شامل دهها صفحه و دهها ساعت نوار ضبط شده بود، متوجه گسترش فوق‌العاده جنایات، شکنجه‌ها، کشتارها و آدم‌ربائی‌های ساواک شدیم. ما این پژوهش‌ها را به کمیته حقوق بشر سازمان ملل و عفو بین‌الملل ارائه دادیم. همه این‌ها در آنجا موجود است. من چند صفحه از آنها را هنوز در اختیار دارم که گرچه بزبان انگلیسی، در اختیارتان می‌گذارم.

سؤال: آیا بخاطر می‌آورید که چه کسانی را از خانواده زندانیان سیاسی ملاقات کردید و در آن دیدارها چه اطلاعاتی بدست آوردید؟

جواب: یکی دو نام که هنوز در خاطر است و مرا سخت تحت تأثیر قرار دادند را برایتان می‌آورم، شاید پس از اینهمه سال نام‌ها را درست تلفظ نکنم. یکی خانواده رضائی‌ها بود و دیگری پدر آلاپوش‌ها که هر دو خانواده چندین فرزند را از دست داده بودند و شایعه دستگیری، شکنجه و اعدام فرزندان‌شان بدست ساواک بودند. در خلال این دیدارها متوجه دامنه شکنجه‌های غیرانسانی و وحشتناک ساواک شدیم. من هنوز چند تا از آن سندها را با خود دارم که همانگونه که قبلاً بیان داشتیم در اختیارتان می‌گذارم.

سؤال: لطفاً تا جائیکه بخاطر می‌آورید در مورد دیگر یافته‌هایتان در آن سفر بگوئید.

جواب: ما در تاریخ ۲۳ اکتبر ۱۹۷۸، بعد از بازگشت از ایران در پارلمان انگلیس (مجلس عوام)، طی یک مصاحبه مطبوعاتی متذکر شدیم که: «خسونت ساواک علیه زندانیان سیاسی اکنون ابعادی گسترده یافته و بمیان مردم عادی کوچه و بازار کشیده شده است. این جنایات تا حد کشتار وسیع تظاهرکنندگان بخصوص در شهرهای اصفهان و تهران (میدان ژاله در

تهران و مرداد در اصفهان) بطور برجسته بکار رفته است. ناپدید شدن، ربودن شخصیت‌ها و رهبران سیاسی، اشاعه رعب و وحشت بوسیله ساواک و ارتش و... روزمره انجام می‌گیرد. ما از جامعه جهانی حقوق بشر و همه ترقی‌خواهان تقاضا کردیم که فشارهای خود را به حکومت ایران برای توقف شکنجه، سرکوب و کشتار افزایش دهند. در همین گزارش بیان داشتیم که شکنجه که تا چندی پیش عمدتاً در زندان‌ها و علیه زندانیان سیاسی اعمال می‌شد، اینک آشکارا به صحنه شهرها و خیابانها کشیده شده است. نه تنها علیه زندانیان سیاسی قبلی، بلکه علیه جوانانی که برای اولین بار درگیر اعتراضات سیاسی شده‌اند نیز انجام می‌شود. وسعت این جنایات هر روز دامنه‌دارتر و ابعاد آن فاجعه بارتر می‌گردد. مدارس، مدارس دینی، منازل خصوصی مردم، مغازه‌ها و محل کسب و کار مردم... هیچ مکانی از دخالت و سرکوب مأمورین ساواک در امان نیست. حتی مردمی که در روز ۱۷ شهریور در صف برای دادن خون به مجروحین ایستاده بودند هدف گلوله ساواکیان قرار گرفتند.» این گزارش در نوامبر همان سال در واشنگتن دی سی و نیویورک نیز ارائه شد.

سؤال: آیا شما بعنوان یک هیأت خارجی شناخته شده و رسمی که طبعاً ساواک جرأت دستگیریتان را نداشت، در ایران آنروز چه احساسی داشتید؟

جواب: ما همواره احساس می‌کردیم که در تعقیب هستیم. بخصوص دو مترجم ایرانی که از طرف دانشجویان و کانون و کلا برای ما تعیین شده بود دائماً در حال وحشت و ترس بودند. همین جا این نکته را اضافه کنم که نام یکی‌شان بیژن بود و من بعداً شنیدم بعد از انقلاب بدست مرتجعین مذهبی که بقدرت رسیدند به شهادت رسیده است. خیلی از این خبر متأثر شدم. اخیراً کسی بمن گفت که او پس از سالها زندان و شکنجه جان بدر برده است. بسیاری از دوستان چپ ایرانی من متأسفانه در خلال انقلاب و بخصوص بعد از انقلاب بدست مرتجعین بقدرت رسیده به شهادت رسیدند و همانطور که قبلاً هم به تو گفته‌ام، مردم ایران فرزندان انقلابی قهرمان و برجسته‌ای در دامن خود پرورش داده است. این مردم سزوار بهترین حکومت‌ها هستند و در طول قرن گذشته ثابت کرده‌اند که شایستگی برپائی بهترین نمونه دمکراسی و آزادی را دارند. مردمی که همچنان شجاعانه و سرسختانه مبارزه می‌کنند و من به پیروزی نهائی آنها ایمان دارم. بعد از بازگشت از ایران و زمانیکه خمینی در پاریس بود به آنجا رفتم و موفق شدم با او مصاحبه‌ای بکنم که آنهم ضمیمه این گفتگوهاست. او در آنجا بدروغ وانمود می‌کرد که برای دمکراسی و آزادی مبارزه می‌کند و قصد حکومت کردن ندارد. بعدها همه این وعده‌ها را زیر پا گذاشت.

در ایامی که پاریس بودم منتظری (آیت‌الله منتظری) که تازه از زندان آزاد شده بود هم به پاریس آمد و من موفق به مصاحبه‌ای با او هم شدم. متأسفانه متن آن مصاحبه را نیافتم. او بطور مفصل در مورد شکنجه‌های وحشتناک زندانیان سیاسی بوسیله ساواک با من حرف زد. شکنجه‌هایی که نه بر او که بر دیگران انجام شده بود و او شاهدش بود. اکثر مبارزین راجع به خودشان کمتر می‌گویند، نوعی افتادگی آنها را بر آن می‌دارد که بیشتر راجع به دیگران بگویند تا خودشان.

من برای بار دوم در دسامبر ۱۹۷۹ درست چند روز بعد از اشغال سفارت آمریکا بوسیله «دانشجویان پیرو خط امام» وارد ایران شدم. مرا در فرودگاه بازداشت کردند. بعد از آنکه من هویت و هدفم از سفر به ایران را که همانا روشن کردن گروگان‌گیری برای مردم آمریکا بود و پس از تماس مقامات دولتی مرا آزاد کردند. از آنجا یکسره مرا به سفارت بردند و در سفارت دانشجویان با من مصاحبه مفصلی انجام دادند. البته آنها از دیدار گروگانها با من جلوگیری بعمل آوردند. ناگفته نماند که از همان آغاز احساس کردم که مسئله اشغال سفارت نه برای مبارزه علیه امپریالیسم که بیشتر یک تسویه حساب درونی حکومت و کشاندن آن زیر نفوذ روحانیون است، حتی اگر نیت آن دانشجویان چیز دیگری بوده باشد. زندگی نشان داد که احساس من در اینمورد کاملاً درست بود و مسئله اشغال سفارت و گروگانگیری اساساً به تحکیم موقعیت روحانیون متحجر انجامید. طی این دیدار دانشجویان اشغال کننده سفارت اسنادی را بمن نشان دادند که بوسیله

ادیان و بازگشت شقاوت بارخدایان



نویسنده: عزت مصلی نژاد

این کتاب روز جمعه ۱۶ مارس ۲۰۱۲ در نورت یورک سیویک سنتر، اتاق "کانسیل چمبر" معرفی شد.

برنده ی جایزه نوبل پروفیسورهارولد کریتو درباره ی این کتاب چنین نوشته است:

"دردوران پس از جنگ جهانی دوم وبویژه درده ی ۱۹۶۰ یک جو فرهنگ خوشبینانه ی روشنفکری تحول یافت. چنین بنظرمی رسید که پیشرفت های حاصله درحوزه های آموزش ورفاه اجتماعی مبشران است که جامعه به خودآمده است وازستیزه جویی های حاصل ازدرهم آمیختگی جزم (اعم ازسیاسی ومذهبی) وجاه طلبی های امپریالیستی دروی می گزیند. همین ستیزه جویی هاست که نوع بشررا ازآغازتمدن طاعون زده کرده است. همچنان که به پایان قرن بیستم نزدیک شدیم وهم اکنون که درآغازقرن بیست ویکم بسر می بریم، این رؤیای شیرین برآستی درهم شکسته شده است وهم اکنون غیرممکن وآرمان گرایانه می نماید. عزت مصلی نژاد درکتاب خود تحت عنوان "ادیان وبازگشت شقاوت بارخدایان" با استفاده ازیک روش عینی وفلسفی مارا قانساخته است که به شیوه ای بهتردرک کنیم که چرا خشونت توسط اعتقادات دینی توجیه می شود. اوچهره ی زشت احیاء دینی عصرمارا به نمایش می گذارد وربشه های این بازگشت را عربان می سازد وبه بهترین صورت ممکن نمونه های مبارزه برای حقوق بشرجدا ازمذهب را درراه آزادی انسانی به دست می دهد. عزت مسیری را نشان می دهد که به صلح، هماهنگی اجتماعی، روشنگری جهانی ختم می شود وهمچنین به رهایی انسان ازانواع ستم هایی که توسط کسانی اعمال می شود که ادعای زعامت برمبنای فلسفه ی مذهبی دارند."

دکترریچارد هال، فیلسوف روشنگرمعاصرومدیرعامل انجمن مؤلفین کتب درسی آمریکا درباره ی این کتاب چنین اظهارنظر کرده است:

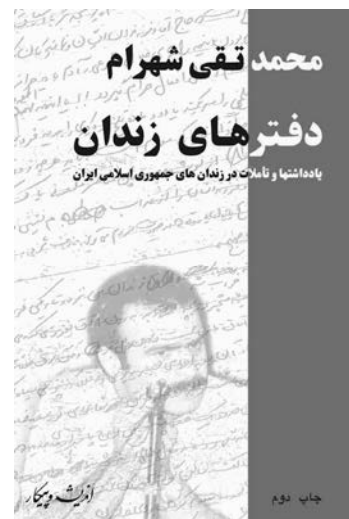
"این کتاب خارق العاده گنجینه است ازحقایق مربوط به تاریخ ومعتقدات مذاهب اصلی جهان. این کتاب همچنین شرح دردناکی است از رشد روزافزون مذاهب دراعمال تروروشکنجه ملی وبین المللی. این کتاب دعوتی است آشکارازکل بشریت برای بازگشت به انسان گرایی وخردورزی."

✱

مأموران سفارت قیچی شده بود و آن دانشجویان آنها را با چسب بهم چسبانده و کپی گرفته بودند. در این اسناد به روشنی نقش CIA در سازماندهی ساواک و هدایت رژیم شاه دیده می شد. بالاتر از آن حتی مواردی مشاهده می شد که مأموران CIA در شکنجه ها دست داشتند. پس از بازگشت به آمریکا ما همه جانبه در سخنرانیها و مقالات افشاگرانه به نقش ساواک و رژیم شاه و همچنین دولت آمریکا در سرکوب ایرانیان پرداختیم و بطور جدی در کمپین کشاندن شاه به یک تریبونال بین المللی برای رسیدگی به جنایاتش کوشیدیم. ما مجموعه ای از عکس های زندانیان سیاسی را که بشدت شکنجه شده و بدنهایشان متلاشی بود گردآوری کردیم و آنها را با خود به غرب آوردیم تا مردمان ما بدانند که ساواک و رژیم شاه با حمایت همه جانبه آمریکا و CIA چه بر سر جوانان و روشنفکران ایرانی آورده اند. این تصاویر واقعاً تکان دهنده بودند و ابعاد بیرحمی و وحشیگری رژیم و سازمان امنیت آنرا برملا می کردند. حال امروز پس از بیش از سی سال اگر این فرد (منظور ثابتی است) فکر می کند که جهان آن همه ردالت را فراموش کرده است کور خوانده است. تاریخ را نمی توان تغییر داد. در خاتمه می خواهم باز هم تکرار کنم که مسئله آزادی مردم ایران خاتمه نیافته است و این مردم بایستی در برخورد به معضلات کنونی بدام گذشته نیفتند و در فکر آینده بهتر باشند. رو به آینده، رو به پیشرفت. پیروز باشید.

احمد احمدیان: از شما برای وقت گرانبهاتان کمال تشکر دارم.

✱



دفترهای زندان

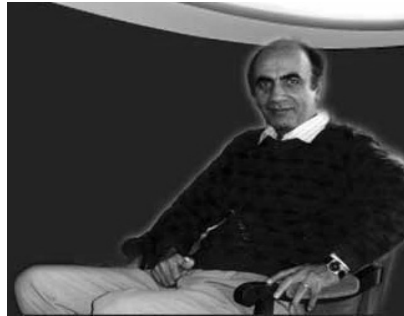
محمد تقی شهرام

یادداشت ها و تأملات در زندان های

جمهوری اسلامی ایران

چاپ دوم:

بهمن ماه ۱۳۹۰ - فوریه ۲۰۱۲



خدا، شاه، میهن

ابرو کمانی سلطنت در «دام چالهی» رژیم اسلامی

مهدی اصلانی

گرفت. (۳) در ادامه و به سال ۱۳۶۵ مؤسسه‌ی مطالعات تاریخ معاصر ایران با در اختیار گرفتن بخشی از اسناد جمع‌آوری شده پس از انقلاب تاسیس شد. در تارنمای این مؤسسه آمده است: "ویژگی اصلی اسناد موجود در مؤسسه، خصوصی بودن قسمت کثیری از آن‌هاست و همین موجب تمایز این اسناد از سایر مجموعه‌های مشابه می‌شود. در سنوات اخیر نیز به منظور حفظ این میراث گرانبها و همچنین تکمیل موجودی آرشیو، مؤسسه نسبت به خرید و حفظ پاره‌ای از مجموعه‌های خصوصی اسناد مبادرت گشته است" (۴) از جمله مهم‌ترین بخش‌های این مرکز بانک اطلاعات می‌باشد. کوتاه‌زمانی پس از مرگ خمینی و به دوران اول ریاست جمهوری هاشمی رفسنجانی در سال ۱۳۶۸ "مرکز تحقیقات استراتژیک ریاست جمهوری" به ریاست سید محمد موسوی‌خوینئی‌ها بنیان نهاده شد. نیت اصلی و منطبق هاشمی رفسنجانی آن بود تا بخشی از نزدیکان سیاسی خود و کنارمانده‌گان قدرت را گرد حلقه‌ای و در زمره‌ی تیم خود سازماندهی کرده تا با به انحصار گرفتن امنیت و اطلاعات بتواند دست بالا را در جنگ قدرت ناگزیر و آتی دوران پساخمینی داشته باشد. در ابتدای تأسیس این نهاد، معاونت بخش فرهنگی به عباس عبدی و معاونت بخش سیاسی به سعید حجاریان وانهاده شد. قابل ذکر آن که مهم‌ترین ترورهای افراد اپوزیسیون و مخالف جمهوری اسلامی در خارج کشور محصول فعالیت اطلاعاتی و عملیاتی همین دوران می‌باشد. این مرکز پس از روی کار آمدن دولت اصلاحات به زمامداری محمد خاتمی در سال ۱۳۷۶ "در زمره یکی از مؤسسات تابعه نهاد ریاست جمهوری قرار داشت، اما در این سال براساس مصوبه شورای عالی اداری از نهاد ریاست جمهوری منتزع گردید و به عنوان بخش تحقیقاتی مجمع تشخیص مصلحت نظام به آن پیوست" (۵) مرکز تحقیقات استراتژیک خود را به مسؤولان عالی‌رتبه‌ی کشور ارائه و برخی را نیز به صورت کتاب منتشر می‌کند. فصلنامه‌ی مرکز تحقیقات نیز تحت عنوان نشریه "راهبرد" بخش دیگری از نتایج تحقیقی را در قالب مقالات منتشر می‌کند. (۶) از جمله دیگر ارگان‌های موازی که اهمیت تاریخ‌سازی در رأس اهداف آن قرار داشت شورای سیاست‌گذاری مرکز بررسی‌های راهبردی ریاست جمهوری تحت امر دیگر چهره‌ی امنیتی نظام علی ربیعی (عماد) دست راست محمد خاتمی بود. برخی عناوین این نزدیک‌ترین مشاور امنیتی خاتمی در دولت

۳۳ سال از بود نامبارک نظام اسلامی می‌گذرد. از همان سال‌های آغازین دهه‌ی موسوم به "دوران طلایی" یکی از موضوعات مورد توجه کارپردازان نظام نوپنیا اسلامی، جمع‌آوری و ساماندهی اسناد به جامانده از نظام پیشین و بازسازی برخی ادارات مهم ساواک بود. از جمله‌ی این ادارات که تقریباً دست نخورده به حاکمان جدید وانهاده شد، اداره‌ی هشتم ساواک بود. سعید حجاریان از کارپردازان ارشد امنیت و اطلاعات دهه‌ی اول انقلاب در این زمینه می‌گوید: "از طرف دولت موقت دکتر یزدی که آن زمان، وزیر امور انقلاب بود به اداره هشتم ساواک رفت. دکتر یزدی با استفاده از همان نیروها و با تغییر و گسترده کردن حوزه ماموریتی این اداره مجدداً آنرا برپا کرد" (۱)

شاید اولین تجربه‌ی اطلاعاتی و کار سیستماتیک امنیتی، که کم‌تر از سه ماه پس از پیروزی انقلاب زیر نظر اداره‌ی هشتم ساواک پیشین با موفقیت عملیاتی شد، دستگیری مجاهد خلق، محمدرضا سعادت‌ی در ششم اردیبهشت ۵۸ به اتهام جاسوسی بود. در سال ۱۳۶۰ مرکز اسناد انقلاب اسلامی به عنوان مؤسسه‌ی پژوهشی تاریخ انقلاب اسلامی ایران و به منظور جمع‌آوری اسناد و مدارک مربوط به "نهضت امام خمینی" فعالیت خود را در این راستا آغاز کرد. عمده فعالیت ابتدایی و اسنادی این مرکز، جمع‌آوری اسناد مربوط به انقلاب اسلامی بود. در ماه‌های پایانی سال ۱۳۶۷ کمی پیش از مرگ خمینی، وی در نامه‌ای به سید حمید روحانی رئیس وقت مرکز، با ابراز عدم رضایت از انتشار "تاریخ‌های غیر واقعی از طرف وابستگان به شرق و غرب" ضمن تشویق به نگارش تاریخی واقعی و مستند، پی‌گیری جدی‌تر در خصوص جمع‌آوری همه‌ی اسناد اعم از نوشته، صدا و تصویر را مورد تأکید قرار داد. ریاست این مرکز با حکم خامنه‌ای از سال ۱۳۷۴ به روح‌الله حسینیان واگذار شد. در مورد این مرکز گفتنی بسیار است. از جمله فعالیت‌های آماری این مرکز آن‌که سالانه بیش از هفتاد عنوان کتاب یا به عبارتی در هر پنج روز یک کتاب منتشر می‌کند (۲) تحول و دگردیسی تاریخ‌سازی اما با تاسیس وزارت اطلاعات در سال ۱۳۶۲ وارد مرحله‌ای متفاوت از قبل می‌گردد. با تصویب و تأسیس وزارت اطلاعات پروژه‌ی تاریخ‌سازی و دست‌کاری در شعور و حافظه‌ی جمعی یکی از مهم‌ترین وظایف زیر مجموعه‌های وزارت تازه تاسیس اطلاعات قرار

مستعجل این گونه بود: مشاور مرکز تحقیقات استراتژیک مجمع تشخیص مصلحت نظام، عضو شورای سیاست‌گذاری مرکز بررسی‌های راهبردی ریاست جمهوری با حکم خاتمی تا مرداد ۱۳۸۴ و رئیس مؤسسه مطالعات و پژوهش‌های سیاسی از سال ۷۳-۱۳۶۸ آن گونه که مشاهده می‌شود نفرت اصلی و دانه‌درشت‌های شوراهای راهبردی و مسائل امنیتی در دوران اصلاحات، عمدتاً در اختیار نیروهای موسوم به اصلاح‌طلب امروزین یا همان چپ‌های مسلمان دیروز بود. دیگر نهاد پرونده‌ساز، تخریبی و تاریخ‌ساز در نظام اسلامی سازمان انتشارات مؤسسه کیهان به سرمداری "حسنین" برادران تواب‌ساز حسن و حسین می‌باشد (حسن شایانفر و حسین شریعتمداری) "واحد پژوهش مؤسسه کیهان" به سرپرستی حسن شایانفر که مشاور فرهنگی حسین شریعتمداری در این مؤسسه می‌باشد، تاکنون با انتشار نزدیک به پنجاه جلد از مجموعه "نیمه پنهان" سوبیه اصلی فعالیت خود را عمدتاً به تخریب و ترور شخصیت‌چهره‌های فرهنگی-سیاسی اپوزیسیون اختصاص داده است. از دیگر نهادهای فرهنگی-امنیتی و کارخانه‌های دست‌کاری و مخدوش‌سازی حافظه می‌توان از "دفتر مطالعات و تدوین تاریخ معاصر" به ریاست دیگر چهره‌های امنیتی نظام، عباس سلیمی‌نمین مسئول سابق کیهان هوایی نام برد.

نهاد دیگری که با هدف ثبت تاریخ شفاهی به در دوران ریاست جمهوری احمدی‌نژاد و در سال ۱۳۸۶ رسماً آغاز به کار کرد "مرکز مطالعات و تحقیقات فرهنگ و ادب پایداری" می‌باشد. این مرکز با مدیریت محسن کاظمی "تدوین‌گر کتاب خاطرات عزت شاهی" و ویراستار کتاب‌های خاطرات و یادنامه‌های صیاد شیرازی، احمد احمد، مرضیه دباغ، و جواد منصوری، اداره می‌شود. در تارنمای رسمی این مرکز یکی از مهم‌ترین اهداف تأسیس آن "ایجاد تعامل و ارتباط با پژوهشگران و مجامع تاریخ شفاهی در داخل و عرصه بین‌المللی" ذکر شده است. (۷)

جدا از امر تاریخ‌سازی و فعالیت‌انتشاراتی، کاربه‌دستان امنیتی جمهوری اسلامی به هنگام مواجهه با محافل حقوق بشری و بازدیدهای محدود در کنار سندسازی و تاریخ‌سازی به کار دست‌کاری جغرافیا نیز مبادرت می‌کنند. به عنوان نمونه در دیدار رینالدو گالیندوپول نماینده ویژه دبیرکل سازمان ملل از جمهوری اسلامی، وی در دیدار با "تاب" معاونت کشف و تحقیق جرائم زندان‌ها خواهان دیدار از زندان کمیته مشترک سابق و بازداشت‌گاه مخوف توحید و یا زندان ۳۰۰۰ می‌شود که "تاب" در پاسخ به گالیندوپول مدعی می‌شود: چنین زندانی در زمان شاه وجود داشته و پس از انقلاب دچار آتش‌سوزی شده و از بین رفته است و به جای آن کلانتری ۲ بنا شده است که به امور اداری پلیس اختصاص دارد، و دیگر هیچ‌کس را برای بازپرسی بدان‌جا نمی‌برند مگر در موارد بسیار خاص از قبیل جعل گذرنامه یا اسکناس و دستبردهای جزئی" (۸) این شکنجه‌گاه و بازداشت‌گاه مخوف سرانجام در دوران ریاست جمهوری محمد خاتمی تبدیل به "موزه عبرت" شد. (۹)

از میان ده‌ها نهادی که وظیفه‌ی تاریخ‌سازی در جمهوری اسلامی به عهده‌شان وانهاده شده، بی‌تردید "مؤسسه مطالعات و پژوهش‌های سیاسی" وابسته به وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی (واج) جایگاهی متفاوت از دیگر نهادها دارد. این نهاد، کمی پیش از مرگ خمینی در سال ۱۳۶۷ رسماً آغاز به فعالیت کرد. با تأسیس این مؤسسه دوری تازه و هدف‌مند از تاریخ‌نگاری (تاریخ‌سازی اسلامی) آغاز شد. انتشار اولین کتاب "پژوهشی" این مؤسسه "کودتای نوزده" جدا از سرآغازی سیستماتیک در امر تاریخ‌نگاری، بیان بیرونی نوعی اقتدار امنیتی نظام نیز محسوب می‌شد. این مؤسسه با نگاهی امنیتی به امر تاریخ یکی از اولین اهداف خود را از میان انبوه اسناد به جامانده از نظام پیشین، پرداختن به چرایی و علل واقعی برآمدن و فرو افتادن سلسله پهلوی قرار داد. "برای تحقق این منظور دستیابی به اسناد ساواک می‌توانست بسیاری از راز و رمزها را بگشاید." با فروکش کردن موج اولیه انقلاب، مهم‌ترین اثر اطلاعاتی در بازجویی و تفتیش از ارتشبد حسین فردوست تحت عنوان "ظهور و سقوط سلطنت پهلوی" در گفت‌وگوی تیم بازجویان با وی منتشر شد. از جمله دیگر آثار پرمخاطب این مؤسسه، انتشار کتاب چریک‌های فدایی خلق در دو جلد به قلم محمود نادری بود که با دست‌رس به برگه‌های بازجویی دوران نظام

پیشین تنظیم و تدوین و روانه‌ی بازار نشر شد. هم‌چنین کتاب "حزب توده ایران از شکل‌گیری تا فروپاشی به کوشش جمعی از پژوهشگران" با چندین نوبت چاپ در رده‌ی آثار پرمخاطب این مرکز قرار گرفت. یکی دیگر از مهم‌ترین آثار منتشره این مؤسسه کتاب "مجاهدین خلق از پیدایی تا فرجام" بود. آن چنان که در پیش‌گفتار این کتاب آمده: بالغ بر ۵۵۰۰ نفر طی چهار سال در کمیته‌هایی پنج‌گانه بر روی بالغ بر ۱۲۰۰ عنوان کتاب و ۴۰۰۰ برگ سند و ۱۲۰۰ فیش تخصصی در پدید آمدن این اثر هم‌کاری داشته‌اند (۱۰) یکی از دغدغه‌های بنیادین این مؤسسه، انتشار خاطرات بلندپایه‌گان ساواک بود. دادگاه‌های شیخ صادق خلخالی و درگیری روحانیون با دولت موقت و شخص بازرگان پس از بهمن ماه ۱۳۵۷ فرصت چندانی باقی نگذاشت تا سه عضو دانه درشت بازداشت‌های اولیه انقلاب یعنی تیمسار حسن پاکروان، تیمسار نعمت‌الله نصیری، و تیمسار ناصر مقدم، که به ترتیب آخرین رؤسای ساواک بودند از ناگفته‌های خود بگویند و به سرعت اعدام شدند. نصیری به همراه خسروداد و تیمسار رحیمی و ناجی و تعدادی دیگر از بلندپایه‌گان نظام پیشین تنها چهار روز پس از انقلاب به تاریخ ۲۶ بهمن با حکم و دستور ویژه‌ی خمینی که گفت: اینان نیازی به محاکمه نداشته و مفسد فی‌الارض هستند. پشت‌بام‌کش شدند. دو ماه پس از پیروزی انقلاب به تاریخ ۲۲ فروردین ۱۳۵۸ تیمسار ناصر مقدم و حسن پاکروان نیز اعدام شدند. از جمع این سه تن، اعدام سپهبد ناصر مقدم که به هم‌کاری با دولت موقت و شخص بازرگان شهره بود و حتا شائبه تحویل بخش اعظم آرشو ساواک در مورد روحانیون به آیت‌الله بهشتی در کارنامه‌اش مشهود، هم‌چنان و تاکنون ناگفته‌هایی با خود دارد. مقدم علیرغم مخالفت صریح دولت موقت و شخص بازرگان اعدام شد. بازرگان به جهاتی چند برای سپهبد مقدم وظیفه‌ای در نظر گرفته بود تا ساواما را تشکیل دهد: "ولی عوامل اطراف خمینی که ضد بازرگان بودند، او را بازداشت کردند. بازرگان از طریق مهندس شمعسانی (که دخترش زن پسر مقدم شده بود) اطمینان داده بود که نخواهد گذاشت مقدم محکوم شود و عنداللزوم در دادگاه شهادت خواهد داد که مقدم به انقلاب خدمت کرده است. اطرافیان خمینی از لچ بازرگان، سریعاً او را محاکمه و اعدام کردند. در دادگاه انقلاب، مقدم تقاضا کرده بود جلسه سری اعلام شود تا او خدماتش را به انقلاب برشمرد ولی خلخالی و سایر آخوندها که او را مرتبط با بازرگان و جبهه ملی می‌دانستند، مهلت ندادند که بازرگان بتواند خمینی را به عدم اعدام مقدم متقاعد کند" (۱۱) با مرگ این سه عنصر بلندپایه‌ی ساواک بخشی از اطلاعات مهم ساواک نیز بر روی پشت‌بام مدرسه علوی تیرباران شد. اما دستگاه امنیت آب‌دیده شده جمهوری اسلامی با تشکیل وزارت اطلاعات و تجربه‌ی موفق کار اطلاعاتی سیستماتیک در ضربه و دست‌گیری رهبری حزب توده ایران با به تور انداختن و صید یکی از شاه‌ماهی‌های امنیتی آن نکرد که با سه عضو پیشین.

ارتشبد حسین فردوست تنها مهره‌ی امنیتی دانه‌درشتی بود که پس از بهمن ۱۳۵۷ و تا مدت‌ها خبری از وی نبود. نه دست‌گیری، نه فرار و نه خروج از ایران. با انتشار خاطرات دوجلدی وی تحت عنوان "ظهور و سقوط سلطنت پهلوی" این گمانه‌زنی که وی از ابتدا در اختیار نهادهای امنیتی نظام نوبنیاد بوده به شدت تقویت می‌شود. به هر رو در زندگی‌نامه‌ی وی در همان کتاب دانسته می‌شود که فردوست، پس از تأسیس وزارت اطلاعات به سال ۱۳۶۲ برای تداوم سیستماتیک کار و ادامه مکتوب کردن ناگفته‌هایش در آبان‌ماه همان سال در خانه‌ای واقع در خیابان وصال شیرازی بازداشت و به خانه‌ی امن منتقل می‌شود. از همان ابتدا تا هنگام مرگ در سال ۱۳۶۶ وی به مدت چهار سال ضمن تخلیه‌ی اطلاعاتی کامل و خدمات فراوان در نظم بخشیدن دستگاه امنیت زیر نظر متخصصان اطلاعاتی به نگارش خاطرات خود پرداخت که فرجام آن انتشار خاطرات دوجلدی تحت عنوان "ظهور و سقوط سلطنت پهلوی" بود. این کتاب با تیراژی معادل صدوپنجاه هزار نسخه تاکنون در شانزده نوبت تجدید چاپ شده است. علت خارج نشدن فردوست از ایران و شائبه‌ی هم‌کاری تام و تمام وی در بازسازی نظام اطلاعات و امنیت پس از انقلاب هم‌چنان از رازهای مگو و موضوعات و فایل‌های ناگشوده‌ی امنیتی می‌باشد. با مرگ ارتشبد فردوست در پایتذ ۱۳۶۶ تمامی نگاه دستگاه امنیت اسلامی در ثبت

(عزت‌شاهی) به بررسی "در دامگه حادثه" پرداختند. کتابی که قانعی فرد مزده انتشار قریب‌الوقوعش توسط نشر علم در داخل را می‌دهد. قانعی فرد با اعلام اینکه نشر علم به زودی با حذفیاتی چند صفحه‌ای (شاید) کتاب را در ایران منتشر خواهد کرد (۱۴) خبر از توزیع احتمالی کتاب در نمایشگاه بین‌المللی کتاب می‌دهد.

پرسش کانونی برخی رسانه‌ها پس از انتشار کتاب، موضوع قشلاق بیلاق کردن "مورخ جوان!" به میهن اسلامی بود. جناب مورخ در این باب با ترجیح‌بند گهربارشان که از فرط استعمال نخ نما شده می‌فرمایند "به قول سعدی دل نهادم به صبوری که جز این چاره ندارم. بنده سر تعظیم فرود می‌آورم و برای همه احترام قائل هستم و از هخامنشیان تا نادر شاه کلاه از سر بر می‌دارم!" (کلاه از سر بر می‌دارم را معادل کلاه سر همه گذاشتن فرض کنید) قانعی فرد در پرسش فرامرز فروزنده از تلویزیون اندیشه که می‌پرسد کسانی سؤال کرده‌اند که شما چگونه این قدر راحت و آزادانه به جمهوری اسلامی رفت‌وآمد می‌کنید. شما به این گروه‌ها چه پاسخی دارید؟ می‌گوید: ایران آب و خاک من است و زادگاه من است پدر و مادرم در ایران زندگی می‌کنند و افتخار می‌کنم که پاسپورت ایرانی دارم و به آب و خاکم افتخار می‌کنم. همیشه سعی داشتم به ایران آمدوشد داشته باشم و این حق انسانی من است. و بنده در دنیای اوام قرار ندارم. در این جا بد نیست خاطره ای نقل کنم که فردوست هم به اشرف پهلوی و آریانا پیام فرستاد هیچ کس هیچ چیز نیست و هیچ کاری نمی‌تواند بکند (منظور از هیچ کس خارج کشوری‌ها هستند) بنده سیاسی نیستم و ارزش انسان فراتر از یک سازمان سیاسی است. ابزار دست سازمان سیاسی شدن معنای انسانیت را زیر سؤال بردن است. در ضمن استاد شجریان در اوائل سال ۲۰۰۰ آمدند سوئد یک گروه سیاسی به سمت در سالن کنسرت گوجه فرنگی پرت کرد. که نگذارند گروه استاد پیام حافظ و سعدی را به ایرانیان خارج کشور منتقل کنند. وظیفه من مورخ هم آن است که در هر کشوری احترام به قوانین و پذیرش آن حکومت و حاکم بگذارم. در ضمن حسین حاج فرج دباغ یا سروش خیلی وقیح است و جرس هم بول از انگلیس می‌گیرد. من اما از هخامنشیان تا نادرشاه به همه احترام می‌گذارم و در ضمن آقای رابرت ایلسون (۹) در استرالیا به من گفتند: "شما ایرانی‌ها اپوزیسیون ندارید اپوزیسیون ندارید گهربار مورخ جوان! دریابد. آقای ایلسون گفت شما زبان‌شناسی می‌باشد (ایشان مانند یک مولینکس امنیتی چندکاره‌اند) مزاح هم می‌فرمایند. چرا که مثلاً آقای ایلسون استرالیایی به قاعده باید به مورخ جوان گفته باشد اپوزیسیون ایرانی مثلاً غیر جدی است و یا اپوزیسیون قدرت‌مندی ندارید. "جاش عرفان" اما حرف خودش را گذاشته تو حلقوم جناب ایلسون، و اپوزیسیون را با قمپزیسیون هم‌قافیه کرده. اتفاقاً در این مورد حق با "جاش عرفان" است. این اپوزیسیون اگر جدی بود که نباید رسانه‌هایش را در دست در اختیار جوان اول امنیت اسلامی قرار می‌داد و اینان وظیفه رپرتاژ آگهی اثر برجسته را عهده‌دار می‌شدند. معنای سراسر سخنان مورخ میهن‌دوست آن است که دیگرانی که نمی‌توانند به خاک وطن بوسه زنند لابد خاک وطنشان را دوست ندارند. خلاصه‌ی حرف مورخ جوان آن که سیاسیون به آب و خاک خیانت می‌کنند. در روایت قانعی فرد از وطن‌دوستی با گونه‌ای جعل و خوانش امنیتی-دولتی و توأماً غیر اخلاقی مواجهیم. ایشان خاک وطن را با ساخت سیاسی یک‌سان می‌کند، و تبعید را به گردن تبعیدی می‌اندازد. به باور وی تبعیدی خاکش را دوست ندارد و گرنه باید مانند وی پاسپورت ایرانی می‌داشت. قانعی فرد وقیحانه نزدیکی به ساخت قدرت آن هم از نوع امنیتی‌اش را وطن‌دوستی می‌خواند. از علاقه به خاک یک گفتمان می‌ساز و مدام آن را تقویت می‌کند. فرض کنید همین فردا جناب مورخ جوان (به هر علت) چنان دیگرانی که در این سالیان به مهاجرت تشریف‌فرما شدند، خارج‌نشین شود. آن وقت خواهد گفت: من با تمام علایقی که به خاک مقدس وطنم دارم به ناگزیر فعلاً در فراق وطن اشک خون می‌ریزم. و باز شما به عنوان یک تبعیدی بی‌عاطفه و بی‌کس و کار و لابد وطن‌فروش بدهکار وطن‌دوستی این جماعت خواهید شد.

ناگفته‌های دوران سلطنت پهلوی متوجه خارج از مرزهای ایران شد. جای که هیچ نشان از ستاره‌ی ابروکمانی (۱۲) و مرغ از قفس پریده‌ی امنیت در دسترس نبود. باید حوصله به خرج داد و دان پاشید و کیوتر باخت رفته‌ی امنیتی را به "سله" اسلام کشاند. نه فردوست نه پاکروان و مقدم و نه نصیری و نه هیچ کس دیگر نمی‌توانست جایگاهی برابر با وی در نظام امنیت دوران پهلوی دوم داشته باشد. چگونه می‌توان اما به وی دست یافت؟ هنوز تا صبح مانده دودانگی. و "دامگه حادثه" در "افق" ناپیدا. عروس امنیت ایران که در همه عمر، وظیفه‌اش بله گرفتن از دیگران بود خود به راحتی "بله" نمی‌گفت. چه گونه و از چه طریق می‌توان سکوت ۳۳ ساله وی را شکست؟ نه از زیست‌گاهش خبری است که مدام در گمانه‌زنی‌های رایج است، و نه خاستگاهش. همه در هاله‌ای از ابهام. پاسخ تمامی درخواست‌های گفت‌وگو که با واسطه به وی منتقل می‌شد تنها یک واژه بود: نه! سنگسری سخت‌سر با روزی ۳۳ ساله‌اش به هیچ کس رکاب نمی‌داد. تمامی خواستگاران مدیر داخلی ساواک در حسرت بله گرفتن از طاووس علیین سلطنت انتظار کشیده و چشم سفید کردند. عروس زیرلفظی می‌خواست و "بله" نمی‌گفت و از ۳۳ سال پیش رفته بود گل بچیندا! زیرلفظی چه می‌توانست باشد؟ و چه قیمتی داشت؟ چه گونه می‌شد با توافق و تفاهمی امنیتی بله را از عروس گرفت و او را پای سفره عقد نشانند؟ اموال توقیف شده در ایران؟ آزادی کسانی از هم‌کیشان؟ یا توافقی هنوز از پرده بیرون نیافتاده؟ نادر انتصار، مقدمه‌نویس "در دامگه حادثه" "پراهمیت‌ترین اقدام قانعی فرد را قانع کردن ثابتی در تن دادن به ثبت خاطرات ارزیابی" کرده. خود قانعی فرد نیز که پس از انتشار کتاب به تهران تشریف‌فرما شدند می‌گوید: "ثابتی را به زحمت و کم‌کم به حرف آورده و گفت‌وگو را مثل هنر مرصع کاری قطعه قطعه و ریز ریز شکل داده و کنار هم گذاشتم."

و چه روزهای شکست و چه بدطعام متاعی بود این افطاری. ستاره‌ی ابروکمانی پس از ۳۳ سال روزه‌داری افطارش را با گ... باز کرد و چه دامادی نصیب بردند پهلوی‌طلب‌ها. نقل است که هر ازدواج ناموقی قماری است صد در صد باخت. حتی اگر بتوان پنجاه درصد این باخت را با طلاق جبران کرد باز پنجاه درصد باخته‌ای. ستاره‌ی ابروکمانی صید امنیت جمهوری اسلامی شد و باخت. تمام شد. دیگر هیچ جاذبه‌ای ندارد این پیرعروس زیرپرو برداشته‌ی سلطنت. تابلوی مینیاتوری که از دیوار به زمین افتاد و خرد شد. گشت در جهان و آخر کار دلبری برگزید که میرس. پای سفره‌ی عقد امنیت ایران بله را گفت. یعنی بله را خسرو خوبان یا همان حاج آقا روح‌الله حسینیان پدر داماد با زیرلفظی مرغوب؟ از عروس گرفتند. بله گفتن آن‌هم به دامادی که جای فرزند است ایوالله دارد! مبارک باشد. حالا پدر و عموی داماد، خسرو خوبان "حاج آقا روح‌الله" و حسین شریعتمداری در دفترشان پا روی پا، چایشان را هرت می‌کشند و به زشتی عروسی که آرایشش آب شده و پودر از صورت برگرفته می‌خندند. آخر! عروس ریشو از آب در آمد. از پس این وصلت شوم دیگر حتما مهم نیست که عروس هم‌راه داماد به ماه غسل تهران برده نشود. داماد جوان بلافاصله بعد از بله گرفتن راهی ام‌القرای اسلامی شد و به تهران قدم‌رنجه فرمودند. "دستو خوش بیت کاک عرفان" کاک عرفان که نه! "جاش عرفان" (۱۳) این باخت را تنها نباید به پای ستاره‌ی ابروکمانی نوشت که زان‌بیشتر پهلوی‌طلب‌ها باختند که دست‌نخورده‌گی مقام امنیتی‌شان در زفافی شوم از میان رفت. دیگر کسی برای حرف‌های ثابتی تره هم خرد نخواهد کرد. عجزه‌گی صورت و سیرت وی در "دامگه حادثه" عیان شد و پرده از تابلوی ترک‌خورده برکشیده. حال پیرعروس سلطنت، گریبان چاک می‌دهد و ضجه می‌زند و ریش می‌کند که داماد بی‌حضور وی به ماه غسل رفت. عرفان قانعی فرد کوتاه زمانی پس از انتشار این اثر تاریخی! توسط یک ناشر خارج کشوری و مخالف جمهوری اسلامی و چریدن در سبزه‌زار رسانه‌های اپوزیسیون با هواپیما به تهران تشریف‌فرما شدند. پیش از این نیز مورخ جوان! مدام به ام‌القرای اسلامی قشلاق بیلاق می‌فرمودند. بهانه‌ی این نوبت دعوت، بررسی کتاب هنوز منتشر نشده‌ی "در دامگه حادثه" در ایران و نهاد الهیه تهران) از زیر مجموعه‌های "واجب" می‌باشد. این نهاد با دعوت از قانعی فرد و جمعی از محققان! و صاحب‌نظران! چنان عزت مطهری

از این مقدمه‌ی ناگزیر می‌گویم آن‌چه باید پایان کار گفته باشم. **عرفان قانعی‌فرد، فرستاده و دانش‌آموخته‌ی نظام امنیت جمهوری اسلامی می‌باشد. کسی که وظیفه‌ی محوله به خوبی انجام داد و سرانجام زنگوله‌ی اسلام را گردن گریه سلطنت انداخت. عروس و خانواده‌اش که شهره عام و خاص‌اند. داماد اما؟**



راستی عرفان قانعی‌فرد، کیست؟

نام عرفان قانعی‌فرد که بیش از هر چیز یک شیاد به تمام معنا و کتاب‌سازی قهار می‌باشد، اول بار در اردیبهشت سال ۱۳۸۲ با انتشار کتابی به نام "سروش مردم" و به جهت اشتهار نام محمدرضا شجریان بر سر زبان‌ها افتاد و رسانه‌های شد. "سروش مردم" به اعتبار نام استاد آواز ایران تنها در ماه اول انتشار به چاپ دوم رسید. قانعی‌فرد با هر کس دست بدهد طرف آرتروز می‌گیرد. از کرامات، چشم‌بندی‌ها و شامورتی‌بازی‌های این مورخ! جوان و توانمندی‌اش همین بس که کافی است وی با کسی یک سلام علیک کوتاه نماید تا کتابی پانصد ششصد صفحه‌ای محصول احوال‌پرسی‌اش شود. در شناسنامه "سروش مردم" و موضوع کتاب که بسیار شیک و مصور توسط نشر "دادار" منتشر شد، آمده است: "اندیشه‌ها و عقاید محمدرضا شجریان درباره آواز و هنر موسیقی/ به کوشش عرفان قانعی‌فرد. حال آن‌که سروش مردم کپی‌برداری غیراخلاقی و بی‌شرمانه‌ی قانعی‌فرد از کتابی بود به نام "راز مانا" که پیش‌تر توسط "گام نو" منتشر شده بود. "راز مانا" حاصل گفتگوی محسن گودرزی و تنی چند با محمدرضا شجریان بود. استاد آواز ایران از میان مجموع مطالبی که به نقل و عنوان نام وی منتشر شده بود تنها همین کتاب را مورد تأیید قرار داده بود. نام این کتاب‌سازی مورخ جوان! عرفان قانعی‌فرد دزدی آشکار آن هم در روز روشن بود. پس از انتشار این کتاب محمدرضا شجریان در گفتگویی اعلام کرد که عرفان قانعی‌فرد روزی "با دفتر و شرکت تماس گرفتند و پی‌گیر شدند که مرا ببینند. در نهایت و پس از سماجت فراوان روزی وقت ملاقات دادم و به نزد آمدند. و گفتند که دانشگاه کمبریج می‌خواهد بزرگداشتی برایم بگیرد و می‌خواهند مجموعه مصاحبه‌هایم را در کتابی چاپ کنند که من هم مخالفتی نکردم هشت نه ماه بعد آمدند و گفتند می‌خواهند در ایران بزرگداشتی برایم بگیرند. من به این جوان گفتم که حساب بزرگداشت در کمبریج جداست و من هیچ علاقه‌ای به گرفتن مراسم بزرگداشت در داخل کشور ندارم. نه اجازه این کار را می‌دهم و نه خود من می‌آیم و هر کسی که خواست بیاید اگر در این زمینه با من تماس گرفت به وی می‌گویم که در این مراسم شرکت نکند. ناگهان متوجه شدم کتابی به نام "سروش مردم" و با اغلاط فراوان و به نام بنده منتشر شده است این کتاب از نظر من از درجه اعتبار ساقط است" (۱۶-۱۷) قانعی‌فرد در مصاحبه‌ای در ارتباط با انتشار کتاب راز مانا در پاسخ به پرسش خبرنگار همشهری که می‌پرسد: به عنوان اولین سؤال و برای شروع بحث می‌خواستم بپرسم که موضوع این کتاب چه ویژگی‌هایی داشت که شما را به گردآوری، تدوین و ترجمه آن به زبان انگلیسی واداشت و هدف شما از انتشار این کتاب چه بوده است؟ می‌گوید: جریان از این قرار بود که در

دانشگاه محل تحصیل (کمبریج) یکی از استادان موسیقی که قبلاً با من درباره موسیقی ایران صحبت می‌کرد، از من خواست تا در کنار محدوده فعالیت‌هایم در ترجمه بعضی از مطالب موسیقی ایرانی به ایشان کمک کنم. همشهری: آیا نسخه انگلیسی کتاب تاکنون به بازار عرضه شده است؟ همچنین آیا ترجمه دیگری هم داشته است؟ قانعی‌فرد: قرار است مراسمی قبل از توزیع کتاب برای آقای شجریان در دانشگاه کمبریج برگزار شود و نسخه فرانسه کتاب نیز با کمک یکی از دوستان عزیزم پروفیسور مهران مصطفوی در دانشگاه هنرهای سوربون ۲، قبل از ژانویه ترجمه و منتشر خواهد شد" (۱۸) حال آن‌که مشخص شد افسانه‌ی نسخه‌ی انگلیسی کتاب جعلی و ساخته‌ی ذهن شیاد و جاعل جناب دکتر؟ فارغ‌التحصیل کمبریج و نیز عضو هیئت علمی دانشگاه دورهام انگلستان بوده و نسخه فارسی "سروش مردم" نیز کپی "راز مانا" با دست‌کاری‌های من در آوردی محقق جوان منتشر شده است. نه شما و نه هیچ‌کس دیگری تاکنون نسخه انگلیسی و فرانسه کتاب را ندیده است. این کتاب در نهایت از بازار نشر جمع‌آوری و قانعی‌فرد با پروپی و وقاحت و فرار به جلو سعی در پوزش‌خواهی از شجریان نمود. وی به مناسبت سالروز تولد شجریان در یادداشتی تحت عنوان "چگونه شجریان را ندانسته با عشق رنجاندم" سعی در جمع کردن ماجرا نمود که پوزش وی بیش‌تر به تعریف فیلم هندی پهلو می‌زد. برای جلوگیری از درازنویسی و درازگویی، علاقمندان می‌توانند به لینک زیر مراجعه کنند (۱۹) چشمه‌ی دوم و شیرین‌کاری دیگر مورخ جوان در بهار سال ۱۳۸۸ در کتابی تحت عنوان "پس از شصت سال" در ۱۰۶۵ صفحه زندگی و خاطرات جلال طالبانی توسط نشر علم به بازار کتاب عرضه شد. "در جلسه‌ای که برای نقد، معرفی و بررسی کتاب در محل کتاب‌خانه ملی ایران با حضور هجده نفر برگزار شد. چهره‌هایی چون صادق زیباکلام، دکتر اسعد اردلان، فیاض زاهد، جلال جلالی‌زاده، بهرام ولدبیگی و علی گلایلی نماینده سفیر عراق حضور داشتند. این نشست در محل کتابخانه ملی ایران توسط نویسنده کتاب برگزار و به علت مطالب درج شده در آن با عدم استقبال اهالی کتاب روبرو شد. در این جلسه عرفان قانعی‌فرد سخنانی ایراد کرد که با اعتراض شدید بهرام ولدبیگی مدیر انستیتو فرهنگی کردستان در تهران و سامان سلیمانی سردبیر سابق روزه‌لات روبرو شد. قانعی‌فرد در این نشست اعلام کرد که گروه بارزانی و حزب طالبانی توسط ساواک شاه و اسرائیلی‌ها هدایت شده‌اند و اکنون هم اسرائیل در شمال عراق نقش اساسی دارد وی در ادامه گفت که جمهوری مهاباد و حزب دمکرات کردستان عراق توسط روس‌ها تأسیس شد. قانعی‌فرد در ادامه گفت امروز پس از ۳۰ سال سندی را افشا می‌کنم و آن هم نقش جلال طالبانی در مسلح کردن کردهای ایران از جمله حزب دمکرات و کومله در سال‌های اول انقلاب است که طالبانی در حالی که در قم با امام خمینی دیدار می‌کرد در کردستان با جمهوری اسلامی می‌جنگید. قانعی‌فرد در ادامه و در حضور زیباکلام گفت: صادق زیبا کلام در مهاباد توسط حزب دمکرات به اسارت در آمد و دکتر قاسملو دستور اعدام او را صادر کرد. در همین جلسه صادق زیبا کلام در رد سخنان قانعی‌فرد گفت: من نماینده دولت در مهاباد بودم و هیچ‌وقت توسط حزب دمکرات اسیر نشده‌ام من فقط مأمور بودم که با آن‌ها که جایگاهی در میان مردم کرد داشتند مذاکره کنم اگر من استاد تاریخ بودم به این کتاب قانعی‌فرد نمره صفر می‌دادم چون او اصلاً با الفبای تاریخ آشنایی ندارد." (۲۰) مورخ جوان! که با کلیشه کردن امضای طالبانی بر روی جلد کتاب قصد آن داشت تا شاه‌کار خود را دوقبضه نشان دهد پس از انتشار کتاب با اعتراض جلال طالبانی و دفتر اتحادیه میهنی کردستان عراق مواجهه شد. طالبانی اعلام کرد خاطرات منتشر شده‌ام در ایران بی‌اعتبار است و اتحادیه میهنی کردستان عراق با انتشار اطلاعیه‌ای متذکر شد: "فرد مذکور (قانعی‌فرد) همچون همیشه از فناوری (فتوشاپ؟) برای پیشبرد مقاصد خود استفاده و امضای طالبانی را جعل کرده است که امروزه امری خارق‌العاده نیست. از سوی دیگر چه ضرورتی وجود داشته است قانعی‌فرد در دیدارش با طالبانی از او امضا بگیرد؟ در پایان این اطلاعیه نیز آمده است: باردیگر از مردم و رسانه‌ها می‌خواهیم به هیچ یک از نوشته‌های این فرد اعتماد نکنند" (۲۱) هم‌چنین جلال طالبانی در پانزده آگوست ۲۰۱۰ در شماره ۵۲۵۶ نشریه "کردی نو" ارگان اتحادیه میهنی کردستان عراق

و در نشست کنگره روزنامه‌نگاری عراق در پاسخ به خبرنگاران گفت: قانع‌فرد هیچ قرابت و نزدیکی با من نداشته و ندارد و به من گفت تنها چند سؤال در ارتباط با پایان‌نامه تحصیلی‌اش دارد. من پس از پاسخ به چند سؤال وی به وی شک کردم و دچار تردید شدم و بعد از آن وی را از خود راندم. (۲۲)

مشابه این شیوهی برخورد را مورخ جوان! در ارتباط با رسانه‌های شدن تصویر خود در کنار محسن رضایی و در پرسش‌های بی‌شماری که علت حضور وی و عکس یادگاری گرفتن با چهره‌های امنیتی و دبیر مجمع تشخیص مصلحت نظام به کار می‌بندد. در سال ۱۳۸۸ گفتگویی از قانع‌فرد با پاسدار رضایی در روزنامه شرق منتشر و سپس در "گویا نیوز" بازپخش شد. پرسش؟ شما کنار دست محسن رضایی چه می‌کنید. پاسخ: "بنده هشتصد عکس با شخصیت‌های مختلف از برژینسکی و سارکوزی و چامسکی و کیسینجر و کاندولیزا رایس و گورباچف دارم چرا دشمنان و گروهک فاشیستی پژاک همه آن هشتصد عکس را منتشر نمی‌کنند." به دیگر سخن مورخ جوان هر جا سرک کشیده یک عکس یادگاری هم گرفته تا به فضلش از آن استفاده کند. (سوءاستفاده) تو گویی محسن رضایی چهره‌ی بلندپایه و مهره‌ی امنیتی نظام، (که لابد خیلی هم خوش تن و بدن است و لب خزینه نشسته) جلوی پارک شهر ایستاده هرکس رد شد عکسی به یادگار کنار فواره با وی می‌گیرد. اول آن‌که مورخ جوان نمی‌فرماند مصاحبه با چهره‌های امنیتی نظام چه ریلی را باید طی کند؟ شما در جمهوری اسلامی تا موضوع مصاحبه و شناسنامه مصاحبه‌کننده در کنکور امنیت‌خانه اسلامی پذیرفته نشود و از انواع و اقسام فیلترها عبور نکند، نمی‌توانید و امکان‌ناپذیر که پای صحبت یک مهره امنیتی بنشینید. شما نمی‌توانید در جمهوری اسلامی پای صحبت ری‌شهری و یا فلاحيان بنشینید و مثلاً گفتگوی آزاد انجام دهید. شما مجاز به طرح هر پرسشی از ایشان نمی‌باشید. مورخ جوان! علتی دیگر نیز از گرفتن عکس یادگاری با محسن رضایی را در گفت‌وگو با تلویزیون اندیشه و فرامرز فروزنده و نیز با نشریه شهروند کانادا و عباس شگری ارائه می‌دهد وی در مصاحبه با عباس شگری می‌گوید: "شما به عنوان روزنامه‌نگار، از من بهتر می‌دانید که رسم است با شخصیتی سیاسی و تاریخی (و نه امنیتی چون محسن رضایی) که گفت‌وگو می‌شود، عکس هم گرفته می‌شود. من محقق هم برای این‌که مدرکی باشد بر این‌که این گفت‌وگو به طور مستند انجام شده عکس دو نفری را کنار گفت‌وگو آورده‌ام" (۲۲) ملاحظه می‌کنید مورخ جوان ابتدا هندوانه را می‌دهد زیر بغل عباس شگری و عکس یادگاری گرفتن با هر مصاحبه‌شونده‌ای را جزء اصول تردیدناپذیر ژورنالیستی قلمداد می‌کند. شگری از رفیق جوان‌اش نمی‌پرسد: پسر جان این اصل تردیدناپذیر که هرکس با هرکس گفتگو کرد یک عکس یادگاری هم بگیرد از کی به معادلات ژورنالیسم اضافه شده که ما از آن بی‌خبریم؟ در واقع عباس شگری با سکوت خود مهر تأییدی می‌زند بر این مهم. حال که سخن از عباس شگری به میان آمد باید گفت اتفاقاً در مورد عرفان قانع‌فرد شاید راست‌ترین نقل را رفیق **دیرینش عباس شگری در مصاحبه‌ای فرمایشی و نمایشی در "شهروند" بر زبان آورده. شگری که خود به جهاتی بسیار از جمله ارتباط با سفارت فخیمه! جمهوری اسلامی در اسلو و رابطه با شخص سفیر در قطب، در عهد نه چندان ماضی مورد تردید جدی واقع شد، و بدین جهات شهره، در پی غیبتی طولانی و زان‌پس که مدت‌ها فیلش یاد هندوستان کرد و از انظار پنهان مانده بود، این بار به عنوان یک پرسش‌گر و ژورنالیست، سراغ محقق و مورخ تاریخ ایران رفته و در مصاحبه‌ای که به زعم وی دوسر برد است هم خود را به عنوان یک ژورنالیست اپوزیسیون مقبولیت داده و هم برای جوان رعنا! دوستاخانه‌ی اطلاعات صفت "محقق" خریداری کرده است. شگری در مقدمه‌ی گفتگوش با قانع‌فرد در انشایی نمره‌گیر می‌نویسد: "در دورانی هستیم و در جایی زندگی می‌کنیم که همه ادعای احترام به آزادی بیان را دارند اما این که این ژست دموکراتیک در عمل تا چه اندازه‌ای کارکرد دارد حکایتی است که در برش‌های اجتماعی و در مقاطعی از تاریخ همین سی ساله‌ی اخیر، چنان روی پلشت خود را نمایان کرده که نمی‌شود به ادعاها بسنده کرد و باید که به عمل مدعیان توجه شود" (۲۳) و بعد "در مورد آقای قانع‌فرد هم باید بگویم که از سال ۲۰۰۰ که او را در نروژ**

دیدم، جوانی پُرکار شناختم‌اش که برای رسیدن به هدف‌هایی که پیش روی خود می‌گذارد، هر کاری می‌کند تا به نیت و مقصد خود برسد" (۲۴) بله جوان اول دستگاه امنیت ایران و فرستاده و جاکرده و یارت‌دلی اپوزیسیون داخل به شهادت عباس شگری، "هرکاری می‌کند تا به نیت و مقصد خود برسد" در ارتباط با چرابی و تن دادن ثابتی و شکستن روزه ۳۳ ساله به پرسش و پاسخ شگری، قانع‌فرد نظری می‌اندازیم: شگری: فکر می‌کنم که حتماً افراد زیادی برای گفت و گو با ایشان، پیش از شما، تلاش کرده‌اند و جواب منفی شنیده بودند، چه شد که در برابر شما نرمش به خرج دادند و حاضر شدند سکوت بیش از سی ساله را بشکنند؟ قانع‌فرد: این که چرا حاضر شدند با من به گفت و گو بنشینند را نمی‌دانم و شاید ایشان باید پاسخ دهند. اما در هر حال پس از چند جلسه گفت و گو قرار شد که آنچه اکنون به نام «در دامگه حادثه» در اختیار خوانندگان است را برای روایت بخشی از تاریخ ایران به نقل از ایشان، پیش ببریم. البته شاید ایشان ملاحظه کردند که من جوان هستم و پیشینه بدی هم ندارم و علاقمند به تاریخ معاصر ایران، شاید شور و شر من را پسندیدند و یا بی‌آزار بودنم را (۲۵) جوانی، بی‌آزار بودن و پیشینه بد نداشتن.

در دامگه حادثه: در تاریخ هجدهم بهمن ماه سال نود سیامک دهقانپور مجری برنامه‌ی "افق" در تلویزیون صدای آمریکا در گفت‌وگویی تلفنی و از پیش ضبط شده با پرویز ثابتی از انتشار قریب‌الوقوع "در دامگه حادثه" خبر داد "من خاطراتم را در همان سال‌های بعد از انقلاب نوشته‌ام ولی تاکنون منتشر نکرده‌ام. یادداشت‌های من شامل دو قسمت است. یکی از قسمت‌های اصلی مربوط به مبارزه با مخالفان رژیم است و قسمت دیگر مربوط به مشکلات و معایبی که در رژیم خودمان، رژیم سابق وجود داشته و من در حد توانم کوشش کرده بودم که آن را کم کنم. بنابراین خاطرات من شامل مطالب مثبت و منفی (و البته عمدتاً مثبت است) و مردم ایران متأسفانه با پرداخت بهایی سنگین به آن نتیجه رسیده‌اند. من مطالب را منتشر نکرده‌ام چون بیم آن داشتم که مسائل منفی مورد سوءاستفاده قرار بگیرد. درباره بخش مربوط به مبارزه با مخالفین رژیم سابق اعم از کمونیست‌ها، تروریست‌ها و افراطیون مذهبی این ملاحظه را داشتم که این مطالب به تنشی که هنوز هم متأسفانه بین طرفداران و مخالفان رژیم شاه وجود دارد دامن بزند" (۲۶)

ویژه‌گی "افق" در آن بود که پرویز ثابتی برای نخستین بار و البته هنوز کشف حجاب نکرده در گفتگویی از پیش ضبط شده به همراه عرفان قانع‌فرد و نادر انتصار، در کنار مهدی فتاوی به توضیح چرابی انتشار "در دامگه حادثه" پرداخت. اقدام عجیب و البته هم‌آهنگ و به احتمال توصیه شده و به فرموده‌ی (؟) تلویزیون صدای آمریکا، پیش از آن‌که کتابی منتشر و خواننده و سپس در موردش صحبت شود (تا بتوان بینندگان را به قضاوت دعوت کرد) بیش‌تر به رپرتاژ آگهی برای کتاب پهلو می‌زد. سیامک دهقانپور، برخلاف روال عادی برنامه‌های تاکتونی "افق" که همواره دخالتی آگاهانه در پیش‌برد بحث‌ها داشت این بار با در اختیار گذاشتن میکروفن به دو عنصر امنیتی اجازه داد این دو هرچه دل تنگ‌شان می‌خواهد بگویند. پس از پخش برنامه‌ی تلویزیونی افق عرفان قانع‌فرد کوتاه‌زمانی مورد توجه رسانه‌های اپوزیسیون قرا گرفت. گفت‌وگوی چندین باره با تلویزیون اندیشه. گفت‌وگو با حسین مَهری در رادیو صدای ایران و ... بخشی از تلاش و به واقع تسخیر کوتاه مدت رسانه‌ای توسط قانع‌فرد بود. حضور رسانه‌ای مورخ جوان! تکمله‌ای بود بر زیرنویس‌های "در دامگه حادثه". در واقع بخشی از موضوعات مهم به زعم مورخ جوان! که در متن کتاب و زیرنویس‌ها آورده نشده بود، با این حضور فرصت بیان یافت.

"در دامگه حادثه" کتابی است ۶۷۰ صفحه‌ای با فونت و حروف و صفحه‌آرایی نامتعارف. حروف انتخاب شده در کتاب به گونه‌ای است که کتاب باید حجیم جلوه کند. اگر زیرنویس‌های کتاب که قانع‌فرد پس از گفت‌وشنودش (می‌گویم گفت‌وشنود و نه گفت‌وگو چرا که ثابتی گفته است و مورخ جوان شنیده) به کتاب افزوده، از کتاب درآوریم و کتاب با فونت رایج و معمول منتشر شود. در نهایت ما با کتابی ۳۰۰ صفحه‌ای مواجهه خواهیم شد. و این برای مورخ جوان البته افت دارد. زیرنویس‌های کتاب در اکثر موارد زائد و هدفی جز حجیم کردن کتاب ندارد. به چند نمونه از

این پرسش از شخصی می‌شود که متولد ۱۳۱۵ می‌باشد و در آن زمان دانش‌آموزی پانزده ساله بوده است. ثابتی در پاسخ به پرسش آغازین کتاب می‌گوید: آن وقت من دانش آموز کلاس نهم بودم اما سال‌های بعد از آن موضع برگشتم. موضوعیت طرح این پرسش در چیست؟ مورخ جوان خشت اول را راست می‌نهد تا بتواند پرسش بعدی را طرح کند. قانعی‌فرد هر جا می‌خواهد حرف تو دهن ثابتی بگذارد (معادل غسل در دهان عروس گذاشتن) از عباراتی کلی مانند "تعدای را نظر بر آن است" یا "برخی مورخان و منتقدان و صاحب‌نظران گفته‌اند" و یا "گفته می‌شود" بهره می‌برد. پرسش بعدی قانعی‌فرد آن است: بعد از این‌که شما از طرفداری مصدق السلطنه پشیمان شدید بیشتر گرایش به قوام‌السلطنه پیدا کردید؟ و پرسش بعدی: الان چه؟ مصدق یا قوام؟ برخی از منتقدان و حتی مورخان احترام خاصی را که برای سیاست قوام‌السلطنه دارند برای مصدق‌السلطنه قائل نیستند و او را بیشتر یک عوام‌فریب می‌شناسند و طرفداران متعصب او را هم به هوچی‌گری متهم می‌کنند. و پاسخ ثابتی: "بر خلاف ادعاهای طرفداران مصدق، من او را دیکتاتوری عوام‌فریب می‌دانم" (ص ۳۰-۲۷) چرا باید مصدق که در بیشتر پرسش‌های قانعی‌فرد "مصدق‌السلطنه" خوانده می‌شود را با توافق دوطرف لجن‌مال کرد؟ صرف‌نظر از تمامی وجوه مثبت و منفی، شخصیت و نام مصدق به عنوان نقطه‌ی پذیرش مبارزه علیه دو دیکتاتوری شاه و خمینی مهر خود بر تاریخ معاصر نهاده است. از دشمنی و کینه‌ی شاه که حاضر نشد آخرین وصیت مصدق در گزینش دفن‌گاهش بپذیرد تا برنتافتن نام یک خیابان از جانب خمینی در تهران که به ولی عصر بدل شد. از کینه‌ی تاریخی خمینی به مصدق همین بس که در همان ابتدای انقلاب که همه‌گان بر مزار مصدق در احمدآباد جمع شده بودند، فریاد خشم خمینی برآورد که "ملی‌گرایی ضد اسلام است. حالا رفته‌اند بر سر استخوان مرده جمع شده‌اند." یکی از نقاط گل‌درشت کتاب، نشان از تفاهم و نوعی ضدیت و هیستری ضد مصدقی در دو نظام دارد. به واقع توافق ملی که سیمای معنوی مصدق در جنبش ضد دیکتاتوری از خود به یادگار گذاشته باید لجن‌مال شود. دیگر اصل توافق شده در کتاب آن‌که تمامی مخالفان از دوران شاه تا خمینی امتداد یک‌دیگرند. هرکس اقتدار حکومت مرکزی را به خطر انداخت باید سرکوب شود و در این بین حق همیشه با قدرت است. در تمامی بخش‌های کتاب روایت مخالفین مخدوش است. آن توافق چیست؟ تاریخ از منظر ثابتی و قانعی‌فرد را روایت قدرت می‌سازد. راست آن است که آخوندیسم در ایران امروز شکست خورده است. اول از همه تپه‌ی ملی‌گرایی را باید اشغال کرد. استراتژی اصلی کتاب لجن مال کردن تمامی کسانی است که می‌توانند در آینده‌ی ایران ایفای نقش کنند و در رأس آن لکه‌دار کردن خیزش ملی در ایران است. مورخ جوان جدا از افاضاتی چند چون عزای ۲۸ مرداد و زیر علم عزا سینه زدن. در مواردی که فرصت و بهانه‌ی پرسش نمی‌یابد در گفتگوهای تلویزیونی جبران مافات می‌کند. دکتر سروش می‌شود حسین حاج‌فرج دباغ هرزه‌در. استاد سابقش عطاء مهاجرانی که پیش‌تر با تهوع و تملق وی را استاد خطاب می‌کرد می‌شود مزدبگیر انگلیس و ... چرا که نقد قانعی‌فرد به سبزه‌ها هم‌سو و هم‌نوا با دفتر بیت رهبری است که "سران فتنه" را وابسته‌گان اجانب می‌داند و معتقد است جنبش سبز وابسته به بیگانه بوده و سران فتنه از انگلیس و مוסاد و آمریکا پول گرفته و می‌گیرند. هم‌سوایی و ارادت مورخ جوان در پاره‌ای موارد با بیت رهبری شگفت می‌نماید. چهار تا فحش در کتاب به آخوند فلسفی و شجونی هم حکم سماق چلوکباب دارد. قانعی‌فرد تمامی دوران سرکوب مخالفان در نظام پیشین را از منظر اراده‌ی فعلی حکومت مورد تأیید قرار می‌دهد و مدام سعی در بالا آوردن صدای ثابتی دارد. شکل تمامی پرسش‌های کتاب برآمد نوعی هم‌نوایی می‌باشد. شوم‌آوایی و هم‌رایی پرسش‌گر و ثابتی در بخش عمده‌ی کتاب حکایت از توافقی نانوشته دارد. یکی از خطوط برجسته‌ی کتاب آن است که: تاریخ را قدرت‌مداران می‌سازند. در تمامی صفحات کتاب قانعی‌فرد از روایت ثابتی در زدن مخالفان حمایت می‌کند. هرکجا قدرت مرکزی به خطر افتاد باید مخالفان را درو کرد. حرف ثابتی تا آن‌جا درست است که مخالفان را می‌زند. قانعی‌فرد وقتی به روایت ثابتی از جمهوری اسلامی می‌رسد تعارض صدای خودش با ثابتی را یا در زیرنویس‌ها و یا در مصاحبه‌ها حل می‌کند.

زیرنویس‌های کتاب توجه کنیم. نمونه اول: در صفحه ۲۸۹ کتاب قانعی‌فرد، در ارتباط با پرونده خسرو گل‌سرخ ثابتی را مورد پرسش قرار می‌دهد و مقام امنیتی سابق خیلی کوتاه در چند خط پاسخ می‌دهد که دادگاه را در آن وقت اصلاً ندیده و سال‌ها بعد از طریق اینترنت دیده است! دروغ اگر حناق بود راه گلولی مقام امنیتی را گرفته و ایشان درجا تلف می‌شدند. ثابتی می‌فرماید! دادگاه خسرو گل‌سرخ را سال‌ها بعد از اینترنت دیدم که از مارکس و امام حسین صحبت می‌کرد. مورخ جوان در زیرنویس مفصل خود شناسنامه امام حسین و شماره کارت ملی!! و القابش را ردیف می‌کند. یکی نیست از این کتاب‌ساز قهار بپرسد اگر اصل بر زیرنویس دادن است، در مملکت قیامه و بادیه نذری، امام حسین مشهورتر است یا کارل مارکس؟ چطور در همان صفحه و منبع به نام کارل مارکس که می‌رسی لکنک زبان گرفته و بکس‌باد کرده، اما القاب امام حسین را و این‌که امام چندم بوده و در کربلا توسط چه کسی شهید شده را ردیف می‌کنی؟ ثابتی در ادامه می‌گوید: شبکه این‌ها (گروه موسوم به گل‌سرخ) در سال ۱۳۵۲ کشف شد. مورخ جوان برای آن‌که خرج ناشر را کم کند و پول به تایپیست ندهد در پانویس کتاب، دفاعیات خسرو گل‌سرخ را از روی شبکه اینترنت کپی و به حجم صفحات کتاب می‌افزاید. حجم پانویس خسرو گل‌سرخ در این نمونه حدوداً ده برابر پاسخ ثابتی است. نمونه دوم: در صفحه ۳۱۸، ناصر مقدم در گفت‌وگو با ثابتی در ارتباط با کنترل دانشجویان، نعمت‌الله نصیری را به شمر تشبیه می‌کند. مورخ جوان! در پانویس رفرنس می‌دهد که شمراين ذالچوشن که بوده و در چه طایفه‌ای بزرگ شده و ... کسی نیست از مورخ جوان! بپرسد مگر در مملکت صاحب زمان که مورخش قانعی‌فرد باشد! حتا در دورافتاده‌ترین روستاهای کشور و در نزد بی‌سوادترین و عامی‌ترین بخش جامعه‌ی اسلامی کسی هست که شمر را نشناسد آن هم از نوع ذالچوشنش؟ نمونه سوم: از صفحه ۴۳ کتاب جایی که ثابتی در مورد مصدق می‌گوید: "هر کجا قانون را سد راه خود می‌دیده آن را نادیده گرفته و پایمال کرده است" قانعی‌فرد برای دوقبضه کردن این ادعای مقام امنیتی حدود ده صفحه از کتاب را (صفحات ۵۵-۴۶) با کپی کردن از سایت خبرآنلاین منتسب به علی لاریجانی بدین امر اختصاص می‌دهد. نمونه چهارم: در صفحه ۱۳۰ کتاب در ارتباط با حوادث منجر به غائله‌ی پانزده خرداد می‌باشد. قانعی‌فرد، نطق خمینی در قم را بدون ذکر مأخذ به تمامی در زیرنویس منظور و پنج صفحه با حروف ریز به حجم کتاب می‌افزاید در واقع مورخ جوان! در این بخش با کپی کردن نطق خمینی از (؟) امر مهم تفمال کردن را عملیاتی می‌نماید. نمونه پنجم: در صفحه ۱۴۶ کتاب و ماجرای کاپیتولاسیون، مورخ جوان به شکل مورد پیش‌گفته عمل می‌کند. قانعی‌فرد نطق کامل خمینی در ارتباط با ماجرای کاپیتولاسیون را از جایی نامشخص رفرنس می‌دهد. بسیاری از پانویس‌های کتاب از سایت‌هایی کپی شده که واویلا هستند. مثلاً کپی از تارنمای صد در صد امنیتی "عمارپون" زیرنویس‌های کتاب در صفحات ۱۶۵-۱۴۹ هم که دیگر نورعلی نور است. هر جا نامی از عسگر اولادی و هاشمی رفسنجانی و حاج مهدی عراقی و جمعیت فداییان اسلام و ... به میان آمده قانعی‌فرد چونان مأمور اداره ثبت و احوال نام پدر و هویت شناسنامه‌ای جماعت و این‌که کدام مهد کودک و دبیرستان درس خوانده‌اند را با کپی کردن از تارنماهای حکومتی رفرنس داده است. در ارتباط با محتوای کتاب و مسائل مطرح شده در آن نقدهایی بسیار در رسانه‌ها منتشر شده است که تکرار آن جز آزار و اذیت خواننده‌ی این سطور دست‌آوردی در پی نخواهد داشت. سعی می‌کنم تا در سطور زیرین نگاهی گذرا به شیوه‌ی فراهم نمودن و تنظیم کتاب بیان‌دازم.

"در دامگه حادثه" با لجن‌مال کردن ملی‌گرایی و تلبور و نقطه‌ی توافق ملی‌گرایی یعنی زدن دکتر مصدق آغاز می‌شود و سپس به تمامی مخالفان نظام شاهنشاهی و جمهوری اسلامی تسری پیدا می‌کند. به عنوان مثال هر جا سخن از چپ می‌شود در یک سمفونی از پیش نوشته شده و در یک شوم‌آوایی مطلق، تروریست و کمونیست مترادف یک‌دیگر به کار رفته‌اند. گرانیگاه توافق شده‌ی گفت و شنود، زدن همه‌ی مخالفان دو نظام به ویژه زدن ملی‌گرایی و چپ است. کتاب با این پرسش از جانب قانعی‌فرد آغاز می‌شود: "در یکی از سندهای آرشیو مرکز انگلستان دیدم که شما را فردی ناسیونالیست یا ملی‌گرا و طرفدار ملی شدن صنعت نفت معرفی می‌کند."

که در قید حیات است این خاطرات منتشر نشود. [...] این انتظار عامیانه که بشود او را گول زد و خام کرد و از او حرف کشید، توقع و انتظار بیهوده‌ای است مجالست و کشتی گرفتن با او سر مسائل هم فکر کنم کار کمی نیست. ثابتی را به زحمت و کم‌کم به حرف آورده و گفت‌وگو را مثل هنر مرصع‌کاری قطعه قطعه و ریز ریز شکل داده و کنار هم گذاشتم. به چالش کشیدن چنین آدمی اصلاً کار ساده‌ای نبوده است. من که با گرز و کتک نمی‌توانم به خانه ایشان بروم" (۲۸) معنای سخنان بالا این است که درجی اعتماد مقام امنیتی به حدی رسید که به منزلشان راه یافت. و نیز تمامی آن دوهزار صفحه نزد من به امانت است.

احسان مرادی کیست؟

آنان که سایت امنیتی - خبری تابناک متعلق به محسن رضایی را تعقیب کرده باشند، احتمالاً به نام احسان مرادی برخورد کرده‌اند. معمولاً در سایت‌های امنیتی نظام افراد بی‌شماری با نام مستعار به انتشار مطلب اقدام می‌کنند. موضوع هرآنچه باشد در یک مورد نباید تردید روا داشت. هویت واقعی نویسنده و فردی به نام احسان مرادی دست‌کم باید بر مسئولین تارنمایی چون تابناک روشن باشد. چرا که اساساً ساخت تارنماهای امنیتی به گونه‌ای است که برخلاف رسانه‌های اپوزیسیون که هر که تشریف‌فرما شد میکروفون جلوی دهنش می‌گیرند و با التماس خواهان آن می‌شوند که "جون من بیا به دهن بخون" تابناک و امثالهم به هرکسی زمین بازی نمی‌دهند. روابط گرم و گرفتن عکس یادگاری قانعی‌فرد و محسن رضایی که یادتان نرفته؟ حال ببینیم احسان مرادی کیست؟ و اساساً چنین فردی وجود خارجی دارد یا نه؟

پیش‌درآمد: در اول دی ماه سال ۱۳۸۵ خبرگزاری مهر در مطلبی و از زبان یک مترجم که: جامعه کتابخوان به دنبال حرف تازه است گفت‌وگویی دارد با عرفان قانعی‌فرد. وی در این مصاحبه می‌گوید: "در تابستان ۷۹ درد زایمان ملت را ترجمه کردم و قبل از آن هم خاطرات یک رعیت کرد" مترجم ادعای آن داشت که موضوع کتاب زندگی شخصی از اساتید دانشگاه هاروارد به نام "روناک یاسین" است و وی این کتاب را از انگلیسی به فارسی برگردانده است. (۲۹) بعدتر حسین حسینی در مقاله‌ای به زبان کردی نوشت که نه تنها فردی با مشخصات روناک یاسین که استاد هاروارد باشد اساساً وجود خارجی ندارد. (۳۰) بلکه ادعای مترجم مبنی بر اخذ مدرک دکترای زبان‌شناسی از کمبریج به جهت این‌که چنین رشته‌ای در کمبریج وجود ندارد کذب محض می‌باشد. (۳۱) حسین حسینی هم چنین مدعی شد که قانعی‌فرد هرگز دانشجوی دانشگاه هاروارد آمریکا نیز نبوده است. (۳۲)

چهار سال پس از گفت‌وگوی خبرگزاری مهر با قانعی‌فرد در پاییز سال ۱۳۸۹ موضوعاتی مرتبط با کردستان به قلم احسان مرادی در **تابناک منتشر شد**. تا این‌که در تاریخ دوم بهمن ۱۳۸۹ مطلبی تحت عنوان "نگاهی به تفکر ابراهیم احمد در باره کردستان" و به بهانه‌ی نقد رمانی به نام درد زایمان (ژانی‌گل) با امضای احسان مرادی در تابناک محسن رضایی منتشر شد. این رمان در سال ۱۳۵۶ توسط محمد قاضی به فارسی ترجمه شده بود. احسان مرادی که به ظاهر باید کرد باشد در نقد و معرفی این رمان می‌نویسد: عرفان قانعی‌فرد - از شاگردان محمد قاضی - ۲۳ سال بعد، در سال ۱۳۷۹ - ترجمه دیگری از این داستان را بر اساس نسخه ویرایش شده آن - که در سال ۱۹۷۹ با مقدمه کمال فؤاد منتشر شده بود - عرضه کرد. (۳۳) ادبیات و واژه‌گان تمامی مطالب منتشر شده در تابناک "ادبیات کسی است که از هخامنشیان تا نادرشاه حقه‌باز، و شیادی چون او در میان کردها یافت نشده. تنها نگاهی سرسری به گفت‌وگوی قانعی‌فرد با خبرگزاری مهر و متن منتشره‌ی احسان مرادی در تابناک به خواننده می‌گوید که احسان مرادی همان عرفان قانعی‌فرد است. به نگاه در دی ماه سال ۱۳۸۹ یعنی چندی پس از ظهور احسان مرادی در تابناک، مطلبی تحت عنوان: "پرویز ثابتی در سایه روشن تاریخ" به قلم احسان مرادی در ستون "گوی سیاست رادیو زمانه" منتشر شد. انشای این متن نیز انشای عرفان قانعی‌فرد است یا دست کم شباهتی بالاتردید بدان دارد. مضمون تمامی مطالب منتشره به قلم احسان مرادی

همه‌ی گروه‌هایی که علیه قدرت مرکزی مبارزه می‌کنند به ویژه کردها و چپ‌ها عامل بیگانه و مزدبگیر و اجیر شده هستند. در این میان تفاوتی هم بین ملی‌ها و کردها و چپ‌ها وجود ندارد. همه‌جای کتاب تروریسم و کمونیسم مترادف هم به کار گرفته شده‌اند. هر جا هم ثابتی کم‌گویی کرده قانعی‌فرد سعی در بالا آوردن صدای وی دارد. مانند این نمونه: قانعی‌فرد - راجع به یکی از چهره‌های مرموز تاریخ سیاسی کردستان ایران می‌خواستم بپرسم و آن‌هم عبدالرحمن قاسملو است. به نوع پرسش دقت کنید. **قانعی‌فرد معمولاً افراد را بر اساس اراده‌ی معطوف به قدرتش با القابشان خطاب می‌کند اما در پرسش‌هایی از این دست پیش‌روند دکتر را از نام قاسملو حذف می‌کند. ثابتی در پاسخ به پرسش مورخ جوان! متذکر می‌شود که: قاسملو کمونیست بود و ما به هیچ وجه با وی وارد گفتگو نشدیم و با ما هم همکاری نداشت و شیخ عزالدین هم در اختیار ساواک نبود. یک صفحه بعد مورخ جوان که ول کن ماجرا نیست دوباره از ثابتی می‌پرسد: قاسملو با ساواک همکاری داشت؟ و ثابتی می‌گوید: نه چه همکاری؟ (ص ۵۴۰-۵۳۹) مورخ جوان این کسری را در گفتگوهای تلویزیونی و رادیویی جبران می‌کند. وی در پاسخ به پرسش یکی از بینندگان تلویزیون اندیشه در ارتباط با ترور قاسملو می‌گوید: کردها در موردش اغراق کردند و قاسملو را پیغمبر آشتی می‌خواندند. آن‌ها پس از ترور نیاز به شهید داشتند. بعد از قول لیبراسیون یک هفته بعد از ترور در مورد قاسملو نقل می‌کند که او دچار یأس و افسردگی شده بود برای بازگشت به ایران و داشته مذاکره می‌کرده. بعد ادامه می‌دهد: در مورد ترور قاسملو چندین نظریه وجود دارد. نظریه اول می‌گوید توسط میز گفتگو توسط جمهوری اسلامی کشته شده. روایت دوم توسط کریس کوچرا و معاونت امنیتی اسرائیل هم طرح شده که تسویه درون‌گروهی خود کردها بوده. رای سوم متعلق به یکی از افراد حزب بعث عراق در اردن است که معتقد است کار استخبارات بوده. دکتر ولایتی هم انگشت اتهام را متوجه اسرائیل کرده است. این روایت‌ها همه در هاله‌ای از ابهام است و این که کدامیک از این نظریات واقعی‌تر است هنوز باید در انتظار بود. بعد مورخ جوان نوید این‌را می‌دهد که در آینده‌ای نزدیک در گفتگو با سردار جعفری جزئیات بیشتری از داستان روشن خواهد شد. یعنی مورخ جوان می‌خواهد برود سراغ قاتل تا از ترور قاسملو ابهام‌زدایی کند.**

ثابتی در ارتباط با بزرگ‌نمایی گروه‌ها و شایعه‌ی قتل مخالفین به عنوان نمونه در مورد مرگ دکتر شریعتی می‌گوید: مرگ شریعتی شهادت نبود و ما کاری نداشتیم و شریعتی به مرگ طبیعی مرد اما قانعی‌فرد هم سو با دستگاه امنیتی ایران برای خراب کردن شریعتی می‌گوید شریعتی چندان امامزاده‌ای هم نبود و او نمی‌توانست حتی یک کلاس شانزده نفره را اداره کند و مرگ وی در اثر "اوردوز" اتفاق افتاده. پیش‌تر شایع بود که پرویز ثابتی چندین هزار برگ خاطرات مکتوب خودش را نزد دکتر عباس میلانی به امانت گذاشته و وصیت نموده تا پیش از مرگش منتشر نشود. قانعی‌فرد در همین زمینه به دو پرسش حسین مهری پاسخ امنیتی می‌دهد اول: شیوه و فرم مصاحبه که مهری می‌پرسد گفتگو تلفنی حضوری یا نوشتاری بوده؟ از پاسخ مستقیم طفره رفته و در نهایت مقابل سماجت مهری می‌گوید ترکیبی از تمامی شیوه‌ها و در پاسخ به پرسش دیگر مهری که می‌پرسد: شنیدم از آقای دکتر میلانی که آقای ثابتی خاطرات خودش را در دوهزار صفحه نوشته‌اند. پاسخ قانعی‌فرد: خاطرات نیست و دست‌نوشته‌ها و یادداشت است و ایشان هیچ تمایلی به انتشار آن‌ها ندارد. از آن یادداشت‌ها من در لابلای بحث استفاده کردم و ایشان تا وقتی که در قید حیات هستند تمایلی به انتشار آن ندارند. (۲۷) راست آن است که پرویز ثابتی هیچ نکته‌ی ناگفته‌ی دیگری ندارد. ایشان به قدر کفایت تخلیه‌ی اطلاعاتی شدند و آن چیزها که باید می‌گفتند را به زبان آوردند. همه‌ی آن دوهزار صفحه را هم در اختیار قانعی‌فرد قرار داده و اساساً پرسش‌های توافق شده از روی همان یادداشت‌ها طرح شده. آن‌گونه که پیش‌تر آمد قانعی‌فرد پس از انتشار کتاب به ایران تشریف‌فرما شده و ضمن نابغه خواندن ثابتی به هردو پرسش پیش‌گفته پاسخی شفاف می‌دهد. ابتدا در باره‌ی آن دوهزار صفحه یادداشت‌های کذا می‌گوید: ثابتی خواسته تا زمانی

بررسی کرده است و هیچ‌وقت با زندان و زندانی (جز در چند موردی که خود او در مصاحبه ذکر نموده) تماس و ملاقات نداشته و او بیشتر فردی سیاسی و تحلیلگر بوده و نه امنیتی. [...] بیشتر مخالفان رژیم پیشین چون از جریانات پشت پرده و مسائل داخلی ساواک اطلاع ندارند، نمی‌دانند که مثلاً ثابتی چه برداشت متفاوتی با ارتشبد نصیری (رییس وقت ساواک) در مقابله با مخالفین رژیم داشته و چگونه در مواردی از اعمال فشار و تندروی‌های نصیری جلوگیری کرده است. [...] با خواندن این کتاب این موضوع به خواننده ارائه می‌شود که او (ثابتی) یک منتقد اصولی در داخل سیستم بوده و معتقد به فراهم کردن موجبات بیشتر مشارکت مردم" (۳۵) موتور یابنده‌ی گوگل را مدد گرفته و بدان دخیل می‌بندم.

نام احسان مرادی را وارد می‌کنم تا دانسته باشیم ایشان به عنوان استاد تاریخ در کدام کشور و دانشگاه تدریس می‌کند یا آثارشان چه می‌باشد؟ به پاشوره می‌خورم. مشکل از موتور یابنده‌ی گوگل نیست. در دنیای مجازی نمی‌شود که کسی استاد تاریخ باشد و هیچ ردی نتوان از وی یافت و این جناب استاد مجموعه‌ی آثارش تنها چند مطلب به اندازه‌ی انگلستان یک دست باشد و همی آن مطالب نیز به نوعی مرتبط با قانعی‌فرد باشد؟ احسان مرادی همان عرفان قانعی‌فرد است. دو روح در یک بدن مبارک است. حساب تابناک که روشن است. می‌ماند این پرسش مهم از رادیو زمانه و تارنمای تلویزیون صدای آمریکا که مسئولین این دو تارنما فردی به نام احسان مرادی را می‌شناسند؟ اساساً مکانیسم درج مطلب و کنترل هویت ارسال‌کننده در این دو رسانه چیست؟ حدس و گمان من بر آن است که خود قانعی‌فرد با لابی کردن مطالب را به این دو رسانه انداخته است. امیدوارم حدس من خطا باشد. جالب آن‌که مورخ جوان (دست‌کم دو اسم تا این لحظه) در گفت‌وگوی تلویزیونی‌اش آن‌جا که نه از منظر نقد که از نگاه امنیت ایران می‌خواهد سبزه‌ها را بزند در ارتباط با سایت "جرس" می‌گوید: سائیتی که معلوم نیست نصف بیشتر مطالبش با اسم مستعار هست و هزینه‌اش هم در انگلستان ساخته و پرداخته می‌شود" (۳۶)

قانعی‌فرد هر جا به مخالفان جمهوری اسلامی می‌رسد همین شیوه پیشه می‌کند. مثلاً در جریان قتل و ترور بختیار، در زدن بختیار سنگ تمام می‌گذارد که پول از عراق گرفته و وابسته بوده و چه و چه. به انیس نقاش که می‌رسد مهربانی پیشه کرده و می‌گوید "حالا یک دیوانه‌ای به نام انیس نقاش که تبعه لبنان است و یک کاری کرده بحث دیگری است." (رادیو صدای ایران مصاحبه با حسین مهری) یکی دیگر از افاضات مورخ جوان در سریال گفت‌وگوهایش با تلویزیون اندیشه جای است که در دفاع از ثابتی در سرکوب کمونیست‌ها سنگ تمام می‌گذارد. قانعی‌فرد می‌گوید: ایشان (ثابتی) به عنوان یک انسان امنیتی آگاه نمی‌توانستند حکومت را به کمونیست‌ها بدهند که حمام خون در ایران راه بیاندازند و ایشان گفتند که ما ایرانی‌ها یک شانس بزرگ آوردیم و آن این است که ایران هرگز به دامن کمونیست قرار نگیرد و نمی‌گیرد. بعد مورخ جوان! ادامه می‌دهد: بعد هم روحانیت و توسعه تفکر اسلامی در ایران دیوار حائل علیه کمونیست‌ها شد و مردم ایران را نجات داد. چریک‌ها مبارزه نکردند کار تروریستی کردند و کسی که کار تروریستی می‌کند که نباید بهش آبنبات داد. قانعی‌فرد، هم‌چنین در اثبات دروغ‌پردازی و شایعه‌پراکنی کمونیست‌ها و تروریست دانستن آن‌ها دلایلی بیان می‌کند که سخت شنیدنی است. مورخ جوان در رد شایعه‌ی شکنجه و اغراق‌گویی چپ‌ها می‌گوید: در کتاب داد بی‌داد خانم ویدا حاجبی آورده شده است که هیچ‌یک از زن‌های زندانی بین سال‌های ۱۳۵۳-۱۳۵۵ به دلیل کار سیاسی شکنجه نشده‌اند. دروغ چرا ما هم داد بی‌داد ویدا حاجبی را خوانده‌ایم و نه تنها چنین موضوعی در آن نیافته که عکس این ادعا در کتاب آورده شده. عدو شود سبب خیر. به بهانه‌ی احوال‌پرسی و طرح سؤال تلفن را برداشته و زنگی به ویدا می‌زنم. ویدا در پاسخ من و رد ادعای مورخ جوان! با تعجب گفت: چنین چیزی ابداً در کتاب آورده نشده است. من با بقیه اظهارات این آدم کاری ندارم اما در مورد خودم شهادت می‌دهم که خود من به دستور مستقیم ثابتی در همان دوران مورد شکنجه واقع شدم. (از گفتگوی تلفنی من با ویدا حاجبی) مورخ جوان هم‌چنین در گفتگو با حسین مهری و اثبات تروریست بودن چپ‌ها می‌گوید: چریک‌ها به جهت مقررات خانه‌های تیمی‌شان و ارتباط عاطفی

یک خط را تعقیب می‌کند که قانعی‌فرد هم مترجم است هم شاگرد محمد قاضی است و هم مورخ و محقق و هم چه و چه. به واقع عرفان قانعی‌فرد خودش برای خودش تحت پوشش نام مستعار احسان مرادی مدام پیپی باز می‌کند. تصاویر به کار رفته در متن منتشره‌ی رادیو زمانه نیز تصاویری است که قانعی‌فرد در دامگه حادثه از آن استفاده کرد. حرف اصلی نوشته‌ی احسان مرادی در سایت رادیو زمانه، همانی است که در مقدمه "در دامگه حادثه" توسط قانعی‌فرد آورده شده است. در یکی از فرازهای این نوشته از زبان احسان مرادی می‌خوانیم: "ثابتی، پس از برکناری‌اش از ساواک، از ایران خارج شد و در آمریکا گوشه‌گیر و ساکت ماند و با محقق - غیر از عباس میلانی و عرفان قانعی‌فرد - یا رسانه‌ای گفت‌وگو نکرد و خود نیز یادداشت‌هایش را منتشر نکرد" (۳۴) **دقت کنید احسان مرادی در تابناک قانعی‌فرد را مترجمی معرفی می‌کند که از شاگردان محمد قاضی است و در رادیو زمانه محقق، آن هم محقق که تنها او و عباس میلانی با ثابتی گفت‌وگو کرده‌اند.**



احسان مرادی که بعدتر خواهیم دید به سمت استادی تاریخ ارتقاء مقام پیدا می‌کند، نام قانعی‌فرد را در کنار عباس میلانی به عنوان تنها محقق که با ثابتی دیدار داشته ذکر می‌کند. دست‌کم در آن تاریخ (۱۳۸۹) هیچ‌جا دیدار قانعی‌فرد و ثابتی رسانه‌ای نشده بود تا استاد تاریخ جعلی یعنی احسان مرادی بدان استناد کند. می‌ماند این موضوع که احسان مرادی همان کاک عرفان خودمان است که از دیدار خود با ثابتی اطمینان دارد. به این پرسش حسین مهری در رادیو صدای ایران از عرفان قانعی‌فرد توجه کنید تا باقی داستان را تعریف کنم. حسین مهری: بفرمایید که آقای احسان مرادی استاد تاریخ در باره‌ی این کتاب و سخنان آقای ثابتی چه گفتند؟ قانعی‌فرد، در پاسخ مهری با "منتقد و منصف" خواندن احسان مرادی، شنوندگان رادیو صدای ایران را به **مطلب احسان مرادی که در تارنمای تلویزیون صدای آمریکا منتشر شده حواله می‌دهد.** از خود می‌پرسد من در اشتباه بسر می‌برم و احسان مرادی نامی وجود خارجی دارد و استاد تاریخ هم باشد؟ حیران و مبهور به تارنمای تلویزیون صدای آمریکا مراجعه می‌کنم. مطلب مورد نظر را به قلم احسان مرادی می‌یابم. به تاریخ هشتم فروردین ۱۳۹۱ مطلبی تحت عنوان: "مروری بر کتاب در دامگه حادثه" به قلم احسان مرادی در تارنمای فارسی صدای آمریکا به روز شده. این تاریخ دقیقاً روزی است که بیژن خلیلی و شرکت کتاب "در دامگه حادثه" را به بازار نشر عرضه کرده است. یعنی جناب استاد تاریخ! احسان مرادی، تا مسئولین شرکت کتاب در وست‌وود صبح اول وقت کرکره مغازه را بالا کشیده، جلدی پریده به نسخه تهیه نموده و کار و زندگی را تعطیل و ۶۸۰ صفحه کتاب را به نفس انداخته بالا و لاجره سرکشیده و بعد سرضرب نقدی بر آن نوشته و همان روز هم در تارنمای تلویزیون صدای آمریکا منتشر کرده است! لاید تلویزیون صدای آمریکا هم لازم نبوده تحقیق کند که این جناب احسان مرادی اصلاً کیست و کجاست. نوشته‌ی احسان مرادی (احسان قانعی‌فرد) با همان واژه‌گان و ادبیات مورخ جوان در تارنمای تلویزیون آمریکا تکرار حرف‌های وی در گفتگوهایش با "افق" و تلویزیون اندیشه و رادیو صدای ایران است. بخش‌هایی از نوشته‌ی قانعی‌فرد یا احسان مرادی را مرور می‌کنیم: "در گفت‌وگوهای قانعی‌فرد با بسیاری از اعضای سابق و مقامات ارشد ساواک همگی تایید کرده‌اند که ثابتی در تمام دوران خدمتش کارهای ستادی

۱۲- لقب "ستاره ابروکمانی" را بر خلاف برخی روایات ناراست، اول بار مهدی خانباتراهی تن‌خور پرویز ثابتی کرد. نگاه کنید به "نبرد" نشریه دفتر اطلاعاتی جنبش آزادی‌بخش ملی ایران. شماره اول اردیبهشت ۱۳۵۰

۱۳- قانعی‌فرد کرد است. و بیشترین چوب حراج به جریان‌ات سیاسی کرد به ویژه "حدکا" زده است و متأسفانه تا این لحظه پاسخی درخورد از جانب این قدیمی‌ترین حزب کردی دریافت نکرده است به این جهات صفت "کاک" را به طنز به کار گرفتم "دستو خوش بیت کاک عرفان" و گرنه کیست که نداند قانعی‌فرد پیش از "کاک" بودن یک "جاش" تمام‌عیار است. کردها به کسی که به دشمن یاری می‌رساند "جاش" گویند

۱۴- نگاه کنید به گزارش مسعود بُرُتر؟ "پایگاه خبری رسانه قانون" و نیز روزنامه شرق سه‌شنبه دوم خرداد ۹۱

۱۵- نگاه کنید به تلویزیون اندیشه برنامه همصدایی

۱۶- نگاه کنید به روزنامه همشهری ۵ دسامبر ۲۰۰۸

۱۷- نگاه کنید به همشهری ده مرداد ۱۳۸۲ و نیز برای آشنایی با جعلیات قانعی‌فرد و اغلاط فاحش نگاه کنید به لینک زیر
<http://tasak.blogfa.com/post-1.aspx>

۱۸- نگاه کنید به لینک زیر
<http://www.persian-language.org/conversation-21.html>

۱۹- نگاه کنید به لینک زیر
http://yarsan.web.surftown.se/Matalb_Azad/DR.Erhpane/shajaryan.htm

۲۰- برای اطلاع بیشتر نگاه کنید به لینک زیر
<http://kurdishperspective.com/read.php?id=1050>

۲۱- برای اطلاع بیشتر نگاه کنید به شبکه خبری آتی نیوز پنجم شهریور ۱۳۸۹

۲۲- نگاه کنید به لینک زیر
<http://www.calameo.com/read/000163913c250c5119e25>

۲۳- نگاه کنید به مصاحبه با تلویزیون اندیشه و نیز گفتگوی عباس شگری با قانعی‌فرد. نشریه شهروند

۲۴-۲۵ نگاه کنید به مصاحبه شگری، قانعی‌فرد. پیش‌گفته

۲۶- نگاه کنید به برنامه افق تلویزیون صدای آمریکا هفتم فوریه ۲۰۱۲

۲۷- نگاه کنید به گفتگوی حسین مهری با قانعی‌فرد رادیو صدای ایران

۲۸- نگاه کنید به گزارش مسعود بُرُتر؟ "پایگاه خبری رسانه قانون"

۲۹- نگاه کنید به خبرگزاری مهر در لینک زیر
<http://www.mehrnews.com/fa/NewsDetail.aspx?NewsID=424945>

۳۰- نگاه کنید به حسین حسینی در لینک زیر
http://www.kurdistanet.org/net/index.php?option=com_content&view=article&id=14058:2010-08-10-19-54-01&catid=18:hemereng&Itemid=159

۳۱- نگاه کنید به لینک زیر
<http://kurdishperspective.com/readuser.php?id=2036>

۳۲- نگاه کنید به لینک زیر
http://yarsan.web.surftown.se/Matalb_Azad/DR.Erhpane/books.htm

۳۳- نگاهی به تفکر ابراهیم احمد درباره کردستان. احسان مرادی. دوم بهمن ۱۳۸۹ تا بنابک

۳۴- نگاه کنید به احسان مرادی، ستون گوی سیاست رادیو زمانه بیت و هشتم بهمن ۱۳۸۹

۳۵- نگاه کنید به احسان مرادی "مروری بر دامگه حادثه" تارنمای تلویزیون صدای آمریکا

۳۶- نگاه کنید به مصاحبه قانعی‌فرد با اندیشه و رادیو صدای ایران

۳۷- نگاه کنید به پرسش از مهدی فتاپور همین شماره آرش

*

پنجه‌شاهی با خانمی به نام ثابت در دادگاه انقلابی و یا دادگاه صحرایی و هرچی. پنجه‌شاهی را به قتل می‌رسانند در مورد این خانم هم یعنی خانم ثابت، دو روایت وجود دارد که یا همان زمان توسط چریک‌ها کشته می‌شود و روایت دیگر آن‌که ایشان پناهنده در آلمان هستند و البته من هرچه تلاش کردم نتوانستم ایشان را پیدا کنم. دروغ که حنا نیست راه گلولی شیدایی به نام "جاش" عرفان را بگیرد. انسان لازم نیست مورخ باشد آن‌هم از نوع محققش. کافی است نام ادنا ثابت را به موتور یابنده گوگل سپرد تا بر ما دانسته شود که ادنا ثابت به دلیل عضویت در سازمان "پیکار" در زمستان سال ۱۳۶۰ توسط هم‌کاران فعلی مورخ جوان توسط لاجوردی در اوین تیرباران شده است. ادنا ثابت خواهری داشته که در آلمان ساکن بوده است منتهی این اطلاعات در رده‌ی دروسی نیست که قانعی‌فرد در کلاس‌های فشرده روح‌الله حسینیان و حسین شریعتمداری گذرانده.

مورد دیگر نقل قولی است که قانعی‌فرد در مصاحبه با حسین مهری در رادیو صدای ایران از قول مهدی فتاپور در جهت اثبات تروریست بودن چریک‌ها نقل می‌کند. و آن اینکه مهدی فتاپور در سال ۲۰۰۷ در ایران امروز و در گفتگو با شخصی به نام سهیل (سهیلا) وحدتی به قتل نه نفر اعتراف کرده. شما وقتی به متن مصاحبه مراجعه می‌کنید هیچ ردی از ادعای مورخ جوان نمی‌یابید. نشریه آرش در پرسشی از مهدی فتاپور برای همین شماره صحت و سقم ادعای قانعی‌فرد را جویا شد. به پاسخ مهدی فتاپور در جهت روشن شدن غلظت و درجه‌ی کلاشی و شیدایی مورخ جوان! توجه کنید: "متأسفانه ایشان با عنوان یک محقق تاریخی در مصاحبه‌ها ظاهر شده و اظهاراتی مشابه آنچه که در نشریه کیهان شریعتمداری مشاهده می‌شود ابراز می‌کنند. ادعاهای ایشان در حدی بی‌اساس و کذب است که نیاز به تکذیب آن وجود ندارد و تاسف من از مطبوعات و مدیاهایی است که چنین ادعاهایی را منعکس می‌کنند. ایشان از قول من علاوه بر نکاتی که گفته‌اید در تلویزیون اندیشه گفتند که ما برای تصفیه فردی تصمیم گرفته‌ایم در حالی که من تا نیمه سال ۵۶ زندان بودم و نمی‌توانستم در هیچ تصمیم‌گیری شرکت داشته باشم. هم‌چنین گفته‌اند جمعاً دوازده نفر در سازمان چریک‌ها قبل از انقلاب تصفیه شده‌اند. این رقم دوازده نفر را معلوم نیست ایشان از کجا اختراع کرده‌اند. نه من جایی چنین مطلبی ابراز کرده‌ام و نه فرد دیگری چنین چیزی مطرح کرده. صحبت‌هایی که ایشان از قول من مطرح کرده‌اند مثل ده‌ها ادعای دیگرشان از پایه و اساس ساختگی است" (۳۷)

سخن پایانی: تاریخ ایران از هخامنشیان تا نادرشاه و از نادرشاه تا خمینی و سیدعلی خامنه‌ای مورخی جوان! این چنین شیدای و کلاش و پدیده‌ای کم‌یاب به نام عرفان قانعی‌فرد کم‌تر به خود دیده.

و ... جمهوری اسلامی، معجون و ماهر حکومتی است. هم در غسل جنابت دادن. هم در ساختن خُربین ریاحی.

منابع:

- ۱- نگاه کنید به سعید حجاریان روند شکل‌گیری وزارت اطلاعات. تارنمای آفتاب ششم اسفند ۱۳۸۶
- ۲- نگاه کنید به تارنمای رسمی مرکز اسناد انقلاب اسلامی
- ۳- در ساختار تشکیلاتی وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی (واجب) آمده است که "واجب" دارای پانزده معاونت می‌باشد که یکی از مهم‌ترین آن‌ها معاونت آرشیب و اسناد است.
- ۴- نگاه کنید به تارنمای رسمی مؤسسه مطالعات تاریخ معاصر ایران
- ۵- نگاه کنید به تارنمای مرکز تحقیقات استراتژیک مجمع تشخیص مصلحت
- ۶- افزون بر این فصل‌نامه‌ی زبان انگلیسی از جمله نشریات این نهاد می‌باشد. نگاه کنید به National Interest
- ۷- نگاه کنید به تارنمای تاریخ شفاهی ایران از زیرمجموعه‌های "مرکز مطالعات و تحقیقات فرهنگ و ادب پایداری ایران"
- نگاه کنید به گزارش گالیندوپول به کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل UN Doc. <http://www.unhcr.org/refugees/cn/4/1992/34.html>
- ۹- موزه عبرت در زمستان سال ۸۱ با حضور خاتمی افتتاح شد. برای اطلاعات بیشتر نگاه کنید به ایرج مصداقی، "سازمان ملل و نقض حقوق بشر در ایران" و نیز "نه زیستن نه مرگ" جلد چهارم
- ۱۰- نگاه کنید به "مجاهدین خلق از پیدایی تا فرجام" ص ۱۱ چاپ دوم پاییز ۱۳۸۵
- ۱۱- نگاه کنید به پرویز ثابتی. "در دامگه حادثه" صفحه ۵۱۵ شرکت کتاب

نگاهی گذرا به «در دامگه حادثه»

اصغر جیلو

این نوشته، در یک نگاه اجمالی، نکاتی از سه مصاحبه در معرفی کتابی به نام "در دامگه حادثه" را قبل از انتشار آن، و بعد هم جنبه‌هایی از خود کتاب فوق را مورد توجه قرار داده است. برنامه‌ی ویژه‌ای که قبل از انتشار این کتاب، در تلویزیون بخش فارسی صدای آمریکا ترتیب داده شد، و با سر و صدا پیرامون آن در چند برنامه دیگر تلویزیونی و رایویی ادامه یافت، و گفته شد که مواردی را که ثابتی "اشاره کرده است (با دوری جستن از تعصب و هیاهو) بی‌گمان فصل جدیدی را در مباحث انتقادی تاریخ معاصر کشورمان خواهد گشود" ص ۱۱. در بخشی از مهمترین محورهای آن، تحلیل



ایشان اطلاع دادند، نه تنها در جهت تشدید محکومیت کسی نکوشیده‌اند، بلکه برعکس همیشه تلاش کرده‌اند محکومین به اعدام را از مرگ نجات داده و با تنظیم کیفر خواست سبک‌تر، به آنها کمک کنند.

البته شرط این امر یک کار خیلی کوچک از سوی زندانی بوده، و آنها هم اعلام ندامت و پشیمانی زندانی از افکار و اعمال خویش، و در خواست عفو از اعلی حضرت و عدم شرکت قبلی در اعمال مسلحانه بوده است. و تاکنون هم که آقای ثابتی در مقابل بسیاری از اتهامات ساکت بوده‌اند، صرفاً به خاطر جلوگیری از تشدید تفرقه در بین مخالفین جمهوری اسلامی و هم چنین اجتناب از به هم خوردن وضع پناهنگی تعدادی از زندانیان آن دوره در غرب بوده است [البته ایشان به روشنی مشخص نکردند که این زندانیان بدهکار، اکنون چگونه باید دیون خود را به این همه گذشت و جوانمردی ایشان ادا کنند؟!].

ایشان اعلام کردند که اغلب مقامات دوره شاه حتی خود مصدق، به در جات مختلف وابسته به انگلیس و یا آمریکا بوده ... خانمی هم که ادعای کرده بود ساواک به وی دست داری کرده، زشت تر از آن بوده که کسی از مامورین رغبت انجام چنین کاری را با وی بکند، منتظری و براهنی هم در مورد شکنجه خودشان دروغ گفته‌اند، ... ساعدی با زن نزدیک‌ترین دوستش همبستر بوده و اشرف دهقانی هم اعتراف کرده که ۷۰ درصد حرف‌هایش از تجربه زندان خود، دروغ بافی و برای بدنام کردن ساواک بوده است...

کشتار ۹ تن از رهبران زندانی هم با برنامه از پیش تعیین شده توسط ساواک کذب محض و اختراع چپ‌های طرفدار آنها بوده است، و آنها هنگام فرار کشته شدند. اعتراف بهمن نادری از سر بازجویان ساواک معروف به تهرانی در دادگاه سال ۱۳۵۸ مبنی شکنجه و یا کشتار ۹ نفر زندانی با برنامه ریزی قبلی، صرفاً برای نجات خودش بوده، و به او گفته بودند اینها را برای بدنام کردن ساواک بگویند تا نجات پیدا کند. حتی تیمور بختیار هم، نه با برنامه ریزی از پیش تعیین شده توسط ساواک، بلکه خودسرانه و بدون دستور او، توسط یک مامور نفوذی ساواک در شبکه اطرافیانش کشته شد.

ثابتی می‌گوید: بیش از هر کسی طرفدار انتخابات آزاد و برقراری دموکراسی در ایران بوده، و در این زمینه از اولین کسانی است که به شاه نامه نوشته، پیش اعلی حضرت و علیا حضرتان فرج و اشرف هم با صراحت نظراتش را بیان کرده، و به همین دلیل هم آنها و اطرافیانشان، از او دل خوشی نداشته‌اند.

آنگونه که ایشان گفته‌اند و نوشته‌اند، در میان وزرا و وکلا، که هر یک به نوعی معرف حکومت شاه، و به وی وفادار بوده‌اند، دزدی و فساد شیوعی گسترده داشت، و ایشان سر سخنانه با آن مبارزه می‌کرد! چپ‌ها خیلی خطرناک‌تر از مذهب‌یون طرفدار خمینی بودند، و سر کار آمدن آنها، مصایبیتی به مراتب فراتر از حکومت خمینی و متحجرین مذهبی را بر کشور تحمیل می‌کرده است.

در این مصاحبه، قانعی فرد هم در نقش دستیار ثابتی شتونندگان را مطمئن ساختند که ماجرای سیاه‌کل یک حمله تروریستی بر علیه امنیت ملی بوده... و شریعتی و بهنود و بقیه هم ساواکی بودند [البته او نگفت که اگر همکاری با ساواک امر پسندیده‌ای بوده پس چرا نباید این متهمین مورد قدردانی قرار گیرند و نه تکذیب و تخریب. سروش (حاج فرج دباغ)، یعنی همان که قبل از انقلاب هم کسی نبوده، ولی بعداً شده سلسله جنبان انقلاب فرهنگی، هیچوقت از کارهای خود عذر خواهی نکرده است، از علی نقی منزوی نسخه شناس مشهور که بعد از انقلاب بازداشت شده بوده، شنیده که سروش بازجوی او در اوین بوده است، شخصی که نخست وزیر شد و دکترای ترمودینامیک داشت کتابی پر از خرافات نوشت. یزدی به او گفته است که در مورد بهشتی تحقیق کند، چون بهشتی هم با ساواک وهم با آمریکایی‌ها رابطه داشت و به بهانه‌ای قبل از انقلاب به آمریکا رفت و با سیا تماس گرفت. گری سیک و برژینسکی در این باره، مورد رجوع و پرسش او یعنی قانعی فرد قرار گرفته‌اند، اما دومی این موضوع را رد کرده است [پس تکلیف گری سیک چی شد؟ یعنی که گری سیک آنها تایید کرد؟]. خانم زهرا رهنورد در یک فیلمی از قول آقای بهشتی گفته است روایت انقلاب را خیلی سریعتر از آن چه فکر می‌کردیم به دست می‌آوردیم [یعنی از طریق سیا و ساواک؟] شاپور بختیار زمانی به در خواست

و ستایش از وقایع نویسی جعلی، پنهان کاری در بیان حقایق، و جا زدن تبلیغات سیاسی به جای تاریخ نویسی علمی بود.

منتقدین این برنامه اغلب، توجه خود را به رد ادعاهای آقای ثابتی در مورد تبرئه‌ی خویش، و نفی شکنجه و کشتار و ترور در زمان مدیریت وی در ساواک، متمرکز ساختن. اما این ماجرا جهات متعددی دیگری هم داشت که اهمیت آنها کمتر از پرداختن به کتمان برخی حقایق، و خلاف گویی‌های آقای ثابتی و دوست جدید چند سال اخیرشان، عرفان قانعی فرد نبود.

پرویز ثابتی در جایی از مصاحبه خود اعتراف می‌کند که از نظر او به قدرت رسیدن نیروهای غیر مذهبی - به اصطلاح او چپ- به جای مذهب‌یون به رهبری خمینی در ایران، فاجعه‌ای بسی بزرگتر برای ایران بوده است، و شاید به همین دلیل هم، او با پرخاش آنها را فاقد هرنوع حقی در مدعا و مطالبه دموکراسی در ایران می‌شناسد. به دشواری می‌توان تصور کرد که مصاحبه قانعی فرد با وی که از سه سال پیش به طور پنهانی شروع شده و تا همین اواخر پیش رفته بود، بدون اطلاع نهادهای ذیربط اطلاعاتی در حکومت ایران آغاز شده، و در چهارچوب پروژه‌های در دست اجرای آنها طراحی و پیش گرفته باشد!

کتاب مورد بحث تا آنجا که به نظر و دیدگاه آقای ثابتی بر می‌گردد شمشیری است بر علیه همه مخالفین رژیم شاه در همه طیف‌های گوناگون آن، با تاکید بیشتر بر ملیون مرتبط با جبهه ملی و سپس در سال‌های دهه چهل و پنجاه، در مجموع چپ‌ها و ملی- مذهبی‌های آن دوره در قالب نهضت آزادی و مجاهدین، که بسی بیشتر از مذهب‌یون مرتبط با خمینی آماج حمله او قرار گرفته‌اند، و همین تفاوت هم هست که فرصت لازم را برای قانعی فرد در ترغیب وی به تخریب هرچه بیشتر آن‌ها به اضافه کرده‌های بارزانی و تامین رضایت ارگان‌های ذیربط را در هدایت و پیش برد این امور در جمهوری اسلامی ایران فراهم می‌سازد.

نکاتی که ذیلاً از زبان افرادی در ارتباط با کتاب "در دامگه حادثه" مطرح خواهند شد همگی بدون استثناء از برنامه افق، چند برنامه دیگر و نهایتاً خود کتاب استخراج شده‌اند. نگارنده این سطور، با اطمینان کامل مسئولیت انتساب آنها را به منابع گفته شده بر عهده می‌گیرد. و اما اصل مطلب.

برنامه افق (۱)

شئونندگان در برنامه افق و بعداً هم از طریق مطالعه "کتاب در دامگه حادثه" شیر فهم شدند که چون آقای پرویز ثابتی، درس حقوق خوانده و بر قانون اشراف داشته، پس در زمان مسئولیت ایشان شکنجه زندانیان ممنوع بوده، و او نه از کسی بازجویی کرده، نه دستور شکنجه کسی را داده، و نه از شکنجه کسی مطلع بوده است، اما چیزهای را از دیگران در این زمینه شنیده است! مثلاً وقتی یک زندانی را می‌دید که آثار زخم در بدنش پیدا بود، زیر دستان خود را بازخواست می‌کرده و به درستی جواب می‌شنیده که او با مامورین کتک کاری کرده تا به بیمارستان منتقل شود و از زیر بازجویی در برود تا دوستانش فرار کنند، و یا اینکه معلوم می‌شده که دوستان خود او قبل از دستگیری‌اش، وی را شکنجه کرده اند.

انگلیسی‌ها نماینده آبادان در مجلس شد، در شرکت رشیدیان در قزوین سهم داشت و بعداً هم به آغوش صدام پناه برد ...

قبولی آقایان

آقای قانعی فرد، خبر داده‌اند که زیدی، که گویا استاد تاریخ هم تشریف دارند، برگه قبولی را به کارنامه وی و ثابتی صادر کرده‌اند، و فرموده‌اند که اظهارات ثابتی چالش بزرگی برای کسانی که مدعی وجود شکنجه در ساواک بوده‌اند هست، چون ثابتی طبق گفته خودش عده‌ای را از اعدام نجات داده، منتقد اصولی داخل سیستم بوده، آزادی انتخابات را در آن زمان او مطرح کرده، در رابطه با عباس شهریاری مردانگی کرده، و کشتن ۹ نفر زندانی را هم رد کرده است. پروفیسور انتصار هم، در مقدمه این کتاب، و هم در برنامه افق ضمن تجلیل از آقای قانعی فرد به خاطر تسلطش به مسایل تاریخ معاصر ایران، و سوالات ماهرانه و لایه به لایه او از آقای ثابتی، تایید کرده‌اند که روایات وی، چالشی بزرگی برای مخالفین حکومت زمان شاه خواهد بود، فقط اشکال کوچکی که هست آقای ثابتی یک کمکی در مورد نبود شکنجه در آن زمان شکسته نفسی کرده‌اند ...

البته خود قانعی فرد هم، لطف بزرگی در حق تاریخ نویسی کرده و افزوده‌اند که بعضی‌ها به خاطر بزرگنمایی و طرح خود، مدعی وجود شکنجه در ساواک بوده‌اند، و دلیلی وجود ندارد که آقای ثابتی در این مورد، و یا در مورد قتل ۹ نفر زندانی دروغ گفته باشند، و از قول یکی از مامورین ساواک ملت گوش به زنگ را مطمئن ساختند، که همه این زندانی‌های چپ دچار مرض روانی و عقده‌ای بوده‌اند، اولاد به همین خاطر هم بوده که ایشان بعد از اطلاع از مرضی خطرناک این جماعت دیگر لازم ندیده‌اند برای حفظ ظاهر هم که شده، زحمت یک کپی پیست ساده را هم به خود داده و چند خط ناقابل هم از تحقیقات عفو "بین الملل" و یا شواهد مستقل دیگر ثبت شده از این آدم‌های عقده‌ای را، در زیرنویس‌های به اصطلاح کتاب چند روایتی دروغین‌اش، عرضه کند!...

آقایان کوشیدند موضوع شکنجه در آن ایام به گونه‌ای طرح شود که گویا شرط اثبات وجود و کاربرد سیستماتیک آن بر علیه طیف‌های گوناگون فعالین سیاسی مخالف حکومت، نیازمند اثبات حضور مقام امنیتی، پرویز ثابتی در هنگام شکنجه، و یا ثابت کردن اطلاع قبلی او از این امر بوده است. آنان در عین حال، شکنجه را صرفاً در مفهوم فیزیکی نفی کرده، و خیلی آرام و ساکت بدون این که به روی مبارک خودشان بیآورند، از روی شکنجه‌های روحی- روانی معمول و رایج در آن زمان پریدند.

اما یافتن دلیل چنین انکارهای عجیبی دشوار نیست. پذیرش هر نوع ادعایی مبنی بر وجود شکنجه سیستماتیک در ساواک در زمان مدیریت ثابتی، صرفنظر از این که ایشان از آن مطلع بوده یا نه، و به چه کیفیتی در سازمان دادن و استمرار آن نقش ایفا کرده، می‌تواند برای وی عواقبی، از نظر تبلیغاتی-روانی و حتی حقوقی داشته باشد. حتی پذیرفتن مسئولیت ترور بختیار توسط عامل نفوذی ساواک، می‌تواند، اعتبار برخی از ادعای‌های او در کتاب را در مورد کارنامه خود زیر سوال برده و شاید در سرنوشت دیگری را برای وی سبب شود. وی اکنون در سن ۷۵ سالگی، قطعاً به آرامش بیشتری احتیاج دارد.

آقای دهقان پور مجری برنامه افق قول دادند، حق تمامی کسانی را که در برنامه ایشان نامشان برده شده و یا مسایلی از آنها در برنامه طرح شده [یعنی مورد هتاک و اتهام قرار گرفتند] برای پاسخگویی محفوظ نگه‌دارند. اما اکنون از آن زمان حدود سه ماه و نیم سپری شده، و معلوم شده قول ایشان برای فریب شنوندگان و تظاهر توخالی به بیطرفی بوده، و در واقع این برنامه، توسط افراد پر نفوذ پشت صحنه در بخش فارسی تلویزیون آمریکا برای تبلیغ به نفع نظرات آقای ثابتی و ادعاهای دستیار ایشان ترتیب داده شده بوده است.

هم‌چنین علیرغم، نامه اعتراضی (۲) بیش از ۲۰۰ نفر از قربانیان شکنجه در زمان حکومت شاه به سر دبیر بخش فارسی صدای آمریکا آقای کاوه باسنجی در اواخر فوریه ۲۰۱۲، هنوز هم به هیچ نتیجه‌ای منجر نشده است.

از قرار معلوم، در بر همان پاشنه سابق می‌چرخد، آقای ثابتی و حامیان پشت پرده پروژه مشترک اطلاعاتی- تبلیغاتی "در دامگه حادثه" در واشنگتن و تهران، از قدرت و نفوذ بلا منازعی حتی در بخش فارسی صدای آمریکا، برای محروم کردن قربانیان شکنجه و سرکوب از حق ابراز نظر، اعتراض و دفاع از حیثیت خویش برخوردار هستند؛ و سکوت گردانندگان بخش فارسی صدای آمریکا هم، نمی‌تواند بی ارتباط با چنین واقعیتی توضیح داده شود. در صورت فراهم شدن چنین فرصتی، ابعاد گوناگون ادعاهای آقای ثابتی و دستیار جوانش، مورد کند و کاو قرار گرفته، و فضای مناسبی برای سنجش اعتبار ادعاهای طرفین در اختیار شنوندگان قرار می‌گرفت؛ و موجب متضرر شدن حامیان پشت پرده چنین پروژه‌های می‌گردید.

تلویزیون اندیشه در مصاحبه با قانعی فرد (۳)

مسئول برنامه در تلویزیون اندیشه در برنامه "همصدایی"، بدون هیچ حیا و محدودیتی بهترین و بیشترین فرصت را برای هتاک و ناسزا گویی به عده ای از افراد مورد نظر آقای قانعی فرد فراهم ساخت، و خود هم تا آنجا که ممکن شد به همدستی با وی پرداخت.

قانعی فرد در گفتگوی خود با تلویزیون اندیشه تحت عنوان انتقاد وظیفه تاریخ نویس است، پا برهنه وارد عرصه سیاست شد، و برای بسیاری از مخالفین کنونی استبداد در ایران، پرونده ساخته، و اعلام کرد که شخصیت‌های مطرح در اپوزیسیون کنونی نظام و قبل از همه جریان‌های گردی، یا وابسته به بیگانگان بوده‌اند و یا همسو با آنان قاتل گرد و دشمن مردم ایران، و جز سیه روزی چیزی برای مردم کردستان به ارمغان نداشته‌اند. او مدعی شد که مردم گرد واقعی به تحریم انتخابات از سوی اپوزیسیون گردی ننهاده، و برای رسیدن به دموکراسی در انتخابات‌های جمهوری اسلامی شرکت کرده و خواهند کرد. تخریب شخصیت‌های عراق مثل بارزانی‌ها نیز که اکنون مدتی است به سیاست نیمه رسمی جمهوری اسلامی ایران تبدیل شده است، فراموش نگردید. وی کوشید نقش حکومت ایران را در ترور دکتر قاسملو منکر شده و آن را به دیگران نسبت دهد. در واقع هدف اصلی ایجاد تردید، و اگر شد نفی نقش ایران در برنامه ریزی و اجرای این ترور بود. گرداننده برنامه آقای فروزنده، هم ماشاءالله چنان از شنیدن خزعبلات مهمان خود آب از لب ولوچش می‌ریخت که بارها عنان اختیار از کف داد، و برای او ابرز احساسات کرد و بالاخره از او پرسید: که آیا این درسته که آقای مهدی خواهان حمله کشورهای اتحادیه عرب به ایران شده است؟ و قانعی فرد هم پاسخ داد که بله، این‌ها به دنبال پناه بردن به کشورهای خارجی برای نابودی کشور هستند. وی گفت کسانی که مخالف تحقیقات او هستند عبارتند از:

۱- گروه‌های گرد که حقوق بگیران بارزانی‌ها هستند [او فعلاً در مورد طالبانی‌ها طبق سیاست دولت ایران فعلاً سکوت نسبی پیشه کرده است].
۲- خود گروه بارزانی‌ها، که در سال ۱۳۴۷ تعدادی از گردهای حزب دموکرات را تحویل حکومت ایران دادند [البته او با منطق خود باید از این قبیل اقدامات بارزان‌ها در سابق تجلیل می‌کرد، چون حزب دموکرات همانموقع هم از نظر او وابسته به بیگانه و دشمن مردم گرد بوده است و بارزانی‌ها دوست نزدیک حکومت ایران بوده‌اند] و اکنون هم با اسرائیل بر علیه ایران همکاری می‌کنند و سال‌ها پیش مسعود و ادیس بارزانی به اسرائیل رفته و در آن جا توسط موساد آموزش دیده‌اند.

۳- چریک‌های فدایی و مجاهدین که از کشورهای دیگر اسلحه گرفتند و آمدند و به سوی مردم خود شلیک کردند، اما ثابتی این کار را نکرد. او می‌خواسته آزادی بیان وجود داشته باشد. برای آقای ثابتی هیچ اجباری نیست که دروغ بگوید... بخصوص در مورد شکنج، ۹ نفر زندانی که در حال فرار کشته شدند، آموزده گفته دلیل اعدام گلسرخ این بود که او می‌خواست قهرمان شود، و به همین خاطر هم عفو ننوشت تا اعدام شود [تا لاید بعد از اینکه مرد به خودش افتخار کند] در خاطرات زنان زندانی نوشته که حد اقل از سال ۵۵-۱۳۵۳ شکنج ای در مورد زنان در کار نبوده است. دو کتاب جالب و بسیار خواندنی در مورد مجاهدین و چریک‌های فدایی توسط موسسه پژوهش‌های سیاسی منتشر شده [البته



او ناشر واقعی این دو کتاب یعنی وزارت اطلاعات را قید نکرد و آقای فروزنده هم ککش نگزید که در این مورد از او سوال کوچکی بکند. حاج فرج دباغ یعنی همان سرروش شخصی هتاک است و از علی نقی منزوی در زندان بازجویی کرده و او نوار صحبت‌های منزوی را در این مورد برای اثبات ادعای خویش در اختیار تلویزیون اندیشه خواهد گذاشت [البته اگر چنین نواری وجود داشته باشد، وی باید این را هم ثابت کند که برادران گمنام در این پرونده هیچ نقش نداشته‌اند... از چنین نوارهایی از رهبران حزب توده گرفته تا مجاهدین و برخی از قربانیان قتل‌های زنجیره‌ای به فراوانی در گونی‌های آرشو برادران گمنام وی یافت می‌شوند]، مهاجرانی به پابوسی شاه عربستان رفت، جرس هزینه‌اش توسط انگلستان تامین می‌شود، کسانیکه در خارجه به معترض انتخابات ریاست جمهوری در سال ۱۳۸۸ شدند، در واقع به این بهانه دکان باز کرده‌اند، و کسانیکه بعد از این اعتراضات به غرب آمده و ادعا کردند که مورد شکنجه و یا تجاوز قرار گرفته‌اند و معلوم هم نشد بعداً چی شدند، و کجا هستند برای پناهنگی این حرف‌ها را می‌زدند.

خوب، حقیقتاً اگر یک مامور تمام عیار حکومت ایران بخواهد در مورد مخالفین نظام مستبد حاکم بر کشور صحبت کند، چه چیزی بهتر و کاملتر از اوهامات فوق خواهد گفت. سکوت معنی دار گرداننده این برنامه در این موارد خود نیز همین معنا را دارد. ظاهراً بعضی‌ها همزمان برای چند جا سرویس میدهند.

البته، گاه وییگاه در لابلای بحث، نکات کم‌اهمیتی هم در مورد روابط جنسی آخوند فلسفی با یک مامور ساواک و هم چنین سرسختی خمینی در مبارزه با شاه و غیره، و نهایتاً یک انتقاد آبکی از دولت احمدی نژاد در بکار نگرفتن نیروهای متخصص کرد در اداره گردستان صرفاً برای خالی نبودن عریضه طرح شد.

در پایان برنامه هم قانعی فرد بدون هیچ شرمی اعلام کرد، که در مقابل کارنامه تا به امروزی خود سر تعظیم فرود آورده و خود را ستایش می‌کند، در و به هیچ نهادی هم در ایران وابسته نیست...

به پیر قسم، من تا حال نه دیده، و نه شنیده بودم که به جز مجانین، و گاه‌ها هم دلک‌هایی در سیرک‌ها، کسی در مقابل خود و برای خود، در حضور دیگران سر تعظیم فرود بیاورد. این تعظیم ایشان مرا به یاد فرمایش دیگرشان در جای دیگری انداخت، که در پاسخ بیکی از منتقدین خود گفت: "در بهار ۱۳۸۲ در کنفرانس ترجمه ادبی دانشگاه علامه طباطبایی تهران، پاییز ۱۳۸۴ در کنفرانس ترجمه دانشگاه فردوسی مشهد و... سخنرانی فرموده‌ام. (۴)

آیا شما کسی را دیده‌اید که این همه باد شده باشد که بگوید من در فلان جا سخنرانی فرموده‌ام. حتی شاه و خمینی‌اش و... هم چنین غلطی نکردند. این آقا حتی به خود اجازه می‌دهند شعر حافظ را هم تغییر دهد و بگوید: "غلام همت آنم که زیر چرخ گنبد کبود زهر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است" ص ۶۵۲ کتاب "در دامگه حادثه".

در مصاحبه با رادیو ایران چه گذشت؟ (۵)

رفتار و بر خورد آقای حسین مهری در رادیو ایران راه انصافاً باید هم از مجری برنامه افق و هم تلویزیون اندیشه جدا کرد، و هم تسلط و برتری او را در انجام این مصاحبه نسبت به دو دیگر ستود، و خصوصاً سپاسگزار او بود که موفق شد با پرسش چند سوال به جا و ساده، هم پاسخی به بعضی ابهامات موجود از دهان میزبانش بیرون کشیده، و هم از جاده انصاف و بیطرفی دور نشوند.

طبق اطلاعی که آقای مهری به شنوندگان دادند، آقای قانعی فرد به دلایل امنیتی نمی‌توانسته است شخصاً در استودیو برای مصاحبه حضور یابد و این مصاحبه از راه دور انجام شد. البته قبلاً هم ایشان باز به خاطر دلایل امنیتی مصاحبه‌ای را با این رادیو لغو کرده و در آن حاضر نشده بودند، که بگفته آقای مهری شاید به خاطر رفت و آمدشان به ایران و پیش‌گیری از ایجاد مشکل برای او بوده است. اما معلوم نشد چرا آقای قانعی فرد هیچ

مسئله امنیتی برای حضور در استودیوی تلویزیون اندیشه نداشته، و مشکلی هم در این رابطه برای رفت و آمد ایشان به ایران ایجاد نمی‌شود؟ در این برنامه آقای قانعی فرد، در برابر سوال به جای گرداننده برنامه در مورد اینکه معیار حقیقت برای داوری در مورد تاریخ چیست، قرار گرفتند تا معین کنند خوانندگان آثار او چگونه باید درست را از نادرست در میان تالیفات وی تشخیص دهند. ایشان در پاسخ، طرح چند روایتی بودن نوشته های خویش را مطرح کردند [که البته ایشان سفسطه می‌کنند، اغلب آنها تک روایتی و یا یک روایت در مختلف است]، بدون این که توضیح دهند که تاریخ نویس چه نوع کار حرفه‌ای را در ارائه روایات مختلف برای ره جویی خود و خوانندگان یک اثر تاریخی به حقیقت رویدادها، باید از قبل به انجام رسانده باشد، و آیا ایشان اساساً سر رشته‌ای در این کار دارند؟

ایشان اعتراف کردند که اسناد مختلفی را قبلاً دیده‌اند که با روایات آقای ثابتی مطابق بوده است [این اسناد متعلق به ساواک است و فقط افراد وابسته به وزارت اطلاعات کشور و یا افراد خاص مورد وثوق وزارت اطلاعات به آنها دسترسی دارند، و لابد آقای قانعی فرد هم یکی از این هاست که آن‌ها را دیده است]. دو نفر در زمان قبل از انقلاب در سازمان چریک‌ها به هم علاقه پیدا کردند، و چون این کار در سازمان آنها ناپذیرفته بود، یکی از آنها را به نام عبدالله پنجه شاهی را محاکمه صحرائی و خودشان اعدام کردند. و در مورد طرف دیگر که ادنا ثابت نام داشت دو روایت هست، که اولی می‌گوید در سال ۶۰ در ایران دستگیر و اعدام شده است و روایت دیگر می‌گوید او اکنون در آلمان است، و او کوشیده با وی تماس بگیرد ولی به نتیجه نرسیده است. آقای مهری می‌پرسد که آیا این‌ها در کتاب آمده است و قانعی فر تأیید کند که بله و ادامه میدهد که: "آقای مهدی فتاپور از چریک‌های فدایی سابق در مصاحبه‌ای در سال ۲۰۰۷ با آقای سهیل وحدتی در این مورد صحبت می‌کند. او می‌گوید ما حدود ۵ نفر از چریک‌ها را اعدام کردیم؟" در این جا آقای مهری می‌پرسد، آقای فتاپور این را گفته و ایشان پاسخ میدهند، بله بله... در واقع ۹ نفر بودند که ۵ نفرشان را هم در گردستان در سازمان چریک‌های فدایی خلق خودشان به قتل رساندند. البته در این مورد آقای باقر زاده در لندن و آقای ماسالی تأیید کرده‌اند و سند دارند... در ۱۳۵۵ این‌ها، دو پسر بچه ۱۰ و ۱۲ ساله را به اسم ناصر و ارژنگ شایگان زندانی کرده بودند تا پدر و مادرشان که زندان بودند آزاد بشوند ولی چون آنها آزاد نشدند، آنها را به خاطر اینکه لوشان ندهند کشتند... البته هیچ کدام از موارد فوق در کتاب ذکر نشده و طبق توضیح ویراستار در کتاب اگر چیزی در کتاب ذکر نشده به دلیل نبوده آن در نوار گفتگوها بوده است (ص ۱۱). لابد آقای قانعی فرد رهنمود داشته‌اند که چنین بگویند.

آقای ثابتی به خاطر ایجاد مشکلات پناهنگی برای عد ای نمی‌خواهد همه مسایل را بگوید چون وضع پناهنگی خیلی از این‌ها به هم می‌خورد. آقای احسان مرادی استاد تاریخ چند نکته را در مورد این کتاب گفته‌اند از قبیل نجات عده‌ای توسط ثابتی، و این که او منتقد اصولی سیستم و طرفدار انتخابات آزاد بوده است... بهنود قصه پرداز ماهری است، او مدعی شده بود که در یک شو تلویزیونی مقام امنیتی در زمان شاه شرکت کرده و سوال دیگر به جای سوال تعیین شده پرسیده،

من این نوار را پیدا کردم و دیدم این طوری نیست [البته ایشان نمی‌گویند که این نوار را از کجا و چگونه به دست آورده اند]... بهنود با ساواک رابطه داشته از طریق سرهنگ عصار. تصور بر این بوده که اگر ضد ساواک حرف بزند بهتر است و مسئله منتفی خواهد شد... بختیار به صدام پیوست و... حال یک دیوانه‌ای مثل انیس نقاش و یا فلان رفته اورا ترور کرده این‌ها چیزهای دیگری است... آقای مه‌ری در این وسط او را اهل سفسطه و مغلطه می‌نامند و ایشان پاسخ می‌دهند که چنین نیست. دکتر انتصار هم این کتاب را یکی از مهم‌ترین منابع مورد ارجاع پژوهشگران می‌داند...

او سپس با اهانت به عده‌ای به خاطر پاسخ‌شان به اتهامات وی و چاپ آنها در جرس، این سایت انترنتی را... وابسته به انگلیس دانسته و گردانندگان آن را کسانی معرفی کرد، که با شانتاژ در خارج کشور بدون هیچ پرنسیپی، و بدون هیچ اصول اخلاقی مسایلی را مطرح می‌کنند [یعنی کارهایی که او خودش، هم در خارج وهم در داخل کشور می‌کند].

کتاب در دامگه حادثه

قضاوت نگارنده این سطور، در مورد حقانیت قطعی دعوای تاریخی مختلفی که بین طرفداران حکومت و مخالفین آن در دوره شاه وجود دارد، امری کاملاً فرعی است. اما آنچه که گفتن‌اش در اینجا ضروریست این است که هم در سوی طرفداران سلطنت و هم نیروهای مقابل آن، عده‌ای کوشیده‌اند خود را صاحبان کلام آخر و حقانیت تاریخی در مورد آن دوره معرفی کنند. محصول چنین رفتاری صلبی، تبدیل شدن مسایل و مشکلات گذشته به کلافی سردرگم است که باید گشودنش را به فراموشی سپرد.

کتاب مذکور نه به لحاظ سندیت، و نه به دلیل درج فقدان کار آکادمیک در تجزیه و تحلیل روایات مطروحه در آن، و خصوصاً به علت آلودگی عمیق آن به تبلیغات سیاسی و جنگ روانی بر علیه مخالفین، گامی در جهت گشودن چنین کلافی نخواهد بود.

طبق توضیحات قانعی فرد ایشان تهیه این کتاب را از سه سال پیش شروع کرده و با ترکیبی از ارتباطات حضوری و غیر مستقیم با آقای ثابتی به تهیه آن موفق شده‌اند.

نگاهی گذرا به این کتاب، انبوه‌ای از زیر نویس‌ها را که اغلب متن اصلی را تحت الشعاع قرار داده و رشته مطلب را در ذهن خواننده پاره می‌کند، نشان می‌دهد که حدوداً پنجاه درصد این کتاب یعنی نصفی از ۶۷۰ صفحه‌ای متعلق به زیر نویسی‌هایی است که در حدود بیش از ۳۰ درصد آنها فاقد هر نوع آدرس ماخذ بوده و معلوم نیست از کجا گرفته شده‌اند، و تعداد قابل توجهی از بقیه نیز دارای آدرس ناقص برای توضیح منبع آن هستند. (نگارنده برای نمونه، در صد صفحه انتخاب شده به شیوه راندم ۳۵ در صد از زیر نویس‌ها را فاقد منبع مشخص یافت. و بعد برای آزمایش یافته خود، با نگاهی به صد صفحه اول با چند در صد اختلاف به همین رقم رسید. در تخمین حجم زیر نویس‌ها نیز هم همین روش بکار رفته و رقم تخمینی حدود ۵۰ درصد به دست آمد) حجم مطلب اصلی در متن کتاب حدود ۳۵۰-۳۰۰ صفحه بیشتر نیست، و هیاهودر مورد حجم قابل ملاحظه کتاب برای بازار گرمی دکانی است که آقای قانعی فرد به همراه ناشر کتاب برای فروش قماش تازه خود در بازار، به راه انداخته‌اند.

از انصاف نباید دور شد که وجود اطلاعاتی در مورد مناسبات درون سیستمی، در بین ارگان‌ها و شخصیت‌های مقتدر و معرف حکومت شاه از یکسو و مناسبات بیرونی آن خصوصاً ساواک با احزاب و گرایش‌های مخالف حکومت در جامعه از سوی دیگر، از زبان آقای ثابتی که مسئول کنترل احزاب قانونی و مبارزه با سازمان‌ها و گروه‌های مخالف حکومت بوده، در خورد توجه است، و بعضی از آنها سرگرم کننده و گاهاً هم خنده دار و یا غم انگیز و تاسف بار است. تنها قهرمان سرفراز این کتاب هم البته، آقای ثابتی است که مدعی آزادیخواهی، مخالف سرسخت فساد، شکنجه

وسرکوب بوده ولی شاه به خاطر بی توجهی به نظریات وی دودمان خود را بر باد داده است.

این کتاب به ندرت در مسایل اصلی آن چند روایتی تنظیم شده است، و اغلب اگر در محورهای اصلی، زیر نویسی در ارتباط با یک موضع مهم مطروحه در متن آورده می‌شود برای برجسته کردن نظر ثابتی و تأیید آنست، مثلاً آنجایی که طولانی‌ترین زیر نویس کتاب که در واقع یک کتابچه در مورد اثبات این نظر که "مصدق کودتا کرد نه شاه" (ص ۴۶-۵۵) به قلم دکتر مجتهدی، مورد استناد قرار می‌گیرد، که در عین طرح بعضی نقطه نظرهای بدیع، در واقع ابزاری است در دست قانعی فرد که می‌خواهد نعلی را که آقای ثابتی بر پای این اسب می‌کوبد چهار میخه کرده، و در صحت ادعاهای وی یا تحلیل‌های مفرط ضد مصدق، تردیدی برای خواننده کم اطلاع باقی نگذارد. در عوض استناد مشخصی به متون روایات کسانی که در جهت عکس یا حتی بینابینی کار کرده‌اند صورت نمی‌گیرد.

وضع در مورد وجود سیستماتیک شکنجه در زندانهای آن زمان نیز به همین ترتیب است. در کل کتاب حتی یک روایت از تجربه شکنجه شدگان در زندان‌های شاه وجود ندارد، اما شکنجه در زندان‌های زمان مصدق مورد تأکید و تقبیح قرار می‌گیرد. نفی وجود شکنجه، نفی کشتار زندانیان و حتی نفی ترور تیمور بختیار توسط ساواک، از نمونه‌های برجسته حقیقت ستیزی در این کتاب محسوب می‌شود. اصولاً در مورد آن دسته از ادعاهای آقای ثابتی که فقط شخص ایشان در گیر قضیه بوده‌اند، فقط یک روایت وجود دارد. اینکه او در نزد شاه، فرح، اشرف و هویدا کدام نظرات را به چه ترتیبی و کیفیتی طرح کرده باشد، بر هیچ شخص و منبع دیگری جز خود او معلوم نیست. آقای قانعی فرد نیز علیرغم شمول در دایره محارم وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی ایران، هیچ رد و اثری از اسناد ساواک، در پشتیبانی از ادعاهای ثابتی در این موارد ارائه نکرده‌اند.

ادعای چند روایتی بودن این کتاب حتی اگر با تسامح پذیرفته شود، فاقد ارزش عملی در پی جویی حقیقت رویدادهای مهم مورد ذکر در این کتاب است. در این کتاب اثری از یک روش معین در تجزیه و تحلیل روایات مختلف با در نظر گرفتن شرایط عینی و ارزش‌های حاکم در زمان وقوع حوادث مورد ذکر، و کوشش برای دقت بخشی و مستند کردن آنها و یا برعکس... وجود ندارد، به همین دلیل اطلاق عنوان چند روایتی به چنین کتابی یک توصیف نابجاست.

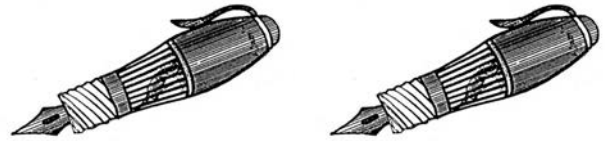
وجه اشتراک اصلی قانعی فرد با ثابتی در این کتاب، در روحیه و نقطه نظر مشترک آنها، در مورد مسایل و جریانات مرتبط با جبهه ملی، گراشات چپ مارکسیستی و چپ مذهبی در هر دو حکومت است. تمسخر و اهانت، و تخریب شخصیت‌های وابسته به این جریانات به حد اکثر ممکن توسط قانعی فرد، البته در همه موارد با همراهی آقای ثابتی همراه نیست، و ایشان در چندین مورد مهم دست رد بر سینه وی می‌زنند. از جمله این موارد ادعای همکاری قاسملو با ساواک و پشتیبانی ساواک از شریعتی در برگزاری جلسات در حسینیه ارشاد است. اما تلاش او در گرفتن تأییدیه از ثابتی در مورد حقانیت جریانات مذهبی در قیاس با گرایش‌های دیگر مثل چپ‌ها، چندین بار به ثمر می‌نشیند، و بالاخره ثابتی روی کارآمدن چپ‌ها را مصیبتی بسی بزرگتر و فاجه آمیزتر از قبضه قدرت حکومتی در ایران توسط خمینی اعلام می‌کند.

در عین حال نوعی توافق ضمنی مابین این دو حس می‌شود که گفتگو را حد اکثر در تماس با حساسیت‌های مبرم کنونی حکومت جمهوری اسلامی، و نه نادیده گرفتن آن‌ها، پیش ببرند، و شاید به همین اعتبار هم، هر دو آشکارا از ورد مسیوط به پدیده خمینی، و خصوصاً رهبری فعلی نظام، خامنه‌ای اجتناب می‌کنند. خبر چندانی هم از جریانات چند ساله اخیر که می‌توانست دست مایه‌ای مستدل در چهارچوب دید خود آقای ثابتی برای نشان دادن ماهیت سیاست‌های مخرب جمهوری اسلامی در اداره امور کشور باشد، موجود نیست (تاریخ شروع مصاحبه ۲۶ مهر ۱۳۸۹ قید شده است ص ۲۰).

گرچه هنوز می‌توان به عنوان یک خواننده، نکات بیشتری بر این گفته‌ها افزود، اما با تکیه بر نکات مذکور هم میتوان مدعی شد که توصیف نقش و اهمیت این کتاب از زبان "دانشمندان حامی قانعی فرد" به عنوان چالشی

بزرگ برای مخالفان حکومت شاه، و فصلی جدید در تاریخ نویسی و... نباید به چیزی گرفت.

آقای پروفیسور دکتر انتصار! مدعی شده‌اند که: "سوالات لایه به لایه و موشکافانه داخل کتاب نیز واضح و منعکس کننده درک کامل قانعی فرد از تاریخ معاصر ایران است. که البته گفتگوهایی با چهره های شاخص ساواک (علی اکبر فرازبان، عیسی پژمان، حسن علوی کیا، منوچهر هاشمی، جمشید امانی، پاشایی ... داشته است. ص ۲۱). حال که سخن بدینجا رسید به سراغ بخشی از این "سوالات لایه به لایه" می‌رویم تا هم آقای قانعی فرد، و هم حامیان آشکار و نهان ایشان را بهتر و بیشتر به شناسیم:



نمونه هایی از سوالات قانعی فرد از ثابتی:

ص ۲۷: در یکی از سندهای آرشیو مرکز اسناد انگلستان دیدم که شما را فردی ناسیونالیست یا ملی‌گر و طرفدار ملی شدن صنعت نفت معرفی میکند. [این سند کجاست تا ما هم افتخار رویتش را داشته باشیم. البته می شود از آقای قانعی فرد خواهش کرد که از دوست و همکار محترمشان در لندن، آقای مجید تفرشی خواهش کنند که این سند را برای ایشان پیدا کرده و جهت اطلاع بقیه منتشر کنند.]

ص ۲۸: الان چه؟ محمد مصدق یا احمد قوام؟ برخی منتقدان و حتی مورخان، احترام خاصی را برای سیاست قوام السلطنه دارند برای مصدق السلطنه قابل نیستند ... ص ۲۸: یک دیگر از آن موارد هم حکومت نظامی و شکنجه زندانیان بوده آدر زمان مصدق، ثابتی جواب میدهد بله... خصوصاً حضور غلامحسین صدیقی در بازجویی‌ها. ص ۲۹: مورخان احترام خاصی را که به قوام السلطنه قایل هستند به مصدق السلطنه قایل نیستند... او را بیشتر یک عوام فریب می‌شناسند و طرفداران متعصب او را هم به هوچیگری، متهم میکنند. پاسخ ثابتی: برخلاف طرفداران او، من او را دیکتاتوری عوام‌فریب می‌دانم، او حقوق خوانده و مدعی احترام به قانون اساسی و تفکیک قوا بود، در آن جا که این اصول با خواست های او تطابق نداشت، آنها را نادیده می‌گرفت. [یعنی همان کاری که شاه هم می کرد ولی چون ایشان "اعلیحضرت" تشریف داشته و ولی نعمت آقای ثابتی بوده اند پس... ص ۳۱: شما هم از مصدق السلطنه خوشتان می آید؟... ص ۵۵: و سرانجام موجب پدید آمدن نوعی ورشکستگی اقتصادی شد... ثابتی: بله...

ص ۶۱: البته در طی این سالها کتابها اسناد ومقالات زیادی در مورد مصدق نوشته شده، هر چند که طرفداران وی اکثرا بر اثر تکرار وکپی یک سری نوشته ها به راستی نمی‌خواهند که حقایق در باره عوام‌فریبی و توهم مصدق روشن شود و کرکورانه و تعصب آلود، چنان حقانیت محض و تقدسی برای او ساخته و پرداخته اند که دیگر شاید شکستن آن بت سنتی و جهان سومی مانند ایران، بسیار سخت به نظر برسد و هر منتقدی را به شدت و با پرخاش دسته جمعی مورد اتهام و بهتان قرار دهند، و این عزاداری ۲۸ مرداد و سینه زنی در زیر علم مصدق، هم‌چنان ادامه دارد.

ثابتی در تایید نظر خود، با اشاره به چند کتابی که در سالهای اخیر در مورد مصدق منتشر شده [که البته یکی از این کتابها نظری مغایر نظر او در مورد مصدق داشته، و یکی دیگر هم منصف تر از او در مورد مصدق نظر داده ... مخصوصاً یاد آوری اینکه مصدق نیز مانند محمود احمدی نژاد... با عالم غیب در تماس بوده و شخصی نورانی در خواب به وی گفته است که (اقدام به ملی کردن نفت کند) که این ادعای بسیار حیرت انگیز، حکایت از نوعی بیماری دارد، نتیجه می‌گیرد که در نزد مصدق "حفظ وجاهت شخصی بر انتخاب بهترین راه حل ممکن برای حفظ منافع ملی

آر ش شماره‌ی ۱۰۸

ارجحیت داشته است" [خوب اعلیحضرت همایونی هم که کم با عالم غیب مربوط نبودند. حضرات علی و ابوالفضل و مهدی از جمله مرتب‌ترین وی با عالم غیب بوده‌اند و مرتب در خدمت‌اش. حال، کار مصدق عوام فریبی بوده ولی کار محمد رضاه شاه نه! چرا؟ تازه آن سید روحانی در خواب و رویا بر مصدق ظاهر شده بود، و این سه حضرت در عالم واقع به خدمت اعلیحضرت رسیده‌اند. خوب مریضی کدام یک حادثه بوده است؟ چه خوب بود که اگر آقای ثابتی قصد حقیقت‌گویی داشتند به این ها هم اشاره کرده، و آلودگی اغلب مسئولین کشور، چه طرف شاه و چه مخالف آن را به خرافه‌گری و استفاده از آن برای همراه کردن عوام با خود را در تاریخ معاصر ایران مورد تاکید قرار می‌دادند. اما همین نمونه، معیار دوگانه فاش‌گویی او را آشکار میکند]...

ص ۹۷: البته بعضی از تحلیلگران معتقدند که مهدی بازرگان توسط آمریکایی‌ها تحریک شده بود که بیاید و نهضت آزادی را تشکیل دهد... ص ۱۶۵: علی نقی منزوی کسی است که کتاب علی دشتی (۲۳ سال) را ادیت کرده است. زیر نویس این صفحه مختصری در مورد سوابق منزوی است که از جمله در آن آمده است که وی پس از انقلاب مدتی دستگیر شد و در جمع های دوستانه اظهار داشت که عبدالکریم سروش در زندان از او باز جویی کرده است ...

ص ۱۶۸: حالا که از حزب توده حرف زدیم، برخی از منتقدان می‌گویند که بازچه دست خارج بودند و برخی مورخان معتقدند که برژنف خواسته شاه علی خاوری را از زندان آزاد کند...

ص ۱۶۹: به مسئله روحانیت و مخالف سرسخت حکومت می‌رسیم، یعنی آقای خمینی... اما آیا میتوان این موضوع را اذعان کرد که به هر حال ساواک برای کنترل آقای خمینی و تبلیغات ایشان، شاید نقش موفق نداشته؟

ص ۲۷۹: مصاحبه گر می‌کوشد از زبان ثابتی تاییدی ای مبنی بر ساواکی بودن شریعتی بگیرد و می‌پرسد: من کاری به مرده پرستی تب کرده و قهرمان سازی ندارم... اما وقتی روایت‌های مشهوری هستند که شریعتی نمی‌توانست یک کلاس ۱۸ نفره را در دانشگاه کنترل کند، طبعاً نمی‌تواند برنامه های سخنرانی داخل حسینیه ارشاد و جلسه های سخنرانی صده و هزاران نفری بدون هماهنگی و همکاری شما بوده است، آن هم با بیان هیجانی واحساسی اش.

ثابتی، اما در این جا به خواست او تن نمی‌دهد و پاسخ می‌گوید: این که ساواک به او کمک کرده باشد که چنین فعالیت‌هایی را انجام دهد بکلی بی اساس است...

زیر نویس صفحه ۲۸۰: اظهارات حجاربان در مورد شریعتی است که نتیجه می‌گیرد که او فریب ساواک را خورده و مقالاتی نوشته بود. اما همین هم برای آقای قانعی فرد ارضا کننده است. فریب خوردن یک عیب بزرگی برای شریعتی است. حالا که ثابتی تایید نکرد او ساواکی بوده، با استفاده از این نقطه ضعف می‌توان شریعتی را بیشتر کوبید...

ص ۲۸۱: قرار بود داستان مسعود رجوی را تعریف کنید... ص ۲۸۳: فکر کنم تا حدی توانستید که مسعود را به ساواک جذب کنید؛ البته خودش منکر این قضیه است.

ثابتی: بله. در بازجویی ها نسبتاً همکاری کرد و آرام بود. خبر یک درجه تخفیف را که دادیم به روزنامه ها، نوشتیم که این ده نفر محکوم به اعدام شدند و مسعود رجوی به علت این که در جریان باز جویی با ما همکاری کرده است شامل یک درجه تخفیف شده است.

قانعی فرد: در واقع او را تخریب و بی اعتبار کردید؟ ثابتی: بله، آن وقت در زندان معترض شده بود که "نه خیر من چه همکاری داشتم"، در حالی که همکاری کرده بود، در بازجویی‌ها خیلی ها را معرفی کرده بود و جمهوری اسلامی هم چند سال پیش منتشر کرده بود ...

ص ۲۹۲ قانعی فرد: بطحایی اعدام نشد و شنیده ام الان در کردستان عراق است. ثابتی: بله. قانعی فرد: در زندان با شما همکاری داشت؟ نه همکاری خاصی. ص ۲۹۸-۲۹۷ قانعی فرد: در ایران چند کتاب (البته بسیار خواندنی) از موسسه مطالعات و پژوهشهای سیاسی، در باره سازمان چریک‌های فدایی خلق و مجاهدین خلق منتشر شده که ساواک را به آدم کشی و جنایت و داغ و درفش متهم میکند... البته... برخی

ساواک مهم نبودند؟ [تاریخ دان ظاهراً مطلع نیست که کومله کنونی کردستان ایران در آن زمان هنوز تاسیس نشده بود].

ص ۵۴۰ قانعی فرد: البته شاه از این که گردها و اهل سنت به مشاغل حساس برسند (مانند امان الله اردلان و یحیی صادق وزیری) حساسیتی نداشت ولی بعدها بعضی تند روها این مسایل عقب مانده را مطرح کردند. ص ۵۴۳-۵۴۲: در این جا صحبت از علی قاضی به میان می‌آید و ثابتی به عنوان نمونه او را مثال می‌زند که او با عنایت شاه و حمایت ساواک در آلمان دیپلمات شد. که در این جا قانعی فرد می‌گوید " فکر میکنم با روس‌ها هم رابطه داشت ... اما ثابتی، رابطه اطلاعاتی او را با روس‌ها نفی می‌کند و جریانی را توضیح می‌دهد که گویا او به خاطر سادگی باعث کتک خورد یکی از دیپلمات‌های روسی در خانه او توسط دو نفر آمریکایی شده بود و ... در ادامه می‌گوید که " اکنون علی قاضی در کردستان عراق است و مسعود بارزانی خان ای در اختیار او گذارده و حزب پاک را درست کرده" در پاسخ او قانعی فرد نظر واقعی خود را آشکار می‌کند و می‌گوید: سطح عقلاش هم الان همین است و پیشرفت زیادی نکرده و به همین دلیل صدام وی را ۳-۴ سال بیتشرزندانی نکرد [آنچه خوبان همه دارند، این فتانه به تنهایی همه آنها را یکجا در خود جمع دارد].

ص ۵۴۵: چرا بارزانی را دوست داشتید و نخواستید کشته بشود؟ برایش در نزدیکی تهران (عظیمیه کرج) شهرک ساختید و آن همه هزینه ... ص ۵۷۴: پس از اشاره به این موارد فساد، اشار ای هم داشته باشیم به موضوع مذهبی‌ها. به عنوان مثال واقعاً آیت الله شریعتمداری با ساواک همکاری میکرد؟ ص ۵۷۶: در آن ایام یکی از شخصیتهای مجهول برای محققهای تاریخ معاصر همین آقای بهشتی است.

ص ۵۸۱ قانعی فرد: شاملو را که فرح به وی پول داده بود و قطبی هم آوردش تلویزیون... طبق آن چه شنید ام و منوچهر آتشی هم که کتاب‌هایش را با آب و تاب به شاه و فرح تقدیم کرده بود. ص ۶۰۱ زیر نویس یک: گرچه شهبازی معتقد است " ترور سرتیب زندی پور بهان ای شد که پرویز ثابتی ... برجسته ترین سیاسی ایران را قتل عام کند" اما تئوری درستی نیست اگر حرفهای ثابتی مرور شود. ص ۶۴۰ قانعی فرد: خوب " گاهی افرادی مانند عبدالله شهبازی و مسعود بهنود و یا روزنامه کیهان ... در باره شما [ثابتی منظور است] چیزهای شگفت انگیز و غریب توصیف کرده اند.



موقعیت فعلی قانعی فرد را چگونه میتوان توضیح داد؟

اینکه قانعی فرد یک تنه توانسته است با مسئولین متعددی متعلق به ساواک، سیاست مداران خارجی، و مسئولین سابق و حاضر در کشور که دارای روابط نزدیک با مراکز اطلاعاتی امنیتی جمهوری اسلامی هستند و برخی مهاجرین و تبعیدیان در اپوزیسیون، و حتی کسانی که به عنوان دشمن برای جمهوری اسلامی تعریف شده اند... وارد رابطه و گفتگو شود واقعاً چقدر میتواند با توانایی‌ها، وامکانات شخصی او منطبق باشد؟ چرا بخشی از مسئولین ساواک در زمان شاه فقط با او وارد گفتگو می‌شوند؟ چگونه ثابتی سه سال پیش تصمیم به شکستن سکوت خود گرفت؟ چرا برای رفت و آمد

معتقدند که شاید از ساواک فقط می‌توان تشکر کرد که توانست ریشه اقدامات مسلحانه را در ایران آن زمان، تا حد بسیاری بخشکاند و امروزه قدر آن را می‌فهمیم. اقانعی فرد در این جا پنهان کاری میکند و نمی‌گوید که که موسسه نام برده وابسته به وزارت اطلاعات است. تعریف و توصیف ایشان هم که از این دو کتاب آشکار است. ص ۲۹۸-۲۹۹ قانعی فرد: در مصاحبه تلویزیونی تان در سال ۱۳۵۰ فرموده‌اید همین مسئله را که کمونیست‌ها و مذهبی‌ها بهتر است در مورد آزادی و دموکراسی حرف نزنند. ثابتی: واقعا ... اگر این‌ها به قدرت می‌رسیدند از استبداد و تحجر مذهبی بدتر می‌کردند... همواره باید به این نکته تاکید داشت که این‌ها شانس آوردند به قدرت نرسیدند و گرنه معلوم نبود که سرنوشت ایران و مردم ایران به کجا می‌رسید. ص ۳۱۱: توضیحاتی در زیر نویس در مورد حجازیان است تا سال ۱۳۸۴، معلوم است چرا این توضیحات دوره اخیر را در برنگرفته است، تا میزان قساوت و بیرحمی حکومت دینی در ایران حتی با خودی‌هایش هم عیان تر گردد. ص ۳۱۲ درپاورقی یک: روزنامه نگاران پیگیر موضوع، برخی از افرادی که ادعا شده از قربانیان قتل‌های زنجیره‌ای هستند داریوش فروهر، پروانه اسکندری، محمد مختاری... [بعد از این همه ماجرا، یعنی هنوز هم حضرت آقا قبول ندارند که داستان حقیقت داشته، و این افراد از قربانیان قتل‌های زنجیره‌ای بوده اند؟].

ص ۳۱۵: یادم نیست اما شاید به قلم افراطی‌ها خوانده‌ام که در ساواک تجاوز به زنان شده ... مثل رقیه دانشگری [چنین ادعایی که او میکند در هیچ جایی نوشته نشده است]. ص ۳۲۷: می‌توان این تصور را داشت که دارای یک نوع وابستگی بود [منظور مهندس بازرگان است؟]

ص ۳۳۸-۳۳۹ قانعی فرد: خوب چرا با بازرگان و امثال او بر خورد جدی نداشتید؟ به هر حال سالها قبل از زندان هم، به عقب ماندگی، جمود والتقاط فکری آن‌ها پی برده بودید؟

ص ۳۳۸-۳۳۷: یکی از همین روز نامه های چپ، می‌گوید که ثابتی معمار سیاسی سالهای ۴۰ و ۵۰ ایران معاصر است.

ثابتی: تکلیف من با چپ‌ها روشن است. قانعی فرد... نه. مدعی است که معمار سیاسی دهه های ۴۰ و ۵۰ تاریخ معاصر ایران. لابد زخم خورده است و چون چپ‌ها به قدرت نرسیده اند همه چیز را زیر سر شما می‌دانند.

ص ۳۴۰: یعنی حزب توده را در کنترل داشتید، چریک‌ها و مجاهدین را که نابود کرده بودید، مذهبی‌ها را آزاد گذاشتید و جبهه ملی و نهضت آزادی را رها کردید... خود به حساب حضرات شما معمار بودید. آنهم a great architect ص ۳۰۷ زیر نویس شماره ۲ یکی از مقام‌های ساواک: "با مطالعه پرونده های فردی (چریک‌های فدایی خلق و مجاهدین)... متوجه می‌شوید که هر کدام از نوعی تورم رفتاری و بیماری روانی رنج می‌برند و آن قدر در تکرار دروغ گرفتار شد اند که باورشان نمی‌شود واقعیت ماجرا چیز دیگری بود" ... ص ۵۳۵ زیر نویس شماره ۳ در مورد بارزانی گفته می‌شود که او به دستور انگلیسی‌ها به ایران آمد... [منبع نامعلوم]. ص ۵۳۹: راجع به یکی از چهره های مرموز تاریخ سیاسی کردستان ایران می‌خواستم بپرسم و آن هم عبدالرحمان قاسملو است.

ثابتی: قاسملو کمونیست بود... به هیچ وجه با وی وارد گفتگو نشدیم و با ما هم همکاری نداشته شیخ عزالدین هم در اختیار ساواک نبود [باز رحمت به انصاف تو!]. قانعی فرد: ... اما برای کنترل کردهای شورشی ایران... رسماً از بارزانی کمک گرفتید مثل ترور شریف زاده، به هر حال بارزانی در آدم کشی دستی چیره داشت مانند ترور دکتر شنوان برای میت ترکیه [گیریم که چنین بوده، خوب در این صورت آقای قانعی فرد باید از این کار بارزانی تجلیل کند که در کنترل کردهای شورشی که لابد امنیت ملی ایران را هدف قرار قرار داد بودند به حکومت شاه کمک کرده است]. ثابتی: یادم هست که شریف زاده ترور شد اما مطمئن نیستم که از طریق عوامل بارزانی ترور شده باشد.

ص ۵۴۰: قاسملو با ساواک همکاری داشت؟ ثابتی: نه، چه همکاری؟ ص ۵۴۰: گزارش‌هایی راجع به حزب دموکرات و کومله نداشتید؟ یعنی برای

اصابت گلوله قرار گرفت که البته دادگاه آلمان بعضی از مقامات جمهوری اسلامی را متهم کرد» (۸).

عبار "بیطرفی وعدم وابستگی" این آقا به خوبی از مضامین عبارات فوق آشکار است که می‌گوید: دکتر قاسملو توسط عامل موساد ترور شد و ... نه تروریست های جمهوری اسلامی، و در ترور دکتر شرفکندی دادگاه مربوطه در آلمان تنها توانست حکومت ایران را که دخالتی در آن نداشت متهم کند و نه محکوم، و هیچ عامل تروریست ایرانی و لبنانی اجیر شده حکومت ایران هم در این دادگاه محکوم نشد.

به عبارت دیگری از ایشان رجوع می‌کنیم که بعد از تکرار اظهاره های تبلیغاتی ارگان‌ها و عوامل سرکوب زمان شاه بر علیه قاضی محمد و افزودن بر لعاب آنها، و سپس ابراز تاثر و تاسف از اعدام او می‌گوید: "... امروز ۶۳ سال از آن بامداد گذشت و نه تنها کردستان بلکه ایران عزیز دوران تغییر و پیشرفت و ترقی و دور خیز به سوی فردایی روشن را آغازید" (۹)

اما این "نابه" توضیح نمی‌دهد که این چگونه آغازی به سوی تعالی و پیشرفت در کردستان و سایر نقاط ایران بوده، که بعد از ۶۳ سال، نه تنها هنوز آثار معجزات فرهنگی اجتماعی و یا اقتصادی آن، یافت و توضیح داده نشده، بلکه هر ایرانی حق طلب، همچنان مثل سابق و یابدتر از آن، به خاطر ابراز یک مخالفت ساده با حاکمیت فضای اختناق و سرکوب برکشور، و یا شرکت در یک تظاهرات صلح آمیز دستگیر و شکنجه شده، و مدنی ترین اعتراضات جمعی، سرکوبی خشن و اغلب خونینی را در پی دارد، و البته در این میان خشونت که بر علیه کرد و بلوچ و عرب و ... به کار رفته خونین تر و خشن تر از بقیه، در طول ۳۱ سال اخیر آن، ادامه داشته است. در مورد کارنامه نوشتاری قاضی فرد، اطلاعاتی در لینک‌هایی زیر (۱۰) قابل دسترسی است.

پاسخی به چند جعل

همانگونه در بالا ذکر شد قاضی فرد مدعی شده که فداییان در قبل از انقلاب تعدادی از دوستان خود را کشته اند که ۵ نفر آنها در کردستان بوده است. او می‌گوید که این اطلاعات را از مصاحبه آقای سهیل وحدتی با مهدی فتاپور درج شده در ایران امروز در سال ۲۰۰۷ گرفته است و ... جهت اطلاع، باید گفت، اولاً مصاحبه کننده آقا نبود، ثانیاً نام کوچک‌شان خانم سهیلا است نه سهیل، ثالثاً در این مصاحبه (۱۱) آقای فتاپور هرگز نگفته‌اند که سازمان چریک‌های فدایی ۵ نفر را در کردستان به دست افراد سازمان کشته است و ... این یک جعل آگاهانه و آشکار است به ابتکار آقای قاضی فرد.

هم چنین ایشان بدون حیا، داستان دیگری را هم جعل کرده‌اند بدین ترتیب که، در اردیبهشت ۱۳۵۵ چریک‌ها دو پسر بچه به نام‌های ناصر وارزنگ شایگان شام آسی را در یک خانه‌ای زندانی کرده بودند چون والدین آنها در زندان بودند، اما چون این والدین آزاد نشدند چریک‌ها آنها را به خاطر ترس از لو رفتن خودشان کشتند.

حقیقت قضیه این است که دو کودک فوق به همراه بقیه، در این خانه تیمی زندگی می‌کردند. نادر شایگان شام آسی که در واقع برادر بزرگ آنان و به نوعی پدر و سرپرست‌شان هم بود، قبلاً توسط ساواک در یک درگیری کشته شده بود و ...

اگر مقصر زندگی این دو کودک در آنجا فداییان بوده باشند، اما تیم‌های عملیاتی ساواک هم در حالیکه از وجود این دو کودک در آن خانه اطلاع داشتند، با رگبارهای مسلسل، تفنگ‌های نارنجک انداز و نارنجک دستی به آن حمله می‌کنند و نشان می‌دهند که، از بین رفتن آنها در جریان درگیری، اهمیتی برای آنان ندارد. روایات متعددی از نحوه کشته شدن این دو کودک در دست است. ساواک و کسانی از محققین وزارت اطلاعات می‌گویند که حمید اشرف قبل از فرار آنها را کشت. آقای محمود نادری محقق وزارت اطلاعات، بر اساس نوشته یک بولتن خبری درون سازمانی، مدعی است (۱۲) که حمید اشرف آنها را کشته است تا به دست ساواک که ممکن بود از اطلاعات آنها استفاده کند نیفتند. ولی او حداقل عین کپی این سند را هم منتشر نکرده، تا بتوان در خود سند و جزئیات توضیحات آن دقیق شد. اما، حتی همین بولتن خبری هم ظاهراً فقط در مورد یکی از

قاضی فرد به داخل و یا هر کشور دیگری که وی بخواهد محدودیتی وجود ندارد؟ تامین کننده بورسیه او برای اقامت و تحصیل در آمریکا برای دوره دکتر، آنها در مورد جلال طالبانی و عراق کیست؟ او درجایی می‌گوید که: "باید در زندان منظور زدن درب است" هر حاکمی برای هر محقق تاریخ باز باشد و خوش‌بختانه من این شانس را داشتم که این کار را انجام دهم (۶) "... اما توضیح نمی‌دهد که چرا این در، فقط به روی وی باز بوده، و چگونه او توانسته به حلقه محارم برخی از مسئولین در درون کشور راه یابد؟ آیا آشکار نیست که برخورداری از چنین موقعیت و تحرکی، اغلب با پشتیبانی همه جانبه نهادهای صاحب امکانات گسترده چون نهادهای خبری، تحقیقاتی و اطلاعاتی میسر می‌گردد؟

چرا و چگونه وی اغلب از دوسوی کم و بیش متضاد دوقطب با یکدیگر، یعنی حکومت جمهوری اسلامی از یکسو، و برخی مخالفان آن که در مرکز آنها طرفداران سلطنت قرار دارند، مورد حمایت و پشتیبانی قرار می‌گیرد. چرا این همه کینه در وجود او نسبت به عده‌ای در وجود او، تلنبار شده است، که می‌گوید "... در نابودی ایران و ایرانی، تفاوتی بین اعراب و تجزیه‌طلبان نمی‌بینم، و این ۲ فرقه را هم ضد انسان و ایران می‌شناسم [تاکید از من است]، خواهان دفاع از آب و خاکم و سنگ‌سنگ ایرانم (و امثال شاپور بختیار که در کنار صدام حسین نشستند تا به ایران حمله شود، نمی‌توانند بر این بت باشند). دیگر وقت پاسخ به انسان‌هایی موزه‌بی را ندارم وقت برنامه‌های تلویزیونی محدود بوده و شاید ابهاماتی پدید آمده باشد که طبیعی است و انشالله کتاب را بخوانند، خواهند یافت حقیقت ماجرا را. و شما با این فرمایش‌ها، به قول پیر مقتدایم داریوش همایون (مشت بازی با سایه می‌کنید) "... لینک این اظهارات در رادیو کوچه <http://radiokoocheh.com/article/149492> آیا تبلیغ افکار نژاد پرستانه در آمریکا قانوناً مجاز است که گرداننده "رادیو کوچه" مانعی در پخش نظریات ضد اعراب و ضد کرد، آقای قاضی فرد ندیده اند. شاید همین نگرش افراطی به اعراب و کردهای هموطنی که او آنها را تجزیه طلب معرفی می‌کند، دلیل حمایت و پشتیبانی طیفی از سلطنت طلبان از او باشد؟ چگونه است که ناگهان داریوش همایون به پیر مقتدای او تبدیل می‌شود؟ آیا این یک فرصت طلبی سیاسی است که تصادفاً و به هر دلیلی بر زبان او جاری شده است؟ یا بخشی از یک راهبرد هدایت شده از تهران؟ مفید خواهد بود که نگاهی به چند فرقه از اظهارات او بکنیم تا بتوانیم در مورد جدیت ادعای عدم وابستگی تامل کنیم.

«و سرانجام [قاسملو] در سیزده ژوئیه ۱۹۸۹ در وین ترور می‌شود. گرچه همه تلاش‌ها برای این بود که انگشت اتهام به سوی جمهوری اسلامی ایران دراز شود و مصطفوی و بزرگیان و جعفری صحرا رودی را قاتل بنامند اما امروزه روز سرخ موساد و همکاری گروه کرد رقیب در ترور هم نمایان می‌شود که به دور از هیجان باید رد پای یک کرد هم حزبی قاسملو را به میان کشید که بنا به نوار ویدئویی، توجیه‌اش در جلسه محرمانه سفارت بود که تفاهم قاسملو با جمهوری اسلامی ایران به ضرر منافع اسرائیل تمام می‌شود [یک معادله چند مجهولی. این سرخ موساد کجاست، مضمون نوار چیست، آن شخص کیست، و گیریم هم اینها درست این اطلاعات چگونه در تملک وی قرار گرفته است؟... او چه موقعیتی دارد که برای اولین بار اخباری را که تا به حال در دسترس کسی نبوده به دست آورده است؟]...»

وی که به همراه مسعود بارزانی در آن دوران در وین به سر می‌برد، پس از ترور اسطوره‌ای مانند دکتر قاسملو، انگار فرصت حیات سیاسی دوباره یافته است. افسوس مصالح فعلی سیاست منطقه‌ای، شاید مانع افشای نام اوست که روزی در تاریخ ثبت خواهد شد. قاسملو در حالی ترور شد که ویزای نخست ورود به آمریکای اش را گرفته بود و هفته ای پس از دیدار، قرار بود برای نخستین بار پا به خاک آمریکا بگذارد که شاید اگر رخ می‌داد، مسیر سیاسی وی تغییر می‌کرد. از ۱۹۸۹ تا ۲۰۱۰ را می‌توان دو دهه‌ای نامید که حزب، مسیر نابودی را می‌گذراند و تنها به رویای فروپاشی جمهوری اسلامی ایران می‌اندیشد که چاره‌ای برای خود بیابد. در ابتدا در وضعیتی مشابه ترور قاسملو، دکتر سعید شرفکندی در نشست به همراه نمایندگان حزبی در رستوران میکونوس در برلین در سال ۱۹۹۲ مورد

قدرت ساواک داستان بافی کند. در هر حال، اعتبار جزئیات ادعاها، و چندان و چون، روایات دیگر او را در پرتو این نمونه ها، باید با دقت بیشتری مورد ارزیابی قرار داد.

۳۱ ماه می ۲۰۱۲ ۱۱ خرداد ۱۳۹۱

پانویسها:

- ۱- <http://www.youtube.com/watch?v=bTA0hsWTy9M> لینک برنامه افق
- ۲- <http://www.kankashtv.com/p/view.php?objnr=93> نامه زندانیان رژیم سلطنت به صدای امریکا
- ۳- لینک مصاحبه اول و دوم با تلویزیون اندیشه
- ۴- <http://www.youtube.com/watch?v=h2DVQB6aXxg&feature=youtu.be>
- ۵- <http://www.youtube.com/watch?v=-dg-uHO5fzk&list=UUvE9XsvtpdSfKs60AmH1ZrQ&ind>
- ۶- <http://news.gooya.com/politics/archives/2007/10/063831.php>
- ۷- <http://www.youtube.com/watch?v=1OzTnhkfljY&feature=relmfu>
- ۸- <http://radiokoocheh.com/article/149492>
- ۹- <http://radiokoocheh.com/article/149492> پاسخ به سروش (دیباغ) اشکوری و بازگان و سپاس از دکتر بنی صدر.
- ۱۰- لینک های a تا r مربوط به ایرادات مطروحه از سوی منتقدین قانعی فرد و پاسخ‌هایی اوست.
- ۱۱- <http://radiokoocheh.com/article/149492> رندی گفت حسودی و رقیبی رنجید
- ۱۲- <http://www.rahesabz.net/story/49343/>
- ۱۳- http://opac.nlai.ir/opac-prod/search/briefListSearch.do?command=FULL_VIEW&id=660096&pageStatus=0&sortKeyValue1=sortkey_title&sortKeyValue2=sortkey_author
- ۱۴- در باره کتاب سروش مردم در سایت چاوش <http://majid444.persianblog.ir/post/45/>
- ۱۵- نقد کتاب سروش مردم در سایت سرای مهر و اغاط جاگی کتاب <http://tasak.blogfa.com/post-1.aspx>
- ۱۶- در باره سروش مردم و ادعاهای قانعی فرد <http://members.aon.at/rivoco/soroosh.html>
- ۱۷- سایت موسیقی هنر ایران، شجریان، سروش مردم را تایید نمی‌کنم! <http://www.persianartmusic.com/content/view/589/28/>
- ۱۸- پاسخی از عرفان قانعی فرد به منتقدین کتاب سروش <http://www.persian-language.org/conversation-21.html>
- ۱۹- چگونه شجریان را ندانسته با عشق رنجاندم http://yarsan.web.surftown.se/Matalb_Azad/DR.Ehrpane/shajaryan.htm
- ۲۰- اعتراض و جنجال در جلسه ی نقد کتاب جلال طالبانی <http://kurdishperspective.com/read.php?id=1050>
- ۲۱- طالبانی: خاطرات منتشر شده ام در ایران بی اعتبار است <http://www.atynews.com/fa/news/21546/>
- ۲۲- تصریح طالبانی بر عدم تایید خاطرات منتسب به او در ایران توسط عرفان قانعی فرد <http://www.calameo.com/read/000163913c250c5119e25>
- ۲۳- روناک یاسین وجود خارجی ندارد http://www.kurdistanet.org/net/index.php?option=com_content&view=article&id=14058:2010-08-10-19-54-01&catid=18:hemereng&Itemid=159
- ۲۴- هدف آگاهی دادن به ماهیه است (در مورد نبودن قانعی فرد در هاروارد)؟ <http://kurdishperspective.com/readuser.php?id=2036>
- ۲۵- رایحه خوش تغلب از منوچهر کیانی <http://news.gooya.com/politics/archives/2007/10/063823.php>
- ۲۶- پاسخی قانعی فرد به منوچهر کیانی <http://news.gooya.com/politics/archives/2007/10/063831.php>
- ۲۷- نامه قانعی فرد به دانشگاه آتن <http://www.lajvar.se/nameh-ghaneifard-daneshgah-atenr.htm>
- ۲۸- پاسخی عایشه محمدی به عرفان قانعی فرد <http://radiokoocheh.com/article/150117>
- ۲۹- چرا پاسخ را جرس منتشر نکرد: <http://radiokoocheh.com/article/149492>
- ۳۰- لینک مصاحبه آقای فتاویور با خانم سهیلا وحدتی <http://www.iran-ghalam.de/2Haupt/785.HTM>
- ۳۱- <http://asre-nou.net/php/view.php?objnr=6045-1>

*

کودکان صحبت می‌کند و سرنوشت کودک دیگر را معلوم نمی‌کند. از آن درگیری فقط حمید اشرف جان سالم به در می‌برد که در کتاب آقای ثابتی هم فرار او که موجب خشم شاه شده و دستور تحقیق در این مورد را داده، مورد اشاره قرار گرفته است. در زمان شاه، باید برای هر کسی که در درگیری کشته می‌شد، توسط پزشک قانونی معاینه و برگه‌ای با ذکر دلیل فوت در آن صادر میشد، مثل اصابت گلوله به قلب با ذکر نوع آن و... ترکش نارنجک به مغز و غیره... و در پرونده او در سازمان امنیت نگهداری می‌شد. معلوم نیست چه آرمووقع در زمان مسولیت آقای ثابتی، و چه چند سال پیش که وزارت اطلاعات جنگ روانی جدیدی را در این مورد، برای باز نویسی تاریخ گذشته شروع کرد، چرا در این مورد سکوت اختیار شد. به راستی چرا آنها چنین برگه‌ای را منتشر نمی‌کنند! آیا چنین سندی وجود ندارد؟ بعید است بتوان چنین پاسخی را پذیرفت. اولاً از روی این برگه میتوان فهمید که این دو کودک چگونه از بین برده شدند؛ با گلوله کلت، گلوله مسلسل، ترکش نارنجک دستی، ترکش نارنجک تفنگی، سیانور، سوختن در آتش، پرت شدن از ارتفاع و ضربه فیزیکی... و ثانیاً، از روی همین گواهی‌های فوت دو کودک می‌توان پی برد که آیا اثری از گلوله‌هایی که حمید اشرف و رفقای او شلیک کرده بودند، در بدن این کودکان وجود دارد یا نه؟ چون نوع تمام سلاح‌هایی که متعلق به چریک‌ها و مامورین ساواک از سوی دیگر در آنجا مورد استفاده قرار گرفته بود، برای ساواک صد درصد معلوم بوده است. هیچ شخص منصفی به خود اجازه نمی‌دهد، بدون چنین سند محکمه پسندی در مورد مرگ این کودکان قضاوت کند، مگر اینکه مغرض باشد. اگر چنین سندی حقیقتاً موجود نباشد پس نباید تردید کرد که در آن هنگام مامورین برای فرار از مسئولیت و پاسخشویی، و استفاده از این واقعه بر علیه چریک‌ها، یا گواهی فوتی از پزشک قانونی در یافت نکرده‌اند، و یا اگر دریافت کردند، فرمالیته و بدون آزمایش و درج دقیق علت مرگ بوده، و نمی‌توانسته برای محکوم کردن چریک‌ها مدرک محکمه پسندی باشد. حتی اگر این دو کودک به دست چریک‌ها از بین رفته باشند، اصلاً به ترتیبی که آقای قانعی فرد ادعا کرده نبوده است؛ چنین داستان‌هایی فقط به درد تربیون‌های عوامفریبی او می‌خورند، نه به درد تاریخ.

با استفاده از فرصت در این جا، یک نکته دیگر را هم اضافه می‌کنم. آقای ثابتی توضیحاتی را در مورد نحوه رسیدن ساواک به حمید اشرف گفته‌اند، که صحیح نیست. دکتر رضا جوشنی وقتی برای بار اول در سال ۱۳۵۲ دستگیر می‌شود، هیچ رابطه‌ای با سازمان نداشته است که ساواک، از طریق کنترل او به حمید اشرف رسیده باشد. عین اطلاعی که به درخواست من از سوی دکتر جوشنی ارسال شده چنین است:

" دستگیری اول من بر می‌گردد به دو سال قبل از ورود من به سازمان، زمانی که من در فومنات به کار پزشکی مشغول بودم همراه با عده‌ای ازدوستانم دستگیر شدم شرح این دستگیری را در بی بی سی به مناسبت چهل سالگی سازمان گفتم که چه ترکیبی از افراد بودیم. در آن زمان دستگیری من و نیز پس از آزادی من از بازداشت، بهروز ارمانی هنوز در زندان بود پس از آنکه بهروز از زندان آزاد شد و ما در تماس باهم قرار گرفتیم تا مدتها همچنان در فومن کار می‌کردم در این دوره تا انتقالم به تهران من با بهروز رابطه تلفنی نداشتم "

تلفن دکتر جوشنی قبل از دستگیری دوم او برای رسیدن به بهروز ارمانی و بقیه تحت کنترل بوده است، اما این تلفن نه مسقیماً بلکه فقط به عنوان تلفن واسطه برای تبادل سلامتی مابین حمید اشرف و بهروز ارمانی، به واسطه دکتر جوشنی استفاده می‌شده است. داستانی که آقای ثابتی توصیف کرده است، اگر راست باشد یک صحبت تلفنی بدون واسطه بین حمید اشرف با بهروز ارمانی بوده است.

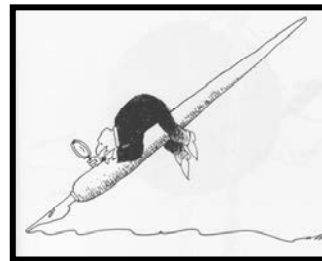
آیا آقای ثابتی هنوز هم می‌خواهد اطلاعات غلط به خورد مخالفان خود داده، و آنها را همچنان سردرگم درمورد کشته هایشان نگهدارد؟ و یا اینکه گذشت زمان و سن، اثر خود را در محو خاطره های وی باقی گذاشته است؟ چرا ایشان نخواستند توضیح بدهند، بالاخره ساواک چگونه به پنهان گاه نهایی حمید اشرف دست یافت؟ شاید هم واقعاً رسیدن به او، یک تصادف بوده است که در این صورت طبیعی است که آقای ثابتی برای نشان دادن

دامگه حادثه یا دام چالهی "محقق تاریخ معاصر"

برای مجریان و برنامه گذاران مبتدی رسانه‌های اپوزسیون خارج از کشور

عرفان قانعی فرد کیست و در پی کدام اهداف در کوچه‌های باور مردم پرسه می زند؟

پرویز ثابتی کیست و وا گوئی احکام امنیتی‌اش در پس دهه‌های ماضی، گزاره‌ی کدام خبر شوم است؟



کیوان سلطانی

این روایت، مصاحبه کننده همانی را می‌پرسد که مصاحبه شونده می‌خواهد از او پرسیده شود. سوالات وجه استفهامی خود را نیز از دست می‌دهند و انگار پرسشگر و پاسخگو با توافق قبلی می‌خواهند موضوعی را بیان دارند. تنها در یک مورد و آن هم گوئی قانعی فرد با سماجت می‌خواست از ثابتی که بارها به اصطلاح فوتبالیست‌ها دریباش داده بود، جوابی برای کار فرمایش بگیرد و آن هم که آیا ثابتی و هویدا بهائی هستند/ بودند یا خیر و اگر نیست پس چرا چیزکی هست که می‌گویند؟ و ثابتی با اکراه مجبور به شکافتن طولی و عرضی شجره نامه خود و هویدا می‌شود و خاطر جمع‌اش می‌کند که دین باور نیست. ثابتی هیچ گاه به چالش کشیده نمی‌شود که برای ادعاهای ادله‌ی هم بیاورد که مثلا اگر بیژن جزنی و یاران در بزرگ راه شاهنشاهی از ماشین حامل آنها پائین پریدند و علی‌رغم داشتن دست بند و پابند خود را به بالای تپه‌های اوین رساندند، اولاً چرا در این بزرگراه شلوغ کسی آنها را با آن وضعیت استثنائی مشاهده نکرد و یا در این که اگر آنها در حال فرار بودند و به آنها تیر اندازی شد، چرا گلوله‌ها از روبرو بدن قربانیان را سوراخ کرده بود، و نه از پشت. این سوالات برای مصاحبه کننده و مصاحبه شونده و مجریان تلویزیونی محلی از اعراب ندارد. آنها همه‌گی به ضرورت تاریخی مقابله با کمونیسم به هر قیمت، اتفاق نظر دارند، و تحریف تاریخ که برای حفظ وطن از دسترس و حمله‌ی کذائی "بلشویسم"، که راه دوری نمی‌رود!!

گاهی به شیوه‌ی پردازش تلویزیون اندیشه و فرامرز فروزنده، مجری برنامه‌ی هم صدائی آن و نیز مطلب عباس شکری مندرج در نشریه‌ی شهروند چاپ تورنتو، شماره ۱۹ آوریل سال ۲۰۱۲ حکایت غریبی است از این مجالست و مؤانست اهل بخیه‌ی دوران جنگ سردی.

عرفان قانعی فرد به خواننده و بیننده معرفی نمی‌شود.. حداقل انتظار از یک ژورنالیست نیمه حرفه‌ای این است که به خوانندگان بگوید که ایشان کیست و شأن نزول انتخاب ایشان برای گرفتن میکروفون و طرح دیدگاه‌هاش از دریچه‌ی این رسانه چیست؟

فرامرز فروزنده، مجری برنامه‌ی هم صدائی و برنامه گذار تلویزیون "اندیشه"، نبوغ خود را در این تبیین، این گونه به بیننده‌اش نشان می‌دهد: ایشان می‌گویند که تا ساعت ۳ بعدازظهر همان روز ذهن‌اش مشغول تهیه‌ی برنامه‌ای در باره‌ی طرح توطئه‌ی ترور سفیر عربستان سعودی در آمریکا (توسط تروریست‌های اعزامی رژیم جمهوری اسلامی) بوده، که با تلفن "یکی از شخصیت‌های مهم معاصر ایران"، که تأکید می‌کند که از آوردن نام ایشان نیز معذور است، برنامه‌اش عوض می‌شود.(۲)

آن چه در پیرامون چاپ خاطرات پرویز ثابتی در خارج از کشور قابل تأمل است، نحوه‌ی پرداخت رسانه‌های خارج از کشور به این موضوع است. این که پرویز ثابتی، در ۳۳ سال گذشته چه می‌کرده، به چه علت و کدام ضرورت امروزه روز مطرح می‌شود، و چرا حالا در عنفوان یک جنگ عن قریب؟ و تا امروز ایشان تجربیات امنیتی خود را در اختیار کدام مؤلفه‌ی کدام حرکت و یا ضد حرکت اجتماعی قرار می‌داده و یا نمی‌داده، سری سوال‌های یک معما است.

ایشان به عنوان یکی از چهره‌های علنی یک سازمان امنیتی متعلق به دوران جنگ سرد که آوازه‌ی مخوف بودن آن از و رای دهه‌های ماضی هنوز بر وجدان بشریت سنگینی می‌کند، مطرح است.

به دلایلی ملموس، دستگاه حاکمه‌ی پیشین، تاج و تخت خویش راه، املاک محروسه و نیرو و نیز دستگاه عریض و طویل سرکوب را به ارث برای رژیم جمهوری اسلامی در ایران به جا گذاشت، اما قبل از آخرین لرزه‌های اجتماعی که بساط ایشان را برچید و ملایان دست پرورده‌ی خویش را بر اریکه‌ی قدرت نشاند، این الماس امنیتی را از دسترس خارج ساخت، چرا که اطلاعات ایشان از شدت و حدت سرکوب‌ها و چپاول‌ها بیش از آن بود که به دلداری ژنرال هایزرها خاطر جمع شوند، که آب از آب تکان نخواهد خورد.

و، ایشان در کشوری مأوا گزید که امن‌ترین پناهگاه برای کسانی با کارنامه‌ی این چنینی است. در کشوری که اورلاندو باش که چندین کشور خواستار استرداد وی برای محاکمه، می‌باشند، و متهم به قتل‌های بی‌شمار، بمب گذاری و انفجار هواپیمای مسافربری پرواز ۴۵۵ خط هوائی کوبا که منجر به کشته شدن تمام ۷۷ سر نشین آن که شامل نوجوانان اعضای تیم شمشیر بازی کوبا، شهروندان کوبایی-آمریکائی و پنج شهروند کره شمالی بودند، گردید. (برای اطلاعات بیشتر رجوع کنید به ۱-*) اما ایشان از سال ۱۹۸۸ در ایالات متحده آمریکا اقامت دائمی گزیده و زمانی که جورج واکر بوش (پدر) رئیس جمهور بود، رسماً درخواست دولت کاستاریکا را برای استرداد ایشان و محاکمه در آن کشور رد کرد و به ایشان در آمریکا امنیت داد و در میامی مستقر شد. می‌خواستیم بگویم که پرویز ثابتی به جانی آمده است که چنین کسان را با این کارنامه‌ها عزیز می‌دارند.

تعجب و تأسف اما در نحوه‌ی پردازش رسانه‌های اپوزسیون به این موضوع است. "نویسنده" و یا ماشین کننده‌ی کتاب {۶۶۶} صفحه‌ی "در دامگه حادثه" کسی است به نام عرفان قانعی فرد. در این کتاب که عندالزوم بایستی با فرمات سوال و جواب باشد، بیشتر به صورت یک بازجویی ارتقائی ثابتی از خود است. در بیشتر

این "شخصیت مهم معاصر ایران" به آقای فروزنده می‌گوید که "یک شخصیت جوان، آگاه، مطلع و کارشناس، تحلیل‌گر و نویسنده برای ۴۸ ساعت در لس آنجلس است، حیف است که شما با ایشان گفتگویی نداشته باشید." آقای فروزنده اما اندیشه نمی‌کند که ایشان کیست؟ اگر ایشان محقق تاریخ معاصر است، چرا چون خبر نگار خانه‌زاد جمهوری اسلامی همیشه در معیت سپاه و امنیتی‌های رژیم و با تدابیر لجستیکی آنان در حرکت است.

همین سفارش برای برنامه گذار محترم کافی بوده است و ایشان را با صفات غلو آمیز فوق و چندی عنوان و پلاک ذرع نکرده و به مترائز نداده به استودیوی خود دعوت می‌کند. پذیرش این القاب و عناوین سفارشی، برنامه گذار را از وظایف خود غافل و یکسره شیفته‌ی سنجایی نداشته‌ی این "محقق تاریخ" معاصر می‌کند. خود را بی‌نیاز از حداقل پرسه‌ئی در اینترنت و یا سایر منابعی که سر نخ از رد پای ایشان را به دست بدهد، می‌بیند. و یا گوش شیطان کر اندک تفحصی در مورد گذشته‌ی ایشان و یا جستاری کوتاه در نشریات منتشر شده در ایران و در اینترنت، برایشان عیان می‌شد که عقبه‌ی قانعی فرد به کجا می‌رسد.

فرض کنیم که آقای فروزنده، فراغتی نداشتند که غوری در نشریات زده و یا پرسه‌ی کوتاهی در اینترنت که مثلاً آقای قانعی فرد کیست، آیا همان شخص مورد نظر سفارشی "شخصیت مهم ایران معاصر" است یا کسی سواى آن شخص معهود و نی‌آراسته به احسان پیش تر گفته شده، یعنی محقق و کارشناس و فرهیخته و قص علیهذا.

زیرا اندک جستاری در پیرامون ایشان و احوالات قانعی فرد، آشکار می‌کرد که ایشان فرزند برهان قانعی فرد، فرماندار شهر مریوان و همکار رژیم جمهوری اسلامی در بحبوحه‌ی سرکوب‌ها در کردستان و لشکر کشی به کردستان برای سرکوب جنبش آزادی خواهی آن دیار بوده و عرفان با تشویق پدر به بسیج دانش آموزی می‌پیوندد، و سپس ایشان با "بورسیه" ی سپاه پاسداران به دانشگاه می‌رود. مثال های فراوان در مورد این "دانش" آموخته گان بورسیه ئی می توان زد، از خیل اصلاح طلبان حکومتی تا بعض سردمداران رژیم تازیانه و دار. اما نزدیک ترین مثال شخص فرمانده ی سابق سپاه پاسداران "دکتر" محسن رضائی است که ارادت قانعی فرد به محسن رضائی فقط در گشت های مشترک در کردستان زیر چکمه ی رژیم ایشان نیست. محسن رضائی نیز بعد از رهبری سپاه در جنگی که به شکست سیاست های جمهوری اسلامی کشید و خمینی جام زهر را به مثابه پذیرش قطعنامه ی صلح قبول کرد، ایشان نیز با بورسیه ی سپاه به مکتب رفت. از دیگر ارتباطات قانعی فرد با دستگاه سرکوب، چاپ دست نوشته های قانعی فرد علیه جنبش آزادی خواهی مردم کردستان، در سایت های منسوب به رضائی مانند "بازتاب" و "تابناک" است. این که قانعی فرد از هم کاران روح اله حسینیان در "مرکز اسناد جمهوری اسلامی" است، از رموز خفیه ی روزگار نیست. مطالب ایشان در سایت امنیتی رژیم به نام دیار ونادیار* ۳ و ۴* و ۴*** که به زبان کردی و فارسی فعالیت دارد، تحت عنوان تاریخ کردستان چاپ و منتشر می گردند.

شاید برای فروزنده مهم نباشد، که کردها به کسانی که منافع جمعی مردم را به دشمنان قسم خورده ی انسانیت یعنی امثال سران رژیم جمهوری اسلامی می فروشند، جاش می گویند. جاش کسی است شاید شباهتی به ظاهر با انسان برده است اما برای تطمیع مطامع چپاول گران آزادی، دستان ابلیس پیروز مست را به گرمی می فشارند. و این که جاش ها سایت دیار و نادیار را می گردانند و عرفان قانعی فرد نیز کسی است در این سایت علیه انسان، علیه اراده ی انسانی برای رهائی، علیه فرزند کمانگرها و شیرین علم هولی‌ها که همین روزها دومین سالگرد پرپر شدن آنان است، مطلب می نویسد. جالب است که وزارت اطلاعات "رونمایی" از کتاب خاطرات جلال طالبانی - پس از ۶۰ سال - در سالگرد اعدام جنایت کارانه‌ی شیرین و فرزند یاران، یعنی نهم ماه می برابر با نوزدهم اردیبهشت، برگزار کرد تا به نوعی به جنبش آزاد خواهی مردم ایران دهان کجی کرده باشد.

فرض کنیم آقای فروزنده به هیچ کدام از حقایق ذکر شده اشراف نداشته است. می توان چنین فرض کرد، چنان که در شاخه‌های علوم برای تبیین

یک موضوع و یا استنتاج حکم، فرض و یا فرضیاتی قائل می‌شوند. باری، ایشان لابد به زبان کردی آشنائی ندارد و رغبتی هم نداشته که مطالب ایشان را به فارسی مثلاً پی‌گیری کند. اما چگونه ایشان متوجه ردیف کردن مواضع رژیم جمهوری اسلامی، تحت عنوان تحقیق در تاریخ معاصر نشدند؟! ادبیات سرکوب و واژه‌گان رژیم را در مورد مجاهدین، کمونیست ها و سازمان و گروه‌های کرد به کار می برد، و به آنها منافق، و تجزیه طلب و نوکر بیگانه می‌گوید، و فروزنده هم نمی‌پندارد که ایشان اگر ککی به تنیان ندارد چرا به عنوان یک محقق تاریخ جریانات سیاسی را با همان اسمی که خود را می نامند، یاد نمی‌کند؟.

به طور مثال ترور زنده یاد عبدالرحمن قاسملو را "نتیجه‌ی حاصله از یأس حاصله در جنگ ایران و عراق و حاصل رقابت و درگیری درونی" می‌داند و یا ترورهای برلین را که دادگاه میکونوس در یک اقدام منحصر به فرد بعد از یک بررسی چند ساله و مشاهده و استماع شهود فراوان، جمهوری اسلامی و سران آن را به نام به عنوان دست داشتن و آمریت در قتل محکوم شناخت، را به سخره می‌گیرد و آن را به اقدامات گروه های رقیب نسبت دهد، یعنی همان مواضع اعلام شده و مضحک جمهوری اسلامی.

قانعی فرد، حرف خمینی را در مورد این که "قربانیان و همفکران‌شان یکدیگر را شکنجه می‌کنند"، تا تبلیغات علیه رژیم راه بیندازند، را نشخوار می‌کند و پرویز ثابتی آن را در برنامه افق صدای آمریکا (۵) در مورد قربانیان شکنجه در ساواک و با همان لحن اعلام می‌دارد اما فروزنده حتی ابرویی بالا نمی‌اندازد که اینهمه این همانی در مواضع از کجا می‌آید؟ بایستی منتظر می‌ماند تا قانعی فرد مثل سردار مدحی به ایران می‌رفت تا گذش در بیاید؟ در وزارت فحیمه ی اطلاعات برایش شوی تبلیغاتی راه بیندازند، آنگاه متوجه شود؟

وقتی قانعی فرد جنبش سپاهلک را تروریستی می‌خواند، و حرف‌های مهمل ثابتی را در مورد سازمان های سیاسی، یعنی سازمان مجاهدین خلق ایران، سازمان جریک های فدائی ایران، کومله و حزب دمکرات کردستان ایران را تروریستی و وابسته به بیگانگان خوانده را تکرار می‌کند، نبایستی آقای فروزنده که سرود برنامه‌اش سرآمد زمستان است، کمی به صدق گفتار و بی طرف بودن آقای تاریخ نویس جوان معاصر شک کند؟ البته هیچ محقق و تاریخ نویسی بی طرف نیست. اما این هم یکی از آن بد آموزی‌های ژورنالیسم سطحی‌گرایانه در ایران است و در این مجال به آن نمی‌پردازیم. اگر آن آقای "شخصیت مهم معاصر" یک جزوه‌ی کم حجم در مورد تاریخ نگاری خوانده بود با چنین القابی این مهره‌ی سوخته‌ی وزارت اطلاعات را به عنوان الماس بدخشان عرصه‌ی تاریخ نویسی ایران به مجری تلویزیونی مبتدی، قالب نمی‌کرد. آیا نباید به این "شخصیت مهم معاصر" آقای فروزنده شک کرد؟

ثابتی در برنامه‌ی افق رادیوی فحیمه‌ی صدای آمریکا (ایضاً*۵) در مورد دروغ بودن تجاوز به زندانیان سیاسی، با لحن لمپن-معاپانه‌ئی در مورد هما ناطق صحبت می‌کند، قانعی فرد در تلویزیون اندیشه آن اباطیل را تکرار می‌کند، و فروزنده با ایشان هر و کر می‌کند. ثابتی دروغ می‌یافت، زنجیر وار آن را در کتاب و در مصاحبه تلفنی‌اش با صدای آمریکا تکرار می‌کند که خانم اشرف دهقانی خودش اذعان کرده است که کتاب حماسه‌ی مقاومت ایشان ۷۰ در صد آن دروغ است، و صرفاً جنبه‌ی تبلیغاتی علیه رژیم گذشته داشته است. ایشان منبع خبر را در کتاب در دامگه حادثه علی رضا نوری زاده معرفی می‌کند. علی رضا نوری زاده که زبانش در این سال‌ها ماهی‌وار به کار و شناور بین ناسخ و منسوخ بوده است، خودشان را در پروژه اطلاعاتی سردار مدحی همگی بیاد داریم، که روزی ایشان را محقق و دریائی از اطلاعات می‌دانست، اما چون پرده بر افتاد، او آوای یافتم یافتم‌اش بالا گرفت که از همان اول من ایشان را می‌شناختم که بلوف می‌زند، و به روی مبارک هم نمی‌آورد که به اعتماد کسانی که برنامه‌ی ایشان را به عنوان کسی که با رژیم ایران مخالف است خیانت کرده است. ثابتی می‌گوید که علی رضا نوری زاده، بعد از انقلاب به ستاد سازمان چریکها در خیابان میکده رفته و ضمن هم دزدی با ایشان، در کمال تعجب با واکنش اشرف دهقانی روبرو می‌شود که ۷۰ درصد آنها را من دروغ یافتم!! البته که مرغ پخته نیز از این چاخان بی مزه فقهقه سر می‌دهد. احتمالاً

رژیم اعم از اصلاح طلب و اصول گرا در انعکاس این دستاورد، که قانعی فرد با "زرنگی" ثابتی را وادار به صحبت کرده است، داد سخن داده‌اند. پایگاه خبر رسانی قانون در متن گزارش خود به نقل از قانعی فرد، خبر از چاپ کتاب در دامگه حادثه در تهران را می‌دهد:

"نشست نقد کتاب در دامگه حادثه، روز دوشنبه ساعت ۳ بعداز ظهر در محل موسسه مطالعات تاریخ معاصر ایران و با حضور استادان تاریخ، خبرنگاران، نمایندگان از موسسات مطالعاتی و افرادی همچون عزت شاهی (عزت‌الله مطهری)، از مخالفین حکومت پهلوی که ۱۵ سال را در زندان‌های پهلوی گذراند و مهدی طالقانی (فرزند مرحوم آیت‌الله طالقانی) برگزار شد. به گزارش قانون «در دامگه حادثه» خاطرات پرویز ثابتی مدیر امنیت داخلی ساواک در گفت‌وگو با عرفان قانعی فرد است که در امریکا منتشر شده و انتشار آن در رسانه‌ها بازتاب گسترده‌ای داشته است. به گفته قانعی فرد، نشر علم به زودی این کتاب را در ایران نیز منتشر خواهد کرد"

ثابتی و قانعی فرد، منکر وجود شکنجه در زندان‌های رژیم‌های پهلوی و جمهوری اسلامی می‌شوند، تجاوز در زندان‌ها را انکار می‌کنند، سازمان‌های سیاسی را خود عامل شکنجه‌ی اعضای خود معرفی می‌کنند. و اتفاقاً رژیم جمهوری اسلامی نیز چنین مهملاتی را می‌

بافد، دست اندرکاران رسانه‌ها نیز از آنها در مورد این اظهارات چیزی از آنها نمی‌پرسند. قانعی فرد با اشاره به مورد رویا طلوعی، اشاره می‌کند به کسی که چهار روزنامه در رابطه با زنان در کردستان در آورده و به آمریکا آمده و با سرهم بافتن داستان دروغین شکنجه و تقاضای پناهندگی از آمریکا می‌کند. کسانی که موضوع رویا طلوعی را دنبال کرده باشند، عین همین گفته‌ها در اظهارات سر و شاخ‌های متعین رژیم ج.ا. مانند سخنگویان وزارت اطلاعات، و یا مطالب سایت‌ها و روزنامه‌های رژیم چون سایت بازتاب و یا روزنامه‌ی کیهان حسین شریعتمداری ردیابی می‌یابند که در مورد ایشان گفته‌اند. قانعی فرد سازمان مجاهدین خلق ایران را متهم به قصد ریختن سم به منبع آب شیرین تهران می‌کند، و یا کمونیست‌ها را به آتش کشیدن روستاها!! دریغ از یک پرسش و یا چالش که مستندات ایشان چیست؟ کدام منبع آب؟ چه گاه و کدام روستا؟ سئوالی از ایشان پرسیده نمی‌شود. (*۹)

قانعی فرد در مورد اعضای سازمان مجاهدین مستقر در عراق (که توسط سازمان ملل و نیروهای اشغالگر عراق به عنوان پناهنده پذیرفته شده‌اند) ظاهراً در لفافه‌ی دلسوزی می‌گوید بایستی آن‌ها را نجات داد!!، اما طرح ایشان برای نجات همان "برگرداندن آنان به ایران" است. غیر از این مجریان مبتدی کیست که نداند که این موضع رسمی حکومت جمهوری اسلامی بوده است و در ۱۰ سال گذشته بارها آن را علناً عنوان کرده‌اند. می‌توان با سازمان مجاهدین خلق و سیاست‌هایشان مخالف اصولی بود، اما اصول هم می‌گوید که از حقوق حقه‌ی بین‌المللی پناهنده‌گان دفاع بایستی کرد. اگر مصاحبه‌کننده‌گان با الفبای کاری را که بدان سرگرمند یاد گرفته بودند، همین نشانه‌ی راه کافی بود تا دوغ از دوشاب تشخیص داده شود.

فرامرز فروزنده، نظر قانعی فرد را در رابطه با شکنجه و اعدام کمونیست‌ها می‌پرسد (ایضاً *۹) و قانعی فرد به نقل از ثابتی می‌گوید که "ما ایرانی‌ها یک شانس بزرگ آوردیم که ایران هرگز به دامن کمونیسم نیافتاد" و اضافه می‌کند که "فراموش نکنیم که روحانیت و توسعه‌ی تفکر اسلامی در ایران باعث دیوار حائل‌ئی علیه کمونیست‌ها شد که در واقع مردم ایران را نجات داد." و عجیب نیست که همین اباطیل یک عنصر امنیتی، جناب مجری به ظاهر دموکرات را قانع کند، زیرا قبلاً هر دو در خلال این گفت و گو توافق بر "ضرورت وجودی سازمان اطلاعات و امنیت برای هر کشوری" و نیز در تروریست خواندن آزادی خواهان و مبارزینی که هزار هزار توسط همین کوتوالان قلاع امنیت و داغ و درفش حاکمیت ملی، و در راه آزادی ایران، به خاک افتادند، متفق‌القولاند. آنها در واقع رسم الخط واحدی برای این گفت و شنید خویش بر می‌گزینند. فروزنده که قانعی فرد را آزاد گذاشته بود که جنبش آزادی خواهی مردم کردستان را مورد تهاجم قرار بدهد، اما وقتی کسی از فعالین کرد روی خط آقای فروزنده می‌آید که افتراات قانعی



نشست نقد «در دامگه حادثه» روز دوشنبه ساعت ۳ بعد از ظهر در محل «مؤسسه مطالعات تاریخ ایران» در تهران.

ثابتی نیز که امنیتی با هوشی است به دروغ بودن این حیل‌های بی‌مقدار پی برده است، اما حالا که برای تطهیر ساواک تحت رهبری‌اش اقدام کرده، می‌خواهد از این مزاح بی‌مقدار جناب نوری زاده سود ببرد.

اما نه برای صدای آمریکا و مجری آن سیامک دهقانپور، یافتن حقیقت مهم بود و نه برای قانعی فرد نویسنده و یا فرامرز فروزنده‌ی مجری و عباس شکری روزنامه نگار، چرا که ابتدا به ساکن اینان تکذیب رسمی "سازمان چریک‌های فدائی خلق ایران را نادیده گرفتند، (*۶) و نه تنها سایت‌های متعلق به این جریان سیاسی، که اشرف دهقانی هنوز در این سازمان فعالیتش را ادامه می‌دهد، قابل دسترس هستند، بلکه سایت اشرف دهقانی هم قابل دسترس و الفبای روزنامه نگاری حکم می‌کرد که آقایان سرکی هم به آنجا می‌زدند، و از شخص ایشان صحت و سقم مطالب را قبل از حلوا-حلوا کردنش جویا می‌شدند. (*۷)

رژیم جمهوری اسلامی نیز در آن پروژه‌ای که بعدها به نام "الماسی برای فریب" نام گرفت، از آن که مدت‌ها این تلویزیون و رسانه‌ها و اپوزسیون به اصطلاح برانداز را مجل کرده بود و در کنفرانس‌هایشان پای مهملاتش نشسته بودند و برایش قبای رهبری عملیات دوخته بودند، در یک شوی تبلیغاتی از نفوذی خود بنام سردار محمد رضا مدحی با عنوان "الماسی برای فریب" رونمایی کرد، و به قدرت سازمان اطلاعات‌اش غره بود و با تبختر اعلام کرد که چگونه به "محلل یاران" راه یافته است. اعضای محفل یاران اما به جای پذیرفتن مسئولیت چنین اهمال کاری، به کی بود کی بود من نبودم دست یازیدند. اگر این افتضاح رسانه‌ای در غرب رخ می‌داد، که مثلاً یک مجری تلویزیونی، و یا مدیریت رسانه‌ای کافی این چنینی در نشان دادن جای دوست و دشمن به بیننده و یا خواننده گان ش، می‌داد، مراتب کنترل آسیب و یا مدیریت بحران برای تصحیح این سوتی، مراحلی از پوزش خواهی از بیننده‌ها تا استعفا‌ی شخص مخبط و یا قبول اشتباه و پرداخت تاوان را در دستور کار می‌گذارند. اما رسانه‌های ما از چنین رویکردی برای تصحیح اشتباهات سهوی و یا عمدی حادث، گریزانند. شهرام همایون، که صاحب امتیاز تلویزیون کانال یک و مجری اصلی تلویزیون خود و مدعی مبارزه با رژیم است، بعد از آن که سردار محمدرضا مدحی در تلویزیون رژیم ظاهر گشت و از طرح وزارت اطلاعات برای نفوذ در اپوزسیون گفت، به جای آن که به بیننده‌هاش بگوید برای آن که ماموران رژیم را ماه‌ها هر شب به خانه‌های آنان می‌برد، متأسف است، انتقادات طرح شده‌ی کسانی را که گفته بودند که شخص ایشان برای چنین اشتباه فاحشی در یک برنامه‌ی علنی از خود انتقاد کند، را "خزعبلات" نامید.

قانعی فرد اکنون به تهران بازگشته است (*۸)، در موسسه مطالعات تاریخ معاصر ایران وزارت اطلاعات که از قبل نیز در آن جا همکار بوده، جلسه‌ی نقد و بررسی برگزار کرده، رسانه‌های وابسته به جناح‌های مختلف و ملون آرش شماره‌ی ۱۰۸

فرد را به چالش بکشد، با دشمن خوئی تمام ایشان را شماتت نکوهش می کند (۱۰*)

قانعی فرد سرکوب و اعدام و سیاستهای جمهوری اسلامی را در کردستان توجیه نموده و مسؤولیت سرکوب را هم متوجه سرکوب شوندگان می‌داند. اعدام معلم انسان دوست فرزاد کما نگر را نه با جمهوری اسلامی که به حزب حیات آزاد کردستان یا پژاک می‌داند. مسؤولیت اعدام شیرین علم هولی را که حتی دادستان رژیم نیز اعتراف کرده بود که "نامبرده به خاطر برادرش در زندان است اگر محل اختفای برادرش را بگوید آزاد می شود" را به گردن شیرین و احزاب و سازمان های کردستان که در یک جنگ تدافعی ۳۳ ساله برای دفاع از خود و مردم خود به مقاومت مسلحانه دست زده اند، می اندازد. قانعی فرد برای این که کسی در مورد ماهیت و سیستم ارزشی مورد علاقه وی اشتباه نکند، در مصاحبه‌ی با اکا نیوز در برابر این اتهام که ایشان یعنی قانعی فرد، نفر دوم وزارت اطلاعات ایران است، می گوید: "کاش یک گرد به این پست و مقام می رسید که در این صورت باعث افتخار بود". آری، وزارت اطلاعاتی که ابعاد جنایاتش از کران تا کران افق پیداست، کشتارهای دهه‌ی شصت و هفتاد و کشتار دانشجویان و پرتاب کردن آنها از ساختمان خواب گاه‌ها و ترورهای خارج از کشور و قتل های زنجیره‌ئی، که در کارنامه‌ی سیاه این جریان مشهود، و ضمناً یکی از مخوف ترین سازمان های جاسوسی و امنیتی جهان است، کار کردن در چنین سازمانی باعث افتخار کسی مثل قانعی فرد است! (۱۱*)

ایشان، خزعلات ساواک در مورد ناصر شایگان شام اسبی و ارژنگ شایگان شام اسبی را تکرار می کند، اما آقای فروزنده نیز به گفته های مادر این دو نفر (فاطمه سعیدی- مادر شایگان) خردسال که بعد از کشته شدن فرزندان در درگیری ساواک گفته است: چگونه ماموران از وی خواستند که هم کاری کرده و به دروغ حمید اشرف را مسئول قتل فرزندان بخواند و در مقابل به او ارفاق کنند، اعتنائی نمی کند. (۱۲*) شاید می توان به ذن قوی گفت که جناب مجری مبتدی اصلاً اطلاعی از وجود مادر شایگان و بیانیهایش علیه صحبت‌های ساواک ساخته و جمهوری اسلامی پرداخته ندارد، آن وقت این سؤال مطرح می شود، که چرا کسانی چنین بی بهره از علم اطلاع رسانی و بی شم قاطع حضور در مقام خبرنگاری، به چنین کاری دست می زنند که ملعبه‌ی دست امثال قانعی فردها و سردار مدحی‌ها و از این طریق رژیم جنایت کار جمهوری اسلامی گردند. اما در مورد چرایی ظهور پرویز ثابتی (۱۳*) در این مقطع زمانی، می توان دستگاه های تحلیلی مختلفی را برای سنجی این نکته که ایشان به کدام ضرورت لب به سخن باز کرده را مورد استفاده قرار داد. ثابتی برآستی در این ۶۶۶ صفحه چی می گوید؟

ثابتی در موجه جلوه دادن سوژه‌اش، بر خلاف استنباط عباس شگری در نشریه‌ی شهروند(۱۴*)، صرفاً برای مجاب کردن ایشان به ادامه‌ی مصاحبه با او هم نوازی نمی‌کند، بلکه در چهره پردازی و مشاطه گری صورت مقبول ایشان نیز کوشاست. قانعی فرد با سئوالی در مورد شکنجه و خوی و خصال ثابتی مواجه می شود، در جواب می گوید که او که مانند سازمان های سیاسی، که همه ی آنها را وابسته به بیگانه تلقی می‌کند، منافع کشورش را به بیگانگان نفروخته است. اما با تمام تلاشی که می کند از آن چهره‌ی دژخوئی که در تلویزیون شاه ظاهر می‌شد، نمی‌توان فرشته‌ئی با الهام رستگاری تراشید. ثابتی در خلال این مصاحبه می‌خواسته بگوید که مدافع حفظ سیستم و وطن پرست بوده و هر اقدامی هم که انجام داده برای حفظ کبان کشور ضروری بوده است. اما تغافل در کارش نیست که بارها اعلام برائت کند که او نیز اصلاح طلب است و به تغییرات بنیادی (انقلاب) معتقد نیست.

ثابتی(۱۵*) افسوس و هیهات سر می‌دهد که اگر اصلاحاتی در همان ساختار صورت می‌گرفت، انقلابی در نمی‌گرفت. بر حسب چرتکه‌های ایشان، تا سال ۱۳۵۵ همه‌چی مهیا بوده، اپوزسیون برانداز قلع و قمع شده‌اند، سران آن ها کشته شده اند، حالا یا اعدام و یا در روی تپه‌های اوین خودزنی کرده اند، اما دیگر سازمان های مسلح حیات فعالی نداشته‌اند. جوّ ایران جان می داده برای ر فرم های شاهانه که با فساد مبارزه کنند، و به وضع مردم برسند، والاگهر اشرف رئیس سازمان حقوق بشر است، علیا

حضرت نیز هزینه بیمارستان شعرا و هنرمندان را می‌داده است و پسر خاله قطبی نیز در رادیو مشغول بوده، اعلیحضرت نیز در ویلای سویس‌اش دیگر آن خانم های ستاره دار را نمی دیده، و هیچ کم و کسری نداشتیم. اما در سالهای ۱۳۵۶ و ۱۳۵۷ دیگر مفری برای رفرم و کوتاه آمدن نیست. حقوق بشر بی حقوق بشر. ثابتی می گوید وقتی جنبش اعتراضی مردم بالا گرفت دیگر جای عقب نشینی و اصلاحات نیست، به در می‌گوید که دیوار بشنود. آیا تعجبی دارد که در میزگرد وزارت اطلاعات از چاپ کتاب ثابتی خرسند باشند و آن را دستاورد بدانند؟

پانویس ها :

۱* - ایشان متهم به انفجار سفارت خانه و یا کنسولگری های کوبا ، مکزیک، پاناما و دهها فقره جرم و جنایت سنگین دیگر است. ایشان حتی توسط پلیس منطقه ی میامی برای انفجار دنیامیت در دفاتر خطوط هوائی مکی به انتقام اعلام تجدید سرویس های پرواز به کوبا در سال ۱۹۷۷ تخت تعقیب بود، اما مورد پیگرد قرار نگرفت و جب بوش فرماندار فلوریدا که به خاطر تقلب انتخاباتی سال ۲۰۰۰ شهرت دارد به آقای اورلاندو باش نشان لیاقت ایالت و فلوریدا و عنوان شهروند افتخاری را داد. ایشان به هر رو در سال ۲۰۱۱ فوت کردند اما اعتراضات کشورهای مختلف برای استرداد و یا محاکمه ی ایشان به جایی نرسید.

۲* - لینک مصاحبه اول با تلویزیون اندیشه
<http://www.youtube.com/watch?v=h2DVQB6aXxg&feature=youtu.be>

۳* - آدرس رسمی سایت دیار و نا دیار

<http://diarunadiar.com/>

۴* - مطلب قانعی فرد در سایت رژیم در باره نشست واشنگتن

<http://diarunadiar.com/NewsDetail.aspx?itemid=273>

۴* - مطلب قانعی فرد راجع به کومله

<http://rozhnews.blogfa.com/post-451.aspx>

۵* - لینک مصاحبه با ثابتی

<http://www.youtube.com/watch?v=bTA0hsWTy9M>

۶* - پیام فدائی - ارگان چریکای فدائی، خلق ایران - شماره ۶۲ تیر ماه ۱۳۸۳ در مطلبی به قلم الف - بهرنگ

۷* - در چاپ جدید کتاب حماسه مقاومت در خارج از کشور در بهار ۱۳۸۳ در صفحه ۲۴

زیرنویس شماره ۹ آمده است که : "تاکید بر این واقعیت را از این جهت لازم می بینم که در سال های اخیر، برخی از مرتجعین و مماشات طلبان، در خدمت به اشاعه ایده فریبکارانه بر قراری "صلح" و "صفا" بین شکنجه گر و قربانی، و برای خاموش کردن آتش خشم ستمدیدگان بر علیه ستمگران، کوشیدند تا جنایات وحشتناک مزدوران ساواک در زندانها را لایوشانی کنند. در این چهارچوب، اینها به طرز سخیفانه ای واقعیات مندرج در "حماسه مقاومت" را نیز هدف قرار داده و آن ها را "مبالغه آمیز" و " خودساخته" خوانده اند.

۸* - بررسی کتاب قانعی فرد با حضور "نویسنده" در موسسه مطالعات تاریخ معاصر ایران وزارت اطلاعات در تهران

<http://diarunadiar.com/NewsDetail.aspx?itemid=270>

۹* - لینک مصاحبه دوم با تلویزیون اندیشه

<http://www.youtube.com/watch?v=-dq-uHO5fzk&list=UUvE9XsvtpdSFkS60AmH1ZrQ&ind>

۱۰ - چند لینک در باره قانعی فرد

<http://www.youtube.com/watch?v=OGQYcfxEnHM&feature=r>

<http://www.rahesabz.net/story/49343>

<http://www.kurdane.com/news-details.php?id=3633>

۱۱* - مصاحبه ی قانعی فرد با اکا نیوز

<http://www.turkiran.com/mox-mellet.htm>

۱۲* - نامه سرگشاده فاطمه سعیدی (مادر شایگان) در باره کتاب "چریک های فدائی خلق"

قصه قدیمی ساواک از "چریک ها کشتند" و "رفقای کشتند"، به حمید اشرف کشت، تبدیل شده است.

<http://asre-nou.net/php/view.php?objnr=993>

۱۳ - رضا فانی یزدی در تلویزیون میهن در مورد چرایی پرویز ثابتی در تلویزیون میهن

<http://www.youtube.com/watch?v=YHNAqGazbkw&feature=r>

elated

۱۴* - مصاحبه با قانعی فرد در شهروند،

<http://www.shahrvand.com/archives/26609>

۱۵* - لینک مطلبی در باره ی ثابتی

<http://www.youtube.com/watch?v=uMAeEw51Xk4&feature=fv>

Wrel

*

(۱) همین‌جا لازم است بگویم که این سؤال را شخصاً به دست حزب کمونیست ایران، هر دو جناح حزب دموکرات گُردستان ایران، دفتر سیاسی پژاک، حزب کمونیست کارگری و کومله گُردستان (جناح رضا کعبی) رساندم. متأسفانه هر دو جناح حزب دموکرات گُردستان ایران و حزب زحمتکشان پژاک و کومله گُردستان (جناح رضا کعبی)، پاسخی ارسال نکردند.

پاسخ دبیرخانه‌ی

کمیته مرکزی کومه‌له - سازمان گُردستان حزب کمونیست ایران

رئوف پرستار

با احترام نامه و پرسش شما در مورد فردی به نام عرفان قانعی فرد و ارتباطات وی با برخی از چهره‌های امنیتی - نظامی جمهوری اسلامی و همکاری وی با سپاه پاسداران را دریافت داشتیم.

در ارتباط با فرد مذکور که خود را به عنوان محقق و پژوهشگر تاریخ معرفی کرده است به اختصار موضع خود را به اطلاع می‌رسانیم. از نظر ما عرفان قانعی فرد با استناد به مضامین مصاحبه‌های رادیو-تلویزیونی و جعل و تحریفاتی که در انعکاس گفت و گوهای که با سران برخی از نیروهای اپوزیسیون رژیم انجام داده است، و با به کار گرفتن فرهنگ و ادبیتای که آن را از دایره ایدئولوژیک سپاه پاسداران جمهوری اسلامی به عاریت گرفته است، هیچ تردیدی باقی نگذاشته است که وی یکی از مهره‌های اجیر دستگاه اطلاعات جمهوری اسلامی است.

تجربه بیش از سه دهه حاکمیت رژیم جمهوری اسلامی به همگان نشان داده است، این رژیم که به منظور سرکوب هرگونه ندای آزادی‌خواهانه و هر جنبش حق طلبانه از هیچ جنایتی فروگذار نکرده است، همزمان سعی کرده است که با پرورش و اجیر کردن و بسیج قلم زنان بی‌مقدار خود با هدف قلب واقعیات و وارونه جلوه دادن حقایق، ماهیت مبارزات آزادیخواهانه مردم ایران و جنبش حق طلبانه مردم گُردستان را در نزد افکار عمومی مخدوش نماید. ماشین سرکوب و دستگاه‌های اطلاعاتی و امنیتی رژیم که در داخل ایران شناسائی، تعقیب و بگیر و ببند و شکنجه و کشتار فعالین سیاسی و مدنی را به یک امر نهادینه تبدیل کرده‌اند، در خارج کشور همواره در صدد بوده‌اند که با اعزام مهره‌های خود و سازمان دادن شبکه‌های خبر چینی و جاسوسی به جنگ روانی و ایجاد تفرقه در میان صفوف نیروهای اپوزیسیون دامن بزنند.

عرفان قانعی فرد که در مکتب نیروهای بسیج پرورش یافته است و ارتباط وی با محسن رضائی و نیروی قدس سپاه پاسداران جمهوری اسلامی بر کسی پوشیده نیست، از جمله عناصر و مهره‌های وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی است که به منظور تخریب در مناسبات بین نیروهای اپوزیسیون و مخدوش کردن چهره واقعی جنبش انقلابی مردم گُردستان به وی مأموریت داده شده است.

ممکن است پرونده و چند و چون دقیق همکاری‌های قانعی فرد با دستگاه‌های امنیتی جمهوری اسلامی تا بعد از سرنگونی این رژیم بر کسی فاش نگردد، اما همین چند نمونه از ادعاهای وی در مورد تاریخ جنبش مقاومت مردم گُردستان در برابر یورش رژیم اسلامی جایگاه واقعی این فرد را نشان می‌دهد.

قانعی فرد در مطلبی در مورد کومه‌له و جنبش گُردستان که در اسفند ماه سال ۱۳۸۸ در سایت خبری تابناک وابسته به محسن رضائی درج شده است چنین ادعا می‌کند:



معرفی کتاب «در دامگه حادثه»

در «مؤسسه مطالعات تاریخ معاصر ایران» وابسته به «واجا» در تهران

عرفان قانعی فرد کیست؟

دوستان و رفقای عزیز احزاب و سازمان‌های گُرد! (۱)
در چند ماه گذشته، شخصی به نام عرفان قانعی فرد که مدام بر ایرانی بودنش فخر فروخته و نیز خود را یک ایرانی گُرد و نه گُرد ایرانی می‌داند، در یک تسخیر رسانه‌ای آشکار به بمب خبری اول پاره‌ای رسانه‌های فارسی زبان بدل شده و تحت عنوان «محقق و پژوهشگر تاریخ»، با مصاحبه‌های رادیو تلویزیونی در خارج کشور، از منظر یک محقق تاریخ اجتماعی ایران با جعل و نعل وارونه زدن، به دستکاری حافظه و تاریخ‌سازی همت نموده است. عمده‌ی تحقیقات تاریخی و کتاب‌سازی‌های وی تحت عنوان "گفت‌وگو" صورت گرفته و می‌گیرد. آن‌چنان که می‌داند با توجه به ساخت امنیتی نظام اسلامی پذیرش و تن دادن گفت‌وگوی چهره‌های امنیتی با ایشان و انتشار وسیع آن در ایران الزاماً می‌بایست طی سلسله مراتبی امنیتی، فیلتر شده و به فرموده اجرایی شود. هر چند که برخی از مصاحبات او با چهره‌های اپوزیسیون جمهوری اسلام صورت گرفته است. بخشی از جعلیات مورخ! مورد نظر، متوجه سازمان‌های گُرد و شخصیت‌های برجسته‌ی آن از جمله دبیر اول و رهبر سلاخی شده‌ی حزب دموکرات گُردستان ایران، زنده‌یاد دکتر قاسملو می‌باشد، که در پرسشی به چگونگی قتل ایشان پرداخته و با تحلیل و نگاهی امنیتی هم‌سوئی نظری خود با امنیتی‌چی‌های جمهوری اسلامی ایران را آشکار می‌کند.

با توجه به ارتباطات عرفان قانعی فرد با مؤسسات پژوهشی وزارت اطلاعات و برخی چهره‌های امنیتی - نظامی جمهوری اسلامی چون محسن رضایی و نزدیکی و همکاری وی با برخی تارنماهای امنیتی رژیم، و نیز شائبه همکاری ایشان با سپاه پاسداران (سپاه قدس)، نشریه آرش بر آن شد تا در شماره‌ی ۱۰۸ خود به قدر بضاعت و توانش این پرسش را با برخی فعالان و شخصیت‌های سیاسی، و نیز سازمان‌هایی که مورد تفقد!! و مصاحبه‌ی این مورخ نظام اسلامی قرار گرفته‌اند درمیان بگذارد. ما امیدوارم پاسخ شما را به نظرات و چند و چون کار این مورخ اسلامی، تا ۲۰ ماه می ۲۰۱۲ دریافت کنیم.

با سپاس از همکاری شما

پرویز قلیچ خانی، مدیر مسئول و سردبیر مجله‌ی آرش

چنی، کاندولیزا رایس، رامسفلد، آلبرایت، کلینتون و بالاخره افراد مانند جلال طالبانی، کروبی، علی اکبر ولایتی، محمد خاتمی، محسن رضایی، رفسنجانی، و رضا پهلوی، شیخ عزالدین حسینی، عبدالله حسن زاده، بنی صدر و ثابتی یکی از روسای ساواک و...

عرفان قانعی فرد عضو رهبری مرکز اسناد جمهوری اسلامی معرفی شده است. او از بهالالدین ادب که دو دوره در مجلس شورای اسلامی تحت عنوان نماینده مردم سنندج و کامیاران حضور داشت، به عنوان معلم خود و استادی که سرمشق زندگیش بوده است، یاد می‌کند. او متولد شهر میروان است. بعد از انقلاب ۵۷ پدرش یکی از مسئولین مکتب قرآن شهر میروان و یکی از همفکران نزدیک احمد مفتی زاده بود. در سال ۵۸ با آزاد شدن شهرهای کردستان بوسیله نیروهای مسلح پیشمرگ، سپاه پاسداران و نیروهای کمیته و مدافعان جمهوری اسلامی، مجبور به عقب نشینی شده و به پادگان‌ها رفتند و سپس برای وابستگیان احمد مفتی زاده در همدان، امکاناتی مهیا کردند. پدر قانعی فرد و خانواده او در این شهر ساکن شدند. اما بعد از یورش ارتش و سپاه پاسداران به کردستان و تصرف دوباره شهرها و عقب نشینی نیروهای پیشمرگ از شهرها، پدر قانعی فرد به میروان بازگشت و به پاس خدماتش برای جمهوری اسلامی چند سالی فرماندار میروان شد. این اطلاعات مختصر کمک می‌کند که خوانندگان بدانند فضای سیاسی و فرهنگی اطراف شخص مورد بحث از چه پیشینه‌ای برخوردار بوده است و ایشان در چه فضای فکری‌ای پرورش یافته است.

من در این نوشته مشخصاً به فاکت‌هایی می‌پردازم که به عنوان نظر و دیدگاه خود قانعی فرد در رابطه با مسایل کردستان بیان شده است. دقیق‌تر بگویم من به مسایلی می‌پردازم که قانعی فرد نظر خودش را در آن موارد مثلاً در مورد تحولات و تاریخ معاصر کردستان بیان کرده است. بنابراین نه پیشینه و سابقه و خیانت‌ها و جنایت‌های پدرش معیار ارزیابی من از او است و نه کاری به گفته‌های مصاحبه شونده‌گان او دارم. در این نوشته برای من مهم نیست که آنها چه چیزی را به قانعی فرد گفته‌اند و تا چه حد در گفته‌های آنها سندیت و حقیقت هست.

تا کنون کسانی از زاویه کاملاً ناسیونالیستی و به همان اندازه قانعی فرد ارتجاعی، به این مباحث پرداخته‌اند. من تلاش می‌کنم هم از حقایق تاریخی این دوره مورد بحث بگویم و هم به عنوان یک نفر جانبدار حرف بزنم و گفته‌های قانعی فرد را به چالش بکشم. می‌دانم این دوره و زمانه مد روز شده است که خیلی‌ها با ریا و تزویر سعی می‌کنند حرفشان را در لفافه "بی طرفی" بپیچند، اما این ادعاها حقیقت ندارد. از نظر من هیچ کس بی طرف نیست. من هم بی طرف نیستم. هم‌چنانکه قانعی فرد و ناسیونالیست‌های کرد مخالف قانعی فرد هم جانبدار حرف می‌زنند. هم‌چنانکه ناسیونالیست‌های عظمت طلب ایرانی و اسلامی‌های مدافع قانعی فرد هم بی طرف نیستند. ولی به نادرست تلاش می‌کنند حرفشان را یا از زبان دیگران و یا به عنوان بی‌طرف و پژوهشگر و... به خورد مردم بدهند. یکی از تفاوت‌های من با این جماعت این است که من رک و پوست کنده می‌گویم که جانبدار حرف می‌زنم. هر خواننده طالب حقیقت هم قضاوتش را خواهد کرد.

حال که از حقیقت حرف به میان آمد اجازه بدهید اینرا هم تاکید کنم که در دنیای واقعی یک حقیقت واحد و مطلق وجود ندارد ما "حقیقت‌های متضاد" را باید ببینیم. این حقیقت‌ها از زاویه طبقات و منافع‌های مختلف کاملاً متفاوت هستند. بنابراین متفکرین طبقات مختلف واقعیات جامعه را با حقایق مورد نظرشان توضیح می‌دهند. برای مثال از نظر یک سرمایه دار حقیقت این است که کارگر در کارخانه او کار می‌کند و دستمزد می‌گیرد و به این ترتیب متفکرین این طبقه معتقدند که سرمایه‌دار به جامعه و مردم کار کن خدمات میدهد و ادامه زندگی و امرار معاش کارکنان را فراهم کرده است. از زاویه کارگر و متفکرین این طبقه در رابطه با همین موضوع حقیقت طور دیگری تعریف می‌شود. این که با صرف نیروی کار کارگر ارزش اضافه تولید می‌شود و بدون صرف نیروی کار او ارزش اضافی وجود ندارد و انباشت سرمایه اتفاق نمی‌فتد. از این زاویه اگر دنیا را نگاه کنیم به این حقیقت می‌رسیم که سود و انباشت سرمایه از قبل نیروی کار کارگر است.

"از نوروز خونین سنندج - در ۱۳۵۸ به بعد - حکومت مرکزی ایران، هیات صلح به کردستان فرستاد. امروزه اسناد بعث نشان می‌دهد که هر دو گروه کومله و دمکرات ماموریت برهم زدن امنیت نوار مرزی را در استراتژی خود داشته‌اند تا در مدت زمان قبل از حمله عراق به خاک ایران، حکومت مرکزی ایران را با چالشی جدی روبرو کنند. در نوار کاست‌های به جای مانده از مذاکرات کومله و دمکرات با حکومت ایران، کاملاً می‌توان به " تند روی و عدم انعطاف و لجاجت " نمایندگان کومله پی برد که حتی به الفبای سیاست و دیپلماسی هم نزدیک نیست."

و باز در همین نوشته ادعا می‌کند که " بنا به دستور سیا، عراق از آنان (کومه له و حزب دمکرات) به عنوان نیروهای اپوزیسیون ضد ایرانی حمایت می‌کرد اما جمع آوری اطلاعات از نیروهای ایرانی نخستین ماموریت کومله بود ". و گزارش‌های اسناد سیا مربوط به ۱۹۸۰ - ۱۹۸۶ بر این چند نکته درباره کومله دلالت دارد:

- بمب گذاری در نقاط پراکنده شهرها یا روستاهای ایران
- حمله به مساجد و نصب تیربار و اجرای رقص مختلط
- حمله به مدارس و ترور معلم‌ها در کردستان به اتهام وابستگی به رژیم
- ترور و انفجار در جهاد سازندگی و سپاه
- جنگ افروزی در سنندج و بهم زدن رابطه با حزب دمکرات
- کمک به مهندسی اطلاعاتی استخبارات عراق"

قانعی فرد بعد از اعدام فرزند کمانگر و هم‌زمانش توسط رژیم جمهوری اسلامی که نفرت و انزجار توده‌های ستم‌دیده مردم کردستان و اعتصاب عمومی را به دنبال داشت، بسیار و قیحانه تلاش کرد تا نیروهای اپوزیسیون رژیم را عامل این جنایت معرفی کند و رژیم اسلامی را تبرئه نماید. اینها و ده‌ها نمونه دیگر از جعل و وارونه کردن وقایع تاریخی در کردستان تحت عنوان تاریخ نگاری فقط گوشه‌ای از تلاش‌های قانعی فرد برای تطهیر جنایات رژیم جمهوری اسلامی و مخدوش کردن چهره جنبش عادلانه مردم کردستان است.

بدون شک مردم کردستان که در جریان زندگی و مبارزه روزانه خود بیش از سه دهه حاکمیت سیاه و جنایتبار جمهوری اسلامی را تجربه کرده‌اند، برای یاره گویی‌ها و جعل و دغلکاری‌های مزدورانی چون قانعی فرد هیچ ارزشی قائل نیستند.

با احترام

دبیرخانه کمیته مرکزی کومه له- سازمان کردستان حزب کمونیست ایران

رئوف پرستار

۲۸ آوریل ۲۰۱۲

*

عرفان قانعی فرد مورخ یا متخصص جعل تاریخ

محمد آسنگران (حزب کمونیست کارگری)

مقدمه

یکی از مهم‌ترین پروژه‌های قانعی فرد نوشتن بیوگرافی جلال طالبانی در سه جلد است که برای این پروژه، به قول خودش با ۴۵۰ شخصیت شناخته شده جهانی و ایرانی و تعدادی از مقامات جمهوری اسلامی مصاحبه کرده است. تعدادی از مصاحبه شونده‌گان از موقعیتی برخوردار هستند که دسترسی به آنها برای محققان کارکشته و شناخته شده هم چندان آسان نیست. از جمله مصاحبه با گورباچف، رئیس ک. گ. ب. کسینجر، دیک

در مورد بررسی تحولات تاریخی هم داستان همین است. باید دید چه کسی از آن حقایق چه تصویری به جامعه میدهد. با این مقدمه به سراغ اصل موضوع برویم.

خاستگاه قانعی فرد به عنوان یک نحله فکری

بعد از عروج و افول جریان دوم خرداد و جنبش برای اصلاح رژیم اسلامی، جامعه ایران با انواع محصولات فکری و سیاسی و البته امنیتی هم مواجه شد. کسانی که مشخصه اصلی آنها شارلاتانیسم و دروغ گویی و معکوس جلوه دادن حقایق سیاسی و تحریف تحولات تاریخی جامعه ایران است. خیل پاسدارها و تحصیل کردگان در مکتب اسلام و جمهوری اسلامی که بسیاری از آنها دستشان به خون مردم رنگین بود، دست‌های خونین‌شان را شستند و همراه دیگر همفکرانشان به کار "روزنامه نگاری و پژوهشی" پرداختند تا بشیوه دیگری به جمهوری اسلامی خدمت کنند. قانعی فرد عضوی از این جماعت و یک محصل از مکتب جنبش-ملی اسلامی است. اما در عین حال او یک تفاوت مهم با بقیه دارد. او کرد زبان و متولد شهر مریوان و تحصیل کرده زبان شناسی و صاحب‌نظر این رشته در کردستان است. و البته باید اضافه کرد که تاکنون مدرکی دال بر همکاری امنیتی و نظامی با جمهوری اسلامی از او منتشر نشده است. این خصوصیات را از افراد پیشینه دار و همکار سابق جمهوری اسلامی مثل از نوع گنجی و سازگار و... که خود یک دوره‌ای حزب الهی و عضو سپاه پاسداران و... بوده اند جدا می‌کند.

کردستان جایی است که به دلیل وجود یک جنبش اجتماعی چپ و سوسیالیستی سازش و همکاری با رژیم اسلامی، شدیداً قبیح و شرم آور بوده و هست. بخش قابل توجهی از جامعه خود را چپ و سوسیالیست می‌داند و تفکرات چپ و انسان‌گرایانه و ضدیت با کلیت حکومت اسلامی در ابعاد اجتماعی رنگ و مهر خود را به جامعه زده است. به دلیل همین واقعیت اجتماعی مفتی زاده به عنوان یک جریان سنی مذهب و همکار جمهوری اسلامی در همان اوایل انقلاب سال ۵۷ بی اعتبار و حاشیه‌ای شد. در جایی مثل سنندج در اوایل انقلاب دو نفر در جامعه به عنوان نمایندگان دو جنبش در مقابل هم قرار گرفتند. صدیق کمانگر رهبر کمونیست‌ها و احمد مفتی زاده رهبر اسلامی‌ها، که در نهایت کمونیست‌ها در جامعه هژمونی پیدا کردند و اسلامی‌ها منزوی و به عنوان مزدور حکومت شناخته شدند. پدر قانعی فرد یکی از اسلامی‌های بد نام در مریوان بود. بهمین دلایل سیاسی و تاریخی مردم کردستان هیچ وقت توهمی به جمهوری اسلامی و یا جناحی از آن نداشته و ندارند. بنابر این "اصلاح طلب حکومتی و روشنفکر اصلاح طلب" در این خطه بسیار بی شانس و بی افق است. عرفان قانعی فرد تلاش کرد با اتکا به امکانات و ظاهراً با پز بی‌طرفی کاری را بکند که بسیاری قبلاً در آن شکست خورده بودند.

کردستان طی دوران حاکمیت جمهوری اسلامی یک کانون بحران و یک کانون مبارزه و تقابل مردم و احزاب سیاسی با جمهوری اسلامی و در عین حال با جریان مرتجع مفتی‌زاده بوده است. همین خصوصیات و ویژگی‌ها از نظر استراتژیست‌های جمهوری اسلامی توقعاتی از قانعی فرد مطرح کرده است و امکاناتی در اختیار او گذاشته است که بقیه از آن بی بهره بودند. مهم بود و مهم است که جمهوری اسلامی و استراتژیست‌های جنبش اسلام سیاسی، تحریف تاریخ تحولات و مبارزات مردم کردستان را از زبان یک نفر کرد زبان و با پز محقق و پژوهشگر به خورد جامعه بدهند.

برای پیش برد این پروژه جلال طالبانی به عنوان یک شخصیت مطرح در جنبش ناسیونالیستی کرد و دوستی و نزدیکی او با مقامات جمهوری اسلامی دروازه ورود به این عرصه مهم بود و برای این پروژه سرمایه گذاری شد و آن را به اجرا گذاشتند. من نمی‌دانم خود قانعی فرد تا چه حد از ابعاد و اهداف این موضوع مطلع بوده و هست، اما می‌دانم که شاگرد زرنگی برای اجرای این پروژه بوده است.

در کردستان جنبشی اعتراضی و احزابی و تاریخی وجود داشته و دارد که علیه جمهوری اسلامی بوده و هست. این رژیم با توپ و تانک و قتل و کشتار نتوانسته است مردم را شکست بدهد. در عین حال نه تنها نتوانسته است کمترین جایگاهی در میان مردم پیدا کند، بلکه نفرت عمومی از این

رژیم عمیق‌تر و اجتماعی‌تر هم شده است. جمهوری اسلامی برای مقابله با چنین شرایطی باید مردم را از دستاوردهای مبارزات تا کنونی نا امید می‌کرد. برای خنثی کردن نسل جوان باید تاریخ مبارزات و جنبش اعتراضی کردستان را تحریف و بی نتیجه معرفی می‌کرد. برای رسیدن به این امر، جنبش و جریان ملی اسلامی در کنار سرکوب خشن همیشگی حکومت و ارادل و اوباش اسلامی، قلم بدستان و فعالین زیادی را به جان جامعه انداخت که قانعی فرد شاید یکی از متاخرترین آنها است. وظیفه این خیل قلم به دست جنبش ملی اسلامی که همگی در چهارچوب یک مکتب معین به اسم "لیبرالیسم اسلامی" می‌گنجند، این بود و هست که مردم را تحمیق کنند و فرهنگ کنار آمدن با دیکتاتورها و مشخصاً جمهوری اسلامی را به افکار و افق جامعه تبدیل نمایند. قبل از هر چیز این خیل قلم به دست و جماعت تحصیل کرده تلاش می‌کنند که تاریخ جنایات جمهوری اسلامی را پنهان و یا توجیه کنند و اپوزیسیون را مقصر معرفی کنند. اینها می‌خواهند با اعلام شکست مبارزات تا کنونی مردم، افق‌هایی جامعه را به امری غیر ممکن و ساختن و همکاری با جمهوری اسلامی را تنها راه عملی جلوه دهند. بویژه اینها الیت معترض در میان جوانان را هدف خود قرار داده‌اند. از فضای تنگ نفس کشیدن که جمهوری اسلامی به جامعه تحمیل کرده است اینها تفکلهای مذبحخانه‌ای را آغاز کرده‌اند که محصولات فکری و جعلیات و دروغ‌های باور نکردنی خود را به عنوان روشنفکر، پژوهشگر و دانشگاهی و روزنامه نگار و... به خورد جامعه بدهند.

ناگفته نماند که رهبر فکری "لیبرالیسم اسلامی" در ایران نه سروش و گنجی و عبدالله نوری و خاتمی و موسوی و کروبی و اشکوری و... بلکه رفسنجانی است. دوری و نزدیکی سیاسی و یا گرایشی امروز اینها به رفسنجانی تغییری در این حقیقت نمی‌دهد که هم معمار جمهوری اسلامی رفسنجانی است و هم مکتب "لیبرالیسم اسلامی" که برای حفظ این سیستم سرهم بندی شده است و باز هم معمارش این جناب است. برخلاف تصور عمومی، معمار اصلی ساختن جمهوری اسلامی با این قواره‌ای که ما می‌شناسیم و در دنیا شناخته شده است نه خامنه‌ای و حتی خمینی بلکه رفسنجانی است.



خیل قلم به داستان نان به نرخ روز خور مثل قانعی فرد هم در این چهار چوب فعالیت می‌کنند. و همه این خیل کلاه مخملی از نوع "چپ" آن یعنی حزب توده و سازمان اکثریت تا راست آن یعنی سروش و عبدالله نوری و موسوی و خاتمی و نهضت آزادی و جبهه ملی و غیره همگی سر در یک آخور دارند. جنبش ملی اسلامی با پرچم لیبرالیسم اسلامی. قانعی فرد فقط بچه محصولی در چهار چوب این مکتب و محصول این مکتب است.

در این موضوع مورد بحث یعنی نقش قانعی فرد و خدمات او به مکتب "لیبرالیسم اسلامی" همینقدر بگویم که او وظیفه ویژه‌ای به عهده گرفته است. وظیفه‌ای که از افراد دیگر ساخته نیست. او باید به روایت امروزی و از زبان منافع امروزی مکتب "لیبرالیسم اسلامی" از قلم یک نفر خودی که کرد زبان باشد، با هدف تبیین جعلی تاریخ تحولات سیاسی در کردستان روایت مجعولی از یک دوره پر تنش سیاسی را به جامعه تحویل بدهد. فعالیت و مصاحبه‌های قانعی فرد در مورد نقش جلال طالبانی و تاریخ تحولات کردستان با این هدف آغاز شده است.

قانعی فرد چون شاگرد با وفا و الحق زرنگی در این مکتب است اولاً پروژه‌های متعددی به او پیش‌نهاد شده و ثانیاً پشتوانه محکمی در درون

سازندگان ساختمان جمهوری اسلامی بوده‌اند. کسانی از این طیف در کشتار مردم مستقیم دست داشته‌اند. کسانی در حاشیه این جنبش بوده و کسانی هم از نوع قانعی فرد قلمزن متاخرتر و متعهد به این مکتب و این جنبش است.

برخلاف تصور عمومی، قانعی فرد یک محقق و پژوهشگر تاریخ نیست؛ او در رشته دانشگاهی، تز تحصیلی‌اش را در عرصه زبان‌شناسی نوشته است. عمدتاً اطلاعات و تخصص او در زمینه زبان کردی و لهجه‌های این زبان است که ربطی به تحقیق و پژوهش تاریخ تحولات سیاسی و اجتماعی ندارد. برای قانعی فرد دفاع از مکتب لیبرالیسم اسلامی و ضدیت با کمونیسم و آزادی و حقوق انسان، اصل است.

مصاحبه‌هایش با شخصیت‌های مختلف از زوایای متفاوتی همگی مستقیم و غیر مستقیم در خدمت کسب حقانیت سیاسی برای جمهوری اسلامی است. اما چه کسی است که نداند در جایی مثل کردستان و در سراسر ایران جمهوری اسلامی با نسل کشی و قتل عام زندانیان سیاسی و مخالفین خود قدرت خود را تثبیت کرد. حتی آش چنان شور بود که منتظری و اخیراً محمد نوری زاد و تعدادی از مقامات قبلی رژیم اسلامی هم به آن اعتراف کرده‌اند. آیا در ایران و در میان انسان‌های منصف و آزاده کسی هست منکر این باشد که خلخال اصلاح طلب و دوم خرداد، که تا روز مرگش مدافع کشتار مخالفین بود و رفسنجانی و فلاحیان و محسن رضایی و ... که هنوز هم از نسل کشی و ترور مخالفین دفاع می‌کنند جنایتکارانی در مکتب فاشیسم اسلامی هستند و اینها بانی به راه انداختن حمام خون بودند نه اپوزیسیون، که قانعی فرد این رابطه را معکوس کرده است؟

آیا کسی هست که یک ذره شرافت و حرمت انسانی برای خود قایل باشد و مثل قانعی فرد با یک چرخش قلم بی محابا جای قاتل و مقتول را تغییر بدهد؟ آیا او نمی‌داند و نخوانده است و عکس‌ها و فیلم‌های کشتار مردم و صف اعدامی‌ها در سندیج را ندیده است که با خیال آرام پاسدارهای تازه به قدرت رسیده به سر آنها شلیک می‌کنند؟ آیا او نمی‌داند و ندیده است که لشکریان اسلام چه جنایتی در حق مردم کردستان انجام دادند؟ فرض کنیم قانعی فرد همه این‌ها را ندیده و نشنیده و از کره دیگری وارد کره زمین شده است، آیا همین سال ۸۸ ندید و نشنید که در کهریزک چگونه به جوانان مردم تجاوز کردند و آنها را به قتل رساندند؟ آیا او ندید و نشنید که فرزند کمانگر این معلم انسان‌دوست را فقط به جرم قلمش به دار کشیدند و هنوز خانواده او و مردم نمی‌دانند جنازه‌اش را کجا دفن کرده‌اند؟ آیا فرزند کمانگر هم جنگ افروزی کرد و حمام خون راه انداخت؟ آیا این شاگرد با وفای مکتب قرآن مفتی زاده نمی‌داند جمهوری اسلامی چه جنایتی را در کردستان مرتکب شده است؟ آیا خبر ندارد که اوایل انقلاب همین اراجیف را قبل از او احمد مفتی‌زاده گفته و نوشته است و پادشاه آنرا هم از مردم که نفرتی عمیق و عمومی علیه او است دریافت کرده است؟ و بالاخره آیا او چیزی از خاوران به گوشش خورده است و این تراژدی را گوشه‌ای از تاریخ و پرونده سیاه و قتل عام و کشتار مخالفین به دست جمهوری اسلامی به حساب می‌آورد؟ یا اینها هم مثل مردم و اپوزیسیون در کردستان مقصر بودند و این زندانیان اسیر بودند که حمام خون راه انداختند نه جمهوری اسلامی؟!

آیا قانعی فرد اینها را نشنیده و ندیده است، که اکنون از زبان بنی صدر و رفسنجانی می‌گوید "کومله جنگ افروزی کرد و در کردستان ایران حمام خون راه افتاد؟" آیا گفتن این جملات یک ذره شرافت و انسانیت و حقیقت گویی را با خود حمل می‌کند؟ قانعی فرد همه این حقایق را می‌داند اما تصمیم گرفته است که انکار کند، چون منفعت‌اش در این انکار نهفته است. نه تنها انکار، که معادله را معکوس کند و تاریخ را جعل نماید، این ماموریتی است که انجام می‌دهد و این کار را نه با فشار و زیر شکنجه و تهدید، بلکه با میل و رغبت انجام می‌دهد. و اهمیت قضیه در همین است که لازم است خوانندگان این سطور به این موضوع توجه جدیتری بکنند.

تلاش قانعی فرد این است که بگوید جمهوری اسلامی مقصر نیست که در کردستان نسل کشی اتفاق افتاد، بلکه تقصیر از کومله و دمکرات بود. انگار این خیل شارلاتان‌ها عادت دارند در حالی که حقایق تاریخی را وارونه و جای قاتل و مقتول را تغییر می‌دهند، آن چنان با قاطعیت حرف بزنند که

استراتژیست‌های رژیم اسلامی پیدا کرده است. خیلی‌ها تا کنون او را مزدور و همکار وزارت اطلاعات و مدافع جناح رضایی و رفسنجانی و ... معرفی کرده‌اند. من اینجا نمی‌خواهم به این زوایای زندگی قانعی فرد بپردازم، ولی یک چیز روشن و غیر قابل انکار است که او خود را یک مدافع سیاسی سرسخت و بدون لهجه مکتب "لیبرالیسم اسلامی" و مدافع شریک شدن اپوزیسیون جمهوری اسلامی در حاکمیت فعلی و همکاری با این رژیم معرفی کرده است.

هدف قانعی فرد

از جعل و وارونه نشان دادن حقایق تاریخی در کردستان

اجازه بدهید قبلاً این‌را بگویم که من قصد ندارم به همه کارهای قانعی فرد بپردازم. من به علت شناخت و تخصص خود در مورد مسائل کردستان می‌خواهم جعلیات و هجویات این "پژوهشگر" را از زبان خودش بررسی کنم.

لازم به تاکید است که من در کردستان متولد شده و زندگی کرده‌ام و از نزدیک با احزاب سیاسی و فعالین و شخصیت‌های مطرح کردستان آشنا هستم. من از سال ۵۷ در تظاهرات‌ها علیه شاه فعال بوده و با قدرت‌گیری جمهوری اسلامی از همان روز اول مخالف آن بوده و در تحولات کردستان بعد از انقلاب شریک بوده و در آن نقش داشته‌ام. به عنوان نماینده کومله و بعداً حزب کمونیست کارگری ایران در مناسبت‌های متعددی با احزاب و شخصیت‌های فعال در کردستان سر و کار داشته، مذاکره کرده و تاریخ و چم و خم تحولات کردستان را با جزئیات قابل قبولی بررسی کرده‌ام. به همین دلیل به خود اجازه می‌دهم هم به عنوان کسی که در بخشی از این تاریخ شریک بوده و هم در تحولات سیاسی معاصر کردستان نقش داشته و تاریخ این تحولات را از نزدیک دیده و مطالعه و بررسی کرده‌ام، بگویم که گفته‌ها و نوشته‌های قانعی فرد در این محدوده نه صدقاتی را نشان می‌دهد و نه صلاحیتی کسب کرده است. جعلیات و جانبداری او از سیاست‌های جمهوری اسلامی کاملاً آشکار و میرهن است.

خودش می‌گوید افتخار می‌کند اگر می‌توانست همکار جمهوری اسلامی و شریک اجرای سیاست‌های محسن رضائی و رفسنجانی باشد. وارد شدن قانعی فرد به "پژوهش" در تاریخ کردستان و البته به بهانه نوشتن بیوگرافی از زبان کسانی مثل جلال طالبانی و دیگر شخصیت‌های جنبش ناسیونالیستی کرد، مانند ابراهیم احمد پدر همسر جلال طالبانی و مصاحبه با عبدالله حسن زاده و شیخ عزالدین حسینی و غیره، فقط یک هدف دارد و آن توجیه سیاست‌های جمهوری اسلامی و مقصر جلوه دادن اپوزیسیون و خدمت به مکتب "لیبرالیسم اسلامی" و کمک به تحکیم رژیم اسلامی است. نسخه او تبدیل اپوزیسیون در کردستان به چیزی از نوع بهالدین ادب در مجلس شورای اسلامی و نشر ادبیات کلاه مخملی در نشریه‌ای است که آقای ولدبگی یکی دیگر از همکاران با وفای مفتی‌زاده و بعداً از نزدیکان قابل اعتماد رفسنجانی سر دبیر آن بود. این دو از پیشکسوتان قانعی فرد می‌باشند و مردم کردستان سال‌ها است که دست رد به سینه مفتی زاده و جمهوری اسلامی و مدافعین آنها که پدر قانعی فرد تنها یکی از این طیف بود زده‌اند.

ارائه خدمات به جمهوری اسلامی و توجیه سرکوبگری‌ها و خونریزی‌ها و سیاست‌های ضد انسانی این رژیم در کردستان، اولین و پایه‌ای ترین انگیزه خود قانعی فرد و تشویق کنندگان او در عرصه پژوهش و تاریخنگاری و تاریخ سازی جعلی بوده است. او نه تنها تاریخ نگار و تاریخ نویس و تاریخ پژوه نیست بلکه، در واقع او متخصص پرونده سازی و جعل تاریخ معینی است. این جعلیات و دست بردن در تاریخ و معکوس کردن حقایق و لابالگیری در مکتب لیبرالیسم - اسلامی چیزی نیست که احتیاج به فاکت و فیگور داشته باشد. شارلاتانیسم و جعلیات تحویل جامعه دادن بخش انتگره متفکرین و قلم به دستان جنبش ملی - اسلامی است.

از عبدالکریم سروش گرفته تا گنجی و جلایی پور از خاتمی گرفته تا کروبی و موسوی، از سازگارا گرفته تا محمد نوریزاد و مخملیاف و ... هر اختلافی باهمدیگر داشته باشند، همگی از یک قماش هستند. اینها از جمله

مردم باورشان بشود. از منظر این جماعت دروغ هرچه بزرگتر بهتر! ساده لوحی است اگر فرض کنیم که قانعی فرد این حقایق را نمی‌داند و فقط از زبان رفسنجانی و بنی صدر نقل می‌کند که کومله و کمونیست‌ها جنگ افروز بوده‌اند و به این دلیل در کردستان حمام خون راه افتاده است! با همه این اوصاف بالاخره جنگ و درگیری در کردستان دو طرف دارد. این چگونگی پژوهشگری است که حتی یک کلمه در نقد جمهوری اسلامی نمی‌گوید اما احزاب اپوزیسیون، وابسته به خارج، گروهک، و خیانتکار و خونریز و ... هستند که حمام خون راه انداخته‌اند! در جعل تاریخ این آدم مشکل‌اش ملاحظات امنیتی نیست. هدف خاصی را تعقیب می‌کند و برای رسیدن به آن هدف امکانات بی حد و مرزی در اختیار دارد او پشتش به افراد و قدرت‌ها و امکانات مالی محکمی در جمهوری اسلامی گرم است. او تنها یک مزدور نیست، او از جمله استراتژیست‌های جنیش اسلام سیاسی است. البته از میان احزاب و فعالین سیاسی اپوزیسیون جمهوری اسلامی و کسانی که حساسیتی دارند و مخالفتی با قانعی فرد ابراز کرده‌اند، عمدتاً به وجه امنیتی و مزدوری او برای جمهوری اسلامی پرداخته‌اند. در حالی که سینما گران و ادیبان و شاعران و روزنامه نگاران و پژوهشگران زیادی از نوع قانعی فرد به جان جامعه افتاده‌اند و دارند فرهنگ آن جامعه را تخریب می‌کنند و تاریخ آن مملکت را جعل می‌کنند که الزاماً همه آنها اطلاعاتی و جاسوس و وابسته به نیروهای امنیتی نیستند. اما همه آنها از رانت‌های جمهوری اسلامی و امکانات مقامات این رژیم بهره می‌برند. وجه مهم این موضوع این است که بدانیم جنبش ملی اسلامی قلم زنان خود را دارد و مشغول پروپاگاند سیاست‌ها و تفکرات خود است. اینها تلاش می‌کنند پیشروی جامعه و مدرنیسم و انسان‌گرایی و برابری طلبی را با کشتن آزادی به عنوان بستر رشد همه اینها مانع شوند.

قانعی فرد می‌گوید: "بعد از قاضی محمد هیچ‌کدام از احزاب کردستان دستاوردی بجز سیه روزی و حرمان برای مردم کردستان نداشته‌اند. و ... من خوشحال می‌شدم اگر این احزاب مثل شرایط کنونی عراق در ساختمان حکومت مرکزی نقش داشتند."

قانعی فرد سیه روزی مردم کردستان را نه ناشی از نسل کشی و کشتارهای جمهوری اسلامی و زندانی کردن مخالفین و شکنجه و تجاوز به زندانیان و توپ باران و خمپاره باران اماکن عمومی مردم در کردستان که طبق اسناد منتشر شده فقط در جنگ خونین سندیج در طول کمتر از یک ماه چهارده هزار خمپاره روی سر مردم این شهر ریخته شد، و نه ناشی از تحمیل فقر و فلاکت بی حد و حصری که جمهوری اسلامی به مردم تحمیل کرده است و ... بلکه ناشی از جنگ افروزی کومله و دمکرات می‌داند. این "محقق و تاریخ پژوه" مشکل‌اش نه این کشتار و این تاریخ که با خون مردم نوشته شده است و هدفش نه روشن کردن این حقایق، بلکه تشویق اپوزیسیون و مردم کردستان به همکاری با جمهوری اسلامی است. مثل کاری که "طالبانی و بارزانی در کردستان عراق انجام می‌دهند و در ساختمان حکومت مرکزی نقش دارند."

این محقق خیلی "متعهد" در مورد تحولات اجتماعی جامعه کردستان بعد از انقلاب و قدرت‌گیری جمهوری اسلامی می‌گوید: "بعد از انقلاب موزیک کردی رشد کرده و مطرح شده است. اما در مورد زبان کردی و تدریس آن "نتوانستیم" گام برداریم. اینهم البته دارد رفع می‌شود چون در دانشگاه کردستان سه جلد فرهنگ لغات کردی-فارسی و فارسی-کردی منتشر شده است."

اینجا قانعی فرد علاوه بر مقصر اعلام کردن احزاب اپوزیسیون در کردستان قدرت‌گیری جمهوری اسلامی را نعمتی برای مردم کردستان معرفی می‌کند که در آن "موزیک کردی رشد کرده و مطرح شده است" این دیگر نهایت دست کم گرفتن شعور مردم است. او ایران تحت حاکمیت جمهوری اسلامی را جایی می‌داند که موزیک در آن رشد می‌کند. اگر یک نفر دیگر نه از میان مردم شرافتمند و درد کشیده و نه از میان متخصصین این عرصه که اکثراً ناچار به ترک کشور شده‌اند، حتی در میان سران و مقامات رژیم اسلامی پیدا شد که این ادعای سخیف را تکرار کند و یا بر آن صحت بگذارد، باید به این "پژوهشگر تاریخ" جایزه شرافت و صداقت اعطا کرد!

پاسخ عبدالله حسن زاده به سؤال آرش

دوست عزیز، آقای عبدالله حسن زاده، با سلام و مهر فراوان

در این چند ماه گذشته، شخصی به نام عرفان قانعی فر، با عنوان «محقق و پژوهشگر تاریخ»، با مصاحبه های رادیو تلویزیونی خود در خارج از کشور، شروع به توهین و «افشاگری» بر علیه سازمان ها و شخصیت های مردم کردستان کرده است.

با توجه به این که شایعاتی پیرامون سوابق آقای قانعی فر در رابطه با همکاری ایشان با سپاه پاسداران (سپاه قدس) در محافل مختلف مطرح شده است! و با توجه به این که اکثر مصاحبه ها و کتاب سازی های او با افراد اپوزیسیون خارج از کشور، در ایران به چاپ رسیده است؛ در حالی که دهها کتاب در پنجه ی سانسورچیان رژیم هر ساله پوسیده می شوند، هم چنین از آنجا که شخصیت های مورد مصاحبه (از جمله خود شما) از ایشان در مورد امانت داری به گفته هایشان بسیار گله مند بوده اند، بر آن شدیم تا نظر شما را در باره ی چند و چون مصاحبه اش با شما جویا شویم.

مدیر مسئول و سردبیر مجله ی آرش

سردبیر محترم مجله ی وزین آرش جناب

باعرض سلام و امید سلامتی

نامه ی ارسالی را روز شانزدهم آوریل دریافت کردم. از آنجا که نامه فاقد تاریخ نگارش بود نتوانستم پی ببرم که آیا تأخیری در وصول آن صورت گرفته است یا خیر. ولی در همه احوال از تأخیر در ارسال جواب پوزش می طلبم.

در خصوص آقای قانعی فرد باید عرض کنم: اولاً انگیزه ی ایشان برای انجام مصاحبه با بنده ظاهراً طرح پرسش هایی در مورد زندگی و مبارزات سیاسی آقای جلال طالبانی، دبیر کل اتحادیه ی میهنی کردستان و رئیس جمهور کنونی دولت عراق بود. در این میان نام برده در رابطه با مواضع حزب دمکرات کردستان پیرامون راه حل مسأله ی کرد در ایران نیز از من سؤال نمود که من هم بر مبنای سیاست و خط مشی حزب مبنی بر اعتقاد به ضرورت حل مسأله تآمییز مسأله ی کرد از طریق استقرار یک سیستم دموکراتیک فدرالیستی در ایران، به وی پاسخ گفتم. قرار هم بر این شد که نام برده در اسرع وقت و احتمالاً تا پایان روز انجام مصاحبه، کپی مصاحبه را که بر روی نوار ضبط شده بود در اختیار من قرار بدهد.

لیکن متأسفانه ایشان نه تنها به وعده ی خودشان در این مورد وفا نکردند، بلکه به هنگام چاپ مصاحبه نیز آنچه را که به قول معروف "دل تنگش خواسته بود" عنوان کرده بودند و تنها چیزی که "از قلم افتاده بود" نظرات بنده در مورد نقش مبارزاتی آقای طالبانی بود. فراتر از این ها نظراتی را از زبان من بیان کرده بودند که ابداً با سیاست و خط مشی حزب متبوع ام و یا طرز تفکر و بینش خودم سازگار نبود. بعد از انتشار مصاحبه نیز با وجود درخواست های مکرر من برای در اختیار گذاشتن کپی مصاحبه، هنوز که هنوز است کپی را در دسترس قرار نداده است. اینجا بود که ناگزیر اعلام نمودم مصاحبه ی منتشر شده منعکس کننده ی نقطه نظرهای من نیست و مسئولیت آنرا بعهده نمی گیرم.

در مجموع بنده معتقدم هیچ یک از نوشته ها و نظرات آقای قانعی فرد در مورد وقایع نمی تواند قابل اعتماد و استناد باشد مگر اینکه با منابع موثق و مورد اعتماد تأریخی مطابقت داده شود. زیرا متأسفانه این نویسنده ی پژوهشگر هیچ گاه به منابع و مصادر مورد استناد خود آنگونه که در عرف تاریخ نگاری و پژوهش علمی متداول است اشاره نمی نماید. بگذریم از این که بعضی ها معتقدند که وی گاهی اوقات به منابعی استناد می کند که اصولاً وجود خارجی ندارند.

باعرض سلام مجدد عبدالله حسن زاده ۲۰۱۲/۰۴/۲۲

*

قانعی فرد در ادامه توجیه حاکمیت جمهوری اسلامی می گوید: "در مورد انتخابات مجلس شورای اسلامی هم بگویم که دمکراسی از صندوق رای در می آید و باید در انتخابات شرکت کرد. در کردستان هم بر خلاف سیاست تحریم احزاب اپوزیسیون مردم در انتخابات شرکت کردند. مردم از احزاب جلوتر هستند مردم می دانند صندوق رای می تواند ضامن موفقیت آنها باشد و این آن نکته ای است که گفتم مردم از احزاب جلوتر هستند. احزاب نظرشان تحریم بود و مردم نظرشان شرکت در انتخابات".

اولا کسی که این نمایش مسخره و مسمم کننده جمهوری اسلامی را انتخابات بنامد، زیادی از تمدن و توقع جامعه بشری بدور است. دوماً این موضوع انتخابات در جمهوری اسلامی آنچنان بی آبرو و بی اعتبار شده است که حتی اصلاح طلبان حکومتی و بخشی از طرفداران مفتی زاده هم آنرا قبول ندارند. این سیاست مقامات بالای جمهوری اسلامی و مشخصاً محسن رضایی و رفسنجانی است که ضمن غرو لندهایشان همیشه نگران سست شدن پایه های رژیم شان هستند و با این نوع پروپاگاندا می خواهند در چشم مردم خاک بپاشند.

او در ادامه دفاعش از جمهوری اسلامی و مخالفت با احزاب اپوزیسیون در کردستان می گوید: "در جامعه ایرانی شلیک کردن گلوله به سینه سرباز ایرانی منفور است چه قبلاً و چه حالا".

از منظر قانعی فرد شلیک کردن به سینه مردم کردستان و اعدام های دسته جمعی و بدون محاکمه و زندانی کردن مخالفین و تجاوز به دختران و پسران مردم در زندان و شکنجه و اعتراف گیری از آنها و ساختن خاوران و گورهای دسته جمعی مباح است و ایرادی ندارد و احتمالاً از نظر مردم ایران کار پسندیده ای است!

جناپاتی که جمهوری اسلامی در تمام طول عمر خود مشغول آن بوده است برای قانعی فرد جای هیچ تاملی ندارد. لشکریان اسلام و جمهوری اسلامی برای تجاوز به حقوق مردم باید آزاد باشند و اگر کسی به آنها شلیک کند منفور می شود! اما دفاع مردم از زندگی و هستی و حرمت و آزادی خود در مقابل لشکریان تجاوزگر که هیچ رحمی به مردم نکرده اند و قتل عام مخالفین را راه انداخته اند منفور است؟! این اراجیف را قبلاً پدر ایشان و رهبر معنوی پدرشان مفتی زاده هم در دفاع از جمهوری اسلامی گفتند و جواب مردم را هم گرفتند. در این سیستم فکری مردم سادیست و مازوخیست هستند و به آزار خود و دیگران عادت دارند و آنرا می پسندند! ولی اگر به پاسدار و شکنجه گر و متجاوز از طرف مردم معترض شلیک بشود، امر منفوری است! این معادله معکوس کل سیستم فکری این پژوهشگر با وفای جمهوری اسلامی را به خوبی بیان می کند. قانعی فرد فکراً و داوطلبانه خودش را مدافع جنایات رژیم علیه مردم می داند و اعمال این جنایات را حق دولتی می داند که در مقابل "نا آرامی ها از خودش دفاع کرده است". او تلاش می کند مثل هر مزدور دیگری جنایات جمهوری اسلامی را موجه و محق جلوه بدهد. مهم نیست او استخدام وزارت اطلاعات هست یا نه. مهم این است که تماماً در دفاع از رژیم اسلامی و علیه مبارزات حق طلبانه مردم ایستاده است.

و بالاخره در نهایت قانعی فرد آرزوی قلبی و نقش خود را در جواب به یک نفر که او را به همکاری و دفاع از جمهوری اسلامی و همکاری با رفسنجانی و رضایی متهم کرده چنین می گوید: "کاش اینطور بود و می توانستم کمکی برای زادگاهم باشم." کسی که این گفته از زبان و قلمش جاری شده و در مصاحبه با تلویزیون اندیشه که گفته می شود با پول و کمک خانواده رفسنجانی اداره می شود اینرا با صدا و تصویر خودش بیشرمانه بیان می کند، مصاحبه کننده (آقای فروزنده) ضمن تشکر از او برنامه را به پایان می برد. چه انتظاری باید از این روزنامه نگاران و پژوهشگران داشت. قانعی فرد یک مهره پیش پا افتاده این حکومت است. اما وقتی که با تشکر و دولا راست شدن تعدادی به اسم "روزنامه نگار" مانند فروزنده مواجه می شود، باید به این طیف ملی-مذهبی که خود را پژوهشگر و روز نامه نگار معرفی می کنند به دیده شک نگریست.

*

پاسخ به یک شاید

از آقای مهدی فتاپور پرسیدیم:

شخصی به نام عرفان قانعی فرد که خود را «محقق و پژوهشگر!» معرفی می‌کند، در مصاحبه‌ای با آقای مه‌ری در رادیو ایران مطرح کرده است که: آقای فتاپور یکی از اعضای چریک‌های فدایی خلق در مصاحبه‌ای در سال ۲۰۰۷ گفته‌است: در سازمان چریک‌ها، ۹ تصفیه سازمانی صورت گرفته! که ۵ تصفیه‌ی آن در کردستان بوده است. و هم چنین در مورد رفیق پنجه شاهی و ادنا ثابت، دروغ‌هایی را سرهم کرده است. ما امیدواریم که با طرح نظر خود در مورد گفته‌های این فرد، به روشنگری این مسئله کمک کنید. نشریه آرش

متأسفانه ایشان با عنوان یک محقق تاریخی در مصاحبه‌ها ظاهر شده و اظهاراتی مشابه آنچه که در نشریه کیهان شریعتمداری مشاهده می‌شود ابراز می‌کنند. ادعاهای ایشان در حدی بی اساس و کذب است که نیاز به تکذیب آن وجود ندارد و تاسف من از مطبوعات و مدیاهایی است که چنین ادعاهایی را منعکس می‌کنند. ایشان از قول من علاوه بر نکاتی که گفته‌اید در تلویزیون اندیشه گفتند که ما برای تصفیه فردی تصمیم گرفته‌ایم در حالی که من تا نیمه سال ۵۶ زندان بودم و نمی‌توانستم در هیچ تصمیم‌گیری شرکت داشته باشم. هم‌چنین گفته‌اند جمعاً دوازده نفر در سازمان چریک‌ها قبل از انقلاب تصفیه شده‌اند. این رقم دوازده نفر را معلوم نیست ایشان از کجا اختراع کرده‌اند. نه من جایی چنین مطلبی ابراز کرده‌ام و نه فرد دیگری چنین چیزی مطرح کرده. صحبت‌هایی که ایشان از قول من مطرح کرده‌اند مثل ده‌ها ادعای دیگرشان از پایه و اساس ساختگی است.

مهدی فتاپور ۵ می ۲۰۱۲

✱



وجدان‌های بیدار

ندای حق خواهی مرا نادیده نگیرید!

بخش دوم نقد پرویز انصاری بر کتاب «در دامگه حادثه» (۱)

مقدمه: مدت‌ها قبل از انتشار کتاب «در دامگه حادثه»، هنگامیکه در رسانه‌ها و سایت‌های اینترنتی، شرح حال خانم «پردیس ثابتی» را بعنوان دانشمند ژنتیک و محقق که با معدل ۱۰۰ مدارج علمی را در دانشگاه هاروارد آمریکا به پایان برده، خواندم، نه تنها بعنوان یک ایرانی هموطن او، بخود بالیدم، بلکه امتیازات و موقعیت علمی و اجتماعی جهانی وی را، همانند یک امتیاز برجسته فرزند خودم، برخ دوستان خارجی کشور میزبان می‌کشاندم، و احساس می‌کردم ولو بصورت «خودفریبی»، قدری از بار تحقیر روحی، ناشی از تحمیل خود و خانواده‌ام را، به مردم کشور میزبان تقلیل داده‌ام.

اما وقتی کتاب گفتگوی پدر او با آقای عرفان قانعی فرد منتشر و مطالب اصلی و زیرنویس‌های آنرا کنجکاوانه مطالعه می‌کردم، ناخواسته روزهای واپسین دگرگونی درایران، برابم تداعی شد که ارتشبد نعمت‌الله نصیری رئیس سابق سازمان اطلاعات و امنیت کشور در مقابل نشسته بود و با من در مقام بازپرس خودش، از ملاقات‌ها و تماس‌های غیرمعارف و بدون مجوز «مقام امنیتی صاحب نامش» با آقای هویدا گله‌مند، و در توجیه انگیزه‌های ناپیدای آقای ثابتی از تداوم این ملاقات‌ها، عاجز بود.

با مطالعه مندرجات کتاب «در دامگه حادثه» پاسخ سؤال دیروزم از ارتشبد نصیری را، درصفا ۶۴ و ۶۵ کتاب یافتم: انتخاب «راه میان بُر» برای پرش ناپهنگام به مسندهای سیاسی! اما تداعی دختر دانشمند، که شایستگی تحسین جهانی را داشت، و آشنائی با روش‌های گذشته پدر، و تزئین نام ویراستار برجلد کتاب، مرا به سه معنای متفاوت از راه «میان بُر» رهنمون شد. «راه میان بُر» فرزندی شایسته که فراز فکری و قابلیت‌ها و ظرفیت‌های والای انسانی او، وی را برای خدمت به انسان‌های امروز و نسل‌های فردا، رهنمون بوده. «راه میان بُر» پدرکه چون از فقدان فراز فکری و قابلیت‌های دختر رنج می‌برد، و برای احراز مسندهای کاذب سیاسی، تمام ظرفیت‌های غیرشرافتمندانه را برای کاشت و آبیاری تخم کینه، دردل برخی، و «راه میان بُر منحوسی» را برای سیه روزی، و نابودی چندین نسل از هموطنان خود هموارکرد. و بالاخره «راه میان بُر» جوان تلاشگری که معنا و مصداق عناوین «محقق» و «مورخ» و «دکتر» و «زبان شناس» و... را قربانی نقل قول‌ها و اظهار نظرها و حدیثات شخصی و سلیقه‌ای دیگر افراد کرده و زیرنویس‌های کتاب را با روش‌های پرونده سازی‌های بیمارگونه «مقام امنیتی» دیروز و «پرویز ثابتی» امروز، همانند کرده است. هر چند در روزهای واپسین منتهی به دگرگونی رژیم سلطنتی، در جایگاه مسئول قضائی قرار بازداشت پرویز ثابتی فرزند حسین، را صادر کردم، و پس از گذشت ۳۳ سال، دانسته‌های عینی‌ام از جرائم غم‌انگیز عینی نهان و پیدای «مقام امنیتی»، می‌رفت که «در دامگه حافظه» سپرده شود، اما انتشار کتاب «در دامگه حادثه»، دانسته‌های عینی دیروزم را به تراوشات ذهنی امروزم تبدیل کرد، و چون مسئولیت قضائی‌ام به تاریخ سپرده شده، و رسا و فرماندهان‌ام در دل خاک خفته‌اند، اینبار از فرمانده شرافت اخلاقی و مسئولیت وجدانی مادام‌العمرم، تقاضا کردم، ماموریت وکالت تسخیری هزاران هموطن جان و مال باخته میهن‌ام را که سخاوتمندانه هزینه باروری دانش و دانشگاهم را پرداخته، پذیرا، و به وکالت آنها، مطالب استنادی غیرقابل تردید خوم را تقدیم دادگاه تاریخ نمایم. قبل از ادامه نوشتار، اشاره بدو مطلب را ضروری می‌دانم:

۱- من مسئولیت و اثبات نوشته‌هایم را همانند مندرجات کتاب «در دامگه حادثه»، به شهادت مُردگان واگذار نمی‌کنم، و چون در گذشته خدمتی، اختیارات قانونی، مرا موظف به جلوگیری از دخالت‌های افسارگسیخته غیرقانونی سازمان اطلاعات و امنیت کشور در امور ارتش می‌کرد، در کمال پایبندی به شرافت انسانی و نظامی و قضائی، «هزاران نکته باریکتر زمو»، از عملکرد «مقام امنیتی» سابق را، بطور کتبی و مستند از طریق سلسله مراتب قانونی (و نه از طریق واسطه‌های غیر قانونی)، به استحضار پادشاه فقید رسانده‌ام، همین‌جا اقرار می‌کنم که از سال ۱۳۵۴ ببعده، فضای ذهنی سپهبد مقدم و ارتشبد ازهاری و پادشاه را برای پذیرش و تأیید اعمال جنایتکارانه و وحشتناک «مقام امنیتی» که در جای جای کتاب «در دامگه حادثه» بدان اشاره شده است، بفرمان سرنوشت، من دگرگون کرده‌ام، و از کرده شرافتمندانه خود «دلشادم». چرا که من حمایت از حقوق دیگران را شرافتمندانه‌ترین و زیباترین عمل انسان دانسته و می‌دانم.

۲- امروز هم بازنویسی تمامی هزاران نکته باریک دیروز را، دور از رسم شرافت سربازی، ملی و میهنی خود می‌دانم، چراکه نمی‌خواهم «سیر حق بر ورق شعبده تبلیغاتی رژیم منحوس حاکم بر ایران ملحق کنم»، و از طرف دیگر، نمی‌خواهم، گره کور اختلافات مبارزاتی هموطنان خارج‌نشین را کورتر و حکایت: «چون پرده برافتند، نه تومانی و نه من» مصداق عملی بخود بگیرد. سطور زیر، یافته‌های ذهنی من نیست، زیرا بنا بر ضرورت خدمتی، در صحنه بسیاری از مسائل نهان و پیدای روزگاران پیشین، حضور و

مسئولیت مستقیم داشته ام. تراوشات قلمی من هم نه صورت انتقاد برحق بسیاری از زندانیان دیروز را دارد، نه سیرت انتقام جوئی از پرویز ثابتی امروز، زیرا هیچگونه پیوند شغلی با سازمان اطلاعات و امنیت نداشته ام، و حضور در مناصب نظامی را افتخار، و به فرمانبرداری از فرماندهان نظامی ارشدتر از خود مباحثات، و بکار بردن لفظ «آقا» را برای خطاب همقطاران مرتوسم برانده تر می دانستم.

چرا حکم بازداشت پرویز ثابتی را صادر کردم و چه کسی موجبات فرار او را فراهم ساخت

در واپسین روزهای دگرگونی در ایران، به پیش نهاد ارتشبد از هاری و تصویب پادشاه فقید، از ارتش منفک، و در قامت فردی غیرنظامی، بعنوان «بازپرس قانونی»، ماموریت تحقیق از دولتمردان رژیم گذشته را عهده دار، و این مسئولیت در زمان حکومت آقای شاپور بختیار هم تجدید و تا آخرین لحظه واژگونی رژیم پادشاهی ادامه داشت. (صفحات ۶۵۸-۵۹۳-۵۹۲ جلد اول کتاب خاطرات فردوست) توجیه انتخاب من در آنروزهای آشفته، برای انجام ماموریت آنچنان حساسی، به سابقه خدمتی من در سالهای قبل از انقلاب، پیوند داشت که مسئولیت رسیدگی به پرونده های فسادمالی و اداری و تحقیق از فرماندهان کل ژاندارمری، نیروی دریائی، لجستیکی نیروی زمینی، لشکرگروهی قزوین، و تبنائی های هژبر یزدانی در تامین گوشت مصرفی ارتش، و شایعات مربوط بخریدهای تسلیحاتی ارتشبد طوفانیان و... را عهده دار بودم. تکرار و تداوم واگذاری این نوع ماموریت ها و ارزیابی مثبت کاهش فساد در نیروهای مسلح، و تجربه اندوزی من در شناخت تنوع حیل های مفسدین، انگیزه از آنجاکه در قوانین ارتش، موضوع همطراری درجات نظامی، مانع انجام بازجوئی من از مقامات مافوقم بود، من خود با بررسی قوانین جزائی ارتش، پیش نهاد کردم، چنانچه تحقیقات از همه امیران در دفتر رئیس دادرسی ارتش و با حضور سپهبد فخر مدرس و سرلشگر سیاوش بهزادی (بعد سپهبد شد) انجام گیرد، و در تحقیقات از افسران در درجات پائین تر در دفتر خودم، نماینده دادستان ارتش حضور دائمی داشته باشد. موانع قانونی همطراری درجه نظامی برطرف، و اتخاذ چنین رویه ای، هرگونه تردید و شائبه خشونت را در روش تحقیقات، مردود، و بعلاوه کار قضات دادگاههای نظامی را نیز تسهیل خواهد کرد. در مسئولیت اخیر (تحقیق از آقای هویدا و نصیری و دیگر دولتمردان رژیم گذشته)، نیز قبل از شروع تحقیقات، در کمسیون با حضور آقای دکتر حسین نجفی (وزیر دادگستری دولت ارتشبد از هاری)، سپهبد موسی رحیمی لاریجانی معاون اداری فرمانداری نظامی، و سپهبد ناصرقلی برومندجری رئیس اداره دوم، من کتبا تقاضا کردم برای جلوگیری از هرگونه شائبه ای (اعم از قضائی و سیاسی)، نمایندگانی از وزارت دادگستری، بازرسی شاهنشاهی، اداره دوم، در جلسات تحقیقات حضور داشته باشند. براین مبنا مقرر شد، ۶ بازپرس به نمایندگی دادستان تهران، سرلشگر ناصر فرید به نمایندگی بازرسی شاهنشاهی، سرهنگ هدایت الله حاتمی به نمایندگی اداره دوم، بدون دخالت در امر تحقیقات و بعنوان ناظر، در تمام دوران تحقیقات، درپادگان جمشیدیه حضور داشته باشند. تقاضای دیگرم: «پخش مستقیم تلویزیونی روند تحقیقات، از همان پادگان جمشیدیه»، بود. علت این پیش نهاد، از آن جهت بود که مخالفین، بطور شایعه و هم در اعلامیه های منتشره خود، عنوان کرده بودند: «بازداشت هویدا و نصیری و دیگران، دروغ و صحنه سازی های عوامفریبانه دولت است، و برای افزودن بچاشنی مطالب تحریک آمیز خود، اضافه کرده بودند، هویدا در سواحل نیس فرانسه، مشغول ویسکی خوریست». من در توجیه نتایج مثبت «پخش مستقیم تلویزیونی»، توضیح داده بودم:

۱- مردم با چشم خود، مسقیما هویدا و مقامات دیگر را در داخل پادگان جمشیدیه (نه سواحل نیس) از تلویزیون مشاهده و اثر شایعات مخالفین خنثی، و باورهای آندسته از مردم ناآگاه را نسبت به شایعات متنوع و دروغ های بعدی کاهش می دهد.

۲- با نصب چندین خط تلفن، از مردم می خواهیم، هر سؤال و شکایتی از مقامات بازداشتی دارند، مستقیم مطرح کنند و مقامات هم در همان لحظه

پاسخگو باشند. این روش هم، جدی بودن محاکمه دولتمردان را به تصویر می کشد.

۳- چون یکی از مشکلات آنروزها، خاموشی های مداوم برق بود، جاذبه دیدن پخش زنده محاکمات، مامورین اجرای خاموشی ها و حتی اعتصاب کننده های سازمان برق تهران را هم بدیدن برنامه ها، وسوسه و احتمالاً موضوع خاموشی های برق نیز کاهش می یابد. پیش نهادات من همه مقبول مقامات واقع و ده خط تلفن در باشگاه جمشیدیه نصب و ارتشبد از هاری به سپهبد ابوالحسن سعادت مند، ماموریت داد ترتیبات فنی اینکار داده شود. با تعویض دولت از هاری، ادامه کار متوقف شد (مجله روزگارنو- دفتر دوم- سال سوم- اسفند ۱۳۶۲، اسماعیل پوروالی، ع.الف-تافته).

من برای شروع کار تحقیق از افراد زندانی، تقدم تاریخی زمان و روز بازداشت آنها را برنامه ریزی کرده بودم، دکتر شجاع الدین شیخ الاسلام زاده، اولین فرد بازداشت شده، منتخب اول بود. اما از آنجا که در فضای ملتهد آنروزها، در شعارها و سخنرانی های معترضین و نیز تیتیر بزرگ نشریات، «جنایات ساواک» و اتهامات منتسب به آقای هویدا، برجسته تر از دیگران تبلیغ می شد. (بعنوان مثال در صفحه اول روزنامه کیهان یا اطلاعات، با تیتیر بسیار برجسته آمده بود: «۱۴۴ خانواده در جستجوی مکان مجهول دفن فرزندان اعدامی خود هستند»، ارتشبد از هاری (نخست وزیر)، مراجع حاضر و گفت: «بازجوئی از ارتشبد نصیری و آقای هویدا را در تقدم کاری خود قرار دهید». من هم تحقیقات را از دکتر شیخ الاسلام زاده متوقف و چون مدت ها از فرزندانش که در امریکا تحصیل می کردند بی اطلاع و نگران تاثیر آشفتنی روحی آنان در تحصیلات شان بود، تسهیلات گفتگوی تلفنی او را با فرزندانش فراهم کردم. و به او اطلاع دادم که «تحقیق از وی برای چندروزی متوقف خواهد شد». دکتر شیخ الاسلام زاده که در بدو بازداشت، به کمیته ساواک برده شده بود، تصور می کرد که «به روال ساواک»، همان چند برگ اوراق بازجوئی و احراز هویت او کافی، و ارتباط تلفنی او با خانواده اش در امریکا، نوعی «خدا حافظی مرگ» بوده و بزودی اعدام می شود. بهمین جهت، در حالیکه قیافه مضطرب و چهره ای رنگ پریده داشت، پرسید: «آقای بازپرس قرارست من اعدام شوم؟»، گفت: «آقای دکتر، ساواک در تحقیقات شما دخالت ندارد، مگر در مواقع هواخوری، تیمسار نصیری را نمی بینید که او هم کنار دیگران قدم می زند»، گفت «چرا با ایشان هم سلام علیک میکنم»، گفت: این را می فهمم که تنهائی زندانی و بی خبری او از دنیای خارج، زجر آورست، اما این اطمینان را بشما می دهم که پرونده شما و دیگران مسیر قانونی و طبیعی خودش را طی خواهد کرد و من شخصاً از اعدام و کلمه اعدام متنفرم». و برای آنکه او را از تشویش درآورم، علت توقف بازجوئی که همان «تقدم در بازجوئی از آقای هویدا» بود، را برایش توضیح دادم. به محض بردن نام هویدا گفت: «استدعا می کنم، هنگام تحقیق از آقای هویدا، مرا احضار، تا در حضور او بگویم چندبار در مورد مزاحمت های ساواک برای پزشکان قانونی در تهران و شهرستانها که حاضر به تأیید مرگ طبیعی و یا ناشی از بیماری زندانیان ساواک نشده اند، به او شکایت برده ام». او در حالی که می لرزید و صحبت می کرد ادامه داد: «حتی یکبار آقای هویدا برای آرام کردن من که در تشریح شکستگی نخاع و خرد شدن استخوان ها و عوارض بعدی آنها، صحبت می کردم، هویدا با خنده مرده ای گفت: «ساواک تو را دوست دارد، اون ها استخوان ها را می شکنند که تو بعد درست شان کنی، اینکه برای تو بد نیست!» (اظهارات تکان دهنده دکتر شیخ الاسلام را درمیخت «استعفای دسته جمعی پزشکان قانونی» شرح خواهم داد).

در جلسه دوم بازجوئی از ارتشبد نصیری، او روش های اعمال شکنجه در ساواک را تأیید، و با اشاره به دخالت انحصاری اداره سوم ساواک، ثابتی را بازبگر اصلی جنایات ساواک معرفی می کرد، من با استناد به اظهارات وحشتناک ارتشبد نصیری و دکتر شیخ الاسلام زاده، حکم بازداشت آقای ثابتی را به اتهام (جنایت و خیانت و سرقت بودجه سری عملیاتی) صادر و جهت اجرا به فرمانداری نظامی ابلاغ کردم. و چگونگی را به ارتشبد فردوست و سپهبد مقدم اطلاع دادم، و چون در انجام ماموریت اخیر، هیچ یک از دو امیر مذکور سمت رسمی سلسله مراتبی بر من نداشتند، عکس العملی هم نشان ندادند. مامورین فرمانداری نظامی با مراجعه به

آدرس‌های متفاوت، از یافتن آقای ثابتی نتیجه نگرفتند، تا این که متوجه شدم سپهبد ناصر مقدم (همان مقامی که حکم برکناری ثابتی را صادر کرده بود)، موجبات فرار ثابتی را از «پاپیون دولت»، فراهم کرده است. (چرائی آن، یکی از آن هزاران نکته باریک‌تر از پوست که در فرصت مناسب خواهیم نوشت) آنچه در زیر می‌آید، عیناً مطالبی است که در اوراق بازجویی ارتشید نصیری مندرج گردیده بود: (بعد از انقلاب از افسران مرتوسام شنیدم که پرونده‌های متشکله، همراه نوارهای ضبط شده، توسط سرهنگ هدایت‌الله حاتمی (اولین رئیس اداره دوم بعد از انقلاب)، تحویل فردی بنام مهندس محمد رضوی (مسئول کمیته انقلاب مستقر در اداره دوم) شده است.

گزارشات شرف‌عرضی با مفاهیم انسانی و منطقی و عملکرد پلید و شیطانی ارتشید نصیری می‌گفت: «مدتها بود که اعتماد و اعتبار خدمتی ثابتی برایم زیر سؤال بود و به اعلحضرت هم عرض کرده بودم». به او گفتم: ایشان یکی از مدیران کل ساواک بود و شما بارها مدیران کل را جابجا و یا از کار برکنار کرده‌اید، چرا در مورد ثابتی تصمیم مقتضی اتخاذ نفرمودید؟ او در پاسخ اظهار داشت: «ثابتی آجودانی اعلیحضرت راداشت» (البته سالها قبل از انقلاب، سپهبد مقدم، روایت دیگری از توجیهایت اخیر نصیری، تعریف می‌کرد، که به آنها در مبحث «افسار گسیختگی مقام امنیتی و دخالت او در ارتش، مفصل، اشاره خواهیم کرد) از ارتشید نصیری پرسیدم: «تصور نمی‌کنید می‌خواهید ثابتی را قربانی ناهنجاریهای سازمان تحت امر خودتان نمایشید، در حالیکه قانون شمارا جوابگو میدانند؟ او در پاسخ گفت: خیر بگزارشات تنظیمی ثابتی مراجعه کنید، خودتان خواهید دید که: گزارشات شرف‌عرضی ثابتی، ظاهراً با مفاهیم انسانی و منطقی تهیه می‌شد، ولی عملکرد پلید و شیطانی داشت!

افسارگسیختگی آگاهانه مقام امنیتی «راه میان‌بر» منتهی به دره سقوط در صفحه ۳۱۸ و ۳۱۹ کتاب «دردامگه حادثه» از زبان مقام امنیتی می‌خوانیم: «وقتی مقدم در فروردین سال ۱۳۵۲ رئیس اداره دوم ستاد ارتش شد و من جانشین او شدم، در چند مورد که ما پرسنل نظامی را بدلیل ارتباط با گروه‌های مخالف دستگیر می‌کردیم، با مقدم بشدت درگیر شدم و روابط صمیمانه که با او در طی ۱۰ سال همکاری در ساواک داشتم، بسیار تیره شد تا اینکه در خرداد سال ۱۳۵۷ او رئیس ساواک شد» ویراستار محقق تاریخ در صفحه ۱۰ و ۲۳ کتاب، در معرفی سجایای «مقام امنیتی» او را به نقل قول از داریوش همایون (یکی از دولت‌مردان زندانی در پادگان جمشیدیه)، بدانش و هوش و فهم و دقت و آگاهی ثابتی اشاره می‌کند، و آقای نادر انتصار «پروفوسور!» مقدمه نویس کتاب، وی را «یکی از دقیق‌ترین و آگاه‌ترین ناظران سیاست ایران در طول سلطنت محمد رضاشاه پهلوی» می‌داند، و با ظلم تاریخی در حق او، «دهها دکترای افتخاری شکنجه» وی را نادیده گرفته‌اند، ویراستار نویس، احتمالاً بعلت هیجان زدگی در پیدا کردن افتخار مصاحبه با «انیشن مسائل اطلاعاتی»، و مقدمه نویس هم بعلت مشغله «تدریس در دانشگاه‌های مختلف!»، هر دو فراموش کرده‌اند، قانون اصلاح قانون سازمان اطلاعات و امنیت کشور مصوب ۴ دی ماه ۱۳۳۷- را مطالعه و با محدوده وظایف ساواک که باصراحت می‌گوید: هر گاه متهم نظامی یا کارمند نیروهای مسلح شاهنشاهی باشد وظیفه ضابطین، به عهده اشخاص مندرج در ماده ۱۲۳ قانون دادرسی و کیفر ارتش و مأمورین سازمان ضد اطلاعات ارتش خواهد بود، مطالعه و آشنا شوند و آنجا که این نابغه اطلاعاتی با وقاحت می‌گوید: «ما نظامی‌ها را بازداشت می‌کردیم»، بپرسند: آقای «مقام محترم امنیتی افسارگسیخته»، مجوز شما در بازداشت نظامیان چه بود؟ شما چکاره بوده‌اید که با نادیده گرفتن قانون تاسیس خود ساواک، و بدون اطلاع و هماهنگی با ضداطلاعات ارتش، نظامیان را بازداشت میکردید؟ من برای جلوگیری سقوط بیشتر ویراستار جوان در «دامگه مقام امنیتی»، و تکمیل چاپ بعدی کتاب «دردامگه حادثه» لازم می‌دانم در مورد افسار گسیختگی آگاهانه مقام امنیتی که شاید حقوق خوان بود، اما حقوقدان نبود، توضیحات غم‌انگیزی ارائه نمایم. و ارزیابی دانش و سواد او را به معلمین کلاس اول ابتدائی واگذار می‌کنم که در صفحه ۴ کتاب، دیکته او را تصحیح و بوی یادآور شوند کلمه «حرفها» را با حرف «ح» می‌نویسند و «هرفها»،

غلط است. مقام امنیتی که بعلت ناقابلیت‌ها و ناهمطرازای‌های مدارج و مدارک تحصیلی‌اش با عالی‌خانیه‌ها و آزمون‌ها و شیلاتی‌ها و دیگرانی که به تعبیر ثابتی از سکوی ساواک، به مسندهای سیاسی بعدی رسیدند، راههای «میانبر» غیرشرافتمندانه را انتخاب ولی حتی با تنزل مقام مدیرکلی، به خبر چینی مستمر برای نخست وزیر زیرک، همه «راههای میانبر» او به راهبندان‌ها منتهی می‌شد، و سرانجام چون نتوانست خودرا بمسندهای سیاسی عاریتی نزدیک کند، راه میانبر رسیدن به «مسند های بالاتر امنیتی» را برگزید. اما دست تقدیر، مهار افسارگسیخته او را برعهده من گذارد و من به پشتوانه شرافت انسانی و مسئولیت‌های شغلی، توانستم برای همیشه آرزوی او را در رسیدن به هرگونه مسندی جز نگاه‌بانی از لجن‌زاری که خود درگسترش تعفن‌اش کوشیده بود، بگورستان بفرستم. آری من باترسیم و تصویر ماهیت جنایتکارانه مقام امنیتی، سپهبد مقدم و رئیس ستاد ارتش و پادشاه را آگاه، و موجبات واقع بینی که همان بدبینی آنان نسبت به «مقام امنیتی» بود، فراهم ساختم.

داستان چه بود؟ «گروه افسران برانداز مرکز مهندسی بروجرد»

روزی در کمیسیونی در دفتر سرتیپ کبیر، در دادرسی ارتش، حضور داشتم، در جریان کمیسیون سپهبد مقدم تلفنی مرا احضار و دستور داد: «کمیسیون رافوری ترک و مستقیم بدفتر من بیائید!»، هنگامی که بدفتر او وارد شدم، وی را متشنج و رنگ باخته دیدم، با حالت و صدائی لرزان نامهای بمن داد که آرم «ساواک وامضای ارتشید نصیری راداشت»، و بدون دادن فرصت مطالعه، گفت: «فوراً با تعدادی از افسرانان به کمیته ساواک بروید و در تحقیقات از نظامیانی که نامشان در نامه منعکس است به ساواک کمک کنید» من به تیمسار مقدم گفتم: «تیمسار چرا ساواک نظامیان را بدون هماهنگی و اطلاع اداره دوم دستگیر کرده؟»، او با صدای بلند و متشنج، بمن گفت: «حالا وقت این بحث‌ها نیست، هرچه زودتر بروید به ساواک». من در فاصله دفتر تیمسار مقدم و دفتر خودم، نامه کوتاه ساواک را مطالعه کردم، مضمون نامه خطاب به رئیس اداره دوم چنین بود: «یکلی سری». **مأمورین ساواک در جریان عملیات، ۸ نفر از افسران مرکز مهندسی بروجرد به اسامی زیر را که در فعالیت‌های براندازی دخالت داشته‌اند، دستگیر و تحویل کمیته مشترک گردیده‌اند، مراتب جهت اعزام نماینده آن اداره و همکاری در تحقیقات به اطلاع می‌رسد.** من قبل از عزیمت به کمیته مشترک، به افسری مأموریت دادم سوابق خدمتی ۸ افسر مندرج در نامه ساواک را از بایگانی کل ضد اطلاعات بیاورد، به محض بازکردن پرونده‌ها متوجه شدم:

۱- همه افسران مورد اشاره ساواک، از استادان دانشکده مرکز مهندسی بروجرد و برخی از آنان دارای دانشنامه مهندسی از دانشگاه تهران و برخی دیگر دوره‌های مقدماتی و عالی رشته‌های مختلف ارتش (پیاده، مخابرات، توپخانه، زرهی و...) را در دانشگاه‌های خارج طی کرده‌اند.
۲- همه آنان واجد شرایط برای شرکت در کنکور دانشگاه فرماندهی و ستاد تشخیص و اداره آجودانی نیروی زمینی ارتش به آنان ابلاغ کرده بود که می‌توانند از یکماه مرخصی برای مطالعه و احراز آمادگی استفاده نمایند.
۳- اولین مدرک بایگانی شده در همه پرونده‌ها، تأیید صلاحیت آنها از ضداطلاعات مرکز، برای شرکت در آزمون ورودی دانشگاه فرماندهی و ستاد بود که به تازه‌گی صادر شده بود. از تلفنخانه اداره دوم خواستم، فرمانده ضداطلاعات مرکز مهندسی بروجرد را در ارتباط با من قرار دهد، از او پرسیدم: «شما از چگونگی دستگیری این افسران خبردارید؟»، او گفت بلی چون امروز هیچ یک در پادگان حاضر نشده‌اند، غیبت آنها را از خانواده آنها استفسار، و همه آنها گفته‌اند: «عده‌ای با لباس سویل در ساعات نیمه شب بخانه آنها مراجعه و شوهرانشان را با خود برده‌اند» پرسیدم به ضداطلاعات مرکز گزارش کرده‌اید؟، وی پاسخ داد: «از ساعت ۷ صبح تا الان که شما تلفن کردید، مشغول تحقیق از شهرنایی و ژاندارمری و ساواک بروجرد بودم و چون همه سازمانهای مذکور از چگونگی اظهار بی‌اطلاعی می‌کنند، نیم ساعت قبل به تیمسار قاجار (فرمانده کل ضداطلاعات)، تلفنی گزارش داده‌ام، و مشغول تنظیم گزارش کتبی بودم که شما زنگ زدید» به اتفاق دو نفر از افسران‌ام رهسپار کمیته ساواک شدیم، چون تا آنروز هرگز به کمیته نرفته و فضای داخلی کمیته را نمی‌شناختم، **نگهبان کمیته،**

کرد و گفت: «شما به روی مامورین ساواک اسلحه می‌کشید، اون اسلحه را باید به مغز افسرانی که برای براندازی اعلیحضرت برنامہ ریزی می‌کردند، شلیک کنید.»، جواب داد، «تیمسار اجازه میدهید من عرایضم را بکنم»، گفت من احتیاج به توضیح ندارم، بروید بیرون. دفتر تیمسار مقدم، اطاق نسبتاً بزرگی بود، من در فاصله میز کار او و درب خروجی اطاق، باصدای بلند و متشنج گفتم: «اما این شبکه براندازی ساخته و پرداخته ساواک است، از شما استدعا می‌کنم اگر ثابت شد این افسران بیچاره وطن پرست ممتاز ارتش که ۸ نفرند، شبکه براندازی تشکیل داده‌اند، امر بفرمائید نام مرا هم در ردیف نهم قرار دهند»، و اضافه کردم: «من بجهنم، اما تا دیر نشده از اعلیحضرت استدعا کنید: تیمی متشکل از پنج امیر از سازمانهای مختلف امنیتی و انتظامی و دادرسی ارتش، پرونده ساواک و خود این افسران بازداشتی را در اختیار بگیرند و قبل از همه، همین الان این افسران را به محلی غیر از ساواک منتقل کنند، زیرا ساواک برای اثبات ناتوانی اداره دوم در مراقبت از پرسنل نظامی، و موجه جلوه دادن اعمال خودش، حتی اگر شده با دیوانگی، افسران را آره آره کند و برای داستان ساختگی خود، با اعترافات واهی زیر شکنجه، تصویری بظاهر واقعی بسازد، آنوقت شما و من و همه پرسنل اداره دوم، قادر نخواهیم بود «سنگ فتاده در ته چاه» را بیرون بیاوریم. تیمسار مقدم گفت: بروید بیرون، دکلمه نکنید، بمن هم درس ندهید. بدفترم بازگشتم ولی تجسم صحنه شکنجه شده سروان فرودنیا، روان و روحم را متلاشی و سرم بشدت درد میکرد. بعد از ۲۰ دقیقه، سرهنگ محمد مخبی (سرتیپ بعدی)، رئیس دفتر سپهبد مقدم تلفنی اطلاع داد: «تیمسار احضار فرموده‌اند»، به محض ورود، تیمسار مقدم گفت: «فوری مطالبی را که گفتید چند امیر مسئولیت تحقیق را بعهده بگیرند، بصورت شرفرضی بنویسد بیاورید، من استدعای شرفیابی فوری کرده‌ام». من با آنکه حال مساعدی نداشت، اما تجسم جلوگیری از مرگ ۸ افسر بیگناه ارتش و نابودی خانواده‌های آنان، در نگارش گزارش کوتاه شرفرضی که بتواند تمامی ماجرا را تشریح کند، احساس تمرکز فکری عجیبی پیدا کرده بودم.

گزارش به عرض پادشاه رسید و ایشان با پیش‌نهاد موافقت کردند. تیمسار مقدم پس از بازگشت از دربار مرا احضار کرد. این بار با اعتماد به نفسی که پیدا کرده بود، آرامتر شروع به سخن کرد و با ابراز پشیمانی و نوعی دلجوئی از پرخاشی که چند ساعت قبل بمن کرده بود، در حالیکه گزارش شرفرضی را بمن تحویل میداد گفت: «اعلیحضرت با پیش‌نهاد موافقت فرمودند، من به ایشان عرض کردم افسر مسئول اداره دوم، همان افسر سرتیپ که مسئول تحقیق از فرمانده ژاندارمری و دیگران بوده، و آنچنان نسبت به ساختگی پرونده ساواک مطمئن است که صریحاً به جان نثار گفته، اگر خلاف تشخیص او ثابت شود، خود او هم مجازات شود» و اضافه کرد: «حالا تأمل کنید و از دسترس دور نشوید تا من تلفنی با تیمسار فخرمدرس (رئیس دادرسی ارتش) هماهنگ کنم و از روسای شهربانی و ژاندارمری و ... بخواهم امیری را معرفی نمایند».

هماهنگی‌های لازم انجام، و ضمن صدور دستورات پادشاه فقید به ارتشبد نصیری، هرگونه تماس و گفتگوی بازجویان کمیته با افسران زندانی متوقف، و صبح روز بعد تیم امیران تعیین شده در زندان اوین مستقر و سوابق مربوطه همراه ۷ نفر افسران بازداشتی زندان اوین تحویل گردیدند. امیران مذکور تا آنجا که بخاطر میاورم عبات بودند از: (سرلشگر بیت الهی از ژاندارمری، سرلشگر نصرت الله بختورتاش، از اداره دوم (دکتر حقوق)، سرتیپ کبیر از دادرسی ارتش، سرتیپ نجاتی از دفترویه، احتمالاً سرتیپ کنگرلو از ساواک (شاید من درمورد این نام اشتباه می‌کنم) و یک سرتیپ از شهربانی (نام او را بخاطر نمی‌آورم) بودند. هنگامیکه امیران در مورد غیبت نفرهشتم (سروان مجید فرودنیا) شکنجه شده، از ساواک سؤال می‌کنند، امیر نماینده ساواک پاسخ میدهد: «چون وی حالت صرع داشته، و حالش مساعد نبوده در بهداری بستری شده است!!». شب قبل سرلشگر بختورتاش، از من خواسته بود پرونده خدمتی و اطلاعاتی هر ۸ نفر افسران مورد بحث را در اختیار او بگذارم که بتواند شب در منزلش آنها را مطالعه و صبح روز بعد نیز همراه خود داشته باشد تا چنانچه دیگر امیران حاضر در جلسه، نیازی داشته باشند، به آنها ارائه نماید. در جلسه امیران، نه من و نه

من و افسران همراهم را بدفتر فردی بنام عضدی (محمدحسن ناصری)، راهنمایی کرد، او که هم در چهره، و هم در پوشش ظاهری، قیافه‌ای منحوس داشت، خود را معاون «آقا» (پرویز ثابتی)، معرفی کرد. من به او گفتم: «شما چگونه بخود جرات داده‌اید ۸ افسر ممتاز ارتش را بدون اطلاع و هماهنگی قبلی با اداره دوم بازداشت نمائید؟»، غیبت این افسران، فرمانده آنان را نگران کرده است. او در مقابل افسران همراه من گفت: «فرمانده آنها چه خری است. یکی از افسران همراه من سرگردی بنام شجاعی بود که سال‌ها قبل به ساواک منتقل و بعلت اعتراض به اعمال غیرقانونی و تَمَرّد از انجام رفتار خشونت آمیز، از ساواک به ارتش بازگشت داده شده بود. او که افسری ورزشکار و درعین حال شوخ طبع بود، و بعلت سالها حضور در ساواک، با اغلب مسئولین ساواک آشنا و عضدی را با اسم واقعی او می‌شناخت، خطاب به عضدی گفت: «اوه ممدحسن، درست حرف بزن، مثل اینکه تو ایشون (منظورش من بود) را بازندانی‌هایت عوضی گرفتی!! عضدی که فردی غیرنظامی بود، نه من، و نه سوابق قضائی من، و نه ارتش و نه حتی اداره دوم را می‌شناخت، لحن کلامش را تغییر و من و همراهم را به اطاقی که یکی از افسران بازداشتی، بنام «سروان مجید فرودنیا» در آن محبوس بود راهنمایی کرد و گفت «بفرمائید بازجویی کنید». من گفتم سوابق امر را بدهید مطالعه کنم، گفت: «سوابقی نزد من نیست، ما مامور دستگیری و بازجویی هستیم، سوابق نزد «آقا»، در اداره سوم است. من به محض ورود به اطاق با دیدن حالت وحشتناک افسر زندانی که در اغما بود و خون وسیعی در اطراف پاهای بشدت ورم کرده‌اش جاری بود، منقلب و اطاق را ترک و به اتفاق سرگرد شجاعی که او هم وضعی همانند من پیدا کرده بود، بسرعت بطرف اطاق عضدی باز گشتیم. من باحالتی «نعره» ماندم، به عضدی گفتم: «کدام بی شرفی بخودش اجازه داده افسر ارتش را اینگونه شکنجه کند؟»، عضدی که سعی می‌کرد آهت احمقانه خودش را حفظ کند، با تندی جواب داد: «حالا من از شما می‌خواهم درست حرف بزنید»، من که با دیدن حال افسر شکنجه شده، حالت جنونم شدت گرفته بود، دستم را بطرف اسلحه کمربندی سرگرد شجاعی دراز کردم، اما شجاعی که بعلت آموزش دوره‌های چتربازی و رنجر، از من بسیار قویتر بود مرا محکم بغل کرد و مانع هر اقدام فیزیکی من شد. همزمان با این کنش و واکنشها، یکی از افراد همکار عضدی که شجاعی هم او را نمی‌شناخت، خطاب به عضدی فریاد زد «به آقا اطلاع بده!!»، من هم در همان وضع عصبی فریاد زدم: «به هر پفیوزی که دلت می‌خواهد اطلاع بده». متنی را روی کاغذ معمولی نوشتیم که مضمونش چنین بود: «من بعلت اعمال شکنجه بر بدن سروان مجید فرودنیا از انجام تحقیقات خودداری نمودم». متن نوشته شده را امضاء و از سرگرد شجاعی و سروان عبدی افسران همراهم نیز خواستیم آنرا امضاء نمایند. در همین لحظه، راننده اداری من سراسیمه داخل شد و گفت: «تیمسار ریاست اداره (سپهبد ناصرمقدم)، از طریق بیسیم شما را احضار فرمودند»، من به پای بیسیم رفتم و عرض ادب کردم، سپهبد مقدم بدون پاسخ به سلام من، با عصبانیت شدید گفت: «این چه جوی است به وجود آورده‌اید؟»، و بدون آنکه بمن فرصت جواب بدهد گفت: «فوراً به اداره برگردید و مستقیم به اطاق من بیائید»، منم با پرتاب کردن متن تهیه شده بر روی میز عضدی به او گفتم «این مدرک را به «آقای» بده تا در پرونده سازی برای من لنگی نزنند» و کمیته را ترک کردم. هنگامی که بدفتر سپهبد مقدم وارد شدم، او با فریاد گفت: «شما می‌روید ساواک اسلحه می‌کشید و هر چه دلتان می‌خواهد به مقامات حرف رکیک می‌زنید»، بلافاصله دریافتم که عضدی به آقايش، و آقايش هم به ارتشبد نصیری و نصیری هم به سپهبد مقدم، ماجرای عمل و عکس العمل مرا بسبب متداول «ساواکی»، با چاشنی کردن صدها نقل قول فحش رکیک (مادر و خواهر وزن و ...). ازدهان من، به مقامات عالی‌ه کشور مزین، و احضار من و عکس العمل تیمسار مقدم هم بسیار نامتعارف و توأم با نگرانی بیجای اوست، زیرا قطعاً در صورت اثبات ادعاهای ساواک و محقق شدن فعالیت یک «شبه‌برانداز در ارتش»، سرنوشت خود او دادگاه نظامی است. من برعکس او با آرامش گفتم: «تیمسار، اگر بر این اراجیف مَهَر تائید می‌گذارید ... هنوز جمله‌ام تمام نشده بود، که مقدم، صدایش را بلندتر



بخواهید نمایندگان اعزامی آنها از میان نظامیان باشد، چون وقاحت پرسنل لات و لوت کمیته برای من غیرقابل تحمل است». تیمسار مقدم از یکبار بردن اصطلاح «لات و لوت» لبخند زهرآلودی زد و گفت: «همین کار را می‌کنم». ساواک بر مبنای گفتگوی تلفنی تیمسار مقدم و ارتشبد نصیری، سرهنگ دوم هرمز آیرم، سرگرد ... مقیم آمریکا، و سرگرد دیگری بنام نوروزی (در همان ماههای اولیه دگرگونی رژیم، دستگیر و اعدام شد)، به اداره دوم اعزام کرد. (هنگامی که از افسر مقیم آمریکا که خواهش کرده نامش را نبرم، علت را پرسیدم، گفت ۳۳ سالست من بخاطر بد نامی ساواک منزوی هستم، مادر من چند سالیست فوت کرده، حالا در این سن و سال، انتشار کتاب این ... ، باعث شده، مردم مادر مرحومم را مورد نوازش قرار دهند). آنها بدفتر من راهنمایی شدند و سرلشگر بختورتاش هم بدستور تیمسار مقدم در دفتر من حضور داشت. من متن گزارش را تهیه و پس از اتمام آن، برای حضرات قرائت کردم. در پاراگراف دوم گزارش شرفرضی تنظیمی، اشاره کرده بودم: «مسئولین اداره سوم ساواک به تندرستی خود معترف و با شرمساری، مطیع اوامر تنبیهی شاهانه هستند. در لحظه خواندن عبارت مذکور، سرهنگ آیرم گفت: من با این عبارت موافق نیستم. من از سالها قبل و زمانی که آیرم، در دادرسی ارتش خدمت می‌کرد، وی را می‌شناختم، به او گفتم: «هرمز اگر می‌شد در گزارشات شرفرضی، از کلمات رکبیک و زننده استفاده کرد، من بجای این عبارت می‌نوشتم: «ساواک به خیانت و رذالت اعمال انجام شده معترف و مسئولین اداره سوم با عرض پوزش از پیشگاه شاهانه می‌گویند (گه خورده ایم)، آیرم بمن گفت: «تودیوانه شدی» و هنگامی که متوجه شد من حاضر به تغییر متن نیستم، از دفتر من خارج و با بیسیم اتوموبیل ساواک، نفهمیدم از چه کسی کسب تکلیف می‌کرد. وقتی آیرم بازگشت، سرلشگر بختورتاش که همیشه بسیار ادیبانه سخن می‌گفت به آیرم گفت: «من هیچ اشکالی در متن و معنای گزارش نمی‌بینم، اگر این افسران الان اعدام شده بودند، همه ساواک «جشن خون» می‌گرفت، شما کارتان در مورد ارتش فضولی و خلاف قانون، اعمالتان وحشیانه، احساساتان حیوانیست، حالا طلبکار هم هستید؟ آیرم محترمانه ولی معترضان پاسخ داد: «تیمسار: من تا دو سال قبل بازپرس دادستانی ارتش بودم و سابقه من در ساواک بدو سال هم نمی‌رسد، ولی فرمایشات تیمسار خطاب به من است و دائم می‌فرمائید «شما». بختورتاش گفت: شما شخص نیستید، و بعنوان نماینده ساواک در اینجا حضور دارید، من وقتی می‌گویم «شما» منظور شخص نیست، سازمانست». درحالیکه سرلشگر بختورتاش و سرهنگ آیرم مشغول جر و بحث بودند، سرگرد ساواک مقیم آمریکا، من را بکناری کشید و آهسته گفت: «روی حرفت محکم به ایست، اینها (ساواک) شلوارشان را زرد کرده‌اند، ما هم درسواک چوب بدنامی ثابتی و دارودسته او را می‌خوریم، و با لحن غمگینی ادامه داد: «در ادارات ساواک کسی نیست که روزی صدتا فحش خواهر و مادر به ثابتی ندهد، نصیری ... آن را ندارد ا ورا عوض کند، من می‌خواهم تقاضای برگشت به ارتش را بدهم، من مطمئن‌ام یکروز در داخل ساواک بوسیله خود کارمندان ساواک، این مرتیکه ترور می‌شود».

گزارش شرفرضی به استحضار پادشاه رسید، اعلیحضرت به ارتشبد نصیری گفته بودند: «مسئولین را تنبیه کنید» و به سپهبد مقدم هم دستور دادند: «از افسران مهندسی دلجوئی شود، و چون با وضعی که پیش آمده و آنها از مطالعه درسشان عقب مانده‌اند، همه آنها بدون کنکور در دانشگاه فرماندهی و ستاد پذیرفته شوند».

(۱) این مقاله در تاریخ دوشنبه ۱۵ خرداد ۱۳۹۱ برابر با ژوئن ۲۰۱۲ در سایت Aleborzma's Blog منتشر شده است.

✱

هیچ یک از مسئولین ساواک (بجز امیر منتخب تیم تحقیق)، حضور نداشتیم. بعد از گفتگوی مقدماتی، امیران، سوابق عملیاتی و مکاتبات داخلی ساواک را مورد بررسی و همه افسران بازداشتی راب طور انفرادی به جلسه احضار می‌کنند. از آنجا که از مدت‌ها قبل، «مقام امنیتی»، چندین تیم مراقبتی برای تعقیب افسران مورد بحث از تهران به بروجرد اعزام کرده بود، پرونده عملیاتی مملو از گزارشات مراقبتی روزانه یکنواخت و گویای این بود که: «افسران مذکور هر روز بخانه یکدیگر می‌روند و ساعاتی را در منزل میزبان می‌گذرانند» و نتیجه گیری اطلاعاتی کرده بودند که این تجمعات روزانه در جهت تبادل نظر برای فعالیت‌های براندازی است. بنابراین، اولین سؤال امیران از افسران بازداشتی، انگیزه و علت مراجعات روزانه، بخانه دیگری بود، و پاسخ همگی آنها یکسان و علت، بهره گیری از دانش تخصصی رسته‌ای هم‌دیگر عنوان می‌شود. (این روش در ارتش معمول بود و همه ساله افسران منتخب برای آزمون دانشگاه فرماندهی و ستاد با یکدیگر برنامه ریزی می‌کردند، افسر رسته توپخانه بدیگران توپخانه درس می‌داد، روز دیگر افسر رسته مخابرات بدیگران مخابرات می‌آموخت و بهمین ترتیب در رسته‌های دیگر ...).

پس از تحقیق از آخرین نفر، امیران حاضر در جلسه اوین که دچار «شوک» شده بودند، بین خود، شروع به انتقاد از عملکرد ساواک نموده و یکی از آنها (تا آنجا که بیاد می‌آورم سرلشگر بیت الهی): با عصبانیت می‌گوید: «کسی که با مادر خود زنا کند، باد دیگران چه ها کند»، و سرلشگر بختورتاش، خطاب به سرتیپ کبیر نماینده دادرسی ارتش می‌گوید: «تیمسار چرا دادرسی ارتش، به پوزه این آدمها نمی‌زند، مملکت با این کارها منفجر می‌شود». (وی رئیس دکتترین اداره دوم و صاحب تالیفات بسیار و تحقیقات او در باره زرتشت بسیار معروف و چندین بار تجدید چاپ شده است). سرانجام صور تجلسه‌ای باخط سرتیپ کبیر و امضای همه امیران شرکت کننده، تهیه و تصمیم می‌گیرند ۷ نفر افسران بروجرد را مستقیماً به اداره دوم اعزام تا ترتیب بازگشت آنها به بروجرد داده شود. پس از هماهنگی‌های مربوطه، مقرشد ارتشبد نصیری و سپهبد مقدم و همه امیران حاضر در جلسه اوین، در دفتر سپهبد فخرمدرس رئیس دادرسی ارتش حاضر و امیران اوین، صور تجلسه تنظیمی را به رئیس دادرسی ارتش تسلیم و همگی نظریات خود را در حضور رئیس ساواک و رئیس اداره دوم مطرح، و صورت جلسه جدیدی با امضای نصیری و مقدم و فخرمدرس و امیران جلسه اوین تهیه و مقرر می‌گردد، بر مبنای صورت جلسه جدید، ساواک و اداره دوم، گزارش شرفرضی مشترکی تهیه و از تشبید نصیری و سپهبد مقدم به اتفاق به حضور پادشاه فقید رفته و گزارش را به استحضار برسانند. پس از اتمام جلسه دادرسی ارتش، سرلشگر بختورتاش از دفتر سرتیپ کبیر بمن تلفن کرد و ضمن تحسین من در تشخیص بیگناهی در همان مراحل اولیه، گفت «انصاری شیر مادرت هزاربار حلالیت باشد و گوشی تلفن را به سرتیپ کبیر داد، کبیر هم مرا مورد مرحمت قرار داد و بشوخی و خنده گفت: «آقا تو شاهکار کردی، چکار باید کرد که تو به خانه خودت دادرسی برگردی». روز بعد، اول وقت اداری سپهبد مقدم مرا احضار و به محض حضور در دفتر او، با حالتی بسیار بشاش، از پشت میز به وسط اطاق آمد و ضمن دست دادن با من، و عذرخواهی از حالت عصبی دو روز قبل خودش، مرا بوسید و بمن گفت: «دو شب گذشته از نگرانی نخوابیده» و اضافه کرد: «امروز نمایندگان ساواک برای تهیه گزارش به اداره دوم خواهند آمد و با هماهنگی و انشای شما، گزارش شرفرضی مشترک تهیه شود تا من و تیمسار نصیری به اتفاق، شرفیاب و بعرض برسانیم. گفتم: «تیمسار دو استدعا دارم»، گفت: «بگوئید»، گفتم: «چون ساواک بدروغ گفته است سروان فرودنیا دچار صرع شده و در بهداری بستری است، استدعای اولم اینست که، تا آثار شکنجه در بدن او باقی است، به تیمسار بختورتاش و یک پزشک و یک افسر از بخش فنی اداره دوم ماموریت مرحمت فرمائید، از این افسر در هر کجائی که بستری است عیادت، و افسر بخش فنی از بدن او عکسبرداری کند و هر سه نفر بطور جداگانه مشاهدات خود را گزارش و اظهارات آنها در گزارش شرفرضی، منظور و عکسها هم، ضمیمه گزارش تقدیمی، به اعلیحضرت ارائه شود. استدعای دوم اینست که از ساواک

«خروج ناتو»

از افغانستان ضروری است»

گفتگوی نجمه موسوی با آن نیوا Anne Nivat

آن نیوا خبرنگار مستقل و بزرگی است. تخصص اصلی‌اش در رابطه با کشورهای جنگ‌زده می‌باشد. او در کشورهایی چون چچنی، عراق، افغانستان حضور داشته و در این رابطه چندین کتاب منتشر کرده است. آن نیوا در سال ۲۰۰۰ به خاطر کتاب «این جنگ لعنتی» که بعد از اقامتی مخفیانه در چچنی نوشت برنده‌ی جایزه آلبرت لوندرا شد.

در سال ۲۰۰۴ برای کتابی با عنوان «فردای جنگ افغانستان و عراق» جایزه ادبی «اروان برگو» را به خود اختصاص داد. ویژگی آن نیوا در این است که او بدون حفاظت و به طور مستقل به این کشورها می‌رود و در میان مردم و در خانه‌های مردم محلی زندگی می‌کند و مانند دیگر خبرنگاران در هتل‌های تحت مراقبت و با در پوشش ارتش حرکت نمی‌کند.

او از سال ۲۰۰۴ فرستاده ویژه روزنامه لیبراسیون در روسیه بود. هم اکنون فرستاده ویژه روزنامه لوپوان می‌باشد.

آثار آن نیوا عبارتند از:

وقتی رسانه‌های روسی سخن می‌گویند- این جنگ لعنتی- الجزایری- جنگی که به وقوع نپیوست- فردای جنگ افغانستان و عراق- اسلام‌گرایان ما را چطور می‌بینند- از کوه و دره- بغداد منطقه‌ی سرخ.

نام ده‌ها کتاب او خود نشانه‌های هستند از توجه خاصی که آن نیوا به عنوان رپرتی و نویسنده به جهان پیرامون خود دارد. کتاب «مه جنگ» آخرین اثر آن نیوا است.

ن - م

نجمه موسوی: در کتابتان به نام «مه جنگ» درباره‌ی افغانستان نقطه‌نظر نظامیان و یا افغانها درباره‌ی جنگ را مطرح می‌کنید اما می‌خواستم نظر خودتان را در باره‌ی دلیل اصلی حضور نظامی غرب در افغانستان بگویید؟

آن نیوا: من نمی‌توانم به این سوال پاسخ بدهم. از آنجا که نظامی نیستم نمی‌دانم در سر نظامیان چه می‌گذرد. فقط می‌دانم که اینها استراتژی‌هایی داشته‌اند که تغییر کرده‌است. هدفشان که از ابتدا هم چندان روشن نبوده امروز نامشخص‌تر از هر زمانی است. این استراتژی‌ها آن قدر عوض شده که در نزد آنانی که دارند جنگ را تحمل می‌کنند- منظورم افغانی‌هاست- من به نام آنها حرف می‌زنم، نمی‌دانند چه هدفی در کار بوده است، آیا به این هدف رسیده‌اند یا نه، غربی‌ها جنگ را برده‌اند یا نه؟ برای غربی‌ها نیز چنین است که نمی‌دانند آیا جنگ را برده‌اند یا نه؟ در هر صورت حتی اگر اعتراف نکنند به نظرشان نمی‌آید که جنگ را برده‌اند. از خیلی‌هایشان شنیده‌ام که جنگ را برده‌اند حتی اگر رسماً نظامی‌ها چیز دیگری بگویند. **س:** حال به نظر شما هدف اولیه چه بوده است؟

ج: نمی‌توانم در چند خط نظرم را بگویم. من دهها کتاب در عرض این ده سال نوشته‌ام و در هزاران صفحه نظر و حرفم را بیان کرده‌ام. من با حفظ پرنسیپ‌های خود، تنها و بدون حفاظ و با زندگی کردن با مردم در افغانستان، عراق و چچنی سعی کرده‌ام از نزدیک شاهد این وقایع باشم و واقعیت‌ها را که بسیاری از آن خبر ندارند بیان کنم. **س:** آیا شما به بیطرفی اعتقاد دارید؟



نگاه زنانه به تحولات جاری

به رسم هر سال در این شماره آرش خواستیم روز زن را ارج گذاشته و ویژه‌نامه‌ای در این رابطه تهیه کنیم. نگاه به هر سویی می‌چرخید شورش بود و نابسامانی و جنگ. بحران اقتصادی بود و فقر و مبارزه برای به دست آوردن حقوقی نادیده انگاشته شده و یا از دست نهادن آن حقوقی که در طی سال‌ها مبارزه به دست آمده بود. پس بر آن شدیم که جویای نگاه زنان شویم در این هیاهو و این که آنان چگونه جنگ، قیام و اشغال نیروهای نظامی را تجربه و یا تحلیل می‌کنند.

در همین راستا گفتگوهایی با زنانی که یا خود مستقیماً درگیر این مبارزات بودند و یا شاهد و گزارشگر این وقایع‌اند ترتیب دادیم تا هم تجلی‌هایی باشد بر اندیشمندی زنان پژوهشگر و هم تقدیری از زنانی که در این مناطق زیر تهدید بمب، حضور ارتش خارجی و یا نیروهای واپس‌گرای داخلی زندگی می‌کنند و حافظ حیات‌اند.

شاهدین این ویژه‌نامه عبارتند از: آن نیوا- خبرنگار (Anne Nivat)، مارلن توبینینگا- مسئول بخش زنان برای صلح در فرانسه (Marlene Tuininga)، فوزیه ضواری- نویسنده (Fouzia Zouari)، لامیا صفی‌الدین- طراح رقص (Lamia Safieddine) می‌باشند. لازم به یادآوری است که با سوفی بسی (sophie Bessis) نیز قرار گفتگو گذاشته شده بود ولی ایشان به علت از دست دادن یکی از نزدیکانشان نتوانستند در این ویژه‌نامه شرکت کنند.

از آنجا که حقوق زنان همواره موضوع معامله بین نیروهای مختلف است، از آنجا که امروزه حتی در کشورهای صنعتی که ظاهراً سالهاست دستیابی به این حقوق با مبارزات بسیاری محقق شده است در خطر پسرفت قرار دارند و با وجود رشد نیروهای واپس‌گرای مذهبی اعم از کاتولیک، یهود و مسلمان این حقوق بسیار شکننده می‌باشند علاوه بر گفتگوها بخشی از کتاب بنوات گرولت (Benoîte Groult) که در دست ترجمه دارم نیز به عنوان پاسخی بر چرایی اهمیت تأکید بر حضور و حقوق زنان در این ویژه‌نامه درج می‌شود.

نجمه موسوی (پیمبری)



ج: نه. من بیطرف نیستم. هر چه می نویسم خنثی نیست. بیطرفی خبرنگار وجود خارجی ندارد. اما من فعال سیاسی هم نیستم. عضو هیچ حزب سیاسی نیستم. الکترون آزادی هستم که هیچ کس نتوانسته و نمی‌تواند مرا در چارچوبی قرار بدهد. آن چه را می‌بینم می‌نویسم. آن چه را می‌بینم شرح می‌دهم. دیدن یعنی آن را زندگی کردن. من این وقایع را می‌بینم. در جسم آن را تجربه کرده‌ام. در خستگی‌ام. در سختی‌هایی که برای رفتن و زندگی کردن در آنجا می‌کشم. آن چه را بیان می‌کنم عین واقعیت است. وقتی به افغانستان می‌روم از پیش پاسخی برای سوالاتم ندارم.

س: چطور افغان‌ها با حضور نظامیان و ارتش خارجی مواجه می‌شوند؟ برخوردشان با این حضور به طور روزمره چگونه است؟

ج: بستگی دارد. یک نوع برخورد ندارند. آنها یک دست نیستند. همان طور که اگر از فرانسوی‌ها بپرسید بعضی‌ها سرکوزی را دوست دارند و بعضی‌ها اولاند را. در افغانستان هم همین طور است. بخشی از مردم از حضور خارجی‌ها راضی‌اند و منافع خود را در این میان جستجو می‌کنند چرا که در همه جا سوءاستفاده‌کنندگان جنگ وجود دارند. اما عده‌ای دیگر هستند که از حضور آنها ناراضی‌اند. طبق مشاهدات من تعداد این ناراضیان بیشتر است و روز به روز و هر سالی که می‌گذرد تعدادشان بیشتر می‌شود. با گذشت زمان آنانی که در سالهای ۲۰۰۱-۲۰۰۲ ناراضی نبودند نیز ناراضی شده‌اند. از سال ۲۰۰۴ افغانها متوجه شدند که کشورشان اشغال شده است و این اشغال طولانی خواهد بود. در هر اشغالی جنبه‌های منفی وجود دارد. در کشور اشغال شده آزادی حرکت نیست. آزادی جا به جایی نیست. در نهایت نظامیان موفق نمی‌شوند طالبان را کنترل کنند و مردم هم میان دو آتش زندگی می‌کنند و این برای مردم بسیار سخت است. این مختص جنگ افغانستان نیست، در همه جنگها بخصوص وقتی کشور اشغال شده است این مشکل وجود دارد. در عراق هم همین طور بود با این تفاوت که فرانسوی‌ها آن جا نبودند. در هر دو این کشورها ناراضیاتی شهروندان به وجود می‌آید، شهروندانی که می‌خواهند جنگ تمام شود اما موفق نمی‌شوند به خواسته‌ی خود برسند زیرا جنگ، جنگ به وجود می‌آورد، ناامنی ایجاد می‌شود. غربی‌ها مدعی‌اند می‌خواهند با ناامنی مبارزه‌کنند ولی هم چنان بمب‌ها منفجر می‌شوند، گروگان‌گیری می‌شود و آنها موفق نمی‌شوند جلوی آن را بگیرند. در کابل بمب‌ها هم چنان منفجر می‌شود. افغانستان کشوری آرامی نیست. سوالی که برای غربی‌ها مطرح است این نیست که آیا جنگ را برده‌اند یا نه؟ و یا این که این را چطور باید بگویند، بلکه تنها سوالی که مطرح است، این است که چطور با افتخار بیرون بروند. که سرشکسته بیرون نروند. حتا این مطرح نیست که بعد از آنها بر سر افغانها چه می‌آید، بلکه این که چطور بیرون بروند بیشتر برایشان مطرح است. افغانها هم کاملاً سردرگم هستند. شرایط امروز در عمل بدتر از شروع دخالت غربی‌هاست. اما این به این معنی نیست که افغانها فکر نمی‌کنند امروز بدتر از دورانی است که طالبان در قدرت بودند و یا این که در دوران طالبان همه چیز خوب بود. هیچ کس این طور فکر نمی‌کند.

س: آیا مردم طالبان را مثل نیرویی مقاوم می‌بینند، مثل دورانی که فرانسه توسط نازی‌ها اشغال شده بود و کسانی که در مقابل آنها مقاومت می‌کردند مبارز محسوب می‌شدند و مورد احترام بودند؟ چرا که در مثال‌هایی در کتاب و هم چنین در برنامه‌ای که توسط اتحادیه برای صلح ترتیب داده شده بود از حضار افغانی شنیدم که می‌گفتند: ما در دوران طالبان لاقبل با یک گروه روبرو بودیم و کار داشتیم در حالی که الان هم طالبان ما را می‌کشند و هم امریکایی‌ها. پس سوالی که پیش می‌آید این است که آیا مردم طالبان را به عنوان مبارز می‌بینند، به عنوان کسانی که در مقابل خارجی مقاومت می‌کنند؟

ج: بستگی دارد. معلوم است که مردم پشتون در افغانستان نسبت به طالبان یک نوع چشم‌پوشی دارند اما نمی‌توان از این نتیجه گرفت که طالبان را مقاوم و مبارز می‌دانند. این طرز فکر غربی است. ولی طرز نگاه آنها این نیست. نسبت به طالبان گذشت دارند چرا که اعضای فامیلشان هستند. می‌توان گفت که با بعضی اخلاقیات و ارزش‌هایی که طالبان معرف

آن هستند موافق‌اند. این ارزش‌ها - که تو هم خوب می‌شناسی‌شان - در جنوب افغانستان مشترک است. در شمال افغانستان که پشتوها در اقلیت هستند و اکثریت‌شان تاجیک‌اند این تحمل و گذشت در مورد طالبان وجود ندارد. چرا که اولاً از طالبان صدمه دیده‌اند، دوماً ارزش‌ها و طرز زندگی‌شان متفاوت است. در هر صورت همین مورد را هم که می‌گویم باید توجه داشته باشیم که بنا بر سیستم ارزشی افغان است و نه طرز تحلیل و اندیشه‌ی غرب. این نظرات بی‌شک تأثیری در سرنوشت این کشور دارد. این یک واقعیت است که در حال حاضر خیلی‌ها این دوران را با قبل از حضور غربی‌ها مقایسه می‌کنند و می‌گویند: درست است قبلاً طالبان بودند، درست که زن‌ها مجبور بودند بورقه به سر کنند و حق نداشتیم تلویزیون ماهواره‌ای داشته باشیم اما کشور ثابت داشت، چیزی که الان وجود ندارد. این را خیلی‌ها می‌گویند. این همان حرفی است که در عراق هم گفته می‌شد و می‌شود. گفته می‌شد که دوران صدام خیلی بدیها داشت اما کشور در ثبات زندگی می‌کرد. این به این معنی نیست که اینها نوستالژی دوران صدام و یا طالبان را دارند بلکه نوستالژیک دورانی هستند که کشور ثابت داشت. چرا که در حال حاضر هرج و مرج وجود دارد. اینها می‌گویند این سیستمی که می‌خواهند به ما تحمیل کنند را نمی‌شناسیم. قبلاً سیستمی بود که می‌شناختیم و اگر با مواردی از آن موافق نبودیم می‌دانستیم چطور آن را دور بزنیم. امروز این سیستم را نمی‌شناسیم و اینها می‌خواهند برونند و ما را در این هرج و مرجی که ایجاد کرده‌اند بگذارند دست و پا بزنیم. این است تفاوت بزرگی که وجود دارد و مردم از آن حرف می‌زنند.

س: به عنوان زن اروپایی که مدت‌ها در این کشورها حضور داشته‌اید آیا فکر می‌کنید پیشرفتی نسبت به دورانی که طالبان در افغانستان حکومت می‌کردند در مورد وضعیت زنان ایجاد شده است؟

ج: نمی‌توانم پاسخ این سوال را بدهم چرا که من افغان نیستم، در افغانستان دوران طالبان نبودم و به همین دلیل نمی‌توانم این دو دوره را با هم مقایسه کنم. تنها چیزی که می‌توانم انجام بدهم این است که وارد زندگی زنان افغانی بشوم، با آنها حرف بزنم و مشاهداتم را منتقل کنم.

س: نظر شما را به عنوان خبرنگار غربی در رابطه با تغییراتی که در طی ده سال اخیر در افغانستان روی داده می‌خواهم بدانم؟

ج: من وقتی به افغانستان رفتم که دخالت نظامی آن جا صورت گرفته بود. در واقع افغانستانی را می‌شناسم که نیروهای نظامی غربی در آنجا حضور داشتند. متأسفانه افغانستان قبل از آن را نمی‌شناسم تا بتوانم آنها را با هم مقایسه کنم. افغانستان قبل از حضور غربی‌ها را از طریق شرح احوالی که مردم می‌دهند می‌شناسم. اما جنگ اتفاق افتاده و از زمانی که در کشوری جنگ می‌شود همه چیز در هم می‌ریزد، ارزش‌ها، اقتصاد، همه چیز. ما در مقابل وضعیتی هستیم که همه چیز به هم ریخته است. دقیقاً تخصص من هم در این است که وارد کشورهایی شوم که همه چیزش به هم ریخته و درهم برهم شده است. من به این کشورها می‌روم و سعی می‌کنم مشاهداتم را برای فهم بیشتر اوضاع به کسانی منتقل کنم که ظاهراً اصلاً نمی‌خواهند این اوضاع را بفهمند. گوشه‌ایشان را می‌بندند.

س: از موقعی که در افغانستان حضور دارید پیشرفتی در وضعیت جامعه به طور کلی در وضعیت زنان، و به طور خاص در حقوق شهروندی، در دسترسی به آموزش مشاهده کرده‌اید؟

ج: پیشرفتی نمی‌تواند وجود داشته باشد.

س: شما در کتابتان می‌گویید تعداد دانشجویان و دانش‌آموزان نسبت به قبل زیاد شده است؟ آیا این طراز پیشرفت است و حاصل حضور غربی‌ها؟

ج: طبیعی است که بعد از گذشت سالها جنگ تعداد دانش‌آموز نسبت به اوایل جنگ بیشتر شود. مشخص است که شرایط کم‌کم طبیعی می‌شوند. اما تا وقتی جنگ ادامه دارد، -لازم است بگویم افغانستان کشوری است در حال جنگ- نمی‌تواند شرایطی طبیعی وجود داشته باشد. برای من پذیرش پیامی که سیاستمداران می‌خواهند به ما بیاوراند که گویا پیشرفتی در افغانستان صورت گرفته خیلی سخت است. چون جاده ساخته شده

نمی‌توان نتیجه گرفت که کشور پیشرفت کرده است. ساختن این جاده‌ها در خدمت استراتژی جنگی بوده است و نه برای مردم افغانستان. در این دوران دولت افغانستان هیچ تحولی نکرده است. همین وضع در عراق هم بود. کسانی که جنگ می‌کنند می‌خواهند بیاورند که جنگ باعث پیشرفت شده است اما من بر این باور نیستم و می‌دانم که با جنگ هیچ پیشرفتی میسر نیست. باید ابتدا جنگ متوقف شود. یعنی نیروهای نظامی خارجی بیرون بروند. سپس دولتی برحق اداره کشور را به عهده بگیرد. دولت شروع به کار کند. وزارتخانه‌ها به وجود بیایند و کار خودشان را بکنند. بین گروه‌ها و اقلش مختلف تفاهم برقرار شود. در این کشور درهم‌شکسته این مذاکرات آشتی‌طلبانه صورت نگرفته است. بعد از همه‌ی این کارها که به نظر من پایه‌ی همه چیز است و فقط بعد از آن است که می‌توان از پیشرفت صحبت کرد. به نظر من تا رسیدن به این نقطه بسیار فاصله است. بسیار بسیار. امروزه آمار نشان می‌دهد که تعداد ساختمانها از جمله تعداد مدارس بیشتر از سال ۲۰۰۳ است بسیار خوب، اما آیا می‌توان نتیجه گرفت که چون تعداد مدارس بیشتر شده تعداد دانش آموز هم بیشتر شده و یا سیستم آموزشی متحول شده است؟ نه! به نظر من نه. من این را در کتاب‌هایم و کنفرانس‌هایم به مراتب گوشزد کرده‌ام. بسیاری از افغانها بخصوص پشتوها اجازه نمی‌دهند فرزندانشان به مدرسه بروند چه دختر و چه پسر. چرا که به نظر آنها در کشور به اندازه کافی امنیت وجود ندارد. حال که از دختران حرف شد لازم است بگویم دلیل دیگری که دخترها را به مدرسه نمی‌فرستند این است که به اندازه کافی معلم زن وجود ندارد تا به این دختران درس بدهد. این دو دلیل مهم وجود دارد برای این که بخصوص دخترها را به مدرسه نفرستند. نمی‌توان نتیجه گرفت که چون ساختمان مدرسه را ساخته‌اند مسئله آموزش را حل کرده‌اند.

س: در کتابتان می‌گویید قرارگاه‌های نظامی روی بلندی ساخته شده و این هم مسئله است چرا که این قرارگاهها مشرف هستند.



Anne Nivat

ج: من اما هیچ منفعتی در این مسئله ندارم. تنها کار من نشان دادن پیچیدگی این شرایط است چرا که فکر می‌کنم اگر این پیچیدگی را نشان ندهیم اوضاع خرابتر و پیچیده‌تر نیز می‌شود. این نقش خبرنگار است.

س: در رابطه با اوضاع و موقعیت زنان در کنفرانسی که توسط اتحادیه صلح ترتیب داده شده بود در سخنرانی‌تان گفتید «زنان افغان حسرت آزادی مرا نمی‌خورند» این گفته برای من سؤال برانگیز بود. آیا به نظر شما این زنان از موقعیت خود راضی‌اند؟ از محدودیت‌هایشان زجر نمی‌کشند؟ می‌توانید منظورتان را بهتر بیان کنید؟

ج: منظورم این نبود. چیزی که گفتم این بود که وقتی به خانه‌های افغانی‌ها می‌روم - بعضی‌هایشان از لحاظ مالی و اقتصادی وضع مناسبی دارند اما در خانه‌هایی هم می‌روم که در مناطق دورافتاده هستند - زنانی را می‌بینم که کاملاً بیسوادند. زنان خیلی خوشحال و کنجاوند که مرا می‌بینند. همه شان از من خیلی سؤال می‌کنند. دیدن یک زن غربی برایشان جالب است. البته خیلی پیشداوری هم درباره‌ی زن غربی دارند. مثل زنان غربی‌ای که وقتی این منطقه را خوب نمی‌شناسند در مورد این زنان بسیار پیشداوری دارند. زن مسلمان، زن عرب، زن افغان و کلاً جامعه پر از این پیشداوری‌هاست. وقتی با آنها حرف می‌زنم می‌توانم بگویم که دو دسته هستند. یک دسته که اقلیت هم هستند، حسرت زندگی مرا به عنوان زن مستقل می‌خورند. وقتی داستان زندگی‌ام را برایشان تعریف می‌کنم حسرت می‌خورند. آنها دلشان می‌خواهد کارهایی بکنند که نمی‌توانند. اما اکثریتی هم هستند که در مقابل آزادی‌ای که من دارم دوگانه‌اند. نه این که باور نکنند اما آن قدر برای آنها غیرقابل باور است، آن قدر دور از دسترس آنهاست، چیزی است که تا به حال نشنیده‌اند که فکر می‌کنند شدنی نیست. در نتیجه‌ی صحبتی که با آنها می‌کنم می‌بینند شدنی است. می‌بینند که زنانی هم وجود دارند که این آزادی را دارند و می‌توانند بین دنیای زن‌ها و مردها در حرکت باشند. هیچ کدامشان به حضور من بی‌تفاوت نیستند، هیچ کدامشان. هر یک به نوعی کنجکاو نشان می‌دهند و این کنجکاو بسیار بیشتر از مردان است. زنان بسیار بیشتر از مردان کنجکاو هستند.

س: هیچ وقت این احساس را داشته‌اید که به خاطر آزادی‌ای که دارید شما را به عنوان زنی فاسد می‌بینند؟

ج: نه. چون هر بار می‌بینند که با آنها زندگی می‌کنم، می‌بینند در عین حالی که خیلی متفاوت هستم ولی آن قدرها هم متفاوت نیستم. می‌بینند

ج: نه در رابطه با مدرسه‌ها، بلکه این امر در مورد خانه‌ها صادق است. حضور نظامی مزاحم زندگی روزمره‌ی افغانها است. رسم و رسوم افغانیها بسیار با رسوم ما و روابط بین زن و مرد در غرب متفاوت است. با این که هر کسی سعی می‌کند مزاحم دیگری نشود اما وقتی نظامی‌ها می‌خواهند قرارگاه‌های خود را بسازند به منافع استراتژیک خود فکر می‌کنند بی‌آن که نگران رسم و رسوم محلی باشند. بعد از آن است که انعکاس عمل خود را می‌بینند. می‌بینند که پدرها و کدخداهای می‌آیند و به آنها توضیح می‌دهند. ولی اینها اصلاً نمی‌فهمند. حتا با وجود مترجم این چیزها را نمی‌فهمند. مسئله این نیست که زبان را نمی‌فهمند بلکه این رسم و رسوم‌ها را نمی‌فهمند. علت مزاحمت را نمی‌فهمند. نظامی‌ها می‌گویند ما اصلاً به زنان شما توجهی نداریم اما افغانی‌ها روی دیوارهای خانه‌شان را با پلاستیک می‌پوشانند. همین امر در عراق هم دیده شد. این نشانی است از دره‌ای فرهنگی که در این میان وجود دارد که نشانگر بسیاری از چیزهاست. تفاوتی که وجود دارد مهم است. با دو دنیای متفاوت مواجهیم. تفاوت تا حدی است که سورنالیستی به نظر می‌آید. این چیزی است که در کتابم هم سعی می‌کنم توضیح دهم. این تقابل دو نهاد متفاوت که هیچ کدام میلی هم ندارد دیگری را بشناسد.

س: در بیان این نظر تا آنجا پیش می‌روید که ایده‌ی شوک تمدن‌های هانتینگتون را تأیید کنید؟

ج: نه. من مخالف نظر هانتینگتون هستم. این تئوری ناکافی و بسیار سبک است اما نمی‌توانم ناهمی بی‌اندازه بین آدمها و این تقابل شدید را نبینم که باعث بسیاری از مسائل شده است. در عین حال من در حد کوچک خودم سعی کرده‌ام هر دو طرف را بشناسم پس این مسئله شدنی است. وقتی از یکی به دیگری می‌رویم هر دو طرف را می‌بینیم و می‌فهمیم چرا که من روی منطبق خودم پافشاری نمی‌کنم، برای یک دولت کار نمی‌کنم.

س: من فکر می‌کنم از آنجا که نیروهای نظامی برای رسیدن به هدفی اعلام نشده که آن هم تأمین منافع خود در منطقه است آنجا هستند در نتیجه منافعی در درک این مسائل ندارند.

ج: دولت فعلی افغانستان بسیار ضعیف است. دولت کنونی قادر به هیچ کاری نیست. در سالهای آینده هم نمی‌بینم که این دولت با همین وضعیت کارایی داشته باشد.

س: آیا در جامعه، میان شهروندان متعهد، نیرو و یا نیروهایی هستند که قادر به بازسازی و اداره کشور باشند؟

ج: در جامعه افراد- تاکید می‌کنم- افراد فوق‌العاده‌ای هستند و متأسفانه بسیاری از آنها رفته‌اند. در این جور شرایط معمولاً بهترینها اولین کسانی هستند که کشور را ترک می‌کنند. در این وضع دره‌ای میان آن‌هایی که رفته‌اند و آن‌هایی که مانده‌اند ایجاد شده است. کسانی که رفته‌اند وقتی برمی‌گردند به آنها به نظر خوبی نگاه نمی‌کنند و این مسئله مشکل مهمی است. این موضوع برای ثبات کشور مانع مهمی است. در کشورهایی مثل افغانستان و عراق ایجاد صلح و آشتی ملی زمان بسیار زیادی می‌طلبد. نمی‌گویم که این امر نشدنی است اما باید زمان زیادی صرف آن شود. معتمد که آینده افغانستان در دست افغانهاست و نه نیرویی خارجی. سرنوشت عراق در دست عراقیهاست. می‌توان دولت‌های این کشورها را تقویت کرد اما نه با حضور نظامی. در ضمن نباید تاثیر کشورهای همسایه را نادیده گرفت. تأثیر دولت ایران بر وضعیت افغانستان انکارناپذیر است. کارزای خیلی ضعیف دارد اما اعتراف کرد که ساکهای پر از دلار از ایران به دست او رسیده است. او خودش اعتراف کرد و گفت که اینها کمک‌های ایران است به ما. نباید همچنین نقش پاکستان را در منطقه نادیده گرفت. امروزه کدام دولت است که مستقل از همسایه‌های خود عمل کند؟ دنیا در حال حاضر چنین عمل می‌کند.

س: آیا می‌توان چنین نتیجه گرفت که دخالت نظامی غرب در این کشورها اشتباهی محض بوده است؟

ج: البته که اشتباه بوده. من فکر می‌کنم دخالت نظامی یک اشتباه محض است چرا که خود باعث درهم شکستگی جامعه می‌شود. باعث در هم شکستن استثنایی، باعث وجود خشونت بی‌اندازه می‌شود که مدتهای مدیدی هم بعد از این دخالت ادامه پیدا خواهد کرد. کسانی که عامل این مسئله هستند خود آگاه بر تأثیر اعمالشان نیستند. نتایج این حرکات تا سالها بعد ادامه خواهد داشت. وقتی این واقیعتها را به دیگران می‌گوییم می‌پرسند آیا تو می‌گذاری صدام حسین بر سر قدرت بماند؟ پاسخ این است: همان طور که در شورش‌های دنیای عرب دیدیم مردم خودشان آگاهند و آگاه‌تر از آن‌اند که این سیاستمداران می‌خواهند به ما بیاورند. باید اجازه داد خود مردم بیاشوبند. خودشان خواسته‌های خود را مطرح کنند. معلوم است که تحت حکومت‌های دیکتاتوری امثال بشار اسد در سوریه و صدام حسین در عراق زندگی کردن سخت است و مردم از آن زجر می‌کشند، اما به نظر من برای ایجاد جنگ و اشغال این کشورها این دلیل کافی نیست. چرا که تا به حال ندیده‌ام این نوع دخالتها باعث بهبود کشورها شوند. حتی در بین نظامیها که در این جنگها شرکت کرده‌اند بسیاری شان- چون خوشبختانه همه‌شان احق نیستند، البته آدمهای احق هم در میانشان هست- از خود سوال می‌کنند چرا در این جنگها شرکت کردند. مردم، نظامیها از خود سوال می‌کنند اما متأسفانه مشکل اینجاست که سیاستمدارانی که نظامیها را به جنگ فرستاده‌اند از خود سوال نمی‌کنند.

این شرم‌آور است و این موضوع است که خشم مرا برمی‌انگیزد.

موسوی: با تشکر از شما و به امید آینده‌ای بهتر برای منطقه و جهان!

✱



مثل آنها روی زمین می‌خواهم. مثل آنها لباس می‌پوشم. همان غذایی را که برای خودشان درست کرده اند به من می‌دهند و می‌خورم. در جایی که آب زیادی نیست خود را می‌شویم. همه‌ی اینها را می‌بینند. با خود می‌گویند در عین حالی که شبیه ما نیست اما بی‌شبهت هم نیست. از من در مورد زندگی‌ام می‌پرسند. می‌فهمند که شوهر و یک بچه دارم. عکسهای شان را به آنها نشان می‌دهم.

س: آیا زنان، این دوران را با دورانی که طالبان در قدرت بودند با همان منطق مردان مقایسه می‌کنند یا این که نظراتی متفاوت دارند؟

ج: زنان به تحلیل‌های سیاسی بی‌اهمیت‌اند. آن چه برایشان مهم است ثبات خانواده است. این که آنها بتوانند خانواده‌شان را در ثبات اداره کنند. آن چه برای آنها مهم است غریزه زندگی است.

س: چطور محدودیت تحمیلی توسط شوهران و پدرانشان در رابطه با حضور خارجی‌ها را تعریف می‌کنند؟

ج: خود زنان نیز محدودیتهایی بر خود تحمیل می‌کنند. تا وقتی که خارجی‌ها آنجا هستند زنان خود را در ناامنی بیشتر می‌بینند. خودشان می‌گویند تا وقتی کسانی که از خانواده و از ما نیستند و اجنبی‌اند اینجا حضور دارند نباید بورقه را برداشت چرا که نمی‌خواهند خود را به خارجیها نشان دهند. نمی‌خواهند این خارجیها آنها را ببینند. آنها می‌گویند تا وقتی خارجیها آنجا هستند امکان ندارد بورقه را بردارند. این هم دلیل مهمی است که باید گفت. تا وقتی غریبه‌ها آنجا هستند زن افغانی بورقه‌اش را برنمی‌دارد.

س: چطور باید از این بن‌بست خارج شد؟

ج: نمی‌دانم. نمی‌دانم چطور باید خارج شد. من آن چه را مشاهده می‌کنم می‌گویم. این وظیفه‌ی نظامیهاست ببینند چطور از آنجا بیرون بیایند. اما قبل از نظامیها این وظیفه‌ی سیاستمدارانی است که نظامیها را به آنجا فرستادند. سیاستمداران باید به این که چرا به افغانستان رفتیم فکر کنند؟ از خود بپرسند این دخالت چه چیزی برای ما به ارمغان آورد؟ و حالا باید چه کار کرد؟

چیزی که من مشاهده می‌کنم این است که سیاستمداران این سوالات را از خود نمی‌کنند. آن چه مرا افسرده می‌کند این است که سیاستمداران اصلاً در فکر این سوالات نیستند، عدم هر نوع فکر و اندیشه و زیر سوال بردن از طرف سیاستمداران، چه راست و چه چپ. سکوت مطلق است. افغانستان یک سوژه تابو است. حتی کشتار تلووز باعث نشد از این سوژه حرف زده شود درحالی که فهمیدند فردی که باعث کشتار هفت نفر شده چند بار به افغانستان و پاکستان سفر کرده بود. سیاستمداران می‌ترسند از افغانستان حرف بزنند چون که می‌ترسند حرفی بزنند که وطن پرستانه نباشد. با خود می‌گویند چون هیچ کس از آن حرف نمی‌زند آن را کناری می‌گذاریم و چیزی که کنار گذاشته شود می‌پوسد و خراب می‌شود.

من فکر می‌کنم امروز امریکاییها بیشتر از خود سوال می‌کنند تا فرانسوی‌ها، چون در عراق هم بوده‌اند و چون سربازان بیشتری از دست داده‌اند سوال بیشتری برایشان پیش آمده است. اما فرانسویها در دوران شیراک تصمیم گرفتند در عراق شرکت نکنند و در همان دوران حضور فرانسه در افغانستان بسیار منفعلانه بود. اما از وقتی سرکوزی به قدرت رسید همین که آقای سرکوزی به قدرت رسید حضور فرانسه در افغانستان بسیار بیشتر شد. ولی مشکل این است که هیچ‌گونه بحث و تبادل نظری در این مورد نیست اما در جامعه و بین شهروندان توجه به این مسئله زیادتر است.

س: آیا فکر می‌کنید در افغانستان نیرو و یا نیروهایی وجود داشته باشند که بتوانند طرفهای مورد مذاکره با غربی‌ها باشند و یا این که بتوانند جامعه را اداره کنند؟

همین موقع است که از حقوق بشر که جهانی است بیرون آمده تا وارد یک ویژگی‌ای بشویم که بخصوص برای زنان مثبت نیست. از همین جا یک اشکال کلامی به وجود می‌آید که خود یک دروغ است. فکر می‌کنم این حرکت قیامی است سیاسی و حتی بیشتر سیاسی است تا اجتماعی. از طرفی اسلام‌گرایان اصرار دارند آن را انقلاب بنامند تا به ما بیاورند که این انقلاب پاسخی به سوالهای ما خواهد داد، در حالی که ما در مقابل سیستمی قرار گرفته‌ایم که می‌خواهد خود را به صورت رفرانس به ما غالب کند و می‌گوید آنهایی که خود را هماهنگ نمی‌کنند در اشتباه‌اند. این همان چیزی است که من دروغ فلسفی به آن نام داده‌ام. مثل رابطه‌ی بین دو جنس. این سیستم نمی‌خواهد برابری جنسی ایجاد کند بلکه خواهان برتری یک جنس بر جنس دیگر است.

دیگر دروغ هویتی است. به این معنی که می‌خواهند خود را سمبل هویت تونس نشان دهند و می‌گویند تونس یعنی همان طور که ما هستیم در حالی که مردم تونس با این که ملتی عرب و مسلمان تعریف شده‌اند اما همواره در طول تاریخ ویژگی خود را حفظ کرده‌اند چرا که تاریخشان متأثر از فرهنگ قرطاج تا کناره‌های مدیترانه است. در حال حاضر این فرهنگ و تأثیراتش در حال فروریختن است و فرهنگ عربستان سعودی و کشورهای خلیج که ما با آنها نقاط مشترک بسیار کمتری داریم تا با کشورهای اطراف مدیترانه دارد جای آن را می‌گیرد.

س: از آنجا که جمعی خواهان انقادی ماده‌ی اول قانون اساسی فعلی هستند که می‌گوید دولت تونس دولتی آزاد، مستقل و مختار است، مذهبش اسلام، زبانش عرب و حکومتش جمهوری می‌باشد. و جمعی دیگر خواهان قانون اساسی جدید با در نظر گرفتن قوانین شرعی هستند با توجه به شناختن از مردم کشورتان چه درصدی خواهان مورد اول و چه درصدی خواهان برقراری قوانین شرعی هستند؟

ج: این دروغ بزرگی است که مسلمانان در قدرت می‌گویند که مردم خواهان برقراری شریعت‌اند. تاریخ نشان داده که در تونس این درصد بالا نیست. تونس کشوری است که از قرن هیجدهم رنسانس عرب-مسلمانی را تجربه کرده است. عقب‌گرد که نمی‌شود کرد. تونس کشوری است که از قرن نوزدهم با مبارزاتش وارد مدرنیته شده است. در زمان بورقیه این حرکت به سمت مدرنیته ادامه پیدا کرد. همان طور که بورقیه هم سالها پیش گفت: «ما به سمت مدرنیته حرکت می‌کنیم و با این که کشوری مسلمان هستیم ولی در دام قوانینی نمی‌افتیم که قرن‌ها از ندوین‌شان گذشته است.» تاریخ تونس، جنبش روشنفکری آن، ترکیب اجتماعی آن اجازه این را نمی‌دهد که ادعای اسلام‌گراها را باور کنیم که می‌گویند این جامعه خواهان برقراری قوانین شرعی است. س: پس اکثریتی که در انتخابات به جریانی چون حرکت النهضه رأی دادند را چطور توضیح می‌دهید؟

ج: جمعیت تونس ده میلیون است. هفت میلیون آن دارای حق رأی هستند. از این جمعیت فقط چهار میلیون رأی دادند و از این چهار میلیون یک میلیون و دویست هزار نفر به حرکت النهضه رأی دادند. وقتی می‌گویند که این جریان موج غریبی را به وجود آورده واقعیت ندارد. این گروه مدعی چیزی است که وجود ندارد. در حرفهایشان این مورد دیده می‌شود که در عین حال ویژگی آنان نیز هست که بگویند مردم چنین و چنان می‌خواهند. یعنی به نام مردم حرف بزنند. چون هر کسی بلندتر فریاد بزند صدایش بیشتر شنیده می‌شود، و از آنجا که اینها بیشتر دیده می‌شوند، آن هم به اشکالی خشونت‌بار، در نتیجه حضورشان بیشتر دیده می‌شود. و به نظر می‌آید که اینها همه جا هستند. اما اکثریت خاموشی هم هست که این را قبول ندارد و خواهان برقراری قوانین شرعی نیست. س: به نظر شما ریسک رادیکالیزاسیون این رژیم وجود ندارد؟

ج: این مسئله‌ی دیگری است. رژیم مسئله‌ی دیگری است اما مردم در این فاز نیستند.



حقوق زنان سنگ محک رژیم

گفتگو با فوزیه زواری

فوزیه زواری Fouzia Zouari نویسنده و خبرنگار تونسی الاصل از سال ۱۹۷۹ مقیم فرانسه است.

آثار منتشر شده‌ی او عبارتند از: کاروان اوهام، برای تعیین تکلیف با شهرزاد، دومین همسر، حجابی که فرانسه را به دوپاره می‌کند، حجاب اسلامی، من با یک فرانسوی ازدواج کردم. آخرین اثر فوزیه زواری به نام «فمینیسم مدیترانه‌ای» به زودی در فرانسه منتشر می‌شود.

نجمه موسوی: از آن جا که جمعی جنبش تونس را انقلاب می‌دانند و جمعی خصوصیت قیام برای آن قائلند می‌خواستم سوال کنم شما چه تعریفی از این حرکات دارید؟ خصوصاً از این جهت با این سوال شروع می‌کنم که در نوشته‌های‌تان از کلمه‌ی قیام استفاده می‌کنید و این بحث در بهمن سال ۵۷ برای ما مطرح بود.

فوزیه زواری: من شخصاً کلمه‌ی انقلاب را برای این حرکت به کار نمی‌برم زیرا برای من انقلاب به معنی قطع کامل با آن نظامی است که پیش از آن موجود بوده است. در ثانی انقلاب حامل ارزش‌ها و امتیازاتی است که کشور را به سمت پیشرفت، مدرنیته و نوآوری می‌برد. برای من انقلاب ضامن حقوق ناداران، اقلیت‌ها و زنان است، هم چنین قادر به ایجاد برابری است. این مفاهیم از نظر من با مفهوم انقلاب گره می‌خورند حالا شاید فکر کنند که این تعریف شباهتی به انقلاب فرانسه دارد اما مهم نیست چرا که انقلاب فرانسه ارزشهای جهانی‌ای را به ارمان آورد. از طرفی نباید در دام اسلام‌گرایان فنانیک افتاد که می‌گویند باید دنبال ارزشهای اسلامی بود. اگر در این دام بیفتیم که مدعی است ویژگی مخصوصی برای مسلمانان هست در نتیجه شروع می‌کنیم قوانینی را به ثبت رساندن و در

س: مشکل وجود اکثریت خاموش این است که اجازه می‌دهد نیروهای عقب‌مانده کار خود را پیش ببرند. یعنی این اکثریت مستقیم وارد نمی‌شود اما با غیبتش اجازه‌ی اعمال خشونت می‌دهد. اجازه می‌دهد آن که بلندتر فریاد می‌زند به عنوان سخنگوی‌اش به شمار آید.

ج: نه آنها اجازه نخواهند داد. مسائل در حال تغییرند. حال توضیح می‌دهم به چه ترتیب. اول این که اسلامی شدن جامعه با اینها شروع نشده است. دو سه فاکتور وجود دارد. در دوران بن علی اسلامیها وجود داشتند اما وقتی او به قدرت رسید طوری رفتار کرد که انگار اینها نیستند و یا خواست که نباشند. در حال حاضر حرفی که هیچ کس نمی‌زند و تکرارش هم نمی‌کند این است که بن‌علی می‌گفت «اگر من از قدرت کنار بروم حکومتی اسلامی بر سر کار خواهد آمد» هیچ کس حرف او را باور نمی‌کرد و همه می‌گفتند این را می‌گویند چون می‌خواهد در قدرت بماند. حال که او رفته مشخص شد که حق داشته است.

مسئله این است که در دوران بن‌علی اسلام‌گرایان سکوت کردند اما با روشهایی بسیار ماهرانه و با پشتکار روی جامعه کار کردند. مورد دیگر تلویزیونهای کشورهای خلیج است. تمام مدت این تلویزیونها از صبح تا شب از تونس که مسلمان و عرب بود اما مدل زندگی‌اش با این کشورها متفاوت بود تصویری می‌دادند به عنوان کشوری که مسلمان نیست. تا حدی که توسط یکی از شیوخ معروف گفته شد که تونس کشوری است که باید دوباره توسط اسلام فتح شود. درست مثل این که این کشور مسلمان به حساب نیاید و باید دوباره آن را فتح کرد. کم‌کم با ما مثل آشوبگرانی رفتار می‌کردند که باید دوباره به راه بیایند و به هر قیمتی شده در صف قرار بگیرند. در سالهای آخر بن‌علی خود عاملی بود برای اسلامی شدن کشور. او به اسلام‌گرایان «نه» گفت اما دستش را به سمت آنها طور دیگری دراز کرد. اجازه داد همه جا حجاب جای خود را باز کند، حتی وقتی زنش از مراسم حج برگشت با حجاب بود البته بعداً آن را برداشت اما دخترش تا مدتها حجابش را نگه داشت. تونس‌ها با خود گفتند اگر دختر بن‌علی حجاب می‌گذارد ما چرا نگذاریم؟ او هم چنین اجازه‌ی افتتاح بانک اسلامی را داد که توسط دامادش اداره می‌شد. در نتیجه در عمل اسلامی شدن جامعه انجام شد.

س: آیا به این دلیل نبود که چون بن‌علی فکر می‌کرد که بر کشوری عمیقاً مسلمان حکومت می‌کند، برای بیشتر ماندن در قدرت ناچار به تظاهر به اسلام باشد؟

ج: نه به نظر من این بازی سیاسی بین بن‌علی و اسلامی‌ها بود. به جای این که آزادی بیان بدهد، به جای این که بگذارد افکار عمومی از ماهیت واقعی اسلام آگاه شود، به جای این که قوانین حمایت از خانواده را با آموزشهایی همراه کند، به این مفهوم که دیگر عقبگرد ممکن نیست و برابری بین دو جنس را در سطح عمومی آموزش دهد، در حالی که ظاهراً با اسلام‌گرایان در جنگ بود به آنها امتیازات کوچکی می‌داد. این امتیازات در واقع با خواسته‌های مردم مطابقت نداشت بلکه بیشتر مانوری سیاسی بود.

س: تحلیل شما از ائتلاف کنونی بین نیروهای ظاهراً چپ و جنبش‌النهضة چیست؟ چرا که ائتلافیون معتقدند با همراهی با نیروهای اسلام‌گرا مانع رادیکالیزه شدن آنها می‌شوند؟

ج: فکر می‌کنم این واقعاً یک بازی سیاسی است و اینها نماینده‌ی واقعی مردم نیستند. مردمی که انقلاب کردند، جوانانی که حرکت کردند در ابتدای امر خواهان رفتن بن‌علی نبودند. حالا او رفته است. نمی‌دانیم هنوز در چه وضعی؟ آیا دست خارجی در کار بود؟ آیا کودتایی در کار بود یا نه؟ این را تاریخ‌پژوهان بعدها خواهند گفت. اما کسانی که از خارج آمدند مانند مرزوک، لااقل دوتای آنها را که امیدوار بودیم لاییک باشند فقط خواهان قدرت‌اند. مرزوک از خیلی پیشتر خواب قصر قرطاج را می‌دید و آرزو داشت رییس جمهور باشد که شد. او برای رسیدن به قدرت حاضر است با شیطان هم پیمان ببندد و وحدت کند. و اما رهبر حزب دیگر نیروهای

موتلفه نیز به همین ترتیب. باز هم می‌گویم از آنجا که اسلام‌گرایان در طی این سالها زیرکانه کار کردند اگر بمانند استبداد بر سر کار خواهد آمد. آن هم به بدترین شکل آن، یعنی استبدادی که به نام خدا قدرت خود را تحکیم می‌کند. خداست که گفته و شما حرفی ندارید بزیند و این بدترین نوع استبداد است. آخرین نمونه‌ی آن جوانی است که به خاطر یک کاریکاتور به هفت سال زندان محکوم شده است.

س: مورد دیگر فیلم مرجان سترایی است. فیلم پرسپولیس او در یکی از کانال‌های تلویزیون نمایش داده شده است و فردای آن روز خانه‌ی مسئول کانال تلویزیون مورد هجوم کوکتل مولوتف قرار گرفته و دفتر تلویزیون را افرطیون احاطه کرده‌اند. جالب اینجاست که دفتر تلویزیون در چند صدمتری دفتر حزب «حرکت‌النهضة» است ولی این حزب هیچ گونه حرکتی در ممانعت از این افراد نکرده است. نظر شما در رابطه با این همدستی چیست؟ آیا تاکتیک است یا استراتژی؟

ج: به نظر من استراتژی اینها این است که حرکتی را به شکلی امتحانی انجام می‌دهند تا ببینند عکس‌العمل مردم چیست. مثلاً می‌گویند مردم خواهان برقراری شریعت هستند. بعد مردم به خیابان می‌ریزند و مخالفت خود را ابراز می‌کنند. آنها عقب می‌نشینند. در رابطه با بانک مرکزی همین اتفاق افتاد. یکی از نزدیکان خود را جایگزین رییس فعلی بانک مرکزی کردند که فردی لاییک و به درستکاری شهره بود. در تونس از موقعی که اینها سر کار هستند در رابطه با مسائل اجتماعی از جمله مسائلی مانند بیکاری، اقتصاد، چند همسری بسیار پسرفت کرده است. می‌توانم بگویم که پنجاه سال به عقب برگشته‌ایم. بیشتر از همه در رابطه با زنان. مهم‌ترین موضوع اسلام‌گراها خودت می‌دانی که مسئله‌ی زن است. در این رابطه بعداً باز هم صحبت می‌کنیم. ولی بیشتر بحث‌ها را کشیده‌اند به مسائل ظاهری زنان مثل حجاب و غیره. اما باید گفت واقعیت این است که آزادی بیان بسیاری به وجود آمده است. همه حرف می‌زنند اما کم‌کم آزادی خلق کردن از بین خواهد رفت. چنان چه در همین مدت کمتر هم شده است.

در زمان بن‌علی آزادی بیان اصلاً وجود نداشت. نمی‌توانستیم یک کلمه راجع به او و یا همسرش و اصولاً خانواده‌اش حرف بزنیم و یا بنویسیم. اما برای هنرمندان آزادی عمل زیاد بود به شرط این که به خانواده‌ی او کاری نداشته باشند. در آن زمان تونس در مقایسه با دیگر کشورهای عرب در هنرهایی مانند سینما و تئاتر آوانگارد بود. به مسائلی چون جنسیت، مسائل یهودیان می‌پرداخت. در تونس بود که کسانی در رابطه با اسلام مطالعات عمیقی می‌کردند. زنانی که متون قرآن را مطالعه کرده و در رابطه با چند همسری وقتی گفته می‌شد در قرآن آمده نشان می‌دادند که چنین نیست. اما الان اوضاع طوری شده که حتی این زنان جرأت حرف زدن ندارند. زنی را که در رادیو قرآن می‌خواند به عنوان این که تلفظ درستی از آیات قرآن ندارد اخراج کردند که واقعاً باورنکردنی است. اینها را گفتیم برای این که بگویم در زمان بن‌علی آزادی بیان وجود نداشت اما اکنون شما آزادی هر چه دلتان می‌خواهد راجع به هر کسی بگویید اما آزادی عقیده وجود نخواهد داشت و از این به بعد بیشتر هم خواهد رفت و تنها محدود به موارد هنری نخواهد ماند و تا مبناهای جامعه‌ی تونس را دربر خواهد گرفت.

س: کاملاً همین طور است. موردی را به تازگی در تونس شاهد بودیم رییس دانشگاهی حاضر نشده بود کلاس دختران را از پسران جدا کند و کلاس درسی در مورد حجاب و فوایدش بگذارد مورد هجوم اسلام‌گرایان سلافیست قرار گرفته بود.

ج: در رابطه با همین مسئله باید بگویم اینها دارند حتی کدهای اجتماعی و سنتی جامعه را تغییر می‌دهند. حجابی که صحبتش هست اصلاً مربوط به این منطقه و در سنن ما نبوده است. چادر به سبک ایرانی را دارند به زنان ما تحمیل می‌کنند. مورد دیگر ازدواج است. در مراسم عروسی وارد می‌شوند و می‌گویند آواز خواندن ممنوع است. یک سری مراسم و جشن‌های سنتی را ممنوع خواهند کرد آن هم به عنوان قوانین اسلامی که قوانینی هستند که همه‌گیرند و در همه‌ی جای دنیا قرار است به همان ترتیب اجرا شوند. مثل کمونیستها که می‌خواهند همه یک نوع لباس بپوشند اینها هم می‌خواهند

بیاور که مجانی است. پس تنها راهی که می‌ماند این است که نیروهای لاییک بیرون بیایند و با مردم شهر و روستا تماس بگیرند و آگاهی بدهند. س: می‌خواستیم از وضعیت زنان پس از پیروزی این جنبش برایمان بگویید. با توجه به حقوقی که پیش از این آنها به دست آورده بودند شما وضعیت را در تمام زمینه‌ها چه ظاهر زنان، چه حقوق مدنی و غیره چطور بررسی می‌کنید؟

ج: در همین مدت تغییری از لحاظ منظر انسانی صورت گرفته است. الان تعداد زنهای محجب خیلی بیشتر شده است. حتی زنانی را با نقاب می‌بینیم که پیش از این هرگز در تونس چنین چیزی ندیده بودیم. حجابهای دیگری مثل چادر و حجاب افغانی. مورد دیگر وجود خودسانسوری است. زنان خود را بیش از پیش می‌پوشانند. دامن کوتاه نمی‌پوشند. روسری کوچکی همراه دارند و یا بر سر می‌گذارند. مورد دیگر در رابطه با فرزندخواندگی است. س: چه تغییری در این زمینه شده است؟

ج: قبلاً می‌توانستید فرزندی را به فرزندخواندگی بپذیرید. او را بزرگ کنید. نام فامیل خود را به او بدهید و او بعد از مرگ شما از شما ارث می‌برد. این را عوض کردند. حال فقط می‌توانید این فرزند را بزرگ کنید و او جزء خانواده شما به حساب نمی‌آید.

مورد دیگر این است که وزیر زنان اعلام کرد در ازدواج سنتی اشکالی نمی‌بیند و در کادر احترام به آزادی فردی می‌تواند این نوع عقدها صورت بگیرد. خوب پس اگر این طور است رفتن به فاحشه خانه و یا ازدواج هموسکسوال هم آزادی فردی است پس چرا اینها ممنوع است ولی ازدواج سنتی آزاد است؟ اما از آنجا که مردم عکس‌العمل نشان دادند کمی عقب‌نشینی شد. اما چند روز بعد نماینده حرکت‌النهضه گفت «دختران مجرد باعث رسوایی‌اند و باید آنها را شوهر داد.» باز هم عکس‌العمل شدیدی به این سخنرانی شد. یا در بحثها می‌گویند «بیکاری زیاد است بهتر است زنان به خانه برگردند و برای مردان جا باز کنند» و از این قبیل. اینها به نظر من امتحان می‌کنند تا ببینند تا کجا می‌توانند پیش بروند. اما در مورد فرستادن زنان به خانه به نظر من بسیار مشکل بتوانند این کار را بکنند چرا که زنان تونس سالهاست از خانه بیرون آمده‌اند و کار می‌کنند. شاهد بودیم که در ایران هم نتوانستند این کار را بکنند و زنان حتی با چادر به کار در بیرون از خانه ادامه دادند.

س: آیا فکر نمی‌کنید به همین ترتیب و با همین امتحانات بالاخره سیستم فکری خود را پیاده کنند؟

ج: به نظر من بسیار مشکل خواهد بود. چرا که تونس در جنوب مدیترانه واقع شده است یعنی ارتباط نزدیکی با اروپا دارد. در ضمن مثل ایران و الجزایر نفت ندارد و سیستم اقتصادی‌اش وابسته به توریسم است. مرز مشترک با الجزایر دارد و چون الجزایری‌ها نشان دادند که خواهان یک جمهوری اسلامی نیستند پس نخواهند گذاشت چنین چیزی در همسایگی‌شان پیش بیاید. پادشاه مراکش با این که امیر مسلمانان است چنین چیزی را نمی‌خواهد. در ضمن نباید فراموش کرد که همکاران اقتصادی تونس کشورهایی مثل فرانسه و ایتالیا هستند که نخواهند گذاشت جمهوری اسلامی به مدل ایران در این کشور مستقر شود. چرا که به این ترتیب تونس ایزوله و خفه خواهد شد و نخواهد توانست به نیازهای خود پاسخ بدهد.

پس دو فاکتور مهم اینجا عمل می‌کنند: یکی فاکتور تاریخی که تونس همیشه کشوری آوانگارد بوده است. دیگر فاکتور ژئوپولیتیک آن که نمی‌گذارد هر کاری در آنجا صورت بگیرد.

س: پیش از این از زنانی صحبت کردید که روی متون قرآن کار می‌کردند. سوالم این است که آیا شما به اسلام میانه‌رو باور دارید؟ دیگر این که می‌خواستیم نظراتان را در مورد فمینیسم اسلامی بدانم؟

ج: من کتابی به نام «فمینیسم مدیترانه‌ای» نوشته‌ام و در آن بخشی را به زنان اسلام‌گرا اختصاص داده‌ام. این کتاب به زودی منتشر می‌شود.

همه را یکی کنند. چرا نباید هر جامعه‌ای لباسی مناسب خود بپوشد؟ اما آن چه مثبت است این است که مردم هنوز عکس‌العمل نشان می‌دهند. مثلاً در تظاهراتی سلافیست‌ها پرچم ملی را کنار گذاشتند و به جای آن پرچم سیاه خود را بالا بردند. این امر باعث موجی از اعتراضات شد. آن‌ها عقب‌نشینی کردند. باز هم می‌گویم که به این ترتیب مردم را امتحان می‌کنند. آنها نتوانستند به سمبلی که سمبل مذهبی هم نیست دست بزنند و به همین دلیل است که می‌گویم مردم تونس عمیقاً لاییک هستند.

س: اما من بنا بر تجربه فکر می‌کنم اینها آزمایش می‌کنند و وقتی عکس‌العمل دیدند عقب‌نشینی می‌کنند اما باز برمی‌گردند و کار خود را پیش می‌برند. در ایران هم چنین بود. از پرچم شروع کردند و حتی سرود ملی ایران نیز تغییر دادند. بارها و بارها خواستند عید اصلی ایران - نوروز که جشنی غیرمذهبی و هزاران ساله است را تغییر بدهند و عید قربان و یا عید فطر را جانشین آن کنند که نتوانستند اما در موارد دیگر پیشروی کردند و قوانین مذهبی خود را بر جامعه تحمیل کردند.

حال در رابطه با جامعه مدنی تونس سوالی داشتم. چرا که با دنبال کردن بحثهای خیابانی و جلساتی که گروهها سازمان می‌دهند متوجه شدم برای جمعی مفهوم لایسیسته اصلاً روشن نیست و سلافیست‌ها از این آب گل‌لود ماهی گرفته و این مفهوم را با آت‌ایسم یکی جلوه می‌دهند تا مردم را نسبت به کسانی که خواهان لایسیسته هستند بدبین کنند. و از آنجا که در ایران هم ما با این پدیده مواجه بودیم چون همین که از عدالت و برابری حرف می‌زدیم می‌پرسیدند تو اصلاً خدا را قبول داری؟ چون که کمونیست یعنی خدانیست. و این برخورد راه را به هرگونه روشنگری می‌بست.

ج: درست است. این تداخل همواره حفظ می‌شود و تنها سلافیست‌ها نیستند که در این تداخل مفاهیم نفعی دارند. از جمله خود جنبش‌النهضه و حتا عده‌ای از تونس‌ها که فکر می‌کنند لایسیسته معادل آت‌ایسم و یا حتا الحاد است. در دوران تبلیغات انتخاباتی همین حرکت‌النهضه به مردم می‌گفت می‌دانید این لاییک‌ها چه می‌خواهند؟ اینها نمی‌خواهند کشور ما کشوری مسلمان باشد. اینها می‌خواهند ما مثل کشورهای غربی باشیم. حتا بدتر از آن در مسجدی گفته بودند می‌دانید این لاییک‌ها چه می‌خواهند؟ اینها می‌خواهند که مردها با هم ازدواج کنند. حالا اگر اینها دلشان می‌خواهد با هم ازدواج کنند بروند خارج، بروند فرانسه. ما کشوری مسلمان هستیم و اجازه این کارها را نمی‌دهیم. این یکی از تعاریف لایسیسته است که به مردم داده می‌شود. متأسفانه نتوانستند افرادی را پیدا کنند که معنی واقعی لایسیسته را توضیح بدهند اما وقتی می‌بینیم حتا در فرانسه بسیاری این مفهوم را نمی‌شناسند با خود می‌گویم خیلی هم عجیب نیست اگر در تونس مردم اشتباه فکر کنند.

دوستی روزی به من گفت اسلام‌گرایان جمعی را دارند که ایدئولوژی آنها را مشخص می‌کنند. آنها می‌گویند که باید چنین و چنان باشد. اسلام به همان شکلی باشد که در تمام دنیا هست یعنی همه‌گیر و فراگیر باشد. یعنی اینها ایدئولوگ دارند. کسانی را دارند که پول به ایشان می‌دهند. یعنی منابع مالی خود را دارند. مانند قطر و عربستان سعودی. و کسانی را دارند که به صورت بازوی نظامی آنان عمل می‌کنند و اینها سلافیست‌ها هستند. اما مهم این است که مردم از سلافیست‌ها می‌ترسند. از ترس سلافیست‌ها به حرکت‌النهضه رأی بیشتر از این ندادند. تونس کشوری بود که امنیت زیادی داشت. بخصوص برای زنان. مردم به این امنیت نیاز دارند.

س: چطور می‌توان اطمینان داشت جامعه‌ای که به قول خود شما با اکثریت خاموش نتوانست در انتخابات نقش خود را ایفا کند بعد از این بتواند در مقابل رژیم که باز به قول شما هم ایدئولوگ دارد و هم پول و هم حمایت کشورهای منطقه خلیج را با این رژیم مخالفت کند؟

ج: من فکر می‌کنم تنها راه این است که نیروهای چپ واقعا متحد شده و داخل مردم بروند. آنها دائم جلسات خودشان را می‌گذارند در حالی که در همان وقت حرکت‌النهضه در میان مردم است و تبلیغ ضدلایسیسته می‌کند یا تبلیغ می‌کند و به مردم می‌گوید اگر نمی‌توانی فرزندت را به مهد کودک شهرداری بفرستی چون گران است خوب او را به مدرسه قرآنی (اسلامی)

اسلام وجود ندارد که در آن زن، برابر مرد حساب شود. تظاهرات فعلی، اسلام‌سبب سفت و سخت کنونی، تنها هدفی که دارند کنترل زن و مسائل جنسیتی است. او را در حجاب می‌پوشانیم تا جسمش را نبینیم. در قرن بیست و یکم هستیم و نمی‌توان تصور کرد که مردمی نداشتن حجاب زن را گناه بشمارند. نمی‌توان این را پذیرفت. به نظر من مفهومی به عنوان اسلام میانه‌رو وجود ندارد.

با ما از اسلام ترکیه صحبت می‌کنند و آن را به عنوان مدل می‌خواهند در مقابل ما بگذارند. اما این دو کشور به هم ربطی ندارند. اسلام در ترکیه سالهاست که به وجود آمده و متأثر از مکتب صوفیسم است در حالی که در این منطقه سلافیست‌ها وجود دارند. آیا شما در ترکیه دیده‌اید که یک ریشو برود و به تظاهرات حمله کند؟ نه.

دیگر این که ترکیه دارای یک رژیم لایبیک است. در قانون اساسی‌شان گفته شده است. در ترکیه ارتش همواره حضور دارد. خواسته‌ی ورود به جامعه‌ی اروپا نقش مهمی در چگونگی و آرایش نیروها و تعیین سیاست‌ها در ترکیه دارد. وقتی حرکت‌النهضه می‌گوید مدل ترک را ببینید، این ایده غیرواقعی است برای این که می‌خواهند نشان دهند اسلام میانه‌رو هم وجود دارد ولی مسئله اینجاست که تونس و ترکیه اصلاً ربطی به هم ندارند. با همه احترامی که برای اسلام و برای کسانی که معتقد به این دین هستند دارم ولی وقتی اسلام می‌خواهد حکومت بکند می‌گویم نه. س: تحلیل شما از فعالیت زنان در این جنبش و از عکس‌العمل‌شان در رابطه با تصمیم‌گیری‌هایی که برضد آنها می‌شود چیست؟

ج: من این طور فکر می‌کنم - البته ممکن است اشتباه هم بکنم - با این که زنان از خانه بیرون نمی‌آمدند در زمان بن‌علی گفته می‌شد زنان تونس مردان را راه می‌برند. مردان مهاجرت می‌کردند، به دنبال کار کشور را ترک می‌کردند اما زنان می‌ماندند. می‌دانید چه کسانی از همه بیشتر باعث دردسر بن‌علی بودند؟ زنان دمکرات. چون زن بودند بن‌علی نمی‌توانست آنها را زندانی کند و وقتی فریاد می‌زدند صدایشان همه جا شنیده می‌شد. اما در این دوران در تظاهرات اخیر دیدم در تونس این مردان بودند، البته مردان لایبیک که از زنان حمایت می‌کردند. برای من اولین بار است که می‌بینم مردان به زنان ملحق شده‌اند. می‌دانید خیلی نادر است که مردان با جنبش زنان همراه شوند اما در دنیای عرب حتا در قرن گذشته این مردان روشنفکر بودند که از حقوق زنان دفاع کردند. چرا که مردان بودند که درس می‌خواندند و با رسیدن به آگاهی از حقوق زنان هم دفاع می‌کردند. اما الان خطر چنان زیاد است که مردان متوجه شده‌اند آینده‌ی آنان به سرنوشتی که رژیم برای زنان طراحی می‌کند بستگی دارد. مردان و به طور عمومی شهروندان متوجه این موضوع شده‌اند که مبارزه‌ی زنان برای حقوق شهروندی است. نمی‌گویم مردم. چرا که من بین مردم به طور عام و جامعه‌ی مدنی تفاوت قائلم. می‌بینیم به فلان روستایی بیست دینار می‌دهند و او می‌رود به فلان کس رای می‌دهد اما من از جامعه‌ی مدنی که آگاه هست حرف می‌زنم.

امید من به این جامعه‌ی مدنی است که برای حقوق مبارزه می‌کند و متوجه شده است که آینده‌اش به نوعی به سرنوشتی که برای زنان رقم می‌زند بستگی دارد.

*



مشکل این جاست که غرب وضعیتی را به وجود آورده که نمی‌توانیم و یا به سختی می‌توانیم از ارزشهای لایبیک دفاع کنیم بی‌آن که متهم به غرب‌گرایی شویم. چرا که غرب بسیاری از مواقع با کشورهای ما صادقانه برخورد نکرده است. هر بار می‌خواهیم از یک ارزش پایه‌ای مثل برابری و مدنیت دفاع کنیم در مقابل ما گفته می‌شود خودِ غرب که حامل این ارزشهاست کشورهای دیگر را استعمار کرده و هر چه غرب کرده را جلوی چشم ما می‌گذارند و ما را به عنوان بخشی از این غرب که چنین بلاهایی بر سر کشورهای مسلمان آورده معرفی می‌کنند. این مسئله در رابطه با کسانی که در اروپا زندگی می‌کنند شدیدتر هم می‌شود. آنجا تا از ارزشی دفاع کنیم می‌گویند غرب‌زده است.

در مقابل اروپایی‌ها هم تا از موردی دفاع کنیم، می‌گویند طرفدار حرکت‌النهضه است. در نتیجه موضع‌گیری مشکل است. از طرفی به نظر من فمینیسم غربی شاید برای کشورهایی مثل تونس کارآیی نداشته باشد و من و تعدادی روشنفکر دیگر سالهاست که در پی راه سوم هستیم. در سالهای اول این طور گمان می‌کردیم که مبارزه‌مان را بر شناخت متون مبتنی کنیم و همین که گفتند در اسلام فلان طور گفته می‌شود با آوردن متونی که ضد آن را می‌گوید با آنان مبارزه کنیم. سالها این کار را کردیم اما من شخصاً از این کار نتیجه‌ی مورد نظرم را نگرفتم در نتیجه از این جنبش جدا شدم. کسانی هستند که هنوز در این راه حرکت می‌کنند. خوشحالم که خارج شدم. چرا که روزی دوستی گفت تو هرگز نمی‌توانی با آنها مقابله کنی چرا که آنان خود را حامل سنت می‌دانند و ترا و کسانی مثل ترا قبول ندارند که حرفت برایشان ارزشی داشته باشد در نتیجه باید فاصله گرفت و از بیرون نگاه کرد. باید بیرون از زمین مذهب به مذهب بیرون برخورد کرد. او حق داشت چرا که می‌بینم زنانی که این راه را ادامه دادند در طی پانزده سال اخیر نتوانستند هیچ تأثیری بر وضعیت زنان و حقوقشان بگذارند. البته که کتابهای بسیاری نوشته‌اند اما هیچ کس آن‌ها را نمی‌خواند. فقط هر روز به مرگ تهدید می‌شوند و علیه آنان فتوا داده می‌شود. حال شاید کسی بگوید باید این کار را کرد و نتایجش بعدها معلوم می‌شود. بسیار خوب. اما من بر این عقیده نیستم.

من فکر می‌کنم که از درون از اسلام و با اسلام حرف زدن حتما نشانه‌ی شجاعت بیشتر در رابطه با آزادی بیان نیست. فکر می‌کنم اسلام تا وقتی که در حیطه‌ی فردی و اعتقادات فرد می‌ماند می‌توان آن را در حیطه‌ی آزادیهای فردی قلمداد کرد و محترم شمرد اما از وقتی شروع به قانونگذاری می‌کند ما را در دام غلبه‌ی اسلام بر همه چیز می‌اندازد. س: مبنای لایبیسیته هم همین است: جدایی دین از دولت و سیاست.

ج: دقیقاً. من خواهان این جدایی هستم. در دنیای عرب در سال ۱۹۲۵ بود که یک نویسنده مصری کتابی در مورد جدایی دین از سیاست نوشت که البته الاظهر این کتاب را تکفیر کرد. در نتیجه می‌بینید که از آن زمان به جدایی دین و سیاست فکر می‌شده. حالا به جای این که به سمت جدایی دین و سیاست برویم درست در مسیر برعکس در حرکتیم. به این معنی که مذهب‌یون دارند همه چیز را در اختیار خود می‌گیرند و می‌خواهند حکومت کنند، که به نظر من این عقب‌گردی تاریخی است.

س: در حال حاضر فکر می‌کنید با چه شیوه‌هایی می‌توان با افکار عقب‌مانده مبارزه کرد؟

ج: کسانی مثل من که از شرق می‌آیند و در غرب زندگی می‌کنند نقاط مثبت و منفی هر یک را می‌شناسند. هر روزه شاهد نارساییهای فمینیسم غربی هستیم اما این دلیل نمی‌شود بگوییم باید جامعه اسلامیزه شود. باید به سمت سکولاریزاسیون جامعه رفت. نمی‌توان یک مدل برای همه‌ی زنان ارائه داد. باید به دنبال مدلی بود که به فرهنگ زنان مدیترانه نزدیک باشد. این منطقه از جهان برای بخش بزرگی از زنان چون جهنمی بوده ولی در عین حال در همین منطقه بهشت زیر پای مادران است، باید همه‌ی این پیشینه‌ها در مدل فمینیسمی که ارائه می‌دهیم در نظر گرفته شود. مدلی که به زنان اجازه انتخاب بدهد. مورد دیگری که گفتنتش باعث فتوای مرگت می‌شود این است که اسلام برقراری مردسالاری است. یک نمونه در

ج: بله. یا در جنگ بودند و یا جنگزده. در رابطه با این پروژه به هیجده کشور رفتیم.

س: بنا بر تجربه‌ی شما زنان در رابطه با جنگ و خواسته‌ی صلح به چه شیوه‌هایی متوسل می‌شوند و چه نگاهی به جنگ و صلح دارند؟ هم چنین چه امکاناتی برای مقابله با جنگ و دفاع از صلح دارند؟

ج: در مناطق جنگی مردان ناپدید می‌شوند. یا به کار دیگری گماشته می‌شوند و یا می‌میرند. یا در ارتش هستند. این چیزی است که باعث تغییر موقعیت و تغییر در رابطه‌ی زن و مرد می‌شود. غیبت مردان تعادل این رابطه را برهم می‌زند. مثلاً در آمریکا وقتی مردان در جنگ دوم جهانی شرکت کردند زنان اختیار کارها را به دست گرفتند. وقتی مردان برگشتند زنان دیگر از خانه بیرون آمده بودند. فمینیسم آمریکایی از همین خروج از خانه متولد شد. فکر می‌کنم در تمام کشورهای تحت اشغال مانند الجزایر زنان در مبارزات آزادی‌سازی کشور شرکت می‌کنند، اما همین که اشغالگر بیرون رفت مردان از زنان می‌خواهند که به خانه برگردند. بسیاری از آگاهی‌های زنان به وضعیت خودشان متأثر از همین تجربیات است. در نتیجه می‌توانم بگویم که زنان از این وضعیت‌های بحرانی توانسته‌اند به نفع مقاصد خود استفاده کنند.

س: به نظر شما چه تفاوتی در برخورد به جنگ بین زنان و مردان وجود دارد؟

ج: مردان در قدرت شریکند و زنان نه. این عامل اصلی تفاوت برخوردشان به این پدیده‌هاست. مردان برای به دست آوردن قدرت بیشتر در درگیری‌های قومی و منطقه‌ای شرکت می‌کنند و زنان در خانه می‌مانند تا از بچه‌هایشان مراقبت کنند.

س: در طی سفرهایی که کردید آیا تفاوت فاحشی بین زنان آمریکای لاتین با زنان خاور میانه مشاهده کرده‌اید؟

ج: نه. ایداً تفاوت بسیار زیادی نیست. وقتی جنگ و مرگ حضور پیدا می‌کنند زنان امانت‌دار و حافظ زندگی‌اند. زمانی که مردان می‌جنگند و به زندان می‌روند این زنان هستند که از زندگی حفاظت می‌کنند. البته که موقعیت اجتماعی زنان در آمریکای لاتین و خاورمیانه یکی نیست اما واقعیت زندگی زنان آن قدر هم متفاوت نیست.

س: در رابطه با کینه‌های قومی در مناطقی چون اسرائیل و یا بوسنی، زنان بر این کینه دامن می‌زنند و همان عکس‌العملی را دارند که مردان یا این که متفاوت برخورد می‌کنند؟

ج: زنان بسیار کمتر از مردان کینه‌ورزی می‌کنند. اما این زنانند که بر مرده‌ها گریه می‌کنند و عزیزان خود را در این کینه‌ورزیها از دست می‌دهند. پس به نوعی این اوضاع بر آنها تحمیل می‌شود.

س: می‌خواستم از شما نه تنها به عنوان نویسنده و ژورنالیست بلکه به عنوان مسئول بخش فرانسوی اتحادیه برای صلح و ضد حضور نیروهای اوتان در رابطه با حضور نظامی غرب در افغانستان، عراق و دیگر کشورهای منطقه سوال کنم.

ج: در یک کلام می‌توانم خلاصه کنم که همه‌ی ادعاهای آنان برای برقراری دموکراسی و دلسوزی برای مردم دروغ است. دروغ محض. منافع اقتصادی انگیزه‌ی اصلی این جا به جایی‌ها و دخالت‌هاست. غرب به اندازه‌ی کافی به کشورهای مسلمان از جمله در شمال آفریقا صدمه زده و تا بن استخوان آنها و منابعشان را به توبه کشیده است.

س: پس تمام این ادعاها که آنان خواهان برقراری دموکراسی در این کشورها هستند چه می‌شود؟

ج: حرف مفت است. حرف مفت. اینها حتا حرفهایی که در رابطه با آزادی‌سازی زنان می‌زنند نابجاست. زیرا کمک واقعی این است که دولتی باشد



خروج فوری نیروهای خارجی از افغانستان

گفتگو با مارلن توینینگا

نجمه موسوی: ممکن است خودتان را معرفی کنید؟

مارلن توینینگا Marlène Tuininga : هلندی‌الاصل هستم. بعد از سالها درگیری و مشکلات و جا به جایی‌های بسیار، از جمله زندگی در آمریکا و دیگر کشورها بالاخره در سن بیست و سه سالگی در فرانسه مستقر شدم. ازدواج کردم و بچه‌دار شدم. علوم سیاسی و خبرنگاری خواندم. در سی سالگی به عنوان خبرنگار استخدام شدم. تجربه‌های کاری متفاوتی کردم از جمله کار در اتحادیه صلح. چون زبان‌های زیادی می‌دانستم در نشریه‌ی بخش بین‌المللی کار کردم که دو بار در ماه منتشر می‌شد. این نشریه بسیار پیشرو بود و برای من امکان سفرهای زیادی را به اطراف و اکناف دنیا فراهم آورد. خاصه روی مشکل اقشاری از جامعه مثل معتادان، معلولین و زنان کار کردم و نوشتم. بسیار در این زمینه یادگرفتم.

بعد از بازنشستگی بنیاد «پل مایر» به من پیشنهاد کرد کتابی در رابطه با زنان در کشورهای جنگ زده بنویسم. در ابتدا کمی مردد بودم چرا که شوهر و سه بچه داشتم. مهم‌تر از آن چون خودم در زندگی خوب پیش رفته بودم حس نمی‌کردم تفاوت چندانی بین زن و مرد وجود داشته باشد و فمینیست هم نبودم. وقتی این پروژه را شروع کردم و با امکانات این بنیاد به این کشورها سفر کردم متوجه شدم تا چه حدی در اشتباه بودم. زنان و گروه زنان در دنیا بلند می‌شوند زیرا قربانی هستند. اعتراض می‌کنند تا از خود دفاع کنند. در هر صورت متوجه شدم که زنان وقتی به شکلی گروهی از حقوق خود دفاع می‌کنند همیشه می‌توانند چیزی به دست بیاورند. این موضوع مرا شیفته کرد و به نوشتن درباره‌ی آن ادامه دادم، که نتیجه کتابی با عنوان « زنان علیه جنگ» شد. این کتاب به زبانهای انگلیسی، عربی و ایتالیایی نیز ترجمه شده است. ترجمه‌ی فارسی آن در ایران اجازه چاپ نگرفت.

علاوه بر آن در رابطه با جریانات ضدخسونت همکاری می‌کنم. از سال ۲۰۰۶ مسئول بخش فرانسوی اتحادیه بین‌المللی زنان طرفدار صلح هستم.

س: آیا در سفرهایتان به کشورهای رفتید که در آنها جنگ وجود داشت؟

تا آنان بتوانند آموزش ببینند، دانشگاه بروند و در آن زمان خودشان می‌توانند خود را آزاد کنند و نیازی به نیروی خارجی و اشغالگر نیست.

س: پس از نظر شما اینها نیروهای اشغالگر به حساب می‌آیند؟

ج: معلوم است.

س: آیا به نظر شما تفاوتی در دخالت فرانسه در لیبی با دخالت آمریکا در عراق وجود دارد؟

ج: زمینه‌های آن‌ها متفاوت‌اند. چون در لیبی جنبشی به وجود آمد که خواهان برکناری قذافی بود اما در سرشت، این دو دخالت با هم فرقی ندارند. آمریکا نمی‌خواست بعد از عراق و افغانستان جبهه‌ی دیگری را باز کند در تقسیم کار بین‌المللی این امر به فرانسه سپرده شد.

س: آیا فکر می‌کنید با حضور این نیروها زنان آزادتر بودند؟ در رابطه با طالبان در افغانستان چه نظری دارید؟

ج: چون غربیها کاملاً از فرهنگ و سنت‌های افغانیها بی‌خبرند و از طرفی بسیاری از مردم نیاز به کار و درمان دارند و طالبان در این زمینه‌ها فعالند و حضور دارند و جزیی از همین مردم‌هستند در نتیجه آنان به مردم نزدیک‌ترند.

س: از آنجا که اتحادیه برای صلح خواهان خروج این نیروها از افغانستان است، شما درباره‌ی آینده‌ی این منطقه بعد از خروج غرب چه چشم‌اندازی دارید؟

ج: من فکر می‌کنم تا به حال بسیاری از کمک‌های مالی که برای این منطقه فرستاده شده منحرف شده است. دولت فعلی بسیار فاسد و رشوه‌خوار است. اگر قرار باشد همین دولت مسئول اداره‌ی کمک‌های مالی شود معلوم است به جایی نمی‌رسد ولی وجود دولتی غمخوار مردم می‌تواند راه حلی باشد.

س: آیا این دولت باید از طرف غربیها بر سر کار بیاید و یا این که خود مردم انتخاب کنند؟

ج: نه. باید نیروهای کارایی که کشور را به دلیل وضعیت ناامنی و جنگ ترک کرده‌اند را تشویق به بازگشت کرد و بعد انتخابات است که تعیین می‌کند.

س: حتا اگر با این ریسک باشد که طالبان انتخاب شوند؟

ج: نهایتاً بله. باید گذاشت خود آنها مسائل کشور را پیش ببرند، چرا که الان حتا انجمن‌های بشردوستانه که در افغانستان هستند آن قدر اختلاس کرده‌اند و مردم نظر منفی راجع به آنها دارند که بهتر است بیرون بیایند و کار را به خود مردم افغانستان بسپارند.

س: از آنجا که در حال حاضر بحث بر سر ایران و خلع سلاح آن بسیار است. در همین زمان اسراییل و پاکستان که کشورهای مطمئن‌تری از ایران نیستند دارای سلاح اتمی‌اند. و به تازگی معلوم شده که آقای سرکوزی با قذافی به توافقی در مورد کمک‌های تکنولوژیک برای برپایی پایگاه انرژی اتمی در لیبی رسیده بوده‌اند، نظر شما در رابطه با انرژی هسته‌ای چیست؟

ج: در متون سازمان ملل هنوز متونی هست که رسماً استفاده از سلاح اتمی را در مواردی مجاز می‌شمرد و این وحشتناک است. وجود سلاح اتمی چه در فرانسه باشد و چه در روسیه و یا ایران خطرناک است. این سلاخی است که باعث نابودی بشریت می‌شود. من وارد این بحث نمی‌شوم که آیا ایران باید انرژی اتمی داشته باشد و یا کره‌ی شمالی، چرا که بحث انرژی اتمی تکه‌ی پیدای کوه یخی است که نظامی شدن جهان، وجود ترس و حکومت بر این ترس است. در نتیجه باید علیه وجود سلاح اتمی مبارزه کرد چه در پاکستان باشد و چه در آمریکا.

نجمه موسوی: متشکرم!

*



جسم فدا شده

گفتگوی نجمه موسوی با لامیا صفی‌الدین Lamia Safieddine

در کنفرانسی که در رابطه با سالگرد بهار عرب توسط «مرکز تحقیقات و مطالعات مدیترانه و خاورمیانه» ترتیب داده شده بود لامیا صفی‌الدین در رابطه با جسم زن در بهار عرب سخنانی ایراد کرد. از آنجا که قصد داشتم ویژه‌نامه‌ی در رابطه با ۸ مارس، روز جهانی زن تهیه کنم، قرار گفتگویی را با او تنظیم کردم. روز گفتگو، از او خواستم همان روالی که در سخنرانی‌اش داشت را دنبال کند و چنان چه مواردی به نظر من می‌رسید که قابل شکافتن بیشتر بود بر آنها تأکید کنم. مطلب زیر نتیجه‌ی این ملاقات است. نجمه موسوی-پیمبری

نجمه موسوی: لطفاً خودتان را معرفی کنید.

لامیا صفی‌الدین: پدرم لبنانی است و من در سال ۱۹۶۰ در گینه به دنیا آمدم. در چهار سالگی بعد از گذراندن دو سال در مراکش به لبنان برگشتم. از شش سالگی روی صحن مدرسه رقصیدم. تا حال که کمپانی رقص خودم را تأسیس کرده‌ام.

ابتدا تئاتر امولاسیون را در شهر لی‌یز فرانسه تأسیس کردم. در این کمپانی رقصندگان مختلف از نقاط مختلف دنیا بودند. موضوع اصلی کارمان جنگ و انسان در شرایط بحرانی بود. از جمله مسائلی که در لبنان گذشته بود و در منطقه می‌گذشت که من از آنها بسیار متأثر بودم.

در سال ۱۹۸۶ چمدانها را بسته و به برزیل رفتم تا در آنجا مدرک دکترای خود را بگیرم. در همان زمان در دانشگاه ساوتوپولو درس می‌دادم.

در برزیل، قاره آفریقا و آسیا، شرق و غرب را با هم بازیافتم. خود را بازیافتم. سپس تصمیم گرفتم بالاخره در قاره‌ی کهن که همان اروپا باشد لنگر بیندازم و در پاریس مستقر شدم.

در سال ۱۹۹۷ کمپانی رقص آیکو را بنیاد گذاشتم. در سال ۲۰۰۱ کمپانی خودم را یعنی کمپانی رقص لامیا صفی‌الدین را تأسیس نمودم.

همان طور که از من خواستید به عنوان رقصنده و طراح رقص تحلیل خود را از طغیان اعراب می‌دهم. به دلیل شغلی که دارم تحلیلیم را بر جسم متمرکز کرده‌ام.

با جمله‌ای که عنوان دیوان شعری است شروع می‌کنم «تاریخ روی تن زنان پاره پاره می‌شود.» نمی‌خواهم موضوع را به دید مردم‌شناسی و یا جامعه‌شناسی مطرح کنم چرا که کار من نیست. اما می‌توانم از این که امروز و در این قیام‌ها جسم سیاسی شده حرف بزنم. قیام مردم تونس با جسمی شروع شد که خود را به آتش کشید و با این کار، آتش را به بدنه‌ی جامعه‌ی عرب منتقل کرد. به تازگی شاهد جسم زنی بودیم که توسط ارتش مصر مورد خشونت قرار گرفت. این زن محجب هم بود ولی بر اثر بدرفتاری و خشونتی که ارتشیان بر او وارد کرده بودند عریان در مقابل چشم دیگران قرار گرفت. این موضوع خود فاجعه‌ای جدید ایجاد کرد چرا که این سوال را پیش آورد

که چگونه جرئت کردند او را چنان بزنند که عریان شود. به این معنی که فاجعه‌ی عریانی این زن بیشتر از خشونت بود که بر او رفته بود. البته ما منتظر قیام اعراب نشده بودیم تا به این امر آگاهی پیدا کنیم که همه‌ی مشکلاتی که ما زنان در طول تاریخ متحمل شده‌ایم مسئله‌ی مردان است و آن هم مشکل آنها در رابطه با جسم زن.

س: آیا این مسئله‌ای منطقی‌ای است یا این که در تاریخ، در غرب نیز جسم زن موضوع اصلی است؟

ج: البته که در طول تاریخ و در مذاهب دیگر نیز این مسئله وجود داشته و ثبت نیز شده‌است. مایلم جمله‌ای را این جا از میشل اونفره فیلسوف فرانسوی ذکر کنم: «هر سه مذهب، تکرار می‌کنم هر سه مذهب به شکلی همسان نفرت خود از زنان، از لذت، از هیجان‌ات و از آزادی، از همه گونه آزادی نشان داده‌اند. آن چه مربوط به جسم می‌شود به پیش از این سه مذهب برمی‌گردد. میزان قدرت در جوامع مردسالار بستگی به میزان اداره و تصمیم‌گیری بر جسم زن سنجیده می‌شده است.»

وقتی من برای نمایشی درباره‌ی لیلی که می‌خواستم روی صحنه بپریم مطالعه می‌کردم از وکلایی که در لبنان روی این مسئله کار می‌کردند و گرایش‌های مذهبی متفاوتی داشتند خواستم متونی را در اختیار من بگذارند. با این تحقیق متوجه شدم یکی از مهمترین موانعی که در مقابل حقوق مدنی وجود دارد این است که هر مذهبی خواهان نگه داشتن قدرت خود در رابطه با تصمیم‌گیری بر جسم زن است. همه موارد حول این مسئله دور می‌زند: شرایط ازدواج زن، ارث زن، زایمان، حق نگهداری از فرزندان، حق طلاق ... مشغله‌ی اصلی آنها این است: چطور می‌توان زن را زندانی نگه داشت تا بتوان هم چنان بر جسم او مسلط ماند؟

در واقع مشکل مرد، جسم زن است. به همین دلیل داستان لیلی بسیار جالب است. با این که افسانه است اما بیانگر ارزش‌ها و چگونگی اندیشه‌ی بشر است. طبق این افسانه خداوند در ابتدا لیلی و آدم را آفرید. زن و مرد با هم برابر آفریده شدند. برابر در همه چیز. لیلی پذیرفت که پنج درصد جوهر مردانه در وجودش داشته باشد اما آدم دو درصد جوهر زنانه را در خود نپذیرفت. لیلی که آگاه بود بی‌خشونت و درگیری آدم را ترک کرد. با عمل ترک کردن مرد، صفت نفرین شده به خود را پذیرفت. لیلی اولین زنی است که آگاهانه این صفات را پذیرفت و از آن پس بود که مردان به او گفتند تو لیل یعنی «شب» هستی و ما روز. تو از خاک، به معنی پست هستی و ما از آسمان. تو تاریکی هستی و ما روشنایی. تو سایه‌ای و ما نور هستیم. یعنی نفرین شده و محکوم هستی. تا به حال هر آن چه با معانی منفی بوده را ما به ارث بردیم. اما لیلی به این نسبت‌ها بی‌توجه بود. از آن جا که آدم تنها بود خدا حوا را از دنده‌ی آدم آفرید. حوا یک کمیّت کامل نیست. او بخشی از وجود مرد است و هست تا در خدمت مرد باشد. چرا که آن یکی خدمتگزار نبود و با مرد برابر آفریده شده بود. با همه‌ی این احوال باز هم حواست که باعث اخراج آدم از بهشت می‌شود. این جا می‌بینیم که باز تقصیر زن است. مذاهب تک‌خدایی افسانه‌های سومری را گرفتند. آنها از خودشان چیزی ابداع نکردند بلکه بر مبنای اعتقادات موجود که عمدتاً از همین منطقه که تمدن‌های کهن در آن جا شکل گرفته بود می‌آمد الهام گرفتند. بنا بر مطالعات مردم‌شناسی در عصر کشاورزی مرد و زن با دریافت چگونگی تولید مثل گیاهان و نقش گرده در بارآوری متوجه شدند خصوصاً مردان، که در بارداری زنان و در به وجود آوردن بچه نقش مهمی دارند. از این زمان است که ادعاهای مرد بیشتر می‌شود و خواهان سهم خود است. از منطقه‌ی مدیترانه است که این عقاید در جهان گسترش می‌یابد چرا که اولین تمدن‌ها در این منطقه شکل گرفته‌اند.

حال برمی‌گردم به قیام اعراب. باز هم می‌بینیم که جسم زن موضوع اصلی شده است. وقتی کلام در جوامع سرکوب می‌شود، جوامعی که دیکتاتورها در آن حکومت می‌کنند و آزادی بیان نیست و کلام جای خود را ندارد، جسم زن استفاده می‌شود. نباید فراموش کرد که غرب این حکومت‌ها را حمایت می‌کرد و سران این کشورها را به عنوان رییس‌جمهورهای میانه‌رو معرفی می‌کرد. مثل این مورد که می‌خواهند به ما بیاوراند که اسلام میانه‌رو هم وجود دارد.

جسمی که در این جوامع تا این حد سرکوب شده، چه زنان و چه مردان، همین جسم شروع کرد به سخن گفتن. جسم به آتش کشیده شده، جسم عملیات انتحاری که نمونه‌اش در فلسطین زیاد است. یک زمانی هرگز فکرش را هم نمی‌کردیم که فلسطینیان ناچار به این کار شوند چرا که در مقابل سلاح، سلاح به کار می‌برند اما رسیدن به این نقطه که جسم خود را چون سلاحی به کار ببری باید به حد بالایی از ناامیدی رسیده باشی تا این کار را بکنی. یعنی بشوی جسم آتش. جسم انتحاری. جسم سپرده شده به تیر. نمونه‌ی کسانی که بی‌سلاح و تنها با سنگی خود را در مقابل سلاح‌های اسراییلی به خطر می‌اندازند. همان طور که در تمام قیام‌ها دیدیم در تونس، مصر و... این‌ها جسم‌هایی هستند که خود را در مقابل گلوله می‌گذارند. یعنی جسم فداشده. جسم سپر شده.

س: آیا تفاوتی بین جسم زن و مرد در این قیام‌ها مشاهده می‌کنید؟



ج: برای من از زمانی که از رسانه‌های غربی تغذیه می‌شوم، یعنی از سال ۱۹۹۵ که در اروپا زندگی می‌کنم می‌توانم بگویم در طی این سالها شاهد سرزندگی جسم زن و مرد در این منطقه بوده‌ایم. چه زن و چه مرد. برای اولین بار بود که می‌دیدیم زنان پیر و جوان، بدون حجاب در کنار مردان در تظاهرات حضور دارند. مدتها بود چنین صحنه‌ای ندیده بودیم. بدون حجاب. اینها را دیدیم. برای من از زمان تولدم تا حال این بزرگترین شادی بود. چرا که من در لبنان زندگی کردم. مورد و مشکل فلسطین، جنگ داخلی لبنان، بعد از درام جنگ عراق، جنگ ایران و عراق و همه‌ی این درام‌ها که دیده بودیم و تصاویری که دیده بودیم این تصاویر امید بسیاری می‌داد. بخصوص که در این تظاهرات زنان بی‌حجاب بودند. از همین جا بود که ایده‌ی نمایشی که به نام «لیلی» است در سرم شکل گرفت. تصویر زن دنیای عرب-مسلمان یا زن منطقه‌ی خاورمیانه که توسط رسانه‌های غرب شایع و تثبیت شده را باید به هم ریخت. باید آن را تصحیح کرد. هر بار از زن این منطقه صحبت می‌شود و تصویری از او نشان داده می‌شود این زن محجّب است. انگار که فقط همین است.

س: در شب سخنرانی‌تان هم سوالات فقط حول حجاب بود. انگار که این زنان تفکری ندارند، خواسته‌ای ندارند. فقط آنها در حجابشان خلاصه می‌شوند.

ج: دقیقاً. اما جالب این جاست که هم باید این تصویر را به هم ریخت و تغییر داد و هم تصویر و تصویری که جنبش هنری معروف به «اوربانتالیست» نقاشانی چون دولاکرو آن را به وجود آورده‌اند و درست نقطه‌ی عکس تصویر زن شرقی کنونی است. در آن تابلوها زن را می‌بینیم که عریان است، جسمش به شکل افقی قرار دارد، شهوات‌انگیز و اهدا شده است. در دسترس است. جسمی که حرف نمی‌زند. نه جسمی که در حرکت است. جسمی پاسیو است. انقلاب ایران هم در شیوع و شکل‌گیری تصویر زن باحجاب در ذهن غربیها نقش بسیار مهمی داشته است. در اینجا مایلم جمله‌ای را از نوال سعداوی بخوانم: «انقلاب ایران با طغیانی لاییک،

دمکراتیک و پولوالیسم شروع شد اما لندن، پاریس و واشنگتن از وجود گرایشات سوسیالیستی در ایران وحشت داشتند و نگران این بودند که دستشان از نفت ایران کوتاه شود. هم تضعیف موقعیت اسرائیل در منطقه را نمی‌خواستند. برای همین بود که غرب از بازگشت آیت‌الله خمینی حمایت کرد و من گمان می‌کنم که این همان نقشه‌ای است که برای مصر در سر دارند. دادن شانس به بنیادگرایان برای خفه کردن جنبش لاییک در مصر از همین برداشت نشأت می‌گیرد.»

دیدن جنبش‌های اعراب در منطقه باعث خوشحالی بسیاری از مردم و روشنفکران شد از جمله خود نوال سعداوی. دیدن این همه جوان، مرد و زن که به خیابانها ریختند آن هم به شکلی کاملاً خودانگیخته. به همین دلیل است که من کلمه‌ی انقلاب را به کار نمی‌برم و به عنوان قیام از این جنبش‌ها نام می‌برم. این جمعیت به خیابانها آمدند تا دیکتاتورها را خنثا و برکنار کنند. بعد این جنبش‌ها را بنیادگرایان به نفع خواسته‌های خود تصرف کردند. یا منافع نفتی، یا وجود فلزهای ارزشمند در فلان کشور، خلاصه به خاطر منافع اقتصادی خواسته‌های واقعی مردم نادیده گرفته می‌شوند و از جریانات بنیادگرا حمایت می‌شود. نباید فراموش کرد که عربستان سعودی در این وضعیت نقش بسیاری دارد. مسئله این نیست که در این منطقه ایده‌های بنیادگرا مسلط هستند بلکه مسئله این جاست که اینها امکانات مالی بیشتری در اختیار دارند. شبکه‌های زیادی دارند که با مردم در تماس بیشتری هستند. از جنبش‌های موجود و از ناراضی‌های مردم استفاده کردند. اینها امکانات بیشتری دارند و برای این که جنبش‌های لاییک را در نطفه خفه کنند کمک می‌شوند. هر چه اینها مسلط‌تر شوند تصاویری که از طریق رادیو و تلویزیون اشاعه پیدا می‌کنند گویای این است که زنان محجبت‌تر از پیش هستند تا جایی که در این تصاویر اصلاً زن بی‌حجاب نمی‌بینیم. باید دانست که در جوامع مسلمان و عرب مردها نیز سرکوب شده‌اند، در نتیجه این سرکوب را روی کسانی که از آنها ضعیف‌ترند یعنی به زنان و فرزندان پیاده می‌کنند.

در این قیام زنان با استفاده از حجاب برای خود سپری درست کردند تا به خیابانها بیایند. در همین جا بود که شاهد تظاهراتی بودیم که در آن مردان واپسگرا به زنان حمله کردند تا به آنها یادآوری کنند که جایشان در خیابان نیست. اما خوشبختانه نمونه‌ی دیگری نیز وجود دارد که همین مورد تظاهرات زنان روز ۸ مارس در مصر است که با حفاظت مردان توانست صورت بگیرد.

س: حال کمی از نمایش شما صحبت کنیم. چرا که ویژگی نگاه شما در این است که رقصنده هستید. روی جسم خودتان کار کرده‌اید. با جسمتان حرفتان را می‌زنید و آن را روی صحنه می‌برید. بیش از آن که با کلمات خود را بیان کنید با جسمتان این کار را می‌کنید. می‌توانید کمی بیشتر از نمایش لیلی بگویید

ج: برای بیان این افسانه خواستم نمایشی تک رقصنده باشد چرا که به نظر من، زن یکی است. یگانه است. از هر کجا که بیاید، متعلق به هر فرهنگی که باشد، هر کشوری داشته باشد، هر مذهبی که داشته باشد همان است. من بسیار سفر کرده‌ام. نه مثل یک جهانگرد بلکه در کشورهای مختلفی زندگی کرده‌ام. در آفریقای سیاه، در گینه متولد شده‌ام. در لبنان زندگی کرده‌ام. کمی در مراکش، در ساحل عاج. جسم من مهر آفریقا را بر خود دارد. به این قاره آغشته است. در لبنان زندگی کردم. در ساحل عاج درس خواندم. در بلژیک درس خواندم. در برزیل دکترایم را گرفتم و ۴ سال در برزیل زندگی کردم. سپس به فرانسه آمدم. من به عنوان رقصنده و طراح رقص می‌توانم جسم را بخوانم. می‌توان با کلمات دروغ گفت اما جسم دروغ نمی‌پذیرد. جسم دروغ نمی‌گوید. وقتی درس می‌دهم. آدم‌ها می‌آیند و لباس هر روزه‌شان را درمی‌آورند تا لباس تمرین‌شان را بپوشند و در آنجاست که می‌بینیم جسم زن یگانه است. یکی است. بیان جسم زنانه یکی است. شاید بتوانیم بگوییم که این فرد هندی است یا برزیلی اما در جسم از نژاد خبری نیست. در نمایش از موزیک همه‌ی جای دنیا استفاده کرده‌ام. اعتقاد دارم که همه‌ی زنان در همه جای جهان ناچار بوده‌اند مبارزه کنند. آن هم در تمام زمینه‌ها. در زندگی روزمره. در کار. مبارزاتی که سخت

هستند. او می‌افتد و برمی‌خیزد. بلند می‌شود نه چون باهوش‌تر است بلکه چون چاره‌ای جز این ندارد. این وضعیت با مادر شدن بیشتر می‌شود. من این را در جسم خود تجربه کرده‌ام. قبل از تولد فرزندمان زن و مرد هستیم. اما با مادر شدن وقتی فرزندتان بیمار است شما بیمارید. برای فرزندتان همه کار می‌کنید. این حرکتی قهرمانانه نیست، نه. فقط این که اختیاری به آن ندارید و باید این کار را بکنید. جوهر این نمایش بر این مسئله استوار است. در این نمایش از پارچه‌ی بسیار نازک ابریشمی استفاده کرده‌ام که زن از آن مثل بال استفاده می‌کند. بال دارد و این پارچه یک باره تبدیل به چادر می‌شود. در این نمایش وقتی چادر به سر می‌کنم فقط اشاره به چادر به شکل ایرانی‌اش نیست بلکه منظور اشاره به تمام چیزهایی است که مانع زن هستند. از تعلیم و تربیت گرفته تا مذهب. نباید فراموش کرد که در اروپا برای از بین بردن این موانع بسیار وقت گذاشتند. در مذاهب یهودی و مسیحی نیز تا زمانهای بسیاری جسم زن مورد سرکوب بوده و تا قرن پانزدهم معتقد بودند که زن روح ندارد. در این مذاهب گاه‌ب‌گاه بدتر از اسلام بوده است چرا که اسلام جسم را ارزش می‌گذارد و جسم بد شمرده نمی‌شود اما فقط باید در اندرون بماند. در مذهب اسلام جسم نفرین شده نیست و بد شمرده نمی‌شود اما نباید در بیرون نشان داد. در رقص سعی می‌کنم خود را آزاد کنم. با چادر سر کردن و نقاب زدن همه‌ی بیانات چهره مخفی می‌شود. اما زن دست دارد. در این نمایش نشان می‌دهم که اگر سر تا پای او را بپوشانید او از دستهایش استفاده می‌کند. حتا در یمن که از سر تا پا زنان را پوشانده‌اند اما هنر این را دارند که دستهایشان را به طرز ظریفی با حنا تزیین کنند.

مرد در اشتباه است. چون نمی‌تواند تمایلات خود را کنترل و اداره کند زن را محدود می‌کند. اما زنان با راه رفتن‌شان، با حنا زدنشان علیه این فشار مقاومت می‌کنند. دوستی به من بورقه‌ی افغانی‌ای هدیه کرد. روی این پارچه چنان ظریف تزیین شده بود که این پیام را می‌داد: مرا از سر تا به پا بپوشانید اما من تن نمی‌دهم.

س: دقیقاً مثل ایران که بیش از سی سال است حکومت سعی می‌کند زنان را با حجاب و چادر و منع آرایش و استفاده از رنگ‌ها زیر نفوذ خود نگه دارد و زنان به هر شیوه‌ای گاه کاکلی بیرون از روسری می‌گذارند و یا چون آرایش‌شان را پاک می‌کردند، صورت خود را خالکوبی می‌کنند که قابل پاک کردن نباشد و این نیز جلوه‌ای از مخالفت و زیر بار زور نرفتن زنان بوده است که هم چنان تن نمی‌دهند.

ج: جنگی است میان میل به مرگ و میل به زندگی. در طول نمایش سعی می‌شود نشان داده شود که زن برای رهایی خود مبارزه می‌کند. رهایی از قید بندهای مختلف، چه از چادر، چه از تعلیم و تربیتی که برای او در نظر گرفته شده است. در همان رقصنده‌ی واحد روی صحنه زن آفریقایی را می‌بینیم. زن موریتانیایی. زنی که با بستن پارچه‌ای دور کمر خود فریبنده‌تر از هر زن غربی است با بیکی. در واقع او رنج می‌برد زیرا مبارزه‌ای است که می‌کند. زن کولی را می‌بینیم. زن هندی و زن غربی که در لباس شب و بلند خود همان قدر پوشیده است که زن شرقی. در این مبارزه می‌بینیم که زن یکی است. زن عرب وقتی می‌رقصد پارچه را دور باسن خود می‌بندد می‌داند چرا؟ برای بزرگداشت باروری. و این مسئله فقط مختص زنان عرب نیست. در مدیترانه، در آفریقای جنوبی، در هند، در بریل همین طور است. این قسمت از وجود زن برجسته می‌شود چرا که بزرگداشتی است از باروری و به جای این که حجاب روی سر باشد باید دور باسن پیچیده شود که خود سمبل زنانه‌ای است. آن چه را که غربی‌ها نفهمیده‌اند و شاید باید بفهمند این است که این زنان از آن جا که در جامعه سرکوب می‌شوند وقتی به اندرون می‌روند زیباترین لباس‌ها را می‌پوشند، می‌رقصند.

سوال این است که در این منطقه که همیشه زنان در آن سرکوب شده‌اند چگونه است که رقص هم چنان جزء لاینفک زندگی همین زنان بوده است؟ چون این مفهوم گناه در مورد جسم در اسلام نیست این است زنان در اندرون می‌رقصند زیرا بیانی است از آزادی. این نشانه‌ای است از زندگی. در

شوند این تصاویر هم همان کار را می‌کنند، زیرا زیبایی در این کشورها حجاب‌دار شده است. این تصاویر تصویر زن عرب را تیره می‌کند. باید همه‌ی زنان دنیای عرب را با تفاوت‌هایشان، با لباس‌های مختلف‌شان نشان داد.

س: چه تعریفی از زن امروزی در دنیای عرب می‌دهید؟

ج: او یگانه و در عین حال چندگانه است. هر چه امکانات و امتیازات بیشتری مانند امکان تحصیل داشته باشد او را بیشتر مدرن می‌بینیم. نباید فراموش کرد که این کشورها در سالهای ۵۰ وارد مدرنیسم شدند و در این سالها لباس‌های سنتی را کنار گذاشتند. متأسفانه باید گفت انقلاب ایران ما را به قرون وسطی برگرداند. زنان هر چه بیشتر بتوانند حرکت به سوی مدرنیسم را حفظ کنند آزادترند. زنانی که برای تحصیل و کار ناچار به مبارزه بودند، اگر بهای آن حجاب داشتن بوده با این که باور نداشتند آن را به سر کردند. مثلاً اگر پدری با تحصیل دخترش تنها به شرط این که حجاب به سر کند موافقت می‌کرده دختر آن را به سر کرده است. اما آن چه نگران‌کننده است حجاب خودخواسته و انتخابی است. چه زنان تحصیلکرده و چه بیسواد. زنانی که مثل زنان حزب الله تبلیغ حجاب را می‌کنند. نباید فراموش کرد که پول زیادی هم در این میان خرج می‌شود. به نظر من در دنیای عرب و مسلمان و منطقه مدیترانه یک واپسگرایی صورت پذیرفته است.

باید این را هم گفت که از سالهای ۱۹۴۸ در این منطقه یک واقعیت دردناکی در جریان است و آن هم مسئله‌ی فلسطین است. با همه‌ی سیاست‌های یک بوم و دو هوایی. با همه تصمیم‌گیریهایی نادرست. با قطعنامه‌های اجرا نشده از طرف اسرائیل. مردم فلسطین در حال تحمل این درام هستند. پناهندگان فلسطین به کشورهای همسایه می‌روند و این درام در جسم تمام این منطقه در جریان است. این مسئله مثل یک واقعه‌ی مجزا نیست که در منطقه‌ای اتفاق بیفتد. زخمی است که هنوز درمان نشده دوباره از جایی دیگر خون می‌ریزد. دوباره روی آن می‌زنند و دوباره خون می‌ریزد. با تمام بمبارانهایی که کشورهای همسایه متحمل می‌شوند. مثل ما که در لبنان بمباران زیاد دیدیم. چشممان را به روی بمباران باز کردیم.

در این منطقه در سالهای ۷۵ تا ۸۵ طرفداران زیادی از همه‌ی مذاهب حامی فلسطین بودند. این افراد لایبیک نیز بودند. اینها مبارزین و مقاومتی بودند که طرفدار فلسطین بودند. مثل کسانی که در مقابل اشغال نازیها در اروپا مقاومت کردند، اینها نیز علیه اشغال مقاومت کردند. اینها برای حفظ زمین‌هایشان مبارزه می‌کردند. کسانی نبودند که پول گرفته باشند و بروند در نقطه‌ای دیگر بجنگند. منتها کم‌کم این نیروهای پیشرو و لایبیک از هر گونه کمک بی بهره ماندند. تنها نیرویی که توانست از کمک‌های مالی بهره برد بنیادگرایان بودند. تنها امکانی که ماند این بود که روی مذاهب و فرقه‌های مذهبی خود متمرکز شوند. در اینجا چون شیعه‌ها کمک‌های بیشتری دریافت می‌کردند حزب‌الله توانست نقش مبارز را بازی کند و در مقابل اسرائیل بجنگد. به این ترتیب حقانیت یافتند چرا که مقاومت کرده بودند، زیرا امکانات بیشتری داشتند. تا زمانی که وضعیت فلسطین را حل نکنند، منطقه در جوش و خروش خواهد بود. در فلسطین اولین افکار پیشرو شکل گرفته بود. در فلسطین نظرات نسبت به دنیای عرب خیلی جلوتر بود. چه کسی حدس می‌زد که در همین منطقه نیرویی مثل حماس شکل بگیرد؟ چه کسی فکر می‌کرد این منطقه چنین اسلامی شود؟ هر چه در خاور میانه و در منطقه درام‌های بیشتری پیش بیاید و هر چه بیشتر در این منطقه مرگ باشد این مسائل ادامه پیدا خواهد کرد. گاهی از دخترانی پرسیده‌ام چرا حجاب داری؟ پاسخ این بوده که من عزیز را از دست دادم و سیاه پوشیدم. اما هرگز فرصت درآوردن این سیاه را از تن پیدا نکردم، چرا که بعد از شوهرم، برادرم، پسرعمویم و... را از دست دادم و در عزایشان سیاهپوش ماندم. چنین می‌شود که در این منطقه سیاهی پابرجا می‌ماند و روز به روز بیشتر می‌شود.

قیام اعراب و انقلاب تونس و مصر، از طریق خیابان و برکناری دیکتاتورها امیدی به همه داد و این امید که شاید بتوان با رد کردن و با حضور در

انتهای نمایش زن آفریقایی‌ای را نشان می‌دهم که می‌افتد. زیرا مبارزه‌اش بسیار سخت است. اما به پا می‌خیزد.

مایلم این مسئله را نیز بیان کنم غرب تصویر زن محجب را چنان زیبا نشان می‌دهد که در کنار نمایشم می‌خواستم نمایشگاهی از زنان بی‌حجاب ترتیب بدهم. به همین دلیل با چند خبرنگار و عکاس تماس گرفتم و چیزی که شنیدم این بود که زنان بی‌حجاب مایل نیستند عکس‌هایشان توزیع شود. توضیحی که آنها به من دادند این بود که وقتی حجاب داری انگار این حجاب حافظ تو نیز هست و این حفاظت و امنیت را زنان بی‌حجاب در این مناطق ندارند.

س: شاید هم به این دلیل باشد که در کشورهایی چون ایران و افغانستان حجاب نداشتن جرم است و مجازات دارد. به همین دلیل زنان بی‌حجاب مایل به نشان دادن خود نیستند، زیرا از عواقب آن آگاهند. از طرفی طبق گفته‌ی «آن نیوا» که خبرنگاری است که به تازگی از افغانستان برگشته و با زنان زیادی برخورد داشته این زنان از بورقه به عنوان وسیله‌ای که امکان جا به جایی و بیرون رفتن از خانه و در حفاظ بودن از دست واپسگرایان را برای آنها فراهم می‌کند استفاده می‌کنند.

ج: همین مسئله نشانگر تناقض در این جوامع است. نشانه‌ی است که این جوامع بیمارند. این که مرد مشکلی اساسی دارد که باید حل کند. این که در این جوامع زنان نیاز داشته باشند و یا ناچار شوند خود وارد این بازی شوند و خود را بیوشانند تا در امنیت باشند مشکل اساسی است. حتا شاهد این پدیده در حومه‌های پاریس هستیم که دختران، حتا دختران فرانسوی ناچارند دامن خیلی کوتاه نباشند، لباس‌های گشاد بپوشند و جسم خود را هر چه بیشتر مخفی کنند تا زنانگی خود را نفی کنند زیرا پسران آن‌ها را اذیت می‌کنند. دوباره به همان مشکل می‌رسیم و آن این است که مرد مشکلی اساسی با جسم زن دارد. با زیبایی، با دلربایی، با زیبایی جسم زن، با میل و غریزه‌ی خود که نمی‌تواند آن را کنترل کند.

در اینجا می‌خواستم اشاره‌ای کنم به عکسی که به تازگی برنده جایزه بهترین عکس شده است که زنی یمنی که سر تا پا سیاه پوشیده با دستکش‌هایی سفید را نشان می‌دهد که مردی زخمی و برهنه را در آغوش گرفته است. البته که این عکس زیباست اما برد این عکس به عنوان سمبل زن مسلمان، بسیار نگران‌کننده است. این عکس یادآور تصویر رنج مریم است که مسیح را در آغوش گرفته. زیباسازی این تصویر بسیار خشن و نگران‌کننده است. این که رسانه‌ها این تصویر را شایع می‌کنند و این چهره را برای زن این منطقه تثبیت می‌کنند بسیار خطرناک است. در این مورد نباید نقش تلویزیونهای ماهواره‌ای عربستان سعودی را نادیده گرفت. مثالی از تجربه‌ی شخصی خودم بزنم. چون پدر و مادرم در مراکش زندگی می‌کردند مرتب به این کشور سفر می‌کردم. چند سال اخیر شاهد تغییری چشمگیر بودم. هر بار در شهر کازابلانکا می‌دیدم که بعد از گذشت شش ماه زنان در طرز لباس پوشیدنشان تغییر بسیار حاصل شده و خود را هر چه بیشتر شبیه هنرپیشه‌های سریال‌های تلویزیونی عربستان و قطر درست می‌کنند.

در سالهای ۱۹۹۰ در مراکش دو ایستگاه تلویزیون وجود داشت که تصویر زن را همان طور که بیرون بود می‌دیدیم. در خیابان نیز زنان را به اشکال مختلف می‌دیدیم. بی‌حجاب، با لباس سنتی و گاهی پارچه‌ای روی سر و گاهی بدون پوشاندن سر. این لباسها عمدتاً رنگی بودند. اما از موقعی که تلویزیونهای عربستان با کابل قابل دیدن شده‌اند در این تلویزیونها زن محجب زیبایی محصولات خانگی را معرفی می‌کند. با این تبلیغات شروع کردند که تصویر زن را به گونه‌ای دیگر نشان دهند. بعد تلویزیونهای تأسیس شد که بنیادگرا و اسلامی بودند و اینها شروع کردند فیلمهای سالهای ۵۰ را برداشتند و دستهای زنها را رنگ کردند. بوسه‌ها را پاک کردند. این تلویزیونها وارد خانه‌های مردم شدند و نقش بسیاری در محجب شدن زنان ایفا کردند. الان در خیابانها زنان بیش از پیش حجاب دارند. رنگها از بین رفته‌اند و حتا روسری‌شان را به سبک فیلمهای این تلویزیونها می‌بندند.

همان طور که سالها تلویزیونهای غربی سمبل زیبایی و زن زیبا را زن بلوند نشان دادند و زنان مثلاً در لبنان همه موهایشان را بور می‌کردند تا زیبا

این کتاب که در سال ۱۹۷۵ نگاشته شده در سال ۲۰۰۰ تجدید چاپ گردیده و نویسنده در مقدمه‌ی آن علت لزوم تجدید چاپ کتاب را چنین توضیح می‌دهد:

«هیچ چیز مثل حقوق زنان شکننده و متزلزل نیست. این کتاب را تجدید چاپ می‌کنم زیرا می‌خواهم به همه‌ی زنانی که گمان می‌کنند تاریخ به عقب بر نمی‌گردد هشدار بدهم.

به زنانی که نه پشت سر خود را نگاه می‌کنند و نه به اطراف خود توجه دارند یادآوری کنم: ببینند چطور فردای شکستن دیوار برلن زن‌های آلمان شرقی ناچار شدند در رابطه با ممنوعیت سقط جنین و حذف سیستم مهدکودک - که به آن‌ها تحمیل شده بود - خود را هماهنگ کنند؟! »

می‌خواستم به زنانی، مثال زنان ایران، الجزایر، افغانستان و بسیاری کشورهای دیگر را یادآوری کنم که طعم اولین نتایج آزادی را تازه مزه کرده بودند که به بهانه‌ی مذهب و سیاست، آنها را محکوم به ناپدید شدن در زیر حجاب سکوت کردند.

و در نهایت می‌خواستم برای زنانی که به مردان در قدرت اعتماد می‌کنند و فکر می‌کنند مسائل کم‌کم و با صبر درست می‌شوند و موقعیت آنان بهبود می‌یابد، جمله‌ای از ویرجینیا وولف را اینجا تکرار کنم: "مطالعه‌ی تاریخ مقاومت مردان در رابطه با رهایی زنان خیلی سازنده‌تر از تاریخ رهایی زنان از قیومیت مردان است."

و بگویم که اگر زنان خودشان برای حفظ حقوقی که مادرانشان به دست آورده‌اند مبارزه نکنند هیچ کس این کار را به جای آنان نخواهد کرد. حقوقی که اجرا نشوند مانند حقوقی مرده‌اند. آزادی‌ای که بهایش را فراموش کنیم آزادی‌ای در خطر است. به همین دلیل خواندن کتابی فمینیستی هیچ وقت دیر نیست. و هیچ وقت زود نیست. متأسفانه این کتاب با گذشت بیست و پنج سال یک چروک هم برداشته است و موضوعیت خود را هم چنان حفظ کرده است.»

بنوات گرولت

بردگی بی‌پایان

وقتی بردگی بی‌پایان و نفرت‌آور زن توسط مرد که تا به حال او را کنار گذاشته بود شکسته شود، او نیز شاعر خواهد شد، زن نیز...

آرتور رمبو

نمی‌خواستم رمان بنویسم. اما می‌خواستم چیزی بنویسم، نمی‌دانم چه چیزی. ملغمه‌ای شاید. کتابی که از زنانی حرف بزند که تا در این دور و زمانه دهان باز می‌کنند به آنها برچسب لزبینه می‌زنند. از طبیعت بگویم که امروزه نام محیط زیست به آن داده‌اند انگار که تنها علت وجودی‌اش در خدمت محاط کردن ماست. از منطقه برتاین بنویسم که امروزه آن را منطقه‌ی شرقی فرانسه می‌نامند تا هر چه بیشتر آن را از بقیه مناطق تفکیک کنند. از دریا که چنین انسان را به سخره گرفته است، آن هم تا کی معلوم نیست. از کتابهایی که زنان شروع به نوشتن آنها کرده‌اند و در آنها بالاخره چیزهایی را می‌گویند که تا به حال ناگفته مانده بود زیرا مردان به ما باورنده بودند که این چیزها بی‌اهمیت‌اند، تنها به این دلیل که مردان نمی‌توانستند آنها را بشناسند.

بعد زنان همه چیز را به هجوم خود درآوردند: بی‌شک برای این که امروز آنان موضوع مهمی شده‌اند، علامت سوال، مشکل و در عین حال امید. گرفتار سرگیجه‌ای از تهویه مطبوع قرن‌ها همان طور زندگی می‌کردیم که به ما گفته بودند. طوری فکر می‌کردیم که به ما تحمیل کرده بودند. به اندازه‌ای که به ما اجازه می‌دادند به لذت می‌رسیدیم. اینجا، اجازه دارید ... اینجا نه، زشت است. این خشوع و تواضع ما در مقابل قوانین جامعه که با فرمان‌هایی از بالا به خوبی محافظت می‌شد چنان مادرزادی به نظر می‌آمد و ما چنان به این که سر جای خودمان بنشینیم عادت کرده بودیم که امروز در تعجبیم. گاهی حتا در مقابل این طغیان و خیزش که از زنان سر می‌زند خشمگین می‌شویم. مرغ خانگی یا جادوگر، زن مطهر یا فاحشه، مادر

خیابانها چیزی را عوض کرد. آبرو و دمکراسی به دست آورد. در تمام شعارها این خواسته‌ها مطرح بود.

س: آیا فکر می‌کنید با تمام این احوال و با در نظر گرفتن منافع اقتصادی - سیاسی‌ای که غرب و کشورهای دیگر در این منطقه دارند زنان موفق خواهند شد به خواسته‌های خود برسند؟

ج: من فکر می‌کنم همه چیز در جنب و جوش است. تا وقتی فقط منتظر نشسته بودیم ببینیم چه می‌شود امیدی نبود اما حالا که مردم به حرکت افتاده‌اند امید بسیار است. مورد دیگر جریانات فمینیست هستند. در این کشورها جریانات فمینیستی وجود داشتند مثل مراکش که جنبش فمینیستی وجود داشت اما بیشتر حالت رسمی پیدا کرده بود. اما حالا آن قدر موقعیت زنان در خطر هست که این جنبش‌ها و جریانات هم فعال شده‌اند و متوجه شده‌اند که باید دائم در حال آماده‌باش باشند، چرا که تمام امتیازاتی که زنان به دست آورده بودند شکننده‌اند. این مسئله حتا در اروپا هم صادق است. این مسئله را یک بار در یک رادیوی عربی گفتم در موقع مونتاژ آن را حذف کردند، اما دوباره می‌گویم که نباید فراموش کرد که در اروپا و امریکا مبارزاتی که مادران ما کردند و امتیازاتی که به دست آوردند مثل حق سقط جنین و غیره تمام اینها شکننده و در خطر هستند. این فقط مربوط به اسلام نیست. در هر جنگی و در هر درامی می‌توان به مذهب برگشت و در هر بحران اقتصادی مثل بحران اقتصادی کنونی، در جنگ‌هایی شبیه جنگ‌های ایران و عراق و در بحران اقتصادی کنونی شاهد ظهور جریانات بنیادگرای مسیحی نیز هستیم که موقعیت و آزادی زن را به خطر می‌اندازند. در اروپا نیز جریانات پوپولیستی در حال رشد هستند. در نتیجه امتیازات به دست آمده در خطرند. اما من طبعی خوش‌بینانه دارم. اشکال مبارزه متنوعند. به نظر من هر کسی با هر ابزاری که دارد، بعضی با کلام، بعضی با ابزار دیگر، اما باید مبارزه کرد.

*

بخشی از کتاب

«چنین باد» از بنوات گرولت



برگردان: نجمه موسوی - پیمبری

وحشتناکی که در آن کسی مثل ژرژ ساند برای این که جدی گرفته شود نام خود را از ژرژت به ژرژ تغییر داد؟ تنها وقتی شرایط را برعکس می‌کنیم متوجه واقعیت زنانه می‌شویم.

و اما مردی که بیست و پنج سال است همراه من در پست ظریف شوهر فمینیست قرار گرفته- که خود نوع نادری است اما جعلی‌اش کم نیست- او نیز نمی‌خواهد من به سمت موضع‌گیریهای افراطی کشیده شوم که طبیعت او و طبیعت چیزها را نفرت‌انگیز نشان دهد. ... چیزهایی از زندگی ما. او از آن دسته مردانی نیست که مدعی شود «من زنان را می‌پرستم اما...» و مطمئن باشد که با این ادعا قدردانی ما را به دست خواهد آورد.

کسانی که «زنان را می‌پرستند اما...» مثل کسانی هستند که «راسیست نیستند اما...» اینان زنان را نمی‌پرستند چون آنان را دوست دارند. هر پرستشی کمی مشکوک است. هیچ وقت نمی‌توان به جعلی به اندازه کافی اطمینان کرد.

اما علیرغم همه‌ی این‌ها باید اذعان کرد که در طی قرن‌ها به خاطر وجود «سخنگویان عالی» این «کلام زنانه» به حد عدم وجود یا به حد زرمه رسیده است. مسئله‌ی عدالت است، مسئله‌ی آزادی است و حتا می‌توان گفت مسئله‌ی حیاتی است. مدت‌های زیادی علاقه‌ی ما به سعادت را به عنوان نشانه‌ی ضعف و معمولی بودن مان تعبیر کردند. عدم تمایلمان به جنگ را نشانه‌ی ضعف مان. مدت‌های مدیدی سخن مرد به عنوان حقیقت جهانی و فراگیر و بالاترین نوع بیان هوشمندی تعبیر شد. هم چنان که آلت مردانه شرافتمندانه‌ترین بیان تمایلات جنسی محسوب شد. طبیعت به این طبقه‌بندی‌ها می‌خندد. برای طبیعت، آلت خوب و آلت بد وجود ندارد. به گفته‌ی لاکان «ناخودآگاهی، تفاوت جنسیت‌ها را نمی‌شناسد». و گروک که می‌گوید: «ناخودآگاه ما تفاوتی میان سن‌های مختلف و جنسیت‌های مختلف قائل نیست.»

این تراژدی- کمیک مبنی بر برتری مردان در جوامع بشری- که اوج خود را در جوامع مسلمان نشان می‌دهد- با وجود امتیازات جانبی برای مردان نهایتاً به سلب توانایی‌ها و پتانسیل نیمی از جمعیت جهان می‌انجامد.

امروز که در پی انرژی‌های جدید هستیم، شاید باید به زنان اندیشید. زن هم ساپین است. او نیز باید بتواند بالاخره از جسمش، که به طرزی جهانی و فراگیر غنی، زیبا و شاید هم زیباتر از جسم جنس دیگر باشد سخن بگوید. بتواند بی‌ترس و بی‌خجالت از آن حرف بزند.

...

خلاصه این که باید خود را از زن بودن درمان کرد. نه از این که زن زاده شدیم، بلکه از این که در دنیایی مردانه، زن تربیت شدیم. از این که هر مرحله و هر حرکتان را زیر چشم مردان و بنا بر معیارهای مردان تجربه کردیم. در طی قرن‌ها با خواندن نوشته‌هایشان، با گوش کردن به آن چه به نام ما می‌گویند و برای مصلحت ما می‌گویند، باید و می‌توانیم از این مرض خود را درمان کنیم.

«راستی این زنده‌چشان شده که یک باره همگی شروع به نوشتن کتاب کرده‌اند؟ چه چیز به این مهمی دارند که بگویند؟» این سوالی است که اخیراً یکی از هفته‌نامه‌ها مطرح کرده بود. این هفته نامه تا به حال نخواسته بداند چرا مردان می‌نویسند، آن هم بعد از دو هزار سال و این که چه چیزی هنوز برای گفتن دارند. این شده که دیگر از این که مثل هارکی‌ها باشیم و حقیقت خود را فراموش کنیم و در خدمت حقیقت دیگری باشیم خسته شده‌ایم. ما تأخیر عظیمی داریم که باید آن را جبران کنیم. مثل قاره‌ای سیاه که باید کشف شود. و عشقی عظیم برای تقسیم کردن داریم، آن هم نه تنها با مردان که این همه مدت عشقمان را اختصاصاً به آنان ارزانی کردیم بلکه با زنان. همه‌ی زنان محصور در رازی که مورد توجه هیچ کس نبوده است. رازی که هم اکنون آنها به آرامی، با درد، شغف و دوستی مشغول زایش آن هستند.

✱



فداکار یا مادر نالایق را قبول کرده بودیم. اینها نمونه‌های شناخته شده و پذیرفته شده‌اند و ما هم چنان در این نقش‌ها باقی می‌ماندیم. اما حالا باید هر عمل زندگی را زیر ذره‌بین خودمان بازبینی کنیم. همه چیز را از دورانی که گفته می‌شد «در درد خواهی زاید» - که این همه مدت چون خواستی الهی آن را پذیرفته بودیم- تا منظری از سعادت کامل و پاسیو که توسط فروید، این پدر کوچک‌مان برای ما ساخته و پرداخته، یک باره همه اینها به نظرم تعجب‌آور و غیرقابل پذیرش می‌آید. مردان همیشه از این که ما بهانه‌گیر، عشوهرگر، حسود، تملک‌گرا، قابل خرید و فروش و سبکسر بودیم خوشحال بودند. اینها اشکالات اساسی‌ای بودند که با توجه بسیار تشویق می‌شدند چرا که برای مردان اطمینان‌دهنده بودند. اما این که این موجودات شروع به فکر کردن بکنند، خارج از ریل، زندگی کنند پایان تعادل بود. گناهی بود که با کفاره‌دادن هم قابل بخشش نبود.

همه‌ی این‌ها را می‌دانم. کدام زنی است که از اینها بی‌خبر باشد؟ با علم به این موضوع و با یقین به این که از لیخند پدران‌های که مخصوص نوشته‌های زنانه است بی‌بهره خواهم ماند شروع به نوشتن کتابی فمینیستی کردم. می‌دانم که بهتر بود زمانی زنانه می‌نوشتیم که در آن صورت در سالن‌های ادبی مختلف هم چنان با احترام به من می‌گفتند: «از آشنایی‌تان خوشوقتم. همسر از کتاب شما خیلی خوشش آمد خصوصاً کتاب پیانو با چهار دست ...» و من نیز هم چنان به لیخنده‌های متواضعانه‌ام ادامه می‌دادم.

نویسنده‌ای در حاشیه، چرا که آثار نویسندگان پستان‌دار را غیر از خوانندگان پستان‌دار کسی نمی‌خواند. حتماً در مقابل جمله‌ی آنان اگر در هیچانی یک باره، با لیخندی هم چنان بر لب- چرا که زنان باید همواره جذاب باشند- اضافه می‌کردم: «مگر کتاب‌های زنان برای شما جالب نیستند؟» بی‌شک شوهرهای مذکور با لیخندی پر احترام همراه عذرخواهی از این که وقتشان را فقط صرف چیزهای جدی می‌کنند پاسخ می‌دادند. بی‌شک این مردان کتاب می‌خوانند، اما کتاب مردان را. به بیان دیگر کتاب‌های نرمال را. معلوم است که کتابهای من از عشق حرف می‌زنند. این سوزهای بسیار زنانه است... البته وقتی توسط یک زن مطرح می‌شود. اما وقتی فلور از عشق حرف می‌زند موضوعی بشری می‌شود. به دلیل غیرقابل انکاری ادبیات مردانه وجود ندارد چرا که ادبیات مردانه خود، عین ادبیات است. اما ادبیات زنانه برای ادبیات درست مثل موسیقی نظامی است برای موسیقی به طور عام.

می‌دانم که با این کتاب وارد گروه افراد فتنه‌برانگیز می‌شوم و دیگر حتماً لایق لیخندی احترام‌آمیز نخواهم بود.

- «نکند می‌خواهید یک کتاب به سبک جنبش لژبین‌ها بنویسید؟ در آن صورت مطمئن باشید هیچ کس کتابتان را نخواهد خواند. زنانی که به لطف خداوند هنوز زن مانده‌اند را کسل خواهید کرد.»

- حالا خواهیم دید. دلم می‌خواهد این کار را بکنم. دوستی که بسیار به او علاقمند هستم و مردی است که گمان می‌کند زنان را خیلی دوست دارد به من می‌گوید «پس اگر می‌نویسی لاقلاً از نوشتن درباره‌ی چوپوله و رجم خودداری کن. می‌دونی مردها از این چیزها خیلی بدشون میاد.»

- مرسی خودمون متوجه شده بودیم. خلاصه این که باید داستان خانم‌هایی را نوشت که هیچ گونه افکار خرابکارانه ندارند و صاحب هیچ عضو مخصوصی هم نیستند. در ضمن که تا به حال کتاب‌های بسیاری که در این نوع تعریف می‌گنجد نوشته شده‌اند و رضایت عموم را هم فراهم کرده‌اند.

دوست دیگری که صلاح مرا می‌خواهد می‌گوید: «رمان‌هایت را خیلی دوست داشتم. نکند چیزهای خسته‌کننده بنویسی؟ آه! باز هم کتابی درباره‌ی زنان! فقط درباره‌ی این موضوع حرف زده می‌شود. نمی‌ترسی که آدم‌ها خسته بشوند؟»

بعد از بیش از بیست قرن ادبیات مردانه، در تاریخ اولین بار است که زنان کلام را در اختیار گرفته‌اند؛ و می‌خواهند به او بیاورند که از همین حالا حوصله همه را سربرده است؟ دوشیزگان، عجله کنید، زنگ تفریح تمام شد، به جای خودتان برگردید! آیا تا به حال به بی‌عدالتی فکر شده، به نابرابری

به انشعاب بزرگ سازمان فدایی لعنت نثار می‌کرد که رفاقت‌ها گسسته بود. انتقاد وی بیشتر متوجه رهبری اکثریت بود.

زمانی که اکبر پس از سال‌ها به تبعید پرت شد، در اولین روزهای دیدار باز از داوود و سرگذشت خانواده داوود می‌گفت. وقتی شنید که سال‌هاست مجله‌ی آرش را منتشر می‌کنم، قول گرفت که حتماً باید از داوود یادی بکنیم.

ویژه‌نامه‌ای که در پی می‌آید ادای دینی است به کشتار «مرگ آگاهان» دهه‌ی شصت و اکبر محمدی که هنوز عطر یاد داوود می‌دهد؛ آن "به چرا مرگ خودآگاهان" جنبش فدایی و مجاهد. مدائن و لقمان، مبشر و لیلا مدائن را می‌گوییم.

تنی چند از هم‌بندان سابق داوود را به کمک طلبیدم تا یادمانده‌های خود را از داوود بنویسند: تنها مقالات اکبر محمدی، اسفند کریمی، رضا مقصدی، ممد لطفی بیدهندی و محمود خلیلی به دستم رسید.

این مقالات، و مطلب ایرج مصداقی و نادر ساده را درباره‌ی خانواده مدائن به همراه بخشی از خاطرات زندان جعفر یعقوبی، جان‌بدربرده‌ی کشتار تابستان شصت‌وهفت با عنوان "بگذارید گل‌ها را آب دهیم" [که به انگلیسی منتشر شده] را به مناسبت یادبود دهه‌ی کشتار ۱۳۶۰، در زیر می‌خوانید.

پرویز قلیچ‌خانی

*

دو خاطره از داوود مدائن

اکبر محمدی

«رویای برابری شاید غیرممکن باشد،

ولی آدمی بدون آن نمی‌تواند زندگی کند»

مدام یک جمله ورد زبانش بود و بیش از هر چیز در زندان تکرار می‌کرد: رویای برابری شاید غیرممکن باشد ولی آدمی بدون آن نمی‌تواند زندگی کند. داوود خود سمبل دوستی و محبت بود، و چهره‌ای فراجحاحی و ملی در زندان داشت. بیشتر زندانیان از بچه‌های چپ تا مجاهد و مذهبی‌های دوآتشه شیفته رفتار و صمیمیت‌اش بودند. عمده زندانیان او را با تمام وجود دوست داشتند. تمامی تلاش داوود در زندان بر اساس باورمندی‌اش به اصل اتحاد زندانیان فارغ از هر اندیشه و خط سیاسی، متمرکز بود. او معتقد بود که وحدت قدرت می‌آفریند. بی‌وقفه در جهت رسیدن به هدف مشترکی که زندانیان دارند، تلاش می‌کرد که اختلافات را کنار بگذارند. او در این راه از جان مایه می‌گذاشت. داوود اتحاد را نوعی تقابل با زندانبان دانسته و باور داشت تحقق اتحاد، زندانبان را وادار به عقب‌نشینی و تن دادن به خواست‌های زندانیان خواهد کرد. در زیر دو خاطره از بی‌شمار خاطرات خود با داوود مدائن را برایتان نقل می‌کنم.

زمستان ۱۳۵۳:

در شبی سرد و زمستانی، زندانیان در بند مشغول مطالعه، تماشای اخبار تلویزیون و صحبت با یکدیگر بودند. یک‌مرتبه فریاد یکی از زندانیان ما را به سمت صدا کشاند. فریاد متعلق به یکی از زندانیانی بود که با وجود ناراحتی اعصاب و سرگیجه شدید، پنج روز بود که زندانبان قرص‌های اعصابش را به وی نداده بود. معمولاً زندانیانی که نیازمند دریافت داروهایی ویژه بودند هرسب به زیرهشت رفته و دارویشان را تحویل می‌گرفتند. آن شب اما به



به مناسبت

مرگ آگاهان دهه‌ی شصت

یادی از داوود مدائن

در این سال‌ها هر بار به لندن می‌رفتم، خاطرات روزهای اول انقلاب برایم زنده می‌شد. موتور ۲۵۰ سوزوکی‌ام و "حاج اکبر" که اکثر مواقع برای رفتن به تظاهرات سازمان فدایی، ترک موتورم می‌نشست.

بعد از انقلاب، روزی نظاره‌گر تظاهرات کارمندان ساواک بودم. به خاطر دیر شدن حقوق‌شان، به طرف نخست‌وزیری می‌رفتند. با تعجب گرم تماشای این صحنه بودم که یکی از پشت چشمانم را گرفت! هرم نفس‌هایش نشان از حضور رفاقت می‌داد. حافظه یار نبود. هر نشانی که داد نشناختم‌اش! باید از عطر رفاقت که فضا را پر کرده بود می‌شناختم‌اش. تنها زمانی که چشم‌ها کردم، او را شناختم. اکبر محمدی یکی از سرپرستان تیم‌های فوتبال محلات بود. اصلاً خبر نداشتم کی زندان رفت و کی خلاص شد!

از آن روز تا غربت ناگزیر در سال ۶۲، من و اکبر لحظه‌ای از هم جدا نشدیم. بعدها تعریف کرد که چگونه در رابطه با فعالیت‌های سیاسی دستگیر و سال‌ها در زندان از فعالین ورزش زندانیان سیاسی دهه‌ی ۱۳۵۰ بود. اکبر همیشه از بچه‌های زندان یاد می‌کرد، خصوصاً از حسن مرادی، حسین مشتاق و داوود مدائن. به نام داوود که می‌رسید چشم خیس می‌کرد. گویی با چشمان داوود انبوه نام عزیزان را می‌گریست. از آن سه یار جدا نشدنی در هنگامه‌ی جنون و خون و در آبان سال ۱۳۶۱، داوود مدائن توسط لاجوردی اعدام شد، و از آن پس اکبر آن نشد که بود و مدت‌های مدید در خودش فرو رفت. سینه‌اش ملامال درد بود و دریغ از مرهم. اکبر

کنیم. سکوت یک دقیقه را انجام دهیم و دو حرکت آخر ورزش صبحگاهی را که متعلق به همایون کتیرایی و بدیع زادگان بود را انجام دهیم. داوود پیش‌نهاد کرد دو حرکت آخر را که معمولاً ده بار می‌شماردیم را به خاطر نه تن از یارانمان به ۹ تغییر دهیم همه با قبول پیش‌نهاد داوود، با آن که هوا در حالت مه‌گرفتگی شدیدی بود و هوا رو به تاریکی می‌رفت در ورزش شرکت کردند. داوود، مجتبی، رضی، انوش، و من هر کدام به نوبت جلو صف قرار می‌گرفتیم و بقیه با پاهای برهنه یا با دمپایی حرکات را تکرار می‌کردند. نگهبانان بالای پشت بام بند معمولاً سه نفر بودند، اما به دستور زمانی، تعداد آن‌ها به ده تن افزایش یافته بود. معمولاً در ورزش صبح‌گاهی زندانیان دونفر دونفر در کنار هم قرار می‌گرفتیم آن نوبت اما تعداد را به چهارتن افزایش داده و با هر دوری که می‌زدیم داوود فریاد می‌زد ۹، و بقیه هم عدد ۹ را بلند تکرار می‌کردند. در قسمت پایانی وقتی نه بار دور حیاط دویدیم پس از یک استراحت کوتاه دو حرکت آخر را انجام دادیم. نگهبان‌های بالای بام بیشتر شده بودند و صدای فریاد داوود را هرگز از یاد نمی‌برم که وقتی به شماره ۹ میرسید به بالای بام نگاه می‌کرد و اعتراض خود را نشان می‌داد. هیچ وقت این احساس داوود را فراموش نمی‌کنم.

اگر بخواهم خاطره‌ی تمام مبارزه سیاسی داوود را در محیط زندان و بیرون باز گوینم، خود یک کتاب تأثیر گذار از زندگی یکی از بچه‌های مبارز زندان خواهد شد. در این‌جا به بیان چند جمله بیاد ماندنی از داوود اکتفا می‌کنم. او میگفت:

«اکبر، روحیه شکست تلخ تر از خود شکست است»، «به قول صمد مرگ خیلی آسان می‌تواند به سراغ ما بیاید ولی ما تا می‌توانیم باید زندگی کنیم، البته یک بار با مرگ روبرو می‌شویم که می‌شویم، مهم نیست مهم اینست که زندگی یا مرگ ما، چه تأثیری در زندگی دیگران داشته باشد»، «عشق ورزیدن باید در راه نجات انسان‌ها باشد»، «زندگی بدون عشق به توده مردم، هم‌چون باغی‌ست بدون آفتاب که گل‌ها در آن مرده‌اند».

و ده‌ها جمله‌ی دیگر که من بخاطر نمی‌آورم. داوود عزیز، بهار همراه خود برای همه، گل و شکوفه می‌آورد اما برای من، جز غمی تازه ارمان دیگری ندارد. در گذشته‌ای دور با گل‌ها زندگی می‌کردم و سر به دنبال نسیم می‌گذاشتم! اکنون در تنهایی خود می‌گیرم! زیرا آن غم گران بر دلم نشسته است، هر چند اشک‌هایی که از دو چشم من فرو می‌ریزد آنقدر دلپذیرند که قلبم را تسلی می‌بخشد. داوود عزیز چرا چنین شتابان از ما میگریزی تا چون امواج رودخانه‌ای به دریای بیکران فرو ریزی؟! آیا ما بیهوده ترا صدا می‌کنیم و تو را به سوی خود باز می‌خوانیم؟! هر بار آنقدر این شعله را دامن می‌زنیم تا طبیعت خاموش جان بگیرد و با صدای مرموز خود به ما جواب دهد که داوود در میان ما زنده است، او را لمس می‌کنیم و با او بسوی آینده‌ای بهتر حرکت می‌کنیم. یادش گرامی باد

*



۲۹ فروردین ۱۳۵۴:

سرباسبان نامیان با چند روزنامه کیهان به داخل بند آمد و روزنامه‌ها را تحویل یکی از بچه‌ها داد. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که سکوتی مرگ‌بار بر بند حاکم شد. تیتراول کیهان آن بود: نه نفر از زندانیان در حین فرار از زندان اوین به دست نگهبانان زندان کشته شدند. و اسامی بیژن و یاران و دو مجاهد خلق بر صفحه اول روزنامه کیهان. غروب بود و هوا کم‌کم داشت تاریک می‌شد. بچه‌هایی که ورزش عصرشان تمام شده بود به داخل بند وارد می‌شدند. من و داوود نیز همراه آن‌ها بودیم. از محتوای تیتراول روزنامه اطلاع پیدا کردیم. همه منتظر حرکت واحدی بودیم. داوود مدائن، رضی تابان، انوشیروان لطفی و مجتبی آلاپوش و من تصمیم گرفتیم برای اعتراض، بچه‌های بند را دعوت به راهپیمایی در حیاط زندان و یک دقیقه سکوت

تیرباران شد که سید کاظم اکرمی ردای وزارتش را بر تن داشت.

این «تو» در ضمیرِ زخم‌دیده‌ی من، دامنه‌ای گسترده دارد که یکسوی آن را سرخیِ سربلندِ چکامه‌های چاک چاکِ سعید سلطانی‌پور و فریادِ به خون خفته‌ی قاسم سید باقری و توماج رنگ می زند و سوی دیگر آن را سرودِ سر سبزِ داوود مداین و حمید منتظری و دیگران.

اینانند که خاطراتِ دیرینم را خونین کرده‌اند و با بیدادی که بر آنها رفت، در متنِ مهربان و شادمانِ زندگی، با جانی شاد و سرشار، به ناچار، آهنگی غمگین نشانده‌اند.

اینجا و اکنون، که به داوود برمی‌گردم جز تصویری، یکدست شاد و سرمست، چیزی در برابر چشمم نمی‌نشیند. با خلق و خصلتی نجیبانه، در گفتار و کرداری مهربانانه، که از ذاتی زیبا جلوهای جانانه یافته بود.

زیبایی سیمایش، در نخستین دیدار، پدیدار بود: قامتی بلند، سینه‌ای فراخ، گلخنده‌ای که به جوانی برومندش جانی تازه می‌بخشید و چشمانی زلال که از سلامِ سپیده، باز آمده باشد.

پس از به خاک افتادنِ این قامتِ بلند - قرباتی که نامِ مداین با سوگنامه‌ی ایوان مداین دارد - شعرِ استاد خاقانی شیروانی، در ذهنم رنگی دیگر گرفت.

انگار یک کینه، در دو زمان، کمر به نابودیِ هر چه بالا و بلند و شکوهمندست بسته است.

هان ای دلِ عبرت بین! از دیده، عبرت کن هان!

ایوان مداین را آئینه‌ی عبرت دان!

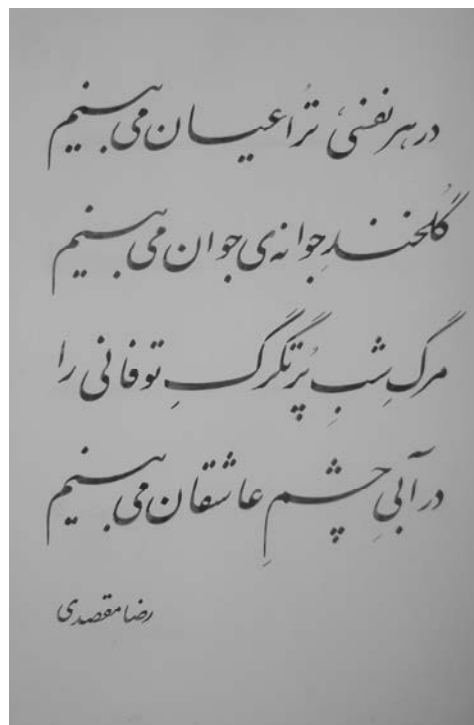
ما بارگهی دادیم، این رفت، ستم بر ما
برقصرِ ستمکاران، گویی چه رسد خذلان؟

یک ره، زره دجله، منزل به مداین کن!
وز دیده، دوم دجله، برخاک مداین ران!

باری، به زبانِ زلالِ شاهرخ مسکوب در کتاب ارجمندِ سوگ سیاووش: «شهیدان، پرورده‌ی دوران و اجتماعِ بیدادگرند. در مدینه‌ی فاضله‌ی آزادگان - اگر روزی بیاید - نیازی به شهادت نیست. افسانه‌ی سیاووش نیز پرداخته‌ی روزگارِ آزادان نیست. اما پرداخته‌ی آزادان یا مشتاقانِ آزادی است در روزگارِ اسارت»

«آنگاه، که مردی به بهای زندگیِ خود، حقیقتِ زمانش را واقعیتِ بخشید، دیگر مرگ، سرچشمه‌ی عدم نیست جویباری‌ست که دردیگران جریان می‌یابد به ویژه اگر این مرگ، ارمغانِ ستمکاران باشد»

✱



«یادِ بعضی نفرات»

رضا مقصدی

نیما می‌گفت: «یادِ بعضی نفرات / روشنم می‌دارد».

راست می‌گفت. در این غربتِ غریبِ غرب، «یادِ بعضی نفرات / رزقِ روحم شده است».

در سرشت و سرنوشتِ نسل سوخته و افروخته‌ی ما خاطراتِ تیرباران شده، تصویری تابان و خونچکان دارد که جانِ رنجورِ ما را از آن، گریزی نیست.

چنین تصویری، از بیداری به خوابمان، تن می‌کشد و از خوابِ مان، به بیداری راه می‌یابد و همه‌ی رنج‌های خفته، بیدار می‌کند.

شاید در خطاب به چنین تصویربست که که «سایه» می‌گوید:

هرچه به گردِ خویشتن، می‌نگرم درین چمن
آینه‌ی ضمیرِ من، جز تو نمی‌دهد نشان

"نه عادلانه نه زیبا بود"

جهان

پیش از آنکه ما به صحنه برآییم
به عدل دست نیافته اندیشیدیم

و زیبایی

در وجود آمد"

احمد شاملو



"تغزل یک چشم"

به یاد داوود مدائن

اسفندیار کریمی

اکنون می‌ایستم، چشمانم و حافظه‌ام را صیقل می‌دهم، دقیق نگاه می‌کنم. تابستان سال ۱۳۵۳ است، تازه به زندان قصر انتقال یافته‌ام، پاییز سال ۱۳۵۲ دستگیر شده بودم، در رابطه با "سازمان چریکهای فدایی خلق ایران" که آنرا عاشقانه دوست داشتم. مدتی قبل‌تر با تنی چند از دوستانم به آن پیوسته بودیم. چند نفری از ما کشته شده بودند و تعدادی در صفوف آن باقی مانده بودند و من دستگیر شده بودم. وجودم از احساس مسئولیتی عمیق نسبت به سازمانی که آنرا یگانه، علیه ظلم و نابرابری و استبداد می‌دانستم، لبریز بود. با چنین روحیه‌ای و پس از گذری دردناک از کمیته مشترک (شکنجه گاه ساواک)، قزل قلعه و اوین، دست آخر به بند ۴ موقت زندان قصر انتقال داده شدم. چند هفته‌ای را در زندان موقت یا اصطلاحاً قرنطینه گذراندم و بعد به بند ۲ و ۳، و سپس به بند یک و هفت و هشت زندان قصر منتقل شدم. در آنجا پس از ماه‌ها در جمع وسیعی قرار گرفتم و دیدن اینهمه چهره‌های مبارز و دوست داشتنی برایم شادی آفرین بود.

بلافاصله به تشکیلات و جمع بچه‌های فدایی پیوستم؛ زبان، ادبیات سیاسی و عواطف مشترک چنان ما را به هم پیوند زده بود که انگار سالیانی دراز است یکدیگر را می‌شناسیم. روابط عاطفی وصف ناپذیری در میان بچه‌های زندان حاکم بود؛ اما در این میان طبیعتاً افراد ویژگی‌های خود را نیز داشتند.

زندان قصر، بند یک و هفت و هشت تابستان سال ۱۳۵۳ است. چهره‌ای محجوب و مردمی در حلقه یاران نظرم را جلب می‌کند. قامتی کشیده و بلند، شانه‌هایی پهن، سیمایی مهربان با چشمانی درشت و نافذ. چشم‌هایش به تنهایی مبین درون عاشقش بود، قلبش را از دریچه چشم‌هایش می‌توانستی به بینی، آنقدر که صادق بود. بعدها چشم‌هایش زبان گشود و با من از رمز و راز درونش داستان‌ها گفت.

از عشق به میهن و مردم چنان لبریز بود که یک لحظه‌ی زندان را به بطالت نگذرانید، می‌خواند، بحث و گفتگو می‌کرد و علیرغم اینکه حدوداً بیست سال بیشتر نداشت، پخته بود، در محله‌ی افسریه تهران درس‌های زندگی را آموخته بود، پدرش راننده شرکت واحد، از خانواده‌ای زحمتکش و از اعماق، درد کشیده بود و حال با کسب آگاهی می‌رفت که فولاد آبدیده شود.

داوود را همه دوست داشتیم، حسن و حسین، دوستان نزدیک و هم‌پرونده‌ای‌ها و یاران محله افسریه او را هم، آنها به راستی، "ستاره‌های شب تیره بودند" که از "اعماق درخشیدند". قبلاً در کتاب‌ها خوانده بودم و حال تجربه می‌کردم.

زمان زیادی نگذشت که با او بسیار صمیمی شدم. اغلب کت گشادی به تن داشت با پیراهنی سفید رنگ، دکمه‌های پیراهنش اکثراً باز و نامرتب بود. مثل آنروزهای همه ما، اهمیت نمی‌داد. به شیوه بچه‌های جنوب شهر تهران راه می‌رفت، دست‌های کمی باز و یک طرف شانه‌اش کمی پایین. همیشه ته خنده‌ای به لب داشت که این به چهره آرام او مهربانی خاص می‌بخشید، کنارهای چشم‌های جوانش خطوط زودرس زندگی حک شده بود و می‌فهمیدی که درد کشیده است. نوک زبانی و گرم حرف می‌زد و تکیه کلام‌هایش با ادبیات جنوب شهر تهران قرابت داشت، با سوز صدای

اکنون که از فراز گذشت عمر می‌نگرم، چشم اندازه‌های پایین کوه، در تصویری بزرگ تر، زیبا و هیجان انگیزند. تصور اینکه همه‌ی این مسیر را زندگی کرده‌ای، احساس غرور و تامل می‌آفریند. در این حال و هوا، به گذشته می‌روی، به شوق می‌آیی و ناخودآگاه زمزمه می‌کنی "باز این منو، این شب تیره بی‌پگاه ...". اندکی بعدتر آرام می‌شوی، چشمانت خیس می‌شود و از خود می‌پرسی "بر میهنم چه رفته است..."

حال تابلویی از اواخر دهه چهل (۱۳۴۰) و اوایل دهه پنجاه جلوی چشمانم ایستاده است. زمانی که اغلب ما حدوداً بیست ساله بودیم. حال و هوایی وصف ناپذیر. تازه تازه فهم ما قد کشیده بود و احساس می‌کردیم نفس کشیدن سخت شده است، سنت و استبداد هر دو بر جوانی ما می‌تاختند. یک راه برایمان گذاشته بودند و آن راه "سعادت" به تعبیر خودشان بود؛ اما ما نا آرام و سرکش بودیم، "معمولی" و قانع هم نبودیم، "مسئولیتی بزرگ" را بر شانه‌های جوان خود احساس می‌کردیم، مسئولیت تغییر راه، متفاوت بودن را دوست داشتیم و درافتادن با "دیو" و "سیاهی" در "شب پرستاره" را می‌خواستیم. از گذشته کم می‌دانستیم، با تجربه‌ها هم، اغلب ما را نمی‌فهمیدند و یا ساکت شده بودند.

گروه فلسطین (۱) که دستگیر شد و دادگاهی، دفاعیات زنده یاد شکری (۲) را دست بدست کردیم، می‌خواندیم، به هیجان می‌آمدیم و در ذهن برای ایستادن در دادگاه مهیا می‌شدیم.

بعدها که سیاهکل آمد و جنبش فدایی پا گرفت، تمامی عواطف خود را در آن یافتیم. اصلاً آنها خود ما بودند بدون هیچ کم و کاستی، و حال دیگر ما اتکالی، جایی و سمتی یافته بودیم. در اذهان جوان اغلب ما در آن زمان، هیچ جایگزین دیگری مشروعیت نداشت. احساس و عاطفه‌ای عمیق و فضایی که حاکم بود، جای هیچ تردیدی باقی نمی‌گذاشت. ما دیگر رفته بودیم راه بی‌بازگشت را ... راهی که تصویری مبهم از آن ترسیم شده بود که با شور و هیجانات میهن پرستانه و انقلابی ما انطباق داشت.

می‌شود، عواطف انسانی بسیاری از ما نیز لطمه می‌بیند. خطوط سفت و سخت ایدیولوژیک - سیاسی که اغلب آفریده ذهن‌هاست، خط و مرزهای تصنعی را به میان دوستان می‌کشاند. اما عده‌ای از ما هیچ گاه این سردی تحمیلی را نپذیرفتیم.

رابطه من و داود به شهادت زمان، خدشه ناپذیر ماند و آن رفاقت آرمانی که در روزهای سخت مبارزه و در زندان آغاز شده بود، تا به آخر ادامه یافت.

تابستان ۱۳۶۰ است، شهر تهران را خون فراگرفته، بوی مرگ به مشام می‌رسد. انقلابیون تازه از راه رسیده در کشتار و خشونت بیداد می‌کنند، رژیم اسلامی دگراندیشان را قتل عام می‌کند، هر روز اعدام و دستگیری، فضا بسیار متشنج است. در این اوضاع خبر دستگیری داوود می‌رسد، عمیقاً متاثر می‌شوم. آنروزها می‌دانستیم که هریک از زندانیان سیاسی سابق، حتی اگر اتفاقی دستگیر شوند، در صورت شناسائی توسط هم بندی‌های مذهبی متعصب سابق (که حال بعضاً زندانیان جدید بودند)، خطر اعدام‌شان جدی است. نگرانی زیادی وجودم را فراگرفته بود. روحیه داوود را می‌شناختم، می‌دانستم سرخم نمی‌کند و احتمالاً او را خواهند زد.

شکنجه بیداد می‌کرد و به وحشیانه‌ترین صورت انسان‌ها را زیر فشار قرار داده و نابود می‌کردند. این شتری بود که در خانه هرکس می‌توانست بخوابد، هیچ‌کس استثنا نبود. من اصلاً نسبت به امر شکنجه و مقاومت اسطوره‌ای فکر نمی‌کردم. به عنوان زندانی سیاسی سابق نسبت به شکنجه و مقاومت درکی واقع بینانه پیدا کرده بودم. اما صادقانه بگویم، دلم می‌خواست دوستان نزدیکم که رابطه‌ای عاطفی با آنها داشتم، مقاوم و قهرمان باشند. از ته دل دوست نداشتم بر چهره تابناک و انقلابی آنها خدشه‌ای وارد شود، این احساس آن زمان من و شاید بسیاری از ما بود ...

مطلع شدم که گشت‌های امنیتی حکومت جدید، بعضی از مبارزان دستگیر شده را پس از شکنجه‌های فراوان به خیابان‌ها می‌آورند. این روش بیشتر در مورد زندانیان سیاسی سابق دستگیر شده که اغلب فعالان سیاسی را از گذشته می‌شناختند، بکار گرفته می‌شد. این طرفند رذیلانه امنیت‌چی‌های رژیم جدید، با هدف تخریب روحیه و چهره مبارزان دستگیر شده و ایجاد ناامنی در سطح شهر صورت می‌گرفت. این توطئه بخشی از شکنجه روحی مبارزان قدیمی بود، که بیشتر مواقع خود از سازماندهی آن بی‌خبر بودند. چنین روش‌هایی هزاران بار از مردن در زیر شکنجه بدتر بود و شکنجه‌گران این را فهمیده بودند.

مدتی به همین روال گذشت، تا اینکه در یک روز گرم و آفتابی برای شرکت در جلسه‌ای سازمانی با اتومبیل از خانه خارج شدم و در مسیر خود از خیابان پارک وی در تقاطع ستارخان به سمت ضلع شمالی بیمارستان هزارتخت‌خوابی (پهلوی سابق و امام خمینی کنونی) پیچیدم. با ورود به خیابان ستارخان ناگهان متوجه راهبندان پاسداران شدم که ماشین‌ها را بطور انتخابی برای بازرسی متوقف می‌کردند. به من ایست دادند، کنار کشیده و ایستادم و در همین حین متوجه پیاده رو شدم. در فاصله چند متری ۳ نفر ایستاده بودند. ناگهان داوود را در میان دو پاسدار که او را احاطه کرده بودند، تشخیص دادم. پاسداران طوری کنار او ایستاده بودند که هم حالات و رفتار، چشم‌ها و حساسیت‌های او را کنترل می‌کردند و هم افرادی را که گشتی‌ها مشغول بازرسی آنها بودند. در یک لحظه چشمانم به چشمان داوود افتاد، قلبم فرو ریخت. تلاقی چشم‌هایمان که لحظه‌ای بیش نبود، برعکس گذشته با هول و اضطراب وصف ناپذیری همراه بود، چشمان داوودی که من می‌شناختم، پر از احساس بود و نمی‌توانست شیشه‌ای باشد ... اما اوضاع بسیار دشوار بود و من نمی‌دانستم که در شکنجه‌گاه چه بر او رفته است. نگاهم را سریعاً دزدیدم و سعی بر

سوسن منقلب می‌شد و گاه که ترانه‌های داود مقامی را با هم زمزمه می‌کردیم، به شعف می‌آمد و می‌خندید. ورزشکار بود و در ورزش صبحگاهی زندان همیشه حاضر. "ملی" کار حرفه‌ای بود، یعنی برای هر نوع کمک و کارهای داوطلبانه روزمره زندان، از صحافی کتاب گرفته تا نظافت حیاط و بندها، همیشه آماده بود. با دسته اکبر محمدی مربی ورزش بند که از مبارزان دوست داشتنی است، همراه و در درو کردن غذاهای اضافی بند نیز داوطلب بود. (دسته معروف به ملات چین‌های زندان). داوود، حسن و حسین دو یار افسریه‌ای او، همه‌ی بچه‌های زندان را عمو صدا می‌کردند و این لفظ تقریباً در زندان جا افتاده بود. در درگیری‌های زندان با مامورین همیشه تلاش می‌کردیم او را آرام کنیم. این انسان قوی جته و ورزشکار ولی آرام و عاطفی در چنین اوقاتی چون شیر می‌گرید و ترسناک می‌شد.

بعدتر از بند یک و هفت و هشت به بند معروف به چهار سه گوش در همان زندان قصر انتقال پیدا کردیم و تا آخر دوره حبس در آنجا بودیم. زندگی پر رنج خانوادگی اش را برایم تعریف کرده بود. به عنوان پسر بزرگ خانواده پر اولاد از اینکه نمی‌توانست برای پدر زحمتکش‌اش کمکی باشد، آزار می‌دید؛ اما این در درون او بود. آنچه در عمل و رفتار او می‌دیدیم، شور مبارزه و عشق بود، تصویری بزرگتر در جلوی چشمانش نقش داشت. شبی که خسرو تره‌گل از بچه‌های مبارز لرستان، که در دادگاه دوم به اعدام محکوم شده بود را از بند عمومی برای اجرای حکم به انفرادی بردند، زندان غرق ماتم شده بود. ساواک شاه مخصوصاً برای تضعیف روحیه زندانیان سیاسی، او را مستقیماً به قتلگاه برد. خسرو ۱۹ سال بیشتر نداشت و چهره معصوم و کودکانه او را با گونه‌هایی همیشه قرمز، هیچگاه فراموش نمی‌کنم. به هنگام خداحافظی که بیشتر تلاقی چشمان بود، می‌خندید، اما از درون ملتهب این شیر خطه لرستان خبردار نبودیم. آنشب شب سختی بود، ما در تاریکی دور هم نشسته بودیم و سرود می‌خواندیم و داوود نا آرام بود؛ به خودش می‌پیچید، چشم‌هایش خیس و کمی ورم کرده بود، زنده یادان قاسم سید باقری، حمید منتظری، من و رضا مقصدی می‌کوشیدیم، آرامش کنیم و نگذاریم زندانیان برای حمله به بند بهانه‌ای بیابند. می‌گفت: "ارزو داشتیم در این لحظات با او بودم، در سلول تا صبح و هنگام اجرای حکم؛ تنهایی چه خواهد کرد". ما ساکت بودیم و از غرور و سرافرازی خسرو تره‌گل که عزت نفس و شجاعت‌اش در لحظات آخرین دیدار زبانزد بود، می‌گفتیم؛ و داوود و خودمان را دلداری می‌دادیم.

عواطف و احساساتی وصف ناپذیر در میان ما زندانیان فدایی حاکم بود، ما همدیگر را عمیقاً دوست داشتیم و این عشق و رفاقت توأم با احترام، از فهم اهداف مشترک و مردمی ما سرچشمه می‌گرفت. این مناسبات پس از آزادی از زندان نیز همچنان ادامه یافت.

پس از آزادی با هم با احتساب احتیاط‌های امنیتی تماس داشتیم. داود را مرتباً می‌دیدم و بارها به خانه ما آمده بود. در شور و هیجانات روزهای منتهی به انقلاب او را می‌دیدم که در پوستش نمی‌گنجید، و چون ماهی در دریای مردم غوطه ور بود. در این زمان ما بچه‌های آزاد شده از زندان تقریباً همیشه با هم بودیم و در اکثر اعتراضات حضور داشتیم. آخر این شرایطی بود که سال‌ها در انتظارش بودیم و برای رسیدن به آن مبارزه کرده بودیم.

با پیروزی انقلاب و تشکیل ستاد سازمان چه در دانشکده فنی و چه در خیابان میکده، داوود همیشه حضور داشت و با تواضع در هر زمینه‌ای که نیاز بود، کار می‌کرد. بعدها با انشعاب اقلیت رفت و بین ما فاصله افتاد و دیگر او را ندیدم.

واقعیت اینست که در این انشعاب‌های عجولانه، ناپخته و گاه بی‌دلیل که در تحلیل نهایی از کم‌تجربگی و شدت و سرعت حوادث سیاسی ناشی

۲- شکر الله پاکنژاد، از رهبران گروه فلسطین مبارز برجسته که پس از انقلاب توسط رژیم اسلامی اعدام شد.

۳- داود به طرفند رژیم پی برده بود و برای همین هم لاجوردی سریع او را اعدام کرد. روایت های مبارزان هم بند او حاکی از روحیه بالا و ایستادگی داود تا زمان اعدامش در اواخر تابستان ۶۱ است.

✱



با درود

به تمام رهروان راه سوسیالیزم

گرامی باد یاد و خاطره جان فشانان راه سوسیالیزم

ممد لطفی بیدهنی

شنیدم که نشریه آرش تصمیم دارد با یادی از داوود مدائن از این جانفشان سرو قامت قدردانی نماید؛ به همین دلیل من چون با داوود در دو زمان، هم زمان شاه و هم در زمان خمینی در زندان بودم چند کلمه‌ای در مورد او می‌نویسم.

فکر کنم اول بهتره که کمی خودم را معرفی کنم و بعد خاطراتی از این رفیق کوه صفت و سرو قامت برای خوانندگان باز گو کنم.

من ممد لطفی بیدهنی تو یه خانواده کارگری و فقیر بدنیا اومدم بابام باغبون بیمارستان فارابی بود و او فقط کمی سواد قرآنی داشت و مذهبی و من هم بالطبع مذهبی. او حسابی سخت‌گیر بود و می‌گفت: کاره که آدم رو زنده نگه‌میداره. و من از ۷ سالگی پیش آستا کفاش باید بعد از مدرسه برای دفتر و قلم کار می‌کردم. از سال‌های ۴۶-۴۷ کم کم با سوسیالیزم آشنا و سال ۴۹ با پخش عکس فدائیان، با سازمان فداییان و از طریق رادیو میهن‌پرستان با درس‌های یوسف زرکاری آشنا شدم. دانشجوی فعال حسابداری بودم و در ارتباط با بچه‌های دانشکده فنی تهران. کوه نورد، کاریکاتوربست و داستان‌های کوتاه هم برای بچه‌ها می‌نوشتم. مهر ۵۳ به علت شباهت با حمید اشرف به جای او دست‌گیر شدم. ولی به علت داشتن کتاب و عکس و دست‌نوشته‌هایم مشکوک به چپ قلمداد شده و ۱،۵ سال محکوم و ۱،۵ سال ملی کشیدم و اواخر سال ۵۶ آزاد شدم. از سال ۵۹ تو

رفتاری عادی کردم. با خودم گفتم، تمام شد، و با توجه به سابقه‌ام افکارم به دورها پرواز کرد.

هیجانی عجیب توام با ترس وجودم را فرا گرفته بود. در این لحظات پر التهاب خاطرات دوستی‌ها و زندان چون برق از جلوی چشمانم گذشت. خدای من، در زندان های این دژخیمان چه خبر است؟ لاجوردی جلاد با هم بندی‌های سابقش چه می‌کند؟ ... و در مغز و قلب مهربان داوود در این لحظه چه می‌گذرد؟ باید او را با شکنجه دهها بار کشته باشند و آه ... هزاران فکر و غمی انبوه به جنونم کشیده بود که ناگاه با فریاد وحشیانه پاسدار مامور بازرسی که نهیب زد "صندوق عقب" از جا پریدم. صندوق عقب ماشین را باز کردم و نگاهی سرسری انداخت، "کاپوت"، "کاپوت ماشین را بالا زدم، داخل ماشین و زیر صندلی‌ها را هم نگاهی سریع کرد، و در حالی که بطرف ماشین بعدی در حرکت بود، گفتم: "برو" ...

با نابوری سوار ماشین شدم، جرات نگاه کردن به داود را نداشتم. از شدت هیجان، رفتار و حرکات عادی‌ام دچار اختلال شده بود. باور نمی‌کردم چه اتفاقی دارد می‌افتد. با گیجی ماشین را روشن کردم و آرام راه افتادم. با خود گفتم شاید از پشت به گلوله‌ام به بندند، یا شاید مرا شناخته و تعقیب‌ام کنند. اما دور شدم و در فاصله‌ای دور در خیابانی خلوت، ماشین را رها کرده و به مسیری دیگر رفتم، اما هیچ خبری نبود ...

داوود سرفرازم کرده بود، او استوار بر سر عهد و پیمانانش با مردم ایستاده بود. یک اشاره می‌توانست او را نجات دهد و مرا نابود کند، اما نه، نمی‌خواست چنین زندگی کند، او تعهد و انسانیت را تا به آخر پاس داشت. (۳)

حال و هوایی عجیب داشتم، احساس غرور و قدرت می‌کردم. سربلندی او مرا به شور و شغفی وصف ناپذیر برده بود. دوست داشتم برگردم و چشم هایش را ببوسم، هر چه بادا باد ... اما طبیعتاً این احساسی لحظه‌ای بود، به راه ادامه دادم ... تصمیم به سکوت گرفتم و علیرغم درونم که نهیب می‌زد، تا پس از اعدام داوود هیچ نگفتم، می‌دانستم که انعکاس این خبر او را فوراً به زیر تیغ خواهد برد.

این آخرین دیدار من و او بود. حالت احترام برانگیز چشم هایش در آن لحظه‌ی ترس، اضطراب و احساس عمیق مسئولیت، چون تابلویی زیبا از زندگی کوتاهش، همیشه با من است. لحظات تلاقی دو چشم که بدون هیچ کلامی گویای گوشه‌ای از تاریخ است. تاریخ تعهد و پایمردی یک نسل برای عدالت و آزادی. داوود چندی بعد سرفراز اعدام شد و به خیل شهیدان پیوست ...

"هنگامی که مجاب ام کرد

نهالی خرد بود.

در معرضی بی آفتاب

کنونش درختی می بینم بر بالیده و گسترده شاخ سار -

که سایه اش به فتح زمین سوزان می رود -

نگاهش کنید"

احمد شاملو

یادش گرامی باد

پانوش:

۱- گروه معروف به فلسطین مبارزانی میهن پرست بودند که برای آموزش نظامی تصمیم به اعزام افرادی از گروه به کمپ های آموزشی گروه های مبارز فلسطینی داشتند که توسط ساواک در سال (۱۳۴۸؟؟) دستگیر و محاکمه شدند.

«مستاجر»

محمود خلیلی

با درود فراوان به خوانندگان نشریه آرش و با تشکر از فعالین و مسئولین نشریه

طبق تماسی که با پرویز عزیز داشتم مطلع شدم که نشریه آرش در تدارک تهیه یادنامه‌ای از رفیق جانفشان لقمان مدائن است و از من خواسته شد اگر در این خصوص خاطره یا اطلاعاتی دارم چه از درون و چه از بیرون زندان برای نشریه آرش بنویسم. متأسفانه من از نزدیک نه با رفیق لقمان و نه با رفیق داود مدائن تماس و آشنائی داشتم و بیشتر اطلاعات من شنیده‌های داخل زندان از مقاومت و ایستادگی این دو رفیق جانفشان است ولی برای او گفتم که بعد از زندان یکسال در خانه مادری آنها زندگی کردم و خاطراتی در این مورد می‌توانم تهیه کنم که بنا به پیشنهاد پرویز عزیز این کار را انجام دادم که در زیرمی آورم امیدوارم با این نوشته همراهی هر چند اندکی در گرمی یاد این عزیزان جانفشان فدائی داشته باشیم.

از ابتدائی که از زندان آزاد شدم قصد نداشتم به محله قدیمی زندگیم (خرانه - ترمینال جنوب) بروم. روبرو شدن با کسانی که از گذشته کم و بیش تو را می‌شناسند بویژه کسانی که در بسیج و سپاه در خدمت رژیم هستند و از هیچ کاری فرو گذاری نمی‌کنند شرایط زندگی در این محیط را سخت می‌سازد. متأسفانه بخاطر شرایط بد اقتصادی و تاکیدی که برادرها و خواهرها داشتند و نداشتن امکان و آلت‌رناتیو دیگر مجبور شدم پس از ازدواج به خانه موروثی مادری در خرانه نقل مکان کنم و در کنار آن بدنبال راه حل مناسبی برای تغییر مکان باشم. ب یا برادرم را ترغیب به فروش آن خانه نمایم در کنار آن به خیلی از رفقای زندان سپرده بودم تا اگر خانه‌ای مناسب با توانائی من سراغ داشتند اطلاع بدهند. تا سال ۱۳۷۰ مجبور شدم در آن شرایط زندگی و تردد کنم حالا ما سه نفر شده بودیم و دخترم بهار ۱۳۶۹ به دنیا آمد. اوائل سال ۷۰ با صحبت‌های زیادی که با برادرم کردم او را راضی به فروش آن خانه کردم حال بهانه لازم را داشت اما پول نداشتم.

دو نفر از رفقای زندان با هم در بهارستان مغازه فروش لوازم موسیقی تاسیس کرده بودند و من بعضی از مواقع که بیکار بودم سری به آنها می‌زدم و آنها هم در جریان شرایط من بودند. اواسط سال ۱۳۷۰ وقتی به دیدن آنها رفتم رفیقمان گفت: نادر برادر رفقای جانفشان لقمان و داوود مدائن روز قبل آنجا بوده و توضیح داده که طبقه بالای خانه آنها خالی است و مادرش به بنگاه سرکوچه سپرده که برایشان مستاجر پیدا کند اگر من مایل هستم می‌توانم برای دیدن خانه آنها بروم در ضمن بهتر است همه چیز شکل طبیعی داشته باشد و نیازی به ذکر زندانی بودن من نیست و اگر سؤال شد از کجا مطلع شدید گفته شود که در پشت شیشه بنگاه معاملات ملکی سرکوچه آدرس را دیده‌اید (بخاطر رنج‌ها و مشقتی که این مادر در طول زندگی خود دیده بود به احتمال فراوان با حضور یک زندانی سیاسی در خانه اش که می‌توانست مشکلات به‌همراه داشته باشد مخالفت می‌کرد).

غروب روز بعد به‌همراه همسر و دختر کوچکم به خیابان نبرد (چهار راه کواکولا خیابان پیروزی) رفتیم اواسط خیابان داخل یک کوچه بن بست و درست انتهای بن بست با یک درب گاراژی آبی رنگ خانه مورد نظر واقع شده بود قبل از رفتن به داخل کوچه سری به بنگاه معاملات ملکی زدیم که اگر مورد اجاره را از پشت شیشه برداشته بی جهت باعث مزاحمت

افسریه زندگی می‌کردم که اونجا با خانواده داوود و پدرش عباس آقا آشنا شدم چه مرد نازی مثل داوود مهربون و با صلابت.

هنگامی که در بهمن سال ۶۰ فریدون اعظمی مسئول تدارکات سازمان پیکار که در طبقه پایین خانه من در افسریه زندگی می‌کرد دستگیر شد، من هم به اتفاق همسر و میهمان‌ام دستگیر و راهی کمیته مشترک شدیم. من ۳ سال بعد - پس از اونیم سال ملی کشی - آزاد شدم. در آن زمان کارگر بخش مالی گروه صنعتی فولاد اهواز بودم با ۳۰۰۰ کارگر و نیروی فعال پشت صحنه شورای کارگران کارخانه.

با داوود سال ۵۴ در زندان قصر بند ۸،۷،۱ هم بند بودم، سال ۵۴ سال به گل نشستن شکوفه‌های فداییانی بود که در زندان قصر پرورش پیدا کرده بودند، و جنگ با ساواک در بیرون هم چنان شعله‌ور بود. این را حکومت فهمیده بود و در زندان سعی در تلافی داشت، اعتصابات و ورزش جمعی اظهار تعرض ما بود. من و داوود و چندتا از بچه‌های دیگه مرتب برای ورزش جمعی زیر ۸ و یا تو سلول سبز (سلولی که اون جا آب می‌پاشیدن که تنونی بشینی و به همین دلیل خزه زده و سبز بود) هم رزم بودیم و در ضمن با حسن مرادی و عزت مصلا نژاد بساط ورزش زمینی را بعد از ورزش جمعی انجام می‌دادیم. داوود سنبل مقاومت برای من بود و من از او روحیه می‌گرفتم. ما به هم راه‌های کمتر درد کشیدن رو یاد می‌دادیم تا زندان و شکنجه‌گر رو تحقیر کنیم. داوود آدم ساکت ولی خیلی پر انرژی و شوخ بود. من به علت یه مشکل چشمی، عینک محذب داشتم که مثل ذره‌بین عمل می‌کرد و داوود عینک من رو می‌گرفت و میرفت بالای سر بچه‌هایی که کنار دیوار نشسته بودن و با اون از بالا پشت گردن اونا رو می‌سوزوند از طرف مقابل می‌دید که یکی مرتب خودش رو می‌زنه به خیال این‌که مگس اون رو گاز گرفته؛ این یه بساط خنده و تفریح بود و وقتی طرف می‌فهمید اون موقع خنده بازار و دنبال هم کردن و بعد تنبیه من بود که عینک داده بودم.

سال ۶۰ تو کمیته مشترک من با یه بابایی همسلول شدم به اسم ممد علی قصابی. بچه قاین شهر سنتی مذهبی تبر، ممد علی دانشجوی برق الکترونیک صنعتی بود و شاگرد اول این دانشگاه. از طریقی با داوود آشنا شده بود و داوود به اون نشریه می‌داد، در همین سطح. ولی اون تو یه مغازه رادیو تلویزیون پوششی سازمان، وسایل الکترونیکی ارتباطی سازمان رو تعمیر می‌کرد. این جوون هنوز مذهبی بود و تو راهرو و بعد تو سلول نمازش ساعت‌ها طول می‌کشید. مشکوک دستگیر شده بود ولی چون مایه نداشت گول النجات فی الصدق بازجوها رو خورده بود و همه چیز رو گفته بود و از تو کلاسور عکس سپاه عکس داوود رو که مدت‌ها شناسائی نشده بود شناسائی کرده بود. بعد از شناسایی داوود از اون سلاح و خونه تیمی میخواستن و اون رو خیلی اذیت کردن اون متاهل و یه دختر هم داشت. بعد از اینکه فهمید النجات فی الصدق دروغ بوده نماز قطع شد و بعداً شنیدیم که اون رو اعدام کردن. وقتی که منو از کمیته مشترک به اوین می‌بردن، داوود هم با من بود. اون رو برای روبه رو کردن با ممد علی به کمیته برده بودن. ما چشم بسته بودیم و من پشت داوود قرار گرفته بودم. این آخرین ملاقات من و داوود بود ما از شلوغی راهرو اوین استفاده کرده و چند کلمه با هم صحبت کردیم. من داستان ممد علی رو گفتم و اون اضافه کرد که ممد علی رو می‌شد یه کاریش کرد ولی به جز اون احمد عطا الهی هم مزید بر علت شده، اون رو نمی‌شد کاریش کرد و گفت که به زودی اعدام خواهد شد. من دست اون رو ول نمی‌کردم که با لگد یه پاسدار و اشک در زیر چشم بندم از اون جدا شدم. داوود در اون موقع مثل یه کوه بود اون در اون لحظه، مرگ رو تحقیر و به من القا می‌کرد که ممد محکم باش ما از مرگ قوی‌تریم. داوود همون داوود سلول سبز بود. همون داوود زیر کابل برای ورزش دست جمعی بود. من در این دوران داوودها زیاد دیدم و می‌دانم که داوودها همچنان هستند و دور نیست روزی که گرمای داوودها مردم ما را به شعله تبدیل کند، خاطر و یادشان گرمی باد.

✱

نشویم، خوشبختانه کاغذ آدرس محل مورد اجاره همچنان پشت شیشه بود.

پس از لحظاتی که از زنگ زدن ما گذشت خانم نسبتاً کوتاه قد و مسنی با چادر گلدار درب را باز کرد وقتی به او گفتیم برای دیدن طبقه بالا آمده ایم با خوشروئی ما را به داخل دعوت کرد و راهنمایی کرد که از پله‌ها بالا برویم در ضمن برایمان توضیح می‌داد که طبقه بالا دارای ۲ اتاق تو در تو و یک آشپزخانه به‌همراه سرویس بهداشتی است. بعد از اینکه وارد شدیم و پسندیدیم از او میزان اجاره و پول پیش را جویا شدیم که گفت: پنجاه هزار تومان پول پیش می‌خواهد و هشت هزار تومان اجاره که با در نظر گرفتن شرایط شاید حداقل اجاره و پول پیش ممکنه بود که در آن منطقه می‌شد خانه پیدا کرد در ضمن مناسب با شرایط ما هم بود. وقتی موافقت خودمان را اعلام کردیم پرسید از کدام بنگاه آمده اید؟ گفتیم ما آدرس و مشخصات را از پشت شیشه بنگاه سرکوجه برداشتیم. او گفت: شما فردا پول پیش را بیاورید با هم به همان بنگاه می‌رویم و اجاره نامه تنظیم می‌کنیم قبول کردم و بدون هیچ پرسش و پاسخ اضافه‌ای قرار فردا را گذاشتیم و خارج شدیم.

روز بعد من به تنهایی با مبلغ مورد توافق به آنجا رفتم خوشبختانه نادر هم بود من ورق امتحانی و کاربن با خودم برده بودم وقتی برای آنها توضیح دادم که ما خودمان می‌توانیم اجاره نامه را بنویسیم و نیازی نیست به بنگاه مراجعه کنیم و هر کدامان یکماه اجاره را بابت این نوشته بردازیم موافقت شد. من متن را با نظر مادر مدائن نوشتم و نادر هم بعنوان شاهد امضاء کرد. نادر سعی کرد در ابتدا خیلی عادی برخورد کند که موفق هم بود او برای آوردن جای رفت و مادر مدائن برایم توضیح داد در حال حاضر او به‌همراه کوچکترین پسرش (محسن) که در جنگ یکپایش را از دست داده و دختر جوانش (فرح) که از نارسائی قلبی رنج می‌برد و نادر که غالباً خانه نیست آنجا زندگی می‌کنند. منم برایش توضیح دادم که همسرم آموزش و پرورشی است و هر روز به دبیرستان انتهای خیابان پیروزی می‌رود و محل نگهداری دخترم مهد کودک همان حوالی است و من هم صبح زود سرکار می‌روم در مجموع زمان زیادی خانه نیستیم. قرار ما برای اسباب کشی گذاشته شد و به این شکل ما مستاجر خانه مدائن‌ها شدیم. ما همدیگر را کمتر از حد معمول می‌دیدیم چرا که صبح زود از خانه خارج می‌شدیم و آخر شب به خانه بر می‌گشتیم. بعضی وقت‌ها نادر که خانه بود سری به ما می‌زد و با همدیگر گپ مختصری می‌زدیم. روز‌های جمعه که خانه بودیم شاید موقع خریدن نان مادر زهرا را می‌دیدم که حیاط را آب و جاروب می‌کرد.

اولین بار که با محسن برخورد کردم در حال بیرون بردن موتورگازی براوی خود بود، جوان خوش تیپ و مودبی بود که در اثر جنگ یکپای خود را از دست داده بود و با پای مصنوعی حرکت می‌کرد او چندین مدال پارا المپیک هم گرفته بود و بدن رو فرم و ورزیده‌ای داشت. فرح دختر کوچک خانواده هم که به شدت مورد توجه و محبت مادر زهرا بود را کمتر می‌دیدیم.

یکبار صبح زود که می‌خواستیم سر کار بروم آخوند نسبتاً جوانی با عیای تابستانی مشکی و عمامه سفید وارد حیاط شد و سلام نمود جواب او را دادم و به سرعت از خانه خارج شدم در حالی که مسیر انتهای کوچه تا سر خیابان را طی می‌کردم با خودم کلنجار می‌رفتم که اینا دیگه کی هستند ساعت ۷ صبح هم برای روضه خوانی می‌روند حتماً "سرشان خیلی شلوغ است و از کله سحر برای سر کیسه کردن مردم راه می‌افتند. توی همین شش و بش بودم که محسن با موتورش از روبرو رسید و توقف کرد نان تازه خریده بود بعد از احوال پرسی به مزاح به او گفتم: داش محسن بربری به روضه خوان نده لهجه اش عوض می‌شود. با لبخند و حالت پرسشی گفت: داداشم اومده؟

من که فکر می‌کردم منظورش نادر است گفتم: من نادر را ندیدم ولی مادر احتمالاً روضه خوانی دارد و از این ساعت به بعد مجلس زنانه می‌شود. با خنده ای زیبا گفت: تو این داداشم را تا حالا ندیده بودی؟ حتماً مادر و نادر هم چیزی در این باره نگفته‌اند؟

من که گیج شده بودم گفتم منظورت را نمی‌فهمم چی را باید به من می‌گفتند؟

گفت: اون آخوندی که دیدی در حال حاضر دادش بزرگه ماست. در حالی که از خجالت سرخ شده بودم از او معذرت خواهی کردم و گفتم من اطلاعی نداشتم و نمی‌دانستم بجز نادر برادر دیگری هم داری؟ در حالی که می‌خندید گفت: تو هم گفتم: من چی؟

گفت: از قیافهات معلومه رابطه خوبی با این جماعت نداری با یک خداحافظی سرو ته قضیه را هم آوردم و راهی سر کار شدم. این آخوند (برادر محسن و نادر) را طی یکسالی که ما آنجا زندگی می‌کردیم شاید دوبار دیگر دیدم.

پدر مدائن را اصلاً ندیدم و یکبار که از نادر پرسیدم گفت: ما یک نانوائی داریم که بابا اونجاست و کمتر اینجا می‌آید منم بیشتر کنجکاو می‌نکردم. حمام خانه داخل آشپزخانه قرار داشت و با آبگرمکن دست ساز گازی کار می‌کرد که من به شدت از آن می‌ترسیدم و همیشه واهمه داشتم که در اثر بی احتیاطی و عجله خاموش و منفجر شود بخاطر همین هم اغلب آن را خاموش می‌کردیم و موقع رفتن به حمام آن را روشن می‌کردیم.

آن زمان (سال ۱۳۷۰) هنوز ویدئو برابر بمب اتم بود و به شدت با آن برخورد می‌شد. من یک دستگاه ویدئو داشتم و گاهی وقتها از طریق همکارها (تولیدی و پخش پوشاک کار می‌کردم) تعدادی فیلم اجاره می‌کردیم و دور هم جمع می‌شدیم و می‌دیدیم. هفته دومی که ما در آنجا زندگی می‌کردیم من برای رفتن حمام آبگرمکن را روشن کردم و فیلم جدیدی را که گرفته بودم داخل ویدئو قرار دادم و مشغول دیدن فیلم شدیم. یکی دوساعت گذشت من احساس کردم هوای اتاق دم کرده است و صدای خفیف و زوزه ماندنی از داخل آشپزخانه بگوش می‌رسید صدای تلویزیون را کم کردم و به سمت آشپزخانه رفتم درب آشپزخانه را که باز کردم خودم را در بخار غرق دیدم اشتباهی که کردم کلید برق را زدم لامپ در اثر بخار اتصالی کرد و با صدای بلندی ترکیب و برقها قطع شد به سرعت همسر و دخترم را از اتاق خارج کردم و خودم را به راه پله و حیاط رساندم و گاز را قطع کردم. نادر، مادر زهرا و فرح وارد حیاط شدند و با تعجب پرسیدند چرا برقها قطع شده؟ برای چی شما توی حیاط هستید؟ در همین لحظه قسمتی از کچ‌های سقف راهرو طبقه پائین فرو ریخت. من توضیح دادم که آشپزخانه و حمام پر بخار بوده و در اثر بخار لامپ ترکیب و موجب اتصالی و قطع برق شده.

بعد از یکساعتی که تقریباً خانه از بخار تخلیه شد و با قطع کلید برق آشپزخانه مجدداً برق وصل شد که با حضور همگی در بالا مشخص شد در اثر شدت حرارت آب آبگرمکن منبع آن سوراخ شده بود و بخشی از آب آن در کف آشپزخانه جمع شده و موجب خیس خوردن و ریزش گچ طبقه پائین شده بود و الباقی به بخار تبدیل شدو این مشکلات را بوجود آورده بود. تازه با توضیحات نادر من متوجه شدم خطر بزرگی از بیخ گوشمان رد شده چرا که اگر آب آبگرمکن بصورت کامل خارج می‌شد یا منفذی برای خروج بخار آن نبود آبگرمکن منفجر می‌شد و معلوم نبود چه بلایی سرما می‌آمد.

حدود ۶ یا ۷ ماه از حضور ما در خانه مدائن‌ها می‌گذشت مدتی بود که احساس می‌کردم تحت نظر هستم و هر جا که می‌روم افرادی دنبال می‌آیند. یکبار که پسر برادر و دختر برادرم (از زندانیان سیاسی دهه ۶۰ در شهرستان) برای بردن ما به خانه شان به دنبال ما آمدند با تعجب مشاهده

بهار با بچه‌ها، بهار بی‌بچه‌ها

(یادی از دلاوران خانواده‌ی مدائن)

بخش‌هایی از مقاله‌ی بلند ایرج مصداقی در سایت «نه زیستن نه مرگ»



زهرا رمضانپور(مادر)، عباس مدائن (پدر)، داوود، لقمان، مبشر، لیلا، فرح، نادر، روزبه، محسن و ...

به عکس روبرو خیره می‌شوم، تاریخ آن فروردین ۱۳۶۰ است. آخرین بهار میهن‌مان در سی سال گذشته. محل آن شمال ایران است. جایی که دیری نپایید جنگل‌های آن خونین شد و پذیرای گورهای بی‌نام بهترین فرزندان میهن.

.....

زهرا رمضانپور دلشاد، در دنیا، برای او «دلشادی» تنها به نام خانوادگی‌اش مانده است. در سال ۱۳۱۷ به دنیا آمد، چهارده بهار را پشت سر نگذاشته بود که با عباس مدائن که آن روزها راننده تاکسی بود ازدواج کرد. حاصل این ازدواج ۱۱ فرزند بود که مادر با مرارت بسیار آن‌ها را بزرگ کرد.

عباس مدائن، در سال ۱۳۰۹ به دنیا آمد، ابتدا راننده تاکسی بود و بعدها به استخدام شرکت واحد اتوبوسرانی درآمد.

در اسفند ۶۰ در حمام عمومی افسریه دستگیر شد. از او فرزندش «مبشر» را که به تیم‌های عملیاتی مجاهدین پیوسته بود می‌خواستند. پیش‌تر یک فرزند او را به جوخه‌ی اعدام سپرده بودند و سه فرزندش هم‌زمان در زندان به سر می‌بردند. هنوز از غم آن‌ها در نیامده بود که دژخیمان خودش را به زیر شکنجه بردند. انگشت دستش را شکستند که در اثر بدجوش خوردن قادر به کار با آن نیست. مدتی زندان بود تا بالاخره دژخیمان به این نتیجه رسیدند که از او به مبشر نمی‌رسند و دست از سرش برداشتند. با این حال او را به حسینییه اوین آوردند تا برای آزادی از زندان در حضور لاجوردی اعدام و دستگیری فرزندانش را تأیید کند. پاسخ‌های جالب عمو عباس به سؤال‌های لاجوردی و دست‌انداختن او، یکی از لحظه‌های به یاد ماندنی زندان در سیاه‌ترین روزهای دهه‌ی ۶۰ بود.

کردم پسر برادرم مسیر سر راست خیابان نبرد تا دردشت را بصورت عجیب غریب و از خیابانهای فرعی و کوچه پس کوچه ها می رود وقتی از او سؤال کردم گفت از سر خیابانتان تا اینجا پیکان سفید رنگی ما را تعقیب می‌کند خواستم مطمئن شوم حالا هم نیازی نیست برگردی و نگاه کنی ما که نه چیزی همراه داریم و نه چیزی توی خانه با علم به اینکه تعقیبمان می‌کنند می‌رویم خانه تا ببینیم چه می‌شود. آن شب خبری نشد اما پیامد این موضوع چند بار برادر زاده‌ام را احضار کردند و مورد بازجویی قرار دادند که با چه افرادی رفت و آمد داری و کجاها می‌روی؟.

صبح یک روز جمعه وقتی برای خرید نان خواستم از خانه خارج شوم صدای بلند بلند صحبت کردن مادر زهرا با دونفر جوان که جلو درب ایستاده بودند توجه‌ام را جلب کرد ظاهراً این دو نفر از دوستان محسن بودند ولی شکل و شمایل بسیجی‌ها را داشتند از محتوای صحبت متوجه شدم در حالی که محسن خانه نبود آنها برای امانت گرفتن موتور گازی براوای محسن آمده بودند و مادر از آنها می‌پرسید من تا بحال شما را ندیدم شما جزو کدام دوستان محسن هستید که من تا به حال شما را ندیدم تا بحال کجا بودید، یکی از آنها گفت: مادر ما هم جانباز هستیم. این جمله را که گفت داد مادر را به هوا برد و با صدای بلند گفت شما جانبازید نه فکر نمی‌کنم شما خر بازید، شما سگ بازید، آن وقتی که این بچه از درد به خودش می‌پیچید و ناله می‌کرد کدام یک از شما جویای احوال او شدید. کدامتان در این خونه را زدید و یک کمپوت و پودر لباس شوئی نه؟ یک سلام خشک و خالی به او دادید. حالا چی شده که سرو کله‌تان پیدا شده؟ یا دنبال شکار هستید و یا می‌خواهید شریک برای خودتان درست کنید. اصلاً کی به شما گفته محسن من جانبازه؟ اگر رفیق جیب او می‌خواهید بشوید اشتباهی آمدید. آن دو در حالی که معذرت خواهی می‌کردند خواستند بیشتر توضیح بدهند که درب حیاط به رویشان بسته شد و وقتی من از خانه خارج شدم آنها در اواسط کوچه در حال رفتن بودند. این موضوع و شکل برخورد با آنها ذهن مرا مشغول کرده بود و تصمیم داشتم یکبار از مادر زهرا علت آن را بپرسم که حوادث بعدی مجال این کار را به من نداد.

از آن به بعد ما سعی می‌کردیم کمتر به خانه خودمان برویم و بیشتر در خانه پدر زرم بودیم و بهانه خوبی هم داشتیم که او مریض و تنها است. یکماه قبل از اتمام قرار داد یکساله وقتی برای سرکشی به خانه خودمان رفتم مادر زهرا گفت پسر من نمی‌دانم تو مشکل داری یا ما از طرف خودمان مطمئنم که مشکل داریم دلم نمی‌خواهد این مشکل دامن تو و خانواده‌ات را بگیرد. با کنجکاوی پرسیدم میشه واضح‌تر توضیح بدهید. گفت: مدتی است که عده‌ای خانه ما را زیر نظر دارند چند روز پیش هم یکی آمد جلو درب و سئوالات بی‌جائی کرد. اگر میشه خانه را تخلیه کنید شاید برای نادر زن بگیریم و سرو سامانش بدم و طبقه بالا را به او بدهم. من هم که مدتی بود دوست داشتم این کار را بکنم ولی می‌ترسیدم باعث ناراحتی آنها شوم از پیش‌نهاد او استقبال کرده و به سرعت خانه را تخلیه کردم.

✱

است، هیاهو بالا می‌گیرد تا آن که نیروهای کمیته برادرش لقمان را که برای پیگیری وضعیت او به کمیته محل مراجعه کرده بود دستگیر می‌کنند. به علت مشغله فراوان و شرایطی که داوود داشت دیدار اعضای خانواده با او به ندرت صورت می‌گرفت. مادر آخرین بار داوود را در مردادماه ۶۰ و پیش از دستگیری در مخفیگاه ملاقات کرد.

متأسفانه دوران زندگی خوش داوود و فرشته دیری نپایید و حسرتش بر دل هر دو تا آخرین دم حیات ماند. داوود در ۲۴ مرداد ۶۰ در حالی که سیاه‌ترین روزهای تاریخ میهن‌مان رقم می‌خورد به صورت تصادفی دستگیر شد.

او که هنگام راندگی با بچه‌های تصادف کرده و او را برای مداوا به بیمارستان رسانده بود، مرتکب اشتباه می‌شود و بدون توجه به گذشت سریع زمان و تاریخ شدن هوا تا حضور خانواده‌ی کودک در بیمارستان منتظر می‌ماند. وی پس از ترک بیمارستان در یکی از ایست‌های بازرسی پاسداران که به خاطر شرایط جنگی حاکم بر کشور و به ویژه تهران، مقررات خاموشی و ایست و بازرسی اعمال می‌شد گرفتار می‌شود. پاسداران از آن جایی که در ماشین وی پلاک اضافی غیر از پلاک ماشین پیدا می‌کنند دستگیرش می‌کنند. داوود در ابتدا خود را سارق جا می‌زند و به همین خاطر به کمیته پل رومی برده می‌شود و سپس از آن‌جا به اوین منتقل می‌شود. با آن که هنوز مورد شناسایی واقع نشده بود به زیر شکنجه‌های وحشیانه برده می‌شود اما همچنان خود را بدون خط و ربط سیاسی جا می‌زند و در نامه‌ای که در دیماه ۶۰ برای خانواده اش می‌نویسد زیرکانه روی موضوع فوق تکیه می‌کند تا در تحقیقات محلی و بازرسی از خانه حتی‌الامکان کسی راجع به گذشته و فعالیت‌های سیاسی او حرفی نزند.

«سلام من داوود هستم. دستگیر شده و در اوین هستیم. حالم خوب است. به برادران پاسدار متذکر شدم من هیچ‌گونه فعالیت سیاسی نداشتم. همواره در پی زندگی شخصی‌ام بودم. امیدوارم شما را در یک ملاقات ببینم.»

اما دیری نپایید که در اواخر اسفند ۶۰ پس از دستگیری احمد عطاءاللهی (۲) مسئول چاپخانه‌ی سازمان فدائیان خلق «اقلیت» و در اثر همکاری او، موضع تشکیلاتی داوود نیز لو رفته و وی دوباره به زیر شکنجه‌های وحشیانه‌ای که این بار جنبه‌ی انتقامی نیز داشت برده می‌شود. در همین زمان عکس او با ریشی انبوه در تلویزیون نشان داده می‌شود و از او به عنوان کسی که به تازگی دستگیر شده نام برده می‌شود! داوود پس از لو رفتن مدت‌ها ملاقات نداشت تا آن که در اوایل تابستان ۶۱ مادر به او خبر داد که صاحب دختری شده است؛ دختری که «آرزوی دیدنش را با خود به خاک برد.

داوود پس از شنیدن این خبر، شادی زایدالوصف خود را در نامه‌ای که از اوین خطاب به همسرش فرشته می‌نویسد بیان می‌کند:

«با سلام و درود به همسر عزیزم فرشته

فرشته جان حالت چطوره امیدوارم زندگی پر بار و سالمی داشته باشی. بدون در کنار تو یکی از خواسته‌های بحق من می‌باشد و از این که حدود یکسال نتوانستم زندگی مشترکی را در کنار یکدیگر داشته باشیم، باعث تأسف من و از این که کوچولویی توانسته این پیوند را تحکیم کند برای من غیرقابل توصیف می‌باشد و با شنیدن این موضوع که من پدر و تو مادر شده‌ای تبریک می‌گویم. از طرف من کوچولو را ببوس. قربان همیشگی و تصدقت داوود مدائن»

داوود پس از تحمل شکنجه‌های بسیار و در حالی که به خاطر صفای باطن و مقاومت دلیرانه‌اش محبوبیت زیادی نزد زندانیان وابسته به گروه‌های مختلف سیاسی داشت در آبان ۱۳۶۱ به همراه فریدون اعظمی بیرانوند که پیش‌تر



داوود مدائن

داوود در هفتم مهرماه ۱۳۳۲ در محله نظام‌آباد تهران به دنیا آمد و دوران نوجوانی و جوانی‌اش را در کوچه پس‌کوچه‌های افسریه که آن‌روزها خارج از محدوده بود گذراند و همان‌جا بود که با فقر و سیه روزی مردم آشنا شد. او که فرزند بزرگ خانواده‌ای پرشمار بود برای کمک به امرار معاش خانواده در حالی که به تحصیل مشغول بود مجبور شد به کار در کارگاه‌های مختلف نیز بپردازد. به این ترتیب او درد و رنج فقیرترین اقشار اجتماع را با پوست و گوشت‌اش لمس کرد. از همین رو بود که در سال‌های پرتلاطم دهه‌ی ۵۰ به مخالفت با رژیم شاهنشاهی برخاست و به فعالیت سیاسی روی آورد. در مردادماه ۱۳۵۲ در حالی که سال آخر دبیرستان را می‌گذراند توسط ساواک دستگیر شد. مأموران برای دستگیری او با ماشین‌های آخرین مدلی که دیدنشان برای اهالی محل هم تازگی داشت به منزلشان هجوم آورده و پس از زیر و رو کردن خانه منتظر ماندند تا او به خانه برگردد.

در نتیجه‌ی تجسس مأموران مقدار متنابهی دست‌نویس، اعلامیه و کتاب پیدا شد که باعث محکومیت سه ساله داوود در دادگاه نظامی شد. از قرار معلوم آن روز مأموران ۳۲ نفر دیگر را نیز به همین ترتیب دستگیر کرده بودند.

داوود مانند تعدادی از زندانیان سیاسی پس از گذراندن دوره محکومیت آزاد نشد و تا سال ۵۶ در زندان ماند و در حالی که کشور آستان تحولات اجتماعی بود، تحت تأثیر فشارهای دولت کارتر و سیاست «فضای باز سیاسی» دولت وقت از زندان آزاد شد.

استقبال مردم محروم افسریه از داوود و خانواده مدائن که حالا بیش از پیش آشنای محل بود غیرقابل تصور بود. داوود علاوه بر فعالیت سیاسی، عضو تیم فوتبال کاوه بود و بخاطر خصائل انسانی و محبتی که در وجودش موج می‌زد پیش از آن که دستگیر شود هم از احترام خاصی در افسریه برخوردار بود.

تا ماه‌ها پس از آزادی داوود، مردم به دیدار او می‌آمدند. خانه غرق شادی و سرور بود. جشن و میهمانی تمامی نداشت و بهترین و شادترین روزهای زندگی مادر رقم می‌خورد.

.....

داوود در شب ۱۹ بهمن ۱۳۵۸ و در سالگرد «سیاهکل» با فرشته بوزچلو دانشجوی مبارزی که در آمریکا مشغول تحصیل در رشته مهندسی برق بود و مقارن انقلاب به ایران بازگشته بود پیوند ازدواج بست. این دو آگاهانه پیوند خود را با سیاهکل و خونی که به جنبش انقلابی ایران تزریق شد گره زده بودند.

بهار آزادی دیری نپایید و داوود مانند بسیاری از نیروهای سیاسی شناخته شده مجبور شد به زندگی نیمه مخفی روی بیاورد. در سال ۵۹ در افسریه این خبر به سرعت پیچید که نیروهای کمیته درصدد دستگیری داوود برآمده‌اند. گویا او در فولکس‌واگن خود وسایلی را که در جریان انقلاب به دست آورده بودند جابجا می‌کرد که مورد شناسایی مأموران کمیته قرار می‌گیرد اما آن‌ها قادر به دستگیری داوود نمی‌شوند. مردم زیادی که خبر را شنیده بودند در افسریه جمع می‌شوند. شایع می‌شود که داوود دستگیر شده

سلام بر مادرم. سلام بر غمخوارم و سلام بر پدرم. سلام بر دست پینه‌بسته‌اش. درود من بر شما اگر چه همیشه دوستان داشته‌ام ولی به خاطر شرایط جامعه به خاطر وجود فقر و بدبختی و شدت آن بر توده‌های مردم که شما نیز جزیی از آنانید اجباراً دوست داشتن شما را به درجه بعدی موکول کردم و امیدوارم که زندگی شما در جوار زندگی مردم محروم همگی با هم بهبود یابد.

دوستدار شما و دوستدار زحمتکشان لقمان مداین.

به تمام دوستان همزمان سلام مرا برسانید. یاد همه شهیدان راه آزادی و استقلال گرامی باد.
۵ مهر ۱۳۶۰ لقمان مداین»

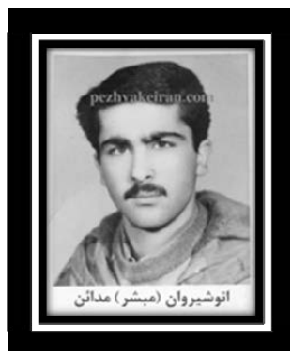
او که حدس زده بود جنایتکاران برای توجیه اعدام او و رفقاییش (۴) چه داستانسرایبی‌ها که نخواهند کرد در وصیت‌نامه کوتاه و آگاهانه خود با تأکید بر این که همراه با دو رفیق دیگرش به اتهام داشتن «یک جلد خالی کمری» دستگیر شده است، با زیرکی پرده از ریاکاری و پرونده‌سازی جنایتکاران بر می‌دارد.

دستگاه قضایی جنایتکاران در اطلاعیه مطبوعاتی خود اعمال زیر را به دروغ به لقمان نسبت داد:

«لقمان مدائن، فرزند عباس عضو جریک‌های فدایی خلق اقلیت مسئول تدارکات نظامی- مالی سازمان، مسئولی اداره چندین تیم عملیاتی شناسایی و تدارکاتی، به جرم مبارزه مسلحانه جهت سرنگونی جمهوری اسلامی، تهیه اتومبیل، اسلحه، پول و مهمات برای سازمان، شناسایی افراد حزب‌اللهی، مغازه‌ها، بانک‌ها، اتومبیل‌ها و مراکز انتظامی و نظامی و سرقت مسلحانه.»

روزنامه اطلاعات دوشنبه ۱۳ مهر ۱۳۶۰

لازم به ذکر است که سازمان فدائیان خلق «اقلیت» در سال ۶۰ عملیات نظامی از این نوع در دست اجرا نداشت. جنایتکاران بصورت کلیشه‌ای اتهامات مربوط به هواداران مجاهدین را به او و رفقاییش منتسب کرده‌اند.



انوشیروان (مبشر) مدائن

متولد اول مهر ۱۳۴۱ بود. با آن که سنی نداشت در دوران انقلاب به شدت فعال بود. در روزهای منتهی به انقلاب مدتی پیدایش نبود. خانواده همه جا را برای پیدا کردن او زیر پا گذاشته بودند که ناگهان با یک موتور و یک سلاح یوزی پیدایش شد. همه‌ی محل جشن شادی به پا کرده بودند.

دیری نپایید که کمیته‌های انقلاب تشکیل شد و مبشر به کمیته پیوست. همان موقع بود که دستش تیر خورد و انگشتش از کار افتاد. سری پرشور و دلی بزرگ داشت؛ مدتی پایش را در یک کفش کرده بود که برود فلسطین. در سال ۵۸ بود که با فروش نشریه مجاهد و شرکت در متینگ‌های مجاهدین به هواداری از این سازمان روی آورد.

مبشر بعد از اعدام لقمان و نبش قبر او و مشاهده پیکر درهم‌شکسته‌ی برادرش سوگند یاد کرد که تا آخرین دم حیات در مبارزه با رژیم کوشا باشد

ماشین شورولت آن‌ها توسط نیروهای کمیته متوقف شده و پاسداران موفق می‌شوند یک «جلد خالی» کلت کمری در آن پیدا کنند. از آن‌جایی که ماشین متعلق به «سازمان اقلیت» بود آن‌ها اطلاعی از وجود «جلد سلاح» در ماشین نداشتند و همین شد زمینه‌ای برای داستانسرایبی و دروغ‌پردازی بعدی دادستانی انقلاب.

پاسداران کمیته، لقمان را همراه با ماشین مربوطه به خانه‌شان در محله افسریه برده و بدون آن که به وی اجازه پیاده شدن بدهند به پرسش از اعضای خانواده‌ی او می‌پردازند. پاسداران بدون آن که از دستگیری لقمان حرفی بزنند در مورد محل اختفای او و شغل و درآمدش پرس و جو می‌کنند. لقمان با تیزهوشی به جای آن که پاسداران را به محل زندگی خود رهنمون کند آن‌ها را به خانه پدری‌اش در افسریه می‌برد. در حالی که او مدت‌ها بود در افسریه زندگی نمی‌کرد و کمتر در آن‌جا آفتابی می‌شد. آخرین بار در مردادماه به افسریه آمده بود تا مادر را به ملاقات داوود ببرد. خانواده وقتی به کمیته فردوسی مراجعه می‌کنند متوجه انتقال او به اوین می‌شوند و به این ترتیب قادر به دیدار و گفتگو با او نمی‌شوند.

لقمان تنها ۵ روز پس از دستگیری و در حالی که ۴ روز از انتقال او به اوین می‌گذشت در روز ۵ مهر ۶۰ به جوخه‌ی اعدام سپرده شد. اعدام او آن‌هم ۵ روز پس از دستگیری، ضربه هولناکی به مادر و خانواده‌ی مدائن وارد کرد. از هنگامی که خانواده مدائن متوجه‌ی دستگیری داوود شده بودند، بچه‌ها هر روز در روزنامه‌ها به دنبال نام حمزه کریمی می‌گشتند. داوود پیش‌تر به آن‌ها گفته بود که در صورت دستگیری از این نام استفاده خواهد کرد. آن روز هم مثل روزهای قبل بچه‌ها در میان نام اعدام‌شدگان با کنجکاوی و دلهره دنبال نام حمزه کریمی می‌گشتند که به نام لقمان مدائن برخورد می‌کنند.

غم از دست دادن لقمان برای مادر که به جان دوستش داشت و میان بچه‌ها رابطه‌ی نزدیک‌تری با او داشت به حدی سنگین بود که افسریه نیز با دیدن حال او می‌گریست.

مردم از سراسر افسریه دسته دسته به خانه‌ی آن‌ها می‌آمدند. خانه را خود چراغانی و غرق گل کرده بودند. ابتکارشان ساده بود. هرکس گلدان گلش را به خانه مدائن آورده بود. مأموران کمیته (عمو عباس) را خواسته و او را تهدید کرده بودند که مراسم را تعطیل کند. اما عمو عباس به تهدیدها وضعی نگذاشته بود. عکاسی «رام» در افسریه عکس او را بزرگ کرده بود.

وقتی خانواده به خاوران رجوع می‌کنند متوجه می‌شوند شب گذشته مأموران ۷ نفر را خاک کرده‌اند. «مبشر» که سر پر شوری داشت برای اطمینان تصمیم به نبش قبر می‌گیرد اما با مخالفت خانواده روبرو می‌شود. عاقبت ۴-۵ روز بعد، او همراه با تعدادی از بستگان، نیمه شب به خاوران رفته و نبش قبر می‌کنند و با دیدن جنازه متوجه علامتی که لقمان روی شانه‌اش داشت می‌شوند.

لقمان در وصیت‌نامه‌ی پرشوری که پیش از مرگ در اوین نوشته یک بار دیگر بر عشق خود به مردم محروم و آرمان کارگران تأکید می‌کند:

«آن‌جا که مبارزه طبقاتی است، یعنی ستیز است بین خلق‌های تحت ستم و امپریالیسم جهانی بسرکردگی آمریکا و تضاد بین کار و سرمایه. ایستادن مرگ است. اگر چه در زیر شکنجه چند لحظه‌ای ایستادم ولی لنگ لنگان خود را کشاندم. من نایستادم زیرا که سکون جز قوانین این مبارزه نیست. من همراه با دو رفیق دیگرم در خیابان دستگیر شدیم و یک جلد خالی کمری همراه داشتیم. آرمان من، آرمان مردم خارج از محدوده. آرمان کارگران، پینه بدستان، صورت سوختگان و دهقان است. در راه آن جان باختیم. مقداری کتاب دارم بعدها از آن برای کتابخانه عمومی استفاده نمائید تا در اختیار نونهالان باشد.»

با آن که می‌توانست مدتی صبر کند و به صورت قانونی پاسپورت گرفته و به ترکیه برود و از آن‌جا به مجاهدین بپیوندد ترجیح داد همراه با پیک مجاهدین به صورت غیرقانونی از کشور خارج شود؛ غافل از آن که کانالی که از آن استفاده می‌کرد آلوده بود. او و زهرا نیاکان که برادرش حسین را در کشتار ۶۷ از دست داده بود در اواخر پاییز ۶۷ عزم سفر کردند و از طریق یکی از مادران که فرزندش را در کشتار ۶۷ از دست داده بود و در بهشت زهرا با او آشنا شده بودند به پیک مجاهدین وصل شدند. کسی از نحوه‌ی دستگیری آن‌ها اطلاعی ندارد اما از قرار معلوم آن‌ها با آن «مادر» به سلامت تا زاهدان می‌روند و در آن‌جا دستگیر و بعد هم سر به نیست می‌شوند. دستگاه امنیتی رژیم به منظور استفاده مجدد از توری که گسترده بود از دستگیری «مادر» مزبور خودداری می‌کند. (۶)

جنایتکاران که پس از بیرون آمدن از «کشتار ۶۷» به تأسی از جوخه‌های مرگ آرژانتین و شیلی، مسئولیت دستگیری، شکنجه و اعدام فعالان سیاسی را نمی‌پذیرفتند، مسئولیت دستگیری و اعدام زهرا و لیلا را که هنوز ۱۸ ساله هم نشده بود به عهده نگرفتند تا همه چیز را در هاله‌ای از ابهام نگاه دارند. تنها جرم لیلا، تعلق به خانواده مدائن و تلاش برای خروج غیرقانونی از کشور بود.

درد و اندوه خانواده مدائن به همین‌جا ختم نمی‌شود. نادر و روزبه هم سال‌های زیادی را در زندان گذراندند. نادر به اتهام هواداری از اقلیت ۶ سال را در زندان‌های اوین، قزلحصار و گوهردشت گذراند و روزبه نیز در دو نوبت بیش از سه سال در زندان به سر برد. محسن کوچکترین پسر مادر نیز که خدمت سربازی را می‌گذراند در اردیبهشت ۱۳۶۷ در حالی که به همراه دو سرباز دیگر فارغ از هیاهوی جنگ، در دشت‌های زیبای کردستان به چیدن گل مشغول بود روی مین می‌روند. دو نفر همراه او کشته می‌شوند و محسن غرق در خون باقی می‌ماند. از آن‌جایی که دیر به او می‌رسند پزشکان مجبور می‌شوند پایش را از بالای زانو قطع کنند.

مادر، مانند بسیاری دیگر از مادران که عزیزانشان در بهشت زهرا و خاوران آرمیده‌اند، شب جمعه که می‌شود نمی‌داند به بهشت زهرا رود یا خاوران؟ سراغ داوود و مبشر رود یا که لقمان؟ او بعد از گذشت ۲۲ سال هنوز نمی‌داند بر کدام گور گمنام، غربت لیلاش را بگرید.

او سال‌ها همچون بسیاری خانواده‌ها که عزیزانشان در زندان‌های مختلف تهران اسیر بودند، نمی‌دانست به اوین مراجعه کند یا قزلحصار و گوهردشت؟ دنبال کار همسرش باشد یا فرزندانش؟ حسرت پای از دست رفته فرزندش را بخورد و یا به دنبال خبری از «لیلا»ی دلش و مونس جاننش باشد؟

مادر هر بار که بهار می‌شود به آخرین بهار با بچه‌ها می‌اندیشد و بهار بی‌بچه‌ها را در خاوران و بهشت زهرا به سوگ می‌نشیند. مادر تا به امروز ۲۸ بهار را بدون بچه‌ها پشت سر گذاشته است. با این همه رنج و اندوه، مادر می‌تواند «دلشاد» هم باشد؟

بهار ۸۹

www.iraimesdaghi.com

iraimesdaghi@yahoo.com

پانویس:

۱- سیامک، فرزند سوم مادر، از همان ابتدا حزب‌اللهی شد و لباس روحانیت به تن کرد و هم اکنون در «سازمان تبلیغات اسلامی» مشغول خدمت به دستگاه ولایت فقیه است. چگونه یک برادر با شناختی که از صفا و صمیمیت و صداقت برادران و خواهر نوجوانش داشت می‌تواند چنین جنایاتی را هضم کند و از «رحمت» و «مهر» و «عطوفت» و «شفقت» دین

و انتقام خون او و دیگر فرزندان میهن را بگیرد. با این نیت بود که به تیم‌های نظامی مجاهدین پیوست و در شرایط خونبار پس از ۳۰ خرداد دمی از تلاش باز نایستاد. او در رویای رسیدن به آزادی و عشق به مردم از سوختن نپرهیزید و چون شعله برافروخت.

در همان سال ۶۰، فرجی رئیس کمیته افسریه که کینه‌ی ویژه‌ای از خانواده‌ی مدائن داشت به او و برادر کوچکترش نادر ایست می‌دهد. مبشر فرار می‌کند و نادر دستگیر و به اوین منتقل می‌شود.

مبشر پس از دو سال زندگی مخفی و حضور در تیم‌های نظامی مجاهدین، بالاخره در آذر ۶۲ دستگیر می‌شود. به خاطر ضربات مهلکی که تشکیلات مجاهدین متحمل شده بود وی به لحاظ مالی و امکاناتی در شرایط بسیار سختی به سر می‌برد. یک بار که پدرش را دیده بود گفته بود نه جا دارم و نه پول. او در این دوران به همراه یکی دو نفر دیگر به خانه‌ی عمه‌اش می‌رفت و پاسداران که به این نکته واقف شده بودند برای دستگیری او در خانه کمین می‌کنند. مبشر بی‌خبر از همه جا در حالی که در زیر زبان سیانور داشت و مسلح به کلت بود هنگام حضور در خانه، به ایما و اشاره‌های ساکنین خانه توجهی نمی‌کند و به دام می‌افتد؛ وقتی سیانورش را می‌بلعد که دیر شده بود. پاسداران آنقدر با ضربات مشت به شکمش می‌زنند که همانجا بالا می‌آورد و سپس با تزیق ضد سیانور مانع مرگ او می‌شوند.

او در ۲۸ شهریور ۶۴ پس از تحمل دو سال شکنجه و آزار و اذیت به جوخه‌ی اعدام سپرده شد. روز قبل از اعدام به او و خانواده‌اش ملاقات حضوری می‌دهند. چیزی که در سال‌های ۶۴ به بعد برای مدتی در زندان مرسوم بود. وقتی عمو عباس، مبشر را بغل می‌کند به پدرش می‌گوید که این آخرین دیدار است و عنقریب او را اعدام خواهند کرد.

فردای آن روز وقتی اعضای خانواده به بهشت زهرا می‌روند، متوجه می‌شوند که مأموران اطلاعات در حال خاکسپاری او هستند. خاکی که پذیرای او شده بود هنوز داغ بود. مبشر در قطعه ۱۰۶ بهشت زهرا در کنار امیر پیرهادی (مجاهد)، غلامرضا لعلی (مجاهد)، احمدرضا شعاعی‌نائینی (در ارتباط با چریک‌های فدایی خلق در سال ۵۰ دستگیر و تا ۵۷ در زندان بود)، جمشید سپهوند (شانزده آذر)، غلامرضا امشاسبند (مجاهد) و... آرمیده است. (۵)



لیلا مدائن

در فروردین ۵۰ متولد شد. در یک کلام کودکی نکرد. با بچه‌های هم سن و سالش بازی نکرد. خیلی زود با غم و اندوه آشنا شد و سوزش «داغ» را با تمام وجودش احساس کرد. مبشر که اعدام شد طاقتش طاق شد. در دوران نوجوانی به سر می‌برد؛ غم مبشر آرام و قرار او را ربوده بود. هر هفته با مادر رضایی جهرمی که آن موقع سه فرزندش «کاووس، بیژن و بهنام» (۹) اعدام شده بودند و خواهرش، عروس مادر بود به بهشت زهرا و خاوران می‌رفت. خودش می‌گفت دیگر نمی‌مانم. می‌خواهم بروم و انتقام مبشر و برادرانم را بگیرم. او که در خانواده‌ی پرجمعیت‌شان تنها یک خواهر کوچکتر از خود داشت از همه سو تحت فشار بود و همین به عصیان او کمک می‌کرد.

آرش شماره‌ی ۱۰۸

حاکمان سخن بگویند و دست محبت بر سر فرزندان بکشند و چشم بر رنجی که مادر و پدر پیرش می‌کشند ببندد بر من پوشیده است.

۲- احمد عطاءاللهی فرزند تقی اهل خرم‌آباد پس از دستگیری در اسفند ماه ۶۰ در زیر شکنجه دوام نیاورد و به همکاری با بازجویان و شکنجه‌گران پرداخت. وی مأموران رژیم را به سر قرار یدالله گل مزده (نظام)، احمد غلامیان لنگرودی (هادی)، محمد رضا بهکیش (کاظم)، از رهبران اقلیت برده و موجب کشته شدن آن‌ها در ۲۴ و ۲۵ اسفند ۶۰ شد. وی مدت‌ها در شعبه‌های بازجویی به همکاری با بازجویان می‌پرداخت و عاقبت ۲۹ آذر ۱۳۶۳ به جوخه‌ی اعدام سپرده شد.

۳- در غروب ۴ بهمن ۱۳۶۴ نیروهای سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران «اقلیت» به بهانه‌ی عدم برگزاری کنگره‌ی دوم سازمان توسط کمیته مرکزی سه نفره‌ی اقلیت و «تحصن و نشست» در مقر رادیو صدای فدایی در روستای گاپیلون واقع در کردستان عراق بر روی یگدیگر آتش گشودند و پنج نفر از رفقای خود به نام‌های کیکاووس درودی (عباس پرولتز)، اسکندر، کاوه، سعادت محمدی (هادی) و محمد پیرزاده جهرمی (محمدفرانسه)، را کشته و ۶ نفر را زخمی کردند. متأسفانه پس از گذشت سال‌ها هنوز اسامی کامل قربانیان این فاجعه انتشار نیافته است.

این درگیری با وساطت نیروهای اتحادیه میهنی کردستان عراق و خلع سلاح طرفین پایان یافت. درگیری خونین ۴ بهمن، انشعابی نابود کننده را به دنبال داشت و باعث حداقل ۴ انشعاب در جناح‌های مختلف این سازمان شد.

۴- «حسن جلالی فرزند سعید با نام مستعار فرهاد عمودی فر عضو چریک‌های فدایی خلق اقلیت به جرم تشکی تیم‌های سازمانی جهت شناسایی عملیات، شناسایی مناطق مختلفه، سرقت مسلحانه اتومبیل‌ها و مغازه‌ها، تهیه سلاح و امکانات مالی برای سازمان و معاونت مسئول تدارکات نظامی مالی سازمان.

محمود بابایی فرزند جواد با نام مستعار رضا عضو چریک‌های فدایی اقلیت به جرم شرکت در چند فقره سرقت مسلحانه اتومبیل‌ها و مغازه‌های مردم بیگانه، تشکیل تیم‌های سازمانی و سرپرستی خانه‌های تیمی. »

روزنامه اطلاعات دوشنبه ۱۳ مهر ۱۳۶۰

۵- غلامرضا امشاسبند در کنار مبشر آرمیده و سنگ قبر هم ندارد. برادر دیگر او مهدی در جریان کشتار ۶۷ در قم اعدام شد و برادر بزرگشان ابوالفضل که در دوران شاه ۳ سال زندان بود در جریان عملیات فروغ جاویدان در مرداد ۶۷ کشته شد. مهدی در اواخر سال ۶۶ به منظور ایجاد تسهیلاتی در راه آزادی‌اش به قم انتقال یافت، اما در جریان کشتار ۶۷ جزو ۵ زندانی بود که در قم اعدام شد. در این زندان تنها مهدی زندیه به دلیل نفوذ پدرش که امام جمعه ماهشهر بود اعدام نشد.

۶- فرزند دیگرش منوچهر در کشتار ۶۷ جاودانه شد و مادر رضایی جهرمی در مردادماه ۸۵ در حالی که از مزار بچه‌ها برمی‌گشت در زیر چرخ‌های اتوبوس شرکت واحد جان داد. حمید دیگر فرزند مادر بیش از هفت سال زندان بود.

۷- بعدها دستگاه اطلاعاتی از همین تور برای دستگیری تعدادی از زندانیان سیاسی از جمله جواد تقوی‌فهی، سیامک طوبایی، حسن افتخارجو، محمد سلامی و ... که در سال ۶۸ در مرخصی از زندان و یا پس از آزادی قصد خروج از کشور را داشتند، استفاده کرد. کلیه افرادی که در این تور دستگیر شدند اعدام شدند. اما جنایتکاران از پذیرش مسئولیت دستگیری و اعدام آن‌ها خودداری کردند. در جلد ۴ کتاب «نه زیستن، نه مرگ» به طور مشروح موضوع آن را شرح داده‌ام.

*



در باره‌ی

فرشته‌ی بوزچلو (مریم)

و ما هم چنان دوره می‌کنیم

شب را و روز را

هنوز را ...

(احمد شاملو)

از دوست سابق تشکیلاتی فرشته‌ی بازچلو خواهش کردیم که خاطرات خود را با فرشته، برای این شماره آرش بنویسد. قول داد علی‌رغم وقت کم، مطلب کوتاهی می‌فرستد.

با تشکر از نادر عزیز که مطلب زیر را برای ما ارسال کرد

آرش

نادر ساده

ایرج مصداقی در یادنامه‌ی مبارزات و فداکاری اعضای خانواده‌ی مدائن را ستوده و مستند نمونه‌ی دیگر از مقاومت انقلابی یک خانواده‌ی مبارز و کمونیست ایرانی در مقابل استبداد مذهبی و رژیم سرمایه‌داری حاکم را به نگارش درآورده است.

نگارش چنین یادنامه‌ی با استناد مستقیم و غیر مستقیم و بازیابی یادمانده‌ی دیگران بسیار دشوار و در عین حال کاری ستایش انگیز است. در این مجموعه یادی از فرشته بوزچلو (مریم) نیز به ثبت رسیده است. فرشته بوزچلو عضو سچفخا اقلیت و همسر داود مدائن از کادرهای اعدامی سچفخا اقلیت و مادر فرزند مشترکشان بود. وی درصوف سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران جناح اقلیت فعالیت می‌کرد و بعد از سال ۶۰ و فعالیت مخفیانه در شهرهای ایران در سال ۱۳۶۳ به کمیته کردستان سازمان که تشکیلاتی نیمه علنی بود پیوست و مدت یکسال و اندی حضور داشت. از بدو ورود تا حادثه‌ی مرگ وی (از اواخر سال ۱۳۶۴ تا اواسط سال ۱۳۶۵) او نیز مانند هر عضو فعال سازمان در منطقه درگیر دهها مسئله‌ی حاد و بفرنج شد، تجربه‌های جدید اندوخت و فعالانه در مسائل تشکیلات سازمان دخالت نمود و در همین زمان هم بود که با یکی از همزمان خود ازدواج کرد. این ازدواجی بود به خواست آنان ولی در چهارچوب تشکیلات و با موافقت تشکیلات. تنها

نمونه هم نبود. پیشتر نیز تعدادی از رفقای هم تشکیلاتی به همین روش با رفقای سازمانی خود ازدواج کرده بودند.

در این دوره بویژه از ۱۳۶۳ به بعد کمیته کردستان بدلیل اشغال نظامی مناطق کردستان ایران در پشت مرزها و در منطقه‌ی کردستان عراق مستقر بود. منطقه‌ای که سالهای طولانی ازسکنه و اهالی محلی تخلیه و روستاهای آن ویران شده بود.

محل استقرار کمیته کردستان در سال ۱۳۶۳ - ۱۳۶۴ در دره ای متروک بود که تنها با حضور نیروهای پیشمرگ ایرانی و کمیته کردستان جان تازه‌ای بخود گرفته بود، ولی امکان رفت و آمد با اهالی بومی آنجا وجود نداشت. در آن زمان بخشی دیگر از نیروهای سازمان که مشغول برنامه سازی و پخش برنامه های رادیویی سازمان (صدای فدائی) بودند در کنار روستای گاپیلون مستقر بودند. بعد از درگیری درونی ۴ بهمن ۱۳۶۴ که در پی آن مقر رادیو عملاً به اشغال نیروهای اتحادیه های میهنی کردستان به رهبری جلال طالبانی درآمد، نیروهای باقیمانده با مرکزیت از مقر رادیو به شهرهای عراق عزیمت نمودند و محل استقرار نیروهای کمیته کردستان که با مرکزیت وقت سازمان همراهی داشتند به مناطق دیگر روستا نشین کردستان عراق انتقال یافت. فرشته بوزچلو نیز بدلیل همسویی نظری با مرکزیت وقت سازمان در جریان درگیری درونی از مرکزیت و مواضع اش جانبداری کرد و همچنان در کمیته کردستان عضو مسئول بود که بعد از اختلافاتی طی سال ۱۳۶۵ از کمیته کردستان کناره گیری و بدرخواست تشکیلات در شهر سلیمانیه عراق اقامت یافت. مدت کوتاهی بعد، فرشته به همراه همسر و همسرش درون خانه‌ی تشکیلاتی، جایی که محل اقامت چند نفر دیگر از نیروهای تحت مسئولیت سازمان نیز بود، بعد از یکسری اختلافات و کشمکش‌ها در اقدامی مشترک تصمیم به خاتمه‌ی زندگی گرفتند که در این فاجعه فرشته بوزچلو (مریم) جان باخت و همسرش خسرو از مرگی حتمی نجات یافت.

در این یکسال و اندی چه گذشت و چرا فرشته بوزچلو تصمیم به خودکشی گرفت؟ او که از سر سخت ترین مدافعین سازمان و مرکزیت وقت بود چرا در مقطعی حساس راه حلی بهتر برای بیان اعتراض اش (به تعبیر ایرج مصداقی خودکشی اعتراضی نمود)؟ چرا همراه، همسر و همدم و هم‌رزم او نتوانست مانع خودکشی شود و حتی خودش نیز هم‌زمان انتخاب مشابه فرشته را کرد؟ و چرا تشکیلات وقت در مقابل مرگ او به تعبیر مصداقی "سکوت" کرد؟

متأسفانه پاسخ سرراست و روشن و قطعی به اینگونه سؤالات در مضاعف این نگارنده نیست، چرا که بویژه به هنگام حادثه مرگ در محل حضور نداشتم و از چند ماه پیشتر که فرشته و همسرش از کمیته کردستان کناره گیری کردند و در شهر مستقر بودند، آنها را ندیده بودم و از همه مهم تر تفسیر اینگونه حوادث ناگوار، آگاهانه نمی خواهم گمانه زنی کنم. برای من بیش از چند و چون حادثه‌ی خودکشی کیفیت پیام این عمل آگاهانه‌ی مشترک دو نفر مهم است و اینکه این دو نفر چه چیزی را می خواستند به اثبات برسانند؟ عمل تاسف بار آیا می تواند حامل پیام سازنده هم باشد؟

آنچه مسلم است اینکه این عمل حاصل تاثیر مناسبات و محیط اطراف و در اینجا فضای تشکیلات هم بود اما خود فرد و غلیان های درونی افراد در نوع برخورد خودشان با محیط و نحوه‌ی تصمیماتشان موثر نیست؟ یادنامه ایرج مصداقی یادآور نکاتی مربوط به بخشی از زندگی فرشته بوزچلو بود که بخشاً و مستقیماً در جریان بوده‌ام و تلاش می‌کنم با مراجعه به حافظه‌ی شخصی، یادی بکنم از این دوره کوتاه زندگی و فعالیت سیاسی مشترک با فرشته در یک سازمان واحد.

همین اینک تصویر اولیه‌ای از فرشته در ذهنم جان گرفته است. قدی بلند و هیکلی پُرداشت با یک گردن بند طبی سفید. این وسیله خشک و سفت سر او را بالا می‌گرفت و به راه رفتن عمودی اش فرمان می‌راند. می‌گفت مشکل مهره گردن دارد. همان روزهای اول طبق عادت، با او به قدم زدن رفته بودم. از او چیزی نمی‌دانستم جز اینکه یک رفیق تازه وارد است. لهجه‌ی آذری اش پیدا بود و طبع شوخی هم داشت. همچنان پرسه زنان در اطراف مقر می‌چرخیدیم که یک مرتبه بسمت بُته‌ی درختی دوید و با ذوقی کودکانه فریاد کشید:

ببین اینجا "زغال اخته" هست. شروع کرد به چیدن دانه‌های سرخ روی بته‌ی درخت. گفتم اینجا زغال اخته نیست. ولی اصرار داشت که هست و شروع به جویدن یکی از آنها کرد.

گفتم: نخور سمی است. گفت: نه زغال اخته است و تعریف کرد که در کودکی و محل زندگی اش زغال اخته خیلی بوده است و می‌شناسد. من نخوردم و می‌دانستم این دانه های سرخ رنگ زغال اخته نیستند. یک دنده گی و شیطنت کودکانه‌ی فرشته اما بزودی که با هم کار تشکیلاتی مان شروع شد، جای خودش را به یک دنده گی اتورپته وار یک کادر تشکیلات شهری داد که برای خودش رسالت ساختن تشکیلات و اداره‌ی آن قائل بود. آنروزها در کمیته کردستان تشکیلات عریض و طولی نداشتم ولی در همان اندازه هم، او یکی از مسئولین انتصابی مرکزیت بود که به اعضای کمیته کردستان از طرف مرکزیت، اضافه شده بود.

فرشته در موقعیت مافوق من هم قرار گرفته بود. با هم زیاد بحث می‌کردیم. مدام سعی می‌کرد به طور مکانیکی اتورپته‌ی تشکیلاتی اعمال کند. رفتار فرشته در عین دلسوزی اش برای تشکیلات، زمخت بود. یکسال اندی با ماجراهای مختلف گذشت. در سال ۶۵ زمانی که فرشته و همسرش راهی شهر سلیمانیه بودند آنان را باید همراهی می‌کردم. چرا که جای قرار بر سر جاده را من می‌دانستم و باید همراهشان می‌رفتم که ماشین تشکیلات از راه برسد و آنان را به شهر برساند. روزهای آخر در فضای سنگینی گذشته بود. مناسبات آنها با مرکزیت به مرحله بحرانی رسیده بود و ما از محتوای نامه نگاری های درونی آنها بی‌اطلاع بودیم. لاقال من بی اطلاع بودم و نمی‌دانستم که این دو برای همیشه از محل اقامت ما دور می‌شوند.

مسیری ۴۵ دقیقه‌ای پیاده در پیش داشتیم. با سکوت کامل سه تایی پیش می‌رفتیم. فضای سنگینی بود و در چهره‌ی هر دو آنان نشانی از خوشحالی نبود. نگران بودند و افکارشان در جستجو بود. این منطقه در تبریز سربازان عراقی بود. سربازان عراقی در کنار جاده اسفالت پادکان داشتند و در مسیر ما جنبنده‌ی دیگری نبود. چاره‌ای هم نداشتم که همین مسیر را برویم. همه حواس من به قسمت آخر مسیر بود که وارد دشتی می‌شدیم و از آنجا جاده را می‌شد دید. ۵۰۰ متری تا جاده راه بود و من می‌دانستم در این قسمت راه اغلب اوقات سربازان عراقی از ترس حضور پیشمرگان گرد عراقی، شروع به تیراندازی می‌کنند. همه حواسم به راه و موقعیت بود که ناگهان فرشته که از پشت سرم راه می‌آمد شروع به غرزدن کرد. به من و امثال من گرمی زد که به زعم او در تشکیلات سازش می‌کنیم. مسلسل وار حرف می‌زد. در چهره‌ی همسر فرشته رنجی دیدم که تمام وجودش را گرفته بود. حقیقتاً من نگران راه بودم و دلم می‌خواست سالم به سر جاده برسیم. بالاخره سر جاده رسیدیم. واقعاً نمی‌دانستم در درون هر دوی آنها چه می‌گذرد. هر چه بود نشانه‌ی خوبی در فرضا نبود. از این آخرین باری که فرشته را دیدم تا مرگش مدت زیادی طول نکشید.

*

چند روز پس از این بازجویی‌ها، زندانیان را بر اساس نوع پاسخشان به سوالات دینی به دو دسته بزرگ تقسیم نموده و در یکی از دو نیمه زندان قرار دادند: زندانیان مذهبی (شامل تمامی زندانیان متعلق به سازمان مجاهدین خلق و تعدادی محدود زندانیان مذهبی دیگر و فقط چند نفری از زندانیان چپ که به سوالات دینی جواب مثبت داده بودند) را در نیمه جنوبی زندان، و زندانیان غیر مذهبی (شامل زندانیان متعلق به تمامی گروه‌های چپ) را در نیمه شمالی زندان. در هر نیمه هم بر اساس موضعگیری سیاسی زندانیان تعدادی را که از نظر رژیم مواضع انفعالی داشتند جدا کرده و در بند باصطلاح "منفعلین" قرار داده بودند. بقیه زندانیان هر نیمه را براساس میزان محکومیت شان (زیر ده سال یا بالای ده سال) در بندهای مختلف جا داده بودند. من با ۱۵ سال حکم در بند ۶ که زندانیان با حکم بالای ده سال را در خود داشت قرار گرفتم. بعدها یک گروه زندانیان بهائی هم به بند ما آورده شدند. طبقه بالای بند ما بند ۵ بود که زندانیان چپ به اصطلاح "منفعل" را در خود داشت. دو بند دیگر چپ‌ها بند های ۷ و ۸ بود که در ساختمان دیگری قرار داشتند. بین ساختمان ما و آن‌ها ساختمان دیگری بود که در این زمان خالی بود و لذا تماس ما با بندهای ۷ و ۸ بسیار محدود و دشوار شده بود. چندی بعد دو دسته از زندانیان اوین به گوهردشت منتقل و در ساختمان خالی ساکن شدند: زندانیان "ملی کش" (۱) به طبقه سوم آن ساختمان (بند ۱۳) و گروه دیگری از زندانیان اوین (اینها به "بند اوینی‌ها" معروف شدند) به طبقه دوم آن ساختمان (بند ۱۴). با آمدن این زندانیان رابطه همه زندانیان چپ که در این ردیف ساختمانها قرار داشتند از طرق هواخوری و مورش زنی و غیره برقرار شد. فقط ۵۰ زندانی عمدتاً توده ای و معدود اکثریتی در بند فرعی ۲۰ که در سمت دیگر راهروی اصلی زندان قرار داشت نمی‌توانستند به راحتی با بقیه زندانیان چپ رابطه بگیرند.

در هفته‌ها و ماه‌های بعد چندین عمل و اقدام و رفتار از زندانبانان سر زد که ما مجموعه زندانیان به اهداف آنان در این رفتارها و اقدامات یا خوش بین و بی‌توجه بودیم و یا با تحلیلی نادرست و غیر واقع بینانه به آنها می‌نگریستیم. این اقدامات و اتفاقات چه‌ها بودند؟ استقرار یک دروازه آهنی در وسط راهروی اصلی زندان در طبقات دوم و سوم و جدا کردن دو بخش مذهبی و غیر مذهبی زندان از یکدیگر. به علاوه، اضافه کردن درب آهنی دیگری پشت درهای موجود بندها. بیرون کشیدن مکرر برخی زندانیان مجاهدین و فضا دادن و حتی به نوعی تشویق آن‌ها در اتخاذ مواضع رادیکالتر، به ویژه در رابطه با هویت سازمانیشان (دادن پاسخ "مجاهدین" بجای عنوان تحمیلی و مرسوم "منافقین" در برابر پرسش "انها؟"). این موضوع و هم‌چنین فراهم کردن شرایط برای پخش اخبار و نظرات و مواضع افراد و محافل رادیکالتر زندانیان مجاهدین به تمامی بندهای آنها، تله‌ای بود برای ترغیب زندانیان مجاهدین در جهت موضعگیری و برخورد‌های تندتر. عدم برخورد جدی و قاطع از طرف زندانبانان در رابطه با اقدامات زندانیان برای برگزاری جشن نوروز بصورت جمعی و سازمان‌یافته در عید سال ۶۷. پاسخ مثبت و بی‌سابقه از طرف زندانبانان به خواست تاریخی زندانیان چپ در دادن غذای گرم برای نهار در ماه رمضان. این امر برای نخستین بار در تاریخ زندان جمهوری اسلامی در بهار سال ۶۷ در زندانهای تهران صورت گرفت. این در واقع تله‌ای برنامه‌ریزی شده برای تحریک زندانیان چپ در جهت رادیکالیزه شدن در خواست‌ها و موضعگیریشان بود. عدم برخورد تند و توهین آمیز از طرف زندانبانان در رابطه با اعلام موضع عدم شرکت در رای گیری برای انتخابات مجلس از طرف اغلب زندانیان چپ در بهار سال ۶۷. رابطه گیری و تبادل مطالب و اطلاعات گسترده و از کنترل خارج شده بین زندانیان بندها و ساختمانهای گوناگون در بهار سال ۶۷ و عدم برخورد تند و جدی از طرف زندانبانان. در مجموع زندانیان این اقدامات و رفتارهای رژیم را با یکی از دو روش و استدلال زیر تفسیر و توجیه می‌کردند: رژیم پایگاه مردمی‌اش را از دست داده، در سیاست جنگی شکست خورده، توده‌ها به شدت ناراضی و معترضند، شرایط و موقعیت اعتلای انقلابی در جامعه حاکم است، و رژیم در حالت دفاعی و عقب‌نشینی و فروپاشی است. بنابراین رژیم این اقدامات را از موضع دفاعی و ضعف و وحشت انجام می‌دهد. رژیم در سیاست



"بگذارید گل‌ها را آب دهیم" عنوان خاطرات زندان جعفر یعقوبی از اعضای سازمان فدائیان خلق (شازده آذر) و از زنده‌مانده‌گان و جان‌بدربرده‌گان کشتار تابستان شصت‌وهفت می‌باشد که سال گذشته به زبان انگلیسی منتشر شد. جعفر یعقوبی هم‌چنین در حال نگارش خاطرات زندان خود به زبان فارسی می‌باشد. با سپاس از جعفر یعقوبی که خلاصه‌ای از بخش مرتبط با کشتار تابستان ۶۷ را در اختیار آرش قرار داد

کشتار زندانیان سیاسی در تابستان ۶۷

جعفر یعقوبی

اوائل زمستان سال ۱۳۶۶ زندانیان زندان گوهردشت گروه گروه از بندها بیرون کشیده شده و تک تک توسط ناصریان مدیر داخلی زندان و حاج داوود لشگری، معاون امنیتی زندان، و برخی مسئولین اطلاعاتی رژیم مورد بازجویی قرار گرفتند. هر چند که این امر تازگی نداشت اما شکل و محتوای سوالات این بار متفاوت بود؛ از این نظر که برای نخستین بار در زندانهای تهران، حد اقل در چند سال اخیر، بطور رسمی باورها و رفتار دینی افراد مورد پرسش بود. سوالات عبارت بودند از:

وابستگی سازمانی و میزان محکومیت؟

آیا از سازمان سیاسی خود حمایت و از مواضعش دفاع می‌کنید؟

آیا حاضرید در جمع زندانیان طی مصاحبه ای عملکرد و مواضع خود و سازمانتان را محکوم نمایید؟

آیا رهبری دینی و سیاسی امام خمینی را قبول دارید؟

آیا مسلمان هستید و نماز می‌خوانید؟

اینکه این سوالات باین ترتیب و بطور سیستماتیک از همه زندانیان می‌شد می‌بایست که بخودی خود زنگ خطری برای ما زندانیان می‌بود. اما ما آنرا همانند موارد قبلی، سؤال و جوابی تکراری برای سازماندهی جدید زندان تصور نمودیم. سئوال و ترتیبشان با دقت و زیرکی فراوان تنظیم شده بود تا زندانی نتواند از پاسخ صریح به آنها و افشای مواضع واقعی خود طفره برد. سه سؤال نخستین برای دسته بندی سیاسی زندانیان و دو سؤال آخری برای دسته بندی دینی افراد.

بودند که به پایان دادن جنگ اعتراض کرده و دستگیر شده بودند؟ اینها مواردی بودند که در آن شرایط به ذهن ما می‌رسیدند ولی هیچ کسی در بندهای ما تصور هم نمی‌کرد که اینها زندانیانی باشند از نیمه‌ی مذهبی همین زندان گوهردشت.

در بندهای ۷ و ۸ که در طبقات دوم و سوم ساختمان انتهائی زندان قرار داشتند، از پنجره‌های سلول‌های شمالی می‌توانستند ساختمان آملی تئاتر زندان و محوطه‌ی دور و بر را ببینند. در این روزها و هفته‌های نخستین، زندانیان این بندها مرتب از پنجره‌ها بیرون را بررسی می‌کردند تا هر گونه اطلاعاتی را که به تحلیل شرایط کمک کند پیدا نمایند. پس از چند روزی متوجه فعالیت‌های عجیب و غریبی در آملی تئاتر و دور و برش شده بودند. ابتدا متوجه برخی زندانبانان ماسک‌زده می‌شوند که برخی اوقات برای سیگار کشیدن بیرون آملی تئاتر جمع بودند و گاهی هم مشغول آبیاری یا سمپاشی آن منطقه با پمپ بودند. یکشب متوجه کامیون‌هائی یخچال‌دار می‌شوند که به در بیرونی آملی تئاتر آمده و پس از پر کردن محموله‌ای منطقه را ترک می‌کنند. تا آنجائی که توانسته بودند ببینند مشکوک شده بودند که شاید محموله این کامیون‌ها اجساد انسانی بوده باشد. اما دلیلی منطقی برای این موضوع ندیده و این تصور را ابتدا رد کرده بودند. از روی همه‌ی این شواهد و اطلاعات و دلایل دیگر و در تبادل افکار با همدیگر از طریق مورش زنی تدریجا در بندهای زندانیان چپ به این نتیجه رسیدیم که اقدامات شومی باید در جریان باشد ولی هنوز هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای پیدا نمی‌کردیم که منطقی‌تر از بزرگی را در زندان توجیه کند. در بند خودمان فکر کردیم که باید از طریق اطلاعات موثقی از اتفاقاتی که در داخل زندان در جریان است را بدست آوریم. یکی پیشنهاد کرد که بهترین امکان زندانیان افغانی هستند که پیرمرد پاسداری که مسئول جیره‌ی نان بود را کمک می‌کردند. یکی دو نفر از بند ما سابقا تنبیهی در بین زندانیان افغانی در زندان گوهردشت حبس کشیده و با برخی از آنها رفاقت نزدیکی داشتند. این رفقا گفتند که اگر ما بتوانیم سر نگهبان پیر را موقع تحویل نان مشغول کنیم یکی از آنها می‌تواند از زندانی افغانی با ایما و اشاره کسب اطلاعات کند. روز بعد در تحویل جیره‌ی نان یکی دو نفرمان با نگهبان پیرمرد وارد مذاکره شدیم سر کیفیت نان و غیره. زندانی افغانی زانو زده بود و نان‌ها را می‌شمرد تا تحویل بدهد. رفیق هم بند ما هم که زندانی افغانی را می‌شناخت در مقابلش زانو زده بود تا جیره‌ی نان بند را تحویل گیرد. در یکی دو فرصت که ما توانستیم سر نگهبان پیر را گرم و جلوی دید او را بگیریم، رفیق هم بند ما با ایما و اشاره پرسید که در زندان چه خبر است؟ زندانی افغانی بدون کلمه‌ای صحبت فقط در فرصتی کوتاه دو بار دستش را دور سرش چرخاند. پس از رفتن آنها ما دور هم جمع شدیم و به تجزیه و تحلیل پرداختیم. یکی از برداشته‌ها البته این بود که منظورشان دار زدن بود. اما همه فکر می‌کردیم که دلیلی برای اینکار در زندان گوهردشت وجود ندارد. برداشت دیگر که بیشتر منطقی به نظرمان رسید این بود که منظورشان عمامه بود. فکر کردیم که یا خمینی مرده و یا در بستر مرگ است و یا اینکه منظورشان این بود که آخوندی در زندان بود. در هر صورت هنوز هم پذیرش اینکه در زندان را بسته باشند تا به کشتار وسیع زندانیان دست بزنند برای ما قابل پذیرش نبود چرا که در آن شرایط دلیلی قانع‌کننده برای اینکار نداشتیم. اواخر مردادماه سکوت و بی‌خبری کشنده‌ای نیمه‌ی زندان ما را در بر گرفته بود. بالاخره اوائل شهریور ماه روزی سه نفر را از بند ما را به بیرون فراخواندند. بلافاصله اطلاع یافتیم که از هر بند چپ دو سه نفری را بیرون کشیده بودند. اینها رفتند و برگشتند و خبری هم از آنها دیگر پیدا نکردیم. صبح پنجم و ششم شهریور بود که اطلاع یافتیم تمامی زندانیان بندهای ۷ و ۸ را به بیرون کشیده‌اند. فکر می‌کنم این نخستین بار بود که بطور جدی خطری که هفته‌ها بود احساس کرده و اطلاعات و شواهدی غیرمستقیم هم برایش یافته ولی ناباورانه رد کرده بودیم را در آستانه‌ی درهای بندهای خود یافتیم. در روزهای بعدی از یکطرف تدریجا زندانیان بندهای ۱۳ و ۱۴ را هم بیرون بردند و از طرف دیگر بخشی از زندانیان بندهای ۷ و ۸ در روزهای متوالی به بند ۸ برگردانده شدند، که حالا محلی شده بود برای جمع‌آوری همه‌ی زندانیان چپ زنده مانده. در این روزها از طریق این زندانیان ما تدریجا در جریان

جنگی شکست خورده، توده‌ها بشدت ناراضی و معترضند، اما شرایط و موقعیت اعتلای انقلابی در جامعه حاکم نیست و رژیم هم در حال فروپاشی نیست. بنابراین، رژیم از موضع قدرت زمینه را برای اصلاحات پس از جنگ در جامعه و در زندان تدارک می‌بیند. بخشی که تحلیلی بسیار غیر واقعی از جامعه و توانمندیهای آپوزیسیون داشتند شرایط را برای تهاجم علیه رژیم در بیرون و در داخل زندان فراهم می‌دیدند. بخشی دیگر هم از روی خوش بینی غیر واقعی اقدامات رژیم را در جهت بهبود شرایط زندان ارزیابی می‌کردند. با چنین زمینه‌ی سیاسی و روانی بود که به مقطع پذیرش قطعنامه‌ی آتش بس در جنگ ایران و عراق رسیدیم. با پذیرش آتش بس، منطقی‌سازی از ما در زندان در انتظار بهبود شرایط جامعه و زندان در پس از پایان جنگ بودیم. اما رژیم جنایتکاره‌مانگونه که از آغاز و ادامه‌ی جنگ خانمانسوز برای نابودی آپوزیسیون بهره‌ی فراوان برده بود، در پایان دادن جنگ هم فرصتی دیگر را برای کشتار بزرگ زندانیان می‌جست. اطلاعاتی‌ها و سردمداران رژیم، که از تدارک نیروهای سازمان مجاهدین خلق مستقر در خاک عراق برای عملیات نظامی‌شان در جهت براندازی رژیم مطلع بودند، برنامه ریزی کرده بودند که از این امر بهانه‌ای برای بستن زندانها درست کرده و در فضای هیجان و شادی داخلی و خارجی پس از پذیرش آتش بس تکلیف زندان و زندانیان را یکسره کنند. بنابراین از ماهها پیش تدارک دیده و نیروهای خود را برای کشتار وسیعی در زندانها تعلیم داده بودند. در همان زمان پذیرش آتش بس یا اندکی قبل از آن هم می‌باید که فتوای معروف را از خمینی گرفته بوده باشند، فتوایی که صراحتا دستور به کشتار بی‌رحمانه‌ی زندانیان بی‌گناه بر اساس تفتیش عقاید قرون وسطائی می‌داد (۲). با پذیرش آتش بس و بسته شدن کامل و برنامه ریزی شده‌ی زندانها ماشین آدمکشی در سرتاسر ایران براه افتاد و هزاران زندانی را که اکثریت مطلقشان حکم دار بودند و حبسه‌های داده شده از طرف دادگاههای ناعادلانه‌ی خود رژیم را می‌کشیدند را در فضای رعب و وحشت و شکنجه و توهین بی‌سابقه‌ای زیر تفتیش عقاید قرار داده، تفکیک کرده و هزاران زندانی را در زندانها به دار آویختند.

روز جمعه هفتم مرداد ماه پاسداران به داخل بند هجوم آورده و دستگاه تلویزیون بند را بردند و به اعتراض ما هم هیچ پاسخی ندادند. ابتدا ما فکر کردیم که به دلیلی می‌خواهند بند را تنبیه کنند. اما به زودی از طریق مورش زنی اطلاع یافتیم که در بندهای دیگر هم اینکار را کرده‌اند. تحلیل عمومی این بود که زندانبانان نمی‌خواهند زندانیان اخبار عملیات نظامی مجاهدین را شنیده و دیده و تحریک بشوند. در پی بردن تلویزیون روز بعد رادیوی زندان روشن نشد، هواخوری باز نشد، روزنامه تحویل داده نشد، و در روزهای بعد حتی زندانیان را بهداری هم نبردند. و بالاخره بزودی معلوم شد که ملاقات‌ها هم کاملا تعطیل شده‌اند. زندانیان می‌خواستند ما را کاملا از تماس با یکدیگر در داخل زندان واز تماس با بیرون از زندان مانع شود. نگهبانان با خونسردی و سردی بی‌مانندی در این روزها بکار معمولی خود مشغول بودند و بسیار بی تفاوت و بی‌اعتنا برخورد می‌کردند. فقط در بند را برای دادن جیره‌ی روزانه یا هفتگی باز می‌کردند و می‌بستند. موقعی هم که در را بعنوان اعتراض می‌زدیم فقط در را باز می‌کردند و در سکوت و بی تفاوتی غیر قابل انتظاری به اعتراض ما گوش داده و سپس بطور بسیار غیرعادی و بدون هیچ برخوردی در را می‌بستند و می‌رفتند. این رفتارها ایدا با سابقه‌ی زندانبانان در جمهوری اسلامی خوانائی نداشت و بسیار برای ما عجیب و غریب بود. البته بعدها متوجه شدیم که در همین دو سه هفته‌ی اول پس از بسته شدن کامل زندان آنها مشغول سؤال و جواب و تفکیک و کشتار بی‌رحمانه‌ی زندانیان مذهبی زندان (زندانیان مجاهدین) بودند. علائمی که در نیمه‌ی زندان مربوط به بندهای خودمان در این مدت دیدیم و باهم تبادل اطلاعات کردیم نشان از شرایطی غیر عادی می‌داد. روزی ما زمانی که دروازه‌ی هواخوری را باز کردند تا گروه زندانیان را بیرون ببرند تلی از دمپائیها را پشت دروازه دیدیم اما توجه زیادی بدان نکردیم. اختلاف نظر بود بین این‌که این دسته زندانیان چه کسانی هستند وجود داشت. آیا در غرب کشور در عملیات نظامی مجاهدین دستگیر شده بودند؟ آیا زندانیان آزاد شده‌ی سابق بودند که در این شرایط حساس دوباره دستگیر شده بودند؟ آیا از طرفداران خود رژیم



که "پاشو برو نمازت را بخوان، تو که می‌گوئی مسلمان هستی باید نماز هم بخوانی". نبری آخرین حرف را زد و گفت که برو و شروع کن به نماز خواندن و گرنه برمی‌گردی اینجا و تکلیفت را روشن می‌کنم. ناصریان مرا بیرون آورد و تحویل داد و دستور داد که زیر پله قرار بگیرم. بعد فهمیدم که گروه ما در زیر پله سهمیه شلاق هستیم تا نمازخواندن را ببندیم. عصر که کار هیئت ظاهرا تعطیل شد لشگری و ناصریان راه افتادند و گروه‌ها و صف‌های مختلف زندانیان را به مسیرهای مختلف فرستادند. گروه راه‌پله که گروه بزرگی هم بود را پاسدارها به جلوداری لشگری بسمت آمفی تئاتر به حرکت درآوردند. ما می‌دانستیم که رفتن به آن سمت چه معنی می‌تواند داشته باشد. در نزدیکی‌های آمفی تئاتر لشگری دستور داد که ما را در داخل بندهای کوچکی بکنند. ساعتی آنجا بودیم تا اینکه در اطاقها باز شد و لشگری داخل اطاقی که من هم در آن بودم شد. او گفت که برای هر وعده نماز که کسی نخواند به حکم حاکم شرع شلاق خواهد خورد. بعد هم خواست که کسانی که نماز می‌خوانند بیرون بروند و به بند برگردند و به زندانیان دیگر ببیوندند. حالت غریبی بود. تعدادی دست بلند کردند و بیرون رفتند. تعدادی هم در اطاق‌ها ماندیم لحظاتی بعد ما را به سمت آمفی تئاتر هدایت کردند. وقتی داخل شدم فقط از زیر چشم بند دیدم که در بخش وسط به عقب سالن چندین تخت شلاق برقرار است. مرا به روی یکی از این تخت‌ها خواباندند و شروع به زدن کردند. بعد از شلاق وعده‌های نماز زندانیان را دوباره به بندی کوچک در همان راهرو برگرداندند تا منتظر نوبت بعدی نماز و شلاق باشیم. خوردن مدام شلاق در وعده‌های نماز ناممکن بود بالاخره بسیاری از ما در نوبت‌های بعدی خواندن نماز را پذیرفتیم و به بند ۸ منتقل شدیم. در بند ۸ بیش از دویست زندانی چپ جان سالم بدر برده را جمع کرده بودند. فقط حدود صد نفری هم در بند ۵ بودند که جدا از ما نگهداری می‌شدند. حدس می‌زدیم از میان زندانیان چپ سرجمع حدود ۳۵۰ نفری زنده مانده باشند. حدود ۲۵۰ نفر هم اعدام. در این زمان هنوز هیچ رقم دقیقی از تعداد زنده‌ماندگان و یا اعدام‌شدگان زندانیان مذهبی زندان (مجاهدین) نداشتیم. پس از برقراری ملاقات‌ها که دو سه ماهی بعد اتفاق افتاد معلوم شد که اکثریت آنها اعدام شده‌اند. من فقط دو روز در بند ۸ بودم. روز اول در جوی پر از رعب و وحشت همه را در راهروی بند روی زمین نشانده‌اند و مانند صحنه‌های فیلمهای دوران نازیها در اروپا تعدادی زندانی را به نظر کاملا تصادفی و شانسی برگزیدند و بردند. روز بعد هم صبح زود نگهبان لیستی چند نفره را خواند که بیرون بروند. آن روزها هر کسی بیرون می‌رفت دیگر بر نمی‌گشت. در این لیست جدید اسم من هم بود. پس از یک روز تمام بازجویی در نهایت بازجو به من گفت که با برخورد‌های تاکتیکی و به این راحتی نمی‌توانم جان سالم بدر ببرم. در پایان روز ما را دوباره به صف کردند و بسمت آمفی تئاتر بردند. همه ما در این لحظات باور داشتیم که ما را برای اعدام می‌برند. ما را داخل آمفی تئاتر کرده و از در پشت

دقیق سؤال و جواب‌ها و تفکیک‌ها و وقایع زندان قرار گرفتیم. سئوال‌ات از زندانیان چپ در اساس در ارتباط با دین بود تا این زندانیان را با اتهام ارتداد کشتار کنند. دیگر می‌دانستیم که کشتار بزرگی در زندان در جریان بوده و ادامه دارد که طی آن بر اساس فتوای از خمینی کمیسیونی شکل گرفته که در چند هفته نخست زندانیان مذهبی را سؤال و جواب و تفکیک و بطور وسیع کشتار کرده بودند و حالا نوبت زندانیان غیرمذهبی زندان شده بود. خوش‌شانسی ما در بند ۶ آن بود که آخرین بندی بودیم که بیرون کشیده شد. تقریبا همگی در بند تصمیم به عقب‌نشینی در برابر سئوال‌ات تفتیش عقاید دینی گرفتیم تا جان خود را نجات بدهیم. روز دهم شهریور بود که تمامی ما را از بند بیرون کشیدند و پس از سؤال و جواب‌های اولیه متوجه شدند که پاسخ‌های ما و برخورد همگی مان تقریبا یکسان و هم‌آهنگ شده است. ما را چشم بسته در راهرو نشانده‌اند و منتظر ماندیم. پس از چندی حاج داوود لشگری با تعدادی پاسدار بدنبال خود از ته راهرو وارد و بطرف ما زندانیان آمد. من از زیر چشم‌بند فقط پاهای او را می‌دیدم تا اینکه نزدیکتر شد و صدایش را هم توانستم بشنوم. در سکوت مطلق در راهرو هر از گاهی با پا به یک زندانی می‌زد و سئوالی می‌کرد و رد می‌شد. بالاخره به نزدیکی‌های ما رسید و از یکی از هم‌بندان سئوال‌ات دینی را کرد و جواب‌های تاکتیکی بند ما را شنید. سپس از او پرسید که آیا نماز هم می‌خواند که زندانی جواب مثبت داد. لشگری رد شد و سپس با پا به پای من زد و گفت که بلند شوم. از من هم همان سئوال‌ات را کرد و همان جواب‌ها را دریافت نمود. سپس پرسید که آیا نماز می‌خوانم که من جواب منفی دادم. من شخصا تصمیم گرفته بودم که مرحله به مرحله و پس از حصول اطمینان از عواقب تصمیم خود در هر مرحله‌ای دست به عقب‌نشینی بزنم. به هر حال، مرا تحویل پاسداری داد و دستور داد ببر پیش "حاج آقا". وقتی وارد طبقه هم‌کف شدم درست مانند این بود که وارد دنیای دیگری در زندان شده بودم. در فضائی تاریک و نمور، جلادان غریب و جور واجور در حرکت بودند. زندانیان زیادی در گروه‌ها و صف‌های متعدد در جاهای مختلفی قرار داشتند. جو وحشت و شکنجه و خون بر این منطقه حاکم بود. هیئتی که بر مبنای فتوای خمینی شکل گرفته و از طرف زندانیان بعدها به "هیئت مرگ" ملقب شد در اینجا و در دفاتر دایراری زندان مستقر شده بود و با اختیار تام به کار تفتیش عقاید و کشتار بیرحمانه مشغول بود. ناصریان، دادیار و مدیر زندان و یکی از جلادان این کشتار بزرگ، مسئول بردن زندانیان پیش هیئت و سپس ابلاغ حکم هیئت در مورد هر زندانی به نگهبانان و مامورین دیگر بود. صدای شلاق و شکنجه و داد و فریاد لحظه‌ای قطع نمی‌شد. مرا هم مانند دیگران در راهروی زندان جنب دفتر "هیئت مرگ" نشانده‌اند تا نوبت تعیین تکلیف مرگ و زندگی خود را به انتظار نشینم. ناصریان مرتب از پیش هیئت بیرون می‌آمد و زندانیان را یک یک تحویل می‌داد و احکامشان را اینگونه ابلاغ می‌کرد: "این آقا را بگذارید سمت چپ" "این برادر می‌خواهد در بند کمونیست‌ها باشد" "این آقا را بگذارید زیر راه پله" "این آقا را ببرید به بند ۹؟... پس از یکی دو ساعت انتظار بالاخره نوبت من رسید که تحویل ناصریان داده شدم تا مرا پیش هیئت ببرد. ناصریان مرا داخل اطاق هیئت کرد و روی یک صندلی نشانید و اخطار کرد که پشت سرم را نگاه نکنم. سپس چشم‌بندم را برداشت. لحظاتی طول کشید تا به نور اطاق عادت کنم. در جلوی خودم گروهی را دیدم که پشت میزی بزرگ نشسته و یا ایستاده بودند. روبرویم حاکم شرع حسینعلی نیری بود. در سمت راستش دادستان مرتضی اشراقی، و در سمت چپ نیری هم کسی بود که بعدها از روی عکس فهمیدم که مصطفی پور محمدی نماینده وزارت اطلاعات بود. من تازه اینجا بودم که متوجه شدم با همان "هیئت مرگ" که خبرش را قبلا شنیده بودیم روبرو هستیم. نیری شروع به صحبت کرد و پس از سوال و جواب مربوط به مشخصات من، در مورد اصول و باور دینی سؤال کرد که من جواب مثبت دادم. سپس پرسید آیا نماز می‌خوانم، که من جواب منفی دادم. داد زد که چطور مسلمان هستی و نماز نمی‌خوانی. من جواب دادم که هیچگاه نمازخوان نبوده‌ام. گفت که باید بخوانم و من در جواب گفتم که این در اختیار هر انسانی است که خودش تصمیم بگیرد. در این جا اشراقی پرید وسط و گفت

بر چادر نشسته ایم

به مناسبت اول ماه مه

علی یزدانی



این است مزدی که خدایان سود
بر ما
نازل کردند
بارش دود گرسنگی
در شب بهره کشی
بر این سلوک اعتراض کردیم
در شیکاگو فریادمان را به این توحش مقدس
با گلوله جواب دادند
و در لیون و پاریس با یک خروس قندی
و چتری وارونه بر سر برهنه مان
در برلین با صلیب شکسته و ...
تولد گل سرخ بر لجنزار اشرافیت را افراطی گری نام نهادند
و تابلوی رویش ممنوع بر دروازه های جهان آویختند
تار و پود نقش متحدان بر دارقالی زندگی جمعی را بر نتافتند
و هر رنگمان را بر داری آویختند
فاجعه ی دنیای وارونه را بدیهی ترین نمود رشد نامیدند
جغد های هرزه نویس این برده داران عصر فروش و قمار بزرگ
طبیعت را فروختند
انسان را فروختند
حقیقت را فروختند
سود کارمان را سرمایه نام نهادند و فروختند
بهشت را فروختند
و در آخر بر سر سفره و لباس تن و سرپناهمان با هم به قمار نشستند
این سوداگران آرزو پیشه یک درصدی
در این شب مهیب بهره کشی
اینک بر چادر نشسته ایم
مقابل دیوار وال استریت در نیویورک
میان میدان التحریر در قاهره

و در همه ی خیابان های لندن، پاریس، آتن، رم، مادرید، لیسبون ... تا
سئول

و همه ی کمپ های کارگری
و حلبی آباد های این زمین نامن
و همچنان به جرم ساختن چتری واقعی
برای رهایی از تگرگ سیاه گرسنگی
باتوم را، و گاز فلفل و زندان و مرگ را باز تجربه می کنیم
تا برآمدن صبح برابری

* برگرفته از سایت کانون مدافعان حقوق کارگر

*

*

خارج نمودند و پس از کمی راهپیمائی در محوطه بیرون ساختمان زندان از دری دیگر دوباره وارد ساختمان زندان کردند. بالاخره ما را وارد بندی انفرادی که بعداً متوجه شدم بند ۱۰ در نیمه زندان مذهبی‌هاست نمودند. این بند که توسط زندانیان به "بند ترمینال" معروف شده بود محلی بود که زندانیان نزد هیئت رفته و یا در انتظار هیئت را نگهداری می‌کردند. دو هفته ای در این بند در سلول انفرادی بودم. مدتی شلاق‌زنی ادامه داشت تا بالاخره تدریجاً همه زندانیان نماز را پذیرفتند چرا که پس از چندی شلاق دیگر قطع شد. شب و روز بدون هیچ امکاناتی در انتظار جلادان بیدار بودیم تا پای چوبه دار برویم. اما اتفاقی نیفتاد تا اینکه پس از دو هفته روزی برای نخستین بار پس از حدود دو ماه رادیوی زندان روشن شد و اخبار ساعت دو بعد از ظهر را در زندان پخش کردند. این در واقع اولین نشانه عادی شدن اوضاع بود. نمی دانستم چرا ما هنوز زنده بودیم و اینکه آیا زنده می‌مانیم یا نه، ولی هر چه بود از اینکه رادیو روشن شده و نشان از عادی شدن اوضاع می‌داد هیجان‌زده بودم. روزهای بعد ما چپ‌های زنده مانده را دوباره به بند ۸ منتقل نمودند. زندانیان چپ در بند ۸ که ما را از دست رفته تصور نموده بودند از دیدن اینکه ما هنوز زنده هستیم بی نهایت خوشحال شدند. بالاخره پس از دو سه ماه تدریجاً ملاقات‌ها برای زنده‌ماندگان برقرار شد. تازه از طریق اخباری که از فامیلها در یافتیم متوجه بزرگی جنایت شدیم. در زندان اوین اکثریت زندانیان چپ و مجاهد را اعدام کرده بودند. در مجموع تخمین زده می‌شود که حد اقل ۲۰۰۰ تا ۲۵۰۰ زندانی را در تابستان ۶۷ در زندان‌های تهران و حداقل همین تعداد هم در زندانهای استانها و شهرستانها کشتار کردند، یعنی حداقل رقمی نزدیک به ۴۵۰۰ تا ۵۰۰۰ زندانی. در نخستین روزهای برقراری ملاقات و یا از طریق کمیته‌های محل به خانواده های این زندانیان خبر داده و تهدیدشان کرده بودند که هیچگونه مراسمی را برگزار نکنند. کامیونتهایی که شبها مخفیانه اعدام شدگان را از زندانها می بردند، در گورستان خاوران در جنوب شرقی تهران آنها را بصورت جمعی زیر خاک کردند. خانواده‌ها این گورهای جمعی را پیدا کردند و به این طریق بود که برای نخستین بار حتی قبل از عادی شدن اوضاع زندانها آنها متوجه جنایت رژیم شدند. من پس از آزادی از زندان تصمیم قطعی داشتم که علیرغم خطرات قطعی جانی که داشت برای پیوستن به همسر و دخترم که در خارج از ایران بودند به هر ترتیبی از ایران خارج شوم. دو سه ماه پس از آزادی زمانی که مطمئن شدم که به این زودیها امکان خروج من از کشور بصورت "قانونی" فراهم نخواهد شد به فکر و برنامه ریزی برای خروج "غیرقانونی" افتادم. بالاخره پس از چندین ماه برنامه‌ریزی توانستم به همسر و دخترم در ترکیه پیوندم. به همین ترتیب با استفاده از راههای "غیرقانونی" خود را به آلمان رساندم و سپس از طریق قانونی به آمریکا آمدم. من در آبانماه سال ۶۸ یعنی حدوداً هشت ماه پس از آزادی از زندان از ایران خارج شدم و شاید نخستین و یا یکی از نخستین زندانیان جان‌بدربرده در قتل عام تابستان ۶۷ بودم که خود را به خارج رساندم و گزارش مفصل کشتار بزرگ زندانیان سیاسی در تابستان ۶۷ را بزبان انگلیسی به سازمانهای بین المللی و حقوق بشر در سال ۱۳۶۸ ارائه دادم.

۱- "ملی کشی" به زندانیان اطلاق می‌شد که مدت حبسشان به پایان رسیده بود اما شرط آزادی‌شان پذیرش مصاحبه و انزجار و ... بود که بدان تن نمی‌دادند. پیش از کشتار تابستان ۶۷ بسیاری از زندانیان "ملی‌کش" را از اوین به زندان گوهردشت منتقل کرده بودند.

۲- متن فتوای سال ۶۷ خمینی در خاطرات آیت‌الله منتظری، در بسیاری خاطرات زندانیان مانند خاطرات مهدی اصلانی و ایرج مصداقی و ... در منابع اینترنتی موجود است. من در متن انگلیسی بدان رفرنس داده‌ام.

- Let Us Water the Flowers: The Memoir of a Political Prisoner in Iran
Jafar Yaghoobi
Prometheus Books, Inc., USA, April 2011

به این‌ها اضافه کنیم تحریم‌های مالی، بانکی، نفتی... که مانند شمشیر داموکلس اقتصاد ایران را تهدید می‌کند اما شمشیری که فعلاً با حرکتی پاندولی بر کالبد این اقتصاد جراحات متعددی بر پیکر آن وارد می‌کند. (۲)

طرح مسئله

بنیاد استدلال این مقاله آن است که رکود تورمی کنونی در عواملی در عرصه اقتصاد سیاسی ایران ریشه دارد که در میان آن‌ها چند عامل پررنگ‌تر از بقیه و تعیین‌کننده بوده‌اند.

عامل نخست، وجود منابع عظیم انرژی در ایران و اهمیت منابع انرژی در سیستم جهانی انباشت سرمایه است. هسته اصلی استدلال این است که نفت و گاز به عنوان منابع مهم انرژی سوختی است که بخشی از رشد اقتصاد جهانی را تأمین می‌کند و از همین رو، تاریخ ایران و تمامی منطقه‌ی خاورمیانه در دهه‌های گذشته تاریخی سرشار از مداخلات گسترده‌ی قدرت‌های بزرگ جهانی و رقابت‌های ژئوپلیتیک بر سر دستیابی آسان‌تر به این منابع بوده است.

عامل دوم، استقلال نسبی لایه‌ی فوقانی دولت از طبقات اجتماعی، به سبب اتکای دولت به درآمدهای نفتی و از آن رو تلاطم گسترده‌ی پیکره‌بندی طبقاتی در ایران است. استقلال نسبی دولت، پویایی «هیولوار»ی به تحرکات طبقاتی داده است به نحوی که طی چهار دهه‌ی اخیر سه بار شاهد جابه‌جایی گسترده‌ی طبقه‌ی نخبه‌ی اقتصادی و بورژوازی بزرگ و متوسط بوده‌ایم. دیگر پی‌آمد این امر (به پشتوانه‌ی انبوه درآمدهای نفتی) زمینه‌ساز امکان شکل‌گیری دولت‌های شبه‌رفاهی است که ضمن دوام بخشیدن به نظم سیاسی موجود از طریق کاهش اعتراضاتی که ریشه در خواسته‌های اقتصادی دارد، در عمل توسعه‌ی اجتماعی گسترده‌ای پدید آورده است. (۳)

عامل سوم اقتصاد زیرزمینی است که علاوه بر ایجاد انحراف عملکردها از برنامه‌ها از چنان گسترده‌ای برخوردار شده که وضعیت «واقعاً موجود» را متفاوت از وضعیتی ساخته که از خلال آمار و ارقام و گزارش‌های رسمی قابل برداشت است. در همین چارچوب، باید از عارضه‌ی فساد سیستمی و پول‌شویی نام برد. فساد سیستمی در دهه‌های اخیر، در عمل، با درگیر ساختن طبقات وسیعی از مردم با فرایندهای فسادآلود چرخه‌ی باطلی از تولید و بازتولید فساد پدید آورده است.

در میان عوامل بالا، دو عامل نخست اهمیت به مراتب ریشه‌ای‌تری از اقتصاد زیرزمینی و فساد سیستمی دارد. اما وجود فساد سیستمی، به سبب گستردگی وسیع «مردمی» به بازتولید سیستم ناقص انباشت سرمایه، به رغم عدم تعادل‌های ساختاری، یاری رساننده و به‌نوبه‌ی خود در بازتولید حیات اندام‌واره‌ی کج و معوجی که اقتصاد ایران نام دارد نقش مهمی داشته است.

بحران اقتصادی ایران در سه سطح

رکود تورمی اقتصاد پدیده‌ی تازه‌ای نیست. سال‌هاست نرخ رشد معمولاً در سطوح پایینی قرار دارد و از سوی دیگر تقریباً در تمامی سال‌های پس از انقلاب شاهد نرخ‌های تورم دورقمی بوده‌ایم. رکود تورمی کنونی اما شدتی بیش از جریان بحرانی دهه‌های اخیر دارد و علاوه بر ابعاد مهیب کمی، به نظر می‌رسد تصویر نمایانی از بحران در تمامیت ساختار اجتماعی - اقتصادی است. در مورد دلایل رکود تورمی معمولاً با ارائه‌ی آمار و ارقامی در مورد کاهش نرخ رشد اقتصادی و نیز افزایش سطح عمومی قیمت‌ها و نمونه‌هایی از سوءمدیریت، سوداگری در بخش‌های مختلف اقتصاد (مسکن، بورس، گسترش بخش مالی...) تلاش می‌شود تبیینی از دلایل آن و راهکارهایی برای برون‌رفت از آن ارائه شود.

تلاش‌هایی از این دست گویای بخش مهمی از واقعیت جاری، مثلاً رشد سرمایه‌ی سوداگر در برابر سرمایه‌ی تولیدی، رشد واردات در مقایسه با صادرات غیرنفتی... و تبعات چنین سیاست‌هایی در رشد بی‌کاری، سرمایه‌داری انگلی، رانت‌های دولتی... است. اما مهم‌تر آن است که توجه کنیم بحران کنونی اقتصاد ایران بحرانی ساختاری است، یعنی نمی‌توان دلایل آن را صرفاً به برخی سیاست‌ها و سوءتدبیرها فروکاست.

برای این شماره‌ی آرش، ده سؤال در رابطه با اتفاقات مهم ماه‌های گذشته‌ی ایران، برای ده نفر از دست‌اندرکاران مسایل سیاسی - اقتصادی ایران ارسال کردیم؛ ولی، به علت بیماری و گرفتاری برخی از همکاران آرش، تنها مقالات زیر به دست ما رسیده است.



ریشه‌های اقتصاد سیاسی بحران اقتصادی در ایران

پرویز صداقت

چند اشاره‌ی بدیهی

افت نرخ رشد اقتصادی در سال‌های اخیر و افزایش روزافزون سطح عمومی قیمت‌ها، شاخص‌های نمایان شرایط رکود تورمی حاکم بر اقتصاد ایران است. اجرای سیاست هدفمندسازی یارانه‌ها و تزریق وسیع نقدینگی حاصل از اجرای این سیاست همراه با افزایش بهای حامل‌های انرژی، از یک طرف تورم ناشی از فشار هزینه را پدید آورد و از سوی دیگر تورم ناشی از افزایش نقدینگی. افت نرخ رشد اقتصادی نیز عوامل متعددی دارد؛ افزایش شدید هزینه‌ی واحدهای تولیدی به سبب افزایش بهای نهاده‌ها و عدم پرداخت بخش عمده‌ای از یارانه‌ی نقدی که قرار بود به واحدهای تولیدی تعلق یابد، افزایش قیمت برابری ارز و در نتیجه‌ی آن افزایش بهای انبوه کالاهای وارداتی مصرفی و واسطه‌ای و سرمایه‌ای، به قول اقتصاددانان نولیبرال نامساعد بودن «فضای کسب‌وکار»...

حاصل این شرایط و سیاست‌ها رکود تورمی است که نشانه‌های آشکار آن ارائه‌ی آمارهای متناقضی از تورم از ۲۱ درصد تا بالغ بر ۵۰ درصد از سوی مراکز رسمی و مقامات رسمی و نیمه‌رسمی تا آمار پنج میلیون چک برگشتی (۱) طی یک سال که عارضه‌ی مهم رکود اقتصادی حاکم بر کشور است.

در مجموع، اولاً خاورمیانه به عنوان منبع مهم عرضه انرژی‌های سوختی در سیستم انباشت سرمایه همواره محل توجه، مداخله و معارضه‌ی قدرت‌های بزرگ اقتصادی جهان بوده و ایران نیز در این میان نقش استراتژیک دارد. ثانیاً هم‌اکنون شاهد معارضه‌ی قطب‌های متعدد اقتصادی و بعضاً نوظهور در منطقه‌ی خاورمیانه هستیم که نمودی از همین تعارض جهانی در سیستم انباشت سرمایه میان قدرت‌های هژمونیک و قدرت‌های نوظهور است. ثالثاً در چنین شرایطی و با توجه به انبوه دلارهای نفتی موجود در این منطقه، و تحولات موسوم به «بهار عربی» به نظر می‌رسد وضعیت برای بروز تنش‌های منطقه‌ای، ملی و محلی بسیار بیش از شرایط متعارف است.

اقتصاد ایران در این میان بسیار متأثر از این تحولات است و خواهد بود و در شرایط تشدید تحریم‌ها، می‌توان شاهد چرخش‌های مهم، تنش‌زا و در عین حال مبهم و غیرقابل پیش‌بینی در کشور بود.

انباشت سرمایه در اقتصاد ایران

وقتی نرخ‌ها و نسبت‌های پیش‌بینی شده در برنامه‌های اقتصادی مصوب با عملکرد واقعی اقتصاد مقایسه می‌شود، انحراف‌های شدیدی مشاهده می‌کنیم، گاه نرخ رشد به شدت از پیش‌بینی برنامه پایین‌تر و در مواردی هم بالاتر از پیش‌بینی‌ها بوده است. آیا این برنامه‌ناپذیری اقتصاد صرفاً ناشی از قصور دستگاه برنامه‌ریز است؟ می‌توان نمونه‌هایی از این قصور و کوتاهی کارشناسی را نشان داد. اما لب‌کلام این است که اقتصاد ایران تابعی از درآمدهای نفتی بوده است و نوسانات این درآمدها را نمی‌توان به‌دقت پیش‌بینی کرد.

از منظر ارتباط اقتصاد ایران با اقتصاد جهانی (صرف‌نظر از مسایلی مانند تحریم مالی و نفتی و مانند آن) در شرایط کنونی، افت رشد اقتصاد جهانی شرایط «واقعی» را برای کاهش تقاضا برای نفت و از این رو افت قیمت نفت فراهم می‌سازد. اما از سوی دیگر شرایط بحرانی کشورهای عمده‌ی صادرکننده‌ی نفت (و بی‌ثباتی سیاسی در اغلب کشورهای خاورمیانه) شرایط مساعدی برای رشد قیمت نفت خلق می‌کند. به‌ویژه آن که در شرایط رکود در بخش‌های واقعی اقتصاد، نقدینگی بیش‌تری در بخش مالی جذب می‌شود و «معاملات کاغذی» نفت روندی پرنوسان و صعودی در این بازار فراهم می‌آورد. بدین ترتیب، برآیند این دو روند متضاد چشم‌انداز بازار جهانی نفت را مبهم و پرریسک می‌سازد و قابلیت پیش‌بینی در این بازار را بازم کم‌تر می‌کند.

از سوی دیگر، نحوه‌ی توزیع درآمدهای نفتی همواره پیکره‌بندی طبقاتی در ایران را دچار تلاطمات جدی ساخته است، پیکره‌بندی متلاطم طبقاتی پی‌آمدهای سیاسی، اجتماعی، روان‌شناختی،... بسیاری داشته است. این تلاطم به‌ویژه در قشر بورژوازی دیوان‌سالار کاملاً مشهود است و از دهه‌ی ۱۳۵۰ تاکنون یعنی در حدود چهاردهه شاهد روندی تکراری در عروج و افول دیوان‌سالاران ثروتمند در کشور بوده‌ایم. نحوه‌ی عروج و افول در هر سه مورد روند کم‌وبیش مشابهی داشته است. پیوند و تعلقات ایدئولوژیک - سیاسی، خانوادگی، فراهناوادی، و هم‌پیوندی‌های سازمانی که در دهه‌های اخیر به «مدیریت اتوبوسی» در کشور مصطلح شده است. (۶)

به زبان ساده، طبقه‌ی دیوان‌سالار به منابع ثروت و قدرت نزدیک می‌شود. علاوه بر درآمدهای هنگفت ناشی از موقعیت در ساختار و سازمان اقتصادی - اجرایی، مجموعه‌ای از رانت‌های ناشی از اطلاعات که فرد به سبب جایگاه سازمانی از آن برخوردار می‌شود، فرصت بی‌نظیری برای ثروت‌اندوزی فراهم می‌سازد. (مثلاً آگاهی از تغییرات در یک طرح تفصیلی شهری که می‌تواند ارزش زمین‌هایی را مرغوب سازد و بنابراین ثروت فراوان و یکباره‌ای برای دارندگان اطلاعات نهانی فراهم سازد. یا آگاهی از نحوه‌ی عرضه‌ی اولیه‌ی سهامی که در فرآیند خصوصی‌سازی ارائه می‌شود و تفاوت قیمت اولیه و ارزش ذاتی آن سهم.)

اما «مقاربت» دیوان‌سالاران و ثروت تنها به این موارد محدود نمی‌شود. در دهه‌ی ۱۳۵۰ و نیز در دو دهه‌ی اخیر، میزان درآمد خالص سالانه بسیاری از مدیران ارشد اقتصادی همسان درآمد ارشدترین مدیران مثلاً صندوق‌های

بحران ساختاری در اقتصاد ایران ریشه‌هایی در سه سطح سیستم جهانی انباشت سرمایه، سیستم ملی انباشت سرمایه و عدم تعادل‌های ناشی از بازاری شدن مناسبات اقتصادی - اجتماعی، و نیز حجم گسترده‌ی اقتصاد غیررسمی در ایران دارد. سوءمدیریت‌ها و سوءتدبیرها نقش شتاب‌دهنده در بحران را داشته‌اند و نمی‌توان صرفاً از آن طریق ریشه‌های حقیقی بحران را شناخت.

انباشت سرمایه در مقیاس جهانی

نظام سرمایه در مقیاس جهانی برای بازتولید و استمرار حیات خود نیازمند رشد است. دیوید هاروی در کتاب «رمزوراز سرمایه» استدلال می‌کند که نرخ رشد سه درصد حداقل سطح قابل قبولی است که سرمایه‌داری در درازمدت قادر به عملیات است. میانگین نرخ رشد جهانی از ۲۰۰۰ تا ۲۰۰۸ دقیقاً سه درصد بوده است (البته با تفاوت‌های منطقه‌ای بسیار). رقم کم‌تر از سه درصد مسئله‌ساز است، در عین حال رشد صفر یا منفی موجب بحرانی است که اگر ادامه داشته باشد، مانند دهه‌ی ۱۹۳۰، رکود را رقم می‌زند. بنابراین مسئله برای سرمایه‌داری یافتن مسیری برای حداقل نرخ رشد مرکب سه درصدی به طور دائم است. (۴)

خاورمیانه قلمرو بزرگ‌ترین تمرکز ذخایر نفت روی زمین است که برای استمرار رشد اقتصادهای انرژی‌بر کشورهای سرمایه‌داری حیاتی است. در نتیجه، قدرت‌های بزرگ سرمایه‌داری، به‌ویژه آمریکا، منطقه را به محور وسیعی برای استقرار راهبردی، از دریا، هوا و انواع پایگاه‌های نظامی بدل ساخته‌اند؛ از پاسگاه‌های مرزی در عراق، و پایگاه ناتو در ترکیه تا نفوذ عمیق در تشکیلات امنیتی کشورهای عربی.

در پی وقوع بحران مالی ۲۰۰۸ شاهد افت نرخ رشد اقتصادی در کشورهای مختلف جهان، به‌ویژه آمریکای شمالی، اروپا و اغلب کشورهای درحال توسعه بوده‌ایم. تا همین اواخر، برخی خبرها در مورد کاهش نرخ بی‌کاری و افزایش رشد اقتصادی امید به گذر از بحرانی که با سقوط مالی بورس‌ها آغاز شده بود پدید آورده بود، اما بحران حاد اروپا در ماه‌های اخیر امیدها را به سرعت فرونشاند. در شرایط کنونی، چشم‌انداز گذر از رکود اقتصادی جهانی که به نظر بسیاری از تحلیل‌گران چهارمین رکود بزرگ سیستم سرمایه‌داری طی دو قرن اخیر است، دشوارتر ساخته است. (رکودهای بزرگ قبلی در دهه‌ی ۱۸۷۰، ۱۹۳۰، ۱۹۷۰ رخ داده بود.)

در چنین شرایطی سیستم جهانی سرمایه بیش از هر زمان دیگر نیازمند دستیابی مستمر به رشد اقتصادی قابل‌انکاب برای بازتولید خویش است. و در این میان، اختلال در روند عرضه‌ی منابع حیاتی انرژی، عامل تهدیدکننده‌ی مهمی برای انباشت پیوسته‌ی سرمایه است. گمانه‌زنی‌های متعددی درباره‌ی روندهای آتی اقتصاد جهانی وجود دارد، از استمرار رکودی مزمین تا احتمال برون‌رفت از رکود جاری. با این حال، آنچه در کم‌وبیش همه‌ی تحلیل‌ها و پیش‌بینی‌ها مشترک است، جو غالب عدم‌اطمینان نسبت به آینده است. (۵) در وضعیت کنونی، نوسانات جهانی، تمرکز مخاطرات در اروپا و حوزه‌ی یورو، کاهش نرخ رشد اقتصادی چین و چشم‌اندازهای سیاسی مبهم در این کشور،... همه فضایی ابهام‌آلود در نظام جهانی انباشت سرمایه پدید آورده‌اند. در چنین فضایی بدون تردید سرمایه‌گذاران در پی دارایی‌های مطمئن‌تر و کم‌ریسک‌تر خواهند بود و پی‌آمد آن تشدید روند کاهش رشد و نیز بروز امواج سوداگری مالی در بازارهای کالاها و اساسی و انرژی خواهد بود.

از سوی دیگر، به موازات نیاز سیستم جهانی انباشت سرمایه به تأمین مستمر انرژی، کاهش نرخ رشد اقتصادی در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری همراه با افزایش نسبی رشد در کشورهای گروه برزیل، هند، روسیه، چین و افریقای جنوبی، بوده و همین امر به تدریج بخشی از قدرت ثقل اقتصاد جهانی را از گروه هشت به گروه بیست انتقال می‌دهد. در این شرایط قدرت‌های منطقه‌ای (روسیه، چین، هند، ترکیه،...) قدرت تأثیرگذاری بیش‌تری بر تحولات منطقه‌ای و به‌طور خاص در خاورمیانه خواهند گذاشت.

عصبی و خسته‌ای که بعد از ظهرها در ترافیک فرساینده‌ی تهران دست به مسافركشی می‌زنند و در کنار شغل اصلی معمولاً درآمدی که گاه بیش از درآمد شغل اصلی است کسب می‌کنند. مثال بالا، بخشی از درآمد افراد را که در حساب‌های ملی تبلور نمی‌یابد نشان می‌دهد. (۹)

در عین حال، بسیاری از بنگاه‌های خصوصی (به‌ویژه کارگاه‌های کوچک) در فهرست حقوق و دستمزدی که به سازمان تأمین اجتماعی ارائه می‌کنند حقوق برخی از کارکنان را، برای پرداخت کم‌تر کسور مربوط به سهم کارفرما از حق بیمه تأمین اجتماعی، در سطح حداقل حقوق ارائه می‌کنند بنابراین، تردیدی نیست که بخشی از نیروی کار نیز درآمدی بیش از آنچه در فهرست حقوق ماهانه می‌آید دریافت می‌کنند.

اما، موارد اشاره شده در بالا تنها بخش‌هایی است که به صورت نیمه رسمی جریان دارد و از دیگران پنهان نمی‌شود. بخش مهمی از فعالیت‌های اقتصادی در بخش زیرزمینی جریان دارد که هیچ‌گونه آمار دقیقی از آن در دسترس نیست. برای مثال، گفته شده سالانه حدود ۶۰ تا ۸۰ میلیون لیتر انواع مشروبات الکلی به ارزش ۷۳۰ میلیون دلار به ایران قاچاق می‌شود. (۱۰) با در نظر گرفتن حدود ۲۰ میلیون خانوار ساکن در ایران، به طور متوسط ۳ تا چهار لیتر سهم مصرف سالانه‌ی هر خانوار از مشروبات خارجی می‌شود. مشخص نیست چند درصد بازار مصرف کشور را محصولات خارجی تشکیل می‌دهد ولی بدون تردید با توجه به بهای گران این نوع مشروبات به نظر می‌رسد مصرفی چندین برابر رقم فوق صرف حمایت از تولیدکنندگان داخلی می‌شود! صرف نظر از ابهام در ماهیت واردکنندگانی که قادر به وارداتی در این حجم و ارزش مالی دارند، این واردات دارای یک شبکه‌ی گسترده‌ی توزیع داخلی است. اگر ارزش ریالی تولید غیرقانونی در داخل (انواع مشروبات دست‌ساز و ویژه طبقات فقیرتر جامعه!) را تنها معادل نیمی از این رقم برآورد کنیم به یک بازار یک میلیارد دلاری فعال برمی‌خوریم که ده‌ها هزار نفر در آن مستقیم و غیرمستقیم اشتغال دارند. ارزش این بازار رقمی معادل یک درصد درآمد حاصل از صادرات نفت کشور در سال ۱۳۹۰، است. می‌توان حدس زد بازار انواع مواد مخدر هم وضعیتی کم‌وبیش مشابه داشته باشد.



براساس محاسبات مختلف اقتصادی در ایران حجم اقتصاد زیرزمینی بین ۶ تا ۳۶/۵ درصد برآورده شده است. چنین اختلاف فاحشی در برآوردها ناشی از روش‌های متفاوت برآورد و نیز تعاریف مختلف از اقتصاد زیرزمینی است اما بررسی‌های آماری نشان داده است که حجم اقتصاد زیرزمینی تابعی از درآمدهای نفتی در ایران بوده است. یعنی افزایش درآمدهای نفتی منجر به افزایش فعالیت‌های زیرزمینی در اقتصاد شده است. بنابراین، تردیدی نیست که در سال‌های اخیر نقش اقتصاد غیررسمی در اقتصاد کشور پررنگ‌تر شده است. با این حال، دامنه‌ی متفاوت برآوردها نشان می‌دهد که نمی‌توان رقمی، ولو غیردقیق، از اقتصاد زیرزمینی ایران ارائه کرد. (۱۱)

از سوی دیگر، به موازات اقتصاد زیرزمینی، پول‌شویی، به مفهوم فرایند انتقال پول حاصل از فعالیت‌های غیرقانونی همچون قاچاق، اخاذی، ارتشا و

مهم سرمایه‌گذاری و بانک‌ها در اقتصادهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری است. این دریافتی علاوه بر حقوق و مزایای ماهانه شامل پاداش‌های فصلی مانند انواع پرداخت‌های خارج از حقوق، نظیر کارانه و نیز پاداش‌های سالانه‌ی مجامع و حق حضور در جلسات... می‌شود. چنین است که دریافتی سالانه‌ی چند صد هزار دلاری در قشر محدودی از مدیران ارشد واحدهای بزرگ اقتصادی رویه‌ی کاملاً مرسوم‌ی در دوده‌ی اخیر بوده است.

این گروه پس از خروج از بدنه‌ی دیوان‌سالاری، معمولاً به اتکالی ارتباطات به دست آورده، به کسب‌وکار خصوصی روی می‌آورند و بدین ترتیب شکل‌گیری نوعی بورژوازی داخلی «خودی» را بنیان می‌دهند. اما این بورژوازی بسیار بی‌ریشه است. اینان نه تنها نمی‌توانند به یک نسل پیش‌تر از خود اتکا کنند که حتی در گذشته‌ی چندساله‌ی خود نیز شاهد تحولات محیرالعقولی بوده‌اند. (۷) اما همچنان که یک شبه ثروتمند می‌شوند، یک‌باره با جابه‌جایی قدرت شاهد تهدید ثروت‌شان می‌شوند و آن‌گاه است که به قول شازده کوچولوی آنتوان دو سنت اگزوپری «نه این که ریشه ندارند، باد این‌ور و اون‌ور می‌بردشان.» اگر در دهه‌ی ۱۳۶۰ باذ سرمایه‌داران رونق نفتی ۱۳۵۳ را به لوس آنجلس پرتاب کرد. بادهای دهه‌ی ۱۳۸۰ بسیاری از نوسرمایه‌داران را روانه‌ی ونکوور و تورنتو و لندن کرد.

اما این نوسرمایه‌داران یا نخبگان اقتصادی را نمی‌توان تنها به بورژوازی دیوان‌سالار دولتی محدود ساخت. قشر وسیعی از تکنوکرات‌ها و شبه‌تکنوکرات‌هایی نظیر بسیاری از وکلا و در حقیقت دلان حوزه‌ی قضا، بسیاری از پزشکان یا دلان حوزه‌ی سلامت، بسیاری از مهندسان یا دلان حوزه‌ی ساخت‌وساز، پیمانکاران و مشاوران بزرگ... همه در میان این نوکیسه‌گان هستند. نوکیسه‌گانی که ثروت انباشته در سال‌های اخیر را در مقطعی به دویی و مالزی انتقال دادند و به نظر می‌رسد اکنون به مستغلات و پول نقد نزد بانک‌های کانادا، امریکا و اروپا بدل کرده‌اند.

اگر سال ۱۳۵۷ شاهد پرتاب مدیران اقتصادی سال‌های رونق نفتی از سکوهای مدیریتی بودیم، سال ۱۳۸۴، البته به لحاظ کیفی در ابعادی محدود اما به لحاظ کمی در ابعادی وسیع، قشر وسیعی از بورژوازی بوروکرات به حاشیه‌ی قدرت رانده شد و بخشی از طبقه میانی سلسله‌مراتب اداری آن مقطع که ارتباط سازمانی و شبه‌سازمانی با قدرتمداران جدید داشتند، بدل به طبقه‌ی نخبگان اقتصادی جدید شدند. (۸) این تغییرات اساساً شامل مدیران نهادهای مالی، بانک‌ها، پیمانکاران بزرگ، شرکت‌های بزرگ سرمایه‌گذاری... بوده است و می‌توان گفت بازرگانان و سوداگران سنتی بازار کماکان نقش پررنگی در حوزه‌ی تجارت داخلی و بخش مهمی از تجارت خارجی داشته‌اند.

اقتصاد زیرزمینی و غیررسمی

حجم اقتصاد غیررسمی در ایران و دادوستدهای انجام‌شده در آن از سویی درک درست فعل و انفعالات و آینده‌نگری‌های اقتصادی را دشوار می‌سازد و از سوی دیگر هرگونه اتکای صرف به آمار رسمی و اعلام شده که در بهترین حالت تنها بخش رسمی اقتصاد را دربرمی‌گیرد دشوار می‌سازد.

بخش زیرزمینی اقتصاد، صرفاً بخش سیاه و غیرقانونی نیست، بلکه بخشی است که در آمار رسمی تبلور نمی‌یابد. مثلاً درآمد سالانه‌ی صدها هزار کارگر بر اساس آمار رسمی عددی نازل است، اما همین گروه برای فرار از فقر به کارهای دوم و سوم دست می‌زنند که در آمار رسمی تبلور نمی‌یابد. مثلاً کارگری حقوق رسمی‌اش در حول و حوش حداقل دستمزد است و ماهانه حدود پنج میلیون ریال دریافتی دارد (۳۹۰۰۰۰۰ ریال حداقل دستمزد به اضافه‌ی مزایایی مانند بَن خانوار و کمک‌هزینه‌ی مسکن و اندکی اضافه‌کاری) در چنین شرایطی دریافتی سالانه وی در صورتی که تحت پوشش تأمین اجتماعی باشد رقمی در حدود هفت میلیون تومان (با احتساب عیدی و سنوات و مرخصی استفاده نشده و مانند آن) می‌شود. اما همین کارگر، به‌خصوص در شهرهای بزرگ کشور با توجه به هزینه‌های سنگین زندگی ناگزیر است به کارهای دوم و سوم روی آورد. مسافركشی نمونه‌ای است که همه‌ی ایرانیان با آن آشنا هستند. کارگران و کارمندان

گروه به بورژوازی صنعتی، طبقات متوسط و فرودست شهری آسیب می‌رساند. استمرار برنامه‌ی هدفمندسازی یارانه‌ها در بلندمدت با توجه به فشار سنگین نقدینگی و پی‌آمدهای تورمی، نتایج مخاطره‌آمیزی نه‌تنها برای اقتصاد که برای تمامیت اجتماع دارد و قبل از هر چیز خود را به شکل ورشکستگی واحدهای تولیدی، افزایش آسیب‌های اجتماعی و مانند آن نشان خواهد داد. بنابراین می‌توان کاهش شتاب و حتی توقف برنامه را در میانه‌ی راه انتظار کشید. اما اجرای این برنامه در عمل پروژه‌ی دولت شبه‌رفاهی را که در تمامی سه دهه‌ی اخیر به استمرار نظم سیاسی موجود یاری رسانده است مختل می‌سازد.

فراموش نکنیم که گروه‌های فقیری که از این برنامه در کوتاه‌مدت منتفع می‌شوند، طبقاتی هستند که دور از زندگی شهری و به تبع آن دور از تأثیرگذاری مستقیم بر فضای سیاسی‌ای هستند که در نهایت در شهرهای بزرگ رقم زده می‌شود و قدرت سیاسی نمی‌تواند در مورد سیاست حامی‌پرورانه‌ی این برنامه انتظاراتی فراتر از واقع داشته باشد.

گمانه‌هایی درباره‌ی آینده

جابه‌جایی ادواری در طبقه‌ی ثروتمند جامعه، حجم بالای اقتصاد زیرزمینی و غیررسمی، جایگاه برون‌زای درآمد نفتی در اقتصاد ایران و موقعیت ژئوپلیتیک ایران در نظام جهانی انباشت سرمایه همگی ویژگی‌های منحصر به فردی در بحران اقتصادی ایران پدید آورده‌اند. اگر بحران را عدم تعادل بین بخش‌های مختلف اقتصادی تعریف کنیم و یا اگر به بیانی بسیار ساده آن را صرفاً وضعیتی «غیرعادی» در اقتصاد بدانیم در هیچ یک از سال‌های چهار دهه‌ی اخیر یعنی از اوایل دهه‌ی ۱۳۵۰ و رونق نفتی آن سال‌ها تا سال‌های اخیر و رونق دیگر باره‌ی نفتی نیمه‌ی دوم دهه‌ی ۱۳۸۰ و تا امروز و شرایط نیمه تحریم کنونی، هیچ‌گاه نمی‌توان شرایط متعادلی در اقتصاد یافت. از همین روست که رکود تورمی کنونی را عارضه‌ای از بحران ساختاری این چهار دهه تعریف کرده‌ایم. این شرایط غیرمتعارف ناشی از عوامل متعددی است. قطعاً در این میان سیستم جهانی انباشت سرمایه و استقلال نسبی بخش فوقانی دولت از طبقات اجتماعی نقش کلیدی ایفا می‌کند. این استقلال نسبی از طبقات اجتماعی ضرورتاً به شکل عدم پیوند ارگانیک دولت با برخی لایه‌های طبقات فوقانی جامعه نیست، بلکه بیش از آن، در امکان گسست‌های یکباره از بخش مهمی از طبقات فوقانی، از طریق مجموعه‌ای از تغییرات غیرانقلابی، تبلور می‌یابد.

طبقاً امروز عامل درآمدهای نفتی است که امکان اقتصادی استقلال دولت از طبقات اجتماعی را فراهم ساخته است. با توجه به نقشی که نفت در سرنوشت سیاسی - اقتصادی امروز ما داشته نولیبرال‌ها بدون توجه به آن که مشکل در مدیریت ثروت نفتی است آن را به حوزه‌ی مالکیت ثروت نفتی می‌کشاند و شعار خصوصی‌سازی صنعت نفت می‌دهند. در حالی که **مسئله‌ی ما نحوه‌ی مدیریت در آمد نفتی است نه شکل مالکیت آن.** در بسیاری از کشورهای حاشیه‌ی خلیج فارس دولت‌ها در حقیقت بنگاه‌های بزرگ خانوادگی هستند؛ نه دولت به معنای مدرن آن. فرض کنید مالکیت منابع نفتی عربستان به جای دولت عربستان در تملک خاندان آل سعود باشد، واقعاً چه تفاوتی پدید می‌آید؟ بگذریم از این که واگذاری مالکیت منابع نفتی به بخش خصوصی به نوعی حمایت از شرکت‌های بزرگ فراملی در مقایسه با اقتصاد ملی است. (۱۵)

ایران به منزله‌ی یک دارنده‌ی مهم ثروت‌های عظیم نفتی دایماً در معرض توجه و تعرض سیستم جهانی انباشت سرمایه است. درآمدهای نفتی با ایجاد استقلال نسبی دولت از طبقات مهم اجتماعی (کارگران، سرمایه‌داران و خرده‌بورژوازی) از سویی در سال‌هایی توانسته سیستم‌های شبه‌رفاهی در جامعه پدید آورد و بدین ترتیب حفظ و استمرار سیستم را امکان‌پذیر سازد و زمینه‌ساز توسعه‌ی اجتماعی از لحاظ شاخص‌هایی مانند آموزش، تحصیلات، بهداشت و مانند آن شود، اما از سوی دیگر با ایجاد رابطه‌ی تبعی ثروت از قدرت، جابه‌جایی مکرر در نخبگان اقتصادی پدید آورده است.

بسیاری از ثروتمندان دهه‌ی ۱۳۵۰، اکنون مال‌باخته در کنج خانه‌های سالمندان لوس آنجلس، همچنان نوستالژی شب‌ها و روزهای تکرارناشدنی

مانند آن به چرخه‌ی قانونی فعالیت‌ها به شکل گسترده‌ای در جریان بوده است. موقعیت جغرافیایی ایران به عنوان محل ترانزیت مواد مخدر از شرق به غرب بر اهمیت پول‌شویی در اقتصاد ایران افزوده است. بر اساس یک برآورد، میانگین حجم پول‌های کثیف در ایران در سال‌های ۱۳۵۲ تا ۱۳۸۰ معادل ۱۱/۸ درصد حجم نقدینگی کشور بوده است. (۱۲)

گسترش غیرمتعارف بخش مالی در اقتصاد ایران، وجود شعب متعدد بانک‌ها و مؤسسات مالی - اعتباری و صندوق‌های فرض‌الحسنه در خیابان‌ها و محلات شهرهای بزرگ نشان‌دهنده‌ی پدیده‌ای غیرعادی و حاکی از عملیات گسترده‌ی پول‌شویی است که در کشور جریان دارد. تمامی مراکز اصلی تجاری و اداری تهران مملو از شعب بانک‌ها و نهادهای مالی - اعتباری غیربانکی شده و بسیاری از خیابان‌ها و مراکز مهم تجاری تهران به لحاظ شکل ظاهری همچون مناطق آزاد و مراکز مهم پول‌شویی است. براساس برآورد نگارنده، از سال ۱۳۸۲ تا ابتدای زمستان ۱۳۹۰ میانگین بازده سهام بانک‌های پذیرفته شده در بورس سالانه به طور متوسط بالغ بر ۵۰ درصد بوده است که رقمی غریب و شگفت‌انگیز است. (۱۳)

در این میان، نقشی که بنیادها و نهادهای «عمومی، اما غیردولتی!» در ساختار اقتصاد سیاسی ایران دارند و خود می‌تواند ضمن تضعیف اقتدار دولت در عرصه‌های اقتصادی و سیاسی، ساختارهای موازی قدرت را رقم بزنند قابل تأمل است. علاوه بر این، حضور این نهادها و شبه‌نهادهای بر همه‌ی معضلاتی را که پیش‌تر از آن گفتیم دامن می‌زند.

پی‌آمدها و چشم‌اندازهای اجرای طرح هدفمندسازی یارانه‌ها

در چنین بستری از بحران‌های بالفعل و بالقوه طرح هدفمندسازی یارانه‌ها به اجرا درآمد. این طرح بخش مهمی از همان برنامه‌ی تعدیل ساختاری که طی سه دهه‌ی اخیر بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول اجرای آن را به کشورهای در حال توسعه توصیه و تجویز می‌کردند. یکی از اجزای اصلی برنامه‌ی تعدیل ساختاری، «واقعی‌سازی» قیمت‌هاست. به زعم اقتصاددانان نولیبرال، یارانه‌های آشکار و پنهان با کاهش قیمت منجر به بروز اختلال در اقتصاد و عدم کارکرد درست عرضه و تقاضا شده است. حذف یارانه‌ها با واقعی‌سازی قیمت‌ها منجر به سازوکار درست عرضه و تقاضا می‌شود و در مدل‌های انتزاعی نوکلاسیکی با تعادل اقتصادی زمینه‌ساز رشد و پویایی اقتصاد می‌گردد.

نوشته‌های فراوانی در مورد ساده‌اندیشی‌های مکرر این نحوه‌ی استدلال وجود دارد. (۱۴) اما در کشورهایی که ناگزیر از پذیرش این مجموعه سیاست‌ها شدند آنچه رخ داده، چنان که دیوید هاروی مطرح کرد، فرایند «انباشت از طریق سلب مالکیت» بود. این فرایندی است که طی آن دارایی‌ها و حقوق مردم از آن‌ها سلب می‌شود. هاروی از خصوصی‌سازی آب، مراقبت‌های بهداشتی، و آموزش، و کالاهایی که جزو حقوق عمومی‌اند یا باید باشند سخن می‌گوید. در این چارچوب تحلیلی، حذف یارانه‌ی این کالاها، سلب مالکیت از کسانی است که استطاعت مالی برای خریداری حق‌شان ندارند.

اما در این جا بر یک نکته تأکید می‌کنیم که این سیاست در همه جا منجر به فریه‌شدن طبقات فوقانی جامعه و کاستن از درآمد طبقات فقیر شده است. برنامه‌ی نولیبرالی آزادسازی اقتصاد، پروژه‌ای طبقاتی معطوف به بازتوزیع درآمد به نفع طبقات بالایی جامعه بوده است. ایران نیز از این قاعده مستثنا نیست. همین امر به‌خوبی اجرای این برنامه را در شرایط شکل‌گیری یک طبقه‌ی جدید بورژوازی که رقبای پیشین‌اش را کنار زده توضیح می‌دهد. توجه داشته باشیم که در همان دهه‌ی ۱۳۷۰ نیز یکی از مهم‌ترین علل شکل‌گیری بورژوازی پسانقلابی اجرای نصف و نیمه‌ی همین برنامه‌های تعدیل بوده است.

سیاست هدفمندسازی یارانه‌ها، اجرای یکی از مهیب‌ترین برنامه‌های بازتوزیع درآمد به نفع طبقات نزدیک به قدرت و در عین حال سیاست حامی‌پرورانه‌ی مالی برای جذب بخشی از «لمپن پرولتاریا» و طبقات روستایی از طریق دریافت یارانه‌ی نقدی است. طبیعتاً در اقتصادی که مزیت نسبی اصلی‌اش در ارزیابی انرژی است، افزایش بهای انرژی بیش از هر

۴- ن.ک. جوانی اریگی و دیگران، از سقوط مالی تا رکود اقتصادی، گردآوری و ترجمه پرویز صداقت، نشر پژواک (تهران - ۱۳۹۰).

۵- نگاه کنید به Council on Foreign Relations (2012), Five Economic Trends to Watch in 2012.

هیئت روابط خارجی، امروز یکی از تأثیرگذارترین نهادهای پژوهشی در ایالات متحده است.

۶- یعنی وقتی مدیری از یک سازمان به سازمانی دیگر می‌رود همراه با یک کادر اداری (از آبدارچی و مسئول دفتر تا معاون مالی و قائم‌مقام) را از این سازمان به سازمان دیگر جابه‌جا می‌کند.

۷- نگارنده خود شاهد افرادی بوده که در دهه‌ی ۱۳۶۰ در خانواده‌های کم‌بیش فقیر در شهرستان و یا روستایی کوچک زندگی می‌کرده‌اند و امروز از امکاناتی همچون راننده‌ی شخصی، سفر تفریحی سالانه به خارج، پاداش‌های ده‌ها میلیون تومانی مجامع و غیره برخوردار شده‌اند.

۸- برای تحلیل اقتصاد سیاسی موضوع ن.ک. Mohammad Maljoo, "Three Placement Modes of the Economy in Post-revolutionary Iranian Society," in Eric Hoogland and Leif Stenberg (eds.), *Navigating Contemporary Iran: Challenging Economic, Social and Political Perceptions* (London: Routledge, 2012)

۹- در محیط کاری که پنج کارگر برای مشاغل با حداقل دستمزد از یک شرکت پیمانکار خدماتی استخدام شده بودند شاهد بودم دریافتی ماهانه این کارگران تنها بخشی از درآمد سالانه آنان را تشکیل می‌داد. یکی از کارگران که سالخورده‌تر بود در کنار این درآمد حقوق بازنشستگی از محل کار قبلی خود دریافت می‌کرد، کارگران دیگر درگیر مشاغل عصر و شب بود (یکی شغل دوش مسافرتی بود، دیگری در مجالس عکاسی می‌کرد، سومی در جشن تولدها و عروسی‌ها «دی‌جی» بود، آن دیگری نیز در کار دلالی برای خرید و فروش موتور سیکلت). درآمد دوم هیچ کدام این افراد در جایی ثبت نشده است.

۱۰- نقل قول سایت خبرآنلاین از منابع رسمی
۱۱- محمد عرب مازار یزدی و لیلا خودکاری، برآورد حجم پول‌های کثیف در ایران، پژوهشنامه اقتصادی، شماره ۲۷ (زمستان ۱۳۸۶)
۱۲- مأخذ قبلی

۱۳- بازده سهام بر اساس مجموع سود نقدی هر سهم و تغییرات قیمت سهم طی دوره و نیز اعطای سهام جایزه محاسبه شده است.

۱۴- از جمله ن.ک. دیوید هاروی، تاریخ مختصر نئولیبرالیسم، ترجمه محود عبدالله زاده، نشر اختران، ۱۳۸۶

پرویز صداقت (گردآوری و ترجمه)، ایدئولوژی نولیبیرال، انتشارات نگاه، ۱۳۸۸
۱۵- نولیبیرالیسم که بیش‌تر به یک ایدئولوژی ناکجاآبادگراییانه شباهت دارد وقتی پی‌درپی ناکامی‌هایش را می‌بیند بدون آن که تلاش کند با واقعیت‌های سخت زمینی آن را به محک آزمون بگذارد، با ایدئولوژی و مدل‌های اقتصادی انتزاعی واقعیت انضمامی را محک می‌زند و بر این یا آن تفاوت آن‌چه در عمل رخ داده با ارتدکسی نولیبیرالی تأکید می‌کند و بر این اساس بحران را نشانه‌ی آن می‌داند. اما همین انتزاعات در پهنه‌ی عمل همواره به مثابه زرادخانه‌ی نظری طبقات فوقانی جامعه و شرکت‌های فراملیتی عمل می‌کنند.

۱۶- براساس نتایج آخرین سرشماری نفوس و مسکن که در سال ۱۳۹۰ انجام گرفت، جمعیت کشور به نزدیک به ۷۵ میلیون نفر رسیده است. نرخ رشد جمعیت کشور که در دهه‌ی ۱۳۶۰ مرز سه درصد را درنوشته بود و یکی از بالاترین نرخ‌های رشد در جهان بود اکنون به ۱/۳ درصد کاهش یافته است. بُعد خانوار ایرانی که در سال ۱۳۷۵ معادل ۴/۴ نفر بود و در سال ۱۳۸۵ به ۴ نفر رسیده بود اکنون به ۳/۶ نفر کاهش یافته است. به عبارت دیگر، اکنون بسیاری از خانواده‌ها یک فرزند را کافی می‌دانند و به طور متوسط در هر خانه کم‌تر از چهار نفر ساکن‌اند. نرخ بی‌سوادی در حدود ۱۰ درصد است و آمار دانشجویان در سطح کشورهای پیشرفته است (صرف‌نظر از کیفیت آموزش). این‌ها همه نشانه‌های تغییر سبک زندگی است. سبک زندگی اکثریت مردم و نوع نگاه آنان به جهان کاملاً متفاوت از یک نسل پیش‌تر است. این نگاه، در تعارض فرهنگی لاینحلی با ایدئولوژی رسمی قرار دارد که می‌تواند در نهایت نوعی شبه‌فروریزی به همراه داشته باشد.

✱

کوچه باغ‌های شمیران و کاباره‌های «میامی» و «باکارا» را مرور می‌کنند. نودولتان عصر سازندگی و اصلاحات اکنون در حال قمار پول‌هایشان در بازار مستغلات تورنتو و ونکوور اند و در برابر موج مدرنیسمی که به طبع سنتی‌شان سازگار نیست، فروپاشی خانواده‌هایشان را نظاره می‌کنند. نودولتان امروز نیز، توگویی فرصت را کوتاه می‌دانند و پرشتاب‌تر از پیشینیان، می‌کوشند به قله‌های ثروت دست یابند.

در این میان، در خیابان‌ها شهرهای پردود و غبارآلود زندگی ادامه دارد. جامعه‌ی ایران بدون تردید توسعه‌یافته‌ترین جامعه‌ی خاورمیانه به لحاظ اغلب شاخص‌های اجتماعی است. (۱۶) اما این جامعه در دنیای بحران‌زده‌ی کنونی در یکی از گره‌گاه‌های مهم تاریخی خود نشسته، بی آن که رسالت تاریخی‌اش را دریابد.

بورژوازی ایرانی، آن‌گاه که به قدرت نزدیک است مدیحه‌سرایی بیش نیست و آن‌گاه که از قدرت دور می‌شود و ثروتش در معرض تهدید قرار می‌گیرد از منزلت تسامح و دموکراسی می‌گوید و جای امنی در گوشه‌ی دیگری از این کهری خاکی می‌جوید. خرده‌بورژوازی ایرانی، خوگرفته به مصرف جنون‌آمیز، با ساختن اسطوره‌های دروغین از گذشته‌ی تاریخی می‌کوشد در لابه‌لای اوراق موهوم تاریخی و «کوروش» و «زرتشت» برای خود هویتی شکوهمند بیابد. اینان در جست‌وجوی ناجیانی‌اند که بی آن که به تحمل هزینه‌ی تن دهند از بحران کنونی گذر کنند؛ آن‌هم از طریق دو گزینه‌ی مضحک و جمع‌ناپذیر: «اصلاح و عدم‌خشونت» یا «عالی‌ترین شکل خشونت یعنی دخالت نظامی بیگانه». بخش اعظم فرودستان ایرانی، طبقاتی «درخود»ند که برخی‌شان چشم به دستان سخاوتمند بالایی‌ها دوخته‌اند. آنان قهرمانان‌شان را نمی‌شناسند و خود توان تشکیل‌یابی و از این رو ظرفیت قهرمانی ندارند.

این همه در شرایطی است که جغرافیای سیاسی جهان و منطقه در شرف تغییر است و بحران جهانی آینده‌ی دیگر برای ما می‌نویسد. شاید امروز است که باید بیش از هر زمان دیگری آرزو کنیم که بر مزارمان تاریخ ننویسند، چرا که آیندگان خواهند گفت «بی‌غرضگان این دوره از تاریخ ما بوده‌ایم».

پی‌نوشت‌ها:

۱- براساس آخرین گزارش بانک مرکزی در ۸ ماه اول سال ۹۰ حدود ۴,۱ میلیون برگ سند به مبلغی معادل ۲۱۹,۰ هزار میلیارد ریال در اتاق پایاپای اسناد بانکی تهران برگشت داده شد. در این دوره متوسط شاخص‌های تعداد و مبلغ اسناد برگشت داده شده به ترتیب به اعداد ۱۸۰,۳ و ۴۸۹,۶ رسید که نسبت به دوره مشابه سال ۸۹ به ترتیب ۶,۷ و ۲۵,۷ درصد افزایش یافته است. از سوی دیگر پیش از آن مجید ابهری مشاور کمیسیون اجتماعی مجلس اعلام کرد روزانه ۱۸ هزار برگ چک در بانک‌های کشور برگشت می‌خورد. به گفته‌ی وی در سال ۸۴ آمار چک‌های برگشتی سه میلیون و ۵۰۰ هزار فقره بوده است که در سال ۸۸ این آمار به پنج میلیون و در سال ۸۹ به پنج میلیون و ۵۰۰ هزار فقره افزایش یافته است. ارزش ریالی چک‌های برگشتی در سال ۸۹ به بیش از ۲۵ هزار میلیارد تومان می‌رسد (خبرگزاری مهر).

۲- آن‌چه در بالا گفته شد، بدیهیات امروز و ملموس اقتصاد ایران است و گمان نمی‌کنم کسی در مورد آن تردید داشته باشد. اما طرح مسئله در مورد شناخت ریشه‌های اقتصاد سیاسی این بحران هدف مقاله‌ی حاضر است. در ویرایش نهایی مقاله‌ی حاضر، با توجه به ترکیب مخاطبان عمومی مقاله، جداول آماری که از منابع مختلف گرد آورده بودم و همچنین برخی منابع را حذف کردم و در مقابل تلاش کرده‌ام با توصیف‌های عینی و ملموس از واقعیت‌های موجود خواننده را با دیدگاه حاکم بر این مقاله در مورد بحران کنونی آشنا سازم. شاید از همین رو در مواردی به نظر رسد وجه خطایی آن پرتنگ‌تر از وجه استدلالی آن است. در هر حال، امیدوارم فرصت‌هایی برای کاوش بیش‌تر در درونمایه‌های اصلی این مقاله فراهم شود.

۳- خود این توسعه‌ی اجتماعی با پی‌ریزی سبک مدرن زندگی در میان بخش بزرگی از ایرانیان تضاد مهمی در پهنه‌ی اجتماعی پدید آورده است؛ تضاد سبک زندگی بسیاری از شهرنشینان با ایدئولوژی رسمی. این تضاد قابل قیاس است با تضادی که در نیمه‌ی نخست دهه‌ی ۱۳۵۰ بین سیاست‌های مدرنیزاسیون رژیم پهلوی و جهان‌بینی اکثریت مردم وجود داشت.

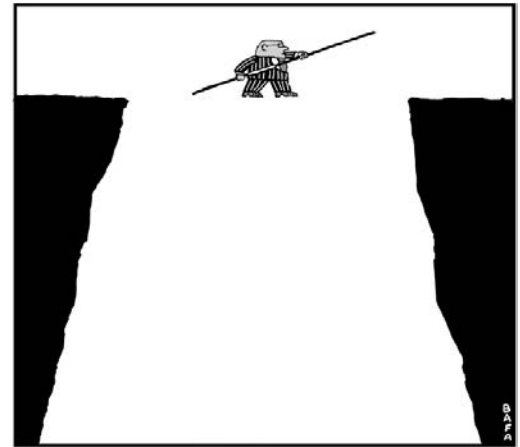
کرده ، نباید از حق کامل غنی سازی پذیرفته شده در آن برخوردار باشد. کدام یک از این دو ادعا با قرارداد منع گسترش خوانایی دارد؟ حقیقت این است ادعای امریکا جز زورگویی آشکار معنایی ندارد ، به چند دلیل:

یک - مخالفت امریکا با برنامه هسته ای ایران نه با رو شدن تخلفات جمهوری اسلامی از ان.بی.تی ، بلکه از همان آغاز این برنامه شروع شد ، یعنی از اکتبر ۱۹۹۰ که جمهوری اسلامی تصمیم گرفت نیروگاه هسته ای بوشهر را بازسازی کند. در مه ۱۹۹۳ بود که دولت کلینتون سیاست "مهاری دوگانه" خود را اعلام کرد و مخالفت فشرده با برنامه هسته ای ایران را در دستور کار خود قرار داد. در سال ۱۹۹۶ بود که کنگره امریکا "قانون تحریم های ایران و لیبی" را تصویب کرد. و زیر فشار امریکا بود که هانس بلیک (دبیر کل وقت آژانس بین المللی انرژی هسته ای) برنامه بازرسی های گسترده و غافلگیرانه و "پروتکل الحاقی" (معروف به "برنامه ۲+۹۳") را در همان سال ابداع کرد. در ۲۳ فوریه ۱۹۹۸ دولت کلینتون برای توجیه مخالفت اش با برنامه هسته ای ایران ، اعلام کرد که ایران کشوری است با ذخایر کافی نفت و گاز و نیازی به انرژی هسته ای ندارد و ایجاد رآکتورهای هسته ای می تواند تلاش غیر مستقیمی باشد برای تولید سلاح های هسته ای. و دو هفته بعد ، زیر فشار امریکا ، دولت اوکراین ناگزیر شد از فروش توربین به نیروگاه هسته ای بوشهر خودداری کند. و در ۱۴ مارس ۲۰۰۰ کلینتون "قانون منع گسترش ایران" را که به امریکا اجازه می داد همه افراد و سازمان های کمک کننده به برنامه های هسته ای ، شیمیایی ، بیولوژیکی و موشکی ایران را تحت تحریم قرار بدهد ، امضاء کرد.[۱]

دو - پس از بررسی همه موارد تخلف ایران ، تاکنون دلیلی که نشان دهنده نظامی شدن برنامه هسته ای جمهوری اسلامی باشد ، از طرف آژانس بین المللی انرژی هسته ای پیدا نشده است. این در حالی بوده که دولت امریکا همیشه بر آژانس فشار می آورده که اعلام کند برنامه هسته ای جمهوری اسلامی خصلت نظامی پیدا کرده است. این فشارها در دوره بوش تا جایی رسید که (بنا به گزارش "واشنگتن پست") امریکایی ها تلفن های البرادعی را کنترل می کردند و در باره ارتباطات سری او با جمهوری اسلامی شایعه می پراکنندند. جالب این است که رهبران امریکا با نادیده گرفتن تمام تحقیقات آژانس ، همچنان جمهوری اسلامی را در حال ساختن بمب قلمداد کرده اند. آنها حتی "ارزیابی ملی اطلاعات" در باره ایران را که از طرف مجموعه دستگاه های اطلاعاتی خودشان در ۴ دسامبر ۲۰۰۷ منتشر شد ، عملاً نادیده گرفته اند. در آن "ارزیابی" اعلام شد که ایران از سال ۲۰۰۳ برنامه ساختن بمب اتمی را متوقف کرده است.[۲]

سه - جمهوری اسلامی در دوره خاتمی برای روشن شدن جنبه های مبهم پرونده هسته ای ، پروتکل الحاقی را امضاء کرد و حاضر شد موقتاً غنی سازی را هم تعطیل کند ؛ اما معلوم شد دولت امریکا نه تنها چیزی کمتر از تعطیل دائمی غنی سازی را نمی پذیرد ، بلکه می کوشد همان شیوه های بازرسی در مورد رژیم صدام را در ایران نیز به کار گیرد و بازرسی های آژانس را به وسیله ای برای شناسایی مراکز نظامی ایران تبدیل کند. معنای عملی این شیوه بازرسی ها این است که بار دلیل را به گردن متهم بیندازید و از او بخواهید ثابت کند که خلافی نکرده است! به تجربه عراق می دانیم که از این طریق می توانید اتهام واحدی را تا هر زمانی که می خواهید تکرار کنید. مثلاً کافی است به یاد داشته باشیم که همین ادعا در باره سایت پارچین که حالا به وسیله آمانو مطرح شده است ، در سال ۲۰۰۴ با هیاهوی تمام از طرف جان بولتون پیش کشیده شد و امریکا آژانس را برای تحقیق در باره این سایت زیر فشار شدید قرار داد. بازرسان آژانس در ژانویه ۲۰۰۵ از پنج قسمتی که خودشان انتخاب کرده بودند ، بازدید کردند ، و بار دوم در نوامبر همان سال از پنج قسمت دیگر بازدید کردند ، ولی در نهایت چیزی نیافتند. اما هفت سال بعد ، اکنون بی آن که مدرک جدیدی پیدا شده باشد ، همان ادعا عیناً با همان سر وصدا دوباره مطرح می شود.[۳]

چهار - قطعنامه های شورای امنیت سازمان ملل در باره پرونده هسته ای ایران بی تردید پوششی قانونی برای سیاست امریکا به وجود آورده اند. در این قطعنامه ها از ایران خواسته می شود که غنی سازی اورنیوم را متوقف سازد. اما هیچ یک از این قطعنامه ها به معنای الغای حق ایران برای غنی



بحران هسته ای حمله نظامی و تحریم ها؟ نتایج ، راه حل و چشم انداز

محمد رضا شالگونی

"بحران هسته ای" عنوانی شده برای بحرانی مُرکّب و چند جانبه که مسأله هسته ای یکی از جنبه های آن است ؛ گویی با کوه یخی روبرو هستیم که مسأله هسته ای به کله آن می ماند که از آب بیرون آمده است. بهتر است به یاد بیاوریم که یک دهه پیش همین بحران مرکب را در عراق داشتیم و بعد از سقوط صدام حسین معلوم شد که مسأله هسته ای عراق مسأله ای بوده منتفی شده به لحاظ "انتفاء موضوع" و صدام مدت ها پیش اصلاً همه طرح های هسته ای اش را برچیده بوده و احتمالاً امریکایی ها هم (بعد از بازجویی از دامادهای فراری او در اردن) از قضیه با خبر بودند. با این همه ، دولت بوش در سال ۲۰۰۳ به بهانه متوقف کردن طرح هسته ای صدام بود که عراق را اشغال کرد. پس باید دید جنبه های مختلف بحران تا چه حد به مسأله هسته ای ارتباط دارند و از طریق آن قابل حل هستند. برای پاسخ به این سؤال لازم است نگاهی بیندازیم به جنبه های گوناگون بحران مرکزی که اکنون با آن روبرو هستیم.

۱
اکنون کانون اصلی روبرویی بر سر برنامه هسته ای ایران این است که "غرب" یا (اگر دقیق تر بگوئیم) امریکا خواهان تعطیل غنی سازی اورانیوم و انتقال اورانیوم غنی شده به خارج از خاک ایران است و جمهوری اسلامی حاضر نیست به چنین چیزی تن بدهد و با استناد به "قرارداد منع گسترش سلاح های هسته ای" (NPT) غنی سازی را "حق مسلم" خود می داند. در مقابل ، امریکا مدعی است که چون ایران بارها مقررات ان.بی.تی. را نقض



آمیز هسته ای، برای خام کردن مخالفان گسترده طرح بود که آن را ناقض حق حاکمیت کشورهای دیگر می دانستند.

فرانسه و چین با طرح مخالف بودند، زیرا آن را سازشی میان دو ابرقدرت اتمی می دیدند و زرادخانه اتمی خودشان نیز به حد کافی پیشرفته نبود. رهبران آلمان غربی از آن نگران بودند، مثلاً یوزف اشتراوس آن را "ورسای جدید" می نامید. وقتی قرارداد به سازمان ملل فرستاده شد، هند و برزیل خواستند که در اصل اول آن تولید سلاح های هسته ای به طور کامل ممنوع اعلام شود. برای مقابله با این مخالفت ها بود که مجبور شدند رکن مربوط به خلع سلاح هسته ای را پررنگ تر سازند؛ حق بیرون آمدن از قرارداد را به رسمیت بشناسند؛ و کل طرح را هم یک قرارداد موقتی ۲۵ ساله معرفی کنند که از هر پنج سال یکبار از طرف کشورهای عضو قابل بازبینی باشد. با این همه، وقتی متن تکمیل شده قرارداد را در ژوئن ۱۹۶۸ (در شرایطی که حملات همه جانبه آمریکا برای درهم شکستن تعرض عمومی جبهه آزادی ویتنام در عید تت، در اوج خود بود) در مجمع عمومی سازمان ملل به رأی گذاشتند، حدود یک سوم اعضا حاضر نشدند از آن حمایت کنند. اکنون ۴۲ سال پس از رسمیت یافتن آن بی.تی (در سال ۱۹۷۰)، تنها سه کشور از ۱۹۴ عضو سازمان ملل آن را امضاء نکرده اند: یعنی هند، پاکستان و اسرائیل. و دوره قرارداد در کنفرانس بازبینی ۱۱ مه ۱۹۹۵ به طور نامحدود تمدید شده است. هر چند آن بی.تی در ۳۰ سال اول عمر خود در کاهش آهنگ گسترش سلاح های هسته ای، و نیز کاهش تعداد این سلاح ها آشکارا موفق بوده، ولی در جهت خلع سلاح هسته ای دست آوردی نداشته است. و حتی از این مهم تر، در دوره ۱۲ ساله اخیر، خود قرارداد، به پوششی برای جنگ ها و تنش های ویرانگر تبدیل شده است. علت این استقبال از قرارداد، علیرغم بنیاد تبعیض آمیز آن، چه بوده است؟ و چرا آمریکا که مبتکر اصلی آن بوده، اکنون بیش از همه، آن را بی معنا می سازد؟

مهم ترین عاملی که شرایط مساعدی برای پذیرش عمومی آن بی.تی فراهم آورد، پیروزی آمریکا در جنگ سرد بود. با فروپاشی اتحاد شوروی و اعلام "نظم نوین" جهانی از طرف جرج بوش اول پس از بیرون راندن صدام حسین از کویت، فرانسه و چین نیز ترجیح دادند به هژمونی آمریکا گردن بگذارند و هر دو در تابستان ۱۹۹۱ به قراردادی پیوستند که در دوره قبل، از منتقدان آن بودند. البته هر دو زیر فشار مشکلات داخلی خود بود که ناگزیر می شدند با آمریکا کنار بیایند. در فرانسه دولت میتران پیشتر با شکست تلاش های اولیه حزب سوسیالیست در جهت ملی سازی ها و سیاست های گسترش اعتبارات در اوائل دهه ۱۹۸۰، ناگزیر شده بود به طور ضمنی با نئولیبرالیسم در داخل و هژمونی آمریکا در خارج کنار بیاید و حتی از نصب موشک های آمریکایی پرشینگ در آلمان غربی استقبال کند. اما با سقوط اتحاد شوروی بود که میتران حتی ظاهر استقلال نئو- دوگلی

سازی نیستند. بعلاوه شورای امنیت قانوناً نمی تواند به چنین کاری دست بزند. این در حالی است که دولت آمریکا اصلاً با حق غنی سازی ایران مخالفت می ورزد و با راه انداختن تحریم های یک جانبه و عملیات ایدایی گوناگون (که بعضی از آنها جز اقدام جنگی معنای دیگری نمی توانند داشته باشند) می کوشد در عمل این حق را برای همیشه منتفی سازد. به عبارت دیگر، اگر جمهوری اسلامی با نادیده گرفتن قطعنامه های سازمان ملل، به تعهدات قانونی اش بی اعتنایی نشان می دهد، آمریکا نیز با انکار صریح و یک جانبه حق غنی سازی ایران، به نام دفاع از "قرارداد عدم تکثیر سلاح های هسته ای" به آن قرارداد پشت پا می زند.

پنج - آمریکا به بهانه دفاع از آن بی.تی، مدام ایران را به حمله نظامی تهدید می کند و آشکارا چنین حمله به اصطلاح "پیش گیرانه" را حق خود می داند، در حالی که خود این تهدیدها ناقض آن بی.تی و فراتر از آن ناقض منشور سازمان ملل است. طبق این منشور، حتی اگر معلوم بشود ایران دارای سلاح هسته ای است، باز هم هیچ کشوری حق اقدام نظامی یک جانبه علیه آن یا تهدید نظامی آن را ندارد. بند چهارم ماده دوم منشور تصریح می کند که **"همه اعضا در روابط بین المللی خود از تهدید به زور یا استفاده از آن علیه تمامیت ارضی یا استقلال سیاسی هر کشوری یا از هر روش دیگری که با مقاصد ملل متحد مابینت داشته باشد، خودداری خواهند نمود"**. مضحک تر و زورگویانه تر از همه، حمایت آمریکا از موضع دولت اسرائیل است؛ دولتی که خود را بر فراز آن بی.تی و همه مقررات بین المللی می داند و در عین حال مرتباً ایران را به خاطر نقض مقررات آن بی.تی به اقدام نظامی تهدید می کند. رفتار آمریکا و اسرائیل جای تردیدی باقی نمی گذارد که آنها اصل برابری حاکمیت کشورها را قبول ندارند و بعضی ها را (به بیان او رولی) "برابتر" می دانند. این جز نقض آشکار بند اول ماده دوم منشور سازمان ملل که می گوید **"سازمان بر مبنای اصل تساوی حاکمیت کلیه اعضا آن قرار دارد"**، معنایی دیگری نمی تواند داشته باشد.

۲

برای داشتن درک روشنی از بحران هسته ای ایران، نگاهی کوتاه به تاریخچه "قرارداد منع گسترش سلاح های هسته ای" و چگونگی برخورد آمریکا با آن، می تواند مفید باشد. [۴] طرح این قرارداد به ابتکار آمریکا (در مارس ۱۹۶۷) راه اندازی شد؛ در گرماگرم جنگ ویتنام که لیندن جانسون برای مقابله با جنبش ضد جنگ در خود آمریکا و تقریباً همه کشورهای غربی، به نمایش صلح طلبی نیاز داشت. ضمناً این طرح آمریکا نوعی سازش تاکتیکی بود با اتحاد شوروی که از یک طرف نگران مجهز شدن آلمان غربی به سلاح اتمی بود و از طرف دیگر از جانب چین به بی عملی و سازش کاری در ویتنام متهم می شد. قرارداد از همان آغاز تبعیض آمیز بود: آمریکا و شوروی می خواستند کشورهای دیگر را از دستیابی به سلاح اتمی بازدارند و نگذارند این سلاح از محدوده کشورهای که تا آن زمان به آن دست یافته بودند فراتر برود. در آن زمان ظاهراً فقط پنج کشوری که حالا عضو دائمی شورای امنیت سازمان ملل هستند (آمریکا، شوروی، انگلیس، فرانسه و چین) سلاح هسته ای در اختیار داشتند. البته اسرائیل نیز در سال ۱۹۶۲ به سلاح هسته ای دست یافته بود، ولی دولت جانسون از اسرائیل خواسته بود که آن را اعلام نکند، زیرا می ترسید اعلام موجودیت اسرائیل اتمی، قدرت مانور آمریکا را در معامله با شوروی محدود سازد و در خاورمیانه در دسرهای بزرگی برای آمریکا ایجاد کند. رکن اصلی طرح، همان بازداشتن کشورهای دیگر از دستیابی به سلاح اتمی بود؛ ولی برای قابل قبول تر و جذاب کردن آن، دو رکن دیگر را هم در قرارداد آوردند: حرکت به طرف خلع سلاح عمومی هسته ای و حق کشورهای دیگر برای برخورداری از انرژی هسته ای صلح آمیز. خلع سلاح هسته ای وعده ای توخالی بود، زیرا هر چند اتحاد شوروی آن را به نفع خود می دید، ولی آمریکا حاضر نبود هیچ نوع محدودیتی برای حفظ و گسترش قدرت نظامی خود داشته باشد. اما پذیرش حق کشورهای دیگر برای برخورداری از انرژی صلح

دیگری نیز وجود دارند که ظاهراً با وظیفه مقابله با انتقال و صادرات تکنولوژی و محصولاتی که می‌توانند به گسترش سلاح‌های هسته‌ای کمک کنند، ایجاد شده‌اند که یکی از آنها "گروه عرضه‌کنندگان هسته‌ای" (NSG) است که بعد از آزمایش هسته‌ای هند در سال ۱۹۷۴ به ابتکار امریکا ایجاد شده و اکنون ۴۶ عضو دارد و در سال ۲۰۱۰ اواما از هند نیز دعوت کرد که به این گروه بپیوندد. چین نیز در سال ۲۰۰۴ به این گروه پیوسته است.

نگاهی به آرایش‌ها و یارگیری‌های پیرامون قرارداد منع گسترش سلاح‌های هسته‌ای نشان می‌دهد که هدف امریکا این است که تا حد امکان نگذارد رژیم‌های نامطلوب (از نظر منافع امپراتوری امریکا) نه به سلاح‌های هسته‌ای و نه حتی به دانش و تکنولوژی لازم برای تولید این سلاح‌ها دسترسی پیدا کنند. و این باعث می‌شود که غالب امضاءکنندگان ان.پی.تی حتی از حق تولید انرژی هسته‌ای نیز محروم بشوند و فقط حق داشته باشند مصرف‌کننده آن باشند. و بنابراین، امریکا به لگد مال کردن قراردادی برمی‌خیزد که خود مبتکر آن بوده است. و از اینجاست که خود قراردادی که ظاهراً به نام جلوگیری از گسترش سلاح‌های هسته‌ای و راه افتادن جنگ و مسابقه تسلیحاتی ابداع شده بود، پس از پیروزی امریکا در جنگ سرد، همچون وسیله‌ای برای جنگ افروزی‌ها و نظامی‌گری‌های بیشتر به کار گرفته می‌شود. در این دوره بیشترین تقابل امریکا با سه رژیم بوده که از امضاءکنندگان ان.پی.تی بوده‌اند و در نتیجه برنامه‌های هسته‌ای شان زیر نظر آژانس بین‌المللی انرژی هسته‌ای قرار داشته است: عراق، ایران و کره شمالی. اما اینها تنها دیکتاتوری‌هایی نبوده‌اند که سعی کرده‌اند زیر پوشش ان.پی.تی جلو بروند؛ قبل از اینها دیکتاتوری‌های دیگری نیز بوده‌اند که می‌خواستند همین راه را بروند؛ از رژیم شاه در ایران و رژیم دیاژ اورداز (Diaz Ordaz) در مکزیک گرفته تا ژنرال‌های نیجریه، رژیم مارکوس در فیلیپین، و رهبران کودتای نظامی در تایلند. اما همه آنها چون متحدان و وابستگان امریکا بودند، به شیوه‌های مختلف، حمایت یا دست‌کم، تحمل می‌شدند. ولی در مورد رژیم‌های مورد بحث ما مسأله این است که هر سه رژیم حکومت‌هایی نبوده‌اند که در دوره پس از فروپاشی اتحاد شوروی، بیش از همه از طرف خود امریکا تهدید می‌شده‌اند.

در مورد عراق تردیدی نیست که رژیم صدام دنبال سلاح هسته‌ای بود، اما برنامه ضربتی صدام برای دستیابی به سلاح هسته‌ای هنگامی شروع شد که تنش در روابط آن با کویت چنان ابعادی پیدا کرد که صدام احساس نمود حکومت تا خرخره بدهکارش به وسیله متحدان دیروزی اش در جنگ با ایران، به خفگی کشیده می‌شود و لابد دست امریکا هم در کار است. و فراموش نباید کرد که پیش از آن، برنامه هسته‌ای کاملاً قانونی عراق که زیر نظر آژانس بین‌المللی انرژی هسته‌ای پیش می‌رفت، در سال ۱۹۸۱ به وسیله اسرائیل بمباران شده بود، بی آن که با واکنش جدی امریکا روبرو شود. راکتور آسیراک (یا تموز) که از طرف فرانسه به عراق فروخته شده بود، اصلاً برای بهره‌برداری در جهت تولید سلاح هسته‌ای مناسب نبود. کره شمالی نیز مسلماً به دنبال سلاح هسته‌ای بود، اما ترجیح می‌داد در چهارچوب ان.پی.تی (که در سال ۱۹۸۵ به آن پیوسته بود) پیش برود. رژیم این کشور که پس از سقوط شوروی موجودیت خود را در خطر می‌دید، وقتی با فشارهای فزاینده امریکا روبرو شد، در سال ۱۹۹۳ در مقابل بازرسی‌های فوق‌العاده آژانس اعلام کرد که می‌خواهد از ان.پی.تی خارج شود. دولت کلینتون که گمان می‌کرد آنها پلوتونیوم کافی برای تولید ۱۰ بمب در اختیار دارند، خود را آماده می‌کرد که تأسیسات هسته‌ای کره را بمباران کند. اما در آخرین لحظه با میانجیگری کشورهای دیگر، دو طرف توافق کردند که کره از ان.پی.تی خارج نشود و تأسیسات هسته‌ای یونگ بیون را تعطیل کند و در مقابل، امریکا راکتورهای آب سبک به آن بفرودشد. ولی زمانی که معلوم شد کنگره امریکا حاضر نیست توافقنامه را تصویب کند، کره شمالی نیز برنامه هسته‌ای خود را از سر گرفت. بعد از آن که جرج بوش در سال ۲۰۰۲ کره شمالی را جزو رژیم‌های "محور شرارت" معرفی کرد و آنها را به جنگ پیشگیرانه تهدید نمود، رژیم کره

فرانسه را کنار گذاشت و در جنگ خلیج نیروهای فرانسه را زیر فرماندهی امریکا قرار داد و در تابستان ۹۱ "طرح بزرگ برای خلع سلاح جهانی" را اعلام کرد و به ان.پی.تی پیوست. اما چین نیز که پیشتر با "سیاست درهای باز" دنگ شیائوپینگ از لحاظ اقتصادی و دیپلماتیک با امریکا کنار آمده بود، پس از سقوط شوروی ترجیح می‌داد با پیوستن به ان.پی.تی، فضای مساعدی برای خود به وجود بیاورد و از انزوای سیاسی بعد از کشتار میدان تین آن مین در سال ۱۹۸۹، بیرون بیاید. با پیوستن فرانسه و چین به ان.پی.تی، هر پنج عضو دائمی شورای امنیت سازمان ملل که ضمناً صاحبان انحصاری زرادخانه‌های هسته‌ای "قانونی" هم بودند، در حمایت از آن متحد می‌شدند.

پس از حوادث سال ۱۹۹۱ بود که ۴۵ کشور دیگر نیز به ان.پی.تی پیوستند: از جمله جمهوری‌های شوروی سابق، جمهوری‌های یوگسلاوی سابق، افریقای جنوبی پس از آپارتاید و شش کشور دیگر افریقای جنوب صحرا که به خاطر بمب اتمی رژیم آپارتاید، پیشتر حاضر نشده بودند به این قرارداد پیوستند. و در دوره تدارک کنفرانس تمدید قرارداد در ۱۹۹۵ بود که کشورهای بیشتری زیر فشار ناگزیر شدند به آن پیوستند که شیلی و آرژانتین و میانمار (یا برمه) جزو آنها بودند. اما در کنفرانس ۱۹۹۵ اعتراض یک پارچه و ناگهانی کشورهای عربی علیه بمب اتمی اسرائیل چنان فضایی به وجود آورد که ناگزیر شدند تمدید نامحدود دوره قرارداد را نه با رأی گیری، بلکه با "کف زدن‌های عمومی" اعلام کنند! بعد از تمدید نامحدود دوره قرارداد در سال ۹۵ بود که اولاً تلاش همه جانبه‌ای برای کشاندن همه کشورها به امضای ان.پی.تی آغاز شد و در این دوره بود که مثلاً برزیل (در سال ۱۹۹۸) و حتی کوبا (به خاطر گشایشی تجاری با کشورهای اروپایی در سال ۲۰۰۲) آن را امضاء کردند. و ثانیاً آژانس بین‌المللی انرژی هسته‌ای که دیدبانی برای اجرای قرارداد را بر عهده دارد، عملاً به زانده سیستم اطلاعاتی امریکا تبدیل شد. در آستانه قرن بیست و یکم، امریکا به عنوان تنها ابرقدرت جهان، به داور نهایی در باره اجرا یا عدم اجرای ان.پی.تی تبدیل شده بود و در این جا بود که مقررات ان.پی.تی را بیشتر مزاحم طرح‌های خود می‌دید.

حقیقت این است که عامل دیگری نیز در پیوستن بسیاری از کشورها به ان.پی.تی نقش مهمی داشته است: **اولاً** ماده ۴ قرارداد، "گسترش تحقیق، تولید و استفاده از انرژی هسته‌ای در جهت مقاصد صلح آمیز" را "حق غیر قابل نقض" کشورهای امضاءکننده آن می‌داند و حتی کمک به این کار را تشویق می‌کند. به عبارت دیگر، در قرارداد چیزی که مانع دستیابی کشورها به توانایی علمی و فنی تولید سلاح هسته‌ای باشد، وجود ندارد. **ثانیاً** ماده ۱۰ قرارداد، حق حاکمیت ملی کشورهای امضاءکننده را برای بیرون آمدن از آن در شرایط فوق‌العاده به رسمیت می‌شناسد، به شرط این که سه ماه قبل، آن را به شورای امنیت سازمان ملل اطلاع بدهند. **ثالثاً** در قرارداد چیزی در منع دستیابی به سیستم‌های موشکی که در رساندن بمب هسته‌ای به مقصد، نقش مهمی می‌تواند داشته باشد، وجود ندارد. مجموعه اینها باعث شده که بسیاری از کشورها بکوشند دقیقاً از طریق پیوستن به این قرارداد خود را به موقعیت "آستانه" تولید سلاح‌های هسته‌ای برسانند تا هر جا که لازم بدانند خود را از قرارداد بیرون بکشند و به سرعت به تولید چنین سلاح‌هایی دست بزنند. کشورهایی که می‌کوشند از این امکان استفاده کنند، اگر متحدان امریکا باشند، تحت حمایت آن قرار می‌گیرند یا دست‌کم، تحمل می‌شوند؛ و اگر از نظر امریکا رژیم‌های نامطلوبی ارزیابی بشوند، زیر فشار قرار می‌گیرند. مثلاً غالب کشورهای پیشرفته صنعتی که متحد امریکا محسوب می‌شوند، خود را در موقعیت "آستانه" قرار داده‌اند و از توانایی کامل تولید سلاح‌های هسته‌ای برخوردارند. در واقع علاوه بر پنج کشور دارای زرادخانه اتمی "قانونی"، باشگاه غیر رسمی دیگری نیز وجود دارد که در سال ۱۹۸۷ تحت عنوان "رژیم کنترل تکنولوژی موشکی" (MTCR) با شرکت امریکا، انگلیس، فرانسه، آلمان، ژاپن، ایتالیا و کانادا ایجاد شده و اکنون ۳۴ کشور عضو آن هستند که از آنها ۱۹ عضو از اتحادیه اوربا هستند و روسیه هم در سال ۱۹۹۵ به این باشگاه پیوسته است. علاوه بر اینها سازمان‌های

(در سال ۲۰۰۳) خروج خود را از ان.پی.تی اعلام کرد و یک بار در اکتبر ۲۰۰۶ و بار دوم در مه ۲۰۰۹ به آزمایش بمب هسته ای دست زد. و به این ترتیب ، امریکا را در مقابل عمل انجام شده قرار داد و عملاً تهدیدات آن را خنثی کرد.

در مورد ایران نیز قرائن و شواهد جایی برای تردید باقی نمی گذارند که جمهوری اسلامی اگر هم تاکنون در پی تولید سلاح های هسته ای نبوده باشد ، دست کم می خواسته خود را به موقعیت "آستانه" تولید چنین سلاح هایی برساند و ضمناً با هر چه در توان دارد تکنولوژی موشکی خود را ارتقاء بدهد تا به توان مقابله در برابر حملات احتمالی امریکا و اسرائیل دست یابد. در اینجا نیز تهدیدات امریکا در کشاندن جمهوری اسلامی به چنین طرح هایی نقش کلیدی داشته است. در واقع بعد از تجربه جنگ ایران و عراق بود که جمهوری اسلامی به برنامه هسته ای روی آورد. هر چند سیاست رسمی امریکا این بود که آن جنگ فاتحی نداشته باشد ، ولی عملاً موقعیت رژیم صدام حسین را تقویت می کرد. مثلاً امریکا در پی اعتنایی شورای امنیت به استفاده گسترده رژیم صدام از سلاح های شیمیایی در آن جنگ ، نقش غیر قابل انکاری داشت. و پس از در هم شکستن قدرت نظامی صدام در جنگ کویت ، تضعیف و حتی سربگونی جمهوری اسلامی به مهم ترین هدف استراتژیک امریکا و اسرائیل در منطقه تبدیل شد. تصادفی نبود که علیرغم همراهی جمهوری اسلامی با سیاست امریکا در افغانستان ، بوش در ژانویه ۲۰۰۲ جمهوری اسلامی را نیز مانند عراق و کره شمالی ، جزو رژیم های "محور شرارت" معرفی کرد. و حتی پیشنهادی که جمهوری اسلامی در مه ۲۰۰۳ از طریق ارسال نامه ای توسط گولدیمان (سفیر سوئیس در تهران) جهت حل و فصل همه مسائل مورد اختلاف به دولت بوش داد ، بی جواب ماند. [۵] دولت بوش تلاش کرد با همان اتهاماتی که حمله به عراق را توجیه می کرد ، مقدمات حمله به ایران را نیز تدارک ببیند. بنابراین با استفاده از آژانس بین المللی انرژی هسته ای ، فشار بر ایران در دستور کار قرار گرفت. اما البرادعی حاضر نشد تخلفات جمهوری اسلامی از مقررات ان.پی.تی را به چیزی تبدیل کند که امریکا می خواست. زیرا در همان دوره (۲۰۰۲ تا ۲۰۰۵) آژانس با تخلفات تقریباً مشابه از طرف ۱۵ کشور دیگر سرو کار داشت که تایوان ، مصر و کره جنوبی از جمله آنها بودند. مثلاً کره جنوبی در سال های ۲۰۰۲ و ۲۰۰۳ اجازه نداد بازرسان آژانس از تأسیسات مرتبط با برنامه غنی سازی لیزری اش دیدار کنند و بعداً اعتراف کرد که مخفیانه غنی سازی اورانیوم را تا غلظت ۷۷ در صد پیش می برده است ، یعنی چیزی که می تواند برای مواد تسلیحاتی کافی باشد. همان طور که حسین موسویان (یکی از مطلع ترین افراد جمهوری اسلامی در باره پرونده هسته ای ایران) اخیراً یادآوری کرده است ، با توجه به مجموعه این فشارها ، جمهوری اسلامی تردیدی نداشت که امریکا جز "تغییر رژیم" به چیز دیگری نمی اندیشد. [۶]

اما کشورهایی نیز بودند که به ان.پی.تی نپیوستند تا فارغ از بایدها و نبایدهای آن بتوانند به تولید سلاح های هسته ای بپردازند. اسرائیل ، هند ، پاکستان و رژیم آپارتاید افریقای جنوبی از جمله اینها بودند. اسرائیل (نخست به کمک فرانسه) در سال ۱۹۶۲ توانست به تولید سلاح هسته ای دست یابد که از طرف امریکا نادیده گرفته شد و هنوز هم که زرادخانه هسته ای آن احتمالاً گسترده تر از زرادخانه انگلیس است ، زیر حمایت کامل امریکا قرار دارد و آژانس بین المللی انرژی هسته ای طوری عمل می کند که گویی چنین چیزی اصلاً وجود ندارد. رژیم آپارتاید نیز با کمک و همکاری اسرائیل توانست (در ۲۲ سپتامبر ۱۹۷۹) به سلاح هسته ای دست یابد. آزمایش هسته ای رژیم آپارتاید با این که مستقیماً به وسیله ماهواره امریکایی ولا (Vela) ردیابی و ثبت شد ، ولی از طرف دولت کارتر لاپوشانی شد و عملاً مسکوت ماند. [۷] هند در سال ۱۹۷۴ به سلاح هسته ای دست یافت و پاکستان در ۱۹۹۸ و امریکا نخست تحریم هایی را علیه هر دو به راه انداخت ، ولی به محض این که منافع اش ایجاب کرد ، تحریم ها را کنار گذاشت و با هر دو به همکاری پرداخت.

از همه اینها گذشته ، امریکا خود بزرگ ترین ناقض ان.پی.تی ، مخصوصاً در دوره پس از جنگ سرد بوده است. همان طور که پیشتر گفتیم ، خلع سلاح

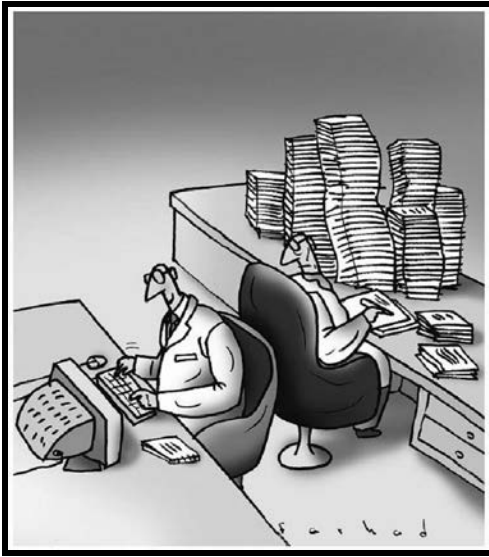
هسته ای یکی از سه رکن اصلی ان.پی.تی است. اما امریکا در تمام دوره ۴۲ ساله عمر این قرارداد ، موتور اصلی گسترش و تشدید مسابقات هسته ای بوده است. هسته تکنولوژیک همه تلاش های امریکا بی معنا کردن قدرت دفاعی همه کشورهای رقیب ، از طریق تولید سیستم های ضد موشکی (به اصطلاح "جنگ ستارگان) و بمب های ضد پناهگاه ، بوده است و هسته سیاسی این تلاش ها دکتترین جنگ پیشگیرانه. فراموش نباید کرد که بوش در ۱۳ دسامبر ۲۰۰۱ قرارداد موشکی آنتی بالستیک (ABMT) و قرارداد منع جامع آزمایشات هسته ای (CTBT) را یک جانبه کنار گذاشت. همه اینها نشان می دهد که امریکا اکنون قرارداد منع گسترش سلاح های هسته ای را برای خود دست و پا گیر می داند.

۴

دولت اواما بهتر از دیگران می داند و به کرات تأکید می کند که ایران همین حالا در آستانه تولید سلاح هسته ای نیست. پس تحریم های فشرده همه جانبه و دائماً فزاینده و تهدید به جنگ در شرایط مشخص کنونی باید علل دیگری داشته باشد. به نظر من ، مهم ترین عواملی که اکنون رویارویی جمهوری اسلامی و امریکا را داغ و داغ تر می کنند، اینها هستند:

یک - چشم گیرترین و پایدارترین عاملی که اکنون و همیشه اهمیت بسیار زیادی دارد و همه روی آن دست می گذارند ، جایگاه ویژه ایران در منطقه ای است که آیزنهاور (رئیس جمهور امریکا در دهه ۱۹۵۰) آن را "مهم ترین منطقه استراتژیک جهان" نامید: کشوری که با نزدیک به ۲۵۰۰ کیلومتر مرزهای آبی در خلیج فارس و دریای عمان و بیش از ۷۰۰ کیلومتر در دریای خزر ، نه تنها میان دو حوزه از بزرگ ترین ذخایر نفت و گاز جهان قرار گرفته ، بلکه خود نیز یکی از بزرگ ترین ذخایر نفت و گاز جهان را در اختیار دارد. اهمیت استراتژیک ایران پس از فروپاشی اتحاد شوروی نه کمتر ، که بیشتر شده است. امریکا قرن بیست و یکم را "قرن پاسیفیک" و افزایش جهشی قدرت چین را بزرگ ترین چالش برای امپراتوری خود می داند و او را را بزرگ ترین متحد خود. گسترش اقتصادی چین و دفاع از قدرت اقتصادی او را بدون دسترسی به منابع اصلی انرژی چشم انداز روشنی نخواهد داشت. و بزرگ ترین منابع نفت و گاز جهان در منطقه خلیج فارس و آسیای میانه است. بنابراین کنترل منابع این منطقه برای امپراتوری امریکا اهمیت حیاتی دارد. اهمیت این منطقه به ویژه اکنون دارد به دوره تعیین کننده ای می رسد ؛ زیرا اولاً دسترسی به منابع انرژی "خاورمیانه بزرگ" به یکی از شرایط حیاتی برای ادامه رشد اقتصادی شتابان چین تبدیل شده و حضور اقتصادی چین در این منطقه به طور بی سابقه افزایش یافته است ؛ و ثانیاً درست به همین دلیل ، امریکا می کوشد سلطه بی رقیب اش در این منطقه ترک بر ندارد. در اینجاست که مسأله مهار ایران اهمیت ویژه ای پیدا می کند و در شباهتی بی نظیر با عراق صدام حسین ، مسأله هسته ای به اهرمی برای نمود مالی ایران تبدیل می گردد. فراموش نباید کرد که پال ولفویتس (معاون وزیر دفاع وقت امریکا) پس از اشغال عراق (در پاسخ به سؤال خبرنگاری که پرسید ، شما که به نام پیش گیری از دست یابی صدام حسین به سلاح هسته ای به عراق حمله کردید ، چرا به کره شمالی که اعلام می کند به چنین سلاحی دست یافته است ، حمله نمی کنید؟) به صورتی بسیار زمخت ، یادآوری کرد که "عراق بر روی دریایی از نفت شناور است!"

دو - امریکا در سه جنگ بزرگ در دو دهه گذشته که برای تثبیت تسلط مطلق خود بر این منطقه راه انداخته ، به نتیجه دلخواه نرسیده و حتی می شود گفت ، به لحاظ سیاسی شکست خورده است. ادامه جنگ در افغانستان عملاً جان تازه ای در طالبان دمیده و مهم تر از آن ، پاکستان را بی ثبات تر ساخته و ارتش پاکستان ، یعنی یکی از ثابت ترین و گوش به فرمان ترین متحدان امریکا در منطقه را به شدت جریحه دار کرده است. و دو جنگ خونین در عراق و تحمیل ۱۲ سال تحریم اقتصادی ویرانگر بر این کشور ، به چند دلیل ضربه بزرگی بر نفوذ امریکا در منطقه وارد ساخته است : اولاً با قدرت گرفتن شیعیان عراق ، نفوذ جمهوری اسلامی در این کشور به نحو بی سابقه ای تقویت شده و به جای رژیمی که دشمن آن بود ، کسانی به



انداختن "حکومت امام زمان" را آسان تر سازد. اما مصیبت های هشت ساله "جنگ حق علیه باطل" چنان سنگین بود که موج تردید نسبت به ولایت و شریعت را حتی در صفوف درونی مستضعف پناهان رژیم زد و اکثر آنان را در هیأت مدافعان سینه چاک نئولیبرالیسم و درهای باز اقتصادی درآورد. در مقابله با این تردیدها و استحاله ها بود که خامنه ای "تهاجم فرهنگی غرب" را کشف کرد و برای مقابله با درماندگی های اقتصادی پس از جنگ، ضرورت دستیابی به "فن آوری هسته ای" را. با این دو کشف بزرگ، "مقام معظم رهبری" کوشید همه طیف رنگارنگ مخالفان "ولایت مطلقه فقیه" را قلع و قمع کند؛ ساختارهای قدرت را در راستای الگوی های فاشیستی و توتالیتری جهت بدهد؛ همه دارایی های عمومی و منابع کلیدی اقتصادی کشور را به صورت دارایی های "خصوصی" سپاه و جهاد و نهاد درآورد و در دست با کفایت "حکومت امام زمان" بگذارد.

حقیقت این است که اگر مقابله با "تهاجم فرهنگی"، بخش بزرگی از مردم را در مقابل جمهوری اسلامی قرار می دهد؛ با دمیدن در شعار "انرژی هسته ای حق مسلم ماست" آنها می توانند حتی بخش قابل توجهی از مخالفان رژیم را هم به همسویی با آن بکشاند و حتی گسترش پرشتاب فلاکت و تنگدستی اکثریت قاطع مردم را به عنوان "اقتصاد مقاومتی" توجیه کنند. به هم دلیل است که آنها بی هیچ حساب و کتابی بخش عظیمی از منابع اقتصادی کشور را به پای همین طرح غنی سازی ریخته اند. حسین موسویان در مصاحبه ای که پیشتر اشاره کردم، اعتراف می کند که "تولید مقدار اندکی اورانیوم غنی شده برای ایران دهها و شاید هم صدها میلیارد دلار تمام شده است". این سخن کسی است که بی تردید از مسائل گوناگون برنامه هسته ای جمهوری اسلامی، اطلاعات دقیقی دارد و همچنان از حقانیت آن دفاع می کند. تازه حرف او در باره هزینه های صرفاً اقتصادی این طرح است. و حساب جنگ و تحریم ها داستانی خواهد بود "پر از آب چشم". البته رهبران رژیم فکر می کنند در این شرایط، فشار امریکا نمی تواند از حد معینی فراتر برود. خطوط اصلی محاسبات آنها (تا جایی که از موضع گیری های شان می شود فهمید) چنین است:

اولاً اسرائیل نمی تواند بدون اجازه امریکا به مراکز هسته ای ایران حمله کند، زیرا حمله محدود به این مراکز، حتی اگر اختلالی موقتی در برنامه هسته ای ایجاد کند، احساسات ناسیونالیستی مردم را بر می انگیزاند و پایه حمایتی رژیم را تقویت می کند و از همه مهم تر، افکار عمومی دنیای

حکومت رسیده اند که دست کم در افق های مشهود کنونی، دوستان آن هستند. ثانیاً با نیرومندشدن شیعیان عراق یا (به قول ملک عبدالله هاشمی) شکل گیری "هلال شیعه" که از خلیج فارس تا سواحل شرقی مدیترانه کشیده می شود، موج سیاسی مهمی در منطقه برخاسته که مخصوصاً برای حکومت های دودمانی نفتی خلیج فارس، یعنی ستون فقرات متحدان امریکا در خاورمیانه، بسیار نگران کننده است. فجایی که جنگ ها و تحریم های امریکا در عراق به وجود آورد، چنان بیزاری و نفرت اکثریت عراقی ها و همه ملت های عرب و منطقه را علیه سلطه امریکا تقویت کرد که بعید است به این زودی ها به فراموشی سپرده شود. از نظر رهبران امریکا، همه این ناکامی های آنها، توازن نیرو را در سطح منطقه به نفع جمهوری اسلامی به هم زده و بنابراین مهار آن را به یک ضرورت عاجل تبدیل ساخته است.

سه - انقلاب های رنجیره ای دنیای عرب هرچند به جایی نرسیده اند و حتی تا حدود زیادی مهار شده اند، ولی ضربه بزرگی بر سلطه امریکا در منطقه ما وارد آورده اند و به ویژه فضای پیرامون اسرائیل را آشکارا برای آن نامساعد ساخته اند. مثلاً کافی است توجه داشته باشیم که در مصر، یعنی مهم ترین و پر جمعیت ترین کشور عربی، به جای حسنی مبارک که عملاً متحد اسرائیل بود، "شورای عالی نظامی" ناگزیر است دست همکاری به سوی اخوان المسلمین دراز کند، که هرچه باشد، متحد اسرائیل نخواهد بود. شاید حق با آویگدور لیبرمن (وزیر خارجه اسرائیل) باشد که گفته است مصر پس از انقلاب می تواند برای اسرائیل خطرناک تر از ایران باشد. در چنین شرایطی تحمل پیشروی جمهوری اسلامی به طرف "آستانه" تولید سلاح هسته ای از طرف امریکا، می تواند اعتماد به نفس رژیم های متحد امریکا، به ویژه حکومت های دودمانی سنی خلیج فارس را تضعیف کند؛ گسترش فضای نامساعد برای اسرائیل در منطقه را شتاب بدهد؛ و در نتیجه، هژمونی امریکا را در منطقه با چالش های پیش بینی ناپذیری روبرو سازد.

چهار - صف آرای برای انتخابات امریکا در شرایطی جریان دارد که جهان بزرگ ترین بحران اقتصادی هشتاد سال اخیر را از سر می گذراند. این بحران از امریکا شروع شده و پیش از همه، بحران شیوه انباشت نئولیبرالی است و تهدیدی برای هژمونی جهانی امریکا. بنابراین، بر سر چگونگی مقابله با آن اختلافات بزرگی در درون طبقه حاکم امریکا وجود دارد و صف آرای های انتخاباتی را پرتنش تر می سازد. در این صف آرای ها، هر دو حزب اصلی امریکا و به ویژه جمهوری خواهان، برای فرار از مسائل اصلی بحران، به ابداع و بزرگ نمایی یک تهدید خارجی نیاز دارند. و دم دست ترین و کم ضررترین بلاگردان برای افکار عمومی امریکائیان در این وضعیت، به دلایل مختلف، "خطر" ایران هسته ای است. تصادفی نیست که ناتان یهو به تاج بخش سیاست امریکا تبدیل می شود و نمایندگان کنگره امریکا تقریباً با اتفاق آراء، سیاست اواما را نسبت به جمهوری اسلامی ناکارآمد قلمداد می کنند. کار به جایی می رسد که حتی یکی از مشاوران ویژه پیشین اواما در باره ایران (متیو کرونینگ) در مجله "فارن افرز" با صراحت اعلام می کند که "زمان ضربه زدن به ایران" فرارسیده است. در حقیقت، منطق عوام فریبی های انتخابات امریکا مهم ترین عاملی است که مسأله هسته ای ایران را به ویژه در مقطع زمانی کنونی، به یک بحران بزرگ تبدیل می کند.

۴

اما بینیم جمهوری اسلامی به مسأله هسته ای چگونه می نگرد و چرا آن را برای خود به یک مسأله حیاتی تبدیل کرده است؟ قبل از هر چیز فراموش نباید کرد که جمهوری اسلامی از آن نوع حکومت هایی است که بدون نشان دادن سایه "دشمن" خارجی به سرعت وا می روند. در جستجوی این دشمن خارجی بود که خمینی نخست "شیطان بزرگ" را پیدا کرد و بلوای اشغال "لانه جاسوسی" را راه انداخت و آن را "انقلاب دوم" و انقلابی بزرگ تر از انقلاب اول نامید. دشمن بعدی "صدام یزید کافر" بود که داوطلبانه خود را جلو انداخت تا در کنار "شیطان بزرگ"، جا

تاکنون حاضر نشده اند ، حتی به پیام های تبریک احمدی نژاد جواب بدهند.

چهار - باز برخلاف خالی بندی های مضحک جمهوری اسلامی ، تحریم علیه ایران می تواند ادامه یابد و ابعاد واقعاً مصیبت باری پیدا کند ؛ به چند دلیل: اولاً گرچه چین و هند و روسیه و دیگران ممکن است با تحریم های همه جانبه غرب همراهی نکنند ، ولی در مقابل آن نخواهند ایستاد ، هم به خاطر پیوندهای گسترده ای که با غرب دارند و هم به خاطر این که از تحریم شدن ایران عملاً سود می برند. ثانیاً غالب کشورهای اروپایی ممکن است با سیاست امریکا در مورد ایران موافق نباشند ، ولی درست برای جلوگیری از جنگ که برای شان زیان بارتر خواهد بود ، در تحریم ها با امریکا همراهی می کنند. و تا زمانی که تحریم ها کار می کند ، دولت اوپاما ترجیح خواهد داد به اقدام نظامی روی نیابد. البته این هم قطعی نیست ، چون ممکن است توفان عوام فریبی های انتخاباتی در امریکا ، کنترل اوضاع را از دست مردی که حاضر است برای انتخاب مجدد به هر کاری روی بیاورد ، خارج سازد. ثالثاً نشانه هایی وجود دارد که قیمت نفت ممکن است به خاطر کاهش تقاضای ناشی از عمق یافتن بحران اقتصادی و افزایش تولید کشورهای نفتی دیگر ، در کوتاه مدت خیلی بالا نرود. پس دولت های اروپایی فعلاً می توانند با امریکا همراهی کنند. رابعاً مسأله این نیست که تحریم ایران به اقتصاد بحران زده کشورهای اروپایی صدمه می زند یا نه ، بلکه این است که با اقتصاد ایران چه می تواند بکند. هم اکنون می توان دید که اثر تحریم ها بر اقتصاد ایران مصیبت بار است و تردیدی نمی توان داشت که می رود مصیبت بارتر بشود.

شاید ظاهر شدن همین اثرات مصیبت بار تحریم های فزاینده ، رهبر "با بصیرت" جمهوری اسلامی را به ضرورت مصالحه یا (به قول آخوند جماعت) "هذنه" با "شیطان بزرگ" ناگزیر سازد. بالاخره فراموش نباید کرد که آنها برای حفظ حکومت شان به "فن آوری هسته ای" چسبیده اند و اگر تحریم ها چاشنی شورش های توده ای را آتش بزنند ، "فن آوری هسته ای" می تواند به بلای جان "ره روان ولایت" تبدیل شود. مگر خود خمینی نگفت که برای حفظ ولایت فقیه می شود حتی نماز و روزه را هم به طور موقت تعطیل کرد! در طرف مقابل نیز امریکا ضرورتاً به هر قیمتی در پی براندازی جمهوری اسلامی نیست. به هر حال اوپاما نیز چندین بار با صراحت اعلام کرده که حق غنی سازی ایران را قبول دارد. این البته فقط حرف او نیست. در افق های پیش رو ، ممکن است امریکا بکوشد با قبول حد محدودی از غنی سازی ، از غلتیدن کامل ایران به طرف چین و روسیه جلوگیری کند و در صفوف درونی رژیم اسلامی نیز به تقویت گرایش های متمایل به غرب یاری رساند.

۵

حقیقت این است که هم اکنون نوعی جنگ علیه ایران آغاز شده ، اما حتی اگر جنگ تمام عیاری هم در افق نباشد ، مصیبت های ناشی از ادامه تحریم هایی که هم اکنون اجراء می شوند ، ممکن است کمتر از جنگ نباشد.

* تحریم ها همیشه بیش از آن که به رژیم ها فشار بیاورند ، مردم را له می کنند ؛ و زحمتکش ترین ها ، تنگدست ترین ها و مظلوم ترین ها را بیشتر از دیگران.

* تحریم های "هوشمند" نیز افسانه ای بیش نیستند ، بعلاوه حالا می دانیم که طراحان تحریم های کنونی ، دیگر حتی صحبت در باره تحریم های "هوشمند" را کنار گذاشته اند.

* تحریم ها معمولاً نمی توانند حکومت های تحریم شده را براندازند ، اما همیشه می توانند ، توان خیزش و مقاومت مردم را در مقابل آن حکومت ها تضعیف کنند.

* بعضی ها می گویند تحریم های کنونی می توانند مردم را به شورش بکشانند. بعید نیست ، شاید هم چنین بشود. اما فراموش نباید کرد که اولاً برآمدن شورش های ناشی از این تحریم ها ، در خوش بینانه ترین ارزیابی ها ، یک احتمال است و به زانو درآمدن میلیون ها انسان در زیر این تحریم ها ، فاجعه ای محتوم و گریزناپذیر. ثانیاً هر شورش توده ای ضرورتاً نمی

اسلام را به حمایت از جمهوری اسلامی و مخالفت فعال با اسرائیل می کشاند. اما حمله گسترده ، به مداخله نظامی مستقیم امریکا نیاز دارد و امریکا در موقعیتی نیست که به جنگ گسترده دیگری در خاورمیانه دست بزند.

ثانیاً تحریم گسترده ایران با توجه به بحران جهانی اقتصاد برای مدتی طولانی نمی تواند دوام بیاورد ، زیرا چین و هند و روسیه و دیگران با امریکا همراهی نمی کنند ، و اروپا نمی تواند برای مدت زیادی با امریکا همراهی کند. گرچه در این محاسبات واقعیت هایی وجود دارد ، اما واقعیت های بزرگ تر نادیده گرفته شده اند ؛ به چند دلیل:

یک - رهبران اسرائیل احتمالاً می دانند که با توجه به فاصله زیاد میان دو کشور ، به تنهایی نمی توانند به جنگ گسترده ای علیه ایران دست بزنند. اما در صورت حمله به مراکز ایران ، محاسبه آنها این خواهد بود که جمهوری اسلامی را به اقدامات تلافی جویانه بکشانند که در آن صورت امریکا نمی تواند وارد جنگ نشود. و هزینه وارد شدن به جنگی دیگر ، برای امریکا هر چه باشد ، نتایج آن برای ایران بسیار مصیبت بار خواهد بود. زیرا امریکا در صورت وارد شدن به جنگ ، برای خنثی کردن اقدامات تلافی جویانه ایران سعی خواهد کرد تمام زیرساخت های ایران را نابود کند و حتی ممکن است به تجزیه بعضی مناطق کشور دامن بزند.

دو - برخلاف ادعای رهبران جمهوری اسلامی ، انقلاب های عرب هرچند موقعیت امریکا را در منطقه ما تضعیف کرده اند ، اما ضرورتاً به نفع جمهوری اسلامی نبوده اند ، بلکه می توانند برای او نیز دردسرساز باشند. مثلاً انقلاب در سوریه علیه دیکتاتوری خاندان اسد ، به موقعیت جمهوری اسلامی در منطقه ضربه بزرگی وارد آورده و ریاکاری آن را در میان اکثریت قاطع عرب ها و به ویژه جریان های اسلامی به نمایش گذاشته است. با بهره برداری از این فرصت است که حکومت های دودمانی سنی به رهبری عربستان سعودی و با حمایت ضمنی خود امریکا ، می کوشند به دشمنی فرقه ای میان شیعه و سنی دامن بزنند و آرایش به اصطلاح "هلال شیعه" را به هم بریزند.

سه - باز برخلاف تصور رهبران جمهوری اسلامی ، انقلاب های عرب هرچند فضای نامساعدی پیرامون اسرائیل به وجود آورده اند ، اما در عین حال گرایشی را در خود اسرائیل تقویت کرده اند که یوری آونری (فعال صلح اسرائیلی) آن را "ناحی گرایانه" (messianic) می نامد. در واقع ناتان یهو در اسرائیل پدیده ای شبیه به احمدی نژاد در جمهوری اسلامی است. با توجه به این واقعیت است که موشه ماخوور (کمونیست سرشناس اسرائیلی که شناخت عمیقی از جامعه اسرائیل و دنیای عرب دارد) هشدار می دهد که تهدیدهای اسرائیل ممکن است خالی بندی نباشد. او می گوید صهیونیسم با بحران بزرگی دست به گریبان است و بنابراین حتی صرفاً دست یابی جمهوری اسلامی به توانایی هسته ای ، می تواند مهاجرت یهودیان به اسرائیل را بکشکاند. در چنین شرایطی که پاک سازی قومی فلسطینیان ، از لحاظ سیاسی ممکن ، ولی از لحاظ سیاسی دشوار می نماید ، دولت ناتان یهو در پی یک بحران استثنایی است که بتواند آنها را از سرزمین های اشغالی بیرون بریزد و حمله به ایران می تواند چنین فرصتی را در اختیار ناتان یهو قرار بدهد. [۸] حقیقت این است که یهود ستیزی جمهوری اسلامی که دقیقاً به شیوه فاشیستی برای دلبری از عقب مانده ترین گرایش های اسلامی در میان توده های عرب ، راه اندازی شد ؛ نه تنها "عمق استراتژیک" برای رژیم به بار نیآورد ، بلکه نعمتی آسمانی برای راست ترین جریان های سیاسی اسرائیل بود و بیش از همه به جنبش آزادی فلسطین ضربه زد. کشیده شدن معرکه گیری های دوگانه امام زمان بازی و انکار هولوکاست به پیش صحنه سیاست جمهوری اسلامی که زیر نظر رهبر "با بصیرت" رژیم و به وسیله باند احمدی نژاد صورت گرفت ، جمهوری اسلامی را به جذامی صحنه بین المللی تبدیل کرد و "آتش تهیه" برای پذیرش سیاست های امریکا و اسرائیل در همه کشورهای غربی فراهم آورد. تصادفی نیست که اکنون تبلیغ سیاست تحریم و جنگ در رسانه های اصلی غرب ، چنین بی مقاومت پیش می رود ؛ تصادفی نیست هیچ یک از رهبران غرب ، با کنار گذاشتن همه اتیکت های دیپلماتیک ،

تواند دیکتاتوری حاکم را براندازد و هر براندازی دیکتاتوری ضرورتاً نمی تواند به آزادی و حق حاکمیت مردم بیانجامد. و احتمال سترونی و بی بری شورش های توده ای برخاسته از تحریم های فاجعه بار ، به مراتب بیشتر است.

* بعضی ها می گویند تحریم ها برای جلوگیری از جنگ لازمند. اما حقیقت این است که تحریم و جنگ در مقابل هم نیستند ، بلکه گاهی اولی جاده صاف کن دومی است. اگر جز این بود ، امریکایی ها بعد از تحمیل ۱۲ سال تحریم های ویرانگر بر عراق ، جنگی ویرانگرتر را بر مردم آن کشور تحمیل نمی کردند.

* بعضی ها می گویند در رویارویی جمهوری اسلامی با امریکا و متحدان آن فقط دو طرف وجود دارد ، گشایش جبهه سوم در این رویارویی ناممکن و خیالی است. آنها هر که باشند، دانسته یا ندانسته، تشنگی و نیاز سوزان اکثریت مردم یک کشور هفتاد و چند میلیونی را به آزادی و برابری نادیده می گیرند و پیوستن به یکی از دو اردوی زورگویی را تبلیغ می کنند. آزادی، برابری و حاکمیت مردم همه جا با به پا خاستن و دست به دست هم دادن و سازمان یافتن خود مردم و ایستادگی آنها در برابر ستمگری و نابرابری و بهره کشی و اشغال گری پا می گیرد. پس دلیلی ندارد در ایران چنین نباشد. آنهایی که مردم ایران را بر میگزینند، ناگزیرند هم در برابر جمهوری اسلامی و هم در برابر طرح های امریکا و متحدان آن بیایستند و به جنگ، به تحریم و نیز به ادامه ماجراجویی های هسته ای جمهوری اسلامی نه بگویند.[۹]

۲۰ خرداد ۱۳۹۱ (۹ ژوئن ۲۰۱۲)



مهندسی انتخابات

در چرخه استبداد

کاظم علمداری

این مقاله روی سه نکته تکیه می کند. محله گرایی و طایفه بازی در انتخابات مجلس، تلاش برای برگشت به عقب (دوره اصلاحات خاتمی)، و ضرورت شکل گیری جنبش یا کمپین آزادی انتخابات به عنوان یکی از خواست های اساسی جنبش سبز.

زمینه:

دگرگونی در کشورهای دیکتاتوری که دولت کنترل انحصاری بر درآمد ملی، به ویژه نفت دارد، دشوار تر است. زیرا حکومت گران برای ماندن در قدرت انگیزه مالی بیشتری در سرکوب مردم دارند. درآمد سالانه تقریبی یکصد میلیارد دلاری نفت و گاز به رژیم ایران که کنترل انحصاری و بدور از نظارت مردم برآن دارد امکان می دهد ضمن برخورداری از منابع درآمد برای خود، بخش هایی از جامعه را نیز همواره به خدمت خود بگیرد و بخش های دیگر را سرکوب کند. نیازمندان را به کمک های دولتی وابسته کند و سیستم صدقه دهی که غرور و اراده مستقل انسانی را خرد می کند را رایج نماید. بخشی را به ماشین نظامی، امنیتی چند لایه جلب نماید، که مخالفان را سرکوب کنند و مزد بگیرند، و به بخش نخبه ای از جامعه نیز فرصت می دهد که تنگناهای فرهنگی و ناراضی های سیاسی و اجتماعی اش را با کسب درآمد های بالا نادیده بگیرد. دست آنها بازمی گذارد که حتی "تفریحات ممنوعه" را برون از مرزها بدست آورند. بر بستر چنین ساختاری خود از بالا هدایت انتخابات مهندسی شده ای را طراحی و مطابق میل اش اجرای می کند. با انجام چنین انتخاباتی خود را مشروع و منتخب مردم معرفی می کند و چرخه استبداد ادامه می یابد. باید دید چگونه این دایره بسته شکسته می شود.

تحریم انتخابات مجلس

نتایج انتخابات در رژیم های دیکتاتوری از پیش مشخص اند. در سی سال گذشته بیش از سی دیکتاتور از صحنه سیاسی جهان بیرون انداخته شده اند. همه این دیکتاتورها برای ادامه حکومت خود سال های پی در پی انتخابات برگزار می کردند و در قدرت می ماندند. هم نیکلای چائویشسکو

[1] Timeline of Iran's Nuclear Activities, Semira N. Nikou - The Iran Primer - United States Institute of Peace.

[2] Peter Gowan: Twilight of the NPT? New Left Review, July/August 2008

[3] G. Porter: Iran, the IAEA and the Parchin Site, 23 Feb. 2012, Inter Press Service

[4] در مورد تاریخچه قرارداد منع گسترش سلاح های هسته ای عمدتاً از منابع زیر استفاده کرده ام:

Norman Dombey: Prospects for NPT, NLR Jul/Aug 2008

Peter Gowan: Twilight of the NPT? NLR Jul/Aug 2008

Susan Watkins: Lulling Nuclear Protest? NLR Nov/Dec 2008

[5] Trita Parsi: A Single Roll of the Dice, Yale University, 2012

[6] An Interview with Hossein Mousavian: "Iran Will Require Assurances", MERIP Online 16 May 2012

[7] Norman Dombey: Double Flash, LRB Blog, 26 May 2010

[8] Uri Avenery: The Man With Messianic Tendencies, Counterpunch, 4/6 May 2012

- Moshé Machover: Netanyahu's war wish, Weekly Worker, 9 Feb 2012

[۹] در باره مصیبت هایی که جنگ و تحریم ها می توانند برای مردم بار بیاورند ، نگاه کنید به مقالات زیر از سوسن آرام در سایت روشنگری :

- تحریم های اقتصادی ، سرنگونی رژیم و نمونه آفریقای جنوبی
- ایران نباید عراق بشود
- میان دو دشمن

*

مردم غلبه می یابد. درحالیکه در یک انتخابات رقابتی و سالم این عوامل نقشی نخواهند داشت و معیار انتخاب سیاسی خواهد بود.

این واقعیت درمورد کلان شهرها کمتر مطرح است و بیشتر در شهرستان ها که مردم یکدیگر را با هویت محله و طایفه می شناسند و به دلیل آشنایی با یکدیگر فشار اجتماعی بالا است، عمل می کند. به همان نسبت در صد رای دهندگان در شهرهای بزرگ، به ویژه تهران که عامل محله گرایی و طایفه بازی غایب است و مردم نسبت به یکدیگر تقریباً غریبه محسوب می شوند، بسیار پائین می رود. رای نیاوردن حد نصاب ۲۵ از ۳۰ نامزد انتخاباتی در تهران در دوره اول بخشی به این دلیل بوده است.

یکی از عوامل چشم گیر نبودن تحریم انتخابات را می توان در این دید که اصلاح طلبان را نمی توان یک جریان همگون دانست. بخشی در اساس مدافع نظام جمهوری اسلامی و ولایت فقیه هستند و برخی خواهان تغییر ساختاری رژیم اند و به انتخابات آزاد و حقوق برابر شهروندی و به شعار "ایران برای همه ایرانیان" برآستی معتقد اند. همین ناهمگونی و همچنین تهدید رژیم علیه کسانی که از واژه تحریم استفاده کنند سبب شد که تحریم انتخابات بصورت یک جنبش همگانی و بزرگ در نیاید. در پی تهدید رژیم علیه کسانی که واژه تحریم را بکار می بردند، برخی ترسیده و به جای تحریم عبارت شرکت نکردن در انتخابات را بکار بردند که نتیجه، ناهمگونی بیشتر بود.

البته باید توجه داشت که اصلاح طلبان یک مناسبات حزبی و سازمانی ندارند. همین امر سبب می شود که بسیاری به جای هماهنگی سیاسی با اصلاح طلبان تصمیم فردی بگیرند و فردی عمل کنند. در حالی که اهداف سیاسی موفق تنها با کار جمعی و سازمان یافته ممکن است. در سازمان های حزبی رعایت حقوق برابر یکی از پایه هاست که اصلاح طلبان هیچ زمان خود را به این اصل مقید نکرده اند. برخی از آنها به جای برابری حقوق شهروندی و یا اعضای حزب معیار خودی و غیر خودی را همچنان ادامه می دهند. با این تقسیم بندی مشارکت غیر خودی ها در قدرت را بر نمی تابند. برخی از اصلاح طلبان، باید نام اصلاح طلب شرمنده بر آنها گذاشت از اساس معتقد به تحریم انتخابات نبودند و بی آنکه نظری بدهند در انتخابات شرکت کردند. برخی از این افراد از روی اعتقاد و برخی به خاطر ملاحظات سیاسی که اگر روزی مورد بازخواست رژیم قرار گرفتند یا خواستند در بازی قدرت شرکت کنند، بتوانند شناسنامه مهر دارشان را نشان بدهند که انتخابات شرکت کردند.

در انتخابات مجلس نهم با توجه به آنچه در انتخابات قبلی رخ داده بود، و ترس از تکرار آن، فضایی انتخاباتی بسیار محدود تر و با درجه کنترل بیشتر اجرا شد که مبادا بار دیگر مردم از فرصت فضای موقت انتخاباتی استفاده کنند و به خیابان بیایند. ولی تاکتیک مقابله با رژیم این بار تحریم انتخابات بود، نه مبارزات خیابانی. برای اولین بار اصلاح طلبانی که همیشه تحریم کنندگان را سرزنش می کردند، خود به تحریم کنندگان پیوستند. این روند قدرت انحصاری، و کوچک تر شدن حلقه قدرت اصلی، و حذف باز هم بیشتر جریانات درون نظام بوده است. از لحاظ سیاسی هم این تجربه سبب شد که یخ تابو کردن تحریم انتخابات آب شود.

عدم یک پارچگی اصلاح طلبان زیان های دیگری هم برای شان داشته است. در طیف اصلاح طلبان کسانی به طمع قدرت علی رغم تحریم انتخابات توسط یاران خود، نامزد نمایندگی شدند و شورای نگهبان هم با توجه به مواضع سیاسی و عقیدتی آنها صلاحیت آنها را تصویب نمود. آنها از یک واقعیت مهم غافل ماندند و آن اینکه اگر در گذشته اصلاح طلبان به مجلس راه می یافتند به دلیل آرای مردمی بود که میان بد و بدتر به آنها رأی می دادند، نه آنکه به آنها باور داشتند. اصلاح طلبان بدون آرای این بخش از جامعه نمی توانستند و نمی توانند وارد دایره انتخابی قدرت شوند. با توجه به این واقعیت، مردمی که خود را به اصلاح طلبان نزدیک می دانند یا در انتخابات شرکت نکردند و یا در صد اندکی شرکت کردند که برای انتخاب این افراد کافی نبود. رأی نیاوردن نامزدهای شناخته شده اصلاح طلبان شرمنده که از صافی شورای نگهبان هم عبور کرده بودند، مانند علیرضا محجوب، سهیلا جلودار زاده، قدرت الله علیخانی و مصطفی

به اصطلاح رئیس جمهوری منتخب بود، هم صدام حسین و هم مبارک و هم اسد. البته ویژگی جمهوری اسلامی این است که افزون به "انتخابی" بودن سران رژیم، آنها خود را نماینده خدا روی زمین نیز می خوانند. برای همین ویژگی یکتا رژیم هزاران نهاد دینی را با بودجه هنگفت از درآمد ملی به مراکز سیاسی و تبلیغاتی قدرت خود بدل کرده است تا در توهم افکنی مردم نسبت به روحانیت و حکومت نقش ایفا کنند. نمونه آن نهاد ائمه جمعه با بیش از هفتصد امام جماعت، و نمایندگان رهبر در نهاد های مختلف جامعه با هم باعضویت قریب به هشتصد فقیه.

دیکتاتورها تا زمانی که در مصدر کاراند، هیچ دوره ای در "انتخابات" شکست نمی خورند. مقام مادام العمری سبب می شود که فاسدترین ویی اخلاق ترین افراد دور او حلقه بزنند. زیرا او به تقسیم کننده اصلی پست ها و امتیازهای حکومتی است. شایستگی در اینگونه نظام ها اگر نقشی داشته باشد، ثانوی است. همین افراد فاسد و سود جو ادامه چرخه استبداد را ممکن می سازند.

انتخابات مجلس نهم برای رژیم نا موفق بوده است، ولی در وضعیتی که انحصار رسانه ها در اختیار دولت است آنها کوشیده اند این واقعیت را بپوشانند.

باتوجه به تحریم انتخابات مجلس نهم چه گروه های اجتماعی در رای دادن شرکت کردند؟ اگر فرض را بر این بگذاریم که تقلبی در کار نبوده است، که بوده، و حد اقل علی مطهری یکی از نمایندگان مجلس از دخالت سپاه در انتخابات سخن گفته است؛ مطابق آمارهای منتشر شده بطور متوسط فقط یک سوم جمعیت واجد شرایط رأی دادن در انتخابات شرکت کردند. این رقم کمتر از ۲۰ درصد جمعیت ایران است. تقریباً نیمی از این جمعیت، یعنی ۱۰ درصد جمعیت به دلیل وابستگی های مالی و عقیدتی و سیاسی مدافع همین رژیم اند. نیمه دیگر شرکت کنندگان را طیفی از کسانی تشکیل می دهند که نه از روی اعتقاد، بلکه بطور مصلحتی، و ملاحظات زندگی در انتخابات شرکت کرده اند. بطور مثال گاهی افراد در ذهن خود ترسی می سازند که اگر شناسنامه شان مهر نخورد ممکن است برایشان مشکلاتی بوجود آید. برپایه همین ذهنیت نا درست، در انتخاباتی که به آن باور ندارند شرکت می کنند که شناسنامه اشان مهر بخورد. اما عوامل دیگری را نیز باید در نظر گرفت.

محله گرایی

اما عامل مهم تر بر این کشاندن مردم به پای صندوق های رأی دامن زدن به فرهنگ محله گرایی و طایفه بازی است. این عامل از ابتدا در انتخابات مجلس نقش ایفا می کرده و هنوز هم می کند. رژیم به دلیل سودی که از این بابت در انتخابات می برد به این فرهنگ سنتی و عقب مانده دامن می زند. بطور مثال رژیم برخی از خدمات اجتماعی و عمرانی شهرستان ها را به عمد و حساب شده از طریق نمایندگان مجلس به آنها واگذار می کند، تا مردم به نقش نمایندگان در منافع شهر و محله خود اهمیت بدهند و بکوشند کسی را انتخاب کنند که به آنها نزدیک تر است و یا می تواند با روابطی که با برخی افراد و گروه های صاحب نفوذ در رژیم دارند امتیازهایی برای شهر و یا محله اش بگیرد. با این انگیزه و فضایی که در روزهای انتخابات مجلس ساخته می شود مردم بیشتر به صندوق های رای کشیده می شوند. فشار اجتماعی و رفتار گروهی هم عامل جانبی این محله گرایی است. در این مناسبات مخالفت اشخاص با رژیم به فراموشی سپرده می شود. هویت محله گرایی بر عقلانیت مردم غلبه می کند و حتی اگر بر آن واقف باشند، به این چرخه کشیده می شوند. نقش این رقابت و رفتار گروهی چنان برجسته می شود که مردم کمتر به این واقعیت می اندیشند که انتخاب یک فرد از میان دو نامزد انتخاباتی که هردو تن به استبداد دینی و ولایت فقیه نزدیک اند و فقر و سرکوب و فساد برای شان اهمیتی ندارد فرقی نمی کند که کدام فرد وارد مجلسی شوند. آنها به جای منافع مردم، منافع سران رژیم را رعایت می کنند. چه فرق می کند که این فرد از این محله باشد یا از آن محله، از این طایفه باشد یا از آن طایفه. همانگونه که اشاره شد، فضای ساخته شده در انتخابات مجلس بر عقلانیت



دانشجویی و زنان در زندانند و برخی در تبعید و سازمان های آنها نیز زیر شدید تر سرکوب ها و پیگرد های امنیتی قرار دارد.

انتظارمردم امروزایران با سال ۷۶ یکی نیست. مردم هم تجربه جنبش سبز را دارند و هم بهار عربی را. و هم شناخت شان از دیکتاتوری بالا تر رفته است و به آن اعتماد نمی کنند. برخی از افراد مؤثر اصلاح طلبان یا در زندان اند و یا زیر فشار و تهدید دیکتاتوری از بازی سیاسی کنار کشیده اند. آنها خوب می دانند که استبداد زخم برداشته و بسیار بی رحم شده است. قدرت بدست گروه های حاشیه ای و از همه نظر بسیارعقب مانده افتاده است و دیگر نباید از آن حرکت معقولی انتظار داشت. بنابراین یا باید مستقیماً به صف متحدان خامنه ای و سپاه بپیوندند، یا هزینه پیوستن به جنبش سبز را مانند موسوی و کروبی و دیگران بپردازند، و یا خود را باز نشسته اعلام کنند.

در خرداد ۷۶ بخشی از سپاه با اصلاح طلبان همراه شد. امروز سپاه و ارگان های نظامی به سود قدرت مطلق خامنه ای تصفیه شده اند. بنابراین معماران طرح برگشت نه از صاحب نظران دیروز برخوردارند و نه از موج جوانانی که یک گام به جلو را غنیمت می شمردند تا رژیم خود را اصلاح کند و آنها به زندگی عادی و خالی از دغدغه خود ادامه دهند و نه از نیروهای درون رژیم. امید جوانان نسبت به توان اصلاح طلبان به یاس بدل شده است.

زمزمه های برگشت به عقب از زمان سرکوب سخت جنبش سبز آغاز شد و با عهد شکنی و رای دادن مخفی خاتمی شکل آشکارتری پیدا کرد. برخی افراد خود به طمع سیهم شدن در قدرت، نه حل معضلات جامعه و دلسوزی برای مردم اینگونه تلاش ها را آغاز کرده اند. به دلیل آنکه رژیم هیچ اصلاحاتی را بر نمی تابد، طرح برگشت به اصلاحات درعمل به کرنش به قدرت و جذب برخی افراد آن به جریان حاشیه ای اصول گراها مانند علی مطهری بدل خواهد شد.

رژیم با کودتای انتخاباتی و تقلب آشکار و سرکوب معترضان نشان داد که چیزی جز آنچه هست را نمی پذیرد. جنبش سبز قاعده خودی و غیرخودی را بهم ریخت. موسوی و کروبی به انتشار بیانیه های خود خواست مردم را بازتاب دادند و از بی عدالتی های رژیم فاصله گرفتند. دستگیری افراد شاخص اصلاح طلب درس هایی برای جامعه داشت که تلاش برای برگشت به دوره اصلاحات را غیر عملی می کند. مردم بیش از پیش پی برده اند که ریشه تمام مشکلات حکومت مادام العمری و ولایت فقیه و ادغام دین در دولت است. نظام سیاسی ایران نیاز به اصلاحات اساسی دارد و بدون آن وضعیت بحرانی کنونی و تنش های داخلی و بین المللی ادامه خواهد یافت. تا به حدی که ممکن است به جای اصلاحات به جراحی های سیاسی کشیده شود. روند وخامت بار وضعیت اقتصادی بسیار نگران کننده است. تورم و بیکاری فزاینده در کنارمشکلات مالی و نتایج تحریم های اقتصادی دورنمایی نا روشنی را برای رژیم ترسیم می کند. رژیم نه می تواند اصلاحات کند و نه بدون اصلاحات می تواند ادامه یابد. بنابراین خواهان حفظ بحران و تنش با جامعه جهانی است. ولی هرقدر می گذرد خطرات این سیاست بالاتر می رود.

کواکیبان، نشان داد که کسانی که خود را به اصلاح طلب می خوانند، ولی به واقعیت اثرات تحریم توجه نکردند، وحتى زندانی بودن موسوی و کروبی هم برایشان مهم نبوده است، نتوانستند پشتیبانی مردم را جلب کنند. و ازسو دیگر، طرفداران رژیم هم چون این افراد را به "اصلاح طلب" می شناختند به آنها رای ندادند. بنابراین این افراد بازندگان اصلی انتخابات بودند. این درسی خواهد بود برای آن دسته از اصلاح طلبانی که می خواهند جنبش سبز را دور بزنند و به دوره قبل (زمان خاتمی) برگردند. از هم اکنون می دید که اصلاح طلبان به سه گروه تقسیم شده اند. اصلاح طلبانی که به ولایت فقیه معتقداند و در این انتخابات علی رغم تحریم شرکت کردند. دوم اصلاح طلبان سنتی که می خواهند جنبش سبز را دور بزنند و به گذشته برگردند و گروهی که به ادامه جنبش سبز پای بند اند.

رای خاتمی قطعاً روی کسانی که به او نزدیک هستند و از تصمیم او برای رای دادن آگاه بودند اثر گذاشت، ولی این تصمیم در کل اثری نداشته است. کار او نه روی نتایج این انتخابات، بلکه روند رشد جنبش سبز و پای بندی اصلاح طلبان به اصول و شکاف بیشترمیان مدافعان جنبش سبز و اصلاح طلبان سنتی و ایجاد شکاف بیشترمیان خود آنها اثر خواهد گذاشت. حرکت خاتمی با توجه به شروطی که او خود برای شرکت در انتخابات تعیین کرده بود به اعتماد مردمی که دائم می پرسند چگونه می توان به کسانی که می خواهند این نظام را حفظ کنند اعتماد کرد باز ضربه بیشتری زد.

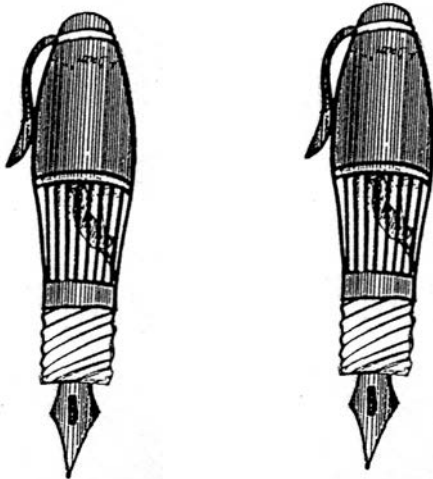
رای دادن خاتمی دو واکنش متفاوت میان اصلاح طلبان بوجود آورد. کسانی بلافاصله در صدد برآمدند که حرکت او را توجیه کنند و داستان و تحلیل سیاسی برای آن بسازند که گویا او را نگفته بود که در انتخابات شرکت نمی کند، بلکه گفته بود که شروط شرکت در انتخابات چیست، دوم، او برای باز نگهداشتن دروازه ارتباط با اصول گراها می بایست نشان دهد که با رژیم به اصلاح قهر نکرده است و خواهان حفظ رژیم است. اینگونه بازی با الفاظ و توجیهات سیاسی مردم صدمه دیده از استبداد حاکم را قانع نمی کند و خاتمی را عهد شکن و این توجیه کنندگان را فرصت طلب و فاقد اخلاق لازم معرفی خواهد کرد. برخی نیز رای دادن خاتمی را به دلیل ترس از تهدید های اصول گراها می دانند، بنابراین، او نمی تواند اصلاحات را در شرایط بسیار دشوار سیاسی ایران رهبری کند.

تلاش برای برگشت به دوره اصلاحات

دوره اصلاحات، دوره طفولیت جنبش مدنی و دموکراسی خواهی ایران بود. آن اصلاحات به عنوان یک پروژه شکست خورد. ولی اصلاح طلبان بعنوان یک خط مشی در برابر انقلاب و راه و روش خشونت بارادامه دارد. درجنبش سبز این جنبش به بلوغ رسید. تلاش برخی اصلاح طلبان برای برگشت به دوره گذشته نا دیده گرفتن این واقعیت است. حتما شنیده اید که مارکس در نقد هگل که گفته بود تاریخ دو باره تکرار می شود، اضافه کرده است: بار اول به صورت تراژدی و بار دوم به صورت کمدی. طرح برگشت به گذشته اصلاحات یک کمدی است. نخست خواست این برگشت بر بستر یک توهم رخ می دهد. آن توهم برگشت به قدرت مانند دوره اصلاحات است. آن دوره شکست خورده گذشت و هر دو بخش، یعنی طرفداران اصلاحات و مخالفان آن درس هایی آموخته اند که نمی توان آنها را نادیده گرفت. موضوع دیگر تفاوت جامعه امروز با خرداد ۷۶ است. خواست های مردم نسبت به گذشته عمیق تر و گسترده تر شده و رژیم جمهوری اسلامی در مجموع، چه در داخل و چه در جهان بسیار منزوی، ناتوان و برای بقای خود سرکوبگر تر شده است. زنان و جوانان در انتخابات سال ۷۶ اصلاح طلبان نقش بسیار بارز و برجسته ای داشتند. آنها آگاهانه میان انتخاب بد از بدتر، به اولی به امید آنکه به خوب بدل شوند و دگرگونی های تدریجی و اصلاحی ایجاد کنند رای دادند، ناتوانی و مدیریت بد اصلاح طلبان به دلیل آنکه قدرت اصلی قانونی و حقیقی در اختیارنیروهای وابسته به رهبر است به اثبات رسید. سازمان های دانشجویی مانند تحکیم وحدت نقش تعیین کننده در بسیج مردم وقانع کردن کسانی که از رژیم قطع امید کرده بودند داشتند. امروزاین عوامل غایب اند. برخی از رهبران جنبش

جنبش آزادی انتخابات

موقعیت چپ در ایران؟ بحران تئوریک؟ بحران هویت؟ پایگاه اجتماعی؟ گسست‌ها و اتحادها؟



امواج جنبش‌های جدید ضد سرمایه داری

تقی روزبه

وضعیت و موقعیت چپ در ایران، گرچه در وجه کلی خود جدا از وضعیت عمومی جنبش چپ در جهان نیست و بر همین اساس با وضعیت متناقض و پیچیده‌ای برای تجدید سازماندهی خود، بر پایه دست آوردهای مثبت و منفی جنبش‌های ضد سرمایه داری قرن گذشته (بویژه فروپاشی بلوک شرق) و تحولات ساختاری سرمایه داری از جمله جهانی سازی خود، مواجه است. با تشدید بحران‌های ساختاری سرمایه، رشد مبارزه‌ی طبقاتی (هم در وجه اقتصادی و هم سیاسی، از جمله بحران بی‌سابقه در دموکراسی صوری و نمایندگی) به اوج تازه‌ای رسیده است، بطوری که آشکارا شاهد گردش به چپ و تقویت گفتمان چپ در افکار عمومی، در یک مقیاس جهانی هستیم. روندی که تأثیرات خود را به تدریج بر چپ ایران هم می‌گذارد، و از سوی دیگر هنوز هم بازمانده رسوبات فرقه‌ای - ایدئولوژیک گذشته با جان سختی در بخش‌هایی از جنبش چپ به حیات خویش ادامه می‌دهد و فرایند تجدید سازماندهی چپ در شرایط نوین جهانی را با کندی قابل فهمی مواجه می‌سازد که می‌توان از آن به عنوان دشواری‌های بحران بلوغ نام برد. در ایران عبور از بحران بلوغ با توجه به شرایط ویژه‌ای که چپ با آن روبرو است دوره انتقالی پیچیده‌ای را طی می‌کند. با این همه عروج چپ در مقیاس جهانی و خیزش جنبش‌های جهانی ضد سرمایه‌داری، راه را برای آمد مجدد چپ در ایران هم هموارتر می‌کند:

رژیم‌های دیکتاتوری خود هیچگاه به خواست قانونی و مشروع مردم تن نمی‌دهند مگر اینکه زیر فشار جنبش‌های اجتماعی مردم و با عوامل خارجی و یا هردو قرار بگیرند. با توجه به اینکه ساختار حقوقی نظام جمهوری اسلامی را طوری مهندسی کرده‌اند که انتخابات به سیکل بسته ای بدل شده که قدرت از دایره کنونی آن خارج نشود، نیروهای آزادی خواه تنها با بدیلی خارج از این دایره می‌توانند گذار به دموکراسی را انتظار داشته باشند. بنابراین، از دید نگارنده خواست انتخابات آزاد باید به یک جنبش همگانی بدل شود و شعار اصلی جنبش سبز باشد. تعریف انتخابات آزاد روشن است. انتخاباتی آزاد است که همه مردم از فرصت و حقوق برابر شهروندی بر خوردار باشند. شرایط انتخابات آزاد چنین است: آزادی کلیه زندانیان سیاسی، حذف نظارت استصوابی، عدم مداخله سپاه و بسیج، آزادی رسانه‌ها، اجتماعات، احزاب، سندیکاها و فراهم آوردن امنیت لازم برای همه افراد و نیروها اعم از دینی و غیردینی، معتقد و یا منتقد نظام. افزون بر آن، سابقه تقلب در انتخابات در ایران نظارت بین المللی را نیز ضروری کرده است.

خواست انتخابات آزاد هم قانونی است و هم خالی از خشونت، عامه فهم و جهان پسند است. بالاخره باید مردم بتوانند یک خواست منطقی، مشروع، قانونی و ممکن را از رژیم بخواهند و روی آن اصرار بورزند و حول آن اتحاد، اتفاق و ائتلاف بوجود آورند و همگان را پای بند به اصول دموکراتیک "یک نفر یک رای" سازمان دهند. آن خواست انتخابات آزاد است و راه عملی کردن آن ایجاد تعادل قدرت میان حکومت کنونی و جامعه از طریق ایجاد جنبش اجتماعی سراسری خالی از خشونت با خواست و عمل صلح آمیز انتخابات، بدون این اهرم، قدرتی که انحصار تمام امکانات ملی را در اختیار دارد و از ابزار سرکوب مخالفان خود برخوردار است در برابر مردم عقب نشینی نخواهد کرد.

با توجه به نتایج انقلاب‌ها باید به اینکه نکته توجه نمود که حفظ نهاد های جامعه برای آینده ضروری است. انقلاب، خشونت، و براندازی اگر هم عملی باشد به سود جامعه و روند آزادی و دموکراسی در ایران نیست. هرج و مرج، جنگ داخلی می‌تواند یک پارچه گی کنونی ایران را نیز از بین ببرد. این رخداد گذشته از درستی و نادرستی آن، می‌تواند یک جنگ دائمی را میان اقوام مختلف ایران دامن بزند. تنها احتمال همین پی آمد کافی است ما را قانع کند که به راه‌هایی که ممکن است به درگیری کشیده شود، نیاندیشیم. ایران نه چکوسلواکی است که از طریق صندوق‌های رای به گذشته خود برگردد و به دو کشور تقسیم شود، و نه کانادا که باز از طریق صندوق رای زیر یک پرچم متحد و یک پارچه باقی بماند. با توجه با شرایط حاکم بر منطقه بهم ریختن یک پارچگی ایران ممکن است به یک جنگ خانمان برانداز داخلی و مداخله نیروهای خارجی کشیده شود که نه تنها به دموکراسی نرسد، بلکه ویرانی در پی داشته باشد. بررسی همه جانبه این موضوع در این مقاله نمی‌گنجد و آنرا باید در مقاله دیگری تحلیل و ارزیابی نمود. در اینجا تنها به این نکته تاکید می‌شود که گذار به دموکراسی در ایران خواست و منافع همه اقوام ساکن در این سرزمین است و این خواست باید بطور مشترک پیش برده شود. جنبش دموکراسی خواهی به عنوان ابزار پیش برنده این خواست باید ملی و سراسری باشد تا موفقیت کسب کند. ایران متعلق به همه ساکنین این سرزمین است و اختلافات باید از طریق گفتگو، مذاکره و راه‌های خالی از خشونت بر طرف شود تا همه شهروندان در آرامش، آسایش و امنیت کامل بتوانند در رقابت‌های آزاد و سالم سیاسی شرکت و سهم داشته باشند. شعار ایران برای همه ایرانیان باید معنی واقعی خود را بدست آورد. گفتگو میان تمام نیروهای دموکراسی خواه ایران از هم امروز باید آغاز شود. مذاکره با رژیم زمانی ممکن است که جنبش سبز یا جنبش آزادی انتخابات به اهرم فشار اجتماعی بدل شود و تعادل قدرت انحصاری به سود جامعه بهم بخورد و رژیم به مذاکره و توافق با اپوزیسیون تن دهد.

✱

در رابطه با دشواری های ویژه در ایران

می توان به مهمترین آن ها اشاره کرد:

اول- حکومت اسلامی علیرغم آن که همواره راست ترین سیاست های اقتصادی را پیش برده و حتی در این حوزه از نهادهای جهانی سرمایه نمره قبولی هم گرفته است، با این همه با تبلیغات کر کننده خویش، گوش فلک را پیرامون کشاکش های ارتجاعی خود با قدرت های بزرگ جهانی تحت عنوان مبارزات ضد امپریالیستی و ضد سرمایه داری پر کرده است. و این در حالی بوده است که حتی برای یک لحظه در سرکوب جنبش کارگری و قلع و قمع بیرحمانه نیروها و فعالین چپ، تردید نکرده و در سطح منطقه و جهان نیز دستاویزهای لازم را برای پیشبرد آسان ترسیاست های امپریالیستی و سلطه گرانه فراهم ساخته است. در هر حال، نتیجه بمباران تبلیغاتی سراسر فریب رژیم بر نسل های جدید و جوان، تا حد زیادی موجب بدبینی و گریز جوانان و نسل های جدید، از سوسیالیسم و مبارزه ضد سرمایه داری واقعی که البته کمتر امکان مطرح کردنش وجود داشته، شده است. و این در حالی است که جوانان بزرگترین قربانیان سیاست های هار و نئولیبرالیستی رژیم و بحران بیکاری و حذف خدمات اجتماعی دولت و نظایر آن بوده اند. در کنار رژیم، تبلیغات بی وقفه نئولیبرال های کاسه داغ تر از آش ایرانی در ستایش نئولیبرالیسم و علیه چپ و سوسیالیسم، و نیز تلاش رسانه های فراگیر قدرت های بزرگ که عامدانه سیاست های ارتجاعی و ویرانگرانه حکومت اسلامی را به عنوان سیاست های به اصطلاح سوسیالیستی معرفی کرده اند، بردمانه فضای ضد چپ و کم اثر کردن دامنه آن افزوده است. اگر بر این مجموعه گسست چپ ایران از نسل های جدید، فقدان رسانه های تأثیرگذار در شرایط خفقان برای خنثی کردن این تبلیغات دروغین را بیافزائیم، آنگاه بردشواری وضعیتی که چپ ایران در آن قرار گرفته است، به خوبی پی خواهیم برد.

دوم- البته نقش خود چپ هم در فریاد منفی فوق کم نبوده است: بخشی از چپ ایران از همان فردای انقلاب بهمین و عروج حکومت اسلامی به دامن آن پناه برده و به تحولات داخلی و مثبت آن دخیل بستند که در تخریب چهره مثبت و رزمنده چپ در افکار عمومی لطمات جدی و پاک نشدنی وارد ساخت که البته این نوع مدعیان چپ، حتی وقتی رژیم به سراغ آن ها هم آمد و دستگیر و زندانی و بعضاً اعدامشان کرد، باز هم حاضر به انتقاد واقعی از عملکرد و ریشه های انحرافات خود نشده و هنوز هم علیرغم برخی تغییرات سطحی بر همان سیاست های رفرمیستی و تخریب چهره چپ، البته در شکل و شمایل جدید، ادامه می دهند. بی تردید خنثی کردن این رفرمیست های آستان بوس سرمایه و بعضاً استبداد حاکم بر کشور، یکی از وظایف چپ انقلابی در تجدید سازماندهی و عروج مجدد خود را تشکیل می دهد.

سوم- وجود رویکرد فرقه ای-ایدئولوژیک در بخش های رادیکال نیز موجب شده است تا این بخش از چپ هم بیش از پیش در عرصه عمومی سیاسی و اجتماعی بی اثر شده و تصویر یک چپ پراکنده و متفرق را به اذهان عمومی متبادر کنند.

در نتیجه دست به دست دادن عوامل فوق، ما شاهد نوعی نابهنگامی در چپ ایران و تأخیر در فرایند عروج آن، بویژه در میان نسل های جدید و جوان، در مقایسه با روند آن در جهان باشیم که موجب شده است تا وزن گفتمان چپ، گفتمان آزادی و برابری اجتماعی، در برابر گفتمان لیبرالی و حاکم بر اذهان جوانان در موقعیت ضعیفی باشد و این در حالی است که شرایط داخلی و جهانی از جمله دوقطبی شدن جامعه و گسترش فقر و بیکاری و تباهی عمومی و برآمد جنبش های ضد سرمایه داری در سطح جهانی بیش از پیش برای شکوفائی چپ فراهم تر می شود، که حاکی از نوعی تناقض و بحران بلوغ در این چپ است.

با این وجود، همان طور که اشاره شد امواج جنبش های جدید ضد سرمایه داری در جهان و برآمد چپ بر بستر آنها، علیرغم همه این دشواری ها به تدریج اثرات مثبت خود را در فضای ایران نیز برجای می نهد.

با اضافه کردن سه نکته مهم به ارزیابی فشرده از وضعیت چپ، این بخش از نوشته را به پایان می برم:

الف- چپ (و کمونیسم) را باید در وجه اصلی به مثابه یک جنبش و بخشی از جنبش طبقاتی-اجتماعی علیه مناسبات سرمایه داری در نظر گرفت و نه به مثابه یک جریان نظری و ایدئولوژیک ناب. همانطور که مارکس هم تأکید می کرد (نقل به مفهوم)، نقطه عزیمت، مبارزه طبقاتی هم اکنون موجود و جنبش های طبقاتی و جریانات پیشرو در آن هستند و نه اصول و تئوری. تئوری انقلابی هم باید توضیح دهنده این پویا و صورت بندی آن باشد. در واقع این فرقه ها و سکت ها هستند که خود را بیش از هر چیز با ایدئولوژی و بیگانه با جنبش ها و مبارزه طبقاتی واقعا موجود معرفی می کنند.

ب- جنبش کمونیستی (وب طور کلی چپ) را نباید به گروه ها و سازمان ها و عناصر شناخته شده موجود و عملکرد و بیان آن ها تقلیل داد. در واقع دامنه جنبش چپ، بسی وسیع تر از این جریانات و عناصر شناخته شده هستند که در شبکه ها و محافل و سطوح بسیار گوناگونی در کالبد مبارزه طبقاتی جاری هستند و نقش آفرینی می کنند، و عناصر و جریانات شناخته شده فقط بخشی از آن و در بهترین حالت نوک کوه یخ به شمار می روند. از قضا انکشافات و تک جوش های تازه در عرصه های گوناگون از جمله سازمان یابی های نوین نیز معمولاً از همانجاها شروع می شوند و در فرایند خود توجه بیشتری را به خود جلب می کنند. چپ را باید در تکثر و بدنه گسترده اش دید.

ج- تجدید سازماندهی "چپ" به معنی واقعی و رشد یابنده اش، می تواند اساساً در زهدان جنبش های جدید و در راستای پارادایمی که این جنبش های ضد سرمایه داری به درجاتی حامل آنند، صورت گیرد و نه در خلأ و به شیوه رویاندن گل در گلدان.

چرا جنبش های جدید نقطه عزیمت عروج چپ هستند؟ به خاطر آن که این جنبش ها از آسمان نازل نمی شوند بلکه نتیجه بن بست ها و انباشت تضادهای حل نشده یک دوره تاریخی، دست آوردهای مادی و معنوی بشر (از جمله آگاهی ها و تجارب مثبت و منفی بدست آمده) هستند و بطور مشخص جنبش های جدید محصول روند جهانی سازی مبتنی بر سلطه سرمایه، بحران های مداوم و ساختاری سرمایه داری از دهه ۶۰ به این سو (و از جمله واکنش به تعرض نئولیبرالیستی انباشت سرمایه)، دست آوردهای انقلاب سوم صنعتی انفورماتیک در عرصه های گوناگون اجتماعی و ارتباطی، و بالاخره تجربه شکست خورده سوسیالیسم دولتی بلوک شرق می باشند. به همین دلیل در گوهر و درونمایه خود دارای مشخصات و ویژگی های تازه و بکری هستند که منبع الهام بخشی برای گشودن افق های نو و اشکال جدیدی از مبارزه می باشند.

مختصات اساسی این پارادایم چیستند؟

۱- بر پایه پیوند ناگسستنی آزادی و برابری اجتماعی و یا رهائی سیاسی و اقتصادی استوار هستند. در واقع جدائی آنها از یکدیگر و قرار دادن آنها در تقابل با هم، چنانکه تجربه گواه آنست هر دو را مسخ و بی معنای کند. چنانکه چه سرمایه داری هم اکنون موجود و چه آن نوعی که در بلوک شرق به نام سوسیالیسم تجربه گردید، هر کدام به نحو خود ویژه ای، بر تقابل و جدائی این دو عرصه استوار بوده اند. بحران "دموکراسی" در غرب حاکی از همین مسخ شدگی آزادی است و در حکومت اسلامی هم هیچ چیز عیان تر از پایمال شدن عدالت اجتماعی و آزادی در زیر پای هیولای حاکم بر کشور نیست.

۲- برقراری دموکراسی مستقیم و مشارکتی مردم، پایه ای ترین بستر حرکتی این جنبش هاست (به مثابه هم تاکتیک و هم استراتژی). در مرکز پارادایم جدید و اندیشه دموکراسی مستقیم، باور به نقش آفرینی کارگران و زحمتکشان و همه استثمار شوندگان و طردشدگان، و یا عبارتی دیگر مردم سوژه گی قرار دارد که مبین سپری شدن مرحله تاریخی حزب سوژه گی، رهبر سوژه گی و سایر میانجی هائی است که مستمراً جایگزین نقش آفرینی

تبدیل جامعه به کارگاه‌های بزرگ تحت کنترل و استثمار سرمایه)، ما شاهد تغییرات عظیمی نه فقط در گستره کمی نیروی کار و در ترکیب پلورالیستی و متکثر آن، بلکه هم چنین در هم تنیده شدن بیش از پیش کار فکری و کار مادی (صنعتی) و افزایش نقش ارزش افزائی کارگران فکری، گسترش کمیت مازاد جمعیت و بیکاران دائمی که سرمایه داری قادر به جذبشان نیست (ولاجرم افزایش وزن جوانان بیکار و مبارزات برون سیستمی آنها) و نیز اهمیت بخش‌های بازتولیدی و مغفول مانده در کل تولید و ارزش افزائی آن (از جمله کارخانگی و یا دانشگاه و مدارس به مثابه محل پرورش نیروی کارمختص ...) هستیم. به این ترتیب یک طبقه جهانی متکثر و رنگین کمان از کارگر صنعتی تا کارگر فکری و بیکاران و پردشدگان ... اعم از دستمزدی و غیردستمزدی و تحت استثمار مستقیم و غیرمستقیم، و لاجرم ضدسرمایه داری بوجود آمده است که به قطب بندی جامعه در معنای تقابل اکثریت بسیار عظیم در برابر اقلیت کوچک معنا بخشیده است.

۹- درک چند وجهی ازمبارزات طبقاتی، جایگزین درک تک بعدی گذشته از آن شده است. چنان که مبارزه ریشه ای برای حفظ محیط زیست، مبارزه برای صلح (علیه جنگ، تجارت اسلحه، میلناریسم، تسلیحات هسته‌ای...)، مبارزه ریشه ای برای برقراری برابری جنسیتی و یا مقابله با بحران مهاجرت و تبعیض های ملی و نژادی و... جدا از مبارزه طبقاتی علیه سلطه سرمایه داری و علیه سود محوری و تبدیل شدن آنها به کالا برای فروش و سود بیشتر، و علیه بیکارسازی و... نبوده و همه آن ها وجوهی از انکشاف مبارزه طبقاتی پیچیده و چند وجهی را تشکیل می‌دهند. نباید فراموش کنیم که با انتگره شدن سرمایه با جوامع بشری و همه حوزها و جوانب گوناگون آن و تسلط مطلق فرماسیون سرمایه داری بر جهان و جوامع امروزین، رابطه تنگاتنگی بین منافع و سلطه سرمایه با انواع تبعیضات کهنه و جدید جوامع بشری بوجود آمده است که مبارزه علیه این تبعیضات اگر بخواید از اصلاح جزئی در این یا آن مورد فراتر برود، و ریشه‌ای با معضل برخورد کند، بدون مبارزه با سلطه سرمایه و از جمله با وجوه درونی شده فرهنگ و ارزش‌های بورژوازی در صفوف زحمتکشان و در یک کلام یک مبارزه طبقاتی چندوجهی و مرکب ناممکن است.

از کدام نقطه می توان شروع کرد؟:

بی تردید نقطه آغاز را نمی توان به پذیرش پیش فرض‌هایی چون این پارادایم و یا احیاناً پذیرش نظرات دیگری مشروط کرد. چنین شیوه ای در واقع راه حل نیست و به عنوان نقطه شروع به نیازهای لحظه کنونی برای همگرایی ممکن چپ پاسخ نمی دهد و عملاً جز تداوم همان پراکندگی نخواهد بود، بنابراین از نقطه دیگری باید شروع کرد. اگر فی الواقع یک پارادایم واقعاً بازتاب دهنده حرکت عینی و مبارزات طبقاتی ضدسرمایه داری باشد، و نه بافته‌های ذهنی این یا آن فرد و این یا آن جریان، آنگاه به طور طبیعی و اجتناب ناپذیر در پراتیک و با مشارکت در فرایند تغییر جهان، با استقبال اذهان عمومی جایگاه خود را پیدا خواهد کرد و نیازی ندارد که آن را به بت واره ایدئولوژیک و فرامین دهگانه موسی تبدیل به کنیم. مبنای حرکت می تواند هم گرایی در مبارزه طبقاتی هم اکنون موجود و دیالوگ پیرامون پروبلماتیک های جنبش باشد. از همین رو برای نقطه شروع می توان از دو ریل مکمل زیر برای پیشروی استفاده کرد:

نخست، هم گرایی یا اتحادعمل حول مطالبات مشخص و واقعا موجود و غالباً فراگیر جنبش های مطالباتی و طبقاتی که بقدرکافی روشن و مورد اجماع هستند، می تواند نقطه عزم برای حرکت مشترک گرایش های گوناگون باشد. نباید فراموش کرد که با تقویت جنبش های مطالباتی راه پیشروی برای گام های بعدی و ارتقاء همکاری ها گشوده می شود. **دوم** به موازات آن برقراری دیالوگ و گفتگو در اشکال گوناگون، بدون آن که اتحاد عمل ها به آن مشروط شود و بدون آن که هر جریانی بخواید نظرخویش را بر دیگران تحمیل کند، ابزار مهمی برای ارتقاء خود آگاهی و پیشروی و تفاهم و هم آهنگی بیشتر است (بخصوص اگر بتواند درگام های بعدی به

خود طبقه بزرگ مزد و حقوق بگیر و پردشدگان از نظام گشته و آنها را به سیاهی لشکر فرمان بر تبدیل می کنند. در این راستا وظیفه تمامی گروهها و عناصر آگاه تر جز بارور ساختن عمل و اندیشه خودحکومتی و کنشگری خلاق نیست. از جنبه مناسبات درونی، مردم سوژه گی مبتنی بر رابطه آزاد و همبسته بین عناصر تشکیل دهنده خود است. طبقه در برگیرنده بیشماران سوژه های دارای اشتراکات و تمایزات است که برپایه اشتراکات خود به کنش مشترک می پردازند، بی آنکه تمایزات آن ها مورد انکار قرار گیرد.

۳- دموکراسی مستقیم در عین حال بدون سازمان یابی افقی و بدون مقابله با سلطه و سلسله مراتب قابل تصور نیست. بهمین دلیل عصر سازمان های سلسله مراتبی و آن ها که مشتاق انباشت قدرت و تمرکز تصمیم گیری بر فراز سر کارگران و زحمتکشان به مثابه ایژه ها و نه به مثابه سوژه هایی که قادر به خودرهائی هستند، و در تجربه های مکرر نشان داده اند که برای رهائی و آزادی (آزادی از سرمایه و دولت آن) ابزار نامناسبی هستند، بسز آمده است.

۴- یکی دیگر از مهمترین مشخصات این جنبش ها رویکرد جهانی آنهاست. آنها ضمن توجه به مسائل مشخص و خود ویژه و بسیج حول آنها، می دانند در شرایطی که سرمایه جهانی است و جهانی عمل می کند، ماهیت مطالبات نیز جهانی بوده و بدون بسیج و همبستگی طبقه جهانی امکان عقب راندن و پیروزی همه جانبه بر بورژوازی ناممکن است. لاجرم افق اقدامات خود را به چهارچوب دولت-ملت ها محدود نمی کنند و تاکتیک و استراتژی آنها اساساً معطوف به پهنه جهانی و تأمین همبستگی جهانی است.

۵- پلورالیسم، تکثر، رنگین کمان بودن، درتناسب باجنسیت، بانوع کاروباسیاری از خودیوژی های اقشار گوناگون طبقه بزرگ و متکثر زحمت و کار درمقیاس جهانی، از دیگر مشخصات مهم این جنبش های ضدسرمایه داری است.

۶- برای این جنبش ها هدف، تسخیر و تصرف ماشین هیولائی دولت و قدرت سیاسی (این ابزارهای بورژوازی سلطه) نیست. وجود دولت براساس تقسیم جامعه به نخبگان و یا حکومت کنندگان و حکومت شوندگان، و به مثابه ابزار سیطره و قهر طبقاتی بورژوازی بناشده و نفس وجودش بیانگر مناسبات مبتنی بر استثمار و سلطه طبقاتی است. در برابر قدرت جدانشده از جامعه و مسلط بر فراز آن در جوامع طبقاتی، و با سپری شدن دوران میانجی های جایگزین طبقه و همه زحمتکشان، آلترناتیو جنبش های خود رهان، چیزی جز تأسیس مجامع عمومی و خود بنیاد و تأمین خود حکومتی آنها در سطوح گوناگون جامعه نیست که البته در هرگام واقعی مبارزه به اندازه ای که می توانند آن را برپا می دارند.

۷- از نظر شیوه مبارزاتی مبنای حرکت آنها براساس مبارزات ضدسیستمی و خارج از ساز و کارهای نظام حاکم، اشغال فضا- مکانهای تحت کنترل بورژوازی و فشار از بیرون به سیستم برای تحمیل مطالبات معین تا جایگزینی آلترناتیو خویشتن است. سخنگویان و رابطین و تسهیل کنندگان و... همه و همه در خدمت نقش آفرینی هرچه بیشتر آنها به مثابه کنشگران آزاد و فعال و خود سازمانده قرار دارند. نمایندگی به معنی تفویض حق تصمیم گیری، که حاصلی جز از خود بیکانگی و مسلط کردن نیروی غیر و متعلق به بورژوازی برخوردار ندارد، امری است که جنبش های جدید تا آنجا که می توانند و تا آنجاکه در توان آنهاست، در جهت امحاء آن می کوشند. بی تردید همه اینها بصورت یک فرایند است و ضربتی ناشدنی است، اما جهت گیری عمومی در این سمت و سو است و وظیفه نیروها و گروهائی که باور دارند سوسیالیسم جز به دستان خود کارگران و زحمتکشان ساخته نمی شود، تقویت همین روند است.

۸- گسترش کمی و کیفی طبقه و صفوف استثمارشوندگان. در دوران جدید به مقتضای تحولاتی که در مناسبات تولیدی و جهانی سازی و ساختارهای نظام سرمایه داری صورت گرفته و می گیرد، و با توجه به سلطه تقریباً فراگیر و رسوخ یافته مناسبات سرمایه داری به تمامی نسوج و بافت های جامعه بشری (نه فقط در کارخانه ها و کارگاه ها، بلکه به تعبیری

فضای سیاسی خارج از کشور؟ نقش حضور اصلاح‌طلبان در خارج از کشور؟ نقش رسانه‌ها؟ نقش اینترنت؟



چشم انداز هزارتوی اپوزیسیون در خارج کشور

اسماعیل نوری علا

*

پیشگفتار

«اپوزیسیون» در زبان فرنگی به معنای «موقعیت، وضع، موضع، نهش، شغل، سمت، منصب» و «قرار گرفتگی و مستقر بودگی و استقرار» است. بدین ترتیب می‌توان دید که این واژه در دو وضعیت متفاوت کاربرد دارد؛ یکی فردی و دیگری اجتماعی. «اپوزیسیون» در وضعیت فردی، بیشتر مفهوم «موضع» را با خود حمل می‌کند، به معنای اینکه فرد در قبال مسائل مختلف چگونه می‌اندیشد و، بر اساس آن اندیشه، چگونه عمل می‌کند. واژه «موضع»، بخصوص در دوران انقلاب و سال‌های پس از آن و، تا حدی تا همین امروز، بسیار رایج بوده است. انقلابی رخ داده بود و آدم‌ها در بحث‌های خانوادگی و درون گروهی و خیابانی مجبور بودند که موضع خود را نسبت به آن «روشن» کنند. و این روشن کردن موضع گاه منشاء بذله‌گوئی‌های بسیار هم می‌شد (۱). اما شاید مشهورترین و سهمناک‌ترین کاربرد آن را باید در فرمان خمینی برای آغاز کشتار دگراندیشان در سال ۶۷ بیابیم، آنجا که «هیئت رسیدگی» مأمور بود تا از زندانیان سیاسی بپرسد که «آیا هنوز بر سر موضع خود هستید؟» و اگر پاسخ مثبت بود پشت بندش فرمان قتل صادر می‌شد. یعنی ما واژه «اپوزیسیون» را در کاربرد فردی اش به «موضع» ترجمه کرده ایم.

اما این واژه در کاربرد اجتماعی - سیاسی اش به آن کس و کسان اشاره می‌کند که در مسند «قدرت» مستقر شده‌اند. در اینجا شاید می‌توانستیم آن را «استقرار یافتگان» یا «در قدرت نشستگان» ترجمه کنیم که نکردیم و این واژه در زبان فارسی بلا تکلیف ماند. بخصوص که ما برای «در قدرت

ایجاد رسانه‌های فراگیرتر و دارای برد مؤثر برای تبلیغ گفتمان یک چپ متکثر و مبارز نائل گردید). چپ اگر به این بلوغ نائل شود که هر جریانی نخواهد تمامی پیش فرض‌های خود را شرط همکاری و اقدام مشترک با دیگران قرارداد دهد، بدون آن که مواضع اخص خود را وانهد، در واقع گام بزرگی برای جلوتر رفتن و عبور از فرقه‌گرایی برداشته است. در هر حال پلورالیسم و تعدد گرایش‌ها یک واقعیت غیرقابل انکار است و نمی‌توان با دور زدن آن به چیزی فراتر از وضع موجود رسید. اگر واقعا به منافع و مطالبات عمومی جنبش بیندیشیم و آن را اولویت نخست خود بدانیم، آنگاه ناگزیر خواهیم بود که در راستای مبارزات ضد سرمایه‌داری و اشتراکات ممکن و موجود خود به همکاری و همگرایی فعال به پردازیم و باین ترتیب بردارنده تأثیرگذاری و نقش‌آفرینی سازنده چپ بیافزاییم. بی تردید، همانطور که اشاره شد مقوله چپ فراتر از این یا آن جریان بوده و در صورت زد درجا زدن این جریانات جنبش چپ در مجموعه خود نه فقط درجا نخواهد زد بلکه از آن‌ها عبور هم خواهد کرد. منتها اگر تجربیات این بخش از چپ به شیوه مثبتی با جنبش چپ (جدید) گره بخورد نه فقط خود این چپ‌های (سنتی) قادر به ترمیم گسست‌ها و ضعف‌های دیرینه خود خواهند شد، بلکه با انتقال وجوه مثبت تجارب خویش بخش‌های دیگر جنبش چپ را تقویت خواهند کرد. به گمان من درست‌تر آن است که چپ‌ها، بجای ادعای هژمونی ورهبری (نداشته و موهوم) و یا تلاش برای تأمین آن بر جنبش طبقه کارگر، به عنوان بخشی از جنبش ضد سرمایه‌داری نیروی جمعی خود را با در نظر گرفتن تکثر و اشتراکات صفوف چپ، در هر جایی که هستند حول مبارزه و تضادهای واقعی خویش با نظام سرمایه‌داری بسیج نمایند و همزمان هم چون یک شبکه یا جریان زنده با سایر شبکه‌ها و جنبش‌های دیگر به تعامل فعال و متقابل به پردازند. بی شک در این صورت آن‌ها بهتر خواهند توانست با تکیه به توانایی‌ها و نقاط قوت خود بر شکوفائی و تقویت همگرایی شبکه‌ها و جنبش‌ها و فرایند ایجاد جهانی دیگر تأثیرگذار باشند و به نوبه خود از آن‌ها تأثیرات مثبت به‌پذیرند.

۱۳۹۱-۰۲-۳۰ ۱۹-۰۵-۲۰۱۲



نشستگان» وازگان گوناگونی را بکار می‌بریم و کمتر اتفاق افتاده است که نیازمند واژه «پوزیسیون» شویم.

اما آنچه در ادبیات سیاسی ما بیشتر مورد توجه بوده به جماعتی بر می‌گشته که از قدرت به دور افتاده و علیه آن مبارزه می‌کرده‌اند و، بدین معنی، متضاد «در قدرت نشستگان» بوده‌اند. در زبان فرنگی یکی از ادوات معکوس کردن مفهوم یک واژه افزودن پیشوند «او» است. پس، از واژه «پوزیسیون» هم می‌شود با افزودن همین پیشوند معنای متضادش را ساخت. حاصل کار نیز واژه «او پوزیسیون» است که چون آن را در فارسی سرهم می‌نویسیم می‌شود «اپوزیسیون». اپوزیسیون نام سیاسی جمع دورافتادگان از قدرت و مبارزه کننده علیه «در قدرت نشستگان» است.

حال، آشکار است که هرگاه معنای «قدرت» در عبارت «در قدرت نشستگان» تغییر کند آنگاه معنا و تعریف «اپوزیسیون» هم تغییر می‌کند. این امر بخصوص در مورد دو جلوه از قدرت سیاسی صادق است. قدرت سیاسی از ترکیب دو مفهوم ساخته می‌شود؛ یکی «حکومت» (State) و دیگری «دولت» (government). «حکومت» مجموعه ساختار قدرت سیاسی است که از قانون اساسی یک کشور آغاز می‌شود و به روئیدن نهادهای مختلف و شکل‌گیری ساختار قدرت از درون آن می‌انجامد. «دولت» اما فقط یکی از این نهادها است. (۲)

در ادبیات سیاسی اما برای در قدرت نشستگان حکومت و دولت دارای دو واژه نیستیم و همین عدم تفکیک در ساحت مخالفان در قدرت نشستگان موجب اغتشاشات مهمی در گفتار و کردار سیاسی ما می‌شود. علت این امر اغلب آن است که در مغرب زمین (خاستگاه اندیشه سیاسی رایج امروز دنیا) حکومت‌ها بر اساس قوانین اساسی دموکراتیکی بوجود آمده‌اند که در آن تقسیم قوا و استقلال آنها از هم بصور گوناگون پیش بینی شده است و لذا کمتر اتفاق می‌افتد که «مخالفان نشستگان در قدرت» قصد برانداختن «حکومت» را داشته باشند. لذا، در اینگونه جوامع واژه «اپوزیسیون» معنای مخالفان «دولت» را می‌دهد و جایگاهی «پوزیسیون» و «اپوزیسیون» هم به اشکال دموکراتیک مربوط به «گردش نخبگان» صورت می‌پذیرد. معمولاً حزب در قدرت نشسته (حزب حاکم) «پوزیسیون» است و بقیه‌ها احزاب «اپوزیسیون» آن محسوب می‌شوند.

در زبان سیاسی، معمولاً نیروهای مخالف دولت، اما موافق حکومت، را نیروهای اصلاح طلب می‌خوانیم. آنها اپوزیسیون درون حکومت (یا رژیم) هستند و قصدشان تصرف نهاد دولت است، اغلب حتی برای اصلاح وضعیت دولتی که کارکردش حکومت را به خطر انداخته است.

اما مشکل آنجائی پیش می‌آید که یا ساختار حکومت دموکراتیک نیست و نیروهای سیاسی دور افتاده از قدرت هم، بعلت ناامیدی از اصلاح‌پذیری آن، خواستار «براندازی» کل حکومت هستند، و یا حکومت در معنای غربی کلمه دموکراتیک هست اما برخی از نیروهای سیاسی (مثلاً کمونیست‌ها) اینگونه دموکراسی را ناسالم و انحرافی می‌دانند و، برای استقرار «دموکراسی واقعی»، قصد براندازی کل حکومت را دارند. بدینسان می‌توان دید که اگرچه براندازان حکومت هم اپوزیسیون محسوب می‌شوند اما با اپوزیسیون «دولت» در حکومت‌های مستقر دموکراتیک (اصلاح طلبان) تفاوت دارند.

حال اگر هر انقلابی را (که چه بصورت خشونت‌آمیز و یا مسالمت‌جویانه به پیروزی رسیده باشد) همچون آغاز تقویم سیاسی یک جامعه در نظر بگیریم طبعاً می‌توانیم جریان سیاسی بره افتاده از فردای پیروزی انقلاب را - که منجر به برافتادن حکومت قبلی شده است - روند پیدایش یک «پوزیسیون جدید» بدانیم که در ابتدا همه نیروهای برانداز گذشته در شکل‌گیری آن سهیم‌اند اما بخاطر انحصارجویی برآمده از ماهیت قدرت کنترل نشده، رفته رفته بخش‌هایی از آن از قدرت به دور می‌افتند و روند شکل‌گیری اپوزیسیونی دو گانه نیز آغاز می‌شود.

شاید بهترین نمونه از تجلیات این روندها را در کشور خودمان، در تقابل بین حکومت اسلامی خمینی و موضع‌گیری‌های سازمان مجاهدین خلق ایران بباییم. مجاهدین جزو نیروهای اصلی مذهبی ایران بودند و خود را همپای دیگر نیروهای سیاسی درگیر در انقلاب صاحب آن می‌دانستند. اما

همان‌ها نخستین گروه از صاحبان انقلاب نیز بودند که در روند شکل‌گیری «پوزیسیون جدید» کنار گذاشته شدند. مابین زمان این برکناری تا زمانی که، عاقبت، مجاهدین مشی مبارزه مسلحانه با حکومت (و نه دولت) را در پیش گرفتند، و دچار کشتار و فرار و تبعید وسیع شدند، برهه‌ای زمانی وجود دارد که می‌توان آن را دوران رانده شدن مجاهدین از روند شکل‌گیری پوزیسیون جدید و تبدیل شدن شان به اپوزیسیون دولت (مشی اصلاح طلبانه) دانست. در این برهه، که از حمایت از خمینی و اعمال او آغاز شد، به اعتراض به قانون اساسی جدید کشید و با رد نامزدی رهبر مجاهدین برای ریاست جمهوری پایان یافت، رفتار آنها رفتار یک اپوزیسیون دولتی (اصلاح طلبانه) بود. همین که رهبر سازمان با وجود مخالفت با قانون اساسی جدید خود را نامزد ریاست جمهوری دولت برخاسته از آن قانون اساسی می‌کرد خود نشانه آن بود که سازمان هنوز از اصلاح‌پذیری حکومت قطع امید نکرده و می‌کوشد با اتخاذ روش‌های مسالمت‌جویانه در دیوار قدرت حاکمه رخنه‌ای ایجاد کرده و وارد ساختار قدرت شود. اما، با اعلام مبارزه مسلحانه با حکومت، دوران اپوزیسیون دولت بودن مجاهدین (مشی اصلاح طلبی) به پایان رسید و آنها به اپوزیسیون حکومت (مشی براندازی) تبدیل شدند و بهای آن را نیز تا همین امروز پرداخته‌اند.

اینکه چرا نیروئی مذهبی و شرکت‌کننده در انقلاب، همچون مجاهدین، بدین سرعت از یک نوع اپوزیسیون به نوع دیگری تبدیل می‌شود اما یک نیروی مذهبی دیگر، همچون «خط امامی‌ها» که بعداً به «دوم‌خردادی» و «مشارکتی» و اکنون «اصلاح طلب» شناخته شدند، لاقلاً پس از پایان ریاست جمهوری رهبرشان، خاتمی، همچنان در اردوگاه اصلاح طلبی باقی مانده و به نیروئی برانداز تبدیل نشده‌اند خود موضوع اندیشه نظری گسترده‌ای است که - البته - در حوصله این مقاله نمی‌گنجد.

حکومت اسلامی کار سرکوب و از میان برداشتن و به خارج مرزها راندن اپوزیسیون برانداز خود را هم زود و هم بصورتی مؤثر شروع کرد. از مخالف‌ترین آنها (مجاهدین خلق) آغاز کرد و به همکاری‌ترین شان (حزب توده و اکثریتی‌ها) رسید، کارشان را خاتمه داد و چون با نیروهای اصلاح طلب خودی روبرو شد از یکسو بیشترین استفاده بهینه را در تثبیت موقعیت خارجی خود از آنها کرد و، از سوی دیگر، سعی وافر خود را بر آن نهاد تا، در طی دو دهه، نزدیک‌ترین یاران خط امامی‌اش را، در روند متمرکز کردن قدرت و مطلقه ساختن استبداد، خنثی سازد. جنبش سبز خرداد ماه ۸۸ اوج این تقابل بود که با زندانی و شکنجه شدن و کتک خوردن استخوان درشت‌های عصر اصلاحات (همچون بهزاد نبوی) خاتمه یافت.

چشم‌انداز

حال، با این مقدمه، اگر بخواهیم منظره‌ای کلی از چشم‌انداز اپوزیسیون خارج کشور را ترسیم کنیم، و برای این کار از سمت راست یک مدرج به سمت چپ آن برویم، نخست باید از اصلاح طلبان مذهبی رانده شده به خارج در پی خرداد ۸۸ یاد کنیم. این گروه که کلاً با فضای اپوزیسیون خارج کشور نا آشنا بوده‌اند و در داخل کشور نیز خود را تنها اپوزیسیون دولت می‌دانستند، در خارج از کشور، و به مدد راهنمایی‌های یاران قبلاً به خارج آمده‌خویش، متوجه حضور گسترده نیروهای شدند که خود را نه اپوزیسیون دولت که اپوزیسیون حکومت دانسته و در پی براندازی آن از طریق کار تشکیلاتی بودند. با این کشف (که از حالت خیر دور دست به واقعیت قابل دسترس تبدیل شده بود) بلافاصله آنها متوجه تفاوت ماهوی خود بعنوان اپوزیسیون دولت (اصلاح طلب) با اپوزیسیون حکومت (انحلال طلب) شده و مشغول تئوری‌سازی برای نفی اقدامات این رقیب شدند: اپوزیسیون نباید حکومت را هدف بگیرد و در برابر آن آلترناتیو سازی کند. ما خود آلترناتیو هستیم، رهبری داریم و در چهار چوب حفظ رژیم هم با پوزیسیون دولتی در می‌افتیم. در اینجا ن بخصیص آقایان مزروعی، امیر ارجمند، رضا علیجانی، و تقی رحمانی را در این منظره می‌بینیم.

در کنار این عده، گروه دیگری از اصلاح طلبان قرار دارند که حضورشان در خارج کشور تازه نیست و از اواخر دوران خاتمی آغاز شده و در دوران اول احمدی نژاد صورتی سیل آسا بخود گرفته است. اینان مهمترین نیروهای



اسلامی به یک حکومت دموکراتیک باید خود حکومت اسلامی باشد! آنان، با اتخاذ «انتخابات آزاد» بعنوان «استراتژی مبارزه» در واقع ادامه حیات حکومت اسلامی را تا روزی که تن به این انتخابات بدهد (و بصورت یک داستان تخیلی، در مراسم نابودی خود شرکت کند) تضمین کرده اند(۵).

از این طرفه‌تر اینکه آنها اولین موضوع قابل رأی گذاشته شدن در اولین انتخابات آزاد خود را این پرسش دانستند که «آیا حکومت اسلامی را می‌خواهید یا نه؟» و مدعی شدند که چون قاطبه ملت ایران این حکومت را نمی‌خواهند همه پرسش آزاد مزبور به عمر حکومت اسلامی خاتمه خواهد داد! این احتجاج البته با این واقعیت حقوقی در تضاد است که مردم نمی‌توانند با شرکت در همه پرسش‌های آزاد و منصفانه (که در اینجا آزاد و منصفانه بودن به شرایط انجام انتخابات بر می‌گردد و نه محتوای آنچه که به همه پرسش گذاشته می‌شود) به پرسش‌هایی پاسخ دهند که حقوق طبیعی و اولیاء آنها را، که در اعلامیه جهانی حقوق بشر مندرج است، از آنان سلب کند. اگر مسئله را از این منظر بنگریم خواهیم دید که اگر در سال ۵۷ معنا و تعریف «جمهوری اسلامی» (نه یک کلمه بیشتر و نه یک کلمه کمتر) پیش‌نهادی خمینی روشن نبود، اکنون با تجربه‌ای به قدمت بیش از سه دهه این نکته کاملاً روشن است که کل ساختار و کارکرد این به اصطلاح «جمهوری» در تضاد با اعلامیه جهانی حقوق بشر است و نمی‌توان آن را بعنوان یک گزینه در یک همه‌پرسی ارائه داد.

بهر حال، چه در داخل کشور و چه در خارج، اصلاح طلبان (بخصوص در شاخه غیر مذهبی شان) همواره از اصطلاح «انتخابات آزاد» استفاده ابزاری و تبلیغاتی کرده و معنای آن را کاملاً در راستای حفظ حکومت اسلامی صد و هشتاد درجه تغییر داده‌اند.

کنفرانس استکهلم از این نظر نیز نمایش وحدت اندیشگی اصلاح طلبان مذهبی و غیر مذهبی بود چرا که گردانندگانش از ابتدا اعلام داشتند که بر حول محور «انتخابات آزاد» جمع شده و در راستای تحقق آن می‌کوشند. سپس، هنگامی که این جمع، در کنفرانس مهرداد مشایخی، به معرفی انتخابات آزاد همچون یک طرح مبارزاتی پرداختند ماحصل و گوهر آن بوسیله معرفی‌کننده طرح، دکتر امیرحسین گنج بخش، چنین فرمول بندی شد که «ما برانداز نیستیم و در راستای تحقق انتخابات آزاد با اصلاح طلبان مذهبی همکاری می‌کنیم».

اینکه شخصیت منفرد و جمهوریخواهی همچون مهندس حسن شریعتمداری، که از مهمترین شخصیت‌های جمهوریخواه و معتقد به انتخابات آزاد بعنوان استراتژی کلان مبارزه است، در کنفرانس مهرداد مشایخی، و پس از سخنان دکتر گنج بخش، اعلام داشت که با طرح انتخابات آزاد ارائه شده بوسیله او موافق نیست و آن را تنها یک قرأت خاص از مفهوم «انتخابات آزاد» می‌داند نشانه حد فاصلی بود که بین

پشتیبان جریان مذهبی جنبش سبز بودند که در دوران ماقبل انتخابات تنور آن را در خارج کشور به نفع موسوی گرم کردند و در پی اعلام نتایج انتخابات توانستند هزاران ایرانی را در لفافه رنگ سبز به خیابان‌های خارج کشور بیاورند. آنها در ابتدای کار جبهه متحدی را از خود به نمایش گذاشتند. مهاجرانی و کدیور و بازگان موجودیت اطلاق فکر جنبش سبز اصلاح طلب را اعلام کردند و سازگارا و مخملباف و گنجی نیز در حمایت از موسوی به آنها پیوستند. اما بزودی نشانه‌هایی از شقاق در بین آنها نمودار شد که می‌شد منشاء آن را اختلافات راجع به سرکردگی (هژمونی) دانست. اکنون این گروه به دسته‌های کوچک تری تقسیم شده‌اند که در کنار همه آنها باید به گروه حقیقت جو - تهوری اشاره کرده که نقشی بینابینی را در میان آنها بازی می‌کنند. همچنین محسن سازگارا را باید رابط اصلی بین گروه‌های غیراسلامی دیگری دانست که بصورت همپیمانان اسلامیت‌های اصلاح طلب حضور دارند. این دسته عبارتند از گروهی همچون سازمان فدائین خلق (اکثریت)، سازمان جمهورخواهان ایران، و شخصیت‌هایی همچون دکتر آهی. ترکیب شرکت‌کنندگان در کنفرانس استکهلم در ماه مارس ۲۰۱۲ بخوبی این پیوندها را نمایان ساخت. نقش محوری دکتر آهی و دکتر سازگارا از یکسو، و حضور برخی از چهره‌های اصلی دو سازمان ذکر شده، از سوی دیگر، در این کنفرانس (که در پی آن بصورت جمع و جور تری در جلسات لندن و واشنگتن شان... ادامه یافت) می‌تواند شمای روشنی از جغرافیای این مجموعه از اصلاح طلبان مذهبی و غیر مذهبی را به نمایش بگذارد.

این مجموعه، که شاید بتوان از آن بعنوان مهمترین مجموعه در اردوگاه اصلاح طلبی یاد کرد، در عین حال توانسته است شخصیت‌های منفرد و متفرقی را نیز بخود جلب کند که هنوز میزان وفاداری شان به اهداف جمع مشخص نیست و می‌توان انتظار داشت که در صورت تغییر شرایط از اردوگاه اصلاح طلبان بریده و به اردوگاه انحلال طلبان بپیوندند.

مهمترین رابط نظری (تئوریک) که جمع‌کننده این گروه است در مفهومی به نام «انتخابات آزاد» فرمول بندی شده و در هفته اول ماه آوریل ۲۰۱۲ در کنفرانس مهرداد مشایخی بصورت چهار - پنج قرائت مختلف از جانب این اردوگاه عرضه شده است. در این مورد توجه به سابقه امر اهمیت دارد. در پی وقوع انقلابات مخملی که منجر به تغییر رژیم در کشورهای اروپای شرقی و برخی کشورهای آفریقائی شد و مسئله نگارش و تصویب قوانین اساسی این کشورها از طریق برگزاری همه‌پرسی (رفراندوم) تحت نظارت سازمان‌های بین‌المللی مطرح شد، کنفرانس سالیانه شورای بین‌المجالس اعضاء سازمان ملل در ۲۶ مارس سال ۱۹۹۴ متنی را به نام «اعلامیه ۱۵۴ نشست شورای بین‌المجالس در پاریس» تصویب و منتشر کرد که شرایط لازم برای برگزاری یک «انتخابات آزاد و منصفانه» (۳) را بصورتی تفصیلی بیان می‌کرد(۴). نمایندگان اعزامی مجلس شورای اسلامی ایران نیز امضاءکننده این سند بودند.

اصلاح طلبان داخل کشور، به رهبری خاتمی، که تا آن زمان از اصطلاح «انتخابات سالم» نام می‌بردند و منظورشان حذف نظارت استصوابی شورای نگهبان و عدم حذف نام کاندیداهای اصلاح طلب بود، در پی انتشار این سند رو به اصطلاح «انتخابات آزاد» آوردند؛ بی‌آنکه توضیح دهند که انتخابات منظور نظرشان چه ربطی به انتخابات مندرج در اعلامیه ۱۵۴ نشست شورای بین‌المجالس دارد. این امر جنبه تبلیغاتی بین‌المللی نیز داشت چرا که دیگران با شنیدن اینکه اصلاح طلبان داخل کشور خواستار انجام «انتخابات آزاد» شده‌اند بلافاصله حقانیت این درخواست را تصدیق می‌کردند، حال آنکه با توجه به مفاد اعلامیه ۱۵۴ تصور اینکه بر بنیاد قانون اساسی حکومت اسلامی و ابتدائی آن بر شریعت اثنی عشری اصولاً تصور انجام انتخابات آزاد منظور نظر آن اعلامیه در درون حکومت اسلامی ممکن نیست.

اصلاح طلبان خارج کشور، بخصوص در بخش غیرمذهبی آن، راه دیگری را در برابر اعلامیه ۱۵۴ در پیش گرفتند و، در عین تصدیق همه پیش‌بینی‌های آن، اعلام داشتند که برگزارکننده انتخابات آزاد برای تبدیل حکومت



پیوستن آنان به گروه های طرفدار «شورای ملی برای برگزاری انتخابات آزاد در ایران» اطلاعی در دست نیست.

با عبور از خیمه و خرگاه این حزب، به جمع سلطنت طلبان می رسیم که شاه را همچون سلطانی قدر قدرت می بینند و با توجه به سابقه ذهنی خود از دوران حکومت دو پادشاه پهلوی چندان دل خوشی از مشروط کردن اختیارات شاهی بی مسئولیت بوسیله قانون اساسی ندارند.

در خیمه گاه بعدی قدم به قلمروی سازمان های چپ می گذاریم که به براندازی از راه انقلاب کارگری می اندیشند، اعلامیه حقوق بشر را بخاطر پذیرش مالکیت خصوصی بعنوان سندی بنیادین نمی پذیرند و هدف شان از براندازی روشن تر از بقیه است: استقرار یک حکومت شورائی کارگری. از آنجا که این گروه هنوز نقش تعیین کننده ای در سپهر سیاسی خارج کشور بر عهده نگرفته و حداکثر فعالیت شان به صدور اعلامیه های فصلی و انجام تظاهرات سنتی و نیز کوشش در تخریب جناح های دست راست خویش محدود می شود، نمی توان بیش از این در یک مطالعه مختصر پیرامون چشم انداز سیاسی اپوزیسیون خارج کشور به آنان پرداخت.

اما در این میان لازم است که به دو نوع گروه دیگر سیاسی نیز اشاره کرد که در این چشم انداز حضور دارند و مطالعه فعالیت هاشان ضروری است.

گروه اول، که اغلب از پدیده های سیاسی پس از پیدایش جنبش سبز محسوب می شوند، ویژگی خود را در فراخزبی و فرآیدئولوژیک بودن خویش می دانند و از میان شان گروه «نهاد مردمی» و «شبکه سکولارهای سبز ایران» قابل اعتنای بیشتری هستند. نهاد مردمی خود را همچون چتری ارائه می دهد که همه گروه های اپوزیسیون می توانند در زیر آن گرد آمده و به توافق هائی عمومی برای ایجاد یک ائتلاف سیاسی وسیع نائل آیند. اینکه این گروه تا چه حد در کار جذب نیروهای سیاسی دیگر موفق می شود چندان روشن نیست و گرایش آشکار آنان به پیوستن به طرح «شورای ملی برای برگزاری انتخابات آزاد در ایران» (مورد حمایت رضا پهلوی) نشان از آن دارد که رفته رفته از مقام «چتری برای ائتلاف نیروها» به موقعیت «یکی از نیروها» تغییر مکان داده اند.

برای نگارنده که خود بنیانگذار و یکی از نظریه پردازان «شبکه سکولارهای سبز ایران» است نوشتن و قضاوت کردن درباره این شبکه کار ناممکنی است. اما این امر مانع از آن نمی شود که درباره مشخصات این شبکه نکته هائی را مطرح نکند. این شبکه خود را در قلب اردوگاه براندازان جای داده اما این پیش نهاد را مطرح ساخته است که بجای «براندازی» (که لزوماً خشونت همراه است) از واژه حقوقی و قانونی «انحلال» استفاده شود. این گروه مفهوم «انتخابات آزاد» بر حسب مفاد اعلامیه ۱۵۴ بین المجالس را با مفهوم «انحلال طلبی» مغایر نمی بیند اما آن را نه بعنوان یک استراتژی مبارزاتی بلکه بعنوان یک «وسیله بعدی» می شناسد که می توان پس از

شخصیت های منفرد این اردو گاه و بقیه اعضا آن بوجود آمده و احتمالاً در آینده وسیع تر خواهد شد. بعبارت روشن تر، می توان امیدوار بود که اینگونه شخصیت های سیاسی که پائی در اردوگاه اصلاح طلبی و پائی در اردوگاه انحلال طلبی (یا براندازی) دارند، در سیر شتابنده حوادث، عاقبت کلاً به این اردوگاه دوم بپیوندند و اصطلاح «انتخابات آزاد» را در معنای درست آن بکار برند؛ بدین معنی که انجام انتخابات آزاد با وجود حکومت اسلامی و به دست عمال آن قابل تصرف نیست.

با یک قدم به سوی چپ مدرج، به «اردوگاه براندازان» می رسیم که در اولین منزل آن جمع جدیدالتاسیس «همبستگی ملی جمهوری خواهان» قرار دارد که در میان اعضا آن می توان به چندین چهره معتبر سیاسی برخورد. دکتر فرهنگ قاسمی، کوشنده سیاسی و نویسنده کتاب «جنبش انتخابات آزاد و حاکمیت ملت» و مدیر سایت «رنگین کمان» از شخصیت های خوشنام و میهن دوست این جمع است. به گمان نگارنده، این جمع کوچک را می توان طلابیه دار اتحادی از جمهوری خواهان دانست که می تواند بخش های بزرگی از اردوگاه براندازی را بهم متصل سازند. حضور ژاله وفا و محمود دلخواسته در بین این جمع نشان از گرایشات موجود در آن به سوی پایگاه سیاسی خاصی دارد که بر حول شخصیت ابوالحسن بنی صدر، اولین رئیس جمهور حکومت اسلامی، شکل گرفته است.

انواع دیگری از طیف های جمهوری خواه برانداز را می توان در میان اعضا گروه های متعدد و پراکنده وابسته به «جبهه ملی» یافت که اختلاف مابین خودشان بیش از تفاوت هاشان با بقیه جمهوری خواهان است و در حال حاضر جایگاه ویژه ای را در اپوزیسیون برانداز در اختیار ندارند.

قدم بعدی، ما را به جمع طرفداران «بازگشت پادشاهی به ایران» (یعنی مغلوب شدگان قطعی انقلاب ۵۷) می رساند. اینان بطور طبیعی برانداز محسوب می شوند چرا که بازگشت پادشاهی و سلطنت به ایران بدون براندازی حکومت اسلامی ممکن نیست و لذا قرار داشتن در این گروه خود نشانه مواضع براندازانه شخص است. اما اینها نیز گروهی همگن نیستند و می توان در یک نگاه کلی آنها را به دو دسته تقسیم کرد: سلطنت طلبان و پادشاهی خواهان. سلطنت از باب تسلط و سلطه است و نمی توان یک تصور دموکراتیک باشد. لذا اگر بخواهیم چینش اردوگاه براندازی را بر اساس میزان دموکراسی خواهی آنان بسنجیم، آنگاه می توان به روشنی دید که این اردوگاه خود به دو بخش دموکراسی خواهان و سلطه جویان تقسیم می شود که پادشاهی خواهان در بخش اول و در ابتدای اردوگاه براندازان خیمه زده اند و سلطنت طلبان در انتهای این بخش و در کنار براندازان افراطی دیگری قرار می گیرند که نظریه های سیاسی نامبتنی بر اعلامیه جهانی حقوق بشر را تعقیب می کنند.

وجه تمایز این دو بخش نیز به مفهوم «انتخابات آزاد» بر می گردد که اخیراً شخص رضا پهلوی هم مبلغ آن بوده است. اشاره او به این مفهوم، همچون یک خواست دموکراتیک، نزدیکی های بیشتری با مفاد اعلامیه ۱۵۴ بین المجالس دارد اما هنوز چندان منقح نیست که بتوان آن را نسخه اصلی از خواستاری انتخابات آزاد بر اساس پیش بینی های آن اعلامیه دانست. در طی کمتر از یک سال اخیر، برخی گروه های کوچک، جدیدالتاسیس و ناشناخته، همچون کنگره دموکرات های سبز، گرداگرد سندی که با عنوان «شورای ملی برای برگزاری انتخابات آزاد در ایران» منتشر شده و گفته می شود که متن مورد حمایت رضا پهلوی است اما امضای آن را در پای خود ندارد، گرد آمده و مجدانه خواستار جمع آمدن «گروه های برانداز اما مسالمت جو (۱۹)» بر گرد این سند هستند.

اما گروه جدی در جمع پادشاهی خواهان را باید در درون حزب مشروطه ایران (لیبرال دموکرات) جستجو کرد که بر بنیاد اساسنامه و مصوبات کنگره های خود خواستار بازگشت سلطنت به ایران نبوده و گرایش خود به پادشاهی را بر بنیاد تصوری «مشروط» به قانون اساسی سکولار - دموکرات آینده تبیین می کنند. این گروه نیز از دیرباز خواستاری «انتخابات آزاد» را بعنوان یک هدف مبارزاتی پذیرفته و در راستای آن کوشیده اند اما هنوز از

کشور خبر می‌دهد که خود انعکاسی از آنچه هائی است که در داخل کشور در جریان است.

در طی دو سالی که از آغاز جنبش سبز می‌گذرد، رفته رفته نقش بازدارنده اصلاح طلبان در امر تغییر رژیم بیش از پیش آشکار شده و خواستاری انحلال حکومت اسلامی و استقرار یک حکومت سکولار - دموکرات که بتواند به وضعیت خطیر تبعیضات در کشورمان خاتمه دهد بصورت یک امر عمومی در آمده است. پرسش از اینکه کدامیک از اجزاء این اپوزیسیون رنگارنگ نقش سازنده تری را در آینده بازی خواهد کرد بخود آن آینده واگذار شدنی است.

دور - یکشنبه ۲۲ آوریل ۲۰۱۲

پانوشته‌ها:

۱. تکه ای از یک خاطره شخصی: « خانم دانشور آمد، کنار میز هفت سین اش نشست، و مثل اینکه فقط بخواهد برای من تعریف کند گفت: "اقو پیام، شما این طاهره صفارزاده را می‌شناسی؟" گفتم: "بله، زمانی با هم خیلی دوست بودیم. انگلیس هم که رفت چند بار به دیدن اش رفته بودم." گفت: "حالا اش را هم می‌بینی؟" منظورش را فهمیدم. طاهره زنی مدرن بود که شعر به اصطلاح پسامدرن می‌گفت و هزار ادعا داشت. اما یکباره زاهد و مسلمان شده بود و از شخصیت های زن حکومت جدید التاسیس اسلامی محسوب می‌شد. گفتم: "بله. منظور؟" سیمین خانم نگاهی به جمع کرد که ساکت چشم به دهان او دوخته بودند. بعد باز رو به من کرد و گفت: "طاهره خانوم چند روز پیش بهم تلفن کرد. می‌دانی چی می‌گفت؟" من پرسشگرانه سکوت کردم و او در سکوت جمع ادامه داد: "می‌گفت موقعیت شما در جامعه اسلامی خیلی مهم است اما متأسفانه شما هنوز موضع خود را روشن نکرده اید." لحظه ای خنده ای شیطنت آمیز بر لبانش درخشید. شنگولانه استکان چای اش را برداشت و گفت: "چی باید جوابش می‌دادم کاکو؟ بهش گفتمم والله از وقتی جلال رفته من دیگه از موضع خبری ندارم."

<http://www.puyeshgaraan.com/ES.Articles/ES.Articles.Simin-Daneshvar.htm>

۲. در زبان فارسی هر دو واژه فرنگی را به هر دو واژه فارسی ترجمه کرده و گاه این را برای آن و گاه آن را برای این معادل گرفته و از این بابت اغتشاشی اساسی را موجب شده اند. شاید مشهورترین این مورد این کار غلط در ترجمه کتاب لنین (State and Revolution) اتفاق افتاده باشد. ترجمه فارسی این کتاب به نام «دولت و انقلاب» منتشر شده در حالیکه منظور لنین رابطه کل ساختار حکومت با انقلاب بوده است. این نوع ترجمه لنین را در ذهن خواننده بعنوان یک اصلاح طلب عصر تزار متداعی می‌کند.

3. Fair and free election

۴. متن کامل اعلامیه معیارهای انتخابات آزاد و منصفانه؛ اتخاذ شده به اتفاق آرا در اجلاس یکصد و پنجاه و چهارم شورای اتحادیه بین المجالس؛ پاریس ۲۶ مارس ۱۹۹۴

شورای اتحادیه بین المجالس

با تاکید بر اهمیت اعلامیه جهانی حقوق بشر و میثاق بین المللی حقوق مدنی و سیاسی که مقرر می‌دارند اقتدار حکومت باید به موجب انتخابات ادواری و واقعی به اراده مردم متکی باشد؛

با تصدیق و تایید اصول بنیادین راجع به انتخابات آزاد و منصفانه که توسط کشورها در اسناد جهانی و منطقه ای پذیرفته شده اند، از جمله حق مشارکت مستقیم یا غیر مستقیم همه افراد در اداره کشور خود به وسیله نمایندگانی که آزادانه انتخاب شده اند، حق رأی دادن در انتخاباتی که با رأی گیری مخفی انجام می‌شود، برخورداری از موقعیت مساوی برای نامزد شدن و بیان دیدگاههای سیاسی خود به صورت انفرادی یا گروهی همراه با دیگران؛

با آگاهی از این حقیقت که هر دولت از این حق حاکمه برخوردار است که طبق اراده مردم خود، نظام سیاسی، اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی خویش را بدون مداخله دیگر دولت ها و براساس منشور ملل متحد آزادانه برگزیند و توسعه دهد؛

با آرزوی اعتلای استقرار نظام های دموکراتیک کثرت گرای نماینده مردم در سراسر جهان؛

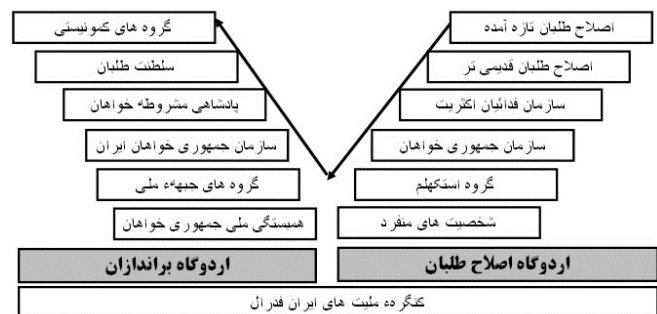
با شناسایی اینکه ایجاد و تحکیم روندها و نهادهای دموکراتیک، مسولیت مشترک حکومت ها، انتخاب کنندگان و نیروهای سیاسی سازمان یافته است و اینکه انتخابات ادواری و واقعی رکن لازم و جدایی ناپذیر تلاش های مستمر برای حمایت

فروپاشی حکومت اسلامی اراده ملت ایران را درباره چگونگی حکومت بعدی بوسیله آن روشن کرد. این شبکه نهاد مذهب را یک نهاد ایدئولوژیک می‌داند و، در نتیجه، با هر نوع ایدئولوژیک کردن حکومت مخالف است. سکولار - دموکراسی نام اصلی گرایش‌های سیاسی این شبکه است و در این راستا سه هدف را تعقیب می‌کند: اول) ایجاد و ارائه نظرات تئوریک برای متحول ساختن بنیادین گفتمان سیاسی اپوزیسیون ضد حکومت، دوم) ایجاد تشکیلاتی گسترده و منسجم که بتواند در آینده به «حزب سکولار - دموکرات ایران» متحول شود و، سوم) کوشش در راه ایجاد یک کنگره ملی در راستای برساختن یک آلترناتیو سکولار - دموکرات در برابر حکومت اسلامی که بتواند نقش یک «شورای هماهنگی نیروهای انحلال طلب» را بازی کرده و مآلاً، در صورت کسب اعتماد و واجد شدن قدرت تأثیرگزاری بر روند مبارزات ضد حکومت اسلامی، حتی به یک «دولت در تبعید» تبدیل شود. این شبکه اول قدم برای حرکت در راستای آلترناتیو سازی را کوشش برای مؤتلف کردن نیروهای انحلال طلب دموکراسی خواه دانسته و در دو ساله اخیر در این راستا کوشش کرده است.

گروه دوم هم به سازمان های سیاسی قومیتی (که خود ترجیح می‌دهند «ملیتی» خوانده شوند)، همچون حزب دموکرات کردستان ایران، حزب دموکرات کردستان، و حزب کومله کردستان و همچنین احزاب متعدد بلوچ و ترکمن و عرب و آذری که در «کنگره ملیت های ایران فدرال» گرد آمده‌اند، اختصاص دارد که بعلت حضورشان در همه گرد هم آئی های سازمان های سیاسی دیگر (از اصلاح طلبان مذهبی گرفته تا سازمان های چپ کمونیستی) نمی‌توان در چشم انداز مورد نظر خیمه گاه خاصی را به آنان اختصاص داد. علت اصلی این وضعیت همانا «منطقه‌ای» بودن این سازمان ها است که موجب می‌شود نتوانیم در فعالیت هاشان ته رنگ های سراسری و ملی (نه ملیتی) را رصد کنیم. عبارت دیگر، این سازمان ها به دنبال منافع منطقه‌ای خویش اند و اگر طرحی برای کل ایران دارند (مثل طرح فدرالیزه کردن کشور) آن را از پایگاه منطقه ای خود مطرح ساخته و در نتیجه از جذابیت سراسری پیشنهادات خود می‌کاهند.

در عین حال ضروری است که به این واقعیت نیز توجه کنیم که در همه این تشکلات منطقه ای عناصر استقلال طلب (یا تجزیه خواه) نیز حضور دارند و با رفتار و گفتار خود باعث بدنامی بقیه‌ای که آرزوهای خود را در حفظ تمامیت ارضی ایرانی یکپارچه و سکولار - دموکرات قابل تحقق می‌بینند می‌شوند. از نظر نگارنده اساساً نمی‌توان عناصر تجزیه طلب را (نه به لحاظ احساسات ملی بلکه بر اساس موازین ساختارهای سیاسی) جزئی از چشم انداز سپهر سیاسی اپوزیسیون دانست، چرا که آنان نه تنها اپوزیسیون دولت و حکومت، که اپوزیسیون یکپارچگی ایران، محسوب می‌شوند و نمی‌توان آنان را به جمع مبارزان علیه حکومت و دولت اسلامی راه داد که اهداف خود را بر بنیاد تعهد به حفظ تمامیت ارضی ایران متحقق می‌بینند. عبارت دیگر، تجزیه طلب را نمی‌توان جزئی از «اپوزیسیون ایرانی» حکومت اسلامی دانست.

حاصل این بررسی چشم انداز را می‌توان در نمایه زیر خلاصه کرد:



به نظر نگارنده، این چشم انداز از کم رنگ شدن دائم اردوگاه اصلاح طلبی و نقش پر رنگ پیدا کردن اردوگاه انحلال طلبی در سپهر سیاسی خارج

مقدمه:

۳۷ سال از کشتار بیرحمانه‌ی ۹ زندانی سیاسی در تپه‌های اوین می‌گذرد. این که چرا پس از گذشت این همه سال دوباره یاد آن روز افتاده‌ام برمی‌گردد به روایتی که پرویز ثابتی مدیرکل اداری سوم ساواک در کتاب «در دامگه حادثه» از این واقعه به دست می‌دهد. مرور خاطرات گذشته، به ویژه ایام کودکی‌ام مرا به حال خود رها نمی‌کند. در همه‌ی دوران زندگی‌ام تلاش کردم تا از «حقیقت» دفاع کنم. نمی‌توانم در رابطه با حق «بیژن» و هشت فدایی و مجاهدی که همراه او در جمعه ۲۹ فروردین ۱۳۵۴ به خاک افتادند سکوت کنم.

شنبه ۳۰ فروردین ۱۳۵۴، روزی که خبر به رگبار بستن آن‌ها انتشار یافت انگار همین دبروز بود. بعد از ظهر که از دبیرستان برمی‌گشتم روی کیوسک روزنامه‌فروشی روبروی «ستاد بزرگ ارتشتاران» در خیابان کوروش کبیر (شریعتی) خبر هولناک کشته شدن ۹ زندانی در حین فرار را که روزنامه‌ی اطلاعات مخابره کرده بود خواندم. خشکم زد. بیژن جزنی یکی از آن‌ها بود. نامی که از کودکی برایم آشنا بود. نه سیاسی بودم و نه از سیاست سر در می‌آوردم اما همه‌ی راه تا خانه را به فکر او بودم. نمی‌دانستم چرا دلم می‌خواست بیژن و کسانی که ساواک مدعی شده بود هنگام انتقال از زندان اقدام به فرار کرده و کشته شده بودند، می‌توانستند بگریزند. برای آن‌ها که شما را به فضای ذهنی آن روزم ببرم و پافشاری امروزم را توضیح دهم مجبورم نقبی به گذشته و ایام کودکی‌ام بزنم.

خاطرات دوران کودکی و نوجوانی

زمستان ۱۳۴۶ پس از دستگیری بیژن، همراه مادر و پدر و برادر کوچکتر و دایی‌ام سرتیپ احمدعلی محقق (سپهبد بعدی) به منزل خاله‌ام «منتها خانم» رقتیم. به غیر از ما دکتر حسین جزنی پدر بیژن جزنی و همسر روسی‌اش «منور خانم» هم میهمان بودند. شوهرخاله‌ام اکبرخان طباطبایی، دایی ستوان یکم ژاندارمری حسین جزنی بود که به خاطر ارتباط با حزب توده در سال ۱۳۲۵ بعد از شکست دولت پیشه‌وری به شوروی سابق گریخته و پس از گذشت ۲۰ سال در سال ۱۳۴۵ با درخواست عفو از شاه به کشور بازگشته بود.

برای اولین بار نام «جزن» را که روستایی کوچک نزدیک نطنز بود در تابستان ۱۳۴۶ و در جریان مبارزات انتخاباتی بیست و دومین دوره‌ی مجلس شورای ملی که دایی کوچکم دکتر حسنعلی محقق هم از حوزه‌ی نطنز و قمصر نامزد بود شنیده بودم. رقیب انتخاباتی او حسن ضابطی از اهالی «طریق‌رود» روستایی نزدیک جزن بود که جایگاه فروش بنزین در قم داشت. همه‌ی اهل فامیل برای حمایت از دایی‌ام به حوزه‌ی انتخاباتی رفته و غرق در شادی موفقیت او بودیم. موفقیتی که دو بار دیگر در سال‌های ۵۰ و ۵۴ نیز تکرار شد. «خاله‌جون» منتها خانم جلودار بود و یک دم از رقص و شادمانی و شعر خواندن علیه رقیب انتخاباتی دایی‌ام باز نمی‌ایستاد. این بار در خانه‌ی خاله‌جون منتها خانم یکی از اهالی جزن را می‌دیدم.

در جریان میهمانی، با آن که محو گفتگوی حسین جزنی با شوهرخاله‌ام که می‌گفتند معلم شاه نیز بوده، و دایی‌ام که رئیس رکن دو ژاندارمری و افسری امنیتی به حساب می‌آمد بودم اما، از گفته‌هاشان چیزی سر در نمی‌آوردم. وسط گفتگو، منورخانم با اشتیاق و در حالی که خوشحالی از چشم‌هایش می‌بارید، دستش‌هایش را به اندازه‌ی شانهاش از هم باز کرده بود وارد شد و گفت: «۵ زار میدی این همه لبو! می‌خوای بری بلشویک بشی؟» معنای بلشویک را نمی‌دانستم ولی شاید اولین کلمه‌ی سیاسی بود که یاد گرفتم. بلشویک هم «ل»، هم «ب» و هم «و» لبو را داشت. شاید سرخی و ارزانی لبو در ایران، او را به یاد بلشویک انداخته و داغ دلش را تازه کرده بود.

بعد از دیدار آن شب و آشنا شدن با حسین جزنی، در صحبت‌های خانوادگی می‌شنیدم که پس از بازگشت او به ایران، بیژن در نامه‌ای پدرش

از حقوق و منافع حکومت شوندگان است و این امر که به عنوان یک تجربه عملی، حق هر کس به مشارکت در اداره کشور خود عاملی حیاتی در برخورداری موثر از حقوق و آزادی‌های اساسی تلقی می‌شود؛

با استقبال از گسترش نقش سازمان ملل متحد، اتحادیه بین‌المجالس، سازمان‌های منطقه‌ای، مجامع پارلمانی و سازمان‌های بین‌المللی و ملی غیر دولتی در ارایه معاضدت‌های انتخاباتی به درخواست دولت‌ها؛

«اعلامیه راجع به انتخابات آزاد و منصفانه» تصویب می‌شود و موکداً از دولتها و پارلمان‌ها در سراسر جهان درخواست میشود که تحت راهنمایی اصول و معیارهای زیر عمل کنند:

۱. انتخابات آزاد و منصفانه

در هر کشوری، اقتدار دولت تنها می‌تواند از اراده مردم منبعت گردد، مردمی که در انتخابات واقعی، آزاد و منصفانه و در ادوار منظم با رأی‌گیری فراگیر مساوی و مخفیانه شرکت می‌کنند.

۲. حقوق رای دهی و انتخاباتی

(۱) هر شهروند که به سن قانونی رسیده باشد (شهروند بالغ)، حق دارد که بدون تبعیض از حق رای دادن در انتخابات برخوردار باشد.

(۲) هر شهروند که به سن قانونی رسیده باشد، حق دارد که به آیینی موثر، بی طرفانه و بدون تبعیض، برای ثبت نام رای دهنده‌گان دسترسی داشته باشند.

(۳) هیچ شهروند واجد شرایط نباید از حق رای دان محروم یا از ثبت نام بع عنوان رای دهنده منع گردد، مگر طبق موازینی که به طور عینی قابل احرازند و به موجب قانون مقرر شده اند، مشروط براینکه این موازین با تعهدات دولت در حقوق بین‌الملل سازگار باشند.

۵. نگاه کنید به دو مقاله از نگارنده در مورد این کنفرانس در پیوند های زیر:

<http://www.puyeshgaraan.com/ES.Notes/2012/041312.EN-PU->

[Washington-conference.htm](http://www.puyeshgaraan.com/ES.Notes/2012/042012.EN-PU-)

<http://www.puyeshgaraan.com/ES.Notes/2012/042012.EN-PU->

[A-fear-worse-than-death.htm](http://www.puyeshgaraan.com/ES.Notes/2012/042012.EN-PU-)

*



این عکس در سال ۱۳۲۴ شمسی در یک عکاسخانه در تهران برداشته شده، افسر نشسته، دکتر حسین جزنی است و نفر دوم ایستاده از راست رحمت‌الله جزنی.

من و «حق» بیژن جزنی

و کشتار ۳۰ فروردین ۱۳۵۴

ایرج مصداقی

آن روزها برای اولین بار امرای ارتش در تور حفاظتی قرار می‌گرفتند. حفاظت ویژه از دایبام جدا از مسئله سپاهکل از آن جهت بود که وی از طرف ژاندارمری به اتفاق پرویز ثابتی از طرف ساواک و سپهبد جعفری از طرف شهربانی مأمور تشکیل «کمیته مشترک» شدند که بعداً ساواک بر آن سیطره یافت.

ماشین بنز دایبام صبح و بعدازظهر هنگام رفت و آمد به محل کار در ستاد مرکزی ژاندارمری در میدان ۲۴ اسفند (انقلاب) از سوی محافظان مسلح اسکورت می‌شد. من بیشتر روزها صبح و عصر از پنجره رفت و آمد او را می‌دیدم و گاه به این که چگونه ممکن است او را نیز ترور کنند می‌اندیشیدم. چند بار از سر شوخی بر اساس فیلم‌هایی که دیده بودم حفره‌های امنیتی حفاظت از دایبام را به مادرم گفتم و او هر بار با عصبانیت سرزنش کرد.

طرفه آن که دایبام حوالی غروب بدون محافظ همراه پدرم ساعت‌ها در خیابان قدم می‌زد. ظاهراً در نظر دستگاه امنیتی «خرابکاران» رعایت ساعت اداری را کرده و در زمان دیگر «مزاحم» افراد نمی‌شدند.

یادم نیست در روزنامه خواندم و یا در گفتگوی بزرگ‌ترها شنیدم که برای سر «خرابکاران» ۱۰۰ هزار تومان جایزه تعیین کرده‌اند. آرزو می‌کردم «خرابکاران» دستگیر نشوند. تازه کتاب «کچل کفترباز» صمد بهرنگی را که پدرم برایم خریده بود خوانده بودم. دوست داشتم می‌توانستم مثل او غیب شوم و با شیرین‌کاری‌هایم به «خرابکاران» کمک کنم. نمی‌دانم چه کسی به پدرم توصیه کرده بود که کتاب‌های داستان «صمد» را برایم بخرد و او مدتی هر هفته یکی از آن‌ها را برایم می‌خرید که کاغذی گاهی داشت و کیفیت چاپ بسیار نامناسبی.

اولین بار که کلمه‌ی «خرابکار» را شنیدم یاد زمستان سال ۴۸ افتادم که همراه مادر بزرگم سوار اتوبوس شرکت واحد از خیابان روزولت (مفتح) نزدیک امجدیه می‌گذشتیم که دانشجویان معترض با سنگ به شیشه‌های اتوبوسی که ما در آن بودیم حمله کردند. دانشجویان در اعتراض به افزایش قیمت بلیط شرکت واحد اعلام اعتصاب کرده و به اتوبوس‌ها حمله می‌کردند. من حسابی ترسیده بودم و مادر بزرگم سرم را در دامانش گرفته بود.

در آن ایام بارها با دیدن ماشین اسکورت و پاسبان‌های محافظ خانگی دایبام به یاد تعریف همراه با گریه‌ی خاله‌ام از ترور حسنعلی منصور (۲) افتادم که بریده بریده به مادر بزرگ و مادرم می‌گفت: «منصور را کشتند، منصور را کشتند» و من فکر می‌کردم منصور لابد پسر همسایه یا یکی از آشنایان مان است. سال‌ها بعد بود که فهمیدم «منصور» کیست. برای دختر نوجوانی مثل او که به مدرسه‌ی شاهدخت در میدان بهارستان می‌رفت روبرو شدن با صحنه‌ی ترور نخست وزیر ترسناک و غیرقابل تصور بود.

خرداد همان سال بود که روزنامه‌ها خبر از کشته شدن امیر پرویز پویان به عنوان مغز متفکر ضاربین سپهبد فرسیو که پس از مرگ یک درجه ترفیع گرفته بود، دادند. می‌دانستم رئیس دانشگاه ملی و وزیر بهداری دکتر انوشیروان پویان است. نامش را در صحبت‌های خانوادگی شنیده بودم. نمی‌دانم چرا در همه‌ی آن سال‌ها به اشتباه فکر می‌کردم او برادر امیر پرویز پویان است. با خودم می‌گفتم چگونه امکان دارد برادری در خدمت شاه باشد و دیگری رهبر «خرابکاران». این موضوع وقتی در اردیبهشت سال ۱۳۵۴ بهمن حجت کاشانی برادرزاده‌ی سپهبد علی حجت کاشانی و کاترین عدل، دختر پروفیسور یحیی عدل دبیرکل حزب مردم که در اثر سقوط از کوه از کمر به پایین فلج بود توسط ساواک در شهرآرا و خرم‌دره به قتل رسیدند بیشتر در ذهنم سؤال ایجاد کرد.

چه بسا اگر واقعه‌ی سپاهکل پیش نمی‌آمد و «دایبام‌جون» تیمسار من در مرکز آن قرار نمی‌گرفت، میهمانی خانگی خاله‌ام و دیدار با حسین جزنی اینقدر در ذهنم پررنگ نمی‌شد و سرنوشت بیژن تا این حد برایم اهمیت پیدا نمی‌کرد.

بعدها خبر کشته شدن بیژن جزنی، به میهمانی خانگی خاله‌ام رنگ و جلای دیگری داد به ویژه که در مردادماه همان سال خبر کشته شدن مجید شریف واقفی در اردیبهشت ۱۳۵۴ هم منتشر شد.

را مورد شماتت قرار داده بود. فهمیده بودم که بیژن به خاطر مخالفت با شاه زندانی شده است. برایم قابل فهم نبود که چگونه می‌توان با شاه هم مخالف بود یا علیه او توطئه کرد؛ چند سال بعد بود که شنیدم مصدق که از قضا نخست وزیر بوده، می‌خواسته کودتا کند و «شاه» شود اما «قیام ملی ۲۸ مرداد» اجازه‌ی این کار را به او نداده است. تا مدتی هرگاه در اخبار رادیو و تلویزیون و ... اسم کودتا می‌آمد یاد مصدق می‌افتادم که شنیده بودم به جرم تلاش برای «کودتا» مدتی زندانی شده است.

عموی بیژن، رحمت‌الله جزنی رئیس سابق انتظامات حزب توده که پس از کودتای ۲۸ مرداد دستگیر شده بود در نوروز ۱۳۳۵ با «عفو ملوکانه» از زندان آزاد شد و پس از ازدواج فرح دیبا با محمدرضاشاه، از آن‌جایی که شوهر خواهر صفی اصفیا وزیر مشاور و رئیس سازمان برنامه و بودجه بود به دربار راه یافت و به ثروت هنگفتی رسید. بعدها فرزند رحمت‌الله جزنی نزدیک‌ترین دوست رضا پهلوی شد و بارها از او در فیلم‌هایی که از زندگی رضا پهلوی تهیه می‌شد، اسم برده شد. هرگاه از او یاد می‌شد یاد بیژن و دیدار خانگی خاله‌ام می‌افتادم.

دهساله بودم که واقعه‌ی سپاهکل را در روزنامه اطلاعات خواندم و در روزها و هفته‌های بعد در گفتگوهای خانوادگی در جریان امر قرار گرفتم. در صحبت‌های بزرگ‌ترها می‌شنیدم که سپهبد غلامعلی اویسی فرماندهی وقت ژاندارمری از مرکز و دایبام سرلشگر احمدعلی محقق که به منطقه اعزام شده بود فرماندهی عملیات نیروهای دولتی را به عهده داشتند. نمی‌دانم چرا اما از همان بچگی از اویسی بدم می‌آمد. هرگاه که به مناسبتی به خانه‌ی دایبام می‌آمد کراحت داشتم او را ببینم. یک بار هم با شلیک محکم توپ فوتبال به ماشین او که شیشه‌های دودی داشت و کنار منزلمان پارک شده و محافظانش در آن نشسته بودند به زعم خودم دق‌دلی‌ام را خالی کردم. ناگهان محافظانش سراسیمه از ماشین بیرون پریدند اما با بچه‌های روبرو شدند که دوان دوان به سمت خانه‌ای که اویسی در آن میهمان بود می‌دوید.

در فروردین ۱۳۵۰ سرلشگر ضیاء فرسیو رئیس دادرسی ارتش که حکم اعدام مبارزان سپاهکل را صادر کرده بود توسط چریک‌های فدایی خلق از پای در آمد. پسر شانزده ساله‌اش هم زخمی شده بود. او در سال ۱۳۴۷ حکم محکومیت گروه جزنی - ضیاطرفی را نیز صادر کرده بود. داستان آن را هم در روزنامه خواندم و هم در صحبت‌های خانوادگی چندین بار شنیدم. خطر جان دایبام من را نیز تهدید می‌کرد و این باعث نگرانی‌ام شده بود. به ویژه که فرزند پسر دایبام پانزده ساله بود و جیک و پیک‌مان با هم بود. به لحاظ قیافه نیز بسیار شبیه به هم بودیم و این پیوندان را تشدید می‌کرد.

دایبام را صمیمانه دوست داشتم. به طور نسبی نقطه ضعف بزرگی به لحاظ شخصیتی در او نبود. با آنکه از امرای ژاندارمری و ارتش بود اما گردی از فساد بر دامنش ننشسته بود. شاید تعجب‌برانگیز باشد مسئولیت احداث «شهرک ژاندارمری» در غرب تهران هم با او بود اما هیچ قطعه زمینی نه به خودش رسید و نه به اطرافیانش. اگر از نزدیک او را می‌شناختی نمی‌شد او را دوست نداشته باشی یا برایش احترام قائل نشوی. به ندرت می‌دیدمی صدایش بلند شود؛ خنده‌هایش هم غالباً بی صدا بود. با آن که از کودکی با او بزرگ شده بودم نه دیده بودم و نه شنیده بودم از قدرتی که داشت برای منافع شخصی‌اش استفاده کند. تفریح‌اش رفتن به مزرعه‌ای بود که از پدر بزرگم به ارث رسیده بود. دختر دایبام‌هایم ساده بودند و تا ازدواج نکرده بودند به سختی می‌توانستی آرایشی در چهره‌شان ببینی. نه از ویلای شمال خبری بود و نه از سفر چین و ماچین. هیچ تجملی در زندگی‌شان نبود. با این وجود بزرگتر که شدم آهسته آهسته مهر سپاهکل در دلم نشست و جوانه‌های مخالفت با شاه در وجودم ریشه گرفت.

بعد از ترور فرسیو، سرو کله‌ی دو پاسبان روبروی خانه‌ی ما و کنار منزل دایبام که بعداً فرماندهی ژاندارمری کل کشور شد و این فرماندهی تا پس از انقلاب (۱) نیز ادامه یافت، پیدا شد. همان موقع استوار لطفی راننده‌ی او که بعد از انقلاب مانند سروان علی‌دوستی آجودان او حزب‌اللهی شد و ریشی به هم زد، مسلح شد.

نوشته بود طراح قتل مستشار آمریکایی کشته شد. بعد به یاد بهرام آرام افتادم که چند ماه قبل در روزنامه خوانده بودم در درگیری با مأموران کشته شده است. روزی که خبر را خواندم جرقه‌ای در ذهنم زد. در افکارم او را در قتل سرهنگ هاوکنیز دخیل می‌دانستم اما نظریه‌ام را با کسی مطرح نکردم. یکی از هم‌مدرسه‌های‌هایم در دبیرستان «ارمگان» فامیلی‌اش «آرام» بود و خانه‌شان در خیابان جلفا نزدیکی محل ترور هاوکنیز قرار داشت. فکر می‌کردم «بهرام» یا برادرش بوده یا پسرعمویش؛ به نظرم به لحاظ قیافه هم شبیه به هم بودند اما ترسیدم موضوع را با او در میان بگذارم.

با آن که یک زندگی کاملاً عادی داشتم و از مواهب روزگار برخوردار بودم موارد یاد شده و بسیاری چیزهای دیگر که در حوصله‌ی این نوشته نمی‌گنجد دست به دست هم دادند تا این که در آمریکا سیاسی شدم و مخالف شاه و مسیر زندگی‌ام به کلی تغییر کرد و چقدر خوشحالم که این واقعه اتفاق افتاد. در همه‌ی دوران زندگی سیاسی‌ام بیژن جلوه‌ای خاص در ذهنم داشت.

در فروردین ۱۳۶۳ که تازه از زیر فشاری طاقت‌فرسا درآمده بودم وقتی حاج داوود رحمانی رئیس زندان قزلحصار با طعنه خطاب به من گفت: تو که ادعای مسلمانی داری برای چی با کمونیست‌ها که فقط زیر باران پاک هستند می‌گردی؟ نتوانستم سکوت کنم در پاسخ‌اش از ته دل گفتم: نمی‌توانم بی‌دینم من پاکم و بیژن جزنی و مسعود احمدزاده که به پشت‌اش اتو کشیدند (نمی‌دانم تا چه حد صحت داشت) نجس و ناپاکند و ...

در جریان کشتار نایستان ۱۳۶۷ هنگامی که روز ۲۲ مرداد در «راهرو مرگ» زندان گوهردشت نوبت خود را انتظار می‌کشیدم بی‌اختیار به یاد بیژن و آن‌هایی که ۱۳ سال قبل در تپه‌های اوین به رگبار بسته شده بودند افتادم. تاریخ تکرار می‌شد و جنایتی به مراتب بزرگتر و فجیع‌تر در ابعادی باورنکردنی به وقوع می‌پیوست. نسل ما می‌رفت تا به سرنوشت آن‌ها دچار شود. از آن‌جایی که منطقه‌ی اوین و اطراف آن را مثل کف دست می‌شناختم سعی می‌کردم نقطه‌ای را که «تهرانی» بازجوی ساواک در اعترافاتش ترسیم کرده بود در ذهنم مجسم کنم. قیافه‌ی سرهنگ عباس وزیر را که پس از این کشتار درجه‌ی سرتیپی گرفت در لباس نظامی به گونه‌ای که او تشریح کرده بود به تصویر می‌کشیدم. عجز و لایه‌ی تهرانی در دادگاه، سرنوشتی بود که در خیالم برای آینده‌ی دست‌اندرکاران کشتار ۶۷ رقم می‌زد و این در آن شرایط دشوار هم مایه‌ی امیدواری‌ام بود و هم درس‌آموزی و عبرت. موقعی که «تهرانی» و «آرش» را اعدام می‌کردند، خوشحال بودم و فکر می‌کردم دنیا بدون آن‌ها برای ما زیباتر خواهد شد. نمی‌دانستم آن‌هایی که بر مصدر «دادگاه» انقلاب نشستند و به پرونده‌ی جنایات ساواک رسیدگی می‌کنند خود دست هر جانی و جنایت‌کاری را از پشت خواهند بست.

بررسی کشتار ۹ زندانی سیاسی در سه روایت انتشار یافته از این واقعه

شنبه، ۳۰ فروردین سال ۱۳۵۴ روزنامه‌های عصر تهران خبر کوتاهی در مورد کشته شدن ۹ زندانی در حال فرار انتشار دادند. تیتراژ خبر در روزنامه اطلاعات که گفته می‌شود توسط رضا عطاپور (حسین زاده) یکی از تصمیم‌گیران و مجریان این کشتار نوشته شده به این شکل بود: «۹ نفر از زندانیانی که قصد فرار داشتند کشته شدند.»

همین روزنامه در صفحه ۴ خود در تشریح خبر فوق آورده بود: «امروز مقامات انتظامی اعلام کردند، ۹ نفر [از] زندانیانی که قصد فرار داشتند کشته شدند. طبق اطلاعات مقامات مزبور تعدادی از زندانیان ماجراجو در داخل زندان مبادرت به تحریک سایر زندانیان می‌کردند. مقامات زندان تصمیم گرفتند آنها را به زندان دیگری منتقل نمایند. هنگامی که اتوبوس حامل زندانیان مورد بحث جهت انتقال آنان به زندان دیگر در حرکت بوده، زندانیان ضمن حمله به مأمورین مستقر در اتوبوس زندانی و مجروح کردن دو نفر از آنها موفق می‌شوند از اتوبوس خارج شوند و مبادرت به فرار نمایند. در این موقع مأمورین مستقر در دو خودرو متعاقب اتوبوس که مأموریت مراقبت و محافظت از اتوبوس را به عهده داشتند، اقدام به تیراندازی به

مجید شریف‌واقی نوه‌ی عمومی مادر بزرگم بود. خانه‌ی مادر بزرگم و پدر بزرگم مجید در محله‌ی «افوشته» نطنز در دو طرف یک حیاط قرار داشت. وسط حیاط حوضی بود که هر روز «عمو میرزا حسن» در آن وضو می‌گرفت. در صحبت‌های خانوادگی شنیده بودم مجید که در درس و تحصیل زبانزد بود به «خرابکاران» پیوسته است و به خانواده اطلاع داده که دیگر او را نخواهند دید. دلم همیشه از این بابت برای «عمو میرزا حسن» و نوه‌ی دیگرش «منیر» که چشمانی آبی داشت و آن روزها همیشه غمگین به نظر می‌رسید می‌سوخت.

وقتی تلویزیون بخشی از استخوان‌های باقیمانده پا و دندان‌ها و آرواره‌ی مجید را نشان می‌داد و همزمان محسن سیدخاموشی داستان ترور و به آتش کشیدن جنازه‌ی او را در حضور خواهرش مریم که ضجه می‌زد تعریف می‌کرد مبهوت بیرحمی قاتلان و سرنوشت دردناک مجید بودم. بدون آن که دلیلی داشته باشم تصور می‌کردم ساواک مجید را کشته است. برای من مخالف بودن مجید با شاه و پیوستن‌اش به «خرابکاران» مهم بود.

تا آن موقع عکسی از بیژن و مجید ندیده بودم، فکر می‌کردم بیژن شبیه پدرش است و مجید هم شبیه برادرش مرتضی که کارمند شرکت آب تهران بود و ما را در سال ۱۳۴۴ برای دیدن مراحل مختلف تصفیه آب برده بود. گاهی هم در ذهنم آن‌ها را در هیئت خسرو گلسرخی و کرامت دانشیان می‌دیدم که شیفته‌ی شخصیت‌شان بودم. هم صدایشان را شنیده بودم، هم تصویرشان را دیده بودم و هم گفته‌هایشان را مو به مو از حفظ بودم.

در بهمن ۱۳۵۲ دادگاه نمایشی گلسرخی و دانشیان را شب‌ها در تلویزیون دنبال می‌کردم و صبح‌ها مشروح آن را در روزنامه‌های مردم و آیندگان می‌خواندم. بعد از این دادگاه بود که جسته و گریخته مصاحبه‌های شاه را گوش می‌دادم و چند بار از سر کنجکاو به سراغ کتاب «مالیخولیا» نوشته‌ی سیاوش پارسائزاد رفتم که جلدی سفید رنگ داشت. کتاب را پدر سیاوش که اهل نطنز بود و از فامیل‌های دور مادر بزرگم محسوب می‌شد به پدرم داده بود. پدرم وقتی کتاب را با بی میلی به مادرم که کتابخوان بود می‌داد گفت: «این را پسر آقای پارسائزاد که خرابکار بود نوشته است.» شنیده بودم در تلویزیون از شاه عذرخواهی کرده؛ می‌خواستم بفهمم چرا گلسرخی و دانشیان چنین کاری نکردند. اما «مالیخولیا» با آن که اسم عجیبی بود ربطی به این موضوع نداشت.

از آن‌جایی که از کودکی روزنامه و مجله‌خوان بودم با کنجکاو اخبار مربوط به «خرابکاران» و درگیری‌هایی که در خانه‌های تیمی و در سطح شهر صورت می‌گرفت را دنبال می‌کردم.

تابستان ۱۳۵۴ چند باری به باغ امیرحسین حاج‌حریری یکی از دوستانم که جنب پاسگاه ژاندارمری اوین قرار داشت رفتم و بعد مدتی در آن باغ زندگی کردم و هر بار از این که می‌دیدم خانواده‌ی زندانیان زیر تیغ آفتاب کنار در زندان اوین، منتظر گرفتن خبری از عزیزانشان هستند به فکر فرو می‌رفتم. در همان ایام بسیاری اوقات با ماشین برای رفتن به سعادت‌آباد و فرحزاد که هنوز آباد نشده بودند از مقابل در بزرگ اوین رد می‌شدیم، احساس می‌کردم دیوارهای بلند آن مرا در خود می‌فشارند. حتا یک بار هم پایم را در قهوه‌خانه‌ی «باغچه اوین» که پیاده با محل زندگی ما ۵ دقیقه فاصله داشت نگذاشتم، چرا که فکر می‌کردم به گردانندگان زندان تعلق دارد و گرنه اجازه نمی‌دادند آن‌جا به کاسی بی‌دازد.

سیزدهم فروردین ۱۳۵۶ همراه دایی‌ام و خانواده به «بی بی سکینه» کرج و منزل ویلایی نظام‌الدین انصاری یکی از آشنایانم رفته بودیم که خودش آن را «کاخ سفید» می‌نامید. پدرش شیخ ضیاءالدین انصاری دفترخانه‌ی ثبت اسناد و ازدواج و طلاق داشت و مادر شاه را به عقد کسی در آورده بود و به همین علت در دفترخانه را بسته بودند. تیمسار محرری رئیس زندان قصر هم آن‌جا بود. همین که فهمیدم رئیس زندان است نسبت به او دافعه پیدا کردم. بعد از ناهار در زمین‌های اطراف قدم می‌زدیم، هوا ابری و نامساعد بود، دایی‌ام نقطه‌ای را نشان داد و از حاج خلیل رضایی به عنوان صاحب آن نام برد و گفت چند فرزندش در زمره‌ی «خرابکاران» بوده‌اند. بلافاصله قیافه‌ی رضا رضایی به یاد آمد که در خرداد ۱۳۵۲ دو هفته پس از ترور هاوکنیز عکس‌اش را در روزنامه کیهان دیده بودم. بالای آن درشت

طرف زندانیان فراری کردند و در نتیجه ۹ نفر از زندانیان کشته شدند و هیچ یک موفق به فرار نگردیدند. وضع مزاجی دو نفر از مأمورین که یکی از آنها مورد اصابت گلوله سایر مأمورین قرار گرفته رضایت بخش است. اسامی زندانیان کشته شده به شرح زیر است: ۱- محمد چوپانزاده ۲- احمد جلیل افشار ۳- عزیز سرمدی ۴- بیژن جزنی ۵- حسن ضیاظرفی ۶- کاظم ذوالانوار ۷- مصطفی جوان خوشدل ۸- مشعوف کلانتری ۹- عباس سورکی. روزنامه اطلاعات، شنبه ۳۰ فروردین ۱۳۵۴.

عناصر اصلی گزارش ساواک به شرح زیر هستند:

- زندانیان مربوطه ماجراجو بوده و به تحریک دیگر زندانیان می پرداختند.
- تصمیم مقامات زندان برای انتقال آن‌ها به یک زندان دیگر، نام زندان مبداء و مقصد مشخص نیست.
- زندانیان هنگام انتقال به مأمورین مستقر در اتوبوس حمله و دونفر از آن‌ها را مجروح می کنند.
- مأموران محافظ مستقر در دو خودرویی که اتوبوس را تعقیب می کردند تیراندازی کرده و همگی زندانیان را به قتل می رسانند. تنها کسی که مورد اصابت گلوله قرار گرفته و جان به در می برد یکی از مأمورین است!

پرویز ثابتی مدیرکل امنیت داخلی ساواک در تکمیل گزارش فوق در گفتگو با عرفان قانعی فر می گوید:

«... شب مورد اشاره سرهنگ عباس وزیری، معاون اداره کل چهارم ساواک، که مسئولیت زندان اوین با آن اداره بود، به من تلفن کرد و گفت: «مأمورین قصد داشته اند تعدادی از زندانیان را از زندان اوین به زندان دیگری منتقل کنند و در حوالی بزرگراه شاهنشاهی، زندانیان که در یک «ون» VAN قرار گرفته و کامیونی از سربازان پشت سر آن‌ها حرکت می کرده، با بریدن دست بند از «ون» خارج و قصد فرار داشته اند که راننده و یک مأمور برای تعقیب به همراه آن‌ها از «ون» خارج شده لذا مأمورین همراه به طرف آن‌ها تیراندازی و ۹ نفر از زندانیان کشته و مأمور همراه راننده نیز، تیر خورده و زخمی شده است.»

گفتم: «جریان را به تیمسار نصیری گزارش کرده اید؟» گفت: «من به مدیرکل اداره چهارم، گزارش کرده ام و او قرار است جریان را به اطلاع تیمسار نصیری برساند. فردای آن روز گزارش حادثه به صورت کتبی از اداره کل چهارم ساواک برای ما ارسال شد که به دادرسی ارتش منعکس گردید. «در دامگه حادثه ص ۲۵۶ و ۲۵۷»

عناصر اصلی گزارش پرویز ثابتی به شرح زیر هستند:

- تماس سرهنگ عباس وزیری با ثابتی و شرح واقعه از سوی وی
- محل وقوع کشتار حوالی بزرگراه شاهنشاهی
- حضور زندانیان در یک «ون» و کامیونی از سربازان که از پشت سر حرکت می کرده
- دستبند داشتن زندانیان و بریدن دستبند
- تیر خوردن مأمور همراه راننده و زخمی شدن او
- نام زندان مبداء مشخص و زندان مقصد مشخص نیست
- پرویز ثابتی در گفتگو با کریستین دلانوا موارد دیگری را مطرح کرده بود که در کتاب «ساواک» آمده است. (۳)

پیش از آن که به بررسی روایت‌های گوناگون بپردازم ذکر این نکته ضروری است که زندانیان به هنگام انتقال در حالی که لباس زندان به تن داشتند و دمپایی به پا، دست‌هایشان با دستبند به صندلی، یا به مأمور همراه و یا به زندانی دیگری بسته می شد تا از تحرک آن‌ها جلوگیری شود.

در سال ۱۳۵۴ زندانیان سیاسی تنها در زندان‌های اوین و قصر نگهداری می شدند. نه در گزارش ساواک و نه در روایت جدید پرویز ثابتی حرفی از انتقال زندانیان به «کمیته مشترک» و تجدید بازجویی و ... نیست. ساواک و مدیرکل اداره سوم اساساً خود را بی اطلاع از نقل و انتقال معرفی می کنند. چنانچه قرار بود زندانیان مورد بازجویی قرار گیرند آن‌ها را همراه هم در یک «ون» جا نمی دادند تا در راه حرف‌هایشان را یکی کنند. به ویژه



که هفت نفرشان هم‌پرونده بودند. چنانچه هدف انتقال زندانیان به «کمیته مشترک» بود خودروی حامل زندانیان بایستی از پارک وی به سمت جنوب و میدان کندی (جمهوری) حرکت می کرد و از آن‌جا به سمت میدان توپخانه و کمیته مشرک می رفت و نه به سمت حوالی بزرگراه شاهنشاهی و خیابان پهلوی.

در صورت پذیرش فرضیه‌ی نقل و انتقال، تنها زندان قصر می ماند که هم اطلاعیه منتشر شده ساواک و هم گزارش پرویز ثابتی آگاهانه از آن نام نمی برند. چرا که ۷ زندانی فدایی و دو زندانی مجاهد به تازگی و پس از ترور عباسعلی شهرباری نژاد و تیمسار زندی پور به صورت تنبیهی از زندان قصر به اوین منتقل شده بودند. (۴)

اوین زندان امنیتی بود و قصر نه. زندانیان در زندان قصر از امکانات بیشتری نسبت به اوین برخوردار بودند و دست بازتری داشتند. انتقال زندانیان «ماجراجو» و «محرک» از زندان قصر به اوین منطقی بود و نه برعکس.

در اطلاعیه ساواک وسیله‌ی حمل زندانیان یک اتوبوس که از سوی دو خودرو حفاظت می شد و در روایت پرویز ثابتی یک «ون» که از سوی یک کامیون پر از سرباز محافظت می شد معرفی می شود.

در یک اتوبوس بیش از ۴۰ صندلی است. گزارش ساواک تعداد مأمورین مستقر در اتوبوس را مشخص نمی کند اما از زخمی شدن دو نفر از آن‌ها یاد می کند. آیا منطقی نبود که تعداد بیشتری از مأموران مستقر در خودروهای محافظ در اتوبوس می بودند و از زندانیان محافظت به عمل می آورند که فکر فرار به سرشان نزنند؟

براساس تحقیقاتی که کردم در دوران شاه و به ویژه از سال ۱۳۵۰ به بعد هیچ‌گاه از اتوبوس آن‌هم برای انتقال زندانیانی که ساواک آن‌ها را «ماجراجو» و «محرک» معرفی کرده استفاده نمی شد.

همچنین جای دادن ۹ زندانی خطرناک و «ماجراجو» که سابقه‌ی فرار هم داشتند در یک «ون» همراه با یک مأمور محافظ و یک راننده با ساده‌ترین معیارهای امنیتی نمی خواند. «ون» مزبور بایستی ۱۲ نفره باشد و دارای ۴ ردیف صندلی سه نفره چرا که در سال ۱۹۷۵ هنوز «ون» پانزده نفره تولید نشده بود.

دور زده از وسط اتوبانی که ماشین‌ها با سرعت در آن عبور می‌کردند رد شده و به سمت ده اوین و زندان، یا از طریق خیابان پیراسته (مقدس اردبیلی) به محمودیه و زعفرانیه و سعدآباد و یا به سمت کوه و ولنجک بگریزند. زندانیان پای پیاده، با دمپایی، بدون سلاح، با لباس زندان به کجا می‌خواستند یا می‌توانستند فرار کنند؟ آیا در صورت وقوع تیراندازی و کشتار ۹ نفر، شاه نمی‌پرسید نزدیک کاخ ما چه خبر بوده است؟

بزرگراه شاهنشاهی از خیابان پهلوی شروع و به میدان ۲۵ شهریور (هفت تیر) ختم می‌شود. در فروردین ۵۴ این بزرگراه در دست احداث بود و امکان تردد خودرو در آن نبود، این واقعیتی است که پرویز ثابتی پس از گذشت ۳۷ سال در نظر نگرفته است. بزرگراه مزبور در دوران نوجوانی و پیش از احداث، یکی از محل‌های تفریح و بازی من به ویژه از قسمت میرداماد به پایین آن بود و پس از احداث و بهره‌برداری یکی از محل‌های رفت و آمد من به اوین که مدتی محل زندگی‌ام بود.

خودرو حامل زندانیان در تقاطع پهلوی و پارک‌وی که هنوز پلی در آن جا احداث نشده بود چاره‌ای نداشت جز این که به سمت شمال (محمودیه و فرشته و تجریش) یا جنوب (میدان ونک و میرداماد و ...) بیچد. آیا در چنین تقاطعی درگیری رخ داده است؟ خودرو حامل زندانیان از طریق خیابان پهلوی قصد رفتن به کدام زندان تهران را داشت؟ آیا زندانیان «خطرناک» را با اسکورت نظامی به گردش تفریحی و شهرگردی می‌بردند؟ برجا ماندن ۹ جنازه بر روی زمین و سه مجروح و کامیون نظامی و مأموران مسلح به مسلسل، صحنه‌ی جنگ را تداعی می‌کند. حضور همزمان بیش از ده آمبولانس برای حمل اجساد و زخمی‌ها و طبیعتاً نیروهای پلیس و بستن راه‌ها چیزی نیست که در روز روشن در پایتخت از نظرها پنهان بماند و اخبار آن دهان به دهان نیچید و تنها مسئولان ساواک آن را ببینند و در مورد آن به هم نامه‌نگاری کنند و یا به درد دل تلفنی بپردازند.

نه در اطلاعیه‌ی ساواک و نه در روایت پرویز ثابتی اسمی از مأمورانی که در حادثه‌ی مزبور مجروح شده‌اند نیست! پرویز ثابتی می‌گوید تنها مأمور همراه راننده زخمی شده است و اطلاعیه ساواک از زخمی شدن دو مأمور توسط زندانیان در اتوبوس و تیرخوردن یکی از مأموران توسط همکارانشان خبر می‌دهد! ظاهراً برای مسئولان ساواک مشخص نیست که در این ماجرا عاقبت چند مأمور زخمی شده‌اند.

مسئولان ساواک بایستی پاسخ دهند آن‌ها که می‌دانستند در تبلیغات خارجی، رژیم شاه به کشتار بیرحمانه‌ی زندانیان متهم می‌شود چرا خبرنگاران را به محل نبردند و اجازه ندادند از اجساد و شاهدان ماجرا گزارش و فیلم تهیه شود؟ چرا هیچ‌کس شاهد فرار زندانیان و تعقیب آن‌ها از سوی مأمورین و شلیک گلوله به سمت آن‌ها نبوده است؟ بایستی توجه داشت که مدت زیادی جنازه‌ها قاعداً روی زمین می‌ماندند تا آمبولانس برسد.

۱۲ خرداد ۱۳۵۲ ساعت شش و نیم صبح، ژنرال لوئیس هاوکنیز رئیس اداره‌ی مستشاری آمریکا توسط مجاهدین در خیابان جلفا، خیابان سیمرغ (مینا سابق) نیش کوچی رامونا ترور شد. در ساعت هفت و پانزده دقیقه صبح هنگامی که جنازه را در آمبولانس می‌گذاشتند به محل رسیدم و تا ظهر آن‌جا ماندم و در جریان جزئیات عملیات قرار گرفتم. مأموران ساواک، ارتش و پلیس حضوری گسترده در محل داشتند. خبرنگاران و عکاسان جراید با هرکسی که شاهد ماجرا بود گفتگو و مصاحبه می‌کردند.

بسیاری از کسانی که در درگیری‌های مسلحانه کشته می‌شدند عکس جنازه‌شان در آرشیو ساواک موجود است؛ چرا هیچ عکسی از صحنه‌ی فرار و کشتار معروف‌ترین زندانیان سیاسی ایران حتی در آرشیو ساواک نیست؟ هیچ گزارشی از مأموران درگیر در صحنه موجود نیست. فقط یکی دو گزارش رسمی و اداری از سوی مقامات بلندپایه‌ی ساواک همچون نصیری برای عادی جلوه‌دادن این کشتار وجود دارد.

ارتشبد نصیری در گزارش خیلی محرمانه شماره ۶۹۹ / ک، مورخ ۵۴/۲/۷ به ریاست اداره دادرسی نیروهای مسلح، همین نمایشنامه را شرح داده و خواستار آگاهی از رسیدگی‌های معموله آن سازمان می‌شود. وی در گزارش خود، تاریخ کشته شدن زندانیان فوق را پنجشنبه، ۵۴/۱/۲۸ قید می‌کند،

بنا به روایت پرویز ثابتی، زندانیان پس از بریدن دست‌بند و زخمی کردن مأمور همراه راننده، اقدام به فرار می‌کنند. آن‌ها برای بریدن دست‌بندها می‌بایستی اره آهن‌بر همراه خودشان می‌داشتند. دست‌بندها به کار گرفته شده از جنس استیل بودند و به سادگی نمی‌شد آن‌ها را با اره برید، به ویژه که در اثر تکان خوردن سفت‌تر هم می‌شدند.

در یک ماشین «ون» جدا از این که محافظ یا محافظین شاهد اقدامات متهمان هستند، صدای اره کردن ۹ دست‌بند فلزی چیزی نیست که به گوش آن‌ها که یک ردیف جلوتر نشسته‌اند نرسد. زندانیان از زندان قصر به سلول‌های انفرادی اوین منتقل شده بودند و امکان دسترسی به اره آهن‌بر نداشتند. آن‌ها از امکان ملاقات با خانواده هم محروم بودند. به هنگام انتقال، زندانیان به دقت مورد بازرسی قرار می‌گرفتند و امکان همراه داشتن اره یا قیچی آهن‌بر نبود. در صورت پذیرش این روایت، راننده و مأمور محافظ و مسئولان بازرسی و نگهبانان زندان بایستی با آن‌ها همکاری کرده باشند. در این صورت چرا به ذهن مدیرکل اداره‌ی سوم ساواک و بازجویان کارکشته‌ی آن خطور نکرد که از آن‌ها بازجویی به عمل آورند؟

اطلاعیه ساواک در مورد محل وقوع کشتار چیزی نمی‌گوید اما پرویز ثابتی محل آن را حوالی بزرگراه شاهنشاهی (آیت‌الله مدرس) معرفی می‌کند که کمک بزرگی به باطلان هر دو روایت می‌کند.

از جلوی در اوین تا سر اتوبان پارک وی (چمران) با ماشین در حدود یک دقیقه راه بود. امروز این مسیر به خاطر احداث اتوبان «یادگار امام» و پل‌های متعدد تغییر کرده است. آن روزگار یک سرازیری و سپس گذر از کنار قهوه‌خانه‌ی «باغچه اوین» و یک سربالایی کوتاه شما را به خیابان اصلی ده اوین می‌رساند و با گردش به راست بلافاصله به تقاطع اتوبان پارک وی و «لوناپارک» می‌رسیدید. اگر چنانچه مأموری می‌خواست با کلید دست‌بندها را باز کند در چنین فاصله‌ای قادر به انجام آن نبود به ویژه که در سربالایی و سرپایینی و پیچی که لاجوردی آن را «پیچ توبه» می‌نامید ماشین تکان هم داشت.

پارک وی، اتوبانی شمالی جنوبی است که به میدان کندی (جمهوری) ختم می‌شود؛ اما از اوین و لوناپارک تا تقاطع پهلوی (ولی عصر) که بزرگراه شاهنشاهی شروع می‌شود این اتوبان شرقی، غربی است.

خودروی حامل زندانیان برای حرکت به سمت بزرگراه شاهنشاهی بایستی به سمت چپ می‌پیچید. فاصله‌ی تقاطع مزبور تا بزرگراه شاهنشاهی حدود ۳ کیلومتر و نیم بود که کمتر از ۴ دقیقه با ماشین پیموده می‌شد، به ویژه در سال ۵۴ که ترافیک چندانی در بزرگراه نبود. امکان ندارد در فاصله‌ی ۴ دقیقه، ۹ دست‌بند توسط دست‌های بسته که تحرک کمی دارند بریده شوند.

نمایشگاه بین‌المللی و هتل هیلتون (استقلال) در سمت راست مسیر و بانده‌ی که خودرو می‌بایستی در آن به مسیر خود ادامه دهد قرار دارند. فرار می‌بایستی در یک تقاطع و هنگام توقف کامل خودرو صورت می‌گرفت تا امکان بیرون بردن ۹ زندانی از تنها در عقب خودرو «ون» به وجود می‌آمد. از ماشین در حال حرکت آن هم وسط اتوبان که نمی‌شود ۹ نفر پیاده شوند و فرار کنند. از سر پارک وی و اوین تا خیابان پهلوی که بزرگراه شاهنشاهی شروع می‌شود تنها سه راه تابناک (یمن) بود که چراغ قرمز داشت. فاصله‌ی لوناپارک تا آن‌جا کمتر از دو دقیقه بود. ضلع جنوبی پارک وی حوالی بزرگراه شاهنشاهی و پشت هتل هیلتون مجموعه «جام جم» (صدا و سیما) قرار دارد. چنانچه تیراندازی حوالی بزرگراه شاهنشاهی و خیابان پهلوی صورت می‌گرفت نه تنها مردم زیادی درگیری را می‌دیدند بلکه شاهد جنازه‌هایی که این جا و آن جا بر روی زمین افتاده بودند نیز می‌شدند. خبرنگاران و برنامه‌سازان تلویزیون نیز بی‌نصیب نمی‌ماندند.

در شمال اتوبان پارک‌وی تا تقاطع پهلوی، ابتدا کوچه باغ‌هایی بودند که به ده اوین منتهی می‌شدند و سپس خیابان تابناک (یمن) که تا خیابان پیراسته (مقدس اردبیلی) و ولنجک امتداد می‌یافت که هنوز چندان آباد نشده بود. زندانیان هنگام فرار فرضی دو راه بیشتر نداشتند یا در سمتی که قرار داشتند داخل نمایشگاه بین‌المللی شوند و یا به هتل هیلتون پناه ببرند و یا به سوی «جام جم» بگریزند و یا به محض پیاده شدن از خودرو، آن را

اما گزارش معاینه جسد مربوط به حسن ضیاظریفی، تاریخ فوت را جمعه، ۵۴/۱/۲۹ نشان می‌دهد.

در حالی که سبک کار مأموران نظامی و انتظامی در دوران پهلوی غیر از این بود. در سال ۱۳۵۷ که دستگاه دولتی هیچ نظم و نظامی نداشت با این حال مأموران حکومت نظامی در گزارش خود به مقامات بالاتر تعداد گلوله‌های مصرفی خود را نیز گزارش می‌کردند. با استناد به این دسته از گزارش‌ها، دادگاه‌های پس از انقلاب بارها برای متهمین حکم اعدام صادر کردند.

در بولتن‌های خبری ساواک از کشتار مزبور که در اثر جنگ و گریز نیروهای انتظامی با زندانیان در حال فرار رخ داده پادی نمی‌شود و از آن به عنوان تجربه، برای آموزش نیروها استفاده نمی‌شود! شاه که پیگیر سرنوشت حمید اشرف بود و در مصاحبه‌ی مطبوعاتی‌اش از شکرالله پاک‌نژاد نام می‌برد، پرسشی در مورد کشتار مزبور که بایستی در نزدیکی کاخ وی صورت گرفته باشد نمی‌کند! در صفحه‌ی ۲۵۱ کتاب «در دامگه حادثه» از قول پرویز ثابتی آمده است که شاه پس از دریافت یک گزارش ساواک مبنی بر آن که در جریان حمله‌ی ساواک به خانه‌های تیمی فداییان که منجر به کشته شدن ۲۰ فدایی شد و حمید اشرف از دو محاصره جان به در برد دستور داد هیئتی از سوی دفتر ویژه اطلاعات مأمور رسیدگی به موضوع شود و طی یک بازرسی وسیع، نواقص کار را یافته و گزارش کند. شاه که حساسیت بالایی در رابطه با درج یک مقاله علیه رژیم در مطبوعات خارجی داشت در مورد کشته شدن معروف‌ترین زندانیان سیاسی ایران در جریان یک نقل و انتقال ساده زندانیان و اطلاعیه عفو بین‌الملل که مسئولیت این کشتار را متوجه رژیم کرده بود حساسیتی به خرج نمی‌دهد. این‌ها همه نشانگر آن است که کشتار از قبل طراحی شده و طبق برنامه و با اطلاع شاه انجام گرفته است.

پرویز ثابتی به منظور آن که روایت ساواک مبنی بر تلاش زندانیان جهت فرار از زندان قابل پذیرش شود به تلاش قبلی تعدادی از آن‌ها جهت فرار از زندان اشاره می‌کند:

«پس از این که محمدتقی شهرام و سعادت‌ی [حسین عزتی صحیح است] از زندان ساری و ربابه عباس زاده (اشرف دهقانی) از زندان قصر فرار کردند، بیژن جزنی و دوستان وی در صدد برآمدند با فرار از زندان، از خود قهرمان‌سازی کنند. آن‌ها در زندان قصر بسیار به موفقیت نزدیک شده بودند و در لحظه‌ی آخر، مأمورین شهربانی، توانسته بودند که نقشه آن‌ها را خنثی کنند. جزنی در زندان قم نیز برای فرار، تلاش کرده و موفق نشده بود. من از این چریانات خبر داشتم» (در دامگه حادثه ص ۲۵۷)

به نظر من اتفاقاً ساواک هفت فدایی مزبور را به همین دلیل انتخاب کرده بود که روی اقدام ناموفق قبلی آن‌ها مانور دهد. در مورد تلاش یاران بیژن جزنی برای فرار از زندان قصر، پرویز ثابتی اشتباه می‌کند. آن‌ها در سال ۱۳۴۸ اقدام به فرار کردند در حالی که اشرف دهقانی و تقی شهرام در سال ۱۳۵۲ از زندان فرار کردند. تلاش هم‌پرونده‌های بیژن جزنی برای فرار از زندان در سال ۴۸ که تازه یکی دو سال از دستگیری‌شان می‌گذشت منطقی بود، اما در سال ۱۳۵۴ حکم هشت سال زندان سعید کلانتری و محمد چوپانزاده به پایان می‌رسید و عباس سورکی، عزیز سرمدی و احمد جلیل افشار که به ده سال زندان محکوم شده بودند بیشتر دوران زندان خود را طی کرده بودند و منطقی نیست که آن‌ها در در سال‌ها و ماه‌های پایانی محکومیت‌شان بی‌گدار به آب بزنند.

اتفاقاً بررسی همین دو ادعای پرویز ثابتی در مورد بیژن جزنی نیز نتیجه‌ای برخلاف منظور او به دست می‌دهد.

در سال ۱۳۴۸ بیژن جزنی با طرح فرار از زندان قصر که هم‌پرونده‌هایش (سعید کلانتری، محمد چوپانزاده، عزیز سرمدی و عباس سورکی) ماه‌ها روی آن کار کرده بودند مخالفت کرد و در آن شرکت نکرد و آن‌ها خود اقدام به فرار کردند که طرح‌شان با شکست مواجه شد و پس از انتقال به سلول انفرادی و بازجویی و ضرب و شتم به زندان‌های شهرستان‌های مختلف تبعید شدند. بیژن در نامه‌ای که در دسته‌ی قابل‌ملاحظه‌ی جاسازی کرده بود دلایل مخالفت خود با طرح فرار از زندان را برای همسرش می‌نویسد.

شرح این فرار و مخالفت بیژن با آن به نقل از میهن جزنی در صفحه‌های ۶۰ و ۶۱ و کتاب «جنگی درباره زندگی و آثار بیژن جزنی» آمده است.

میهن جزنی همچنین به مخالفت بیژن با نقشه‌ای که برای فرار او از دادگاه در سال ۱۳۴۷ کشیده بودند نیز اشاره می‌کند:

«در جریان دادگاه اول، صفایی فراهانی از فلسطین برگشته بود. او در ملاقاتی با من، خواست پیغامش را به بیژن و دیگر رفقای گروه برسانم و آن اینک: «او و تیمش می‌توانند در یکی از روزهایی که ماشین حامل زندانیان از دادگاه به زندان بازمی‌گردد، آن را بدزدند و نهایتاً از مرز خارج کنند.» من این پیغام را به بیژن رساندم و نظر او را جویا شدم. بیژن با دلایل بسیار منطقی، با این طرح مخالفت کرد. یکی از دلایل، برخورد ساده‌انگاره‌ای بود که به حمایت (پوشش) امنیتی پلیس می‌شد. برای اثبات این مدعا، از من خواست که همان روز پس از ختم جلسه دادگاه، با ماشین خود به دنبال ماشین حامل زندانیان راه بیفتم و عکس‌العمل نیروهای محافظ را ببینم و آن را به صفایی گزارش کنم. من هم چنین کردم. پس از پایان جلسه دادگاه، در حالیکه پدر خودم و مادر بیژن نیز در ماشین بودند، ابتدا در کنار خیابان منتظر حرکت اتوبوس مخصوص زندان ماندیم. به محض این که اتوبوس زندان راه قصر را پیش گرفت، با فاصله‌ی نسبتاً زیادی به دنبالش راه افتادیم. هنوز مسافت زیادی طی نکرده بودیم که آژیرهای پلیس به صدا در آمد و دو نفر ساواکی از یک ماشین پلیس راهنمایی پیاده شدند و با اشاره‌ی دست ما را متوقف کردند. یکی از آن‌ها پرسید: «چرا دنبال ماشین قصر راه افتاده‌ای؟ منظورت چیست؟» گفتم: «هیچ منظوری نداشتم و همینطوری از روی احساس به دنبال عزیزان خودم راه افتادم». با چشم غره گفتم: «زود از سمت راست حرکت کن و دیگر هم این کار را تکرار نکن.» جنگی در باره زندگی و آثار بیژن جزنی ص ۵۳ و ۵۴

بیژن جزنی اما در سال ۱۳۴۹ طرح فرار از زندان قم را شخصاً تهیه کرد ولی از اجرای آن صرف‌نظر کرد. طرح او هیچ‌گاه لو نرفت و او به خاطر آن مورد بازجویی قرار نگرفت. برای اولین بار میهن جزنی آن را در خاطراتش از بیژن در سال ۱۳۷۸ شرح داد.

بیژن تنها زندانی سیاسی قم بود و استوار کرمی نگهبان زندان با او رابطه‌ی خوبی داشت. نه زندان و نه مقررات آن کوچکترین شباهتی به یک زندان امنیتی نداشت. پنجره‌ی سلول بیژن به رودخانه باز می‌شد و با میله‌های کلفت مسدود شده بود. بیژن میله‌ها را اندازه‌گیری کرده و همسرش قیچی آهن بری که بتواند میله‌های مزبور را ببرد داخل دیگ پلو به دست بیژن رسانده بود. از طریق حمید اشرف قرار بود تدارکات فرار از جمله قایق برای خروج از کشور تهیه شود که مصادف شد با حمله‌ی سپاهکل و حاضر نشدن حمید اشرف در سر قرار با خانواده‌ی جزنی که از بیرون تسهیلات فرار بیژن را فراهم می‌کردند. نکته‌ی حائز اهمیت آن که بیژن با آن که می‌توانست با بریدن میله‌های زندان فرار کند اما از آن‌جایی که نیروهایی در بیرون از زندان برای همکاری با وی و خروج از کشور نبودند از خیر طرح گذشت و قیچی آهن بر را نیز از طریق استوار کرمی به بیرون از زندان باز فرستاد. «جنگی درباره زندگی و آثار بیژن جزنی صفحه‌ی ۷۱»

ثابتی همچنین می‌گوید: «اگر تیمسار نصیری در نظر داشته بیژن جزنی و یاران او کشته شوند، چه احتیاجی به صحنه‌سازی بوده است؟ جزنی در زندان رهبری سازمان چریک‌های فدایی خلق را به عهده گرفته بود و خود را پدرخوانده این سازمان می‌دانست و از زندان تعلیمات و دستورالعمل صادر می‌کرد و دستور قتل می‌داد که ما با داشتن مأمورانی از خود زندانیان، به اندازه کافی در این زمینه سند و مدرک داشتیم و می‌توانستیم پرونده او را به دادرسی ارتش احاله کنیم تا در دادگاه به جرم رهبری گروه تروریستی و صدور دستور قتل، محاکمه و اعدام شود و نیازی هم به صحنه‌سازی نباشد.» در دامگه حادثه ص ۲۵۷ و ۲۵۸ چنانچه استدلال پرویز ثابتی در مورد بیژن جزنی را بپذیریم، او بایستی پاسخ دهد تکلیف تیمسار نصیری با هشت نفر بقیه که دستور قتل نداده بودند چه می‌شد؟ آیا نیاز به «صحنه‌سازی» نبود؟

بررسی اعترافات بهمن نادری پور (تهرانی) در دادگاه



بهمن نادری پور (۵) معروف به تهرانی یکی از بازجویان کمیته مشترک پس از دستگیری در خرداد ۱۳۵۸ در دادگاه انقلاب در مورد چگونگی این کشتار می گوید:

«بعد از ترور رضا زندی پور رئیس کمیته مرکز شهربانی و راننده اش در اواخر سال ۵۳ و پایان یافتن مراسم عزاداری، یک روز در ۷ فروردین ۵۴ محمدحسن ناصری معروف به عضدی مرا به اطاق خود خواست و گفت قرار است عملیاتی انجام شود که آقای ثابتی گفته شما هم باید در عملیات باشید. پرسیدم چیست گفت فضولی نکنید، من به اطاق خود رفتم و موضوع را فراموش کردم.

در روز پنجشنبه ۲۹ فروردین رضا عطارپور تلفنی به من اطلاع داد که کاظم ذوالانوار را به بازداشتگاه اوین منتقل نمایم، در آن موقع سرهنگ وزیری رئیس زندان اوین بود و تأکید کرد که این کار باید فوری انجام شود و قرار گذاشت که ناهار را در رستوران هتل امریکا واقع در خیابان تخت جمشید حاضر شوم. کاظم ذوالانوار به بازداشتگاه با یک نامه فرستاده شد، ساعت دو نیم به رستوران رسیدم. رضا عطارپور، محمدحسن ناصری، پرویز فرزاد معروف به دکتر جوان، سعدی جلیل اصفهانی معروف به بابک، ناصر نودری معروف به رسولی و محمدعلی شعبانی معروف به حسینی هم تقریباً همزمان با من آمده بودند. ترکیب افراد برای صرف غذا با هم جور در نمی آمد. مشغول کوفت کردن ناهار بودیم که عطارپور گفت آن عملیاتی را که قرار بود، الان موقع آن است و جزئیات کار را ثابتی بررسی کرده و تصویب شده و سرهنگ وزیری در جریان قرار گرفته و باید همان طور که آنها در دادگاه های انقلابی خود وقت و بی وقت تصمیم به ترور می گیرند ما هم چند نفر از اعضای این سازمان ها را بکشیم و من، ماتم برده بود. عطارپور ادامه داد که حسینی و رسولی زندانیان را از زندان اوین تحویل می گیرند و ما در قهوه خانه اکبر اوینی در نزدیکی بازداشتگاه اوین منتظر می شویم و با سرهنگ وزیری به محل می رویم. رسولی و حسینی زودتر حرکت کردند و بعد از نیم ساعت به سوی قهوه خانه راه افتادیم و به قهوه خانه رسیدیم. رسولی و حسینی زندانیان را تحویل گرفته و سرهنگ وزیری در حالی که لباس نظامی به تن داشت خود را آماده کارزار با عده ای کرده بود که هم دستشان بسته بود و هم چشمشان.

با راهنمایی او و به دنبال مینی بوس حامل زندانیان به بالای ارتفاعات بازداشتگاه اوین رفتیم و سرهنگ وزیری با بی سیم گفت هیچ کس اجازه ندارد تا دستور ندادم بالا بیاید. زندانیان را پیاده کرده به ردیف روی زمین نشانند در حالی که دستها و چشمانشان بسته بود، سپس رضا عطارپور فاتحانه پا پیش گذاشته و گفت همان طور که شما و رفقای شما در دادگاههای انقلابی خود رهبران و همکاران ما را محکوم کرده و حکم را اجرا می کنید ما هم شما را محکوم کرده و می خواهیم حکم را اجرا کنیم. بیژن جزنی و چند نفر دیگر به این عمل اعتراض کردند. اولین کسی که رگبار مسلسل را به سوی آنها بست سرهنگ وزیری بود و از آنجایی که گفتند همه باید شلیک کنند همه شلیک کردند، من نفر چهارم یا پنجم بودم که شلیک کردم. ... بعد سعدی جلیل اصفهانی بالای سر همه رفت و تیر خلاص را شلیک کرد ... من و رسولی چشم بندها را سوزاندیم و اجساد را داخل مینی بوس گذاشتیم و حسینی و رسولی جنازه آنها را به بیمارستان

۵۰۱ ارتش بردند و پزشکی قانونی از آنها بازدید کرد و اجازه دفن صادر شد.» روزنامه اطلاعات، اول خرداد ۱۳۵۸

برخلاف روایت نادری پور، روز پنجشنبه، ۲۸ فروردین است. چنانچه گزارش معاینه جسد ضیاطرفی توسط پزشکی قانونی را ببینیم که اعلام کرده کشتار در روز ۲۹ فروردین اتفاق افتاده دیگر نمی توان از پایان ساعت کار اداری در روز جمعه گفت که طبیعتاً روز تعطیل است. به این ترتیب گزارش نادری پور (تهرانی) هم تا حدودی مخدوش است. به ویژه که حضور سربازجوها مهم (به جز منوچهری و ازغندی) و مسئولان کمیته مشترک و بحث بر سر مسئله امنیتی به این مهمی در یک رستوران عمومی قابل تأمل است.

از روایت بهمن نادری پور در مورد چگونگی این کشتار ۳۳ سال می گذرد و به لحاظ تاریخی ثبت شده است. وی با شرح جزئیات مدعی شده که شخصاً در این عملیات شرکت داشته است. مادر او با مراجعه به منزل میهن جزنی تلاش کرد رضایت او را جلب کند. سرهنگ عباس وزیری، محمدعلی شعبانی و محمدحسن ناصری روی در نقاب خاک کشیده اند بدون آن که توضیحی در مورد نقش خود در این جنایت دهند. تاریخ، بی اطلاعی و تکذیب متهمان شرکت در این کشتار از جمله پرویز ثابتی، رضا عطارپور، ناصر نودری، پرویز فرزاد و سعدی جلیل اصفهانی را نخواهد پذیرفت. این استدلال که «در دستگاه های اطلاعاتی و امنیتی، حیطه بندی وجود دارد. شما نمی توانید درباره کارهایی که به شما مربوط نیست، دخالت و تجسس کنید»، (در دامگه حادثه ص ۲۵۷) از هرکسی پذیرفته باشد از بالاترین مقام دستگاه اطلاعاتی و امنیتی کشور پذیرفته نیست. پافشاری روی داستان کشته شدن زندانیان در حال فرار با توجه به توضیحاتی که در بالا دادم توهین به عقل و شعور آدمی است. موضوع آنقدر بدیهی است که داریوش همایون وزیر اطلاعات و جهانگردی و قائم مقام حزب رستاخیز نیز آن را «بدتر از جنایت» می نامد و اشتباه بزرگ رژیم سلطنتی. چنانچه از میان افراد یاد شده کسی در جریان آن کشتار شرکت نداشته و نادری پور به هر دلیل از وی نام برده بایستی تردیدها را کنار گذاشته و تا فرصت باقی است لب به سخن بگشاید و حقیقت ماجرا را آن گونه که بوده و شنیده توضیح داده و با ذکر جزئیات مقصرین را معرفی کند.

نادری پور اعتراف دیگری در مورد محمدحسن ناصری (عضدی) یکی از کسانی که در جوخه ای اعدام زندانیان بی دفاع شرکت داشته می کند که با توجه به تحقیقاتی که کردم صحت آن برایم مسلم است. او در مورد ناصری می گوید: «او از جبهه ملی خبرچینی می کرد و گروهی هم درست کرده بود برای این که مقابله بکند با نیروهای ملی و در تظاهرات هم شرکت می کرد. وقتی دانشجویان حقوق که او هم دانشجوی حقوق بود موضوع را فهمیده او را کتک زده و دستش را شکسته بودند، او هم به خاطر عقده ای که از این بابت داشت هروقت در بازجویی می آمد دست متهم را می گرفت و می چلاند و فشار می داد.»

محمدرضا روحانی حقوقدان و وکیل دادگستری که شاهد کتک خوردن محمدحسن ناصری (عضدی) بوده تاریخ آن را پاییز ۱۳۴۱ (۶) می داند: «در دورانی که شاه می خواست در ارتباط با اصلاحات ارضی رفراندوم کند حسن ضیا ظریفی مسئول جبهه ملی دانشکده حقوق بود. ضیاطرفی در سرسرای دانشکده روی سکوی مرمرین نشسته بود و به پیشنهاد او شعار «اصلاحات بلی، دیکتاتوری شاه نه» را دانشجویان روی پلاکاردی نوشته و بر شاخه ای دو درخت بلند مقابل درب ورودی دانشکده افراشته بودند.

در همان روز محمدحسن ناصری که پیشتر مدتی خود را هوادار جبهه ای ملی در کلاس جا زده بود و برای ساواک خبرچینی می کرد به اتفاق برادرش که چهره اش مانند خود وی به مغول ها می رفت، پیشه ور، محمدی، و تعدادی دیگر از دانشجویان هوادار رژیم و ساواک با چاقو به دانشجویان حمله کردند. محمدی را بعداً دانشجویان دانشکده فنی در جلوی دانشکده حقوق دستگیر کردند و با ماشین اصلاح موی سرش را به شکل صلیب تراشیدند. ناصری که متوجهی وخامت اوضاع شده بود در دانشکده حاضر نمی شد. وقتی در اواخر پاییز ۱۳۴۱ بطور مخفیانه و در غیر ساعت امتحان برای گذراندن امتحانات شفاهی در اتاق آقای نبهی ناظم دانشکده که او هم

متأسفانه متهم به همکاری با ساواک بود حاضر شد به محاصره دانشجویان در آمد.

هاشم سلطانی مسئول جبهه‌ی ملی سال دوم دانشکده حقوق با صدایی غرا فریاد زد «به نام ملی ملت ایران تو را توقیف می‌کنم» و به اتفاق چندین دانشجو از جمله محمدرضا روحانی، عبدالرحیم روزبهی و ... به تفتیش بدنی او پرداختند. ناصری که به شدت ترسیده بود در حین دستگیری و تفتیش بدنی مقاومت نکرد.

آقایان هاشمی و شهابی که در دفتر دانشکده کار می‌کردند متوجه شده و تلاش کردند دانشجویان وی را کتک زنند. در همین موقع دانشجویان دانشکده فنی نیز به جمع دانشجویان حقوق اضافه شده و ناصری را که به حیاط مقابل دانشکده آورده بودند محاصره کردند. دو دانشجوی دانشکده حقوق تلاش کردند مانع حمله‌ی دانشجویان دانشکده فنی شوند اما با اجتماع بزرگ دانشجویان دفع حملات غیرممکن شد. ناصری به زمین افتاد و او را کشان کشان به طرف پشت دانشکده (سمت خیابان شانزده آذر) بردند. دکتر احمد هوشنگ شریفی استاد حقوق بین‌الملل که بعداً وزیر آموزش و پرورش و رئیس دانشگاه تهران شد التماس می‌کرد دانشجویان او را نکشند. ناصری که زیر ضربات مشت و لگد دانشجویان خشمگین قرار داشت به وسیله‌ی حسن ضیا ظریفی که علیرغم جسم نحیف‌اش صاحب اراده‌ی بسیار قوی بود و احترام زیادی نزد دانشجویان داشت از مرگ نجات یافت. او در حالی که از عصبانیت می‌لرزید با لهجه‌ی غلیظ گیلکی بر سر دانشجویان فریاد زد: «**حیوانات! با یک آدم بدبخت بی‌دفاع چنین نکنید**». دانشجویان نه می‌توانستند مقابل ضیاظریفی بایستند و نه قادر به کنترل خشم خود بودند. به هر حال ناصری که به خر خر افتاده بود به واسطه‌ی تلاش حسن ضیاظریفی که کمتر کسی را در زندگی‌ام به اندازه‌اش قابل احترام دیده‌ام از مرگ حتمی نجات یافت و پیکر نیمه جان‌ش را از طریق در کوچک حدفاصل دانشکده حقوق و دانشکده فنی به خیابان شانزده آذر انداختند که متعاقباً به بیمارستان «هزار تختخوابی پهلوی» منتقل شد.» از خاطرات منتشر نشده‌ی محمدرضا روحانی

تراژدی تاریخ یک بار دیگر تکرار می‌شود. محمدحسن ناصری (عضدی) روز ۲۹ فروردین ۱۳۵۴ به روی زندانی بی‌دفاعی آتش گشود که در پاییز ۱۳۴۱ جان‌ش را نجات داده بود.

۲۹ فروردین ۱۳۹۱

irajmesdaghi@yahoo.com

www.irajmesdaghi.com

پانویس:

۱- میانه‌ی رهبران نهضت آزادی با دای‌ام خوب بود. ظاهراً روز ۲۳ بهمن ۱۳۵۸ به پیشنهاد آیت‌الله طالقانی وی به سمت سرپرست ژاندارمری کل کشور انتخاب شد. متن حکم مهندس بازرگان خطاب به دای‌ام چنین بود: «تیمسار سپهبد احمدعلی محققی! بدین وسیله جناب عالی موقتاً به سرپرستی ژاندارمری کل کشور منصوب می‌شوید. دستور فرمایید در اسرع وقت افراد ژاندارمری جمع‌آوری و به پادگان‌های مربوطه اعزام و تجدید سازمان لازم با کمال دقت و نظم به عمل آید.

پس از مدت کوتاهی نیز هاشم صباغیان به دای‌ام تلفن کرده و یادآور می‌شود که تیمسار اوضاع خوب نیست بهتر است سرکارتان حاضر نشوید. از همان موقع دای‌ام مخفی شد و در سال ۱۳۵۸ به آمریکا رفت تا ۴ سال پیش که به ایران بازگشت و در اردیبهشت ۱۳۸۸ فوت کرد.

در ضمن دکتر فریدون سحابی فرزند دکتر یدالله سحابی که اولین رئیس سازمان انرژی اتمی ایران پس از انقلاب بود باجناب دای‌ام رحمت‌علی محققی بود.

۲- حسنعلی منصور توسط اعضای هیئت‌های مؤتلفه ترور شد که پس از به حاکمیت رسیدن جمهوری اسلامی، بازماندگان‌شان چون عسگر اولادی، حاج حیدری، امانی‌ها، لاجوردی، بادامچیان، شفیق، توکلی‌بینا، قدیریان، و ... نه تنها مرتکب بزرگترین جنایت‌ها شدند بلکه با غارت و چپاول اموال عمومی و منابع ملی و سوءمدیریت، اقتصاد کشور را به ورطه‌ی نابودی کشانده و فساد بی‌مانند را بر شئون جامعه حاکم کردند.

۳- کریستین دلانوا از قول پرویز ثابتی در مورد کشتار زندانیان سیاسی می‌نویسد: «زندانیان با کندن نقب، زیر سلولشان در زندان قصر سعی کرده بودند از آنجا فرار کنند. به این دلیل آنان به زندان اوین انتقال یافتند و آنجا شروع کردند به تحریک زندانیان دیگر به شورش. پس از آن بود که تصمیم گرفته شد آنان را برای مراقبت بهتر به زندان کمیته مشترک انتقال دهند. بین راه انتقال به زندان جدیدشان، آنان سعی کردند از دست زندانیان‌شان بگریزند و اینان تیراندازی کردند. چند نفری از آنان کشته شدند. ثابتی در ادامه‌ی سخنانش می‌گوید، این توطئه کثیف، آنان را به مرتبه قهرمانی ارتقا داد، در حالیکه برخی از آنان در دو یا سه ساله که در پیش بود از زندان آزاد می‌شدند.» (ساواک، کریستین دلانوا ترجمه‌ی عبدالحسین نیک‌گهر، انتشارات طرح نو، چاپ اول تابستان ۱۳۷۱ صفحه ۲۱۷)

زندانیان در سال ۱۳۴۸ نقبی زیر سلولشان زده بودند بلکه سعی کردند از طریق پشت‌بام زندان فرار کنند. زندانیان مزبور به زندان اوین که هنوز احداث نشده بود منتقل نشدند بلکه بیژن جزنی به قم، عباس سورکی به همدان، عزیز سرمدی به برازجان و سپس شیراز، سعید کلانتری به بندرعباس، احمد جلیل افشار به اراک، حسن ضیا ظریفی به رشت، محمد چوپانزاده به زاهدان منتقل شدند. کمیته مشترک بازداشتگاه و محل بازجویی و شکنجه بود و نه زندانی که در آن متهمان دوران زندان خود را سپری کنند.

۴- از مرداد تا اسفند ۱۳۵۳ عملیات نظامی سازمان چریک‌های فدایی خلق گسترش زیادی یافت و آن‌ها موفق به انجام ده عمل نظامی شدند که از جمله آنها می‌توان به ترور سروان علی‌نقی نیک‌طبع افسر اطلاعات شهرداری در ۱۹ دی ۱۳۵۳ و ترور سروان یدالله نوروزی افسر گارد دانشگاه در ۱۲ اسفند ۵۳ اشاره کرد. اما مهمترین عملیات این سازمان ترور «عباسعلی شهریاری نژاد» بود که روز ۱۴ اسفند ۵۳ رخ داد. ترور سرتیپ زندی پور نیز در ۲۶ اسفند ۱۳۵۳ توسط مجاهدین صورت گرفت. این ترورها بیش از پیش ساواک را به فکر انتقام‌جویی انداخت. پس از آن بود که حدود ۴۰ زندانی از زندان شماره یک قصر (بند‌های ۴ و ۵ و ۶) به اوین منتقل شدند.

۵- جدا از اعتراف در مورد چگونگی کشتار فروردین ۵۴، مقامات رژیم با دادن وعده‌ی تخفیف مجازات به تهرانی، به او اجازه دادند که در دادگاه علیه زندانیان سیاسی رژیم سابق به جز وابستگان حوزه و بازار صحبت کند و حرف‌های او علیه وابستگان سازمان‌های سیاسی مخالف از جمله فدائیان و مجاهدین چندین بار در ساعات پربیننده‌ی تلویزیون پخش شد. تهرانی همچنین در نامه‌ی خطاب به آیت‌الله طالقانی و آیت‌الله لاهوتی خواستار آن شد که او را زنده بگذارند تا با کمونیست‌ها مبارزه کند. همین سناریو سی سال بعد توسط عرفان قانعی‌فر به نیابت از سوی دستگاه اطلاعاتی و امنیتی رژیم در گفتگو با پرویز ثابتی تکرار می‌شود. در جاهایی که پرویز ثابتی در حاشیه به حوزه و بازار و روحانیت می‌پردازد در زیرنویس کتاب به جبران آن پرداخته می‌شود. همچنین هرکجا که کمبودی در گفته‌های پرویز ثابتی علیه مصدق و نیروهای سیاسی مخالف نظام ولایت فقیه دیده می‌شود در زیرنویس کتاب ادعاهای دستگاه امنیتی و تبلیغی نظام برای تقویت آن به کار گرفته می‌شود. در پروژه‌ی گفتگو با ثابتی، مسئول امنیتی نظام سابق از بد «حادثه»، «در دامگه» پروژه‌ی امنیتی رژیم جمهوری اسلامی می‌افتد.

۶- محمدرضا روحانی می‌گوید: «در زمانی که دانشجویان ناصری را زیر مشت و لگد گرفته بودند من فریاد می‌زدم او را می‌کشید، دانشگاه را می‌بندند و می‌گویند این‌ها همدست فتودال‌ها و قاتلان مهندس ملک عابدی هستند.» ۲۱ آبان ۱۳۴۱ مهندس ملک عابدی، مأمور تقسیم اراضی، در مسیر شیراز به فیروزآباد در تنگ آب به قتل رسید. رسانه‌های دولتی قتل وی را به تحریک مالکین و مخالفان اصلاحات ارضی نسبت دادند و از وی به عنوان «قربانی اصلاحات ارضی» یاد شد و مجلس شورای ملی و سنا برای خانواده‌ی وی مقرری تعیین کردند.

✱

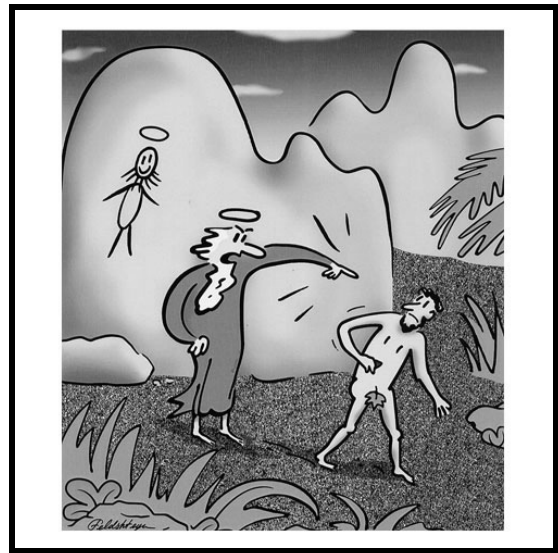
فرمان خدایگان یکتای خود گفت: «من آنچه را شما می‌پرستید نمی‌پرستم و شما هم پرستنده چیزی که من می‌پرستم نیستید. نه من پرستنده چیزی هستم که شما می‌پرستید و نه شما پرستنده چیزی هستید که من می‌پرستم [پس] شما به دین خود و من به دین خویش» (۴).

و شاید سالها بعد نیز پیشنهادی از اینگونه به او شده باشد که در قرآن با لحنی خشن و ناسزاگویان از منبع وحی از محمد خواسته شده: «بگو ای نادانان، آیا مرا فرمان می‌دهید که غیر الله را بپرستم؟» و تهدید می‌شود که «به تو و آنان که پیش از تو بوده‌اند وحی شده که اگر شرک بیاورید اعمالتان ناچیز می‌شود و خود از زباندیدگان خواهید بود برعکس الله را پرست و از سپاسگزاران باش.» (۵)

با اینهمه مواردی وجود دارد که محمد بنا به مصلحت و یا برای جلب قلوب مشرکان آگاهانه تن به سازش با آنها می‌دهد و گذشت می‌کند. برای مثال، در آیه ۱۰۸ سوره انعام از پیروان خود می‌خواهد که به چیزهایی که مشرکان بجای الله ستایش می‌کنند ناسزا نگویند زیرا آنان نیز از روی ناآگاهی به الله ناسزا خواهند گفت. و یا مثلاً در سال ششم هجرت وقتی با عده زیادی از مهاجر و انصار بقصد حج عمره از مدینه راهی مکه می‌شوند به یاران خود می‌گوید: «امروز هر پیشنهادی قریش به من بکنند که دایره بر مراعات خویشاوندی باشد من آنرا خواهم پذیرفت (۶) و برای اجرای همین نظر در قرارداد صلحی که در میانه‌ی راه مکه و مدینه - در حدیبیه - با نمایندگان قریش می‌بندد جملات «بسم الله الرحمن الرحيم» و «محمد رسول الله» را برای جلب خاطر آنان و بنا به درخواست نماینده قریش از متن قرارداد پاک می‌کند. او حتی در این قرارداد می‌پذیرد که اگر یک مسلمان قریش نزد او بیاید او را بتقاضای آنان به مکه بازگرداند. (۷) در واقع می‌توان پذیرفت که صدور آیه‌های معروف به «آیات شیطانی» نیز یکی از همین موارد سازش و گذشت است.

براساس یکی از روایات، در همان سالهای اول بعثت «چون پیغمبر می‌دید که قوم از او دوری می‌کنند و این کار برای او سخت بود آرزو کرد که چیزی از پیش خدای بیاید که میان وی و قوم نزدیکی آرد که قوم خویش را دوست داشت و می‌خواست خشونت از میانه برود و چون این اندیشه در خاطر وی گذشت خداوند این آیات را نازل فرمود: والنجم اذی هوی، ما ضل صاحبکم و ماغوی، و ماینطق عن الهوی. (قسم به آن ستاره در آن هنگام که فرو رود که یارتان نه گمراه شده و نه به باطل گرویده است و نه از روی هوی سخن می‌گوید)» (۸) و چون به این آیه رسید که: «أفرأیتم اللات و العزى و منات الثالثة الاخرى» شیطان بر زبان وی انداخت که «تلك الغرائق العلی و ان شفاعتهم ترتضى، یعنی این بتان والا هستند که شفاعتشان مورد رضایت است» (۹) و این دو عبارت آخری همانها هستند که به عنوان «آیه‌های شیطانی» معروف شده‌اند.

البته در اصل سوره ۵۳ نجم که اکنون در دسترس است پس از دو آیه‌ی ۱۹ و ۲۰ که محمد در آنها از لات و غری و منات یاد می‌کند، دو آیه بعدی حذف شده و بجای آنها این آیه‌ها قرار دارند: الکم الذکر و الاثنی تلک اذا قسمته ضیبری ان هی الا اسماء لسمیتموها انتم و ابواء کم ما انزل الله بهامن سلطان ان یتبعون الا الظن و ما تهوی الانفس و لقد جاء هم من ربهم الهدی. (آیا شما را پسر باشد و او را دختر. این تقسیمی خلاف عدالت است. اینها چیزی نیستند جز نامهایی که شما و پدرانتان به آنها داده‌اید و الله هیچ گواهی بر آنها نفرستاده است. اینان مشرکان تنها از گمان و هوای نفس خویش پیروی می‌کنند و حال آنکه از جانب خدایگانسان هدایت بسوی آنها آمده است. (۱۰) و اکثریت فقها و دانشمندان اسلامی بر اساس همین متن موجود بکلی منکر وجود چنین آیه‌های شیطانی هستند و حال آنکه عده‌ای از آنان وجود بعضی آیات قرآنی را دلیل وجود این آیه‌ها می‌دانند و معتقدند که آیه‌های مورد نظرشان بقصد نفی و نسخ آیه‌های شیطانی آمده‌اند. و مهمترین سندی که اینان در این مورد به آن استناد می‌کنند آیه‌های ۵۲-۵۴ سوره ۲۲ حج است که در آن گفته می‌شود: «ما پیش از تو هیچ رسول یا نبی‌ای را نفرستادیم مگر آنکه چون آرزو می‌کرد شیطان در آرزوی او چیزی باطل الفاء می‌کرد، پس الله آنچه را شیطان الفاء کرده بود نسخ می‌کرد، سپس



آیه‌های شیطانی در قرآن

باقر مؤمنی

یکی از ماجراهای تاریخ اسلام که به متن قرآنی ارتباط داده می‌شود داستان «آیه‌های شیطانی» است و ماجرای که در این باره در برخی متون اسلامی آمده از این قرار است که چون آیه‌های ۱۹-۲۰ سوره ۵۳ نجم به محمد وحی شد شیطان دو آیه بعدی راه که به نوعی در تأیید قدوسیت بت‌های مشرکان است، به او الفاء کرد؛ و این آیه‌ها چنین‌اند: «أفرأیتم الملات و العزى و منات الثالثة الاخرى، (آیات لات و غری را دیده‌اید، و منات آن سومی دیگر را؟ و در دو آیه ۲۱-۲۲ گفته می‌شود: «تلك غرائق العلی فسوف شفاعتهم لرتنجی (اینها پرندگان بلندپروازند و بسا که به شفاعت آنان امید بتوان داشت).

و داستان، آنطور که در بعضی تاریخ‌های اسلامی نقل کرده‌اند، از این قرار است که محمد در چند سال اول بعثت خود به پیامبری، قوم خویش را به پرستش خدای یگانه و کارهای خیر دعوت می‌کرد و در این زمان میان او و مشرکان مکه درگیری جدی وجود نداشت جز آنکه اینان او و پیروانش را به مسخره می‌گرفتند و سخنان او را نفی می‌کردند و یا او را مجنون و شاعر و گمراه می‌خواندند و او در پاسخ آنها و در دفاع از خود از زبان منبع وحی به ستاره سوگند می‌خورد که: «یار شما نه گمراه شده و نه به راه کج رفته و نه سخن از روی هوی و هوس می‌گوید بلکه سخنانی که می‌گوید به او وحی شده است. (۱)» یا به زبانی دیگر می‌گفت یار شما دیوانه نیست و آنچه می‌گوید سخنان فرستاده‌ای بزرگوار است. (۲)»

مشرکان قریش در عین حال گاه به فکر سازش با محمد نیز می‌افتادند و چنانکه گفته شده در همان سالهای اول دعوتش به یکتاپرستی به او پیشنهاد کردند که «یک سال تو خدایان ما لات و غری را پرست، ما نیز یک سال خدای تو را پرستش می‌کنیم.» و استدلالشان این بود که «اگر دین تو از آن ما بهتر باشد ما نیز در آن شریک شده‌ایم و از آن سهمی برده‌ایم و اگر دین ما بهتر از آن تو باشد با ما شریک شده‌ای و از آن نصیبی داری.» (۳). اما محمد با کافر خواندن آنان در پاسخ به این پیشنهاد،

آیات خویش را استواری می‌بخشید. تا آنچه را شیطان در سخن او بیان کند برای بیمارلان و سنگدلان آمونی باشد... و تا دانش یافتگان بدانند که [قرآن] بحق از سوی خدایگان تو [آمده] است و بدان ایمان آورند و دلپایشان بدان آرام گیرد.» و می‌گویند که این آیه‌ها در عین حال محمد را از ناراحتی و پشیمانی که در اثر وسوسه شیطان به او دست داده تسکین و آرامش بخشید.

اما اکثریت عظیم صاحب‌نظران اسلامی که به واقعی بودن آیه‌های شیطانی اعتقاد ندارند برای اثبات عدم صحت این روایت به احتجاجاتی دست می‌زنند که مایه قریب به اتفاق آنها احساسات و اعتقادات دینی است و پایه استدلال منطقی ندارند، و در رد بیشتر آنها می‌توان حجت‌های قوی آورد. از جمله این احتجاجات آنست که اولاً این روایت مشکوک است زیرا راویان دست اول آنهایی که پس از هجرت یا درگذشت محمد به دنیا آمده‌اند و یا آدم‌های مشکوکی هستند. برای مثال «ابن عباس که داستان را روایت کرده در سال ۱۰ بعثت به دنیا آمده.» (۱۱) و یا «ابوبکر بن عبدالرحمن بن حارث بن هشام [که این روایت را از قول او] نقل کرده‌اند... در خلافت عمر به دنیا آمده بود، یعنی حدود سی سال پس از زمان این افسانه، هرچند که اهل علم مکه باشد» (۱۲) زیرا سال وقوع این روایت و داستان را سال پنجم بعثت گفته‌اند؛ و یا محمد بن اسحاق نویسنده «سیرت النبویه» و یا «تاریخ طبری» و «تفسیر طبری»، که از مراجع عمده و اساسی در تاریخ اسلام هستند، آنرا از شخصی بنام محمد بن کعب قرضی نقل کرده‌اند که از قبیلۀ یهودیان بنی قریظه بوده که محمد دستور قتل آنان را صادر کرده و طبعاً به چنین روایتی نمی‌توان اعتماد کرد.

در رد این احتجاجات باید گفت که اولاً بعضی از راویان مورد اعتماد خلفا و مسلمانان در اصل یهودی بوده‌اند مانند ابو هریره که او را از «حاملان» و «حافظان قرآن» خوانده‌اند و «احادیث بسیاری از وی روایت شده و بقول بخاری هشتصد تن از صحابه و تابعین از وی نقل حدیث کرده‌اند.» (۱۳) ثانیاً، کسی که ده سال پس از هجرت به دنیا آمده روایتش نمی‌تواند ضرورتاً مردود باشد زیرا می‌دانیم حتی روایات راویانی که چند نسل پس از مرگ محمد هم می‌زیسته‌اند معمولاً به نقل از نسلهای پیشین خود و باستناد آنها از حوادث و روایات در مورد دوران زندگی پیامبر یاد می‌کنند و بسیاری از این روایات مورد قبول دانشمندان اسلامی است چه رسد به کسی که ده سال پس از هجرت، آنهم با ذکر مأخذ، این روایت را نقل کرده باشد؛ و از اینها گذشته مگر قرآن موجود خود چگونه و در چه زمانی تدوین شده است، و چنانکه می‌دانیم اولاً این قرآن زیر نظر عثمان، که خود بیش از ۲۳ سال پس از هجرت به خلافت رسیده و ثانیاً از روی ده‌ها نسخه مصحف گوناگون و متفاوت با یکدیگر و بوسیله انجمنی از اصحاب و نزدیکان او، و پس از کشاکش‌های جدی میان آنان و بالاخره پس از دستکاری‌ها و نوعی سازش و گذشت تنظیم شده و تا مدتها پس از آن هم از جانب بعضی مراجع مطمئن و صالح اطراف محمد مورد انتقادات و ایرادهای سخت بوده است. (۱۴)

در حقیقت یکی از این ایرادها و انتقادات هم می‌تواند در مورد آیه‌هایی که در سوره ۵۳ نجم بجای «آیه‌های شیطانی» آمده صادق باشد زیرا با اندک دقتی می‌توان متوجه ناخوانی آیات موجود با متن سوره و عدم ارتباط آنها با آیه‌های قبلی و بعدی شد زیرا اولاً پیش از آیه‌های ۲۱ و ۲۲ و پس از آنها مطلقاً سخن از مذکر یا مؤنث بودن بتان (۱۵) در میان نیست و هیچ جا اشاره‌ای به اینکه مشرکان اعتقاد داشته‌اند که این سه بت دختران خدایگان بزرگ (رَبَّه الکبری) هستند نشده است که منبع وحی بدون هیچ مقدمه‌ای به نفی آن بپردازد بلکه مضمون آیه ۲۱، چنانکه در سوره‌های مختلف قرآن آمده، مربوط به اعتقاد مشرکان مبنی بر دختر بودن فرشتگان است و نه چیزی دیگر. (۱۶) که ذکر آن در اینجا کاملاً بيمورد است. برعکس در اینجا سخن از شفیع بودن این بتان در نزد خدایگان بزرگ است که برای نفی جدی این ادعای مشرکان بیش از بیست بار در قرآن اشاره می‌شود که هیچ شفاعتی، نه از جانب بتان که از جانب فرشتگان و پیامبران هم، در نزد او پذیرفته نیست. (۱۷) ثانیاً آیه دور و دراز ۲۳ این سوره، که شش برابر آیه‌های دیگر آن طول دارد و از لحاظ وزن و سجع با

آیات پیشین و پسین سوره، که همگی کوتاه و موزون و رسا هستند، بکلی ناسازگار است.

دلیل دیگری که مسلمانان متعصب برای نفی این حادثه می‌آوردند استناد به قرآن است که در آن بارها از زبان محمد و فرشته وحی یا خدایگان او به خلل ناپذیری قرآن تأکید شده است: «و کلام خدایگان تو در راستی و عدالت به حد کمال است و هیچکس نیست که یارای دگرگون کردن سخن او را داشته باشد.» (۱۸) و یا قرآن «کتابی ارجمند است نه از پیش باطل به او راه یابد نه از پس.» (۱۹)

این استدلال نیز، درست بر اساس متون خود قرآن، بهیچوجه قطعی نیست. برای مثال، محققانی که به صحت این حادثه اعتقاد دارند در وهله اول به همان آیه‌های ۵۲-۵۴ سوره ۲۲ حج استناد می‌کنند که بعقیده آنها در تأیید وجود آیه‌های شیطانی و نسخ آنها صادر شده است.

اما مخالفان برای نفی ارتباط این آیه‌ها با «آیه‌های شیطانی» همچنان احتجاج می‌کنند که سوره نجم، که ادعا شده این آیه‌ها در آنجا آمده، در مکه و سوره حج چند سال پس از آن در مدینه نازل شده، بنابراین میان این دو نمی‌تواند ارتباطی وجود داشته باشد و حال آنکه همین مخالفان خود می‌دانند که تداخل آیه‌های مکی در سوره‌های مدنی و بالعکس امری جاری و مورد قبول همگان است و در بعضی چاهای قرآن نیز در عناوین این سوره‌ها به این تداخل‌ها اشاره شده (۲۰)؛ علاوه بر این فاصله زیاد نزول آیه ناسخ با منسوخ ضرورتاً موجب نفی صحت رابطه میان این دو نیست زیرا نسخ بسیاری از آیه‌ها بوسیله آیه‌های دیگر پس از فاصله زمانی بسیار صورت گرفته است (بگذریم که تاریخ صدور هیچ آیه‌ای را نمی‌توان بطور قطع تعیین کرد). اما حتی اگر ادعاهای مخالفان را نیز در مورد عدم ارتباط آیه‌های سوره حج و نجم بپذیریم باز هم آیه‌های سوره حج بخودی خود نشان می‌دهد که قرآن خود قبول دارد که در این کتاب «آیه‌های شیطانی» نیز وجود دارند.

بعلاوه آوردن بعضی آیه‌ها در نسخ آیه‌هایی که قبلاً صادر شده و اعلام بطلان برخی آیه‌ها در قرآن و یا به فراموشی سپردن آنها امری عادی است: «هر امری را زمانی مکتوب است. الله هرچه را بخواهد محو یا تثبیت می‌کند» (۱۳، ۳۸-۳۹) «و هیچ آیه‌ای را منسوخ یا فراموش نمی‌کنیم مگر آنکه بهتر از آن یا همانند آنرا بیآوریم.» (۲، ۱۰۶) و یا «چون آیه‌ای را بجای آیه دیگر می‌گذاریم... می‌گویند تو دروغ می‌بافی، در حالیکه آنرا روح القدس بحق از جانب خدایگانت نازل کرده تا مؤمنان را استواری بخشد و مسلمانان را هدایت و بشارت باشد» (۱۶، ۱۰۱-۱۰۲).

در مورد نسخ، چنانکه بعضی علمای اسلامی گفته‌اند از ۱۹ تا ۲۲ مورد نسخ در قرآن تشخیص داده شده که بر اساس شرایط زمانی و مکانی صورت گرفته‌اند و اینها مواردی است که آیه‌های ناسخ و منسوخ هر دو همچنان در قرآن حفظ شده‌اند مانند آیه‌های تغییر قبله از بیت‌المقدس به کعبه (۲، ۱۴۲ و ۱۴۴ و ۱۴۹-۱۵۰)، تغییر قوانین ارث و وصیت (۲، ۲۳۴ و ۲۴۰)، تغییر مجازات زنان زناکار از حبس تا مرگ به صد ضربه شلاق (۲۱)، تغییر تدریجی آیه‌های مربوط به نرمش با کافران و گذشت و عفو آنها به جهاد با آنان و قتلشان (۲۲)، تغییر آیه‌های مربوط به توصیف و ستایش شراب و سپس تحریم آن (۲۳) تبدیل وجوب نماز شب به مستحب بودن آن (۲۴)، نسخ زمان عده زن بیوه و بهرۀ او از میراث شوهر متوفی (۲۵)، و مهمتر از همه اینها تغییر تعداد افراد مسلمان در جنگ با کافران از یکدهم تعداد جنگجویان دشمن به یکدوم، که به موجب آیه‌های قرآنی ناشی از ناآگاهی الله از میزان توانائی و قدرت جنگی مسلمانان هم بوده است.

و اینها، همانطور که گفته شد، نمونه‌هایی از تغییرها و نسخ‌هایی است که در قرآن موجود حفظ شده‌اند و حال آنکه برخلاف نظر بعضی مسلمانان متعصب بطور قطع آیه‌های منسوخ دیگری نیز وجود داشته‌اند که از متن قرآن حذف شده‌اند و ظاهراً در جایی انعکاس نیافته‌اند زیرا بقول معروف، در این موارد هم حکم و هم تلاوت آیات به فراموشی سپرده شده‌اند و طبعاً اثری از وجود یا نسخ آنها در کتاب یافت نمی‌شود مانند همین «آیه‌های شیطانی» که بعضی محققان برحسب تصادف به آن اشاره کرده‌اند و یا موضوع «رجم» یا سنگسار، که بعضی از محققان مطلقاً منکر وجود چنین

حکمی هستند زیرا در قرآن موجود در هیچ جا از این مجازات سخنی در میان نیست و حال آنکه براساس اسناد مطمئن و معتبر اسلامی، عمر خلیفه دوم، که بهیچوجه در صحت و دقت روایات او نمی‌توان شک کرد، بر وجود حکم رجم در قرآن تأکید داشته و مدعی بوده که رجم جزء احکام قرآنی بوده و نسخ نشده، و با احتمال قوی می‌توان گفت که این حکم جزء همان آیات و نکاتی است که انجمن تدوین قرآن عثمانی به تشخیص و سلیقه خود آنها را حذف کرده‌اند.

اما مهمتر از همه اینها مخالفان آیه‌های شیطانی برای اثبات ادعای خود مبنی بر انکار وجود آنها، به حمایت و یاری دائمی خدای یکتا و فرشته وحی نسبت به محمد برای جلوگیری از انحراف او، و در عین حال به معصومیت وی بعنوان مانعی برای ارتکاب خطا و گناه یا القاء آیه‌ها و مفاهیم باطل از جانب شیطان استناد می‌کنند در حالیکه در قرآن موارد بسیاری وجود دارد که گویای ناکارائی مراقبت الله در حفظ معصومیت محمد است.

اما پیش از طرح این مطلب بد نیست از اولین نمونه ناکارائی‌های مراقبت‌های الله، که همان فریب آدم و حوا سوگلی‌های او از جانب شیطان است، آنهم درست در بهشت که پاکترین و امن‌ترین محل در کائنات است و منطقاً الله بیش از هر جای دیگر از آن مراقبت می‌کند، یاد کرد. باین ترتیب که خدای یکتا نه فقط نمی‌تواند از وقوع این حادثه جلوگیری کند بلکه از ورود مخفیانه شیطان - که قبلاً از آسمان به زمین رانده شده بود - به بهشت و کار او بی‌خبر و غافل می‌ماند و پس از توجه به پوشش آلات جنسی آدم و حوا متوجه این حادثه می‌شود و معلوم نیست شیطان، پس از لعن و طرد از بهشت، چگونه با همه مراقبت‌های الله دوباره وارد آنجا می‌شود.

اما در مورد محمد، حقیقت اینست که الله، براساس متن قرآن، در موارد بسیاری بجای حمایت و یآوری مستقیم او در جلوگیری از اندیشه‌های انحرافی و شیطانی او را به خودش وامی‌گذارد که مراقب باشد دچار انحراف و وسوسه شیطان نشود، از خدایگانش بیم داشته باشد و تنها او را بپرستد و فریفته القانات بت پرستان و مشرکان نگردد. در مورد معصومیت او نیز که بتواند او را از فریب خوردن از شیطان در امان دارد، باید دانست علاوه بر آنکه در قرآن مطلقاً از معصومیت او سخنی در میان نیست بلکه برعکس بموجب نص صریح قرآن امکان انحراف او و فریب خوردنش از شیطان وجود دارد:

اول آنکه محمد مانند پیامبران پیش از خود بشری بیش نیست و همانطوریکه پیامبران پیشین به قوم خویش می‌گفتند: «ما جز بشرهائی مثل شما نیستیم» (۱۴ ابراهیم) او نیز در برابر انکار مشرکان و توقع و انتظار معجزه از او برای توجیه ضعف خود برای اجرای خواست آنها بارها و بارها می‌گوید: «من جز بشری مثل شما نیستم و تنها تفاوتی که با شما دارم اینست که به من وحی می‌شود که بیقین خدای شما خدائی است یکتا» (۲۶) و «آیا جز اینست که من بشری هستم که به رسالت آمده‌ام؟» (۱۷ اسراء، ۹۳).

باین ترتیب محمد نیز مانند هر بشر معمولی، لااقل تا زمانی که به پیامبری برگزیده نشده، از بسیاری حقایق بی‌خبر و در مواردی هم گمراه بوده است. گفته قرآن زمانی بود که محمد نه می‌دانست کتاب چیست و نه از ایمان خبر داشت (۴۲ شوری، ۵۲). قرآن در مورد بیخبری و ناآگاهی محمد تا آنجا پیش می‌رود که در آن گفته می‌شود او پیش از پیامبری حتی با داستان یوسف، که در تورات از آن بتفصیل یاد شده و بدون شک نه تنها یهودیان بلکه بسیاری از مردم عادی حجاز نیز از آن اطلاع داشته‌اند، آشنائی نداشته و عامل وحی با صراحت به او خطاب می‌کند که «بیگمان تو از این پیش از بیخبران بودی» (۱۲ یوسف، ۳).

و چنانکه معلوم است این بشر فردی از قبیله قریش در مکه است که پیش از تسلط اسلام مشرک بوده‌اند و علاوه بر بت بزرگ خود عزری به لات و منات نیز اعتقاد داشته‌اند و یکی از مراسم آنها در هنگام طواف کعبه این بوده که همان «آیه‌های شیطانی» را در ستایش این سه بت بر زبان می‌آوردند، و می‌تواند طبیعی باشد که محمد نیز، تا زمانی که مورد الهام قرار نگرفته و یا تا مدتی پیش از آن زمان که در غار حرا اعتکاف نورزیده،

مانند قوم خود این عبارات را تکرار می‌کرده و در زمان پیامبریش برای دلجوئی آنها و یا آرام کردنشان در مخالفت با خود در لحظه‌ای از زمان آنها را بر زبان آورده است. در ارتباط با این موضوع می‌توان به نوشته هشام کلبی اشاره کرد که می‌نویسد: «چنین به ما رسیده است که پیامبر خدای روزی عزری را یاد کرده و فرمود آن هنگام که به دین خویشانم بودم گوسفندی سرخاسفید برایش هدیه بردم.» (۲۷)

دوم آنکه همانطور که بارها و بارها در قرآن آمده محمد نیز مانند هر بشر دیگر ضعف‌های خاص خود را دارد چنانکه گاه دچار سرخوردگی و ناامیدی می‌شود و الهامات غیب را فراموش می‌کند تا آنجا که از «مرجع وحی» به او تذکر داده می‌شود که «هنگامی که فراموش می‌کنی خدایگانت را به یاد آر» (۱۸ کهف، ۲۴) و «ما قرآن را برای تو می‌خوانیم تا فراموش نکنی بجز آنچه را که الله بخواهد» (۸۷ اعلی، ۶-۷). او گاه نیز چنان تحت تأثیر مشرکان قرار می‌گیرد و دچار ضعف می‌شود که خطر آن می‌رود که از کافران و منافقان پیروی و تبعیت کند، و بهمین دلیل است که از عالم غیب بارها به او تذکر و اندرز و دلداری داده می‌شود و گاه نیز مورد تهدید مرجع وحی قرار می‌گیرد. برای مثال می‌توان به نمونه‌هایی از اینگونه آیات اشاره کرد:

«از هر چه از جانب خدایگانت بر تو وحی می‌شود پیروی کن؛ هیچ خدائی جز او نیست و از مشرکان رویگردان باش» (۶ انعام، ۱۰۶)؛ «به هر چه مأمور شده‌ای صریح و بلند بگو و از مشرکان روی بگردان» (۱۵ حجر، ۹۴) و «به دین حنیف روی آور و از مشرکان مباش. بجای الله خدایانی را که نه به تو سود می‌رسانند و نه زیان فراخوان، اگر چنین کنی از ستمکاران خواهی بود» (۱۰ یونس، ۱۰۵-۱۰۶)؛ «ای پیامبر از الله پروا کن و از کافران و منافقان اطاعت مکن... از هر چه از جانب خدایگانت به تو وحی می‌شود اطاعت کن... و به الله توکل کن زیرا الله کارسازی را بسنده است» (۳۳ احزاب، ۱-۳)؛ «به تو و پیامبران پیش از تو وحی شده است که اگر شرک بیارید اعمالتان ناچیز گردد و خود از زیندیدگان خواهید بود. بلکه الله را بپرست و سپاسگزار باش» (۳۹ زمر، ۶۵-۶۶)؛ «پس از آنکه آیات الله بر تو نازل شد تو را از آن منحرف نکنند. مردمان را بسوی خدایگانت بخوان و از مشرکان مباش» (۲۸ قصص، ۸۷)؛ «بگو از شر وسوسه‌گر پنهانکار، آنکه در دل‌های مردمان، اعم از جن و انسان، وسوسه می‌کنند به خدایگان مردم، به فرمانروای مردم و به خدای مردم پناه می‌برم» (۱۴ الناس، ۱-۵)؛ «و بگو هر آینه به من فرمان داده شده نخستین کسی باشم که اسلام می‌آورم، و از مشرکان مباش» (۶ انعام، ۱۴).

علاوه بر اینها مرجع وحی، بعلت ضعف محمد بارها او را از نشست و برخاست با مشرکان و حتی دوستی با نزدیکان و خویشاوندان کافرش برحذر می‌دارد (۵۸ مجادله، ۲۲) تا مبادا او را از راه راست منحرف سازند. در بعضی موارد نیز در قرآن دیده می‌شود که بنحو مشخص از احتمال انحراف او سخن بمیان آمده است: «نزدیک بود تو را از آنچه بر تو وحی کرده بودیم منحرف سازند تا چیز دیگری جز آنرا به دروغ به ما نسبت کنی... و اگر نه آن بود که پایداریت داده بودیم نزدیک بود که اندکی به آنان میل کنی» (۱۷ اسراء، ۷۳-۷۴، ۲۸).

اما مهمتر از همه اینها خطر فریب و وسوسه شیطان است که از جانب غیب به او هشدار داده می‌شود که «چون قرآن بخوانی از شیطان رجیم به الله پناه بر. ازیرا شیطان را بر کسانی که ایمان آورده‌اند و بر الله توکل می‌کنند تسلطی نیست» (۶ اعلی، ۹۸-۹۹)؛ «و اگر از جانب شیطان دستخوش وسوسه‌ای شدی به الله پناه بر که او شنوا و داناست» (۲۹)

باین ترتیب ملاحظه می‌شود که براساس آیه‌های صریح قرآن محمد نیز، برغم الهامات غیبی که بر او نازل می‌شود، مانند هر انسان دیگری از ارتکاب خطا در امان نیست و بویژه امکان اینکه دستخوش وسوسه‌های شیطان بشود وجود دارد که نمونه‌ای از آن همان داستان «غرائق» است؛ اما او در اثر الهامات غیبی و تلقینات شخصی و پایبندی جدی به عقاید دینی و همچنین مأموریت الهی خویش به خطای خود پی می‌برد و ضمن پناه بردن به خدایگان خود الله آنرا اصلاح می‌کند، و بهر حال می‌تواند خود را از وسوسه‌های شیطان برهاند.

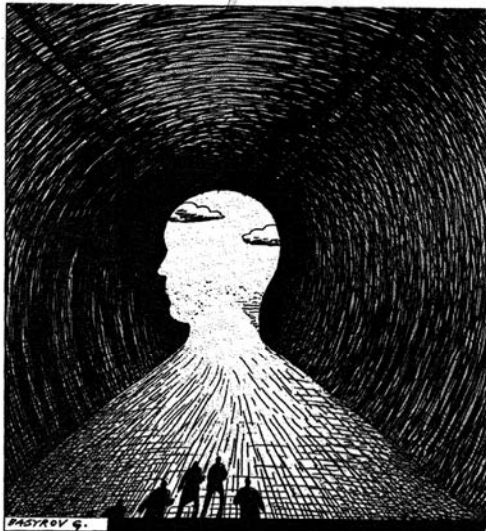
زیر نویس ها:

- ۱- ۵۳ نجم، آیه‌های ۱-۴.
- ۲- ۸۱ تکویر، ۱۹ و ۲۲
- ۳- محمد بن جریر طبری، تاریخ طبری یا تاریخ الرسل والملوک، جلد سوم، ترجمه ابوالقاسم پاینده، انتشارات اساطیر، چاپ دوم، ۱۳۶۲، صص ۸۷۹-۸۸۰.
- ۴- قرآن، سوره ۱۰۹ کافرون، ۱-۶.
- ۵- سوره ۳۹ زمر، ۶۴-۶۶.
- ۶- زندگانی محمد ص پیامبر اسلام، ترجمه سیره‌النبویه تألیف ابن هشام، ص ۲۰۸.
- ۷- همانجا، صص ۲۱۵-۲۱۷.
- ۸- سوره ۵۳ نجم، ۳-۱.
- ۹- بجای کلمه «ترتضی» که در اینجا آمده در جایی دیگر کلمه «لترنجی» آمده است.
- ۱۰- سوره ۵۳ نجم، ۲۱-۲۳.
- ۱۱- رجوع شود به مخالف بیفکری، مقاله اسلام آئین زندگی، وبلاگ امانت.
- ۱۲- تاریخ قرآن، دکتر محمود رامیار، صص ۱۶۴-۱۶۵، چاپخانه سپهر، تهران، چاپ دوم، ۱۳۶۲.
- ۱۳- فرهنگ فارسی، دکتر محمد معین.
- ۱۴- رجوع شود به کتابهای تاریخ قرآن، دکتر محمود رامیار، چاپ دوم، ۱۳۶۲، صص ۴۰۷-۴۸۵؛ رژی بلاشر، در آستانه قرآن، ترجمه دکتر محمود رامیار، صص ۷۱-۸۸ و ۲۲۳-۲۰۷؛ دکتر سید محمدباقر حجتی، پژوهشی در تاریخ قرآن کریم، چاپ پانزدهم، ۱۳۷۹.
- ۱۵- منظور بت‌ها یا الهه‌های لات و عزی و منات است که در روایتی گفته شده «لات بشکل انسان بوده، منشأ عزی یک درخت مقدس و منشأ منات از سنگ سفید بوده است.
- ۱۶- رجوع شود به سوره‌های ۱۶ نحل، ۵۷ اسراء، ۴۰؛ ۳۷ صافات، ۱۴۹-۱۵۲؛ ۴۳ زخرف، ۱۶-۲۰؛ ۵۲ طور، ۳۹.
- ۱۷- بویژه رجوع شود به ۱۰، ۱۷، ۳۰، ۱۲ و ۱۳؛ ۴۳، ۴۳؛ ۵۳، ۲۶.
- ۱۸- سوره ۶ انعام، ۱۱۵.
- ۱۹- ۴۱ فصلت، ۴۱-۴۲.
- ۲۰- برای مثال رجوع شود به قرآن کریم، جمعیه الدعوه الاسلامیه، الجماهيريه/طرابلس.
- ۲۱- رجوع شود به سوره ۴، ۱۵ و سوره ۲۴، ۲۰.
- ۲۲- آیه‌های عفو و گذشت مانند سوره ۲ بقره، ۱۰۹؛ ۵ مائده، ۱۳؛ ۱۵ حجر، ۸۵؛ ۴۳ زخرف، ۸۹؛ ۴۵ جائیه، ۱۴ و آیه‌های جنگ و قتال مانند ۸ انفال، ۵۵-۶۱؛ ۹ توبه، ۱۲-۱۴؛ ۲۲ حج، ۳۹.
- ۲۳- ۱۶ نحل، ۶۷-۶۹؛ ۴ نساء، ۴۳؛ ۲ بقره، ۲۱۹؛ ۵ مائده، ۹۰-۹۱.
- ۲۴- رجوع شود به سوره‌های ۱۱ هرو، ۱۱۴؛ ۲۰ طه، ۳۰؛ ۲۵ فرقان، ۶۴؛ ۵۲ طور، ۴۸-۴۹؛ ۷۳ مزل، ۸-۱ و ۲۰.
- ۲۵- ۲ بقره، ۲۴۰ و ۲۳۴؛ ۴ نساء، ۱۲ و ۱۷۶.
- ۲۶- ۱۸ کهف، ۱۱۰؛ ۴۱ فصلت، ۶.
- ۲۷- هشام کلیبی، کتاب الاصنام، ص ۲۱، ترجمه‌ی سید محمد رضا جلالی نائینی، تهران، نشر نو، ۱۳۶۴.
- ۲۸- در شأن نزول این دو آیه اشاره شده به زلزله محمد در برابر پیشنه‌ها و مشرکان برای پذیرش تقاضاهای انحرافی آنان، رجوع شود به ترجمه قرآن مهدی الهی قمشه‌ای و بهاء‌الدین خرمشاهی.
- ۲۹- ۴۱ فصلت، ۳۶؛ و ۷ اعراف، ۲۰۰.

*



تهمت و دروغ، حربه‌ی ارتجاع



در آخرین شماره نشریه آرش (۱۰۷) مقاله‌ای از فردی بنام محمد فتاحی درج گردیده است. این شخص در پاسخ به پنجمین سؤال نشریه‌ی آرش در مورد چگونگی فعالیت تشکلات کارگری ایرانی - خارج از کشور در دفاع از جنبش کارگری ایران، به دروغ گوئی و تهمت زنی‌های سخیفانه‌ای درباره‌ی نهادهای همبستگی با جنبش کارگری ایران- خارج کشور- پرداخته است. ما از آنجائی که دروغ پردازی و افتراگوئی راجع به تشکلات ضد رژیم جمهوری اسلامی را ضدانقلابی و در جهت منافع حاکمیت سرمایه داری و در خور افشاء می‌دانیم، خود را موظف به این پاسخ گوئی دانستیم.

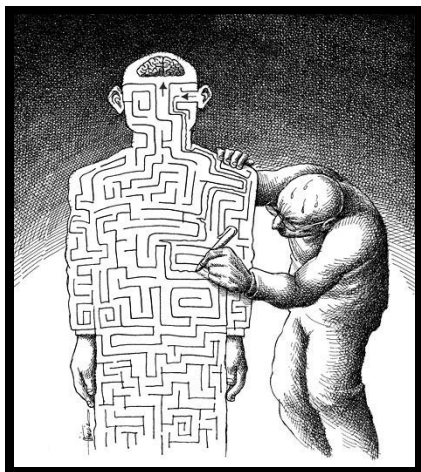
آقای محمد فتاحی در پاسخ به پرسش در مورد فعالیت‌های خارج از کشور برای جلب حمایت بین المللی از مبارزات کارگران ایران، پس از تأیید فعالیت‌های تشکل اتحاد بین المللی مدعی میشوند " **کاراتحاد بین المللی اما بی رقیب نیست. سالهای گذشته نهادهائی با اسامی دیگری توسط فعالین بعضی از گروههای به اصطلاح چپ متولد شده اند که درمقاطععی مشکلات امنیتی هم برای فعالین داخل تولید کرده اند. زمانی که اعلام نمودند که عوامل وابسته به نهادهای آمریکائی در جنبش کارگری را به " جامعه " معرفی میکنند که صدای سندیکای شرکت واحد بلند شد و درمقابل این توطئه علناً اطلاعاتی صادر کردند. یک هدف جانبی این گروه های نامسئول استفاده از این ابزار امنیتی برای خفه کردن مخالفین سیاسی بود که تا حد همکاری با وزارت اطلاعات جلورفتند و هنوز هم در صورت امکان میتوانند پلیسی عمل کنند. این تجربه هم به ما میگوید که برای تامین حمایت و همبستگی باید متوجه بود که هدف سیاسی " حامی " یان کدام است " (پایان نقل قول).**

بدنیست به سخنان داهیانهای !!! آقای فتاحی نکته به نکته بپردازیم. نهادهای همبستگی کارگری نه تنها در موجودیت و فعالیت‌های ارزنده‌ی رفقای اتحاد بین المللی، رقیبی برای خود نمی‌بینند بلکه به مبارزات این تشکل و هر تشکل دیگری که واقعا در عمل به دفاع از جنبش کارگری

درگیرند، ارج نهاده و دست همکاری را به سوی تمامی دوستداران جنبش کارگری دراز می‌کنند. آقای فتاحی از آنجائی که خود را به تشکل سیاسی خاصی انتصاب می‌دهد و در متن مقاله‌اش مدعی می‌شود که آن تشکل، یگانه سازمان سیاسی - اجتماعی بری از اشتباهات بوده است و به دیگر تشکلات سیاسی درون جنبش کارگری با دیده ی رقیب و حتی در مواردی دشمن می‌نگرد، تصور میکند همگان می‌بایست چون ایشان باشند. نتیجه ی این دید خود مرکز بینی چنان می‌شود که چون فاقد توان برخورد سیاسی با دیگر تشکلات درون جنبش کارگری هست و دیگران از دو بت فرضی ایشان تبعیت سیاسی ندارند، پس آنان می‌باید به مثابه ی رقیب و دشمن انگاشته شوند و به بدترین رنگ‌ها آلوده گردند. ما نه تنها از چنین طرز فکر مخربی پیروی نمی‌کنیم بلکه همانطور که بیان داشتیم در سایر تشکلات واقعا مدافع جنبش کارگری رقیبی برای خود منظور نمیداریم و همکاری انقلابی و عملی این تشکلات را در دفاع از جنبش کارگری ضروری میدانیم.

آقای فتاحی اگراندکی به فعالیت در زمینه ی دفاع از جنبش کارگری ایران علاقه ی جدی و عملی می‌داشت احتمالا به کذب واقعیت چگونگی تشکیل نهادهای کارگری و فعالین آن نمی‌پرداخت. ایشان چون هر که را با او نیست بعنوان رقیب و سزاوار تهمت می‌شمارد، به دروغ مدعی می‌شود که نهادهای کارگری "توسط فعالین بعضی از گروه های به اصطلاح چپ" ساخته و پرداخته و اداره می‌شوند. اولین نشست برای تشکیل نهادهای کارگری در شهر هانوفر برگزار شد که نه تنها بنا برتدبیر فعالین ادعائی آقای فتاحی نبود بلکه اکثریت شرکت کنندگان در آن نشست هیچگونه وابستگی‌ای به تشکلات سیاسی امروزی نداشتند. در حال حاضر نیز اکثریت فعالین درون نهادهای همبستگی کارگری عضوی از تشکلات سیاسی موجود نیستند. در درون نهادهای همبستگی تعدادی از اعضای برخی تشکلات سیاسی جنبش کارگری فعالیت دارند و تاکنون در پیشبرد مبارزات این نهادها علیه رژیم ضدکارگری جمهوری اسلامی و دسیسه‌های عوامل امپریالیستی و دفاع از جنبش کارگری و فعالین آن نقش ارزنده داشته اند. اگر آقای فتاحی این پنج- شش تشکل سیاسی جنبش کارگری را "گروه های به اصطلاح چپ" میدانند و خود را چپ راستین !!!، بهتر است اگر توان تئوریک - سیاسی لازم را داراست به مبارزه ی تئوریک - سیاسی با آنها در شکل مناسب و در جای مناسب خود بپردازد، نه اینکه چون "رقیب" او- البته ازدیگاه ایشان - در نهادهای همبستگی فعال است، این نهادها را مفروضه متهم به "همکاری با وزارت اطلاعات" کند. نهادهای کارگری در طول چهارسال فعالیت خود صدها میز و چادر تبلیغاتی در افشای جنایات ضدکارگری جمهوری اسلامی و در دفاع از جنبش کارگری و فعالین آن و بخصوص دو تشکل کارگری مستقل - سندیکای شرکت واحد و هفت تپه - برپا داشته‌اند، دهها هزار اعلامیه بزبان محل سکونت پخش نموده اند، صدها جلسات سخنرانی برای ساکنین محل فعالیت خود برگزار کرده اند و دهها بار پشتیبانی اتحادیه های کارگری و احزاب سیاسی مترقی را در دفاع از جنبش کارگری ایران سبب شده اند و... مادر همان حال که این مبارزات را با دل و جان و با عشق به جنبش کارگری ایران انجام داده ایم، اما هنوز از خود ناراضی هستیم که نتوانسته ایم نیروهای بیشتری را به حرکت در آوریم. لیکن اکنون مورد تهمت های بیش‌مانه‌ی کسی قرار می‌گیریم که حتی یک صدم - آری تکیه می‌کنیم یک صدم - این فعالیتها را انجام نداده است و تنها به دفاع کاغذی و بدون عمل و آنها در سطح سایت های اینترنتی - که امروزه هر تک نفر نیز می‌تواند براه اندازد و هر روزه چند اطلاعاتی بدون عمل را درج کند - بسنده کرده است.

آقای فتاحی مدعی است که سندیکای شرکت واحد علیه نهادهای همبستگی "بلند شد" و "اطلاعیه صادر کرد". از قدیم گفته اند که دروغ استخوان نیست تا در گلو بماند. آقای فتاحی به عمد دروغ میگوید و نوشته‌ی یکی از اعضای سندیکای شرکت واحد را به کل این سندیکا نسبت میدهد. نهادهای همبستگی کارگری در افشای سیاست‌های امپریالیستی آمریکا برای نفوذ در جنبش کارگری ایران و سایر کشورها از طریق تشکلی بنام سولیدار سنتر بارها هشدار داد و اشاره کرد که نباید



تصور شود گویا آن تشکل امپریالیستی به ایران نظر ندارد. در این باره به نقش کسانی نیز که در خارج از ایران در همکاری نزدیک با این تشکل هستند و احيانا درصد برقراری ارتباط با فعالین کارگری در ایران و فریب آنها می‌باشند، اشاره شده بود. امروزه برهمه‌ی آنانی که دل به جنبش کارگری دارند روشن است که در مورد دریافت کمک مالی خارجی دو نظر وجود دارد. اکثریت قریب به اتفاق فعالین جنبش کارگری در ایران و همچنین اغلب تشکلات سیاسی، دریافت چنین کمک‌های مالی ای را صد درصد نادرست و ضدانقلابی و آغازی برای وابستگی سیاسی - تشکیلاتی بعدی ارزیابی می‌کنند. تعدادی نیز مدعی‌اند می‌توان از ارتجاع کمک مالی دریافت کرد و وابسته نشد که تاریخ نقش نفوذی سولیدار سنتر تاکنون عکس این ادعا را ثابت کرده است. لیخ والنسا با کمک مالی سولیدار سنتر جنبش کارگری لهستان را به سقوط کشانید. هم اکنون سولیدار سنتر در کشورهای عربی شدیداً در حال نفوذ است و در نشست اخیر تشکل لیبراستارت در ترکیه سه تجمع کارگری عربی را اداره می‌کرد و زیر نظر داشت، در حالیکه در بیرون نشست بسیاری از کارگران مبارز ترکیه علیه سولیدار سنتر و نقش نفوذی و تخریبی آن تظاهرات کردند. درباره‌ی چنین کمک‌هایی علی نجاتی در مقام رئیس سندیکای هفت تپه اطلاعیه داد و متذکر شد: "بسیاری از نهادها و سازمانهای جهانی که به نام کارگران و در ظاهر برای دفاع از حقوق ما بنا شده اند بیشتر به سرابی شبیه هستند که کارگران را دلخوش کنند و به زبان ساده تر کارگران را گول بزنند تا به جای تکیه به نیروی خودشان و هم طبقه‌هایشان، امیدهای بیهوده و توهم به آنان داشته باشند..... کارگران هیچ چاره‌ای ندارند جز اینکه به نیروی خود و دیگر کارگران تکیه کنند هر وقت کارگرو یا کارگرانی در هر کجا دچار مشکل میشوند به جز کمک گرفتن از حمایت و نیروی کارگران نمیتوان مشکلات را برطرف کرد..... من روی حمایت مادی - معنوی توسط کارگران و نه جاهای دیگر تاکید میکنم ۲۱ آبانماه ۱۳۸۸". بدنبال اطلاعیه ها و هشدارهای نهادهای همبستگی کارگری و افشای همکاری ایرانی - در خارج کشور- سولیدار سنتر بحثی در درون هیات مدیره ی شرکت واحد درمیگیرد و احتمالا در پی دروغپردازیها و وسوسه های این یا آن، یکی از اعضای هیات مدیره به این نتیجه ی نادرست میرسد که گویا منظور از هشداردهی، پیشامد رخنه در شرکت واحد بوده است - که هیچگاه چنین نظری نبود و نیست- و در نتیجه آن فرد تقاضای موضع گیری علیه نهادهای همبستگی کارگری را میکند که با قاطعیت تمام رد میشود، چه اینکه اکثریت قریب به اتفاق هیات مدیره ی شرکت واحد علیه دریافت کمک از سولیدار سنتر بوده و هستند و از مبارزات نهادهای همبستگی در دفاع از جنبش کارگری آگاهی داشتند. پس از رد

قاطع پیشنهاد آن شخص، ایشان شخصا اقدام به انتشار یک نوشته ی پرازتهمت واقفرا میکنند ودرتعداد معدودی سایت اینترنتی انتشارمیباید. در همان زمان، نهادهای همبستگی کارگری پاسخی به آن نوشته را با زبانی محترمانه ودوستانه وعاری ازفحاشی وتهمت زنی وپیشداوری برای اطلاع عمومی انتشاردادند. ققدریشرمی وبی مسئولیتی درقبال جنبش کارگری وحتى خوانندگان نشریه آرش لازم است که شخصی نوشته ی یک تن ازاعضای هیات مدیره ی سندیکای شرکت واحد را که دراقلیت کامل بوده است بعنوان " صدای سندیکای شرکت واحد بلند شد و در مقابل این توطئه علنا اعلامیه صادرکرد " معرفی کند. اگرچنین ادعائی دروغین و تهمت زنی بمنظور ایجاد بدبینی و تخریب در دفاع عملی از جنبش کارگری نیست، پس چه عنوانی را سزاوار است؟ گویا آقای فتاحی می پندارد چون پرونده ای در دفاع عملی از جنبش کارگری ندارد و خود را تنها با اعلامیه های اینترنتی مشغول میکند، پس بایستی "رقیب" فرضی را بدین صورت از میدان به در کرد تا ایشان مدال چپ راستین !!! را بر سینه به رخ دیگران بکشند.

گویا آقای فتاحی از اینکه نهادهای همبستگی کارگری به افشای سولیدارستتر و یکی دو همکار ایرانی آن در خارج از کشور پرداختند سخت آزرده خاطر شده اند و این را "ابزار امنیتی برای خفه کردن مخالفین سیاسی" میدانند. ما به شما اطمینان کامل میدهیم که : اولاً شما و تشکل سیاسی احتمالی تان را مخالف سیاسی خود نمی دانیم چه اینکه عرصه فعالیت ما در دفاع عملی از جنبش کارگری و به دور از های و هوی تبلیغاتی است و دست هر شخص و تشکلی را که خواهان دفاع عملی و نه افزایش سایتهای اینترنتی پر از ادعا و خود مرکزبینی باشد، صمیمانه میفشاریم .

دوماً اینکه با وجود تمام دروغ پردازیها وتهمت های کسانی که ما را به علت این افشاگری ها آماج حمله ی خود قرارداده اند، که درعمل به معنای دفاع غیرمستقیم ازسولیدارستتر و همکاران ایرانی آن تشکل میباشد، همچنان به افشای آن نهاد وعواملش ادامه خواهیم داد. البته ناگفته نماند چگونه است که شما آقای فتاحی درمقاله هفت صفحه ای خود کلامی هم درافشای سولیدارستترکه درسطح جهان برای نفوذ در جنبشهای کارگری با میلیاردها بودجه ی مالی فعالیت میکند نیاورده اید ؟ آیا آنرا سهواً ازقلم انداخته اید و یا اینکه امری کاملاً بی اهمیت میدانید ویا منظوری دیگرداشته اید ؟

آقای فتاحی، شما تهمت جاسوسی و امنیتی را به نهادهای همبستگی با جنبش کارگری ایران نسبت داده اید. آیا در دست یازیدن به این حربه ی دیرینه ی حزب توده اندکی اندیشه کرده اید؟ آیا فکر نکرده اید که با این شایعه پراکنی ها و اشاعه ی اکاذیب، صلاحیت سیاسی خود را به زیرسؤال میبرید؟ همگی میدانیم که حزب توده در دفاع از جنایات رژیم جمهوری اسلامی تا به آنجا پیش رفت که تمامی مخالفین این رژیم سرمایه داری ضد کارگری را بعنوان عوامل امپریالیسم وکشورهای خارجی نام برد، در حالیکه خود فرمان ازجای دیگر میگرفت وهیچگونه مدرکی - تکیه میکنیم هیچگونه مدرکی - دراثبات تهمت های ادعائی اش نداشت. آقای فتاحی، شما اگر دراثبات دروغ گوئیها، شایعه پراکنی ها وتهمت زنی هایتان مدرک وسندی ارائه ندهید- که واقعیت رویدادها ومبارزات ما عکس گفتار شما را نشان میدهند - مطمئن باشید که هرانسان مبارزی، شما را بمثابه ی وارث واقعی ی شیوه ی حزب توده ارزیابی خواهد کرد. شما به نهادهای همبستگی کارگری تهمتهای سخیفانه ومغرضانه میزنید که این نهادها " در مقاطعی مشکلات امنیتی هم برای فعالین داخلی تولید کردند " و " تاحد همکاری با وزارت اطلاعات جلو رفتند وهنوزهم در صورت امکان میتوانند پلیسی عمل کنند ". چه تشابه عجیبی بین ادعاهای دروغین و پست فطرانه ی شما با ادعاهای گذشته حزب توده وجوددارد. آقای فتاحی، شما امروزموظفید درجهت اثبات اینهمه دروغ پردازی ها وتهمتها به فوریت اقدام به ارائه ی مدارک واسناد قابل اعتماد کنید وگرنه درصورت عدم چنین اقدامی بایستی به هرانسان مبارز وضداستثماری حق دهید که بگوید شما، خواسته یا ناخواسته، " پلیسی عمل " کرده اید. شما امروز سه امکان دارید. یکم اینکه به خود آئید وازادعاهای دروغین ولجن پراکنی هایتان

اظهارشرمندگی کنید واز پخش اکاذیب دوری جوئید. دوم اینکه دراثبات ادعاهای دروغین مدارک واسناد معتبر ارائه دهید- که هیچ ندارید - وسوم اینکه همچنان به شایعه پراکنی و پخش اکاذیب ادامه دهید واحتمالاً ازامکانت اینترنتی وصوتی نزدیکان به خود هم برای ادامه ی این عمل ناشایست وضدانسائی بهره جوئید. لیکن مطمئن باشید که درصورت عدم انتخاب راه اول وانتقاد از خود صادقانه، دیر یا زود حتی چند تنی از یاران سیاسی شما که احیاناً امروزه بدون تفکردرمورد نتایج مخرب شیوه ی کارشما ممکن است ازروی اعتماد شخصی، سخنی به مخالفت نگویند، درفردای نه چندان دورازشما مدرک وسند بخواهند و چون هیچ درجسته ندارید، ناراحت ازخرابکاری شما ولطامت ناشی ازآن به شما بقول معروف بگویند :

می زندت برزمین نادان دوست

و درصورتی که مدارک و اسناد معتبر در تأیید دروغها وتهمت های مغرضانه تان نشان ندهید و یا شرمسار از این عمل ضد انقلابی و مخرب خود به انتقاد از خود نپردازید، ما و دیگر مبارزان راه آزادی کارگران و سایر زحمتکشان مجاز هستیم به شما بگوئیم :

ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه توست

عرض خود می بری وزحمت ما می داری

و آخرین توصیه ما به شما اینست که درباره ی انتشار تهمت های دروغین خود اندکی اندیشه کنید و بخود آئید. از تخریب در جنبش کارگری دست بردارید. اگر با "رقیب" یا رقبای فرضی خود خرده حساب های سیاسی دارید آنها را با متانت و دلایل سیاسی و در زمان و محل مناسب خود به انتقاد بکشید. همه جز خود و خودی را به بدترین رنگها آلوده نکنید و در یک کلام صداقت انقلابی داشته باشید که در اینصورت خدمتکاری برای جنبش کارگری خواهید شد. امید به اینکه خدمت به جنبش کارگری را بر تخریب در آن بخاطر منافع گروهی و شخصی ارجحیت بدهید.

نهادهای همبستگی با جنبش کارگری در ایران - خارج کشور
nhkommittengahangi@gmail.com

- کانون همبستگی کارگران ایران و کانادا -

kanonhambastegi@gmail.com

- کمیته همبستگی با جنبش کارگری ایران - استرالیا

proletarianunite@gmail.com

- همبستگی سوسیالیستی با کارگران ایران - فرانسه

sstiran@yahoo.fr

- کانون همبستگی با کارگران ایران - فرانکفورت و حومه

kanoonhf_2007@yahoo.de

- کانون همبستگی با جنبش کارگری ایران - هانوفر

kanon.hannover@yahoo.de

- کمیته همبستگی کارگران ایران و سوئد isask@comhem.se

- کانون همبستگی با کارگران ایران - گوتنبرگ

kanounhambastegi@gmail.com

- انجمن کارگری جمال چراغ ویسی info@ijcwa.com

- شبکه همبستگی کارگری iranwsn@fastmail.fm

- کمیته حمایت از کارگران ایران تورنتو کانادا

toronto_committee@yahoo.ca

کانون همبستگی با کارگران در ایران - ایالت نورد راین وستفالن (آلمان)

solidarity.labor@googlemail.com

iran.turkey.workers@gmail.com کمیته همبستگی کارگران

ایران و ترکیه

leftalliance@yahoo.com - اتحاد چپ ایرانیان - واشنگتن

kargar61@web.de نهاد همبستگی با جنبش کارگری ایران

هامبورگ

✱



از خود بیگانگی انسان در دیدگاه اریش فروم

یواخیم ایسرائل *

ترجمه‌ی محمد ربوبی

اریش فروم در اثرش با عنوان «ترس از آزادی» (۱) که در دهه‌ی چهل منتشر کرد بر مبنای یکی از مهم‌ترین نظریه‌های گئورگ زیمل (۲) چنین نوشت: جامعه‌ی صنعتی مدرن، فرد را از محدودیت‌هایی که در سیستم‌های اقتصادی سده‌های پیشین گرفتارش شده بود رها ساخت. انسان جامعه‌ی صنعتی سرمایه داری، این آزادی نوین را به بهای انزوا و تنهایی روز افزون خود پرداخت. انسان به منظور فرار از این آزادی ناخوش آیند، مکانیسم‌های متعددی تدارک دید. یکی از این مکانیسم‌ها تبعیت از خود کامگی و گوش به فرمان رهبری جذاب بود. زمینه‌ی این مکانیسم، ساختار شخصیتی است با منش سلطه گری در برابر آنهایی که خود را ضعیف و کم ارزش احساس می‌کنند و خواستار اطاعت از فرمان رهبری مجرب هستند.

فروم، مکانیسم فرار و روی آوردن به سوی شخصیت خودکامه را، در تحلیل روان شناسی اجتماعی ناسیونال سوسیالیسم آلمان به عنوان نمونه به کار می‌برد. مکانیسم دیگر فرار، که چندان دراماتیک نیست، تبعیت از انطباق اجباری است، همانطور که برای نمونه در «جامعه‌ی مصرف کننده‌ی» آمریکایی تجلی می‌یابد. انطباق اجباری، شامل اشکال رفتار و کردار، هدف‌ها، نیازمندی‌ها و نوع و روشی است که این نیازمندی‌ها ارضا می‌شوند. این ارضای نیازمندی از طریق تولیدات صنعتی انبوه‌وار مصرفی تسهیل می‌شود. بنا بر نظریه فروم، انطباق اجباری، احساس سطحی و ساده نگری تعلق به نظام است و از اینرو امنیت برقرار می‌کند.

فروم، در اثر دیگری که بعد با عنوان «انسان مدرن و سرنوشت او» (۳) منتشر شد به همان مسئله می‌پردازد، اما در این میان دیدگاهش تغییر کرده است. ناسیونال سوسیالیسم آلمان مغلوب شد. جنگ دوم جهانی نشان داد که انسان می‌تواند نیروهای مخرب باور نکردنی اختراع کند و آنها را به کار ببرد. انرژی اتمی به عنوان مخرب‌ترین و خطرناک‌ترین وسیله‌ای که تا کنون بشر بدان نایل شده است به سرحد کامل رسیده. آیا ما انسان‌ها بیمار هستیم، یا در جامعه‌ای بیمار به سر می‌بریم؟ فروم کوشید این

مسئله را تجزیه و تحلیل کند. در این رابطه مسئله‌ی از خود بیگانگی انسان نقش مرکزی ایفا می‌کند.

از جنبه‌ی جامعه شناسی، سؤال فروم - اگر بدون تامل در نظر گرفته شود - شاید آدم را سر درگم کند. چون با ملاک‌های عینی می‌توان تشخیص داد که آیا انسان بیمار است یا نیست. اما تحلیل دقیق این سؤال نشان می‌دهد که آن‌قدرها هم ساده نیست. بیماری روانی فرد را می‌توان با ملاک‌های عینی تشخیص داد، اما چگونه می‌توان گفت جامعه بیمار است؟ تا کنون در تئوری‌های جامعه شناسی، مشخصات جامعه - با در نظر گرفتن ملاک‌های کارکردهای معینی که از پیش برای جامعه مقرر و تعیین شده - سازمان نیافتگی جامعه یا فقدان یک پارچگی تعریف شده. هم چنین با توجه به ملاک‌های کارکردهای جامعه که از قبل تعیین شده، کارکرد جامعه رضایت بخش نیست. صرف نظر از طرح این مسئله، نظریه‌ی شایع جامعه شناسی این است که مشکلات اجتماعی، به ناتوانی فرد در انطباق با جامعه وابستگی دارد. ضرورت این انطباق، پذیرش نورم‌ها و ارزش‌های اجتماعی، کردار و رفتار منطبق با این نورم‌ها و با نهاد های اجتماعی است که بر مبنای این سیستم نورم‌ها به وجود آمده‌اند.

فروم، این نظرات اساسی را رد می‌کند. او به وجود نیازمندی‌های اساسی که در کلیه افراد بشر مشترک است اعتقاد دارد. منظور او از نیازمندی‌های اساسی، نیازمندی‌های ابتدایی بیولوژیکی نیست؛ چون دست کم از نقطه نظر جامعه شناسی موضوع بدیهی و پیش پا افتاده‌ای است. یعنی همه‌ی انسان‌ها به خوردن و آشامیدن نیازمند هستند. نیازمندی‌های اساسی که فروم بدانها معتقد است از اینرو اساسی است چون بازتاب شرایطی است که برای «هستی انسان» تعیین کننده است. انسان در طی تکامل از وضعیت حیوانی که هارمونی و سازگاری با طبیعت مشخصه‌ی آن است فاصله گرفته. در اثر این تکامل، انسان به «خود آگاهی» نایل شده و شناخت انسان از خودش و از طبیعت و جامعه پیوسته بیشتر شده است. این شناخت و دانش روز افزون، سبب شده موقعیت انسان بفرنج تر از آن چه در گذشته بود شود. همین امر احساس عدم امنیت را برمی‌انگیزد. بنا براین، انسان به نایل شدن به وضعیت نوین تعادل نیازمند است. اما نایل شدن انسان به این وضعیت در اثر نرسیدن انسان به حد کمال دشوار می‌شود. توصیف فروم در باره‌ی «شرایط هستی انسان» که مبنای نیازمندی‌های متعدد انسان است بسیار جالب است. محیطی که مانع برآوردن این نیازمندی‌ها ست و به آن خواهیم پرداخت، سبب می‌شود انسان نتواند زندگی روانی سالمی سپری کند. در چنین محیطی، به جای فراهم شدن زندگی سالم، زندگی بیمارگونه می‌شود. از آنجا که نهاد‌های اجتماعی و ساختار جامعه مانع برآوردن این نیازمندی‌ها می‌شوند، باید امکانات دگرگونی در جامعه جستجو شوند. بیش از همه شرایط اساسی اقتصادی، یعنی مالکیت وسایل تولید و توزیع فرآورده‌ها باید دگرگون شوند:

«تعریف سلامتی روانی نباید انطباق فرد با جامعه باشد، بلکه برعکس، سلامتی روانی باید از زاویه‌ی انطباق جامعه با نیازمندی‌های انسان و نقش انسان به مثابه‌ی قدرت پیش برنده یا بازدارنده به منظور شکوفان شدن سلامت روانی تعریف شود. این امر که فرد از نظر روانی سالم است یا نیست، در وحله‌ی نخست وضعیت فردی نیست بلکه به ساختار جامعه وابسته است.» (۴)

تکامل به نظر فروم هم چنین به این معناست که نوع انسان خصوصیات نوینی را شکوفان می‌کند. این خصوصیات به نیازمندی‌های نوینی منجر می‌شود که بر حسب مرحله‌ی تکامل برای هر فرد اهمیت اساسی دارند. جامعه‌ای که اجازه ندهد این نیازمندی‌ها برآورده و تامین شوند، فردی به وجود می‌آورد که روان‌اش مختل شده است. چنین جامعه‌ای بیمار است.

خصوصیت اجتماعی

تئوری فروم بی نهایت معطوف به فرد است. این تئوری حاوی نکاتی از تحلیل روانی و تحلیل مارکسیستی است و تلاش می‌کند دو نوع تفکر را با هم وفق دهد. تئوری او با تئوری فروید - که بر مبنای وجود تعارضات غیر قابل حل بین نیازمندی‌های فرد و درخواست‌های جامعه است -

اختلاف دارد. مبنای تئوری فروم، نیازمندی‌هایی است که خود انسان آنها را درخواست می‌کند و باید مبنای ساختار جامعه ای ایدآل باشد. مبنای استدلال فروم تئوری خصوصیت اجتماعی است. برخلاف خصوصیت فردی که خصوصیات و استعدادهای ویژه فرد معینی را در بر می‌گیرد، خصوصیت اجتماعی مجموعه‌ی خصوصیات و استعدادهای اقدار، طبقات، ملیت و فرهنگ را در بر می‌گیرد. فروم توضیح می‌دهد که خصوصیت اجتماعی «هسته‌ی مرکزی ساختار خصوصیتی است که اکثریت اعضای جامعه در آن اشتراک دارند.» (۵) اما او اشاره می‌کند که سخن بر سر مجموع همه‌ی استعدادهایی که اکثریت جامعه دارند نیست، بلکه سخن بر سر «ساختار» جامعه است که همانند سازمانی دینامیک، خصوصیات و استعدادهایی دارد. خصوصیت اجتماعی اصطلاح آمارگیری نیست. خصوصیت اجتماعی اصطلاح نوعی ایدآل است که اهمیت اش هنگامی به بهترین وجه درک می‌شود که کارکرد آن تجزیه تحلیل شود.

«نیروهای روانی اعضای جامعه چنان تحت تاثیر قرار گیرند که کردار و رفتار اعضای جامعه تصمیم آگاهانه آنها نباشد که باید از قواعد جامعه پیروی کنند یا نکنند، بلکه **طوری رفتار کنند که شایسته است آن چنان رفتار کنند** و در رفتارشان رضای خاطر را که مناسب با مقتضیات آن جامعه است احساس کنند. به عبارت دیگر، کارکرد خصوصیت اجتماعی در این است که انرژی‌های انسان در چارچوب جامعه موجود چنان شکل گیرد و هدایت شود که تداوم کارکرد جامعه تضمین شود.» (۶)

تحلیل اصطلاح «خصوصیت اجتماعی» نزدیک است به اصطلاح «انتظار داشتن از نقش‌هایی که در ذهن باقی می‌مانند». در این جا سخن بر سر انتظار داشتن از نقش‌هایی است که آموخته و پذیرفته شده اند و از اینرو کردار و رفتار فرد را تعیین می‌کنند - بی آنکه فرد هرگز در باره‌ی علت و انگیزه‌ی آنها فکر کرده باشد. برای نمونه می‌توان تمام انتظارات از نقش‌هایی که در جامعه‌ی ما برای نقش زنان عادی است به عنوان «خصوصیت اجتماعی زن» تلقی شود. نمونه‌ی دیگر فنومنی است که وبر آن را «روح سرمایه داری» می‌نامد. این فنومن، تجلی این واقعیت است که کار در جامعه به مثابه‌ی نیازمندی، به عنوان وظیفه‌ای بدهی تلقی می‌شود. تا موقعی که جامعه‌ی صنعتی چنین تصویری را بر طبقه‌ی کارگر برمی‌انگیزد، می‌شود گفت این فنومن بخشی از «خصوصیت اجتماعی طبقه کارگر» است. فروم در این باره می‌نویسد:

«نظام سرمایه داری فقط با انسان‌هایی می‌تواند برقرار بماند که آماده اند کار کنند، تابع دیسیپلین و وقت شناسانند و علاقه‌ی عمده شان پول درآوردن و مبادله است. در اواسط قرن نوزدهم، نظام سرمایه داری به انسان‌هایی نیازمند بود که با شور و اشتیاق مایل بودند پول خرج کنند و کالا مصرف کنند.» (۷)

خصوصیت اجتماعی از طریق روند تربیت شکل می‌گیرد. این خصوصیت از طریق تاثیر و نفوذ ایدئولوژی به وسیله‌ی رسانه‌های عمومی، ادبیات و مذهب و ... برقرار و تثبیت می‌شود. از اینرو تربیت کودکان نقش قاطعی ایفا می‌کند، زیرا در دوره‌ی کودکی زمینه برای جنبه‌ی مهم خصوصیات اجتماعی پایه‌گذاری می‌شود. متدهای آموزش و پرورش اجباری نیستند. این متدها به وسیله ساختار جامعه تعیین می‌شوند. در این روند، مادر و پدر و خانواده نقش مهمی ایفا می‌کنند. فروم توضیح می‌دهد که این تئوری خصوصیت اجتماعی، با تئوری لیبیدوی فروید آشپهت جنسی، انرژی غریزه‌ی جنسی] فرق می‌کند. تئوری فروید برای انسان مقداری از این انرژی قابل است. افزون بر این، او فرض می‌کند پرنسیپ لیبیدو، اصولا و در اساس، کردار و رفتار انسان را اداره می‌کند. بنا بر تئوری فروید، مبنای ساختار شخصیت انسان، شکوفایی و دگرگونی لیبیدو از طریق سازگاری و انطباق فرد با پرنسیپ واقعیت است.

درک تئوری مارکسیستی از «زیر بنای مادی» و «روبنای ایدئولوژی» برای فهم اصطلاح «خصوصیت اجتماعی» فروم اهمیت دارد. خصوصیت اجتماعی، عضو رابط بین زیر بنای اجتماعی - اقتصادی و تصورات و ایدال‌هایی است که در جامعه‌ی ما غالب هستند.

تصورات و ایدآل‌ها
↑
↓
خصوصیت اجتماعی
↑
↓
زیر بنای اقتصادی



تائیری که از شرایط اقتصادی ناشی می‌شود از طریق واسطه‌ی خصوصیت اجتماعی به روبنا منتقل می‌شود. این تاثیر هم چنین در جهت متقابل نیز مؤثر است. این مکانیسم feed-back (ا واکنش)، فاکتور مهمی برای خصوصیت اجتماعی است. برای توصیف خصوصیت اجتماعی فرد در جوامع سرمایه داری پیش‌رفته، باید دگرگونی‌های این جوامع در سده‌ی اخیر را درک کرد. خصوصیت اجتماعی در قرن نوزدهم که معطوف به رقابت و تملک بود، عبارت بود از بهره‌کشی، خودکامگی، تجاوز و ستیزه‌جویی و فرد گرایی. (۸)

تکامل شتابان تکنیک به دگرگونی‌های جدی منجر گردید. تمرکز سرمایه و قدرت موجب این دگرگونی‌ها در عرصه‌ی اقتصاد شد. شاخص مؤسسات غول آسا با کارگران بسیار زیاد، جداسدن مدیریت مؤسسه از مالک مؤسسه است. این امر، مشکلات خاصی پدید می‌آورد: گروهی متخصص و مدیر، مؤسسه‌ای غول آسا را کنترل می‌کنند، بی آنکه مالک آن باشند. وظیفه‌ی اصلی آن‌ها دستکاری در ارقام و اشخاص است. دگرگونی تکنیکی موجب تولید انبوه‌وار فرآورده‌ها می‌شود که این خود مصرف‌توده‌های مردم را امکان پذیر می‌سازد. اما تولید انبوه‌وار فرآورده‌ها به انبوه مصرف‌کننده نیاز دارد تا مؤسسه نه تنها بتواند در همان سطح تولید باقی بماند بلکه تولید افزایش یابد. با تبلیغات تلاش می‌شود مصرف افزایش یابد و پا به پای این وضعیت، سطح زندگی - به ویژه سطح زندگی طبقه‌ی کارگر - ارتقا یابد.

دو وضعیت دیگر نیز، نمودار خصوصیت جامعه‌ی صنعتی سرمایه‌داری است: یکی وضعیتی است که وبر آن را «محاسبه‌ی صرفه‌جویی (راسیونال)» نامیده و دیگری وضعیتی است که فروم «آبستراکسیون (انتزاع)» نامیده. اصطلاح اخیر مربوط به شکاف در روند تولید است که در جریان تقسیم شتابان کار به وقوع می‌پیوندد. این روند تولید، آن محتوای مشخص تولید را که پیشه‌وری سده‌های میانی داشت دیگر ندارد. پیشه‌ور یا استاد کار برای مشتری‌های معینی که شخصا آنها را می‌شناخت تولید می‌کرد. فرآورده‌ها تبدیل می‌شدند به ارزش مبادله‌ی. این نظرات در آثار هگل و مارکس نیز دیده می‌شوند.

خصوصیت اجتماعی و از خود بیگانگی

اکنون فروم سؤال می‌کند: خصوصیت اجتماعی جامعه‌ای که شرایط اجتماعی و اقتصادی آن بیان شد چگونه است؟ پاسخ او این است که خصوصیت اجتماعی چنین جامعه‌ای از خود بیگانگی است. فروم این اصطلاح را در اهمیت روان‌شناختی اش به کار می‌برد. یعنی «از خود بیگانه بودن» که با «از خود بیگانگی» تفاوت دارد. اصطلاح اولی وضعیت روانی است در حالی که اصطلاح دوم روندی اجتماعی است.

«منظور از از خود بیگانه بودن، شیوه‌ی سرگذشتی است که انسان خودش را بیگانه احساس می‌کند. می‌توان چنین گفت که انسان از شخص خودش بیگانه می‌شود. او احساس می‌کند که خودش در مرکز جهان قرار ندارد و رفتار و کردارش از او سر نمی‌زند، بلکه کردار و رفتار او پیامدهایش ارباب او شده و باید از آن اطاعت و آن را پرستش کند. فرد از خود بیگانه شده فاقد تماس و ارتباط با خودش و نیز با دیگر انسان هاست. او در زندگی، خودش و دیگران را مانند آنچه که آدم به اشیاء می‌نگرد می‌بیند، هم با احساس و هم با عقل - بدون ارتباط با خودش و یا ارتباط با دنیای پیرامون.» (۹)

توصیف فروم، بغرنجی از خود بیگانگی در آثار مارکس را ندارد. او تلاش می‌کند «بیگانه شدن» را با آنچه در تورات «پرستش کفرآمیز» نقل شده مقایسه کند. در اینجا چیزی، بتی، ساخته می‌شود که خصوصیات انسانی یا فراانسانی دارد و فرد زیر سلطه‌ی آن قرار می‌گیرد. این توصیف مشابه

گرایی و توهمات فرد منزوی شده است (autism) که ناشی از ناتوانی ارتباط برقرار کردن با دیگران است.

۲ - نیاز به خلاقیت (آفرینش). این نیازمندی با نیاز به حضورش در جای درست رابطه‌ی تنگاتنگی دارد. فانتازی انسان و خرد انسان به زندگی غیر فعال حیوانی اکتفا نمی‌کند. انسان می‌خواهد فعال شود و از طریق خلاق شدن بر نقشی که فقط یک ارگانیسم باشد غلبه کند و از طبیعت تصادفی وجودش و انفعال فراتر رود.

۳ - نیاز به پیوند عمیق یا ریشه داشتن. زایش انسان، کنده شدن طبیعی از بند ناف مادری است - اگر چه بازم مادر محافظ کودک است. انسان بالغ اگر چه می‌تواند روی پای خود بایستد، با وجود این، به کمک، به گرمی و محبت و به پشت و پناه نیازمند است که از جهاتی با کودک تفاوت دارد، اما از جهاتی یکسان است. از اینرو در اکثر انسان‌های بالغ اشتیاق عمیق به امنیت و داشتن پیوندی محکم مشاهده می‌شود. در بسیاری از بیماران که اختلال روانی دارند، دلبستگی شدید به مادر، برآوردن بیمارگونه‌ی این نیازمندی است.

۴ - نیاز به هویت خویش که نتیجه‌ی خودآگاهی فرد است. چون انسان این توانایی را دارد به وجود خودش پی ببرد و خودش را به مثابه‌ی موجود فعال (بژه) درک کند، نیازمند است به این موجود محتوایی بدهد. انسان از طریق فعالیت اش و روابط اجتماعی اش احساس می‌کند که نیازمند است بداند کیست. این شخص که موجودی فعال است و رابطه‌ی اجتماعی برقرار می‌کند واقعا کیست؟ نیاز به هویت که با دو نیاز نخست رابطه‌ی نزدیکی دارد، برای سلامتی روحی انسان اهمیت زیادی دارد، چون انسانی که احساس هویت اش را از دست بدهد بیمار روانی می‌شود.

۵ - نیاز به تشخیص موقعیت خود. استعداد خرد و فانتازی انسان نه تنها منجر به این می‌شود که انسان باید هویتی داشته باشد، بلکه فراتر از آن، نیازمند است از نظر روحی موقعیت خودش را در جهان تشخیص دهد. از اینرو نیاز به تجزیه و تحلیل دارد و در وحله‌ی نخست، جهانی را که در آن به سر می‌برد تجزیه و تحلیل کند. یعنی معنایی به آن بدهد و آن را در قالبی، در چارچوبی بگنجاند. نیاز به تشخیص موقعیت خود در دو سطح: نخست در سطح ابتدایی و اساسی، پیش از هر چیز، تمایل به داشتن محدوده‌ای برای تشخیص موقعیت خود. این امر که محدوده بنا بر معیارها یا ملاک‌های عینی، درست یا نادرست است نقشی ندارد. در سطح دیگر، به کمک خرد واقعا به تفاهمی نایل شود و موقعیت خودش را تشخیص دهد. این پنج نیازمندی، جنبه‌های مهم تصور فروم از طبیعت انسان است. برآوردن این نیازمندی‌ها امکانات مختلف دارد. برخی را فروم «نورمال» و برخی را «روان پریشی» تلقی می‌کند. مبنای تعریف او از سلامتی روان راه و روش برآوردن این نیازمندی‌هاست. در روابط اجتماعی که فرد برقرار می‌کند یا عشق غلبه می‌یابد و یا کینه، یا برآوردن نیازمندی‌هایش به پیوند خونی و قبیله‌ای منجر می‌شود یا نمی‌شود. فروم سلامتی روانی را چنین تعریف می‌کند:

«مشخصات سلامتی روانی، استعداد و توانایی عشق ورزیدن و خلاقیت است، قیام علیه پیوند خونی به قبیله و وابستگی به آب و خاک است، احساس هویت بر مبنای سرگذشت خود به مثابه‌ی موجود انسانی و نیروهای درون ارگان خویشتن است - از طریق درک واقعیت در وجود ما و در محیط پیرامون ما، یعنی از طریق شکوفایی واقع نگری و خرد.» (۱۳)

است با آنچه که فوریباخ در باره‌ی از خود بیگانگی مذهبی بررسی کرده است (۱۰). بت پرستی مدرن را می‌توان ستایش رهبر و هر نوع ستایش معبود تلقی کرد. فروم، این فنومن را پیامد احساس ناتوانی و پوچی که از خصوصیات فرد از خود بیگانه شده است تلقی می‌کند. او معتقد است نوع دیگری ستایش وجود دارد که در ارتباط با از خود بیگانه شدن است: ستایش پول که فرد را برده‌ی مشتاق آن می‌کند. به عنوان نمونه، خصوصیت فرد از خود بیگانه شده این است که از طریق تملک پول «نیازمندی‌های کاذب» را جای‌گزین نیازمندی‌های اساسی اش می‌کند. شکلی که عادت به مصرف به خود گرفته، به نظر فروم نتیجه‌ی سیستم نیازمندی‌ها و تجربیاتی است که خصوصیت انسان از خود بیگانه شده است. ما اغلب چیزهایی خریداری می‌کنیم که نه به آنها علاقمندیم و نه علت زیباشناختی دارند و یا ارزش احتمالی دارند. ما چیزهایی را خریداری می‌کنیم که با آنها خودنمایی کنیم و پز بدهیم و یا مقام و منزلت اجتماعی به ما بدهند.

انسان «تشنه‌ی مصرف است. خریداری و مصرف کردن، هدف اجباری و نا بخرانده شده که هیچ ارتباطی با استفاده یا شادی از چیزهای خریدارنده و مصرف شده ندارد.» (۱۱) شاید بشود گفت که خواست تملک، نیازمندی انسان از خود بیگانه شده است و کردار و رفتاری که این خواست بر می‌انگیزد به سهم خود احساس از خود بیگانگی را در فرد تقویت می‌کند.

تئوری شخصیت انسان

به نظر فروم، خصوصیت اجتماعی انسان در جامعه‌ی سرمایه داری، از خود بیگانه شدن فرد نسبت به فعالیت روزمره‌ی اوست. یعنی فرد نسبت به کارش بیگانه شده؛ هیچ رابطه‌ی انسانی با آنچه مصرف می‌کند ندارد؛ نسبت به هموعان و خودش آدم بیگانه است. این بیگانه شدن، نتیجه‌ی شرایط و مناسبات اقتصادی است که مانع برآوردن اساسی‌ترین نیازمندی‌های انسانی است. از خود بیگانه شدن، وضعیتی روانی است که به خصوصیات اجتماعی جامعه‌ی سرمایه داری وابستگی دارد و همین امر مانع تحقق «طبیعت انسانی» فرد می‌شود.

فروم نیز مانند مؤلفین دیگر بر مبنای تئوری انسان شناسی با این سؤال شروع می‌کند که تفاوت انسان با سایر حیوانات پستاندار چیست؟ فروم سه تفاوت قایل است. خودآگاهی، خرد و فانتازی. این سه استعداد مبنایی است که انسان مانند حیوانات به طور غیر ارادی «همساز و هماهنگ (هارمونی) با طبیعت» زندگی نکنند. این استعدادهای سبب می‌شوند که انسان زندگی اش را به عنوان موجودی مسئله‌دار درک کند.

«این پدیده، انسان را موجودی غیر عادی، نوعی عجیب‌الخلقه (a freak) در کیهان کرده که هم چون زاییده‌ی ویژه‌ی طبیعت است. انسان که خود بخشی از طبیعت است، زیر سلطه‌ی فیزیکی طبیعت قرار گرفته و نمی‌تواند آن را تغییر دهد. در عین حال انسان در برابر طبیعت قد علم می‌کند. او با آگاهی از وجودش به ناتوانی اش واقف می‌شود و با این امر به محدود بودن زندگی و هستی اش پی می‌برد و سرانجام به پایان خود، به مرگ می‌اندیشد. او هرگز از دو شقه بودن وجودش فارغ نیست. او، اگر هم بخواهد، هرگز نمی‌تواند قابلیت و قوه‌ی تفکرش را از دست بدهد. او تا موقعی که زنده است نمی‌تواند قالب تهی کند و همین قالب (جسم) اوست که تمایل اش را بر می‌انگیزد تا زندگی کند.» (۱۲)

وقوف انسان به مشکل‌هایش مانع می‌شود که فقط به رفع نیازمندی‌های بیولوژیک خودش اکتفا کند. علت آن پنج نیازمندی دیگر است. این پنج نیازمندی، تجلی پیامدهایی است که فقط ویژه‌ی هستی و وجود انسان است:

۱ - نیاز به برقرارکردن روابط اجتماعی با دیگران. این روابط به فرد امکان می‌دهد، تنهایی، ناتوانی، و وقوف به مرگ خودش را تحمل پذیر کند. نیاز به متحد شدن با دیگران، تماس با آنها، چنان قوی است که چگونگی وضعیت روحی انسان به تناسب امکانات برقراری این روابطه وابستگی دارد. برخی از بیماری‌ها مانند شیذوفرنی، تجلی موفق نشدن در برقرار کردن روابط اجتماعی است. مشخصه‌ی این بیماری روانی، خود

1- E.Fromm, Escape from Freedom. New York 1941. Die Furcht vor der Freiheit. Frankfurt. 1966

2- G.Simmel, Die Großstädte und das Geistesleben. Stuttgart 1957

3- The sane Society. London 1963. Der moderne Mensch und seine Zukunft. 2. Aufl. 1967

4- Der moderne Mensch, S. 68

5- Der moderne Mensch, S. 68

6- Der moderne Mensch, S. 73

7- E.Fromm The Application of Humanist Psychoanalysis to Marx's Theory

8- Der moderne Mensch, S. 91

9- Der moderne Mensch, S. 109 f.

۱۰- فویرباخ در اثرش با عنوان « ماهیت مسیحیت » می نویسد: انسان خدا را آفریده، نه برعکس. انسان مجموع خصایل نیک خود را به خداوند نسبت می دهد، در حالی که خودش را گناهکار و زبون می انگارد. این ارزیابی انسان از خودش که نادرست است سبب از خود بیگانگی انسان می شود. مترجم مقاله 11-Der moderne Mensch, S. 122

۱۲- همانجا، ص. ۲۵

۱۳- همانجا، ص. ۶۰

* Joachim Israel در سال ۱۹۲۰ در کارلسروهه (آلمان) متولد شد. در سال ۱۹۳۸ به سوئد رفت. پس از پنج سال کار کشاورزی، در رشته‌های روان شناسی، جامعه شناسی و فلسفه و حقوق دانشگاه استکهلم تحصیل کرد. از سال ۱۹۶۳ تا ۱۹۶۸ استاد دانشگاه اوپسلا و سپس در دانشگاه های کوبنهاگ و لوند تدریس کرد. او در ضمن تدریس آثار متعددی منتشر کرده است. «اصطلاح از خود بیگانگی» یکی از آثار اوست و تا کنون به چندین زبان ترجمه شده است. ترجمه فارسی از متن آلمانی است:

Der Begriff Entfremdung, Rowohlt's deutsche enzyklopädie, 1972

*



از جنگل تا "جنگل" (۱)

س. سیفی

جیمز کامرون کارگردان آواتار (Avatar) بنمایه‌هایی از بیشه‌زار و درخت مقدس را در فیلمش به کار گرفته تا از تمثیل جادوایی و استوره‌های آن‌ها جهت حرمت نهادن به آموزه‌های زیست محیطی بهره جوید. اما هر چند او ضمن بازسازی استوره‌ی درخت مقدس، با نگاهی امروزی به ترمیم آن همت می‌گمارد ولی با تمامی این احوال می‌توان سویه‌هایی از دیدگاه‌های وهم‌انگارانه‌ی او را از داستان فیلم زدود تا با ارج‌گذاری بر کهن‌الگوهای انسان در خصوص جنگل، نمایی امروزی را از آن انتظار داشت.

همچنین پیش از جیمز کامرون، فرانسوا تروفو (۱۹۳۲-۱۹۸۴م.) در فیلم ماندگار فرانهایت ۴۵۱ بر ارزش‌گذاری از جایگاه اجتماعی جنگل، برای روشنفکران و کنشگران فرهنگی اصرار ورزیده بود. در این فیلم تروفو در واکنش به دنیای برآمده از جنگ سرد، جهانی را به تصویر می‌کشد که در آن روشنفکران جامعه بنا به کتابسوزانی که در شهرها پای می‌گیرد از گستره‌ی آن طرد می‌شوند. پس از این ماجرا آنان در جنگل‌ها پناه می‌جویند تا با شگرد خویش بتوانند داده‌ها و میراث فرهنگی جامعه را در سینه‌های خود محفوظ بدارند و به نسل‌های آینده انتقال دهند.

در همین راستا با نگاهی به پیشینه‌ی موضوع، یادآور می‌شود که ایلامیان از هزاره‌ی دوم پیش از میلاد جنگل و بیشه را نشانگان مناسبی برای ایزدکده‌های خود نهاده بودند. چون بنا به داده‌های تاریخی پرستشگاه های آنان بر بلندای تپه‌هایی سامان می‌یافت که تمامی تپه را جنگل‌های بکر و انبوه در بر می‌گرفت تا جنگل همچون غارهای نخستین قداست آیینی خود را بر مردمان زمانه‌ی خویش عرضه نماید. همچنان که در گزارش‌هایی از معبد "نهنوته" خدای خورشید و یا "کریریشه" ایزد- بانوی ایلامیان، بر جایگاه بیشه‌های مقدس در معابد تأکید می‌ورزند. (۲)

حتا آشور بانی‌پال که در سال ۶۴۶ پیش از میلاد به شهر شوش دست یافته بود ضمن گزاره‌گویی‌های مفاخره‌آمیز یادآور می‌گردد: «معابد ایلامی را درهم کوبیدم. ایزدان و ایزدبانوانش را به باد دادم. سربازانم به بیشه‌های

پنهانش، که بیگانه‌ای را به آن‌ها راه نیست و کسی حتی به حاشیه‌ی آن‌ها وارد نشده، وارد شدند، اسرار آن‌ها را دیدند و آن‌ها به آتش کشیدند...» (۳) داریوش اول و خشایارشا نیز بعدها شیوه‌ی گفتاری آشور بانی‌پال را الگو نهادند اما در زمانه‌ی آنان مدافعان انگاره‌های تک‌صدایی اهورامزدا در پس معرکه‌گردانی‌سیاسی خویش آوردگاهی فراهم دیدند تا ضمن تخریب ایزدکده‌های کافرکیشان، فعال مایشایی اهورا مزدا را بر همگان تحمیل نمایند. اهورامزداپی که به روشنی‌با هنجارهای رفتاری داریوش و خشایارشا همنوایی داشت.

پیداست که استورگی و قداست جنگل در آیین‌های برآمده از گستره‌ی کویر و بیابان، چندان جایگاهی نمی‌یابد. اما با این همه اشعای نپی بر گزاره‌هایی تأکید می‌ورزد که ضمن آن جنگل را می‌ستاید. چنانکه او خطاب به اسراییل (سرزمین ومردم اسراییل) که به آموزه‌های او گردن نمی‌نهد، می‌گوید: «تو درختان را می‌کاری تا در زیر آن بت‌ها را بپرستی.» (۴) با این همه در این گزارش، سودجویی ایزدکده‌های کافرکیشان از جنگل انعکاس می‌یابد. همچنان که اشعیا نشان و نشانه‌ی جنگل را در سامانه‌ای از بت‌کده‌های ایزدان باز می‌جوید؛ چیزی که پذیرش آن به روشنی با باور تک‌صدایی و یکتاآمابانه‌ی او همخوانی ندارد.

زیرا اشعیا که به خوشگذرانی و ثروت مردمان بابل غبطه می‌خورد، کاخ های آنان را برآمده از درختان بیشه‌زار لبنان می‌داندست و آرزوی روزی را در دل می‌پروراند که بابل ثروت‌مند نابود شود تا خوشی به جنگل‌های لبنان باز گردد. او در رؤیای خود خطاب به بابل سقوط آن را اینچنین بازگو می‌نمود: «صنوبرها و سروهای لبنان نیز شادمانند زیرا زمانی که تو سقوط کردی دیگر کسی نیست که آنها را قطع کند.» (۵)

ضمن آنکه در سال ۱۸۴۳ میلادی نقاشی انگلیسی به نام ویلیام ترنر (۱۷۷۵-۱۸۵۱م.) به تقلید از درونمایه‌ی کتاب ششم انثید تابلویی کشید که در آن انجمنی از آفرینه‌های استوره‌ای می‌رقصیدند که در پیشاپیش آن ها "سی‌بل" نیز دیده می‌شد که شاخه‌ای زرین در دست چپ و داسی را در دست راست خود می‌فشرد. همین تابلو دستمایه‌ای برای "فریزر" (۱۹۴۱-۱۸۵۴م) فراهم دید تا او کتاب ارزشمند خود را شاخه‌ی زرین بنامد. چرا که هم انثید و هم نقاشی ترنر به درونمایه‌ای اشاره دارند که بر پایه‌ی آن باید گیاه را جانمایه‌ی اصلی حیات نامید؛ گیاهی که از خاک می‌روید و زندگانی و جاودانگی انسان و آدمی را بر گستره‌ی زمین تضمین می‌نماید.

اما در استوره‌های رومی، دیانا را ایزدی جنگلی می‌دانند که در بیشه زارهای مقدس زندگی می‌نمود. چنانکه پرستشگاه او را بیشه‌زاری در بر می‌گرفت که آن را بر بلندای تپه‌ای بر کناره‌ی دریاچه‌ی "نمی" برافراشته بودند. مردم نیز از هر سویی به منظور حاجت‌جویی به آن پای می‌نهادند تا از حریم خویش بلاگردانی نمایند. با این همه گرچه دیانا را ایزد- بانوی شکار دانسته‌اند ولی در تندیس‌هایی که از او به یادگار مانده، او بیش از همه حامی و ایزد مادران و نوزادان نموده می‌شود.

همچنین در افسانه‌ها و استوره‌های یونانی- رومی چه بسا گوزن همسان مناسبی برای دیانا قرار می‌گیرد (۶) چون درونمایه‌های فراوانی آن دو را به هم پیوند می‌دهد. در عین حال گوزن به دلیل چابکی و سرعت عمل در دویدن و جا به جایی، شتاب‌گیری و گذر زمان را می‌شناساند تا نمایه‌ای جهت تغییر به شمار آید.

در تابلوی "جنگل" نیز هنرمند آگاهانه به چنین رویکردی از گوزن اصرار می‌ورزد تا آنکه گوزن را در نقشمایه‌ای از دیانا به نمایش گذارد. اما آفرینش هنری **زنده‌یاد بیژن جزنی** نمایه‌ی روشنی برای بازتاب انگاره‌های ایزدان دوزخی قرار می‌گیرد که بنا به سرشت خویش چه بسا همچون درختان از لایه‌های فرودین خاک سر بر می‌کنند تا هنجارها و آرمان‌های خود را در سویه‌هایی از جنگل به اجرا گذارند.

همچنان که زمینه‌های سبز اثر، خود به همین مفهوم یاری می‌رساند تا ایزدی با دو شاخ از جنگل سر برآورد که خورشیدی در دست راست دارد و خنجری را نیز در دست چپ خویش می‌فشارد. در ضمن به آشکارا شاخ های طلایی ایزد (گوزن، دیانا) شاخه‌های زرینی از درخت سرو را می‌نمایاند. ولی با جانمایی شاخ درخت به جای شاخ حیوانی، رویکرد دوگانگی‌های

از آن نشانه گذاری می‌گردد تا بتوان آن را به مثابه‌ی نمودگاری دوگانه، هم جهت بازتولد و هم برای قدرت و توانمندی دانست.

ضمن آنکه هنرمند خورشید را در دست راست ایزد می‌گذارد تا به برتری و اهمیت جایگاه خورشید بر خنجر نیز اصرار ورزد. چون خورشید را نه فقط نمادی برای رستاخیز طبیعت و فرشکرد در جهان هستی می‌گذارند بل که چه بسا به دلیل ماهیت زنانگی‌اش نمادی برای باروری و حیات نیز قرار می‌گیرد.

در همین راستا اگر هنرمند بر گستره‌ی چنین دیدگاهی خنجر را به دست چپ ایزد می‌سپارد، می‌خواهد چیرگی‌اش را بر بیداد بنمایاند تا بر جانمایی آرامش و دادگری در جامعه تأکید گردد. همچنین ایزد جنگل ضمن الگوپذیری از گوزنی که کالبد خود را در شمایی مردانه به نمایش می‌گذارد تا جایی که نرینه‌اش به وضوح بر تابلو نقش می‌بندد. یادآور می‌شود که گوزن نر بنا به خاستگاه افسانه‌ای خود، گیاهان دارویی را در جنگل خوب می‌شناسد و از آن‌ها بهره می‌گیرد. در نتیجه با همین رویکرد گوزن نر به دلیل شناسایی گیاهان دارویی، نشانه‌ای همچون "درخت کهن" را تمثیل می‌گذارد تا دانایی و جاودانگی را به انسان زمینی‌اها نماید.

همچنین شیوا را نیز از ایزدان پیش-آریایی در هند می‌دانند که بین برهمنیان و بوداییان هنجارها و کارکردهای متفاوتی را از خود عرضه می‌داشت. اما مردمان سرزمین هند به منظور بلاگردانی و حاجت‌جویی در ایزدکده‌های خود پیکره‌ی شیوا را با لینگام (نرینگی در حال نعوظ) او بر پای می‌داشتند. (۷) ضمن آنکه پرستش نرینگی بین آریاییان نیز رسمی نیکو شمرده می‌شد. حتا زنان هندو همیشه در رقص‌ها و رسم‌های آیینی نمونه‌هایی از پرستش آن را به اجرا می‌گذاشتند تا جایی که ستون سازه‌ها تمثیلی برای آن قرار می‌گرفت. سپس زن نیز ستون را به نشانه‌ی نرینه در دستان خویش می‌فشرد و با طواف و چرخیدن به دور آن رقصی آیینی را به اجرا می‌گذاشت. همچنین افسانه‌های فراوانی از ارج‌گذاری چنین رسم-آیینی بین یونانیان و مصریان باستان حکایت دارد که در گزارش‌های تاریخی هروودت هم گوشه‌هایی از آن انعکاس می‌یابد.

در ایران هم گونه‌هایی از همین رسم، در رقصی گیلانی دیده می‌شود که به "کتره وشتن" شهرت دارد. زن گیلانی در کتره وشتن (رقص ملاقه‌ای) ملاقه‌ای را به آشکارا به نشانه‌ی نرینه به دست می‌گیرد و ملاقه‌ی دیگری را نیز به پهلوی خود می‌فشارد، سپس با آن‌ها رقصی آیینی را به اجرا می‌گذارد. او ضمن این نمایش کتره‌ای را که در دست دارد به دور سرش می‌گرداند و به کتره‌ای دیگر می‌کوبد تا آنکه پس از گردش‌های فراوان آن را به بلندای خانه‌ی عروس می‌افکنند. به واقع در اجرای این رسم آیینی، کتره (ملاقه‌ی بزرگ) را نمادی از نرینه گرفته‌اند که در نهایت خانه‌ی عروس را هدف می‌گیرند تا به او اهدا گردد.

حضور گاو در تابلو نیز بخش دیگری از آرمان‌های خالق و آفریننده‌ی تابلو را بازتاب می‌دهد. ضمن آنکه در افسانه‌های ایرانی گاو را توتم خانوادگی فریدون می‌شناسانند. به همین اعتبار در فضاسازی شاهنامه، مردان اردوگاه فریدون به تمامی گزه‌های گاوسر و یا گاو پیکر در دست دارند. با چنین دیدگاهی رزمندگان اردوگاه فریدون که نیکی را هدف می‌گذارند، با توتمی از گاو به پیکار اژی‌دهاک می‌شتابند که اژدها را توتم او نهاده‌اند.

همچنین در استوره‌های ایرانی "گاو یکتاآفریده" را از نیرویی حیات بخش انباشته‌اند که با بورش نیروهای اهریمنی، این گاو از پای‌در می‌آید و بر زمین فرومی‌غلتد اما پس از متلاشی‌شدن، از هر عضو او گیاه همسانی سر بر می‌آورد. سپس مردمان فلات، گیاهان را درمان و دارویی برای انسان دردمند می‌نهند تا مرگ را از ساحت خود پس رانند. اما در چنین فضایی جانمایی حیات را از کالبد گاو به ماه می‌بندد و پس از فراوری لازم آن را دوباره به زمین و انسان باز می‌گردانند. (۸)

در سنگ-نگاره‌های تخت جمشید نیز گاو و شیری را نگاریده‌اند که در حرکتی متوازن به دور هم می‌گردند. همچنان که در همین سنگ-نگاره، گاو (ثور) ضمن همسویی با ماه، از شب نشان می‌جوید و سایه‌ای از خورشید (برج اسد) را می‌نمایاند که گرفتار تاریکی شده باشد. چنانکه در

روشنای تأویل از آن، روز را با شیر(خورشید) و تاریکی شب را با گاو (ماه) تمثیل می‌گذارند. در این فرآیند نه فقط گردش شب و روز بل که چیرگی فصل سرما و گرما را نیز برای هم‌دیگر نشانه می‌نهند.

با چنین نگاهی برج اسد و ثور هر دو در تابلو حضور خود را اعلام می‌نمایند تا آینده‌ی خوشی را بشارت دهند. نشان آینده‌ی خوش را هم می‌توان در بازتولد و دگرزیستی‌انسان از تبار گیاهی‌اش باز جست به همان گونه "فریزر" شاخه‌ی زرین را نشانه‌ای از آن می‌یابد. چنین نمودگاری به روشنی در نگاره‌ای از گاوکشان میترا‌ی گاو اوژن هم پیداست. در این نگاره میترا سوار بر گاوی است که سرش را می‌بُرد اما از خون گاو شاخه‌های زرین گندم سر بر می‌آورد. (۹)

همچنین نقاش، نقش مقابل دیانا-گوزن را به کرکس می‌سپارد. پیداست که اگر دیانا و گوزن با باروری و نوزایی ارتباط می‌یابند، کرکس و خفاش نیز به مقابله‌ی با آن‌ها بر می‌خیزند. چون خفاش که دل به تاریک‌نای شب سپرده، روز را بر نمی‌تابد و کرکس هم که دل به مردار می‌سپارد؛ مرگ و میرایی را هدف می‌گذارد.

در ضمن خورشیدی را که در دست راست ایزد نهاده‌اند، فضای شبانه را روشن می‌کند تا خفاش‌هایی که در همین فضا حضوری فعال دارند آشکار گردند. با حضور خورشید، ماه به رنگی سیاه در می‌آید تا به همانگونه که در کهن‌الگوهای آدمی نموده می‌شود سایه‌ای برای خورشید قرار گیرد. سایه‌ای که به ظاهر در فضایی شبانه حضور خورشید روز را می‌نمایاند. با این دیدگاه خورشید به دلیل روشنای خویش سوبه‌هایی از "خودآگاه" آدمی را نشانه می‌گذارد اما ماه با حضور خود در تاریک‌نای شب، نمودگاری از "ناخودآگاه" شمرده می‌شود.

از مجموع نمایه‌ها و نشانه‌های اثر، درونمایه‌ی بر می‌آید که بر پایه‌ی آن، جانمایی گروه‌های اهریمنی اثر را در تاریکی و پس‌زمینه‌ی تابلو وامی‌گذارند اما نمادها و نشانه‌های باززایی و بازتولد، در زمینه‌ی آغازین تابلو جای می‌گیرند تا بر گستره‌ی آن دنیای جدیدی را بنمایانند که این دنیای جدید با ایزد باروری (دیانا-گوزن) نشانه‌گذاری می‌گردد.

همچنان که گفته شد در استوره‌های یونانی- رومی بین گوزن و دیانا همخوانی وجود دارد چون هر دو نمادروشنی برای ایزد شکار و زایش شمرده می‌شوند. (۱۰) در عین حال گوزن به دلیل چابکی و سرعت عمل در جا به جایی و دویدن، درونمایه‌ی از دگرگونی و گردش زمان را نیز نشانه می‌گذارد که می‌توان آن را نمودگاری برای تغییر و ناپایداری وضع موجود دانست. ضمن آنکه در روشنای همین تغییر، با فرشکرد هستی و دنیای پیرامون انسان، نوسازی جامعه و محیط زیست او نیز سامان می‌پذیرد.

همچنین در این اثر هنرمند و خالق "جنگل" بنا به باور آرمانی بر انگاره ای دل می‌سپارد تا از خاستگاه ایزدان دوزخی که از نهانگاه‌های خود سر بر می‌آورند، دفاع نماید. ایزدانی که رنج گمگشتگی خویش را در اشکوبه‌های زیرین خاک و یا در درون جنگل به فراموشی می‌سپارند تا در نبرد با خدایان زمینی و یا آسمانی ماندگاری و شادمانگی خود را بر گستره‌ی زمین رقم زنند.

در تابلوی جنگل هنرمند حماسه‌ی جنگل را تحسین می‌نماید و بر جایگاه تاریخی آن برای مردمان فلات پای می‌فشارد چون بنا به گزاره‌های تاریخی نمی‌توان آنچه را که در جنگل اتفاق افتاد امری تصادفی به شمار آورد. زیرا الیگارش‌ی انگل مابانه رژیم شاه در همسویی و پیوند با سوداگری مالی- نظامی انحصارهای جهانی که حضور روشنفکران و کنشگران سیاسی را در گستره‌ی شهرها مسدود نموده بود، باور نداشت که آنان جنگل را پناهگاه مناسبی برای خیزش‌های اجتماعی خود برگزینند.

ولی چنین سنتی با تاریخ ما چندان بیگانه نبود و جنگل که مادر و زادگاه انسان‌ها به شمار می‌آمد همیشه کنشگران سیاسی جامعه را در پناه خویش می‌گرفت. با همین نگاه قرار بود در جنگل زایش و بازتولد از انسان صورت پذیرد تا ضمن نوسازی فضای سیاسی جامعه، فرشکردی را برای انسان ایرانی به ارمغان آورد.

اما نمونه‌های روشن از آنچه را که در جنگل به وقوع پیوست می‌توان در فیلم‌های فآرنهایت اثر ماندگار فرانسوا تروفو نیز به تماشا نشست. در این فیلم از دمای ۴۵۱ کتابسوزانی راه می‌افتد که روشنفکران جامعه چاره‌ی کار را در آن می‌جویند که شهر را واگذارند و در حریم جنگل پناه گیرند تا با حفظ داده‌های بشری از دانش و دانستگی انسان محافظت نمایند. فآرنهایت در دهه‌ی شست آینده‌ای از جنگ سرد را رقم می‌زد که ضمن پیش‌بینی خود، لجام‌گسیختگی اهریمنی سوداگری جهانی را برای دستیابی به دنیایی تک‌صدایی افشا می‌نمود. چنانکه در ایران نیز یورش بی‌محابای رژیم بر صفوف به هم فشرده‌ی روشنفکران و کنشگران سیاسی جامعه را باید برآمده از رشد سرمایه‌داری انگلی داخلی در تعامل نزدیک و تنگاتنگ آن با سرمایه‌ی جهانی دانست.

با این همه گر چه در فیلم فآرنهایت یورش به جنگل جهت رویارویی با روشنفکرانی که در آن پناه جسته بودند، اتفاق نمی‌افتد ولی در آواتار به همان گونه که در جنبش و حماسه‌ی جنگل مشاهده شد، حریم و حرمت جنگل و "درخت مقدس" محفوظ نمی‌ماند. تا جایی که جنگل مورد تعرض سوداگران نوپا قرار گرفت؛ سوداگرانی که با محیط زیست و سرشت عمومی کره‌ی زمین سر سازگاری نداشتند و به حرمت و قداست طبیعت آن گردن نمی‌گذاشتند.

هر چند مضحکه‌ی تکرار تاریخ از آن نوع که در آواتار نموده می‌شود، به تکرار و تکرار در جنگلی از گیلان اتفاق افتاده بود، ولی گذشت زمان بر میرایی و میرندگی دیو- ایزدانی اصرار ورزید که ایزدان برآمده از جنگل را تاب نمی‌آوردند. ضمن آنکه گوزن‌هایی که از جنگل برآمده بودند در گستره‌ای از جاودانگی همچنان بر آرمان‌های خویش پای می‌فشارند و با خورشید و خنجری بر دستانشان برای همیشه با مردم خواهند زیست. آذرماه نود/ س. سیفی

پانویس:

- ۱- جنگل: تابلویی از زنده‌یاد بیژن جزینی.
- ۲- هینتس، والتر: شهریار ایلام، مترجم پرویز رحبی، تهران، نشر ماهی، ۱۳۸۷، ص ۶۹.
- ۳- پیشین.
- ۴- کتاب مقدس: اشعیا ۱۱-۱۰/۱۷.
- ۵- پیشین: ۱۴/۹.
- ۶- هال، جیمز: فرهنگ نگاره‌ها و نمادها در هنر شرق و غرب، ترجمه رقیه بهزادی، تهران، فرهنگ معاصر، چاپ دوم، ص ۹۱ (ذیل واژه‌ی گوزن).
- ۷- پیشین: ص ۳۷۲.
- ۸- وزیدگیهای زاد سرزمین: نگارش فارسی، آوانویسی، یادداشتها، واژه‌نامه، تصحیح متن از محمدتقی راشدمحصل، تهران، پژوهشگاه علوم انسانی و فرهنگی، چاپ دوم، ۲/۵۰.
- ۹- کومون، فرانتس: آیین پر رمز و راز میتراپی، ترجمه و پژوهش هاشم رضی، تهران، بهجت، چاپ دوم، ص ۵۷.
- ۱۰- هال، جیمز: پیشین.

*

تختی و شاه و شاملو

رضا امیر عزیزی

من محصل دبیرستان بودم و چند تا دوچرخه‌های جور واجور زیر پایم بود. برای بیشتر مجله‌های معروف تهران آگهی تبلیغاتی جمع می‌کردم و پولی هم که در می‌آوردم بدک نبود. بحر حال اوضاع مالیم از اوضاع مالی خیلی از شعرای زولیده موی مخالف شاه و دین و مذهب آن روزگار بهتر بود. و بعضی از ایشان هم همیشه مبالغ خورده ریزی به من مقروض بودند. من در نشریه خوشه به سر دبیری احمد شاملو(گاهی هم) مصحح بودم و دست آخر شاملو هم یک نگاهی به آنچه از زیر دستم بیرون آمده بود می‌انداخت.

اولین قصه ام را هم که اسمش فرشته اقبال بود شاملو در مجله خوشه چاپ کرد شاملو قصه را خواند یکی دو جایش را با چند کلمه بهتر کرد و گفت خوب است در همین شماره برایت چاپش میکنم. گفتم آقای شاملو خوب نبود، شما خویش کردید. شاملو خندید و گفت: نه همش همینطور است که خودت نوشتی و بعد در مورد اولین قصه ای خودش نوشته بود گفت که سر دبیر مجله (من الان هم اسم مجله یادم نیست وهم آن سر دبیر) البته شاملو اسم مجله و سر دبیر را گفت، بله شاملو گفت سر دبیر آن مجله اولین قصه را که نوشته بودم خواند و ضمن خواندن جابجا روی آن خط میکشید و از خودش چیز های دیگری می نوشت و بعد رو به من کرد و گفت حالا خوب شد برایت چاپش میکنم. شاملو ادامه داد: من هم قصه ام را از دست او گرفتم و اسم خودم را خط زدم واسم آن سر دبیر را نوشتم بالای قصه ام و گفتم بفرمائید قصه خودتان را چاپ کنید!

شاملو با جوان هائی که انواع و اقسام شعر ها را به دفتر خوشه می آوردند مهربان بود. با دقت به حرفهایشان گوش میداد و من کمتر شاعر و یا (شاعره!) کم سن و سالی را دیدم که با افسردگی دفتر مجله را ترک کرده باشد.

من لازم میدانم که این چند خط را در مورد خودم بنویسم تا شما بدانید که من این اطلاعات را چگونه و از کجا بدست آوردم.



پس از (شهادت، خودکشی، درگذشت!) جهان پهلوان تختی، این شعر (فخر تختی) را ابوالحسن ورزی با خودش به دفتر خوشه آورده بود. بسیار افسرده بود. حدود یازده صبح بود. ورزی چائی اش را با یکی دو قرص کوچک ساخارین(بجای حبه قند) نوشید. ضمن اینکه این شعر فخر تختی را میخواند و تصحیح میکرد به من هم توضیح می داد تا حواسم جمع باشد که غلط چاپی پیش نیاید. در دفتر مجله ما دو تا تنها بودیم. وقتی ورزی این بیت «بغض نامردمان دلش بشکست/ که زنا مردمی گریزان بود» را خواند، در گلوی خودش هم بغض بود. نفس عمیقی کشید گریه نکرد ولی دستمالی از جیب کتش بیرون آورد و چشم های به اشک نشسته اش را خشک کردو اما این سه شماره خوشه که هر سه (شماره چهل وهفت) بالای آن نوشته شده، درگیری شاملو بود با ساواک. اولین شماره چهل وهفت خوشه که تصویر قلمی تختی روی آن است با دو جمله گل از شاخه افتاد و بر خاک خفت، شهیدان خاک! این شهیدی دگر...

این شماره اصلا از چاپخانه بیرون نرفت. معلوم نیست از کجا فهمیده بودند و لو رفته بود. نشریه را ریخته بودند توی گونی و برده بودند به ساواک و یا هر جهنم دره دیگر که مربوط به ساواک بود. جلد ها را کنده بودند و صفحات را آورده بودند و ریخته بودند توی راهرو دفتر خوشه. ولی من طبق معمول اولین شماره چهل وهفت را مثل همیشه که نشریه از چاپ در آمده را از توی چاپخانه بر می داشتم، این نشریه را هم برداشته و به خانه برده بودم بدون اینکه اطلاع داشته باشم که این شماره اصلا به روی میز روزنامه فروش ها نخواهد رفت. ولی شاملو جا نمی زند و دوباره ترتیب یک روی جلد دیگر را می‌دهد با شماره چهل وهفت و تصویر قلمی تختی و جمله گل از شاخه افتاد و بر خاک خفت. و جمله (شهیدان خاک! این شهیدی دگر...) از روی جلد حذف می‌شود. که اینهم با مخالفت شدید

ساواک روبرو می شود و باز جلدها با تصویر تختی کنده می شود و بالاخره سومین شماره چهل وهفت خوشه یک روز بعد یعنی ۲۵ دی ماه ۱۳۴۶ اجازه پخش می گیرد و می رود روی میز روزنامه فروشها آنهم لخت و عور! نه از تصویر قلمی تختی اثری هست و نه از دو جمله گل از شاخه افتاد و بر خاک خفت، شهیدان خاک! این شهیدی دگر...



و کوشش شاملو در آن مقطع و در آن جامعه بهت زده از (مرگ، کشته شدن، شهید شدن) تختی بی نتیجه می ماند.

ولی مرگ تختی میخ محکم تری بود به تابوت در حال ساخته شدن حکومت خود کامه سلطنتی ایران و سقوط شاه و خاندان پهلوی. کشتن یک جهان پهلوان، کشتن روح و عاطفه یک قهرمان ملی، چیزی نیست که از خاطره یک ملت پاک شود! این یادمان باشد که سقوط شاه و سلطنت یک روزه اتفاق نیفتاده. پایه های هر تاج و تخت و حکومتی را اول ظلم، فساد، قتل و غارت می بوساند، بعد تاج و تخت سرنگون می شود!

خوب یادم است که هوا تاریک شده بود و شاملو با کیف سیاه (همیشه پر از کاغذ و نوشته هایش) از پشت دفتر مجله در خیابان صفی علیشاه با سرعت در حال رفتن بود که او را دیدم گفتم: آقای شاملو موضوع چیه! چرا خوشه ها اینجور لت و پار شدند! یک شماره چهل و هفت و چند جور روی جلد! شاملو گفت: برو از این دور برا دور شو. این مادر جنده ها مثل سگ ها می موندند، یکهو دیدی یقه ترا هم گرفتند که تو اینجا چکاره ای!... آدم تو این مملکت نمی تونه نفس بکشه. تختی رو کشتن، کشتنش دیگه! کشتن فقط اینجوری نیس که تیر تو قلب کسی بزنند.....

به احتمال بسیار زیاد کسانی در وزارت اطلاعات و ساواک بررسی مطبوعات و یا هر زهر مار دیگر که اسم آن بود، بودند که از این موضوع و دستور جمع آوری خوشه با روی جلد تختی اطلاع بیشتری دارند. اگر دهانشان باز شود و از بگیر و ببندها و کنترل شدید مطبوعات پس از درگذشت تختی اطلاعات و اسنادی را که در اختیار دارند بیرون بریزند کاری شایسته، لازم، و انسانی انجام داده اند! آن هائی که شماره به شماره خوشه ها را جمع آوری کرده اند مطمئناً این سه شماره چهل و هفت را در کنار هم هرگز ندیده اند و نه آن را در مجموعه های جلد شده خود دارند و نه تا به حال در باره هجوم ساواک به دفتر مجله خوشه و از بین بردن عکس تختی از روی جلد مجله ها اطلاعی داشته اند.

پرویز ثابتی که به جراحی چهره رو کرده است و تمام کنترل مطبوعات زمان شاه زیر چنگش بود، خوب می داند که اینها که بودند، بدستور چه کسی حمله به دفتر مجله خوشه صورت گرفت و تمام عکس های روی جلد های خوشه شماره چهل وهفت را کردند و بردند تا هیچ عکس و اثری از تختی روی میز روزنامه فروشها قرار نگیرد. پرویز ثابتی که می آید و در یک برنامه تلویزیونی سخنرانی می کند و ادعا می کند که از تمام زیر و بم مرگ تختی و دلایل آن آگاه است، باید توضیح بدهد بدون اینکه هنوز مجله خوشه شماره چهل و هفت با عکس تختی روی جلد آن از چاپخانه بیرون بیاید، چگونه و توسط چه کسی و یا کسانی پی برده بود که روی جلد مجله خوشه که در زمان خودش یکی از معتبرترین نشریات ادبی و

اعتراضی بود، عکس تختی به چاپ رسیده! و آیا این خود پرویز ثابتی نبود که دستور داده بود روی جلد مجله های خوشه را آنقدر تکه پاره کنند و بریزند توی گونی و با خود ببرند! اینهمه بگیر و ببند و سانسور و حمله به دفاتر مجلات و روزنامه ها، برای هر چه سریعتر خاتمه دادن به موضوع مرگ تختی را، چه کسی می توانست جز ساواک شاه و پرویز ثابتی به انجام به رساند. الا اینکه پرویز ثابتی که تازگیها فقط پشت عکس سی سال پیش خود پنهان می شود و فقط صدایش پخش می شود، هیچ آگاهی و مسئولیتی در این امور نداشته!! الا اینکه پرویز ثابتی که نکبت جمهوری اسلامی به او جرأت اعلام حضور داده، مثل سید حسین موسوی و محمد خاتمی و امثالهم در مورد جنایاتی که در زمان تصدی اینان در مقام های رئیس جمهوری و نخست وزیری اتفاق افتاده بگویند: این قسمت قضیه به من مربوط نبود. یا آن موقع من در مسافرت بودم. و یا کسی در باره این چیزها با من حرف نمی زد. یا من فقط مثل یک صندلی بودم که رویش می نشینند اگر صندلی از خودش اختیاری داشته، من هم داشتم!.....

آیا کسانی که باید بخاطر جنایت بر علیه بشریت به دادگاه های جهانی کشیده شوند، به همین راحتی و با این بهانه های ابلهانه و مسخره می توانند تبرئه شوند پرویز ثابتی، محمد خاتمی، سید حسین موسوی، و خامنه ای و تمام آدم کشان زمان شاه و جمهوری اسلامی می باید به دلایل جنایت بر علیه بشریت در دادگاه های بین المللی محاکمه شوند.

تختی در زمانی که شاه طناب خفقانش را مدام سفت تر و سفت تر دور گوی جامعه ایران می فشرد رشد و نمو کرد. تختی قهرمان بود. محبوب بود. خوب بود. مردمی بود. علاوه بر اینها آن چیزی را که در چهره دوست داشتنی و رفتارش داشت عامل مهمی در محبوبیت او بود. ولی به جز تختی باز هم بودند قهرمانانی در رشته های وزنه برداری، کشتی، و ... که مدال های طلا و نقره جهان والمپیک از گردنشان آویزان بود. پس تنها قهرمان بودن و پهلوان بودن و مدال های طلا و نقره نبود که از تختی، تختی ساخت. در زمانی که نه حزبی اجازه فعالیت داشت، نه قلمی اجازه نوشتن (نوشتنی ها را) داشت و شاه چوپان بود و ملت بر طبق اراده شاه (چون گوسفند) تختی پهلوانی نبود که گوسفند وار بع بع کند و تحت فرمان شبان بهر سوئی که او می خواست روانه شود. و این چیزی بود که ملت دریافته بود تختی سمبل اعتراض بود. سری بود که در مقابل (سایه خدا) که همان محمد رضا شاه باشد خم نمی شد. حکومت های دیکتاتوری به شدت به چهره های محبوب در زمینه های مختلف هنری، ورزشی، ادبی، و اجتماعی نیازمندند تا اینان را ثنا گوی خود کرده و در سایه محبوبیت ایشان از مهری که ملت به این چهره ها دارند به نفع خود بهره برداری کنند. جمهوری اسلامی هم که از ابر دیکتاتورهای تاریخ بشریت است، این روش را به شدت دنبال می کند. قهرمانان وزنه برداری، کشتی، فوتبالیست ها، و دیگر رشته های ورزشی اگر آمدند و مدال های خود را به گردن رئیس جمهور انداختند و دست ولی وقیح را بوسیدند و به ساز این جماعت رقصیدند و آن چه را که به ایشان دیکته می شود جلوی دوربین تلویزیون ها و بلندگوهای رادیوها گفتند، آخوند جماعت به آنان خلعت می بخشد و می کوشد تا از زمین بلندشان کند و اگر نافرمانی شروع شد و قهرمان تبدیل به نوکر «آقا» نشد حکومت می کوشد تا او را بر زمین بکوبد. ولی از آنجائی که حکومت های دیکتاتوری عموماً منفور و جبار هستند نتیجه ای کاملاً برعکس به وجود می آید. یعنی قهرمان مجیز گو و نوکر صفت با هر عنوان برجسته جهانی که داشته باشد به سرعت آلت دست و مسخره و بیزاری و تحقیر مردم قرار می گیرد و آن که بر حکومت ظالم و حاکم مردم ستیز (نه می گوید) محبوب ملت می شود.

در زمان تختی هم درست این تو دهنی توسط تختی به حاکم زده شد هر چند حکومت ها این گونه قهرمانان را به عناوین مختلف در تنگنا قرار می دهند و از سنگ اندازی در سر راهشان تا زجر و زندان و شکنجه پیش می روند و حتی تا قتل و حذف فیزیکی آن ها.

شاه سرنگون شد و فریاد ملت ایران این بود «شاه در بدر شد / ساواک بی پدر شد!» محمد رضا شاه به دستور و طراحی متفقین بین المللی تاج خود را سر (ماری) گذاشت که خود در آستین پرورنده بود. چون به آن احتیاج داشت. شاه تاج خود را سر آخوند و سلطنت اسلام گذاشت و رفت و مرد.

در در بدری مرد! و ساواک هم بی پدر شد و متلاشی. ولی بخشی از آن به خدمت جمهوری جنون در آمد. چون وقتی کسی خود فروش شد خودش را به هر کسی می فروشد! در فراری دادن شاه شعار های مردم اینها بودند مرگ بر شاه، مرگ بر این سلطنت پهلوی، ما میگیریم شاه نمیخواهیم نخست وزیر عوض میشه، بختیار بختیار سنگر تو نگه دار.....

فریاد مردم اینها بودند و ناگهان شعاری را رواج دادند که هیچ مسلمان یک آتش و دو آتشی در هیچ رساله‌ای از آیات عظام که تماماً در باره‌ی (جلق، جماع، طهارت، عیاشی، با شتر خوابیدن، اتفاقاً با عمه خوابیدن، و لواط در طولیه با چهار پایان است) یک چنین عبارتی را نشنیده بود «آزادی، استقلال، جمهوری اسلامی»!! به هم پیوستن (جمهوری و اسلامی) این عبارت خائنه که نه در تعریف از جمهوری می‌گنجد و نه در اسلامی، که در ذات خود فرمان و اراده و قوانین خود را از خدا دریافت کرده و می‌کند و نه از رأی و آزادی عقاید و بیان آدمیان. **هیچ انقلابی مثل انفجار اولیه در یک لحظه به وقوع نمی‌پیوندد در طول سال‌ها عوامل انفجار را در هر گوشه انبار می‌شوند. به هم می‌پیوندند و انقلاب و انفجار را در یک جامعه بوجود می‌آورند.**

بررسی زندگی تختی و جهان پهلوان شدن او بدون بررسی اوضاع سیاسی و اجتماعی زمان او یک بررسی نا کامل است. به گمان من هرگز تختی دیگری بوجود نخواهد آمد. قهرمانانی خواهند آمد. مدال‌های فراوانی خواهند گرفت. محبوب مردم و ملت خواهند شد. ولی در زمان جهانی شدن رسانه‌ها دیگر هیچ قهرمانی نمی‌تواند به تنهایی صدا و فریاد یک ملت باشد. اعتراض یک ملت باشد.

که تختی چنین بود! مهرش در دل‌ها و نامش جاودان باد!

- ۲۰ / ۰۳ / ۲۰۱۲

*



نیروهای کار – جنبش‌های کارگری

و گلوبالیزاسیون از ۱۸۷۰ (Forces of Labor)

نویسنده: Beverly J. Silver

مترجم: عباس منصوران

چاپ: نخست: ۲۰۱۱، جلد، شمیز، ۴۶۰ صفحه

ناشر: آلفابت، سوئد

نویسنده کتاب، استاد جامعه‌شناسی دانشگاه جانز هاپکینز می‌باشد. پرفسور سیلور در شهر دترویت (Detroit) زمانی که هنوز دختری جوان بود، در برهه‌ای از مبارزات داغ طبقه کارگر پرورش یافت. وی در «اتحادیه متحد کارگران کشاورزی» و «کارزار همبستگی با شیلی» تلاشگر بود. سیلور به عنوان پژوهشگر، اکنون با کاربرد روش پژوهش جهانی - تاریخی، پژوهش‌های خویش را پیرامون مسائل توسعه، کار، تضادهای اجتماعی و جنگ، تمرکز داده است. وی دوره‌های نظریه‌ی اجتماعی، توسعه، جامعه‌شناسی کارگری و سیاسی را در جانز هاپکینز آموزش می‌دهد و با گروه پژوهش‌گران درباره نیروی کار در نظام جهانی همکاری دارد. سیلور به همراهی جیووانی آرگی، کتاب پرآوازه‌ی «هرج و مرج و حاکمیت در نظم نوین جهانی» (۱۹۹۹) را نگاشته است. او تاکنون دوبار جایزه مشهور [PEWS] بخش انجمن جامعه‌شناسی آمریکا را از آن خود ساخته است. پژوهش پرفسور سیلور با استفاده از روش‌مندی و ارزیابی جهانی - تاریخی و مقایسه‌ی روند گسترش تضادهای اجتماعی و کارگری ویژگی دارد. کار وی در شبکه‌ی گسترده‌ی زمانی و مکانی، چشم‌انداز نویی از مسایل اجتماعی را پیش روی می‌گشاید؛ با این هدف که الگوی پیدایش و بروز دوباره، تکامل و «نوآوری واقعی» روندهای جهانی‌سازی کنونی را آشکار سازد. پرفسور سیلور نویسنده‌ی: «اعتراض‌های کارگری و انباشت سرمایه در مقیاس جهانی» [۱]، «نقاط چرخش مبارزات قهرآمیز کارگران در صنعت جهانی خودروسازی، دهه‌های ۱۹۳۰-۱۹۹۰» [۲]، «منابع اجتماعی هژمونی‌های جهانی» [۳]، «اعتراض‌های کارگری و ارزیابی نظام‌های جهانی: پیش‌فرض‌ها، مفهوم‌ها و سنجش» و «مقایسه‌ی الگوهای جهانی تضاد کار و سرمایه: اعتراض‌های کارگری، امواج درازمدت و چرخه‌های هژمونی»، هر دو نوشتار در نشریه رویوو (مرکز فرناند براودل) [۴]، «تناقض‌های «موفقی» در حالت نیمه‌پیرامونی: مورد اسرائیل» [۵] می‌باشد. جایزه کتاب برگزیده‌ی سال ۲۰۰۴ از سوی PEWS، به‌خاطر دست‌آورد چشم‌گیر پرفسور سیلور در گسترش تئوری سیستم‌های جهانی به کتاب «نیروهای کار: جنبش‌های کارگری و گلوبالیزاسیون از ۱۸۷۰» (نشر دانشگاه کمبریج ۲۰۰۳) داده شد. به بیان گروه داوران، این کتاب با پژوهشی جهانی - تاریخی، به بررسی اعتراض‌های کارگری از سده‌ی نوزدهم تا بیستم می‌پردازد، تا روابط روی در روی بین مقاومت طبقه کارگر و انباشت سرمایه را پی‌گیری کند. او میدان دید روشنی از سیستم‌های جهانی را برمی‌گزیند تا این تناقض‌ها را به آزمون گذارد. افزون بر آن، نویسنده بر این برهان است که در گذر زمان، جابجایی‌ها و جایگاه سرمایه در برانگیختن اعتراض‌های کارگری، بُرداری حیاتی داشته و دارد. این کتاب نشان می‌دهد که افت اعتراض‌های کارگری در کشورهای مرکزی، به‌ضرورت بایستی در پیوند با اهمیت پیدایش جنبش‌های کارگری در کشورهای پیرامونی نگریده شده است. انگیزه‌ی برگردان و نشر این کتاب: سرشت پژوهشی، مستند بودگی و روش‌مندی دیالکتیکی کتاب؛ اگرگفته شود که، پس از کتاب پژوهشی «شرایط زیست‌مندی طبقه کارگر در انگلستان» نوشته فردریش انگلس در سال ۱۸۴۴، که بر مبنای صنایع سده‌ی نوزدهم جمع‌بندی شده است، این نخستین باری است که صنایع بافندگی و خودروسازی سده ۲۰ میلادی و صنایع خدماتی و اصلی آغاز سده ۲۱ در گسترده‌ی جهانی بررسی می‌شود؛ • پژوهش‌گران به رهبری سیلور، با این کتاب به نظریه‌پردازان و مبلغین نظریه «پایان کار» و «زوال نیروی کار جهانی» نشان می‌دهند که به‌راستی پایان کار - به معنی کالایی آن - با پایانیابی سرمایه‌داری رقم می‌خورد. برهه‌ی بازار آزاد و تهاجم گلوبالیزاسیون است، اما «عصر طلائی» برای سرمایه نیست و تبلیغاتی به‌نام «عصر پسا بازار» و «رؤیای آمریکایی»، باوه‌گویی‌های مبلغین سرمایه بیش نمی‌باشد. کتاب پیش روی، همراه با خوانایی دیدگاه پولاتی در اینجا و آنجا، اما بر درستی دیدگاه مارکس پافشاری دارد، تضاد کار و سرمایه را آشتی‌ناپذیر می‌بیند و فرار سرمایه را از جایگاه‌هایی که در آنجا نیروی کار قدرت چانه‌زنی دسته‌جمعی دارد و خاموش نیست، گریز ناپذیر می‌داند. هدف نویسنده از نگارش این کتاب، جستجو برای پاسخ به این دو پرسش است - پرسش‌هایی که دغدغه‌ی سرمایه و نیز فعالین کارگری - سوسیالیستی نیز می‌باشد: نخست آن‌که آیا «روندهای کنونی جهانی‌سازی

آذر درخشان تا آخرین دم روی صحنه بود



چه نام مستعار شایسته ای داشت. مبالغه آمیز نبود. هم آذر بود از آن نوع (به گفته‌ی حافظ) "که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست" و هم در محیط تیره و سراپا ستم و تبعیض کنونی، درخشان بود. زبان او گویای مبارزه و وسیع ترین قشر ستمدیده، ایران و جهان یعنی زنان بود. اهل فکر بود، تک ساحتی نبود، در قالب ویژه و محدودی نمی خواست اسیر باشد. مسأله زنان را جدا از مردان و کل جامعه و تاریخ طبقاتی آن تلقی نمی کرد. به ریشه ها دست می برد، رادیکال بود.

در یک سال گذشته که بارها شانس عیادت از او را داشتیم، هر بار، با روحیه ای شکیبا، امیدوار و رزمنده روبرو می شدم و از او می آموختم. بیماری را که به آخرین مراحلش رسیده بود به مسخره می گرفت. به خاطر درمان زخمی که در روده پدید آمده بود شیمی درمانی را متوقف کرده بودند و سرطان جلو می رفت. با تبسم می گفت: "حالا ببین تا کجاها تشریف می بره!" در عین درد، چهره اش به هیچ رو ترحم آمیز نبود. نادر بود چنین روحیه ای. همان که ما دل بستگان به کمونیسم سخت بدان نیاز داریم. در برخوردها، هم زبان انتقاد داشت و هم زبان تفاهم و تشویق. مطالعات و اطلاعاتش پیرامون جنبش زنان در ایران و جهان گسترده بود و می توانم بگویم ژرف. این جنبش را صرفاً در فعالیت سیاسی و مبارزه با مردسالاری و احکام دینی نمی دید، بلکه آثار ادبی و هنری زنان (شعر، رمان، فیلم و نقاشی) را نیز بعدی از این جنبش می دانست و حتی می توانست آن ها را به نقد و سنجش بگذارد. در طرح آرا و نظراتش جسور و صادق بود. از هیچ وسیله ای برای دانستن، ارتباط برقرار کردن غافل نبود. وقتی در صحبت با نکته ای جالب رو به رو می شد گل از گلش می شکفت و گویی درد جانگوار را فراموش می کرد. جمعی و تشکیلاتی کار می کرد.

سوم مارس امسال به کتاب "زنان سال صفر" (گزیده مقالات و سخنرانی ها و مصاحبه های او) جایزه ی پوران بازرگان اهدا گردید و از نویسنده و مبارزه ی پیگیرش تقدیر شد. او که با همتی ستودنی و با همکاری دوستانه ی اکیپ پزشکی از بیمارستان به مراسم آمده بود در آخرین حضور عمومی خویش چنین گفت:

<http://www.youtube.com/watch?v=xQ9THup9KAI>

این ضایعه را با اندوه فراوان به رفقاییش در حزب کمونیست ایران (م. ل. م.)، در سازمان زنان ۸ مارس - ایرانی افغانی، به خانواده، نزدیکان و دوستانش، به جنبش زنان ایران، به رهروان خستگی ناپذیر راه کمونیسم تسلیم می گوئیم. دپروز ۲۶ مه ۲۰۱۲ در سالگرد کمون پاریس، در پراشلز، جایش را خالی کردیم. مبارزه طبقاتی کارگران و زحمتکشان و ستمدیدگان، مبارزه رهایی بخش زنان آتش ها به پا خواهد کرد، آذرها خواهد آفرید همه درخشان.

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق
در سینه های مردم عارف مزار ما ست.
از طرف اندیشه و پیکار: تراب حق شناس

۲۷ مه ۲۰۱۲

*

سرمایه به مثابه بازار واحد جهانی، به یک ناتوانی بی سابقه نیروی کار و جنبش های کارگری انجامیده است؟! دوم آن که "آیا جهانی سازی در حال بازآفرینی شرایط عینی مناسب برای پیدایش یک انترناسیونالیسم کارگری نیرومند است؟!؟" گفتمان درباره ی حال و آینده ی جنبش های کارگری، درون مایه و پرداخت کتاب را سازمان می دهد. لازم به یادآوری است که این کتاب تاکنون به زبان های آلمانی، کره ای، فرانسوی، اسپانیولی، چینی، پرتغالی و ترکی منتشر شده است. کتاب نیروهای کار، نخستین اثری است که پس از کاپیتال مارکس، ساختارهای گوناگون تولیدی از صنایع بافندگی سده هیجدهم گرفته تا خودرو سازی سده ۱۹ تا ۲۰ و صنایع و رشته های تولیدی دوران کنونی جهان سرمایه داری را مورد بررسی قرار می دهد. نویسنده به همراهی گروهی از پژوهشگران با این کار سترگ، منبع آموزشی و تحلیلی بی مانندی را در اختیار طبقه کارگر جهانی و جنبش سوسیالیستی قرار می دهد. بخش هایی از موضوع های این اثر در برگیرنده ی گفتمان های زیر هستند: * گفتگوهای پیرامون اکنون و آینده ی جنبش های کارگری یک «مسابقه تا آخر خط»؟! * اعتراض های کارگری در چشم انداز تاریخی - جهانی: شبکه ای دریافتی و تئوریک * یک انترناسیونالیسم نوین کارگری؟! * سرچشمه ی قدرت کارگری. * مرکزکشی ها و تناقض های مکانی سرمایه داری تاریخی * نا همسانی ها و همانندیهای جنبش های جهانی کارگری * نمایی از الگوهای اعتراضی کارگری در گستره ی جهانی * پایگاه اطلاعاتی گروه جهانی کار * کارگران جهان در سده ی بیستم: * جنبش های کارگری و جایابی سرمایه * الگوهای جهانی - تاریخی مبارزات قهرآمیز کارگری در صنعت خودروسازی Bladwijzer niet gedefinieerd Fout - ایالات متحده - اروپای غربی - برزیل و صنعتی سازی صادراتمحور فوردیستی - آفریقای جنوبی - کره جنوبی * آغاز دور جدیدی از جایابی و مبارزات قهرآمیز کارگری؟! * رهیافت فناورانه ی پساوردیستی؟! * مرکزکشی ها و تناقض های تولید کم هزینه و دوسویه فصل سوم - جنبش های کارگری و چرخه های تولید ۱- چرخه ی تولید خودرو ۲- چرخه ی تولیدی مجتمع صنایع بافندگی از دید مقایسه ی تطبیقی عتراضی کارگری در صنایع ترابری رهیافت، ۴- یک رهیافت جدید تولید؟! * صنایع نیمههادی (Semiconductor) * شرکت های خدماتی (producer services) * صنعت آموزش * خدمات خصوصی ۵ - نتیجه گیری فصل ۴- جنبش های کارگری و سیاست های جهانی ۱- جنگ های جهانی و اعتراض های کارگری ۲- جهانی سازی اواخر سده نوزدهم بروز جنبش های نوین کارگری ۳- دور باطل تضادهای بین المللی و درون مرزی ۴- اعتراض های کارگری، جنگ جهانی و جنگ های آزادی بخش در کشورهای مستعمره ۵- هژمونی ایالات متحده آمریکا * مصرف انبوه و پیمان های اجتماعی پیشرفت گرا * بازسازی ساختاری * از بحران در هژمونی آمریکا تا بحران جهانی نیروی کار * فصل پنجم - نیروهای پویانده ی دوران کنونی در چشم انداز جهانی - تاریخی ۱- یک مسابقه ی تا آخر خط؟! ۲- پایان تقسیم بندی شمال - جنوب ۵- یک انترناسیونالیسم نوین کارگری؟! ۳- ناتوانی ساختاری قدرت چانه زنی دست جمعی کارگران؟! به کجا، جنگ و یا رعایت حقوق کارگران؟! ... متن اصلی کتاب، دربرگیرنده ی ۲۴۰ صفحه می باشد که نشر فارسی آن ۴۶۰ صفحه افزون شده است. از آنجا که برای خواننده فارسی زبان، بسیاری از ترم ها و واژه ها و تعاریف، نا آشنا به نظر می رسیدند، از این روی، توضیح آنها، در پانویس نزدیک به ۱۰۰ صفحه را در بر گرفت. خواندن و نقد این اثر و کار تحقیقی با ارزش را به تمامی فعالین جنبش کارگری - سوسیالیستی پیشنهاد می کنم.

مترجم

*

کتاب جدید بهروز شیدا



زنبور مست آن جا است، مجموعه‌ی ده جستار و ترجمه‌ی ده شعر از شاعر لهستانی، آدام زاگایوسکی، با صفحه‌آرایی و طرح روی جلد جهانگیر سروری، توسط نشر باران در سوئد منتشر شد.

جستارهای این کتاب عبارتند از: **پرسش‌ها باقی است**: پاسخ به هفت پرسش؛ تصویر روشن‌فکران در دوازده رمان، **سحر پرستوهای جوان**: نگاهی کوتاه به پانزده ترانه‌ی جنبش این دوران در آینه‌ی دو ترانه‌ی دوران مشروطیت و سه ترانه‌ی دوران انقلاب اسلامی، **دست‌های خویش را بنگریم**: حاشیه‌ای سخت کوتاه بر کتاب از سحرخیزان منصور خاکسار، **صدای متن‌ها را دریابیم**: نگاهی کوتاه به تناقض صدای نویسنده و صدای متن در مجموعه شعر و چند نقطه‌ی دیگر، منظومه‌ی از سحرخیزان، وصیت‌نامه‌ی منصور خاکسار، **زنبور مست آن جا است**: چند پرسش در گذر از رمان داستان مادری که دختر پسرش شد، نوشته‌ی قلی خیاط، **فصل‌ها از فاصله‌ی متن‌ها می‌آیند**: گفت‌وگوی رمان بهار ۶۳ و رمان زمستان ۶۲ از منظر بینامتنی، **از قاره‌های وجود تا اضلاع اثر**: بازنویسی بخش‌هایی از یک گفت‌وگو و ده جستار بهروز شیدا، **در زمین از بهشت گفت وگوها است**: پنج خوانش مینی‌مالیستی و ترجمه‌ی دو شعر کوتاه، **یک بار دیگر می‌رسد نقال**: تابلوهای خشونت جسمانی در ده رمان و اشاره‌ای به دو رمان دیگر، **ببینیم**: گفتاری برای فیلمی خیالی؛ تکه‌هایی به هم پیوسته از متن و حاشیه‌ی جام جهانی ۲۰۱۰.

ترجمه‌ی ده شعر از آدام زاگایوسکی که برای اولین بار در کتاب **زنبور مست آن جا است**، چاپ می‌شوند، از منتخبی از اشعار او، **آنتن‌ها در باران**، برگزیده شده‌اند. هر شعر به مثابه پیش‌گفتار یکی از ده جستار چاپ شده است؛ با این تصور که آن شعر با آن جستار در گفت‌وگو است؛ با این تصور که آن شعر شاید آن جستار را در ابهام محض منعکس، تکمیل، تأیید، مکرر یا پیچیده می‌کند؛ نوعی رابطه‌ی بینامتنی.

بهروز شیدا، پژوهشگر و منتقد ادبی، ساکن سوئد است. **زنبور مست آن جا است**، شانزدهمین کتاب او است. نشر باران پیش از این از بهروز شیدا منتشر کرده است: **در سوک آبی‌ی آب‌ها** (جستارهای ادبی)، **از تلخی‌ی فراق تا تقدس تکلیف** (نگاهی به تأثیر عناصر فرهنگ ایرانی بر چهارده رمان پس از انقلاب)، **گم‌شده در فاصله‌ی دو اندوه** (مجموعه جستارها)، **کابوس بلند تیز دندان** (ویراستاری خاطرات زندان)، **تراژدی‌های ناتمام در قاب قدرت** (خوانش‌ها و پژوهش‌ها)، **پنجره‌ای به بیشه‌ی اشاره** (یافته‌ها و نگاه‌ها)، **مخمل سرخ رویا** (یک برگ از هزاران)، **می‌نویسم توقف به فرمان نشانه‌ها** (از هردری سخنی)، **هفت دات کام** (یک وبلاگ فرضی).

Arash

A Persian Monthly of Culture and Social Affairs

Number 108

July 2012

Director & Editor-in-Chief: Parviz Gillichikani • Editor: Najmeh Muosavi (Peiambari)

خبر ۱۳۹۱

آرش شماره ۱۰۸

زویه ۲۰۱۲

WWW.ARASHMAG.COM